دانلود
رمان



ماه نشان

بهاره غفرانی

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(

به نام خدای ماه

رمان »ماه‌نشان«

نویسنده :بهاره غفرانی

»هزار مرتبه از ریشه ،ریشه‌کن شده‌ام
اگر که خم نشدم ،چون تو استخوان منی«
)فاطمه اتحاد(

خلاصه :برفا دختری کم‌حرف و بی‌اعتمادبه‌نفس است که سال‌هاست به‌خاطر ماه‌گرفتگی صورتش و ترس از نگاه دیگران پشت نقاب پنهان شده .ورود آصف به زندگی‌اش ،برای اولین بار طعم عشق و دیده‌شدن را به او می‌چشاند؛ اما اتفاقاتی که بعد از آن رخ می‌دهد ، برفا را وارد مسیری می‌کند که در آن باید میان عشق ،باورها و خودش ،انتخاب کند!

فصل یک

همیشه فکر می‌کردم چیزی در زندگی‌ام کم دارم؛ در قلبم ،در مغزم ،در لحظه‌به‌لحظه‌ی حیاتم .یک حس بود؛ حسی که اگر می‌داشتم ،موفق‌تر بودم ،شادتر

بودم ،زیباتر بودم .می‌دانی ،اوایل فکر می‌کردم زیبایی با عمل‌های جراحی ،بوتاکس و هزار کوفت و زهرمار دیگر به دست می‌آید؛ اما این کارها زیاد روی حس درونی کسی که خودش را زشت می‌پندارد ،تأثیرگذار نیست.

حسی که من نداشتم ،در ابتدا بود .وجود داشت !درست وسط قلب و مغزم بود؛ اما ذره‌ذره از بین رفت .تو چه می‌دانی من چه روزهایی را گذراندم !روزهای بدون تو ،من نبودم ...پوچ بودم و خالی؛ تو نجاتم دادی !تو مرا ،ماه‌نشان خواندی و شدی خورشیدی که از نورش ،به من هم بخشید.

می‌گویند نجات‌دهنده در آینه است؛ گاهی اما این‌طور نیست .آن حسی که من نداشتم ،باعث شد که منجی خودم نباشم .آینه؟ از آینه فراری بودم .تو شدی منجی من .ستاره‌ی چشمان تو بود که امید شب‌های تارم شد . چشمان زلال تو بود که آینه‌ی روحم شد .تنها در میشی نگاه تو بود که خود را زیبا می‌دیدم .تو چه می‌دانی که چه نعمتی هستی !تو چه می‌دانی که خدا چقدر دوستم داشت که تو را به من بخشید !به تنت که روحت را در آغوش کشیده ،غبطه می‌خورم .خوشا به حالش که تو

را آن‌قدر تنگ در بر دارد!
ـ برفا !خودکار اضافه داری بدی؟ مال من تموم شده.
ابرا جلو آمد و من سریع دفترم را بستم .به خودکار در دستم نگاه کرد و خواست آن را بقاپد.
ـ وای چه خوشگله!
خودکاری که عاشقانه دوستش داشتم ،فقط مال خودم بود .آن را پشتم پنهان کردم.
ـ این نه !صبر کن یکی دیگه بدم.
ابرا با آن چشمان معصوم و درشتش ،همان چشمانی که مادرم می‌گفت خیلی زیباست ،به من نگاه کرد .به تو نگفتم مادرم چه گفت؟ داشت آشپزی می‌کرد .همان غذایی را درست می‌کرد که پدرم دوست داشت .
درحالی‌که داشت گردوها را برای فسنجان خرد می‌کرد ،نگاهی به چشمانم انداخت و لبخند زد.
ـ قربون چشم‌هات برم مادر !چقدر خوشگل نگاهم می‌کنی!
تا خواستم کیف کنم ،اضافه کرد:
ـ چشم‌های ابرا رو دیدی؟ دیدی مردمکش چقدر بزرگه؟ !همه‌ی عنبیه‌ش رو مردمکش گرفته .خیلی قشنگه!

ب

کنجکاو شدم و جلوتر رفتم .تکه‌ای گردو داخل دهانم گذاشتم و گفتم:

ـ واسه من چطوریه؟

لبخندش کم‌رنگ‌تر شد و نگاهش را به چشمانم دوخت.

ـ چشمای تو هم خیلی خوشگله؛ اما اگه مردمک‌هات بزرگ‌تر بودن ،خیلی قشنگ‌تر می‌شد!

می‌دانی این یعنی چه؟ یعنی که چشمان من هرچقدر هم زیبا باشد ،به پای چشمان ابرا نمی‌رسد .می‌دانستم مادرم دوستم دارد؛ اما ...اما به گمانم در نظر او ، هیچ‌وقت در زیبایی به پای ابرا و بارانا نمی‌رسیدم.

ـ کجایی؟ بجنب دیگه !مدرسه‌م دیر شد.

سر تکان دادم و خم شدم .از کشوی میزتحریرم ، خودکاری درآوردم و به او دادم .لب‌برچیده نگاهش کرد و گفت:

ـ این چیه؟ از این‌ها دوست ندارم.

و باز نگاه طماعش را به خودکار در دستم دوخت .

اخم کردم و گفتم:

ـ این نمی‌شه .از دانشگاه برگشتنی ،یکی بهترش رو برات می‌خرم .فعلا ًبرو تا مدرسه‌ت دیر نشده.

پشت چشمی نازک کرد و با شانه‌های افتاده از اتاقم

ب

خارج شد .همیشه وانمود می‌کردم مهم نیست؛ اما مهم بود .هر نگاهش ،هر لبخندش ،هر اخمش .آن‌قدر دوستش داشتم که می‌خواستم برایش بمیرم؛ اما چه حیف که او مرا زیاد دوست نداشت .کودک که بود ، دوستم داشت؛ خیلی زیاد .کودک که بود ،حتی خوراکی‌هایش را هم به من می‌داد؛ اما هرچه بزرگ‌تر شد ،بیشتر از من فاصله گرفت .شاید به نظرش دمده و به قول خودش ،سوبر بودم .تو می‌دانی که چقدر دلم می‌خواست مثل او باشم؟ او رها بود !هرچه من نبودم ،بود .جسور بود و هرکار می‌خواست ،می‌کرد . من این نبودم .من هیچ بودم و هیچ.

آهی کشیدم و دفترم را دوباره باز کردم .تمام دفتر پر بود .نوشتن چه فایده داشت وقتی که هیچ‌وقت قرار نبود نوشته‌هایم به دست صاحبشان برسد؟ دفتر را بستم و خم شدم .میزم درست جلوی پنجره‌ی اتاقم بود . پرده‌ی آبی را کنار زدم و نگاهی به کوچه‌ی خلوتمان انداختم .اتومبیل همسایه‌مان داشت از پارکینگ ساختمانشان خارج می‌شد و دو پسربچه روی صندلی عقب نشسته بودند .با دیدنشان لبخند زدم .دوقلو بودند و زیبا .پوست سبزه و نسبتاً تیره‌ای داشتند ،چشمان

بـ

درشت سیاه و موهای پرکلاغی .حتم داشتم که وقتی بزرگ شوند ،خواهان زیادی پیدا می‌کنند.
صدای مامان که داشت از توی آشپزخانه می‌آمد ، حواسم را پرت کرد.
ـ برفا !کجایی مادر؟ بیا صبحانه‌ت رو بخور و برو دیگه .دیرت می‌شه.
#1

دیر؟ !نگاهم رفت سمت ساعت صفحه‌آبی اتاقم .وقتی که کودک بودم و منزلمان جای دیگری بود ،اتاقم با بارانا مشترک بود .او همیشه رنگ صورتی را ترجیح می‌داد .من هم بنفش را دوست داشتم؛ اما چندسالی می‌شد که تمام وسایلم شده بود آبی؛ آبی کاربنی ،آبی آسمانی ،آبی پاستلی ،آبی نیلی .نمی‌دانم از کی شروع شد !به خودم که آمدم ،دیدم تمام وسایلم آبی‌رنگ است .شاید از همان روزی شروع شد که بارانا ،تنها عضو خانواده که عمیقاً دوستم داشت و درکم می‌کرد ،تنهایم گذاشت .مادرم گفت او را نمی‌بخشد؛ پدر هم همین حرف را زد؛ من اما او را بخشیدم .او عاشق شده بود .رفت که به عشقش برسد .تو شاهد

بودی؛ نه؟ می‌دانم که بودی .نگاه معصوم و دلربایت را دیدم .دیدم که چطور به بارانا نگاه می‌کردی؛ اما هیچ‌وقت نفهمیدم که در مورد ازدواج بارانا و آقا رضا چه فکری می‌کردی .هیچ‌وقت معنای نگاهت را نفهمیدم.

ـ برفا !با توام ها !بیا دیگه .دیرت شد.

حق با مادر بود .از کمدم مانتوی کاربنی‌رنگ ،مقنعه و شلوار جین آبی‌کم‌رنگم را برداشتم .کلاسورم را هم از روی میز چنگ زدم و داخل کوله‌ام انداختم .

می‌پرسی دفترم چه شد؟ آرزو می‌کردم که کاش نیست و نابود می‌شد !کاش آتش می‌گرفت و می‌سوخت؛ اما متأسفانه با کلاسورم داخل کوله‌ام سُر خورد.

نفسی عمیق کشیدم و جلوی آینه رفتم .آماده بودم .از ساعت قبل آرایش کرده بودم و به قول تو ،ماه خونین را پشت ابرها برده بودم .کرم مخصوصی داشتم که فقط مادرم می‌توانست پیدایش کند .دلم می‌خواست کرم نزم .دلم می‌خواست ماه خونینم را به همه نشان بدهم و بگویم» :این من هستم لعنتی‌ها !به جهنم که خوشتان نمی‌آید .بروید به درک«!؛ اما زهی خیال باطل!

صدای مادرم این بار بلندتر به گوش رسید.

ـ برفا جان ،مادر !کری؟
خنده‌ام گرفت و درحالی‌که داشتم مقنعه‌ام را روی سرم مرتب می‌کردم ،از اتاق خارج شدم.
ـ اومدم ...سلام ،صبح به‌خیر!
مقنعه را با احتیاط عقب کشیدم تا کرم روی صورتم پاک نشود .مادرم را دیدم که دست‌به‌کمر روبه‌رویم ایستاده است.
ـ علیک سلام !کجایی یه ساعته دارم صدات می‌زنم؟
بدو دیگه چایت یخ کرد.
دست خودم نبود؛ اما بی‌اختیار پوزخند زدم .سریع صورتم را از مادرم پنهان کردم تا پوزخندم را نبیند .
محال بود برای من صبحانه آماده کند .تا وقتی مدرسه‌ی ابرا صبحی نبود ،از صبحانه هم خبری نبود؛ اما خوشبختانه ابرا مدرسه‌اش را عوض کرد و مجبور شد صبح‌ها از خواب ناز بیدار شود و به مدرسه برود .من هم می‌توانستم با چیزی به‌جز چای شیرین روزم را شروع کنم.
تکه‌ای نان کندم و لایش پنیر و گردو گذاشتم.
ـ دستت درد نکنه ،مامان !زحمت افتادی.
مامان درحالی‌که چایش را می‌نوشید ،روی صندلی

چوبی آشپزخانه لم داد و گفت:
ـ نه بابا ،چه زحمتی؟ مجبورم واسه اون گیس‌بریده‌ی پررو درست کنم تا صدای نحسش درنیاد؛ واسه تو چرا نکنم؟ دختر به این ماهی!
شاید من هم باید گیس‌بریده می‌بودم؛ نه؟
ـ مامان جان ،درس و دانشگاهت چطوره؟ نمره‌هات چطوریه؟
آهی کشیدم و نگاهم دوباره سمت ساعت رفت .درس و دانشگاه؟ متنفر بودم .به‌زحمت واحدها را پاس می‌کردم و تنها شب امتحان درس می‌خواندم .اگر هم به دانشگاه می‌رفتم ،به‌خاطر درس نبود .می‌توانستم واحدهایم را خودخوان بردارم .اصلاً متنفر بودم از بیرون‌رفتن .از اینکه شاید مردم به ماه خونینم زل بزنند و مسخره‌ام کنند .متنفر بودم که همه‌ی آدم‌ها از من زیباتر به نظر می‌رسیدند .از اینکه همه خوشحال بودند ،نفرت داشتم .نه اینکه نخواهم شاد باشند ،نه؛ اما من چه؟
ـ خودت که می‌دونی رشته‌م رو دوست ندارم .هوم؟
جرعه‌ای از چایم نوشیدم که مادر گفت:
ـ مادر جان ،خب خودت انتخاب کردی .اگه دوست

ب

نداری ،خب عوض کن رشته‌ت رو.
این بار پوزخندم واضح بود.
ـ عوض کنم؟ !حوصله داری ها ،مامان !کی حال داره؟
نمی‌خواستم دوباره بحث این را باز کنم که چقدر از راهنمایی‌های اشتباه بابا در انتخاب رشته بهره بردم . جنگ اعصاب ،روان سالم می‌خواست که من نداشتم.
ـ خب می‌خوای چی‌کار کنی پس؟
شانه بالا انداختم و لقمه‌ی دیگری داخل دهانم گذاشتم.
ـ چی‌کار؟ هیچی .همین رو ادامه می‌دم تا تموم بشه.
#2

ـ آخه...
از جایم بلند شدم و نگذاشتم حرفش را ادامه دهد.
ـ من برم دیگه .بی‌خیال .فعلاً خداحافظ.
ـ کی برمی‌گردی؟
ـ ساعت هشت شب.
ـ چقدر دیر !کرمت رو برداشتی؟ پاک می‌شه ها!
لب روی هم فشردم.
ـ برداشتم؛ نگران نباش !خداحافظ.

ـ به سلامت ،مادر!
سریع از واحدمان خارج شدم و خودم را داخل آسانسور انداختم .نگاهم به خودم درون آینه‌ی آسانسور افتاد .چشمانم سرخ شده بود؛ اما محال بود که گریه کنم؛ کرمم پاک می‌شد .دلم می‌خواست مادر به‌جای نگران‌بودن بابت پاک‌شدن کرم ،به فکر این باشد که من خودم باشم .کمکم کند تا کرم را از روی صورتم پاک کنم .به من کمک کند تا آن حس لعنتی را از عمق وجودم بازپس گیرم .آن حس لعنتی؛ اعتمادبه‌نفس!
مانتو را روی تنم مرتب کردم .کمی خم شدم تا برجستگی‌های تنم کمتر به چشم بیایند .شاید تنها چیز زیبایی که داشتم ،اندامم بود؛ اما نگاه‌ها ،متلک‌ها و مردهای مریض جامعه باعث می‌شدند که از اندامم هم متنفر باشم .وقتی وارد کوچه شدم ،از دیدن خلوتی آن خوشحال شدم .دیگر کسی نبود تا نگاهم کند.
با خیال راحت تا سر کوچه رفتم؛ اما وقتی به خیابان اصلی رسیدم ،آدم‌های زیادی درحال رفت‌وآمد بودند.
ـ این هم شانس ماست!
سمت ایستگاه اتوبوس راه افتادم .قلبم داشت تند می‌زد .نمی‌دانستم چرا همیشه قلبم موقع راه‌رفتن در

ب

خیابان تند می‌زند؛ مخصوصاً وقتی تنها بودم .تند راه نمی‌رفتم .دردم چه بود؟ شاید ترس بود !ترس از اینکه یک نفر حتی به‌طور تصادفی نگاهش به من بیفتد .ترس از اینکه زشت ،بدقواره ،بدلباس و مسخره دیده شوم .ترس از اینکه ماه خونین رخ بنمایاند.
از خانه‌ی ما تا ایستگاه اتوبوس راهی نبود .روی نیمکت نشستم و چند دقیقه بعد اتوبوس آمد .خدا را شکر کردم که نیمی از صندلی‌ها خالی بودند .همان جلو نشستم و خودم را به شیشه چسباندم .از داخل کوله‌ام ،آینه‌ی کوچکم را درآوردم و نگاهی به ماه خونین انداختم .سر جایش بود؛ درست پشت ابرها .
نفسی راحت کشیدم و گوشی‌ام را درآوردم.
دلم می‌خواست صدای اعلان‌های گوشی کلافه‌ام کند .
دلم می‌خواست دوستان زیادی داشته باشم که به من پیامک بدهند و بپرسند» :کجایی برفا؟ بیا دیگه منتظرتیم«؛ اما من که دوستی نداشتم .تنها بودم؛ مثل همیشه.
آن دخترهای داخل دانشگاه ،زیادی زیبا بودند .اگر سمتشان می‌رفتم برای دوستی و دست رد به سینه‌ام می‌زدند ،چه؟ اصلاً چرا آن‌ها که برخلاف من ،

ب

سرشار از اعتمادبه‌نفس بودند ،برای دوستی پیش‌قدم نمی‌شدند؟ لابد دوست‌نداشتنی و نچسب بودم؛ نه؟ تو که این فکر را نمی‌کردی؟ نه ،تو خوب‌ترین خوب ِمنی! وارد تلگرام شدم و به عکس پروفایل بارانا نگاه کردم .تغییرش داده بود .روی عکس زدم و آن را بزرگ کردم .چقدر زیبا شده بود خواهرم !کنار آقا رضا ،زیباتر هم به نظر می‌رسید .تو هم در عکس بودی؛ درست پشت‌سر آن‌ها .بی‌اختیار به تو خیره شدم .ته‌ریشت صورتت را پوشانده بود .لبخند بر لب داشتی و دستانت را دور گردن آقا رضا و بارانا انداخته بودی .نگاه پر از اعتمادبه‌نفست خیره به دوربین بود و چشمان میشی‌ات برق می‌زد .می‌دانی آن لحظه چه کم داشتی؟ !نخند؛ اما من کم بودم .کاش آنجا کنارت بودم!

زیرلب گفتم:

ـ چه بزرگ شده !اسمش چی بود؟

اسمت یادم نمی‌آمد .اسم زیبایت برایم شده بود علامت سؤال؛ هرچند زیاد ذهنم را درگیر نکرد و سریع از آن گذشتم .دلگیر شدی؛ نه؟ اما دوست داری ناز کنم؛ پس این را هم به حساب نازکردن بگذار.

بی‌خیال گوشی را داخل کوله‌ام انداختم و وقتی به ایستگاه مترو رسیدم ،پیاده شدم .دلم برای بارانا تنگ شده بود .دیدن عکستان بیشتر هوایی‌ام کرد تا با او تماس بگیرم .داخل ایستگاه مترو نشستم و دوباره گوشی‌ام را درآوردم .زنگ‌زدن به بارانا ،راحت‌ترین کار ممکن بود؛ اما فقط بارانا .اگر از من می‌خواستند که با شخص دیگری تماس بگیرم ،شخصی که با او آشنایی نداشتم ،یا حتی عمه ،خاله ،عمو و دایی ، نمی‌توانستم .چرا؟ نمی‌دانم .سخت بود و جانکاه .شاید به‌خاطر همان حس بود؛ اعتمادبه‌نفس لعنتی!

ـ سلام خوشگل من؛ چطوری؟

با شنیدن صدایش ،حس کردم وسط بهشتم.

#3

ـ سلام ،خوبی؟

ـ قربونت برم !تو خوبی؟ مامان‌این‌ها که دوروبرت نیستن؟

هربار همین را می‌پرسید.

ـ مثل همیشه ،نه .چه خبر؟ خوش می‌گذره اسپانیا؟

بارانا مستانه خندید.

ـ جات خالی ،برفا !کاش تو هم اینجا بودی!
ـ دوستان جای ما .واقعا ًکاش پیشت بودم!
بعد ناگهان متوجه اختلاف ساعت جزئی ایران و اسپانیا شدم و هینی کشیدم.
ـ وای !راستی خواب که نبودی؟!
بارانا بی‌قید خندید.
ـ مثل اینکه پاک یادت رفته من سحرخیز بودم ها از اول!
خیالم راحت شد.
ـ آهان آره .بعد نماز دیگه نمی‌خوابیدی.
ـ آره عشقم .تازگیا بعد از نماز ،یه‌کم کتاب می‌خونم ، بعد هم صبحانه‌ی رضا رو آماده می‌کنم .الان هم که مهمون اومده ،دیگه حتما ًباید پاشم برای اون هم صبحانه بذارم.
خندیدم.
ـ آره ،عکستون رو دیدم تو تلگرام .زیاد می‌مونه؟
ـ نه ،یه چند روز می‌مونه و می‌ره .کار و زندگی داره بابا.
رویم نشد اسمت را بپرسم .بارانا صدایش را پایین آورد و ادامه داد:

ـ وای برفا !این‌جور که بوش می‌آد ،یه خبرهاییه.
ـ چه خبرهایی؟
ـ انگار با یکی آشنا شده و می‌خواد ازدواج کنه .اومده به رضا بگه.
لبخند بر لبم نشست .می‌دانی چیست؟ دلم می‌خواهد با یادآوری آن روز بمیرم!
ـ به سلامتی !مبارکه !تو از کجا فهمیدی؟
ـ از سیس عقابش .از کجا؟
صدای آمدن قطار ،گوش‌هایم را پر کرد.
ـ اوکی .بارانا ،من تو متروام .قطار اومده ،باید برم.
از بارانا خداحافظی کردم و سوار قطار شدم .دو ایستگاه بعد پیاده شدم و بعد هم سوار ون‌های مخصوص دانشگاه شدم .خود را به شیشه چسبانده بودم و منتظر بودم که ون زودتر پر شود .کلاس تا یک ربع دیگر شروع می‌شد و استاد هم بداخلاق بود. ناگهان او آمد !کت چرم شتری‌رنگ به تن داشت و موهای پرکلاغی‌اش را استایل کرده بود .ریش‌های کوتاه سیاه و مرتبی هم روی صورتش بود .قلبم با دیدنش تند زد .خودم را به ندیدن زدم و رویم را سمت شیشه چرخاندم .او و دوستانش سوار ون شدند .

دوستانش روی صندلی‌های عقب نشستند و دیگر جا نبود؛ برای همین ،او کنار من جای گرفت .باورم نمی‌شد !احساس می‌کردم که دارد صدای قلبم را می‌شنود؛ به‌خاطر همین می‌ترسیدم بچرخم و صاف سر جایم بنشینم.

ـ خانم!

صدای بم و مردانه‌اش را کنار گوشم شنیدم؛ اما شاید داشت شخص دیگری را خطاب قرار می‌داد .از کجا معلوم که منظورش از خانم ،من بودم؟

ـ خانم !یه لحظه لطفاً!

نه ،انگار با من بود .محتاطانه رویم را چرخاندم و نگاهش کردم .صاف و مستقیم ،به من خیره شده بود .

وقتی صورتم را دید ،لبخند زد و گفت:

ـ شما هم دانشجوی استاد نراقی هستین؛ درسته؟

بزاقم را بلعیدم و سر به بله جنباندم.

ـ بله.

#4

رویش را سمت دوستانش چرخاند و گفت:

ـ دیدین گفتم هم‌کلاسیمونه.

بعد دوباره خطاب به من گفت:
ـ می‌گم ...ما سه تا جلسه‌ی پیش نبودیم .می‌شه بفرمایین استاد چی گفت؟ از بچه‌ها شنیدیم که در مورد امتحان میان‌ترم یه چیزهایی گفته.
قلبم هنوز داشت تند می‌زد .باز هم بزاق بلعیدم .به صحبت‌های استاد نراقی فکر کردم؛ اما نگاه خیره‌ی او ،تمام تمرکزم را نابود کرده بود.
ـ یاد ...یادداشت کردم .اجازه بدین نگاه کنم.
با دستان لرزان زیپ کوله‌ام را باز کردم .نگاه چپی به دستانم انداختم .لعنتی‌ها چرا آن‌قدر می‌لرزیدند؟ !حالم داشت از خودم به هم می‌خورد .کمرم خیس عرق شده بود و کف سرم داغ کرده بود .دعا می‌کردم زودتر از آن وضعیت خلاص شوم.
با هر زحمتی بود ،کلاسور را از داخل کوله بیرون کشیدم؛ اما از بخت بد ،دفتر افتاد زمین .لب گزیدم و خم شدم تا دفتر را بردارم؛ اما او زودتر از من آن را برداشت .نگاهش خیره به دفتر مانده بود .آن دفتر لعنتی درست از همان صفحه‌ای باز شده بود که تصویر او را کشیده بودم .کمی به طراحی نگاه کرد و بعد ابروهایش بالا پرید .نگاه نافذش را به من دوخت و

دفتر را تحویلم داد .فوری دفترم را از او گرفتم و داخل کوله انداختم.

ـ چقدر هنرمند!

سرخ‌وسفیدشدنم را حس می‌کردم .احساس می‌کردم فشارم روی هزار است.

ـ اما یه چیزی !این چیزها حق کپی‌رایت نمی‌خوره؟

پرسشگرانه نگاهش کردم .لبخندی کج زد و با چشم و ابرو به کوله‌ام اشاره کرد.

ـ احیانا ً نباید از من اجازه می‌گرفتین؟

وای !فهمیده بود که او را کشیدم .یعنی آن‌قدر نقاشی‌ام خوب بود؟ !دستپاچه شدم و گفتم:

ـ نه ،خب ...فقط ...فقط گاهی چهره‌ی بعضی‌ها رو می‌کشم .همین‌جوری ...همین‌جوری الکی.

دست‌به‌سینه شد و سر تکان داد.

ـ پس الکی !اما خب برای الکی‌بودن ،زیادی هنرمندانه کشیدین ها !نقاشین؟

کاش زودتر به دانشگاه می‌رسیدیم !احساس می‌کردم که تا لحظاتی دیگر ،قلبم از تپش دست می‌کشد و می‌ایستد.

ـ خب ...بعضی وقت‌ها یه چیزهایی می‌کشم .یعنی ...

ب

خب ...یه سری کلاس آنلاین رفتم و یاد گرفتم.

ـ خب دیگه .یعنی هنرمندین!

نگاهم را از او دزدیدم و با گوشه‌ی کلاسورم بازی کردم.

ـ ممنونم!

چند ثانیه گذشت و او گفت:

ـ خب حالا می‌شه بفرمایین استاد چی گفت جلسه‌ی پیش؟

لب گزیدم و سریع کلاسور را باز کردم.

ـ ای‌وای !ببخشین !بله ،حتماً!

خواسته‌اش را که اجابت کردم ،تشکری کرد و گلویش را صاف کرد.

ـ فقط ...یه چیزی خانم ...ِاسم شریفتون چیه؟

لب تر کردم و سرانجام جرئت کردم کمی نگاهش کنم.

ـ من ...بخشنده هستم.

ـ من هم آصف امامی‌ام .خوش‌وقتم!

خیال می‌کرد نمی‌دانم؟ !من اسم تو را نمی‌دانستم؛ اما نام او را از بر بودم.

ـ و همچنین!

ـ بله ،خانم بخشنده ،می‌شه لطف کنین طرحتون رو

بـ

بدین به من؟
ابروهایم بی‌اختیار بالا پرید .دوباره به کوله اشاره کرد.
ـ نقاشی رو عرض می‌کنم.
#5

سرش را سمتم خم کرد و نزدیک گوشم گفت:
ـ می‌خوام به این به‌دردنخورها پز بدم .ها؟
بعد هم خندید و عقب کشید .دلم زیرورو شد .با نقاشی من می‌خواست پز بدهد؟ !دوستانش مشغول بحث با هم بودند و صدای ما را نمی‌شنیدند؛ پس چرا سمتم خم شد و آتش به جانم انداخت؟
لبخندی نیم‌بند زدم و موهای فرضی‌ام را زیر مقنعه سراندم.
ـ آخه ...آخه اینکه پزدادن نداره .خیلی معمولی کشیدم.
ـ نه نه ،خیلی هم عالی بود !حالا می‌شه لطفاً بهم بدینش؟
سر تکان دادم و سعی کردم لبخندم را مهار کنم.
ـ بله ،چراکه نه!
دفتر را بیرون کشیدم و نقاشی را از آن کندم و تحویل

او دادم .تا آن را گرفت ،بالا برد و خطاب به دوستانش گفت:

ـ بچه‌ها !اینجا رو!

نه‌تنها توجه دوستانش ،که توجه همه به ما جلب شد .

خجالت‌زده چشم بستم و سر در گریبان فروبردم .

صدای دوستانش از پشت‌سرمان آمد.

ـ تویی نسناس؟ !چقدر باحاله!

ـ حال می‌کنین چهره‌ی فتوژنیک رو؟

از زیر چشم دیدم که یکی از دوستانش پس کله‌ی آصف زد و نقاشی را از او قاپید.

ـ چی‌چی ِبخشنده؟

کاش نامم را پایین طرح نمی‌نوشتم !همین مانده بود که اسم ناشناخته‌ام ورد زبان‌ها شود.

آصف دوباره کاغذ را گرفت و به نامم خیره شد.

ـ چیه؟

بعد به من چشم دوخت .لب گزیدم و آرام گفتم:

ـ برفا !برفا بخشنده.

آصف سوتی کشید و گفت:

ـ اوف بابا !چه اسمی!

باز هم لب گزیدم و بیشتر سر به زیر شدم .دوستش

پرسید:
ـ اسم واقعی‌تونه؟ یا ...یا خودتون انتخاب کردین؟
آن روز مسیر دانشگاه از همیشه طولانی‌تر شده بود!
ـ اسم واقعیمه.
دختری که روی صندلی جلو نشسته بود ،چرخید و با هیجان گفت:
ـ وای چقدر اسمت قشنگ و خاصه !یادم باشه که برای بچه‌ی خودم استفاده‌ش کنم.
و بعد چشمکی تحویلم داد .از خجالت آب شدم و زیر زمین رفتم .نامم را خیلی دوست داشتم؛ اما کاش این‌قدر جلب توجه نمی‌کرد!
تو هم اسمم را دوست داری؛ نه؟ وقتی صدایم می‌کنی ،کیلوکیلو قند در دلم آب می‌شود .شنیدن نامم از زبان تو ،صفای دیگری دارد .حس می‌کنم شاهدختی هستم که نظیرم در دو عالم نیست .حس می‌کنم تنها زنی هستم که تابه‌حال دیده‌ای .کاش باز هم صدایم کنی !هرچه بیشتر ،بهتر!
سرانجام به دانشگاه رسیدیم و پیاده شدیم .آصف جلوتر از من بود .از ون که پیاده شد ،منتظر ایستاد .فکر می‌کردم انتظار پیاده‌شدن دوستانش را می‌کشد؛ اما

وقتی آن‌ها هم پشت‌سر من از ون پایین آمدند و او کنار من قدم برداشت ،فهمیدم که مقصودش من بودم .دلت نگیرد؛ اما آن لحظه علی‌رغم اینکه دستپاچه شده بودم ،ته دلم حس سرور داشتم .سرم را پایین انداختم و راه خودم را رفتم؛ اما او همگامم شده بود و نمی‌توانستم بیش از آن خود را به ندیدن بزنم.
کارت‌هایمان را که به حراست نشان دادیم و از ورودی گذشتیم ،دوباره کنارم آمد و گفت:
ـ خانم بخشنده ،وقت دارین بعد از کلاس با هم یه صحبتی داشته باشیم؟
ایستادم و نگاهش کردم؛ هرچند بیشتر از دو ثانیه هم طول نکشید .قلبم ،چون پرنده‌ای قفسی ،خود را به دیواره‌ی سینه‌ام می‌کوبید .چه باید می‌گفتم؟ باید چه‌کار می‌کردم؟ دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد !حس می‌کردم در حد او نیستم؛ حتی به‌اندازه‌ی صحبتی کوتاه!

#6

می‌دانم اگر این‌ها را بشنوی ،دعوایم می‌کنی !به نظر تو ،من از تمام عالم سرم !آن‌قدر بالایم برده‌ای که

ب

می‌ترسم به سرنوشت جمشید شاهنامه دچار شوم .نکند از من روی برگردانی؟!

حتی فکش به‌جای اینکه ترسناک باشد ،خنده‌دار است .

محال است؛ محال!

آصف سرش را کمی کج کرد و نشان داد که منتظر پاسخ است .لب تر کردم و سربه‌زیر پچ زدم:

ـ در ...در مورد چی؟

آصف با لحنی پرانرژی گفت:

ـ شما اوکی رو بدین ،خدمتتون عرض می‌کنم.

من که از خدایم بود؛ اما می‌ترسیدم .اگر می‌فهمید که ماه خونین بر چهره دارم ،چه می‌کرد؟ پسم می‌زد؟ زیادی جوگیر شده بودم .با خودم فکر کردم که شاید صحبتش در این مورد نباشد .شاید می‌خواست راجع به دانشگاه یا چیز دیگری حرف بزند .آخر مرا چه به او!

ـ باشه ،مش ...مشکلی نیست.

لبخندی زد و دندان‌های زیبایش را به نمایش گذاشت .

او کامپوزیت یا لمینت کرده بود؛ اما من رنگ دندان‌های طبیعی تو رو دوست دارم.

ـ ممنون !پس بعد کلاس دوباره مزاحمتون می‌شم.

سر تکان دادم و فوری نگاهم را از چشمانش دزدیدم و

به یقه‌ی کت چرمش دوختم.
ـ با اجازه.
از من جدا شد و سمت دوستانش رفت .صدایشان را می‌شنیدم که از او پرسیدند:
ـ کجا موندی؟ چی‌کار داشتی با اون دختره؟
آصف خندید و گفت:
ـ هیچی بابا .سؤال درسی بود.
بی‌اختیار بغض کردم .الکی دل خوش کرده بودم که او شاید گوشه‌ی چشمی به من داشته باشد .همان بهتر که زودتر از خواب خرگوشی بیدار شدم.
بغضم را بلعیدم و پشت‌سر آن‌ها وارد کلاس شدم .
دختران و پسران دانشجو ،خندان ،خوشحال و پرانرژی با یکدیگر وارد کلاس می‌شدند .به گمانم فقط من بودم که تنهایی سپری می‌کردم .تنهاترین آدم دنیا بودم من !اگر تو نبودی ،شاید از این‌همه غربت دق می‌کردم.
آصف و دوستانش اواسط کلاس نشستند و من هم انتهای کلاس ،گوشه‌ای دنج و دور از دید را پیدا کردم و روی صندلی جای گرفتم .خیره بودم به آصف .او که شوق زندگی در چشمان تابناک سبزش موج

ب

می‌زد .با دوستانش می‌گفت و می‌خندید و من چقدر در برابر او احساس کمبود می‌کردم .می‌دانی؟ او هم آدمی بود مثل بقیه‌ی آدم‌ها؛ من در برابر همه احساس کمبود می‌کردم .تو در کنارم نبودی تا حس کنم ملکه‌ام !چه حیف که نبودی!

استاد میان‌سال وارد کلاس شد و شروع به تدریس کرد .گوش می‌دادم؟ معلوم است که نه !تمام حواسم پی افکار درهم و مزخرفم بود .دوست داشتم زودتر از آن کلاس مسخره بیرون بروم .دوست داشتم استاد را که آن‌قدر حرف می‌زد ،خفه کنم .دوست داشتم گیس تک‌تک دانشجوها را که آن‌قدر بااعتمادبه‌نفس و پرانرژی بودند ،بکنم.

کاش من هم مثل آن‌ها بودم !خودم را قربانی می‌دیدم؛ قربانی رفتار جامعه؛ قربانی تربیت پدر و مادرم ، قربانی نگاه مردم .تو نبودی تا به من بگویی دست بردارم !تو نبودی!

بی‌حواس صورتم را به دستم تکیه دادم که یاد ماه‌گرفتگی‌ام افتادم .زیپ کوله‌ام را سریع باز کردم و از آینه‌ی کوچک نگاهی به خودم انداختم .وقتی مطمئن شدم که کرمم پاک نشده است ،نفسی از سر آسودگی

خیال کشیدم.
وقتی زیپ کوله را بستم و سر بلند کردم ،نگاهم با نگاه آصف که سمت من چرخیده بود ،تلاقی کرد .
چشمانم گرد شد و حرارتم بالا رفت .لبخند زد به من و بعد هم چشمکی تحویلم داد .شاید داشتم خواب می‌دیدم .حس می‌کردم تمام چیزی که دیدم ،توهم است؛ اما نبود .او دوباره کارش را تکرار کرد که ناگهان استاد گفت:
ـ آقای...
بی‌شک اسمش را نمی‌دانست .چطور می‌توانست نام تمام دانشجوها را حفظ کند؟ آصف سریع چرخید و خیره به استاد شد.
ـ امامی‌ام ،استاد!
ـ بله ،آقای امامی ،سروگوشت داره می‌جنبه ها !
چی‌کار می‌کنی ،برادر من؟
بچه‌ها خندیدند؛ اما من سرخ شدم .نکند فهمیده باشند که آصف لبخند و چشمکش را خرج من کرده است؟
زیرچشمی نگاهی به اطراف کردم؛ اما ظاهرا ًکسی متوجه من نشده بود .پوفی کشیدم و با گوشه‌ی کتابم بازی کردم.

#7

ـ استاد ،چه سروگوشی؟ داشتم یه چیزی رو چک می‌کردم.
استاد با همان لحن شوخش گفت:
ـ بخوای ما رو اون چیزی که خودت هستی ،فرض کنی ،این ترم افتادی ها !حواست رو جمع کن!
دانشجویان دوباره خندیدند .خوش به حالشان که به کوچک‌ترین موضوعی می‌خندیدند!
استاد پس‌از دقیقه‌ای دوباره مشغول تدریس شد و من این بار شک به جانم افتاد .اطرافم را نگاه کردم تا ببینم دختر دیگری جز من هست یا نه !شاید آصف منظورش دختر دیگری بود !دو صندلی آن‌طرف‌تر دختری نشسته بود که سرش روی میز بود و خواب تشریف داشت .به‌جز او ،شخص دیگری نبود .دوباره داغ شدم .فکر اینکه آصف به من لبخند زد و چشمکش را به من تقدیم کرد ،مرا سر ذوق آورده بود.
کلاس که تمام شد ،دانشجویان یکی‌یکی از کلاس خارج شدند .عمداً جمع‌کردن وسایلم را طول دادم تا ببینم آصف چه‌کار می‌کند .کمی خودم را با گوشی

سرگرم کردم که ناگهان صدای او را از بالای سرم شنیدم.

ـ خانم بخشنده!

لبم را که می‌رفت تا تبسمی بر چهره‌ام نشاند ،مهار کردم .دوروبرمان کسی نبود .سر بلند کردم و به او زل زدم .حالا که لبخندش مال من بود ،جرئت بیشتری برای نگاه‌کردن به او داشتم.

ـ بله؟

ـ تحویل نمی‌گیرین ها!

ناگهان وادادم و لبخندم آمد .ناچار شدم بعد از آن لبخند گشاد ،چیزی بگویم.

ـ اختیار دارین!

بلند شدم و کوله‌ام را روی دوش انداختم .آصف گفت:

ـ خب ...بریم؟

سعی کردم هیجانم را کنترل کنم.

ـ بله.

آصف قدمی جلو رفت و من خواستم هم‌گامش شوم که برگشت و گفت:

ـ من جلو می‌رم؛ شما بی‌زحمت با چند قدم فاصله پشت‌سرم بیا.

ابروهایم بالا پریدند .چرا باید چنین کاری می‌کردیم؟ !
او که متوجه نگاه پرسشگرم شد ،گفت:
ـ خب ...به‌خاطر بقیه می‌گم .می‌گم یعنی بقیه نفهمن ،
خیلی بهتره .این‌جوری راحت‌تریم .هوم؟
با طمأنینه سر تکان دادم .اگر او این‌طور صلاح
می‌دید ،لابد بهتر بود!
ـ باشه ...بریم.
پشت‌سرش با فاصله می‌رفتم .دلم می‌خواست پا به
فرار بگذارم؛ اما تکلیف دلم چه می‌شد؟ دست‌کم باید
می‌رفتم و حرف‌هایش را می‌شنیدم.
از دانشگاه خارج شدیم و به‌طرف ایستگاه تاکسی
رفتیم .ابرو در هم کشیدم .مرا کجا می‌خواست ببرد؟
وقتی ماشین رسید ،در را باز کرد تا اول من سوار
شوم و خودش هم بعد از من نشست .کنار هم بودیم و
آن‌قدر نزدیکی داشت کلافه‌ام می‌کرد .معمولاً وقتی
سوار تاکسی می‌شدم ،جلو می‌نشستم تا مبادا کنار
مردی باشم؛ اما این بار او پهلویم بود و بازویش مماس
بر بازوی من .هرچقدر تلاش می‌کردم تا از او فاصله
بگیرم ،او بیشتر خودش را نزدیکم می‌کرد .آن‌طرفش
زن جوانی نشسته بود و فکر کردم به‌خاطر این است

که با او برخوردی نداشته باشد؛ اما وقتی سرش را نزدیک گوشم آورد و هرم نفس‌هایش به جانم نشست ، فهمیدم اشتباه فکر می‌کردم.

ـ فکر کنم این زنه دو کیلو سیر خورده!

راست می‌گفت !بوی سیر ماشین را برداشته بود؛ اما من آن‌قدر ذهنم درگیر او بود که متوجه نشده بودم.

چند بار پلک زدم و لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم .بعد با دندان‌هایم به جان پوست لبم افتادم و در آخر تصمیم خودم را گرفتم.

سر چرخاندم و به فاصله‌ای که باید بینمان می‌بود و نبود ،خیره شدم و وانمود کردم که خودم را جمع می‌کنم .آصف که رد نگاهم را گرفت ،گلویش را صاف کرد و کمی آن‌طرف‌تر رفت .اخم‌هایش را دیدم؛ جلوآوردن لب‌هایش را هم .مهم نبود؟ بود !خیلی هم مهم بود؛ اما هرچقدر هم که بداقبال ،هرچقدر هم بی‌اعتمادبه‌نفس ،برای خودم حدومرزی داشتم؛ لااقل تا وقتی که هنوز خبری بینمان نبود.

چند خیابان که رفتیم ،آصف به راننده گفت که می‌خواهیم پیاده شویم .با توقف ماشین ،در را باز کردم و از آن فضای تنگ و خفقان‌آور بیرون آمدیم .نفسی

ب

عمیق کشیدم و حس کردم در تمام مدتی که سوار تاکسی بودم ،دم و بازدمم قطع شده بود!

#8

تا آصف کرایه‌ی تاکسی را حساب کند ،کوله‌ام را روی دوشم انداختم و چند نفس عمیق کشیدم .با رفتن ماشین ،آصف سمتم چرخید و به ساختمانی تجاری اشاره کرد.

ـ اینجا یه کافه‌رستوران هست که یه روف‌لانژ خفن داره .چی می‌خورین بگیرم؟

چه باید می‌گفتم؟ چیزی به ذهنم نمی‌رسید .آن‌قدر دستپاچه بودم که اسم تمام غذاها را یادم رفته بود . بزاقم را بلعیدم و سعی کردم مقصودش را بفهمم.

ـ الان که ...خب ...بریم ببینیم چی دارن؛ ولی ...آقای امامی!

سمتم چرخید و سبزه‌زار چشمانش را به من دوخت.

ـ جانم!

نفسم برای لحظه‌ای بند آمد .لب تر کردم و رو از او گرفتم تا سرخ‌شدنم را نبیند.

ـ می‌شه ...می‌شه بفرمایین با من چی‌کار دارین؟

زیرچشمی دیدم که چند لحظه خیره‌ام ماند .سپس با دست به مسیر اشاره کرد تا حرکت کنیم .وقتی راه افتادیم ،گفت:

ـ خب می‌خواستم بیشتر بشناسمتون و دیگه اینکه...خب ...با اخلاقیات ِهم آشنا بشیم.

داغ شدم .داغ که نه؛ سوختم .اگر می‌توانستم و امکانش بود ،پا به فرار می‌گذاشتم .بند کوله‌ام را محکم چسبیدم و لب گزیدم .آصف وقتی سکوت مرا دید ، گلویی صاف کرد و پرسید:

ـ خب ...نظر شما چیه؟ مشکلی ندارین با این قضیه؟

به ورودی ساختمان رسیدیم و بعد از بازشدن در کشویی خودکار ،اشاره کرد که اول من داخل شوم . همان حین با خیرگی به من چشم دوخته بود تا جواب سؤالش را بدهم .بی‌آنکه نگاهش کنم ،چند بار پلک زدم و حین اینکه داخل می‌رفتم ،گفتم:

ـ مشکلی نیست.

گرمای لبخندش را حس کردم که به رویم پاشیده شد . ساختمان خلوت بود .به‌سمت آسانسور رفتیم و آصف دکمه‌ی طبقه‌ی آخر را زد.

ـ پس شما خجالتی هستین ،خانم بخشنده !من فکر

ب

می‌کردم خیلی سرد و مغرورین که با کسی حرف نمی‌زنین .همیشه می‌ترسیدم بهتون پیشنهاد دیتی چیزی بدم.

ترجیح می‌دادم برای او همان مغرور بمانم تا خجالتی ! حالم از خودم و ضعف‌های مدامم به هم می‌خورد؛ اما این‌ها مهم نبود .او می‌خواست به من پیشنهاد قرار ملاقات یا همان دیت دهد؟!

چرخیدم و این بار با چشمانی گشاد نگاهش کردم .با دیدن قیافه‌ام خندید و خودش را به من نزدیک‌تر کرد.

ـ این قدر تعجب داشت؟ !خب واقعا ًمغرور به نظر می‌آین.

چند بار پلک زدم و نگاه از او دزدیدم .او نمی‌دانست که حیرت من به‌خاطر آنچه جلوه می‌کردم ،نیست .دلیل اصلی‌اش دقیقا ًشنیدن واژه‌ی »دیت «بود و بس !به رویم نیاوردم و گفتم:

ـ خب من ...فکر نمی‌کردم که مغرور به نظر برسم . عجیب بود برام!

آرام خندید و باز هم نزدیک‌تر شد .دوباره بازویش مماس شد با بازویم؛ اما این بار جلوی خودم را گرفتم و دم نزدم .خدا را شکر کردم که در آسانسور زودتر

باز شد و خارج شدیم.
وقتی وارد رستوران شدم ،با لبخند به اطراف نگاه کردم .دکوراسیون جذاب و رنگی‌اش مرا سر ذوق آورده بود .بی‌اختیار زمزمه کردم:
ـ چقدر قشنگه!
آصف سرش را جلوی صورتم خم کرد و گفت:
ـ واقعاً؟ !چون همیشه تیره می‌پوشین ،فکر کردم رنگی‌رنگی دوست ندارین .با ترس‌ولرز و ریسک آوردمتون اینجا.
از او کمی فاصله گرفتم و با لبخند گفتم:
ـ نه ،خیلی قشنگه !دوست دارم.
آصف صاف ایستاد و با تبسمی شیرین ،دستانش را نمایشی به حالت دعا بالا برد.
ـ خدایا شکرت روسفیدم کردی!
خنده‌ام آمد و او هم خندید.
ـ خب خانم بخشنده !کجا بشینیم؟
آه !بدم می‌آمد که تصمیم‌گیری با من باشد .شانه بالا انداختم و گفتم:
ـ هرجا شما بگین!
#9

ب

- پس بریم اونجا!
و به فضای باز کافه‌رستوران که مرکز توجه بود ، اشاره کرد .کاش خودم محل نشستنمان را انتخاب می‌کردم !نمی‌خواستم چشم همه روی ما باشد .وارد فضای باز شدیم و نظری به میز و صندلی‌ها انداختم . دکوراسیون آنجا هم مثل داخل ،زیبا و چشم‌نواز بود. هوا کمی سرد بود .شاید باید سوئی‌شرت هم می‌پوشیدم؛ بااین‌حال دم نزدم و سمت میزی که آصف گفت ،رفتم .صندلی را برایم عقب کشید و منتظر شد بنشینم .سپس با نشستنم صندلی را جلو کشید و خودش هم روبه‌رویم جای گرفت .باورم نمی‌شد که آن‌قدر جنتلمن باشد!
راستی برایم سؤال شد !تو چرا صندلی را برای من عقب نمی‌کشی؟ !با این حساب ،گل بی‌خار فقط خداست!
آصف بارکد منوی روی میز را اسکن کرد و فهرست غذاها و نوشیدنی‌ها را جلوی رویم گذاشت.
- چی می‌خورین ،خانم بخشنده؟ غذا؟ کافی؟ یا نوشیدنی دیگه؟

صفحه را کمی بالا و پایین کردم؛ اما ذهنم کار نمی‌کرد .چه باید می‌گفتم؟ آن‌قدر دستپاچه بودم که نمی‌توانستم انتخاب کنم .آصف پس‌از چند لحظه که تعلل مرا دید ،گفت:

ـ فکر کنم سردتونه !می‌خواین هات‌چاکلت یا یه چیز گرم بگیرم؟

خدا را شکر که خودش پیشنهاد داد .فوری گوشی‌اش را پس دادم و سر به بله جنباندم.

ـ بله ،همین هات‌چاکلت خوبه.

و بینی‌ام را بالا کشیدم .آصف ویتر را صدا زد و حین دادن سفارش ،از جایش بلند شد و سمت من آمد .با چشمانی گشاد نگاهش کردم که کتش را درآورد و روی شانه‌های من انداخت.

خواستم آن را دربیاورم که دستش روی کت نشست.

ـ خودتون سردتون می‌شه آخه!

لبخند زد و سر به نه تکان داد.

ـ نه ،سردم نیست .راحت باشین!

سر جایش برگشت و من غرق شدم در عطر او!

ـ خب ...خانم بخشنده ،تعریف کنین !چی شد که نرفتین رشته‌ی نقاشی؟ حیف این‌همه استعداد نیست؟

تلخندی زدم و نگاه از او کندم .به دستانم که روی میز به هم گره زده بودمشان ،خیره شدم و گفتم:
ـ جور نشد .دنبال هنر نبودم.
دروغ محض بود !دنبالش بودم؛ اما اجازه نداشتم به عنوان رشته‌ی تخصصی دنبالش کنم .مرا زور کردند؟ نه !اما من بچه‌ی حرف‌گوش‌کن خانواده بودم .
می‌توانستم مثل ابرا باشم و طغیان کنم؛ اما نکردم!
ـ چه خوب !اون‌جوری شاید هیچ‌وقت نمی‌تونستم ببینمتون.
جرئت کردم سر بلند کنم و خیره‌اش شوم .باید نگاهش می‌کردم تا مطمئن شوم خواب نیستم .نمی‌دانم نگاهم را چه تعبیر کرد که سریع خندید و افزود:
ـ البته می‌دونم خودخواهیه؛ اما خب ...فکر کنم آدم خودخواهی‌ام.
و باز هم خندید .نیمچه لبخندی زدم و دوباره سربه‌زیر شدم .کمی من‌ومن کرد و در آخر گفت:
ـ راستش ...خیلی خوشحال شدم وقتی دیدم نقاشی من رو کشیدین !اون دختر مغرور کلاس که به هیچ‌کی محل نمی‌ده و حتی یه سلام هم نمی‌کنه ،من رو دیده بود و نقاشیم رو کشیده بود .یه‌جورهایی ،خب...

خجل خندید و گفت:
ـ ذوق‌زده شدم؟ آره گمونم .ذوق کردم.
کلماتش برایم تازگی داشت .داشت از کسی حرف می‌زد که من نبودم؛ شبحی از من بود .گلویی صاف کردم و خواستم چیزی بگویم .این بار راحت‌تر از قبل شروع به صحبت کردم.
ـ راستش ...این‌جوری هم که شما می‌گین ،نیست .من مغرور نیستم؛ یه‌کم ...یعنی خیلی زیاد درون‌گرام.
ـ ولی با من نباش !می‌تونی باهام راحت باشی .
می‌تونی وقتی با منی ،خودت باشی !هوم؟
داشت غیررسمی حرف می‌زد؟ !داشت غیررسمی حرف می‌زد!
به رویش لبخند پاشیدم .دست خودم نبود .مخمل سبز چشمانش ،مرا از بیم هرچه در دلم بود ،می‌راند.
سر به زیر انداختم و به پاهایم خیره شدم .همان حین سفارشمان را آوردند .دستانم دور لیوان هات‌چاکلت حلقه شد .آصف جرعه‌ای نوشید و گفت:
ـ دیشب ماشینم خراب شد و عزا گرفته بودم که چطوری صبح بیام دانشگاه .نگو شانس آوردم که خراب شد ...که اگه نمی‌شد ،دیگه سوار اون ونی که

تو توش بودی ،نمی‌شدم .خوشحالم که این اتفاق افتاد!
#10

چه داشت می‌گفت؟ !او شانس آورده بود یا من؟ انگار آن روز هردویمان حس خوش‌شانسی می‌کردیم .
نمی‌دانستم شانس اصلی زندگی من ،تو هستی !تو
چطور؟ اصلا ً می‌دانستی منی وجود دارد که روزی دیوانه‌وار تو را خواهد پرستید؟
ـ برفا!
چشمان گردم را که به او دوختم ،خندید و کنار لبش را خاراند.
ـ اشکالی نداره برفا صدات کنم؟
کمی مکث کردم .آن روزها از خدایم هم بود .آرام سر به نه تکان دادم.
ـ نه ،اشکالی نداره.
روی میز خم شد و درحالی‌که دستان او هم دور لیوانش حلقه بود ،آن‌ها را جلوتر و نزدیک دست من آورد.
ـ می‌دونستی اسمت خیلی قشنگه؟
باز هم لبخندم آمد .دستپاچه بودم؛ اما خوشحالی زیر

پوستم دویده بود.
ـ لطف دارین!
خندید و تکانی خورد .دستش به دستم برخورد کرد؛ اما به رویش نیاورد.
ـ نه ،واقعاً می‌گم .خب ...یه‌کم هم تو حرف بزن .از خودت بگو!
پریشان شدم .چه باید می‌گفتم؟ از چه می‌گفتم؟
ـ من؟ !چی ...چی بگم؟
شانه بالا انداخت و نگاهی به اطراف کرد.
ـ نمی‌دونم !مثلاً از علایقت بگو ...از خونواده‌ت ... از هرچی که تو ذهنته.
علایق؟ خانواده؟ افکارم؟ آنچنان هم سخت نبود.
ـ خب من ...همون‌طور که احتمالاً در جریان قرار گرفتین ،به نقاشی و طراحی علاقه دارم .رنگ آبی رو دوست دارم و عاشق خواهرهام هستم.
ـ چند تا خواهر و برادرین؟
ـ سه تا خواهریم؛ من وسطی‌ام.
لبخندش عمق گرفت.
ـ چه خوب !من تک‌فرزندم ...و اینکه انگار تو رنگ با هم تفاهم نداریم .من حسابی پرسپولیسی‌ام.

آرام خندیدم.
ـ من فوتبالی نیستم.
لب برچید و عقب کشید.
ـ خب پس تو یه چیز دیگه هم تفاهم نداریم.
اما بلافاصله دوباره روی میز خم شد و چشمان براقش را وصل من کرد.
ـ خانواده‌ی ما ،برعکس شما خیلی خلوته .من تک‌فرزندم؛ اما می‌دونی چیه؟ همین تفاوت‌هاست که رابطه رو جالب می‌کنه؛ هوم؟
آرام سر به تأیید تکان دادم و آصف گفت:
ـ خب ...ادامه بده!
ـ دیگه اینکه...
کمی سکوت کردم و به فکر فرورفتم .نمی‌دانستم چه بگویم که آصف با لبخند پرسید:
ـ اسم خواهرهات هم مثل خودت خاصه؟
لبخند زدم و گفتم:
ـ اسم بزرگه بارانا‌ست ،اسم آخریه ابرا.
چشمانش گشاد شد.
ـ چه جالب!
یخم آب شده بود انگار که بلافاصله گفتم:

ـ جالب‌تر اینکه اسم بابام بهمن و اسم مامانم هم دریاست.
#11

چشمان آصف به گشادترین حد ممکن رسید و زیر خنده زد .بین خنده‌هایش گفت:
ـ فقط منتظرم بگی بابا یا مامانت کارشناس هواشناسیه.
خندیدم و سر به نه تکان دادم.
ـ هواشناسی نه؛ اما بابام توی پژوهشگاه زلزله‌شناسیه.
نگاه نافذش را به من دوخت و سر کج کرد.
ـ پس ...گمونم همین امروز بیاد سروقتم و حسابم رو برسه!
ابروهایم بالا پرید و پرسشگرانه چشم به او دوختم.
ـ واسه چی؟
لبخندی شیطنت‌آمیز زد و نفسی عمیق کشید.
ـ خب ...چون امروز با دیدن تو ،یه زلزله‌ی هشت‌ریشتری دلم رو لرزونده.
برای قورت‌دادن خنده‌ام ،لیوان را به دهانم نزدیک کردم و جرعه‌ای از هات‌چاکلتم نوشیدم؛ اما نتوانستم لبخندم را پشت لیوان پنهان کنم.

آصف خندید و گفت:
ـ چقدر قشنگ می‌خندی شما!
هجوم خون به گونه‌هایم را حس کردم؛ اما این را نمی‌خواستم .اگر گونه‌ام گل‌گون می‌شد ،ممکن بود ماه‌گرفتگی‌ام مشخص شود .آن لحظه حس کردم که نباید به او در موردش بگویم .نمی‌خواستم به همین زودی او را از آشنایی با خودم پشیمان کنم .حس کردم شاید وقتی دیگر مناسب‌تر است .دست‌کم باید کمی کنارش می‌بودم تا حسرتش به دلم نمی‌ماند .اگر از انتخابم پشیمان می‌شد چه؟!
ـ می‌گم ...فردا هم کلاس داری؟
تندوتند سر به تأیید جنباندم.
ـ بله .فقط یه کلاس ظهر دارم؛ اما شاید نیومدم.
ابروهایش را بالا انداخت و با چشمان سبز خوش‌رنگش خیره به من شد.
ـ چرا؟!
جرعه‌ای دیگر از هات‌چاکلتم نوشیدم و گفتم:
ـ تاریخ و تمدنه .زیاد دوست ندارم برای دروس عمومی بیام و ...
میان کلامم آمد و گفت:

ـ ولی فردا بیا؛ به‌خاطر من!
لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم تا تبسم را پنهان کنم .هر لحظه بیشتر از قبل گرگرفتگی‌ام را حس می‌کردم .بعد از چند ثانیه که به خودم مسلط شدم ، خیره به آصف گفتم:
ـ آخه ...مگه شما هم هستین؟ تا حالا سر کلاسش ندیده بودمتون.
خندید و یک دستش را از فنجان جدا کرد و نزدیک دست من آورد.
ـ آره؛ ولی نمی‌اومدم.
ناگهان دستش روی انگشتان حلقه بر لیوان من نشست .گرمایش پوست یخ‌بسته‌ام را می‌سوزاند .من داشتم می‌سوختم و او با خیال راحت به حرف‌زدنش ادامه می‌داد.
ـ چون تو هستی ،من هم می‌آم .خودم ظهر می‌آم دنبالت .باشه؟
خیره به دستش شده بودم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم .قلبم چون گنجشککی مجنون ،خود را به قفس سینه‌ام می‌کوبید .نبضم را در تمام یاخته‌هایم می‌شنیدم و حس می‌کردم.

ـ برفا!
لب گزیدم و چند بار پلک زدم .به‌بهانه‌ی نوشیدن ، دستم را بیرون کشیدم و لیوانم را به لب‌هایم نزدیک کردم.
ـ بله!
کمی توی ذوقش خورد .لبخندش داشت می‌پرید که سریع خود را کنترل و آن را حفظ کرد.
ـ گفتم فردا می‌آم دنبالت.
لب تر کردم و بزاقم را بلعیدم .دستپاچه بودم و نمی‌دانستم چه بگویم!

#12

ـ آخه ...زحمتتون می‌شه!
خندید و به صندلی‌اش تکیه داد.
ـ از خدامه !زحمت چیه؟!
لبخندی زدم و سرم به زیر افتاد.
ـ باشه ،ممنونم!
تابه‌حال کسی با من آن‌قدر محبت‌آمیز حرف نزده بود ! حق بده به من !وادادن در برابر او ،برای کسی چون من ساده بود!

سر تکان داد و بقیه‌ی نوشیدنی‌مان را در سکوت میل کردیم .وقتی برای رفتن از جایمان برخاستیم ،گفت:
ـ تو برو جلوی آسانسور تا من حساب کنم و بیام.
سر تکان دادم و تشکر کردم .من سمت آسانسور رفتم و او سمت صندوق .از پشت شیشه‌ی ورودی می‌دیدمش .ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست و عطرش تمام مغزم را پر کرد .سایه‌ای از خودم را هم روی شیشه دیدم و تازه فهمیدم که کتش هنوز روی دوشم است .سریع آن را درآوردم تا تحویلش دهم .ممکن بود سرما بخورد.
وقتی آمد ،لبخند روی لب‌هایم بود و نتوانسته بودم آن را محو کنم .او هم تبسمی زده و دست در جیب‌هایش برده بود .به من که رسید ،کتش را تحویلش دادم و گفتم:
ـ لطف کردین !ممنون!
کت را گرفت و پوشید.
ـ خواهش می‌کنم خانمی!
سپس دست روی گودی کمرم گذاشت تا به داخل آسانسور هدایتم کند .حرارت بدنم بالا رفت .چه تماس ناگهانی شوکه‌کننده‌ای !اصلاً چرا اجازه نگرفت؟

ب

کمی در خودم جمع شدم و داخل آسانسور رفتم .قلبم دوتایکی می‌زد و کلافه‌ام کرده بود .دست او همچنان روی کمرم بود و حس می‌کردم متوجه ضربان قلبم می‌شود .لب گزیدم و سر به زیر انداختم .کاش دستش را برمی‌داشت!

تمام شجاعتم را جمع کردم و کمی از او فاصله گرفتم .با چشمانی گرد به من زل زد و پرسید:

ـ چی شد؟!

کمی شانه‌هایم را بالا دادم و درحالی‌که داشتم می‌مردم و زنده می‌شدم ،گفتم:

ـ هیچی؛ فقط...

می‌ترسیدم مسخره‌ام کند؛ برای همین دستم را روی سرم گذاشتم و گفتم:

ـ یه‌کم ...فکر کنم ...سرم داره ...داره گیج می‌ره.

این حرفم اوضاع را وخیم‌تر کرد؛ چراکه او ناگهان نزدیک‌تر شد و دستانم را گرفت .با نگرانی به چشمانم زل زد و گفت:

ـ چرا؟ بیا بریم دکتر!

خواستم دستم را بکشم که اجازه نداد.

ـ نه ،خوب می‌شم .چیزی نیست.

در آسانسور باز شد و او درحالی که دستانم را نگه داشته بود تا مبادا زمین بیفتیم ،مرا از آنجا بیرون برد .جلوی در ساختمان که رسیدیم ،دستانم را به‌آرامی بیرون کشیدم و به‌بهانه‌ی برداشتن گوشی ،سریع داخل کوله‌ام بردم.

ـ من ...من اسنپ می‌گیرم می‌رم دانشگاه .یه ساعت دیگه دوباره کلاس دارم.

تک‌خنده‌ای زد و ناباور به من نگاه کرد.

ـ الان جدی‌ای؟ !چند لحظه پیش سرت گیج رفت ها ! می‌خوای دوباره بری دانشگاه؟!

ـ آخه تا شب کلاس دارم!

دستی به ریش‌های کوتاهش کشید و گفت:

ـ بیا اول بریم دکتر ،بعد خودم می‌برمت خونه‌تون .امروز دیگه نرو دانشگاه.

سر به نه جنباندم .دروغ ،دروغ می‌آورد و من هم مجبور بودم مدام سخنان بیهوده بگویم.

ـ نه ،آخه کلاسم مهمه .باید برم!

#13

سبزه‌زار چشمانش خیره به چشمان من شد و سر کج

ب

کرد.
ـ این‌جوری نگرانت می‌شم .بذار خودم هم باهات بیام .
با کی‌ها کلاس داری امروز؟
از خدایم بود که او با من باشد .در حضور جمع هم بهتر بود؛ چراکه تماس فیزیکی قطع می‌شد!
ـ با استاد لطفی و استاد باحجب!
ادای عق‌زدن درآورد و گفت:
ـ اوه اوه !چه امامزاده‌ای هم !باحجب!
خندیدیم و او گفت:
ـ عیب نداره !بااینکه من و اون سایه‌ی هم رو با تیر می‌زنیم ،باهات می‌آم که تنها نباشی .فقط ...یه چیزی!
پشت‌سرش را خاراند و نگاهش را از من دزدید؛ اما همچنان زیرچشمی مرا در نظر داشت.
ـ چی؟
ـ ما ...الان ...با همیم دیگه؛ آره؟
بروبر تماشایش کردم .این دیگر چه سؤالی بود؟ اگر نمی‌خواستم با او باشم ،چطور اجازه‌ی آن نزدیکی را می‌دادم؟
ـ خب ...فکر ...فکر کنم .اگه شما ...مشکلی نداشته باشین.

پوفی کشید و نفسش را به‌آسودگی بیرون داد .خندید و گفت:

ـ خواستم مطمئن شم.

سر تکان دادم و به رویش لبخند زدم .واقعا ًاین‌قدر مشتاق بود؟ !در باورم نمی‌گنجید !گوشی‌اش را درآورد و به مقصد دانشگاه تاکسی اینترنتی گرفت.

فصل دو

داخل ماشین کنار هم نشسته بودیم که آصف سرش را خم کرد و نگاهی به من انداخت.

ـ ببینم خانم هنرمند ،تو دفترت دیگه کی رو کشیدی؟

ابروهایم بالا پرید و خیره‌ی به سبزه‌زار چشمانش شدم.

ـ بفهمم جز من ،پرتره‌ی مرد دیگه‌ای رو هم کشیدی ، بدجور کلاهمون می‌ره تو هم ها!

لحنش شوخ بود و خودش بعد از گفتن این حرفش ، لبخندی زد و چشمکی نثارم کرد .در جوابش با لبخند گفتم:

ـ نه ،فقط شما رو کشیدم و تامی شلبی.

اخمی تصنعی کرد و سرش را نزدیکم آورد .دم گوشم پچ زد:
ـ پس شلبی‌پسندی؛ ها؟
عقب کشید و در برابر چشمان متحیرم لب زد:
ـ از این به بعد تیپ کلاسیک می‌زنم.
هر دو خندیدیم که او ناگهان ساکت شد و ابروهایش را بالا انداخت.
ـ ببینم !نکنه چون شبیه تامی شلبی‌ام الان با همیم؛ هان؟
هول شدم و با تته‌پته گفتم:
ـ نه ،این چه حرفیه !چون اون شبیه شما بود ،من تصویرش رو کشیدم.
لبخندی کجی زد و به‌یک‌باره دستش را روی دستم گذاشت .انگشتانش که به شلوارم می‌خورد ،اذیتم می‌کرد .دستم را سمت خودش کشید و روی پای خودش گذاشت.
ـ چرا این‌قدر دور نشستی؟ بیا این‌ورتر!
سنگینی نگاه راننده را از توی آینه‌ی جلو حس کردم .
خجالت‌زده به آصف نزدیک‌تر شدم و او دستم را رها کرد .تا خواستم نفسی آسوده بکشم ،ناگهان دستش را

بلند کرد و آن را دور گردنم انداخت .صورتش را خم کرد و به نیم‌رخ ملتهب و ترسیده‌ام خیره شد .وای لکه !ماه‌گرفتگی !نکند کرمم پاک شده بود و داشت آن را می‌دید؟ !هرم نفس‌هایش دم گوشم ،تمام تنم را مورمور کرد.

ـ تو خیلی قشنگی برفا!

با من بود؟ !من قشنگ بودم برایش؟ !سرخ‌وسفیدشدنم را حس کردم .نفسم سنگین شده بود و به‌سختی بالا می‌آمد .رویش را نداشتم که صورتم را بچرخانم و با آصف رخ‌به‌رخ شوم .باز هم سنگینی نگاه راننده را حس کردم و سرم پایین‌تر رفت .آصف هم انگار حس کرده بود که خطاب به او گفت:

ـ آقا ،چیزی می‌خوای این‌ور رو نگاه می‌کنی؟

#14

لب گزیدم و شرمگین‌تر شدم .راننده گفت:

ـ نه آقا !من چی‌کار به کار شما دارم؟ راحت باشین.

دلم می‌خواست بزنم زیر گریه !آن‌قدر خجالت می‌کشیدم که حد نداشت !آصف دوباره سرش را پشت گوش من برد و زمزمه کرد:

ـ گور باباش !بگو ببینم ،چند سالته؟
در همان حالت گفتم:
ـ مگه هم‌سن نیستیم؟
آصف خندید و با انگشت شستش ،پشت دستم را نوازش کرد.
ـ خب من یه سه سال دیرتر اومدم دانشگاه .دو سالش رو که رفتم سربازی ،یه سالش هم درس خوندم تا قبول بشم.
آب دهانم را بلعیدم و جرئت کردم کمی رو بچرخانم . حالا چشمان خوش‌رنگش را از فاصله‌ی چند سانتی‌متری داشتم می‌دیدم!
ـ من همون سال که قبول شدم اومدم .بیست و یک سالمه.
سر تکان داد و گفت:
ـ خوبه که سه سال ازت بزرگ‌ترم !متولد چه ماهی هستی؟ احتمالاً زمستون؛ هان؟
خندیدم و پرسیدم:
ـ چرا فکر کردین متولد زمستونم؟ به‌خاطر اسمم؟
آصف خندید و سر به تأیید جنباند.
ـ آره خب !نیستی مگه؟

سر به چپ و راست تکان دادم.
ـ نه ،من متولد بهارم.
ابروهایش بالا پرید و گفت:
ـ پس چرا اسمت رو گذاشتن برفا؟
شانه بالا انداختم که همزمان آصف دست دیگرش را آورد و روی دست من گذاشت .کاش کمتر نزدیکم می‌شد !می‌ترسیدم!
ـ خب ...چون وقتی به دنیا اومدم ،زیادی شیربرنج بودم.
خندیدم و ناگهان با همان دستش که دور گردنم بود ،لپم را کشید.
ـ الان هم هستی !البته شیربرنج نه؛ سفیدبرفی!
به رویش لبخند زدم .اولین نفری بود که از چهره‌ام تعریف می‌کرد !حتی به من سفیدبرفی هم گفت!
به دانشگاه رسیدیم و او وقتی پیاده شدیم ،دستم را باز هم در دستش گرفت .دلم نمی‌خواست همدانشگاهی‌هایمان ما را آن‌قدر نزدیک به هم ببینند . شاید فرداروزی به نتیجه نمی‌رسیدیم و همدیگر را رها می‌کردیم !اصلاً مگر خودش نگفت که طوری از دانشگاه خارج شویم که کسی ما را با هم نبیند؟ مگر

نگفت بقیه نفهمند؟ !نتوانستم بیش از آن خودداری کنم .
حالا که این‌قدر احساس نزدیکی می‌کرد ،باید سؤالم را
می‌پرسیدم.
ـ می‌گم ...آقا آصف!
سرش را به‌سمتم خم کرد و گفت:
ـ جان آصف!
قلبم زیرورو شد .بزاقم را بلعیدم و گفتم:
ـ مگه خودتون نگفتین بهتره الان کسی نفهمه تا
راحت‌تر باشیم؟
آصف کمی فکر کرد و بعد که منظورم را گرفت ،
گفت:
ـ اون واسه وقتی بود که مطمئن نبودم بهم پا می‌دی .
الان که دیگه مطمئنیم با همیم!
سرش را خم کرد سمت صورتم و با لبخند جذابی که
داشت ،چشمکی زد.
ـ انگار تو هم مثل من که تو کفت بودم ،تو کفم بودی .
نه؟
لبخندم را جمع کردم و نگاه از او دزدیدم .صدای
خنده‌اش بلند شد و توجه چند نفر که در محوطه‌ی
دانشگاه دور هم نشسته بودند ،به ما جلب شد .چند تا

از همکلاسی‌های پسرمان بودند .من نگاه دزدیدم؛ اما آصف با ذوق دست تکان داد.
ـ چطورین نفله‌ها؟
به‌محض دیدنمان ،همگی سوت و کف زدند و صداهایی عجیب ناشی از حیرتشان درآوردند .
یکی‌شان گفت:
ـ نمردیم و رل‌زدن آصف هم دیدیم!
آصف خندید و سمت آن‌ها رفت .دست مرا هم با خود کشید که دم گوشش گفتم:
ـ آقا آصف ،من خجالت می‌کشم!
ـ بیا بابا !این‌ها چه پخی‌ان که ازشون خجالت می‌کشی؟ بیا بریم.

#15

لب گزیدم و دنبالش راه افتادم .به نیمکت آن‌ها که رسیدیم ،یکی‌شان از جا بلند شد .حین اینکه نگاهی به من انداخت ،رو به آصف ،لبخندزنان ،گفت:
ـ پس ما رو واسه همین پیچوندی !رفتی ددر دودور ! هان؟
آصف خندید و مرا جلو کشید .دستش را روی گودی

کمرم گذاشت و گفت:
ـ کم حرف بزن !ایشون برفا خانم ما هستن؛ اما برای شماها خانم بخشنده‌ان .شیرفهمه؟
همگی خندیدند و سری برایم تکان دادند .بعد از معرفی خودشان و کمی خوش‌وبش با آصف ،شروع کردند به سربه‌سرگذاشتن که آصف گفت:
ـ بسه دیگه !خیلی زر می‌زنین !ما بریم دیگه.
و با شوخی و خنده ،مرا سمت بوفه برد.
ـ چی می‌خوری بگیرم؟ خیلی سرده!
لبخند زدم و شانه بالا انداختم .قبل‌از اینکه دهان باز کنم ،دستانم را گرفت و جلوی دهانش برد .چند بار ها کرد تا دست‌هایم گرم شوند .لب گزیدم و خجل شدم .
در عین حال کیلوکیلو قند در دلم آب شد .باورم نمی‌شد که این‌چنین به من محبت کند !
ـ من چای می‌خورم.
سر تکان داد و اشاره‌ای به صندلی‌ها کرد.
ـ برو بشین؛ من الان می‌آم.
روی صندلی نشستم و چشم به او که داشت دو لیوان چای می‌گرفت ،دوختم .زیادی جذاب بود .تامی شلبی انگشت کوچک او هم نمی‌شد !تو هم همین نظر را

داشتی؛ نه؟ خودت یک بار به او گفتی!
لبخندزنان سمتم آمد و روبه‌رویم نشست .سینی را روی میز گذاشت و بدون وقت‌تلف‌کردن ،دستم را که روی میز بود ،گرفت.
ـ تو چرا یخ زدی این‌قدر؟!
کتش را باز هم درآورد و روی من انداخت.
ـ نیازی نیست !خودتون سردتون می‌شه!
لبخند زد و دوباره روبه‌رویم نشست.
ـ فدای سرت !بعد هم باهام خودمونی حرف بزن !
دوم‌شخص جمع رو تمومش کن دختر !من دوم‌شخص مفردم.
لبخندم را جمع کردم و سر به زیر انداختم .نگاهم به ساعت‌مچی‌ام افتاد و گفتم:
ـ کلاسم یه ربع دیگه شروع می‌شه .می‌آی؟
از اینکه برایم تبدیل به دوم‌شخص مفرد شد ،خوشحال شد و لبخندی به پهنای صورت زد.
ـ بله که می‌آم !تو بری و من نیام؟ !از این به بعد مثل بند تنبون باهاتم!
نتوانستم خنده‌ام را کنترل کنم .هر دو زیر خنده زدیم و بعد از نوشیدن چای ،راه افتادیم سمت کلاس.

آن روز ،پس‌از اتمام کلاس‌ها و خداحافظی از آصف ، اولین بار بود که با لبخند از اتوبوس پیاده می‌شدم .
همیشه می‌ترسیدم کسی مرا ببیند و مسخره‌ام کند؛ اما حالا این حس کم شده بود .آصف به من گفته بود زیبا ، از من خوشش آمده بود و این یعنی چیز زیادی برای خجالت وجود نداشت .هرچند نمی‌دانستم این حس تا کی دوام خواهد داشت ،باز هم امیدوارم می‌کرد!

#16

به خانه که رسیدم ،ساعت هنوز هشت نشده بود و زودتر از موعد رسیدم .مادر جلوی تلویزیون ،روی مبل راحتی نشسته بود و میل و کاموا در دست داشت . انگار داشت کلاه می‌بافت.
مقنعه‌ام را از سر کندم و با خوشحالی سمتش رفتم.
ـ سلام مامان!
عینکش را درآورد و با چشمانی گرد به من خیره شد.
ـ سلام به روی ماهت !خیره !خوشحالی انگار!
لبخندم را جمع کردم و سمت اتاقم راه افتادم.
ـ چیزی نیست؛ فقط امروز ،روز خوبی بود.
ـ چطور مگه؟

وارد اتاقم شدم و قبل‌از اینکه در را ببندم ،گفتم:
ـ هیچی .درس‌ها آسون بودن ،مسیر بدون ترافیک بود ،هوا خوب بود .همین‌ها دیگه!
مامان خندید و »دیوانه«ای نثارم کرد .در را بستم و خودم را در آینه برانداز کردم .کرم کاور روی گونه‌ام که ماه‌گرفتگی بود ،به‌خاطر استفاده‌ی چندباره ،حسابی ماسیده بود .پوفی کشیدم و دستمال مرطوب را برداشتم؛ ولی دلم نمی‌آمد آرایشم را پاک کنم .به تصویر خودم در آینه خیره ماندم و به یاد زمزمه‌های آصف در گوشم ،مورمورم شد و لبخند زدم .گرمایی عجیب و ناشناخته تمام یاخته‌های تنم را به بازی گرفت .قلبم تند می‌زد و هیجان دیوانه‌ام کرده بود .دلم می‌خواست چون پرنده‌ای رها و آزاد ،میان شاخه‌های درختان پرواز کنم .حس می‌کردم اتاقم زیادی تنگ است .می‌خواستم در آسمان باشم و خورشید سلول‌به‌سلول تنم را پر از نور خود کند.
تقه‌ای به در اتاق خورد و بعد اندام مادرم پیش چشمانم نمایان شد.
ـ غذات رو داغ کنم؟
سر به تأیید تکان دادم و سعی کردم آن لبخند لعنتی را

از روی صورتم پاک کنم .امکان نداشت که شک نکند !دختری نبودم که با خیالی آسوده و لبخند به خانه برگردم .می‌دانست من مثل بارانا و ابرا نیستم و این لبخند تمام معادلات ذهنی‌اش را به هم می‌ریخت.

ـ آره ،مرسی!

سرتاپایم را با نگاهی مشکوک از نظر گذراند و از اتاق بیرون رفت .نفسم را پرصدا بیرون فرستادم و سریع آرایشم را پاک کردم .لباس‌هایم را هم عوض کردم و بیرون رفتم .داخل سرویس شدم و آبی به سروصورتم زدم .بیرون که آمدم ،پدرم هم رسیده بود .نگاهش را به من دوخت تا سلام کنم.

ـ سلام بابا!

سر تکان داد و سلامش را آرام و زمزمه‌وار به زبان آورد .همگی دور میزی که مامان چیده بود ،نشستیم که بابا پرسید:

ـ ابرا کو؟

مامان مشغول کشیدن غذا شد و گفت:

ـ با دوست‌هاش بیرونه.

بابا نگاهش را به ساعت‌دیواری آشپزخانه دوخت و پوفی کشید.

کمی گذشت و همگی سرگرم غذاخوردن شدیم .قاشق پر از برنجم را به دهان بردم که گوشی‌ام زنگ خورد .روی میز بود و نام آصف داشت چشمک می‌زد .چشمانم گرد شد و به سرفه افتادم .فوری گوشی را برداشتم و از جایم برخاستم .نگاه مامان و بابا روی من قفل شده بود .غذای توی دهانم را به‌زحمت قورت دادم و گفتم:

ـ من الان می‌آم.

سنگینی نگاهشان را تا لحظه‌ای که به اتاقم برسم ،حس می‌کردم .در را که بستم ،نفسی به آسودگی کشیدم و تماس را وصل کردم.

ـ الو سلام!

#17

ـ سلام عزیزم !خوبی؟

بی‌اختیار لبخند زدم.

ـ ممنون !تو خوبی؟

ـ قربون شما خانم‌خانما !چه خبر؟ چرا این‌قدر دیر جواب دادی؟

ـ پیش مامانم‌این‌ها بودم.

ب

خندید و گفت:

ـ اوه اوه !فهمیدن؟

از این فکر به‌یک‌باره پریشان شدم.

ـ وای خدا نکنه!

آصف دوباره خندید.

ـ بابا بگو دوستت زنگ زد .سخت نگیر!

دوستم؟ من که دوستی نداشتم!

ـ باشه .حالا یه کاریش می‌کنم .چه خبر؟

ـ چه خبری جز دل‌تنگی برای تو؟!

لب گزیدم و قلبم ناگهان داغ شد.

ـ به این زودی دلت تنگ شد؟

آهی کشید و با لحنی شوخ گفت:

ـ چه کنیم دیگه !عشقه ...عشق!

کم مانده بود از خوشی بمیرم !باورت می‌شود؟ خودم هم باور نمی‌کنم!

ـ تو چی؟ دلت تنگ نشده برام؟

بی‌اختیار لبخندی شل روی لبم نشست .گوشه‌ی ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و از پهلو به دیوار یله دادم.

ـ خب ...چرا !من هم دلم تنگ شده.

مستانه خندید و گفت:
ـ قربون اون دلت !حالا فردا می‌آم دنبالت حسابی دل‌تنگی‌مون رو جبران می‌کنیم .هوم؟
منظورش چه بود؟ چه جبرانی؟ در فکر بودم که اضافه کرد:
ـ من برم دیگه .مامان کچلم کرد این‌قدر برای غذا صدام کرد .بهت پیام می‌دم .در دسترس باش .باشه؟
ـ باشه.
ـ خداحافظ قشنگم!
باز هم آن لبخند لعنتی‌ام شل شد و این بار با لحنی که عیان بود مسرور هستم ،گفتم:
ـ خداحافظ!
هم‌زمان با قطع تماس ،تقه‌ای به در اتاق زده شد و بدون اینکه اذن ورود دهم ،باز شد و مامان داخل آمد . اخمی کرد و نگاهش بین صورت من و گوشی در دستم نوسان گرفت.
ـ کی بود؟
#18

لبخندم را جمع کردم .دهان باز کردم تا دروغی سر هم

کنم که انگشت اشاره‌اش را جلوی صورتم تکان داد و لنگه ابرویی بالا انداخت.
ـ دروغ نمی‌گی ها !اسمش رو دیدم روی صفحه‌ی موبایلت!
نمی‌دانستم یک‌دستی می‌زند یا نه .به‌زور لبخندی اطمینان‌بخش زدم و سعی کردم عادی باشم.
ـ چرا دروغ بگم؟ آصف بود؛ هم‌کلاسی دانشگاهم.
چشمانش گرد شد و خواست چیزی بگوید که فوری اضافه کردم:
ـ آصف‌الدوله البته !اسمش نازنین‌زهرا
آصف‌الدوله‌ست؛ اما همه آصف صداش می‌کنن .خب اسمش ...یه‌کم طولانیه.
لحظه‌ای خشکش زد و بعد به حالت عادی بازگشت . انگار نقشه‌ام موفقیت‌آمیز بود.
ـ از کی تا حالا دوست پیدا کردی؟ بیا غذات رو بخور؛ سرد می‌شه.
پوفی کشیدم و حین اینکه از کنارش می‌گذشتم ،گفتم:
ـ نگفتم دوستمه که؛ گفتم هم‌کلاسیمه .الان هم گیر جزوه و این چیزها بود که بهم زنگ زد؛ وگرنه کی با من کار داره؟!

داشتم پشت میز می‌نشستم که بابا گفت:
ـ دانشگاهت داره تموم می‌شه؛ اون‌وقت هنوز نتونستی یه دوست پیدا کنی؟!
نگاهم را به او دوختم و لبخند زدم؛ لبخندی که فقط خودم می‌دانستم واقعی نیست !انگار خودش نمی‌دانست که به‌خاطر رفتارهای آن‌ها به این روز افتادم !انگار هیچ‌وقت هم قرار نبود بفهمد!
ـ من که مثل شما اعتمادبه‌نفسم بالا نیست .نمی‌تونم.
بابا پوزخندی زد و سر به تأسف جنباند .حین اینکه قاشقش را پر می‌کرد ،گفت:
ـ یه‌کم اعتمادبه‌نفس داشته باش .چی کم داری از بقیه؟ فکر می‌کنی بقیه چی‌ان؟ تو از همه بهتری !همیشه به خودت همین رو بگو.
این حرف‌ها با رفتارهایشان نمی‌خواند .بهتر بودم؟ اگر بهتر بودم ،چرا مرا نادیده می‌گرفت؟ چرا به من محبت نمی‌کرد؟ چرا مدام با بقیه مقایسه می‌شدم؟ چرا وقتی کاری می‌خواستم انجام بدهم ،پی‌درپی می‌گفت نمی‌توانی و لازم نیست انجام بدهی؟
چیزی نگفتم و سر تکان دادم .پس‌از صرف غذا بود که کلید توی قفل چرخید و ابرا وارد خانه شد .نگاهی

سرسری به من و مامان که داشتیم میز را جمع می‌کردیم ،انداخت و سلام داد .من و مامان جوابش را دادیم .روپوش مدرسه هنوز تنش بود و نگاه مشتاقش بین وسایل روی میز و آشپزخانه چرخ می‌خورد.

ـ وای چقدر گشنه‌مه !غذا چیه؟

بابا که جلوی تلویزیون نشسته بود ،نگاهش را به ساعت دوخت و با لحنی خشک گفت:

ـ الان وقت اومدنه؟!

ابرا که بابا را ندیده بود ،با شنیدن صدایش در جایش پرید و سمت او چرخید.

ـ وای ترسیدم !سلام.

بابا سر تکان داد .سپس سکوت کرد و نگاه ملامتگرش را به ابرا دوخت .ابرا لب تر کرد و گفت:

ـ با دوست‌هام بیرون بودیم .رفتیم شهربازی .خیلی کیف داد!

بابا که از بی‌قیدی و بی‌خیالی ابرا حرصش گرفته ،سر تکان داد و به اتاقشان رفت .ابرا درحالی‌که چینی به بینی داده بود ،رفتن بابا را نگاه کرد و بعد سمت آشپرخانه آمد .کوله‌پشتی و مقنعه‌اش را وسط پذیرایی انداخت و چشمان زیبایش را به من دوخت.

#19

ـ خریدی خودکار؟
خودکار؟ پرسشگرانه نگاهش کردم که قیافه‌ای دلخور به خود گرفت.
ـ صبح گفتی برام از اون خودکارهات می‌خری .یادت رفت؟
خندیدم و بشقاب کثیف را از روی میز برداشتم.
ـ ببخشید !فردا حتما ًمی‌خرم .باشه؟
ابرا ابرویی بالا انداخت و حین اینکه داشت دکمه‌های مانتواش را باز می‌کرد ،گفت:
ـ چیه؟ کبکت خروس می‌خونه!
سرش را نزدیک آورد و آرام و با شیطنت پرسید:
ـ رل زدی؟
لبی گزیدم و او را به عقب هل دادم.
ـ چرت‌وپرت نگو بابا !بشین غذات رو بخور کم حرف بزن!
مامان که داشت برای ابرا غذا می‌ریخت ،نگاه مشکوکش را به ما دوخت و چیزی نگفت .به آشپزخانه رفتم تا چای بریزم که مامان سریع گفت:

ـ برای خودت نریزی ها!
به‌خاطر تالاسمی‌ام مدام این را می‌گفت؛ اما من چای بعد از غذا را دوست داشتم .آهی کشیدم و گفتم:
ـ برای تو و بابا می‌ریزم.
مامان بشقاب ابرا را نزدش برد و خودش هم روبه‌رویش نشست.
ـ دخترم ،درست نیست تا این موقع بیرون بمونی .
خوشت می‌آد صدای بابات رو دربیاری؟ زود بیا خونه دیگه.
ابرا اخمی کرد و قاشقش را پر از برنج کرد.
ـ گفتم که رفته بودیم شهربازی.
و بعد قاشق را در دهانش گذاشت .با سینی چای به پذیرایی برگشتم و مقابل تلویزیون نشستم .گوشی‌ام را که بی‌صدا کرده بودم ،در دست گرفتم و متوجه پیام آصف شدم .همان حین که پیام او را باز می‌کردم ، مامان خطاب به ابرا گفت:
ـ خب باشه !نباید این موقع بری.
ابرا قاشقش را در بشقاب کوبید و از جا برخاست.
ـ یعنی تا کوفت آدم نکنین غذا رو ،ول‌کن نیستین !
دوست داشتم برم !چی‌کار به کار من دارین شما؟!

ب

کوله و وسایلش را برداشت به اتاقش رفت .حواس من پرت پیام آصف بود و توجهی نشان نمی‌دادم .نوشته بود» :خانمی من چی‌کار می‌کنه؟.«
لبخند شلم را جمع کردم و ابروهایم را در هم بردم تا مامان مشکوک نشود .نوشتم» :هیچی .بیکار .تو چی‌کار می‌کنی؟.«
فرستاد» :با بابا سروکله می‌زنم .می‌گه بعد از دانشگاه بیا شرکت خودمون کار کن؛ اما من علاقه‌ای ندارم.«
شرکت خودشان؟ !سریع نوشتم» :شرکت چی؟.«
نوشت» :یه شرکت تو زمینه‌ی واردات صادراتِه.«
#20

فرستادم» :مثلا ً می‌گه بری اونجا چی‌کاره بشی؟ مطمئنه قبولت می‌کنن؟.«
شکلک خنده فرستاد و بعد نوشت» :قبول که می‌کنن ، آره؛ چون شرکت خودمونه .می‌گه برم جای خودش ریاست رو به عهده بگیرم؛ اما من از این‌جور شرکت‌ها خوشم نمی‌آد.«
شرکت؟ ریاست؟ پس ثروتمندبودنش ،شایعه نبود و واقعیت داشت !آن ماشین مدل‌بالا هم انگار مال خودش

بود!
نوشتم» :خب چرا نمی‌ری؟ خوبه که.«!
باز هم شکلک خنده فرستاد و نوشت» :آره ،عالیه !یه فضای خشک و منفی‌ای داره برفا !وقتی می‌رم اونجا دلم می‌خواد بالا بیارم.«
روی مبل لم دادم و نوشتم» :پس چی؟ می‌خوای چی‌کار کنی؟.«
فرستاد» :اونجا که الانش هم مشغولم کنار بابا؛ اما فقط واسه جمع‌کردن پس‌اندازه .دلم می‌خواد یه کار و کاسبی باحال راه بندازم .یه چیزی که با مردم رودررو در ارتباط باشم .فضا خشک و رسمی نباشه .
می‌دونی ،یه محیط پویا دلم می‌خواد؛ نه یه فضای رسمی با آدم‌های عصاقورت‌داده.«
آدمی مثل آصف نمی‌توانست در شرکتی که توصیف کرد بماند و من به او حق می‌دادم .خواستم نظرم را بنویسم که مامان گفت:
ـ چی‌کار می‌کنی یه ساعت با گوشیت؟ با کی چت می‌کنی؟
دیگر داشت اعصابم را به هم می‌ریخت !زورشان به ابرا نمی‌رسید و سر من خالی می‌کردند .لبخند زدم و

از روی مبل بلند شدم.
ـ چت چیه؟ کی رو دارم باهاش چت کنم؟ داشتم کامنت می‌ذاشتم زیر پست این و اون.
ابرویی بالا انداخت و لیوان چایش را برداشت .پا روی پا انداخت و نگاهش را به تلویزیون دوخت.
ـ برو با اون دختره حرف بزن بگو آدم باشه.
سر به تأسف تکان دادم و گفتم:
ـ این قدر سربه‌سرش نذارین .تو سن حساسیه.
نگاه ملامتگرش را به من دوخت و گفت:
ـ سربه‌سر چیه؟ مگه ندیدی ساعت چند برگشت؟ دیگه چقدر باید باهاش راه بیایم؟ به خدا بابات هم حق داره!
پوفی کشیدم و سمت اتاق خودم رفتم.
ـ من درس دارم مامان !خودتون حلش کنین.
نمی‌خواستم حال خوشم بابت جروبحث خراب شود .
خانه‌مان حسابی رنگی‌رنگی بود؛ اما حال‌وهوایش بدجور مثل فیلم‌های قدیمی ،سیاه‌وسفید ،می‌نمود .
آن‌همه رنگ ،وقتی فیلم سیاه‌وسفید بود ،پیدا نبودند .
مبل‌های فرانسوی سبز و کرم و پرده‌هایی با همان ترکیب رنگ ،زمین پارکت‌شده و میز غذاخوری گردویی با روکش سبز ،فرش‌های لاکی‌رنگ ،مبلمان

راحتی سبز ،آن‌همه شیک‌بودن و رنگ‌های آرامش‌بخش ،هیچ‌کدام باعث نمی‌شدند که منزلمان محل دل‌پذیری برای استراحت و دورهمی باشد.
در اتاقم را بستم و زیر پتو خزیدم .گوشی‌ام را مقابل صورتم گرفتم و دیدم که آصف چند پیام دیگر هم ارسال کرده است .نوشته بود» :نظر تو چیه گلم؟.«
#21

و دقیقه‌ای بعد دوباره برایم پیام فرستاده بود :
»کجایی؟.«
و وقتی باز هم پیامش بی‌جواب مانده بود ،دوباره نوشته بود» :عزیزم ،نگران شدم .خوبی؟ چی‌کار می‌کنی؟.«
لب گزیدم و لبخندی دندان‌نما زدم .هنوز هم روی ابرها سیر می‌کردم .هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم او هم بی‌تاب من شود .در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که پیشنهاد دوستی دهد و سمتم بیاید .حالا که آمده بود ،باید قدرش را می‌دانستم .در دنیایی که هیچ‌کس مرا نمی‌دید و دوستم نداشت ،او ناگهان ظاهر شد و به من عشق ورزید .مگر می‌شد این‌همه لطفش را نادیده گرفت؟!

ب

سریع کیبورد را باز کردم و نوشتم» :خوبم .با مامانم داشتم صحبت می‌کردم .یه‌کم گیره .ببخشید .به نظر من هم فکر خوبیه که یه کار راه بندازی .عالی می‌شه.«!
بلافاصله پس‌از فرستادن پیامم ،تماس گرفت .انگار باید از آن به بعد گوشی‌ام دائما ًروی حالت بی‌صدا می‌ماند؛ چون آصف پی‌درپی تماس می‌گرفت .تماس را وصل کردم و رویم را سمت در چرخاندم تا اگر کسی خواست وارد اتاقم شود ،متوجه شوم.
ـ الو سلام!
ـ سلام !چی شده؟ مامانت فهمید؟
آهی کشیدم و گفتم:
ـ نه هنوز؛ ولی خیلی مشکوک شده .هی می‌گه با کی چت می‌کنی و فلان.
ـ خب بگو با دوستتی دیگه.
او نمی‌دانست من دوستی ندارم .نباید هم می‌فهمید؛ وگرنه راجع به من چه فکری می‌کرد؟!
ـ آخه من کلا ًبا کسی زیاد حرف نمی‌زنم؛ واسه همین شک کرده .بی‌خیالش .چه خبر؟ خوبی؟
کمی مکث کرد و سپس با لحنی بشاش گفت:
ـ عالی !حالا فردا هم قراره ببینمت ،عالی‌تر هم

ب

می‌شم .فقط یه چیزی برفا جان!
هربار که جان می‌گفت ،دلم زیرورو می‌شد و نمی‌دانستم این قضیه کی برایم عادی می‌شود.
ـ جانم!
ـ فردا که اومدم دنبالت ،عین عزادارها نباش .
رنگ‌های شادتر بپوش .باشه؟
ابروهایم بالا پرید.
ـ رنگ‌های شاد؟!
ـ آره خب .این‌همه رنگ .صورتی ،سبز ،بنفش ، قرمز ،زرد ،کرم .تو گیر دادی به رنگ‌های دلمرده . یه‌کم رنگی باش.
اما من آبی دوست داشتم !لب برچیدم و گفتم:
ـ والا من همه‌ی لباس‌هام آبیه .باید برم لباس بخرم.
خندید و پرسید:
ـ بی‌خیال بابا !سه تا خواهرین .از یکی‌شون قرض بگیر خب!
با این حرفش بیشتر دلم گرفت .نفسی گرفتم و گفتم:
ـ بارانا که اسپانیاست .ابرا هم دبیرستانیه و سنش کمه .زیادی لاغره؛ سایزمون یکی نیست.
دوباره مکث کرد و سپس گفت:

ـ خب پس ولش کن .ببین ،من فردا ساعت یازده می‌آم دنبالت .آدرستون رو اس‌ام‌اس کن و بعد هم بگیر بخواب .نمی‌خوام خانمیم سر کلاس خسته و بی‌حوصله باشه.

دوباره لبخندم شل شد.

ـ یازده که زوده .ساعت یک کلاس داریم.

ـ می‌دونم .من یازده می‌آم و می‌ریم با هم یه چرخی می‌زنیم و بعد می‌ریم دانشگاه.

#22

من که از خدایم بود او را زودتر ببینم!

ـ باشه ،هرچی تو بگی.

ـ بگیر بخواب الان .باشه؟

لبخندم عمق گرفت .خوشحال شدم که این‌قدر به فکر من است.

ـ باشه.

نچی کرد و با لحنی شوخ گفت:

ـ نه دیگه ،نشد.

ابروهایم بالا پرید .متوجه منظورش نشدم و پرسیدم:

ـ چی نشد؟

با همان لحن گفت:
ـ باشه چیه؟ باید بگی» :چشم آقامون!«
خنده‌ام گرفت و نتوانستم خودم را کنترل کنم .حین اینکه می‌خندیدم ،آصف از پشت تلفن قربان‌صدقه‌ام می‌رفت.
ـ ای جان !چه قشنگ می‌خنده !فدای اون خنده‌ت آخه ! کاش اونجا بودم می‌دیدمت.
خنده‌ام که قطع شد ،لحن او هم جدی‌تر شد.
ـ بگو دیگه!
سربه‌سرش گذاشتم.
ـ چی بگم؟
ـ د ِاذیت نکن دیگه !چشم آقامون رو بگو!
آرام خندیدم و گفتم:
ـ چشم آقامون!
ـ قربون اون چشم‌های خوشگلت !شبت به‌خیر عشقم ! خوب بخوابی!
ـ شب تو هم به‌خیر!
خداحافظی که کردیم ،گوشی را روی سینه‌ام گذاشتم و پاهایم را از شدت ذوق در هوا تکان دادم .دلم می‌خواست از شدت شادی جیغ بکشم .بالش را جلوی

دهانم گرفتم تا صدای جیغم بیرون نرود .آن میزان از خوشی را فقط به‌خاطر کشیدن یک پرتره از آصف داشتم تجربه می‌کردم !برایم قابل باور نبود .روی ابرها سیر می‌کردم و حس می‌کردم خوشبخت‌ترین آدم این زمینم!

#23

حالا با آن‌همه هیجانی که داشت ذره‌ذره ذوبم می‌کرد ، چطور به قولم به آصف عمل می‌کردم و زود می‌خوابیدم؟ !نشانی را برای آصف پیامک و ساعت هشدار گوشی‌ام را تنظیم کردم .سپس به سرویس رفتم تا مسواک بزنم .خودم را که در آینه دیدم ،تمام خوشی‌ام به‌یک‌باره از بین رفت .آصف از ماه‌گرفتگی روی صورتم خبر نداشت .اگر می‌دانست ،باز هم آن‌قدر قربان‌صدقه‌ام می‌رفت؟ اصلا ً اگر می‌دانست ، باز هم با من وارد رابطه می‌شد؟

پوفی کشیدم و بعد از انجام کارم ،از سرویس بیرون آمدم و دوباره روی تختم افتادم؛ این بار اما ناراحت بودم و نگران .این حالت همیشگی‌ام بود و برایم تازگی نداشت؛ به‌خاطر همین هیجانم از بین رفت و

زود خوابم برد.
نفسم تنگ شده بود .دست‌وپا می‌زدم و اما حس می‌کردم با هر حرکت ،بیشتر به قعر چاهی فرومی‌روم .تا چشم کار می‌کرد آب بود و سیاهی . سعی کردم خودم را به سطح آب برسانم .نور ماه را می‌دیدم که از آن‌طرف به سطح نقره‌فام آب می‌تابد . دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم .تلاشم انگار بیهوده بود که درست پیش‌از رسیدن به سطح آب ،چشمانم بسته شد و حس مردگی کردم.
با صدای هشدار گوشی‌ام از خواب پریدم و هینی بلند کشیدم .سر جایم نیم‌خیز شدم و با ولع اکسیژن را به ریه‌هایم فرستادم .پشت دستم را به صورت خیس از عرقم کشیدم و به‌تنددمی افتادم .خدا را شکر کردم که فقط کابوس بود و واقعیت نداشت!
موبایل را از روی میز چنگ زدم و هشدارش را خاموش کردم .بلند شدم و پرده را کنار زدم تا آفتاب به داخل بتابد و آن حال‌وهوای مزخرف کابوس از بین برود .به سرویس بهداشتی رفتم و آبی به سروصورتم زدم .هنوز هم قبلم تند می‌زد .جلوی آینه ایستادم و به ماهی که در خواب دیدم ،فکر کردم .چرا آن‌قدر

تابناک بود؟ مثل ماه شب چهارده زیبا بود و طوری به نظر می‌رسید که انگار دست دراز کرده است تا من خودم را به او برسانم.
پوفی کشیدم و از دستشویی بیرون آمدم .سریع آماده شدم و به آشپزخانه رفتم .ابرا صبح زود به مدرسه رفته و مامان هم احتمالاً مشغول تدریس در دانشگاه بود .چایساز را روشن و صبحانه‌ای جمع‌وجور برای خودم حاضر کردم .پیش‌از خروج از خانه ،داخل آینه آرایش صورتم را چک کردم و بعد سریع راه افتادم .
داخل آسانسور گوشی‌ام را درآوردم و ساعتش را نگاه کردم .هنوز ده دقیقه تا ساعت یازده فرصت باقی مانده بود .تصمیم داشتم خودم را به سر کوچه برسانم تا آصف داخل کوچه نیاید .اگر همسایه‌ها می‌دیدند ،ممکن بود به خانواده‌ام اطلاع دهند .من و آصف هم هنوز رابطه‌ی محکمی نداشتیم تا او را با خیال راحت به خانواده‌ام معرفی کنم.
در ساختمان را باز کردم و خواستم خارج شوم که آصف را دیدم .تکیه بر اتومبیلش زده و دست‌به‌سینه مقابل ساختمانمان ایستاده بود .لب گزیدم و سمتش رفتم .با دیدنم لبخند پهنی زد و تکیه‌اش را از من

ماشین قرمزش برداشت .حتی اتومبیلش هم زیادی توی چشم بود و این خوب نبود!
به‌محض اینکه به او رسیدم ،دست روی بازویم گذاشت و سرش کمی به‌طرفم خم شد.
ـ به‌به !سفیدبرفی خودم!
نگاهی به اطراف انداختم و هراسان گفتم:
ـ سلام !خوبی؟
ـ سلام خانمی!
خم شد تا گونه‌ام را ببوسد که وحشتزده عقب رفتم.
ـ وای چی‌کار می‌کنی؟ یکی می‌بینه!
صاف ایستاد و ابرو در هم کشید .دستش را از روی بازویم برداشت و گفت:
ـ خب؟

#24

چشمانم گرد شد.
ـ خب؟ !به مامانم‌این‌ها می‌گن خب!
نگاهی به آسمان انداخت و پوفی کشید .در سمت شاگرد را باز کرد و گفت:
ـ فازت رو نمی‌فهمم برفا!

نگاهش دلخور بود .منظورش چه بود که فازم را نمی‌فهمد؟ !سوار شدم و او در را بست .خودش هم پشت فرمان نشست و سریع راه افتاد .ساکت بود و چیزی نمی‌گفت .اخم‌هایش هم در هم بود و بی‌حوصله رانندگی می‌کرد.

ـ حالت خوبه آصف؟!

سر به تأیید تکان داد و چیزی نگفت؛ ولی ثانیه‌ای بعد عنان از کف داد و توپید:

ـ منظورت چی بود که همسایه‌ها می‌بینن؟

بروبر نگاهش کردم که ادامه داد:

ـ به قیافه‌ت که نمی‌خوره خشکه‌مذهب باشین !پس چیه؟

ابروهایم بالا پرید و به‌نرمی گفتم:

ـ خشکه‌مذهب نیستیم ما؛ ولی ...خب ...خب بده دیگه . بابام رو این مسائل حساسه.

پوزخندی زد و سر به افسوس جنباند.

ـ می‌تونی طور دیگه‌ای بهم حالی کنی .لازم بود قلبم رو اون‌جوری بشکنی؟!

قلبش شکست؟ آخر چرا؟ چطور می‌توانستم طور دیگری به او بفهمانم که نمی‌شود آن کار را جلوی در منزلمان انجام دهد؟ !

ـ آخه آصف ...باید چی‌کار می‌کرد من؟ !یهویی اومدی جلو .ناخودآگاه واکنش نشون دادم.
این بار او بود که ابروهایش را بالا انداخت و با چشمان گرد خیره‌ام شد.
ـ جدی؟ بعد هم می‌گی خشکه‌مذهب نیستی؟ !هستی دیگه!
خونم بی‌اختیار به جوش آمد و نگاه از او کندم .از شیشه‌ی کنارم به خیابانی که پر از برگ‌های زرد بود ،خیره ماندم و به فکر فرورفتم .در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید که اولین جروبحثمان این‌قدر پیش‌پاافتاده و مسخره باشد .در همین افکار بودم که ناگهان دستش روی دستم نشست و با لحنی ملایم گفت:
ـ بی‌خیال عشقم !بگذریم از این مسئله .می‌خوام ببرمت یه جا برات یکی‌دو دست لباس خوشگل بگیرم.
نگاه به دستش که روی دستم بود انداختم .با حرفی که راجع به خشکه‌مذهب‌بودنم زده بود ،امکان نداشت به او اعتراضی کنم .انگشتانش به‌ناگاه سر خورد و روی پایم نشست .بدنم مورمور شد و قلبم انگار از پناه امن سینه‌ام لیز خورد و از بدنم بیرون افتاد .فوری با دو دستم ،دستش را گرفتم و فشردم .دلم نمی‌خواست بیش

از آن پیش رود .آصف با ذوق نگاه به دستان گره‌خورده‌مان کرد و گفت:
ـ چیه؟ خوشحال شدی خانمی؟
خوشحال؟ تازه یاد حرفش افتادم !لبخندی بر لب نشاندم و گفتم:
ـ آصف ،نیازی نیست .خودم فردا پس‌فردا می‌رم خرید .بعد هم من لباس خیلی دارم.
ـ آره عشقم؛ ولی یه‌کم رنگ بدی به زندگیت ،بد نیست .لباس‌هات همه تو طیف آبی‌ان .می‌خوام ببرمت یه جا که لباس‌هاش همه مارکن .اکسم همیشه از اینجا خرید می‌کرد .لباس‌های خوبی داره خداییش!
اکسش؟ !عالی شد !نفسم را پرقدرت به بیرون فوت کردم و گفتم:
ـ خودم می‌خرم آصف !بعدا ً می‌رم می‌خرم.
لنگه ابرویی بالا انداخت و چپ‌چپ نگاهم کرد.
ـ دیشب یادت ندادم بگی چشم آقامون؟
#25

بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.
ـ آخه من...

ب

میان کلامم آمد و سریع گفت:
ـ نشنیدم اونی رو که باید بگی!
دوباره خندیدم و گفتم:
ـ چشم آقامون!
در برابر اصرارش نمی‌توانستم بیش از آن مقاومت کنم .آصف انگشت شستس را نوازش‌وار پشت دستم کشید و گفت:
ـ زیادی سرسختی تو !رامت می‌کنم.
از آن حرفش خوشم نیامد .اخمی کردم و با دلخوری گفتم:
ـ مگه من اسبم که می‌خوای رامم کنی؟
خندید .دستش را از میان دستانم بیرون آورد و لپم را کشید.
ـ نه ،تو هاپوی خودمی!
تبسمی را که داشت روی لب‌هایم شکل می‌گرفت ،جمع کردم و خیره به چهره‌ی بی‌نقصش شدم .موها و ریش‌هایش پرکلاغی بود و پوستش گندم‌گون .چشمان سبز ،بینی قلمی ،اندام فیت و قد بلندش ،جای هیچ شک‌وشبهه‌ای باقی نمی‌گذاشت که او خوش‌تیپ‌ترین مرد دنیاست.

نیم‌نگاهی به من انداخت و لبخندی کج زد.
ـ چیه خانمی؟ !دیدم می‌زنی!
نگاه از او کندم و کمی فکر کردم.
ـ خب ...می‌خوام نیم‌رخت هم بکشم.
ـ جدی؟ بازوم هم واسه همین دید می‌زدی؟
لب گزید و رویم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم .باید حرف را عوض می‌کردم؛ وگرنه کار به جاهای باریک می‌کشید.
ـ می‌شه یه آهنگ بذاری؟
دوباره دستش روی دستم نشست.
ـ چراکه نه عشقم !بذار بازوم رو تکون بدم و یه آهنگی بذارم .تو هم می‌تونی تو این فرصت ،حرکات ماهیچه‌هام رو دنبال کنی .هوم؟
حرارت بدنم بالا رفت .با حرص نگاهش کردم که مستانه خندید.
ـ خوشگلم ،خب ما الان با همیم .چه اشکالی داره بدنم رو دید بزنی؟ خب من هم دیدت می‌زنم .ندیدی مگه؟
سرخ‌شدن سرتاپایم را حس کردم .چند بار پلک زدم و نگاه از او کندم.
ـ آصف !آهنگ بذار لطفاً!

خندید و سر تکان داد .دکمه‌ی پخش روی فرمان را زد و آهنگی از حامیم پخش شد .بی‌شک باید مسیر بحثمان عوض می‌شد .آهنگی بود که من دوست داشتم .حامیم می‌خواند:

ـ برای من هنوز شکل روز اولتی ،هنوز تازگیت رو داری واسه‌م ،هنوز هم به چشم‌هات که زل می‌زنم ،به هیچی جز نگاهت نیست حواسم...

ـ تو هم حامیم دوست داری؟

او که داشت با خواننده زمزمه می‌کرد ،ساکت شد و لنگه ابرویی بالا انداخت .نیم‌نظری به من انداخت و پرسید:

ـ تو هم؟ مگه تو دوست داری؟

با ذوق سر تکان دادم.

ـ وای آره ،عاشقشم!

اخمی غلیظ تحویلم داد.

ـ یعنی چی که عاشقشم؟ !پس اینجا کنار من چی‌کار می‌کنی؟

#26

لحنش به‌قدری سرد بود که یخ بستم .به تته‌پته افتادم و

گفتم:
- چی می‌گی آصف؟ !من ...منظورم ...منظورم
صداش ...آهنگ‌هاش بود.
چشم‌غره‌ای به من رفت و بی‌حرف آهنگ را عوض کرد .چند ثانیه بعد کف دستش را روی فرمان کوبید و گفت:
- شد دو بار!
ابروهایم بالا پرید.
- چی؟
- اینکه دلم رو شکستی !اون هم در عرض یه ربع!
لحنش خشک و جدی شده بود.
- من ...من که نمی‌خواستم ناراحتت کنم .تو اشتباه برداشت کردی.
لب روی هم فشرد و دستی به ریش‌های مرتبش کشید.
- گوشیت رو بده!
- چی؟!
- گفتم گوشیت رو بده!
دست لرزانم را داخل کیفم بردم تا تلفن همراهم را دربیاورم.
- واسه چی؟

ب

کنار خیابان ،نزدیک پاساژی پارک کرد و رویش را سمتم چرخاند .نیشخندی زد و گفت:

ـ یعنی چی داره؟ مگه من و تو با هم نیستیم؟ گوشیت رو بده گفتم برفا!

گوشی را سمتش گرفتم.

ـ خب باشه؛ ولی آخه چرا؟ چی شد یهو؟

دوباره چشم‌غره‌ای به من رفت و گوشی را گرفت.

ـ رمز!

ـ رمزی نیست .با اثر انگشته.

انگشت شستم را گرفت و روی صفحه فشار داد .بعد هم رهایم کرد و با گوشی ور رفت .زیرلب هم غر زد:

ـ این سامسونگ کوفتی چطوری کار می‌کنه؟

بعد از کمی وررفتن ،وارد بخش موسیقی گوشی‌ام شد و نگاهی به فهرست آن انداخت .نیم‌نگاهی خشمگین خرجم کرد و شروع به پاک‌کردن آهنگ‌های حامیم کرد .خنده‌ام گرفته بود از حرکاتش؛ اما لبخندم را جمع کردم .بعد وارد گالری گوشی‌ام شد و نگاهی سرسری به آن انداخت.

ـ اونجا رو چی‌کار داری؟ نترس؛ عکس‌های حامیم رو

سیو ندارم آقای حسود!
ـ نه بابا !ببیا و داشته باش!
و بعد چند تا از عکس‌های مرا که سال پیش در عروسی دخترعمه‌ام گرفته بودم ،علامت زد و برای خودش ارسال کرد .در آخر روی یکی از عکس‌هایم زوم کرد و لبش را با لبخندی جذاب گاز گرفت .پس‌از چند ثانیه گفت:
ـ اوف !خدا چی آفریده یعنی!
#27

فوری گوشی‌ام را از او قاپیدم و باز هم خواستم حواسش را پرت کنم.
ـ آقا آصف ،نوبت ما هم می‌رسه که گوشی شما رو زیرورو کنیم .حالا ببین کی گفتم!
ناگهان سرش را سمتم خم کرد .در چند سانتی‌متری‌ام خیره به تخم چشمانم شد و گفت:
ـ همین الانش هم می‌تونی زیرورو کنی .می‌خوای؟
داشتم در جنگل چشمانش خودم را گم می‌کردم .
نفس‌های داغش که به پوستم می‌خورد ،هوایی‌ام می‌کرد .چشم از او دزدیدم .بیش از آن نمی‌توانستم

مقاومت کنم.
ـ آره ،بده ببینم گوشیت رو!
خندید و عقب کشید .بی‌آنکه او متوجه شود ،نفسی راحت کشیدم و عضلات منقبض‌شده‌ام باز شدند.
ـ می‌دم؛ ولی الان بیا بریم برات لباس بخرم که مردیم از این دلمردگی!
با هم پیاده شدیم .هوای سرد پاییزی که به پوستم خورد ،کمی مرا از آن حال قبل بیرون کشید .نفسی به آسودگی کشیدم و کنار آصف سمت پاساژ راه افتادم.
آصف دستم را گرفت و مرا به خود نزدیک‌تر کرد .
باورم نمی‌شد که آن‌قدر سریع وادادم !منی که همیشه پایبند به چهارچوب خودم بودم ،داشتم چه‌کار می‌کردم؟
آصف تمام معادلات ذهنم را به هم ریخته بود .مسخ شده بودم؛ درست مثل تو !من و تو جفتمان مسخ و ازخودبی‌خود شده بودیم؛ منتها نه مسخ یکدیگر .
می‌خواهی بدانی از کجا فهمیدم که تو هم مسخ شدی؟
از ورودی پاساژ گذشتیم که تلفنم زنگ خورد .به بهانه‌ی پاسخ‌دادن به تلفن ،دست آصف را رها کردم و گوشی را از کیفم بیرون کشیدم .با دیدن نام بارانا لبخند بر لبم نشست .آصف هم که داشت صفحه‌ی موبایلم را

ب

می‌دید ،گفت:

ـ این همون خواهرته که اسپانیاست؟

سر به تأیید تکان دادم و تماس صوتی بارانا را وصل کردم .طبق معمول اینترنت ضعیف بود و صدا با تأخیر می‌رسید.

ـ الو سلام!

ـ سلام عشقم !خوبی؟

با شنیدن صدایش لبخند زدم و گفتم:

ـ قربونت برم !تو خوبی؟

ـ فدات !مامان‌این‌ها که دوروبرت نیستن؟

نگاهی به آصف انداختم .صدای بارانا به گوش او هم می‌رسید .داشت به مکالمه‌مان گوش می‌داد و کنجکاو شده بود .لبخند زدم و گفتم:

ـ نه ،بیرونم .چه خبر؟

مستانه خندید و گفت:

ـ خبر دارم ...چه خبری!

مشتاق شدم تا حرفش را ادامه دهد .هم‌زمان آصف به پله‌برقی اشاره کرد و هر دو سوارش شدیم .بارانا گفت:

ـ مادرشوهر شدم رفت!

ب

و بعد با صدای بلند خندید .من هم خنده‌ام گرفت و گفتم:

ـ چی می‌گی بارانا؟ !یعنی چی؟

#28

باز هم خندید و اضافه کرد:

ـ یعنی همین دیگه !مهمون ویژه‌مون دیشب برگشت به رضا گفت ازدواج کرده.

لب گزیدم و هم‌زمان خنده‌ام گرفته بود.

ـ واقعاً؟ !بی‌خبر از شما؟ !آقا رضا چی‌کار کرد؟

بارانا باز هم خندید.

ـ هیچی .با هم بحثشون شد؛ اما امروز صبح آشتی کردن.

از پله‌برقی پیاده شدیم و آصف مرا سمت مغازه‌ای برد .گفتم:

ـ حالا چرا بی‌خبر از شما ازدواج کرده؟

بارانا خندید.

ـ چه بدونم !از بس خره !کلا ًدیوونه شده .می‌گفت ترسیده دختره از دستش بپره .ظاهرا ًاز اون دخترهای سربه‌هواست!

چشمانم گرد شد و نگاهی به آصف انداختم که داشت زیرلب غر می‌زد تا صحبتمان را تمام کنم .برایش سر تکان دادم و خطاب به بارانا گفتم:

ـ وا !بهش نمی‌آد از این‌جور دخترها خوشش بیاد که!

ـ آره .به خدا یه‌جوریه که انگار دختره چیزخورش کرده .خلاصه که خیلی یهویی مادرشوهر شدم !هنوز تو شوکم.

هر دو خندیدیم و من و آصف داخل مغازه رفتیم .

چشمان آصف کم‌کم داشت از شدت خشم سرخ می‌شد که گفتم:

ـ آبجی ،من باید برم !دارم خرید می‌کنم .شب بهت پیام می‌دم.

از هم خداحافظی کردیم و بلافاصله پس‌از قطع تماس آصف گفت:

ـ چه عجب !بیا بریم رگال‌های اون سمت رو ببینیم.

لحنش دلخور بود .دستم را گرفت و سمت رگال مورد نظرش کشید.

ـ خواهرت مادرشوهر شده؟ مگه چند سالشه؟!

خندیدم و سر تکان دادم.

ـ تقریبا ًآره .هشت سال از من بزرگ‌تره.

از حرکت ایستاد و چشمانش گشاد شد.
ـ یعنی چی؟ !چند ساله بود که شوهرش دادین مگه؟
خنده‌ام شدت گرفت.
ـ بابا بچه‌ی خودش نیست که؛ بچه‌ی شوهرش از زن اولشه که ازدواج کرده .خودش بچه نداره فعلاً؛ البته بارداره .قراره دو ماه دیگه خاله بشم.
خندید و گفت:
ـ ها !واسه همین عین خیالش نبود و مادرشوهربازی درنیاورد.
با لبخند سر به تأیید جنباندم .آصف بارانی کرم‌رنگی برداشت و سمتم گرفت تا ببیند به من می‌آید یا نه .بعد هم گفت:
ـ خب اگه داره بچه‌دار می‌شه ،چرا نمی‌آد ایران پیش شما بمونه؟
پوفی کشیدم و لباس را از دست آصف گرفتم.
ـ والا چون خانواده‌مون مخالف ازدواجشون بودن ، دیگه قطع رابطه کردن با هم.
#29

چشمانش گرد شد.

ـ مخالف؟ !واسه چی؟ چون شوهرش قبلاً ازدواج کرده بود؟
سر به تأیید تکان دادم.
ـ هم این ،هم اینکه آقا رضا چهارده سال از بارانا بزرگ‌تره و بچه هم داره .خلاصه که اوضاع بین بارانا و مامان‌این‌ها اصلاً خوب نیست.
نچی کرد و سر به افسوس جنباند.
ـ که این‌طور !بیا برو این رو بپوش؛ بهت می‌آد .آستر هم داره و گمون کنم گرم نگهت داره.
سر به تأیید تکان دادم و سمت اتاق پرو رفتم .لباس را به تن زدم .کاملاً اندازه‌ام بود و بی‌نهایت به من می‌آمد .لبخند بر لب نشاندم و آصف را صدا زدم .
جلوی در با پیراهنی قرمزرنگ در دست ظاهر شد و سرتاپایم را با نگاهی جذاب آنالیز کرد.
ـ اوف !چه دافی شدی تو!
بعد پیراهن قرمز را سمتم گرفت و گفت:
ـ بیا این هم بپوش.
نگاهم میان پیراهن و او که همچنان خیره به اندام من بود ،نوسان گرفت و گفتم:
ـ این واسه چیه؟

نگاه از من نمی‌کند و طوری خیره‌ام بود که انگار لباسی بر تن نداشتم .معذب شدم و دو طرف بارانی را به هم نزدیک کردم .سرانجام به صورتم زل زد و لبخندزنان گفت:

ـ واسه تولدم؛ آخر همین هفته است.

چشمانم گشاد شدند.

ـ تولدت؟ !الان می‌گی؟!

خندید و لباس را به دستم داد.

ـ بگیرش دیگه !خب کی بگم؟ دیروز با هم رل زدیم ها !

لباس را گرفتم و بازش کردم .زیادی باز بود.

ـ آصف ،این ...خیلی ...خیلی بازه ها!

نیشخند زد.

ـ تا تو باشی قشنگی‌هات رو از من قایم نکنی!

و بعد حین اینکه در را می‌بست ،گفت:

ـ پوشیدی صدام کن ببینمت.

نچی کردم و قفل در را زدم .نگاهی به خودم داخل آینه انداختم و لباس را جلوی بدنم گرفت .زیرلب غر زدم:

ـ آخه ...چطوری این رو بپوشم من؟ !از دست تو آصف!

#30

بارانی و لباس‌های دیگرم را درآوردم و پیراهن را پوشیدم .برای اولین بار در نظر خودم هم زیبا به نظر رسیدم .رنگ قرمز آن ،به‌شدت به پوست سفیدم می‌آمد !یقه‌ی پیراهن ،حالت دراپه بود و باز .
نیم‌چرخی زدم و نگاهی به پشتم انداختم .کمرم هم تا حد زیادی پیدا بود و تنها چند بند نازک دو طرف لباس را به هم وصل کرده بود .پوفی کشیدم و سرم را خاراندم .کم مانده بود زیر گریه بزنم .چطور باید آن لباس را می‌پوشیدم؟ در همین افکار بودم که تقه‌ای به در خورد.
ـ پوشیدی؟
آصف عجله داشت تا مرا در آن پیراهن ببیند .چشم بستم و نفسی عمیق کشیدم .زمزمه کردم:
ـ اینجا نمی‌تونه عجیب رفتار کنه !مثلا ًتو مغازه‌ایم ها !نه ،نمی‌تونه .تو مهمونی هم نمی‌تونه .نمی‌تونه جلوی اون‌همه آدم کاری کنه.
باز هم نفسی عمیق کشیدم و در را باز کردم .چشمان آصف با دیدنم گرد شد و دست دراز کرد .دستم را

گرفت و بالا برد.
ـ بچرخ ببینم!
چنان با تعجب نگاهم می‌کرد که احساس کردم شاید جایی از لباس مشکلی دارد .چرخی زدم و در آخر ، دستانم را جلوی یقه‌ی دراپه‌ی لباس گذاشتم.
ـ خوبه؟
دستانم را گرفت و پایین کشید .لبخندی کنج لبش جا خوش کرد و همچنان که خیره به اندامم بود ،زمزمه کرد:
ـ عالیه!
واقعاً احساس می‌کردم که لباسی به تن ندارم !جنس نگاهش آزارم می‌داد و معذبم می‌کرد .لنگه ابرویی بالا انداخت و خیره به چشمانم شد .لبخند کجش را هم همچنان حفظ کرده بود .سرش را جلو آورد و زمزمه کرد:
ـ فکرش هم نمی‌کردم تا این حد س...سی باشی!
من هم اصلاً فکر نمی‌کردم او تا این اندازه شیفته‌ی اندامم شود !دست لرزانم سمت در رفت و خواستم آن را ببندم که مانع شد .با حالتی ترسیده به او چشم دوختم که گفت:

ـ این پالتو رو هم بپوش!
و بعد به فروشنده اشاره کرد که پالتویی بیاورد .پالتوی خزدار پلنگی را سمتم گرفت و گفت:
ـ این هم بپوش عشقم!
باز خوب بود که جلوی فروشنده رفتارهای عجیبش را کنار می‌گذاشت .دختر فروشنده که کنار آصف ایستاده بود ،نگاهی به سرتاپای من انداخت و چشمانش گرد شد.
ـ وای چقدر خوشگل!
سرخ‌وسفیدشدنم را حس می‌کردم .لبخندی خجل زدم و سربه‌زیر گفتم:
ـ ممنون!
آصف بادی به غبغب انداخت و به فروشنده گفت:
ـ قشنگ‌ترین دختر دنیاست!

#31

داشتم از خجالت آب می‌شدم و به زیر زمین می‌رفتم .
پالتو را از آصف گرفتم و گفتم:
ـ این واسه چیه؟
ـ این هم واسه همون تولدمه دیگه .بیرون بپوش یخ

نزنی یه وقت .سفیدبرفی‌مون نشه سفیدیخی!
و بعد خندید .نچی کردم و برای اینکه زودتر از شر نگاهش راحت شوم ،در را بستم تا پالتو را بپوشم .
به‌تن‌کردن آن لباس‌ها برایم تازگی داشت .هم حس خوبی می‌داد ،هم بد !خوب از این جهت که وجهه‌ای دیگر از خودم را می‌دیدم و در نظر بقیه زیبا می‌نمودم و بد از این جهت که نگاه بد آصف را نمی‌خواستم .
پالتو را روی پیراهن پوشیدم و باز هم آصف را صدا زدم تا مرا ببیند.
پس‌از خرید لباس‌ها از مغازه بیرون رفتیم و آصف دستش را دور کمرم انداخت .سرش را پشت گوشم برد و با لحنی اغواگرانه زمزمه کرد:
ـ سفیدبرفی من ،می‌دونستی خیلی جذابی؟ وقتی اون لباس قرمز رو تو تنت دیدم ،داشتم همون‌جا وامی‌دادم . شانس آوردی فروشنده اونجا بود؛ وگرنه کار دستت می‌دادم.
آرام و وسوسه‌کننده خندید؛ اما من لب گزیدم و بی‌اختیار کمی از او فاصله گرفتم .آصف ایستاد و نگاهی به فاصله‌ی ایجادشده‌ی بینمان انداخت .لنگه ابرویی بالا انداخت و سرش را پرسشگرانه جنباند .

بزاقم را بلعیدم و نگاه از او کندم.
ـ من ...من باید برم دستشویی .می‌دونی کجاست؟
نگاهی عاقل‌اندرسفیه خرجم کرد و با سر به پشت‌سرم اشاره زد .فهمیده بود که می‌خواهم از شنیدن آن حرف‌هایش فرار کنم؛ اما من به روی خودم نیاوردم و فوری داخل سرویس بهداشتی رفتم .جلوی آینه ایستادم و خیره به خود ِدرون آینه شدم .زمزمه کردم:
ـ کار تو اشتباه نیست؛ اونه که داره اشتباه می‌کنه .قوی باش برفا !اون داره سریع پیش می‌ره !تو نباید اجازه بدی این اتفاق بیفته .قوی باش !مثل همیشه پایبند باش به چهارچوبت.
کرمم را از داخل کیفم درآوردم و کمی روی ماه‌گرفتگی‌ام زدم .انگار وسواس پیدا کرده بودم !در نظرم گونه‌ی چپم زشت‌ترین جای دنیا بود .نمی‌خواستم کسی آن را ببیند .تو آن زمان نبودی تا بگویی عاشق سرخی ماه‌گرفتگی‌ام هستی !نبودی تا بگویی مثل گل شقایق وسط برف است !چه حیف که نبودی !شاید اگر بودی ،زندگی‌ام از همان زمان ،هم‌معنی و برازنده‌ی نامش می‌شد .آخ که تو خود ِزندگی هستی!
از داخل سرویس بیرون آمدم و آصف را دیدم که

دست‌به‌سینه ،به دیوار تکیه داده و منتظر من است .
نیشخندی که با دیدنم زد ،آزارم داد .تکیه‌اش را از
دیوار کند و با سر اشاره کرد که سمت پله‌برقی
برویم .خودش راه افتاد و من هم با حالت دو به‌طرفش
رفتم .کنارش روی پله قرار گرفتم و نگاهی به چهره‌ی
عبوسش انداختم .دلم از ناراحتی‌اش ریش شد .با خود
فکر کردم که شاید من زیادی سخت گرفتم !شاید همه‌ی
شریک‌های عاطفی دنیا به هم آن حرف‌ها را می‌زنند و
این منم که باید کمی کوتاه بیایم .خواستم حواسش را از
آن موضوع پرت کنم؛ برای همین گفتم:
ـ تولدت چی بگیرم برات؟
با ابروهای بالارفته نگاهی به من انداخت.
ـ می‌خوای بیای مگه؟
بروبر نگاهش کردم .پس آن لباس‌ها را برای چه
خریده بود؟ اصلاً چرا چنین سؤال مضحکی را
مطرح کرد؟ من معشوقه‌ی او بودم؛ باید می‌رفتم!
ـ یعنی چی آصف؟ !یعنی تو می‌خوای نیام؟!
پوزخندی پرصدا زد و دست در جیب‌های شلوارش
فروبرد.
ـ من نه؛ ولی تو انگار دوست نداری زیاد با من

بپری !اگه قرار بود دوست معمولی باشیم ،خب
می‌گفتی تا من ِبدبخت هم در جریان باشم.
#32

با دستپاچگی خندیدم و کنارش از پله‌برقی پیاده شدم.
ـ این حرف‌ها واسه چیه آصف؟!
جوابی نداد و با سرعت از پاساژ خارج شد.با حالت دو سمتش رفتم .طوری قیافه گرفته بود که حس کردم می‌خواهد مرا آنجا بگذارد و برود؛ اما داخل ماشینش منتظر من بود و حرکتی نمی‌کرد .نچی کردم و کنارش داخل اتومبیل نشستم .کیسه‌ی خریدها را روی صندلی عقب گذاشته بود و نگاه خشمگینش خیره به روبه‌رو بود .نفسی گرفتم و گفتم:
ـ آصف!
دمی از هوا گرفت و ماشین را روشن کرد .بی‌حرف راه افتاد و حتی نیم‌نظری هم به من نمی‌انداخت.
ـ الان چرا ناراحتی آصف؟!
من تجربه‌ای در رابطه با جنس مخالف نداشتم؛ وگرنه همان‌جا باید رابطه‌ام را با او تمام می‌کردم .نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم .نمی‌دانستم تصمیماتم درست هستند یا

نه !هیچ‌کس نبود تا راهنمایی‌ام کند.
ـ آصف جان !خب بگو چرا ناراحتی دیگه!
لب روی هم فشرد و سرانجام نیم‌نگاهی به من انداخت.
ـ گفتم دیگه !تو داری ازم دوری می‌کنی!
ـ این‌جوری نیست .من کی دوری کردم آخه؟
صدایش را بالا برد و گفت:
ـ فکر می‌کنی نمی‌فهمم؟ خرم مگه؟ !پشت گوش‌هام رو تو مخملی می‌بینی؟
اشک در چشمانم حلقه زد و نگاه از او گرفتم .سر به زیر انداختم و زمزمه کردم:
ـ من همچین کاری نکردم.
با همان لحن ادامه داد:
ـ چرا دیگه !جلوی در خونه‌تون که می‌گی همسایه‌ها می‌بینن ،دستم هم می‌خوره بهت ،عقب می‌کشی .دو کلوم حرف خصوصی هم که نمی‌شه باهات زد .این‌ها یعنی دوری‌کردن دیگه!
می‌دانستم هر دلیلی که بیاورم ،به نظرش مسخره می‌آید و بهانه .سرم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم و لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم .بغضم را بلعیدم؛ اما او از من زرنگ‌تر بود .زودتر از موعد به چشمانم

شبیخون زد .آصف نفسی عمیق کشید و این بار با لحنی ملایم گفت:
ـ ببین برفا ،من و تو پارتنر همیم .این کارها بین پارتنرها عادیه .نمی‌دونم تو با اکس‌هات چطور رفتار می‌کردی؛ ولی بدون برای من این چیزها مهمه .عشق بدون لمس ،بدون حرف‌های خصوصی ...بدون این چیزها که عشق نیست .مگه قدیسیم ما؟ طبیعیه که همه‌جوره به هم ابراز علاقه کنیم.
#33

اکس؟ او فکر می‌کرد من قبل‌از او با شخص دیگری هم رابطه‌ی عاشقانه داشتم؟ نفسی گرفتم و سعی کردم چیزی بگویم که از نظر او منطقی جلوه کند.
ـ آخه آصف ،ما کلا ً دو روزه که با همیم .زود نیست واسه این چیزها؟
لب تر کرد و کمی مکث کرد .پس‌از چند ثانیه نفسی عمیق کشید و سر تکان داد.
ـ خب ...آره؛ راست می‌گی .پس مشکلت همینه؟ ! باشه؛ من دندون رو جیگر می‌ذارم؛ اما نه برای مدت طولانی .اوکیه؟

نمی‌دانستم چه بگویم !ظاهرا ً◌چاره‌ای جز قبول‌کردن نداشتم .حس کردم شاید کمی هم حق با او باشد .حس کردم چون بی‌تجربه‌ام ،از این مسائل سر درنمی‌آورم . به‌ناچار سر به تأیید تکان دادم و گفتم:

ـ اوکیه!

سرانجام گل لبخند روی لب‌هایش شکفت.

فصل سه

از بیرون اتاقم صدای جروبحث ابرا و بابا به گوش می‌رسید؛ اما من تمام تمرکزم روی دفترم بود که یک طرف صفحه‌اش با نام آصف و طرف دیگرش با طراحی پرتره‌ی او پر شده بود .انگشتم را روی طرح چشمان مخمورش کشیدم و لبخند زدم .فردا باید به یک بهانه‌ای از خانه خارج می‌شدم و به جشن تولد او می‌رفتم .ساعتی هم که برایش خریده بودم ،در کیفم بود؛ اما هنوز بهانه را جور نکرده بودم .چه باید به خانواده‌ام می‌گفتم؟ آن‌ها می‌دانستند که من اهل دورهمی با دوستان یا هرچیز دیگری نیستم .آهی کشیدم و دفتر را بستم .هم‌زمان در اتاقم باز شد و ابرا

بدون دق‌الباب خودش را داخل انداخت .چشمان گردم دوخته شد به او که داشت با پررویی جواب بابا را می‌داد .بعد در را بست و با حالتی ملتهب سمتم آمد . دستم را گرفت و جلوی پایم روی زمین نشست . صندلی‌ام را سمتش چرخاندم و نگاهش کردم .منتظر شدم تا حرف بزند .پوفی کشید و این بار دودستی ، انگشتانم را گرفت.

ـ می‌شه بری بهش بگی بس کنه؟ دیگه دوست ندارم باهاش حرف بزنم.

نچی کردم و از روی صندلی بلند شدم .دستش را سمت تخت کشیدم و هر دو لبه‌ی آن نشستیم.

ـ اخلاقش رو که می‌دونی ابرا !من چی بگم آخه؟

چند بار با حالتی عصبی پلک زد و گفت:

ـ بابا کلافه شدم آخه !چپ می‌رسه راست می‌آد به من پیله می‌کنه.

سرش را سمتم خم کرد و ادامه داد:

ـ به‌خاطر این اخلاق‌های بابا حتی نمی‌رسم برم پرهام رو ببینم.

چشمان گردم را به او دوختم و ملامتگرانه گفتم:

ـ چند بار بگم برات زوده دوست‌پسرگرفتن؟

دستم را رها کرد و نگاه از من کند .شانه بالا انداخت و دلخور گفت:
ـ خب چی‌کار کنم؟ منتظر باشم بابا یادش بیفته به من محبت کنه؟
حق با او بود .انتظارداشتن از بابا برای دیدن ذره‌ای محبت ،محال ممکن بود .نگاه ابرا دوباره سمت من چرخید و گفت:
ـ تو خودت تا حالا عاشق نشدی؟ من عاشق پرهامم خب .اون خیلی دوستم داره برفا!
#34

لبخند زدم و به او نزدیک‌تر شدم .سرش را روی پایم گذاشتم تا او دراز بکشد .به موهای بلوطی‌اش دست کشیدم و گفتم:
ـ از کجا فهمیدی دوستت داره؟
ریز خندید و نگاه مشتاقش را به دوردست دوخت.
ـ خب ...خیلی محبت می‌کنه دیگه؛ مثلا ً جملات محبت‌آمیز بهم می‌گه .چشم‌هاش جز من کسی رو نمی‌بینه برفا !فکر کن اون‌همه دختر خاطرخواهشن؛ اما اون فقط دنبال اینه که من باهاش باشم .

لبخندم عمق گرفت و چیزی نگفتم .ابرا سرش را تکانی داد و چشمان گیرایش را به من دوخت.

ـ تو چی؟

ابروهایم بالا پرید.

ـ من چی چی؟

خندید.

ـ می‌دونم با یکی دوست شدی .طرف چطوریه؟ اسمش چیه؟

اخمی ساختگی کردم .نمی‌خواستم ناخواسته الگوی او باشم.

ـ من هیچی .کسی نیست که!

مشتش را آرام روی پایم کوبید.

ـ چرت نگو دیگه .اون روز دیدمتون .سر کوچه سوار ماشینش شدی .چه ماشینی هم داشت خداییش!

پس ما را دیده بود که آن‌قدر با اطمینان سخن می‌گفت !تسلیم شدم و گفتم:

ـ خوبه حالا دهنت چفت‌وبست داره!

نگاه منتظرش وصل چشمان فرار من بود.

ـ بگو برفا !طرف کیه؟

نفسی عمیق کشیدم و به رویش لبخند زدم .وقتی ما را

دیده بود ،نمی‌توانستم پنهان‌کاری کنم .من و ابرا مگر جز هم ،کس دیگری را هم داشتیم؟!

ـ اسمش آصفه .هم‌کلاسی دانشگاهمه .سه سال ازم بزرگ‌تره و ...

میان کلامم آمد.

ـ ا ِ◌هم‌سن نیستین؟

سر به چپ و راست جنباندم.

ـ نه .اون اول رفت سربازی ،بعد اومد دانشگاه .

ـ پول‌داره؟

سر به تأیید تکان دادم که پرسید:

ـ کارش چیه؟

خنده‌ام گرفت.

ـ همه‌کاره و هیچ‌کاره !تو شرکت باباشه؛ ولی علاقه‌ای نداره .داره پول جمع می‌کنه که خودش یه کاری راه بندازه.

#35

ابرا که کنجکاو شده بود ،بلند شد و صاف روبه‌رویم نشست.

ـ چه کاری؟

شانه بالا انداختم.
ـ خودش هم هنوز نمی‌دونه؛ فقط خوشش نمی‌آد تو یه محیط خشک و رسمی کار کنه.
ـ چند وقته با همین؟
ـ خب ...به هفته هم نمی‌رسه .
فکری به ذهنم رسید که فوری دست ابرا را گرفتم و گفتم:
ـ ابرا !یه کاری برام می‌کنی؟
ابرو در هم کشید و با کنجکاوی خیره‌ام شد.
ـ چی‌کار؟
ـ من فردا باید برم تولدش؛ اما نمی‌دونم به مامان‌این‌ها چی بگم.
خندید و با خون‌سردی گفت:
ـ خوراک خودمه !پیش خوب کسی اومدی.
منتظر خیره‌اش شدم که ادامه داد:
ـ بگو قراره از طرف دانشگاهتون بری اردو.
چشم تیز کردم و به او زل زدم.
ـ اردو؟ چه اردویی؟
شانه بالا انداخت و با همان لحن شوخش گفت:
ـ چه اردویی بهتر از اردوی زیارتی؟ بگو قراره برین

قم .
مثلا ً می‌خواستم الگوی بدی برای او نباشم !ناخواسته او را هم وارد بازی زندگی‌ام کرده بودم.
ـ به نظرت باورشون می‌شه؟
ـ آره .می‌ری و برمی‌گردی دیگه .مگه می‌خوان بیان دنبالت که نگرانی؟
نفسی گرفتم و آرام سر تکان دادم .ابرا از روی تختم بلند شد و سمت در رفت.
ـ خب ...ظاهرا ً بابا خان رفته بخوابه .من هم برم تو اتاقم که کلی کار دارم.
سمت در رفت و قبل‌از اینکه آن را باز کند ،سمتم چرخید و چشمک زد.
ـ به آصف هم سلام ویژه برسون !شب به‌خیر!
بوسی برایم فرستاد و خارج شد.
ـ شب تو هم به‌خیر!
خودم را روی تخت انداختم و به سقف اتاقم خیره شدم .دلم می‌خواست نظر بارانا را هم بپرسم؛ اما می‌ترسیدم از بابت من استرس بگیرد و خدایی نکرده اتفاقی برای بچه‌ی در شکمش بیفتد .با هزار فکروخیال به خواب رفتم و صبح که بیدار شدم ،اولین

چیزی که توجهم را جلب کرد ،سکوت خانه بود .ابرو در هم کشیدم و در جایم نشستم .خانه واقعا ً ساکت بود و جز آواز پرنده‌های خوش‌ذوق پشت پنجره‌ی اتاقم ،صدای دیگری به گوش نمی‌رسید .از جایم بلند شدم و در اتاقم را باز کرد .ابرا را دیدم که وسط پذیرایی ،درحالی‌که ایرپادش را داخل گوش‌هایش کرده بود ،می‌رقصید.

#36

ـ چی‌کار می‌کنی اول صبحی؟

صدایم به‌قدری بلند بود که متوجهم شود .یک سمت ایرپاد را درآورد و چرخید .نگاهی به من انداخت و باز هم رقصش را از سر گرفت .همان حین نفس‌زنان گفت:

ـ دارم ورزش می‌کنم دیگه !تو هم بیا که برای امشب حسابی چشم حسودهات رو کور کنی!

لب گزیدم و با حالتی ترسیده به دوروبرمان نگاه کردم.

ـ چی می‌گی ابرا؟ !یه وقت می‌شنون!

ابرا خندید و دست از رقصیدن کشید .لنگه‌ی دیگر ایرپادش را هم درآورد و سمت من آمد.

ـ دکشون کردم بابا !نگران نباش.
ابروهایم به آنی بالا پریدند.
ـ یعنی چی؟
خندید و خودش را روی مبل انداخت .نفسی عمیق کشید و گفت:
ـ یعنی چی نداره که !بانو که می‌دونی حالش خوش نیست؛ به مامان‌این‌ها گفتم» :به نظرم ازتون دلخوره که بهش سر نمی‌زنین «و فلان .یه‌جوری عذاب‌وجدان گرفتن که صبحونه رو خورده‌نخورده راه افتادن رفتن شهرستان.
بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.
ـ وا ابرا !
اخم کرد.
ـ وا ابرا نداره !بده پسر و عروس بانو رو فرستادم تا بهش سر بزنن؟ والا ثواب هم کردم این وسط!
آرام خندیدم و سر به تأسف جنباندم .سمت آشپزخانه رفتم و گفتم:
ـ نکن ابرا !گناه داره به خدا!
پشت‌سرم راه افتاد و گفت:
ـ خنگ خدا به‌خاطر تو این کار رو کردم ...که راحت

بـ

بری تولد این آصف !عوض دستت درد نکنه‌ته؟
ایستادم و سمتش چرخیدم؛ او اما بی‌توجه به من ،از کنارم گذشت و داخل آشپزخانه شد.
ـ یعنی بهت خوبی هم نیومده برفا خانم!
با خیرگی نگاهش کردم .نباید به او در مورد رابطه‌ام چیزی می‌گفتم .نباید پای او را به دروغ‌های خودم باز می‌کردم .نباید الگوی بدی برای او می‌شدم .از خودم شرمنده بودم .آهی کشیدم و کنار او که جلوی چایساز ایستاده بود ،قرار گرفتم .از پهلو او را در آغوش گرفتم و روی موهایش را بوسه زدم.
ـ برو بشین من صبحونه رو می‌آرم.
برایم زبان درآورد و بعد پشت‌چشمی نازک کرد .
خندیدم و مشغول ریختن چای شدم .ابرا به حرفم گوش نداد و پنیر و گردو و نان را درآورد و روی میز گذاشت .با دو لیوان روبه‌رویش پشت میز نشستم و مشغول صرف صبحانه شدیم که گفت:
ـ حالا چی گرفتی برای کادوی تولدش؟
شانه بالا انداختم.
ـ چیزی به ذهنم نرسید؛ واسه همین ساعت گرفتم.
#37

ـ مارکه؟
چپ‌چپ نگاهش کردم.
ـ پس نه !طرف پول‌داره؛ نمی‌شه بهش یه چی بدم که برند نباشه که!
سر به تأیید تکان داد.
ـ پس این پارتنرهای خرپول بیشتر خرج می‌ذارن رو دست آدم .یادم بمونه با طناب مال و اموالشون ،نیفتم تو چاه بی‌پولی!
خندیدیم و او بعد از کمی من‌ومن پرسید:
ـ از ...از بارانا ...خبر داری؟
طفلک دلش برای بارانا تنگ بود !بارانا وقتی با آقا رضا ازدواج کرد ،بیست سالش بود .من دوازده‌ساله بودم و ابرا شش‌ساله .چیز زیادی یادش نبود و او هم مانند پدر و مادر ،از خواهر بزرگمان دوری می‌کرد . قهر بود که او را تنها گذاشته و رفته است !من هم تا مدت‌ها با بارانا قهر بودم؛ اما دلم می‌رفت برای محبتش .نتوانستم به قهرم پایبند بمانم.
ـ خبر که آره .چطور؟
نگاهش را از من دزدید و چهره‌اش شبیه وقت‌هایی شد

که بغض می‌کرد.
ـ چی‌کار می‌کنه؟
ـ اسپانیاست چند ساله .حامله هم هست .می‌خوای زنگ بزنم باهاش حرف بزنی؟
دلم می‌خواست دست‌کم او با بارانا آشتی کند !آن‌قدر فاصله بین افراد یک خانواده ،حالم را به هم می‌زد .
ابرا چشمان درشتش را گردتر از حد معمول کرد و لقمه در دستش خشک شد.
ـ حا ...حامله؟ !اون‌که باردار نمی‌شد!
سر به تأیید تکان دادم.
ـ آره .خب درمان بالاخره جواب داده و بارداره دیگه .
بچه‌ش هم دختره.
دستانش را جلوی دهانش گذاشت و از جایش برخاست.
ـ پس چرا نگفته بودی برفا؟ !
شانه بالا انداختم.
ـ چی بگم؟ خودت که می‌دونی اگه مامان‌این‌ها بفهمن باهاش حرف می‌زنم ،چه دعوایی تو خونه راه می‌افته!
نچی کرد و کلافه دور خودش چرخید .بعد ناگهان چشمانش درخشید و جلوی پایم روی زانو نشست.

ـ می‌گم ...بگیم به مامان‌این‌ها؟ شاید این‌جوری آشتی کنن ها!
لقمه‌ام را روی میز گذاشتم و سر به نه تکان دادم .
انگشت سبابه‌ام را جلوی صورتش تکان دادم و گفتم:
ـ صدات درنمی‌آد ها ابرا !هیچی نمی‌گی بهشون !
نومیدانه روی زمین وارفت.
ـ آخه چرا؟ مطمئنم اگه بفهمن باهاش آشتی می...
میان کلامش رفتم.
ـ دکتر گفته به‌هیچ‌وجه نباید هیچ استرس و هیجانی به بارانا وارد بشه .اوضاعش وخیمه !بذار بچه به دنیا بیاد ،یه کاریش می‌کنیم.

#38

نچی کرد و لب برچید .دلم برایش سوخت .او هم مثل من دوست نداشت خانواده‌مان ازهم‌پاشیده باشد .دستی به روی موهایش کشیدم و گفتم:
ـ می‌خوای تماس تصویری بگیرم حرف بزنی باهاش؟
چشمان ستاره‌باران و نم‌ناکش را به من دوخت.
ـ حرف می‌زنه باهام؟
واقعاً می‌ترسید بارانا با او حرف نزند؟ !چنین

دغدغه‌ی مسخره‌ای داشت؟!
ـ معلومه که می‌زنه !می‌دونی چقدر از دل‌تنگی برای تو گریه می‌کنه طفلک؟
چشمان خیسش به‌یک‌باره باریدن گرفتند.
ـ پس چرا زنگ نمی‌زد بهم؟
ـ خب چون تو هم باهاش قهر بودی؛ بی‌دلیل هم قهر بودی .زنگ می‌زد چی می‌گفت؟ بیا الان زنگ می‌زنم باهاش حرف بزن.
هم آتش اشتیاق و هم خاکستر تردید در نگاهش عیان بود !حس کردم که شاید جلوی من معذب باشد؛ برای همین گوشی‌ام را دستش دادم و گفتم:
ـ تا تو باهاش حرف بزنی ،من هم برم آماده بشم برای تولد آصف.
اشکش چکید و با لبخند سر تکان داد.
ـ باشه؛ فقط ...برفا !مطمئنی باهام قهر نیست؟ زنگ نزنم سکه‌ی یه پول بشم؟
اخمی ساختگی کردم و آرام مشتم را به سرش کوبیدم.
ـ چرند نگو !بارانا مهربون‌ترین آدم این دنیاست.
درحالی‌که داشتم شماره‌اش را می‌گرفتم ،یاد گذشته‌ها افتادم و لبخند زدم.

ـ اون وقتی عصبانی یا ناراحت می‌شه ،بدجور به هم می‌ریزه و هرچی از دهنش درمی‌آد می‌گه؛ اما همه می‌دونن که چیزی توی دلش نیست .خیلی مهربونه !
گوشی را دستش دادم و سمت اتاقم رفتم .وقتی در را بستم ،صدای بارانا را شنیدم که هق زد:
ـ الهی دورت بگردم من قشنگ من !فدات شم که یاد من کردی!
اشک در چشمانم حلقه زد و فوری در را بستم .خدا را شکر کردم که لااقل ابرا را با بارانا آشتی دادم !نفسی گرفتم و سمت میز آرایشم رفتم .باید آن شب کنار آصف ،به بهترین خودم تبدیل می‌شدم .موهای سیاهم را بالای سرم گوجه کردم و مشغول آرایش شدم .از میان رژ لب‌هایم ،آن قرمزی را که به رنگ لباسم می‌آمد ،انتخاب کردم و سایه‌ام را هم شاین‌دار قرمز زدم .حق با آصف بود انگار !رنگ قرمز به‌شدت به من می‌آمد .اصلا ً چهره‌ام باز شده بود و حس می‌کردم به‌جای بیست و یک سال ،هجده سال دارم.
داشتم لباسم را می‌پوشیدم که تقه‌ای به در اتاق خورد و ابرا داخل آمد .جلوی در با دیدن من خشکش زد.
ـ یا خدا !

#39

با خجالت نگاه از او کندم و مشغول بستن زیپ لباس شدم .پشت‌سرم آمد و کمکم کرد زیپ را بالا بکشم.
ـ برفا ،خداییش می‌خوای با این تیپت چه بلایی سر آصف بدبخت بیاری؟ رگ غیرتش بالا نزنه کار دست خودش بده یه وقت؟
آرام خندیدم.
ـ خودش این لباس رو برام خرید .رگ غیرت چی؟
جلوی دیدم آمد و با چشمان گشاد نگاهم کرد.
ـ خداییش؟ !بابا !چه اوپن‌مایدا!
سر به تأیید تکان دادم که ابرا گفت:
ـ ولی برفا ،حواست جمع باشه یه وقت کسی اذیتت نکنه ها !خیلی خوشگل و جذاب شدی .مطمئنم امشب یکی‌دو تا کشته‌مرده رو دستت می‌مونه.
خندیدم و سر به افسوس جنباندم.
ـ چی می‌گی واسه خودت؟ !دلت خوشه ها !خوشگل کجا بود!
شانه بالا انداخت و سمت در رفت.
ـ از من گفتن !چون تو صفرکیلومتری ،لازم دیدم بهت

ب

این‌ها رو بگم.
داشت سربه‌سرم می‌گذاشت .دمپایی روفرشی‌ام را درآوردم و خواستم سمتش پرت کنم که جیغی کشید و فوری از اتاق بیرون رفت .فرصت نشد درباره‌ی مکالمه‌اش با بارانا چیزی بپرسم .آهی کشیدم و دوباره مشغول کارم شدم .نمی‌دانم اگر ابرا آن روز پدر و مادرم را به شهرستان نفرستاده بود ،چطور باید آماده می‌شدم .کاش این کار را نمی‌کرد !کاش پدر و مادرم به شهرستان نمی‌رفتند !کاش مهمانی لغو می‌شد !کاش آن روز مرده بودم !کفش‌های پاشنه‌بلندم را پوشیدم و بعد هم پالتویی را که آصف خریده بود ،به تن کردم .
جلوی آینه چرخی زدم و نگاهی به ساعت انداختم .
آن‌قدر سرگرم حاضرشدن بودم که زمان از دستم دررفته بود .یعنی واقعا ًدو ساعت جلوی آینه بودم؟ !
آصف گفته بود که زود بروم تا ناهار را با هم بخوریم و همراه هم به مهمانان خوشامد بگوییم .
استرس امانم را بریده بود .در مخیله‌ام هم نمی‌گنجید چنین کاری از من برآید؛ اما آصف طوری جدی از من درخواست کرد که انگار راحت‌ترین کار بود .
نمی‌دانست که من اجتماعی نیستم؟ !از رفتارهای

مسخره‌ام متوجه نشده بود؟ !نظر تو چیست؟ به‌هرحال انگار تو آصف را بهتر از من می‌شناسی!
موهای موج‌دارم را همان‌طور که بود ،روی شانه‌هایم رها کردم و شالی روی سرم انداختم .وسایل و لباس‌های روزمره‌ام برای برگشت را هم برداشتم و تاکسی اینترنتی گرفتم .بعد از خداحافظی با ابرا ، فوری به نشانی‌ای که آصف ارسال کرده بود ،رفتم . گفته بود آن آپارتمان متعلق به خودش است .با رسیدن به مقصد ،نگاهی اجمالی به ساختمان با نمای مدرن انداختم .طبقه‌ی یکی مانده به آخر ،متعلق به آصف بود .بی‌اختیار لبخندی زدم و زمزمه کردم:
ـ یعنی می‌شه یه روزی من خانم این خونه بشم؟
از حرف خودم ،پیش خودم خجالت کشیدم .زنگ واحدش را زدم و در با صدای تیکی باز شد .بعد صدای مشتاق آصف ،گوش‌هایم را پر کرد.
ـ به‌به سفیدبرفی خودم !بفرما تو دم در بده خانمی!
خندیدم و داخل رفتم .سوار آسانسور شدم و آرایشم را چک کردم .دستم را روی قلبم که داشت بیش از حد تند می‌تپید ،گذاشتم .نفس‌هایم تند شده بودند و نمی‌دانستم آیا آن روز آصف باز هم می‌تواند جلوی

خودش را بگیرد یا نه .آسانسور که ایستاد ،به غلطکردن افتادم .داشتم چه‌کار می‌کردم؟ اگر آصف تنها بود ،چه؟ وسوسه شدم دکمه‌ی همکف را بزنم و برگردم؛ اما در آسانسور باز شد و آصف درحالی‌که از سرتاپایش اشتیاق چکه می‌کرد ،به من زل زد.
#40

ـ خانمی ،چرا بیرون نمی‌آی؟
کت‌وشلوار و پیراهن سیاه به تن داشت و به‌قدری شیک و جذاب شده بود که حد نداشت .دستم را گرفت و مرا از کابین آسانسور بیرون برد .
ـ سلام!
ـ سلام به روی واقعا ًماهت !تو کی وقت کردی این‌قدر جیگر بشی آخه؟ !مردم برات که برفا!
قلبم که داشت تند می‌زد ،کم‌کم به مرز شکستن رکورد سرعت نور رسید .وجودم از شدت اضطراب یخ بسته بود .آصف دستش را روی گودی کمرم گذاشت و با دست دیگر ساک لباس‌هایم را گرفت .بعد مرا داخل آپارتمانش برد.
ـ بفرما تاج سر !بفرما عشق!

آرام خندیدم و با او داخل آپارتمان شدم .با وروردم نگاهی اجمالی به خانه‌اش انداختم .کمی بزرگ‌تر از خانه‌ی ما بود .در آن سن کم ،در محله‌ای که پدرم صد سال دیگر هم نمی‌توانست در آنجا خانه‌ای داشته باشد ، منزلی به آن وسعت داشت !بی‌شک ثروتمند بودند که پسر دردانه‌ی خانواده چنین آپارتمانی می‌توانست داشته باشد !دکوراسیون خانه مدرن و لوکس بود و نوعی سادگی گران‌قیمت در آن دیده می‌شد .یک دست مبل ال چرمی طوسی خیلی شیک مرکز توجه بود و تلویزیونی خیلی بزرگ ،شاید هفتاد و پنج اینچ ،روی دیوار نصب بود و جلوی آن سیستم صوتی حرفه‌ای چیده شده بود .روی دیوارها تابلوهای آبستره‌ی بزرگ با رنگ‌هایی جسورانه ،مثل قرمز ،مشکی و طلایی ، دیده می‌شدند .بار کوچکی کنار دیوار با شیشه‌های خاص و لیوان‌های کریستال قرار داشت .یک دست مبل لوکس چرم طوسی هم گوشه‌ای دیگر به چشم می‌خورد و در نزدیکی‌اش میز غذاخوری هشت‌نفره‌ای ست با مبلمان قرار داشت .روی میزهای جلومبلی چند مجله‌ی لوکس ماشین و فشن و اسپیکر بلوتوثی قرار داشت .آشپزخانه کنج خانه بود؛ اما وسعت داشت .

اوپن و مینیمال بود و هم‌رنگ با مبلمان و دکور کلی خانه .
زنی تقریبا ً میان‌سال به همراه دختری جوان ، هم‌سن‌وسال من ،از آشپزخانه خارج شد .قبل‌از اینکه در مورد آن‌ها چیزی بپرسم ،آصف فوری گفت:
ـ نیلو ،بدو پالتوی برفا رو ببر آویزون کن!
دختر جوان با حالت دو سمتم آمد .همان حین آصف کمکم کرد پالتو را دربیاورم .دختر با دیدن لباس قرمز من ،لحظه‌ای خشکش زد و ابروهایش بالا پرید .
خجالت کشیدم .مطمئن بودم که با خودش فکرهای خوبی در مورد من نمی‌کند؛ اما از او بیشتر ،زن میان‌سال متعجب و حیرت‌زده بود .نیلو دست دراز کرد تا پالتو را بگیرد که آصف تشر زد:
ـ تو و مامانت سلام‌کردن بلد نیستین؛ نه؟
لب گزیدم و دستم را دور بازوی آصف حلقه کردم .
فشاری به آن دادم تا آن‌ها را مؤاخذه‌ی الکی نکند .
آصف لنگه ابرویی بالا انداخت و با جدیت نگاهم کرد.
ـ پادرمیونی نکن ها برفا !بعد از عمری دست یکی رو گرفتم آوردم تو این خونه ،اون‌وقت این‌جوری ازش استقبال می‌کنن!

زن میان‌سال فوری جلو آمد و لبخندی ملیح زد.
ـ سلام دخترم !خوش اومدی!
ـ سلام !ممنونم خانم!
نیلو هم گفت:
ـ سلام خانم !خوش اومدین!
ـ سلام نیلو جان !تشکر !
بلافاصله بعد از تمام‌شدن حرف من ،آصف خطاب به زن میان‌سال گفت:
ـ دخترم؟ !الان به برفا گفتی دخترم؟ !دختر تو نیلوئه !
#41

با چشمان گشاد خیره به دهان آصف شدم .برایم سؤال بود که چرا آن‌طور با بنده‌ی خدا صحبت می‌کند !زن دست‌وپایش را گم کرد و به تته‌پته افتاد.
ـ بب ...ببخشید !
آصف سری تکان داد و پشت چشمی به او نازک کرد .وقتی نگاهش را به من دوخت ،لبخندی زد و دستم را گرفت.
ـ بریم بشینیم پشت میز تا سعیده و نیلو غذا رو بیارن.
سر تکان دادم و همراهش شدم .آصف ساک لباس‌هایم

را تحویل سعیده داد و گفت که آن را در اتاق او بگذارد .از کنار مادر و دختر که گذشتیم ،سرم را نزدیک گوش آصف بردم و زمزمه کردم:

ـ لازم بود این‌قدر تند بری؟!

آصف اخمی کرد و گفت:

ـ معلومه که لازم بود!

دیگر چیزی نگفتم .به‌هرحال من آن رفتار را نمی‌پسندیدم .تو هم نمی‌پسندی؛ نه؟ اصلاً تو با بداخلاقی میانه‌ی خوبی نداری؛ با نگاه از بالا به پایین هم .تو چطور توانستی با کسی مثل آصف دوست شوی؟ !

آصف صندلی را برایم عقب کشید و پشت میز غذاخوری جای گرفتیم .نیلو و سعیده هر دو به آشپزخانه رفته بودند تا ناهار را بیاورند .آصف هم از فرصت پیش‌آمده استفاده کرد و تا می‌توانست زل من شد .نگاه از بالا به پایین و از پایین به بالایش عذابم می‌داد .دلم می‌خواست خدمتکار و دخترش زودتر بیایند و مرا از تنهایی با آصف نجات دهند .زمان زیادی نگذشت که خم شد و دستم را در دستش گرفت . سرش را کج کرد و با لبخندی جذاب زمزمه کرد:

ـ خیلی خوشگل شدی برفا !
سر به زیر انداختم و پچ زدم:
ـ ممنون!
انگشتانش از روی مچ دستم راه خودشان را باز کردند و بالاتر رفتند .سردی فلز انگشترش که به پوستم می‌خورد ،باعث می‌شد مورمورم شود .نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم نگاهم را از انگشتانش که تا بالای ساعد دستم رسیده بودند ،بردارم.قلبم داشت با سرعتی سرسام‌آور می‌زد و پریشان شده بودم .
ـ سفیدبرفی!
با شنیدن صدای آصف ،نگاهم را به او دادم .سرش را سمتم خم کرد و عطر تنش تمام جانم را مست خود کرد .خیره به تخم چشمانم شد و زمزمه کرد:
ـ من ِبدبخت تا کی باید دندون رو جیگر بذارم؟
با آن طرز نگاهش ،فوری متوجه منظورش شدم .
نمی‌دانستم چه جوابی به او بدهم .لب تر کردم تا چیزی سر هم کنم و بگویم که خدا را شکر نیلو و سعیده پیدایشان شد .آصف با ورود آن‌ها ،کمی عقب کشید؛ اما همچنان دستم را در دستش نگه داشته بود .خیره به سعیده شدم که مشغول چیدن ظرف و ظروف روی

میز بود .برایم سؤال بود که زنی به آن جوانی و زیبایی ،چطور دختری به آن بزرگی دارد !
بعد از آوردن دیس غذا ،نیلو خواست در بشقاب آصف غذا بکشد که او گفت:
ـ هر بار باید بگم اول بشقاب مهمون؟ بعدش هم نمی‌خواد؛ برین به کارها برسین ،من خودم می‌کشم.
#42

نیلو و سعیده راه افتادند و به‌سمت گوشه‌ای از خانه رفتند .با نگاهم دنبالشان کردم؛ انگار وارد سرویس بهداشتی شدند تا تمیزش کنند.
ـ بسه عزیزم؟!
با شنیدن صدایش ،به او و بشقابم نگاه کردم .ظرف را تا نیمه از برنج پر کرده بود .سر به تأیید تکان دادم و گفتم:
ـ آره ،ممنون!
بعد از آن چند تکه از جوجه‌کباب را در بشقابم گذاشت و در آخر هم یک گوجه‌ی کباب‌شده .بعد هم برای خودش غذا کشید .مشغول صرف غذا شدیم که آصف من‌ومن‌کنان گفت:

ـ می‌خوام ...می‌خوام یه ...یه چیزی بگم که فکر کنم ...زیاد ...آه ...زیاد خوشت نیاد!
خیره به او شدم .نگاهش را از من می‌دزدید و با غذایش ور می‌رفت.
ـ چی شده؟
نیم‌نگاهی انداخت و دوباره به غذایش زل زد.
ـ هی ...هیچی؛ فقط ...خب ...امروز ...اکسم هم ... قراره بیاد.
نزدیک بود چشمانم از حدقه بیرون بزند.
ـ چی؟!
صدایم چنان بلند بود که سروصداهای داخل سرویس بهداشتی ،لحظه‌ای قطع شد .آصف سرانجام نگاهش را به من دوخت و فوری دست دراز کرد .انگشتانم را گرفت و گفت:
ـ ببین ...خب ...قبل‌از شروع دوستیم با تو دعوتش کردم .دیگه نمی‌شد کنسلش کنم؛ وگرنه...
عصبی شدم و میان کلامش رفتم.
ـ برای چی دعوتش کردی؟ می‌خواستی باهاش آشتی کنی؟
تک‌خنده‌ای عصبی زد و ناباورانه نگاهش را از من

کند .سر به تأسف تکان داد و دوباره خیره‌ام شد.
ـ برفا جان؟ !آشتی؟ !اگه می‌خواستم باهاش آشتی کنم که با تو نمی‌رفتم تو رابطه !حالت خوش نیست ها !
دعوتش کردم که با یکی از رفقام جوشش بدم.
ابروهایم تا رستنگاه موهایم بالا رفت و با بهت به دهان آصف زل زدم .طره‌ی موی روی صورتم را کنار زد و دستش را کنار صورتم گذاشت .انگشت شستش را نوازش‌وار روی گونه‌ام کشید و با آرامش توضیح داد:
ـ ببین ،قضیه اینکه که آناهیتا یه واینره .این کامران ... رفیقمون هم زده تو کار این چیزها و دنبال این بود که با یکی معروف‌تر از خودش جوش بخوره و کارش بگیره .این‌جوری شد که گفتم بذار یه حالی بهش بدم . الان هم بهت گفتم که اگه یه وقت تو مهمونی چیزی شنیدی ،بدونی قضیه چیه و شوکه نشی؛ وگرنه دیگه چیزی بین من و آنا نیست.
نمی‌دانستم چه بگویم .بدنم به کوره‌ی آتش می‌ماند .لب گزیدم تا خودم را کنترل کنم .نفسی عمیق کشیدم و لیوان نوشابه را از روی میز برداشتم .لاجرعه محتویاتش را سر کشیدم و خودم را کنترل کردم تا

شوک واردشده ،مرا به گریه نیندازد .حالا چطور باید رفتار می‌کردم؟ احساس ناتوانی و عجز می‌کردم .اگر این آناهیتا از من زیباتر بود ،چه؟ اگر فیل آصف یاد هندوستان می‌کرد ،باید چه گلی بر سرم می‌گرفتم؟
بغضم را بلعیدم و خواستم باقی غذایم را بخورم که آصف صندلی مرا سمت خودش کشید .ناگهان تنم را در آغوش گرفت و روی موهایم را بوسه زد.
ـ قربونت برم من !الهی بمیرم تو رو تو این حال نبینم آخه !دور سرت بگردم !ببخشید که این‌طوری شد!
#43

با این واکنش محبت‌آمیزش ،سد بغضم شکست و اشک در چشمانم حلقه بست .آصف با شنیدن صدای فین‌فینم مرا از خودش جدا کرد و با چشمانی گرد ،خیره به چشمان خیس من شد.
ـ گریه چرا سفیدبرفی؟ !می‌خوای اصلا ًمهمونی رو کلا ًکنسل کنم؟ ها خوشگلم؟
فوری سر به چپ و راست تکان دادم .استرس گرفته بودم و باید به خودم می‌آمدم !دست لرزانم را از دستش جدا کردم و گفتم:

ـ به نیلو و مامانش بگو بیاین بیرون .باید ...باید برم دستشو ...
به‌یک‌باره خم شد و نرمی لب‌هایم را اسیر لب‌هایش کرد .شوکه و بهت‌زده چشمانم گشاد شد و نتوانستم واکنشی نشان دهم .دستانش صورتم را قاب گرفت و چشمانش را بست .قلبم دیوانه شده بود و داشت زنجیر پاره می‌کرد .تنم گر گرفت و تمام موهای تنم سیخ شد .حسی عجیب را تجربه می‌کردم که تا قبل‌از آن حتی نمی‌دانستم وجود دارد !چشمان من هم بی‌اختیار بسته شد و آستینش را چنگ زدم .بوی تنش داشت دیوانه‌ام می‌کرد !سلول‌به‌سلول تنم وسوسه‌ی داشتن تمام آصف را داشت .
نفس‌زنان از هم فاصله گرفتیم و خیره به هم شدیم .
آصف لبخندی زد و درحالی‌که نفس تازه می‌کرد ، گفت:
ـ باورت شد که فقط خودت رو می‌خوام؟
دستانش هنوز دور صورتم بود و دم‌به‌دم سمتم مایل می‌شد تا دوباره هم‌نفس شویم .با خجالت نگاه از او دزدیدم و سر به بله تکان دادم .نمی‌دانم آن چه حسی بود که داشت مرا از پا می‌انداخت !هوس بود یا عشق؟

آتش هم‌آغوشی با آصف بود که شعله می‌کشید یا عطش تجربه‌ی یک عشق؟ !نمی‌دانم .هرچه بود داشت مرا در خود حل می‌کرد .آصف با آن لبخند جذابش ،خیره به لب‌هایم شد و زبان به لب‌هایش که سرخ شده بود ، کشید.

ـ رژت پاک شده .آوردی با خودت؟

سر به تأیید جنباندم .خواست دوباره همان کار را تکرار کند که نیلو و سعیده از سرویس بیرون آمدند . فوری از آصف فاصله گرفتم و خودم را سرگرم غذا نشان دادم .زیرچشمی آصف را هم دیدم .متوجه نگاهم شد و پرسشگرانه سر تکان داد .زمزمه کردم:

ـ لبت رو پاک کن.

آروم خندید و ابرو بالا انداخت.

ـ نمی‌خوام !مزه‌ی تو رو می‌ده.

لب گزیدم و حس کردم سرتاپایم سرخ شده است . پلک‌هایم را روی هم فشار دادم و نگاه از او کندم .

ـ سفیدبرفی!

سر بلند کردم و دوباره نگاهش کردم که باز هم لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت .کم مانده بود از شدت شرم سکته کنم؛ این بار اما زیاد طول نکشید .

حتی جرئت نداشتم نظری به نیلو و مادرش بیندازم .
به‌شدت خجالت‌زده بودم .آصف به حال من خندید و لپم را کشید .از ترس اینکه کرمم پاک شود داشتم می‌مردم.
ـ دور سرت بگردم من آخه !
زیرچشمی دیدم که نیلو و سعیده سریع به آشپزخانه رفتند .با رفتن آن‌ها ،رو به آصف گفتم:
ـ واقعا ًخجالت کشیدم !درست نبود جلوی این‌ها.
اخم کرد و جدی شد .حتی می‌توانستم برای اخم جذابش هم در دم بمیرم.
ـ این چرندیات چیه می‌گی؟ این‌ها مگه کی‌ان جز دو تا خدمتکار؟ این‌ها رو این‌جوری نبین ها !خودشون بد وزه‌هایی‌ان.
#44

لب گزیدم و گفتم:
ـ نگو این‌جور .تهمت نزن بهشون.
نیشخندی زد و سر به تأسف تکان داد.
ـ باشه ...تو باور نکن.
پوفی کشیدم و از جایم برخاستم.

ـ من برم سرویس بیام.
سر تکان دادم و من کیفم را برداشتم و به سرویس بهداشتی رفتم .اول از همه کرمم را چک کردم .هنوز پاک نشده بود و جای شکر داشت؛ اما باز هم کمی به پوستم رسیدم تا در ادامه هم پاک نشود .آصف رهایم نمی‌کرد و باید مواظب می‌بودم؛ رژ لبم اما پاک شده بود .رژ قرمز را برداشتم و به لبم کشیدم .بعد از از دستشویی بیرون آمد و دوباره پشت میز نشستم .آصف منتظر مانده بود تا من از سرویس بیایم و بعد با هم غذایمان را بخوریم .با نشستن من ،بی‌حرف مشغول خوردن شدیم .بعد از تمام‌شدن غذا ،وقتی سعیده برای جمع‌کردن میز آمده بود ،نیم‌نگاهی به آصف انداخت . نگاهش طوری بود که مرا کنجکاو کرد .رد نگاهش را گرفتم و به لب‌های آصف رسیدم .با دیدن رد رژم ، پلک بستم و لب گزیدم .بعد از رفتن سعیده ، دستمال‌مرطوبم را از کیفم درآوردم و سمت لب‌های آصف بردم.
ـ لبت رژیه آصف جان!
آصف لبخندی کج زد و دستم را که می‌رفت تا لبش را پاک کند ،نگه داشت .

ـ آخه الان پاک کنی که فایده نداره سفیدبرفی !دوباره رژی می‌شه .دوباره و دوباره و دوباره !حالا کو تا آخر مهمونی!
وای !یعنی قرار بود تا آخر مهمانی مرا بارها معذب کند؟ !به روی خودم نیاوردم که ناراحت شدم؛ چون اگر می‌فهمید ،یا می‌گفت خشکه‌مذهب هستم یا امل !این را نمی‌خواستم !لبخند زدم و دستم را جلو بردم.
ـ به‌هرحال مهمون‌ها دیگه کم‌کم می‌آن .تمیز باشی بهتره.
دستمال را که روی لبش کشیدم ،روی انگشتانم را بوسه زد .احساسی را که داشتم ،متوجه نمی‌شدم؛ اما هرچه بود ،داشت تا عمق وجودم را می‌سوزاند .آصف دستم را گرفت و کمکم کرد از روی صندلی بلند شوم .بعد مرا مبل‌های جلوی تلویزیون برد و گفت:
ـ فیفا می‌زنی یا مورتال کامبت؟
ابروهایم بالا پرید.
ـ الان؟ !مهمون‌ها یه وقت می‌آن ها!
لبخند جذاب و اغواکننده‌اش را نثارم کرد و گفت:
ـ خب اومدن جمع می‌کنیم .
بعد نگاهی به سعیده و نیلو که در آشپزخانه مشغول

تدارک خوراکی‌های تولد بودند ،انداخت و سر در گوشم آورد .هرم نفس و زمزمه‌هایش مرا تا ویرانی کشاند.
ـ اگه ناراحتی ،می‌خوای بریم اتاق‌خواب من؟
نه‌تنها دلم ،که سلول‌به‌سلول تنم رعشه گرفته بود .
نتوانستم خودم را کنترل کنم و نگاه وحشت‌زده‌ام را به او دادم .آصف با دیدن من خندید و دستش را دور گردنم انداخت .تکیه به مبل دادیم و گفت:
ـ باشه؛ فعلا ً همین پی‌اس رو بازی می‌کنیم و بنده بزرگی می‌کنم دندون رو جیگر صاب‌مرده می‌ذارم؛ اما تضمینی نمی‌دم که تا آخر این مهمونی لعنتی کار دستت ندم .
#45

بعد سرش را سمتم خم کرد و زمزمه‌وار گفت:
ـ آخ کاش این دو تا اینجا نبودن؛ اون‌وقت می‌دونستم چطوری از خانمیم پذیرایی کنم !از همون دم در جوری مهمون‌نوازی می‌کردم که هیچ‌وقت یادت نره مهمون‌نوازترینم.
با هر کلامش ،سرخ و سرخ‌تر می‌شدم؛ اما حرفم

نمی‌آمد .هرچه می‌گفتم ،یا او را از من می‌راند یا باعث ناراحتی‌اش می‌شد .آصف سرش را عقب برد و بروبر تماشایم کرد.
ـ نمی‌خوای چیزی بگی؟
لبخند زدم؛ اما بیشتر دلم می‌خواست گریه کنم .
ـ خب گفتنی‌ها رو تو گفتی دیگه !من چی بگم؟
می‌خواستم به خودم فحش دهم که آن‌قدر راحت و بی‌دردسر تمام چهارچوب‌هایم را فراموش کردم .عشق آدم را کور و کر می‌کند؟ !کور و کر که سهل است؛ آدم را نادان هم می‌کند .آصف با حرف من خنده‌اش گرفت و دستش را روی پایم گذاشت.
ـ آخ اگه بدونی چقدر دوستت دارم خانمیم !نمی‌دونی که!
با این حرفش لبخندی واقعی زدم .شنیدن همین حرف ، تمام عذاب‌های قبل را کامل از دلم شست و برد .
جرئتی به خودم دادم و حرف دلم را بازگو کردم.
ـ من هم خیلی دوستت دارم !اندازه هم نداره!
خیره به لب‌هایم شد .وای دوباره نه !نیلو داشت از پشت‌سرمان رد می‌شد که توجه آصف به او جلب شد .
نفسی از سر راحتی خیال کشیدم که آصف به نیلو

گفت:
ـ نیلو ،کجا؟ بیا این پی‌اس رو وصل کن ،دسته‌هاش هم بده به ما.
نیلو چشمی گفت و کاری را که آصف خواست ،کرد . نمی‌دانستم تا کی باید آن وضعیت را تحمل می‌کردم؛ اما می‌دانستم که روزی تسلیم می‌شوم؛ روزی که از حس او نسبت به خودم و آینده‌مان مطمئن می‌شدم . مشغول بازی شدیم و آصف از اینکه مدام به او گل می‌زدم ،شاکی شده بود .آن‌قدر خندیدیم که فک و عضلات صورتم درد گرفته بود .می‌شد گفت که تا به آن روز ،آن‌قدر نخندیده بودم .آن روزها آدم شادی نبودم که زیاد بخندم؛ چون تو هنوز وارد زندگی‌ام نشده بودی !کاش همان وقت که پدرت با خواهرم ازدواج کرد ،رفت‌وآمد داشتیم و خانواده‌ام با بارانا قطع رابطه نمی‌کردند !آن‌وقت من و تو ،بارها و بارها یکدیگر را می‌دیدیم ...و من محال بود که دل به خوبی تو نسپارم !بی‌شک عاشقت می‌شدم !بی‌شک تو را به تمام آدم‌های روی زمین ترجیح می‌دادم!
کم‌کم مهمان‌ها سر رسیدند و نیلو فوری پی‌اس و دسته‌هایش را جمع کرد .صدای موسیقی که از

اسپیکرهای سقفی به گوش می‌رسید ،کرکننده نبود؛ اما باز هم صدای بقیه کمی سخت شنیده می‌شد .آصف با ورود مهمانان ،دست روی کمرم گذاشت و مرا سمت آن‌ها برد .به یکدیگر سلام دادیم و من که به‌شدت در آن لباس ،در حضور غریبه‌ها معذب بودم ،داشتم از خجالت آب می‌شدم .آصف مرا به جمع دوستان و آشنایانش نشان داد و با افتخار گفت:

ـ عشقم برفا جان!

و بعد آن‌ها را به من معرفی می‌کرد .یکی از دخترها که بعدا ً فهمیدم دوست‌دختر یکی از دوستانش است ، خطاب به آصف گفت:

ـ آصف ،چقدر تو خوش‌سلیقه‌ای بابا !از کجا پیدا کردی همچین دختر خوشگلی رو؟

مرا می‌گفت؟ !باورم نمی‌شد !یعنی در آن لباس و آرایش آن‌قدر زیبا شده بودم؟ !آصف بادی به غبغب انداخت و چشم به من دوخت .طره‌ای از موهایم را پشت گوشم انداخت و لبخندزنان گفت:

ـ از آسمون صاف افتاد وسط قلب من این خانم‌گل!

#46

بعد درحالی‌که مرا از پهلو در آغوش گرفته بود ،خم شد و در برابر همه‌ی آن‌ها گونه‌ام را بوسه زد .داشتم کم‌کم ذوب می‌شدم از شرم؛ اما از تک‌وتا نیفتادم تا حس بدی به آصف دست ندهد .به‌هرحال حس می‌کردم دوستم دارد .من هم دوستش داشتم و همین برایم کافی بود!

یکی از پسرها درحالی‌که داشت توسط نیلو پذیرایی می‌شد و از سینی چیزی برمی‌داشت ،تک‌خنده‌ای زد و گفت:

ـ نکن این‌جوری داداش !یه سینگل‌به‌گور اینجا جلوته ها !

آصف خندید و مرا بیشتر به خودش چسباند .

ـ غصه نخور کامران جان !تو رو هم امشب داماد می‌کنیم.

همه خندیدند و بعد مشغول خوش‌و بش شدند .در آغوش آصف ،بی‌حرف و ساکت میانشان ایستاده بودم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم .واقعاً در آن لباس و با لمس‌های مداوم آصف حس بدی پیدا کرده بود .حس می‌کردم به‌جای یک انسان ،شیئی هستم که آصف با آن قصد خودنمایی دارد .کمی که گذشت ،بقیه‌ی مهمانان

هم آمدند و همه مشغول گپ‌زدن و رقصیدن شدند .من و آصف هم گوشه‌ای ایستاده بودیم و به جمعیت نگاه می‌کردیم .کوه هدیه‌های تولد هم کنارمان بود .من هم کادوی خود را روی آن‌ها گذاشتم و به آصف گفتم:

ـ سعی کردم یه چیزی بگیرم که خوشت بیاد !اگه خوشت نیومد ،معذرت!

نهایت تلاشم این بود که با دلبری و لحنی کودکانه جمله‌ام را ادا کنم .آصف درحالی‌که هر دو دستش داخل جیب‌های شلوارش بود ،کمی با خیرگی نگاهم کرد .خیال کردم گند زده‌ام؛ اما وقتی با چشمان سرخش کنار گوشم خم شد و نجوایی کرد ،به خود لرزیدم و فهمیدم زیاده‌روی کرده‌ام.

ـ این‌جوری نکن با دل من آخه قربونت برم !من جمع و غیرجمع حالیم نیست ها !

بوسه‌ی طولانی‌اش که روی گونه‌ام نشست ،حرارتم به‌یک‌باره بالا رفت .آصف که از من جدا شد ،توانستم نیلو را ببینم که با سینی جلوی ما ایستاده است .آصف دو جام برداشت و یکی از آن‌ها را دست من داد .بعد جام خودش را به جام من زد و گفت:

ـ به سلامتی عشقمون!

وای !باید چه‌کار می‌کردم؟ !تا به آن روز از آن نوشیدنی‌ها نخورده بودم .نمی‌دانستم باید چی‌کار کنم ! اگر حالم بد می‌شد و رسوایی به بار می‌آوردم ،چه؟ ! خیره به نوشیدنی بودم .رنگ ارغوانی‌اش زیر نور چراغ‌های سقفی ،تیره‌تر به نظر می‌رسید .نگاه خیره‌ی آصف باعث شد جام را بالا ببرم و کمی از نوشیدنی داخلش مزه‌مزه کنم .طعمش گس و کمی ترش بود . خوشم نیامد !از طرفی حس بدی از خوردنش داشتم . بوی بدی هم می‌داد و نمی‌توانستم تحملش کنم .دلم می‌خواست عق بزنم .خودم را کنترل کردم و رو به آصف گفتم:

ـ می‌شه بگی برای من یه نوشیدنی دیگه بیارن؟ از بوی این بدم می‌آد.

آصف ابرو بالا داد و خندید .بعد دستش را دراز کرد و لپم را کشید.

ـ الهی قربون خانمی صفرکیلومترم برم من !دیگه شرابه دیگه !قرار نیست بوی عطر دیور بده که !

با انزجار چینی به بینی دادم و سر به چپ و راست جنباندم.

ـ نه ،حالت تهوع می‌گیرم.

آصف دوباره خندید .بعد سر کج کرد و نگاه پرعشقش را به چشمانم دوخت.
ـ دورت بگردم من !باشه .چی می‌خوری بگم بیارن؟
#47

شانه بالا انداختم و نگاهی به دست بقیه کردم .واقعاً متوجه نمی‌شدم که مهمانان دقیقاً چه نوع نوشیدنی‌ای مصرف می‌کنند!
ـ نمی‌دونم .چی‌ها داری؟
وقتی سعیده داشت از کنارمان رد می‌شد ،آصف دست دراز کرد و جام مرا در سینی گذاشت و یکی از جام‌هایی را که در سینی او بود ،برداشت .آن را سمت من گرفت و گفت:
ـ این موهیتوی اناره .فکر کنم خوشت بیاد.
هرچه بود ،بهتر از شراب بود !سر تکان دادم و جام را گرفتم .
ـ ممنون!
همان‌طور که هر دو مشغول نوشیدن بودیم ،نگاهی به اطراف انداختم و پرسیدم:
ـ اون دختره نیومده؟ همون اکست؟

آصف رویش را به‌طرفم چرخاند و نگاهم کرد .
پوزخند زد و گفت:
ـ اون بیاد شک نکن متوجه می‌شی؛ بس که...
هنوز جمله‌اش را تمام نکرده بود که از کنارمان صدای سلام مرد و زنی را شنیدیم .سمتشان چرخیدیم و دختر و پسری جوان را دیدیم؛ البته دختر کاملا ً مردانه لباس پوشیده بود .پسر هم حدودا ً سی‌ساله به نظر می‌رسید .نگاه هر دوی آن‌ها روی من ثابت مانده بود و با لبخند براندازم می‌کردند .احتمال دادم آصف با دیدن نگاه پسر عصبی شود؛ اما نشده بود !دختر با ابروهای بالارفته مرا تماشا کرد و گفت:
ـ اوه بابا آصف خان !چی تور کردی تو پسر!
آصف مستانه خندید.
ـ حال می‌کنی سلیقه رو؟ خداییش خوشگل‌تر از برفا کجا دیدین شما؟
با هر دو بود .دیگر داشتم به تعریف‌های اغراق‌آمیزش عادت می‌کردم .سلام دادند و جواب گرفتند .پسر دستش را جلو آورد و گفت:
ـ سروش هستم؛ رفیق جینگ داداشمون .خوش‌وقتم برفا جان!

کمی خیره به دستش شدم .اولین مردی بود که دست دراز می‌کرد تا با من مصافحه کند .نفسی عمیق کشیدم و زیرچشمی نظری به آصف انداختم .انگار منتظر بود که به رفیقش دست دهم .ناچار دستم را جلو بردم و در دستان سروش گذاشتم.

ـ و همچین !

و بعد سروش با آصف دست داد .با دختر هم دست دادم و او گفت:

ـ من هم آنام ...آناهیتا!

ناخودآگاه ابروهایم بالا پرید و با چشمانی گرد براندازش کردم .دختر که نگاه حیرانم را دید ،خندید و گفت:

ـ چیه؟ فکر می‌کردی مثل خودت خوشگل‌موشگل باشم؟

خوشگل که بود؛ صددرصد بود؛ اما لباس‌ها و تیپ مردانه‌اش ،زیبایی زنانه‌اش را گرفته بودند .هول شدم و سریع گفتم:

ـ این چه حرفیه؟ واقعاً هم خیلی خوشگلی!

آناهیتا خندید و بعد با آصف دست داد .انگار دو دوست معمولی بودند !از رفتار آصف هیچ کششی به آناهیتا

ب

احساس نمی‌کردم .اصلاً آصف چطور با او دوست شده بود؟ !از طرفی آصف هنگام خرید لباسم گفته بود که اکسش همیشه از آن مغازه که لبریز از تن‌پوش‌های مجلسی بسیار زنانه بود ،خرید می‌کرد !چطور شده بود که حالا این مدل لباس‌ها را می‌پوشید؟

#48

آناهیتا نگاهی بی‌حوصله به جمع انداخت و خطاب به آصف گفت:

ـ خب؟ کدوم دوستته که تو نخ منه؟

آصف خندید و جامش را دست من داد.

ـ عشق من ،این رو یه دقیقه نگه دار فدات شم!

بعد با انگشت کامران را نشان آناهیتا داد و گفت:

ـ اونه !بیا بریم پیشش.

می‌خواست برود؛ اما ناگهان خم شد و گونه‌ام را بوسه زد.

ـ من یه دقیقه برم ،زود برمی‌گردم .اوکی؟

سر تکان دادم تا برود .اصلاً از جانب آناهیتا احساس خطر نمی‌کردم؛ هرچند از من زیباتر بود ،مطمئن بودم که چندان مورد پسند مردان نیست .از دور به او و

آصف که مقابل کامران رسیدند و مشغول صحبت شدند ،نگاه می‌کردم که سروش به من نزدیک‌تر شد و جام آصف را از دستم گرفت.

ـ بده بذارمش رو میز.

سر تکان دادم و تشکر کردم .سروش جام را روی میز پشت‌سرمان گذاشت و کنارم ایستاد .بالاتنه‌اش را سمت من متمایل کرد و پرسید:

ـ اولین‌باره می‌آی مهمونی‌های آصف؟

کمی خودم را عقب کشیدم و سر تکان دادم.

ـ بله.

آرام خندید و سر جنباند.

ـ معلومه!

ابروهایم بالا پرید و با تعجب چشم به او دوختم .وقتی سر چرخاند و نگاهم کرد ،خجل فوری نگاه دزدیدم و گفتم:

ـ از کجا معلومه؟

نگاهی به جام موهیتو انداخت و گفت:

ـ چون هنوز داری با تعجب به همه‌چی نگاه می‌کنی.

ناخودآگاه خنده‌ام گرفت .لبخندم را جمع کردم و پرسیدم:

ـ خیلی تابلوئم؟!
ـ هی !بگی‌نگی!
نگاهش را به جمعی که داشتند می‌رقصیدند ،داد و اضافه کرد:
ـ والا من تو مهمونی‌هاش نصف آدم‌ها رو نمی‌شناسم ، نصف دیگه رو هم ای کاش نمی‌شناختم!
بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.
ـ پس چرا اومدین؟
شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌خیالی گفت:
ـ تولد رفیقمه دیگه؛ تازه ...کنجکاو بودم ببینم دختری که این‌همه ازش تعریف می‌کنه ،چه شکلیه!
#49

لبخندم محو شد و کمی هول شدم.
ـ از من تعریف کرده؟
ـ تا دلت بخواد !اگه بخوام همه‌ش رو برات تعریف کنم ،تا صبح طول می‌کشه.
کمی خیره‌اش شدم .نمی‌فهمیدم شوخی می‌کند یا جدی می‌گوید؛ اما سعی کردم چیزی بگویم تا شکسته‌نفسی کرده باشم!

ـ آصف خیلی اغراق می‌کنه!
سروش چند ثانیه زل من شد و لبخند زد.
ـ آره ...خیلی؛ ولی در این مورد گمون نکنم چندان اغراق کرده باشه.
گرمم شد .تابه‌حال آن‌قدر تعریف و تمجید از آدم‌های اطرافم نشنیده بودم .مادرم که تا مرا می‌دید ،می‌گفت پوستت را کاور کن ،پدرم هم مدام سرکوفت می‌زد که از عرضه‌ی کاری برنمی‌آیم .ابرا هم یک سر داشت و هزار سودا؛ یا مشغول رفیق‌بازی بود یا پسربازی ! عملا ًتبدیل به تنهاترین فرد خانواده شده بودم .هنوز در شوک حرف سروش بودم که با کنجکاوی پرسید:
ـ شما دو تا چطوری با هم آشنا شدین؟
نگاهم را به آصف که داشت به رفتارهای کامران می‌خندید ،دادم و گفتم:
ـ توی دانشگاه !
سروش یک‌دفعه سمتم برگشت و با چشمانی گشاد تماشایم کرد.
ـ ببینم !نکنه تو همون دختر مغروری هستی که کلاس‌های مشترک باهاش داشتی؟ همونی؟
بروبر تماشایش کردم که ادامه داد:

ـ آخه می‌دونی چیه؟ فکر کنم پارسال یا پیرارسال بود که هی می‌اومد مغز ما تلیت می‌کرد که چطور مخ دختر هم‌کلاسیم رو بزنم .خیلی خفنه ...خیلی خوشگله و فلان !فامیلیت یه چیزی تو مایه‌های بخشایشگر...
خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ بخشنده!
ـ آهان ...آره !پس خودشی!
از اینکه می‌شنیدم آصف از همان ابتدا به من علاقه داشته ،سرتاپا شور و عشق شدم .از طرفی فهمیدم که آصف نام خانوادگی‌ام را می‌دانست؛ اما روز اول در ون دانشگاه وانمود کرده بود که نمی‌داند .اصلا ًاو که آدم ثروتمندی بود ،چرا باید با ون مخصوص به دانشگاه می‌رفت؟ گفت ماشینش مشکل پیدا کرده بود؛ اما مگر نمی‌توانست تاکسی اینترنتی بگیرد؟ یعنی همه‌اش به‌خاطر من بود؟ !
سروش کمی خیره‌ام شد و بعد سرش را جلو آورد و گفت:
ـ می‌دونی به‌خاطر تو چقدر آنا رو اذیت کرد؟
ابروهایم بالا پرید.

ـ چی؟!
#50
ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
سر تکان داد و نگاهش را به آناهیتا و آصف داد.
ـ آره .اون موقع با هم بودن .خبر داری دیگه؟ نه؟
سر به تأیید جنباندم و منتظر باقی حرفش شدم.
ـ بله .خب؟!
ـ هیچی دیگه .تو رو دیده بود؛ هوایی شده بود .هی به آنا اصرار می‌کرد برو هیکلت رو فلان کن ،برو موهات رو فلان کن ،مژه‌هات رو بهمان کن .چه می‌دونم ...یه کاری کن سفیدتر بشی .آناهیتا بنده‌خدا مثل الانش نبود که !یه تیپ‌هایی می‌زد همه انگشت‌به‌دهن می‌موندن؛ اما خب به چشم آصف نمی‌اومد چندان .آخرش هم که با آصف به هم زدن ، این بلا رو سر ریخت‌وقیافه‌ش آورد .خود آنا ...بنده‌خدا نمی‌دونه آصف تو نخ تو بوده؛ اما من و یکی‌دو تا از بچه‌ها خبر داریم سر تو هوایی شده بود .
با شنیدن حرف‌هایش ،آرام‌آرام لبخندم محو شد .
نمی‌دانستم باید از اینکه آن‌قدر در نظر آصف زیبا بودم ،خوشحال باشم یا از اینکه به‌خاطر من

ب

می‌خواست آناهیتا را تغییر دهد ،احساس بدی پیدا کنم !
نگاهم بی‌اختیار روی آناهیتا ثابت ماند .لباس‌های
مردانه‌اش ،موهای کوتاهش و آن بی‌خیالی خاصی که
در رفتارش بود ،هیچ شباهتی به من نداشت .دستم
بی‌اختیار بالا رفت و نوک انگشتانم روی گونه‌ی چپم
نشست .ماه‌گرفتگی زیر لایه‌های آرایش پنهان بود .اگر
آصف آن را می‌دید ،چه؟ اگر روزی مرا بدون آرایش
می‌دید ،چه؟ نکند تمام این زیبایی‌ای که سروش و
آصف از آن دم می‌زدند ،فقط به‌خاطر همان چند لایه
کرم و پنکک بود؟!
سروش که تغییر حالتم را دید ،سرش را کمی کج کرد
و با خیرگی براندازم کرد.
ـ چیزی شده؟
سریع لبخند زدم و سر به طرفین جنباندم.
ـ نه.
لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:
ـ یه‌دفعه ساکت شدی!
شانه بالا انداختم و سعی کردم لبخند بزنم.
ـ رفتم تو فکر یه لحظه!
ـ به چی فکر می‌کردی حالا؟!

نگاهم را از او گرفتم و دوباره خیره به آصف شدم.
ـ خب به اینکه نمی‌دونستم آصف واقعاً اون موقع به من علاقه داشته!
سروش خندید و با لحنی بامزه گفت:
ـ علاقه؟ !برفا ،اون موقع آصف به معنای واقعی کلمه خل شده بود !یه بار کل سه‌چهار ساعتی رو که تو راه شمال بودیم ،آقا فقط نشست از اول تا آخرش درباره‌ی تو حرف زد .آخرش بهش گفتم» :داداش ،یا برو مخش رو بزن یا بی‌خیالش شو !ما دیگه بریدیم ازت.«!
خنده‌ام گرفت و از حجم غمی که داشتم بابت آناهیتا می‌خوردم ،کم شد .سروش لبی تر کرد و جامش را روی میز پشت‌سرمان گذاشت .کمی تته‌پته کرد و بعد پرسید:
ـ می‌گم ...پایه‌ای ...پایه‌ای بریم وسط؟
با تعجب نگاهش کردم .نمی‌دانستم چه بگویم !اگر آصف ناراحت می‌شد ،چه؟ نیم‌نگاهی به آصف انداختم و بعد خطاب به سروش ،من‌ومن‌کنان گفتم:
ـ می‌دونین ...ممکنه ...ممکنه آصف ناراحت شه.
خندید و با چانه‌اش به آصف اشاره کرد.
ـ نه بابا !چی می‌گی؟ آصف سیب‌زمینی‌تر از این

ب

حرف‌هاست .مطمئن باش اگه ناراحت می‌شد ،پیشنهاد نمی‌دادم .

#51

دوباره نیم‌نظری خرج آصف کردم .هنوز سرگرم صحبت با آناهیتا و کامران بود و اصلا ًحواسش به ما نبود .سمت سروش چرخیدم و صادقانه گفتم:

ـ من آخه ...رقص بلد نیستم چندان!

خنده‌اش گرفت.

ـ مگه قراره مسابقه‌ی رقص بدیم؟ بیا دیگه!

لب گزیدم .راستش بدم نمی‌آمد بروم .از وقتی وارد مهمانی شده بودم ،مدام احساس می‌کردم همه‌ی نگاه‌ها روی من است و نمی‌دانستم با دست و پایم چه کنم . شاید اگر وسط جمع می‌رفتم ،کمتر در دیدرس بقیه می‌بودم و میان جمعیت گم می‌شدم.

ـ اگه ضایع‌بازی درآوردم ،چی؟

سروش خنده‌کنان گفت:

ـ نهایتش بهت می‌خندیم!

با اخم نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

ـ چه بدجنس!

دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و خندید.
ـ شوخی کردم بابا !بیا ،من حواسم بهت هست.
هنوز هم دوبه‌شک بودم؛ اما او سریع جامم را از دستم گرفت و روی میز گذاشت .بعد هم گوشه‌ی پیراهنم را گرفت و با خودش به‌سمت جمعیت کشید.
ـ بابا بیا دیگه !نمی‌خوایم اورانیوم غنی کنیم که!
هنوز به محلی که مهمانان مشغول رقص بودند ، نرسیده بودیم که صدای آصف را از پشت‌سرم شنیدم.
ـ کجا با این عجله خانمیم؟!
هر دو برگشتیم سمتش .آصف داشت نگاهش را میان ما نوسان می‌داد .ترسیدم ناراحت شده باشد .لبخند زدم و سریع گفتم:
ـ سروش گفت بریم برقصیم.
آصف لنگه ابرویی بالا انداخت و خیره به سروش شد .چند ثانیه‌ای چیزی نگفت؛ اما بعد تبسمی روی لبش نشاند و گفت:
ـ برو فدات شم !برو خوش بگذرون...
بعد با شیطنت ابرویی بالا انداخت.
ـ فقط حواست باشه زیادی به این رفیق ما رو ندی ها!
صورتم از خجالت سرخ شد و گر گرفتم.

ـ وا !آصف!
سروش هم با خنده واکنش نشان داد.
ـ ببینش ها!
آصف خندید و دستم را گرفت .بوسه‌ای پشت آن کاشت و گفت:
ـ شوخی کردم خانمیم !برو خوش باش.
#52

بعد به‌آرامی و با لبخند عقب‌عقب رفت و در آخر دستم را رها کرد .دوباره رو به آناهیتا و کامران برگشت و مشغول صحبت با آن‌ها شد .حس کردم واقعاً زیادی حساس شده‌ام .اگر آصف به سروش اعتماد نداشت ، هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد با او برقصم .سروش کنارم ایستاد و گفت:
ـ ولش کن اون تفلون رو .آماده‌ای؟
سمتش چرخیدم و با خنده گفتم:
ـ نه واقعاً!
تک‌خنده‌ای زد و چشمکی تحویلم داد .
- پس بزن بریم.
موسیقی عوض شد و جمعیت کمی پراکنده شدند .عالی

ب

شد !حالا دوباره مرکز توجه بودم .سروش فاصله‌اش را با من حفظ و با ریتم آهنگ حرکت کرد .جنس نگاهش با همه فرق داشت و آزارم نمی‌داد .مثل دوستی صمیمی رفتار می‌کرد تا جنس مخالف .همین حس امنیت را به من القا می‌کرد .در آن وسط ، نمی‌دانستم با اعضای بدنم چه‌کار کنم و چطور حرکتشان دهم .به‌شدت سنگینی نگاه‌ها را حس می‌کردم .نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم از سروش تقلید کنم.

ـ آهان ...همینه !دیدی بلدی؟

خندیدم و سر به افسوس جنباندم.

ـ فقط دارم ادای شما رو درمی‌آرم.

ـ بابا همین هم خوبه دختر!

چند لحظه بعد ،آن‌قدر غرق در موسیقی و رقص و شادی بودم که برای اولین بار از وقتی وارد مهمانی شده بودم ،یادم رفت نگران لباسم باشم و به آرایش صورتم فکر کنم .حتی یادم رفت ماه‌گرفتگی‌ام زیر چند لایه کرم پنهان شده است؛ فقط می‌خندیدم و می‌رقصیدم .حس رهایی می‌کردم و خوشحال بودم . بعد از چند دقیقه ،از گوشه‌ی چشم آصف را دیدم که

نگاهمان می‌کند .لبخند روی لب داشت؛ اما نگاهش با قبل فرق کرده بود .دیگر آن برق شیطنت و افتخاری که چند دقیقه پیش در چشمانش دیده بودم ،وجود نداشت .ابروهایش کمی درهم رفته و با خیرگی به سروش نگاه می‌کرد .سروش هم گویا متوجه نگاهش شده بود؛ اما اهمیتی نمی‌داد.

ـ کجایی؟

نگاهم را از آصف گرفتم و رو به او کردم .ادامه داد:

ـ تو نخ آصف بودی؟

دوباره به آصف نگاه کردم؛ این بار دیگر لبخند هم نمی‌زد .قلبم دست از تپیدن شست.

ـ شاید ناراحت شده !هان؟

سروش سرش را به طرفین تکان داد و با لحنی بی‌خیال گفت:

ـ نه بابا!

ـ ولی آخه یه‌جوری داره نگاه می‌کنه.

ـ اون همیشه وقتی می‌ره تو فکر ،همین ریختی می‌شه.

همین که حرف سروش تمام شد ،آصف از کامران و آناهیتا جدا شد و به‌سمت ما آمد .قدم‌هایش آرام و شمرده بود؛ اما حالات چهره‌اش باعث شد لبخند از

روی لبم بپرد .وقتی به ما رسید ،نگاهی به سروش انداخت و بعد دستش را سمت من دراز کرد.
ـ بیا دیگه پیش من دورت بگردم!
#53

بی‌اختیار دستم را در دستش گذاشتم .آصف مرا سمت خودش کشید و دستش را دور کمرم حلقه کرد.
ـ خوش گذشت عشقم؟!
سر تکان دادم و درحالی‌که به‌خاطر رقص هنوز قلبم تند می‌زد و نفس‌نفس می‌زدم ،گفتم:
ـ آره.
نگاهش چند لحظه روی صورتم ثابت ماند.
ـ خوبه!
سروش لبخند زد و جلو آمد.
ـ اولش می‌گفت بلد نیستم؛ اما یخش که آب شد ،شکیرا رو گذاشت جیب‌بغلش.
به حرف سروش خندیدم؛ اما آصف لبخندی نیم‌بند زد و گفت:
ـ آره ...دیدم.
بعد دستش را کمی محکم‌تر دور کمرم حلقه کرد و رو

به سروش گفت:
ـ دمت گرم داداش ...ولی دیگه عشقم باید برگرده پیش خودم!
سروش خندید و سر تکان داد .آصف دوباره رو به من کرد و سرش را نزدیک صورتم آورد .دم گوشم زمزمه کرد:
ـ حالا نوبت منه !
بعد نفس عمیقی از کنار گردنم کشید و کنار گوشم را بوسه زد .کارهایش واقعاً باعث شرمم می‌شد !لازم نبود آن‌قدر تند برود !سعی کردم لبخند بزنم؛ اما نمی‌دانم موفق بودم یا نه .آصف دستم را گرفت و مرا دوباره وسط جمع کشید .سروش هم با بی‌خیالی سمت دختر دیگری رفت و مشغول رقص با او شد .آصف با دستانش دو طرف کمرم را گرفت و مرا به خود نزدیک کرد؛ آن‌قدر نزدیک که دیگر هیچ فاصله‌ای میان بدن‌هایمان نبود !سرش را خم کرده و پیشانی‌اش را روی سرم گذاشته بود .دستانم را دور گردنش حلقه کردم و سرم را عقب بردم تا بتوانم لااقل چشمانش را ببینم.
ـ آصف جان ،زشته این‌جوری جلوی بقیه!

مرا دوباره سمت خود کشید و سرم را به سینه‌اش چسباند.
ـ زشت اینه که نشون ندم خانمیم فقط واسه خودمه !
اون‌ها فقط حق دارن ببینن‌ت و حسرت بخورن.

#54

فصل چهار
آخرین مهمان که رفت ،در پشت‌سرش بسته شد و سکوت عجیبی خانه را فراگرفت .چند لحظه همان‌جا کنار در ایستادم و نگاهم را دورتادور سالن چرخاندم؛ لیوان‌های نیمه‌خالی روی میز بودند و پیش‌دستی‌های کثیف گوشه‌وکنار خانه دیده می‌شدند .ابروهایم بالا پرید و نظری به آشپزخانه انداختم.
ـ سعیده و نیلو رفتن؟
آصف سمت مبل رفت و روی دسته‌ی آن نشست.
ـ آره ...فرستادمشون برن.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ پس خودمون اینجاها رو تمیز کنیم؟
خندید و سر به طرفین تکان داد.

ـ نه سفیدبرفی من !فردا می‌آن تمیز می‌کنن.
نفس عمیقی کشیدم .من هم باید هرچه سریع‌تر می‌رفتم!
ـ پس من هم دیگه برم لباس‌هام رو عوض کنم.
آصف سرش را بالا آورد و نگاه گیرایش را به چشمانم دوخت.
ـ کجا به این زودی؟
چند بار پلک زدم و سعی کردم خونسرد جلوه کنم.
ـ کجا یعنی چی؟ خونه دیگه.
لبخند کجی زد و دلم را زیرورو کرد.
ـ اون وقت کی اجازه داده بری؟
چشم تیز کردم و سعی کردم از در شوخی وارد شوم .
داشتم کم‌کم نوع برخورد با آصف را یاد می‌گرفتم.
ـ خودم!
از جا بلند شد و آرام به‌سمتم آمد.
ـ می‌بینم که تصمیم قاطعی هم گرفتی .به همین خیال باش!
ـ آصف...
ـ جان ِدل ِآصف!
طوری گفت که نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم .از کنارش رد شدم تا به اتاق بروم؛ اما دستم را از

پشت‌سر گرفت.
ـ لااقل اول یه خداحافظی درست‌وحسابی کنیم دیگه .
هوم؟ شاید دیگه نتونستم پیدات نکنم.
خندیدم؛ از روی اجبار.
ـ مسخره!
ـ جدی می‌گم برفی ِمن!
برگشتم سمتش و گفتم:
ـ تو همین دو ساعت پیش داشتی می‌گفتی خانم من فقط واسه خودمه .حالا داری از گم‌شدنم حرف می‌زنی؟
خنده‌اش گرفت و نزدیک‌تر آمد .موهایم را پشت گوشم انداخت و نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد.
ـ آدم باید برای هر احتمالی آماده باشه دیگه.
#55

سرش را کمی نزدیک آورد و با شیطنت گفت:
ـ تازه هنوز بابت اون رقص جذابت با سروش ،ازت طلب دارم.
رقص جذاب؟ !من؟ !اخمی کردم و پرسیدم:
ـ چه طلبی؟
ـ خودت بهتر می‌دونی.

خودش گفته بود که می‌توانم با سروش برقصم!
ـ نمی‌دونم.
ـ دروغ نگو دیگه خوشگلم!
لحنش دیوانه‌کننده بود .داشت مرا هم مثل خودش می‌کرد؛ طوری که هر لحظه دلم می‌خواست به او نزدیک‌تر شوم و عقلم نهیب می‌زد که باید حدم را نگه دارم .لبخندم را پنهان کردم و خواستم دستم را از میان انگشت‌هایش بیرون بکشم که دوباره جلو آمد .
فاصله‌مان خیلی کم شد و خیره به صورتم ماند .برای چند ثانیه ،هیچ‌کدام چیزی نگفتیم و حتی انگار نفس هم نکشیدیم .آصف دستش را کنار صورتم گذاشت و با انگشت شستش گونه‌ام را نوازش کرد .خدا را شکر می‌کردم که گونه‌ی راستم است؛ نه چپ !زمزمه کرد:
ـ می‌دونی وقتی این‌طوری نگاهم می‌کنی ،رفتنت از اینجا غیرممکن می‌شه؟
قلبم دوباره نامنظم زد .داشتم دیوانه می‌شدم .دلم می‌خواست کنارش بمانم؛ اما می‌دانستم که درست نیست .لب باز کردم چیزی بگویم که ناگهان صدای زنگ گوشی در دستم ،در سکوت خانه پیچید .هر دو از جا پریدیم .دستم را بالا بردم و نگاهی به صفحه

ب

انداختم؛ ابرا بود .آصف گوشی را گرفت.
ـ ولش کن !خلوتمون رو به هم نزن.
بعد گوشی را روی میز کنارمان گذاشت و حین اینکه دو طرف کمرم را گرفته بود ،سرش را میان موهایم فروبرد .قلبم داشت یک‌درمیان می‌زد .آصف مرا وصل خودش کرد و دستانش را زیر زانوهایم انداخت تا مرا در آغوشش بلند کند .باید چه می‌کردم؟ نزدیک بود سکته کنم .چرا عرضه نداشتم مخالفت کنم؟ چرا آن‌قدر تسلیم هوسم شده بودم؟ در عین حال که از این ضعفم بدم آمده بود ،شدیدا ً مشتاق وصال بودم؛ اما درست قبل از اینکه آصف مرا بلند کند ،گوشی روی میز لرزید و پیامی از ابرا روی صفحه ظاهر شد :
»باید بریم شهرستان !بانو رفت.«
به‌آنی از آصف فاصله گرفتم و سمت گوشی‌ام هجوم بردم .آصف عصبی گفت:
ـ یعنی چی این کار؟!
بی‌توجه به اعتراض او ،گوشی‌ام را برداشتم .دستانم می‌لرزیدند و نمی‌توانستم شماره‌ی ابرا را بگیرم .
آصف که متوجه تغییر حالاتم شده بود ،جلو آمد و گوشی را از دستم گرفت.

ـ چه‌ت شد یهو تو؟
اشک از چشمم سرازیر شد و هق‌هق‌کنان گفتم:
ـ شماره‌ی ...شماره‌ی ابرا رو بگیر!
آصف که ظاهرا ًپیام خواهرم را روی گوشی‌ام دیده بود ،درحالی‌که شماره‌ی ابرا را می‌گرفت ،گفت:
ـ بانو کیه؟
ـ مادربزرگم!
#56

آصف گوشی را روی بلندگو گذاشت .ابرا تماس را وصل و از آن‌طرف خط ،شروع به گریه کرد.
ـ برفا ...دیدی چی شد؟
صدای هق‌زدنم بلندتر از ابرا شد و پرسیدم:
ـ واقعا ...ًواقعا ًرفت؟!
ابرا باز هم گریه کرد و در جواب گفت:
ـ باید بیای ...باید بیای بریم شهرستان !بابا گفت ...
گفت تا صبح صبر کنیم ،بعد بریم؛ ولی من نمی‌تونم صبر کنم برفا !بانو رو صبح دفنش می‌کنن.
بغضم از نو ترکید.
ـ پس ...پس الان می‌آم با هم می‌ریم.

ـ آخه این موقع شب ،ترسناکه !بابا هم گفت فردا صبح بریم.
سرم را تکان دادم؛ انگار ابرا می‌توانست مرا ببیند!
ـ نه !مگه نمی‌گی صبح دفن می‌شه؟ حداقل بریم ازش خداحافظی کنیم.
دوباره هر دو زدیم زیر گریه .همان موقع آصف جلو آمد و آرام پرسید:
ـ شهرستان کجاست؟
چون گوشی روی بلندگو بود ،ابرا هم صدای آصف را شنید و سکوت کرد .آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:
ـ ساوه.
بی‌درنگ گفت:
ـ می‌رسونمتون.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ ولی...
میان کلامم آمد و با جدیت گفت:
ـ ولی نداره که !این موقع شب خودتون دو تا تنهایی راه نمی‌افتین برین ساوه .جمع کن بریم!
خیره‌ی او بودم و نمی‌دانستم چه بگویم .از یک طرف دلم می‌خواست هرچه سریع‌تر خودم را به بانو برسانم

و از طرف دیگر ،فکر اینکه این موقع شب با آصف راهی شهرستان شوم ،اضطراب عجیبی در دلم انداخته بود .به پدرم باید چه جوابی می‌دادم؟ ابرا آن‌طرف خط هنوز داشت آرام‌آرام گریه می‌کرد.

ـ برفا ...می‌آین؟

چشم‌هایم را بستم و اشکم را پاک کردم.

ـ آره .الان راه می‌افتیم.

تماس که قطع شد ،آصف کلیدهای ماشینش را از روی میز برداشت.

ـ برو لباس‌هات رو عوض کن بریم.

#57

با صدای گرفته‌ای گفتم:

ـ به بابام چی بگم آخه؟

ـ بگو یکی از دوست‌هات رسوندت.

نگاهش کردم .زیادی جدی شده بود .نمی‌توانستم به او بگویم دوستی ندارم .سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:

ـ باشه.

به‌طرف اتاق رفتم؛ اما قبل از اینکه وارد شوم ،

صدایش را شنیدم.
ـ برفا جان!
برگشتم سمتش .کنارم آمد و مرا در آغوش کشید.
ـ تسلیت می‌گم خانمم !خودت رو اذیت نکن !
می‌رسونمتون و برمی‌گردم .نمی‌ذارم کسی ما رو ببینه .هوم؟
فقط سر تکان دادم و بعد از جداشدن از او ،وارد اتاق شدم .نگاهی به اطراف انداختم و دیدم دکور اتاق سرمه‌ای است؛ اما آن‌قدر بابت فوت بانو ناراحت بودم که حوصله‌ام نگرفت به تک‌تک وسایل آصف دقت کنم .پیراهنم را با هزار بدبختی درآوردم و تیشرت لانگ سیاهی را که همراهم آورده بودم ،به تن کردم . زیپ پیراهن را به‌زحمت پایین داده بودم .می‌دانستم اگر به آصف بگویم ،مشتاقانه این کار را انجام می‌دهد؛ اما به خودم آمده بودم و نباید از او می‌خواستم .شلوار جین زغالی‌ام را هم پوشیدم و موهایم را روی شانه رها کردم .نگاهی به پیراهنم کردم که روی تخت انداخته بودمش .نمی‌توانستم آن را به خانه ببرم .گذاشتم همان‌جا بماند .بعد جلوی آینه رفتم و چشمم به آرایش قرمزم و رد اشک‌هایم افتاد .

ماه‌گرفتگی به‌خاطر خیسی اشک کمی پاک شده بود .
فوری دستمال مرطوب را از کیفم درآوردم و آرایش
را پاک کردم .ماه‌گرفتگی حالا کاملا ً هویدا بود .کرم
پوشاننده‌ام را برداشتم و کمی روی ماه‌گرفتگی و
اطرافش زدم؛ اما هنوز هم ردی از آن باقی مانده بود .
شاید هم من زیادی حساس شده بودم؛ اما نمی‌خواستم
آصف آن را ببیند .پنکک گران‌قیمت با پوشانندگی
فوق‌العاده و ضدآبم را برداشتم و روی کرم‌پودر
مالیدم .وقتی خیالم راحت شد ،نفسی عمیق کشیدم و
خواستم پد را داخل ظرف پنکک جای دهم که تقه‌ای به
در خورد.
ـ برفا جان !آماده‌ای؟
نفسی عمیق کشیدم و نگاهی به لوازم آرایش روی میز
آصف انداختم .قبل از اینکه فرصت جمع‌آوری‌شان را
داشته باشم ،آصف دستگیره را چرخاند و در باز شد .
با دیدن من و پنکک توی دستم ،چند قدم جلو آمد و
درحالی‌که ابرو در هم کشیده بود ،گفت:
ـ چرا داری آرایش می‌کنی؟
دستپاچه شدم و نمی‌دانستم چه بگویم .لبخندی
مصنوعی زدم و گفتم:

ـ آرایش نمی‌کنم؛ فقط...
میان کلامم آمد و گفت:
ـ این‌ها مگه لوازم آرایش نیستن؟
نیم‌نگاهی به وسایل روی میز انداختم و سر به بله تکان دادم.
ـ آره؛ ولی چون عین روح می‌شم ،یه‌کم فقط کرم زدم .
آصف دستش را از جیبش درآورد و موهایم را پشت گوشم انداخت.
ـ دور سرت بگردم من !تو همه‌جوره قشنگی .داری می‌ری ختم .خودت رو اذیت نکن.
#58

سر تکان دادم و حین اینکه وسایلم را جمع می‌کردم ، گفتم:
ـ باشه؛ فقط آصف ...این لباس و کفش‌هام فعلا ً همین‌جا بمونه .اوکی؟
ـ باشه ،مسئله‌ای نیست.
بند کیفم را روی دوشم انداختم و بعد از پوشیدن پالتوی پلنگی‌ام راه افتادیم .آصف کنار در ایستاده بود و کلیدهای ماشین را میان انگشت‌هایش می‌چرخاند.

ـ بریم قشنگم؟!
سر تکان دادم و از خانه بیرون رفتیم .در آسانسور که بسته شد ،هر دو ساکت ماندیم .من به تصویر خودم در آینه خیره بودم و او به صفحه‌ی موبایلش نگاه می‌کرد .قلبم هنوز به‌خاطر اتفاق چند دقیقه‌ی پیش آرام نگرفته بود .اگر آصف زودتر می‌آمد داخل اتاق و ماه‌گرفتگی را می‌دید ،چه می‌شد؟ اگر رهایم می‌کرد ، چه؟ اما غم ازدست‌دادن بانو هر غم دیگری را از پس ذهنم می‌راند.
به پارکینگ که رسیدیم ،آصف زودتر از من بیرون رفت و سریع در اتومبیلش را برایم باز کرد.
ـ لوکیشن مجلستون تو ساوه رو برام بفرست.
گوشی‌ام را درآوردم و موقعیت را برایش فرستادم .
آصف ماشین را روشن کرد و راه افتادیم .چند دقیقه‌ی اول هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم و تنها صدای موسیقی بی‌کلامی که از ضبط پخش می‌شد ،به گوش می‌رسید.
نگاهم را به آن‌سوی شیشه‌ی کنارم انداختم که گفت:
ـ برفا؟!
سرم را سمتش چرخاندم.
ـ بله؟

ـ بابات خیلی گیر میده اگه ما رو با هم ببینه؟
تلخند زدم و سر تکان به تأیید تکان دادم.
ـ خیلی!
ـ حساسه روت؟
ـ آره؛ مخصوصاً بعد از اینکه بارانا با آقا رضا ازدواج کرد ،بدتر هم شده .الان اگه بفهمه با یه پسرم ، زمین و زمان رو به هم می‌دوزه.
لبخند کجی روی لبش نشست.
ـ خب ،نگران نباش .من هم نمی‌خوام خانواده‌ی خودم تو رو ببینن.
تعجب کردم.
ـ چرا؟!
لبخندش محو شد.
ـ چون حوصله‌شون رو ندارم.
ابروهایم بالا پرید و خیره به نیم‌رخمش شدم.
ـ حوصله‌ی چی رو؟
چند لحظه به جاده خیره ماند و بعد زمزمه کرد:
ـ خانواده‌م رو دیگه.
لحنش آن‌قدر سرد بود که دیگر چیزی نپرسیدم؛ اما خودش بعد از چند ثانیه ادامه داد:

ـ بابام آدم معمولی‌ای نیست.
به او نگاه کردم که پوفی کشید و گفت:
ـ جزو آدم‌های سیاسی و شناخته‌شده است.
#59

چشم‌هایم گرد شدند.
ـ جدی؟!
پوزخندی زد و سر به تأیید جنباند.
ـ آره.
ـ پس چرا تو دانشگاه کسی این رو نمی‌دونه؟
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ چون نمی‌خوام کسی بفهمه؛ الان هم فقط به تو گفتم.
لبخندم محو شد .ظاهرا ًباید از رازش محافظت می‌کردم !به نام خانوادگی امامی فکر کردم؛ اینکه از بین سیاست‌مدارهای کشور ،چه کسی نام خانوادگی امامی را داراست؛ اما شخصی به ذهنم نرسید .دلم نمی‌خواست بپرسم پدرش کیست .خودش اگر می‌خواست ،می‌گفت .در همین افکار غوطه‌ور بودم که گفت:
ـ ولی یه چیز رو بدون برفا!

نگاهش کردم .چشمش هنوز به جاده بود.
ـ اگه نمی‌خوام خانوادەم تو رو ببینن ،به‌خاطر این نیست که تو موردی داری یا از این دست فکرها که ممکنه به ذهنت برسه؛ من فقط نمی‌خوام پای اون‌ها به زندگی‌مون باز بشه.
سر تکان دادم و چیزی نگفتم .از حرف‌هایش سر درنیاوردم؛ اما نمی‌خواستم بازجویی‌اش کنم .چند دقیقه بعد ،ماشین مقابل ساختمانمان متوقف شد .آصف ماشین را خاموش کرد و گفت:
ـ زنگ بزن خواهرت بیاد پایین.
شماره‌ی ابرا را گرفتم و به او گفتم که خودش را به ما برساند .بعد سرم را به صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم .آصف دستش را روی پایم گذاشت و گفت:
ـ عشقم ،حالت خوبه؟
لبخند کم‌رنگی زدم و سر به بله تکان دادم .اخمی کرد و پرسید:
ـ از وقتی راه افتادیم ،گریه نکردی .نگرانتم.
مانده بودم چه بگویم که همان لحظه صدای بازشدن در ساختمان را شنیدیم .ابرا با لباس‌های مشکی و چشمان پف‌کرده از گریه ،از ساختمان بیرون آمد؛ ساک خودم

و خودش و پالتوی مشکی من هم در دستش بود .در را باز کردم و پیاده شدم.
ـ ابرا!
دوید و خودش را در آغوشم انداخت .هر دو دوباره گریه کردیم .آصف هم از ماشین پیاده شد و چند قدم دورتر ایستاد تا ما راحت باشیم .ابرا بعد از چند لحظه سرش را از روی شانه‌ام بلند کرد و با چشم‌های خیس نگاهی به آصف انداخت.
ـ سلام آقا آصف!
#60

آصف سری تکان داد و گفت:
ـ سلام .تسلیت می‌گم !روحشون شاد!
ابرا تشکر کرد و گفت:
ـ زحمت دادیم بهتون .شرمنده!
آصف سرش را تکان داد.
ـ این چه حرفیه؟ وظیفه‌مه!
ابرا نیم‌نگاهی به من که از خجالت سربه‌زیر شده بودم ،انداخت .آصف متوجه شد و سریع گفت:
ـ بریم؟ دیروقته.

ابرا سر تکان داد و آصف جلو رفت تا ساک‌ها را بگیرد و در عقب را برایش باز کند.
ـ بیا بشین ابرا جان!
ابرا سوار شد و تشکر کرد .من هم پالتوی مشکی‌ام را به‌جای پالتوی پلنگی‌ام تنم کرد و روی صندلی جلو نشستم .آصف ساک‌ها را کنار ابرا روی صندلی عقب گذاشت .سپس پشت فرمان جای گرفت و ماشین را به حرکت درآورد .چند دقیقه‌ای از حرکت نگذشته بود که آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و پرسید:
ـ تو چرا این‌قدر بی‌حالی؟ بهت نگفتم شام رو درست‌حسابی بخور؟
چیزی نگفتم که آصف این بار از آینه به ابرا نگاه کرد.
ـ تو شام خوردی ابرا؟!
از آینه‌ی بغل دیدم که ابرا سرش را به علامت منفی تکان داد.
ـ نه.
آصف با کلافگی پرسید:
ـ ای بابا !شما دو تا خواهر چرا این‌قدر کم‌غذایین؟
ابرا نیمچه لبخندی زد و چیزی نگفت .چند کیلومتر

جلوتر ،آصف کنار یک فروشگاه توقف کرد و گفت:
ـ من الان برمی‌گردم.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ کجا می‌ری؟!
ـ برم یه چیزی بگیرم براتون بخورین .جفتتون گریه کردین؛ چیزی نخورین ،حالتون بد می‌شه.
بعد هم از ماشین پیاده شد و سمت فروشگاه رفت .ابرا دستش را روی شانه‌ام گذاشت و باعث شد سمت او سر بچرخانم .آرام گفت:
ـ خیلی خوش‌تیپه ها !شدیدا ًبه هم می‌آین!
چشم‌هایم گرد شدند.
ـ الان وقت این حرف‌هاست ابرا؟!
لبخند کم‌رنگی زد.
ـ فقط داشتم نظر مساعدم رو راجع به رابطه‌تون اعلام می‌کردم.
#61

چشم در کاسه چرخاندم و ملامتگرانه نامش را به زبان راندم.
ـ ابرا!

ـ باشه ،دیگه چیزی نمی‌گم.
چند دقیقه بعد ،آصف برگشت .دو بطری آب ،چند پاکت آبمیوه ،یک بسته دستمال‌مرطوب و چند بسته کیک و شکلات داخل کیسه‌ای در دست داشت .در عقب را باز کرد و کیسه را کنار ابرا گذاشت.
ـ آبمیوه بخور اول !آب بدنت به‌خاطر گریه کم شده.
ابرا پاکت آبمیوه را از داخل کیسه برداشت و تشکر کرد.
ـ ممنون!
ـ خواهش می‌کنم.
آصف یکی از آبمیوه‌ها را از داخل کیسه برداشت و در عقب را بست .آمد و کنار من نشست .نی را داخل پاکت برد و بعد آن را به‌طرف من گرفت.
ـ تو هم بخور!
پاکت را از دستش گرفتم.
ـ مرسی!
لنگه ابرویی بالا انداخت و با جدیت گفت:
ـ بخور گفتم!
پاکت را کنارم در قسمت جالیوانی کنسول ماشین گذاشتم.

ـ بعدا ً می‌خورم.
ـ الان!
بروبر تماشایش کردم.
ـ آصف...
ـ برفا !گفتم الان!
به چشمانم نگاه کرد.
ـ از وقتی راه افتادیم یه قطره اشک هم نریختی .لااقل آبمیوه‌ت رو بخور!
ابرا همان‌طور که آبمیوه می‌نوشید ،با صدای گرفته گفت:
ـ راست می‌گه!
اخم کردم؛ اما آصف لبخند زد و گفت:
ـ دیدی؟ خواهر کوچیکه عاقل‌تره ها !این واسه‌ت بده.
و بعد دوباره پاکت آبمیوه را سمتم گرفت .چشمانم گرد شد و پاکت را از دستش گرفتم.
ـ داری می‌گی من عاقل نیستم؟
اشاره کرد که از آبمیوه‌ام بنوشم.
ـ نه .تو لجبازی.
پوفی کشیدم و نیمچه لبخندی زدم .چند جرعه که از آبمیوه‌ام نوشیدم ،متوجه شدم نگاه آصف روی صورتم

ثابت مانده است .وقتی چشم به او دوختم ،با جدیت گفت:
ـ گریه کن برفا!
#62

لبخندم محو شد.
ـ نمی‌تونم.
نگاهش رنگ نگرانی گرفت.
ـ چرا؟!
شانه بالا انداختم تا از جواب‌دادن طفره بروم .
نمی‌توانسم به او بگویم که چون ممکن کرمم پاک و ماه‌گرفتگی‌ام نمایان شود.
ـ همین‌طوری!
ـ همین‌طوری که نمی‌شه آخه برفا جان!
چشم‌هایم را از او دزدیدم.
ـ نمی‌خوام.
ـ حالت بد می‌شه ها خدایی نکرده!
ـ نه ...خوبم.
آصف پوفی کشید و چنگی به موهایش زد .انگشتانم را دور پاکت محکم‌تر کردم که ابرا آرام گفت:

ـ برفا ،خب گریه کن دیگه!
لب‌هایم را به هم فشردم .او چرا چنین حرفی می‌زد؟ ! مگر نمی‌دانست که با اشک‌ریختن ،ماه‌گرفتگی‌ام هر آن ممکن است خودنمایی کند؟!
ـ نمی‌تونم.
آصف با نگرانی نگاهم کرد .دستش مدام به‌سمتم می‌آمد؛ اما به‌خاطر ابرا جلوی خودش را می‌گرفت.
ـ چرا آخه؟!
نمی‌توانستم بگویم !نمی‌توانستم بگویم چون اگر گریه کنم ،ممکن است ماه‌گرفتگی را ببینی !نمی‌توانستم بگویم تمام این سال‌ها یاد گرفته‌ام حتی موقع عزاداری هم باید مراقب صورتم باشم؛ پس فقط سرم را پایین انداختم و زمزمه کردم:
ـ دوست ندارم جلوی کسی گریه کنم.
آصف چند ثانیه ساکت ماند و بعد آرام گفت:
ـ من که غریبه نیستم آخه قربونت برم!
قلبم لرزید؛ اما باز هم نتوانستم گریه کنم .اشک‌ها پشت سد چشم‌هایم جمع شده بودند و چنگال بغض گلویم را می‌فشرد؛ اما من سال‌های سال تمرین کرده بودم که چطور جلوی گریه‌ام را بگیرم و عادت کرده بودم به

مهار بغض و اشک .آصف دستش را روی فرمان گذاشت و ماشین را دوباره به حرکت درآورد .بعد از چند دقیقه ،بدون اینکه نگاهم کند ،گفت:
ـ باشه ...ما غریبه؛ ولی هروقت تونستی ،گریه کن.
#63

و دیگر چیزی نگفت .صورتم را سمت شیشه چرخاندم .دلم می‌خواست گریه کنم !برای بانو ...برای خودم ...برای تمام دردهای روحی‌ام که هیچ‌وقت نتوانسته بودم بازگویشان کنم؛ اما نه !نباید اشک می‌ریختم .کرم صورتم باید سر جایش می‌ماند!
چند دقیقه گذشت و هیچ‌کدام حرفی نزدیم .من به ظلمات مسیر پیش رویمان خیره بودم و آصف هم حواسش به رانندگی بود .ابرا هم به‌طرز عجیبی سکوت کرده بود و فقط گاهی صدای فین‌فینش را می‌شنیدم .ماشین‌های روبه‌رو یکی‌یکی از کنارمان رد می‌شدند و بعد از دورشدنشان دوباره تاریکی سراغمان می‌آمد .نگاهم هنوز به بیرون بود که صدای ابرا را از پشت‌سرم شنیدم.
ـ برفا؟ !بیداری؟

سرم را برنگرداندم و فقط گفتم:
ـ آره ،بیدارم .چطور؟
ـ من می‌ترسم.
این بار برگشتم و نگاهش کردم .صورتش هنوز به‌خاطر اشک خیس بود.

ـ از چی؟
شانه‌هایش را بالا انداخت.
ـ نمی‌دونم؛ مثلا ًبابا گفت چرا اومدین ...چطور اومدین ...چی باید بگیم؟
لبخند زدم و دستم را از روی کنسول رد کردم .دستش را گرفتم و گفتم:
ـ نگران نباش !من حلش می‌کنم .الان بهش پیام می‌دم می‌گم با یکی از دوست‌هام داریم می‌ریم.
ابرا لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و انگشت‌هایم را فشرد.
ـ ولی تو خودت هم می‌ترسی ها!
جوابی ندادم .آصف که ظاهرا ًما را می‌پایید ،گفت:
ـ مگه من مُردم که برفا بترسه؟!
ابرا لبخند محوی زد و از داخل آینه‌ی جلو ،به چشمان

آصف خیره شد.
ـ دور از جون؛ ولی شما که وقتی ما بریم داخل مراسم ،نیستین پیشمون.
آصف آرام خندید و گفت:
ـ کی گفته؟
ابرا با ابروهای بالارفته ،خیره‌اش شد و چند لحظه سکوت کرد.
ـ می‌خواین بیاین داخل؟!
آصف شانه بالا انداخت و نیم‌نگاهی خرج من کرد.
ـ شاید اومدم!
با چشمانی گردشده نگاهش کردم.
ـ چی می‌گی آصف؟!
ـ خب نمی‌آم تو مجلس ختم برقصم که!
#64

ابرا آرام خندید کرد و دستش را روی دهانش گذاشت .
من هم با وجود حال بدی که داشتم ،نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم.
ـ خیلی بی‌مزه‌ای!
آصف چشمکی زد و گفت:

ـ ولی خندیدی ها!
چشم‌هایم را ریز کردم و دست‌به‌سینه شدم.
ـ از عمد نبود!
ـ باشه !هرچی تو بگی خانمی!
سر به افسوس تکان دادم و مشغول پیام‌دادن به پدرم شدم .فوقش اگر شک می‌کرد و به رویم می‌آورد که رفیقی ندارم ،می‌گفتم که یک دوست جدید پیدا کردم.
حدود نیم ساعت بعد ،ابرا خوابش برد و توانستم صدای نفس‌های منظمش را بشنوم .از آینه‌ی بغل نگاهی به او انداختم .سرش را به شیشه‌ی کنارش تکیه داده بود و با هر دست‌انداز کوچکی ،تکانی می‌خورد که ممکن بود دردش بیاید .آصف رد نگاهم را گرفت و نظری به ابرا انداخت.
ـ چرا سرش رو این‌جوری گذاشته؟
سپس ماشین را به شانه‌ی خاکی جاده هدایت و توقف کرد.
ـ درستش کن.
سر ابرا را تنظیم کردم و دوباره راه افتادیم .نگاهم خیره به جاده بود.
ـ آصف؟!

ـ جانم؟
ـ ممنونم!
با لنگه ابرویی بالارفته تماشایم کرد و پرسید:
ـ بابتِ؟
ـ اینکه داری ما رو می‌رسونی دیگه!
دست راستش را از روی فرمان برداشت و روی سرم کشید.
ـ برفی من ،تو انتظار داشتی این موقع شب ،خانمی خودم رو تنها راهی شهرستان کنم؟ !وظیفه‌م بود عزیزم!
با حرفش دلگرم شدم ...و گمان کردم که عشق ،علاج تمام ناتمام‌ها و ناکامی‌هاست !آصف بعد از چند دقیقه ، انگشتش را روی دکمه‌ی ضبط گذاشت و آن را خاموش کرد.
ـ یه چیزی بپرسم؟
خیره‌اش شدم و سر تکان دادم.
ـ بپرس.
#65

ـ بانو رو خیلی دوست داشتی؟

سؤالش باعث شد دوباره بغضم بگیرد .لب گزیدم تا خودم را کنترل کنم .به‌زحمت بغض لعنتی را بلعیدم و گفتم:

ـ خیلی!

ـ مریض بودن؟

نفسی عمیق کشیدم و سر به تأیید جنباندم.

ـ آره .چند وقت بود حالش خوب نبود؛ ولی هیچ‌کس فکر نمی‌کرد این‌قدر زود...

بغض به‌حدی فشار آورد که حرفم ناتمام ماند .آصف هم دیگر چیزی نگفت و فقط دستش را از روی فرمان برداشت و روی دستم گذاشت.

ـ سفیدبرفی من؟!

دلم گر گرفت .نیمچه لبخندی به رویش زدم و نجوا کردم:

ـ جانم؟!

نگاهی به من انداخت و با انگشت شستش ،دستم را نوازش کرد.

ـ لازم نیست جلوی من وانمود کنی خوبی!

به دستان گره‌خورده‌مان خیره شدم و بغضم را از نو فروفرستادم.

ـ وانمود نمی‌کنم.
ـ می‌کنی عزیزم ...می‌کنی!
تلخندی زدم و بی‌اختیار زمزمه کردم:
ـ نه؛ عادت کردم به اینکه جمع‌وجورکردن خودم.
آصف دستش را برداشت و دوباره روی فرمان گذاشت.
ـ عادت بدیه !باید بذارین کنار!
آرام خندیدم و پرسیدم:
ـ چطوری اون‌وقت؟!
نگاهش را برای لحظه‌ای به من دوخت و شعله‌های محبت از درون چشمانش زبانه کشید.
ـ خودم کمکت می‌کنم.
دلم زیرورو شد و نگاهم را از او دزدیدم .
می‌توانستم؟ !دست‌کم تا وقتی که ماه‌گرفتگی را نشانش نداده بودم ،نمی‌توانستم با اطمینان پاسخ این سؤال را بدهم .در همین افکار بودم که ناگهان گوشی‌ام لرزید .
نگاهی به صفحه انداختم و دیدم پیامی از پدرم دریافت کرده‌ام .نوشته بود» :تا یه ساعت دیگه رسیده باشین.«!
نفسم را با کلافگی به بیرون فوت کردم .آصف

ب

متوجهم شد و پرسید:
ـ چیه؟
ـ بابامه .می‌گه تا یه ساعت دیگه باید برسیم!
آصف آرام خندید.
ـ بگو به روی چشم!
لب گزیدم و گفتم:
ـ فکر کنم شک کرده ها!
آصف پوزخند زد.
ـ خب پدره دیگه .اگه شک نکنه باید نگرانش بشیم.
لبخند زدم و گفتم:
ـ اگه بفهمه با تو اومدیم ،واقعاً می‌کشتت!
#66

ـ اگه دستش بهم رسید ...خب بکشه!
خنده‌ام گرفت .آصف هم نیشخندی زد و گفت:
ـ از وقتی یادمه ،دارم از آدم‌هایی فرار می‌کنم که فکر می‌کنن حق دارن برام تصمیم بگیرن؛ بابای تو هم بهشون اضافه بشه ...فدای سر جفتمون!
در سکوت خیره‌اش شدم و حس کردم همان سفر کوتاه ،باعث نزدیکی روحی بیشترمان شده است .نیم

ساعت بعد ،ابرا از خواب پرید .چشم‌هایش را مالید و با صدای خواب‌آلود گفت:

ـ رسیدیم؟

آصف نگاهی به مسیریاب انداخت و گفت:

ـ یه‌کم دیگه مونده.

ابرا خمیازه‌کشان گفت:

ـ گشنمه.

آصف خندید.

ـ خدا رو شکر یکی از شما بالاخره یادش افتاد آدم باید غذا هم بخوره!

ابرا یکی از کیک‌ها را از داخل کیسه برداشت.

ـ شما هم کیک می‌خورین؟

آصف جواب منفی داد؛ من هم همین‌طور .بعد از جواب منفی‌ای که به ابرا دادم ،آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و با تحکم گفت:

ـ تو هم بخور دیگه !ا !ِهرچی هیچی نمی‌گم!

دلم برای نگرانی و محبتش ضعف رفت .لبخندم را جمع کردم و سر تکان دادم.

ـ باشه ...می‌خورم.

ـ آهان ...آفرین !یاد بگیر چشم‌گفتن رو!

ابرا که مشغول خوردن بود ،کیک مرا داد و پرسید:
ـ آقا آصف ،یه سؤال بپرسم؟
ـ بله؟ بگو!
ـ شما همیشه این‌قدر زورگو هستین؟
نزدیک بود به‌خاطر خنده کیک در گلویم بپرد .آصف هم خندید و گفت:
ـ نه؛ ولی خواهرت نیاز داره یکی بهش زور بگه!
ابرا به من نگاه کرد و زیرلب گفت:
ـ بدبخت شدی برفا!
لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم تا نخندم .برای چند ثانیه یادم رفت که چرا راه افتاده‌ایم !یادم رفت قرار است بانو را ببینم !یادم رفت که شاید آخرین فرصت برای خداحافظی‌مان از او باشد !بعد ناگهان پیچ جاده و تابلوی کنار آن ،به من یادآوری کرد که قرار است با یکی از عزیزانم خداحافظی کنم.
دستانم را به هم گره زدم و پلک‌های خسته‌ام را روی هم فشار دادم تا تسلیم بغض در گلویم نشوم.
ماشین وارد شهر ساوه شد و همان حین گوشی‌ام لرزید .پدرم تماس گرفته بود .به صفحه‌ی گوشی خیره ماندم و آصف هم نگاهی به آن انداخت.

#67

ـ جواب بده دیگه!
گلوی خشکم را صاف کردم و تماس را وصل کردم.
ـ الو سلام بابا!
صدایش خسته ،دورگه و جدی بود.
ـ سلام .رسیدین؟
ـ بله.
بعد لحنش تندتر شد و گفت:
ـ خب اگه رسیدین ،کجایین پس؟
نگاهم به آصف افتاد و لب تر کردم.
ـ توی ساوه‌ایم.
ـ کجای ساوه؟
چشم‌هایم را بستم و لب روی هم فشردم.
ـ نزدیکیم بابا .داریم می‌رسیم.
لحن پدرم جدی‌تر و خشن‌تر شد.
ـ برفا ،تا ده دقیقه دیگه نرسین ،من می‌دونم و شما دو تا !فهمیدی؟
سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم !برای اولین‌بار بود که بابا با من آن‌طور صحبت می‌کرد .همیشه ابرا

بود که مورد ملامتش قرار می‌گرفت؛ حالا اما من هم شده بودم مثل ابرا.
ـ بله بابا ...فهمیدم.
تماس که قطع شد ،نفس حبس‌شده‌ام را با صدایی بلند بیرون فرستادم و گوشی را روی پایم گذاشتم .آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:
ـ خیلی ترسیدی؟
از اینکه این‌قدر مرا از بر بود ،حرصم گرفت.
ـ نه بابا !ترس چرا؟
لنگه ابرویش را بالا انداخت.
ـ دروغ خوب نیست ها!
سر به افسوس تکان دادم و گفتم:
ـ نترسیدم؛ فقط ...خب ...بابامه دیگه .وقتی ازم عصبانی می‌شه ،دلم می‌خواد از کشور فرار کنم.
خندید.
ـ یعنی در این حد؟!
آهی کشیدم و سر به چپ و راست تکان دادم.
ـ تو نمی‌شناسیش!
#68

چند دقیقه بعد ،مسیریاب اعلام کرد که به مقصد نزدیک شده‌ایم .آصف نیم‌نگاهی به صفحه انداخت و گفت:

ـ همین کوچه است؟

ـ نه ...جلوییه!

ساوه در آن ساعت شب برایم غریب بود !بیشتر مغازه‌ها بسته بودند و د خیابان‌های تک‌وتوک ماشین و رهگذر دیده می‌شد .آصف آرام سرعت ماشین را کم کرد و سر کوچه ایستاد.

ـ اینجاست؟

نگاهی به داخل کوچه انداختم و با درک حضور سایه‌ای که زیر نور ماه ،به‌سختی دیده می‌شد ،دلم زیرورو شد .در انتهای کوچه ،مردی هم‌هیبت پدرم ، جلوی خانه‌ی بانو دست‌درجیب ایستاده بود و به سر کوچه سرک می‌کشید.

ـ باباست!

صدای ابرا لرزید .آصف فوری نگاهی به اطرافمان انداخت.

ـ کجاست؟

بزاقم را بلعیدم و به‌زحمت گفتم:

ـ اونجاست؛ ته کوچه.
بی‌شک خودش بود !حتما ًآمده بود بیرون تا شاهد رسیدنمان باشد
ـ آصف ،برو یه‌کم جلوتر نگه دار !نباید ببینه از ماشین تو پیاده شدیم!
آصف ماشینش را کمی جلوتر برد.
ـ همین‌جا اوکیه؟
نگاهی به داخل کوچه انداختم .نه ما به پدرم دید داشتیم ،نه او به ما.
ـ آره فکر کنم.
خواستم در را باز کنم که آصف نگاهی به اطراف انداخت و گفت:
ـ فکر کنم برق رفته که همه‌جا تاریکه .این کوچه هم که عین روده‌ی ماره .می‌مونم همین‌جا تا شما برین داخل.
ـ بابام یه‌کم جلوتره .نگران نباش!
لبخند زد.
ـ دلم آروم نمی‌گیره این‌جوری.
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ اگه بابام ببینتت ،نمی‌تونم قضیه رو جمع کنم .

چهره‌اش جدی شد و اخم کم‌رنگی روی صورتش نشست.
ـ اول مطمئن شم وارد خونه شدین ،بعد می‌رم.
لبم را گاز گرفتم .نمی‌دانستم چطور باید از این همه توجهش تشکر کنم .
ـ باشه ...ممنون!
لبخندش عمق بیشتری گرفت و نگاه شیدایش وصل چشمانم شد.
ـ بهم پیام بده .باشه؟
سر تکان دادم.
ـ باشه .تو هم توی مسیر برگشت مراقب خودت باش .
یه‌وقت خوابت نبره ها!
ابرا غرغرکنان گفت:
ـ ای بابا !بسه دیگه لیلی‌مجنون‌بازی !بریم دیگه !
یه‌وقت سروکله‌ی بابا پیدا می‌شه ها!
#69

آصف آرام خندید و سر تکان داد .از هم خداحافظی کردیم و همراه ابرا داخل کوچه‌ی تاریک شدم .اواسط کوچه که رسیدیم ،نیم‌نگاهی به سر کوچه انداختم .

آصف ماشین را کمی عقب‌تر آورده بود تا به من و ابرا دید داشته باشد.
نزدیک خانه‌ی بانو که رسیدیم ،بابا جلوتر آمد تا چهره‌مان را ببیند.
ـ رسیدین بالاخره؟!
من و ابرا دست همدیگر را گرفتیم و سعی کردیم عادی جلوه کنیم .هر دو به پدرمان سلام دادیم .نگاه بابا اول روی ابرا نشست و بعد روی من.
ـ کجا بودین تا حالا؟
لب تر کردم و گفتم:
ـ توی راه بودیم.
صدایش را پایین‌تر آورد؛ اما هنوز هم رگه‌هایی از خشم در لحنش هویدا بود.
ـ مگه من نگفتم صبح راه بیفتین؟!
این بار ابرا جواب داد:
ـ خب آخه نتونستیم صبر کنیم .باید قبل از خاکسپاری ، می‌دیدیمش دیگه!
بابا لب روی هم فشرد.
ـ تو همیشه باید کاری رو بکنی که خودت دلت می‌خواد؛ نه؟

ابرا چشم در کاسه چرخاند و با کلافگی گفت:
ـ می‌خواستیم بانو رو ببینیم!
بابا لب رو هم فشرد و سر به تأسف جنباند .بعد آهی کشید و گفت:
ـ بیاین تو.
همراهش راه افتادیم و من تمام مدت سعی می‌کردم به عقب نگاه نکنم؛ اما نتوانستم .یک بار دیگر هم برگشتم و پشت‌سرمان را نگاهی انداختم .چراغ‌های ماشین آصف خاموش بود؛ اما وقتی داشتیم از آستانه‌ی در رد می‌شدیم ،روشن شد و لحظه‌ای بعد اتومبیل به حرکت درآمد .در حیاط را که بستم ،ابرا آرام کنار گوشم پچ زد:
ـ فکر کنم این آقا آصفمون بدجوری عاشقته ها!
با آرنج آرام به پهلویش زدم.
ـ خفه شو !بابا می‌شونه!
لبخندی زد و سرش را پایین انداخت .از داخل خانه صدای گریه‌ی زن‌ها و بوی حلوا می‌آمد .دلم گرفت ! باورم نمی‌شد که قرار بود برای آخرین‌بار بانو را ببینم .دستم را روی گونه‌ام گذاشتم .به پذیرایی که رسیدیم ،بابا دستش را روی دستگیره گذاشت و قبل از

بازکردن در ،برگشت و نگاهم کرد.
ـ برفا ،بعدا ًدرمورد این دوست دانشگاهیت که نیومد جلو یه تسلیت بگه هم حرف می‌زنیم!
تمام بدنم از شدت استرس قندیل بست .لب باز کردم تا چیزی بگویم و حاشا کنم؛ اما کلامی بر روی زبانم نچرخید .ابرا هم ساکت شده بود و چیزی نمی‌گفت .بابا نگاه پر از شک‌وتردیدش را از من گرفت و در را باز کرد .با بازشدن در ،حجم عظیمی از غصه و رنج به دلم فشار آورد .بی‌اختیار اشکی که از تهران تا ساوه سرکوبش کرده بودم ،چکید .برایم مهم نبود که فامیل‌هایمان ماه‌گرفتگی را می‌بینند یا نه .در هر صورت ،سال‌ها پیش ،وقتی کودک بودم ،آن را دیده بودند .
#70

فصل پنج

پالتوی مشکی‌ام را پوشیدم و مقنعه‌ای که از نگار قرض گرفته بودم ،سر کردم .جلوی آینه مشغول زدن کرم به صورتم بودم که در اتاق باز شد .خانه‌ی مادربزرگ خدابیامرزم در مدت سوگواری آن‌قدر

ب

شلوغ شده بود که حد نداشت .یک اتاق‌خواب هم بیشتر نداشت و در مدام باز و بسته می‌شد .خانم‌ها شب‌هنگام همین‌جا می‌خوابیدند و آقایان در خانه‌ی عمه‌بهنوش که درست مجاور خانه‌ی بانو قرار داشت ،می‌رفتند .
نگار ،دختر ِعمه‌بهناز ،ظاهرا ً از این وضعیت ناراضی نبود !می‌توانست بیشتر مانی را ببیند و به خانه‌ی خاله‌اش رفت‌وآمد داشته باشد .هرچند مانی و عمه‌بهنوش توجه خاصی به او نشان نمی‌دادند؛ اما باز هم نگار دست‌بردار نبود.
ابرا درحالی‌که ساک را در دستش جابه‌جا می‌کرد ، داخل آمد و پشت‌سرش هم نگار وارد شد .ابرا غرولندکنان گفت:
ـ وای برفا ،بجنب دیگه !مگه امتحان نداری؟
چشم در کاسه چرخاندم و کرم را داخل کوله‌ای که آن را هم از نگار قرض کرده بودم ،انداختم .خودکار و مداد را هم از او گرفته بودم.
ـ چرا بابا !بریم.
کوله را روی دوشم انداختم و سمتشان رفتم .دستم را روی شانه‌ی ابرا انداختم و سرم را خم کردم تا صورتش را ببینم.

ـ ولی تو خوب داری مدرسه رو می‌پیچونی ها!
ابرا آرام خندید و سر تکان داد.
ـ خیلی تابلوئه؟
سر به تأسف تکان دادم و گفتم:
ـ خب تو که امروز نمی‌ری مدرسه؛ تا برسیم تعطیل شده .چرا داری با من برمی‌گردی تهران؟ بمون فردا با بابااین‌ها بعد از سوم بیا دیگه.
سر بالا داد و گفت:
ـ خودم هم می‌خواستم؛ ولی خب عرضم به حضورت که من هم فردا امتحان دارم .بابااین‌ها هم گفتن بعد از هفتم می‌آن.
ابروهایم بالا پرید و خیره به نگار شدم.
ـ مگه بناست هفتم هم بگیریم؟ سوم و هفتم رو که قرار شد با هم بگیریم!
نگار سر تکان داد و همان‌طور که داشت از پنجره‌ی رو به حیاط ،با چشمانش دنبال مانی می‌گشت ،گفت:
ـ آره ...ولی خب دیگه دیشب صحبت کردن که هفتم رو هم برگزار کنن.
نچی کردم و نگاهم چرخید سمت جمعیت .هرکس سرگرم کاری بود و انگارنه‌انگار که من و ابرا داشتیم

ب

می‌رفتیم .گلویم را صاف کردم تا با آن‌ها خداحافظی کنم؛ اما رویم نشد .دوری از آصف انگار باز هم اعتمادبه‌نفسم را کم کرده بود !عین مخدر بود برای من !به‌زحمت صدایم را کمی بالا بردم و گفتم:

ـ خب دیگه .من و ابرا رفع زحمت می‌کنیم.

با این حرفم ،همه‌ی سرها سمتمان چرخیدند .

عمه‌بهنوش سمتم آمد و مرا در آغوش کشید.

ـ قربونت برم خوشگلم !تو و ابرا رحمتین !اگه تونستی برای هفتم هم بیا .باشه عمه‌جان؟

از دست عمه‌بهنوش !هنوز هم مثل قدیم طوری رفتار می‌کرد که انگار قرار بود من عروسش شوم !نگاه نگار غمگین شد و چشم از ما گرفت .سعی کردم لبخند بزنم.

#71

ـ مرسی عمه !اگه بشه ،حتما !ً

و بعد سریع خودم را از آغوشش بیرون کشیدم .از همه خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت در حیاط .

نگار از فاصله‌ی اندکی که بین من و ابرا افتاده بود ، نهایت استفاده را کرد و خودش را کنارم رساند .

ـ یه وقت دلبری نکنی ها از مانی !افتاد؟
چپ‌چپ نگاهش کردم که آرام خندید.
ـ خب چی‌کار کنم؟ !همه‌ی این‌ها دست‌به‌دست هم دادن تا نذارن من به مانی برسم و تو رو عروس خاله‌بهنوش کنن .
پشت چشمی نازک کردم و گفتم:
ـ من علاقه‌ای به مانی ندارم .تو هم الکی خودت رو مچل مانی نکن .اگه بخوادت یه کاری می‌کنه دیگه بالاخره .
نگار آه‌کشان زمزمه کرد:
ـ آره ...اگه بخواد!
دلم برایش گرفت !خودش خوب می‌دانست که مانی او را نمی‌خواهد؛ اما نمی‌فهمیدم چرا آن‌قدر به عشق یک‌طرفه‌اش اصرار دارد !به در حیاط که رسیدیم ، نزد مامان رفتم و روی هم را بوسیدیم.
ـ آماده‌ای واسه امتحان برفا؟!
سر به تأیید تکان دادم .چندان آماده نبودم؛ اما اگر به مادری که از قضا استاد دانشگاه هم بود ،می‌گفتی آماده نیستی ،زمین و زمان را به هم می‌دوخت .مامان نگاهش را به نگار دوخت و گفت:

ـ نگار جان ،خودکار ...مداد ...پاک‌کن ...همه‌چی واسه‌ش گذاشتی؟
نگار با لبخند سر جنباند.
ـ بله زن‌دایی !خیالتون راحت.
مامان دوباره به من خیره شد.
ـ کارتت رو برداشتی؟
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ مامان ،همه‌چی رو برداشتم .الان هم امتحان میان‌ترمه؛ آزمون اصلی که نیست .
دلم می‌خواست بگویم حتی اگر هم شرکت نکنم ،باز هم مشکلی پیش نمی‌آید و نمره‌ی اصلی‌ام را طور دیگری محاسبه می‌کنند؛ اما می‌خواستم بروم تا هرچه زودتر آصف را ببینم .دلم برایش تنگ شده بود .بابا که کنار مانی بود ،همراه با او نزد ما آمد و دست روی شانه‌ی مانی گذاشت.
ـ مانی گفت یه کاری تو تهران داره؛ می‌رسونتتون . حواسش رو موقع رانندگی پرت نکنین!
نگار که تا آن لحظه با ذوق داشت به مانی نگاه می‌کرد ،وارفت؛ من هم همین‌طور !نگاهم را میان پدر و مانی نوسان دادم و گفتم:

ـ واقعاً؟ !قرار بود با عموبهزاد بریم که!
پدرم اخمی کرد و سر به تأیید جنباند.
ـ آره؛ اما بهزاد اون‌سر تهران کار داره؛ مسیرش به خونه‌ی ما و دانشگاه تو نمی‌خوره .حالا دیگه سریع راه بیفتین تا دیرت نشده.
#72

نیم‌نگاهی به نگار انداختم .داشت با نگاهش التماس می‌کرد که همراه مانی نشوم؛ اما چاره‌ای نداشتم .
مسیر رسیدنم به آصف ،همراهی با مانی بود .گلویی صاف کردم و گفتم:
ـ باشه .من امتحان دارم؛ وگرنه به مانی زحمت نمی‌دادم.
نگار لب برچید و دست‌به‌سینه شد .همان حین مانی گفت:
ـ اختیار داری برفا جان !زحمتی نیست .بشینین بریم.
و خودش ماشین را دور زد تا سوار شود .پوفی کشیدم و سمت نگار رفتم .در آغوشش گرفتم و دم گوشش پچ زدم:
ـ خودت رو لوس نکن دیگه !باور کن مجبورم.

نفسی عمیق کشید و دستش را روی کمرم گذاشت.
ـ عیب نداره !فقط بهش رو نده .خب؟
خندیدم و از آغوشش بیرون آمدم.
ـ چشم قربان!
ابرا غرغرکنان گفت:
ـ چی می‌گین شما دو تا؟ بیا بریم دیگه برفا !سرده هوا.
صدای ابرا باعث شد از نگار فاصله بگیرم.
ـ اومدم بابا !کولی‌بازی چرا درمی‌آری؟
ابرا ادایم را درآورد و بی‌حوصله خودش را روی صندلی عقب انداخت و بلافاصله دراز کشید .
می‌خواستم کنارش روی صندلی عقب بنشینم؛ اما با این کارش ،مانعم شد .آخرین نگاه را به نگار انداختم؛ هنوز دلخور و ناراحت به نظر می‌رسید .چشمش خیره به مانی بود .وقتی نگاه مانی هم به او افتاد ،لبخند نیم‌بندی زد و برایش دست تکان داد .مانی هم سرش را به نشانه‌ی خداحافظی تکان داد .ناچار روی صندلی جلو نشستم و مانی هم پشت فرمان جای گرفت .
خداحافظی کردیم و راه افتادیم .سرم را به صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم .چند دقیقه به سکوت گذاشت و من سرم را صاف کردم و حرکتی به گردنم

که خشک شده بود ،دادم .خمیازه‌ای کشیدم که مانی متوجه شد و گفت:
ـ تو هم خوابت می‌آد؟
نگاهی به ابرا انداختم که هنوز راه نیفتاده ،خوابیده بود .
ـ خوابم که می‌آد؛ اما اگه الان بخوابم ،شب خوابم نمی‌ره.
سر تکان داد و چیزی نگفت .گوشی‌ام را از داخل کیفم بیرون آوردم و متوجه شدم چند پیام خوانده‌نشده دارم .
همه‌ی پیام‌ها از یک نفر بود؛ آصف!
اولین پیام را باز کردم» :راه افتادی قشنگم؟ .«!
پایین پیام‌های بعدی ظاهر شدند» :می‌رسی به امتحان؟ آماده‌ای براش؟ دلم تنگ شده سفیدبرفی.«!
لبخندی کم‌رنگ روی لبم نشست .هنوز جواب هیچ‌کدام را نداده بودم که پیام دیگری آمد» :با عموت داری می‌آی؟.«
سرم را پایین انداختم و تایپ کردم» :نه .با پسرعمه‌م اومدیم .جور نشد با عموم بیایم.«
چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جوابش آمد :
»پسرعمه‌ت؟ .«!

#73

کنارش هم چند شکلک عجیب و بامزه گذاشته بود .
خنده‌ام گرفت؛ اما لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم تا نخندم .نوشتم» :آره دیگه.«
پرسید» :کدومشون؟.«
چشم‌هایم را ریز کردم و نیشخند زدم .نوشتم» :مگه می‌شناسی‌شون؟ مانی.«
پیامش چند لحظه بعد رسید» :آهان.«
همین !ابروهایم بالا پرید .آصف هیچ‌وقت یک »آهان «ساده نمی‌گفت !گوشی را روی پایم گذاشتم و دوباره به بیرون نگاه کردم .چند ثانیه بعد ،دوباره صفحه روشن شد .پرسیده بود» :چند سالشه؟.«
با دیدن سؤالش ،لبخندم پرید .تایپ کردم» :فکر کنم بیست‌وهفت ...بیست‌وهشت.«
سه‌نقطه ظاهر شد و بعد ناپدید شد .فرستاده بود» :زیاد با هم رفت‌وآمد دارین؟.«
سؤال‌هایش عجیب شده بود !لپ‌هایم را باد کردم و نوشتم» :بگی‌نگی !فامیلیم دیگه.«
این بار جوابش کوتاه بود» :که این‌طور.«!

پوفی کشیدم و با کنجکاوی نوشتم» :چه‌ته تو؟.«
بلافاصله جواب داد» :هیچی.«
ابروهایم در هم رفت و پرسیدم» :پس چرا هی درباره‌ش سؤال می‌پرسی؟.«
چند ثانیه طول کشید تا جواب بدهد .نوشت» :فقط کنجکاوم برفی من«!
لبم را جمع کردم که همان‌موقع پیام بعدی آمد» :دلم برات تنگ شده.«!
حس کردم روی قلبم چند کیلو عسل ناب سبلان خالی کردند !نیم‌نگاهی به مانی انداختم و دیدم حواسش به جاده است .برای لحظه‌ای انگشتم روی صفحه ماند .
دلم می‌خواست همان جمله را برایش بفرستم؛ اما عادت نداشتم خیلی راحت از احساساتم بگویم .
درنهایت فقط نوشتم» :من هم.«!
پاسخش فوری آمد» :همین؟.«!
لبخندم را جمع کردم و لب گزیدم که پیام بعدی‌اش آمد» :منتظرم برسی تا ابراز علاقه‌ی واقعی رو بهت نشون بدم خانمی.«!
نفسم را آرام به بیرون فرستادم و احساس کردم صورتم داغ شده است .این پسر چرا هیچ‌وقت بلد نبود

ب

معمولی حرف بزند؟ !هر بار که چیزی می‌گفت ،یا قلبم را می‌برد به عرش یا کاری می‌کرد دلم بخواهد از خجالت ذوب شوم.

انگشتانم روی صفحه ثابت مانده بود و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم .اگر می‌نوشتم »پس منتظر باش ،«زیادی بود؛ اگر هم چیزی نمی‌گفتم ،باز هم احتمال داشت بعدش ده تا پیام دیگر بفرستد تا مجبور شوم چیزی در جوابش بگویم .در آخر فقط یک شکلک لبخند فرستادم .چند ثانیه بعد جواب آمد» :همین؟ !داری ناامیدم می‌کنی برفا !نچ‌نچ‌نچ‌نچ.«

لبم را گاز گرفتم تا نخندم .تایپ کردم» :خب چی بگم؟.«

نوشت» :مثلا ًبگو دلت لک زده واسه ابراز علاقه‌ی واقعی و حضوریم .هان؟.«

نگاهم بی‌اختیار سمت مانی چرخید .همچنان حواسش به جاده بود .سرم را پایین انداختم و نوشتم» :همینه که هست !ناسلامتی من دختر مغرور کلاسم ها.«!

این بار جوابش کمی طول کشید .نوشته بود» :نه .من یه برفای دیگه می‌خوام.«!

لبخندم عمیق شد و پرسیدم» :چه برفایی مثلاً؟.«

ب

گفت» :همونی که وقتی پیشمه ،حل می‌شه تو بغلم.«
#74

بی‌اختیار دستم رفت سمت گونه‌ام که گر گرفته بود .
فوری دستم را پایین آوردم تا کرمی که زده بودم ،پاک نشود .هنوز جوابی نداده بودم که پیام دیگری آمد :
»یخمک خانم ،می‌خوام تا رسیدنت باهات چت کنم.«
نگاهم را برای چند ثانیه به مانی دوختم .نمی‌خواستم ببیند مدام مشغول گوشی‌ام .نوشتم» :تابلو می‌شه جلوی مانی؛ ولی هر وقت تونستم جواب می‌دم .«
چند ثانیه بعد نوشت» :باشه .فقط زیاد دقم نده.«
چشم‌هایم را ریز کردم و نوشتم» :مگه تا حالا از این کارها کردم؟.«
فرستاد» :یه آقا مانی کنارته .معلومه که قاتی می‌کنم.«
این بار واقعا ًخنده‌ام گرفت !لب‌هایم را محکم به هم فشار دادم تا صدای خنده‌ام بلند نشود .آصف تابه‌حال مانی را ندیده بود و داشت واقعا ًعجیب رفتار می‌کرد!
نوشتم» :دیوونه شدی؟ این حرف‌ها چیه؟.«
جواب داد» :چیه؟ حق ندارم یه‌کم غیرتی بشم؟ اعصابم

به هم می‌ریزه که وقتی من نیستم ،یکی دیگه کنارت باشه.«

دلم زیرورو شد و قلبم چون مرغکی وحشی ،خود را به درودیوار سینه‌ام کوبید .سریع برایش تایپ کردم :

»مانی فقط پسرعمه‌مه.«

جوابش آمد» :می‌دونم؛ ولی من باز هم با این قضیه حال نمی‌کنم.«

لبخندم را پنهان کردم و نوشتم» :دو ساعت بعد تهران پیشتم عزیزم.«!

آصف شکلک بوس و قلب فرستاد .قفل گوشی را زدم و آن را روی پایم گذاشتم .همان حین مانی پرسید:

ـ خسته‌ای؟

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم.

ـ هِ‌ی !یه‌کم.

ـ اگه بخوای ،یه‌جایی نگه می‌دارم یه قهوه بگیریم . هان؟

لبخند زدم و سر به نه جنباندم.

ـ نه ،ممنون .همین‌جوری اوکیم.

سرش را تکان داد.

ـ باشه.

دوباره سکوت بینمان حکم‌فرما شد و من ذهنم رفت سمت پیام‌های آصف .نمی‌دانستم چرا آن‌قدر از یادآوری‌اش خوشحال شده بودم !شاید چون می‌دیدم او هم به‌خاطر دوری‌مان ،بی‌قرار می‌شود و من ِ کم‌اعتمادبه‌نفس ،برای فهمیدن دوست‌داشتنی‌بودنم ،به همین چیزهای کوچک هم دل می‌بستم.
چند دقیقه گذشت .مانی داشت بی‌حرف رانندگی می‌کرد و من هم بیرون را نگاه می‌کردم .باران نم‌نم می‌بارید و گهگاهی هم قطع می‌شد .فاصله‌مان با تهران کمتر شده بود که مانی سکوت را شکست.
ـ برفا ،امتحانت ساعت چنده؟
نگاهش کردم و گفتم:
ـ حدود ساعت یازده.
نیم‌نگاهی به ساعت ماشین انداخت و سر جنباند.
ـ پس هنوز وقت داری.
#75

سر به تأیید تکان دادم .مانی چند لحظه بعد گفت:
ـ خوندی چیزی؟
پوفی کشیدم و شانه بالا انداختم.

ـ یه‌کم ...بگی‌نگی!
آرام خندید.
ـ یعنی نخوندی!
من هم خنده‌ام گرفت.
ـ چرا بابا !یه‌کم خوندم.
ـ این یه‌کمی که تو می‌گی ،یعنی فقط لای کتاب رو باز کردی.
خندیدم و جواب دادم:
ـ آفرین !دقیقاً
او هم با خنده گفت:
ـ پس ظاهرا ً خیلی آماده‌ای!
هر دو خندیدیم .ابرا در صندلی عقب تکانی خفیف خورد؛ اما دوباره خوابش برد .مانی از آینه نگاهی به او انداخت و پرسید:
ـ هنوز خوابه؟
ـ آره .این یکی‌دو روز همه‌ش سرپا بوده!
ـ خسته شده طفلک!
سر تکان دادم .مانی نفسی گرفت و گفت:
ـ این چند روز خیلی گریه کرد؛ اما تو خیلی سعی کردی خودت رو نگه داری!

لبخندم محو شد و چیزی نگفتم .مانی پس از چند ثانیه سکوت ،آرام گفت:
ـ لازم نیست همیشه قوی باشی برفا!
پوزخند زدم.
ـ من قوی نیستم.
مانی نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:
ـ هستی!
سرم را به شیشه تکیه دادم.
ـ نه .خیلی چیزها هستن که من رو می‌ترسونن.
ـ ترسیدن که نشونه‌ی ضعف نیست.
برگشتم سمتش و خیره‌ش شدم که ادامه داد:
ـ اینکه با وجود ترس ،باز هم کار خودت رو بکنی ، یعنی شجاعت!
#76

چیزی برای گفتن نداشتم .چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره چشمش را به جاده دوخت.
ـ تو از بچگی همین‌طوری بودی.
لبخندی نیم‌بند زدم و جوابی ندادم .او هم دیگر بحث را ادامه نداد .همان حین گوشی‌ام لرزید .با نگاهی به

صفحه ،فهمیدم که پیامی از آصف دارم .نوشته بود :
»پس کی می‌رسی؟ .«
لبخند زدم و جواب دادم» :دارم می‌آم .نزدیکم.«
چند لحظه بعد نوشت» :همه‌چی اوکیه؟.«
جواب دادم» :بله.«
چیزی نگفت و من هم صفحه‌ی گوشی را قفل کردم .
چند دقیقه نگذشته بود که دوباره تلفن همراهم لرزید .
آصف نوشته بود» :راستی ...فردا بعد امتحان می‌ریم بیرون با بچه‌ها.«
ابروهایم بالا رفت و همان حین پیام بعدی‌اش آمد :
»بقیه هم باید ببینن چه خانم‌خوشگلی دارم من.«!
لبخندم عمیق‌تر شد و تایپ کردم» :باشه آصف جان.«
دلم داشت برای دل‌دل‌زدنش ضعف می‌رفت .ما قرار بود چند دقیقه‌ی دیگر یکدیگر را ببینیم؛ اما او باز هم داشت وقت آزادش را به من اختصاص می‌داد .با صدای مانی به خودم آمدم.
ـ برفا ،این مسیر دانشگاهته دیگه؟
سرم را بالا آوردم و به تابلوی بزرگ کنار اتوبان نگاه کردم.
ـ آره ،درسته.

ـ فردا صبح هم باید از همین مسیر بیای؟
سر به تأیید تکان دادم.
ـ اوهوم.
ـ اگه خواستی می‌تونم فردا هم برسونمت ها!
متعجب نگاهش کردم.
ـ نه ،زحمت می‌شه.
ـ نه بابا !چه زحمتی؟
ـ خب ...سرت گرمه با کارت دیگه .
لبخند زد.
ـ کارم جوریه که خودم ساعت حضورم رو تعیین می‌کنم .نگران اونش نباش.
اگر نگار می‌فهمید ،مرا حلق‌آویز می‌کرد؛ البته خودم هم علاقه‌ای به آمدوشد با او را نداشتم.
ـ خودم می‌آم .ممنون!
ـ باشه ،هرجور راحتی؛ ولی اگه دیرت شد ...یا ماشین گیر نیومد ...زنگ بزن .من هستم.
#77

ـ باشه .ممنون!
لبخندی محو زد و چشمش دوباره خیره به مسیر شد .

وقتی رسیدیم ،دستگیره‌ی در را کشیدم و قبل از اینکه پیاده شوم ،نگاهی به ابرا انداختم؛ هنوز خواب بود !
تکانش دادم و گفتم:
ـ ابرا ،بیدار شو!
چشم‌هایش را مالید و با صدای خواب‌آلود گفت:
ـ رسیدیم؟
مانی خندید.
ـ دانشگاه برفا رسیدیم .خونه‌ی شما هنوز مونده.
ابرا خودش را جمع‌وجور کرد و صاف نشست؛ اما چشمانش را همچنان بسته نگه داشت.
ـ هوم !باشه .برو برفا .خداحافظ!
ـ خداحافظ !
از ماشین پیاده شدم و کوله‌ی قرضی‌ام را روی دوشم انداختم .مانی از پشت فرمان خم شد تا خداحافظی کند.
ـ موفق باشی برفا !
ـ ممنون .خداحافظ!
دست تکان داد و بعد ماشینش آرام از کنارم رد شد .
چرخیدم سمت دانشگاه و چند قدم بیشتر برنداشته بودم که چشمم به آصف افتاد؛ جلوی ورودی ایستاده بود .
دستم بی‌اختیار روی بند کوله‌ام محکم شد .نگاهش

برای چند لحظه روی ماشین مانی که داشت دور می‌شد ،ثابت مانده بود و اخم کم‌رنگی بر چهره داشت .متعجب نگاهش کردم .همین که نگاهم را روی خودش حس کرد ،به من زل زد و حالت چهره‌اش عوض شد .لبخند زد و جلو آمد.

ـ سلام سفیدبرفی!

دلم برایش لک زده بود !تبسمی بر لب نشاندم و سمتش پا تند کردم.

ـ سلام آصف جان!

دستش را جلو آورد .دست دادیم و درست همان لحظه ،انگشت‌هایش لابه‌لای انگشت‌هایم قفل شد . گرمای دستش از کف دستم بالا رفت و رسید به رگ‌وپی قلبم .با لبخند نگاهم کرد و انگشت شستش را آرام بر پشت دستم کشید.

ـ می‌دونی چقدر دلم برای این پوست گرم و نرم تنگ شده بود؟

خجالت‌زده خندیدم.

ـ آصف ...جلوی دانشگاهیم ها!

با بی‌خیالی شانه بالا انداخت.

ـ خب باشیم !که چی؟

با لبخند سر به تأسف تکان دادم.
ـ بابا همه نگاهمون می‌کنن.
نگاهی به اطراف انداخت و با بی‌خیالی گفت:
ـ بذار نگاه کنن.
بعد دوباره نگاه شیدایش را به من دوخت.
ـ بدجور من رو خمار خودت کردی برفا !دلم واسهت خیلی تنگ شده بود بی‌معرفت!
#78

قلبم دیوانه‌وار زد و تمام تنم گر گرفت.
ـ کلا ًچند روزه که ندیدیم همدیگه رو.
ـ برای من چند روز نبود؛ چند قرن بود.
خنده‌ام گرفت.
ـ دیوونه‌ای به خدا!
دستم را کمی محکم‌تر فشرد و گفت:
ـ آره .تقصیر توئه دیگه !لیلی ،قیس رو مجنون کرد؛ تو هم من رو.
طره‌ای از مویم را داخل مقنعه‌ام سراند و پشت انگشتانش را به گونه‌ام کشید؛ البته نه آن‌قدر محکم که کرمم پاک شود .

ـ مگه من چی‌کار کردم؟
ـ رفتی شهرستان و من رو تنها گذاشتی.
ـ برای بانو رفته بودم .در جریانی که!
چهره‌اش فورا ًجدی شد.
ـ می‌دونم .باز هم تسلیت می‌گم .روحشون شاد.
تشکر کردم و همان حین آصف نگاهش را به ساختمان دانشگاه انداخت و پرسید:
ـ چیزی خوندی؟
چانه بالا دادم.
ـ نچ!
خندید.
ـ پس چرا خوشحالی؟
ـ چون بعد از چند روز دارم تو رو می‌بینم.
چند ثانیه با خیرگی نگاهم کرد و سپس به‌آرامی گفت:
ـ آدم رو با این حرف‌هات خراب خودت می‌کنی.
لبخندم را پنهان کردم .
ـ بریم؟ دیر می‌شه ها!
کارت دانشجویی‌ام را از کوله‌ام بیرون آوردم .آصف هم کارت خودش را از جیبش درآورد .با هم سمت ورودی رفتیم و داخل شدیم .همین که از در ورودی

رد شدیم ،آصف خودش را به من رساند و کمی به‌سمتم خم شد .نزدیک صورتم زمزمه کرد:
ـ بعد امتحان منتظرتم .می‌پیچونیم می‌آیم همین‌جا !حله؟
خنده‌ام گرفت.
ـ چرا؟ پس کلاس‌های دیگه‌مون چی؟
ـ گور باباشون !نمی‌تونم تا شب صبر کنم تا دوتایی تنها بشیم .
#79

پوزخند زدم.
ـ مگه دست توئه؟!
ـ چراکه نه؟
لبخند کج و جذابی زد و با نگاه شیطنت‌آمیزش سرتاپایم را برانداز کرد.
ـ من یکی تا وقتی به چیزی که می‌خوام نرسم ،دست برنمی‌دارم.
دلم لرزید .این جمله‌اش هم شیرین بود و هم کمی ترسناک .با هم سمت کلاس راه افتادیم و روی صندلی‌مان نشستیم .آصف کنارم جای گرفت و امتحان شروع شد .استاد برگه‌ها را پخش کرد و با تأکید گفت:

ـ ببینم کسی تقلب می‌کنه ،بدون هیچ توضیحی برگه‌ش رو می‌گیرم!
نگاهی به آصف انداختم که با خونسردی سرش را پایین انداخته بود؛ دل من اما آشوب بود .احساس می‌کردم هیچ‌چیزی بلد نیستم .نگاهی به برگه‌ی امتحان انداختم .حسم درست بود؛ جواب بعضی از سؤال‌ها را نمی‌دانستم .اصلا ًخود سؤال را هم متوجه نمی‌شدم و حس می‌کردم درحال خواندن زبان چینی هستم !همان لحظه آصف صدایی درآورد و باعث شد نیم‌نگاهی به او اندازم .با ایماواشاره پرسید که گیرم روی چه سؤالی است !با دست عدد دو و چهار را نشان دادم .
بعد از چند لحظه ،کاغذ کوچکی روی میز من سر داد .نگاهی به کاغذ انداختم؛ جواب سؤال‌ها را نوشته بود.
سرم را بالا آوردم و دیدم آصف خیلی معصومانه به برگه‌ی خودش نگاه می‌کند .لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم تا خنده‌ام نگیرد .کاغذ را برداشتم و جواب را وارد کردم .چند دقیقه بعد ،دوباره نتوانستم جواب سؤالی را پیدا کنم .به آصف که حواسش به من بود ، عدد هفت را نشان دادم .باز هم چند لحظه بعد ،یک

تکه کاغذ دیگر آمد سمتم .لبخندم را با پایین‌انداختن سرم پنهان کردم .با بلندشدن صدای استاد ،سریع کاغذ را زیر برگه‌ی امتحانی بردم.

ـ آقای امامی!

آصف خیلی خونسرد سر بلند کرد.

ـ بله استاد؟!

ـ به‌جای امتحان‌دادن ،داری برای خانم‌ها نامه‌نگاری می‌کنی؟

چند نفر خندیدند؛ اما آصف با همان قیافه‌ی حق‌به‌جانب گفت:

ـ استاد ،من داشتم به هم‌کلاسی‌مون کمک علمی می‌کردم.

کلاس از خنده منفجر شد .داشتم از خجالت ذوب می‌شدم .استاد چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

ـ کمک علمی دیگه‌ای ببینم ،برگه‌های هر دوتون رو می‌گیرم.

آصف سر تکان داد.

ـ چشم استاد.

بعد خیلی آرام زیرلب ،طوری که فقط من بشنوم ، گفت:

ـ هرچی شد ،فدای سرت!
سرانجام آزمون تمام شد و من و آصف برگه‌هایمان را تحویل استاد دادیم .آصف بی‌حرف پس‌وپیش از کلاس بیرون رفت و من هم وانمود کردم که دارم با تلفنم صحبت می‌کنم و به‌دنبال آصف ،از کلاس بیرون رفتم .به محل قرارمان رسیدم و آصف را در انتظار خودم دیدم .با آن پالتو و لباس‌های سرتاپا مشکی ، حسابی دلبری می‌کرد .شاید به‌خاطر عزاداری من بود که سیاه به تن داشت !نمی‌دانم؛ اما هرچه بود ،خیلی خواستنی شده بود .خودم را به او رساندم و بند کوله را روی دوشم جابه‌جا کردم.
ـ خب؟ کجا بریم؟
لبخندی به رویم زد و نگاهی به حراست انداخت.
#80

ـ اول بیا از این خراب‌شده بزنیم بیرون؛ بهت می‌گم.
از دانشگاه خارج شدیم و آصف بلافاصله ،انگشت‌های دستش را قفل انگشت‌های من کرد .مرا سمت یک بی‌امو آبی‌رنگ برد و در صندلی کنار راننده را برایم باز کرد .با چشمانی گردشده نگاهش کردم.

ـ ماشین جدیدته؟!
خندید و سر تکان داد.
ـ چون خانمیم آبی دوست داره ،یه مدت این رو گرفتم که حال کنیم .حوصلهم که سر رفت ،عوضش می‌کنم.
بروبر تماشایش کردم .باورم نمی‌شد !حوصله‌اش سر رفت ،عوضش می‌کند؟ !آصف لنگه ابرویی بالا انداخت و سرش را نزدیک صورتم آورد.
ـ این‌جوری نگاهم کنی ،می‌خورمت ها !
نگاهی چپی حواله‌اش کردم و بعد خیره به ماشین شدم.
ـ واقعاً خیلی خوشگله!
آرام هلم داد داخل ماشین.
ـ د ِبشین بریم دیگه سفیدبرفی!
نشستم و کمربندم را بستم .وقتی راه افتادیم ،پرسیدم:
ـ کجا بریم؟
وقتی از جلوی ورودی دانشگاه رد شدیم ،نگاه همه را خیره به ماشین و خودمان می‌دیدم .همیشه باید اتومبیلی سوار می‌شد که زیادی توی چشم است؟ !
ـ می‌خوام ببرمت یه رستوران آسیایی !
خنده‌ام گرفت.
ـ حالا چرا آسیایی؟

نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:
ـ چون عاشق غذاهاشونم .سوشی ...
رامیون...دامپلینگ ...اسپرینگ‌رول !تو چی دوست داری؟
شانه بالا انداختم.
ـ والا من فقط یه نودل خوردم از این‌ها.
خندید و سر تکان داد.
ـ پس امروز سوشی رو بزنیم بر بدن دیگه .هان؟
مخالفتی نکردم .دوست داشتم غذاهای جدید را بچشم ، مکان‌های جدید برم ،با آدم‌های جدید آشنا شوم !دلم می‌خواست از آن برفای دورافتاده از دنیا فاصله بگیرم و یک من ِدیگر بسازم از خودم .
بعد از نیم ساعت به رستوران مورد نظر آصف رسیدیم و داخل رفتیم .فضای داخلی شلوغ بود .آصف نگاهی به اطراف انداخت و مستقیم مرا به‌سمت فضای باز آنجا برد .چند میز با فاصله از هم چیده شده بودند و بالای بعضی‌هایشان سقف شیشه‌ای بود .کنار هر میز هم یک هیتر چتری روشن بود که گرمای مطبوعی اطراف میز پخش می‌کرد .با اینکه هوا سرد بود ،نشستن آنجا اصلا ًاذیت‌کننده به نظر نمی‌رسید .

آصف صندلی را برایم عقب کشید و با لحن مخصوص خودش گفت:
ـ بانو بفرمایید!
#81

خنده‌ام گرفت.
ـ لوس ننر!
اخمی ساختگی کرد و گفت:
ـ بیا و خوبی کن!
نشستم و کوله‌ام را کنار پایم گذاشتم .آصف هم روبه‌رویم نشست و منو را برداشت و جلوی من قرار داد.
ـ هرچی می‌خوای انتخاب کن خوشگله!
به شوخی گفتم:
ـ خب ...بذار ببینم گرون‌ترینش چیه!
آصف خندید و انگشت شستش را به لب پایینش کشید.
ـ سفیدبرفی ،من ماشینم رو وقتی حوصله‌م سر بره عوض می‌کنم .فکر کردی از قیمت یه بشقاب غذا می‌ترسم که می‌خوای امتحانم کنی؟
آرام خندیدم و گفتم:

ـ داشتم سربه‌سرت می‌ذاشتم؛ ولی آصف ،من که از این غذاها سر درنمی‌آرم .سوشی قرار بود بگیریم دیگه .همون رو بگو بیارن.

ـ فرق دارن گلم !می‌خوای اون مدلش رو بگیرم که ماهی خام نداره؟

فوری منو را بستم و سمتش سر دادم.

ـ وای آره !قربون دستت!

آصف خندید.

ـ پس من انتخاب می‌کنم غذا رو !می‌دونستم سر درنمی آری ها؛ ولی خواستم احساس استقلال کنی.

چشم‌غره‌ای به او رفتم و با لحنی شوخ گفتم:

ـ مسخره!

همان موقع گوشی‌ام که روی میز بود ،زنگ خورد و نام بارانا روی صفحه چشمک زد .ناخودآگاه لبخندی روی صورتم نشست و تماس تصویری‌اش را جواب دادم.

ـ سلام آبجی!

صدایش را که شنیدم ،لبخندم محوتر شد.

ـ سلام برفا جانم !کجایی؟

نگاهی به آصف که روبه‌رویم بود ،انداختم و جواب

بـ

دادم:

ـ اومدم رستوران یه چیزی بخورم.

ـ با ابرایی؟

چند لحظه مکث کردم و تمام تلاشم این بود که لبخندم را حفظ کنم.

ـ نه آبجی !الان با یکی از بچه‌های دانشگاهم.

#82

آصف که متوجه شده بود بارانا پشت خط است ،چیزی نگفت و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد ،مشغول سفارش‌دادن غذا به گارسون شد .بارانا پرسید:

ـ امتحان‌هات شروع شده؟

لبخند زدم و سر تکان دادم.

ـ آره متأسفانه!

بارانا خندید.

ـ حالا اوضاعت چطوره؟ پاس می‌شی؟

آصف خیلی آرام زیرلب گفت:

ـ با کمک علمی من ،بله!

لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم تا نخندم .وقتی بر خودم مسلط شدم ،سر به بله تکان دادم و گفتم:

ـ آره .ایشالا پاس می‌شم.
بارانا خندید و با هیجان گفت:
ـ راستی یه چیزی شده !احسان قبل از برگشتن به لبنان ،تیر خلاص رو به رضای بیچاره زد و رفت! برای چند ثانیه چیزی نگفتم .بالاخره اسمت دوباره به گوشم رسید .نام زیبایت را چند باری از بارانا شنیده بودم؛ اما یادم رفته بود .هرچند که نام اصلی‌ات به نظرم خیلی خوش‌آهنگ‌تر است !خودت هم همین فکر را می‌کنی؛ نه؟
ـ خب؟!
صدای بارانا کمی تغییر کرد.
ـ می‌گفت اونی که باهاش ازدواج کرده ،دخترداییشه.
ابروهایم بالا پرید و چشمانم گشاد شد.
ـ جدی؟!
ـ آره .رضا اصلا ً از این وصلت راضی نیست . می‌گه این دختره و خانواده‌شون از همون طایفه‌ی مادر احسانن و همیشه باهاشون مشکل داشته .می‌ترسه احسان رو اذیت کنن.
آصف که مشغول گوشی‌اش شده بود ،هم‌زمان ظرف کوچک روی میز را کنار بشقاب من گذاشت .سرم را

بلند کردم و نیم‌نظری به او انداختم که بارانا ادامه داد:
ـ اصلا ًول‌کن هم نبود !این‌قدر غر زد که آخرش من هم اعصابم خرد شد.
به زعم من ،آقا رضا داشت کارمای کاری که با خانواده‌ی ما کرد را پس می‌داد .خندیدم و گفتم:
ـ تو چرا حرص می‌خوری؟
ـ چون از همه بدتر می‌دونی چی بود؟ اینکه فقط نیومده بود تا خبر ازدواجش با دختردایی نچسبش رو بده؛ اومده بود خبر بارداری زنش رو هم بده .
سرخوش عالمه به خدا!
لبخندم روی لبم ماسید و چشمانم تا آخرین حد خود گشاد شد .آخ احسان من !چه شد که به اینجا رسیدیم؟!
ـ زنش بارداره؟!
#83

ـ آره .گفت زنش پابه‌ماهه !فکر کن !پسر ِاحسان از دختر ِمن بزرگ‌تر می‌شه !مثل قدیم‌ها که یهو عمه‌هه از بچه‌هه کوچیک‌تر می‌شد .من نمی‌دونم این پسره چرا این‌جوری زده به سیم آخر !رضا خیلی از دستش شاکیه.

صدایش پر از گلایه بود؛ اما من بیشتر از هر چیز نگران خود بارانا بودم و بچه‌ای که مدت‌ها انتظارش را می‌کشید.

ـ خوبه دیگه .مهم اینه که حالشون خوب باشه .زیاد فکرت رو درگیر نکن.

ـ نه ،آخه من موندم این احسان چرا باید می‌رفت با دختردداییش ازدواج می‌کرد !رضا هزار بار گفته بود راضی نیست .بعد یهو اومده می‌گه گرفتمش و تازه حامله‌ش هم کردم و خیلی هم خوب کردم!

لبخند کم‌رنگی زدم و لب گزیدم .آصف هم که روبه‌رویم بود ،زیر خنده زده بود؛ اما جلوی دهانش را گرفته بود تا صدایش بلند نشود.

ـ خب دیگه ...انتخاب خودش بوده.

بارانا پوفی کشید و گفت:

ـ ولش کن !اصلا ً حوصله ندارم درباره‌ش حرف بزنم.

چند لحظه سکوت کرد و بعد ناگهان گفت:

ـ برفا؟ !راستی من چند روزه دارم بهتون زنگ می‌زنم .چرا جواب نمی‌دادی؟ ابرا هم جواب نمی‌داد . چند بار زنگ زدم ،چند بار پیام دادم .گفتم نکنه اتفاقی

افتاده.
دلم زیرورو شد .نگاهم بی‌اختیار به آصف افتاد .داشت برای خودش توی گوشی چیزی تایپ می‌کرد .سعی کردم صدایم عادی بماند.
ـ اینترنت‌هامون خیلی داغون شده بود .یه مدت هی قطع و وصل می‌کردن.
سکوت کرد و کمی با خیرگی براندازم کرد.
ـ نت رو قطع کرده بودن؟ !پس چرا من نشنیده بودم؟
نمی‌دانستم باید چه بگویم !آصف زیرچشمی نگاهم کرد .انگار او هم از دروغم شاخ درآورده بود.
ـ نه ...نه اینکه قطع کنن که .خیلی کند شده بود .ما هم سرمون گرم امتحان و درس و دانشگاهه؛ زیاد گوشی دستمون نمی‌گرفتیم .ببخشید!
نفسی گرفت و لبخندی کم‌رنگ زد.
ـ باشه عزیزم !مواظب خودتون باشین .دلم برای جفتتون خیلی تنگ شده!
لبخند زدم و خیره به چشمان مهربانش شدم.
ـ ما هم دلمون برات تنگ شده .تو هم خیلی مراقب خودت باش؛ مخصوصا ًالان!
وقتی خداحافظی کردیم ،گوشی را روی میز گذاشتم و

به آصف چشم دوختم .آصف خم شد و دستم را گرفت.
ـ برفی ،مشکلی پیش اومده؟
چند لحظه به هیتر کنار میز خیره ماندم و بعد زمزمه‌وار گفتم:
ـ نه ...فقط دلم براش تنگ شده !کاش الان پیشش بودم و ازش مواظبت می‌کردم!
آصف دستم را بالا برد و روی انگشتانم را بوسه زد . نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد و لب تر کرد.
ـ می‌دونی چیه عشقم؟ !من اگه جای تو بودم ،هرطور شده می‌رفتم پیشش.
آرام خندیدم و سر تکان دادم.
ـ پس برو خدات رو شکر که جای من نیستی و اجازه‌ت دست بابات نیست.
#84

خواست چیزی بگوید که همان حین سفارشمان را آوردند .میزمان پر از بشقاب شد .چند تکه سوشی ، دامپلینگ ،اسپرینگ‌رول و یک بشقاب چاو مِین جلوی من گذاشته شد؛ البته آصف بود که یک‌به‌یک غذاها را معرفی می‌کرد .من که شناختی نداشتم .

چشمانم برق زد و با حیرت به بشقاب‌ها و محتویاتشان چشم دوختم.
ـ وای !این‌ها رو ببین!
آصف خندید و لپم را کشید.چقدر خوب بود که کمتر به سمت چپ صورتم دست می‌زد!
ـ جوجه‌ی من ذوق کرده برای غذا؟
ـ آخه خوشگلن!
چاپ‌استیکم برداشتم و با تردید به سوشی نگاه کردم.
ـ این رو باید چطوری بگیرم؟
آصف از خنده سرش را پایین انداخت .طرز گرفتن چاپ‌استیک را با دقت و مهارت نشانم داد و یک تکه از سوشی‌ها را برداشت.
ـ این‌طوری برفی من!
ـ اگه بیفته چی؟
ـ می‌افته زمین دیگه .قانون فیزیکه خانمی!
سر تکان دادم و ادایش را درآوردم.
ـ خیلی کمک می‌کنی !ممنون!
خندید و ناگهان گوشی‌اش را برداشت.
ـ صبر کن یه عکس ازت بگیرم .امروز خیلی قشنگ شدی!

قبل از اینکه بتوانم مخالفت کنم ،دوربین را به‌سمتم گرفت.
ـ نه آصف !صبر کن بابا!
با خنده پرسید:
ـ چرا؟
ـ من آماده نیستم آخه!
ـ بی‌خیال بابا !یه عشوه بیا برای عمو !از همون‌ها که باهاش من رو خر می‌کنی ها !بجنب!
خندیدم و بعد ژست گرفتم.عکس را که گرفت ،فوری دستم را سمتش دراز کردم.
ـ بده ببینم چطور شده!
گوشی را گرفتم و خیره به تصویرم شدم .آصف با لحنی خاص گفت:
ـ خلقت خدا رو می‌بینی؟ اصلا ًاز تو قشنگ‌تر تو دنیا هست برفا؟ !
با تردید لبخند زدم و قبل از اینکه گوشی‌اش را پس بدهم ،گفتم:
ـ بد نشده !حالا نوبت منه که ازت عکس بگیرم.
دوربین را به‌سمتش گرفتم و از او عکس انداختم .با دیدن عکس ،لبخندش کش آمد و گفت:

ـ پس یکی هم با هم بگیریم!
گوشی را روی حالت سلفی گذاشت و خودش را نزدیکم کرد .شانه‌ام را گرفت و من هم ناخودآگاه لبخند زدم .عکس را که نگاه کردم ،دلم گرم شد به بودن کنار او .اولین سلفی‌مان بود؛ اولین سند کنار هم بودنمان !آصف گوشی‌اش را دست گرفت و همان حین که مشغول غذاخوردن بودیم ،وارد یک صفحه‌ی اینستاگرام شد .اسم کاربری‌اش چیزی نبود که قبلاً دیده بودم .
#85

محتویات داخل دهانم را قورت دادم و پرسیدم:
ـ پیج توئه؟!
سر به تأیید تکان داد و گفت:
ـ آره ...البته با اسم مستعار!
ـ چرا خب؟!
نگاهش از روی صفحه بالا آمد و خیره به صورت من شد.
ـ چون دلم نمی‌خواد خانوادەم پیداش کنن.
لحنش فرق کرده بود !سر جایش ،روبه‌روی من

برگشت و مشغول صرف غذا شد .بعد گوشی‌اش را روی میز گذاشت و نفسی گرفت.
ـ خانواده‌ی من یه مدلین که ...نمی‌دونم چطوری بگم!
منتظر ماندم و او ادامه داد:
ـ خیلی رادیکالی‌ان ...خیلی !از اون مدل آدم‌هایی‌ان که فکر می‌کنن همه باید دقیقاً همون‌طوری زندگی کنن که اون‌ها می‌گن .اعتقاداتشون ...رفتارشون ...حتی اینکه با کی رفت‌وآمد کنی !تو همه‌چی رومخی رفتار می‌کنن.
لبخندی نیم‌بند زد؛ اما من می‌توانستم به‌وضوح غم توی چشم‌هایش را ببینم.
ـ من از اینکه شبیه اون‌ها باشم ،حالم به هم می‌خوره!
دستم را روی میز جلو بردم و انگشتانش را لمس کردم.
ـ تو شبیهشون نیستی .
ـ واسه همین دوست ندارم هیچ‌کس بدونه من پسر سجاد امامی و هما حضوری‌ام !
چشمانم گشاد شد .سجاد امامی و هما حضوری؟ !نام پدرش برایم ناآشنا بود؛ اما اسم مادرش را بارها شنیده بودم .از آن‌هایی بود که تنها یکی از چشمان

سبزرنگش از زیر چادر نمایان می‌شد !هیچ‌کس تا به آن روز ،گردی کامل صورتش را ندیده بود !آصف فرزند چنین زنی بود؟ !دهانم از فرط تعجب باز ماند و ابروهایم بالا پرید.
آصف نفسی عمیق کشید و دوباره گوشی را برداشت.
ـ این پیج رو فقط چند تا از دوست‌های نزدیکم دارن.
قبل از اینکه چیزی بگویم ،گوشی مرا برداشت و آن را به‌سمتم گرفت.
ـ بیا .یوزرنیم و رمز رو بزن و وارد اکانتم شو.
چشمانم گرد شد و گوشی‌ام را از دستش گرفتم .آصف ادامه داد:
ـ می‌خوام از این به بعد عکس‌هامون رو اینجا بذاریم.
ـ اگه یکی ببینه چی؟
ـ کسی جز دوست‌های نزدیکمون نمی‌بینن.
بعد خندید و اضافه کرد:
ـ تو هم با این پدر محترمی که داری ،ظاهرا ً اوضاعت خیلی بهتر از من نیست!
#86

با حرص لبخند زدم.

ـ خیلی بی‌ادبی!
ـ حقیقت تلخه جان دلم!
رمز را برایم خواند و من وارد اکانتش شدم .داشتم با تعجب به صفحه نگاه می‌کردم که ناگهان گوشی‌ام زنگ خورد .باز هم بارانا بود !آصف غرولندکنان پرسید:
ـ کیه باز؟
ـ باراناست!
نچی کرد و یکی از دامپلینگ‌ها را برداشت.
ـ ای بابا !این خواهرت هم منتظر می‌مونه ببینه ما کی می‌آیم بیرون ،همون موقع زنگ بزنه!
همان‌طور که خیره به صفحه بودم ،گفتم:
ـ بی‌ادب نشو!
و بعد تماس صوتی خواهرم را جواب دادم.
ـ الو؟!
صدای هق‌هقش همان لحظه توی گوشم پیچید .دلم زیرورو شد .چرا داشت گریه می‌کرد؟!
ـ بارانا؟ !چی شده؟!
ـ برفا...
ـ چی شده آبجی؟ !حرف بزن!

صدایش از شدت گریه می‌لرزید.
ـ چرا بهم نگفتی برفا؟ !چرا نگفتی بانو مرده؟!
دستانم یخ کردند و دلم زمهریر شد .خشکم زد و هیچ کلامی از دهانم بیرون نیامد .آصف بلافاصله متوجه تغییر حالتم شد .چاپ‌استیکش را رها کرد و مستقیم به من چشم دوخت .بارانا با گریه ادامه داد:
ـ خیلی مشکوک می‌زدین .تو جواب نمی‌دادی ،ابرا هم جواب نمی‌داد .بعد هم یه دلیل الکی برام آوردی .هی به خودم گفتم یه چیزی شده .رفتم توی پیج فامیل‌ها ... چندتاشون صفحه‌شون باز بود...
بغضش شکست و گریه‌اش شدت گرفت.
ـ فهمیدم بانو مرده !چرا نگفتی برفا؟
اشکم بی‌اجازه از من ،از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و روی گونه‌ام غلتید.
ـ چون ...چون می‌ترسیدم اگه بفهمی ،حالت بد شه.
چند ثانیه هیچ‌کداممان حرفی نزدیم و سکوت کردیم .
صدای گریه‌های بارانا از آن‌طرف خط به گوش می‌رسید و من با دست دیگرم اشک‌هایی را که بی‌وقفه روی صورتم می‌لغزیدند ،پاک می‌کردم.
ـ من خواهرتم برفا!

صدایش گرفته و شکسته بود.
ـ می‌دونم آبجی !ببخشید!
ـ پس چرا باید این‌جوری بفهمم؟ چرا باید برم توی صفحه‌ی فامیل و عکس‌های بانو رو ببینم و بعد بفهمم دیگه نیست؟ این انصافه؟
#87

بغضم گرفت.
ـ ببخشید!
ـ نمی‌خوام ببخشید بگی ...فقط دلم می‌خواست خودت بهم می‌گفتی .
ـ به خدا برای تو و بچه می‌ترسیدم .اگه یه وقت خدایی نکرده...
نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم .بارانا چند لحظه ساکت ماند و بعد ملایم‌تر از قبل گفت:
ـ می‌دونم چرا این کار رو کردی؛ ولی باز هم ناراحتم.
سرم را پایین انداختم.
ـ حق داری.
ـ برفا !خیلی دلم برای بانو تنگ شده!
همان یک جمله کافی بود تا بغضم بترکد .دستم را

جلوی دهانم گرفتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود.
ـ من هم همین‌طور.
بارانا دوباره زیر گریه زد .نه ...نباید اجازه می‌دادم !
آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:
ـ آبجی ،تو رو خدا مواظب خودت باش !الان نباید خیلی خودت رو اذیت کنی.
کمی طول کشید تا بارانا به خودش بیاید و آرام گیرد.
ـ سعی می‌کنم.
ـ برای بچه‌ت هم باید مراقب باشی !کاش پیشت بودم!
بارانا کمی آرام گرفت و چند لحظه بعدش خداحافظی کردیم .تماس که قطع شد ،گوشی را پایین آوردم و همان‌طور به صفحه‌اش خیره ماندم .اشک هنوز روی صورتم بود و احساس می‌کردم گلویم از بغض می‌سوزد.
آصف با ملایمت گفت:
ـ برفی...
نگاهش نکردم و گفتم:
ـ باید برم دستشویی!
بلند شدم و کوله‌ام را از کنار پایم برداشتم .آصف چیزی نگفت و فقط نگاهم کرد .وارد سرویس شدم و

ب

خودم را داخل یکی از اتاقک‌ها انداختم .چند نفس عمیق کشیدم تا بغض لعنتی‌ام را مهار کنم .وقتی جلوی آینه ایستادم ،به محل ماه‌گرفتگی‌ام خیره شدم .کلافه از پنهان‌کاری‌ام ،با عجله دستمالی برداشتم و گوشه‌ی سمت چپ صورتم را که رد اشک رویش مانده بود ، تمیز کردم .کرم را از داخل کوله‌ام بیرون آوردم و آرایشم را تجدید کردم .نمی‌دانستم چرا حتی وسط این همه غم ،باز هم اولین فکرم این بود که کسی متوجه آن لعنتی نشود؛ مخصوصا ً آصف !به گمانم شاید چون سال‌ها بود همین کار را می‌کردم.

لباسم را مرتب کردم ،نفسی عمیق کشیدم و از سرویس بیرون آمدم .آصف درست چند قدم آن‌طرف‌تر ، دست‌به‌سینه تکیه به دیوار داده و منتظرم بود .چشمش که به من افتاد ،با لبخند پرمهرش جلو آمد و مرا در آغوش گرفت .سرم را روی سینه‌اش گذاشتم و چشم‌هایم را بستم .آن لحظه تنها آغوش او بود که می‌توانست آرامم کند .آصف دستش را روی کمرم کشید و آرام روی موهایم بوسه زد.

ـ گریه کردی خوشگلم؟!

#88

با صدای گرفته‌ای گفتم:
ـ یه‌کم آره.
چند ثانیه همان‌طور نگهم داشت و بعد آرام گفت:
ـ بیا بریم یه کار کنیم حالت بهتر شه.
سرم را بلند کردم و خیره به زمرد چشمانش شدم.
ـ چه‌کاری؟
لبخند زد.
ـ درس بخونیم!
با ناباوری نگاهش کردم.
ـ چی؟!
ـ امتحان فردا رو یادت رفته؟
ـ آصف ،من الان حوصله‌ی درس ندارم.
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ خب من هم ندارم؛ ولی بیا بریم لااقل دو خط از اون کتاب کوفتی رو یادت بدم تا فردا با اعتمادبه‌نفس بیشتری امتحان بدی.
با دلخوری خندیدم.
ـ خب تو هستی دیگه !بهم کمک علمی می‌رسونی.
چشم تیز کرد و گفت:

ـ ندیدی استاد رسما ً تهدیدمون کرد؟!
شیطنت کردم و گفتم:
ـ ولی برگه‌هامون رو که نگرفت.
دستم را گرفت و به‌سمت میز راه افتاد.
ـ بیا بشین .فقط دو خط یادت می‌دم .قول می‌دم بیشتر از دو خط نباشه!
ـ آره ...دو خط دو خط شروع می‌کنی ،یهو کل کتاب رو می‌کنی تو حلقم.
خندید.
ـ خب چه اشکالی داره؟ مگه من معلم بدی‌ام نامرد؟
سرم را تکان دادم.
ـ متأسفانه خیلی!
لبخندی شیطنت‌آمیز زد و سر کج کرد.
ـ ولی خوش‌تیپم!
لبخندم بیشتر شد.
ـ خودشیفته هم هستی.
ـ بیا بشین سفیدبرفی!
نشستیم و آصف کتابش را از داخل کوله بیرون آورد .
صندلی‌اش را کنار من کشید و خم شد روی کتاب .بعد با همان لحن شوخ همیشگی‌اش گفت:

ـ خب ...بریم سراغ دو خطی که استاد گفت تو امتحان می‌آد.
کنار او غم فراموشم می‌شد .خودت هم می‌دانستی احسان !نه؟ می‌دانستی چقدر دوستش داشتم !می‌دانستی چقدر دوستم داشت !ولی کاش گذرمان به هم نمی‌افتاد ! کاش یکدیگر را دوست نمی‌داشتیم ...که تنها عشق کافی نیست!
#89

فصل شش

وقتی از ساختمان دانشکده بیرون آمدیم ،باد سردی به صورتمان خورد و کلافه‌مان کرد .کوله‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و نفسی عمیق کشیدم .امتحان تمام شده بود و حالا ذهنم می‌توانست چند دقیقه بدون فکرکردن به سؤال‌های لعنتی ،آرام گیرد .آصف کنارم قدم برمی‌داشت و ظاهرا ً از امتحان راضی بود؛ البته کسی که جواب نصف سؤال‌ها را یواشکی به من رسانده بود ،طبیعتا ً دلیلی برای نگرانی نداشت!
از دانشگاه خارج شدیم و نگاهی به اطراف انداختیم . چند نفر کمی آن‌طرف‌تر ،کنار ماشین آصف ایستاده

بودند و یکی از آن‌ها دستش را بالا برد و تکان داد؛ دوستان آصف بودند .سه پسر و سه دختر .قبلاً از دور دیده بودمشان؛ اما با هیچ‌کدامشان مراوده‌ی خاصی نداشتم.
رهام دست‌هایش را داخل جیب کاپشنش فروبرده بود و با بی‌حوصلگی به صفحه‌ی گوشی‌اش نگاه می‌کرد .
کنارش دختری ایستاده بود که بعدها فهمیدم اسمش یاسمین است .آن‌طرف‌تر ،کوروش و الهه کنار هم بودند و امین هم کنار پرنیان ایستاده بود.
به آن‌ها که رسیدیم ،آصف با پسرها دست داد و کمی گپ زد .من کمی عقب‌تر ایستاده بودم و نمی‌دانستم دقیقاً باید چه‌کار کنم !هیچ‌کس را درست‌وحسابی نمی‌شناختم و وسط جمعی قرار داشتم که همه با هم صمیمی بودند و فقط من بودم که انگار اشتباهی بینشان وارد شده بودم.
آصف متوجه حالم شد و دستش را پشت کمرم گذاشت .مرا کمی جلو کشید و گفت:
ـ بچه‌ها ،برفا خانم ما!
همه نگاهم کردند .ناچار لبخندی زدم و سلام دادم .
کوروش زودتر از بقیه جواب سلامم را داد و

برخوردش صمیمی بود .الهه هم با لبخند سر تکان داد و سلام کرد .امین سلام داد و پرنیان کمی بیشتر از بقیه خیره‌ام ماند .نگاهش آزاردهنده نبود؛ برعکس ، انگار می‌خواست صمیمیتی با من ایجاد کند؛ یاسمین اما از همان لحظه‌ای که آصف را دید ،نگاهش روی او مانده بود !آصف گفته بود که او به‌تازگی با رهام وارد رابطه شده و تابه‌حال یاسمین را از نزدیک ندیده است .اولش فکر کردم شاید یاسمین فقط دارد آدمی را که برای اولین‌بار می‌بیند ،برانداز می‌کند .طبیعی هم بود؛ اما چند ثانیه بعد ،نگاهش از صورت آصف پایین رفت و روی پالتو ،ساعت و بعد ماشین آبی‌رنگی که کمی آن‌طرف‌تر پارک شده بود ،چرخید.

لبخندی که گوشه‌ی لبش نشست ،حس گس و گزنده‌ای را در دلم ته‌نشین کرد .اصلاً حال خوبی از برخوردش پیدا نکرده بودم؛ آصف اما انگار اصلاً متوجه این چیزها نبود !یا شاید بود و برایش اهمیتی نداشت.

کوروش گفت که قرار است برویم بام تهران .در یک کافه میز رزرو کرده بودند و قرار بود تا عصر همان‌جا بمانیم .آصف نگاهی به من انداخت و گفت که

همراهشان می‌رویم .دلم می‌خواست بگویم نمی‌شناسمشان و بهتر است برگردم خانه؛ اما راستش قبلاً قرارش را با آصف گذاشته بودم و درست نبود که بدقولی کنم.

همه به‌سمت ماشین‌ها راه افتادند و من و آصف کمی عقب‌تر از آن‌ها حرکت می‌کردیم .در ماشین آصف که باز شد ،یاسمین چرخید و خود را به آصف رساند.

ـ ماشین خودته؟

آصف قبل از اینکه سوار شود ،نیم‌نگاهی به او انداخت و با بی‌خیالی سر جنباند.

ـ آره.

ـ خیلی خوشگله!

ـ ممنون!

آن‌قدر خشک جواب داد که من هم مثل یاسمین یخ بستم .سرم را پایین انداختم تا لبخندم دیده نشود .یاسمین نگاهی به پشت‌سرش و رهام انداخت .رهام سوار ماشین امین شده بود و داشت کمربندش را می‌بست؛ اما یک چشمش هم به یاسمین بود .من و آصف سوار شدیم و یاسمین نزدیک آصف شد.

ـ می‌تونم من هم با شما بیام؟

#90

ابروهایم به‌آنی بالا پرید .آصف لنگه ابرویی بالا انداخت و با همان لحن خشک جواب داد:
ـ نه .من و برفا دوست داریم تنها باشیم.
یاسمین وارفت !چطور آن‌قدر پررو بود که هنوز هم نزدیک آصف ایستاده بود و با وقاحت نگاهش می‌کرد؟ !از آینه‌ی بغل ،به رهام که در ماشین پشتی ، کنار امین نشسته بود ،نظری انداختم .از همان فاصله هم می‌توانستم سرخی صورتش را ببینم .آصف سرش را خم کرد و به یاسمین گفت:
ـ اجازه می‌دی در رو ببندم؟
یاسمین چند ثانیه مات نگاهش کرد؛ انگار انتظار چنین حرفی از آصف را نداشت .بعد بالاخره کنار رفت و با لبخندی که پر واضح بود برای حفظ ظاهر است ،گفت:
ـ آره ،حتما!ً
آصف در را بست و پوفی محکم کشید .نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم .صورتم را سمت پنجره چرخاندم تا آصف نبیند که لبخند بر لب دارم.
ـ بینم !داری می‌خندی؟

همان‌طور که رویم سمت پنجره بود ،جواب دادم:
ـ نه!
تک‌خنده‌ای زد و گفت:
ـ خالی نبند بابا!
ـ فضولیش به تو نیومده!
صدای خنده‌اش بلند شد و دستم را گرفت.
ـ خیلی بهت رو دادم ها!
با خنده نگاهش کردم و لپش را کشیدم .بالاخره ماشین را روشن کرد و راه افتادیم .در آینه نیم‌نگاهی به عقب انداختم و ماشین امین را دیدم که پشت‌سرمان می‌آمد .
از اینکه آصف حتی ذره‌ای به یاسمین محل نگذاشته بود ،خوشحال شده بودم .چند دقیقه که گذشت ،آصف دستش را از روی فرمان برداشت و روی دستم گذاشت.
ـ چرا ساکتی برفی؟!
شانه بالا انداختم و وانمود کردم بی‌خیالم.
ـ همین‌جوری!
ـ هنوز داری به یاسمین فکر می‌کنی؟
با چشمان گرد خیره‌اش شدم.
ـ تو از کجا فهمیدی؟!

لبخند زد و ضبط را روشن کرد .این بار دستش را روی پایم گذاشت و گفت:
ـ قیافت داد می‌زنه گوگولی!
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم.
#91

ـ خب آخه خیلی پررو بود!
آصف خندید و فشاری به پایم آورد.
ـ خب به من چه هرچی بود؟
ـ خب به تو ربطی نداره؛ اما حرصم گرفت دیگه.
باز هم خندید.
ـ اصلا ًارزشش رو نداره ها خانمی !حسادت و این‌ها رو ول کن.
چشمان گشادشده‌ام را وصل نیم‌رخش کردم و لب روی هم فشردم.
ـ اصلا ًهم حسودی نکردم!
لبخندش کش آمد و این بار او بود که لپم را کشید .
وای !کرمم !ماه‌گرفتگی‌ام !فوری موبایلم را آوردم بالا تا صورتم را چک کنم.
ـ خب باشه؛ ولی من هم می‌گم یه وقت حتی تو

مخیله‌ت هم نگنجه که به یکی مثل اون حسادت کنی.
تصویرم را روی صفحه‌ی خاموش موبایل دیدم و متوجه شدم کرمم پاک نشده است .نفسی راحت کشیدم و خدا را شکر کردم که همان حین آصف خندید و دوباره دستم را گرفت.
ـ خیالت راحت سفیدبرفی !چشم‌های من ِفلک‌زده فقط و فقط تو رو می‌بینه.
دلم با شنیدم کلامش زیرورو شد؛ مثل ماهی تنگ بلوری بودم که ناگهان به او دریا هدیه کرده بودند .
وقتی به بام رسیدیم ،هوا سردتر شده بود .ماشین‌ها را کنار هم پارک کردیم و پیاده شدیم .باد موهایم را به‌هم ریخته بود و مجبور شدم مقنعه‌ام را جلوتر بکشم تا از نیشتر سوز هوا در امان باشم .کوله‌ام را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و پشت‌سر آصف راه افتادم .پرنیان خودش را به من رساند و گفت:
ـ برفا!
سمتش چرخیدم و نگاهش کردم که فوری اضافه کرد:
ـ وایسا با هم بریم.
او و امین به من و آصف رسیدند .امین ،آصف را به حرف گرفت و من هم سعی کردم از آن پوسته‌ی

همیشگی‌ام بیرون بیایم و کمی اجتماعی شوم؛ هرچند شبیه مُردن بود!

ـ تو و امین چند وقته با همین؟

لبخند زد و گفت:

ـ یه سالی می‌شه تقریباً.

سر تکان دادم و جمله‌ی دیگری به ذهنم نرسید تا بگویم؛ اما به‌هرحال سر صحبت را باز کرده بودم و این بار پرنیان بود که حرف می‌زد و سؤال می‌پرسید . از رشته‌ام پرسید ،از امتحان امروز گفت و بعد هم درباره‌ی استاد مشترکمان غر زد .دختر بی‌تکلف و صاف و ساده‌ای بود و حس خوبی از معاشرت با او می‌گرفتم؛ درست برخلاف یاسمین!

به داخل کافه رفتیم و همه دور یک میز نشستند .آصف صندلی‌ای را برای من بیرون کشید و خودش هم کنارم نشست .هنوز درست جاگیر نشده بودیم که یاسمین صندلی آن‌طرف آصف را انتخاب کرد .رهام چند ثانیه به او نگاه کرد و چیزی نگفت .من هم ترجیح دادم خودم را درگیر نکنم؛ چون نمی‌خواستم دختری باشم که هم‌سطح او دیده شوم.

منوها را آوردند و همه مشغول انتخاب شدند .صدای

ب

حرف‌زدن و خنده‌ی بچه‌ها کافه را پر کرده بود؛ اما من بیشتر شنونده بودم .بعد از چند لحظه یاسمین دوباره سر صحبت را با آصف باز کرد .این بار موضوع حرفش ماشین بود .سؤال ساده‌ای پرسید؛ اما لحنش آن‌قدر نرم و کش‌دار بود که از همان چند کلمه هم می‌شد فهمید صرفا ًدنبال اطلاعات درباره‌ی ماشین نیست .آصف جواب کوتاهی داد و دوباره حواسش را به منو داد.

#92

یاسمین لبخند زد و چیزی نگفت .چند لحظه بعد از اینکه سفارشمان را دادیم ،وقتی آصف با کوروش درباره‌ی برنامه‌ی بعد از کافه حرف می‌زد ،یاسمین میان حرفشان پرید و درباره‌ی جایی که قرار بود برویم ،پرسید .این بار هم آصف خیلی معمولی جوابش را داد و بحث را تمام کرد.

سعی کردم به روی خودم نیاورم .اصلا ًدلم نمی‌خواست روزم را با زیرنظرگرفتن یاسمین خراب کنم .همین که آصف رفتاری نشان نمی‌داد که باعث سوءبرداشت شود ،برایم کفایت می‌کرد .پرنیان که

آن‌طرفم نشسته بود ،سمتم متمایل شد و طوری که بقیه نشنوند ،در گوشم پچ زد:
ـ من اصلا ًاز این دختره خوشم نمی‌آد!
نگاهش کردم که با چشم‌وابرو به یاسمین اشاره کرد.
ـ از قبل می‌شناسیش؟
پوف کوتاهی کشید و سر تکان داد.
ـ متأسفانه !هزار بار به رهام گفتیم با این نره تو رابطه .گوش نکرد که نکرد !دختره تو دانشگاه برای خودش بروبیایی داره .هرجا می‌ره ،یه داستانی درست می‌کنه .خلاصه که دانشگاه رو آباد کرده با حضور درخشانش.
لبم را گزیدم که خنده‌ام نگیرد.
ـ پس چرا رهام باهاش وارد رابطه شد؟
پرنیان شانه بالا انداخت.
ـ چون خره!
لبخندم کش آمد .پرنیان همان دختری بود که دوست داشتم دوستی‌ام با او ادامه‌دار باشد .هنوز حرفمان تمام نشده بود که صدای یاسمین بلند شد.
ـ رهام ،تو چرا چیزی سفارش ندادی؟
رهام سرش را از روی گوشی بلند کرد و نیم‌نگاهی به

او انداخت.
ـ سفارش دادم.
لحن رهام به‌قدری خشک بود که یاسمین دیگر چیزی نگفت؛ اما چند ثانیه بعد دوباره نگاهش سمت آصف رفت .این بار آصف متوجه شد و فوری رو من کرد.
ـ برفی ،سردت نیست؟ می‌خوام پالتوم رو بدم بهت؟
دلم از محبتش گرم شد .لبخندی به رویش پاشیدم و سر به چپ و راست تکان دادم.
ـ نه عزیزم !خوبم.
چند دقیقه بعد ،وقتی منتظر بودیم تا سفارش‌هایمان را بیاورند ،یاسمین با لحنی که سعی می‌کرد کاملا ً معمولی باشد و من و پرنیان و الهه می‌دانستیم که نیست ،رو به آصف گفت:
ـ آصف ،تو هم این ترم درست تموم می‌شه؟
آصف سرش را بلند کرد و نظری به او انداخت.
ـ اوهوم.
ـ شنیدم نمره‌هات خوبه.
#93

آصف لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:

ـ برای مهاجرت لازمشون دارم.
ابروهای یاسمین بالا پرید و با ذوق گفت:
ـ وای تو هم می‌خوای مهاجرت کنی؟
چیزهای جدید می‌شنیدم !مهاجرت؟ !یاسمین خواست به صحبتش ادامه دهد که ناگهان رهام طاقتش طاق شد و تشر زد:
ـ یاسمین ،می‌شه یه‌کم حواست به این‌ور باشه؟
چند ثانیه سکوت برقرار شد .یاسمین با تعجب خیره به رهام شد؛ طوری که اگر کسی رفتارهایش را نمی‌دید ، فکر می‌کرد مورد ظلم رهام واقع شده است.
ـ وا !چی می‌گی رهام؟!
رهام دندان‌قروچه‌ای کرد و با حرص گفت:
ـ یعنی از وقتی نشستیم ،کلا ًروت اون‌وریه!
ابروهای یاسمین در هم رفت و با ناراحتی گفت:
ـ چرا آبروریزی می‌کنی جلوی همه؟
رهام خنده‌ای عصبی و کوتاه کرد و پوزخند زد.
ـ چون تو جلوی همه داری این مسخره‌بازی رو درمی‌آری!
کوروش نگاهش را به زیر انداخت و امین هم مشغول ورفتن با منوی روی میز شد .الهه هم خودش را با

محتویات کیفش سرگرم کرده بود .ناخودآگاه نگاهم سمت پرنیان چرخید .سرش را نزدیکم کرد و زیرلب گفت:

ـ بهبه !دعوا!

لبم را جمع کردم که خنده‌ام نگیرد .ظاهرا ًرهام قصد کوتاه‌آمدن نداشت که پوزخندی پرصدا زد و ادامه داد:

ـ هه !به من می‌گه آبروریزی می‌کنی !خودت از اول که نشستیم ،چسبیدی به آصف و هی سر حرف رو باهاش باز می‌کنی!

یاسمین با ناباوری نگاهش کرد و با همان لحنی که وانمود می‌کرد خیلی مظلوم و بی‌گناه است ،گفت:

ـ مگه چی گفتم؟ سؤال کردم دیگه!

ـ سؤال کردی؟!

صدای رهام بالا رفت و چند نفر از میزهای اطراف به ما خیره شدند .یاسمین که متوجه نگاه بقیه شده بود ،اخمی کرد و زمزمه‌وار گفت:

ـ آروم‌تر بابا !چه خبرته؟

ـ چیه؟ می‌ترسی بیشتر از این تابلو بشی؟!

یاسمین چیزی نگفت و درحالی‌که لب روی هم می‌فشرد ،با حرص گوشی‌اش را برداشت و نگاهش را

از رهام گرفت .فضا آن‌قدر سنگین شده بود که صداهای اطرافمان را به‌وضوح می‌شنیدیم .آصف بی‌آنکه وارد بحث آن‌ها شود ،دستش را زیر میز روی دستم گذاشت .سرم را پایین انداختم و با دیدن انگشت‌هایش که روی دستم بود ،لبخندی کم‌رنگ زدم . پرنیان دوباره خم شد و آرام در گوشم گفت:
ـ به نظرم این دو تا آخرش کارشون به جاهای باریک کشیده می‌شه.
#94

لبخندی زدم و سر به تأیید تکان دادم .یاسمین همچنان با اخم به صفحه‌ی گوشی‌اش خیره شده بود و رهام هم با فک منقبض به نقطه‌ای از میز نگاه می‌کرد .بالاخره غذاها رسیدند و همه مشغول خوردن شدیم .امین سعی می‌کرد با تعریف‌کردن خاطره‌ای از ترم قبل ،کوروش را بخنداند و کوروش هم با اضافه‌کردن جزئیات مسخره‌ی ماجرا ،الهه را به خنده وامی‌داشت .پرنیان هم هرازگاهی چیزی در گوشم نجوا می‌کرد که مرا می‌خنداند .آن وسط فقط آصف ساکت مانده بود و بی‌حوصله و بی‌اشتها غذایش را می‌خورد .معلوم بود

از عمد سکوت اختیار کرده است .من هم بیشتر شنونده بودم .هرچقدر تلاش می‌کردم خودم را با جمع هماهنگ کنم ،باز هم بیشتر حواسم متمرکز یاسمین بود؛ او اما تا آخر غذا یک کلمه هم با کسی حرف نزد.

بعد از غذا ،یکی از بچه‌ها پیشنهاد قلیان داد و بقیه هم قبول کردند .چای هم سفارش دادیم و دوباره مدتی دور همان میز نشستیم .کم‌کم یخم داشت آب می‌شد .من و پرنیان بیشتر با هم حرف می‌زدیم و الهه هم گاهی وارد بحثمان می‌شد .کوروش و امین هم با شوخی‌هایشان سعی می‌کردند فضای سنگین بینمان را کمی سبک نگه دارند .آصف گاهی با لبخندی نیم‌بند همراهی‌شان می‌کرد؛ اما برخلاف همیشه که خودش یکی از شلوغ‌ترین آدم‌های جمع بود ،خیلی کمتر حرف می‌زد .انگار فهمیده بود که کوچک‌ترین حرکتش ممکن است هیزمی در آتش تنش بین رهام و یاسمین باشد و دوباره همه‌چیز را شعله‌ور کند .

سرانجام پس از مدتی که هم چای تمام شد و هم قلیان‌کشیدن ،تصمیم گرفتیم راه بیفتیم .همه از جا بلند شدیم و بعد از حساب‌وکتاب ،از کافه بیرون رفتیم .

ب

شب شده بود و هوا آن‌قدر سوز داشت که سریع دست‌هایم را داخل جیب‌هایم فروبردم .پرنیان و امین چند قدم جلوتر بودند و کوروش و الهه هم پشت‌سر آن‌ها .هنوز به ماشین‌ها نرسیده بودیم که صدای شاکی و عصبی رهام بلند شد.

ـ امین ،لازم نیست یاسمین رو برسونی !خودش ماشین بگیره و برگرده.

همگی از حرکت ایستادیم و خیره به رهام شدیم .

یاسمین چند ثانیه فقط با خیرگی نگاهش کرد و بعد با لحنی که معلوم بود دارد خودش را کنترل می‌کند تا سلیطه‌بازی درنیاورد ،گفت:

ـ لازم نیست جناب‌عالی برای من تصمیم بگیری .

خودم می‌دونم چطوری برگردم.

رهام پوزخندی پرصدا زد و سر به تأیید جنباند.

ـ هه !آره خب .معلومه که می‌دونی!

یاسمین اخمی بر چهره نشاند و با کنجکاوی رهام را برانداز کرد .رهام نگاه چپی حواله‌ی او و آصف کرد و راه افتاد .آصف پوفی کشید و چنگی به موهایش زد .رهام دو قدم بیشتر نرفته بود که برگشت و با حرص گفت:

ـ از اول بدجوری دلت می‌خواست سوار ماشین آصف بشی !برو شاید آصف برت گردوند.
فک آصف منقبض شد .خواست قدمی سمت رهام برود که فوری بازویش را گرفتم و مجبورش کردم توقف کند .یاسمین نقاب از چهره برداشت و روی دیگری از خود را به نمایش گذاشت .جیغ‌جیغ‌کنان گفت :
ـ چقدر چرند می‌گی تو رهام!
رهام هم صدایش را بالاتر برد .
ـ مگه دروغ می‌گم؟
هرکسی که اطرافمان بود ،داشت از تماشای دعوا لذت می‌برد !یاسمین رهام را هل داد و با طلبکاری گفت:
ـ آره !داری مزخرف می‌گی!
رهام قدمی سمتش برداشت و بازویش را گرفت .او را تکان داد و گفت:
ـ مزخرفه؟ !از وقتی نشستیم ،با آصف بیست‌سؤالی راه اندازی!
یاسمین ابروهایش را بالا انداخت و حق‌به‌جانب گفت:
ـ مگه سؤال‌کردن جرمه؟
#95

رهام عصبی خندید و نگاهی عاقل‌اندرسفیه خرج یاسمین کرد.
ـ وقتی فقط از اون سؤال می‌کنی ،آره ،یه‌کم مشکوکه!
یاسمین با ناباوری خندید.
ـ تو مشکل داری رهام .جدی می‌گم !پارانوئید داری.
امین خودش را بین آن‌ها انداخت و جدایشان کرد.
ـ بچه‌ها ،بی‌خیال شین دیگه!
ولی رهام هنوز عصبانی بود .امین را کنار زد و انگشت اشاره‌اش را جلوی صورت یاسمین تکان داد.
ـ هزار بار بهت گفتم واسه کسی عشوه نریز .حالیت نمی‌شه؟
ـ عشوه؟ !چی می‌گی واسه خودت؟
یاسمین تن صدایش را پایین آورد؛ اما معلوم بود که خشمگین است.
ـ من با کسی کاری نداشتم !تو بدقلبی!
رهام با حرص خندید و چنگی به موهایش زد.
ـ من بدقلبم؟ !خودت رو زدی به اون راه؟!
یاسمین چیزی نگفت و رویش را از او گرفت؛ اما رهام دست‌بردار نبود.
ـ چرا لال شدی؟ جواب بده!

یاسمین برگشت سمتش و چینی به بینی داد.
ـ هرچی بگم ،تو باز یه چیز دیگه ازش درمی‌آری!
آصف که تا آن لحظه ساکت مانده بود ،آرام جلو رفت و گفت:
ـ رهام ،بی‌خیال!
رهام برگشت سمت او .از چشمانش خون می‌چکید !
حرصی توپید:
ـ تو دخالت نکن!
آصف چند لحظه با خیرگی نگاهش کرد و بعد با لحن خود رهام جوابش را داد.
ـ خیلی خب؛ ولی شما هم دیگه اسم من رو وسط بحثتون نیارین!
رهام نیشخند زد و تندوتند سر تکان داد.
ـ لابد وسطی که اسمت مدام تکرار می‌شه!
آصف ابرو بالا انداخت و با حیرت گفت:
ـ به من چه آخه مرد حسابی؟
رهام پوزخند زد.
ـ من دیروز بهت گفتم امروز با این ماشین کوفتیت نیا !نگفتم؟!
آصف نفسی عمیق کشید و سر به تأسف تکان داد .

رهام عصبی‌تر از قبل ادامه داد:
ـ لازمه همه بفهمن چقدر خرپولی؟ عقده داری به همه نشون بدی؟!
#96

آصف عنان از کف داد و سمت رهام یورش برد .
یقه‌اش را گرفت و با خشم غرید:
ـ خفه شو احمق !به من چه ربطی داره که رفتی با یه دختر خراب دوست شدی و حالا نمی‌تونی جمعش کنی؟
همه ساکت شدند و با بهت به آن‌ها چشم دوختند .نفسم را در سینه حبس کردم و قدمی به‌سمت آصف برداشتم .یاسمین با چشم‌های گرد به آصف نگاه کرد و داد زد:
ـ چی زر زدی تو؟!
آصف نگاهش را از او گرفت و دوباره رو به رهام کرد؛ اما یاسمین جلو رفت و بازوی آصف را گرفت .
او را با عصبانیت سمت خود چرخاند و جیغ زد:
ـ جرئت داری یه بار دیگه تکرار کن!
آصف لب روی هم فشرد و بازویش را با ضرب از

دست یاسمین بیرون کشید .بعد چینی به بینی داد و با اکراه گفت:

ـ برو پی کارت بابا ج...ه دوزاری!

با این حرف آصف ،لب گزیدم و دست روی دهانم گذاشتم .یاسمین جیغ‌جیغ‌کنان به آصف حمله کرد و پرنیان و الهه سعی کردند جلوی او را بگیرند؛ اما موفق نشدند .آصف هم فقط سرش را عقب می‌برد تا دختر چنگی به صورتش نزند .در جایم خشکم زده بود و نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم !دخترها زورشان نرسید و در آخر خود رهام بود که یاسمین را از جا بلند کرد و پرتش کرد سمت دیگر .یاسمین درحالی‌که نفس‌نفس می‌زد ،تلوتلو خورد و در آخر توانست صاف بایستد .

امین دست رهام را گرفت و او را کمی عقب کشید.

ـ داداش ،بیا بریم !ول کنین دیگه تو رو خدا!

کوروش هم کنار رهام رفت و چیزی در گوشش گفت .یاسمین هنوز عصبی بود .صورتش سرخ شده بود و نگاه حرصی‌اش را میان جمع می‌چرخاند .

نزدیک آصف شدم و او را سمت خودم کشیدم .سر چرخاند و نگاهم کرد .سعی کرد به رویم لبخند بزند .

از پهلو در آغوشم گرفت و پناهم شد .آن لحظه تازه

فهمیدم که چقدر ترسیده بودم و داشتم می‌لرزیدم .
آصف روی سرم را بوسه زد و دم گوشم گفت:
ـ عشقم چیزی نیست !فدات بشم من !نترس.
بغضم را بلعیدم و سر تکان دادم .آصف جلوی من ایستاد و دو طرف پالتواش را باز کرد تا در آغوشش باشم و به آن‌ها دیدی نداشته باشم؛ اما من صدای یاسمین را شنیدم که با غیظ گفت:
ـ گم شین همه‌تون !بی‌لیاقت‌ها !یه مشت حیوون تازه‌به‌دوران‌رسیده واسه من آدم شدن!
رهام عصبی غرید:
ـ د ِگورت رو گم کن دیگه!
آن‌ها جروبحث می‌کردند؛ اما نمی‌دانم چرا حال من خراب شده بود .آصف مدام روی سرم را می‌بوسید تا آرام شوم .بعد وقتی دید قرار نیست بحثشان تمام شود ، دستم را گرفت و مرا سمت ماشینش برد .نشستیم و بی‌خداحافظی سریع از جمع و آن مکان دور شدیم .تا چند دقیقه هیچ‌کدام حرفی نمی‌زدیم و سکوت کرده بودیم .من آن‌قدر ترسیده بودم که نمی‌توانستم زبان باز کنم .دست‌هایم را به هم قفل کرده و روی پاهایم گذاشته بودم؛ اما لرزش ریزی که به جان انگشت‌هایم افتاده

بود ،بند نمی‌آمد.
آصف یکی‌دو بار نیم‌نگاهی به من انداخت؛ اما چیزی نگفت .ضبط را هم روشن نکرد؛ فقط هرازگاهی دستش را از روی کنسول بین دو صندلی برمی‌داشت و روی دستم می‌گذاشت .بار سوم که دستش روی دستم نشست ،انگشت‌هایش را میان انگشت‌هایم قفل کرد و با مهربانی گفت:
ـ آخه خوشگلم ،تو چرا ترسیدی؟!
#97

سرم را تکان دادم.
ـ نمی‌دونم !اولین‌بار بود همچین دعوایی می‌دیدم.
نگاهم کرد و با لحن مخصوص خودش گفت:
ـ برفی من؟!
بغضم بالا آمد و او گفت:
ـ تا من پیشتم ،از چیزی نترس !از هیچی!
سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم .
می‌توانستم اشک و بغضم را کنترل کنم؛ اما گلویم از آن حجم بغض داشت می‌ترکید !واقعاً نمی‌دانستم چرا آن‌قدر از آن دعوا ترسیده بودم !از دست خودم حرصم

گرفت؛ اما صدای آرام آصف ،گرمای دستش و بوی آشنا و مست‌کننده‌ی لباسش ،کم‌کم آن آشفتگی را از سرم بیرون کرد .مدتی بعد ماشین را در جایی خلوت متوقف کرد؛ جایی که از آن بالا ،کل تهران زیر پایمان بود .چراغ‌های شهر ،تهران را نورانی کرده بودند و آسمان بالای سرمان صاف و بی‌ابر بود .
آصف ماشین را خاموش کرد .بعد دکمه‌ای را زد و سقف ماشین آرام جمع شد .هوای سرد ناگهان به داخل ماشین هجوم آورد .مقنعه‌ام را جلو کشیدم و کمی خودم را جمع کردم .آصف پالتواش را درآورد و روی من انداخت.
ـ سردت می‌شه ها!
آصف لبخند زد.
ـ نه عزیزم !من گرمایی‌ام .نگران من نباش.
بعد صندلی‌اش را کمی خواباند و من هم همان کار را کردم .هر دو چشم دوختیم به آسمان بالای سرمان .ماه کامل بود و دلربا .یاد خوابم افتادم؛ خوابی که حس کرده بودم ماه شب چهارده دست دراز کرده است تا مرا نجات دهد .با صدای آصف حواسم را به او دادم.
ـ می‌دونی برفا؟ !این ماه با همه‌ی قشنگیش ،پیش تو کم

می‌آره.
لبخند روی لبم نشست.
ـ داری دلبری می‌کنی واسه‌م؟!
خندید.
ـ نه .جدی می‌گم!
خندیدم و نگاهم را از ماه گرفتم.
ـ آخ آخ !با اون زبونت مار رو از تو لونه‌ش می‌کشی بیرون آصف خان!
خندید و چیزی نگفت .باز هم سکوت برقرار شد؛ سکوتی آرامش‌بخش و پر از حال خوب .آصف دوباره دستش را روی دستم گذاشت و با انگشت شستش آرام پشت دستم را نوازش کرد.
ـ بهتر شدی؟
سر تکان دادم .چند ثانیه بعد ،دوباره یاد کافه افتادم و بی‌مقدمه پرسیدم:
ـ آصف؟ !به یاسمین گفتی برای مهاجرت نمره‌هات رو لازم داری؟
نگاهم کرد و ناگهان چشم‌هایش برق زد .انگار منتظر بود که در این باره از او بپرسم.
ـ آره .می‌خوام کم‌کم کارهام رو ردیف کنم و برم.

#98

دیواره‌های دلم ترک برداشت و ویران شد .قفس سینه جایی تنگ برای قلب بینوایم بود .نگاهم را از او گرفتم و دوباره به ماه خیره شدم .آصف چند لحظه نگاهم کرد و بعد آرام صدایم زد:

ـ برفی خانمم؟!

سر چرخاندم و نگاهش کردم .آصف سقف ماشین را دوباره باز کرد .بعد خم شد و پیشانی‌ام را بوسید ...و بعد گونه‌ی راستم را .نفسی عمیق کشیدم .تمام بدنم به‌خاطر نزدیکی‌اش گر گرفته بود و قلبم آن‌قدر تند می‌زد که صدایش را به‌وضوح می‌شنیدم .بازویم را گرفت و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد .لب‌هایش را روی لب‌هایم گذاشت و من چشم‌هایم را بستم .این بار برخلاف دفعه‌ی قبل ،هیچ ترسی در وجودم رخنه نکرد .آرامشی عجیب به من دست داد و دلم نمی‌خواست آن لحظه تمام شود .او از آینده‌ی مشترکمان گفته بود !او می‌خواست باقی زندگی‌اش را کنار من بگذراند!

وقتی از من فاصله گرفت ،پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام

چسباند .نفس‌هایمان نامنظم شده بود.
ـ بیا بریم خونه‌ی من.
لبخندم کم‌کم محو شد.
ـ اینجا نمی‌شه .هر لحظه ممکنه یکی رد بشه .مأمور هست ،دوربین هست ،هزار جور دردسر هست.
چیزی نگفتم .دلم می‌خواست باز هم نزدیکش بمانم .دلم می‌خواست همان‌جا ،در آن ماشین ،زیر سقف آسمان و آن ماه کامل ،تمام فاصله‌هایمان از بین برود؛ اما همزمان حسی به قلب و مغزم نهیب می‌زد که نباید به همین زودی از تمام خط قرمزها عبور کنیم !دستش را که دوباره به‌سمتم آمد ،آرام گرفتم و پایین آوردم.
ـ آصف جانم؟!
ـ جان دلم؟
لب تر کردم و گفتم:
ـ من نمی‌آم خونه‌ت.
لبخندی که بر چهره داشت ،یک‌دفعه پرید .چند ثانیه به صورتم زل زد و گویا منتظر بود در ادامه ،برای حرفم توضیحی ارائه دهم .وقتی سکوتم را دید ،نجوا کرد:
ـ یعنی چی نمی‌آی؟!

نگاهم را از چشم‌هایش دزدیدم.
ـ یعنی ...نمی‌آم دیگه.
پوفی کرد و سرش را عقب برد.
ـ برفا ،ما همین الان هم رو بوسیدیم !قبلا ًهم این کار رو کردیم .یه مدتی هم هست که با همیم و اوکییم .
مشکل چیه که این‌جوری می‌کنی؟
انگشت‌هایم را در هم گره کردم .توضیح‌دادن به او ، سخت‌ترین کار دنیا بود.
ـ مشکل خاصی نیست آصف!
ـ پس چیه؟
بزاقم را بلعیدم و لبخند بر لب نشاندم.
ـ نمی‌خوام الان این اتفاق بیفته.
ابروهایش بالا پرید و نگاهش سرد شد.
#100

کانال رمانخونه

vip_roman@

ب

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
ـ نمی‌خوای یا می‌ترسی؟
لبم را گزیدم و جوابی ندادم .آصف حرصی و ناباورانه تک‌خنده‌ای زد و گفت:
ـ باز شروع شد؛ هان؟
سرم را بلند کردم و چشم به چهره‌ی عبوسش دوختم . چند لحظه به هم خیره ماندیم و من حرفی نمی‌زدم . نمی‌دانستم چرا از نگاهش این‌قدر معذب شده بودم ! عصبانی نبود و قصد ترساندنم را نداشت؛ فقط درکم نمی‌کرد .کمی خودش را عقب کشید و دست‌هایش را روی فرمان گذاشت.
ـ من واقعا ًنمی‌فهممت برفا!
بله ،واقعا ًمرا درک نمی‌کرد !با این حرفش دلم را سوزاند.
ـ ما چند وقته با همیم .می‌ذاری بغلت کنم ،ببوسمت ، دستت رو بگیرم ...بعد به محض اینکه می‌گم می‌خوام باهات س...س کنم ،جوری عقب می‌کشی که انگار حرف عجیبی زدم!
صورتم داغ شد از کلام صریحش .من چه مرگم شده بود؟ احسان ،تو می‌دانی من چه مرگم شده بود؟ !آن

روزها لابد با زنت و بچه‌ای که پا به این دنیا گذاشته بود ،سرگرم بودی؛ نه؟ آخ که کاش هیچ‌وقت آن زن را نمی‌دیدی !کاش هیچ‌وقت آصف را نمی‌دیدم!

ـ آصف جانم ،خب این فرق داره!

پوزخند زد.

ـ چه فرقی؟

ساکت ماندم .چه می‌توانستم بگویم؟ می‌گفتم دوستت دارم؛ اما هنوز از اینکه تنم را تمام و کمال به تو بسپارم ،می‌ترسم؟ اینکه دلم می‌خواهد نزدیکت باشم؛ اما هنوز هم نمی‌توانم تمام خط قرمزهایم را رها کنم؟ این چیزها را حتی در ذهن خودم هم نمی‌توانستم درست کنار هم بچینم !عشق بود یا هوس ...هرچه بود ،مرا حسابی کور کرده بود و یک قدم تا تباهی فاصله داشتم .

آصف که جوابی از من نگرفت ،نفسی عمیق کشید و کمی آرام‌تر از قبل گفت:

ـ آخه من که ازت چیزی عجیب نمی‌خوام برفی من!

نگاهش کردم .چطور به نظرش عجیب نبود؟ !چطور این حرف را می‌زد؟ !طوری رفتار می‌کرد که انگارنه‌انگار پسر هما حضوری است؛ همان زنی که

به کم‌حجاب‌ها می‌تاخت ،اینترنت را مایه‌ی فساد اخلاقی می‌دانست و دم‌به‌دم درخواست قطعش را می‌داد .چطور از آن زن ،چنین پسری متولد شد؟!
نفسی گرفتم و سعی کردم خونسرد جلوه کنم.
ـ آخه عزیزم ،من هنوز آماده نیستم.
نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد و اخمی کم‌رنگ کرد .
ـ تا حالا با کسی نبودی؟
دهان باز کردم تا صادقانه جوابش را بدهم که فوری اضافه کرد:
ـ منظورم اینه که هنوز باکره‌ای؟
هیچ از مکالمه‌مان خوشم نمی‌آمد !به‌ناچار سر به بله تکان دادم و تمام حقیقت را برایش بازگو کردم.
ـ آره .قبل از تو نه دوست‌پسر داشتم ،نه با کسی بودم.
#101

لبخند محوی زد و پشت انگشت سبابه‌اش را آرام به گونه‌ام کشید.
ـ خیلی خب عزیزم؛ ولی این رو هم بدون که من وقتی دوستت دارم ،طبیعیه که دلم بخواد بهت نزدیک بشم .

ب

این برای من یه چیز جدا از دوست‌داشتن نیست .
متوجهی؟
قبلاً هم چنین حرفی زده بود .از همان ابتدا هر نگاهش ،لمسش ،بوسه‌هایش و آن اشتیاقی که هر بار در رفتارش می‌دیدم ،برایش بخشی از عشق بود .او فقط دنبال جسم من نبود ...و اتفاقاً همین موضوع بود که مرا بیشتر گیج می‌کرد .می‌دانستم دوستم دارد؛ اما از من چیزی می‌خواست که من اصلاً برایش آمادگی نداشتم .چیزی که خودم هم گاهی آرزویش را می‌کردم و از فکرکردن به آن ،هم دلم می‌لرزید و هم بدنم داغ می‌شد؛ اما نمی‌توانستم .نمی‌شد.
آصف انگشت شستش را به کنار لب‌هایم کشید و گفت:
ـ باشه عشقم !عجله نمی‌کنیم؛ ولی ناراحت می‌شم اگه بفهمم تو ذهنت اینه که وقتی به من نزدیک بشی ،یعنی داری کار بدی می‌کنی.
آرام سر تکان دادم.
ـ من همچین فکری نمی‌کنم.
دروغ بود !او هم خوب فهمید که گفت:
ـ به زبون نمی‌آری؛ ولی من متوجهش می‌شم.
نگاهش کردم؛ اما جوابی نداشتم که به او بدهم .آصف

چند ثانیه ساکت ماند .بعد تکیه‌اش را به صندلی داد ، آن را به حالت صاف درآورد و نگاهش را به روبه‌رو دوخت.

ـ فقط یه چیزی برفا!

من هم صندلی‌ام را به حالت اولش برگرداندم .صورتم را سمتش چرخاندم و او به چهره‌ام زل زد .

ـ نمی‌خوام تو هم مثل مادرم فکر کنی!

ابروهایم در هم رفت .آصف پوفی کرد و سرش را به صندلی تکیه داد.

ـ اون این‌طوریه که هرچیزی باید یه چهارچوبی داشته باشه .هرکی باید طبق یه‌سری قانون خشک زندگی کنه .زن باید این‌جوری باشه ،مرد باید اون‌جوری باشه ،قبل از ازدواج فلان کار نباید بشه ،بعد از ازدواج بهمان کار...

با نارضایتی سر تکان داد و کلامش را طور دیگری ادامه داد:

ـ من از این مدل زندگی بیزارم برفا!

در سکوت خیره به او ماندم .شاید اگر مادر من هم هما حضوری بود ،از آن‌طرف بام می‌افتادم؛ البته پدر من هم کم از او نداشت و فقط جنس سخت‌گیری‌شان

فرق می‌کرد .هما مذهبی افراطی بود و بابا سنتی افراطی .
آصف پوفی کشید و ادامه داد:
ـ نمی‌خوام وقتی بهت نزدیک می‌شم ،یه صدا مثل صدای مامان من بیاد تو ذهنت که این کار حرومه ، گناهه و این چرت و پرت‌ها .من یه عمر از این حرف‌ها شنیدم و بریدم عشقم !نمی‌تونم ...نمی‌کشم دیگه!
تن صدایش کمی پایین‌تر آمد و خیره به تخم چشمانم شد.
ـ من اون مدلی نیستم برفا جان!
#102

بعد دستم را گرفت و به‌آرامی فشاری به آن وارد کرد.
ـ دوستت دارم ...خیلی زیاد !وقتی هم که دوستت دارم ،طبیعیه که دلم بخواد بهت نزدیک بشم .این برای من چیز کثیف یا بدی نیست؛ اما چون تو اولین‌بارته و ممکنه پذیرش این مسئله سختت باشه ،تا وقتی خودت بخوای ،صبر می‌کنم برات.
چند لحظه با خیرگی نگاهم کرد و بعد با لحنی دلخور

گفت:
ـ فقط این صبرکردن رو با اینکه از خواستهم پشیمون شدم اشتباه نگیر لطفاً!
پوفی کرد و دوباره سرش را به صندلی تکیه داد.
ـ من قرار نیست مثل خانوادهم زندگی کنم برفا !
اصلاً قرار نیست هیچ ردی از طرز تفکر و سبک زندگی اون‌ها تو زندگی من هم باشه.
باز صورتش را سمتم چرخاند و دستم را گرفت.
ـ راستش رو بخوای ،من خیلی وقته تو نخ توام .زیر نظرت داشتم؛ چون نمی‌خواستم یه چیزی ازت ببینم که وقتی باهات وارد رابطه شدم ،من رو یاد خانوادهم بندازه .چیزی هم ازت ندیدم حقیقتش .با همین پیش‌فرض سمتت اومدم دورت بگردم !من تو رو برای خودت می‌خوام؛ با انتخاب‌های خودت ،با ترس‌های خودت ،حتی با همین لج‌بازی‌هات !نذار کسی تو ذهنت اکو کنه که این کار زشته و گناهه و این حرف‌ها !ماها آزاد آفریده شدیم.
خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ من لج‌بازم؟!
لبخند کجی زد و چشمکی تحویلم داد.

ـ اوف !بدجور!
لب‌هایم کش آمد و چند لحظه همان‌طور خیره‌اش ماندم .داشتم او را بهتر می‌شناختم .او عصبی می‌شد اگر خواسته‌اش را اجابت نمی‌کردم؛ اما در هر صورت نمی‌توانست مرا اذیت کند .انگار دلش را نداشت که غمگین ببیندم !تو هم همین‌طور فکر می‌کنی؟ یادت می‌آید که آصف چقدر دوستم داشت؟ البته به گمانم تو فکر می‌کنی تمام آن احساسات ،هوس بوده و بس؛ اما نه !او واقعاً دوستم داشت !
سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و دوباره چشم به تهران غرق نور دوختم.
ـ آصف ،یه سؤال!
ـ بپرس عشقم!
کمی مکث کردم .دودل بودم که می‌توانم از او درمورد خانواده‌اش بپرسم یا نه؛ اما سرانجام باید می‌شناختمشان.
ـ واقعاً این‌قدر از خانواده‌ت بدت می‌آد؟
لبخندش کم‌رنگ شد و چند ثانیه چیزی نگفت .دستش را از روی دستم برداشت و روی فرمان گذاشت .
نگاهش را به دوردست دوخت و پوفی کشید.

ـ از این بدم می‌آد که مثل اون‌ها زندگی کنم.
نفسش را پرآه بیرون فرستاد و ادامه داد:
ـ لایف‌استایلشون واقعاً رومخه !نمی‌دونم .داستانش مفصله.
نگاهش کردم و دل را به دریا زدم.
ـ مامانت واقعاً اون‌قدر خشکه‌مذهبه یا فقط جلوی دوربین‌ها و این‌ها اون‌جور برخورد می‌کنه؟
تک‌خنده‌ای زد و سر به تأسف جنباند.
#103

ـ واقعاً همون‌جوره !آره ...مامانم از اون دسته از آدم‌هاست که فکر می‌کنه تو دنیا فقط خودش و امثال خودش درست فکر می‌کنن و بقیه احمقن .اگه یه چیزی رو قبول نداشته باشه ،دیگه تمومه !خوب و بد ...درست و غلطش ...همه‌چی از نگاه خودش تعریف می‌شه .
بعد با پوزخند اضافه کرد:
ـ از اون مدل آدم‌هاست که اگه ببینه یه دختر و پسر دست هم رو گرفتن ،احتمالاً براشون پرونده‌ی فساد اخلاقی تشکیل می‌ده!

خنده‌ام گرفت.
ـ قشنگ معلومه به مامانت کشیدی ها!
او هم خندید؛ اما خیلی زود لبخندش محو شد.
ـ نمی‌خوام تو شبیه اون فکر کنی برفا؛ حتی یه ذره!
دوباره دستم را گرفت.
ـ من و تو آزادیم؛ مخصوصاً اون روزی که پامون رو از این خراب‌شده بذاریم بیرون !می‌فهمی؟ دیگه هیچی جلودارمون نیست .دور دنیا رو می‌گردیم ، بهترین کشورها می‌ریم ،بهترین غذاها رو می‌خوریم . می‌ریم هرجا که تو بخوای !دیزنی‌لند رو دوست داری؟ می‌برمت اونجا .
خیره به او مانده بودم .نگاه و لحنش سرشار از ذوق بود .ادامه داد:
ـ آخ می‌ریم کوه‌های آلپ رو می‌بینیم ...می‌ریم سوئیس ،فنلاند ،سنگاپور ،ایتالیا .اصلاً یه سر هم می‌برمت پیش خواهرت اسپانیا .می‌ریم جایی که هیچ‌کی ندونه من پسر هما حضوری و سجاد امامی‌ام.
لبخندی به رویش پاشیدم و تصمیم گرفتم از او درمورد پدرش هم بپرسم.
ـ بابات چی‌کار می‌کنه؟ اون هم مثل هما خانمه؟

چند لحظه ساکت ماند و برق ذوق از نگاهش پرید.
ـ بابام !اون یه مقدار فرق داره .بابام بیشتر اهل سیاست و این چیزهاست.
ـ یعنی چی؟

پوزخندی زد و گفت:
ـ به وقتش می‌فهمی؛ فقط این رو بدون که من هرچی بشه ،نمی‌خوام زندگیم حتی یه اپسیلون هم شبیه اون‌ها باشه.
دلم می‌خواست بیشتر بپرسم؛ اما حالات صورتش منصرفم کرد.
ـ حالا دیگه بی‌خیال !امشب می‌خواستم ببرمت یه جای قشنگ؛ نه اینکه بشینیم جلسه‌ی نقد و بررسی خانواده‌ی امامی رو برگزار کنیم .
خندیدم و او ادامه داد:
ـ بابات‌این‌ها هنوز برنگشتن تهران؛ نه؟ پایه‌ای تا نصفه‌شب بچرخیم؟ اصلا ً می‌خوای یه سر بریم شمال و فردا صبح برگردیم؟
چشمانم گرد شد.
ـ چی می‌گی آصف؟ !خوابت بگیره بین راه و خدایی

نکرده تصادف کنیم چی؟ !نه ،خطرناکه!
دهان باز کرد تا چیزی بگوید که ناگهان گوشی‌اش زنگ خورد .وقتی اسم تماس‌گیرنده را دید ،لبخند بر لبش ماسید .چند ثانیه به صفحه‌ی موبایلش خیره ماند و سرانجام تماس را وصل کرد.
#104

ـ الو!
ساکت شد .صدای شخص پشت خط را نمی‌شنیدم؛ اما از تغییر حالت آصف فهمیدم آن‌طرف خط کسی است که دارد حرف‌های مهمی می‌زند.
ـ الان؟!
مکث کرد و پرسید:
ـ چرا؟
چند ثانیه دیگر گذشت .رنگ از صورتش پرید و مشتش را آرام چند بار به دهانش کوفت.
ـ باشه.
و بعد تماس را قطع کرد .فضا به‌یک‌باره سنگین شد.
ـ چی شده؟
گوشی‌اش را روی کنسول گذاشت و چند لحظه نگاهم

نکرد .بعد سرش را بلند کرد و خیره به تخم چشم‌هایم گفت:
ـ بابام پیغام داده همین الان برم پیششون.
ابرو در هم کشیدم و با کنجکاوی براندازش کردم.
ـ چرا؟!
لب گزید و چیزی نگفت .دستم را گرفت و محکم فشرد .عاقبت پس از چند ثانیه لب باز کرد و گفت:
ـ نمی‌دونم؛ ولی این‌جور مواقع یعنی یه خبرهاییه.
ترس در عمق قلبم نفوذ کرد .نمی‌دانستم چه بگویم !
قرار بود بلایی سر آصف بیاید؟!
ـ برفا !تو باید برگردی خونه‌تون!
ـ اما آخه آصف ،تو که...
میان کلامم آمد و با سراسیمگی گفت:
ـ برفی ،گوش کن ببین چی می‌گم!
لحنش آن‌قدر جدی بود که سکوت کردم.
ـ ممکنه برات خطر داشته باشه که الان همراه من باشی .من نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده و نمی‌خوام ریسک کنم.
دستم را بالا برد و پشت آن را بوسه زد.
ـ نمی‌ذارم اتفاقی برات بیفته!

سرم را به نشانه‌ی اعتراض تکان دادم.
ـ ولی خودت چی آخه؟
لبخندی نیم‌بند تحویلم داد و دوباره دستم را بوسید.
ـ من بلدم از خودم مراقبت کنم.
#105

بعد گوشی مرا برداشت و شماره‌ای گرفت.
ـ با گوشی من به کی زنگ می‌زنی؟!
نیم‌نظری خرجم کرد و گفت:
ـ سروش!
خواستم چیزی بگویم که تماس وصل و آصف مشغول صحبت با سروش شد.
ـ سلام .آصفم داداش!
ـ ...
ـ آره ...آره .خوبم .سروش ،یه زحمتی برات دارم . می‌تونی همین الان بیای دنبال برفا؟
ـ ...
ـ نه ،چیزی نیست .همون قضایا که خودت در جریانی دیگه .الان با همیم و من باید برم؛ اما نمی‌خوام برفا با تاکسی و ماشین بیرون برگرده .می‌دونی که خودت؟!

پس از قطع تماس ،لوکیشن را برایش فرستاد و گوشی‌ام را پس داد.
ـ سروش می‌آد دنبالت.
قلبم تند می‌زد و نگرانی داشت امانم را می‌برید.
ـ اتفاقی که برات نمی‌افته؛ نه؟
سعی کرد لبخند بزند؛ اما چندان هم موفق نبود.
ـ نه عزیزم !خیالت راحت.
بعد کمی جلو آمد و پیشانی‌ام را بوسید.
ـ مستقیم با سروش برو خونه‌تون و تا وقتی من زنگ نزدم بهت ،از خونه بیرون نیا.
چشم‌هایم خیس شد و اشک روی گونه‌ام غلتید.
ـ کی زنگ می‌زنی بهم؟
حالت چهره‌اش کمی جدی‌تر شد و پاسخ داد:
ـ طی همین چند روز سعی می‌کنم باهات تماس بگیرم.
ـ آصف ...من نگرانم!
ـ قول می‌دم زود بهت زنگ بزنم .چیزی نیست سفیدبرفی !نگران نباش عشقم!
دلم نمی‌خواست از ماشین پیاده شوم .می‌خواستم همان‌جا بمانم ...کنار او .دقایقی بعد ،سروکله‌ی سروش پیدا شد .آصف شال‌گردنش را تا روی بینی‌اش

بالا کشید و از ماشین پیاده شد .به‌سمت سروش رفت و چند لحظه با او حرف زد و بعد برگشت سمت من .در را برایم باز کرد و گفت:
ـ برو عزیزم !مواظب خودت باش!
از ماشین پیاده شدم و او همان حین گفت:
ـ فقط بمون خونه و استراحت کن تا بهت زنگ بزنم.
بعد دستم را گرفت ،پیشانی‌ام را بوسید و آرام دم گوشم پچ زد:
ـ برفی ...هیچ اتفاقی برای من نمی‌افته!
عقب کشید و چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخت و برای بار سوم تأکید کرد:
ـ تو هم تا وقتی من بهت زنگ بزنم ،از خونه بیرون نمی‌آی !به من هم نه زنگ بزن ،نه پیام بده .فهمیدی؟
#106

فصل هفت

بارانا درحالی‌که داشت لباس‌های شسته‌شده را تا می‌زد و کنار می‌گذاشت ،هر چند ثانیه یک بار نگاهم می‌کرد و پشت‌سرهم حرف می‌زد؛ حواس من اما چندان به او و حرف‌هایش نبود .دلم شور آصف را می‌زد .دو روز

گذشته بود و من از او بی‌خبر مانده بودم .دردم را به کسی نمی‌توانستم بگویم و از طرفی بارانا هم با حرافی‌اش سرم را برده بود.

ـ برفا !اصلا ًحواست هست چی می‌گم؟

لبخندی زدم و خیره به صورت پف‌کرده‌اش شدم.

ـ جان؟!

بارانا خندید.

ـ می‌گم بچه‌ی احسان چند روز پیش به دنیا اومد.

به گمانم اگر خانواده‌ام با بارانا قطع ارتباط نمی‌کردند ،من تو را زودتر می‌دیدم؛ آن‌وقت محال بود که مادر فرزندت کسی غیر از من باشد!

ـ جدی؟!

خندید و سر تکان داد.

ـ آره .پسره .خدا رو شکر سالم و سلامت هم هست!

لبخند زدم.

ـ خدا رو شکر!

ـ اسمش ایلیاست.

ابروهایم بالا پرید.

ـ اسم ایرانی گذاشته؟ خوبه زنش اجازه داده!

بارانا خندید.

ـ دیوونه‌ای؟ ایلیا اسم عبریه .اسم امام علی توی توراته.
سرم را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم که بارانا اضافه کرد:
ـ می‌دونی چیه؟ حرصم می‌گیره که نمی‌تونیم بریم ببینیمش.
با آن وضعیت بارداری‌اش ،سفر به لبنان برایش اصلا ًآسان نبود !تازه رضا هم حاضر نبود او را تنها بگذارد .بارانا پوفی کرد و ادامه داد:
ـ مامان احسان زنگ زده بود به رضا.
ابرو بالا انداختم و پرسیدم:
ـ وا !چرا؟
ـ آره !به رضا زنگ زده و غر زده» :تو پدربزرگ شدی ،چرا نمی‌آی نوه‌ت رو ببینی؟ .«انگار نه‌انگار که رضا زن و زندگی داره!
خنده‌ام گرفت.
ـ آقا رضا چی گفت؟
#107

ـ گفت» :زنم بارداره .نمی‌تونم ولش کنم بیام لبنان .«

اون هم گفت...
بارانا صدایش را کلفت کرد و به تقلید از زن ،اضافه کرد:
ـ »خب بذارش پیش خانوادهش چند روز؛ بیا به پسرت و خونوادهش سر بزن.«
دوباره خندهام گرفت.
ـ واقعاً؟!
ـ آره !انگار نمیدونه من اسپانیا کسی رو ندارم که برم پیشش بمونم.
و بعد به غرزدنش ادامه داد .من گوش میدادم؛ اما ذهنم جای دیگری بود .کاش غرها و درددلهای بارانا زودتر تمام میشد !اگر آصف تماس میگرفت چه؟ ! بدتر از همه این بود که خودش به من گفته بود با او تماس نگیرم .نمیخواستم برخلاف حرفش عمل کنم؛ اما نمیدانستم این نگرانی تا کجا قرار است ادامه پیدا کند.
بارانا هنوز حرف میزد.
ـ امتحانهات تموم شد؟
فردا باز هم امتحان داشتم؛ اما آصف گفته بود که از خانه خارج نشوم .برای اینکه بارانا زودتر حرفش را

تمام کند ،گفتم:
ـ آره .خوب بودن خدا رو شکر!
ـ خب ...خدا رو شکر !مامان‌این‌ها هنوز برنگشتن از ساوه؟
وای از دست بارانا !چرا دقیقاً آن روز افتاده بود به وراجی؟
ـ نه ،فردا برمی‌گردن.
بعد از یک ربع که سرانجام سؤال و جوابش تمام شد ، خداحافظی کردیم؛ اما من گوشی را کنار نگذاشتم . همان‌طور آن را توی دستم نگه داشتم تا اگر آصف تماس گرفت ،فوری جواب بدهم .صفحه‌ی چتمان را چند بار بالا و پایین کردم و به عکس‌هایمان نظری انداختم .چرا هیچ خبری از او نبود؟ !دو روزی که گذشته بود ،برای من به‌اندازه‌ی دو ماه کش آمده بود . چند بار وسوسه شدم به آصف زنگ بزنم؛ حتی یک بار شماره‌اش را هم باز کردم؛ اما یادم افتاد که چندین و چند بار تأکید کرد که با او تماس نگیرم.
گوشی را روی تخت گذاشتم و بلند شدم تا چیزی برای شام آماده کنم .مطمئن بودم که ابرا در اتاقش مشغول بازی با گوشی‌اش است و شامی آماده نکرده .دو قدم

بیشتر برنداشته بودم که دوباره برگشتم و تلفن همراهم را برداشتم .دیگر طاقت نداشتم !حتی اگر نمی‌توانستم با خودش حرف بزنم ،دست‌کم باید می‌فهمیدم حالش خوب است یا نه!

اسم سروش را در مخاطب‌ها پیدا کردم و چند ثانیه به صفحه‌ی موبایلم خیره ماندم .سروش بیشتر از من به آصف نزدیک بود؛ هم دوست قدیمی‌اش بود و هم در شرکت پدرش کار می‌کرد .قبل از اینکه دوباره منصرف شوم ،روی گزینه‌ی تماس زدم .گوشه‌ی ناخن انگشت شستم را به دندان گرفتم و منتظر ماندم .بعد از سه بوق سرانجام تماس وصل شد.

ـ الو سلام!

صدای سروش که آمد ،کمی از حجم غم درون سینه‌ام بود کم شد.

ـ سلام سروش !خوبی؟

ـ سلام .ممنون .تو چطوری؟

لب‌هایم را روی هم فشردم.

#108

ـ خوبم .به‌خاطر آصف زنگ زدم .ازش خبر داری؟

چند لحظه سکوت کرد و همین کارش باعث شد تا قلبم تندتر بزند .صدای نفس‌کشیدنش از پشت خط آمد و بعد گفت:

ـ حالش خوبه.

دست روی قلبم گذاشتم و چشم‌هایم را بستم .همین دو کلمه کافی بود تا نفسی را که انگار از دو روز قبل حبس کرده بودم ،با خیالی نیمه‌آسوده بیرون بدهم.

ـ تو از کجا می‌دونی؟ باهاش در ارتباطی؟

این بار مکثش کوتاه‌تر بود.

ـ دورادور آره.

بغضم گرفت .کاش من هم با او در ارتباط بودم !به سروش حسادت کردم و بغض و ناراحتی‌ام باعث شد سکوت کنم .سروش که دید چیزی نمی‌گویم ،پوفی کشید و گفت:

ـ برفا ،خودت رو اذیت نکن .آصف از طرف مائده بهم پیغام رسوند و گفت که بهت بگم حالش خوبه.

لبخندی نیم‌بند روی لبم نقش بست؛ پس یاد من هم بود !

وقتی آن شب ،سروش مرا به خانه‌مان رساند ،توی ماشین برایم از خودش گفته بود؛ از اینکه قبل‌تر با دخترخاله‌ی آصف ،مائده ،نامزد بوده است .خودش

تعریف کرده بود که رابطه‌شان اول خوب پیش می‌رفته؛ اما بعد که بیشتر با خانواده‌ی مائده رفت‌وآمد کرده ،فهمیده اختلافشان یکی‌دو تا نیست .خانواده‌اش چهارچوب‌های سفت‌وسخت و افراطی داشتند و تقریبا ًدر همه‌چیز دخالت می‌کردند .دقیقا ًاز همان جنس رفتارهایی داشتند که آصف با نفرت ازشان برایم حرف زده بود .سروش گفته بود سرانجام همان رفتارها و فشارهای خانواده باعث شده نامزدی‌شان به هم بخورد؛ اما دوستی‌اش با آصف تمام نشده بود .با وجود همه‌ی آن اتفاقات ،آن دو نفر هنوز رفیق مانده بودند؛ آن‌قدر که سروش یکی از معدود آدم‌هایی بود که آصف واقعا ًبه او اعتماد داشت ...و حالا من برای پیداکردن نشانه‌ای از آصف ،به همان دوست قدیمی پناه برده بودم.

گوشی را محکم‌تر در دستم گرفتم و با صدایی مرتعش پرسیدم:

ـ چرا زنگ نمی‌زنه بهم؟

ـ به‌موقعش باهات تماس می‌گیره.

جوابی که گرفتم ،خیالم را راحت نکرد؛ فقط فهمیدم که باید صبر کنم .پس از خداحافظی با سروش ،از اتاق

بیرون رفتم و خود را به آشپزخانه رساندم .ابرا توی اتاقش بود و داشت با صدای بلند فیلم تماشا می‌کرد .
خوش به حالش !چه دل خوشی داشت!
گوشی را روی کانتر گذاشتم و به اجاق‌گاز خیره شدم .حوصله‌ی هیچ کاری را نداشتم؛ نه آشپزی ،نه درس‌خواندن و نه حتی فکرکردن.
چند تا تخم‌مرغ شکستم ،گوجه‌ها را خرد کردم و همه را ریختم توی تابه .ادویه‌ای نزدم و حوصله‌ای هم برای هم‌زدن مواد نداشتم .چند دقیقه بعد که املت تقریبا ًپخته بود ،همان‌طور ایستاده ،یکی‌دو لقمه خوردم .اصلا ًاشتها نداشتم و باقی املت را همان‌طور داخل تابه رها کردم .گفتم هر وقت ابرا از اتاقش بیرون آمد ،گرسنه می‌شود و می‌خورد.
بی‌حال و کلافه به اتاقم برگشتم و روی تخت نشستم . گوشی را برداشتم و باز هم صفحه‌ی چتمان را باز کردم .به عکس‌ها و سلفی‌هایی که برای هم فرستاده بودیم ،نگاه کردم و اشک در چشمم لانه کرد .خواستم وارد پیج مشترکمان شوم؛ اما صفحه بالا نیامد .
فیلترشکن‌های مختلف را امتحان کردم؛ اما تأثیری نداشت .انگار پیج را غیرفعال کرده بود ...و اگر

غیرفعال شده بود ،بهتر بود من واردش نشوم .
#109

گوشی را روی بالش انداختم ،دراز کشیدم و پتو را تا روی صورتم بالا آوردم .دلم برایش تنگ شده و نگرانی امانم را بریده بود .نمی‌دانستم کجا رفته و چه اتفاقی افتاده است؛ فقط می‌دانستم دو روز است صدایش را نشنیده‌ام و حتی اجازه نداشتم به او زنگ بزنم.
اشک‌هایم کم‌کم بالشم را خیس کردند .نمی‌دانم چه مدت همان‌طور مانده بودم؛ اما بی‌شک قبل از اینکه خوابم ببرد ،آخرین فکرم این بود که کاش گوشی‌ام زنگ بخورد !کاش اسم آصف روی صفحه بیفتد!
صبح با صدای کوبیده‌شدن در و حرف‌زدن بلند مامان از خواب پریدم .چشم‌هایم را باز کردم و چند لحظه با گیجی به سقف خیره ماندم .بعد صدای بابا را شنیدم.
ـ وسایل رو بذار اینجا.
سریع نشستم و اول از همه گوشی‌ام را چک کردم .
همچنان از آصف خبری نبود .از تخت پایین آمدم و در اتاق را باز کردم .مامان وسط پذیرایی مشغول

جابه‌جاکردن وسایل بود و بابا هم داشت کفش‌های جفت‌شده را داخل جاکفشی می‌گذاشت .ریش‌هایش بلند شده بود و خسته به نظر می‌رسید .لباس سیاه را در تن او دوست نداشتم .پدرم همیشه شیک‌پوش و تمیز بود و لباس‌های رنگ روشن می‌پوشید .

مامان تا چشمش به من افتاد ،گفت:

ـ سلام .بیدار شدی؟ امتحانات تموم شد؟

نگاهش کردم و دلم خواست خودم را در آغوشش بیندازم و زار بزنم .دوست داشتم همه‌چیز را به او بگویم؛ اینکه امتحانم مانده ،اینکه دو روز است از آصف خبری ندارم و اینکه دلم دارد از نگرانی می‌ترکد؛ اما فقط لبخند زدم و سر تکان دادم.

ـ سلام .آره ،تموم شد.

بابا جواب سلامم را داد و همان حین مامان چند قدم جلو آمد.

ـ امروز دانشگاه نداری؟

گلویم خشک شد و چند بار پلک زدم.

ـ چرا ...یعنی داشتم؛ ولی کنسل شد.

مامان اخمی کم‌رنگ کرد؛ اما دیگر چیزی نپرسید .

صبحانه را دور هم خوردیم .ابرا به مدرسه رفت و

چند ساعت بعد ،چند نفر از همکارهای بابا برای عرض تسلیت به خانه‌مان آمدند .خانه به‌یک‌باره شلوغ شد .مامان در اتاقم را باز کرد و آرام گفت:
ـ برفا جان ،بیا یه‌کم کمکم.
وای !او هم وقت گیر آورده بود !لبخند زدم و سر جنباندم.
ـ باشه ،الان می‌آم.
بی‌حوصله به صورتم کرم مالیدم؛ اما نرفتم .دلم نمی‌خواست کسی را ببینم .حوصله‌ی هیچ بنی‌بشری جز آصف را نداشتم .روی تخت نشستم و گوشی‌ام را برداشتم؛ اما باز هم هیچ خبری نبود .گوشی را کنار گذاشتم و به سقف خیره شدم .سروصدای مهمان‌ها داشت اذیتم می‌کرد.
بغضم گرفت !کاش فقط یک بار دیگر می‌توانستم صدایش را بشنوم !فقط یک بار دیگر !همان لحظه گوشی در دستم لرزید .قلبم چنان محکم کوبید که انگار می‌خواست از سینه‌ام بیرون بزند .با دست‌های لرزان گوشی را جلوی چشمانم آوردم؛ آصف بود !چند ثانیه فقط به اسمش نگاه کردم و بعد انگشتم را که به رعشه افتاده بود ،روی قسمت سبزرنگ کشیدم.

ـ الو؟
#110

صدایش را که شنیدم ،بغضم شکست.
ـ سلام سفیدبرفی من!
چشم‌هایم را بستم و واژه‌به‌واژه‌ای را که شنیده بودم ، زندگی کردم .مثل معتادی بودم که بعد از مدت‌ها خماری ،به او جنس رسیده بود .دو روز تمام منتظر همین سه کلمه بودم؛ ولی این بار صدایش مثل همیشه پرانرژی و قبراق نبود .خسته می‌نمود ...خیلی خسته!
لبخندم میان اشک‌های پشت‌سرهمم مسخره و فانی به نظر می‌رسید.
ـ سلام آصف...
ـ گریه می‌کردی دور سرت بگردم؟!
سرم را پایین انداختم و سعی کردم صدایم را کنترل کنم تا نلرزد.
ـ نه.
خندید و قربان‌صدقه را شروع کرد .با هر کلمه‌ای که می‌گفت ،بال درمی‌آوردم و در آسمان آبی عشق ، پرواز می‌کردم.

ـ دروغگویی به قشنگی تو ندیدم من !الهی قربون تو برم من آخه !مگه من مردم که اشک به چشم‌هات می‌شینه؟ برف‌دونه ،جان آصف گریه نکن!
دلم می‌خواست همان لحظه از پشت تلفن بیرونش بکشم و محکم بغلش کنم.
ـ کجایی آصف؟ خوبی؟
ـ برو دم پنجره‌ی اتاقت تا بفهمی کجام!
از جا پریدم و ذوق به‌یک‌باره به قلبم شبیخون زد.
ـ چی؟!
ـ برو دم پنجره و پایین رو نگاه کن عشقم!
گوشی را محکم روی گوشم نگه داشتم و با عجله از روی تخت بلند شدم .پرده را کنار زدم و پنجره را باز کردم .از روی میزتحریرم خم شدم و نگاهی به کوچه انداختم .ماشین آصف درست روبه‌روی ساختمانمان پارک شده بود و او ،درحالی‌که تکیه بر اتومبیلش زده بود ،گوشی را روی گوشش نگه داشته بود .با دیدنم ، لبخند زد و دست تکان داد .صدای پرمهرش را از پشت گوشی شنیدم که گفت:
ـ آخ دلم حال اومد با دیدنت!
برایش دست تکان داد و گفتم:

ـ قربونت برم من !کجا بودی آخه عشقم؟ !دلم یه‌ذره شده بود!
آصف خندید و با لحنی شوخ گفت:
ـ من هم دلم واسه‌ت لک زده آخه برفی؛ ولی اول بگو اون مردهای جوون تو خونه‌ی شما چی‌کار دارن ! هان؟
چند لحظه طول کشید تا منظورش را بفهمم .داشتم به او و اخمی ساختگی که تحویلم می‌داد ،نگاه می‌کرد و دلم با دیدن تک‌تک اجزای صورتش ضعف می‌رفت.
ـ چی؟ کدوم مردها؟
ـ همون‌هایی که دیدم زنگ واحدتون رو زدن و اومدن بالا دیگه.
#111
ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
آرام خندیدم و سر به تأسف تکان دادم.
ـ همکارهای بابان .برای تسلیت اومدن.
ـ آخ !کاش من هم همکار بابات بودم و می‌اومدم خونه‌تون.
خندیدم و او هم با لحنی بشاش گفت:
ـ می‌تونی بیای پایین خانمی؟!

تندوتند سر تکان دادم که ادامه داد:
ـ پس زود باش !دارم از دوریت دیوونه می‌شم به خدا!
و بعد تماس قطع شد .بعد بدون اینکه فکر کنم دقیقاً دارم چه‌کار می‌کنم ،در اتاق را باز کردم و بیرون رفتم .با دیدن مهمانان سلامی سرسری دادم و جواب گرفتم .بعد هم سمت در خانه رفتم تا بیرون بروم .
مامان که کنار یکی از مهمان‌ها نشسته بود ،با تعجب نگاهم کرد.
ـ برفا؟ !کجا می‌ری؟
ـ می‌رم پایین.
بابا تک ابرویی بالا انداخت و پرسید:
ـ پایین واسه چی؟
مغزم قفل کرده بود .هرچه می‌خواستم یک جواب طبیعی پیدا کنم ،هیچ‌چیز به ذهنم نمی‌رسید.
ـ یه ...یه چیزی می‌خوام بخرم از سوپری.
مامان با چشمانی گرد نگاهم کرد.
ـ چی؟
ـ چیزه ...برگشتم می‌گم .
کفش‌هایم را پوشیدم و قبل از اینکه سؤال دیگری بپرسند ،از خانه بیرون زدم .تازه وقتی در آسانسور

بسته شد ،به کاری که کرده بودم ،فکر کردم .من ، درحالی‌که خانه‌مان پر از مهمان بود ،بدون هیچ توضیح درست و حسابی ،با موهای نامرتب و همان لباس خانه ،دویده بودم پایین .آصف گفته بود بیا !مگر می‌شد که نروم؟!

آرام خندیدم و موهایم را مرتب کردم .اگر کسی آن لحظه مرا می‌دید ،احتمالاً فکر می‌کرد عقلم را از دست داده‌ام .شاید هم واقعاً داده بودم !آسانسور که به همکف رسید ،با عجله بیرون رفتم و از ساختمان خارج شدم .ماشین آصف روبه‌روی ساختمانمان بود؛ اما خودش نبود .با چشمانم اطراف را کاویدم و باز هم نتوانستم پیدایش کنم.

ـ آصف؟

بلند صدا نزدم و اسمش را زمزمه‌وار بر زبان آوردم . حس می‌کردم اگر صدایم کمی بلندتر شود ،تمام اهالی ساختمان می‌فهمند دنبال چه کسی می‌گردم .همان حین گوشی‌ام زنگ خورد.

ـ کجایی آصف؟!

ـ خودت کجایی؟

ـ جلوی ساختمونم.

ـ بیا سمت فضای سبز پشت ساختمون.
با عجله راه افتادم و سریع وارد فضای سبز پشت ساختمان شدم .چشمم که به او افتاد ،قدم‌هایم کند شدند . تکیه داده بود به تنه‌ی درخت و دست‌هایش را داخل جیب‌های پالتوی سرمه‌ای‌اش فروبرده بود.
#112

دو روز بود ندیده بودمش !دو روز بود که صدایش را نشنیده بودم !چه زجر طولانی‌مدتی !آن روزها تو چه احوالی داشتی؟ !حالت خوش بود یا نه؟ !شیرینی به‌دنیاآمدن فرزندت ،به تلخی روزگارت می‌چربید؟ ! اصلا ًآن زمان می‌دانستی که روزگارت زهر و تلخ است؟ می‌دانستی چه بلایی سرت آمده است؟ خبر داشتی چقدر هر دومان بدبخت هستیم؟!
آصف صحیح و سالم بود؛ ولی خستگی از تمام صورتش می‌بارید .زیر چشم‌هایش کمی گود افتاده بود و لبخند بی‌جانی بر لب داشت .با دیدن حالاتش ،دلم زیرورو شد .چند قدم جلو رفتم و به او نزدیک‌تر شدم.
ـ آصف جانم...
نگاهش که به من افتاد ،لبخندش عمق گرفت.

ـ سلام برف‌دونه!
دیگر نتوانستم خودم را کنترل کنم؛ سمتش دویدم و خودم را در آغوشش انداختم .دست‌هایش دورم حلقه شد؛ آن‌قدر محکم که پر واضح بود خودش هم در آن دو روز ،به اندازه‌ی من اذیت شده است .صورتم را به سینه‌اش چسباندم و نجوا کردم:
ـ فکر کردم رفتی حاجی‌حاجی مکه!
آصف آرام خندید.
ـ مکه؟ !اون هم من؟ !تنها جایی که من بدون تو می‌رم ،پاتایاست گوگولی!
مشتم را به بدنش کوبیدم و با صدایی که از شدت بغض می‌لرزید ،گفتم:
ـ خفه شو آشغال!
این بار آصف بلندتر خندید .بعد آن دستم را که به بدنش مشت کوبیده بود ،بالا برد و رویش را بوسه زد.
ـ دورت بگردم آخه !من بدون تو کجا برم؟ مگه می‌شه تو هوایی که سفیدبرفیم اونجا نیست ،نفس بکشم؟
سرم را از روی سینه‌اش بلند و با چشم‌های خیس نگاهش کردم.
ـ می‌دونی این دو روز چقدر برام طول کشید؟

لبخند محوی زد و موهایم را از جلوی چشمانم کنار زد.
ـ قربون اون اشک‌هات بشم !برای من هم اندازه‌ی یه قرن طول کشید به خدا!
ـ پس چرا زنگ نمی‌زدی؟
نگاهش برای لحظه‌ای از صورتم جست و همین امر کفایت می‌کرد تا بفهمم نمی‌خواهد درباره‌اش حرف بزند.
ـ اوضاع خونه‌مون به‌هم‌ریخته بود .مجبور شدم پیش مامان و بابام بمونم.
ـ اتفاقی افتاده؟
ـ یه مسئله‌ی جدی پیش اومده بود.
منتظر ماندم تا ادامه دهد؛ اما او سکوت پیشه کرد .
برایم مهم نبود که نمی‌خواهد یا نمی‌تواند حرف بزند؛ داشتم از نگرانی می‌مردم!
ـ الان حل شده؟
ـ تا حدودی!
جوابش طوری بود که بیشتر نگران شدم .با درماندگی نامش را زمزمه کردم.
ـ آصف...

#113

دستم را گرفت و انگشت‌هایش را میان انگشت‌هایم قفل کرد.
ـ مهم اینه الان حالم خوبه .یه چند روزی گرفتار بودم و نمی‌خواستم تو رو درگیر گرفتاری خودم کنم.
نگاهش کردم و دلم خواست بیشتر سؤال کنم؛ اما خستگی صورتش اجازه نمی‌داد .نگاهش که می‌رفت تا نمناک شود ،میان دو چشمم نوسان گرفت .دستش را بالا آورد و انگشتش را به‌آرامی زیر چشم ترم کشید.
ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود!
چیزی نگفتم و دوباره سرم را روی سینه‌اش گذاشتم . صدای قلبش را می‌شنیدم که تند و با ریتمی عاشقانه می‌زند .احساس کردم بعد از دو روز می‌توانم نفس بکشم و به زندگی ادامه دهم .دلم می‌خواست چند دقیقه‌ی دیگر هم در آغوشش بمانم و هیچ حرفی نزنیم .همین که دوباره کنارش بودم ،برایم کافی بود؛ اما صدای قدم‌هایی که از سمت دیگر فضای سبز می‌آمد ،باعث شد به‌یک‌باره بدنم منقبض شود.
سرم را فوری از روی سینه‌ی آصف بلند کردم و

نظری به اطراف انداختم .صدای پا و خش‌خش برگ‌هایی که زیر کفش آن شخص جان می‌دادند ،هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد .آصف هم سرش را به همان سمت چرخاند .بی‌اختیار از آغوشش بیرون آمدم و قدمی از او فاصله گرفتم.

ـ می‌ترسم یکی از همسایه‌ها باشه.

دستم را روی موهایم کشیدم و سعی کردم لباس خانه‌ام را مرتب کنم .قلبم داشت تند می‌زد .بعد از آن همه پنهان‌کاری ،به‌هیچ‌وجه نمی‌خواستم که یکی از اهالی ساختمان مرا کنار آصف ببیند و به پدرم گزارش کار دهد .اگر پدرم می‌فهمد ،خدا می‌دانست چه بلایی سرم می‌آورد.

چشمم به دختر نوجوانی افتاد که از اهالی ساختمانمان نبود .بعد هم دورشدنش را نظاره کردم .نفسم را با آسودگی بیرون فوت کردم و گفتم:

ـ آصف جانم ،من دیگه باید برگردم!

آصف اخمی کم‌رنگ کرد و نگاهش رنگ غم گرفت.

ـ به همین زودی؟!

لبخندی کم‌جان تحویلش دادم و گفتم:

ـ آره .به مامان و بابام گفتم می‌رم از سوپری یه چیزی

بـ

بخرم.
نگاهش از روی لباس خانه‌ام ،سمت صورت و موهایم چرخید .گوشه‌ی لبش بالا رفت و لبخندی جان‌بخش زد.
ـ با این سر و وضع و این موها می‌خواستی بری سوپری؟!
دستم را روی موهایم کشیدم و با دلخوری نگاهش کردم.
ـ بدجنس !خب فرصت نکردم به خودم برسم!
خندید و قدمی جلو آمد.
ـ معلومه خب !آقاتون گفت بیا ببینمت و تو هم توی کمتر از دو دقیقه خودت رو بهم رسوندی!
لبخندم ناخودآگاه کش آمد؛ اما سریع جمعش کردم.
ـ باید یه چیزی بخرم که وقتی برگردم ،بهانه‌م الکی به نظر نیاد.
آصف چند لحظه نگاهم کرد و سر تکان داد.
ـ اوکی !بیا با هم بریم یه سوپری که یه‌کم دورتر باشه تا یه وقت نشناسنت .هان؟
دستم را گرفت و انگشت‌هایمان در هم قفل شد .راه افتادیم و آصف گفت :

ـ فردا هم همدیگه رو ببینیم؟
#114

با ذوق نگاهش کردم.
ـ می‌تونی بیای؟
محبت‌آمیز سر تکان داد.
ـ آره عشقم !می‌آم دنبالت؛ اما همین الانش هم دلم نمی‌آد ازت دل بکنم و برم .بیا با هم بریم تا سوپری و برگردیم .
لب‌هایم را روی هم فشردم تا لبخندم زیادی معلوم نشود .از فضای سبز بیرون آمدیم و با احتیاط سوار ماشین آصف شدیم .حواسمون بود که کسی متوجهمان نشود .از آینه‌ی بغل نگاهی به صورتم انداختم تا مطمئن شوم بابت گریه‌کردنم ،کرمم پاک نشده است . کمی از قرمزی‌اش معلوم بود؛ اما آن‌قدر نبود که کسی متوجهش شود .
چند کوچه با ماشین از خانه‌مان فاصله گرفتیم تا به یک سوپرمارکت بزرگ رسیدیم .آصف عمدا ًجایی را انتخاب کرده بود که احتمال دیدن آدم آشنا کم باشد . ماشین را کنار خیابان پارک کرد و با هم پیاده شدیم.

همین که وارد مغازه شدیم ،عزا گرفتم که چه بخرم تا ضروری به نظر برسد.
ـ وای آصف !چی بخرم که بهم گیر ندن چرا یهویی از خونه زدم بیرون؟
آصف نگاهش را میان قفسه‌ها گرداند و ناگهان چشمش به قفسه‌ی محصولات بهداشتی افتاد.
ـ بیا پد بهداشتی بخرم واسه‌ت .به نظرم از این ضروری‌تر چیزی نیست.
و بعد سمت قفسه رفت؛ اما من همین که چشمم به ردیف بسته‌های مختلف افتاد ،دست و پایم را گم کردم .آصف کمی به بسته‌های مختلف نواربهداشتی نگاه کرد و پرسید:
ـ کدوم رو می‌خوای؟ یه چیز بگیر که بعدا ً‌استفاده‌ش کنی.
با درماندگی به قفسه خیره ماندم.
ـ نمی‌دونم .همیشه مامانم می‌خره برام.
آصف آرام خندید و لپم را کشید.
ـ گوله‌نمک من!
بعد یکی از بسته‌ها را برداشت و ادامه داد:
ـ این رو می‌گیرم .قیمتش که می‌گه از همه‌شون بهتره.

تندوتند سر جنباندم که خندید.
ـ چرا این‌قدر قرمز شدی؟
نگاهم را از او دزدیدم که همین باعث خنده‌ی بیشترش شد .راه افتادیم سمت صندوق و آصف داشت حساب می‌کرد که گوشی‌ام زنگ خورد .گوشی‌ام را بالا آوردم و اسم بارانا را که روی صفحه چشمک می‌زد ، دیدم .آصف هم دید که بعد از پس‌گرفتن کارتش از صندوق‌دار گفت:
ـ ای بابا !این خواهرت شنود کار گذاشته رو گوشیت که تا با من می‌آی بیرون زنگ می‌زنه؟
از مغازه خارج شدیم و من تماس را وصل کردم .
ـ الو؟!
ـ برفا...
لحنش طوری بود که باعث شد لبخند از صورتم بپرد.
ـ جانم؟ !چی شده؟
چند ثانیه سکوت کرد و من تنها صدای نفس‌های بریده‌بریده‌اش را از پشت خط می‌شنیدم .ایستادم و نگاهی به آصف انداختم .او هم با دیدن حالت صورتم ، ابروهایش را کمی در هم کشید و کیسه‌ی خرید را در دستش جابه‌جا کرد.

ـ چی شده آبجی؟!
#115

صدایش لرزید.
ـ برفا !رضا ...رضا...
دلم زیرورو شد .رضا چه شده بود که بارانا به آن حال افتاده بود؟ !ترسیدم که برای قلب مریضش اتفاقی افتاده باشد .یک بار عمل کرده بود؛ اما باز هم مشکلات قلبی دست از سرش برنمی‌داشت.
ـ آقا رضا چی شده؟!
بارانا به هق‌هق افتاد و ناله کرد:
ـ سکته کرده !
چشم‌هایم گرد شد.
ـ چی؟!
آصف که کنارم ایستاده بود ،با شنیدن صدایم ، نزدیک‌تر شد و دستش را روی بازویم گذاشت .با ایماواشاره پرسید که چه شده است؛ اما من تمام فکرم پیش بارانا و فرزند در رحمش بود .خواهرم که همچنان داشت هق‌هق می‌کرد ،بریده‌بریده گفت :
ـ آوردمش بیمارستان .دکتر گفت حالش خیلی بده !

برفا ،من چی‌کار کنم؟
نفس در سینه‌ام حبس شد .طفلک خواهرم !کسی را آن‌سوی دنیا ،جز همسرش که سکته کرده بود ، نداشت .باید به چه کسی پناه می‌برد تا مرهم زخمش شود؟
ـ الان کجایی بارانا؟ !آقا رضا هوشیاره یا نه؟
صدای گریه و ضجه‌اش بیشتر شد.
ـ نمی‌دونم که !نمی‌ذارن برم تو .گفتن باید صبر کنم دکتر بیاد .برفا ،من تنهام ...نمی‌دونم باید چه خاکی به سرم بریزم.
دلم از جا کنده شد و پر زد سمت خواهر بیچاره‌ام.
ـ آروم باش آبجی !آروم باش !برای بچه‌ت خوب نیست.
خودم هم نمی‌دانستم با چه منطقی داشتم او را آرام می‌کردم؛ درحالی‌که دست‌های خودم داشت از ترس تنهایی خواهرم می‌لرزید.
ـ آبجی ،نفس عمیق بکش !الان دکتر می‌آد و بهت می‌گه چی شده .تو فقط آروم باش تو رو خدا!
ـ برفا ،من می‌ترسم!
آن‌قدر بی‌پناه به نظر می‌رسید که بغضم گرفت .آصف

دستم را گرفت و مرا سمت اتومبیلش کشید .مرا روی صندلی نشاند و من هم همان حین پرسیدم:
ـ از چی می‌ترسی؟ نترس !به امید خدا چیزی نمی‌شه.
ـ از این می‌ترسم که...
ادامه‌ی حرفش را با هق‌هق و گریه خورد.
ـ برفا ،من اینجا هیچ‌کس رو ندارم!
#116

چشم‌هایم را بستم و لب گزیدم .اشک به چشمانم نیشتر زد .بارانا حق داشت .اگر من جایش بودم ،احتمالاً همان‌جا از ترس تنهایی از پا درمی‌آمدم .خواهر عزیزم آن‌سوی دنیا بود و تمام دنیای و زندگی‌اش همان یک نفری بود که داشت بین مرگ و زندگی دست‌وپا می‌زد.
ـ من باهاتم آبجی !گوشی رو قطع نمی‌کنم .هرچی شد ،همون لحظه به من هم بگو .خب؟
هق‌هقش کمی آرام‌تر شد.
ـ بعد از اینکه صبح با احسان تلفنی حرف زد ،حالش به هم ریخت.
قلبم برای لحظه‌ای لرزید.

ـ صبح با احسان حرف زده بود؟ چه گفتن به هم که حالش بد شد؟

ـ دقیق نمی‌دونم درباره‌ی چی حرف زدن؛ اما رضا بعدش خیلی به هم ریخت .چند بار ازم پرسید احسان چیزی درباره‌ی خودش به من گفته یا نه.

ـ به احسان زنگ بزن قضیه رو بگو .اون می‌تونه زود خودش رو به شما برسونه .نه؟

بارانا آب بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

ـ آره .بعد هم باید بپرسم قضیه چی بوده .فعلا ً خداحافظ!

و بدون اینکه منتظر خداحافظی من باشد ،تماس را قطع کرد .گوشی را پایین آوردم و چند ثانیه به صفحه خیره ماندم .آصف کنارم نشسته بود و با نگرانی نگاهم می‌کرد.

ـ چی شده عشقم؟!

آهی کشیدم و ماجرای سکته‌ی رضا را برای آصف بازگو کردم .ابرو در هم کشید و دست روی دستم گذاشت.

ـ به نظرم بهتره بری پیش خواهرت برفا جان !الان به یکی نیاز داره .خیلی تنهاست !

ب

تندوتند سر به تأیید جنباندم.
ـ آره ...آره؛ اما چطوری برم؟
ماشین را روشن کرد و راه افتاد.
ـ ویزا داری؟
سر به نه تکان دادم .آصف نفسی عمیق کشید.
ـ براش اقدام کن !سه‌چهار هفته طول می‌کشه تا بیاد؛ ولی باز هم بهتر از اینکه دست‌رودست بذاری و هیچ‌کاری نکنی .هان؟
ـ راست می‌گی !باید برم به خانواده‌م بگم .اگه بلایی سر رضا بیاد ،چی؟ اگه بچه‌ش زبونم لال سقط بشه... و بعد گریه اجازه نداد که حرفم ادامه پیدا کند .آصف دستمالی از جعبه‌ی روی داشبورد بیرون کشید و سمت من گرفت.
ـ بیا عشقم ...اشکت رو پاک کن .خودت هم باید آروم باشی عزیزم!
دستمال را گرفتم و گوشه‌ی چشمم را پاک کردم .
مراقب بودم تا کرمم پاک نشود !لعنت به ماه‌گرفتگی‌ام!
ـ نمی‌تونم آصف !طفلک خواهرم!
ـ دورت بگردم من!
#117

فقط همین را گفت و تمام .گویا خودش هم فهمیده بود که هر حرف اضافه‌ای ممکن است دوباره بغضم را بترکاند .ماشین به‌سمت منزلمان پیش می‌رفت و من هر چند ثانیه یک بار ،گوشی‌ام را چک می‌کردم تا ببینم پیام یا تماسی از خواهرم دارم یا نه .در آخر طاقت نیاوردم و شماره‌اش را گرفتم؛ اما هرچه بوق خورد ،جواب نداد .صفحه را قفل کردم و با کلافگی نالیدم:

ـ چرا جواب نمی‌ده؟!

آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:

ـ شاید داره با دکتر حرف می‌زنه!

ـ آره...

اما خودم هم می‌دانستم آن حرف‌ها ،فقط برای این بود که فکرهای وحشتناک‌تری به مغزمان خطور نکند .

چند دقیقه بعد دوباره به بارانا زنگ زدم؛ باز هم جواب نداد .این بار اشک از گوشه‌ی چشمم سر خورد روی گونه‌ام .سریع پاکش کردم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم.

ـ برفا جان !به خودت فشار نیار عزیزم !وقتی رسیدی

ب

خونه ،با خانوادهت صحبت کن .اگه لازم شد ،هر کاری از دستت برمی‌آد ،انجام بده برای رفتن پیش خواهرت .باشه؟

سرم را به نشانه‌ی تأیید حرفش تکان دادم.

ـ آره .باید برم !حتما ًباید برم!

وقتی به سر کوچه‌مان رسیدیم ،قبل از اینکه آصف ماشین را داخل کوچه ببرد ،گفتم:

ـ آصف ،من همین‌جا پیاده می‌شم .تا دم خونه نرو؛ یه وقت یکی ببینتمون.

سرعتش را کم کرد و گوشه‌ای نگه داشت.

ـ برفا ،مطمئنی می‌تونی تنها بری تا خونه‌تون؟

کلافه گفتم:

ـ آره دیگه .دو قدم راهه همه‌ش.

ـ نه ،آخه ...حالت خوبه؟

دستگیره را گرفتم و در را باز کردم.

ـ خوبم.

نگاهی به صورتم انداخت؛ اما چیزی نگفت .پر واضح بود که حرفم را باور نکرده است .قبل از اینکه پیاده شوم ،دستش را دراز کرد و کیسه‌ی خرید را سمت من گرفت.

ـ این هم ببر.
کیسه را گرفتم و خیره به بسته‌ی نواربهداشتی داخلش شدم .چند دقیقه پیش بابتشان آن همه خجالت کشیده بودم؛ اما حالا دیگر هیچ اهمیتی برایم نداشت .تمام فکر و ذکرم بارانا بود و بس!
ـ ممنون!
آصف ابروهایش را در هم کشید و با لحنی جدی گفت:
ـ برفا جان!
#118

نگاهم را تا روی صورتش بالا آوردم که اضافه کرد:
ـ مواظب خودت باش!
لبخندی بی‌جان زدم و سر تکان دادم .
ـ زنگ بزن بهم عزیزم !باشه؟
ـ باشه.
خداحافظی کردیم و من تا رسیدن به خانه ،سرم را پایین انداخته بودم .نمی‌خواستم کسی اشک‌هایم را ببیند .در را که باز کردم ،صدای مادر از نشیمن آمد.
ـ کیه؟
ـ منم.

ب

مادر با شنیدن صدایم از جا بلند شد .مهمان‌ها رفته بودند و فقط پدر و مادرم در خانه‌مان حضور داشتند . به‌محض اینکه چشم مادر به من افتاد ،اخم کرد.

ـ برفا !کجا بودی تا حالا !سوپری که سر کوچه...

حرفش با دیدن حالت چهره‌ام نیمه‌تمام ماند .چند قدم جلو آمد و ابرو در هم کشید.

ـ چی شده؟

سرم را پایین انداختم و آب بینی‌ام را بالا کشیدم.

ـ مامان...

بغضم شکست و به هق‌هق افتادم .مادر مرا در آغوش کشید و با نگرانی پرسید:

ـ چرا گریه می‌کنی دختر؟!

کیسه هنوز در دستم بود .گذاشتمش کنار در و جلو رفتم.

ـ آقا رضا...

با آمدن اسم رضا ،اخم مادر غلیظتر شد .پدر هم سرش را بالا آورد و چشم به من دوخت .بغضم از نو ترکید و ادامه دادم:

ـ سکته کرده.

مادر دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

ـ کدوم رضا؟!
ـ آقا رضا ...شوهر بارانا دیگه .سکته کرده .بارانا بردتش بیمارستان.
پدر از جا بلند شد و با چهره‌ای که پر واضح بود شوکه است ،سمتم آمد.
ـ چی می‌گی برفا؟!
ـ از صبح حالش بد بوده .بارانا زنگ زد ...گفت دکتر گفته حالش خیلی بده.
دیگر نتوانستم درست حرف بزنم.
ـ مامان !آبجی ...اونجا ...تنهاست.
مادر مرا محکم‌تر در آغوش کشید و دستم را گرفت.
ـ بارانا خودش بهت زنگ زده؟
#119

سرم را تکان دادم و از آغوش او بیرون آمدم .روی مبل نشستیم و همان حین پدر با ناباوری پرسید:
ـ مگه با بارانا در ارتباطی؟
لب گزیدم و سر تکان دادم.
ـ آره.
ـ از کی؟

جوابی ندادم و به‌جایش گفتم:
ـ هرچی زنگ می‌زنم ،جواب نمی‌ده.
صفحه‌ی گوشی را نشانشان دادم.
ـ چند بار بهش زنگ زدم .جواب نمی‌ده .
بیمارستانه ...تنهاست طفلک!
مادر با اینکه خودش هم گریه‌اش گرفته بود ،دست روی شانه‌ام گذاشت.
ـ آروم باش عزیزم!
ـ چطوری آروم باشم مامان؟!
اشکم دوباره سرازیر شد.
ـ بارانا حامله است.
مادر خشکش زد.
ـ چی؟!
پدر با بهت پرسید:
ـ حامله است؟!
سرم را تکان دادم.
ـ آره .بچه‌دار نمی‌شدن ...خیلی سخت حامله شد ... خیلی سخت!
با بازگوکردن هر کدام از مصیبت‌های خواهرم ، گریه‌ام شدت بیشتری می‌گرفت.

ـ الان اگه برای رضا اتفاقی بیفته چی؟ اگه ...اگه...
دستم را روی دهانم گذاشتم و شوری اشک را توی دهانم مزه‌مزه کردم.
ـ اگه بچه‌ش هم از دست بره چی؟
مادر هم شروع به گریه کرد؛ پدر اما هنوز ایستاده بود و انگار نمی‌دانست با این حجم از غم چه کند .گوشی‌ام را برداشتم و گفتم:
ـ دوباره بهش زنگ می‌زنم.
شماره‌اش را گرفتم .همه ساکت شدند و چشم به من دوختند .سرانجام بعد از چهار بوق ،تماس وصل شد .
با شنیدن صدای گریه‌ی بارانا ،دستم لرزید.
ـ آبجی؟!
هیچ جوابی نیامد و فقط صدای هق‌هق گوش‌هایم را پر کرد.
ـ آبجی جان !بارانا جان!
صدای بارانا از پشت خط آمد؛ آن‌قدر گرفته و شکسته که قلبم فروریخت.
#120

ـ برفا...

ـ آبجی ،خوبی؟ کجایی؟ چرا جواب نمی‌دادی؟
هق‌هقش شدت گرفت و نالید:
ـ رضا ...رضا رفت!
نزدیک بود گوشی از دستم بیفتد .ناباورانه پچ زدم:
ـ چی؟!
مادر و پدرم با ترس و واهمه نگاهم می‌کردند .صدای بارانا بلندتر شد و ضجه زد:
ـ مُرد برفا ...رضا مُرد!
بارانا گریه می‌کرد و بریده‌بریده میان هق‌هقش گفت:
ـ گفتن نتونستن کاری براش بکنن ...گفتن قلبش ...
قلبش نتونست ...نتونست طاقت بیاره .برفا ،من بیچاره شدم!
مادر دیگر طاقت نیاورد و نزدیک‌تر آمد.
ـ بده من باهاش حرف بزنم.
گوشی را روی بلندگو گذاشتم .مادر خم شد سمت گوشی.
ـ بارانا جان؟!
صدای گریه‌اش دوباره بلند شد.
ـ مامان!
مادر با شنیدن همان یک کلمه ،ده سال شکسته‌تر شد!

ـ دخترم ...آروم باش !الهی فدات بشم من!
ـ چه‌جوری آروم باشم مامان؟ !رضا رفت ...من تنهام!
پدر به‌آرامی و با تردید جلو آمد.
ـ بارانا؟!
چند لحظه سکوت شد .بعد بارانا نفس‌بریده گفت:
ـ باب ...بابا!
هیچ‌کدام چیزی نگفتند و بارانا دوباره زد زیر گریه.
ـ بابا ،من نمی‌دونم چی‌کار کنم !من اینجا تنها موندم .
رضا رفته!
پدر دستش را روی سرش گذاشت و نشست.
ـ بارانا ،آروم باش .برای خودت و بچه‌ت خوب
نیست .خب؟
بارانا با گریه گفت:
ـ نمی‌تونم !به خدا نمی‌تونم!
مادر آب بینی‌اش را بالا کشید و با صدایی مرتعش
گفت:
ـ کسی اونجا کنارت هست؟

#121

ـ هیچ‌کس نیست مامان ...هیچ‌کس!
آن‌قدر بی‌پناه جلوه می‌کرد که دیگر نتوانستم طاقت بیاورم.
ـ آبجی ،من می‌آم پیشت.
کمی سکوت کرد و بعد پرسید:
ـ چطوری؟
نگاهم را به پدر دوختم.
ـ بابا ،من رو بفرست اونجا!
پدر با خیرگی نگاهم کرد .بعد نگاهش را به صفحه‌ی گوشی‌ام دوخت .صدای گریه‌ی بارانا هنوز از آن‌طرف خط می‌آمد.
ـ مدارکت رو جمع کن !مدارک مالی ،مدارک هویتی و هرچی برای درخواست ویزا لازمه رو آماده می‌کنیم . دعوت‌نامه و مدارک بارانا هم باید جور بشه !وقتی پرونده کامل شد ،می‌ریم برای درخواست.
اشکم سرازیر شد و تشکر کردم .بارانا حالش خوب نبود .گفت باید برود و بی‌خداحافظی تماس را قطع کرد .گوشی را پایین آوردم و رو به پدرم گفتم:
ـ ممنون بابا!
پدر اخمی بر چهره داشت و گفت:

ـ می‌ری اونجا و مراقب خواهرت می‌شی .تا وقتی حالش خوب نشده و بچه‌ش به دنیا نیومده ،تنهاش نمی‌ذاری.
سرم را تندتند تکان دادم.
ـ باشه.
ـ بعد از اینکه بچه‌ش به دنیا اومد ،به هر نحوی شده ، برش می‌گردونی ایران.
اخم کردم و نگاه دلخورم را از او دزدیدم.
ـ ولی کاش خودتون هم می‌اومدین!
پدر پوفی کشید و چنگی به موهایش زد.
ـ نمی‌شه .بارانا نمی‌خواد ما رو ببینه .با ما قهره.
صدایم بی‌اختیار بالا رفت.
ـ نخیر !شما با اون قهر کردین.
اشکم را با پشت دست پاک کردم .مادر دست روی شانه‌ام گذاشت و آرام گفت:
ـ برفا ،این‌طوری نیست...
ضجه زدم:
ـ نه مامان !واقعاً همین‌طوره !شماها گذاشتین بره اون سر دنیا .گذاشتین تنها بمونه .حتی یه بار هم سراغش رو نگرفتین .هر اتفاقی هم که براش افتاد ،

گفتین خودش انتخاب کرده.
پدر با اخم و غضب گفت:
ـ چون واقعاً خودش انتخاب کرده بود.
ـ انتخاب کرده بود که با رضا ازدواج کنه.
#122

صدایم لرزید و هق زدم:
ـ مگه چه گناهی کرده بود؟
اخم پدر غلیظتر شد و لحنش جدی‌تر.
ـ برفا ،الان وقت این بحث‌ها نیست.
ـ اتفاقاً هست!
اشکم دوباره راه افتاد.
ـ چون اگه از همون اول پشتش وایمیسادین ،الان این‌طوری تنها نبود.
پدر با صدای محکم‌تری گفت:
ـ اون خودش خواست.
ـ نه!
به گوشی اشاره کردم.
ـ الان صدای دخترت رو شنیدی؟ تنهاست !شوهرش مرده !بچه‌ی تو شکمش داره بزرگ می‌شه و هیچ‌کس

رو نداره!
پدر نگاهش را به زیر انداخت.
ـ بارانا راهش رو خودش انتخاب کرد.
ـ بله !شما هم انتخاب کردین که کنارش نباشین؛ اما مگه پدر و مادر نباید تو همه حال ،کنار بچه‌شون باشن؟
چند ثانیه سکوت برقرار شد .نفسی عمیق کشیدم و با صدای پایین‌تری ادامه دادم:
ـ من نمی‌خوام دوباره تنها بمونه.
چشمان پدرم نمناک شده بود .نگاهم کرد و با صدای گرفته نجوا کرد:
ـ برای همین می‌فرستمت پیشش.

فصل هشت

وقتی رسیدم ،واقعاً باورم نمی‌شد که تک‌وتنها آن همه فاصله را طی کرده بودم تا به خواهرم در آن‌سوی دنیا برسم !نه از شوق سفر چیزی فهمیده بود و نه از خستگی راه .تمام فکرم پیش بارانا بود .وقتی به سالن فرودگاه رسیدم ،اولین کاری که کردم ،چشم‌گرداندن

بـ

بین آدم‌هایی بود که برای استقبال آمده بودند .دلم می‌خواست بارانا را ببینم .می‌دانستم حالش خوب نیست و نمی‌تواند بیاید؛ اما ته دلم هنوز امیدوار بودم که خودش شخصاً به استقبالم بیاید؛ اما خبری از بارانا نبود .نفسی عمیق کشیدم و چمدانم را جلو بردم .
نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم .بارانا آن‌قدر از لحاظ روحی به‌هم‌ریخته بود که نتوانستم قبل از آمدن ،بابت استرسم در غربت با او چانه‌زنی کنم.
غرق در افکار و اضطراب‌هایم بودم که صدای مردی از سمت چپم آمد.
ـ برفا خانم؟!
به‌طرف صدا برگشتم .اول نشناختمت .دیدم مردی قدبلند با کاپشنی تیره چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده است و به من نگاه می‌کند .مکث کردی و بعد جلو آمدی.
ـ خودتونین؟ برفا خانمین؟
ته‌لهجه‌ی عربی‌ات چه خوش نشست به گوش‌هایم !
نگاهم را میان دو چشمت نوسان دادم و شناختمت .
عکست را کنار بارانا و پدرت دیده بودم!
#123

ـ بله.
لبخندی کم‌رنگ زدی و گفتی:
ـ احسانم .شناختین؟
سر به تأیید تکان دادم.
ـ بله .عکستون رو کنار بارانا و آقا رضا دیده بودم.
لبخندت کمی کش آمد و دسته‌ی چمدانم را گرفتی.
ـ فکر کنم اولین و آخرین باری که همدیگه رو دیدیم ، خیلی سال پیش بود .نه؟
لبخندی کم‌جان زدم و سر به تأیید حرفت جنباندم .نگاه نجیبت آدم را معذب نمی‌کرد .چشم‌های میشی‌رنگت زنده و گرم بود؛ مثل یک فنجان قهوه وسط سرمای زمستان .موهای قهوه‌ای تیره‌ات مرتب بود و ریش کوتاه و پرپشتت،که رنگی بین مشکی و قهوه‌ای داشت ،خط فکت را تیزتر نشان می‌داد .چهره‌ی مهربان و نورانی‌ات ،مردانه بود؛ اما خشونتی در آن حس نمی‌شد .لب‌هایت عجیب‌ترین عضو چهره‌ت بود احسان !ضخامت متوسطی داشت که گوشه‌هایشان اندکی رو به بالا بود .یک حالت نیمه‌لبخند به صورتت بخشیده بود؛ گویا همیشه یک قدم با لبخند فاصله داشتی !در کل ،چهره‌ات طوری نبود که با دیدنت

فورا ً بگویم که چقدر خوش‌قیافه است؛ اما بیشتر از این حرف‌ها جای صحبت داشت .آرامش‌بخش و مطمئن به نظر می‌رسیدی !نوعی جذابیت داشتی که باعث می‌شد چشم آدم چند لحظه بیشتر از حد معمول به چهره‌ات خیره بماند .من می‌گویم نورانی بودی؛ چون واقعا ً بودی !

نگاهم را از صورتت گرفتم .راه افتادی و من نیز همگامت شدم .نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

ـ بارانا نیومده؛ نه؟

آهی کشیدی و گفتی:

ـ نه .حالش خوب نیست .هنوز بدنش ضعیفه.

دلم زیرورو شد و نگاهم را به صورتت دوختم؛ به آن چهره‌ی روشن و نورانی‌ات!

ـ بچه چی؟

این بار لبخندی کم‌رنگی زدی و درحالی‌که خیره به روبه‌رو بودی ،گفتی:

ـ نوا خدا رو شکر حالش خوبه.

نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم.

ـ خدا رو شکر!

تا رسیدن به ماشینت ،هیچ حرف دیگری نزدیم .وقتی

چمدانم را داخل صندوق گذاشتی ،در سمت شاگرد را برایم باز کردی و گفتی:
ـ بفرمایید!
سوار شدم و کمربندم را بستم .تو هم پشت فرمان نشستی .چند لحظه بعد ماشین از پارکینگ خارج شد و من به خیابان‌های پهن و روشن مادرید ،ساختمان‌های کرم‌رنگی که زیر نور عصر روشن‌تر به نظر می‌رسیدند و تابلوهایی به زبان اسپانیایی ،کافه‌های کوچک کنار خیابان و آدم‌هایی که با عجله از کنار هم رد می‌شدند ،نگاه می‌کردم .هوا خنک‌تر از چیزی بود که انتظار داشتم و بادی ملایم می‌وزید؛ اما ذهن من جای دیگری سیر می‌کرد.
ـ هنوز باید مرتب تحت‌نظر باشه؟
#124

سر به تأیید تکان دادی و آهی سوزناک کشیدی .
ناخودآگاه به چهره‌ات دقیق شدم .چطور آن‌قدر روشن و پاک جلوه می‌کردی؟ !برایم عجیب بود!
ـ هم خودش ،هم نوا .به‌هرحال بچه زودتر از موعد به دنیا اومده .باید از هر دوشون حسابی مراقبت بشه!

ـ بله.
نوا سه هفته زودتر به دنیا آمده بود .عدد بزرگی نبود؛ اما برای من به معنای سه هفته ترس و نگرانی بود؛ سه هفته‌ای که خواهرم آن‌طرف دنیا ،بدون رضا و تنها ،با آن نوزاد کوچک ،با زندگی و بقا دست‌وپنجه نرم می‌کرد.
ـ شما این مدت پیشش بودین .درسته؟
ـ بیشتر وقت‌ها بله .نیاز داشت یکی کمک‌حالش باشه.
سرم را کج کردم تا بهتر ببینمت .
ـ با اینکه باهاتون قهره؟
سعی کردی لبخند بزنی؛ هرچند حالا می‌دانم که بیشتر دلت می‌خواست گریه کنی .آرام و زمزمه‌وار گفتی:
ـ قهربودنش دلیل نمی‌شه بی‌خیال اون و خواهرم بشم.
سکوت کردم .تو آن لحظه حتی نمی‌دانستی من دارم به چه‌چیزی فکر می‌کنم احسان !نمی‌دانستی که به ماه‌بودنت می‌اندیشم؛ به ماه‌نشان بودنت !از آن آدم‌هایی نبودی که بخواهی از رفتارهای زشت بارانا گله کنی .
تو مهربان بودی !مهربان هستی !بعد از چند دقیقه پرسیدم:
ـ هنوز ازتون دلخوره؟

ب

این بار آهی که کشیدی ،بلندتر از دفعات پیش بود.
ـ حق داره .فکر می‌کنه من باعث شدم بابام فوت کنه.
از آینه نگاهی به عقب انداختی و ادامه دادی:
ـ اما الان وقت مناسبی برای توضیح‌دادن بهش و تنهاگذاشتنش نیست .نیاز به زمان داره.
نگاهت کردم و پرسیدم:
ـ پس کی وقتشه؟
ـ وقتی حالش بهتر شد.
چیزی نگفتم و دوباره به خیابان خیره شدم .حس غربت با دلم عجین شده بود .دلم می‌خواست برگردم به وطنم !طفلک خواهرم در کشور غریب چقدر تنهایی کشیده بود !چند دقیقه‌ای که گذشت ،گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و صفحه‌اش را روشن کردم .دلم می‌خواست به آصف خبر بدهم که به مقصد رسیده‌ام؛ اما اینترنت نداشتم .چند لحظه با خودم کلنجار رفتم و بالاخره گفتم:
ـ آقا احسان ،اگه اشکالی نداره ،می‌شه یه لحظه نتتون رو بهم شیر بدین؟
بی‌آنکه نگاه از مسیر پیش رو برداری ،لبخند زدی و سر تکان دادی.

ـ حتماً!
گوشی‌ات را از روی داشبورد برداشتی و چند لحظه بعد ،رمزت را گفتی .سریع رمز را وارد کردم و اینترنت وصل شد .فوری برای آصف نوشتم» :رسیدم عشقم !الان توی ماشین احسانم و داریم می‌ریم خونه‌ی بارانا.«
هنوز پیام را نفرستاده بودم که تو گفتی:
ـ به خانواده‌تون هم خبر بدین رسیدین که نگران نشن یه وقت.
#125

ـ آره .به بابا خبر می‌دم.
پیام را فرستادم و نفسی راحت کشیدم .آصف پیامم را همیشه زود می‌دید؛ اما آن دوران ،زمان امتحان‌ها بود و او هم ظاهراً خیلی به درس‌خواندن علاقه داشت ! به پدرم هم پیام دادم تا به قول تو ،نگران نشود .بعد از چند دقیقه ،ساختمان‌های بلندبالای اطرافمان کمتر شدند و تو ماشین را داخل خیابانی آرام‌تر بردی .کوچه‌ای که خانه‌ی بارانا در آن بود ،با کوچه‌های اطرافش فرق داشت .باریک و تمیز بود و دو طرفش ساختمان‌های

چندطبقه با نمای رنگ روشن و بالکن‌های کوچک و نرده‌دار قرار گرفته بودند .جلوی بعضی خانه‌ها گلدان‌های بزرگی گذاشته بودند و چندین و چند درخت در امتداد پیاده‌رو قد علم کرده بودند.
به ساختمان مورد نظر رسیدیم؛ ساختمانی چهارطبقه با نمای سنگی روشن و پنجره‌های بزرگ .جلوی ورودی ،چند پله‌ی کوتاه به در شیشه‌ای می‌رسید و کنار آن زنگ واحدها ردیف شده بود .بیرون ساختمان خبری از شلوغی و رفت‌وآمد زیاد نبود .محله به‌قدری آرام بود که صدای باز و بسته شدن درها و قدم‌برداشتن رهگذرها هم به گوش می‌رسید .برای لحظه‌ای به بارانا حق دادم که از زندگی‌اش در اینجا دل نمی‌کند .چقدر فضا دل‌پذیر و دنج بود!
پیاده شدیم و تو چمدانم را برداشتی و دنبال خودت کشیدی .چند قدم بیشتر تا ورودی ساختمان فاصله نداشتیم .در شیشه‌ای را با کلید باز کردی و کنار رفتی تا اول من وارد شوم .ساختمان ،لابی کوچک و جمع‌وجوری داشت؛ کفش از سنگ‌های رنگ روشن پوشیده شده بود و دیوارهای سفیدش را با چند قاب ساده تزیین کرده بودند .گوشه‌ی لابی ،گلدان بلندی

گذاشته بودند که برگ‌های سبزش تا نزدیکی سقف بالا رفته بود .بوی تمیزی و عطر خیلی ملایمی در فضا پیچیده بود .سمت آسانسور رفتیم و تو دکمه را زدی . هر دو منتظر ماندیم و کمی بعد آسانسور رسید .تو اول چمدانم را داخل بردی و بعد با دست به من اشاره کردی.

ـ بفرمایید!

داخل شدم و کنجی ایستادم .در آسانسور که بسته شد ، تصویر خودم را در آینه دیدم .چشم‌هایم خستگی را فریاد می‌زدند .صورتم رنگ‌پریده به نظر می‌رسید و موهایم بعد از چند ساعت سفر ،به هم ریخته شده بود . اهمیتی نداشت؛ تنها دلم می‌خواست زودتر بارانا و خواهرزاده‌ام را ببینم .تو کنارم ایستاده بودی؛ یک دستت روی دسته‌ی چمدانم بود و دست دیگر در جیبت .نگاهم به انعکاس چهره‌ات در آینه افتاد . نمی‌دانم چرا دوباره همان حس عجیب به سراغم آمد . چطور ممکن بود کسی برایم غریبه باشد؛ اما حضورش این‌قدر آشنا به نظر برسد؟ شاید به‌خاطر این بود که اسم تو را سال‌ها در میان حرف‌های بارانا شنیده بودم .نه؟

آسانسور ایستاد و در باز شد .تو چمدان را بیرون کشیدی و من هم پشت‌سرت راه افتادم .چند در چوبی در دو طرف راهرو قرار داشت و کنار هرکدام ،پلاک کوچکی نصب شده بود .جلوی یکی از درها ایستادی ، کلید را در قفل چرخاندی و در را باز کردی.

ـ بفرمایید!

وقتی داخل خانه رفتم ،بلافاصله صدای گریه‌ی نوزاد بلند شد .قلبم در سینه مچاله شد .کفش‌هایم را جلوی در رها کردم و با عجله وارد خانه شدم.

ـ آبجی؟!

صدای خواهرم از اتاق کناری آمد.

ـ برفا ،اومدی؟

چشمم که به او افتاد ،خشکم زد .بارانا خیلی لاغرتر از آخرین باری شده بود که با او تماس تصویری داشتم .رنگ بر چهره نداشت ،موهایش را شل پشت سرش بسته بود و تی‌شرت و شلوار راحتی و گشادی پوشیده بود .درحالی‌که لبخندی بی‌رمق بر لب داشت ، به‌سمتم آمد؛ اما خیلی زود اشک و آه جای لبخند زیبایش را گرفت.

ـ بالاخره اومدی؟

#126

دویدم سمتش و در آغوشش گرفتم .بوی موهایش را نفس کشیدم و همان لحظه تمام دلتنگی و ترسی را که در این نُه سال دوری و این سه هفته‌ی اخیر در خودم نگه داشته بودم ،بیرون ریختم .

ـ آبجی!

دستانش دور کمرم حلقه شد.

ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود.

صدایش به‌شدت می‌لرزید.

ـ من هم.

چند لحظه همان‌طور در آغوش هم ماندیم .باورم نمی‌شد که بعد از آن همه سال ،سرانجام خواهرم را در آغوش کشیده بودم !مثل یک رؤیا بود !وقتی عاقبت از هم فاصله گرفتیم ،نگاهم کرد و با دستان مهربانش صورتم را قاب گرفت.

ـ قربونت برم !خیلی خسته شدی؟

با خنده‌ای بی‌حال گفتم:

ـ هلاک شدم!

لبخند بارانا کمی عمق گرفت .زیر چشمانش دو حلقه‌ی

سیاه‌رنگ بود که دیدنشان ،دلم را خون می‌کرد.
ـ بیا بشین قشنگ خواهر!
نگاهم سمت اتاق کناری چرخید و گردن کشیدم.
ـ نوا اونجاست؟
نگاهی به اتاق انداخت و سر جنباند.
ـ آره ...روی تختشه.
بدون اینکه منتظر اجازه‌ی بارانا بمانم ،فوری به آن‌سمت راه افتادم .نمی‌دانستم باید ذوق کنم یا گریه !
من بعد از نه سال که از ازدواج پدرت با خواهرم گذشته بود ،بالاخره خاله شده بودم !خواهرزاده‌ی قشنگم !دختر کوچولوی خواهرم آنجا در اتاق بود !
به اتاق که نزدیک‌تر شدم ،صدای گریه‌اش واضح‌تر شد و قلب من تندتر زد .کنار تختش که رسیدم ،ایستادم و با چشمانی اشک‌بار نگاهش کردم .کوچولوتر از چیزی بود که تصور کرده بودم ...خیلی کوچولو !
آن‌قدر ظریف بود که می‌ترسیدم در آغوش بگیرم و او بشکند !صورت گرد و کوچکش کمی سرخ بود و موهای نرم و تیره‌ای روی سرش دیده می‌شد .
دست‌های کوچکش را کنار صورتش جمع کرده بود و هرازگاهی انگشت‌های ریزش را تکان می‌داد .اشک

بـ

بی‌اختیار از چشمم سر خورد و صورتم را خیس کرد .لبخند زدم و نزدیک بود از خوشی دیدنش بمیرم !

ـ وای خدایا!

پشت‌سرم بارانا ایستاده بود.

ـ خوشگله؟

سرم را تکان دادم و درحالی‌که دستانم را جلوی دهانم به هم گره زده بود ،نگاهی به او انداختم و گفتم:

ـ خیلی نازه!

#127

خم شدم و دستم را با تردید روی انگشت‌های کوچکش کشیدم .نوا همان لحظه انگشتانش را دور بند انگشتم حلقه کرد و نفس من بند آمد.

ـ آخ خدا!

خنده‌ام با گریه قاتی شده بود.

ـ دستم رو گرفت!

بارانا آرام و بی‌جان خندید؛ اما چشم‌هایش پر از اشک بود.

ـ خیلی شبیه توئه!

دلم می‌خواست از شدت ذوق و سرخوشی جیغ بکشم.
ـ آبجی ،می‌تونم بغلش کنم؟
بارانا لبخند زد.
ـ حتماً!
جلو آمد و با احتیاط نوا را از روی تختش برداشت .او را آرام در آغوش من گذاشت و عقب رفت .دلم زیرورو شد .حسی که داشتم ،غیرقابل‌وصف بود !تا به آن روز نمی‌دانستم که آن‌قدر کودکان را دوست دارم . نوا را به خودم چسباندم و لبم را روی پیشانی کوچکش گذاشتم .بوی نوزاد می‌داد؛ بوی عجیبی که هیچ‌وقت نفهمیدم چرا این‌قدر آدم را دیوانه می‌کند!
ـ سلام قربونت بره خاله!
صدایم لرزید و ادامه دادم:
ـ من خاله‌برفام!
دوباره اشکم سرازیر شد.
ـ ببخشید که دیر اومدم دیدنت.
بارانا زمزمه‌وار گفت:
ـ مهم اینه که اومدی.
سرم را محتاطانه روی سر کوچک نوا گذاشتم.
ـ الهی فدات بشم من!

چند دقیقه همان‌طور نگهش داشتم .هر چند لحظه یک بار نگاهش می‌کردم و دوباره پیشانی‌اش را می‌بوسیدم .باورم نمی‌شد چیزی که سال‌ها آرزویش را داشتم ،حالا در آغوشم نفس می‌کشید !در همان چند دقیقه ،تمام خستگی راه از تنم بیرون رفت .نگاهم به گوشه‌ی اتاق افتاد .کنار تخت نوا ،روی زمین تشکی پهن شده بود و یک پتو و بالش هم روی آن قرار داشت .آن موقع فکر کردم شاید بارانا گاهی همان‌جا کنار نوا می‌خوابد .چشم از آن گرفتم و دوباره به نوا خیره شدم .دختر کوچولوی بی‌خبر از تمام دنیا ،آرام در آغوشم خوابش برده بود .

چند لحظه بعد صدای جابه‌جاشدن ظروف آمد .هر دو برگشتیم سمت در اتاق .سینی‌به‌دست ،در آستانه ایستاده بودی .برایمان چای آورده بودی .چشمانت که به نوا افتاد ،نگاهت مهربان‌تر شد .سینی را روی میز کوچک اتاق گذاشتی و بی‌آنکه چیزی بگویی ،جلو آمدی .بارانا چیزی نگفت؛ اما نگاهش چندان خوشایند نبود .نوا را همچنان در آغوش داشتم که تو کنارم ایستادی و چند ثانیه به او نگاه کردی .بعد پشت انگشت سبابه‌ات را به گونه‌اش کشیدی و نجوا کردی:

ـ خوابش برد؟
#128

لبخند زدم و سر تکان دادم.
ـ بله.
نگاهت رفت روی موهایش .دستت را بالاتر بردی و موهایش را نوازش کردی .همان لحظه متوجه شدم که رنگ نگاهت تغییر کرد .چهره‌ات همچنان پر از آرامش بود؛ اما نگاهت گویا از آن گرمای خاص خودش فاصله گرفت و غمگین شد؛ اما چندان طول نکشید و زمانش آن‌قدر کوتاه بود که شاید اگر حواسم به تو نبود ،متوجهش نمی‌شدم .دوباره لبخند زدی و گفتی:
ـ مواظب گردنش باشین!
ـ باشه.
با همان لبخند ،عقب رفتی؛ اما چشمت را از نوا برنداشتی .دیدم که دیدگانت تر شد .سیبکت را هم می‌دیدم که هر بار محکم بالا و پایین می‌شد .بعدها فهمیدم چرا؛ چون دلت برای ایلیا تنگ می‌شد؛ برای بچه‌ای که همین‌قدر کوچک بود و تو حالا فقط

کوله‌باری از خاطراتش را با خود حمل می‌کردی .آن روز اما من هنوز چیزی نمی‌دانستم .برای من ،تو فقط مرد محترمی بودی که در بدترین روزهای زندگی خواهرم ،بدون اینکه کسی از تو چیزی بخواهد ،آمدی و کنارش ماندی؛ مردی که حتی وقتی بارانا از تو دل خوشی نداشت ،باز هم برای نوا خرید می‌کردی ،غذا می‌پختی و مراقبشان بودی .

بارانا نگاه سردی به تو انداخت.

ـ لازم نبود تو چای بیاری!

لبخند زدی و گفتی:

ـ فقط دو تا چایه.

بارانا اخم کرد.

ـ خودم بلد بودم بیارم.

لبخند مهربانت عمق گرفت.

ـ البته که بلد بودی؛ اما من به آشپزخونه نزدیک‌تر بودم.

بارانا دیگر چیزی نگفت .انصاف نبود که با تو آن‌طور برخورد می‌کرد !از رفتارش خجالت‌زده شده بودم .تو رو به من کردی و گفتی:

ـ برفا خانم ،خسته‌این .اتاقتون رو آماده کردم .اگر

مایلین ،تشریف ببرین استراحت کنین.
متعجب نگاهت کردم.
ـ اتاق؟ !مگه اینجا چند تا اتاق داره؟
با همان لبخند مهربانت پاسخ دادی:
ـ سه تا.
تندوتند سر تکان دادم.
ـ خب من کنار بارانا می‌خوابم .
ـ نه ،راحت باشین .من شب‌ها پیش نوا می‌خوابم .
نگاهم لحظه‌ای سمت تشک پهن‌شده چرخید و با چشمانی گرد پرسیدم:
ـ شما اینجا می‌خوابین؟!
سر تکان دادی.
#129

ـ شب‌ها نوا بیدار می‌شه شیر می‌خواد .تو یخچال شیرش هست .فقط می‌ریزم تو شیشه و می‌دم بخوره.
بارانا فوری و به‌تندی گفت:
ـ قبلا ً هم بهت گفتم نیازی به این کارهات نیست.
نیم‌نگاهی به او انداختی و لبخندت را حفظ کردی.
ـ می‌دونم باران جان؛ اما خب خواهرمه دیگه .دوست

دارم مراقبش باشم .تو هم یه‌کم می‌خوابی تا روزها بتونی سرپا بمونی برای مراقبت از نوا.
بعد دوباره به من نگاه کردی و گویا دنبال این بودی که حرفت را تأیید کنم.
ـ بد می‌گم؟
لبخندت را بی‌جواب نگذاشتم .بی‌اختیار مجذوب شخصیت متینت شده بودم.
ـ نه والا !دستتون درد نکنه.
شانه بالا انداختی و همان حین که از اتاق بیرون می‌رفتی ،گفتی:
ـ وظیفه‌مه!
نوا را با احتیاط روی تخت کوچکش گذاشتم .لحافش را تا زیر چانه‌اش بالا کشیدم و چند ثانیه همان‌طور نگاهش کردم .دلم نمی‌آمد از کنارش جنب بخورم . برای بار آخر پیشانی‌اش را بوسیدم و بعد از برداشتن سینی چای ،همراه بارانا از اتاق بیرون رفتم .بارانا رمز وایفای منزلش را داد تا اگر خانواده‌ام با من تماس تصویری گرفتند ،بتوانم با آن‌ها صحبت کنم .وقتی وارد نشیمن شدیم ،صدای جلزولز از آشپزخانه می‌آمد .نگاهم سمت صدا چرخید و تو را دیدم که

جلوی اجاق ایستاده بودی .آستین‌های پیراهنت را تا آرنج بالا زده و مشغول هم‌زدن غذایی درون تابه بودی .چند تار از موهایت روی پیشانی‌ات افتاده بود . عطر ادویه و غذایی که درحال پخت بود ،فضای خانه را پر کرده بود .چند لحظه با تعجب تماشایت کردم !به نظر حرفه‌ای می‌آمدی !وقتی برگشتی و چشم در چشمم شدیم ،لبخند زدی و پرسیدی:

ـ نتونستی نوا رو بیدار کنی؟

لبخندزنان سر به نه تکان دادم.

ـ نه متأسفانه!

بارانا که پشت‌سرم ایستاده بود ،نگاهش به آشپزخانه افتاد و حالت صورتش به‌یک‌باره تغییر کرد.

ـ احسان!

تو برگشتی و پرمهر جواب دادی:

ـ جانم؟!

صدایش را بالاتر برد.

ـ چرا داری این کارها رو می‌کنی؟!

نگاهت روی صورتش ثابت ماند.

ـ چه‌کاری؟

ـ چرا داری خودشیرینی می‌کنی؟

ابروهایت اندکی بالا رفت؛ اما صدایت همچنان پر از آرامش بود.
ـ خودشیرینی؟ !برای کی؟
#130

ـ برای من!
چشمان بارانا پر از خشم و غیظ بود.
ـ فکر کردی با چند تا غذا درست کردن و خریدن و مواظبت از نوا ،همه‌چی رو فراموش می‌کنم؟
سکوت کردی و بارانا جلوتر آمد.
ـ هزار بار بهت گفتم لازم نیست بیای اینجا واسه من غذا درست کنی .خودم از پس زندگیم و بچه‌م برمی‌آم.
ماهیتابه را از روی حرارت برداشتی و روی سطح کناری گذاشتی.
ـ آره ...می‌دونم.
ـ پس چرا گوش ندادی؟
آرام جواب دادی:
ـ آشپزی برام کار سختی نیست و دوستش دارم .نوا هم خواهرمه .کار خاصی نمی‌کنم.
بارانا با حرص خندید.

ـ می‌دونم آشپزی رو دوست داری؛ ولی خواهشا ً عشق و علاقه‌ت رو جای دیگه خرج کن؛ نه تو خونه‌ی من!

تو باز سکوت کردی و بارانا با چشمانی خیس ادامه داد:

ـ می‌خوای کنار خواهرت باشی؟ باش ...باش !من حرفی ندارم؛ ولی رو مخ من نرو .لازم نیست هر روز واسه من غذا بذاری .لازم نیست خونه رو مرتب کنی و خریدهام رو انجام بدی .متوجهی؟

نگاهم به صورتت افتاد .لب‌هایت را روی هم فشردی؛ اما هیچ اثری از خشم یا دلخوری در چهره‌ات دیده نمی‌شد .فقط غم بود که از چشمانت شرّه می‌کرد.

ـ باشه.

بارانا با ناباوری نگاهت کرد .انگار هنوز هم می‌خواست سرت غر بزند که گفت:

ـ اصلا ً می‌دونی من هر بار می‌بینمت یاد چی می‌افتم؟

تو ساکت ماندی .بارانا با دست اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

ـ یاد رضا !یاد اون روزی که مُرد.

سر به زیر انداختی و زمزمه کردی:
ـ باران...
بارانا پرخاشگرانه گفت:
ـ اسم من رو این‌قدر به زبونت نیار!
داشتم از خجالت ذوب می‌شدم .جلو آمدم و بازوی خواهرم را کشیدم.
ـ بسه آبجی!
با چشمان سرخش نگاهم کرد و گریه‌کنان فریاد زد:
ـ چی می‌گی برفا؟ !مگه تو نمی‌دونی این آدم باعث مرگ رضا شده؟!
لب گزیدم و نگاهم به تو افتاد .انتظار داشتم چیزی بگویی ...از خودت دفاع کنی ...یا حداقل توضیحی بدهی؛ اما تو فقط چند ثانیه به بارانا نگاه کردی و بعد سر به زیر انداختی .هیچ نگفتی؛ اما من طاقت نیاوردم.
ـ آبجی ،این چه حرفیه؟ تو خودت اون روز اصرار کردی که آقا رضا با آقا احسان حر...
قبل از اینکه صحبتم تمام شود ،دستت را بالا آوردی و با ملایمت گفتی:
ـ عیبی نداره برفا خانم!

#131

نگاهم کردی.
ـ بحث نکنین!
لحنت آن‌قدر مهربان بود که انگارنه‌انگار چند لحظه قبل ،کسی تو را باعث و بانی مرگ پدرت معرفی کرده بود !رو به بارانا کردی و ادامه دادی:
ـ حق داری ناراحت باشی.
بارانا با گریه نگاهت کرد و چیزی نگفت .نفسی عمیق کشیدی و چنگی به موهایت زدی .نگاهت را دوباره وصل من کردی و گفتی:
ـ من باید برم پوشک بخرم!
بارانا چیزی نگفت .سوئیچت را از روی میز برداشتی و ادامه دادی:
ـ شماها راحت باشین .یه‌کم با هم حرف بزنین.
بعد چند قدم جلو آمدی و رو به من گفتی:
ـ اگه چیزی لازم داشتین ،شماره‌م رو باران داره .بهم پیام بده ،می‌گیرم.
ـ باشه .ممنون!
لبخندی کم‌رنگی زدی.

ـ فعلاً خداحافظ.
و بعد از کنارمان رد شدی .صدای بسته‌شدن در خانه که آمد ،بارانا خودش را روی مبل انداخت و صورتش را میان دست‌هایش پنهان کرد .کنارش نشستم؛ اما نمی‌دانستم چه باید بگویم .دلم برایت می‌سوخت احسان !نه چون بارانا درشت بارت کرده بود؛ برای اینکه حتی یک بار هم سعی نکردی از خودت دفاع کنی ...و من نمی‌دانستم این سکوت از سر عجز بود یا از سر بزرگواری.
چند لحظه بعد ،بارانا دست‌هایش را از روی صورتش برداشت .چشم‌هایش را دیدم که سرخ و خیس بودند.
ـ من نمی‌تونم فراموش کنم برفا!
ـ چی رو؟
بغضش از نو شکست و با صدایی مرتعش گفت:
ـ همون روز رو !همون روزی که رضا با احسان حرف زد و چند ساعت بعد...
بقیه‌ی جمله را نگفت .نگفت که چند ساعت بعد از آن مکالمه ،رضا مُرد.
نگاهش کردم.
ـ آبجی ،تو خودت می‌دونی اون تماس به اصرار تو

بـ

بوده .نه؟
اخم کرد و با اکراه سر تکان داد.
ـ پس چرا الان طوری حرف می‌زنی که انگار احسان خودش رفته سراغ آقا رضا و همه‌چی رو بهش گزارش داده؟ یادت رفته خودت به احسان گفتی که حتما ًبا آقا رضا حرف بزنه؟
#132

بارانا نگاهش را از من گرفت و ساکت ماند .
ـ خودت گفتی بهش زنگ بزنه!
ـ من فقط نگران رضا بودم.
ـ خب من هم دارم همین رو می‌گم.
صدایم کمی بالاتر رفت.
ـ تو می‌دونستی اوضاع قلبش چطوریه؛ از همه بهتر می‌دونستی؛ اما وقتی احسان گفت حال صحبت‌کردن نداره ،باز هم اصرار کردی.
بارانا با گریه گفت:
ـ من چه می‌دونستم قراره چی بگه؟!
ـ خب آقا رضای خدابیامرز خودش به احسان گیر داده بود که چرا این‌قدر گرفته است .نه؟ این‌ها رو خودت

به من گفتی ها!
بارانا چیزی نگفت .دستم را روی زانویش گذاشتم و آرام‌تر ادامه دادم:
ـ آقا رضا دیده بود حال احسان خوب نیست .خودش خواست بدونه چی شده .احسان اولش نمی‌خواست حرف بزنه .این رو خودت هم می‌دونی .دقیقاً موبه‌موش رو خودت برام تعریف کردی.
بارانا لبش را گزید و نجواگونه گفت:
ـ ولی آخرش احسان حرف زد و گفت چه مرگشه.
ـ چون آقا رضا ولش نکرد!
چند لحظه سکوت کردم و بعد کمی آرام‌تر از پیش ادامه دادم:
ـ احسان هم بنده‌ی خدا تک‌وتنها بود .از یه طرف زنش بهش خیانت کرده بود ،از یه طرف تازه فهمیده بود پشت‌سرش چه کارهایی کرده ،از طرف دیگه هم بحث طلاقشون و این چیزها بود .
صدایم پایین‌تر آمد و افزودم:
ـ خب وقتی باباش پاش رو کرده بود تو یه کفش که بگه چی شده ،معلومه بیچاره بغضش ترکیده دیگه .
بارانا چشم‌هایش را بست و نفسی عمیق کشید .

ـ خیانت زنش ...بیکار شدنش ...قضیه‌ی ایلیا !اصلاً همین آخری خودش یه کوه رو متلاشی می‌کنه .بابا انصافت رو شکر !طرف فهمیده زنش خیانت کرده و معلوم نیست ایلیا پسر خودشه یا نه .چطوری باید بغضش رو قورت می‌داد آخه؟

بارانا لب‌هایش را روی هم فشرد.

ـ من هم دقیقاً همین رو می‌گم !رضا بعد از شنیدن این حرف‌ها سکته کرد .غیر اینه؟

بارانا نمی‌خواست از رأی و نظرش کوتاه بیاید . متعصب شده بود یا چه ،نمی‌دانم.

ـ این یعنی احسان باعث سکته‌ش شد؟

ـ تو نمی‌فهمی برفا!

اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:

ـ من نمی‌تونم بی‌تقصیر ببینمش.

سرش را پایین انداخت و چند لحظه بعد با لحنی وارفته گفت:

ـ من همسرم رو از دست دادم برفا !اون مرد ،همه‌ی زندگی من بود.

دستش را گرفتم و انگشت شستم را نوازش‌وار روی پوستش کشیدم.

ـ می‌دونم آبجی!
#133

ـ هر بار احسان رو می‌بینم ،یاد آخرین روز رضا می‌افتم.
دستی به موهایش کشیدم.
ـ بارانا !احسان علاوه‌بر تمام اون بدبختی‌هایی که برات شمردم ،پدرش رو از دست داده .مثل تو عزاداره!
بارانا با بی‌حوصلگی گفت:
ـ نمی‌فهمم تو چرا داری ازش دفاع می‌کنی!
پوفی کشیدم و خواستم جوابش را بدهم که گوشی‌ام لرزید .حدس می‌زدم تماس یا از طرف آصف باشد یا طرف خانواده‌ام .شخص دیگری را نداشتم که با من تماس بگیرد !هرچند پرنیان هم گاهی تماس می‌گرفت؛ اما بیشتر در گروه دوستان با هم چت می‌کردیم .
نگاهی به گوشی انداختم و نام مادرم را روی صفحه دیدم .تماس تصویری بود .وصلش نکردم؛ نمی‌خواستم با دیدن چهره‌ی گریانمان نگران شود .هم‌زمان صدای گریه‌ی ریز نوا بلند شد و بارانا فوری برخاست .او که

سمت نوا رفت ،گوشی‌ام دوباره زنگ خورد .این بار آصف بود .صدایم را بالا بردم و پرسیدم:

ـ بارانا ،اتاق من کدومه؟

ـ همین که روبه‌روی اتاق نواست.

فوری داخل اتاق شدم و تماس را وصل کردم .هم‌زمان چمدانم را سمت خودم کشیدم و روی تخت نشستم .

گوشی را جلوی صورتم گرفتم و با دیدن سبزه‌زار چشمانش لبخند زدم.

ـ سلام برفی !

سعی کردم لبخند بزنم.

ـ سلام .خوبی؟

ـ مرسی تو خوبی؟ رسیدی به سلامتی؟

تندوتند سر جنباندم.

ـ آره .یه نیم ساعتی می‌شه که رسیدم خونه‌ی بارانا.

اخمی بر چهره نشاند و چشم تیز کرد .

ـ گریه کردی؟

سر به تأیید تکان دادم.

ـ آره.

نپرسید چرا !احتمالاً خودش می‌دانست که بعد از سال‌ها دوری ،گریه چاشنی رفع دلتنگی بود .به‌جایش

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با همان لحن شیطان مخصوص خودش گفت:
ـ راستی یه چیزی!
منتظر چشم به او دوختم که ادامه داد:
ـ گفتی این یارو احسان رسوندتت؟
#134

لحنش شوخ بود و انگار سعی داشت لبخند بر لبم بیاورد.
ـ لوس نشو آصف!
خندید و گفت :
ـ لوس چیه؟ دارم سؤال می‌پرسم ها!
ـ خب واسه چی این سؤال رو پرسیدی اون‌وقت؟
ـ هیچی؛ فقط می‌خواستم بدونم این آقا احسان اونجا چی‌کار می‌کنه.
ـ احسان پسر ِشوهر آبجیمه دیگه!
ـ می‌دونم.
ـ خب؟
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ هیچی بابا .خر ما از کرگی دم نداشت.

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دوربین گوشی را کمی عقب برد .تازه متوجه شدم روی تخت دراز کشیده و بالاتنه‌اش برهنه است .موهایش کمی به‌هم‌ریخته بودند و سرش روی بالش بود .چشم‌هایم ناخودآگاه سرید و پایین رفت؛ اما سریع به خودم آمدم و نگاهم را به صورتش دوختم.

ـ چرا لختی؟

لب‌هایش کش آمد.

ـ چون گرممه.

ـ آصف !یه چیزی تنت کن.

خنده‌اش گرفت و با شیطنت گفت:

ـ ای بابا !حالا مگه چیز خاصی دیدی؟

اخمی ساختگی تحویلش دادم و گفتم:

ـ آقای محترم ،من الان خونه‌ی آبجیم هستم!

ـ خب که چی؟

ـ صدات ممکنه بیرون بره.

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد با آن لبخند شیطنت‌آمیزش گفت:

ـ می‌ترسی یکی مکالمه‌ی جذابمون رو که حول محور لباس و لخت‌بودنه ،بشنوه؟

ـ نخیر !می‌ترسم این وسط دوباره فیلت یاد هندستون کنه.
آصف که با صدای بلند خندید ،تازه فهمیدم چه گافی دادم .لب گزیدم تا نخندم .آصف با همان خنده گفت:
ـ پس فیل؟ !هان؟
اخم کردم و کاملا ًمصنوعی تشر زدم:
ـ ا !ِبسه دیگه!
آصف کمی جابه‌جا شد و من این بار توانستم سینه‌های عضلانی‌اش را ببینم.
ـ ببین برف‌دونه !یعنی برو خدات رو شکر کن که الان تهران نیستی؛ وگرنه فیلم بدجور هوای هندستونت رو به سر داره.
#135

این بار کمی جدی‌تر شدم .واقعا ًمی‌ترسیدم صدایمان از اتاق بیرون برود .به این فکر کردم که باید ایرپادم را دم دست بگذارم تا آبرویم بر باد نرود.
ـ آصف ،هیس شو !به خدا بارانا بشنوه ،شرف واسه‌م نمی‌مونه.
زد زیر خنده؛ اما سریع صدایش را پایین آورد.

ـ باشه بابا ،چرا می‌ترسی حالا؟!
ـ آخه صدات بلنده!
ـ خب مگه در اتاق رو نبستی؟
ـ چرا؛ ولی اگه بارانا ناغافل در رو باز کنه چی؟
ـ مگه می‌خوام چی بگم که می‌ترسی برفی؟!
چپ‌چپ نگاهش کردم.
ـ تو خودت می‌دونی چه حرف‌هایی ممکنه می‌زنی.
لبخند شیطنت‌آمیزی زد.
ـ من؟ !از من مظلوم‌تر و قدیس‌تر سراغ داری اصلاً؟
خنده‌ام گرفت.
ـ خودتی!
برایم بوسه‌ای فرستاد که همان حین تقه‌ای به در اتاق خورد .هول شدم و گوشی را سریع از جلوی صورتم پایین آوردم.
ـ در می‌زنن!
ـ چی؟
ـ ساکت شو!
بدون اینکه منتظر جوابش بمانم ،تماس را قطع کردم و گوشی را زیر بالش گذاشتم .همزمان با صدایی بلند

گفتم:
ـ بله؟
صدای بارانا آمد:
ـ برفا ،بیا شام بخوریم.
نفسی که حبس کرده بودم ،بیرون دادم.
ـ الان می‌آم.
چند ثانیه صبر کردم تا صدای قدم‌هایش دور شود .بعد گوشی‌ام را از زیر بالش بیرون آوردم و به صفحه‌ی خاموشش نگاه کردم .پیام آصف همان لحظه آمد :
»سفیدبرفی ،نترس .آبروت فعلا ًقراره حفظ بشه.«
لبخند زدم و گوشی‌به‌دست برخاستم .وقتی از اتاق بیرون آمدم ،عطر غذایی خاص به مشامم خورد و با دیدن تو در آشپزخانه ،به‌یک‌باره ایستادم .کِی آمده بودی که من نفهمیده بودم؟ !جلوی اجاق ایستاده بودی و غذایی را که قبل‌تر نیمه‌کاره رها کرده بودی ، دوباره روی حرارت گذاشته بودی .یک دستت قاشق چوبی بود و با دست دیگر ،چیزی را به غذا اضافه می‌کردی .آن‌قدر راحت و مسلط حرکت می‌کردی که آدم دلش می‌خواست بنشیند و پخت‌وپزت را تماشا کند !نگاهم را سمت بارانا چرخاندم .داشت از یخچال

ب

چیزی برمی‌داشت و با اخم به تو نگاه می‌کرد .فورا ً با چشم و ابرو اشاره کردم که خودش را کنترل کند . بارانا منظورم را فهمید و پوفی کشید .روی صندلی نشست و تو بدون اینکه سر بلند کنی ،با همان تەلهجەی خاص عربی‌ات گفتی:

ـ غذا تقریبا ً حاضره.

#136

بارانا خشک و جدی جواب داد:

ـ باشه.

و من از لحنش فهمیدم که جنگش هنوز با تو تمام نشده؛ فقط موقتا ً اعلام آتش‌بس کرده بود تا غذا بخورد !چند دقیقه بعد ،سەنفری سر میز نشستیم .نوا هم شیرش را خورده و روی تختش بود .غذایی که درست کرده بودی ،یک غذای لبنانی خوش‌عطر و خوش‌رنگ بود .تکەهای مرغ و برنج معطر داشت با ادویەای که عطرش اشتهایم را باز کرده بود .اولین لقمه را که خوردم ،ناخودآگاه چشم‌هایم گرد شد.

ـ وای!

تو لبخند زدی.

ـ خوبه؟
دوباره یک لقمه‌ی دیگر خوردم و گفتم:
ـ عالیه!
بارانا بدون اینکه نگاهت کند ،قاشقش را در بشقاب چرخاند و گفت:
ـ توقع کمتر از این هم نباید داشته باشی!
با تعجب نگاهش کردم که نیم‌نگاهی به ما انداخت و گفت:
ـ چون سرآشپزه.
قاشقم در دستم خشک شد .
ـ چی؟!
بارانا بالاخره نگاهش را از بشقاب گرفت و به من چشم دوخت.
ـ مگه نگفته بودم؟!
ـ نه!
ـ فکر کردم گفتم قبلاً.
بعد خیلی عادی ادامه داد:
ـ تو لبنان معروفه؛ خیلی هم معروفه.
نگاهم را سمت تو چرخاندم .انگار معذب شده بودی از تعریف و تمجیدش !لبخندی کم‌رنگ زدی و سرت را

پایین انداختی.
ـ باران جان ،از این خبرها هم نیست .بزرگش نکن.
بارانا پوزخند زد.
ـ بزرگش نکنم؟ !تو یوتیوب و اینستا همه می‌شناسنت .
ملت برای غذاهات صف می‌بندن.
خندیدی.
ـ نه دیگه ،این‌طوری‌ها هم نیست.
ـ چرا هست.
رو به من کرد و گفت:
ـ سرچ کن »حَسّان ایزدی«؛ خودت می‌بینی.
ابروهایم بالا رفت.
ـ حَسّان؟!
تو خنده‌ات گرفت و صدای ملایم خنده‌ات ،نگاهم را سمت تو کشاند.
ـ مگه اسمتون احسان نیست؟
خندیدی و دستت را روی صورتت کشیدی.
ـ احسان اسم دوممه.
#137

ـ یعنی چی؟

ـ مامانم اسمم رو حسان گذاشته .تو شناسنامه هم همون حسانم .
آن‌قدر نام اصلی‌ات را زیبا بیان می‌کردی که دلم می‌خواست مدام آن اسم را از زبانت بشنوم !آن »ح « جیمی که با لهجه‌ی عربی تلفظ می‌کردی !آن تشدید روی »س «که زیبایی اسمت را دوچندان می‌کرد !تا به آن روز آن‌قدر عاشق لهجه‌ی عربی نبودم !اصلا ً خوشم نمی‌آمد؛ اما وقتی تو بیانش می‌کردی ،دوست داشتم.
بارانا قاشقش را روی بشقاب گذاشت و گفت:
ـ فقط من و رضا صداش می‌زدیم احسان.
نگاهم بین تو و بارانا نوسان گرفت.
ـ چرا؟ !حسان که خیلی اسم قشنگیه!
بارانا شانه‌ای بالا انداخت.
ـ نمی‌دونم .رضا می‌گفت یه‌جور لج‌ولج‌بازی بین خودش و مامان احسان بوده .
تو سر تکان دادی و لبخندزنان گفتی:
ـ من تا ده‌سالگی توی ایران زندگی کردم .راستش اونجا مردم با اسم احسان راحت‌تر بودن تا با حسان .
گوشی‌ام را برداشتم و وارد اینستاگرام شدم.

ـ خب ببینم این آقای حسان ایزدی کیه که این‌قدر معروفه!
تو خندیدی.
ـ برفا خانم ،بی‌خیال!
ـ نه !الان دیگه کنجکاو شدم.
هیچ نمی‌فهمیدم چرا آن‌قدر با تو راحت بودم !به‌خاطر حس امنیتی بود که از خودت ساطع می‌کردی یا برای احترامی بود که به من می‌گذاشتی؟ نمی‌دانم !هرچه بود ،تو در نظرم مردی قابل‌اعتماد آمدی !
اسمت را جست‌وجو کردم و صفحه‌ات که بالا آمد ،چند ثانیه خیره به موبایلم ماندم.
ـ واو!
نگاهم روی عدد دنبال‌کننده‌هایت ثابت مانده بود.
ـ یعنی ...این همه آدم فالوتون می‌کنن؟!
گوشی را جلوی صورتت گرفتم و صفحه را به خودت نشان دادم.
ـ سه میلیون؟!
خنده‌ات گرفت.
ـ چیز خاصی نیست.
ناباورانه تک‌خنده‌ای زدم و گفتم:

ـ سه میلیون نفر فالوور خاص نیست؟
گوشی را سمت صورت خودم چرخاندم و صفحه‌ات را بالا و پایین کردم.
ـ ویدئوهای آشپزی رو !این یکی ده میلیون بازدید خورده!
بارانا گفت:
ـ گفتم که !خیلی‌ها از لبنان و کشورهای دیگه فقط برای غذاهاش دنبالش می‌کنن.
#138

ـ پس یعنی واقعاً معروفین!
دستت را روی ریش‌هایت کشیدی.
ـ فالوور که نون و آب نمی‌شه.
خیره به صورتت ماندم .انگار رنگی از غم پاشیده شده بود به چهره‌ات .نفسی گرفتی و با غذایت بازی‌بازی کردی.
ـ دیگه رستورانم رو هم ندارم.
لبخند از روی لبم محو شد.
ـ چرا؟!
شانه بالا انداختی و جوابی ندادی؛ فقط سرت بود که به

چپ و راست تکان می‌خورد .بارانا هم چیزی نگفت .
من هم دیگر سؤال نکردم .همان موقع یاد حرف‌هایی افتادم که قبلاً از بارانا درباره‌ات شنیده بودم؛ اینکه درست بعد از عقد ،دارایی‌هایت را به نام همسر سابقت زدی و مهریه‌اش را یکجا پرداخت کردی .با خودم فکر کردم شاید رستورانت هم یکی از همان دارایی‌هایت بوده؛ اما چیزی نگفتم.
غذا که تمام شد ،ظرف‌ها را جمع کردی .تازه از سر میز بلند شده بودیم که صدای گریه‌ی نوا از اتاقش به گوش رسید .بارانا بی‌اختیار از جا بلند شد که تو گفتی:
ـ من می‌رم پیشش.
و راه افتادی سمت اتاق .چند لحظه بعد صدایت از داخل اتاق آمد.
ـ پوشکش کثیفه.
فورا ً گفتم:
ـ من عوضش می‌کنم.
ایستادی و از چهارچوب در نگاهم کردی .لبخندی دندان‌نما زدی و پرسیدی:
ـ بلدین؟
با اعتمادبه‌نفسی کاذب سر تکان دادم.

ـ معلومه!
خندیدی و از اتاق بیرون آمدی تا من پوشک خواهرت را عوض کنم .وارد اتاق نوا شدم و در را نیمه‌باز گذاشتم.
ـ بیا خاله جون!
نوا دست و پا می‌زد و صداهای بامزه درمی‌آورد .خم شدم و شروع کردم به عوض‌کردن پوشکش .وقتی در ایران بودم ،یکی‌دو باری ویدئوهای تعویض پوشک را دیدم تا وقتی برای کمک خواهرم به اسپانیا می‌آیم ،گند نزنم.
ـ ببین چه آبشاری راه انداختی خاله !ولی عیب نداره؛ خاله‌برفا هوات رو داره.
چند دقیقه بعد ،او را بغل کردم و از اتاق بیرون آمدم . تو و بارانا در نشیمن بودید .فضای بینتان دیگر آن‌قدر خشک و سرد نبود .ظاهرا ًصحبت‌هایم کمی روی بارانا اثر گذاشته بود که به پروپایت نمی‌پیچید .نوا را روی دستم جابه‌جا کردم و همان لحظه فکری بامزه به سرم زد .گوشی‌ام را برداشتم و گفتم:
ـ بارانا !از من و فندوق خاله و این آقای معروف یه عکس می‌گیری؟

#139

بارانا با تعجب نگاهم کرد که توضیح دادم:
ـ می‌خوام عکسمون رو بذارم تو گروه دوست‌هام و به پرنیان و الهه پز بدم که فامیل آقا حسانم!
خنده‌ات گرفت.
ـ چه‌کاریه آخه؟ پزدادن دارم من؟!
روی موهای نوا رو بوسه زدم و گوشی را دست خواهرم دادم .بارانا پوزخند زد.
ـ دیوونه!
آرام خندیدم و کنار تو ایستادم .نوا را در بغلم محکم‌تر نگه داشتم و به خودم تکیه‌اش دادم .تو هم لبخند زدی و کنارم دست‌به‌جیب ایستادی.
ـ این‌طوری خوبه؟
سر به تأیید تکان دادم و موهایم را یک سمت شانه‌ام ریختم .بارانا پشت‌سرهم چند تا عکس گرفت .نوا را بغل تو دادم و سریع گوشی را از دست بارانا گرفتم . عکس‌ها را نگاه کردم .من بودم و نوا در بغلم ...و تو ،حسان ایزدی ،کنارمان ایستاده بودی !با سه میلیون فالوور !لب‌هایم کش آمد.

ـ آخ !این رو که بفرستم گروه ،پرنیان و الهه قشنگ سکته‌هه رو می‌زنن.
خندیدی و درحالی‌که به‌شدت مواظب نوا بودی ،روی مبل نشستی.
ـ بیچاره‌ها چه گناهی کردن؟
ـ هیچ گناهی نکردن؛ فقط باید بدونن من با کی فامیلم!
بارانا زیرلب گفت:
ـ خدا به داد برسه !ظاهرا ً می‌خوای یه ملت رو زخمی کنی با عکستون!
خندیدم و عکس را داخل گروه فرستادم؛ اما انگار همه مشغول امتحان و درس و دانشگاه بودند؛ شاید هم زود خوابیده بودند تا به آزمون فردایشان برسند.

فصل نه

نفسم تنگ شده بود .دست‌وپا می‌زدم؛ اما حس می‌کردم با هر حرکتی که می‌کنم ،بیشتر به قعر چاهی فرومی‌روم .تا چشم کار می‌کرد ،آب بود و سیاهی .
سعی کردم خودم را به سطح آب برسانم .دست‌هایم را بالای سرم بردم و هرچه توان داشتم ،پا زدم .

نمی‌توانستم نفس بکشم و سینه‌ام می‌سوخت .سرم را بالا بردم .درست بالای سرم ،نور ماه را دیدم .ماه آن‌قدر نزدیک به نظر می‌رسید که انگار اگر دستم را دراز می‌کردم ،می‌توانستم لمسش کنم .چقدر تابناک بود؛ مثل ماه شب چهارده .نور نقره‌ای‌اش سطح آب را روشن کرده و برای لحظه‌ای ،سیاهی اطرافم را کنار زده بود .دوباره دستم را به‌طرفش دراز کردم؛ انگار که ماه منتظرم بود !انگار که دستش را برای من دراز کرده بود؛ اما هرچه بیشتر تلاش کردم ،پایین‌تر رفتم . دیگر نمی‌توانستم نفس بکشم .درست پیش از اینکه به سطح آب برسم ،چشمانم بسته شد و حس مردگی تمام وجودم را در بر گرفت.

#140

با هراس و نفس‌زنان از خواب پریدم .چند ثانیه طول کشید تا بفهمم کجا هستم .اتاق غریبه بود .دیوارهای سبزرنگ داشت و پنجره‌ای با پرده‌ی کرم‌رنگ !ترسم بیشتر شد .کجا بودم؟ در آخر چشمم به چمدان افتاد و همه‌چیز یادم آمد .چشم‌هایم را بستم و دست روی سینه‌ام گذاشتم .قلبم تند می‌زد .باز همان خواب را دیده

بودم .دستم را به‌سمت گوشی‌ام دراز و صفحه‌اش را روشن کردم .ساعت هفت و ده دقیقه‌ی صبح بود .
ابروهایم از فرط تعجب بالا پرید .هوا هنوز تاریک بود؛ آن‌قدر تاریک که چند لحظه فکر کردم ساعت را اشتباه دیده‌ام .پرده را کمی کنار زدم و نگاهی به کوچه و خیابان انداختم .آسمان هنوز رنگ شب داشت و چراغ‌های خیابان روشن بودند .یادم آمد در اسپانیا ،آن موقع سال ،هوا دیرتر از ایران روشن می‌شود؛ با این حال ،تصورم این بود که ساعت هفت صبح دیگر باید هوا روشن شده باشد؛ اما هنوز شب بود!
گوشی را روی تخت گذاشتم و از جا بلند شدم .باید به دستشویی می‌رفتم .در اتاق را باز کردم و وقتی پا به راهرو گذاشتم ،چشمم به در ِنیمه‌باز اتاق نوا افتاد .
صدای خیلی آرام و نامنظمی از داخل اتاق می‌آمد .
اولش فکر کردم نوا بیدار شده و گریه می‌کند .چند قدم که نزدیک‌تر شدم ،متوجه شدم اشتباه می‌کردم؛ صدای گریه‌ی نوزاد نبود.
پشت در ایستادم و از لای در ،داخل اتاق را نگاه کردم ...و دیدمت .دوزانو روی سجاده نشسته بودی .
پشتت به در بود و شانه‌هایت آرام تکان می‌خوردند و

بالا و پایین می‌شدند .خشکم زد و چند ثانیه خیره‌ات ماندم .احساس کردم وارد قسمتی از زندگی‌ات شده بودم که قرار نبود کسی غیر خودت ،از آن باخبر باشد .صورتت را نمی‌دیدم؛ اما از حرکت شانه‌هایت می‌شد فهمید که داری گریه می‌کنی .هر چند لحظه یک بار آب بینی‌ات را بالا می‌کشیدی و بعد دوباره سکوت می‌کردی .چند لحظه بعد دست‌هایت را بالا آوردی و نجوا کردی:

ـ یا رب...

بغضت از نو شکست .چند ثانیه سکوت کردی و بعد ادامه دادی:

ـ أنت تعلم ما في قلبي) !تو از چیزی که تو قلب منه ، خبر داری(!

نفس لرزانت را بیرون فرستادی و ادامه دادی:

ـ اللهم احفظ نوا وبارانا) !خدایا ،نوا و بارانا را حفظ کن(!

چشمانم بی‌اختیار پر از اشک شد .جسته و گریخته می‌فهمیدم چه می‌گویی !دستت را روی صورتت کشیدی و ادامه دادی:

ـ أعنّي يا الله !إن أخطأت ،فاغفر لي واهدني) .خدایا

ب

کمکم کن !اگه اشتباه کردم ،من رو ببخش و هدایتم کن(.

صدایت از شدت بغض می‌لرزید و کم مانده بود به هق‌هق بیفتی.

ـ وإن ظُلمت ،فلا تجعلني أظلم أحدا) .ًو اگه به من ظلم شده ،نذار من به کسی ظلم کنم(.

جملات آخرت را نمی‌فهمیدم؛ اما زمزمه‌ی عاشقانه‌ات با خدا باعث شد که دلم زیرورو شود .پیشانی‌ات را روی مهر گذاشتی و بدنت از گریه تکان خورد .

صدایت این بار کمی نامفهوم‌تر به گوشم رسید.

ـ یا الله ...أعنّي...

چشم‌هایم را بستم .احساس می‌کردم سینه‌ام سنگین شده است .غمت انگار به من هم سرایت کرده بود .به‌آرامی قدمی عقب رفتم .نمی‌خواستم بفهمی آنجا ایستاده‌ام و تماشایت می‌کنم؛ اما درست همان لحظه ،نوا در خواب تکانی خورد و صدایی از خودش درآورد .تو سرت را بالا آوردی و من از ترس ،دستم را روی سینه‌ام گذاشتم .لحظه‌ای فکر کردم مرا دیده‌ای؛ اما وقتی نگاهت رفت سمت تخت نوا ،فهمیدم که اشتباه کرده‌ام .

اشک‌هایت را با کف دست پاک کردی ،بلند شدی و

به‌طرف تخت خواهر کوچکت رفتی .پتو را آرام رویش مرتب کردی .بعد خم شدی و پیشانی‌اش را بوسیدی.
آرام از کنار در فاصله گرفتم و سمت دستشویی رفتم . وقتی از سرویس بیرون آمدم ،خانه همچنان غرق در سکوت صبحگاهی بود .بارانا هم مثل خودت نماز صبح می‌خواند؛ اما نمی‌دانم آن روز چرا خبری از او نبود .خواستم به‌طرف اتاقم بروم؛ اما همان لحظه صدایی از آشپزخانه به گوش رسید .چرخیدم و چند قدم که جابه‌جا شدم ،تو را دیدم .پشتت به من بود و داشتی در یخچال را باز می‌کردی .چند لحظه بعد ، شیشه‌ی کوچکی را که شیر دوشیده‌شده‌ی بارانا داخلش بود ،بیرون آوردی و محتویاتش را با دقت داخل شیشه‌شیر نوا ریختی .وقتی متوجه حضورم شدی ، برگشتی سمتم .دستپاچه شدم !کرم پوشاننده‌ام را نزده بودم و می‌ترسم ماه‌گرفتگی را ببینی؛ هرچند در اولین دیدارمان ،وقتی دوازده سال بیشتر نداشتم و تو هم پانزده‌ساله بودی ،آن لکه‌ی سرخ‌رنگ را دیده بودی ! به‌هرحال دلم نمی‌خواست آن را دوباره ببینی؛ برای همین کمی چرخیدم و سمت چپ صورتم را از دیدت

پنهان کردم.
#141

لبخندی کم‌رمق روی لبت نشست و گفتی:
ـ گریه‌ی نوا بیدارتون کرد؟
نیم‌نگاهی به تو انداختم و گفتم:
ـ صبح به‌خیر !نه ،باید می‌رفتم دست و صورتم رو می‌شستم.
سر تکان دادی.
ـ صبح شما هم به‌خیر !به‌هرحال ببخشید اگه صداش اذیتتون می‌کنه.
آرام خندیدم و ابروهایم را بالا انداختم.
ـ فدای سرش !من هم خاله‌شم ها ،آقا احسان !غریبه نیستم که این‌جوری می‌گین.
تو هم خندیدی و سر به تأیید جنباندی .
ـ اگه دیگه خوابتون نمی‌آد ،می‌آین با هم صبحونه بخوریم؟
کمی مردد نگاهت کردم.
ـ بارانا چی؟
خنده‌ی کم‌جانی سر دادی و گفتی:

ـ باران صبحونه نمی‌خوره.
ـ چرا؟
شانه بالا انداختی.
ـ دوست نداره.
بعد ظرفی را از کابینت بیرون آوردی و روی میز گذاشتی.
ـ ولی من عاشق صبحونه‌ام؛ اما خب این چند وقت مجبور بودم تنهایی صبحونه بخورم.
نگاهم روی صورتت ثابت ماند و بی‌اختیار لبخند زدم.
ـ باشه !صبحونه‌ی لبنانی؟
خندیدی و سر به نه تکان دادی.
ـ نه دیگه !صبحونه فقط ایرانی.
جواب خنده‌ات ،تبسم پررنگم بود .
ـ شما نوا رو بیارین بی‌زحمت .من هم صبحونه رو آماده می‌کنم.
به‌سمت اتاقم رفتم ،سرسری به صورتم کرم زدم و بعد از برداشتن گوشی‌ام ،به‌طرف اتاق نوا رفتم و در را آرام باز کردم .نوا بیدار بود و دست‌های کوچکش را تکان می‌داد.
ـ صبح به‌خیر خاله!

#142

او را بغل کردم و بوسیدم .عطر تنش واقعاً داشت دیوانه‌ام می‌کرد !چطور آن‌قدر خوشبو و خوردنی بود؟ !به نشیمن رفتم و خواستم پوشکش را چک کنم که صدایت از پشت‌سرم آمد.

ـ تازه عوضش کردم.

نگاهت که کردم ،شیشه‌شیر نوا را به‌طرفم گرفتی . تشکر کردم و آن را از دستت گرفتم .روی صندلی کنار پنجره نشستم و نوا را در آغوشم جا دادم .

شیشه‌شیر را محتاطانه به دهان کوچکش نزدیک کردم و او مشغول خوردن شد .تمام حواسم متمرکز او شده بود .دستم را روی گونه‌ی نرمش کشیدم و بی‌اختیار لبخند بر لبم نشست.

ـ آروم بخور قند عسل من!

نگاهم به دست‌های کوچکش افتاد که دور انگشتم جمع شده بودند .نمی‌دانستم چرا با هر بار دیدنش ،آن‌قدر سرمست می‌شوم !شاید چون اولین بار بود که طعم خاله‌شدن را می‌چشیدم .دلم برای ابرا سوخت که از نعمت حضور نوا بی‌بهره مانده بود .

به‌یک‌باره یاد دیشب افتادم .مادر و پدرم هر دو آن‌قدر از دیدن نوا در آغوش من ذوق‌زده شده بودند که انگار اولین بار بود که تصویرش را می‌دیدند؛ درحالی‌که قبل از آن هم دیده بودند .مادرم مدام قربان‌صدقه‌ی صورت و چشم و ابروی نوا می‌رفت .ابرا هم آن‌قدر برای نوا ذوق کرده بود که یک نفس از القاب خاصی که خودش اختراع کرده بود ،استفاده می‌کرد و برای نوا شعر می‌خواند .حتی پدرم که معمولاً کمتر احساساتش را نشان می‌داد ،مدت زیادی فقط به صفحه‌ی گوشی خیره مانده بود .برای چند دقیقه انگار خانواده‌ام و بارانا تمام اختلاف‌هایشان را کنار گذاشته بودند تا از هم‌صحبتی‌مان لذت ببریم؛ اما همین که یاد آصف افتادم ،ابروهایم در هم رفت .دیشب آصف تا مدت‌ها دست از سرم برنمی‌داشت .بعد از دیدن عکس من و تو در گروه ،تماس صوتی گرفت و بدون سلام و احوال‌پرسی گفت:

ـ نمی‌دونستم وقتی آدم معروف می‌بینی ،این‌قدر ذوق می‌کنی!

ـ فقط یه عکس بود آصف!

پوزخند زد و با کنایه گفت:

ـ یه عکس؟ !با یکی که سه میلیون فالوور و کشته‌مرده داره ،رفتی اون‌قدر صمیمی عکس گرفتی و بعد می‌گی فقط یه عکس بود؟!
دلم می‌خواست موهایم را از ریشه بکنم .
ـ آصف ،من و احسان با فاصله کنار هم وایساده بودیم .تازه نوا هم بغلم بود .یعنی چی این حرف‌ها؟!
پوفی کشید و آرام‌تر از قبل گفت:
ـ منظوری نداشتم از حرف‌هام .
ـ پس این رفتارها چیه؟
کمی تعلل کرد و بعد زمزمه‌وار گفت:
ـ خوشم نیومد از بودن کنارش این‌قدر ذوق کردی.
با حرص خندیدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ بابا من فقط با یه آدم معروف عکس گرفتم .همین!
آصف حرصی شد و گفت:
ـ صحیح !کاری نداری؟
وارفتم !چرا داشت قضیه را آن‌قدر بزرگ می‌کرد؟ لب روی هم فشردم و با غیظ گفتم:
ـ خیلی لوسی!
و خودم زودتر از او تماس را قطع کردم .در همین افکار بودم که تو از آشپزخانه گفتی:

ـ برفا خانم ،قهوه میل دارین یا چای؟
#143

سرم را بالا آوردم و نگاهت کردم.
ـ دیگه قرار شد ایرانی باشه دیگه؛ پس چای!
چند دقیقه بعد ،با لیوان چای برگشتی و یکی را جلوی من گذاشتی.
ـ بفرمایید!
لبخند زدم و تشکر کردم .تو رفتی و با کره ،مربای هویج و نان تست آمدی .روبه‌رویم نشستی و گفتی:
ـ خیلی هم ایرانی نشد !نون ایرانی نداریم.
نگاهی سرسری به میز انداختم و گفتم:
ـ همین هم خوبه !ممنون!
نگاهی به نوا انداختی و برخاستی .شیرش تمام شده بود .با ابروهای بالارفته تماشایت کردم که رفتی به اتاق نوا و با کریرش برگشتی .آن را کنارم گذاشتی و نوا را از من گرفتی .خواهرت را داخل کریر قرار دادی و گفتی:
ـ این‌جوری راحت‌تر صبحونه‌تون رو میل می‌کنین .
تشکر کردم و تو هم دوباره روبه‌رویم جای گرفتی .

لیوان چایم را بین دو دستم گرفته بودم و تو مشغول آماده‌کردن نان و مربا بودی .عجیب بود؛ با اینکه در آن ساعت ،هنوز هوا چندان روشن نشده بود و خانه غرق سکوت بود ،کنار تو احساس غریبی نمی‌کردم . شاید هم به‌خاطر این بود که شب قبل بیشتر با رفتارت آشنا شده بودم؛ با شیوه‌ای که با نوا رفتار می‌کردی ،با صبوری‌ات مقابل بارانا و حتی با آن دعای صبحگاهی که فکر می‌کردی هیچ‌کس قرار نیست تو را ببیند!
نگاهم را از تو گرفتم و به نوا خیره شدم .داخل کریر آرام گرفته بود و دست‌های کوچکش را بی‌هدف تکان می‌داد .نور نارنجی ِپیش از طلوع ،کم‌کم از پشت شیشه خودش را به داخل خانه می‌رساند؛ اما آن‌قدر ضعیف و بی‌جان بود که چراغ‌های خانه را روشن گذاشته بودیم .تکه‌ای نان برداشتی و کمی کره و مربای هویج روی آن مالیدی .بعد ناگهانی و بی‌هوا گفتی:
ـ شما معمولا ًصبح زود بیدار می‌شین؟
لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و شانه‌ای بالا انداختم.
ـ نه .من اصولا ًخوابم زیاده.

لبخند زدی.
ـ معلومه!
با ابروهایی بالارفته تماشایت کردم.
ـ چطور؟!
ـ دیروز توی ماشین ،با اینکه خیلی خسته بودین ،آثار بی‌خوابی توی چهره‌تون دیده نمی‌شد .معلوم بود توی هواپیما خوب خوابیدین.
آرام و کوتاه خندیدم .چایم را هم زدم و مشغول صرف صبحانه شدم .نگاهت چند لحظه روی لیوانت ماند و بعد دوباره به من خیره شدی.
ـ دانشگاه می‌رین یا تموم شده درستون؟
#144

ـ این ترم تموم می‌شد؛ اما خب یه چند تا امتحانم رو به‌خاطر اومدن به اینجا از دست دادم .باید ببینم چی‌کار می‌تونم بکنم تا کارم به ترم بعد نکشه.
ابروهایت کمی در هم رفت و لحنت جدی‌تر شد.
ـ پس اومدن به اسپانیا توی این شرایط کار راحتی نبوده براتون!
نگاهم را به زیر انداختم.

ـ نه؛ ولی بارانا احتیاج داشت یکی پیشش باشه.
چند لحظه ساکت ماندی و بعد نگاهت رفت سمت راهرویی که اتاق بارانا در آن بود.
ـ خوبه که اومدین!
نگاهم را از روی نان در دستم گرفتم و برای اولین‌بار ،مستقیم به تخم چشمانت نگاه کردم .نور نارنجی خورشیدی که طلوع می‌کرد ،از پشت شیشه روی صورتت افتاده بود و رنگ چشمانت را روشن‌تر نشان می‌داد .خسته به نظر می‌رسیدی .تکه‌ای از نانت را خوردی و بعد ،انگار تازه چیزی یادت آمده باشد ، گفتی:
ـ راستی ،دیشب یه آقایی به اسم آصف تو دایرکتم ویس فرستاده بود!
دستم که داشت تکه‌ی نان را در دهانم می‌گذاشت ، همان‌جا متوقف شد .چند لحظه با بهت نگاهت کردم و بعد نان را پایین آوردم.
ـ آصف؟!
لبخندی کم‌رنگ زدی و سر به تأیید جنباندی.
ـ می‌شناسینش .درسته؟
لب گزیدم و به بشقابم خیره شدم.

ـ بله.
آصف چرا به تو پیام داده بود؟ !خدا خدا می‌کردم که فکرم درست نباشد.
ـ دوستتونه؟
لب روی هم فشردم و زمزمه کردم:
ـ بله ...یه‌جورهایی.
ابروهایت بالا پرید.
ـ توی ویس ،صداش یه‌کم نگران به نظر می‌رسید.
سرم را بالا آوردم و چشم به چشمانت دوختم .گوشه‌ی لب‌هایت کمی بالا رفته بود .پوفی کشیدم و فهمیدم که درست حدس زده بودم .
ـ آصف زیادی حساسه!
ـ بله ،من هم متوجه شدم.
لحن شوخت باعث شد لبخند بزنم.
ـ چی گفته بود؟
لیوانت را از دهانت دور کردی و آن را روی میز گذاشتی.
ـ چیز مهمی نگفت .بیشتر خواست بدونه من کی‌ام و اینجا چی‌کار می‌کنم.
دلم زیرورو شد.

ـ واقعاً؟!
سر تکان دادی و اضافه کردی:
ـ آخرش هم گفت حواسم باشه زیادی بهتون نزدیک نشم.
#145

چشم‌هایم را بستم و زیرلب گفتم:
ـ وای خدایا !من از طرفش از شما عذر می‌خوام.
آرام خندیدی و مشغول جویدن لقمه‌ات شدی .بعد از چند ثانیه که محتویات داخل دهانت را قورت دادی ، گفتی:
ـ ناراحت نباشین .من ازش دلخور نشدم.
با چشمانی گرد نگاهت کردم که شانه بالا انداختی.
ـ بالاخره شاید نگران شما بوده.
همین جمله باعث شد چند لحظه حرفی برای گفتن نداشته باشم .انتظار داشتم مسخره‌اش کنی ...مسخره‌ام کنی ،یا دست‌کم از آن لحن مغرور و رقابت‌طلبی که بعضی مردها وقتی پای یک مرد دیگر وسط می‌آید ، استفاده کنی؛ اما تو خیلی راحت از کنار این مسئله عبور کردی.

ـ نمی‌دونم چرا همچین کاری کرده.
ـ نیازی نیست توضیح بدین.
دستپاچه شده بودم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم!
ـ ولی...
ـ برفا خانم!
آرام صدایم زدی و من نگاهت کردم.
ـ من فقط خواستم شما رو هم در جریان بذارم.
بعد نگاهت را به نوا دوختی و اضافه کردی:
ـ همین!
نگاهم ناخودآگاه روی صورتت ثابت ماند .چند دقیقه بیشتر نبود که کنار هم نشسته بودیم؛ ولی هر بار که حرف می‌زدی ،چیز تازه‌ای از تو کشف می‌کردم .
عجیب‌تر از همه این بود که اصلا ًسعی نمی‌کردی خودت را به من ثابت کنی .حتی وقتی اسم آصف را آوردی ،هیچ تغییری در رفتارت ندیدم.
گازی از نانم زدم و بعد از چند ثانیه که قورتش دادم ، گفتم:
ـ آصف ...راستش یه‌کم زود عصبانی می‌شه.
نگاهت هنوز سمت نوا بود.
ـ دوستش دارین .هان؟

#146

چرخیدی و با لبخندی کم‌رنگ به من زل زدی .نگاهم را از تو دزدیدم و نجوا کردم:
ـ بله.
چند ثانیه سکوت کردی .بعد بدون اینکه چیز بیشتری بپرسی ،سراغ نانت رفتی و لقمه‌ی کوچکی برای خودت گرفتی .مدتی گذشت؛ اما همین که فکر کردم موضوع تمام شده است ،گفتی:
ـ چند وقته با هم در ارتباطین؟
ـ خب ...حدود یه ماه و نیم این‌ها؛ یعنی هفته‌ی دیگه دومین ماهگردمونه.
سرت را به‌آرامی تکان دادی؛ اما این بار لبخندت خیلی زود محو شد.
ـ بارانا می‌دونه؟
همین سؤالت کافی بود تا تمام آرامشم کاملا ً از بین برود .بزاقم را بلعیدم و چند ثانیه بروبر تماشایت کردم .جواب‌دادن به پرسشت خیلی سخت می‌نمود برایم!
ـ نه .خانوادەم خبر ندارن.

تو نگاهم می‌کردی و من از شدت دستپاچگی ،گوشه‌ی رومیزی را دور انگشت سبابه‌ام می‌پیچاندم.
ـ فقط ابرائه که یه چیزهایی می‌دونه.
ابروهایت را بالا انداختی و گفتی:
ـ البته الان من هم می‌دونم.
نفهمیدم شوخی می‌کنی یا جدی می‌گویی .لبخندی بی‌رمق زدم و دوباره سر به زیر انداختم.
ـ درسته !فقط ...یه چیزی!
منتظر به من چشم دوختی تا حرفم را بزنم .لب تر کردم و گفتم:
ـ می‌شه درباره‌ی آصف به کسی چیزی نگین؟
نگاهت میان دو چشمم نوسان گرفت و من لب‌هایم را به هم فشردم.
ـ نمی‌خوام فعلاً کسی بدونه.
دستت را روی میز گذاشتی و با آرامشی که مخصوص خودت بود ،گفتی:
ـ باشه.
آن‌قدر ساده و بی‌تکلف جواب دادی که چند لحظه طول کشید تا باور کنم واقعاً همین‌قدر راحت پذیرفتی!
ـ جدی می‌گین؟!

لبخندی روی لبت نشست و شانه بالا انداختی.
ـ آره والا!
لب‌هایم کش آمدند؛ اما هنوز ته دلم آشوب بود .سعی کردم متقاعدت کنم که رازدار بمانی.
ـ بارانا این روزها خیلی حالش خوب نیست .نمی‌خوام یه موضوع دیگه هم ذهنش رو درگیر کنه.
سرت را به تأیید حرفم تکان دادی.
ـ می‌فهمم .خیالتون راحت باشه؛ از طرف من چیزی به کسی گفته نمی‌شه.
نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم و تشکر کردم .بلند شدی و سمت خواهرت رفتی .تمام مدت داشتم نگاهت می‌کردم که چطور به او عشق می‌ورزی .برای لحظه‌ای دلم برادری مثل تو خواست !آن‌قدر مهربان ...آن‌قدر محتاط ...و آن‌قدر پرمحبت .
هنوز نگاهم به تو بود که گوشی‌ام لرزید .آن را از داخل جیب لباس راحتی‌ام درآوردم و صفحه را روشن کردم .یک اعلان از اینستاگرام بود؛ از پیج شخصی آصف .درحال بازی بیلیارد از خودش عکس گرفته بود و برای کپشن هم شعری از فریدون مشیری نوشته بود :

»رک بگویم از همه رنجیده‌ام
از غریب و آشنا ترسیده‌ام
بی‌خیال سردی آغوش‌ها
من به آغوش خودم چسبیده‌ام.«
#147

چند نفر از دوستانمان پست را لایک کرده بودند .
حرصی و میرغضب وارد دایرکتش شدم و برایش نوشتم» :این اداها چیه آخه؟ همه‌ی عالم باید بفهمن با هم بحثمون شده؟.«
پیامم را چند ثانیه بعد دید؛ اما جواب نداد .اخم کردم و بعد دوباره نوشتم» :خیلی کارت بد بود که به احسان ویس فرستادی .آبروم رو بردی !اگه یه وقت می‌رفت به بارانا می‌گفت چی؟.«
این یکی را هم دید؛ اما دوباره چیزی نگفت .گوشی را روی میز گذاشتم و با حرص نفسم را به بیرون فوت کردم .زمزمه‌وار غرولند کردم :
ـ چرا وقتی قهر می‌کنه ،این‌قدر بچه می‌شه؟
پوفی کشیدم و چشمم را به تو دوختم .هنوز سرگرم نوا بودی و انگار اصلا ًحواست به من نبود .همین حین

ب

صدای چرخیدن دستگیره‌ی در آمد .هر دو نگاهمان را به‌طرف اتاق بارانا دوختیم و او را دیدیم که وارد نشیمن شد .موهایش آشفته بود و رنگ صورتش پریده‌تر از دیشب به نظر می‌رسید .یک دستش را به دیوار گرفت و به‌آرامی چند قدم سمتمان آمد.

ـ صبح به‌خیر!

با دیدن خواهرم ،لبخندی نیم‌بند زدم .هر دو صبح به‌خیر گفتیم و او نگاهش افتاد به نوا و بعد به میز صبحانه.

ـ صبحونه خوردین؟

سر تکان دادی و با همان محبت خالصت گفتی:

ـ آره .بشین برای تو هم بیارم.

بارانا چیزی نگفت و بی‌حال روی صندلی نشست .تو هم نوا را در کریرش گذاشتی و رفتی تا برای خواهرم صبحانه بیاوری .بارانا جوری به نظر می‌رسید که انگار در خواب کوه کنده است !چند لحظه‌ای چشمانش را بست و وقتی باز کرد ،پرسیدم:

ـ حالت خوبه؟

به‌سختی لبخند زد و سر به تأیید جنباند؛ اما پرواضح بود حالش چندان تعریفی ندارد .بعد از اینکه

ب

صبحانه‌اش را خورد ،آماده شدیم که به قبرستان برویم .بارانا با کریر نوا ،روی صندلی عقب نشست و من هم مجبور شدم کنار تو جای گیرم .هوا کاملا ً روشن شده بود و مردم زیادی در خیابان‌ها رفت‌وآمد می‌کردند .مدتی از شیشه‌ی کنارم به بیرون خیره ماندم و بعد محتاطانه گفتم:

ـ بارانا !فکر نمی‌کنی بهتره برگردی ایران؟

چند ثانیه سکوت برقرار شد .تو هم واکنشی نشان نمی‌دادی .ادامه دادم:

ـ مامان و بابا منتظرتن.

تلخندی زد و به طعنه گفت:

ـ اگه خیلی دلشون می‌خواست دختر بدبختشون رو ببینن ،تو رو از امتحانات نمی‌نداختن و خودشون می‌اومدن اینجا.

حرفی نزدم؛ چون می‌دانستم حق با اوست .هنوز دلش از پدر و مادرم پر بود.

ـ ولی به‌هرحال که باید برگردی .اینجا تک‌وتنها می‌مونی که چی؟ سر کار هم که نمی‌ری.

#148

دوباره سکوت برقرار شد .سر چرخاندم و نگاهی به او انداختم .با چهره‌ای که فاصله‌ی کمی تا گریان‌شدن داشت ،خیره به نوا ،زمزمه کرد:

ـ قبر رضا اینجاست.

لب گزیدم و سر چرخاندم .همان لحظه نگاهم به صورت تو افتاد .به‌وضوح چشمانت پر شده بود و سیبکت بالا و پایین می‌شد.

ـ می‌دونم؛ ولی خب می‌تونی هر چند وقت یه بار بیای به آقا رضای خدابیامرز هم سر بزنی .

بارانا سکوت کرد و چیزی نگفت .همان لحظه صدایت از پشت فرمان به گوش رسید.

ـ برفا خانم درست می‌گه ،باران جان !راستش من هم می‌خوام برم ایران.

سرم را دوباره سمت هر دوی شما چرخاندم و نگاهم بینتان نوسان گرفت .بارانا با ابروهایی بالارفته چشم به تو دوخت و پرسید:

ـ تو هم می‌خوای بری ایران؟ !چرا؟

چند لحظه سکوت کردی و در آخر ،پوفی کشیدی و گفتی:

ـ چون باید یه کاری شروع کنم .می‌دونی که رستورانم

رو از دست دادم !احتیاج به کار دارم.
بارانا چیزی نگفت و تو ادامه دادی:
ـ به نظرم بیا با هم اون دهکده‌ی توریستی رو دوباره راه بندازیم .هان؟
چشم‌های بارانا برای لحظه‌ای از غم تهی شد و لبخندی محو روی لبش نشست .
ـ رضا خیلی دوستش داشت !خودش راهش انداخت . اولش یه زمین بزرگ بود؛ بعد کم‌کم چند تا کلبه توش ساخت .رستوران ،فضای تفریحی...
مکث کرد و آه‌کشان ادامه داد:
ـ خیلی براش زحمت کشیده بود!
نگاهش را به نوا دوخت و بعد گفت:
ـ وقتی دید اون‌قدر از فضاش خوشم اومده ،دو دونگش رو هم به‌عنوان مهریه به نام من زد؛ اما چند سالی می‌شه که دیگه اون رونق قبل رو نداره؛ واسه همین من هم ازش درآمد چندانی ندارم.
چند لحظه بعد ،تو گلویی صاف کردی و گفتی:
ـ می‌تونیم دوباره راهش بندازیم باران!
بارانا نگاهت کرد و نفسی عمیق کشید.
ـ تو هم سهم‌الارث خودت رو داری .می‌تونی با سهم

خودت هر کاری می‌خوای ،بکنی.
فوری گفتی:
ـ حرفم سر این چیزها نیست .راستش به کار احتیاج دارم شدیدا !ًاونجا رستوران داره؛ آشپزیم رو هم می‌تونم همون‌جا بکنم .اگه تو رستوران اونجا کار کنم ،مشتری‌های بین‌المللی پیدا می‌کنیم .هم برای تو و نوا خوبه ،هم من.
#149

نگاهم که به چهره‌ی روشنت افتاد ،حس کردم بعد از تحمل آن حجم عظیم از فشار و غم ،صدایت سرشار از امید شده است .بارانا آرام و ملایم گفت:
ـ ببینیم چی می‌شه.
دیگر حرفی نزدیم و باقی مسیر در سکوت سپری شد .وقتی به قبرستان رسیدیم ،هوا سردتر شده بود . جلوی مزار رضا ایستادیم و فاتحه خواندیم .بارانا کنار مزارش نشست و درحالی‌که نوا را در آغوش گرفته بود ،گهواره‌وار تکان می‌خورد و اشک می‌ریخت .
ـ دیدی نوا؟ !دیدی هنوز نیومده ،یتیم شدی؟ دیدی بابات ما رو تنها گذاشت و رفت؟ حالا من بدون رضا

چی‌کار کنم نوا؟ !چطوری بزرگت کنم نوا؟ !من بدون رضا چی‌کار کنم؟ !رضا جان ...رضا !چرا رفتی آخه؟!

صدای مویه و زاری‌اش ،جفتمان را به گریه انداخت . حتی نوا هم در آغوش مادرش اشک می‌ریخت .تو که کنارم ایستاده بودی ،خم شدی و هق‌هق‌کنان سر بارانا را بوسیدی .بعد صورت خیس از اشکت را کج کردی و نیم‌رخت را روی کلاه بارانا قرار دادی .چشمانت را بستی و اشک از لای پلک‌های بسته‌ات جریان گرفت و روی کلاه فرود آمد .طاقت دیدنتان در آن حال را نداشتم .هر دو به‌شدت بی‌پناه به نظر می‌رسیدید .دلم می‌خواست کاری کنم تا از آن حال بیرون بیایید؛ اما نمی‌دانستم چه‌کار !شاید باید فقط اجازه می‌دادم تا خودتان را خالی کنید !از طرفی دیگر ،می‌ترسیدم بارانا دوباره جن‌زده شود و به تو توهین کند .نمی‌دانم چرا از خواهرم بیشتر ،دلم برای تو می‌سوخت.

وقتی برگشتیم داخل ماشین ،چشمان بارانا هنوز هم نمناک بود .در طول مسیر بازگشت ،همه‌مان ترجیح دادیم سکوت کنیم و حرفی نزنیم .وقتی جلوی ساختمان رسیدیم و ماشین را نگه داشتی ،سریع پیاده شدم و در

عقب را باز کردم .دلم می‌خواست بارانا را از آن حال‌وهوا بیرون بیاورم؛ برای همین نیمچه‌لبخندی زدم و گفتم:

ـ بارانا ،می‌آی بریم شهر رو بهم نشون بدی؟ حوصله‌م سر رفت تو خونه.

لبخندی کم‌رنگ زد و بی‌حال گفت:

ـ نه برفا جان!

دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت و اضافه کرد:

ـ سرم خیلی درد می‌کنه؛ خسته‌ام !باید برم یه‌کم دراز بکشم!

نه !انگار دلش نمی‌خواست دلش کمی باز شود .سر تکان دادم و دستم را سمت نوا دراز کردم.

ـ باشه؛ پس نوا رو بده من ببرمش داخل.

همین که دستم را به‌سمت کریر بردم ،دستش را جلو آورد و مانعم شد.

ـ نه برفا!

با چشمانی گرد نگاهش کردم که کریر را خودش برداشت و نزدیک سینه‌اش نگه داشت.

ـ می‌خوام دخترم پیش خودم باشه.

من که نمی‌خواستم نوا را از او جدا کنم !بارانا رو به

تو که تازه از ماشین پیاده شده بودی ،کرد و گفت:
ـ احسان ،تو برفا رو می‌بری یه دور توی شهر بچرخونی؟
نگاهت بین من و بارانا نوسان گرفت و بعد سر جنباندی.
ـ آره ،حتماً!
بارانا را نمی‌فهمیدم .با بهت نگاهش کردم که آه‌کشان گفت:
ـ من واقعاً احتیاج دارم یه‌کم با نوا تنها باشم!
#150

او می‌خواست چند ساعت با دخترش خلوت کند؛ بدون من و تویی که اضافه می‌نمودیم و ظاهراً دورش را زیادی شلوغ کرده بودیم .دستم را روی بازویش گذاشتم و گونه‌اش را بوسیدم.
ـ باشه آبجی !برو استراحت کن.
بارانا خداحافظی کرد و داخل ساختمان رفت .وقتی نگاهم را از در ساختمان گرفتم و سمت تو چرخیدم ، دیدم که کنار ماشین ایستادی .لبخند زدی و گفتی:
ـ خب !ظاهراً امروز قراره تور لیدر شما باشم.

انگارنه‌انگار که همان مرد غمگین داخل قبرستان بودی؛ همان که گویی تمام مصیبت‌های عالم روی سرش آوار شده بود .لبخندی زدم و تو در ماشین را برایم باز کردی.

ـ سوار شین بریم ببینیم مادرید پسندتونه یا نه.

داخل ماشین نشستم و تو هم پشت فرمان جای گرفتی . کمی معذب شده بودم !می‌ترسیدم آصف به یک نحوی بفهمد و دوباره شر به پا کند.

ـ حالا کجا بریم برفا خانم؟!

با شنیدن صدایت ،رویم را سمت تو چرخاندم و خیره به نیم‌رخت شدم .در آن لباس‌های سیاه ،غمگین و دلمرده به نظر می‌رسیدی .

ـ والا شما که تور لیدرین ،باید بهتر بدونین!

خندیدی و سر تکان دادی.

ـ ماشي !پس اول بریم یه جای آروم و باحال.

ـ ماشي یعنی چی؟

خندیدی.

ـ ببخشید !تکیه‌کلاممه؛ زیاد استفاده‌ش می‌کنم .یعنی همون ...باشه ...اوکی.

سرم را به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم.

ـ خب؟ حالا کجا قراره بریم؟
ـ رتیرو؛ یه پارک بزرگ وسط مادریده .بعدش هم اگه حوصله داشتین ،می‌ریم مرکز شهر.
ماشین آرام در خیابان‌های مادرید پیش می‌رفت و من تصمیم گرفتم که به‌جای فکرکردن به مرگ رضا ، گریه‌های بارانا یا دعوای دیشب با آصف ،از سپری‌شدن زمانم در شهری اروپایی لذت ببرم .خیال می‌کردم در آینده هم با آصف خارج از کشور خواهم رفت و نباید جلوی او مثل آدم‌های ندیده رفتار کنم.
خیابان‌ها زیاد شلوغ نبودند .مغازه‌ها باز شده بودند و کافه‌های کوچک کنار ِپیاده‌روها ،پر از مشتری بودند .هرچه جلوتر می‌رفتیم ،تعداد درخت‌ها بیشتر می‌شد تا اینکه بالاخره ماشین را کنار خیابانی نگه داشتی .پیاده شدم و ردیفی از درختان بلند و سرسبز را دیدم که در امتداد پیاده‌رو بودند.
ـ اینجا رتیروئه؟
در را بستی و کنارم آمدی .شال‌گردنت را به دهانت نزدیک‌تر کردی و دست در جیب‌های کاپشنت بردی.
ـ بله.
ـ خیلی بزرگه!

خندیدی.
#151

ـ این تازه یه کنجشه!
کنار هم راه افتادیم .باد سرد به صورتمان می‌خورد و چند برگ ،رقصان در هوا ،این‌طرف و آن‌طرف می‌رفتند .آفتاب کم‌جان زمستانی ،دلنشین بود و جانم را گرم می‌کرد .چند دقیقه‌ای بی‌آنکه حرف بزنیم ،کنار هم قدم زدیم .نگاه ذوق‌زده‌ام را به اطرافمان دوختم . همه‌چیز برایم تازگی داشت؛ چه ساختمان‌هایی که از بین انبوه درختان دیده می‌شدند و چه آدم‌هایی که در مسیرهای سنگ‌فرش‌شده راه می‌رفتند.
ـ وقتی اسپانیا هستین ،همیشه می‌آین اینجا؟
نگاهم کردی و سر تکان دادی.
ـ آره؛ وقت‌هایی که بخوام یه‌کم خلوت کنم با خودم ، می‌آم همین‌جا.
باز هم اطرافم را نگاه کردم .چقدر زیبا بود!
ـ ولی حیفه آدم اینجا تنهایی بیاد!
شانه بالا انداختی و بی‌خیال گفتی:
ـ من این‌جور جاها رو برای تنهابودن می‌رم؛ نه برای

فرار از تنهایی.
لحظه‌ای خیره‌ات شدم و بعد سریع چشم از تو گرفتم.
ـ پس ظاهرا ًاین بار که با من اومدین ،زیاد بهتون خوش نمی‌گذره.
خندیدی و با ابروهای بالارفته تماشایم کردی.
ـ نه بابا !ناسلامتی خودم آوردمتون ها!
با لبخند سر جنباندم .چند قدم دیگر برداشتیم تا به دریاچه رسیدیم .بی‌اختیار ایستادم و با خیرگی نگاهش کردم .قایق‌های کوچکی آرام روی آب تکان می‌خوردند و چند مرغابی نزدیک لبه‌ی آب شنا می‌کردند .انعکاس آسمان و درخت‌ها روی سطح دریاچه افتاده بود و تلألو نور خورشید ،آب را درخشان کرده بود.
ـ به‌به!
کنارم ایستادی و دست‌درجیب ،به نیم‌رخم خیره شدی.
ـ قشنگه؛ نه؟
سر تکان دادم.
ـ خیلی!
لبخند زدی و به آب خیره شدی .چند ثانیه بعد گفتی:
ـ اولین‌باره که می‌آین خارج از ایران .نه؟

ـ آره.
چند ثانیه تعلل کردی و بعد بازدمت را به بیرون فرستادی.
ـ من وقتی برای اولین‌بار ،از سرزمین پدریم ،کوچ کردم سرزمین مادریم ،خیلی ناراحت بودم .
سرم را چرخاندم و نگاهت کردم .لبخند زلالت را هدیه به چشمانم کردی و ادامه دادی:
ـ خانواده و فامیل مادریم همه اونجا بودن .می‌دیدم مادرم از بودن تو کشور خودش خوشحاله؛ اما من واقعاً دلم می‌خواست ایران باشم .هرچند مادرم من رو با فرهنگ لبنان بزرگ کرده بود ،باز هم ایران برام عزیزتر بود.
خندیدی و اضافه کردی:
ـ البته اینی هم که مدام خبر جنگ و درگیری و صدای انفجار تو بیروت می‌اومد ،تو این حس‌وحالم بی‌تأثیر نبود .جنگ ...آشفتگی ...خیلی بد و بی‌رحمه برفا خانم!
#152

ـ شما بیروت زندگی می‌کنین؟

کمی جابه‌جا شدی و سر به تأیید تکان دادی.
ـ زندگی می‌کردم .می‌خوام بیام ایران .امیدوارم بارانا برای راه‌اندازی دهکده نه نیاره!
ـ پس می‌خواین تو ایران کار و زندگی کنین؟ !سخته ها!
خندیدی و سر کج کردی.
ـ فکر نکنم سخت از لبنان باشه!
ابروهایم را بالا انداختم و پرسیدم:
ـ اگه سخته ،چرا از ایران رفتین لبنان؟
شانه بالا انداختی و ابروهایت کمی در هم رفت .انگار داشتی خاطره‌ای تلخ را از پس ذهنت بیرون می‌کشیدی.
ـ مامان و بابام طلاق گرفتن .مامانم تو ایران کسی رو نداشت؛ واسه همین رفتیم لبنان.
ـ آقا رضا قبول کرد ازتون دور بمونه؟!
نفسی عمیق کشیدی و سعی کردی لبخند بزنی .
ـ بابام عقیده داشت بچه پیش مادرش راحت‌تره .
راستش من هم همین فکر رو می‌کنم؛ واسه همین ایلیا رو گذاشتم پیش مادرش و...
رفته‌رفته صدایت تحلیل رفت و در آخر حرفت را

نیمه‌کاره رها کردی .چند لحظه سکوت کردم وچیزی نگفتم .نگاهت هنوز به سطح دریاچه بود؛ انگار آن‌طرف آب ،جایی دور از اینجا ،تصویر پسری را می‌دیدی که من نمی‌شناختم.

ـ ایلیا چند وقتشه؟

نمی‌دانم چرا آن سؤال را پرسیدم !خودم می‌دانستم چند وقتش است؛ اما انگار فقط می‌خواستم در واکنش به درددلت ،حرفی بزنم .لبخندی کم‌جان روی لب‌هایت نشست و آرام گفتی:

ـ هنوز خیلی کوچیکه.

کمی مکث کردی و سپس آرام‌تر از قبل ادامه دادی:

ـ وقتی گذاشتمش پیش مادرش ،با خودم گفتم براش بهتره؛ اونجا راحت‌تره .از یه طرف هم باید کارهام رو سروسامون می‌دادم.

چشم از صورتت نگرفتم .رنگ ماتم به چهره‌ات پاشیده بود و تو را بزرگ‌تر از سنت نشان می‌داد.

ـ از اینکه ازش دورین ،ناراحتین .درسته؟

نگاهم کردی و لبخند زدی؛ اما برایم عیان بود که لبخندت تلخ و زهر است .سر تکان دادی و گفتی:

ـ آره .دلم پیششه.

ساده گفتی و بی‌شیله‌پیله .چنگی به موهایت زدی و ادامه دادی:
ـ هر روز بهش فکر می‌کنم ...هر ثانیه!
چند قدم جلوتر رفتیم .صدای قدم‌هایمان روی مسیر سنگ‌فرش‌شده و خش‌خش برگ‌های زیر پایمان ، گوش‌هایم را پر کرده بود.
ـ مگه می‌شه بچه‌م نباشه و این‌همه دلم پیشش باشه؟
#153

پس از گفتن این حرفت ،لب گزیدی و چند ثانیه ساکت ماندی .دست‌هایت هنوز در جیب کاپشنت بود.
ـ ولی خب ...از یه طرف هم خود سمیره رک و مستقیم بهم گفت ایلیا بچه‌ی من نیست.
چشمانم از تعجب گرد شد و با ابروهایی که تا رستنگاه موهایم بالا رفته بود ،خیره‌ات شدم.
ـ واقعاً؟!
سرت را به زیر انداختی و با نوک کفشت یکی از برگ‌های خشک را کنار زدی.
ـ آره.
آن‌قدر آرام و نجواگونه جوابم را دادی که انگار

ب

می‌ترسیدی بلندگفتنش ،ماجرا را واقعی‌تر جلوه دهد.

ـ خودش گفت؟!

سر تکان دادی و زمزمه کردی:

ـ خودش گفت.

برای چند لحظه فقط و فقط نگاهت کردم .نمی‌دانستم چه باید بگویم !هنوز در باورم نمی‌گنجید که زن سابقت ،آن‌قدر بی‌رحم با تو برخورد کرده باشد.

ـ یعنی ...زن سابقتون خودش گفت بچه برای شما نیست؟

نفسی عمیق کشیدی و دستانت را از جیب‌هایت بیرون آوردی .باز هم لب گزیدی و سپس گفتی:

ـ آره.

تلخند زدی و ادامه دادی:

ـ مشکل از سمیره نبود...

سرت را بالا آوردی و به دوردست خیره شدی.

ـ مشکل از خودم بود.

چشمانم تا آخرین حد خود گشاد شده بود .چه داشتی می‌گفتی؟ !کفرم داشت بالا می‌آمد.

ـ از شما؟!

ـ آره.

چند قدم دیگر برداشتیم و بعد اضافه کردی:
ـ من می‌دونستم سمیره چه‌جور آدمیه .می‌دونستم چی‌ها براش مهمه و چی‌ها نیست؛ ولی فکر می‌کردم ازدواج که کنیم ،همه‌چی عوض می‌شه.
لحظه‌ای مکث کردی و نیشخندی روی لبت شکل گرفت.
ـ فکر می‌کردم وقتی زن و شوهر بشیم ،پابند زندگی می‌شه .فکر می‌کردم مسئولیت ،آدم رو عوض می‌کنه.
لبخندی نیم‌بند زدی و سر به افسوس جنباندی.
ـ چه حماقتی کردم!
مشت دستت را آرام به دهانت زدی و بعد دستت را پایین آوردی.
ـ حتی یه جاهایی برای حفظ حرمت فامیلی ،خیلی چیزها رو نادیده گرفتم .سمیره دختردادییم بود .
نمی‌خواستم آبروی خودش و خانواده‌ش بره .
نمی‌خواستم همه درباره‌ش حرف بزنن؛ ولی ظاهرا ً این چیزها برای خودش مهم نبود.
صدایت این بار کمی لرزید .سیبکت را دیدم که بالا و پایین شد.
ـ ازم خسته شده بود .راحت بهم خیانت کرد!

#154

نگاهم را از تو گرفتم و به درخت‌های روبه‌رو دوختم .نمی‌دانستم چرا شنیدن حرف‌هایت این‌قدر ناراحتم می‌کرد !

ـ یه بار بخشیدمش.

با تعجب برگشتم و نگاهت کردم .آهی کشیدی و ادامه دادی:

ـ آدم گاهی فکر می‌کنه با بخشش و گذشت ،می‌تونه یه زندگی رو نجات بده.

چند لحظه چیزی نگفتی و بعد دوباره به حرف آمدی.

ـ اما بعد از ازدواج و زایمان ،یه روز بهم گفت ایلیا بچه‌ی من نیست و ازم خواست طلاقش بدم تا بتونه راحت زندگیش رو بکنه.

نفسم را آهسته بیرون دادم.

ـ شما هم به حرفش گوش دادین؟

نگاهم کردی و ابروهایت در هم پیچ خورد.

ـ آره .طلاقش دادم.

چند بار پلک زدی .پر واضح بود که داشتی ریزش اشک‌هایت را کنترل می‌کردی.

ـ ولی دلم پیش ایلیاست.
از روی دلسوزی لبخندی نثارت کردم؛ اما دلم می‌خواست کنارت بنشینم و پابه‌پای هم به حالت اشک بریزیم.
ـ شما مقصر نبودین؛ فقط عاشق بودین.
پرصدا پوزخند زدی و چشمانت برای لحظه‌ای روی لب‌هایم که آن حرف را زد ،ثابت ماند.
ـ عشق همیشه کافی نیست!
ـ ولی باز هم تقصیر شما که نبوده!
باز هم تلخند زدی.
ـ چرا ...مقصرم؛ چون چیزهایی که مثل روز روشن بودن رو ندیدم ...یا شاید هم ...خودم رو زدم به کوری.
چند ثانیه خیره‌ام ماندی و بعد آرام اضافه کردی:
ـ به قول یه بزرگواری»:هرکس به چیزی عشق ناروا ورزد ،نابینایش می‌کند و قلبش را بیمار کرده ،با چشمی بیمار می‌نگرد ،و با گوشی بیمار می‌شنود .«
من هم همین بودم برفا خانم !وصف حال منه.
دیگر چیزی نگفتم و ساکت شدم .باد سردی وزید و موهایم را به هم ریخت .دست بردم و آن‌ها را از

جلوی چشمانم کنار زدم .چند قدم دیگر جلو رفتیم تا نمای کاخ شیشه‌ای از میان درخت‌ها پدیدار شد .
بی‌اختیار ایستادم و سر کج کردم.
ـ وای اینجا رو!
#155

ساختمان بزرگی با سازه‌ی آهنی و دیواره‌های شیشه‌ای روبه‌رویمان بود؛ گنبدش از بالای درخت‌ها پیدا بود و نور کم‌جان آفتاب زمستانی روی شیشه‌ها منعکس شده بود .تصویر بنا در آب افتاده بود و با هر حرکت آرام سطح دریاچه ،انعکاسش هم می‌لرزید .تو کنارم ایستادی و دست‌درجیب به ساختمان خیره ماندی.
ـ قشنگه؛ نه؟
سر تکان دادم و بی‌اختیار لبخند بر لبم نشست.
ـ خیلی!
چند لحظه همان‌طور به منظره خیره ماندیم .بعد نگاهم به گوشی در دستم افتاد .بی‌اختیار صفحه را روشن کردم؛ پیام تازه‌ای از آصف نبود .لب‌هایم را روی هم فشردم تا خشمم را کنترل کنم .تو متوجه تغییر حالتم شدی؛ اما چیزی نپرسیدی .بعد از چند ثانیه گفتی:

ـ برفا خانم ،می‌خواین یه عکس ازتون بگیرم اینجا؟
سرم را بالا آوردم و چند لحظه خیره‌ات ماندم .بعد ناگهان فکری در ذهنم جرقه زد و گوشی را محکم‌تر در دست گرفتم.
ـ آره .خوبه!
به تو نزدیک‌تر شدم و گفتم:
ـ اصلا ًبیاین اینجا یه سلفی بگیریم!
ابروهایت را بالا انداختی و با لحنی شوخ پرسیدی:
ـ مطمئنین؟ دوباره پارتنرتون نیاد سراغ من ها!
خنده‌ام گرفت.
ـ بیخود می‌کنه !من و شما با هم فامیلیم .مگه قراره برای یه عکس از کسی اجازه بگیرم؟
لبخند زدی و شال‌گردنت را صاف کردی.
ـ پس خیالم راحت باشه؟
ـ راحت ِیراحت!
چند قدم عقب رفتم و گوشی را بالا آوردم .کمی جابه‌جا شدم تا دریاچه پشت سرمان قرار بگیرد و ساختمان شیشه‌ای هم در قاب دیده شود.
ـ بیاین یه‌کم این‌طرف‌تر.
نزدیک‌تر آمدی و صورتت را سمت دوربین

چرخاندی.
لبخند زدی و نگاه من بی‌اختیار سمت لبخندت چرخید . من هم ناخودآگاه لبخند زدم و چشم از تو گرفتم .عکس را که گرفتم ،هر دو چند ثانیه خیره‌اش ماندیم .عجیب بود !من معمولاً جلوی دوربین آن‌قدر راحت نبودم که بخواهم خودم پیشنهاد عکس بدهم؛ اما آن روز داده بودم .یحتمل به‌خاطر اینکه از صبح آن‌قدر از دست آصف حرص خورده بودم که دیگر دلم نمی‌خواست منتظر پیامش بمانم و باید کاری می‌کردم که خودش پیام دهد .گوشی را پایین آوردم و نگاهت کردم.
ـ خوب شده؛ نه؟
با لبخند سر به تأیید جنباندی.
ـ آره ،خوبه؛ فقط امیدوارم باعث نشه مجبور شم به پارتنرتون جواب پس بدم.
خندیدم و دوباره به صفحه‌ی گوشی‌ام نگاه کردم .بزاقم را بلعیدم و تصمیمم را قطعی کردم .وارد اینستاگرام شدم و عکس را برای استوری انتخاب کردم .دیگر بیشتر از آن فکر نکردم و بعد از نوشتن «with my family» روی عکس ،گزینه‌ی بارگذاری را لمس کردم .پوزخند روی لبم نشست و بلافاصله گوشی را

در جیبم گذاشتم .

#156

فصل ده

پشت یکی از میزهای کنار پنجره نشستیم و گرمای رستوران داشت ذره‌ذره تن قندیل‌بسته‌ام را گرم می‌کرد .نگاهی به آن‌سوی پنجره انداختم؛ نم‌نم باران ، باریدن گرفته بود و آدم‌های آن بیرون داشتند به‌تندی از پیاده‌رو می‌گذشتند تا گزند باد و باران در امان بمانند .
نگاهم را به تو که روبه‌رویم بودی ،دادم .منو را به دستم دادی و گفتی:
ـ خب برفا خانم ،انتخاب رو به شما بسپاریم و مرگ رو به آغوش بکشیم یا زوده؟
خنده‌ام گرفت .منو را باز کردم و نگاهم روی اسامی غذاهای ناآشنا چرخید.
ـ من که نصف این‌ها رو حتی نمی‌تونم بخونم!
خندیدی و دستت را سمت منو دراز کردی.
ـ پس بسپارینش به من!
منو را دوباره به تو برگرداندم و گفتم:

ـ فقط تو رو خدا یه چیز عجیب‌غریب سفارش ندین ها!
ـ قول می‌دم از اعتمادتون پشیمون نشین.
خندیدم و گفتم:
ـ ببینیم و تعریف کنیم.
خنده‌ات گرفت و سر به تأسف تکان دادی.
ـ نچ‌نچ‌نچ !خیلی بی‌اعتمادین!
سرم را به زیر انداختم تا لبخندم را نبینی.
ـ آخه هنوز شما رو خوب نمی‌شناسم.
چند ثانیه نگاهم کردی و بعد با همان لبخندی که انگار چسب لبت بود ،گفتی:
ـ پس کم‌کم می‌شناسین.
نمی‌دانم چرا با شنیدن آن جمله ،حالم عوض شد !سریع نگاهم را از تو گرفتم و وانمود کردم دارم داخل کیفم را می‌بینم.
تو به زبان اسپانیایی مسلط بودی که سریع سفارشمان را دادی .پیشخدمت که رفت ،دستم را زیر چانه‌ام زدم و به بیرون خیره شدم .بعد از دیدن آن همه صحنه‌ی غم‌انگیز ،نشستن در رستورانی دنج در مرکز مادرید ، آن هم روبه‌روی تو ،عجیب به نظر می‌رسید .چند ساعت پیش ،بارانا را دیده بودم که کنار مزار رضا از

شدت گریه می‌لرزید و مرثیه‌سرایی می‌کرد؛ تو را دیده بودم که سرش را بوسیدی و خودت هم اشک ریختی؛ دردت را شنیده بودم؛ از سمیره و ایلیا گفته بودی ...و حالا همین تویی که چند ساعت قبل انگار تمام دنیا روی شانه‌هایت سنگینی می‌کرد ،روبه‌رویم نشسته بودی و درباره‌ی انتخاب غذا با من شوخی می‌کردی !آدم‌ها همین‌طورند؛ مجبورند بعد از گریه و شیون ،دوباره بخندند تا بتوانند ادامه دهند.

صدای لرزش گوشی‌ام رشته‌ی افکارم را پاره کرد و بی‌اختیار از جا پریدم .دستم سمت کیفم رفت و گوشی را بیرون آوردم .صفحه‌اش را روشن کردم و دیدم که اعلانی از اینستاگرام است .وقتی اسم آصف را دیدم ، قلبم تندتر زد .پیام را باز کردم .نوشته بود «with my family?!».

دقیقاً همان واکنشی را نشان داد که انتظارش را داشتم !دلم می‌خواست بخندم و از طرفی هم حرصم گرفته بود .حتماً باید دوباره عکسمان را می‌دید تا نطقش باز شود؟ !گوشی را قفل کردم و گذاشتم روی میز .تو که مشغول نگاه‌کردن به بیرون بودی ،متوجه رفتارهای من نشدی .چند لحظه بیشتر نگذشته بود که

دوباره گوشی لرزید .نگاهش کردم .این بار نوشته بود» :خوبه.«!
ابروهایم را بالا انداختم که بلافاصله پیام بعدی آمد :
»خوش می‌گذره ظاهرا.«!ً
#157

لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و جوابی ندادم .چند ثانیه بعد ،دوباره پیام آمد» :فقط کاش ما رو هم تحویل بگیری.«!
مات‌ومبهوت نوشته‌اش ماندم .خودم صبح چند بار برایش پیام فرستاده بودم و او جواب نداده بود .حالا داشت از جواب‌ندادن گله می‌کرد؟ !گوشی را روی میز گذاشتم و زیرلب غر زدم:
ـ بچه پررو!
نگاهت را به من دوختی و ابروهایت بالا پرید.
ـ چیزی گفتین؟
با لبخند سر به طرفین تکان دادم .لبخندی نیم‌بند زدی و دیگر چیزی نپرسیدی .همان حین گوشی‌ام دوباره لرزید .این بار دیگر آن را برنداشتم و صدای لرزشش چند ثانیه بعد قطع شد؛ اما کنجکاوی امانم نداد و

نتوانستم بیشتر از آن دوام بیاورم .دوباره گوشی را برداشتم و دیدم که آصف نوشته بود» :برفی ،ازت ناراحتم؛ ولی دلم هم نمی‌آد باهات قهر کنم.«
نگاهم خیره به نوشته‌هایش ماند .نمی‌دانستم باید از خواندنشان خوشحال باشم یا بیشتر عصبانی شوم .
عاقبت دل را به دریا زدم و تایپ کردم» :از صبح جوابم رو ندادی.«
پیام را فرستادم و بلافاصله پشیمان شدم .به معنای واقعی داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم .چند لحظه بعد جواب آمد» :نمی‌دونستم چی بگم.«
نگاهم را به صفحه دوختم و دیگر دلم نیامد نادیده‌اش بگیرم .نوشتم» :می‌تونستی بگی ازم ناراحتی و من رو اینجا این‌قدر دلواپس خودت نکنی.«
پس از اندکی پیامش آمد» :دلواپس منی که پاشدی باهاش رفتی دوردور و سلفی گرفتین؟ !چرا داری من رو دق می‌دی برفا؟.«!
چشمانم را بستم و بازدمم را با حرص به بیرون فوت کردم .دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و زمزمه کردم:
ـ خدایا...
تو سر بلند کردی و چشم به من دوختی.

ـ چیزی شده؟
فورا ً دستم را پایین آوردم.
ـ نه ...چیزی نیست.
لبخندی کم‌رنگ زدی و دوباره مشغول کارت شدی .
نگاهم را از تو گرفتم و به صفحه‌ی گوشی
برگرداندم .دلم می‌خواست برایش بنویسم» :به تو
چه؟«؛ اما نمی‌خواستم دعوایمان را کش‌دار کنم .از
طرفی هم نمی‌توانستم بگذارم همین‌طور هرچه دلش
خواست ،بگوید .سرانجام نوشتم» :با احسان رفتم
بیرون تا مادرید رو نشونم بده .فامیلمه .کجاش رو
نمی‌فهمی دقیقاً ً؟«
پیام را فرستادم .چند لحظه بیشتر نگذشت که جوابش
آمد» :می‌فهمم؛ اما می‌دونی ...مشکل من اینه که
دوست ندارم حتی اسم یه مرد دیگه رو کنار تو ببینم.«
لبم را گاز گرفتم تا نخندم .دیگر نمی‌توانستم از دستش
عصبانی بمانم .حس خوشی زیر پوستم دوید و
سرمستم کرد .خواستم چیزی بنویسم که پیام بعدی‌اش
آمد» :ولی می‌دونم دختر خوبی بودی و کارهای بدبد
نکردی.«
#158

همچنان داشتم سعی می‌کردم جلوی لبخندم را بگیرم که باز پیام داد» :فقط غیرتی شدم.«
دیگر عنان از کف دادم و بی‌اختیار لبخند روی لبم نشست .سریع لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و نوشتم» :خب این دیگه مشکل خودته.«
جواب داد» :آره .مشکل خودمه؛ ولی خب تو هم خیلی خوب بلدی مشکلات من رو تبدیل به بحران عاطفی کنی سفیدبرفی.«!
لبخندم از این‌همه پررویی‌اش جمع نمی‌شد که ناگهان تماس تصویری گرفت .با چشمانی گردشده به صفحه‌ی گوشی‌ام خیره ماندم .دستپاچه شدم و نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم !اصلا ًانتظارش را نداشتم ناگهان چت‌کردن را رها کند و تماس بگیرد .نیم‌نگاهی به تو انداختم که روبه‌رویم نشسته و مشغول نوشیدن آبت بودی .اگر تماس را جواب می‌دادم و آصف می‌دید در رستورانی نشسته‌ام و تو هم روبه‌رویم هستی ،آن هم بدون بارانا ،معلوم نبود چه واکنشی نشان می‌داد .لب گزیدم و پوفی کشیدم .گوشی را در دستم فشردم و از جا بلند شدم.

ـ من ...من می‌رم بیرون جواب بدم .آصفه!
صندلی را آرام عقب کشیدم و خواستم از کنار میز رد شوم .نگاهت لحظه‌ای به صفحه‌ی گوشی‌ام افتاد و بعد دوباره به صورتم برگشت.
ـ تماس تصویریه؟
سر به تأیید تکان دادم که گفتی:
ـ خب همین‌جا جواب بدین.
با تعجب نگاهت کردم
ـ ولی اگه ما رو اینجا ببینه که...
حرفم را قیچی کردم و ادامه ندادم و تو با آن آرامش ذاتی‌ات گفتی:
ـ چیزی برای پنهون‌کردن که نداریم !همین‌جا جوابش رو بدین.
نگاهت را میان دو چشمم نوسان دادی و بعد با لحنی شوخ اضافه کردی:
ـ اگه از بابت من دردسر درست شده ،بدین من هم باهاش حرف بزنم و خیالش رو راحت کنیم.
چشم تنگ کردم و نگاهم را میان اجزای چهره‌ات چرخاندم .خنده‌ای سر دادی و گفتی:
ـ نگران نباشین !قرار نیست دعوامون بشه!

لبخندم پرید.
ـ من بیشتر از واکنش آصف می‌ترسم.
ابروهایت را بالا انداختی که ادامه دادم:
ـ آخه نمی‌دونم چه‌جوری می‌خواد واکنش نشون بده.
لب‌هایت کش آمد.
ـ چیزی نمی‌شه ان‌شاءالله !می‌خوام خیالش رو راحت کنم.
و بعد به بشقاب‌های خالی روی میز اشاره کردی.
ـ این‌جوری لااقل وقتی غذا رو آوردن ،می‌فهمین چی می‌خورین و حواستون نمی‌ره پی دلجویی از یار!
#159

خنده‌ام گرفت و روی صندلی کنارت نشستم .بعد دلم را به دریا زدم و انگشتم را روی صفحه کشیدم .تصویر آصف روی صفحه نمایان شد .داخل ماشینش بود . موهایش کمی به‌هم‌ریخته بود و از همان نگاه اول می‌شد فهمید هنوز از دستم دلخور است .به هم سلام دادیم؛ خیلی عادی و خشک !چند ثانیه چیزی نگفت و انگار داشت با نگاهش دنبال چیزی اطراف من می‌گشت.

ـ کجایی؟
ـ رستوران.
پوزخندزنان پرسید:
ـ تنها؟!
ناخودآگاه نگاهم به تو افتاد .آصف هم متوجه حرکت چشم‌هایم شد.
ـ با همون آقای فامیلتی؟
لب‌هایم را روی هم فشار دادم .حرصم گرفته بود که هنوز هم داشت با کنایه حرف می‌زد.
ـ آره.
چشمانش را ریز کرد.
ـ بارانا پیشتون نیست که همون‌جا جواب تماسم رو دادی؛ نه؟
سر به تأیید جنباندم.
ـ آره ...خونه است.
آصف سکوت کرد و همان‌طور بروبر مرا تماشا کرد .معلوم بود عصبانی است و دارد خودش را کنترل می‌کند که سرم عربده نکشد .تو که تا آن لحظه سکوت کرده بودی ،کمی به‌سمتم متمایل شدی تا آصف بتواند تصویر تو را هم ببیند.

ـ سلام آصف جان!
آصف برای لحظه‌ای ساکت ماند و با ابروهایی بالارفته تو را تماشا کرد.
ـ سلام!
صدایت آرام و ملایم بود و لبخندی مهربان بر لب داشتی.
ـ مزاحم صحبتتون شدم؛ نه؟
آصف اخمی کرد و جدی گفت:
ـ اختیار داری.
با لبخند گفتی:
ـ من و برفا خانم فقط برای گردش اومدیم بیرون .
بارانا گفت می‌خواد با نوا تنها باشه و یه‌جورهایی ما رو از خونه‌ش بیرون کرد .
آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و اخمش کمی بازتر شد.
ـ که این‌طور !راستش ...راستش وقتی عکستون رو دیدم ،یه‌کم...
مکث کرد و پوفی کشید .پر واضح بود که گفتن آن حرف‌های برایش سنگین است.

ـ یه‌کم به هم ریختم خلاصه.
#160
ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
تو لبخندی کم‌رنگ زدی و سر تکان دادی.
ـ این قسمت ماجرا رو من هم متوجه شدم.
آصف خیلی کوتاه و مختصر خندید و گفت:
ـ خب بد هم نشد که فهمیدی.
دلم می‌خواست از خجالت آب شوم و به زیر زمین بروم .خندیدی و دستانت را به حالت تسلیم بالا بردی.
ـ باشه آقا ما تسلیمیم .گردنمون از مو هم باریک‌تره !
حسابی هم فهمیدیم که شما روی برفا خانم حساسی !من هم اینجا حواسم هست کسی نگاه چپ بهشون نندازه .
آصف و من به‌خاطر لحن شوخت خندیدیم .آصف که کمی نرم‌تر شده بود ،گفت:
ـ ممنون داداش!
سر تکان دادی و گفتی:
ـ خب حالا من از کادر می‌رم بیرون تا شما راحت باشین !خداحافظ!
آصف هم با خنده از تو خداحافظی کرد .رفتی و روبه‌رویم نشستی تا راحت باشم .بلافاصله پس از

فاصله‌گرفتن تو ،آصف شد همان آصف همیشه !همان که در مهمانی ...پیش چشم همه به من محبت می‌کرد . همان که می‌خواست همه حسرت بودن با مرا بخورند؛ اما بدانند که فقط متعلق به او هستم.

ـ سفیدبرفی ،سعی کن زود برگردی ها !من دیگه صبرم داره تموم می‌شه !یه وقت دیدی بی‌خیال امتحان‌هام شدم و پاشدم اومدم پیشت ها!

خندیدم و لب گزیدم تا خجالتم را مهار کنم.

ـ سعی می‌کنم زود برگردم .فعلا ًدارم رو مخ بارانا کار می‌کنم تا بی‌خیال اینجا بشه و برگرده ایران.

آصف سر تکان داد و گفت:

ـ خوب می‌کنی نفسم !جای خانمیم ،کنار منه .

داشتم از خجالت جلوی تو که صدای آصف را می‌شنیدی ،ذوب می‌شدم؛ آصف اما دست‌بردار نبود.

ـ فقط زودتر برگرد سفیدبرفی !من اینجا دارم روزشماری می‌کنم برای دیدنت.

چشمانم را ریز کردم.

ـ آصف !بسه آقا!

خنده‌اش گرفت و ناگهان آن تبسم شیطانی روی لب‌هایش نقش بست.

ـ باشه عشقم !بقیه‌ش بمونه برای وقتی برگشتی ...
حضوری!
به‌یک‌باره گر گرفتم و لب گزیدم .آصف با دیدن من ،
قهقهه‌ای سر داد و گفت:
ـ باشه بابا !چرا لپ‌گلی می‌شی آخه برفی؟!
از گوشه‌ی چشم دیدم که تو نگاهت را به اطراف
می‌اندازی تا با من چشم‌درچشم نشوی.
ـ برو خانمم !نمی‌خوام بیشتر از این خجالتت بدم جلوی
فامیلت.
با حرص گفتم:
ـ اصلا ًدیگه باهات حرف نمی‌زنم!
#161

آصف با شیطنت خاص خودش گفت:
ـ دو دقیقه بعد خودت دلت تنگ می‌شه برام آخه!
ـ نمی‌شه.
آصف چشمکی زد و خندید.
ـ می‌شه خوشگلم!
نتوانستم لبخندم را پنهان کنم .پس از خداحافظی ،تماس
را قطع کردم و گوشی را روی میز گذاشتم .چند ثانیه

سرم پایین بود و حس می‌کردم صورتم هنوز از شدت خجالت می‌سوزد .وقتی بالاخره غذا را آوردند ،جرئت کردم سر بلند کنم .دیدم تو مشغول برداشتن چنگالت هستی؛ انگارنه‌انگار که چیزی شنیده بودی !با لحنی عادی گفتی:

ـ خب ...حالا که خیالش راحت شد ،می‌تونیم غذامون رو بخوریم.

با خجالت لبخند زدم و لب گزیدم.

ـ شما هیچی نشنیدین دیگه .درسته؟

سر بلند کردی و با ابروهای بالارفته گفتی:

ـ من؟ نه برفا خانم!

چشم تنگ کردم.

ـ مطمئن باشم؟

لبخندت کمی عمیق‌تر شد.

ـ کاملاً!

و بعد بشقابم را به‌سمتم سوق دادی.

ـ بخورین تا سرد نشده.

نگاهم را به بشقابم دوختم .برنجی زردرنگ در ظرف بود که دانه‌هایش میان تکه‌های رنگارنگ فلفل ، نخودفرنگی ،لوبیاسبز و چند برش نازک قارچ پنهان

شده بودند .عطر زعفران و ادویه‌هایش به مشامم رسید .کمی از غذا را با چنگال برداشتم و گذاشتم دهانم .به نظرم خوشمزه می‌آمد.

ـ خوبه!

لبخند زدی.

ـ خوشتون اومد؟

با ذوق سر تکان دادم.

ـ خیلی خوشمزه است!

ـ پائیاست؛ پائیای سبزیجات.

لقمه‌ای دیگر خوردم و با رضایت گفتم:

ـ من فکر نمی‌کردم غذای بدون گوشت این‌قدر خوشمزه باشه!

خندیدی.

ـ من خودم خیلی دوستش دارم؛ البته مال من یه چیز دیگه است!

خنده‌ام گرفت و با ابروهایی بالارفته تماشایت کردم .

قاشقت را برداشتی و کمی از غذایت را مزه‌مزه کردی.

ـ من همین رو خیلی بهتر درست می‌کنم!

#162

بی‌اختیار لبخندی کج زدم و پرسیدم:
ـ جدی می‌گین؟!
با اعتمادبه‌نفس کامل سر تکان دادی.
ـ معلومه!
خنده‌ام گرفت.
ـ این سایِد مغرورتون غریبه است برام!
لبخند زدی و قاشقت را در هوا تکان دادی.
ـ این اسمش غرور نیست؛ اعتمادبه‌نفسه !وقتی موقع آشپزیم دوروبرم باشین ،متوجه منظورم می‌شین .
خندیدم و سرم را پایین انداختم .چند لقمه‌ی دیگر خوردم .واقعاً خوشمزه بود؛ اما حالا که گفته بودی خودت بهتر درستش می‌کنی ،کنجکاوی‌ام بیشتر شده بود.
ـ آقا احسان ،شما از کی آشپزی می‌کنین؟
شانه بالا انداختی و پس از نوشیدن جرعه‌ای آب گفتی:
ـ از بچگی دوستش داشتم.
و بعد خنده‌کنان اضافه کردی:
ـ اولش که کنار مامانم وایمیسادم تا آشپزیش رو ببینم ، بابام دعوام می‌کرد و می‌گفت مگه تو دختری که این

چیزها رو دوست داری.
لبخندت درست بعد از پایان حرفت ،از لبت پرید .من هم کمی جدی شدم و گفتم:
ـ خدا رحمتشون کنه!
سر تکان دادی و تشکر کردی .برای آنکه تو را از آن حال‌وهوا بیرون بیاورم ،پرسیدم:
ـ بعدش چطوری حرفه‌ای شدین؟
قاشقت را روی بشقاب گذاشتی و لبخند دوباره روی لبت جان گرفت.
ـ دوره‌های حرفه‌ای رو از لبنان شروع کردم .بعد یه دوره‌ای فرانسه بودم و چند سال هم توی چند تا آشپزخونه کار کردم .بیشتر از مدرک ،کار توی آشپزخونه چیز یادم داد.
ابروهایم تا رستنگاه موهایم بالا رفت و ناخودآگاه بیشتر سمتت متمایل شدم.
ـ پاریس بودین؟!
لبخند زدی و سر تکان دادی.
ـ بیشترش پاریس بود .کشورهای دیگه ...شهرهای دیگه هم رفتم .چطور؟ چرا این‌قدر تعجب کردین؟
صاف نشستم و گلویم را صاف کردم.

ـ آخه من فکر می‌کردم فقط رستوران‌دار بودین.
خندیدی و به پشتی صندلی‌ات یله دادی.
ـ رستوران‌داشتن که یه بخششه.
نگاهم کردی و برای لحظه‌ای لبخندت محو شد.
ـ یه عالمه چیزه که کم‌کم می‌فهمین.
کم‌کم؟ !این کلمه را طوری می‌گفتی که انگار
می‌دانستی شناختت قرار نبود یک‌روزه اتفاق بیفتد .
نگاهم را به زیر انداختم و مشغول غذایم شدم.
#163

ـ پس شما آشپزی رو به‌صورت دانشگاهی نخوندین؟
ـ نه .من بیشتر یادگیریم عملی بوده .دوره ،کار ،
تجربه ...خیلی چیزها رو توی آشپزخونه یاد گرفتم .
آشپزی هم مثل موسیقیه؛ هرچی بیشتر تمرین کنی ،
مهارتت بیشتر می‌شه.
نگاهم را بالا آوردم و به صورت نورانی‌ات زل زدم.
ـ شما موسیقی هم کار می‌کنین؛ درسته؟
لبخندت کمی پهن‌تر شد.
ـ از طریق پیجم فهمیدین؟
با لبخند ،سر به تأیید جنباندم .فیلم‌های تو را در

اینستاگرامت دیده بودم .بیشترش آشپزی بود؛ اما وقتی می‌نواختی و می‌خواندی ،وجهه‌ای عجیب از خودش را به نمایش می‌گذاشتی که مانع می‌شد چشم از تو بردارم .باران نم‌نم روی شیشه‌ی پنجره‌ی کنارمان می‌نشست و آدم‌ها با چترهای رنگارنگ از کنار رستوران رد می‌شدند .دوباره مشغول غذایم شدم و تو هم دیگر چیزی نگفتی .

غذایمان تمام شده بود و تو پس از حساب‌وکتاب ،در را باز کردی تا اول من بیرون بروم .از تو به‌خاطر مهمان‌کردنم تشکر کردم .سمت ماشین رفتیم و سوار شدیم .

ـ خب برفا خانم !دیگه کجا ببرمتون؟

خواستی استارت بزنی که تلفن همراهت زنگ خورد . نگاهی به صفحه انداختی و لبخند بر لبت ماسید.

ـ مامانمه !جواب بدم بعد راه بیفتیم .باشه؟

سر به تأیید تکان دادم و تو تماس را وصل کردی.

ـ ألو ماما !مرحبا) .الو مامان !سلام(.

صدای لرزان و ملامتگر مادرت از آن‌طرف خط به گوشم رسید .داشت بلند حرف می‌زد؛ طوری که من هم که با تو فاصله داشتم ،داشتم صدایش را می‌شنیدم .

بـ

حتی یک کلمه از حرف‌هایش را هم نمی‌فهمیدم؛ اما از لحنش می‌شد فهمید که ناراحت و عصبانی است .تو چند لحظه فقط گوش دادی و عاقبت گفتی:

ـ ماما ...شوي شوي !خلّيني إحكي) .مامان ...آروم آروم !بذار حرف بزنم(.

صدای مادرت اما باز هم بلند شد .فکت کمی منقبض شد و نگاهت را به نقطه‌ای در دوردست‌ها دوختی.

ـ بعرف !بعرف شو عم تقولي) .می‌دونم .می‌دونم چی داری می‌گی(.

چند ثانیه سکوت کردی و بعد درحالی‌که سعی می‌کردی ،خودت را کنترل کنی ،با ملایمت گفتی:

ـ شو بدّك منّي هلق؟)الان از من چی می‌خوای؟(

دوباره چیزی گفت و باعث شد پلک‌هایت را روی هم فشار دهی .دستی به پیشانی‌ات کشیدی و گفتی:

ـ ماما ،دخيلِك ...هدي شوي) !مامان ،تو رو خدا ... یه‌کم آروم‌تر(!

صدایش از آن‌طرف خط همچنان رسا به گوش می‌رسید .گفتی:

ـ سميرة ما صارت بهالحالة بسببي) .سمیره به‌خاطر من به این وضعیت نیفتاده(.

#164

لحظه‌ای سکوت کردی و نفسی عمیق کشیدی.
ـ وأنا ما تخلّيت عن ابني) .و من از پسرم دست نکشیدم(.
صدایت گرفته و خش‌دار شده بود .اسم سمیره را در صحبت‌هایت شنیدم و نمی‌فهمیدم چرا داری به‌خاطر او با مادرت بحث می‌کنی!
ـ إيليا شو ذنبو؟) !ایلیا چه گناهی داره؟(!
مادرت چیزی گفت که باعث شد لب‌هایت را محکم روی هم فشار بدهی و لحظه‌ای چشم ببندی.
ـ الله يخليكي !ما بقى فيّي إحكي بهالموضوع هلّق) .تو رو خدا !دیگه الان کشش ندارم درباره‌ی این موضوع حرف بزنم(.
صدایت بالا نرفت؛ اما برای اولین بار رگه‌ای از درماندگی در آن شنیده می‌شد.
ـ بيّي مات ...وأنا دفنتو) .بابا مرد ...و من دفنش کردم(.
چشمانت را بستی و نفسی عمیق کشیدی.
ـ بعدك بدّك منّي إرجع ع َلبنان وكأنّه ما صار

ب

شي؟) !هنوز می‌خوای من برگردم لبنان ،انگار اصلا ًهیچ اتفاقی نیفتاده؟(!

چند ثانیه فقط گوش دادی و بعد آرام‌تر از پیش گفتی:

ـ ما رح إرجع لعند سميرة) .من برنمی‌گردم پیش سمیره(.

باز صدای مادرت بلند شد .دستت را روی دهانت گذاشتی و نگاهت را به آن‌سوی پنجره‌ی کنارت دادی.

ـ لأنّي ما ظلمتها ،ماما ...وما رح إحكي عنها ولا شي) !چون من بهش ظلم نکردم ،مامان ...و درباره‌ش اصلا ًهیچی نمی‌گم (!

صدای مادرت که از آن‌طرف خط می‌آمد ،شکسته و بغض‌آلود شده بود .تو چیزی نگفتی و تنها به صحبت‌هایش گوش دادی .به‌یک‌باره دیدم که اشک در کاسه‌ی چشمانت جمع شد.

ـ ماما ،خلّيني آخد نفسي شوي ...وبعدين منحكي .)مامان ...بذار یه‌کم نفسم جا بیاد ...بعدا ًحرف می‌زنیم(.

صدایت حالا دیگر نجواگونه به نظر می‌رسید.

ـ يلا ماما ،منحكي بعدين .الله معِك) !خب مامان ، بعدا ًحرف می‌زنیم .خداحافظ(!

و تماس را قطع کردی و گوشی را آرام روی داشبورد گذاشتی .دستانت را روی فرمان گذاشتی و سرت را پایین انداختی .چند ثانیه همان‌طور بی‌حرکت نشستی و نفس‌های عمیق کشیدی .مات و محو تماشای نیم‌رخت شده بودم .لبت لرزید .خواستی خودت را جمع‌وجور کنی؛ اما قطره‌ی درشت اشک از گوشه‌ی چشمت افتاد روی شلوارت .آب بینی‌ات را بالا کشیدی و دست بردی تا لکه‌ی اشک را از روی شلوارت پاک کنی.

ـ آقا احسان !خوبین؟

سر بلند کردی و درحالی‌که صورتت را سمت شیشه‌ی کنارت می‌چرخاندی ،زمزمه کردی:

ـ خوبم ...چیزی نیست.

صدایت گرفته و دورگه شده بود .برایم سؤال بود که به مادرت چه گفتی و از او چه شنیدی که آن‌طور به هم ریختی !

ـ می‌خواین من رانندگی کنم؟ یه چیزهایی بلدم .هان؟

خداخدا می‌کردم که جواب منفی بدهی؛ چون به‌شدت از رانندگی وحشت داشتم .سرت را به‌طرفم چرخاندی و لبخندی کم‌رنگ روی لبت نشست.

ـ نه برفا خانم !شما راحت باشین .خودم می‌تونم.

#165

دستت را از روی فرمان برنداشتی و نگاهت را دوباره به جاده دوختی.
ـ تازه شما اینجا غریبین و ممکنه براتون دردسر بشه.
دلم به حالت می‌سوخت .بی‌اختیار زمزمه کردم:
ـ ولی شما حالتون خوب نیست.
چند ثانیه سکوت کردی و بعد کلامت همراه با آه پرسوزت از دهانت بیرون آمد .
ـ می‌گذره!
سرانجام نگاهم کردی و لبخندی محو زدی .نگاه نجیبت معذبم نمی‌کرد .خیره‌ام نمی‌شدی .نه که نگاهم نکنی؛ اما نگاه عجیب‌وغریبی در کار نبود.
ـ قول می‌دم سالم و سلامت برسونمتون!
دیگر اصرار نکردم و متقابلاً تبسمی تحویلت دادم . استارت زدی و راه افتادی .من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم را به خیابان‌های خیس سپردم .چند دقیقه‌ای هیچ‌کدام حرفی نزدیم .باران آرام به شیشه‌ی ماشین می‌خورد و نور چراغ مغازه‌ها و ماشین‌ها روی آسفالت خیس منعکس شده بود .

نظری به تو انداختم؛ چشمان زلالت هنوز سرخ بودند .دلم می‌خواست درباره‌ی مادرت بپرسم؛ درباره‌ی سمیره ،درباره‌ی ایلیا ،درباره‌ی حرف‌هایی که در آن تماس با مادرت ردوبدل کرده بودی؛ اما نه من آدم وراج و فضولی بودم ،نه سکوت تو اجازه می‌داد که کنجکاوی به خرج دهم؛ هرچند خودت بعدا ً همه‌چیز را برایم گفتی!

بعد از چند دقیقه پوفی کشیدی و چنگی به موهایت زدی .دوباره نگاهم سمت تو چرخید .لب تر کردی و به حرف آمدی.

ـ ببخشید که امروز این‌جوری شد!

ابروهایم بالا پرید و خواستم چیزی بگویم که با لبخندی تلخ اضافه کردی:

ـ قرار بود یه گردش ساده تو شهر باشه؛ اما آخرش پای شما رو هم به مشکلات خودم باز کردم .شرمنده!

فوری گفتم:

ـ اشکالی نداره !خودتون رو از این بابت اذیت نکنین.

با لبخند مهربانت نیم‌نظری به من انداختی و دیگر چیزی نگفتی .من هم نگاهم را به بیرون دوختم .وقتی به ساختمان محل اقامت بارانا رسیدیم ،ماشین را کنار

خیابان نگه داشتی .پیاده شدیم و هر دو به‌سمت آپارتمان بارانا راه افتادیم .در را باز کردی؛ اما هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که صدای گریه‌ی نوا از داخل خانه آمد .بارانا روی مبل نشسته بود و نوا را در آغوش داشت .با دیدن ما ،اول نظری به من انداخت و بعد نگاهش روی صورت تو ثابت ماند .اخمی کم‌رنگ نشست بین ابروهایش.

ـ سلام .چی شده؟

تو قبل از من جواب دادی:

ـ سلام .چیزی نیست باران جان!

بارانا نگاهش را از تو گرفت و چشم به من دوخت . سلام دادم و او از من خواست پوشک نوا را از روی مبل روبه‌رویش بردارم و تحویلش دهم .سر تکان دادم و خواسته‌اش را اجابت کردم .همان حین تو کاپشنت را درآوردی و از جالباسی کنار در ورودی ،آویزانش کردی .بارانا گلویش را صاف کرد و گفت:

ـ احسان؟!

#166

ـ جانم؟

ـ غذا خوردین؟
لبخند کم‌جانی زدی و سر به تأیید تکان دادی.
ـ آره .یه چیزی خوردیم .
نگاهت را سمت آشپزخانه چرخاندی و گفتی:
ـ الان واسه تو هم یه غذای خوشمزه می‌ذارم تا...
بارانا میان کلامت آمد.
ـ نمی‌خواد !از دیروز غذا مونده بود؛ همون رو خوردم .
در جایت ایستادی و سر جنباندی.
ـ باشه .نوش جان !من دیگه برم بخوابم .شب به‌خیر!
بارانا جوابت را داد و تو پس از چند لحظه مکث ،رو به من گفتی:
ـ شب به‌خیر برفا خانم!
ـ شب به‌خیر!
نگاهت کمی رویم ثابت ماند و این پا و آن پا شدی؛ انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما عاقبت منصرف شدی و به‌سمت اتاق نوا رفتی .چند لحظه همان‌طور نگاهت کردم .بارانا که متوجه احوال و جو حاکم شده بود ،آرام و نجواکنان پرسید:
ـ چی شده؟

نگاهش کردم و کنارش روی مبل نشستم .دستم را نوازش‌وار روی سر نوا کشیدم و گفتم:
ـ مامانش زنگ زده بود.
ابروهایش کمی بالا رفت.
ـ چی می‌گفت؟
ـ نمی‌دونم .عربی حرف می‌زدن .من چیزی نفهمیدم.
بارانا لحظه‌ای به در اتاقت خیره ماند و آه‌کشان زمزمه کرد:
ـ مامانش کلافه‌ش کرده .خبر نداره واسه چی زنش رو طلاق داده .هر چند روز یه بار زنگ می‌زنه و می‌گه بیا دوباره رجوع کن به دختره .حالا خانم کجا تشریف دارن؟ خدا عالمه؛ اما باز مامانش زنگ می‌زنه و می‌گه به‌خاطر تو داداشم باهام حرف نمی‌زنه و دختر داداشم رو به‌خاطر طلاق آواره کردی و فلان .
نگاهی به در بسته‌ی اتاق نوا که داخلش بودی ،انداختم و من هم نجواگونه گفتم:
ـ خب اون بنده‌خدا هم خبر نداره چرا طلاق گرفتن .آدم حق می‌ده بهش تا حدودی .
بارانا هرچند با اکراه ،سر به تأیید حرفم تکان داد و مشغول عوض‌کردن پوشک نوا شد .آن شب من و

خواهرم تصمیم گرفتیم کنار هم بخوابیم .روی تخت بارانا ،کنار او دراز کشیده بودم و اتاق در تاریکی فرورفته بود .مدتی در سکوت گذشت و فکر کردم خواهرم خوابیده است؛ اما ناگهان به حرف آمد و گفت:
ـ برفا ،احسان گریه کرده بود که چشم‌هاش پف داشت؟
#167

چشم از سقف برنداشتم و زمزمه کردم:
ـ آره.
دلم می‌خواست درموردت بیشتر بدانم .غمت روی دل من هم سنگینی می‌کرد انگار!
ـ بارانا !واسه چی احسان به مادرش نگفته که چرا سمیره رو طلاق داده؟
چند ثانیه سکوت کرد و بعد بازدمش را همراه کلامش به بیرون فرستاد.
ـ ظاهرا ًنمی‌خواد آبروی سمیره رو ببره.
و بعد پوزخندزنان اضافه کرد:
ـ زیادی خوبه !بعضی آدم‌ها این‌قدر خوبن که آخرش خودشون ضرر می‌کنن.
چیزی نگفتم که بارانا دستش را روی شکمش گذاشت

ب

و نگاهش را به سقف دوخت.
ـ وقتی شما بیرون بودین ،خیلی فکر کردم.
سرم را سمتش چرخاندم و نگاه پرسشگرم را به او دوختم.
ـ به چی؟
ـ به برگشتن.
لبخند روی لبم نشست و ذوق‌زده پرسیدم:
ـ یعنی برمی‌گردی ایران؟
سرش را به تأیید تکان داد.
ـ آره.
نفسی عمیق کشید و ادامه داد:
ـ به نظرم منطقیه؛ یعنی دیگه چاره‌ای نیست.
خودم را کمی به او نزدیک کردم و دستم را دور شکمش حلقه کردم.
ـ ای جان !پس برمی‌گردیم.
سرم را روی شانه‌اش گذاشتم که خنده‌ای بی‌رمق کرد و گفت:
ـ ولی یه چیزی هست برفا!
سرم را بلند کردم و به چشمانش خیره شدم.
ـ چی؟

ـ درمورد راه‌اندازی دوباره‌ی دهکده‌ی توریستی ، هنوز به احسان اعتماد ندارم.
لبخندم محو شد و جایش را اخمی کم‌رنگ گرفت.
ـ چرا؟!
ـ چون پای سهم من و نوا وسطه و باید حواسم باشه!
دستش را گرفتم و فشاری به آن وارد کردم.
ـ احسان به نظرم آدم درستیه.
#168

خودش هم سریع تأیید کرد.
ـ آره .احسان آدم درستیه...
بعد بلافاصله اخمی میان دو ابرویش نشست و اضافه کرد:
ـ البته تا وقتی دهن باز نکنه و باعث مرگ یکی نشه.
با حرص پوفی کردم و چشم در کاسه چرخاندم.
ـ باز جنی شدی بارانا؟ !می‌دونم کینه‌شتری هستی؛ اما راجع به احسان باید تجدید نظر کنی خداییش!
بارانا آرام خندید و لپم را کشید .بعد ناگهان جدی شد و گفت:
ـ ببین ،من باید خیالم راحت باشه !باید بدونم چه بلایی

ب

سر سهم خودم و نوا می‌آد !احتیاط شرط عقله.
ـ ولی تو که قرار نیست تنها باشی.
تلخندی زد و موهایم را پشت گوشم انداخت.
ـ من که کسی رو ندارم جز تو.
فورا ً گفتم:
ـ مامان و بابا و ابرا هم هستن .این‌جوری نگو!
پوزخند زد و نگاهش ابری شد.
ـ آره ...خیلی هم هستن!
نگاهش را از من گرفت و دوباره به سقف زل زد.
ـ واسه همین الان این‌قدر دورم شلوغه!
می‌خواستم جوابش را بدهم که خودش ادامه داد:
ـ من برمی‌گردم ایران و می‌رم همون اطراف دهکده با نوا زندگی می‌کنم.
حرفش را که زد ،چند لحظه ساکت ماندم .باید معنای جمله‌اش را هضم می‌کردم !بعد از این‌همه سال ،بعد از این‌همه دوری ،حالا خودش داشت درباره‌ی برگشتن حرف می‌زد .لبخندی پررنگ روی لبم نشست و گفتم:
ـ یعنی واقعا ً تصمیمت قطعیه؟!
ـ آره.
لحنش محکم و قاطع بود؛ هرچند خستگی و درماندگی

هنوز در آن موج می‌زد.
ـ اینجا کسی رو ندارم .سر کار هم نمی‌رم؛ پس درآمدی هم ندارم .باید خرج خودم و نوا رو دربیارم یا نه؟
نگاهم رفت سمت نوا که روی گهواره‌ی کنار تخت خوابیده بود.
ـ برفا؟!
دوباره خیره به او شدم که گفت:
ـ یه چیزی رو باید از همین الان بدونی !من برمی‌گردم ایران؛ اما قرار نیست همه‌چی مثل قبل بشه .متوجهی؟
لبخندم محو شد و ابرو در هم کشیدم.
ـ منظورت چیه؟
ـ منظوری ندارم؛ فقط اینکه من دیگه اون بارانای قبل نیستم.
#169

چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست .لحنش تلخ و گزنده شد.
ـ بعد از اتفاق‌هایی که برام افتاد ،نمی‌تونم برگردم و

همون زندگی قبلی رو از سر بگیرم .نمی‌تونم مثل قبلاً مدام با مامان و بابا بگم و بخندم و خوشحال و شاد برم دیدنشون .نمی‌تونم اون آدم سابق باشم .
حوصله‌ی آدم‌ها رو ندارم برفا!
دستم را آرام روی دستش گذاشتم و با لحنی شوخ گفتم:
ـ این رو امروز ،وقتی من و احسان رو از خونه‌ت بیرون کردی ،فهمیدم!
لبخند زد و با چشمانی گردشده تماشایم کرد.
ـ این رو از کجات درآوردی؟ من غلط بکنم تو رو از خونه‌م بیرون کنم!
گونه‌اش را بوسیدم .نمی‌خواستم بابت رفتار آن روزش شرمنده‌اش کنم.
ـ شوخی کردم آبجی !ولی این رو بدون که لازم هم نیست همون آدم سابق باشی .هرجور دوست داری زندگی کن؛ هرجور که راحتی.
پتو را روی خودش مرتب کرد و گفت:
ـ فردا باید با احسان حرف بزنم!
آن‌قدر حرف زدیم و از این در و آن در گفتیم که سرانجام خوابمان برد .صبح ،آفتابی کم‌جان از لای پرده داخل اتاق تابید و چشمانم را زد .مرا بیدار کرد؛

اما بارانا هنوز خواب بود .آرام از تخت بیرون آمدم و کرمم را به صورتم زدم .از اتاق که خارج شدم ، صدای ظرف و ظروف آشپزخانه ،توجهم را جلب کرد .تو آنجا بودی .پشت به من ایستاده بودی و چیزی آماده می‌کردی .چند لحظه همان‌جا ایستادم و تماشایت کردم .واقعاً که هنگام آشپزی‌کردن تماشایی بودی ! وقتی برگشتی و مرا دیدی ،لبخند زدی.

ـ صبح به‌خیر!

جوابت را که دادم ،نگاهت روی صورتم نشست.

ـ خوب خوابیدین؟

ـ آره.

به فنجانی که روی میز بود ،اشاره کردی و گفتی:

ـ قهوه ریختم .شما اون رو میل کنین؛ برای خودم دوباره می‌ریزم.

ازخداخواسته ،نشستم و لبخندی دندان‌نما تحویلت دادم.

ـ خودم می‌ریزم ها !

کمی نگاهم کردی و خندیدی.

ـ چی بهش می‌گن؟ تعارف شاه عبدالعظیمی؟

خندیدم و دستانم را دور فنجان حلقه کردم.

ـ آره.

ب

این بار هر دو خندیدیم و تو مشغول آماده‌کردن صبحانه و قهوه شدی .مدتی هیچ حرفی بینمان ردوبدل نشد؛ اما وقتی میز را چیدی و با فنجان قهوه روبه‌رویم نشستی ،گفتی:

ـ بارانا نگفت چرا ما رو دیروز از خونه شوت کرد بیرون؟

خندیدم و کمی از قهوه‌ام نوشیدم .چشمم آن املت عجیبی را که وسط میز گذاشته بودی ،گرفته بود .از آن املت‌های معمولی که توی خانه درست می‌کردیم ، نبود؛ طلایی و پف‌کرده بود و لبه‌هایش کمی برشته شده بود .تکه‌های قارچ و گوجه‌های گیلاسی لابه‌لای تخم‌مرغ‌ها دیده می‌شدند و رویش پنیر آب‌شده با سبزی‌های تازه پخش شده بود .عطر کره ،فلفل سیاه و چیزی شبیه آویشن در فضا پیچیده بود .حتی قبل از اینکه مزه‌اش را بدانم ،دلم می‌خواست یک تکه از آن را امتحان کنم.

ـ نه؛ ولی از ظواهر امر پیداست که داشته به برگشتن به ایران فکر می‌کرده.

#170

سر تکان دادی و کمی از قهوه‌ات نوشیدی.
ـ حدس می‌زدم.
نگاهم همچنان خیره به املت بود که رد نگاهم را گرفتی و خنده‌کنان گفتی:
ـ برای دیدن نیست ها !اگه چشمتون رو گرفته ،نوش جان کنین!
خندیدم و دستم را سمت نان بردم.
ـ این چه املتیه؟
تو خندیدی و به بشقاب اشاره کردی.
ـ اسمش در واقع عَجّه است.
ابروهایم بالا پرید و به چهره‌ی مهربانت خیره شدم.
ـ عَجّه؟!
ـ یه مدل غذای لبنانیه .تخم‌مرغ و سبزی و چند تا چیز دیگه داره.
نگاهم دوباره به محتویات بشقاب افتاد.
ـ پس چرا قیافه‌ش شبیه املته؟
خندیدی و سر جنباندی.
ـ آره؛ بقیه جاها بهش می‌گن املت لبنانی؛ احتمالاً به این خاطره که اگه بگن عَجّه ،حالت دافعه ایجاد می‌کنه.

خندیدم و دیگر نتوانستم طاقت بیاورم .لقمه‌ای از آن ...عجّه خوردم و از دستپختت مستفیض شدم .چند دقیقه بعد بارانا از اتاق بیرون آمد؛ چهره‌اش هنوز خواب‌آلود بود.

ـ صبح به‌خیر!

هر دو جوابش را دادیم .بارانا کنار من نشست و نگاهش را به میز انداخت.

ـ احسان ،بعد صبحونه باید باهات حرف بزنم!

فنجانت را کنار گذاشتی.

ـ حتماً!

برایش قهوه آوردی و او هم مثل ما مشغول صرف صبحانه شد .گفته بودی بارانا صبحانه نمی‌خورد؛ چون دوستش ندارد .من هم می‌دانستم که چندان به صبحانه‌خوردن علاقه ندارد؛ اما به‌خاطر من صبح‌ها بیدار می‌شد و از هنر آشپزی تو لذت می‌برد .تو زودتر از ما صبحانه‌ات را تمام کردی و رفتی سراغ نوا .درحالی‌که شیشه‌شیر را داخل دهانش چپانده بودی و او را در آغوشت تکان می‌دادی ،از اتاق خارج شدی و گفتی:

ـ باران جان ،نوا رو یه حموم ببریم؟ من خونه رو گرم

ب

می‌کنم تا وقتی بیرون اومد سرما نخوره .هان؟
نگاهت کردم و دلم برای پدرانه‌هایی که باید خرج ایلیا می‌کردی و نصیب نوا شده بود ،رفت .بارانا لقمه‌ی آخرش را خورد و از جایش برخاست.
ـ باشه؛ ولی بیا اول حرف بزنیم.
بعد نگاهش را به من دوخت و برای اولین‌بار ،مرا مسئول کاری در خانه‌اش کرد.
ـ برفا جان ،بساط صبحانه رو جمع‌وجور می‌کنی؟
آه !واقعاً داشتم با بی‌مسئولیتی‌ام کیف دنیا را می‌کردم .ناچار لبخندی تحویلش دادم و گفتم:
ـ باشه.
تو انگار متوجه بی‌میلی‌ام شدی که گفتی:
ـ نه ...بذارین من جمع می‌کنم.
به رویت لبخند زدم که بارانا فوری گفت:
ـ نه ،تو بیا اینجا بشینیم حرفمون رو بزنیم .برفا که بچه نیست .خودش بلده جمع کنه.
چشم‌غره‌ای به بارانا رفتم و مشغول جمع‌کردن میز شدم .شما کنار هم نشستید و بارانا ،نوا را از تو گرفت و گفت:
ـ من تصمیم گرفتم برگردم ایران.

#171

نیم‌نگاهی خرجت کردم و دیدم که لبخندی کم‌رنگ تحویل خواهرم دادی .بارانا اضافه کرد:
ـ می‌خوام وقتی برگشتم ،وضعیت دهکده رو دقیق بفهمم.
ـ هر اطلاعاتی که بخوای ،برات ردیفش می‌کنم.
بارانا مستقیم به تخم چشمانت نگاه کرد و پرسید:
ـ تو هم واقعاً می‌خوای برگردی ایران؟!
در یخچال را بستم و شنیدم که گفتی:
ـ آره .فکر کنم اونجا می‌تونم دوباره کار کنم و به زندگیم یه سروسامونی بدم.
ـ فقط به‌خاطر کار می‌خوای برگردی؟
جلوی سینک ایستادم و مشغول پوشیدن دستکش شدم که گفتی:
ـ هم کار ...هم تو و نوا.
بارانا چیزی نگفت که ادامه دادی:
ـ ولی نمی‌خوام خیال کنی می‌خوام برای شما دو تا تصمیمی چیزی بگیرم ها !بیشتر ِدهکده سهم تو و نواست .هر کاری که قرار باشه انجام بشه ،باید با

اطلاع و رضایت تو باشه صددرصد!
ابروهایم بالا پرید .سر چرخاندم و نگاهتان کردم .
بارانا چند لحظه خیره‌ات ماند و بعد گفت:
ـ می‌دونم این کار رو نمی‌کنی؛ اما به فرض محال ، اگه یه وقت ببینم داری از اعتمادی که بهت کردم ، سوءاستفاده می‌کنی چی؟
لب گزیدم .وای از دست بارانا با آن رک‌بودنش !
اصلا ً تعارف هم نداشت انگار !من به‌جای او خجالت کشیدم؛ اما تو لبخند زدی و با مهربانی همیشگی‌ات گفتی:
ـ اون موقع حق داری کنارم بذاری.
جوابت آن‌قدر ساده بود که بارانا چیزی نگفت و سرش را پایین انداخت.
ـ خوبه !پس فعلا ً با هم کار می‌کنیم تا ببینیم چی می‌شه.
تمام حواسم به شما بود؛ درحالی‌که باید شیر آب را باز می‌کردم و ظرف‌ها را می‌شستم .خندیدی و پرسیدی:
ـ فعلاً ً؟!
ـ آره؛ فقط محض اینکه زیادی ذوق نکنی!
و تو دوباره خندیدی .من هم لبخند زدم و بالاخره شیر

آب را باز کردم.

فصل یازده

وقتی چرخ‌های هواپیما روی باند فرودگاه نشست ، داشتم از خوشحالی بال درمی‌آوردم .حدود یک ماه طول کشیده بود تا بعد از فوت رضا به اسپانیا بروم؛ برگشتم هم تقریبا ً همین‌قدر زمان برده بود؛ اما تمام این پروسه برای من به اندازه‌ی چندین ماه کش آمده بود؛ مخصوصا ً بازگشتم .یک ماه دوری از آصف ، از وطن ،از آصف ،از امتحان‌ها ،از آصف ،از زندگی عادی‌ام ،از آصف !آن‌قدر دلتنگش بودم که حد نداشت .دلم می‌خواست به‌محض رسیدن به خانه ،به بهانه‌ای بیرون بزنم و دیدن آصف بروم.

وقتی پایم را از هواپیما بیرون گذاشتم ،خدا را شکر کردم که در ایران هستم؛ کشوری که وقتی از آن دور می‌شوی ،تازه می‌فهمی چقدر صدای آدم‌هایش ،شلوغی خیابان‌هایش و حتی بوی هوای آلوده‌اش در جانت ریشه دوانده است .همراه بارانا و تو که کریر نوا را در دست داشتی و با دست دیگرت چمدانت را

می‌کشیدی ،از سالنی که بارهای مسافران را تحویلشان می‌دادند ،بیرون آمدیم .خسته بودی؛ اما مثل همیشه سرت بالا بود و قدم‌هایت را آرام و با خونسردی برمی‌داشتی .چند قدم آن‌طرف‌تر ،پشت نرده‌ها ، خانواده‌ام را دیدم .بابا ،مامان و ابرا به استقبالمان آمده و هر سه نفرشان کنار هم ایستاده بودند .پشت‌سرشان هم تعدادی از اعضای فامیل سرک می‌کشیدند تا بارانا را ببینند .برای لحظه‌ای خیره‌شان ماندم .تازه فهمیدم چقدر دلم برای خانواده‌ام تنگ شده است و همان‌جا بغضم گرفت.

نگاه آن‌ها میان بارانا و کریری که در دست تو بود ، چرخ می‌خورد و اشک پشت اشک از چشمشان جاری بود .نظری به بارانا انداختم؛ حال او هم دست‌کمی از حال مامان ،بابا و ابرا نداشت .هرچه بیشتر به آن‌ها نزدیک می‌شدیم ،هق‌هق بارانا شدت می‌گرفت .در آخر سمتشان دوید و آن‌ها هم سمت او دویدند .مامان زودتر از همه بارانا را در آغوش گرفت و همان لحظه زد زیر گریه.

ـ الهی بمیرم برات نفسم!

صدایش مرتعش شده بود و چشمانش مدام پر و خالی

ب

می‌شد.
ـ کجا بودی دختر؟ چرا این‌قدر لاغر شدی؟
بارانا چیزی نگفت و خودش را توی بغل مامان مچاله کرد .آن‌قدر شدید گریه می‌کرد که شانه‌هایش می‌لرزید .بابا کنارش ایستاد و دستش را روی سرش کشید.
ـ بابا جان...
#172

انگار همان دو کلمه کافی بود برای ابراز محبتش !
بارانا سرش را بالا آورد و یک‌دفعه خودش را انداخت توی بغل بابا.
ـ چرا نیومدین پیشم؟
صدایش گرفته بود و می‌لرزید.
ـ چرا من باید همه‌ی اون روزها رو تنهایی می‌گذروندم؟
بابا چیزی برای گفتن نداشت .اشکش چکید و محکم بغلش کرد.
ـ اشتباه کردیم دخترم !باید می‌اومدیم !ببخش ما رو!
بغض بارانا از نو شکست و به هق‌هق افتاد .اشک

همه را درآورده بودند .ابرا گریه‌کنان دستش را روی شانه‌ی بارانا گذاشت و پچ زد:

ـ آبجی جون!

بارانا دستش را گرفت و کشیدش توی آغوشش.

ـ دلم برات خیلی تنگ شده بود دردونه!

هم دلم می‌خواست گریه کنم و هم اینکه خودم را بندازم وسط آغوششان .آخر نتوانستم دوام بیاورم.

ـ مامان...

مامان فورا ًیک دستش را از دور بارانا باز کرد و مرا در آغوش کشید .تیم خانوادگی‌مان تکمیل شده بود !چقدر آرزوی دیدن آن لحظه را داشتم !چقدر آرزوی دیدن آن لحظه را داشتیم !کاش بهای رسیدن به این آرزو ،مرگ پدر تو نبود !بابا بوسه‌ای روی پیشانی‌ام زد و دم گوشم زمزمه کرد:

ـ ممنون دخترم!

داشت بابت اینکه جور آن‌ها را کشیده بودم و دنبال خواهرم رفتم ،تشکر می‌کرد .لبخندی به رویش پاشیدم و او نگاهش سمت تو چرخید .چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بودی و کریر نوا هنوز در دستت بود .بغض باعث شده بود که ابرو در هم بکشی و خیره به جمع

خانواده‌مان بمانی .بابا از ما جدا شد و سمتت آمد.
ـ احسان جان!
تو کریر را کمی بالا گرفتی تا دستت آزاد شود و با او دست دادی.
ـ سلام آقا بهمن !خوش‌وقتم!
بابا دستت را محکم فشار داد و لبخندزنان گفت:
ـ سلام .من هم همین‌طور .نمی‌دونم چطور ازت تشکر کنم پسرم!
لبخندی کم‌رنگ زدی و گفتی:
ـ کاری نکردم.
ـ همین که این مدت کنار بارانا بودی ،خودش خیلیه!
تو چیزی نگفتی و سر به زیر انداختی .بابا کریر نوا را از دستت گرفت و ناگهان از قالب همیشگی‌اش خارج شد .چنان قربان‌صدقه‌ی نوا رفت که باورم نمی‌شد ،آن شخص همان پدر من است !مامان و ابرا هم با تو سلام‌علیک کردند و دور نوا حلقه زدند .بابا با ذوق نوا را از داخل کریر درآورد و بالا برد .
چهره‌اش باز شده بود!
ـ خوشگل من اومده پیش بابابزرگش؟ قربوش برم من آخه !

او را در آغوشش بازی می‌داد و همین امر باعث شد من ،ابرا و بارانا نگاهی با هم ردوبدل کنیم و به‌زحمت جلوی خنده‌مان را بگیریم .همان لحظه چند نفر از فامیل هم از پشت نرده‌ها جلو آمدند .دایی داریوش ، خاله درسا ،شوهرخاله‌ام که به او عمو مهران می‌گفتیم ،عمو بهزاد ،عمه‌ها و در آخر نگار که معلوم نبود دقیقاً برای استقبال از ما آمده یا بیشتر برای اینکه نوا را از نزدیک ببیند .فرودگاه شبیه مراسم استقبال خانوادگی شده بود تا سالن خروج مسافران . همه دورمان حلقه زده بودند و به بارانا خوشامد می‌گفتند .بعد هم می‌رفتند سراغ نوا کوچولو و با او بازی می‌کردند.

#173

بابا او را دست هیچ‌کس نمی‌داد !نوا هم سرش را روی شانه‌ی بابا گذاشته بود و ظاهراً از وجود او آرامش می‌گرفت .همه سرگرم خواهر بزرگم و بچه‌اش بودند . من و تو کمی عقب‌تر ایستادیم و تماشایشان کردیم . کمی سرت را سمتم متمایل کردی و با لحنی شوخ گفتی:

ـ یکی هم نداریم این‌جوری ازمون استقبال کنه!
خندیدم و نگاهت کردم که اضافه کردی:
ـ خدا بده شانس!
نگاهی به خانواده‌ام انداخت و من هم به شوخی گفتم:
ـ همون بهتر آدم‌فروش‌ها ازم استقبال نکنن !نامردها نو که اومد به بازار ،من ِکهنه واسه‌شون شدم دل‌آزار.
خواستی چیزی بگویی؛ اما وسط آن شلوغی ،ناگهان صدایی از پشت‌سرمان به گوش رسید که باعث شد هر دو سر بچرخانیم.
ـ برفا!
قلبم همان‌جا فروریخت .آصف چند قدم دورتر ایستاده بود .نگاهمان که به هم گره خورد ،متوجه شدم اشک در چشمانش لانه کرده است .به‌شدت دلتنگش بودم و دلم می‌خواست بروم سمتش؛ اما این‌همه آدم دوروبرم بودند و اصلا ً نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم !آصف نگاهش را از من کند و به تو که کنارم ایستاده بودی ، زل زد .تو هم او را دیدی و خیلی عادی سر تکان دادی.
ـ سلام!
آصف نزدیک‌تر آمد.

ـ سلام داداش!
تو با لبخند دستش را فشردی.
ـ خوش‌وقتم!
آصف نگاهی به من انداخت و دوباره گفت:
ـ همچنین !
بلافاصله بعد از اینکه دست هم را رها کردید ،آصف گوشه‌ی پالتوام را گرفت و مرا سمت خودش کشید.
ـ بیا بریم یه گوشه...
پالتوام را از دست او جدا کردم و با وحشت نگاهم را میان او و خانواده‌ام نوسان دادم.
ـ آصف ،چی‌کار می‌کنی؟ بابام‌این‌ها می‌بینن یه وقت!
آصف ایستاد و سمت من چرخید .لنگه‌ابرویی بالا انداخت و سرش را نزدیک صورت من آورد.
ـ بیا بریم یه گوشه‌ای ...جایی !بیا برفا !
عقب کشید و نگاه ملتمسش را به چشمانم دوخت .دلم دل‌دل می‌زد که دنبالش روانه شوم که همان لحظه صدای بابا را از پشت‌سرمان شنیدم.
#174

ـ احسان جان ،آشنا هستن؟

نگاه پرالتماسم را به تو دوختم .دست روی شانه‌ی آصف گذاشتی و جواب دادی:
ـ بله .آصف جان یکی از دوست‌هامه .به‌تازگی با هم آشنا شدیم.
آصف خیلی طبیعی سر تکان داد و جلو رفت .با پدرم دست داد و بعد از سلام‌علیک گفت:
ـ اومدم دنبال احسان جان!
و بعد نیم‌نگاهی به تو انداخت.
ـ قرار بود برسونمش هتل.
بابا فورا ًنگاهت کرد و گفت:
ـ هتل چرا؟ مهمون مایی!
تو لبخند زدی و گفتی:
ـ مزاحم نمی‌شم .یکی‌دو شب یه هتل می‌گیرم تا کارهام رو هماهنگ کنم.
بابا ابروهایش را بالا انداخت.
ـ احسان جان ،این چه حرفیه؟ شما این مدت کنار نوهم و بارانا بودی .حالا رسیدی ایران می‌خوای بری هتل؟ !مگه من می‌ذارم؟ نه !تشریف می‌آری منزل ما.
احسان نگاهش را بین من و آصف چرخاند و گفت:
ـ زحمت نمی‌دم .می‌خوام کارهام رو جمع‌وجور کنم و

برم شمال.
ـ زحمتی نیست !یه چند وقت خونه‌ی ما بد بگذرون و بعد برو شمال .
مامان هم از پشت‌سر گفت:
ـ آره پسرم !مهمون مایی!
و بعد با آصف سلام و احوال‌پرسی کرد .همان حین تو گفتی:
ـ ولی...
بابا دستت را گرفت.
ـ ولی نداره !خونه‌ی ما به اندازه‌ی کافی جا داره .
محاله بذارم بعد از اون همه لطفی که به دخترم و نوهم داشتی ،تو هتل بمونی.
تو چند لحظه‌ای مکث کردی و بعد نفست را پرآه بیرون فرستادی.
ـ آخه نمی‌خوام زحمت بدم !
بابا خندید.
ـ زحمت چیه؟ ما باید جبران زحمات تو رو بکنیم.
نگاهت چرخید سمت بارانا .او که انگار همه‌ی حرف‌ها را شنیده بود ،نزدیک شد و بعد از سلامی سرسری به آصف ،گفت:

ـ احسان جان ،نه نیار لطفا !ً
در آخر تسلیم شدی و همگی به‌سمت در خروجی راه افتادیم .نگار کنارم آمد و شروع به حرف‌زدن کرد .
آصف و تو هم پشت‌سرمان می‌آمدید .واقعا ً
نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم !دستپاچه شده بودم و نگار هم مدام دم گوشم وزوز می‌کرد.
ـ می‌گم برفا ،برو تو کار همین احسان !خداییش پسر خوبی به نظر می‌رسه.
#175

دندان‌قروچه‌ای کردم و سعی کردم ساکتش کنم .
می‌ترسیدم صدایش به شما برسد.
ـ تو رو خدا خفه شو نگار!
خندید و نیم‌نگاهی به پشت‌سرمان انداخت .دوباره دهانش را نزدیک گوش من آورد و گفت:
ـ رفیقش هم خوبه !ظاهرا ًچشمش هم تو رو گرفته !
چشم در کاسه چرخاندم و چیزی نگفتم .از در که بیرون رفتیم ،ابرا بازویم را گرفت و مرا سمت دیگر کشاند .چرخیدم و نظری به آصف که بلاتکلیف کنار تو قدم برمی‌داشت ،انداختم .او هم خیره به من بود .

ابرا مرا از جمع دور کرد و زمزمه‌وار پرسید:
ـ آصف اینجا چی‌کار می‌کنه؟
با حرص نگاهی به آصف انداختم و چشم‌غره‌ای به او رفتم.
ـ چه بدونم !یه‌کاره پاشده اومده اینجا !نمی‌گه یه وقت بقیه می‌بینن ها!
ابرا کمی تو و آصف را که از ما جلوتر بودید ،نگاه کرد و گفت:
ـ احسان چرا یهو برگشت گفت دوستشه؟
سر به تأسف تکان دادم و آه‌کشان گفتم:
ـ جریانش مفصله؛ ولی دروغ هم نگفته .آشناشون کرده بودم از قبل.
ابرا خواست دوباره چیزی بگوید که دستش را کشیدم و سمت جمعیت بردم .
ـ الان وقتش نیست .بعدا ً تعریف می‌کنم برات.
به‌سمت پارکینگ رفتیم .ماشین بابا و اقوام جای دوری پارک نشده بود .سریع رسیدیم و ماشین‌ها فوری پر شد و فقط یک جای خالی ماند .من ماندم و تو ،آصف و ابرا .بابا نگاهی به ابرا انداخت و خواست چیزی بگوید که بارانا گفت:

ـ احسان ،ابرا هم می‌تونه با تو و دوستت بیاد؟
ابرا فوری خودش را داخل ماشین ،کنار بارانا انداخت و گفت:
ـ نه نه !من می‌خوام پیش تو و نوا باشم .حرفش هم نزن!
و به این نحو ،کاری کرد که من همراه شما بشوم .
خودم را به آن راه زدم و رو به بابا پرسیدم:
ـ پس من چی‌کار کنم؟
بابا نگاهی به تو انداخت و گفت:
ـ مشکلی نیست برفا هم با شما بیاد؟
تو نگاهت را بین من و آصف نوسان دادی .انگار مطمئن نبودی که می‌توانی این کار را بکنی یا نه؛ در آخر دل را به دریا زدی و گفتی:
ـ البته !چراکه نه!
آصف ذوق‌زده چمدانم را از دستم گرفت و گفت:
ـ ماشین من هم همین‌ورهاست .تشریف بیارین راه بیفتیم.
#176

نگاهم سمت آصف رفت و لب‌هایم را داخل دهانم جمع

کردم تا خنده‌ام نگیرد .از بقیه خداحافظی کردیم و سمت ماشین آصف که فاصله‌ی کمی با بقیه‌ی ماشین‌ها داشت ،رفتیم .او در ِصندوق‌عقب ماشین را باز می‌کرد و چمدانم را داخلش گذاشت .بعد نگاهش را به من دوخت و لبخندی پررنگ زد .دلم لک زده بود برای آغوشش !تو چمدانت را سمت ماشین بردی و حین اینکه آن را داخل صندوق می‌گذاشتی ،گفتی:

ـ خب دیگه !من هم سرجهازی‌تونم .چاره‌ای نیست .

آصف خندید و در صندوق را بست.

ـ داداش ،ببخش که تو رو هم درگیر کردیم .شرمنده!

ماشین بابا هنوز نرفته بود و داشت به ما نگاه می‌کرد .آصف هم که سنگینی نگاه بابا را حس می‌کرد ،در ِعقب ماشین را برایم باز کرد و گفت:

ـ بفرمایید برفا خانم!

لب گزیدم تا نخندم.

ـ ممنون آقا آصف!

سوار شدم و تو و آصف هم جلو نشستید .وقتی ماشین راه افتاد ،آصف از آینه نگاهی به من انداخت و پرسید:

ـ خسته شدی عشقم؟!

ـ خیلی!

لبخند زد.
ـ مگه نخوابیدی تو هواپیما؟
ـ چرا؛ ولی خسته‌ام دیگه.
نگاهش چند ثانیه بیشتر روی صورتم ماند .در آخر با اکراه چشم از من گرفت و خیره به مسیر پیش رویمان شد.
ـ دلم برات تنگ شده بود!
دلم زیرورو شد و تنم گر گرفت .تو کنارش نشسته بودی و من تنها توانستم زیرلب بگویم:
ـ من هم.
آصف از داخل آینه خیره‌ام ماند و اخمی ساختگی تحویلم داد.
ـ ای بی‌معرفت !فقط همین؟!
نگاهم را از آینه و چشمان آصف گرفتم و خجل نظری به تو انداختم.
ـ خب چی بگم؟
ـ نامرد ،بعد از یه ماه فقط همین واقعاً؟!
کفرم را داشت درمی‌آورد.
ـ آقا احسان اینجاست ،آصف!
ـ خب باشه !داداش ،اشکالی داره جلوی تو بگه دلش

ب

واسه من تنگ شده؟
تو خندیدی و سر به طرفین تکان دادی.
ـ راحت باشین .من گوش‌هام سنگینه؛ چیزی نمی‌شنوم!
#177

آصف خندید و دوباره از آینه به من زل زد.
ـ دیدی؟ خودش می‌گه راحت باشین!
لب‌هایم را روی هم فشردم و پشت چشمی به او نازک کردم.
ـ چقدر پررویی بابا!
ـ دلم تنگ شده خب !عجب ها!
خجالت‌زده لب گزیدم و تشر زدم:
ـ حالا هی می‌خوای بگی؟!
ـ چون واقعا ً تنگ شده برفی!
بعد دستش را از روی فرمان برداشت و به‌سمت عقب آورد .انگشت‌هایش را تکان داد و گفت:
ـ دستت رو بده!
چشم‌هایم گرد شد .کم مانده بود از شدت خجالت سکته کنم !می‌دانم تو هم پشیمانی از آن روز !لابد پیش خودت می‌گویی که کاش هیچ‌وقت نمی‌گفتی آصف

دوست توست و او می‌رفت پی کارش !
ملامتگرانه نامش را به زبان آوردم.
ـ آصف!
ـ دستت رو بده گفتم!
نگاهی به تو که زل خیابان پیش رو بودی ،انداختم و بعد دستم را جلو بردم .آصف انگشت‌هایم را گرفت و برای چند ثانیه فشرد.
ـ حالا بهتر شد!
ـ دیوونه‌ای به خدا!
ـ آره ...آره !یه ماهه از دوریت دیوونه‌م شدم.
خنده‌ام گرفت و دستم را پس کشیدم .با چشم و ابرو به تو اشاره کردم که گفت:
ـ عیب نداره بابا !داداشمون از خودمونه.
آخ که دلم می‌خواست موهایم را بکنم!
ـ آصف!
تو خندیدی و گفتی:
ـ هرکی ندونه فکر می‌کنه پونزده‌شونزده سالتونه!
آصف سر چرخاند و نگاهت کرد.
ـ آخ آخ !نگو حسودیت شده!
تو خندیدی و چانه بالا دادی.

ـ نه بابا !من رو وارد این مسائل نکنین .اصلا ًدیگه حس این چیزها رو ندارم.
#178

خنده‌مان گرفت .ماشین در خیابان‌های شلوغ تهران پیش می‌رفت .هوا کم‌کم داشت رنگ غروب به خود می‌گرفت .چند دقیقه بعد ،آصف وارد خیابانی شد که دو طرفش پر بود از کافه‌ها و رستوران‌های شیک .با تعجب پرسیدم:
ـ کجا می‌ریم؟
ـ می‌ریم یه چیزی بخوریم.
ـ بابا تو خونه منتظرمونن آخه!
ـ باشه خب .بعد از غذا می‌ریم دیگه!
ـ آصف...
میان کلامم آمد و گفت:
ـ گشنه‌ته خوشگلم!
خندیدم و گفتم:
ـ از کجا فهمیدی؟
ـ قیافت داد می‌زنه!
تو از صندلی جلو گفتی:

ـ من هم گشنه‌مه.
آصف خندید.
ـ خب پس جای درستی آوردمتون.
چند لحظه بعد جلوی یک کافه‌رستوران بزرگ و شیک توقف کرد .از پشت شیشه‌های بلندش می‌شد داخلش را دید که با میزهای چوبی تیره ،صندلی‌های راحت و فضای نسبتاً خلوتی که بیشتر به جاهای گران‌قیمت می‌خورد ،دیزاین شده بود .آصف در را برایم باز کرد و گفت:
ـ بفرمایین خانم‌خانما!
لبخند زدم و زیرلب گفتم:
ـ خیلی ممنون!
تو هم از ماشین پیاده شدی و نگاهی به سردر کافه انداختی.
ـ تعریف اینجا رو شنیده بودم.
آصف سر تکان داد و گفت:
ـ آره داداش !من جای بد نمی‌آرمتون که !الان هم مهمون منی!
تو خندیدی و دست روی شانه‌اش گذاشتی.
ـ الان رو باشه؛ اما مِن‌بعد قراره من همه‌ش مهمونت

کنم.
آصف خنده‌کنان گفت:
ـ خیلی هم عالی !چی بهتر از اینکه مهمون یه سرآشپز بین‌المللی بشی؟
با خنده سر چرخاندی و همان لحظه نگاهت به تابلوی مسجد کوچکی افتاد که آن‌طرف خیابان بود .چند ثانیه به آن نگاه کردی و بعد رو به من گفتی:
ـ برفا خانم ،مشکلی نیست من برم همین مسجد نمازم رو بخونم و بیام؟ داره قضا بشه.
#179

آصف چنان ذوق کرد که انگار بهترین پیشنهاد دنیا را داده بودی!
ـ نه حاجی جان !نماز رو باید خوند دیگه !یالا بجنب نمازت رو بزن بر بدن و برگرد.
دستی به سینه زد و با خنده ادامه داد:
ـ برو قشنگ دل سیر با خدات رازونیاز کن و بعد بیا.
هر سه زدیم زیر خنده .تو هم با خنده سرت را تکان دادی و گفتی:
ـ مهربون‌تر هم می‌تونستی من رو دک کنی ها!

ـ باور کن نیتم خیره!
خندیدی و چشمکی تحویلش دادی.
ـ ولی زیاد دلخوش نباش !زود برمی‌گردم.
آصف دستش را روی قلبش گذاشت.
ـ ای قربونت برم من !منتظرت می‌مونم .فقط زیاد عجله نکن حاجی!
با ته‌مانده‌ی خنده‌ات سر به افسوس تکان دادی و سمت آن‌طرف خیابان راه افتادی .چند قدم که رفتی ،آصف صدایش را بالا برد و پرسید:
ـ چی می‌خوری سفارش بدم؟
بین راه سر چرخاندی و با عجله گفتی:
ـ برفا خانم سلیقه‌م رو می‌دونه.
و بعد با همان شتاب ،داخل مسجد شدی .آصف آرام برگشت سمت من و با ابروهایی بالارفته تماشایم کرد.
ـ برفا خانم؟» !سلیقه‌م رو می‌دونه «یعنی چی؟
چپ‌چپ نگاهش کردم که اضافه کرد:
ـ از کجا سلیقه‌ی احسان رو می‌دونی؟
ـ آصف!
ـ نه ،جدی می‌پرسم!
دست‌دردست هم ،سمت کافه‌رستوران راه افتادیم و

گفتم:
ـ بابا یه ماه توی یه خونه ،صبح تا شب کنار هم بودیم خب.
ـ خب چه ربطی داره؟
چشم در کاسه چرخاندم و پوفی کشیدم.
ـ ای بابا !خب چون آشپزه ،مدام راجع به غذا حرف می‌زدیم .اینکه چی خوبه ،چی بده ،چه مزه‌ای رو بیشتر می‌پسندیم و این چیزها دیگه.
آصف چند لحظه نگاهم کرد و بعد گفت:
ـ خب این دفعه رو گذشت می‌کنم؛ اما دفعه‌ی بعد از این خبرها نیست ها!
با چشمانی گرد نگاهش کردم و با دست آزادم ، بازویش را نیشگون گرفت .آخی کرد و زیر خنده زد.
ـ خب بابا !غلط کردم!
#180

خندیدم و دنبالش وارد کافه شدم .گوشه‌ای دنج را برای نشستن انتخاب کرد؛ جایی که هم نسبتاً خلوت بود و هم از شیشه‌ی بزرگ کنارش ،خیابان دیده می‌شد .
صندلی را برایم عقب کشید و من هم نشستم .خودش

هم نه روبه‌رو ،بلکه کنارم جای گرفت .همین که نشست ،دستم را گرفت و لبخند زد.
ـ دلم برای این دست‌های نرمالو هم تنگ شده بود!
خندیدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ آی آصف جانم !کاش یه‌ذره شرم و حیا سرت می‌شد!
او هم خندید و گفت:
ـ شرم چی؟ حیای چی؟ پشم چی؟ شل کن بابا!
دستی به سرم کشید و دهانش را به لاله‌ی گوشم نزدیک کرد .تمام تنم گر گرفت و او زیر گوشم زمزمه کرد:
ـ من یه ماه منتظر بودم دوباره از نزدیک این‌جوری بشینم کنارت .الان هم که بدجور فیلَم هوای هندوستون کرده؛ پس اعتراض نکن سفیدبرفی؛ وگرنه احسان و فامیل و هیچی دیگه حالیم نمی‌شه ها !خودت که می‌دونی خر بشم ،چطوری خر می‌شم.
ناباورانه خندیدم و با چشمانی ازحدقه‌درآمده به او زل زدم.
ـ تو اصلا ًقابل‌کنترل نیستی ها!
با شیطنت نگاهم کرد و لبخند کج و جذابی تحویلم داد.
ـ اگه سرکار خانم این‌قدر دافی و جذاب نبودن ،من هم

ب

این‌قدر غیرقابل‌کنترل نمی‌شدم .
صندلی‌ام را سمت خودش کشید و درحالی‌که دستم را در دست داد ،نگاه شیفته‌اش را وصل چشمانم کرد .
سرش را سمتم خم کرد و پرسید :
ـ چی می‌خوری عشقم؟!
آن‌قدر نزدیکم بود که نفس‌های خوش‌بویش پرزهای بینی‌ام را به بازی گرفت .مشغول انتخاب غذا شدیم و چون تو هم طعم مرغ و اسفناج را دوست داشتی ، برایت رول مرغ سفارش دادیم.
ـ دسر هم می‌خوری؟
ـ نه بابا !تو هواپیما هم چیزمیز خوردیم.
ـ نه ،می‌خوری!
ـ نمی‌خورم.
ـ می‌خوری!
ناباور تک‌خنده‌ای زدم و چپ‌چپ نگاهش کردم .آصف علاوه‌بر غذا ،سه تکه کیک شکلاتی و قهوه هم سفارش داد و گارسون رفت .بعد دوباره دستش را روی دستم گذاشت و گفت:
ـ حالا که تنهاییم و حاجی نیست ،بگو ببینم دلت چقدر واسه‌م تنگ شده بود؟!

خندیدم و گفتم:
ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود آصف جانم!
لبخندش عمیق شد.
ـ باز هم بگو!
با خنده سر به تأسف تکان دادم.
ـ آصف!
#181

ابروهایش را بالا انداخت و صورتش را به من نزدیک‌تر کرد .زمزمه‌وار گفت:
ـ خب دلم می‌خواد بشنوم.
لبخند زدم و دم گوشش گفتم:
ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود!
همان لحظه صدایت از کنار میز آمد.
ـ ببخشید!
سرهایمان را از هم دور کردیم و سمت تو چرخاندیم . با آرامش خاص خودت ،کاپشنت را درآوردی و پشت صندلی روبه‌روی آصف انداختی .آصف با خنده گفت:
ـ حاجی !خیلی زود حرف‌هات با خدات تموم شد ها!
تو نشستی و خندیدی.

ـ داشت قضا می‌شد نمازم .مجبور شدم سریع حرف‌هام رو بزنم و بیام.
آصف باز هم خندید و دستش را دور شانه‌ی من انداخت.
ـ یعنی دل سیر رازونیاز نکردی؟
با همان لحن شوخ‌وشنگت جواب دادی:
ـ دفعه‌ی بعد جبران می‌کنم.
هر سه خندیدیم و سرگرم صحبت شدیم .چند دقیقه بعد غذاها رسید .تو مشغول صرف غذایت شدی و من هم تازه می‌خواستم چنگالم را بردارم که آصف چنگال حاوی پاستایش را نزدیک دهانم آورد.
ـ بخور برفی!
جلوی تو خجالت کشیدم؛ اما تو به ما توجهی نشان نمی‌دادی .زمزمه کردم:
ـ خودم می‌خورم آصف!
لبخندی زد و گفت:
ـ دوست دارم خودم بهت غذا بدم .چی‌کارم داری؟
سرم را پایین انداختم و به تو اشاره کردم .آصف خیلی خونسرد زمزمه کرد:
ـ خب که چی؟

و همان‌طور که می‌خندید ،دستش را برای لحظه‌ای روی زانوی من گذاشت و دوباره برداشت .صورتم داغ شد و فوری به تو نگاه کردم .سرت پایین بود و داشتی غذایت را می‌خوردی .آصف دوباره کمی به من نزدیک شد و دم گوشم پچ زد:

ـ چرا لپ‌گلی شدی باز؟

آرام گفتم:

ـ تقصیر توئه دیگه!

لبخندی کج زد و با همان لحن اغواگرش به‌آرامی گفت:

ـ دلم می‌خواد این یه ماه رو جبران کنم.

#182

لب گزیدم و خون دوباره به صورتم هجوم آورد.

ـ آصف!

ـ جون آصف؟

ـ غذات رو بخور!

خندید و سر تکان داد.با حرص به او نگاه کردم؛ اما نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم .مگر می‌شد با او تند بود ،وقتی آن‌قدر به من عشق می‌ورزید؟ !وقتی آن‌قدر

دوستش داشتم؟ !همان موقع گوشی‌ام که روی میز بود ،لرزید؛ مادرم بود .فورا ًجواب دادم .مامان بعد از سلام‌علیک گفت:

ـ کجایین شما؟ چرا نرسیدین؟

نگاهی به آصف انداختم.

ـ تو راه یه‌کم گرسنه بودیم؛ دوست آقا احسان ما رو مهمون کرده رستوران .یه چیزی می‌خوریم و زود می‌آیم.

مامان خندید.

ـ تو خونه غذا بود؛ ولی باشه ...عیب نداره؛ فقط زیاد معطل نکنین .زود بیاین .همه تو خونه منتظر شما هستن.

ـ چشم مامان!

تماس را که قطع کردم ،آصف تکیه‌اش را به صندلی داد و با رضایت نگاهم کرد.

ـ دیدی؟ هیچ مشکلی پیش نیومد.

ـ تو یه‌ذره هم اهل ملاحظه نیستی .نه؟

لبخند زد و با شیطنت ابرو بالا انداخت.

ـ یه ماه بدون تو زندگی کردم .انتظار نداشته باش این چند روز خیلی ملاحظه‌کار باشم!

تو که تا آن لحظه ساکت بودی ،خندیدی و گفتی:
ـ شما این‌ورها مغازه‌ی لوازم شنا و استخر سراغ ندارین؟ واقعاً باید برم برای خودم یه گوش‌گیر بخرم!
آصف با خنده گفت:
ـ حاجی ،اون لحظه‌ای که گفتی رفیق مایی ،باید فکر اینجاهاش هم می‌کردی.
ـ آقا من اصلاً غلط کردم !چه می‌دوستم آتیش رفیقمون می‌خواد این‌قدر تند باشه؟
ـ دیر شده حاجی جان !دیگه راه گریزی نیست.
تو و او خندیدید و من با لبخند سر به تأسف تکان دادم .تو و آصف با هم شوخی می‌کردید و می‌خندیدید . آن وسط شماره‌هایتان را هم ردوبدل کردید تا بیشتر در ارتباط باشید؛ انگارنه‌انگار که قبلاً با هم اصطکاک داشتید !تو نه؛ اما آصف با تو مشکل داشت و حسادت می‌کرد به حضورت کنار من .
بعد از حساب‌وکتاب ،از کافه‌رستوران بیرون آمدیم . هوا تاریک و خنک‌تر شده بود و خیابان‌ها شلوغ‌تر از قبل به نظر می‌رسیدند .آصف ما را تا جلوی خانه رساند .ماشین را کمی دورتر از در ساختمان نگه

داشت؛ جایی که پنجره‌های خانه‌های روبه‌رو کمتر به ما دید داشته باشند .هر دو پیاده شدیم و چمدان‌هایمان را برداشتیم .آصف هم از ماشین پایین آمده بود .نگاهم بین تو و آصف می‌چرخید .دلم نمی‌خواست از آصف جدا شوم؛ اما از آن‌طرف ،کوچک‌ترین حرکت اضافه‌ای در محلمان می‌توانست برایم دردسر کند .
آصف نگاهی به ساختمان انداخت و بعد خیلی عادی رو به تو گفت:
ـ حاجی ،ممنون که امروز تحملمون کردی!
خندیدی.
ـ من باید از شما تشکر کنم که اجازه دادین گوش‌هام سالم بمونه!
#183

آصف خندید.
ـ ببخش دیگه !عادت ندارم بعد از یه ماه آزگار برفا رو ببینم و ساکت بمونم.
با شنیدن این حرف ،فوری نگاهی به اطراف انداختم.
ـ آصف ،آروم!
خندید و صدایش را پایین آورد.

ـ باشه بابا ترسو خانم!
تو دستت را روی شانه‌اش گذاشتی و با شیطنت گفتی:
ـ داداش ،یه‌کم ملاحظه‌ی این بنده‌خدا رو بکن !به جان خودم از وقتی راه افتادیم ،هر دو دقیقه یه بار سرخ می‌شه.
آصف لبخند زد و نگاه شیفته‌اش را به چشمان من دوخت.
ـ تقصیر من چیه وقتی این‌قدر ناز داره؟!
لب گزیدم و دوباره سرخ‌وسفید شدم .تو خندیدی و سر تکان دادی.
ـ من دیگه دخالت نمی‌کنم؛ فقط یه چیزی !برای من یه گوش‌گیر خوب پیدا کن!
آصف خندید.
ـ به روی چشم؛ ولی بعید می‌دونم جواب بده.
هر دو خندیدید و من باز هم لب گزیدم .آصف بالاخره پشت فرمان نشست و پیش از اینکه در را ببندد ،نگاهم کرد و گفت:
ـ سفیدبرفی!
کمی نزدیک‌تر رفتم که اضافه کرد:
ـ خوش برگشتی!

قلبم گرم شد از کلام پر از محبتش.
ـ ممنون!
وقتی خداحافظی کرد و رفت ،چند ثانیه همان‌جا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم؛ اما خیلی طول نکشید که صدایت را از کنارم شنیدم.
ـ خب خانم ،حالا اگه دلتون کنده شد از یار ،بفرمایید بریم داخل !من یکی که خیلی خسته‌ام!
وقتی وارد منزلمان شدیم ،مهمان‌ها دور نوا و بارانا حلقه زده بودند و هر کدام چیزی می‌پرسیدند .ابرا مشغول چیدن استکان‌های چای بود و بابا و مامان کنار بارانا نشسته بودند .بابا در کمال تعجب ،هر چند ثانیه یک بار خم می‌شد تا صورت نوا را ببوسد.
سلامی بلندبالا دادی و من هم آرام سلامی کردم .همه به احترامت از جایشان بلند شدند و تو سریع تعارف به نشستنشان کردی .بابا و مامان به استقبالت آمدند و بابا تو را نزد خود ،کنار آقایان دیگر برد .
نگار که گوشه‌ای نشسته بود ،تا چشمش به من افتاد ، جا باز کرد و با دست اشاره ای زد تا کنارش بروم .
چمدانم را داخل اتاقم گذاشتم و کنار نگار نشستم .داشتم به این فکر می‌کردم که آیا اتاقم قبل از خروجم از

کشور آن‌قدر تمیز بود یا نه که نگار با آرنجش آرام به پهلویم زد.
ـ چه خبر کلک؟!
با ابروهایی بالارفته ،خیره به چشمان پر از شیطنتش شدم.
ـ وا !یعنی چی؟
خندید و گفت:
ـ یعنی اینکه خوب با این آقا احسان و رفیقش وقت گذروندی ها !حالا کدومشون به نظرت بهتر اومد؟
#184

برگشتم سمتش و لب روی هم فشردم .
ـ نگار!
ریز خندید و گفت:
ـ خب دارم برای آینده‌ت برنامه‌ریزی می‌کنم .چیه مگه؟
نگاه چپی حواله‌اش کردم و با خبر از نیت قلبی‌اش ، گفتم:
ـ من برای خودم برنامه دارم !ممنون!
چند لحظه سکوت کرد و خیره شد به عمه‌بهنوش !عمه

خیره‌ی من بود و تا نگاه مرا روی خودش دید ،شروع کرد به قربان‌صدقه‌رفتن .نگار آهی کشید و گفت:
ـ امیدوارم این برنامه‌ای که می‌گی ،مانی توش جایی نداشته باشه!
لبخندم بر لبم ماسید و با بهت نگاهش کردم.
ـ نگار خانم !باز شروع نکن!
شانه بالا انداخت و درحالی‌که خیره‌ی تو بود ،با بی‌خیالی گفت:
ـ من که چیزی نگفتم؛ ولی انصافاً این آقا احسان بد نیست !به همدیگه هم می‌آین.
پوفی کردم که اضافه کرد:
ـ البته انگار چشم رفیقش رو بیشتر گرفتی .
اگر آصف خودش را دوست احسان معرفی نکرده بود ،صددرصد نگار ما را همان‌جا پای سفره‌ی عقد هم می‌نشاند؛ اما هنوز نمی‌دانست که با او رابطه دارم .پیش از اینکه باز هم وراجی کند ،بحث را عوض کردم و گفتم:
ـ ولش کن این حرف‌ها رو !چه خبر از کار و بار؟ یادمه یه جایی منشی مطب یه دکتر زنان شده بودی.
چشم‌هایش گرد شد.

ـ وای آره !جریانش رو نگفتم بهت؟
خدا را شکر کردم که بحث با موفقیت تغییر پیدا کرده بود!
ـ چی رو؟ فقط یادمه گفته بودی خیلی دکتر خوبیه.
ـ آره ...خیلی خوبه !من و مامان هنوز هم پیش خودش می‌ریم.
کمی مکث کرد و فنجان چایش را روی میز گذاشت.
ـ ولی دیگه اونجا کار نمی‌کنم.
ابرو بالا انداختم و خودم را کنجکاو نشان دادم.
ـ واقعاً؟ !چرا؟
لب‌برچیده گفت:
ـ یه چیزی فهمیدم که خوشم نیومد.
ـ چی؟
سرش را بیشتر سمتم متمایل کرد و دم گوشم پچ زد:
ـ فهمیدم غیرقانونی ترمیم بکارت انجام می‌ده .من خوشم نیومد .گفتم نمی‌خوام تو چنین کاری دست داشته باشم.
چشم‌هایم گرد شد.
ـ جدی می‌گی؟!
سر جنباند و از کیفش قوطی آدامس را درآورد .یکی

به من داخل و درحالی‌که مشغول جویدن شد ،گفت:
ـ آره .واسه همین اومدم بیرون .دنبال یه کار دیگه‌ام؛ ولی خداییش پزشک خوبیه .من هنوز هم برای مشکلات زنونه‌م پیش خودش می‌رم .مامان هم می‌ره.
#185

ـ یعنی در این حد خوبه؟
ـ خیلی!
ـ مطبش کجاست؟
آدرس را گفت و من در گوشی‌ام ذخیره‌اش کردم .
پرنیان یکی‌دو باری گفته بود که مشکلات زنانه دارد . می‌خواستم نشانی پزشک را به او بدهم تا نزدش برود .
کم‌کم مهمان‌ها یکی‌یکی آماده‌ی رفتن شدند .هر کدام هدیه‌ای را برای بارانا و نوا آورده بودند و با ذوق‌وشوق تقدیم خواهرم می‌کردند .سرانجام آخرین مهمان هم رفت و ابرا بلافاصله پس از بسته‌شدن در ، خودش را روی مبل انداخت و گفت:
ـ خدایا !چرا نمی‌رفتن؟
خنده‌مان گرفت .من و تو و بارانا دم‌به‌دم خمیازه

ب

می‌کشیدیم و هر سه تشنه‌ی خواب بودیم .از کنار بابا بلند شدی و لیوان چایت را روی میز گذاشتی.

ـ آقا بهمن ،خیلی ممنون !واقعاً زحمت دادم بهتون!

بابا لبخندی به رویت زد و گفت:

ـ چه زحمتی پسرم؟ !این حرف‌ها چیه؟

مامان هم از کنار بارانا گفت:

ـ شما این مدت برای بارانا و نوا کم زحمت نکشیدی ! ما حالاحالاها مدیون شماییم احسان جان!

لبخند زدی و خجالت‌زده گفتی:

ـ نفرمایید !نوا که خواهرمه؛ باران جان هم یادگار پدرمه و کم از خواهر برام نیست .کار خاصی نکردم! پدر و مادرم همچنان داشتند با تو تعارف تکه‌پاره می‌کردند .بعد از چند لحظه که بالاخره تعارفتان تمام شد ،بارانا که نوا را در آغوش گرفته بود ،سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست.

ـ من دیگه واقعاً چشم‌هام باز نمیشه!

مامان فورا ًنزدش رفت و دستش را دراز کرد.

ـ نوا رو بده به من و برو استراحت کن.

بارانا چند لحظه به دخترش نگاه کرد و بعد او را با احتیاط به مامان سپرد.

ـ فقط مواظب گردنش باش مامان!
مامان خندید.
ـ الهی قربونت برم !خودم می‌دونم.
بابا هم نوا را نگاه کرد و گفت:
ـ امشب قند بابابزرگ ،پیش من و مادرت می‌خوابه .
شماها راحت باشین!
بارانا با خیال راحت سر تکان داد و لبخندی نیم‌بند و خسته زد.
ـ ممنون!
بعد نگاهت کرد.
ـ احسان ،تو هم باید بخوابی !از دیشب درست‌وحسابی نخوابیدی.
لبخندی کم‌رنگ زدی و چیزی نگفتی .مامان
درحالی‌که نوا را در آغوشش تکان می‌داد تا بخوابد ، گفت:
ـ آره پسرم !اتاق برفا رو برات آماده کردم .برو اونجا بخواب .همون اتاق روبه‌روییه.
#186

با چشمان گرد به مادرم خیره شدم .چطور بدون اجازه

از من تصمیم گرفته بودند که این کار را بکنند؟ !
مادرم که متوجه خیرگی من شد ،لب گزید تا جلوی تو
مراقب رفتارم باشم و به مهمان بی‌احترامی نکنم .پشت
چشمی نازک کردم و سر چرخاندم که با تو
چشم‌درچشم شدم .لبخند زدی و سر کج کردی.
ـ برفا خانم ،اشکالی نداره من تو اتاق شما بخوابم؟
چشم‌هایم گرد شد و دستپاچه شدم.
ـ هان؟!
خنده‌ات گرفت و گفتی:
ـ اگه اذیت می‌شین ،می‌تونم پذیرایی بخوابم ها !یا حتی
برم هتل .تعارف نکنین یه وقت!
فوری گفتم:
ـ وای نه !این چه حرفیه؟
سنگینی نگاه مامان و بابا را روی خودم احساس
کردم .حتی متوجه چشم‌غره‌ی مامان هم شدم .بابا
گفت:
ـ هتل برای چی پسرم؟ !یه چند شب رو اینجا بد
بگذرون .طوری نمی‌شه که!
مامان هم گفت:
ـ برفا چیزیش نمی‌شه .پیش خواهرهاش می‌خوابه

ب

موقتا .ًتو هم راحت باش احسان جان !فکر کن خونه‌ی خودته.

با دستپاچگی گفتم:

ـ آره ...خونه‌ی خودتونه .راحت باشین.

نگاهم را دزدیدم و لب گزیدم که تو با شیطنت خیلی خفیفی گفتی:

ـ ممنون از لطفتون !فقط خواستم مطمئن شم صاحب اتاق اعتراضی از بابت اینکه فضاش رو اشغال کردم ،نداشته باشه!

ابروهایم بالا رفت و تند گفت:

ـ نه ،ندارم!

خندیدی.

ـ خب الحمدلله!

بعد رو به بابا گفتی:

ـ پس آقا بهمن ،من وسایلم رو ببرم اونجا؟

بابا سر تکان داد.

ـ آره .برو پسرم!

چمدانت را از گوشه‌ی پذیرایی برداشتی و به‌سمت اتاق من راه افتادی .در را که بستی ،مامان دستش را روی گوش نوا گذاشت و آرام گفت :

ـ برین بخوابین دیگه !فردا صبح همه‌تون کار و زندگی دارین.
هر سه شب به‌خیر گفتیم و سمت اتاق ابرا راه افتادیم . ابرا ذوق‌وشوق داشت تا بارانا حرف بزند و شب‌نشینی کند؛ اما مسیر طولانی ،من و بارانا را به‌شدت خسته کرده بود و هیچ‌کدام نای حرف‌زدن نداشتیم .بارانا همان لحظه‌ای که سرش را روی بالش گذاشت ، خوابش برد و خروپف کرد .ابرا که حالش گرفته شده بود ،کمی با گوشی‌اش ور رفت و بعد آن را کنار گذاشت و خوابید .من هم چشم بستم و سریع خوابم برد .
#187

صبح ،هوا کاملا ًروشن شده بود که با لرزش گوشی از خواب پریدم .خانه غرق سکوت بود و لرزش بی‌صدای گوشی من ،گوش‌خراش به نظر می‌رسید .با چشم‌های نیمه‌باز صفحه را نگاه کردم؛ پیام از آصف بود .نوشته بود» :سر کوچه‌تونم .بجنب بیا بریم کارهای دانشگاه رو ردیف کنیم .من هم فرصت رو غنیمت بشمرم و اون وسطمسطها قربون‌صدقه‌های

عقب‌افتاده‌ی ماه قبل رو جبران کنم .«
هنوز گیج بودم .چند بار پیام را خواندم تا متوجه مضمونش شدم .چشمانم را مالیدم و نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی موبایلم انداختم .ساعت هفت و نیم بود؛ اما طبق قرار قبلی‌ام با آصف ،باید می‌رفتم دانشگاه و می‌فهمیدم با امتحان‌هایی که از دست داده بودم ، دقیقاً چه‌کار کنم!
آرام از روی تشک بلند شدم و نگاهی به خواهرانم انداختم .هر دو خواب بودند .در اتاق را باز کردم و بلاتکلیف وسط پذیرایی ایستادم .پالتوام آویزان از جالباسی جلوی در بود؛ اما مقنعه‌ام داخل کمد اتاقم بود و کرم پوشاننده‌ام هم داخل چمدانم توی همان اتاق.
چند لحظه به در اتاقم خیره شدم .اولش خواستم پدرم را بیدار کنم تا برود داخل اتاقم و وسایلم را بیاورد؛ اما می‌ترسیدم اگر نزد او و مادرم بروم ،نوا را بیدار کنم .از طرفی هم دلم نمی‌آمد بارانا را که بعد از مدت‌ها راحت خوابیده بود ،بیدار کنم؛ پس چاره‌ای نداشتم جز اینکه خودم به اتاق بیام .به‌آرامی و با نوک پنجه‌هایم سمت اتاقم راه افتادم .جلوی در که رسیدم ، نفسی عمیق کشیدم و درحالی‌که دعا می‌کردم خواب

باشی و ماه‌گرفتگی‌ام را نبینی ،دستگیره را چرخاندم .
در را خیلی آرام باز کردم و اتاقم را دیدم که غرق در تاریکی بود .اول از همه چشمم افتاد به تخت؛ خالی بود .نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم .خیال کردم به سرویس بهداشتی رفتی ...یا حتی از خانه برای انجام کارهایت بیرون زدی.
داخل اتاق شدم و سمت کمدم چرخیدم تا مقنعه‌ام را بردارم که تو را دیدم .پشتت به من بود و داشتی تی‌شرتت را عوض می‌کردی .خشکم زد و چشمانم گشاد شد .ایرپاد در گوشت بود و ظاهرا ًاصلا ً صدای بازشدن در را نشنیده بودی .دستم فورا ًرفت سمت گونه‌ام؛ اما دیگر دیر شده بود .همان لحظه برگشتی و نگاه حیرانت خیره به صورت من شد .
باورم نمی‌شد !یک ماه تمام ماه‌گرفتگی‌ام را از چشمانت پنهان کرده بودم؛ اما درست در خانه‌ی خودم ،در اتاق خودم ،در کشور خودم توانایی پنهان‌کاری‌ام را از دست داده بودم .نمی‌دانستم از اینکه بی‌اجازه وارد اتاق شدم خجالت بکشم یا از اینکه تو مرا بدون نقاب همیشگی‌ام دیده بودی !برای یک لحظه کاملا ًبی‌حرکت ماندی و خشکت زد .بعد تی‌شرتت

ب

را سریع پایین کشیدی و روی تنت مرتبش کردی .
نگاهت هنوز خیره به من بود؛ اما فقط برای دوسه ثانیه .انگار همان لحظه فهمیدی که نمی‌خواهم چیزی بگویی و نمی‌خواهم چیزی بشنوم .نگاهت را بی‌درنگ از صورتم گرفتی و سر به زیر انداختی .یک دستت هنوز مشغول مرتب‌کردن لبه‌ی تی‌شرتت بود که همان حین صدایت را شنیدم.

ـ سميرة ،ما بقى تخلّيني بلا خبر عن إيليا !فهمتي؟
)سمیره ،دیگه من رو از ایلیا بی‌خبر نذار !فهمیدی؟(
چند ثانیه مکث کردی و ابروانت در هم پیچ خورد.

ـ إذا مرّة تانية بتعمليها ،رح خبّر خالو بكل شي عملتيه ،وبقله ليش تطلّقنا) .اگه یه بار دیگه این کار رو بکنی ،به دایی همه‌چی رو می‌گم و می‌گم چرا طلاق گرفتیم(.

نمی‌فهمیدم چه می‌گویی و تنها توانستم از لابه‌لای حرف‌هایت نام ایلیا و زن سابقت را بشونم .نگاه از تو دزدیدم .نمی‌دانستم چه‌کار کنم .دلم می‌خواست هرچه زودتر از آن اتاق بیرون بروم؛ اما نمی‌توانستم بدون برداشتن وسایلم این کار را بکنم؛ ضمن اینکه به‌خاطر ورودم توضیحی به تو بدهکار بودم .

دوباره چند ثانیه سکوت کردی و بعد با حالتی ملامتگر و عصبی گفتی:
ـ خلص !ما بقی عندي شي إحکیه) .دیگه بسه !حرف دیگه‌ای ندارم(.
با انگشتت ایرپاد را لمس و تماس را قطع کردی .
سرت همچنان پایین بود و من هم جرئت نمی‌کردم نگاهت کنم .لب‌هایم را روی هم فشردم و بی‌آنکه سرم را بالا بیاورم ،خجل گفتم:
ـ شرمنده که مزاحمتون شدم !آخه باید وسایلم رو برمی‌داشتم .باید برم دانشگاه!
#188

صدایت خسته و بی‌جان به گوشم رسید.
ـ خواهش می‌کنم !راحت باشین.
از داخل کمد مقنعه‌ام را برداشتم .بعد سراغ چمدانم که هنوز گوشه‌ی اتاق بود ،رفتم .خم شدم و زیپش را باز کردم .دستانم از شدت شرم ورود به فضای خصوصی‌ات می‌لرزید .کیف کوچک لوازم آرایشم را پیدا کردم و بیرون کشیدم؛ کرم پوشاننده هم داخل همان کیف بود.

تمام مدت سرم پایین بود؛ اما از گوشه‌ی چشمم می‌دیدم که همان‌طور لبه‌ی تخت نشستی و سرت را کمی پایین گرفتی .قدمی از اتاق فاصله گرفتم و خواستم در را ببندم که صدای آرام فین‌فینت را از پشت‌سرم شنیدم . ایستادم و چشم تیز کردم .نمی‌دانستم درست شنیده‌ام یا نه .آرام برگشتم سمتت و نگاهت کردم .سرت را پایین انداخته بودی و هر دو دستت را روی صورتت گذاشته بودی .انگشت‌هایت را روی چشم‌هایت فشار می‌دادی و گویا می‌خواستی جلوی ریزش اشک‌هایت را بگیری؛ اما به نظرم دیگر توان مهار گریه‌ات را نداشتی .چند لحظه مات‌ومبهوت هیبت پر از غم و دردت شدم .چند ثانیه بعد ،با پشت دستانت خیلی سریع زیر چشم‌هایت را پاک کردی .انگار به‌نوعی امیدوار بودی من آن مرواریدهای غلتان را ندیده باشم؛ اما دیده بودمشان .نفست را پرآه بیرون فرستادی و سرت را بالا آوردی .

تا نگاهمان به هم گره خورد ،دوباره خجالت کشیدم و دستم بی‌اختیار رفت سمت گونه‌ام .موهایم را جلو کشیدم تا بخشی از صورتم را بپوشاند و کمی هم بدنم را نیم‌رخ کردم .خودم را سرزنش می‌کردم که چرا

نمی‌روم پی کار خودم؛ اما صدای گریه‌ات و غصه‌ی دلت نمی‌گذاشت آنجا در غم و ماتم ،تنهایت بگذارم .از طرفی نمی‌خواستم دوباره نگاهم کنی .نمی‌شد انکار کرد که ماه‌گرفتگی‌ام را دیده‌ای؛ اما از این می‌ترسیدم که این بار چیزی بگویی و مجبور شوم درباره‌اش حرف بزنم؛ درباره‌ی مسئله‌ای که سال‌ها از آن فرار کرده بودم.

چند لحظه مردد و بلاتکلیف سر جایم ماندم .نمی‌دانستم باید بروم یا بمانم .سرانجام نجواگونه گفتم:

ـ حالتون خوبه؟

لبخندی نیم‌بند زدی؛ از همان‌ها که می‌شد فهمیدم تصنعی است.

ـ آره.

نگاهت را حوالی اتاق چرخاندی و ادامه دادی:

ـ خب یه‌کم به‌هم‌ریختم؛ ولی چیزی نیست.

ـ به‌خاطر ایلیا؟

سرت به زیر افتاد و چند ثانیه سکوت کردی .سپس زمزمه‌وار گفتی:

ـ آره.

دستت را روی زانو گذاشتی و به انگشت‌هایت خیره

شدی.
ـ دیگه دارم دیوونه می‌شم.
صدایت گرفته بود و خش‌دار .لحنت غم داشت و ماتم.
ـ از وقتی ایلیا به دنیا اومده ،شده همه‌ی زندگی من.
مکث کردی و صدایت مرتعش شد.
ـ هر مشکلی بین من و سمیره بود ،یه طرف؛ ایلیا یه طرف.
نگاهت هنوز به گل قالی بود.
ـ نمی‌خوام به‌خاطر ما ،بچه‌م آسیب ببینه؛ اما اون زن ...اون مدام من رو از ایلیا بی‌خبر می‌ذاره .اگه می‌دونستم کجاست ،به یه نحوی از پسرم خبر می‌گرفتم؛ اما یه جوری غیب شده که...
پوفی کشیدی و سکوت کردی .علی‌رغم اینکه سمیره گفته بود ایلیا فرزند تو نیست ،تو باز هم او را بچه‌ی خودت خطاب می‌کردی .از دستت کفری شده بودم .
چندین بار سر این مسئله در منزل بارانا با هم صحبت کرده بودیم؛ اما تو حاضر نمی‌شدی که آزمایش دی‌انِ‌ی بدی تا بفهمی ایلیا واقعاً فرزندت است یا نه.
ـ همون هم نمی‌خواین آزمایش دی‌ان‌ای بدین؟

نگاهم کردی و ابروهایت در هم پیچ خورد .
ـ دوست‌داشتن و علاقه‌ی من به ایلیا رو یه آزمایش تعیین نمی‌کنه .حس من نسبت به اون ،شرطی نیست برفا خانم!
پوفی کشیدم و دل را زدم به دریا .آخ که چقدر حرصم را درمی‌آوردی!
ـ خب اگه طبق گفته‌ی سمیره ،ایلیا واقعاً پسرتون نباشه چی؟
#189

نفست را با کلافگی به بیرون فوت کردی و گفتی :
ـ سمیره دروغ زیاد می‌گه کلا !ایلیا پسرمه؛ یعنی ... اگه پسرم باشه ،خب پسرمه .اگه هم نباشه ،باز چیزی از محبت من بهش کم نمی‌شه.
دستت را روی صورتت کشیدی و بی‌حوصله گفتی:
ـ شما فکر کن پسرم نباشه !پس چرا دیشب به‌خاطر بی‌خبری ازش ،حتی نتونستم پلک رو هم بذارم؟
تلخندی زدی و سر به افسوس جنباندی.
ـ هی به خودم می‌گفتم نکنه ایلیا مریضه؟ !نکنه اتفاقی براش افتاده؟ !نکنه...

جمله‌ات را قطع کردی و پوفی کشیدی.
ـ اما خب سمیره همین چند دقیقه پیش بالاخره تصمیم گرفت جوابم رو بده و بگه بچه حالش خوبه.
کنجکاوانه براندازت کردم و آهسته پرسیدم:
ـ خب پس چرا هنوز ناراحتین؟
پس از چند ثانیه سکوت ،پوزخندزنان گفتی:
ـ چون از اینکه مجبور باشم برای خبرگرفتن از ایلیا این‌قدر التماس کنم ،خسته شدم.
صدایت مرتعش شد و لب گزیدی.
ـ من شاید شوهر خوبی برای سمیره نبودم؛ ولی پدر بدی برای ایلیا نیستم.
بغض به گلویم چنگ انداخت و نمی‌دانستم چه بگویم . همان لحظه گوشی در دستم لرزید و نگاهم را سمت خودش کشید .آصف بود .نمی‌دانستم اگر وسط درددلت بی‌خیالت شوم و جواب تماس آصف را بدهم ،درست است یا نه؛ به‌خاطر همین تماس را وصل نکردم؛ اما تو که متوجه لرزش گوشی شده بودی ،به دستم نگاه کردی .مجبور بودم جواب بدهم؛ پایین منتظرم بود و باید می‌رفتیم دانشگاه .نگاهم را به تو دادم و گفتم:
ـ من باید برم !باز هم شرمنده که بی‌اجازه داخل شدم !

سرت را تکان دادی و سعی کردی لبخند بزنی.
ـ فدای سرتون !اشکالی نداره.
تبسمت را بی‌جواب نگذاشتم و خداحافظی کردم .از اتاق بیرون آمدم و در را پشت‌سرم بستم .گوشی هنوز داشت در دستم می‌لرزید .نفسی عمیق کشیدم و عاقبت تماس را وصل کردم.
ـ الو؟
صدای پرانرژی آصف از آن‌طرف خط به گوشم رسید.
ـ کجایی سفیدبرفی؟ !زیر پام علف سبز شد ها !بجنب دیگه خوشگلم!
#190

فصل دوازده

در ماشین را باز کردم و سوار شدم .خواستم سلام دهم که چشمم به باکس بزرگ گل در دست آصف افتاد .در جایم خشکم زد و نگاه مشتاقم خیره به گل‌های زیبا ماند .یک باکس بزرگ و گرد ،پر از رزهای صورتی بود؛ آن‌قدر گل داخلش چیده بودند که حتی برگ‌های سبزشان هم به‌سختی از لابه‌لای گلبرگ‌ها پیدا می‌شد .

درست وسط باکس ،رزهای سفید را به شکل یک قلب درآورده بودند و دورتادورش را رزهای صورتی گرفته بودند؛ ترکیبشان آن‌قدر زیبا و خاص بود که حد نداشت .چشم‌هایم برق زد و دستانم را جلوی دهانم گرفتم.

ـ وای !این چیه؟ !چقدر قشنگه!

آصف که پشت فرمان نشسته بود ،باکس را به‌سمتم گرفت و لبخند زد .دستم را جلو بردم و باکس را گرفتم .با ملایمت یکی از رزهای صورتی را لمس کردم و زیرچشمی به آصف نظری انداختم.

ـ این‌ها برای منه؟!

آصف آرام خندید و لپ سمت چپم را کشید .ترسیدم با این حرکتش کرمم پاک شده باشد.

ـ نه پس !برای بقال سر کوچه‌تونه .بهش یه حس‌هایی پیدا کردم .می‌دونی؟

ظاهرا ً کرمم سر جایش بود که آصف واکنش خاصی نشان نمی‌داد .چشم‌غره‌ای در جواب مزه‌ریختنش نثار او کردم که زیر خنده زد.

ـ دیروز این‌قدر هول بودم برای دیدنت که یادم رفت برات گل بیارم .ببخشید!

لبخندم محو شد .خم شدم گونه‌اش را بوسیدم و گفتم:
ـ عیبی نداره عشقم!
دست روی دستم گذاشت و سر کج کرد.
ـ نه !آخه می‌خواستم وقتی می‌بینمت ،اولین چیزی که می‌بینی این‌ها باشن.
لبم را روی هم فشردم تا جلوی خنده‌ام را بگیرم .وقتی تصمیم می‌گرفت مظلوم شود ،واقعاً بامزه می‌شد.
ـ فدای سرت !همین الانش هم کلی ذوق کردم !ولی ببینم ...حالا چرا صورتی؟
شانه‌ای بالا انداخت و لبخندی پهن زد.
ـ چون قرمز زیادی کلیشه‌ای شده!
بعد تک‌خنده‌ای زد و اضافه کرد:
ـ صورتی بیشتر به تو می‌آد.
عطر رزها فضای ماشین را پر کرده بود .ناخودآگاه لبخند چسب لبم شده بود و انگشت‌هایم آرام روی لبه‌ی باکس حرکت می‌کرد .آصف قبل از راه‌افتادن ،دست برد و چیزی را از روی صندلی عقب برداشت؛ جعبه‌ای مستطیلی و نسبتاً کوچک که با کاغذ کرم‌رنگ و روبان زرشکی بسته شده بود .جعبه را به‌طرفم گرفت و گفت:

ـ این هم هست.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ این دیگه چیه؟!
ـ کادوی ماه‌گرد ماه پیشمون .پیشم نبودی؛ نتونستم بهت هدیه بدم.
وای که چقدر دوست‌داشتنی می‌نمود برایم !ماه‌گرد !او هر ماه به بهانه‌ی اینکه با هم بودیم ،برایم هدیه‌ای خاص می‌خرید .یادت می‌آید با هدایایش چه‌کار کردم؟ که چطور از شرشان خلاص شدم؟ جعبه را گرفتم و با عشق به آصف چشم دوختم .خجالت می‌کشیدم از اینکه من برای او هدیه‌ای نگرفته بودم.
ـ لازم نبود آصف!
ـ برای من لازم بود برف‌دونه!
#191

انگشت‌هایم را روی روبان گذاشتم و آرام بازش کردم .کاغذ را کنار زدم و در ِجعبه را بالا آوردم .با چشمانی گرد و ابروانی بالارفته به داخل جعبه چشم دوختم .میان پارچه‌ی مخمل زرشکی ،جعبه‌ی موسیقی کوچک و بیضی‌شکلی قرار داشت؛ بدنه‌اش از چوب

گردوی تیره بود و روی در آن ،قطعه‌ای ظریف از صدف و فلز کار شده بود .گوشه‌هایش قاب‌بندی طلایی ِقدیمی داشت و روی قسمت جلویی ،نقش برجسته‌ی بسیار ظریفی دیده می‌شد .آن‌قدر قدیمی و اصیل به نظر می‌رسید که انگار متعلق به سال‌ها قبل بود .با حیرت سر بلند کردم و چشم به سبزه‌زار نگاهت دوختم.

ـ این ...جعبه‌ی موسیقیه؟

سر به تأیید تکان دادی و دست آزادم را بالا بردی .

روی آن بوسه‌ای زدی و من همان‌حین پرسیدم:

ـ آنتیکه؟

ـ آره عزیزم!

با نوک انگشت روی قاب ظریفش کشیدم.

ـ خیلی قدیمی به نظر می‌آد!

ـ فرانسویه .مال اواخر قرن نوزدهم.

با ناباوری خندیدم.

ـ تو برای ماه‌گردمون همچین چیزی خریدی؟!

ـ خریدم که نه؛ در واقع پیداش کردم .می‌خواستم یه چیزی باشه که دیگه هیچ‌کس شبیهش رو نداشته باشه .

نمی‌دانستم چه بگویم .نگاهم خیره به جعبه مانده بود و

در دلم کیلوکیلو قند آب می‌شد .آصف گفت:
ـ سمت راستش یه کلید کوچیک داره؛ بچرخونش.
جعبه را برداشتم و کلید کوچک فلزی کنار آن را پیدا کردم .با احتیاط چرخاندمش و چند ثانیه بعد ،صدای ظریف و خیلی آرام موسیقی در ماشین پیچید .چشم‌هایم گرد شد.
ـ وای خدا !چقدر گوگولی!
آصف خندید.
ـ گوگولی‌ترش رو وقتی می‌بینی که بازش کنی!
در کوچک جعبه را بالا زدم .داخلش ،قطعه‌ی فلزی ظریف و کوچکی درحال چرخش بود و مجسمه‌ی ریز و ظریفی که داخل جعبه کار شده بود ،همراه صدای موسیقی حرکت می‌کرد .لبخند از صورتم محو نمی‌شد.
ـ خیلی قشنگه آصف!
آصف خیره‌ام ماند و با پشت انگشت سبابه‌اش ،صورتم را نوازش کرد.
ـ ماه‌گردمون با تأخیر مبارک سفیدبرفی !
لبم را گزیدم و سرم را پایین انداختم.
ـ خیلی ممنونم !واقعاً خیلی خاصه!
ـ قابلی نداشت خوشگلم!

ـ نه ،واقعاً خیلی ازش خوشم اومد!
لبخندش پررنگ‌تر شد.
ـ می‌دونستم خوشت می‌آد.
باکس گل را کمی جابه‌جا کردم و جعبه‌ی موسیقی را با احتیاط داخل کوله‌ام گذاشتم.
ـ فقط یه مشکل هست آصف جانم!
#192

ابرویش بالا رفت که گفتم:
ـ من الان با این گل‌ها چطوری برگردم خونه؟
خنده‌اش گرفت.
ـ یه کاریش می‌کنیم!
استارت زد و راه افتاد؛ من هم هر چند ثانیه یک بار به باکس گل نگاه می‌کردم و دلم می‌رفت برای مهربانی آصف .برای چند دقیقه تمام عالم را فراموش کردم و غرق عشقمان شدم .حتی تو و مشکلاتت را هم از یاد بردم .غرق در حال خوشم بودم و نفهمیدم چقدر گذشت که صدای آصف مرا از فکر بیرون کشید.
ـ برفی ،رسیدیم .نمی‌خوای بی‌خیال اون باکس گل بشی

و بریم داخل؟
سر بلند کردم و از شیشه‌ی ماشین به ساختمان دانشگاه نگاه انداختم .آه بلندی کشیدم و وارفته پوفی کردم .
آصف خندید و دستم را گرفت.
ـ نترس !دوسه تا امتحانه دیگه .بریم ببینیم چی می‌گن .
ـ وای آصف !اگه بگن باید همه‌ی اون امتحان‌ها رو دوباره بدم ،خودکشی می‌کنم!
اخم ریزی کرد و با انگشت اشاره‌اش ،آرام به پیشانی‌ام ضربه زد.
ـ چرت‌وپرت نگو !
قبل از اینکه از ماشین پیاده شویم ،باکس گل را از روی پاهایم برداشت.
ـ این رو بذار عقب فعلاً!
ـ مراقبش باش.
نیم‌نگاهی به من ِگل‌ندیده انداخت و لبخندی کج زد.
ـ چشم خانمی!
باکس را با احتیاط روی صندلی عقب گذاشت و هر دو پیاده شدیم .همین که کنارم ایستاد ،دستم را گرفت و گفت:
ـ بریم ببینیم حضرات چه خوابی برامون دیدن!

ـ برامون نه؛ برای من ِگردن‌شکسته؛ ولی آصف ، اگه گفتن یه ترم دیگه هم باید بیام دانشگاه چی؟
نگاهم کرد و لبخندزنان گفت:
ـ اون‌وقت می‌ریم سراغ پلن بعدی.
ابرو در هم کشیدم.
ـ چه پلنی؟
شانه بالا انداخت و گفت:
ـ هنوز نمی‌دونم.
چپ‌چپ نگاهش کردم که خندید.
ـ من برنامه‌هام معمولا ً همون موقعی به ذهنم می‌رسه که لازمم می‌شن.
ـ یعنی هیچ برنامه‌ای نداری الان؟!
ـ دارم.
ـ چیه اون‌وقت؟
سرش را نزدیک گوشم آورد و با آن لحن اغواکننده‌اش زمزمه کرد:
ـ اینکه دستت رو بگیرم و نذارم استرس بگیری.
#193

دلم گرم شد به بودنش؛ اما به‌ناچار وقتی وارد دانشگاه

ب

شدیم ،دست‌هایمان از هم فاصله گرفت .بعد از پرس‌وجو و کمی انتظار ،بالاخره به آموزش رسیدیم . مسئول آموزش مشخصاتم را بررسی کرد و من با اضطراب شروع کردم به توضیح‌دادن شرایط بارانا ، سفر ناگهانی‌ام و امتحان‌هایی که در زمان نبودنم برگزار شده بودند .خانم مسئول چند لحظه به صفحه‌ی کامپیوتر خیره ماند و سپس گفت:

ـ چند تا امتحان رو غیبت کردین؟

ـ سه تا.

موسش را تکانی داد و گفت:

ـ هر سه درس برای شما »غایب در امتحان «ثبت شده .ترم بعد دوباره باید این واحدها رو بردارین.

نگاهم با درماندگی خیره به زن ماند.

ـ ولی من به‌خاطر شرایط خواهرم نتونستم بمونم ایران و امتحان بدم .شوهرش فوت کرده بود و تازه بچه‌دار شده بود.

خانم مسئول با لحنی ملایم‌تر از پیش گفت:

ـ متوجه شرایطتون هستم؛ ولی برای امتحان پایان‌ترم ، غیبت به همین شکل در سیستم ثبت می‌شه و امتحان جبرانی معمول نداریم.

لب‌هایم را روی هم فشردم.
ـ یعنی هیچ کاری نمی‌شه کرد؟
ـ متأسفانه خیر!
آصف که تا آن لحظه کنارم ساکت ایستاده بود ،آرام گفت:
ـ اما ایشون ترم آخرشون بود .نمی‌شه یه کاری کرد؟
خانم مسئول سر بلند کرد و خیره به آصف شد.
ـ بله .پرونده‌شون نشون می‌ده که ترم آخرن؛ اما چاره‌ای نیست.
با شانه‌های افتاده ،همراه آصف از اتاق بیرون رفتم .
داخل محوطه‌ی دانشگاه که شدیم ،با حرص گفتم:
ـ دیدی؟ !الکی‌الکی یه ترم عقب افتادم!
آصف قدم‌هایش را تندتر کرد و روبه‌رویم ایستاد .مرا هم مجبور به توقف کرد و گفت:
ـ قرار نیست به‌خاطر سه تا درس ،دنیا تموم بشه !
حضور در کلاس هم که اجباری نیست .می‌آی امتحان‌هات رو می‌دی و تمام .هان؟
ـ بابا من کلی برنامه داشتم .یعنی چی آخه؟
آصف خندید و سر به تأسف تکان داد.
ـ حالا برنامه‌هات یه‌کم جابه‌جا می‌شن .شل کن بابا!

نگاه چپی حواله‌اش کردم و گفتم:
ـ بابا چی می‌گی؟ من حالم از این دانشگاه و این رشته به هم می‌خوره .حالا مجبورم یه ترم دیگه هم بیام!
لبخندش محو شد و گفت:
ـ تو از امتحان‌هات جا موندی؛ چون خواهرت بهت احتیاج داشت .شوهرش مرده بود .بچه‌ش دنیا اومده بود و کسی رو نداشت .تو رفتی و کار درستی هم کردی .حالا به‌خاطر سه تا امتحان که ارزش نداره خودت رو ناراحت کنی !به نتیجه‌ی کارت فکر کن .به این فکر کن که با رفتنت ،چقدر دل خواهرت رو شاد کردی ...که برش گردوندی ایران .هان؟
#194

ساکت شدم و با چشمانی گشاد خیره‌اش ماندم .کم پیش می‌آمد که این‌طور سخنرانی کند و دلم را بلرزاند .از دانشگاه خارج شدیم و سمت ماشین راه افتادیم که آصف گفت:
ـ یه سؤال مهم!
پرسشگرانه براندازش کردم که سرش را سمتم چرخاند و با آن لبخند جذابش گفت:

ـ امروز چند ساعت مال منی؟
لبخندم شل شد و جواب دادم:
ـ اگه جناب‌عالی کاری نداشته باشی ،تا شب هستیم در خدمتتون!
لبخندش پهن شد و ردیف دندان‌های سفیدش را به نمایش گذاشت.
ـ عالیه !همین الان برنامه‌ریزی کردم واسه‌ش!
به واکنشش خندیدم و او در ماشین را برایم باز کرد.
ـ سوار شو بریم.
سوار ماشین شدم و آصف هم پشت فرمان نشست .
دوباره نگاهم به باکس گل افتاد و با یادآوری هدیه‌ی ماه‌گردمان که داخل کوله‌ام بود ،لبخندی روی صورتم نشست.
ـ حالا کجا می‌ریم؟
استارت زد و درحالی‌که کمربندش را می‌بست ،گفت:
ـ یه امروز رو بی‌خیال سؤال و جواب شو و هرجا بردمت ،فقط خوش بگذرون .هان؟
ـ خب حداقل بگو کجا می‌ریم!
ـ اگه بگم ،سورپرایز خراب می‌شه برف‌دونه!
لب‌هایم را غنچه کردم و دست‌به‌سینه شدم.

ـ من از سورپرایز خوشم نمی‌آد.
خندید.
ـ ولی خب از نتیجه‌ش خوشت می‌آد.
چند دقیقه بعد ،وقتی وارد قسمت شمال غربی تهران شدیم ،نگاهی به تابلوهای سبزرنگ مسیر انداختم و پرسیدم:
ـ داریم می‌ریم سعادت‌آباد؟
سر به تأیید جنباند و دستم را گرفت .پرسیدم:
ـ چرا؟ چه خبره اونجا؟
ـ می‌ریم بستنی بخوریم.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ بستنی؟ !الان؟ !وسط زمستون؟!
آصف خندید و گفت:
ـ خب بستنی که فقط مال تابستون نیست .اتفاقا ...ً عرضم به خدمتتون خانمی که ...تو زمستون بیشتر مزه می‌ده.
#195

خنده‌ام گرفت و سر به تأسف تکان دادم.
ـ خدا شفات بده آصف!

خندید و دستش را روی پایم گذاشت .بعد از یک ماه ، آن حس عجیب و مورمورشدن ،دوباره سراغم آمد .گر گرفتم و رویم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم .دلم نمی‌خواست بیشتر از آن پیش برود .راستش ...نه اینکه نخواهم .مگر می‌شود آدم عاشق باشد و تمنای یار را نداشته باشد؟ !اما هنوز برایش آماده نبودم .حس گناه می‌کردم؛ حسی که هم تلخ بود و هم شیرین .تلخ از این جهت که می‌دانستم گناه است ...و شیرین از این جهت که دوستش داشتم .

کمی بعد ،آصف ماشین را مقابل ورودی هتل اسپیناس پالاس نگه داشت .با تعجب اطرافم را نگاه کردم که آصف پیاده شد و در سمت من را باز کرد.

ـ تشریف بیارین بانو!

لبخندی به رویش پاشیدم و پیاده شدیم .با هم وارد هتل و سوار آسانسور شدیم.

ـ چرا اومدیم هتل آقای آصف خان؟!

قلبم تند می‌زد .می‌ترسیدم از چیزی که هم من می‌خواستم و هم او؛ اما می‌دانستم که درست نیست .

آصف خودش را به من نزدیک و سرش را سمتم خم کرد .بعد با آن لبخند جذاب یک‌وری‌اش ،خم شد و

کنار گوشم زمزمه کرد:
ـ نترس خوشگلم !نمی‌خورمت !
بعد گونه‌ام را بوسید و عقب کشید .با این کارش بیشتر وحشت کردم .آصف دستم را گرفت و با دست خودش ،داخل جیب پالتواش برد.
ـ محض اینکه پنیک نکنی می‌گم؛ قراره بریم اسکای‌لانژ و بستنی بخوریم؛ البته قبلاً هم گفتم می‌ریم بستنی بخوریم .هان؟
ماجرای بستنی را کلاً فراموش کرده بودم !با این حرف آصف ،قلبم کمی آرام گرفت؛ اما لحن دلخورش ناراحتم کرد .از اینکه هنوز آماده‌ی رابطه‌ی دلخواه او نبودم ،دلخور بود؛ اما چه‌کار می‌توانستم بکنم؟
آسانسور توقف کرد و وارد اسکای‌لانژ شدی .فضای شیک و آرامش ،نور ملایم و شیشه‌هایی که نمای وسیعی از تهران را به نمایش گذاشته بود ،باعث شد چند لحظه خیره به اطرافم بمانم.
آصف دستش را پشت کمرم گذاشت و سرش را سمت گوشم خم کرد.
ـ اینجا دیگه سردت نمی‌شه .هان؟
با لبخند سر به تأیید تکان دادم .یکی از میزهای کنار

پنجره را انتخاب کردیم و نشستیم .هر دو بارکد منو را اسکن کردیم و بعد از آمدن پیشخدمت ،آصف بدون اینکه حتی نگاهی به من بیندازد گفت:

ـ لطف کنین دو تا وینتیج ،یه کیک سه‌شیر و یه نیویورک چیزکیک بیارین!

نگاهی به منو انداختم .وینتیج شامل بستنی سنتی زعفرانی ،آب‌هویج ،پسته و خامه بود .کیک سه‌شیر ، کیکی کره‌ای داشت با عصاره‌ی سه‌شیر ،وانیل و پسته .نیویورک چیزکیک هم نوعی چیزکیک بود .

اخمی بر چهره نشاندم و سرم را کمی به‌سمتش خم کردم.

ـ چرا از خودم نمی‌پرسی چی می‌خورم؟

چشمکی زد و با لبخند گفت:

ـ چون می‌دونم چی دوست داری.

ـ خب شاید الان دلم این‌ها رو نخواد!

نگاهم کرد و با شیطنت گفت:

ـ نمی‌خوای؟ باشه !ولی من می‌خوام همین‌ها رو بخورم .تو هرچی می‌خوای بگو عشقم!

خنده‌ام گرفت و چپ‌چپ نگاهش کردم .الحق که می‌دانست چه دوست دارم .

ـ باشه !خب ...همین‌ها رو می‌خوام.
#196

پیشخدمت لبخندش را جمع کرد که آصف خطاب به او گفت:
ـ می‌بینی کارهاش رو؟
پیشخدمت لب‌هایش را داخل دهانش برد و سرش را پایین‌تر انداخت .چینی به بینی دادم و درحالی‌که سعی می‌کردم اخم کنم ،گفتم:
ـ خیلی لوسی!
چند دقیقه بعد ،وینتیج و دسرهای دیگر را برایمان آوردند و روی میز گذاشتند .هر دو مشغول خوردن وینتیج شدیم .حق با آصف بود؛ بستنی‌خوردن وسط زمستان واقعاً مزه می‌داد !آصف وینتیج خودش را سریع تمام کرد و قاشقش را در ظرف من فروبرد .
ـ ا !ِاین مال منه !
آصف محتویات دهانش را بلعید و دوباره کارش را تکرار کرد.
ـ تو خودت هم مال منی !بستنی که سهله.
در تمام مدتی که هله‌هوله‌های گران‌قیمتمان را

ب

می‌خوردیم ،آصف مدام بهانه‌ای پیدا می‌کرد که اذیتم کند و سربه‌سرم بگذارد .چیزکیک و کیک را هم اشتراکی خوردیم؛ طوری که اگر کسی از دور نگاهمان می‌کرد ،فکر می‌کرد تازه‌عروس‌وداماديم .

وقتی از هتل بیرون آمدیم ،آصف به‌جای اینکه مستقیم سمت خانه حرکت کند ،وارد مسیری شد که نمی‌شناختم.

ـ باز کجا؟

ـ مگه نگفتم سؤال ممنوع؟ ولی خب ...جاییه که احتمالاً خوشت می‌آد.

لنگه‌ابرویی بالا انداختم و پرسشگرانه براندازش کردم.

ـ احتمالاً؟!

نیم‌نگاهی خرجم کرد و لبخندزنان گفت:

ـ خب راستش دقیق نمی‌دونم وقتی اونجا رو ببینی ،چه واکنشی نشون می‌دی.

هرچه اصرار کردم ،نم پس نداد .حدود نیم ساعت بعد ،ماشین وارد یکی از خیابان‌های آرام شمال تهران شد .چند کوچه جلوتر ،جلوی یک ساختمان قدیمی اما بازسازی‌شده نگه داشت .جای عجیبی به نظر می‌رسید .نگاهی به اطراف انداختم و با تعجب

پرسیدم:
ـ اینجا کجاست؟!
آصف ماشین را خاموش کرد.
ـ کلاب!
ابروهایم بالا پرید .کلاب؟ !
ـ چه کلابی؟ مگه تو ایران هم کلاب داریم؟
ـ نایت‌کلاب نیست .اینجا کلاب خودمونه ...یه کلاب خصوصی.
ـ خودمون یعنی چی؟
ـ یعنی هرکسی نمی تونه عضویتش رو داشته باشه.
هر لحظه بیشتر حیرت می‌کردم .ایران چه جاهایی داشت که حتی به ذهن من و امثال من هم خطور نمی‌کرد!
ـ الان یعنی تو عضو اینجایی؟
#197

لبخند زد و سر تکان داد.
ـ من خیلی جاها عضوم.
هر دو پیاده شدیم و سمت ساختمان رفتیم .از یک در چوبی ساده وارد شدیم .پشت آن ،راهرویی باریک با

دیوارهای تیره و نورهای مخفی قرار داشت .صدای موسیقی از جایی دور شنیده می‌شد .چند قدم جلوتر ، ناگهان فضا بازتر شد .سالن بزرگی روبه‌رویمان بود؛ مبلمان مخمل تیره ،میزهای کوچک ،نورهای گرم ، یک میز بیلیارد در انتهای سالن و گوشه‌ای هم اتاقی شیشه‌ای که داخلش چند نفر مشغول بازی بودند .چند نفر با دیدن آصف سر چرخاندند .یکی از آن‌ها لبخند زد و گفت:

ـ از این‌ورا آقا آصف؟ !

چند ساعتی همان‌جا ماندیم و کمی بیلیارد بازی کردیم؛ البته من اصلا ًآن بازی را بلد نبودم و آصف مدام از این فرصت استفاده می‌کرد تا مسخره‌ام کند.

ـ برفی ،اون توپ سفیده رو باید بزنی!

اخمی کردم و گفتم:

ـ خودم می‌دونم!

آصف زیر خنده زد و گفت:

ـ پس چرا داری به اون مشکیه نگاه می‌کنی؟

ـ دارم فکر می‌کنم!

ـ سه دقیقه است داری فکر می‌کنی تو؟!

چشم‌غره‌ای رفتم و چیزی نگفتم که آمد پشت‌سرم و

چوب را در دستم جابه‌جا کرد.
ـ ببین عزیزم !این‌طوریه!
دلم زیرورو شد از آن میزان نزدیکی .تنش مماس تنم شده بود و عطرش تمام یاخته‌هایم را به رعشه انداخت.
ـ ول کن !خودم بلدم.
سنگینی نگاهش را روی نیم‌رخم حس می‌کردم .با قلبی که نامنظم می‌زد و حالی که دست خودم نبود ،سر چرخاندم و نگاهش کردم .لبخندی زد و سرش را جلوتر آورد .ناگهان در برابر نگاه حیرت‌زده‌ام ، لب‌هایش را روی نرمی لب‌هایم نهاد .کم مانده بود سکته کنم .جلوی اندک‌جمعیتی که آنجا بودند ،به‌شدت خجالت کشیدم؛ اما وقتی از هم فاصله گرفتم ، هیچ‌کدامشان به ما توجهی نشان ندادند و هر کدام مشغول کار خود بودند .بعد از بیلیارد ،رفتیم به اتاق موسیقی .آصف برایم آهنگی گذاشت و خودش شروع کرد به خواندن .آن‌قدر بد و بااعتمادبه‌نفس می‌خواند که من از شدت خنده اشکم درآمده بود!
وقتی از کلاب بیرون آمدیم ،هوا کاملاً تاریک شده بود و من آن‌قدر خندیده بودم که گونه‌هایم درد می‌کرد .آصف در ماشین را برایم باز کرد و پرسید:

ـ خوش گذشت؟
لبخند زدم و سر به تأیید جنباندم.
ـ خیلی!
وقتی نزدیک کوچه‌مان رسیدیم ،ساعت از نه شب گذشته بود .پیاده شدم و باکس گل را از صندلی عقب برداشتم .با تردید به آن نگاه کردم و آه‌کشان گفتم:
ـ حالا با این چی‌کار کنم؟
آصف پیاده شد و در عقب را بست .باکس را بالا آوردم و گفتم:
ـ خیلی تابلوئه !قشنگ معلومه از طرف پارتنرمه.
چند ثانیه فکر کرد و بعد چشم‌هایش برق زد .
گوشی‌اش را بیرون آورد و گفت:
ـ احسان هنوز خونه‌ی شماست؟
#198

شانه بالا انداختم و گفتم:
ـ نمی‌دونم !چطور؟
جوابی نداد و شماره‌ات را گرفت .بعد از چند بوق ، جواب دادی .
ـ الو احسان !سلام.

ب

- ...
ـ قربونت .تو خوبی؟
- ...
ـ چیزه ...حاجی !تو هنوز خونه‌ی برفااین‌هایی؟
تو پاسخ مثبت دادی که لبخندی پهنی زد و گفت:
ـ می‌آی سر کوچه؟ کار دارم باهات.
- ...
ـ آره ،با برفام .بپیچ بیا سریع .به کسی هم نگو می‌آی دیدن من.
و بعد تماس را قطع کرد .با ناباوری نگاهش کردم.
ـ برای چی گفتی بیاد؟!
خیلی خونسرد گفت:
ـ واسه بردن باکس گلت دیگه!
با چشمانی گشاد خیره‌اش شدم که دستانش را داخل جیب‌هایش برد و شانه بالا انداخت.
ـ ناسلامتی آدم معروفیه !سه میلیون فالوور داره .
طرفدار داره دیگه؛ بهش گل می‌دن!
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ آصف جانم ،این چه نقشه‌ایه آخه؟ طرفدار احسان رو از کجا پیدا می‌کنه و می‌آد دم خونه‌ی ما بهش گل بده؟

چشمکی زد و گفت:
ـ خب می‌تونی بگی طرفدار حاجی ،رفیق توئه و با تو اومده بود دیدن احسان .حله؟
ناباورانه تک‌خنده‌ای زدم و سر به افسوس تکان دادم.
ـ بابا چی می‌گی؟ این احسان دروغ‌مروغ نمی‌تونه بگه !درجا لوم می‌ده.
ـ خب تو به‌جاش حرف بزن؛ نذار اون حرف بزنه که لو بری .هان؟
با لبخند نگاهش کردم و باورم نمی‌شد چنین نقشه‌هایی بکشد !کمی منتظر ماندیم که صدای پاهایت را شنیدیم .
ناخودآگاه سر بلند کردم و به تو که داشتی از سر کوچه سمت ما می‌آمدی ،زل زدم .تی‌شرتی سفید و شلوار جین به تن داشتی .آصف با دیدنت دستش را بالا برد و تکان داد.
ـ حاجی!
لبخند زدی و به قدم‌هایت سرعت بخشیدی .به ما که رسیدی ،نگاهت را میان آصف ،من و باکس گل نوسان دادی .سلام‌علیک کردیم و با آصف دست دادی .نگاهت چند لحظه روی قلب سفید وسط گل‌ها ماند و لبخندت کم‌کم محو شد .ناگهان یاد دلشکستگی

سر صبحت افتادم ...که چطور اشک می‌ریختی به‌خاطر دوری فرزندت و خیانت همسر سابقت .
نمی‌دانستم چرا دیدن آن غم در چشمانت ،حال خوش چند ساعت گذشته‌ام را کمی کم‌رنگ کرد .آصف که انگار متوجه سنگینی سکوتت شده بود ،دستی به شانه‌ات زد و گفت:
ـ حاجی ،یه زحمت برات دارم.
#199

نگاهت را از گل‌ها گرفتی و به او دوختی.
ـ جانم؟!
آصف با دست به باکس گل اشاره کرد.
ـ مردونگی کن این رو ببر بالا!
ابرویت بالا پرید و چشمانت را گرد کردی .آصف لبخندی کج زد و خیلی خونسرد گفت:
ـ صاحبش نمی‌تونه با این بره خونه .داستان می‌شه واسه‌ش.
نگاهم کردی و من از شدت خجالت چشم دزدیدم از تو .آصف ادامه داد:
ـ دیروز معرفت به خرج دادی !یه امروز هم لطف کن

ب

این رو ببر .بعدا ًاز خجالتت درمی‌آم.
نگاهت را دوباره به من دوختی که آصف اضافه کرد:
ـ برفا می‌گه دوستش طرفدارته .اون واسه‌ت گل آورده .حله؟
نفسی عمیق کشیدی و دستت را جلو آوردی .ظاهرا ً از اینکه مدام مجبور می‌شدی ماجرای من و آصف را پوشش بدهی ،کلافه شده بودی .باکس را از من گرفتی و گفتی:
ـ باشه ،مشکلی نیست؛ اما خب ...دروغش پای خودتون ...برفا خانم!
آصف خندید و تشکر کرد .از آصف خداحافظی کردیم و راه افتادیم .چند قدم که برداشتیم ،برگشتم سمتت و نگاهت کردم.
ـ آقا احسان ،ممنونم!
لبخندی کم‌رنگ زدی و گفتی:
ـ خواهش می‌کنم !
بعد نگاهت را از من گرفتی و گفتی:
ـ حالا مناسبت این باکس گل به این بزرگی چیه؟!
آرام خندیدم و گفتم:
ـ آصف دیروز می‌خواست برای استقبال تو فرودگاه ،

برام گل بیاره؛ اما عجله کرد و یادش رفت؛ به‌خاطر همین امروز بهم تحویلش داد.
لبخند روی لبت نشست و گفت:
ـ خوب عشق و حال می‌کنین ها شما دو تا!
من هم تبسمی بر لب نشاندم و به نیم‌رخت زل زدم .
همین چند ساعت پیش ،تو را در اتاق خودم ،با چشم‌های خیس و حالی آشفته دیده بودم؛ اما حالا لبخند بر لب داشتی .به‌هرحال ذهن من روی مسئله‌ای که به زعم خودم مهم‌تر می‌نمود ،متمرکز بود !تو ماه‌گرفتگی‌ام را دیده بودی !گلویم را صاف کردم و دل را به دریا زدم.
ـ آقا احسان !می‌شه ...می‌شه قضیه‌ی ماه‌گرفتگیم رو به آصف نگین؟ هنوز بهش نگفتم!
اخمی کردی و چیزی نگفتی .دلم شور افتاد که نکند از درخواست عجیبم تعجب کرده باشی.
ـ خواهش می‌کنم چیزی به آصف نگین!
#200

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
نگاهم کردی و لحنت جدی شد.
ـ چرا باید بگم؟
ابروهایم کمی در هم رفت.
ـ خب ...چون دیدینش و ممکنه یه وقت حرفش پیش بیاد .چه می‌دونم !
اخمت غلیظتر شد و لحنت جدی‌تر.
ـ دیدم که دیدم.
لحن و حالت گفتارت طوری بود که انگار اصلا ً اتفاق مهمی نیفتاده است.
ـ مگه قراره هرچیزی که می‌بینم ،برای بقیه تعریف کنم؟
نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم.
ـ واقعا ً نمی‌گین؟!
ـ نه .معلومه که نه !
لب گزیدم و گفتم:

ـ قول می‌دین؟
سر تکان دادی.
ـ قول می‌دم.
چند قدم دیگر در سکوت راه رفتیم .با اینکه خیال من از بابت رازداری‌ات راحت شده بود ،هنوز حسی در دلم سنگینی می‌کرد .برای اولین‌بار کسی غیر از خانواده‌ام ،در بزرگسالی‌ام آن بخش از صورتم را دیده بود و این را دوست نداشتم .جرئتی به خودم دادم و آرام پرسیدم:
ـ خیلی زشت بود؟
قدم‌هایت کند شد .سر چرخاندی و پرسشگرانه نگاهم کردی.
ـ چی؟
دستم را بی‌اختیار روی گونه‌ام گذاشتم.
ـ ماه‌گرفتگیم.
نگاهت را به روبه‌رویمان دوختی و چند لحظه سکوت کردی .سپس نفسی گرفتی و گفتی:
ـ نه.
دلم آرام گرفت.
ـ واقعاً؟!

دوباره نگاهم کردی و گفتی:
ـ برفا خانم ،من وقتی دیدمش ،اصلا ًبه این فکر نکردم که زشته یا قشنگه.
نگاهم را دزدیدم و سرم را پایین انداختم.
ـ پس به چی فکر کردین؟
ـ به اینکه شما نمی‌خواین کسی ببینتش و درباره‌ش حرف بزنه.
#201

لبم را گزیدم .چیزی برای گفتن نداشتم .تو با ملایمت ادامه دادی:
ـ برای همین هم درباره‌ش حرف نمی‌زنم؛ مگه اینکه خودتون بخواین.
سرم را بالا آوردم و نگاهت کردم .تو هم چند لحظه نگاهم کردی و بعد سریع چشم از من گرفتی.
ـ فقط یه چیزی برفا خانم!
دلشوره به جانم افتاد که اضافه کردی:
ـ آدم گاهی چیزی رو از بقیه پنهان می‌کنه؛ چون فکر می‌کنه اگه ببیننش ،دیگه مثل قبل نگاهش نمی‌کنن .
لازم نیست پیش من این احساس رو داشته باشین.

گلویم را صاف کردم و سعی کردم بغضم را قورت بدهم .به ساختمان که رسیدیم ،کلید را در قفل چرخاندم و وارد ساختمان شدیم .سوار آسانسور که شدیم ،تو باکس گل را روی دستت جابه‌جا کردی و به نقش سفید وسط گل‌ها زل زدی.

ـ راستی یه چیزی!

نگاهت کردم که ادامه دادی:

ـ به نظرم آصف واقعا ً دوستتون داره!

لبخند زدم و شرمگین شدم که اضافه کردی:

ـ البته مشخصه شما هم همون‌قدر دوستش دارین .خیلی خوبه که علاقه‌تون دوطرفه است!

احساس می‌کردم ته دلت حسرت این مدل عشق و عاشقی را داری ...که کسی را دوست بداری و او هم تو را همان‌قدر دوست داشته باشد .آسانسور که ایستاد ،هر دو پیاده شدیم و سمت واحد ما رفتیم .

خواستم کلید در قفل بیندازم که دستت را جلو بردی و زنگ را فشردی .با ابروهایی بالارفته تماشایت کردم که گفتی:

ـ حکم یاالله رو داره !

خندیدم و در همان لحظه در باز شد .مامان با دیدن من

لبخند زد و سلام دادیم؛ اما بلافاصله چشمش به تو و باکس گل افتاد و ابروهایش بالا پرید .چند ثانیه سکوت کرد و بعد نگاهش را به من دوخت .حتم داشتم پیش خودش فکروخیالاتی درمورد من و تو می‌کند؛ تو هم احتمالاً فهمیدی که باکس گل را جلو آوردی و گفتی:

ـ هدیه است خاله!

مامان با تعجب نگاهت کرد.

ـ هدیه؟!

هر دو داخل شدیم و تو نگاهت را به من دوختی.

ـ شما تعریف کن برفا خانم!

این یعنی نمی‌خواستی دروغ بگویی!

#202

#بچه های عمارت 📚📚📚

نگاهم را از تو گرفتم و با خونسردی ساختگی لبخند زدم.

ـ این گل‌ها رو دوستم برای آقا احسان آورده.

هنوز جمله‌ام تمام نشده بود که صدای بابا از سمت پذیرایی آمد.
ـ کدوم دوستت؟ !واسه چی؟
سر چرخاندم سمتش .بابا از روی مبل بلند شده بود و با کنجکاوی ما را نگاه می‌کرد .مامان هم هنوز چشم از باکس گل برنداشته بود .لبخند زدم و گفتم:
ـ الهه !همون که تازه باهاش دوست شدم.
نگاه بابا بین من و تو چرخید.
ـ من که اسمش یادم نیست .کی همچین دوستی پیدا کردی؟
ـ خب تازه باهاش دوست شدم دیگه بابا !یکی از بچه‌های دانشگاهه.
نگاهم را به تو انداختم و ادامه دادم:
ـ از وقتی الهه و پرنیان عکس من و آقا احسان رو دیدن ،مدام می‌پرسیدن کی می‌آیم تا بیان ایشون رو از نزدیک ببینن.
مامان با تعجب گفت:
ـ الهه و پرنیان هر دو دوست‌های جدیدتن؟
چرا داشتند این‌قدر از رفیق‌داشتن من تعجب می کردند؟ !مگر زامبی بودم که کسی با من دوست

نشود؟!
ـ آره.
قبل از اینکه سؤال دیگری بپرسد ،سریع ادامه دادم:
ـ امروز الهه این گل‌ها رو خرید و آورد تا سر کوچه و به آقا احسان داد.
چند ثانیه سکوت برقرار شد و چند جفت چشم با تعجب نگاهم کردند .اگر من هم جای آن‌ها بودم ،احتمالاً همین‌طور به کسی که داشت پشت‌سرهم دروغ می‌گفت ،نگاه می‌کردم .لبخندی دستپاچه زدم و گفتم:
ـ خب ...طرفدارشونه دیگه!
تو همان لحظه نیم‌نگاهی ملامتگر به من انداختی؛ اما حرفی نزدی .آصف اگر اینجا بود ،حتماً می‌گفت که نقشه‌اش فوق‌العاده است؛ اما نبود و من مانده بودم با دروغی که هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد .بابا با تردید پرسید:
ـ این الهه چطور شده طرفدار احسان شده؟
این بار دیگر واقعاً گیر افتاده بودم .ذهنم را سریع به کار انداختم و گفتم:
ـ خب آخه آقا احسان پیج اینستا داره .کلی آدم فالوشون می‌کنن .

بابا ابروهایش را بالا انداخت و پرسید:
ـ اینستا؟!
#203

سر تکان دادم.
ـ آره .مگه ندیدین پیجشون رو؟ سه میلیون فالوور داره آقا احسان!
بعد با اعتمادبه‌نفس بیشتری که خودم هم نمی‌دانستم از کجا آورده‌ام ،ادامه دادم:
ـ الهه هم خیلی طرفدارشه .یه‌جورهایی هم می‌خواد از آقا احسان یه خواهشی بکنه.
مامان اخمی کرد پرسید:
ـ چه خواهشی؟
نگاهی به تو انداختم؛ اما تو اخمی بر چهره داشتی و سرت به زیر بود .
ـ برای آنلاین‌شاپش !می‌خواد اگه بشه ،آقا احسان توی پیجش یه تبلیغ براش بذاره.
چند لحظه همه ساکت ماندند .بعد بابا سری به نشانه‌ی تفهیم جنباند و نجوا کرد:
ـ آهان!

تو همچنان چیزی نمی‌گفتی .همان‌طور ایستاده بودی ، باکس گل را در دست گرفته بودی و نگاهت بین اعضای خانواده و من می‌چرخید .وقتی نگاهمان با هم تلاقی کرد ،آن اخم خیلی ریز و ملامتگر هنوز نقش چهره‌ات بود .خجالت‌زده از دروغ‌هایم ،سرم را پایین انداختم .حق داشتی دلخور شوی !دروغ پشت دروغ گفته بودم؛ اما چاره چه بود؟ اگر آن شب با آن باکس گل عظیم و قلب‌دار وارد خانه می‌شدم و مامان و بابا می‌فهمیدند چه کسی آن را برایم آورده است ،معلوم نبود چه‌چیزی انتظارم را می‌کشید !مخصوصاً اینکه خانواده‌ی آصف آدم‌هایی معمولی نبودند و احتمالاً پدر و مادرم ،مرا از رابطه با او ،منع می‌کردند.

همان حین ،بارانا از اتاق بیرون آمد و درحالی‌که نوا را در آغوشش تکان می‌داد ،خودش را به ما رساند .با دیدن گل‌ها چشم‌هایش گرد شدند و پرسید:

ـ ا !اِین‌ها چیه؟!

بابا گفت:

ـ یکی از دوست‌های برفا طرفدار احسان جانه؛ اون براش آورده.

بارانا با تعجب به تو نگاه کرد.

ـ طرفدار تو؟!
لبخندی نیم‌بند زدی و شانه بالا انداختی.
ـ ظاهراً!
بارانا ابروهایش را بالا برد.
ـ ظاهراً؟!
بعد نگاهش را به گل‌ها دوخت.
ـ ماشاءالله چه طرفدار دست‌ودلبازی هم داری!
مامان خندید.
ـ انگار می‌خواد آقا احسان براش تو پیجش تبلیغ هم بذاره.
بارانا همان‌طور که نوا را روی دستش جابه‌جا می‌کرد ،نگاهی به من انداخت .نگاهش آن‌قدر مشکوک بود که دلم ریخت؛ اما ناگهان لبخند شیطنت‌آمیزی زد.
ـ این‌ها بهانه است ها ،احسان!
تو نگاهت را به او دادی و با کنجکاوی براندازش کردی.
#204

ـ یعنی چی؟
بارانا خندید.

ـ دختره می‌خواد مخت رو بزنه!
چشم‌هایم گرد شد .بارانا دوباره خندید و گفت:
ـ آخه این قلب وسطش رو برای تبلیغات گذاشته؟ شما هم ساده‌این ها!
بابا هم خندید.
ـ راست می‌گه.
صورتم داغ شده بود و نگاهم را به گل قالی دوختم .تو ساکت مانده بودی و حرفی نمی‌زدی .به‌یک‌باره سنگینی نگاهت را روی خودم حس کردم .وقتی زیرچشمی نظری به تو انداختم ،دلم زیرورو شد .پر واضح بود که این شوخی‌ها برایت خوشایند نیستند .
بارانا روی مبل نشست و با هیجان پرسید:
ـ حالا خوشگل بود؟
نگاهت را دوباره به من دوختی .می‌فهمیدم که واقعاً معذب شده‌ای .سرت را پایین انداختی و زمزمه‌کنان گفتی:
ـ والا ...چی بگم!
بارانا خنده‌اش گرفت.
ـ ای کلک!
به بازوی مامان که کنارش نشسته بود ،زد و با ابرو

به تو اشاره کرد.
ـ معلومه خوشش اومده ها!
تو ناگهان سرت را بالا آوردی و اخم کردی.
ـ این چه حرفیه باران جان؟!
خنده‌اش بیشتر شد.
ـ خب حالا !مگه چی گفتم؟!
نگاهت جدی شد و اخمی بر چهره نشاندی.
ـ من فعلا ًاصلا ًنمی‌تونم به این مسائل فکر کنم !
شرایط من جوری نیست که بخوام به این چیزها فکر کنم.
بارانا لبخندش را جمع کرد .چند ثانیه سکوت کرد و بعد به‌آرامی گفت:
ـ باشه بابا !شوخی کردم.
مامان برای عوض‌کردن جو گفت:
ـ احسان جان ،شما بیرون شام خوردی یا برات گرم کنم؟
ظاهرا ًتو هم مثل من بیرون بودی و تازه به خانه‌مان برگشته بودی .لبخندی به مادرم زدی و گفتی:
ـ نه خاله ،وقت نشد راستش !ولی خودم یه چیزی می‌گیرم می‌خورم .زحمت نمی‌دم بهتون.

ـ ا ِیعنی چی یه چیزی می‌گیرم؟ !بشین برات شامت رو گرم کنم.
تشکر کردی و بعد مادرم رو به من گفت:
ـ تو چی؟ چیزی خوردی یا برای تو هم بکشم؟
#205

ـ نه ،نخوردم .
سری تکان داد و به آشپزخانه رفت .تو نگاهت را به من دوختی و با اشاره به باکس گل گفتی:
ـ برفا خانم !من باکس رو می‌ذارم تو اتاق شما.
لب گزیدم و سر جنباندم .تو قدمی به‌سمت اتاقم برداشتی و من هم به بهانه‌ی برداشتن وسایلم ،دنبالت راه افتادم .صدای بارانا را از پشت‌سرمان شنیدم که گفت:
ـ احسان ،اگه دیدی الهه قشنگه ،در قلبت رو یه‌کم باز بذار ببینیم چی می‌شه !نترس؛ سوز نمی‌آد!
آرام خندیدی و سر به تأسف تکان دادی .داخل اتاق من رفتی و من هم پشت‌سرت وارد شدم .باکس گل را آرام روی میزتحریر جلوی پنجره گذاشتی و چند لحظه همان‌طور به قلب سفید وسط باکس خیره ماندی .بزاقم

ب

را بلعیدم و گفتم:
ـ ممنونم که بهشون چیزی نگفتین!
نگاهم کردی و گفتی:
ـ قرار نبود چیزی بگم.
لبخند زدم و تو دوباره نگاهت را به باکس گل دادی.
ـ فقط یه چیزی !دفعه‌ی بعد اگه خواستین یه دروغی به این بزرگی بگین ،حداقل از قبل یه داستان درست‌وحسابی براش آماده کنین!
چشم‌هایم گرد شد.
ـ یعنی بد دروغ گفتم؟
گوشه‌ی لبت بالا رفت.
ـ نه؛ فقط زیادی وارد جزئیات شدین!
خنده‌ام گرفت.
ـ خب آخه هول کرده بودم.
ـ فهمیدم؛ ولی خداییش اون قسمت» ِطرفدار احسان «خیلی خوب بود .حس سلبریتی‌بودن بهم دست داشت یه لحظه!
لبم را گزیدم تا نخندم.
ـ شرمنده که اذیتتون کردم!
لبخندی کم‌رنگ زدی و گفتی:

ـ فدای سرتون !به‌هرحال من فردا دارم می‌رم شمال و متأسفانه طرفدارهام دیگه نمی‌تونن برام گل بیارن .
حواستون به این مسئله باشه!
خندیدم و خجالت‌زده نگاه از چشمان شفافت گرفتم.
ـ بارانا و ابرا خانم هم باهام می‌آن .اگه شما هم خواستین یه آب‌وهوایی عوض کنین ،می‌تونین تشریف بیارین.
لبخند زدم و سر به نه تکان دادم.
ـ نه ،ممنون !خیلی دلم می‌خواد بیام؛ ولی راستش تازه برگشتم و با دوست‌هام هم قرار دادم.
کمی تعلل کردم و سپس دلیل اصلی نرفتنم را گفتم:
ـ آصف هم من رو می‌کشه اگه دوباره راهی سفر بشم.
خندیدی و سر به تأیید جنباندی .بعد باز هم به باکس گل و قلب سفید وسطش چشم دوختی.
#206

فصل سیزده

جمعه ،بیست‌وششم بهمن سال ،1403مصادف با 14 فوریه سال 2025بود؛ سه هفته‌ای می‌شد که از اسپانیا برگشته بودم و آن شب قرار بود با الهه و

پرنیان بروم مهمانی آصف .از صبح چند بار پیام داده بود که دیر نکنم .جلوی آینه ایستادم و نگاهی به خودم انداختم .آرایش اسموکی‌ام به چهره‌ام می‌آمد و جذابم کرده بود .لباسم را خود آصف انتخاب کرده و خریده بود .پیراهنی بود به رنگ زرشکی تیره .بالاتنه‌ی کرستی‌اش با نوارهای مشکی روی تنم فیت شده بود . لبه‌ی بالایی لباس ،حاشیه‌ی ظریف از دانتل مشکی داشت که در تضاد با رنگ زرشکی پارچه ،بیشتر به چشم می‌آمد .دامن پیراهن ،کوتاه و چندلایه بود؛ ساتن زرشکی زیر لایه‌های تور مشکی خودنمایی می‌کرد . یک رویه‌ی مشکی آزاد هم روی لباس انداخته بودم که از روی بازوهایم پایین می‌افتاد .جوراب‌شلواری نازک مشکی و بوت‌های بلند و پاشنه‌دار مشکی هم به پا کرده بودم.

پالتوی بلندم را روی لباسم پوشیدم و دکمه‌هایم را بستم .اگر خانواده‌ام مرا در آن لباس می‌دیدند ،اجازه نمی‌دادند پایم را از در خانه بیرون بگذارم .زیپ کیفم را باز کردم و کادویی را که از مادرید برای آصف گرفته بودم ،داخلش گذاشتم؛ یک ست جاکارتی و جاکلیدی چرم دست‌دوز بود که از یکی از

فروشگاه‌های قدیمی مادرید خریده بودم .کمربند چرمی ستش را هم کنار جاکارتی و جاکلیدی گذاشتم؛ سوغات کوچکی که از مادرید برایش گرفته بودم .داشتم گوشی‌ام را توی کیفم جا می‌دادم که صدای آیفون از پذیرایی آمد .بی‌شک پرنیان یا الهه بودند .از اتاق بیرون رفتم و دیدم مامان گوشی آیفون را برداشته است.

ـ بله؟

تصویر الهه را روی آیفون تصویری دیدم .مامان چند لحظه بعد گفت:

ـ خوبی الهه جان؟ !باشه ،الان می‌گم بیاد.

مکثی کرد و سپس ادامه داد:

ـ راستی اون روز چه باکس گل قشنگی واسه احسان آورده بودی !دستت درد نکنه !حالا تبلیغت رو گذاشت تو پیجش یا نه؟

قلبم برای چند ثانیه دست از تپش کشید .با چشمانی گرد به مادرم خیره شدم و بعد سریع جلو رفتم .گوشی آیفون را گرفتم و به الهه که هاج‌وواج به دوربین نگاه می‌کرد ،گفتم:

ـ من الان می‌آم.

ب

آیفون را گذاشتم و سمت در رفتم.
ـ من رفتم.
مامان نگاهی به لباس‌هایم انداخت.
ـ کجا به سلامتی؟
ـ مهمونی ...خونه‌ی پرنیان.
بابا که روی مبل نشسته بود ،سرش را بلند کرد.
ـ کجاست خونه‌شون؟
بی‌اختیار نام خیابانی را آوردم که خانه‌ی آصف در آنجا بود.
ـ خیابون فرشته.
ابروهای مامان بالا پرید و دوربین آیفون را روشن کرد .نگاهی به ماشین پرنیان انداخت و گفت:
ـ ساکن خیابون فرشته چرا ماشینش پرایده؟!
#207

چشم در کاسه چرخاندم و قبل از اینکه در را ببندم ، گفتم:
ـ اون فرشته نه .نمی‌دونم ...کوچه‌ی فرشته بود شاید ! خلاصه خیلی دور نیست.
بابا پراخم پرسید:

ـ کی می‌آی؟
ـ شب.
چند ثانیه نگاهم کرد و اخمش غلیظتر شد.
ـ دیر نکن!
لب روی هم فشردم و سعی کردم خونسرد باشم.
ـ چشم!
مامان زیرلب گفت:
ـ آخه این چه آرایشیه !نگاه کن الهه چه آرایش لایت و دخترونه‌ای داره !تو چرا خودت رو شبیه این زامبی‌ها کردی؟
چشم در کاسه چرخاندم و خداحافظی کردم .همین که از در ساختمان بیرون آمدم ،الهه با چشمانی تیزشده ، خیره‌ام شد.
ـ جریان گل و احسان چیه مارموز؟
خندیدم و با نگاهی به آیفون ،دستش را سمت ماشین پرنیان کشیدم و گفتم:
ـ سوار شو ،قبل از اینکه باز یه داستان جدید برام رقم بخوره.
جلو کنار پرنیان نشست .من هم عقب نشستم و در را بستم .بعد از سلام‌علیک ،پرنیان ماشین را روشن کرد

و راه افتاد .الهه فورا ً برگشت طرفم و نگاه مچگیرش را به صورت من دوخت.
ـ حالا بگو من چه گلی برای احسان آوردم که خودم خبر ندارم؟!
خندهام گرفت و جریان را برایش تعریف کردم .
ـ یعنی در واقع پیش خانوادهت برای من آبرو نذاشتی ! هان؟
پرنیان خندید.
ـ من فقط میخوام بدونم اگه کوروش بفهمه ،چه واکنشی نشون میده.
الهه ابرو بالا انداخت و نیشگونی از بازویم گرفت.
ـ دخترهی خر !کوروش من رو میکشه که برای احسان باکس گل آوردم!
بعد با خنده اضافه کرد:
ـ تازه اگه چشم احسان خان من رو بگیره ،خیلی یاسمینوار کوروش رو میپیچونم و میرم در آغوش احسان خان!
هر سه زدیم زیر خنده که الهه با آن لحن شوخش اضافه کرد:
ـ میگم برفا !بیا عکس من رو نشون این احسان بده

ببینیم پسندم می‌کنه یا نه!
این بار خنده‌مان بلندتر شد .وقتی ماشین جلوی خانه‌ی آصف توقف کرد ،از همان بیرون هم می‌شد فهمید مهمانی با دفعه‌ی قبل فرق دارد .نورهای قرمز و طلایی از پنجره‌ی واحدش به بیرون می‌تابید و صدای موسیقی از داخل خانه به گوش می‌رسید .چند ماشین گران‌قیمت جلوی ساختمان و کنار حیاط پارک شده بودند .الهه پیاده شد و نگاهی به پنجره‌های واحد آصف انداخت.
ـ گویا آصف ترکونده امشب!
#208

پرنیان خندید.
ـ از آصف غیر از این انتظار داشتی؟ عن همه‌چی رو درمی‌آره!
کلید ساختمانش را به من داده بود .سه‌نفری وارد و سوار آسانسور شدیم .به واحدش رسیدیم و کلید را در قفل چرخاندم .همین که پا داخل سالن گذاشتم ،چند لحظه سر جایم خشکم زد .همه‌چیز قرمز و طلایی بود؛ از نورپردازی و گل‌ها گرفته تا شمع‌هایی که

روی میزها چیده بودند .صدای موسیقی بلند بود و چند نفر وسط سالن ،با حالتی دیوانه‌وار ،می‌رقصیدند؛ اما چیزی که بیشتر توی ذوقم زد ،میز بزرگ پر از بطری‌های مشروب و لیوان‌های مخصوص بود .
چند نفر گوشه‌ای دور یک میز نشسته بودند و پوکر بازی می‌کردند .چند متر آن‌طرف‌تر ،چند زوج مشغول بازی دیگری بودند و هر چند ثانیه یک بار ،صدای خنده و هیاهویشان بلند می‌شد .چینی به بینی دادم و گفتم:
ـ این دیگه چه نوع مهمونی‌ایه؟!
الهه شانه بالا انداخت.
ـ مهمونی آصفه دیگه .ما مهمونی تولدش نیومدیم .
ظاهرا ًاون هم خوب بوده.
درحالی‌که دکمه‌های پالتوام را باز می‌کردم ،با نگاهم گوشه‌وکنار سالن را دید می‌زدم .برای من بعضی رفتارها واقعا ًعجیب بود .آدم‌ها خیلی راحت و بی‌پروا کنار هم بودند و کارهایی را انجام می‌دادند که حتی نگاه‌کردن بهشان هم معذبم می‌کرد .همان لحظه صدای آصف را شنیدم.
ـ سفیدبرفی!

برگشتم و دیدم که با لبخند به‌طرفمان می‌آید .دستم را گرفت و گونه‌ام را بوسید.
ـ سلام عشقم!
لبخند زدم.
ـ سلام عزیزم!
آصف به الهه و پرنیان هم سلام داد .امین و کوروش به ما پیوستند و هرکس با یار خود به کنجی رفت .
آصف با خیرگی سرتاپایم را برانداز کرد و حین اینکه پالتوام را از تنم درمی‌آورد ،لبخندی کج زد و گفت :
ـ امشب هم که حسابی خوشگل کردی ظاهرا!ً
ـ تو هم که انگار زیادی سرخوشی امشب !هان؟
چشمکی زد و پالتو را دست سعیده که داشت رد می‌شد ،داد.
ـ پس چی؟ !معلومه سرخوشم !ولنتاین مبارک برفـدونه!
خم شد و دوباره گونه‌ام را بوسید .من هم به او تبریک گفتم .می‌دانی چیست؟ حالم از روز ولنتاین به هم می‌خورد !آن روز نحس !باید همان روز می‌فهمیدم ! باید تمامش می‌کردم احسان !چرا تمامش نکردم؟!
آصف دستم را کشید و به جمعیت نزدیک‌ترم کرد.

ـ امشب اخم ممنوعه ها !چرا یه من اخم ریختی واسه من؟
سعی کردم بر خودم مسلط شوم.
ـ نه ،اخم نکردم.
ـ کردی.
#209

خندید و دستم را دور دست خودش حلقه کرد .همان حین یکی از دوستانش با دیدنمان لیوانش را بالا برد و گفت:
ـ به سلامتی آصف و برفا!
آصف خندید .لیوانی از میز کناری‌مان برداشت و بالا برد .موسیقی عوض شد و چند نفر وسط سالن رقصشان را هیجانی‌تر کردند .نورهای قرمز روی دیوارها می‌رقصیدند و صدای خنده و هیاهو از هر طرف بلند بود؛ من اما هرچه بیشتر نگاهم را به اطرافمان می‌چرخاندم ،بیشتر حس غریبگی می‌کردم . احساس می‌کردم به آن جمع و آن فضا تعلق ندارم . دختر و پسری روی مبل کناری ،بی‌پروا همدیگر را می‌بوسیدند .چند نفر آن طرف‌تر با صدای بلند

می‌خندیدند و لیوان‌هایشان را به هم می‌زدند .دور یکی از میزها هم بازی‌ای راه افتاده بود که هر بار یکی از زوج‌ها کارت می‌کشید ،باید دستوری را که روی کارت نوشته شده بود ،انجام می‌داد .یکی از دخترها متن روی کارت را خواند و با خنده از جایش بلند شد . حرکتی انجام داد که باعث شد دهانم از فرط تعجب باز بماند؛ اما بقیه داشتند تشویقش می‌کردند .من به‌جای او خجالت کشیدم .لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و نگاهم را دزدیدم .آصف که متوجه احوالم شد ،پرسید:

ـ حال نمی‌کنی با این فضا؟

شانه بالا انداختم و نگاهم را دورتادورم چرخاندم .حالم داشت از آدم‌هایی که می‌دیدم ،به هم می‌خورد.

ـ یه‌کم عجیب نیست؟!

لبخندی کج زد و کمی از محتویات لیوان در دستش ، مزه‌مزه کرد.

ـ برای تو شاید؛ ولی بی‌خیال بقیه .خودمون رو عشقه!

نگاهم کرد و پیشانی‌ام را بوسید.

ـ باشه؟

سر تکان دادم و چیزی نگفتم .دلم می‌خواست همه‌ی آن آدم‌ها را از خانه‌ی آصف پرت کنم بیرون .دلم

می‌خواست به آصف بگویم که مبلمانش را بابت حضور کثیف آن‌ها عوض کند .دلم می‌خواست آن مهمانی را تمام کنم !چند دقیقه بعد ،امین و کوروش آمدند و آصف را برای بازی صدا زدند .من کنار الهه و پرنیان ایستادم و به آن‌ها چشم دوختم .الهه فینگرفود در دستش را به‌طرفم گرفت و گفت:

ـ نمی‌خوای یه چیزی بخوری؟

سر به نه تکان دادم .اشتهام کور شده بود .پرنیان به اطراف نگاه کرد و پرسید:

ـ اولین‌بارته این مدل مهمونی آصف رو می‌بینی؟

ـ آره.

لبخند زد و سر به تأسف تکان داد.

ـ سعی کن آدمش کنی !تا حالا این‌قدر کثیف‌بازی یه جا ندیده بودم خداییش!

نیشخند زدم و چشم به امین دوختم.

ـ من که زورم بهش نمی‌رسه .به امین بگو یه‌کم رو مخ آصف کار کنه.

الهه خنده‌کنان گفت:

ـ کوروش می‌گفت وقتی با امین رسیدن اینجا ، پشم‌هاشون ریخت .تا حالا دیگه تا این حدش رو ندیده

بودن.
هنوز حرفش تمام نشده بود که یکی از خدمتکارها سینی نوشیدنی جلوی ما گرفت .الهه لیوانی برداشت؛ اما من و پرنیان امتناع کردیم .نه از مزه‌شان خوشم می‌آمد ،نه از بوی مزخرفشان .خدمتکار که رفت ،سر چرخاندم و آصف را آن‌طرف سالن دیدم که نگاهم می‌کرد .همین که چشم‌درچشم شدیم ،لبخند زد و من هم متقابلاً تبسمی بر لب کاشتم .چند دقیقه‌ای همان‌جا ماندم و مشغول صحبت با الهه و پرنیان شدم .آصف رفت سمت یکی از دوستانش و نگاه من هم دنبالش کشیده شد .در همان لحظه ،دختر جوانی را با لباس فرم مشکی دیدم که از انتهای سالن به‌طرف آصف می‌رفت .شناختمش .نیلو بود؛ خدمتکار ثابت خانه‌ی آصف .خودش را به آصف رساند و چیزی در گوشش گفت .همان لحظه لبخند از صورت آصف پرید.
#210

سرش را پایین آورد و خیلی سریع اطرافش را نگاه کرد .اول از همه هم چشم به من دوخت .نمی‌دانم چرا؛ اما دلم زیرورو شد .آصف چند ثانیه خیره‌ام ماند

و بعد برگشت سمت نیلو .خم شد و دم گوش او ، چیزی گفت .نیلو دوباره مشغول صحبت شد و با هر کلامش ،صورت آصف عبوس‌تر می‌شد .ناگهان خودش را چسب نیلو کرد و بازویش را با خشونت گرفت .حرکتش آن‌قدر ناگهانی و خشن بود که خشکم زد !سرش را همان لحظه سمتم چرخاند و من وانمود کردم که او را نمی‌بینم؛ اما زیرچشمی دیدم که نیلو را با خودش به راهروی انتهای سالن کشید .الهه چیزی کنار گوشم گفت؛ اما من اصلا ًنمی‌فهمیدم چه می‌گوید؛ تمرکزم روی آصف و نیلو بود .حسی تلخ و گزنده داشت مرا از پا می‌انداخت.

الهه و پرنیان داشتند به حرکات جلف چند نفر می‌خندیدند .بدون جلب توجه از آن‌ها فاصله گرفتم و دنبال آصف و نیلو راه افتادم .راهرو خلوت بود و صدای موسیقی سالن ،در آنجا ضعیف‌تر به گوش می‌رسید .پشت دیواری نزدیک به آصف و نیلو ایستادم .صدای آصف را شنیدم؛ عصبانی بود و خشمگین.

- چی می‌گی تو این وسط؟ !هان؟

نیلو گریه‌کنان گفت :

ـ آقا آصف...
ـ مگه من بهت پول ندادم بری دکتر و امل‌بازی‌هات رو تمومش کنی؟
هق‌هق دختر بیشتر شد.
ـ آخه من که دکتری نمی‌شناسم آقا آصف!
نفس در سینه‌ام حبس شد .
ـ تو رو خدا بگین من الان باید چی‌کار کنم!
چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد آصف با کلافگی گفت:
ـ نیلو ،من دیگه نمی‌دونم با تو چی‌کار کنم.
نیلو با گریه گفت:
ـ یه خواستگار خوب دارم .به خدا آدم خوبیه .اگه این رو از دست بدم ،بدبخت می‌شم.
آصف پوفی کشید و پرغیظ گفت:
ـ خب الان حرف حسابت چیه؟
ـ من ...می‌خوام ازدواج کنم آقا آصف؛ اما اگه بفهمه باکره نیستم...
دنیا دور سرم چرخید .آصف عصبی از میان دندان‌های قفل همش گفت:
ـ خب ازدواج کن !برو بدوزش و ازدواج کن امل

ب

عقب‌افتاده !به من چه؟
نیلو باز هم هق زد.
ـ آخه ...پس ...من با شما بودم آخه !درست نیست با یکی دیگه ازدواج کنم که.
آصف عصبی و حرصی خندید و گفت:
ـ چی می‌گی تو؟ !نکنه توقع داری واسه یه وان‌نایت بیام خواستگاریت؟
دستم را روی دهانم گذاشتم و چشمانم از فرط حیرت تا آخرین حد خود باز شدند .وان‌نایت؟ !آصف داشت چه می‌گفت؟ !هنوز نتوانسته بودم جمله‌اش را هضم کنم که نیلو گریه‌کنان گفت:
ـ خب جواب مادرم رو چی بدم من؟
ـ من چه بدونم!
ـ به خدا آقا آصف ،بعد از ازدواج کاری بهتون ندارم.
گریه‌اش شدت گرفت و ادامه داد:
ـ هرکاری خواستین بکنین .با هرکی خواستین باشین.
صدای آصف ناگهان بالا رفت.
ـ ازدواج؟ !حالت خوبه تو؟ به نظرت من این‌قدر احمقم که با یه خدمتکار ازدواج کنم؟
#211

چشم‌هایم گرد شد و اشک بی‌محابا از چشمانم باریدن گرفت .دستم را به دیوار گرفتم تا زانوهای مرتعش و سستم دوام بیاورند .نیلو دوباره هق‌هق‌کنان گفت:
ـ آقا...
آصف عصبی‌تر از قبل غرید:
ـ چی تو خودت دیدی که جرئت کردی این رو به زبون بیاری؟
این همان آصفی بود که چند دقیقه پیش پیشانی‌ام را بوسید؟ همان کسی که برایم گل خریده بود؟ همان کسی که هر ماه برایم هدیه می‌گرفت؟!
ـ این رو خوب تو گوشت فروکن نیلو !من گردنت نمی‌گیرم .گندیه که خودت زدی ،خودت هم جمعش می‌کنی .مگه من گفتم بیا باهام بخواب؟
چند لحظه سکوت برقرار شد .نفسم به‌سختی بالا می‌آمد و اشک‌هایم شدت گرفته بود.
ـ اون شب مست بودم .تو هم از مستیم سوءاستفاده کردی و خودت رو انداختی به من.
لب‌هایم خشک شد و دنیا دور سرم چرخید.
ـ حالا طلبکار هم هستی؟ !خیلی رو داری بابا!

نیلو چیزی نمی‌گفت و همچنان گریه می‌کرد .آصف ادامه داد:
ـ زیادی زر بزنی ،دوباره می‌فرستمتون خونه‌ی بابام .
خوشت می‌اومد از اونجا؛ نه؟
لحنش تلخ و گزنده بود .هق‌هق نیلو بلندتر شد.
ـ مامانت هم عاشق اونجا بود .قشنگ شده بود زن صیغه‌ای بابام و کویت بود براش!
صدای گریه‌ی نیلو بلندتر شد و آصف بی‌رحمانه ادامه داد:
ـ اما این بار دیگه به مامانم می‌گم ننه‌ت و بابام چه غلطی کردن .اون‌وقته که کل خاندانتون از هستی ساقط می‌شین .هان؟ دوست داری؟
نتوانستم بیشتر آنجا بمانم .حالم داشت به هم می‌خورد . آرام از دیوار فاصله گرفتم و برگشتم سمت سالن .
پاهایم می‌لرزیدند .سعی کردم جایی پیدا کنم تا بنشینم؛ اما کثافت حضور آن آدم‌ها داشت حالم را به هم می‌زد .الهه چشمش به من افتاد و نزدم آمد.
ـ کجا بودی؟ چی شده؟
لبخند زورکی زدم.
ـ هیچی.

دستش را روی بازویم گذاشت و رویه‌ی لباسم را بالا آورد.
ـ رنگت پریده دختر !بدنت یخه!
#212

پرنیان هم پیدایش شد و چیزی گفت که متوجهش نشدم .در افکار خودم غوطه‌ور بودم که پرنیان لیوان آب به‌طرفم گرفت.
ـ بگیر.
گرفتمش و جرعه‌ای از آن نوشیدم .
پرنیان موهایم را کنار زد و گفت:
ـ چی شده آخه؟ چرا گریه کردی؟!
آن شب فهمیدم تمام آن چیزهایی که درباره‌ی آصف دوست داشتم و می‌پسندیدم ،فقط نیمی از حقیقت وجودی او بوده‌اند .من هنوز نیمه‌ی تاریک او را نشناخته بودم !سرم را پایین انداختم و با پشت دست ، اشک‌هایم را با احتیاط پاک کردم؛ طوری که کرم کاور سنگینم پاک نشود .گوشی موبایلم را بالا آوردم و به انعکاس خودم در صفحه‌اش نظری انداختم .کرمم سر جایش بود .نشستم .نفسی گرفتم و گفتم:

ـ نمی‌دونم .یهو حالم بد شد.
الهه دستش را روی پیشانی‌ام گذاشت.
ـ تب هم که نداری!
ـ فکر کنم فشارم افتاده.
پرنیان لیوان آب را دوباره جلویم گرفت.
ـ یه‌کم دیگه بخور.
لیوان را گرفتم و چند جرعه نوشیدم .هنوز گوش‌هایم زنگ می‌زد و قلبم بی‌نظم می‌کوبید .از دور ،آصف را دیدم که از راهرو برمی‌گشت .همین که چشمش به من افتاد ،قدم‌هایش تندتر شد.
ـ برفا جان؟!
کنارم آمد و دستش را روی شانه‌ام گذاشت.
ـ چی شده؟
نمی‌توانستم به چشم‌های جذابش نگاه کنم .چه بر سر دلم آمده بود که آن لحظه حتی دوست نداشتم غرق نگاه گیرایش شوم؟
ـ چیزی نیست .
همان حین الهه و پرنیان سمت امین و کوروش چرخیدند و مشغول صحبت راجع به حال بد من شدند .
آصف خم شد و من مجبور شدم نگاهش کنم.

ـ چرا رنگت پریده عشقم؟!
نگاهم را از او گرفتم و آرام گفتم:
ـ فکر کنم پریود شدم .از صبح یه‌کم حالم بد بود.
موهایم را از جلوی صورتم کنار زد و روی کمرم انداخت.
ـ مطمئنی؟ الان که زوده!
سر تکان دادم.
ـ آره .به هم ریخته ظاهرا!ً
دستش را روی پیشانی و سپس صورتم گذاشت.
ـ چقدر یخی!
لبخند زورکی زدم.
ـ خوبم .چیزی نیست.
ـ بشین همینجا عزیزم !زیاد این‌ور اون‌ور نرو امشب.
#213

سر تکان دادم و برای اینکه کمی تنها باشم و به افکارم نظم دهم ،گفتم:
ـ باشه .تو فعلا ً برو به مهمون‌هات برس.
ـ مهمون‌های من می‌تونن خودشون از خودشون پذیرایی کنن .نگران این چیزها نباش.

بعد لیوان آب را برداشت و دوباره به دستم داد.
ـ اگه بهتر نشدی ،می‌برمت خونه.
ـ باشه.
و بعد به همان نیلویی که تا چند دقیقه پیش به بدترین شکل ممکن تحقیرش کرده بود ،گفت که برایم مسکن بیاورد .همان‌طور کنارم مانده بود و تماشایم می‌کرد . دلم می‌خواست برود .می‌خواستم تنها شوم تا ببینم چه غلطی باید بکنم .سرانجام یکی صدایش زد و او با تردید ،نظری به من انداخت و گفت:
ـ من اونجام .کاری داشتی صدام کن .خب؟
سر تکان دادم و وقتی رفت ،نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم .باید می‌فهمیدم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است . مهم‌تر از رابطه‌اش با نیلو ،این مسئله بود که ماجرا مربوط به چه زمانی می‌شد !نکند وقتی اسپانیا بودم ، همه‌ی این اتفاق‌ها افتاده بود؟ !نکند تمام آن یک ماه ، من آن‌طرف دنیا دلتنگ مردی بودم که اینجا در نبودم...
حتی می‌ترسیدم به چنین مسئله‌ای فکر کنم .دقیقه‌ای بعد ،نیلو را دیدم که با لیوانی آب و قرصی در دست ، به‌طرفم آمد .مقابلم ایستاد و قرص و لیوان را سمتم

گرفت.
ـ آقا گفتن این رو بدم خدمتتون.
خیره به چشم‌های سرخش ماندم و قرص و لیوان را از دستش گرفتم .وقتی قرص را خوردم ،لیوان را دستش دادم و گفتم:
ـ ممنون!
ـ خواهش می‌کنم خانم!
چرخید که برود .دلم می‌خواست صدایش کنم و همه‌چیز را از او بپرسم؛ اما آنجا نمی‌شد؛ نه وسط آن‌همه آدم !الهه و پرنیان دوباره خودشان را به من رساندند و پرنیان پرسید:
ـ بهتری؟
ـ آره.
الهه خم شد و آرام گفت:
ـ الان خوبی؟ چیزی لازم نداری؟
لبخند زدم و گفتم:
ـ پریود شدم .چیز خاصی نیست.
پرنیان فوری گفت:
ـ نواربهداشتی داری؟ اگه نداری ،بریم جور کنیم واسه‌ت.

ـ نه ،اوکیه .خودم حلش کردم.
دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با نگرانی به تخم چشمانم زل زد.
ـ رنگت هنوز پریده ها!
ـ یه‌کم بگذره ،درست می‌شم.
بعد لبخندی زدم و به سالن اشاره کردم تا زودتر از دستشان خلاص شوم.
#214

ـ حالا به‌خاطر من اینجا واینستین !برین برقصین با پارتنرهاتون تا قاپشون رو ندزدیدن.
با چانه به دو دختر اشاره کردم که دوروبر امین و کوروش می‌پلکیدند .الهه برگشت سمتشان و ابرو بالا انداخت.
ـ اوا راست می‌گی ها!
پرنیان خندید و دست الهه را با خود کشید.
ـ بیا بریم تا این بی‌شعورها واندادن!
هر دو رفتند سمت امین و کوروش و من تنها ماندم .
نگاهم را دورتادور سالن چرخاندم .آصف کمی آن‌طرف‌تر ،کنار سروش و چند نفر دیگر ایستاده بود

و حرف می‌زد .سروش تا چشمش به من افتاد ،لبخند زد و دستش را بالا آورد .از آن فاصله صدایش را نشنیدم؛ اما از حرکت لب‌هایش فهمیدم سلام می‌کند .
من هم تبسمی بر لب نشاندم و لب زدم:
ـ سلام.
آصف همچنان مشغول صحبت بود .خوب بود !از بهترین فرصت ممکن استفاده کردم و آرام از جا بلند شدم .به‌سمت آشپزخانه رفتم و نیلو را دیدم که کنار سینک ایستاده است و لیوان‌ها را آب می‌کشد .تردید داشتم؛ اما در آخر تسلیم عقل و منطقم شدم و صدایش زدم.
ـ نیلو؟!
برگشت و با دیدن من خشکش زد .با این حال سعی کرد لبخندی بر لب نشاند.
ـ بله خانم؟!
چشمم را در آشپزخانه چرخاندم؛ کسی آنجا نبود .به او نزدیک‌تر شدم و گفتم:
ـ می‌شه یه لحظه بیای اونجا؟
و با سر به کنج آشپزخانه که دور از دید آصف بود ، اشاره کردم .ابروهایش بالا پرید و پرسید:

ـ خانم ،چی شده؟
ـ نترس؛ فقط می‌خوام یه چیزی ازت بپرسم.
چند قدم جلو آمد و همراهم شد .با هم کنج آشپزخانه رفتیم؛ اما او هنوز فاصله‌اش را با من حفظ می‌کرد .
لب تر کردم و گفتم:
ـ تو راهرو که داشتی با آصف حرف می‌زدی ،یه چیزهایی شنیدم از حرف‌هاتون.
رنگ از صورتش پرید .لبش را گزید و سرش را پایین انداخت.
ـ خانم ،به خدا من نمی‌خواستم...
میان کلامش رفتم و گفتم:
ـ کاری باهات ندارم نیلو!
نگاهم کرد که ادامه دادم:
ـ فقط می‌خوام بدونم جریان چیه!
نگاهش را از من دزدید و لب گزید.
ـ خانم ،بهتره ندونین!
ـ چرا؟!
ـ چون اگه آقا بفهمن من چیزی به شما گفتم...
حرفش را قیچی کرد و ادامه نداد .چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

ـ من بهش چیزی نمی‌گم.
#215

ـ آخه باز هم...
ـ نیلو !من فقط می‌خوام بدونم اون حرف‌ها چی بود که می‌زدین !رک بهم بگو !باور کن اگه نگی ،قضیه وخیم‌تر می‌شه.
چند ثانیه تعلل کرد و این‌پا و آن‌پا شد .سپس لب گزید و نجواکنان گفت:
ـ من ...من یه اشتباهی کردم خانم!
ابروهایم در هم رفت و کنجکاوانه براندازش کردم.
ـ چه اشتباهی؟
چشم‌هایش پر شد و گونه‌هایش گل‌گون.
ـ من فکر می‌کردم اگه با آقا آصف باشم ،دلش برام می‌سوزه و باهام ...باهام ازدواج می‌کنه.
اخمم بی‌اختیار از من غلیظتر شد .
ـ چرا باید همچین فکری می‌کردی؟
آه کشید .آن‌قدر شرمگین بود که حس می‌کردم هر آن امکان دارد آب شود و به زیر زمین برود .با صدایی مرتعش توضیح داد :

ـ ما توی خونه‌ی پدرشون کار می‌کردیم .باباشون به مادرم نظر داشت .بعدش هم مادرم رو صیغه‌ی خودش کرد.
چند لحظه سکوت اختیار کرد .پلک‌هایش را لحظه‌ای بست و رنگ رخسارش مثل گچ دیوار شد.
ـ اون مرد یه کارهایی با مادرم کرد که من نمی‌تونم درباره‌شون حرف بزنم.
اشک از گونه‌اش پایین غلتید و توی دهانش ریخت .
برایم مهم نبود چه بلایی سر سعیده آمده است .
می‌خواستم درمورد آصف بشنوم.
ـ آقا آصف آخرش ما رو از اون خونه آورد بیرون .
من هم ...من هم فکر کردم ناجی منه .فکر کردم اگه باهاش باشم ،شاید بعدا ً باهام ازدواج کنه و از بدبختی و فلاکت دربیام.
سرش را پایین انداخت و هق زد.
ـ چقدر احمق بودم!
دلم برایش سوخت؛ اما ذهنم هنوز پر از سؤال بود!
ـ اون شبی که گفت مست بوده ...فقط همون یه بار بود دیگه .هان؟
آهسته سر به تأیید تکان داد .نفسم را با آسودگی به

بـ

بیرون فرستادم و پرسیدم:
ـ این اتفاق کی افتاده بود؟
با خیرگی به صورتم نگاه کرد و گفت:
ـ قبل از شما!
ناگهان حس کردم وزنه‌ای ثقیل و فولادین از روی قلبم برداشته شد؛ اما برای اطمینان بیشتر پرسیدم:
ـ یعنی وقتی من اسپانیا بودم ،با تو...
ـ نه خانم!
قاطع جواب داد.
ـ از وقتی شما وارد زندگی آقا شدین ،دیگه آقا همچین کارهایی نکردن.
نمی‌دانم چرا دلم آرام نمی‌گرفت !
#216

ـ تو از گذشته‌ی آصف خیلی چیزها می‌دونی .نه؟
سرش را پایین انداخت و گفت:
ـ یه چیزهایی می‌دونم.
ـ مثلا ًچه چیزهایی؟
سرش را تکان داد و کمی جابه‌جا شد .
ـ بهتره از خود آقا بپرسین!

دست‌به‌سینه شدم و پوفی کشیدم.
ـ چی می‌گی نیلو؟ !خودش که چیزی بهم نمی‌گه!
سکوت کرد و نگاهش را اطراف آشپزخانه چرخاند .
ـ نیلو!
باز هم چیزی نگفت.
ـ بابا من فقط می‌خوام بدونم قبل از من چه‌جوری زندگی می‌کرده؛ همین!
آهی کشید و نگاهش را از من دزدید .بعد سرش را به‌طرف سالن چرخاند و نگاهش روی یکی از پسرها ثابت ماند .لب گزید و با چشم و ابرو به او اشاره کرد.
ـ اون بیشتر از من می‌دونه.
رد نگاهش را گرفتم و خیره به آن پسر شدم.
ـ اون دیگه کیه؟
ـ معین.
طوری گفت که انگار به‌زبان‌آوردن نام او ،برایش سخت بود.
ـ معین کیه؟
ـ دوست قدیمی آقا آصفه.
و پس از چند ثانیه مکث ،اضافه کرد:
ـ ولی شما ازش چیزی نپرسین ها !اصلا ًآدم خوبی

نیست.
پرسشگرانه نگاهش کردم و ابرو در هم کشیدم.
ـ یعنی چی؟
شانه بالا انداخت و سرش را به چپ و راست تکان داد.
ـ خب ...ممکنه از حرف‌هاتون یه‌جور دیگه برداشت کنه و براتون دردسر بشه.
کنجکاوی‌ام بیشتر شد.
ـ خب پس چی‌کار کنم؟ می‌گی اون بیشتر می‌دونه؛ ولی بعدش می‌گی باهاش حرف نزنم .پس چی‌کار کنم؟
مستقیم به تخم چشمانم زل زد و گفت:
ـ اگه می‌خواین گذشته‌ی آقا آصف رو بفهمین ،باید اول بدونین معین کیه؛ ولی سمت خودش نرین.
#217

بعد نگاهی به سینک انداخت و سریع اضافه کرد:
ـ ببخشید !من باید برگردم سر کارم.
نیلو سر کار خودش برگشت و من از آشپزخانه بیرون آمدم .چشم دوختم به همان پسری که نیلو با چشم و ابرو نشانش داده بود .این بار که دقیق‌تر براندازش

ب

کردم ،تازه متوجه شدم چرا نگاه چند نفر از دخترهای مهمانی مدام سمتش کشیده می‌شود .قدبلند و خوش‌هیکل بود و موهای مشکی‌اش با یاغیگری روی پیشانی ریخته شده بودند .صورت کشیده و خوش‌تراش ،ابروهای پر و چشم‌های تیره و گیرایی داشت .لبخندی جذاب هم روی لبش نشسته بود و با همه گرم و راحت حرف می‌زد .از نظر ظاهر ،حتی به نظرم از آصف هم جذاب‌تر می‌آمد؛ البته جنس جذابیتشان فرق داشت .آصف برایم آشنا ،مهربان و دوست‌داشتنی بود؛ اما معین ...چشم‌گیر بود .آرام به‌طرفش گام برداشتم .همین که نزدیک شدم ،نگاهش را به من دوخت و لبخندش عمق بیشتری گرفت.

ـ سلام.

ـ به‌به !سلام خانمی!

لحنش صمیمی و پرشور بود .چند لحظه نگاهش کردم و بعد پرسیدم:

ـ شما معینین؟

لبخند زد و سر جنباند .

ـ آره .چطور؟

ـ شنیدم شما دوست آصفین.

ابروهایش بالا پرید و لبخندی کج زد.
ـ خب؟
پلک زدم .معین طوری خاص بود که زبان آدم را بند می‌آورد .
ـ خیلی با هم صمیمی هستین؟
نزدیک‌تر آمد و در چند سانتی‌متری‌ام ایستاد .
ـ واسه چی می‌خوای بدونی؟
بزاقم را بلعیدم و سعی کردم به خودم مسلط شوم؛ اما قلبم داشت از نزدیکی بیش از حدش تند می‌زد.
ـ خب ...می‌خواستم بیشتر درموردتون بدونم .
چند لحظه نگاهم کرد و چشمانش برق زد.
ـ واقعاً؟ !یعنی الان کنجکاوی راجع به من؟
چیزی نگفتم و بروبر تماشایش کردم .از حرف‌هایش سر درنمی‌آوردم .معین سرش را کنار گوشم خم کرد و پچ زد:
ـ فکر می‌کردم با آصف رل زدی!
سرم را فوری عقب کشیدم و با چشمانی گردشده نگاهش کردم.
ـ خب آره ،زدم!
خنده‌ی کوتاه و آرامی سر داد و گفت:

ـ خب پس اینجا پیش من چی‌کار می‌کنی؟
ابروهایم در هم رفت و با کنجکاوی خیره به چشمان گیرایش شدم .لبخندش شیطنت‌آمیزتر شد و ادامه داد:
ـ رابطه‌تون اون‌قدر محکم نیست؟ نکنه اومدی اینجا که من رابطه‌تون رو محکم‌تر کنم؟
چند ثانیه با خیرگی نگاهش کردم .اصلا ًنمی‌فهمیدم چه می‌گوید!
ـ یعنی چی؟ منظورتون چیه؟
#218

خنده‌اش بیشتر شد.
ـ هیچی بابا!
ـ من فقط درباره‌ی رابطه‌تون با آصف سؤال پرسیدم!
سر تکان داد.
ـ باشه ...باشه .حساس نشو.
همان لحظه صدای قدم‌هایی از پشت‌سرمان آمد.
ـ معین!
هر دو برگشتیم .آصف بود .ظاهرا ًداشت از کنارمان رد می‌شد و بخشی از حرف‌های معین را شنیده بود .حالت چهره‌اش برزخی شده بود .

ـ داشتی چی می‌گفتی؟
معین همچنان لبخند بر لب داشت.
ـ هیچی داداش !داشتیم حرف می‌زدیم.
آصف خودش را به او رساند و رخ‌به‌رخش ایستاد .از چشمانش خون چکه می‌کرد.
ـ صدات رو شنیدم.
معین بی‌محابا و بی‌قید خندید.
ـ خب مگه چی شنیدی؟
آصف یقه‌اش را گرفت و با عصبانیت هلش داد عقب.
ـ حق نداری با برفا اون‌طوری حرف بزنی !فهمیدی؟
همه‌چیز خیلی ناگهانی اتفاق افتاد .از جا پریدم و عقب رفتم .دستانم شروع به لرزیدن کردند و قلبم تندتر از هر زمانی کوبید.
ـ آصف!
امین و سروش با عجله خودشان را رساندند .امین بازوی آصف را گرفت و کشید.
ـ ولش کن !چی شد یهو اصلاً؟!
سروش میان آصف و معین ایستاد.
ـ آصف ،آروم باش!
من اما دیگر چیزی نمی‌شنیدم .همچنان خیره به معین

بودم که با همان لبخند کج به آصف زل زده بود .چرا آصف کفری شده بود؟ منظور معین از آن حرف‌ها چه بود؟ !چرا سر درنمی‌آوردم؟!
#219

آصف یقه‌ی معین را رها نمی‌کرد .امین بازویش را گرفت و سروش هم سعی می‌کرد بینشان فاصله بیندازد.
ـ آصف ،ولش کن دیگه!
صدای امین بالا رفت.
ـ مهمون داری داداش!
آصف چند ثانیه خیره به معین ماند؛ بعد یقه‌اش را با ضرب رها کرد و با خشونت دستش را پس زد.
ـ گم شو بیرون!
معین خندید.
ـ جدی می‌گی؟!
ـ گفتم بیرون!
آن‌قدر جدی و خشن حرفش را زد که لبخند معین جمع شد و اخمی بر چهره نشاند .سروش دستش را روی شانه‌ی معین گذاشت و گفت:

ـ بیا برو داداش!
معین لحظه‌ای نگاهم کرد و بعد با خنده‌ی مرموزی گفت:
ـ باشه ...باشه .عصبانی نشو!
سروش او را با خودش برد .آصف همان‌جا ایستاده بود و سینه‌هایش از فرط غیظ و هیجان بالا و پایین می‌شد .چند ثانیه که گذشت ،سرش را بلند کرد و رو به یکی از خدمتکارها گفت:
ـ اون موزیک لعنتی رو خفه‌ش کن!
صدای موسیقی قطع شد .مهمانی به هم ریخته بود و چند نفر با تعجب به هم نگاه می‌کردند .یکی از مهمان‌ها زیرلب چیزی به همراهش گفت و هر دو بعد از جمع‌کردن بساطشان ،به‌سمت در رفتند .بقیه هم کم‌کم خداحافظی کردند و رفتند .الهه آمد کنارم و دستم را گرفتم.
ـ برفا...
از گوشه‌ی چشم دیدم که کوروش ،حاضر و آماده منتظرش ایستاده است .لبخند بی‌جانی زدم و گفتم:
ـ برو الهه !چیزی نیست.
نگاه نگرانش بین من و آصف نوسان گرفت و گفت:

ـ هرچی شد ،رو من حساب کن .خب؟
سر تکان دادم و با هم روبوسی کردیم .کوروش و الهه خداحافظی کردند و رفتند؛ امین اما هم با نگاهی پرسشگر کنار آصف ایستاده بود .پرنیان دستم را گرفت و مرا کمی سمت خود کشید.
ـ خوبی تو؟
سر تکان دادم؛ اما دستانم هنوز می‌لرزیدند .آصف این بار رو به خدمتکارها کرد و تشکر زد:
ـ شماها هم جمع کنین برین؛ همه‌تون!
سعیده گفت:
ـ اما آقا ،هنوز...
آصف صدایش را بالاتر برد و غرید:
ـ گفتم برین!
بی‌اختیار نظری به اطرافم انداختم تا نیلو را ببینم . گوشه‌ی آشپزخانه ایستاده بود و ظرفی در دست داشت .نگاهش برای لحظه‌ای با نگاه من تلاقی کرد و ملتمسانه به چشمانم خیره شد .دلم زیرورو شد .هرچند دیگر به چشم گذشته به او نگاه نمی‌کردم ،دلم نمی‌خواست از کار بیکار شود .
#220

بالاخره همه رفتند و در خانه بسته شد .سکوت همه‌جا را فراگرفت .فقط من ،آصف ،امین ،پرنیان و سروش در خانه حضور داشتیم .پرنیان که همچنان دستم را در دست داشت ،پرسید:

ـ چی شد آصف؟!

امین رو به آصف کرد.

ـ چرا یهو پریدی به معین؟ چی گفت مگه؟

آصف چند ثانیه نگاهش را این‌ور و آن‌ور چرخاند و سرسری جواب داد:

ـ چرت‌وپرت می‌گفت به برفا.

امین با تعجب پرسید:

ـ چه چرت‌وپرتی؟

ـ مهم نیست.

پرنیان نگاهش را به من دوخت.

ـ چی بهت گفت؟

لب‌های داغمه‌بسته‌ام را تکان دادم و گفتم:

ـ من...

آصف ناگهان نگاهم کرد و میان کلامم آمد.

ـ اصلا ًمهم نیست چی گفته!

بعد رو به من نیم‌خیز شد و چشمان سرخ و برزخی‌اش را به صورتم دوخت.
ـ چیزی که برای من مهمه ،اینه که تو چرا رفتی سراغش؟
چشمانم گرد شد و ابرو بالا انداختم .او هم صدایش را بالاتر برد و عربده زد:
ـ تو که حالت خوب نبود !چی شد یهو رفتی چسبیدی به اون عوضی؟
دهانم از فرط تعجب باز مانده بود و قدرت تکلمم را از دست دادم.
ـ اصلا ًچی شد یهویی تصمیم گرفتی با اون آشغال معاشرت کنی؟
هاج‌وواج خیره‌اش ماندم .دلم می‌خواست بگویم» :چون نیلو گفت اگه بخوام درباره‌ی گذشته‌ی تو بفهمم ،باید بدونم معین کیه .«دلم می‌خواست بگویم» :شنیدم با نیلو چه غلطی کردی«؛ اما نتوانستم ...به‌خاطر نیلو ! اگر آصف می‌فهمید من آن گفت‌وگو را شنیده‌ام ،شاید تمام کاسه‌کوزه‌ها را سر او می‌شکست.
جلوتر آمد و تشر زد:
ـ من رو نگاه کن برفا!

سر بلند کردم و چشمان خیسم را به او دوختم.
ـ چرا رفتی سمتش؟
با صدایی مرتعش لب زدم:
ـ فقط ...می‌خواستم درباره‌ی تو ازش بپرسم .شنیده بودم صمیمی هستین.
#221

ناباورانه تک‌خنده‌ای زد و پرکنایه گفت:
ـ از اون؟!
و با تمسخر خندید.
ـ از بین این‌همه آدم ،از اون می‌خواستی راجع به من بپرسی؟ چرا اون‌وقت؟ چون خوش‌تیپه تصمیم گرفتی بری سراغش واسه سؤالاتت؟
چیزی نگفتم .خودش هم می‌دانست چرند می‌گوید !همه می‌دانستند .هرکه مرا می‌شناخت ،می‌دانست .سروش بلافاصله واکنش نشان داد و تشر زد:
ـ جمعش کن آصف !یعنی چی این حرف؟!
آصف اخمش غلیظتر شد و صدایش را روی سرش انداخت .بی‌توجه به سروش ،رو به من نعره زد:
ـ تا چشم من رو دور می‌بینی ،راه می‌افتی می‌ری

سمت این و اون!
باورم نمی‌شد آن حرف‌ها را برای تبرئه‌کردن خودش ، بار من کند !ترس از دعوای دوباره ،اشک را مهمان چشم‌هایم کرد .با صدایی لرزان و پربغض گفتم:
ـ من کار بدی نکردم !فقط یه سؤال ازش پرسیدم.
ـ هر غلطی که می‌خوای بکنی ،قبلش فکر کن .بلدی اصلا ًفکر کنی؟!
عصبی شدم .داشت مرا پیش چشم همه تحقیر می‌کرد؛ درحالی‌که من هیچ تقصیری نداشتم.
ـ من بچه نیستم که...
ـ پس مثل بچه‌ها رفتار نکن!
دستانم مشت شد .پرنیان یک قدم جلو آمد و سعی کرد آصف را از من که توی صورتم خم شده بود ،دور کند.
ـ آصف ،آروم‌تر!
آصف حتی نگاهش هم نکرد و دوباره رو به من تشر زد:
ـ من ازت خواستم کنار من باشی؛ نه اینکه هر وقت حوصله‌ت سر رفت ،بری سراغ مردهای دیگه.
دلم شکست .چرا آن‌قدر بی‌رحم شده بود؟

ـ من نرفتم سراغ هیچ خری!
دیگر نمی‌توانستم خشمم را کنترل کنم .صدایم بی‌اختیار از من بالا رفت و جیغ زدم:
ـ من فقط یه سؤال پرسیدم !حالیته؟
آصف با شنیدن جیغ من ،صدایش را باز هم بالاتر برد.
ـ همون هم بیخود کردی رفتی پرسیدی!
اشک‌هایم سرازیر شدند .کیفم را از روی مبل برداشتم و سمت اتاق رفتم .پرنیان دنبالم آمد و آصف هم سرک می‌کشید تا ببیند چه‌کار می‌کنم .پالتو و شالم را برداشتم و سمت در خروجی خانه راه افتادم .آصف دنبالم آمد و با تعجب نگاهم کرد.
ـ برفا!
لحنش ملایم شده بود
ـ خفه شو آصف!
#222

اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم .برای لحظه‌ای اصلاً برایم مهم نبود که ماه‌گرفتگی‌ام پاک شود و او آن نحسی را ببیند.

ـ دیگه نمی‌خوام صدات رو بشنوم.
آصف پشت‌سرم آمد.
ـ وایسا!
دستگیره را پایین کشیدم و چیزی نگفتم.
ـ برفا ،صبر کن!
برگشتم سمتش .چشمه‌ی اشکم قصد خشک‌شدن نداشت انگار!
ـ صبر کنم برای چی؟ که جلوی همه سکه‌ی یه پولم کنی؟
جوابی نداشت و تنها نگاهم کرد .دلم می‌خواست همان‌جا همه‌چیز را به رویش بیاورم و توی صورتش بکوبم؛ بگویم که ماجرای کثیفش با نیلو را فهمیده‌ام . بگویم که درمورد رابطه‌اش با معین فکرهای خوبی نمی‌کنم؛ اما هیچ‌کدام را به زبان نیاوردم .در را باز کردم و بیرون رفتم .در را که بستم ،بلافاصله صدای عربده‌ی آصف را از پشت آن شنیدم .بی‌خیال آسانسور شدم و پله‌ها را دوتایکی پایین رفتم .پرنیان بلافاصله پشت‌سرم راه افتاد و گفت:
ـ برفا ،وایسا!
پایین پله‌ها به من رسید و دستم را گرفت .نفس‌زنان

گفت:

ـ من می‌رسونمت.

سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم.

ـ نه ،خودم می‌رم.

ـ ا ِخفه شو دیگه!

بازویم را گرفت و مرا دنبال خودش کشید .به‌سمت ماشینش رفتیم و مرا روی صندلی شاگرد نشاند .در را بست و خودش هم پشت فرمان جای گرفت .سرم را به شیشه تکیه دادم و تازه وقتی از خانه‌ی آصف فاصله گرفتیم ،بغضم ترکید.

فصل چهارده

یک هفته از آن شب نحس گذشته بود؛ یک هفته‌ای که تقریبا ً تمامش را در خانه مانده بودم و حتی حوصله‌ی بیرون‌رفتن و دیدن دوستانم را هم نداشتم . بیشتر روزها را یا در اتاقم می‌گذراندم یا روی مبل پذیرایی می‌نشستم و بی‌هدف گوشی‌ام را بالا و پایین می‌کردم؛ آصف اما انگار تصمیم نداشت مرا به حال خود بگذارد .صبح ،ظهر و شب زنگ می‌زد و من تمامشان را رد تماس می‌کردم .مدام پیام می‌فرستاد و

ب

کلافه‌ام کرده بود .بعضی پیام‌هایش کوتاه بودند؛ مثلا ًمی‌نوشت» :برفی جواب بده» ،«فقط می‌خوام حرف بزنیم» ،«هنوز از دستم ناراحتی؟ «و بعضی‌هایشان طولانی‌تر می‌شدند .حتی چند بار نوشته بود سر کوچه‌مان منتظرم است .هیچ‌کدام را جواب ندادم .سر کوچه هم نرفتم تا ببینمش .نه توان دیدار دوباره را داشتم و نه آمادگی شنیدن توضیحاتش را. ابرا گاهی که از مدرسه برمی‌گشت ،می‌گفت آصف را سر کوچه دیده است .با هم صحبت کرده‌اند و آصف سراغم را گرفته است .مدام می‌پرسید که به چه علت با آصف قهر کرده‌ام؛ اما من دلم نمی‌خواست چیزی بگویم .بعد از حرف‌های نیلو ،مدام با خودم فکر می‌کردم شاید آناهیتا بیشتر از هرکس دیگری از گذشته‌ی آصف باخبر باشد .بالاخره زمانی با او در ارتباط بود .شاید چیزهایی دیده یا شنیده باشد که هیچ‌کس دیگری ازشان خبر نداشت؛ پس تصمیم گرفتم به سروش پیام دهم و شماره‌ی آناهیتا را از او بگیرم . چند دقیقه فقط به صفحه‌ی چت خیره ماندم و در آخر پیام دادم» :سروش ،یه لطفی می‌کنی؟ شماره‌ی آناهیتا رو می‌خوام.«

#223

بعد از نیم ساعت بالاخره جواب داد» :برای چی می‌خوای؟.«
نوشتم» :یه کاری باهاش دارم.«
چند دقیقه بعد پیام داد» :برفا ،بهتره از خود آصف بگیری.«
پیامش را خواندم و اخم کردم .لب روی هم فشردم و تایپ کردم» :نمی‌خوام آصف بفهمه.«
جواب‌دادنش این بار کمی طول کشید .سرانجام پیام داد» :دقیقاً به همین دلیل نمی‌دم .ممکنه بین شما داستان درست بشه.«
دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و حرصی ،تند و پر از اشتباه تایپی نوشتم» :قول می‌دم به آصف نگم که تو شماره‌ش رو دادی.«
سروش باز هم قبول نکرد .نوشته بود آناهیتا گذشته‌ی آصف است و واردکردنش به رابطه‌ی من و او ممکن است دردسرساز شود .هرچه اصرار کردم ،فایده‌ای نداشت .گوشی را با غیظ روی تخت پرت کردم و چنگی به موهایم زدم.

ـ خیلی خب !اگه سروش نمی‌خواد شماره‌ی آنا رو بده ،خودم پیداش می‌کنم.
دوباره گوشی را برداشتم و خودم را روی تخت رها کردم .نام آناهیتا را در اینستاگرام جست‌وجو کردم . خوش‌شانس بودم؛ چون صفحه‌ای که پیدا کردم ، دقیقاً همانی بود که دنبالش می‌گشتم .تصویری از دختری با موهای کوتاه ،استایلی مردانه و چهره‌ای زیبا .صفحه‌اش هم پر بود از ویدئوهایی که نشان می‌داد طبق گفته‌ی آصف ،واقعاً واینر است !چند دقیقه‌ای صفحه‌اش را بالا و پایین کردم تا ببینم چطور آدمی است .بعد نفسی عمیق کشیدم و سرانجام وارد دایرکتش شدم .نوشتم» :سلام آنا .من برفام .قبلاً همدیگه رو دیدیم .اگه ممکنه می‌خواستم یه قرار کوتاه باهات داشته باشم و از نزدیک ببینمت.«
پیام را فرستادم و گوشی را کنار گذاشتم؛ اما در کمتر از یک ساعت ،جوابش آمد» :سلام برفا جان .آره ، یادمه .حتماً عزیزم.«!
قلبم تندتر زد و تایپ کردم» :فقط یه خواهش دارم ! لطفاً به آصف چیزی نگو !یه قرار دخترونه است . می‌خوام درباره‌ی یه موضوعی باهات حرف بزنم.«

ب

آنلاین بود که سریع جواب داد» :نگران نباش .بین خودمون می‌مونه .بگو کی و کجا.«

قرارمان را برای چند روز بعد گذاشتیم .تا روز قرار ،چند بار وسوسه شدم کنسلش کنم؛ اما هر بار تصویر صورت آصف و آن شب مهمانی جلوی چشمم می‌آمد ،دوباره مصمم می‌شدم که به دیدن آناهیتا بروم. بالاخره روز قرار رسید .آن روز قرار بود خانوادگی به مهمانی یکی از اقوام برویم .بارانا هنوز شمال پیش تو بود و درگیر کارهای دهکده‌ی توریستی بودید .من از صبح بی‌قرار بودم .قرارم با آناهیتا را طوری تنظیم کرده بودم که کافه‌ی محل قرار ،بین راهمان باشد .

می‌دانستم آصف مدام سر کوچه‌مان است و بعید می‌دانستم وقتی مرا سوار ماشین بابا ببیند ،دنبالم راه بیفتد .

با خانواده سوار اتومبیل بابا شدیم و ماشین به حرکت درآمد .کسی حرفی نمی‌زد .مامان مشغول مرتب‌کردن روسری‌اش بود و ابرا هم با گوشی‌اش ور می‌رفت؛ من اما تمام حواسم به مسیر بود .از کوچه که رد شدیم ،ناگهان ماشین آصف را کنار خیابان دیدم .قلبم فروریخت .ماشین کنار جدول پارک شده بود و خودش

ب

هم پشت فرمان نشسته بود .این اتومبیل ،آن بی‌امو جذابش نبود .ماشین دم‌دستی‌اش محسوب می‌شد؛ اما شاسی‌بلند بود .اکثرا ًبا آن ماشین دنبالم می‌آمد تا جلب توجه نکند؛ با این حال ،باز هم مدل و رنگش ، نگاه‌ها را سمت خود می‌کشاند .سرم را سمت دیگری چرخاندم و وانمود کردم ندیدمش؛ اما مامان که از پنجره نگاه می‌کرد ،ناگهان گفت:

ـ این ماشین چقدر شبیه ماشین دوست احسانه !مگه چند تا از این ماشین‌ها ،اون هم این رنگی تو ایران هست؟

#224

ماشینی که برای خانواده‌ام عجیب و جذاب به نظر می‌رسید ،برای آصف دم‌دستی محسوب می‌شد .بابا از توی آینه نگاهی به اتومبیل انداخت و گفت:

ـ کدوم ماشین؟

مامان با دست به عقب اشاره کرد.

ـ همون که اون طرف پارک کرده.

ابرا سرش را بلند کرد و با دیدن ماشین ،لبخندی پهن زد.

ـ خیلی هم شبیهه!

ب

مامان با حسرت گفت:
ـ چرا ما از این ماشین‌ها قسمت ما نمی‌شه؟
بابا پوزخندی زد و سر به افسوس تکان داد.
ـ خانم ،این‌قدر پولکی نباش !ماشین با ماشین چه فرقی داره؟ مهم اینه که ما رو به مقصد برسونه که این هم می‌رسونه.
دیگر حواسم به حرف‌های آن‌ها نبود؛ چون دیدم که آصف مرا دید و سرش را از پنجره بیرون آورد .از او دور شدیم؛ اما آصف همانجا ماند و فقط به رفتنمان نگاه کرد .پوفی کشیدم و نفس حبس‌شده‌ام را آزاد کردم .مامان شروع به حرف‌زدن درباره‌ی مهمانی کرد و من تمام فکر و ذکرم این بود که آناهیتا چه‌چیزی از آصف می‌داند .کمی بعد ،وقتی به خیابان نزدیک محل قرارم رسیدیم ،آرام گفتم:
ـ بابا ،من با یه دوستم این اطراف قرار گذاشتیم که یه چیزی بهش تحویل بدم .می‌شه همین‌جا پیاده شم؟
اخمی کرد و پرسید:
ـ کجا؟
با دست به کافه اشاره کردم.
ـ اوناهاش .اون کافه.

ـ پس مهمونی چی؟
ـ می‌آم خودم .تا یه ساعت دیگه ،خودم رو می‌رسونم.
مامان از صندلی جلو برگشت سمتم.
ـ زود بیای ها !همین‌جوریش هم داریم دیر می‌رسیم.
چشمی گفتم و وقتی بابا ماشین را کنار خیابان نگه داشت ،سریع پیاده شدم .با رفتن آن‌ها ،نفسی عمیق کشیدم و راه افتادم .در کافه را که باز کردم ،بوی قهوه به مشامم رسید و آرامش را به وجودم تزریق کرد .
کافه‌ای نسبتاً خلوت بود .نگاهی اجمالی میان صندلی‌ها چرخاندم و سریع شناختمش .نزدیک پنجره نشسته بود و موهای کوتاهش را این بار کمی حالت داده بود .یک کت مشکی به تن داشت با شلواری گشاد .وقتی چشمش به من افتاد ،لبخند زد و از جایش بلند شد.
ـ سلام برفا جان!
لبخندی کم‌رمق زدم و سمتش پا تند کردم.
ـ سلام!
همدیگر را در آغوش گرفتیم و بعد روبه‌روی او نشستم .پیش از آنکه حرفی بزنیم ،ویتر آمد و سفارش گرفت .سرسری یک کاپوچینو سفارش دادم و وقتی او

رفت ،چند لحظه به جعبه‌ی دستمال روی میز خیره ماندم .هزار بار در ذهنم مرور کرده بودم که چه بگویم؛ اما حالا که روبه‌رویش نشسته بودم ،تمام جمله‌ها از ذهنم فرار کرده بودند .آنا که متوجه تردیدم شده بود ،پرسید:

ـ چیزی شده؟

#225

سرم را بلند کردم و خیره به چشمانش گفتم:

ـ راستش ...آره.

ابرو بالا انداخت و منتظر ماند حرف بزنم.

ـ من یه‌سری چیزها درباره‌ی گذشته‌ی آصف شنیدم و ...نمی‌دونم چطوری راجع بهشون ازت بپرسم.

نگاهش جدی شد؛ اما حالت صورتش هنوز آرام و خونسرد بود.

ـ درباره‌ی گذشته‌ش؟

سر به تأیید تکان دادم .چند ثانیه به صورتم زل زد و بعد آرام گفت:

ـ قبل از اینکه چیزی بهت بگم ،یه سؤال ازت دارم .تا چه حد درباره‌ی گذشته‌ی آصف می‌دونی؟

کمی مکث کردم .نمی‌خواستم جوابی بدهم که او را از حرف‌زدن منصرف کند.
ـ یه چیزهایی می‌دونم دیگه.
ـ مثلاً؟
نمی‌خواستم چیزی از نیلو بگویم؛ برای همین فقط گفتم:
ـ می‌دونم قبل از من خیلی اهل مهمونی و این چیزها بوده .می‌دونم با معین خیلی صمیمی بوده و اینکه باهاش یه جریانی داشته .
آناهیتا کمی عقب رفت و دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت.
ـ همین؟
شانه بالا انداختم.
ـ خب ...خب یه‌جورهایی می‌دونم زندگی سالمی نداشته.
بروبر تماشایم کرد و بعد بازدمش را همراه کلامش بیرون فرستاد.
ـ پس تقریبا ً می‌دونی آصف قبل از تو چه‌جور زندگی‌ای داشته .هان؟
ـ تقریبا ً آره.

ب

چند لحظه سکوت کرد و بعد شمرده و آرام گفت:
ـ خوبه که یه چیزهایی می‌دونی؛ چون من نمی‌خوام چیزی بهت بگم که بعدا ً باعث بشه فکر کنی من عمدا ً اومدم بین تو و آصف رو به هم بزنم.
اخم‌هایم کمی در هم رفت.
ـ چرا باید همچین فکری کنم؟ خودم ازت خواستم بیای همدیگه رو ببینیم.
لبخندی محو زد و گفت:
ـ چون من یه زمانی پارتنرش بودم و الان تو کسی هستی که باهاش در ارتباطه .طبیعیه اگه هر چیزی من بگم ،برات این سؤال پیش بیاد که چرا دارم این‌ها رو تعریف می‌کنم.
#226

سفارشمان را که آوردند ،هر دو تشکر کردیم و بعد دوباره خیره‌ی هم شدیم.
ـ نه آناهیتا !من خودم ازت خواستم .در ضمن بین من و آصف همین الانش هم به هم خورده .اصلا ً نمی‌دونم باید باهاش آشتی کنم یا نه .بهم بگو !آصف چه‌جور آدمی بود؟ بهت خیانت می‌کرد؟

ب

آناهیتا دستانش را دور فنجانش حلقه کرد و نفسی عمیق کشید.

ـ آصف وقتی با من بود ،تا جایی که من می‌دونم ،بهم خیانت نکرد.

شنیدن آن جمله ،هم خیالم را راحت کرد و هم کنجکاوی‌ام را بیشتر.

ـ پس چرا جدا شدین؟

لبخندش محو شد.

ـ دلایل خودمون رو داشتیم؛ ولی یه چیز از اواخر رابطه‌مون یادم نمی‌ره .آصف مدام بهم می‌گفت این‌جوری لباس بپوش ،اون‌جوری آرایش کن ،بیشتر به خودت برس ،موهات رو این مدل کن و !...اول فکر می‌کردم از سر علاقه می‌گه .فکر می‌کردم دلش می‌خواد بیشتر به خودم برسم.

تلخندی زد و اضافه کرد:

ـ بعدا ًحس کردم شاید این‌طور نیست .انگار داشت من رو به یه معیار ذهنی می‌رسوند .یه تصویری توی ذهنش داشت و می‌خواست من شبیه اون بشم.

بی‌اختیار پرسیدم:

ـ چه تصویری؟

شانه بالا انداخت و گفت:
ـ نمی‌دونم .هیچ‌وقت نفهمیدم.
چند ثانیه چیزی نگفتم .خودم می‌دانستم که آن تصویر ذهنی ،من بودم؛ اما به رویم نیاوردم.
ـ سر همین باهاش به هم زدی؟
ـ نه.
ابروهایم بالا پرید و خیره به چهره‌ی زیبایش ماندم.
ـ پس سر چی؟
نگاهش را از من گرفت و به خیابان چشم دوخت .گویا با وجود گذشت زمان ،هنوز هم گفتن آن قسمت برایش خوشایند نبود.
ـ سر معین.
قلبم ناگهان سرسام آور کوبید.
ـ معین؟!
سرش را تکان داد و افزود:
ـ فهمیدم آصف وقت‌هایی که سینگله و کسی تو زندگیش نیست ،بعضی وقت‌ها با معین دختر می‌آرن و...
مکث کرد و چهره‌اش رنگ‌به‌رنگ شد.
ـ باهاش...

نمی‌دانست حرفش را چطور ادامه دهد .هاج‌وواج خیره به لب‌هایش شدم.
ـ یعنی ...هر دوشون؟ با یه دختر؟!
تندوتند سر تکان داد و لب گزید.
#227

چیزی را به زبان آورد که من حتی جرئت فکرکردن به آن را هم نداشتم؛ چه رسد به گفتنش!
ـ از کجا فهمیدی؟
چشم به من دوخت و دیدم که نگاهش رنگ ماتم گرفت .یادآوری آن روزها عذابش می‌داد انگار.
ـ یکی‌دو بار از حرف‌های خود معین فهمیدم .مرتیکه‌ی عوضی خیلی هم پنهانش نمی‌کرد .انگار براش یه چیز عادی بود .از چند تا دوست مشترکمون هم چیزهایی شنیدم که فهمیدم زرت‌وپرت‌های معین ،فقط حرف و باد هوا نبوده.
ـ به آصف گفتی؟
سر به تأیید جنباند.
ـ آره ،باهاش درباره‌ش حرف زدم .اول سعی کرد جمعش کنه .بعد گفت مربوط به دوران سینگلی و

گذشته‌شه و به من ربطی نداره؛ اما خب ...من از خود این موضوع خیلی حالم بد شد !وقتی فهمیدم همچین گذشته‌ای داشته ،دیگه نتونستم مثل قبل بهش نگاه کنم.
قلبم سنگین شده بود و نفسم به‌سختی بالا آمد .آناهیتا ادامه داد:
ـ یه بار هم سر همین موضوع با معین بحثم شد.
ـ دعواتون شد؟
ـ خیلی بد!
حالت صورتش عوض شد و ابروهایش در هم پیچ خوردند.
ـ یه چیزی درباره‌ی یکی از اون دخترها گفت که واقعاً حالم رو به هم زد .بهش گفتم آدم نیستی که این‌طوری درباره‌ی یه زن حرف می‌زنی .اون هم شروع کرد به مسخره‌کردن من که زیادی حساسم و زیادی خودم رو می‌گیرم و این چرندیات.
ـ آصف چی‌کار کرد؟
ـ سعی کرد من رو آروم کنه و بحث تموم بشه.
ـ طرف معین رو گرفت؟
آنا فوراً سرش را تکان داد.
ـ نه .طرف هیچ‌کس رو نگرفت .بیشتر می‌خواست

قضیه رو فیصله بده.
لب‌هایم را به هم فشردم و به ماگم خیره شدم .
حرف‌های آناهیتا چیزی نبود که بتوانم به‌سادگی از کنارش عبور کنم .هر جمله‌اش ،تصویر تازه‌ای از گذشته‌ی آصف را جلوی چشمم می‌آورد؛ تصویری که با آصف ِمن ،فاصله‌ی زیادی داشت!
ـ یعنی ...آصف با معین واقعا ًاین کارها رو می‌کرده؟!
آنا پس از کمی تعلل گفت:
ـ برفا ،من اونجا وقتی داشتن اون کثافت‌کاری‌ها رو انجام می‌دادن ،نبودم که ببینم؛ ولی چیزهایی که فهمیدم ،شوخی نبود .خود معین هم طوری ازش حرف می‌زد که انگار هیچ اتفاق عجیبی نیست.
#228

نگاهم ناخودآگاه روی میز ثابت ماند و سعی کردم بغضم را مهار کنم.
ـ پس چرا آصف هنوز باهاش دوسته؟
آنا شانه‌ای بالا انداخت و جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید.
ـ چی بگم؟ آخه آصف سال‌های ساله معین رو

ب

می‌شناسه ...از زمان مدرسه‌شون.
نفسم را با کلافگی به بیرون فوت کردم که آناهیتا چشم به من دوخت و گفت:
ـ ولی برفا جان ،یه چیز رو درمورد تو مطمئنم.
پرسشگرانه خیره‌اش شدم که افزود:
ـ تو هنوز آصف رو دوست داری.
نگاهم را دزدیدم و هیچ جوابی ندادم .آنا ادامه داد:
ـ من فقط چون خودت ازم پرسیدی ،چیزهایی رو که در جریانشون بودم ،بهت گفتم .تصمیم نهایی با خودته.
آرام سر تکان دادم.
ـ ممنون که راستش رو گفتی!
لبخندی کم‌رنگ زد و جرعه‌ی دیگری از قهوه‌اش را نوشید.
ـ فقط یادت باشه حتما ً با خودش هم حرف بزنی !
یه‌طرفه به قاضی نرو.
خواستم چیزی بگویم که گوشی‌ام روی میز لرزید .
نگاهم را به صفحه دوختم؛ پیام از تو بود !ابرو در هم کشیدم و پیامت را باز کردم .نوشته بودی» :برفا ،یه موضوع خیلی مهمی پیش اومده .درباره‌ی بارانا و نواست .اگه می‌تونی خودت رو به این آدرس برسون .

لطفا ً فعلا ً به بارانا و کس دیگه‌ای چیزی نگو؛ چون هنوز نه بارانا خبر داره و نه هیچ‌کس دیگه .«پایین پیامت ،لوکیشن را هم برایم ارسال کرده بودی.
رنگ از صورتم پرید و آناهیتا بلافاصله متوجه احوالم شد.
ـ چی شده؟
ناگهان تمام بدنم قندیل بست .کاپوچینویی که هنوز حتی یک جرعه از آن را نخورده بودم ،همان‌طور رها کردم و بی‌معطلی کیفم را برداشتم.
ـ ممنون که باهام حرف زدی !من باید برم .یه کار فوری پیش اومده .
سمت صندوق رفتم و همان حین از او خداحافظی کردم .
ـ برفا ،من حساب می‌کنم.
با اینکه عجله داشتم ،دلم نمی‌خواست به‌خاطر قراری که من باعث و بانی‌اش بود ،او میز را حساب کند .
سریع پول قهوه‌مان را پرداخت کردم و از کافه زدم بیرون.
تاکسی اینترنتی گرفتم و خودم را داخل ماشین انداختم .چند بار با تو تماس گرفتم؛ اما گوشی‌ات

خاموش بود .دلشوره امانم را برید .در تمام مسیر ، ذهنم درگیر بارانا و نوا بود .دیگر حرف‌های آنا و کارهای آصف برایم اهمیتی نداشت و مدام با خودم می‌گفتم نکند برای خواهر و خواهرزاده‌ام اتفاقی افتاده باشد .

وقتی به نشانی رسیدم ،نگاهی به اطرافم انداختم .جای خلوتی بود .یک ساختمان اداری کوچک در انتهای کوچه‌ای کم‌رفت‌وآمد قرار داشت و محوطه‌ی پشت آن ،تقریبا ًخالی بود .ماشین‌ها فاصله‌ی زیادی از هم داشتند و سکوتی عجیب بر فضا حاکم بود .چند قدم جلوتر ،چشمم به تو افتاد که کنار ماشینی ایستاده بودی .یک دویست و هفت مشکی بود .انگار همان ماشینی بود که بارانا می‌گفت به‌تازگی خریداری کردی؛ اما آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت نداشت ،اتومبیل تازه‌ی تو بود .

نگاهم به مرد روبه‌رویت دوخته شد .آصف آنجا چه‌کار می‌کرد؟ قدم‌هایم کند شد و مات‌ومبهوت نگاهش کردم.

ـ تو اینجا چی کار می‌کنی؟!

#229

آصف چشم به من دوخت و ابروهایش در هم رفت .
قبل از اینکه چیزی بگوید ،رو به تو چرخیدم و تشر زدم:
ـ آقا احسان ،تو که اهل دروغگفتن نبودی!
اخم کردی و متحیر چشم به من دوختی.
ـ چی شده؟ اینجا چی‌کار می‌کنین شما؟
ابرو بالا انداختم و همچنان پرغیظ جواب دادم:
ـ خودت بهم پیام دادی!
گوشی‌ام را بالا آوردم.
ـ گفتی یه اتفاقی برای بارانا و نوا افتاده.
چند لحظه با خیرگی نگاهم کردی .
ـ من پیام دادم؟ !من غلط بکنم!
بعد دست بردی داخل جیبت و گوشی‌ات را بیرون آوردی.
ـ عجیبه !گوشیم چرا خاموشه؟ شارژش که پر بود!
تکیه به ماشینت دادم و هاج‌وواج نگاهت کردم .همان حین آصف نفسش را بیرون داد و جلو آمد.
ـ احسان ...من با گوشی تو به برفا پیام دادم.
با چشمانی تیزشده خیره‌ی آصف شدم .تو هم با تعجب

به او نگاه کردی.
ـ وقتی رفتی دستشویی ،گوشیت روی میز بود .باز بود صفحه‌ش .من باهاش به برفا پیام فرستادم.
اخمت غلیظتر شد و با لحنی عصبی و دلخور گفتی:
ـ یعنی چی این کار؟
آصف مستقیم نگاهم کرد.
ـ باید برفا رو می‌دیدم.
با ناباوری خندیدم و سر به تأسف تکان دادم.
ـ یعنی من رو با دروغ درباره‌ی بارانا و نوا کشوندی اینجا؟!
آصف عصبی جابه‌جا شد و چنگی به موهایش زد.
ـ خب چی‌کار می‌کردم؟ جوابم رو که نمی‌دی !دیدنم هم که نمی‌آی !باید چه غلطی می‌کردم؟
تک‌خنده‌ای زدم و خیره به مخمل سبز چشمان مخمورش شدم.
ـ دیگه نمی‌خوام باهات حرف بزنم!
آصف یک قدم جلو آمد و سر کج کرد.
ـ نکن برفا !جون عزیزت با من این کار رو نکن!
با عصبانیت تکیه از ماشینت کندم و گفتم:
ـ تو رو به خیر و ما رو به سلامت.

#230

راه افتادم؛ اما هنوز از اتومبیلت فاصله‌ی چندانی نگرفته بودم که صدای آصف از پشت‌سرم آمد.
ـ برفا جان ،صبر کن!
جوابش را ندادم که ناگهان مچ دستم را گرفت .بغضم ترکید و هق زدم:
ـ ولم کن!
دستم را کشیدم سمت خودش و رهایم نکرد .مرا به‌طرف خودش برگرداند و وقتی خواستم دوباره دور شوم ،پشتم به بدنه‌ی ماشین تو کوبیده شد .قبل از اینکه بتوانم واکنشی نشان بدهم ،دو دستش را دو طرف صورتم گذاشت و کف یکی از دست‌هایش را محکم روی سقف ماشین کوبید .صدای دزدگیر ماشینت درآمد و من از ترس خشکم زد .آصف صورتش را نزدیک صورتم آورد و با صدای گرفته و خشمگین غرید:
ـ تا حرف نزنیم ،جایی نمی‌ری !فهمیدی؟
و با دستانش بازوهایم را به ماشین چسباند .
ـ دستت رو به من نزن عوضی!

ـ باید حرف بزنیم لعنتی!
صدای دزدگیر قطع شد و تو از پشت‌سر آصف ، ملامتگرانه گفتی:
ـ آصف!
رویش را سمت تو چرخاند و نگاهت کرد .چند قدم جلو آمدی و دستت را روی دستش گذاشتی.
ـ ولش کن!
فک آصف منقبض شد و میرغضب گفت :
ـ تو دخالت نکن .به تو ربطی نداره!
قاطع اما آرام گفتی:
ـ تا وقتی داری اذیتش می‌کنی ،به من هم مربوطه ! بکش دستت رو!
آصف چیزی نگفت که تو عصبی‌تر از پیش گفتی:
ـ دستت رو بردار گفتم!
چند ثانیه به هم خیره ماندید و بعد آصف آرام دست‌هایش را پایین آورد .فورا ً از ماشین کنده شدم و چند قدم فاصله گرفتم .بین من و آصف ایستادی و پراخم زل چشمانش شدی.
ـ من نمی‌دونم بین شما چی شده و قرار هم نیست بدون اجازه‌تون دخالت کنم؛ ولی این رو می‌دونم که حق

ب
نداری با یه دختر این‌جوری رفتار کنی؛ حتی اگه ازش عصبانی باشی!
آصف پوفی کشید و دور خودش چرخید .دستانش را از هم باز کرد و رو به تو گفت:
ـ من که نمی‌خواستم اذیتش کنم؛ فقط...
میان کلامش رفتی و گفتی:
ـ ولی اذیتش کردی!
#231

بعد رو به من چرخیدی و نزدیکم شدی.
ـ خوبی؟
لب‌هایم را روی هم فشردم و سر تکان دادم .هنوز از شدت ترس ،دست‌هایم می‌لرزید .بازویم را که آصف گرفته بود ،با دست دیگرم ماساژ دادم و چند قدم دیگر از ماشین فاصله گرفتم .همان لحظه آصف با اخمی غلیظ نگاهت کرد و توپید:
ـ به تو چه که خوبه یا نه؟
سرت را سمتش چرخاندی و متعجب پرسیدی:
ـ چی؟!
آصف جلو آمد و با حرص ادامه داد:

ـ لازم نیست این‌قدر بهش نزدیک بشی!
اخمی کم‌رنگ روی پیشانی‌ات نشست و دست در جیب‌های کاپشنت بردی.
ـ من فقط حالش رو پرسیدم.
ـ لازم نکرده!
پس از چند ثانیه سکوت ،نفسی عمیق کشیدی و خیلی خونسرد گفتی:
ـ آصف ،الان وقت این حرف‌ها نیست!
آصف صدایش را روی سرش انداخت و گفت:
ـ چرا وقتش نیست؟ !اصلا ًتو چرا هی دوروبر برفا می‌پلکی؟
ابروهایم بالا رفت .باورم نمی‌شد وسط آن همه اتفاق ناخوشایندی که رقم زده بود ،حالا باید شاهد چنین حرفی هم از او باشم !تو برخلاف او صدایت را بالا نبردی و با خونسردی گفتی:
ـ من کجا دوروبرش می‌پلکم؟ بعدش هم برفا ...
خواهرمه ...رفیقشم .الان هم دیدم ترسوندیش و داری اذیتش می‌کنی ،طبیعیه نگرانش بشم و واکنش نشون بدم.
آصف پوزخندی پرصدا زد و لنگه ابرویی بالا

ب

انداخت.

ـ آره ...رفیقشی!

جمله‌اش را با لحنی خاص گفت که باعث شد اخم‌هایم در هم برود .با خیرگی نگاهش کردی و بعد آرام گفتی:

ـ اگه منظورت چیز دیگه‌ایه ،واضح بگو!

ـ منظورم واضحه.

ـ برای من نیست.

آصف قدمی جلو آمد و انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتت تکان داد.

ـ من اجازه نمی‌دم تو یا هرکس دیگه‌ای بین من و برفا بیاد .این رو تو گوشت فروکن!

واقعاً داشتم از دستش کلافه می‌شدم؛ اما هر بار دهان باز می‌کردم تا چیزی بگویم ،خودت جوابش را می‌دادی .تک‌خنده‌ای تمسخرآمیز زدی و جدی‌تر از پیش گفتی:

ـ هیچ‌کس بین شما نمی‌آد .این تویی که داری بین خودت و برفا فاصله می‌ندازی.

فک آصف منقبض شد و چشم به من دوخت.

ـ بیا بریم بشینیم تو ماشین من حرف بزنیم .کفر من رو

بـ

درنیار برفا!
بغضم را بلعیدم و گفتم:
ـ چه حرفی؟ اون روز مگه حرف‌هات رو نزدی؟ مگه جلوی رفیق‌هامون تحقیرم نکردی؟ مگه بهم تهمت نزدی؟ دیگه چه حرفی می‌مونه؟
#232

#بچه های عمارت 📚📚📚

آصف جلو آمد و نگاهی به تو انداخت .انگار منتظر بود تو بروی .نگاهی به من انداختی و گفتی:
ـ من تو ماشینم .کاری بود ،صدام کن .خب؟
سر تکان دادم و نگاه از تو دزدیدم .آصف نگاه چپی حواله‌ات کرد و تو هم او را از چشم‌غره‌ات بی‌نصیب نگذاشتی .داخل ماشینت شدی و در را بستی .آصف مچ دستم را گرفت و مرا کشان‌کشان سمت اتومبیل خودش برد .شاید حق با آناهیتا بود !شاید باید با او حرف می‌زدم!
در سمت شاگرد را باز کرد و منتظر ماند سوار شوم . با اکراه داخل ماشین نشستم و خودش هم اتومبیل را

دور زد و پشت فرمان قرار گرفت .آصف هر دو دستش را روی فرمان گذاشت و به روبه‌رو خیره ماند .من هم صورتم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم و به خیابان خلوت بیرون چشم دوختم .سرانجام خودش سکوت را شکست و گفت:

ـ نمی‌دونم از کجا شروع کنم .نمی‌دونم چی بگم ! معذرت می‌خوام که باهات اون‌جوری صحبت کردم و...

نگاهش نکردم؛ اما میان کلامش رفتم و گفتم:

ـ درمورد اون شب بعدا ً حرف می‌زنیم .درد من فعلا ً چیز دیگه‌ایه!

سرش را به‌طرفم چرخاند و لحنش ملایم و مهربان شد.

ـ دردت به جون من !دیگه چه غلطی کردم که خبر ندارم؟

نگاهم را به او دوختم و لب روی هم فشردم.

ـ از گذشته‌ت بگو!

فکش منقبض شد و نگاه دزدید.

ـ درباره‌ی چی می‌خوای بدونی؟

ـ ببین !من فقط می‌خوام بدونم چیزی که شنیدم ،راسته یا نه.

نیم‌نگاهی به من انداخت و باز هم چشم دزدید.
ـ خب چی شنیدی؟
به‌زبان‌آوردنش عین عذاب جهنم بود.
ـ درباره‌ی تو و معین یه چیزهایی شنیدم .اون روز هم رفتم از خود معین بپرسم چیه جریان که اون‌جوری شد .بعد تو هم جلوی بقیه بهم تهمت زدی؛ تحقیرم کردی که می‌رم سراغ مردهای دیگه !من فقط می‌خواستم راجع به گذشته‌ی کوفتیت بدونم.
لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و سرش را بالا گرفت .پلک بست و نفسی عمیق کشید.
ـ حرف بزن آصف!
پوفی کرد و چشم به من دوخت.
ـ آره ...یه جریاناتی داشتیم.
دهانم از فرط تعجب باز ماند و چشمانم گشاد شد.
ـ یعنی واقعا ًاون کارها رو می‌کردین؟!
سرش را به‌آرامی تکان داد.
ـ یه دوره‌ای ،آره.
بغضم را قورت دادم و با صدایی مرتعش نجوا کردم:
ـ آخه چرا؟!
#233

کلافه سرش را تکان داد و گفت:
ـ خب چون اون موقع اون‌جوری زندگی می‌کردم دیگه .چی بگم الان؟
ـ برات مهم نبود؟
نگاهش را به من دوخت و سر به طرفین جنباند.
ـ اون موقع نه.
قلبم فشرده شد .حس می‌کردم دنیا روی سرم آوار شده است.
ـ یعنی حتی یه ذره هم برات مهم نبود کاری که می‌کنی ،چقدر زشته؟!
ـ برفا جان ،من اگه الان بهت بگم اون موقع از اون کارم خوشم نمی‌اومد ،یعنی دارم بهت دروغ می‌گم.
با بهت نگاهش کردم .به یکدیگر خیره مانده بودیم و چشمان هر دومان پر شده بود.
ـ اون آدم دوست من بود برفا !مهمونی‌هامون ، رفاقتمون ،شیطنت‌هامون ...اون موقع بهم خوش می‌گذشت و از سبک زندگیم ناراضی نبودم.
تلخند زدم .اشک از چشمم چکید و روی گونه‌ام غلتید .

ـ چقدر راحت درباره‌ی این چیزها حرف می‌زنی آصف!
اخم‌هایش در هم رفت.
ـ برفا ،من به حد کافی جلوی خونوادەم نقش بازی می‌کنم؛ نمی‌خوام جلوی تو هم این کار رو بکنم.
نگاهش را از من گرفت و به روبه‌رو دوخت.
ـ می‌خوای بهت بگم پشیمونم؟ بگم راضی می‌شی؟ باشه ،اگه تو بخوای ،می‌گم پشیمونم؛ ولی خودم می‌دونم نیستم.
ساکت ماندم و بروبر تماشایش کردم .چه داشت می‌گفت؟ !واقعاً پشیمان نبود؟!
ـ اما این رو هم بدون؛ اینکه از گذشته‌م پشیمون نیستم ،به این معنی نیست که دلم می‌خواد برگردم به همون زندگی.
ناباورانه تک‌خنده‌ای زدم و گفتم:
ـ چه فرقی داره؟
با لحنی جدی گفت:
ـ خیلی فرق می‌کنه برفا !اون موقع خودم اون سبک زندگی رو انتخاب کرده بودم .امروز انتخاب من اون مدل زندگی نیست؛ چون من دیگه اون آدم نیستم.

ـ از کجا بدونم واقعاً تغییر کردی؟
ـ رفتارم رو ببین .برفا !من از وقتی با توام ،دست از پا خطا نکردم .با اینکه تو بهم پا نمی‌دی ،با اینکه تحت فشارم و خودت هم این رو خوب می‌دونی ،دارم باهاش کنار می‌آم .دیگه سمت این چیزها نمی‌رم .
همان‌طور خیره‌ی هم بودیم؛ اما من حرفم نمی‌آمد .
نمی‌دانستم چه باید بگویم.
#234

پوفی کشید و دستم را در دست گرفت.
ـ می‌دونم که بعد از شنیدن این حرف‌ها ،حق داری بهم شک داشته باشی!
با بغض و صدایی مرتعش گفتم:
ـ آخه قضیه فقط شک و این چیزها نیست که آصف ! من احساس می‌کنم درست نمی‌شناسمت.
ـ عزیزم ،خب طبیعیه !ما تازه سه ماهه که با همیم . طول می‌کشه تا همدیگه رو کامل بشناسیم .
این حرفش بیشتر از اینکه آرامش به وجودم تزریق کند ،دلم را آشوب کرد.
ـ آصف ،تو واقعاً از گذشته‌ت پشیمون نیستی؟!

لب‌هایش کمی از هم باز شد .کمی تعلل کرد و بعد گفت:
ـ می‌خوای بهت دروغ بگم عشقم؟!
به تخم چشمانش زل زدم و سر به نه جنباندم.
ـ نه!
ـ پس نه !پشیمون نیستم.
ابروهایم بالا پرید .چیزی که می‌گفت ،خوشاید من نبود .دلم آرام نمی‌گرفت .حال بدم را بهتر نمی‌کرد.
ـ چطوری آخه؟ !نمی‌فهممت!
دستم را بالا برد و پشت آن را بوسه زد.
ـ ببین برفا !اگه اون موقع بهم خوش نمی‌گذشت ،اگه از کارهایی که می‌کردم بدم می‌اومد ،می‌گفتم پشیمونم؛ ولی اون موقع از زندگی‌ای که داشتم ،راضی بودم . نمی‌تونم الان برای خوشایند تو چیزی رو به زبون بیارم که می‌دونم دروغه و گذشته‌م رو جور دیگه‌ای تعریف کنم .
چشم‌هایم پر شد.
ـ پس اگه برگردی عقب ،باز هم همون‌جوری زندگی می‌کنی؟ همون کارها رو می‌کنی آصف؟!
نگاهش نرم و مهربان شد و دوباره پشت دستم را بوسه

ب

زد.

ـ اگه می‌دونستم تو قراره بیای تو زندگیم ،نه؛ ولی من که نمی‌دونستم یه روزی این‌قدر عاشق تو می‌شم .فقط می‌خواستم یاغیگری کنم !می‌خواستم هرچی بابام می‌گه ...هرچی مامانم می‌گه ،برعکسش رو انجام بدم و با چشم خودم ببینم که هیچ اتفاقی برام نمی‌افته ...که سنگ نمی‌شم ...که بدبخت نمی‌شم ...که آدم بدی نمی‌شم .من آدم بدی‌ام برفا؟ !بهم بگو ...دیدت چقدر نسبت به من عوض شده؟ از عشقت چقدر نسبت به من کم شده؟ چطوری باید جبرانش کنم؟ چی‌کار کنم که یادت بره گذشته‌م رو؟

خیره به صورت جذاب و نگاه مهربانش ماندم .منتظر بود جوابش را بدهم؛ اما من هنوز آن‌قدر درگیر حرف‌هایش بودم که نمی‌توانستم احساس واقعی‌ام را از خشم و ترس لعنتی‌ام جدا کنم .سرانجام نفسی عمیق کشیدم و جرئتی به خودم دادم .شاید اگر او این‌قدر دوستم نداشت و درباره‌ی رابطه‌اش با من مصمم نبود ،شجاعت گفتن خواسته‌هایم را پیدا نمی‌کردم.

ـ من نمی‌تونم چیزی رو که اتفاق افتاده ،از ذهن و زندگیت پاک کنم؛ ولی اگه قرار باشه دوباره بهت

اعتماد کنم ،یه‌سری چیزها ازت می‌خوام آصف!
#235

بی‌درنگ سر تکان داد و با کنجکاوی به چشمانم زل زد.
ـ بگو عشقم!
بزاقم را بلعیدم و گفتم:
ـ اول از همه اینکه ...یه مدت بهم فرصت بده با این قضیه کنار بیام .نمی‌خوام مدام بخوای بغلم کنی ، ببوسیم یا درباره‌ی اون مدل رابطه‌ها باهام حرف بزنی.
سکوت کرد و لب رو هم فشرد .پر واضح بود که داشت خودش را کنترل می‌کرد .سرم را پایین انداختم و ادامه دادم:
ـ مخصوصا ً درباره‌ی رابطه‌ی ...رابطه‌ی جنسی .تا وقتی خودم آمادگیش رو نداشته باشم ،لطفا ً هی نگو منتظری ...هی نخواه که کوتاه بیام یا هر بار که من رو می‌بینی ،درباره‌ش حرف نزن .می‌خوام یه مدت بدون این فشار روانی زندگی کنم.
سرم پایین بود؛ اما سنگینی نگاهش را حس می‌کردم .

نفسی عمیق کشید و آرام گفت:
ـ باشه .دیگه؟
نفسم را با آسودگی بیرون فرستادم و گفتم:
ـ بعد هم اینکه دیگه از اون مدل مهمونی‌های شب ولنتاین نگیر .اون رفتارهای عجیب ،اون مهمون‌های کثیف ،اون کارها ...نمی‌خوام دوباره تو اون فضا باشم ...تو اون فضا باشی .
ـ باشه عزیزم !دیگه از اون مدل مهمونی‌ها نمی‌گیرم.
بزاقم را بلعیدم و خیره به چشمانش شدم.
ـ معین هم ...خب ...نمی‌خوام دیگه باهاش رفت‌وآمد کنی؛ یعنی اون رفاقت خاصت رو باهاش تموم کن .
من بعد از چیزهایی که فهمیدم ،نمی‌تونم ببینم هنوز دوروبرته و با هم اون خاطرات مشترک رو دارین.
نگاهش را از من گرفت و به روبه‌رویش خیره شد.
ـ می‌خوای کلا ً رابطه‌م رو باهاش قطع کنم؟
تندوتند سر تکان دادم.
ـ آره.
نفس عمیقی کشید و آهسته سر جنباند.
ـ باشه عزیزم!
هنوز باورم نمی‌شد این‌قدر راحت شروطم را پذیرفته

باشد !نگاهم خیره به چشمان خوش‌رنگش بود که گوشی‌ام روی پایم لرزید .مامان بود .با دیدن اسمش ، چشم‌هایم را بستم و زیرلب گفتم:
ـ وای!
تا خواست آصف بپرسد چه شده است ،تماس را جواب دادم.
ـ الو سلام مامان!
صدای عصبانی‌اش از آن‌طرف خط بلند شد.
ـ کجایی تو؟ !گفتی یه ساعته می‌آی .الان نزدیک دو ساعته که پیدات نیست.
ـ یه‌کم کارم طول کشید .دارم می‌آم.
با همان لحن پرغیظش پرسید:
ـ چه‌کاری؟ !کجایی؟
#236

ـ دارم می‌آم دیگه .تو راهم.
ـ خاله می‌خواد غذا رو بکشه .همه منتظر جناب‌عالی‌ان .زود خودت رو برسون ها!
ـ چشم !من هم نبودم شما غذاتون رو بخورین .من تو کافه یه چیزی خوردم؛ سیرم.

دروغ گفتم .می‌خواستم منتظرم نمانند و بیشتر عصبانی نشوند؛ چون احتمالاً دیرتر از انتظارشان می‌رسیدم .تماس را که قطع کردم ،آصف نگاهم کرد و گفت:

ـ من می‌رسونمت .کجا باید برم؟

فورا سرم را تکان دادم و درحالی‌که داشتم از ماشین پیاده می‌شدم ،گفتم:

ـ نه ،خودم می‌رم.

او هم پشت‌بندم از ماشین بیرون آمد و سمتم پا تند کرد .سد راهم شد .ملامتگرانه و دلخور نگاهم کرد و گفت:

ـ برفا جان !بذار حداقل برسونمت تا یه جایی .یعنی چی خودم می‌رم؟!

ـ نه آصف !همین الان ازت خواستم یه مدت بهم فرصت بدی .بذار یه‌کم باهاش کنار بیام .هان؟

حرفی نزد و نگاه دلخورش را به چشمانم دوخت .آرام خداحافظی کردم و خواستم از او فاصله بگیرم که صدایت را کنارمان شنیدم.

ـ برفا خانم!

سمتت چرخیدم و نگاهت کردم .از ماشینت پیاده شده

بودی و به‌سمت ما می‌آمدی.
ـ کجا می‌ری؟ می‌خوای من برسونمت؟
نگاهی به آصف که با ابروهایی در هم خیره‌ات بود ، انداختم و رو به تو سر به نه جنباندم.
ـ نه ،ممنون !تاکسی می‌گیرم.
همان حین گوشی‌ام را بالا آوردم و مشغول گرفتن تاکسی شدم .سرسری از هر دو خداحافظی کردم و راه افتادم تا خودم را به سر کوچه برسانم .چند بار تلاش کردم؛ اما در آن حوالی هیچ تاکسی اینترنتی پیدا نمی‌شد .هوا هم تاریک شده بود و صدای پارس سگ‌های ولگرد از گوشه‌وکنار به گوش می‌رسید .
ترسیده بودم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم .
یک ربع بعد ،ماشین آصف جلوی پایم روی ترمز زد .
شیشه را پایین کشید و گفت:
ـ سوار شو برفا !لج نکن جون من !اینجا خطریه.
سرم را به نشانه‌ی جواب منفی تکان دادم و دوباره به صفحه‌ی گوشی‌ام زل زدم.
ـ نه !گفتم که خودم می‌رم.
ـ با چی آخه؟ !یه ربعه اینجایی .هنوز ماشین پیدا نکردی!

لب روی هم فشردم و همان‌طور که سرم پایین بود ، گفتم:
ـ پیدا می‌کنم بالاخره .یه‌کم دیگه صبر کنم ،پیدا می‌شه.
آصف پوزخندی پرصدا زد.
ـ تو این تاریکی می‌خوای یه‌لنگه‌پا منتظر ماشین بمونی تو؟!
#237

سر بلند کردم و خیره‌اش شدم .جوابی ندادم .خودم هم نمی‌دانستم باید چه غلطی کنم؛ اما می‌دانستم که آن شب نباید سوار ماشین آصف می‌شدم تا مرزهایی که برایش تعیین کرده بودم ،بی‌اهمیت و سست جلوه نکنند .آصف چند لحظه نگاهم کرد .بعد چشم از من گرفت و به خیابان خلوت زل زد .انگار داشت با خودش کلنجار می‌رفت .کف دستش را روی فرمان کوبید و زیرلب چیزی گفت که نشنیدم .بعد سرش را از پنجره بیرون آورد و صدایت زد:
ـ احسان!
تو که کمی دورتر ایستاده بودی ،برگشتی سمتش.
ـ چیه؟

آصف چند لحظه مردد ماند .آشکارا از چیزی که می‌خواست بگوید ،ناراضی می‌نمود .طوری که فقط من بشنوم ،گفت:
ـ گور بابای دل من!
بعد پوفی کرد و با صدای بلند رو به تو ادامه داد:
ـ اینجا برفا ماشین گیرش نمی‌آد .می‌رسونیش؟
ابروهایت بالا پرید و نگاهت بین من و آصف نوسان گرفت.
ـ مطمئنی بعدا ً برام داستان درست نمی‌کنی؟
آصف با اخم نگاهت کرد.
ـ چی می‌گی تو؟ بجنب؛ دیرش شده!
چشم به من دوختی و با سر به ماشینت اشاره کردی.
ـ برفا خانم ،بیا .من می‌رسونمت.
این بار دیگر نتوانستم مخالفتی کنم .هم دیرم شده بود ، هم نمی‌خواستم با آصف بروم و هم اینکه از آن تاریکی و صدای سگ‌ها وحشت کرده بودم .آصف برای چند ثانیه نگاهم کرد .نگاهش پر از دلخوری بود .اخمی کرد و گفت:
ـ برو عشقم !دیرت شده.
سرم را پایین انداختم و به‌سمت ماشینت راه افتادم .

هنوز خیلی از ماشین آصف دور نشده بودم ،که صدایم زد .سرم را سمتش چرخاندم که گفت:
ـ مراقب خودت باش.
بی‌حرف سر تکان دادم و سوار ماشینت شدم .تو هم پشت فرمان نشستی و بعد از بستن کمربند ،ماشین را روشن کردی .لوکیشن را به گوشی‌ات فرستادم و کمربندم را بستم .چند دقیقه هیچ‌کدام حرفی نزدیم .از کنار ماشین آصف گذشتیم و تو و او برای هم دست تکان دادید .دوستی‌تان عجیب بود؛ در واقع ترکیب آصف با هر آدمی عجیب بود !اصلاً شما چرا آن روز کنار هم بودید؟ چرا با هم ملاقات کرده بودید؟
سرم را سمتت چرخاندم و پرسیدم:
ـ آقا احسان؟ !تو و آصف اینجا چی‌کار داشتین؟
لبخندی زدی و گفتی:
ـ قرار کاری داشتیم.
ابروهایم بالا پرید و سر کج کردم.
ـ چه‌کاری؟
چند لحظه‌ای ساکت ماندی و بعد گفتی:
ـ حقیقتش من و بارانا برای بازسازی و راه‌اندازی دوباره‌ی دهکده ،دنبال شریک بودیم .یه مقدار سرمایه

کم داریم .آصف امروز اومده بود که درباره‌ی شراکت صحبت کنیم.
#238

ـ یعنی می‌خواد باهاتون شریک بشه؟!
ـ آره .ظاهرا ً‌از فضای شمال و این مدل کاروکاسبی خوشش می‌آد .گفت دوست داره وارد کار بشه ،ببینه بعدش چی پیش می‌آد.
به فکر فرورفتم .آصف قبلا ً‌به من گفته بود که دوست دارد در محیطی پویا کار کند .حال انگار داشت به خواسته‌اش می‌رسید.
ـ می‌گم ...آقا احسان!
سر چرخاندی و نیم‌نگاهی به من انداختی که گفتم:
ـ یه وقت بارانا قضیه‌ی من و آصف رو نفهمه ها!
خندیدی و سر به نه جنباندی.
ـ خیالت تخت برفا خانم !تا خودت و آصف چیزی رو لو ندین ،کسی نمی‌فهمه .از بابت من که خیالت کاملا ً‌راحت باشه .
نفسی از سر آسودگی خیال کشیدم و به پیامی که ابرا برایم فرستاده بود ،نگاهی انداختم .نوشته بود» :بجنب

دیگه !مامان و بابا حسابی از دستت عصبی‌ان.«
لب گزیدم و نگاهی به خیابان انداختم .خدا را شکر می‌کردم که فاصله‌مان تا خانه‌ی خاله زیاد نیست .همان حین تو گلویت را صاف کردی و گفتی:
ـ می‌گم ...با آصف آشتی کردین دیگه .هان؟
پوفی کشیدم و سر به تأسف تکان دادم.
ـ به نظرت می‌ذاره باهاش آشتی نکنم؟ ندیدی چطور من رو کشوند اینجا و به‌زور باهام حرف زد؟
خندیدی و گفتی:
ـ من نمی‌دونم جریان چی بوده که بحثتون شده؛ اما می‌دونم واقعا ً‌بهت اهمیت می‌ده .من رو یه‌لنگه‌پا تو کوچه نگه داشته بود تا اگه تاکسی گیرت نیومد ،من برسونمت .
چشمانم گرد شد.
ـ واقعاً‌؟!
باز هم خندیدی و سر تکان دادی.
ـ چقدر پرروئه !بعد از اون رفتارهایی که باهات داشت ،خیلی رو می‌خواد همچین کاری!
با لحنی شوخ و هیجانی گفتی:
ـ اتفاقا ً‌خوشم می‌آد می‌بینم این‌قدر برات مایه

ب

می‌ذاره .آدم از همین کارها می‌فهمه دل طرف واقعاً پیش یکی گیره دیگه.
چیزی نگفتم و با لبخند نگاهم را به خیابان دوختم .
دقیقه‌ای بعد ،دستت را سمت ضبط بردی و آن را روشن کردی .صدای آهنگ »اللیالی «از نوال الزغبی داخل ماشین پیچید .یک‌دفعه چشم‌هایم گرد شد و با ذوق برگشتم سمتت.
ـ ا !اِین آهنگه!
نیم‌نگاهی به من انداختی و لبخند زدی.
ـ شنیدیش؟
#239

خندیدم.
ـ اون‌قدر زیاد که از گوش‌هام خون اومده!
خنده‌ات گرفت.
ـ جدی؟!
ـ آره !قدیم‌ها مامان و بارانا عاشقش بودن؛ مخصوصاً این آهنگش.
لبخند زدی و دوباره چشمت را به جاده دوختی .نوال با آن صدای قشنگش می‌خواند:

ـ »اللیالي رجعتلي تاني ،حب قلبي من جدید ،بعد غیبة جاني راح نداني ،خلی عمري کله عید) «...شب‌ها دوباره به من برگشتند ،عشق قلبم دوباره برگشت ،بعد از مدت‌ها دوری ،اومد و من رو صدا زد(...

سرم را با ریتم آهنگ تکان دادم .چند لحظه بعد ،هر دو خیلی آهسته با ترانه همراه شدیم .آرام‌آرام آهنگ جلو رفت و وقتی به آن قسمت زیبای اوجش رسید ، ناخودآگاه هر دو با صدای بلند خواندیم:

ـ »کنت فین یا ،یا شاغلي هوایا ،کنت فین یا ،یا اللي قلبك معایا ،کنت فین یا ،یا شاغلي هوایا ،کنت فین یا، یا اللي قلبك معایا) «...کجا بودی ای کسی که همه‌ی ذهن من رو به خودت مشغول کردی ،کجا بودی ای کسی که قلبت با منه ،کجا بودی ای کسی که همه‌ی ذهن من رو به خودت مشغول کردی ،کجا بودی ای کسی که قلبت با منه(...

هر دو بلافاصله بعد از تمام‌شدن این قسمت خندیدیم .با اینکه صدایت را در ویدئوهای صفحه‌ی اینستاگرامت شنیده بودم ،باز هم از شنیدن صدایت در فضای بسته‌ی ماشین ،از این فاصله و این‌قدر بی‌تکلف ،متعجب شدم .صدایت گرم‌تر و زنده‌تر از چیزی بود که در

ب

ویدئوها شنیده بودم .نگاهم بی‌اختیار چند لحظه به نیم‌رخ خندانت خیره ماند .تو متوجه شدی و نیم‌نگاهی به من انداختی.

- چیه؟

سریع چشم ازت گرفتم و آب دهانم را قورت دادم.

- هیچی.

خندیدی و دوباره با آهنگ همراه شدی .من هم لبخند زدم و سرم را به شیشه تکیه دادم .برای چند دقیقه تمام مشکلاتم فراموشم شد و دل به نوای موسیقی و صدای زیبای تو که همراهش می‌خواندی ،دادم.

فصل پانزده

دو ماه از آن شب گذشته و اواخر فروردین‌ماه بود؛ دو ماهی که در آن اتفاقات ریز و درشت زیادی افتاده بود؛ مثلا ًتو دیگر برایم غریبه نبودی .نه اینکه صمیمی شده باشیم یا رابطه‌مان شکل خاصی گرفته باشد؛ نه !فقط از آن حالت رسمی ماه‌های اول بیرون آمده بودیم .حالا می‌توانستم وقتی چیزی می‌گفتی ، راحت جوابت را بدهم ،با شوخی‌هایت بخندم و حتی

گاهی پیش می‌آمد که خودم بی‌مقدمه سر صحبت را با تو باز کنم؛ اما رابطه‌ام با آصف در آن دو ماه تغییر کرده بود .انگار تصمیم گرفته بود عشقمان را از نظر شناختی و عاطفی تقویت کند .قرارهای ناگهانی می‌گذاشت و هر بار به بهانه‌ای برایم هدیه می‌آورد .
برای نوروز مهمانی گرفت؛ اما دیگر خبری از معین و آن مهمانان دیوانه نبود .سعی می‌کرد به حریم شخصی‌ام احترام بگذارد و کمتر از گذشته لمسم می‌کرد.
در همین افکار بودم که گوشی‌ام روی میز لرزید .
نگاهم را از صفحه‌ی دفتر طراحی‌ام گرفتم و به صفحه‌ی موبایلم چشم دوختم؛ آصف بود .لبخندی پهن زدم و تماس را جواب دادم.
ـ الو جانم؟
پرانرژی و مهربان گفت:
ـ سلام خانمی !چه خبر؟
نگاهم را به ساعت‌دیواری اتاقم انداختم و گفتم:
ـ خبری نیست جز دوری جناب‌عالی!
#240

آرام خندید و گفت:
ـ ای جان !دلت واسه‌م تنگ شده؟
به صندلی‌ام تکیه دادم و لب برچیدم.
ـ آره .قدر یه مورچه!
ـ قربون اون دل مورچه‌ایت برم من !فردا می‌آم تهران هم رو ببینیم .خوبه؟
دوباره لبخند بر لبم نشست.
ـ آره به خدا !خیلی خوبه !
ـ ولی برفا ،یه بار هم تو بیا شمال !هان؟ خداییش خسته شدم این‌قدر تو مسیر شمال و تهران بودم !
احسان و بارانا خانم هم هی سرم غر می‌زنن و می‌گن چرا کار رو می‌پیچونم .حالا خوبه اون احسان نسناس می‌دونه واسه دیدن تو می‌آم تهران؛ وگرنه دیگه چه‌کاری تو اون خراب‌شده دارم من؟
با هم رفیق شده بودید .توانسته بودی با او بسازی !
توانسته بود با تفاوت عقایدتان کنار بیاید .تو مثل پدر و مادرش نبودی و برخلاف آن‌ها ،سعی نمی‌کردی عقایدت را به او تحمیل کنی .هر بار که کسی با تو حرف می‌زد ،دل‌کندن از اخلاق خوب و آرامش وجودت برایش سخت می‌شد.

ـ من که از خدامه بیام؛ منتها می‌ترسم بارانا دوباره فاز برداره بیام خونه‌ش .اخلاقش رو نمی‌دونی که !از آدم به‌دوره !به‌خاطر فوت شوهرش هم یه‌نموره قات زده .
آصف خندید و گفت:
ـ اتفاقا ًاخلاقش دستم اومده .مودیه؛ ولی خداوکیلی مهربونه .
ـ مهربون که هست؛ اما اگه مثل اون دفعه من رو از خونه‌ش بندازه بیرون ،چی‌کار کنم؟
تک‌خنده‌ای زد و گفت:
ـ حالا اگه هم انداخت ،فدای سرش !هم دهکده هست ، هم من هستم خانمی؛ ولی جدی این‌قدر الکی بهونه نیار !
اخمی کردم و از جایم برخاستم .خودم را روی تخت انداختم و گفتم:
ـ تو از کجا به این نتیجه رسیدی که من بهونه می‌آرم؟!
ـ چون هربار می‌گم بیا ،یه چیزی می‌گی .یه بار می‌گی هوا سرده ،یه بار می‌گی بابات اجازه نمی‌ده ،یه بار هم که می‌گی بارانا مودیه!
لبخند روی لبم نشست .دلتنگ که می‌شد ،غر می‌زد و ایراد می‌گرفت.

ـ خب مگه الکی می‌گم؟
ـ نه پس؛ راستکی فرمایش می‌کنین!
خنده‌ام گرفت که ادامه داد:
ـ حالا جدی برفی !یه بار بیا اینجا .دهکده رو ببین ...
یه هوایی عوض کن .همه‌ش که نمی‌شه من بیام تهران!
ـ بذار ببینم چی می‌شه.
پس از چند دقیقه سروکله‌زدن ،با لبخند خداحافظی و تماس را قطع کردم .راستش را بخواهی ،با وجود تمام تغییراتی که در رفتارش با من ایجاد شده بود ،هنوز آمادگی نداشتم چند روزی را در شمال و در فاصله‌ای نزدیک از او بگذرانم .اینکه کمتر می‌دیدمش ،به من این فرصت را می‌داد تا بدون فشار حضور او ، احساسات خودم را مرتب کنم .از طرفی هم نمی‌توانستم انکار کنم که دلم برایش تنگ شده است.
هنوز در فکروخیال بودم که پیامی از بارانا رسید :
»برفا جان ،من فردا می‌آم تهران تا یه‌سری چیزمیز بخرم و با تو هم درمورد یه مسئله‌ای حرف بزنم .
لطفاً به مامان‌این‌ها نگو دارم می‌آم !شاید یه‌راست از تهران برگردم شمال .فردا زنگ می‌زنم بهت باهات یه جایی قرار می‌ذارم هم رو ببینیم .اوکی؟.«

اخمی کردم و کنجکاو شدم .نوشتم» :باشه؛ ولی چیزی شده؟.«
نوشت» :نترس چیز بدی نیست .حالا می‌آم صحبت می‌کنیم.«
ذهنم را با حرفش مشغول کرد .آمدم سؤال دیگری بپرسم که این بار آصف پیام داد» :بارانا اومد دفترم از من خواست فردا که دارم می‌آم ،اون رو هم با خودم بیارم .چیزی شده؟ یه جوری بود.«
فضولی‌ام به حد اعلی رسید .نوشتم» :آره .با من هم بیرون خونه می‌خواد قرار بذاره واسه فردا تا باهام حرف بزنه؛ اما نگفت راجع به چی .اگه به تو حرفی زد ،به من هم بگو .دارم می‌میرم از فضولی.«
فردای آن روز ،نزدیک ظهر داشتم جزواتم را ورق می‌زدم که گوشی‌ام زنگ خورد .اسم بارانا روی صفحه افتاده بود .با دیدنش لبخندی زدم و تماس را جواب دادم.
ـ سلام آبجی!
صدای بارانا سرحال‌تر از همیشه بود.

ـ سلام دردونه !کجایی؟
ـ خونه‌ام .رسیدی؟
ـ آره .با آقا آصف اومدم تهران .داریم می‌رسیم به اون پارکی که وقتی بچه بودی ،می‌آوردمت .یادته؟ پارک کوهی.
با شنیدن اسم پارک ،بی‌اختیار چشمانم را بستم و به فکر فرورفتم .میان انبوه خاطرات کودکی ،تصویر مبهمی از نیمکت‌های سبز ،مسیرهای سنگ‌فرش‌شده و دست بارانا که انگشت‌های کوچکم را محکم گرفته بود ،در ذهنم جان گرفت.
ـ معلومه که یادمه !چطور ممکنه یادم بره؟
ـ پس پاشو بیا اینجا .الان هوا خوبه .یه‌کم قدم بزنیم ، حرف بزنیم ،بعد هم من با آقا آصف برگردم شمال.
چقدر پرانرژی حرف می‌زد !دلم برای آن لحن و آن مدل صحبت‌کردنش تنگ شده بود .سلول‌به‌سلول قلبم ، محبت خواهر بزرگ‌ترم را طلب می‌کرد و برای شادمانی‌اش ،مسرور می‌شدم.
ـ باشه .سریع راه می‌افتم.
ـ منتظرتم ها !فقط زود بیا که هوا تا چند ساعت بعد ، همین‌قدر خوب نمی‌مونه .بوی بارون رو می‌شنفم

مادر!
خنده‌ام گرفت.
ـ چشم ننه‌جون !زودی می‌آم.
پس از قطع تماس ،سریع آرایش کردم ،کت جین صورتی‌ام را روی تاپ سفیدم پوشیدم و با شلوار و اسنیکرزهای هم‌رنگ تاپم ،از خانه بیرون زدم .مامان و بابا هر دو سر کار بودند و مجبور نبودم به هیچ‌کدامشان برای بیرون‌رفتنم جواب پس بدهم .ابرا هم بیرون بود و احتمالاً با پرهام .
دلم برای قدم‌زدن بیرون از خانه تنگ شده بود؛ برای چند ساعت دور شدن از اتاقم ،از دفتر طراحی‌ام و از ذهن مشوشم .نمی‌دانم چرا احساس پوچی می‌کردم ! دوباره آن حسی که مدام به قلبم نهیب می‌زد که زشتم ...که چشم‌گیر نیستم ...که خواستنی نیستم ،به سراغم آمده بود .احساس می‌کردم دوری از آصف مرا به آن روز انداخته است .او کنارم نبود تا مدام به من یادآوری کند که زیبا هستم .از طرفی ،به‌خاطر رعایت مرزهایی که تعیین کرده بودم ،سعی می‌کرد در قرارهایمان چندان به من نزدیک نشود .همین امر هم ناخواسته آن حس منحوس بی‌ارزشی را در وجودم

ریشه‌دارتر می‌کرد .با اینکه خودم گفته بودم ...خودم خواسته بودم ،حس پس‌زده‌شدن می‌کردم .
دلم می‌خواست برایم کاری بکند؛ تلاشی برای اندکی نزدیکی !ما نزدیک به شش ماه با هم بودیم .شاید ته دلم تمنای این را داشتم که کم‌کم برای خواستگاری اقدام کند؛ منتها نمی‌توانستم این را به زبان بیاورم .
می‌ترسیدم آویزان ،دم‌دستی و فرصت‌طلب جلوه کنم؛ اما شدیدا ًاحساس می‌کردم که باید کنارش باشم .
دوست داشتم سروسامان بگیرم !می‌خواستم مثل بارانا از خانه‌مان دور شوم .می‌خواستم پیش کسی زندگی کنم که مرا می‌بیند ...که مقایسه‌ام نمی‌کند ...که محبتش را نشان می‌دهد .خانواده‌ام خواسته‌هایم را اجابت نمی‌کردند .نه که بی‌محبت باشند ...نه؛ اما با قطره‌چکان محبت در حوض بی‌محبت دلم می‌ریختند .
کمبود محبت حسی بود که نمی‌خواستم به داشتنش اقرار کنم؛ اما واقعا ًدچارش بودم .
#242

وقتی به پارک رسیدم ،نسیم ملایمی می‌وزید و شاخه‌های درختان را آرام تکان می‌داد .چند بچه در

محوطه‌ی بازی با خنده این‌طرف و آن‌طرف می‌دویدند و چند نفر هم در امتداد مسیر پیاده‌روی آرام قدم می‌زدند .بوی خاک نم‌خورده و چمن‌های تازه ،مشامم را پر کرده بود .چقدر از آن پارک ،خاطره داشتم! چشم می‌گرداندم تا بارانا را پیدا کنم که ماشین آصف را دیدم .کنار مسیر ورودی پارک توقف کرده بود و بارانا در را باز کرده بود تا پیاده شود .آصف هم از ماشین بیرون آمده بود و دور می‌زد تا با او خداحافظی کند .بارانا چیزی به او گفت و آصف با لبخند جوابش را داد .چند قدم مانده بود به آن‌ها برسم که نگاهم با نگاه آصف تلاقی کرد .چشم‌هایش برق زدند و لبخندی روی لبش نشست .وقتی به آن‌ها رسیدم ،به بارانا سلام دادم و روبوسی کردیم .بعد درست مثل کسی که با یکی از آشنایان دور روبه‌رو شده باشد ،رو به آصف سلام کردم.

ـ سلام .حالتون خوبه؟

آصف هم به همان اندازه رسمی سر تکان داد و موقر گفت:

ـ سلام برفا خانم !ممنون ،شما خوبین؟

ـ ممنونم!

همان‌طور خیره به هم مانده بود .دلم می‌خواست در آغوشش فروروم و عطر تنش را استشمام کنم .شاید او هم همین خواسته را داشت .خوشبختانه بارانا حواسش به کیفش بود و متوجه نظربازی ما نشد.

ـ خب آقا آصف !شما دیگه بفرمایین به کارهاتون برسین .من با برفا یه‌کم قدم می‌زنم .بعد هم باید یه سری به بازار بزنم !بعد از اونجا بهتون زنگ می‌زنم که سر راهتون من رو هم بردارین و با هم برگردیم . ببخشید تو رو خدا این‌قدر زحمتتون انداختم ها!

آصف نگاهی به خواهرم انداخت و گفت:

ـ اختیار دارین !شما هم مثل خواهر خودم .هر وقت کارتون تموم شد ،زنگ بزنید .بنده در خدمتم.

کمی تعارف با خواهرم ردوبدل کرد و بعد رو به من ، با همان لحن رسمی گفت:

ـ فعلاً خداحافظ برفا خانم!

ـ خداحافظ!

سوار ماشین شد و رفت .نگاهم ناخواسته دنبالش کشیده شد که همان لحظه ،بارانا با آرنج آرام به پهلویم زد.

ـ کجا رو نگاه می‌کنی؟ بیا دیگه!

سریع نگاهم را به او دوختم که دستش را دور بازویم

ب

انداخت و راه افتادیم .همان‌طور که مشغول قدم‌زدن بودیم ،از حال هم پرسیدیم .بارانا از دانشگاه من سؤال کرد و من از کارهای دهکده‌ی او پرسیدم .بارانا از شلوغی‌های شمال گفت؛ از کارگرهایی که گاهی دیر می‌آمدند ،از خریدهایی که هنوز باید انجام می‌شد و از دردسرهایی که راه‌انداختن دوباره‌ی یک مجموعه‌ی قدیمی به همراه داشت .من هم از درس‌هایم گفتم و از اینکه بالاخره باید خودم را برای امتحان‌های خرداد آماده کنم.

هر چند دقیقه یک بار ،حرفمان از موضوعی به موضوع دیگر می‌رسید و گاهی نهیب می‌زدیم به خاطرات قدیمی .بعد از چند دقیقه ،از کنار یکی از مسیرهای فرعی گذشتیم و به محوطه‌ی بازی بچه‌ها می‌رسید .چند دختر کوچک کنار سرسره صف کشیده بودند و پسربچه‌ای با اصرار از مادرش می‌خواست برایش چیزی بخرد .بارانا سرش را به‌سمت آن‌ها چرخاند و لبخندی کم‌رنگ زد.

ـ یادت می‌آد بچه که بودی ،هر بار می‌آوردمت پارک ،اول می‌دویدی سمت تاب‌ها؟ بعد هم تا وقتی سه بار سوار نمی‌شدی ،حاضر نبودی ازش بیای پایین !

خیلی سمج بودی خداییش!
با خنده شانه‌ام را به بازویش زدم و گفتم:
ـ پس می‌خواستی من رو سوژه‌ی خنده‌ت کنی که دعوتم کردی پارک؟!
#243

ـ آخه دلم برای مسخره‌بازی‌هات تنگ شده بود!
نگاهش کردم .صورتش همچنان ظرافت و زیبایی همیشگی‌اش را داشت؛ اما سختی و مصیبت ماه‌های گذشته اثر خودش را روی چهره‌ی او گذاشته بود .
خیال می‌کرد حواسم نیست؛ اما می‌دیدم که نگاهش چندین ثانیه به نقطه‌ای در دوردست‌ها خیره می‌شد .از وقتی رضا را از دست داده بود ،حال‌واحوالش تغییر کرده بود .جور دیگری به نظر می‌رسید .ته نگاهش رنگ ماتم داشت.
بازویش را محکم‌تر گرفتم و به قدم‌زدن ادامه دادیم .
چند دقیقه بعد ،بارانا ناگهان ایستاد و به بستنی‌فروشی آن‌طرف مسیر اشاره کرد.
ـ هنوز هم بستنی دوست داری یا بالاخره بزرگ شدی؟
با این حرفش لبخند روی لبم نشست .بچه که بودم ،به

او می‌گفتم که هر وقت دیگر بستنی دوست نداشتم ، یعنی پیر شدم .قبل از اینکه فرصت کنم جواب بدهم ، دستم را کشید و به‌طرف بستنی‌فروشی رفتیم .بارانا نگاهی به ظرف بستنی‌ها انداخت و از من پرسید چه طعمی می‌خواهم؛ اما پیش از آنکه چیزی بگویم ،لبخند زد و خودش سفارش داد.

ـ دو ظرف بستنی سه‌اسکوپه لطفا !ًتوت‌فرنگی ، وانیلی و شکلاتی.

بعد رو به من کرد.

ـ درست گفتم؟

لبخندم ناخواسته عمیق‌تر شد.

ـ هنوز یادت مونده؟

بارانا پول بستنی را حساب کرد و ظرفم را به دستم داد .همان ترکیبی بود که از بچگی دوست داشتم و همیشه انتخابش می‌کردم .بارانا به ظرف بستنی خودش نگاه کرد و بعد چشم‌هایش را به صورتم دوخت.

ـ آخرین باری که آوردمت پارک و با هم بستنی خوردیم ،ده سالت بود .همیشه هم سه اسکوپ بستنی توت‌فرنگی ،وانیلی و شکلاتی می‌گرفتی.

چشم دوختم به بستنی و لبخند زدم؛ اما آن لبخند خیلی زود رنگی از دلتنگی گرفت و بر لبم ماسید.
ـ یعنی تقریبا ًدوازده سال پیش؟ !یعنی این‌همه وقت گذشته؟!
بارانا پرآه بازدمش را بیرون فرستاد و چیزی نگفت .
روی نیمکتی نشستیم و مشغول خوردن بستنی‌مان شدیم .کمی که گذشت ،نگاهش را به کودکان درون محوطه‌ی بازی دوخت و گفت:
ـ برفا ،می‌خوام یه چیزی ازت درخواست کنم!
قاشق را از دهانم بیرون آوردم و خیره‌اش شدم.
ـ خیره !چی شده؟
سرش را به‌طرفم چرخاند و یبه چشمانم زل زد.
ـ می‌خوام بیای شمال.
با تعجب نگاهش کردم و ابرو بالا انداخن.
ـ چیزی شده؟
ـ منظورم اینه که بیای بمونی؛ البته نمی‌خوام زندگیت توی تهران رو ول کنی ها !فقط می‌خوام یه مدت جای من توی دهکده فعالیت کنی.
چند ثانیه طول کشید تا منظورش را درست بفهمم .
ظرف بستنی را پایین آوردم و صاف نشستم.

ـ جای تو؟ یعنی چی؟!
#244

بارانا نفسش را آهسته به بیرون فرستاد و پا روی پا انداخت.
ـ ببین ،من فعلاً می‌خوام بیشتر کنار نوا باشم .اون هنوز خیلی کوچیکه برفا !هر روز یه داستانی داره . خواب و بیداریش درست‌وحسابی نظم نگرفته و ... خلاصه که به مراقبت زیادی احتیاج داره .دلم می‌خواد بزرگ‌شدنش رو ببینم .این بچه دیگه جز من کسی رو نداره که بتونه همه‌ی وقت و انرژیش رو براش بذاره.
آخر حرفش صدایش لرزید و بغض کرد .بعد سعی کرد لبخند بزد و تا حال‌وهوای غم‌وغصه از لابه‌لای کلماتش محو شود.
ـ برای همین می‌خوام یه‌کم از کارهای روزمره‌ی دهکده فاصله بگیرم .نه اینکه کلاً کنار بکشم ها ! سهم درآمدم رو می‌گیرم ،هر وقت لازم باشه سر می‌زنم و درباره‌ی تصمیم‌های مهم هم با احسان و آصف هماهنگ می‌کنم .فقط دیگه نمی‌خوام هر روز درگیر همه‌چی اونجا باشم .یکی رو لازم دارم که از

طرف من اونجا حضور داشته باشه ،حواسش به کارها باشه و هر وقت اتفاقی ...چیزی پیش اومد ،بتونه بهم خبر بده و بی‌خبرم نذاره.
کم‌کم داشتم موضوع را می‌فهمیدم؛ اما هنوز یک قسمت حرفش برایم عجیب بود.
ـ خب احسان هست دیگه !تو که می‌دونی چقدر برای راه‌افتادن دهکده وقت گذاشته .چرا نمی‌سپریش به اون؟
خط اخمی کم‌رنگ میان دو ابرویش جا خوش کرد و پس از کمی مکث جواب داد:
ـ احسان آدم خوبیه؛ این رو قبول دارم .زحمت هم کشیده و من منکر هیچ‌کدومش نیستم؛ ولی من به یه نفر احتیاج دارم که بیشتر از این‌ها بهش اعتماد داشته باشم؛ یکی که مطمئن باشم منافع من و نوا رو هم در نظر می‌گیره .بالاخره هرچی نباشه ،نوا یتیمه .من باید حواسم به اون و سهمی که از این زندگی بهش می‌رسه باشه.
با شنیدن حرفش اخم کردم .احساس می‌کردم دارد درباره‌ی تو بی‌انصافی می‌کند.
ـ آبجی ،این حرفت یه‌کم نامردیه ها !احسان توی این مدت ،برای تو و نوا کم زحمت نکشیده .وقتی

اوضاعت خوب نبود ،کنارت بود .الان هم داره با تمام توانش برای راه‌افتادن دهکده تلاش می‌کنه .چرا فکر می‌کنی که ممکنه حواسش به سهم نوا نباشه؟
بارانا به‌جای اینکه ناراحت شود ،دستش را به‌سمتم آورد و دستم را گرفت.
ـ برفا جان ،من نگفتم احسان آدم بدیه یا می‌خواد حق کسی رو بخوره که !فقط می‌خوام کار رو طوری پیش ببرم که بعدها به مشکل نخوریم .از قدیم گفتم» :مالت رو سفت بچسب ،همسایه‌ت رو دزد نکن .«من نمی‌خوام خدایی‌نکرده چند سال دیگه سر حساب‌وکتاب یا سهم نوا با احسان به مشکل بخورم .پول و شراکت گاهی آدم‌هایی رو که همدیگه رو دوست دارن ،مقابل هم قرار می‌ده .من می‌خوام از اول حواسم جمع باشه که کار به اونجا نکشه.
ـ ولی خودت داری از الان شکاک‌بازی درمی‌آری.
ـ من فقط دارم احتیاط می‌کنم .حضور احسان برای نوا مهمه برفا !خیلی مهمه !نمی‌خوام نوا ،برادرش رو هم به‌خاطر شک و سوءتفاهم‌های من از دست بده؛ برای همین اتفاقاً می‌خوام همه‌چیز روشن باشه و هیچ دلیلی برای دلخوری پیش نیاد .اگه قرار باشه یه

ب

روزی سر این چیزها اختلافی پیش بیاد ،ترجیح می‌دم از همین حالا راهش رو سد کنم.
حرفش برایم خوشایند نبود؛ اما از نگاه خسته‌اش می‌فهمیدم که این تصمیم را از سر دشمنی با تو نگرفته است .بعد از اتفاقاتی که پشت‌سر گذاشته بود ،بیشتر می‌ترسید .می‌ترسید از اینکه چیزی را از دست بدهد ...از اینکه روزی برای حفظ حق خودش یا نوا مجبور شود با کسی درگیر شود که زمانی به او تکیه کرده بود .شاید برای همین ،حالا می‌خواست پیش از آنکه مشکلی به وجود بیاید ،همه‌چیز را تحت کنترل خودش داشته باشد؛ با این حال ،نتوانستم کاملاً با منطقش کنار بیایم .بارانا که تردیدم را دید ،لبخندی زد و گفت:
ـ برفا ،من فقط می‌خوام کسی اونجا باشه که خیالم رو از بابت همه‌چی راحت کنه .تو خواهرمی؛ می‌شناسمت ،بهت اعتماد دارم و می‌دونم اگه چیزی ببینی که درست نباشه ،بی‌تفاوت از کنارش نمی‌گذری .از طرفی هم این کار برای خودت بد نیست .بالاخره کاره دیگه .برای رزومه‌ت خوبه .
می‌تونی از نزدیک با کار دهکده آشنا شی و توی

اداره‌کردنش تجربه به دست بیاری .قرار نیست همه‌ی بارش روی دوش تو باشه که !من و احسان و آصف هم هستیم عزیزم!
#245

به بستنی نیمه‌آب‌شده‌ام نگاه کردم .سه رنگ صورتی ، قهوه‌ای و سفیدش ،مثل فکروخیال‌های توی سرم ، داشتند در هم می‌آمیختند .رفتن به شمال برایم تصمیم کوچکی نبود .باید از خانه و خانواده دور می‌شدم ،با شرایط تازه‌ای کنار می‌آمدم و مسئولیتی را می‌پذیرفتم که تا آن روز تجربه‌اش را نداشتم .از طرف دیگر ، امتحان‌های دانشگاه را در پیش داشتم و نمی‌خواستم به‌خاطر تصمیمی عجولانه ،اوضاع درس‌هایم از اینی که بود ،پیچیده‌تر شود و مجبور شوم باز هم یک ترم دیگر دانشگاه را تحمل کنم ...و البته ،چیزی هم بود که نمی‌توانستم به بارانا بگویم؛ آصف!
فکر اینکه قرار بود در شمال ،آن هم در فاصله‌ای نزدیک از او روزگار بگذرانم ،هم خوشحالم می‌کرد و هم مضطرب .در تهران ،دیدارهایمان زمان و چهارچوب مشخصی داشت؛ اما آنجا این‌طور نبود و

باید مدام در دهکده یکدیگر را می‌دیدیم.
بارانا که سکوت مرا دید ،خودش را به من نزدیک‌تر کرد و گفت:
ـ لازم نیست همین الان جواب بدی .می‌خواستم اول مزه‌ی دهن خودت رو بفهمم .اگه خودت راضی نباشی ،من هم نمی‌خوام زورت کنم.
نگاهش کردم و لبخند زدم.
ـ باید با مامان و بابا هم حرف بزنم .خودت که می‌دونی چقدر گیرن!
ـ خودم باهاشون حرف می‌زنم؛ تو نگران اینش نباش . راضی‌شون می‌کنم .بهشون می‌گم خودم ازت خواستم بیای و حواسم بهت هست .
کمی فکر کردم .قلبم داشت سرسام‌آور می‌کوبید .خیال بودن طولانی‌مدت کنار آصف ،هیجان به وجودم تزریق کرده بود .نفسی گرفتم و سرانجام گفتم:
ـ باشه .من می‌آم؛ فقط یه مسئله هست .خرداد امتحان دارم .نمی‌تونم اون مدت رو کلاً بی‌خیال دانشگاه بشم .باید برگردم تهران و امتحان‌هام رو بدم.
چهره‌ی بارانا باز شد و به لبخند بی‌جان روی لبش ، عمق بیشتری بخشید.

ـ خب معلومه !من که نمی‌خوام دانشگاهت رو ول کنی .می‌آی شمال ،کارها رو کم‌کم دست می‌گیری و هر وقت هم امتحان داشتی ،برمی‌گردی تهران .بعدش هم که امتحاناتت تموم شد ،دوباره می‌آی .نمی‌خوام زندانیت کنم که دختر!

چشمکی زدم و گفتم:

ـ والا از تو بعید نیست!

بارانا با پشت دست آرام به بازویم زد و اخمی تصنعی کرد.

ـ جمع کن خودت رو بچه‌پررو!

هر دو آرام خندیدیم .بارانا از جایش بلند شد و خاک روی شلوارش را تکاند.

ـ خب ،پس برو باروبندیلت رو جمع کن .احتمالاً چند روز دیگه احسان رو می‌فرستم بیاد دنبالت.

سر تکان دادم و برخاستم .ظرف بستنی خودم و او را داخل سطل زباله انداختم و دوباره نزد بارانا برگشتم . نگاهی به ساعتش انداخت و انگار که ناگهان چیزی به یادش آمده باشد ،با عجله کیفش را روی شانه‌اش جابه‌جا کرد و گفت:

ـ وای ،راستی !من باید برم یه سر بازار .احسان یه

لیست بلندبالا واسه آشپزخونه داده دستم .می‌گه همه‌چی قدیمیه و باید عوض بشه .حالا واسه ما کلاس می‌ذاره که فلان وسیله به درد آشپزخونه‌ی حرفه‌ایش نمی‌خوره ،فلان قابلمه مناسب نیست ،چاقوها باید این‌طوری باشن ،اون‌طوری باشن و این حرف‌ها ! انگار ما تا حالا آشپزی نکردیم!
#246

خنده‌ام گرفت.
ـ خب سرآشپزه دیگه .لابد می‌خواد آشپزخونه‌ش هم به اندازه‌ی غذاهاش آنچنانی باشه.
ـ آشپزخونه‌ش که به کنار !با این لیستی که نوشته ،فکر کنم باید یه کامیون بیاد دنبالم تا بتونم همه‌ش رو ببرم شمال!
بارانا با عجله خداحافظی کرد و رفت .همان‌جا ایستادم و رفتنش را نگاه کردم .وقتی از دیدم دور شد ، گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و به آصف زنگ زدم .هنوز بوق دوم نخورده بود که جواب داد:
ـ جانم خانمی؟!
لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

ـ جونم بی‌بلا عشقم !بارانا رفت .تو الان کجایی؟
ـ نزدیک پارکم .بیا با هم بریم غذا بخوریم؛ گشنمه .از صبحه درست‌وحسابی چیزی نخوردم.
به‌محض شنیدن پیشنهادش ،نگاهم را به خیابان دوختم .ماشینش را آن‌طرف پارک ،کنار پیاده‌رو دیدم که داشت پارک می‌کرد.
ـ باشه ،دیدمت .دارم می‌آم.
تماس را قطع کردم و به قدم‌هایم سرعت بخشیدم .
آصف پیاده شد و همین که مرا دید ،دستش را بالا برد و با اشاره خواست به طرفش بروم .سوار شدم و کمربندم را بستم .آصف هم پشت فرمان نشست .وقتی راه افتادیم ،برای چند دقیقه حرف خاصی نزدیم .من از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم و او هم دنبال راهی بود تا از شر آن ترافیک خلاص شویم؛ با این حال ، سکوت بینمان ،مثل آن سکوت‌های هفته‌های اول بعد از آشتی‌مان ،معذب‌کننده و سنگین نبود.
رستورانی را انتخاب کرد که فاصله‌ی زیادی با پارک نداشت .گوشه‌ای نشستیم و پس از سفارش غذا ،آصف تکیه داد به صندلی و نگاهم کرد.
ـ خب؟ !بگو ببینم !بارانا چی می‌گفت؟

از اینکه مستقیم سر اصل مطلب رفت ،تعجب نکردم . داشت از فضولی می‌مرد!
ـ می‌خواد بیام شمال.
ابروهایش بالا پرید و لبخندی ژکوند روی لبش نشست.
ـ واسه چی اون‌وقت؟
ـ می‌خواد یه مدت جای خودش توی دهکده فعالیت کنم .می‌گه می‌خواد بیشتر کنار نوا باشه و نمی‌تونه از صبح تا شب درگیر کارهای دهکده باشه .دنبال یکیه که از طرفش اونجا باشه ،کارها رو زیر نظر بگیره و حواسش به سهم خودش و نوا باشه.
آصف با دقت نگاهم کرد و منتظر ماند تا توضیح مفصل‌تری تحویلش دهم .من هم حرف‌های بارانا را برایش تعریف کردم؛ از این گفتم که بارانا می‌خواست سهم درآمدش را بگیرد و فقط گاهی به دهکده سر بزند .از نگرانی‌اش درباره‌ی آینده‌ی نوا صحبت کردم و از اینکه ترجیح می‌داد یکی از اعضای خانواده مسئولیت نظارت بر کارها را به عهده بگیرد .وقتی به بخش مربوط به تو رسیدم ،نتوانستم اخمم را پنهان کنم.
ـ راستش یه‌کم از حرفش ناراحت شدم .می‌گفت احسان آدم خوبیه؛ ولی به یکی احتیاج داره که بیشتر بهش

اعتماد داشته باشه .من هم بهش گفتم این انصاف نیست .احسان این‌همه براشون زحمت کشیده ،بعد حالا باید یکی رو بذاره اونجا که حواسش به اون باشه؟!
آصف نگاهش را از من گرفت و برای لحظه‌ای به لیوان آب روی میز خیره شد.
ـ فکر کنم بارانا بیشتر از اینکه به احسان بدبین باشه ، از آینده می‌ترسه.
ـ ولی این دلیل نمی‌شه به کسی که تو سخت‌ترین لحظات کنارش بوده ،اعتماد نکنه.
ـ درست می‌گی؛ اما به نظرم قصدش این نیست که احسان رو آدم‌بده جلوه بده.
کمی مکث کرد و بعد با لحنی آرام‌تر ادامه داد:
ـ از طرف دیگه ،اینکه تو رو برای این کار انتخاب کرده ،یعنی بهت اعتماد داره عشقم !می‌خواد یه مسئولیت درست‌درمون بهت بسپره .خیلی داره بهت حال می‌ده خداییش!
#247

به صندلی تکیه دادم و خیره‌اش شدم .به نظر می‌رسید از شنیدن خبر ،خوشحال شده است .پرسیدم:

ـ تو واقعا ً فکر می‌کنی تصمیم خوبیه؟
ـ چراکه نه؟ !از نظر کاری ،تجربه‌ی خوبیه .می‌تونی از نزدیک با مدیریت یه مجموعه آشنا بشی ،مسئولیت داشته باشی و چیزهایی یاد بگیری که توی دانشگاه بهت یاد نمی‌دن .از طرفی ،بارانا هم می‌تونه با خیال راحت‌تری کنار نوا بمونه .به نظرم اگه خودت هم بهش علاقه داشته باشی ،فرصت خوبیه.
بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت و با لحنی که نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند ،اضافه کرد:
ـ البته یه فایده‌ی دیگه هم داره.
چشم‌هایم را ریز کردم و پرسیدم:
ـ چه فایده‌ای؟
ـ اینکه دیگه مجبور نیستم هر چند روز یه بار دهکده رو ول کنم ،بیام تهران تا سرکار خانم رو ببینم!
با وجود تلاشم برای جدی‌ماندن ،خنده‌ام گرفت.
ـ پس بالاخره اصل ماجرا رو گفتی !من ِساده رو بگو که فکر می‌کردم نگران پیشرفت کاری و آینده‌ی من.
خندید و دستش را جلو آورد .انگشتانم را گرفت و گفت:

ـ اون هم هست؛ ولی خب ،آدم باید منصف باشه؛ من هم از این همه رفت‌وآمد خسته شدم بی‌مروت!
چینی به بینی دادم و چشم‌غره‌ای نثارش کردم.
ـ آخی !چقدر بیچاره‌ای واقعا !ًچه سختی‌هایی که به‌خاطر من نمی‌کشی!
آصف دستش را روی سینه‌اش گذاشت و با قیافه‌ای مظلوم گفت:
ـ واقعا !ًهیچ‌کس هم قدر نمی‌دونه آخه!
سرم را تکان دادم و خندیدم.
ـ البته هنوز معلوم نیست ها !باید با مامان و بابا حرف بزنیم .بارانا گفت خودش راضی‌شون می‌کنه .من هم بهش گفتم فقط خرداد که امتحان دارم ،باید برگردم تهران.
آصف با اطمینان سر تکان داد.
ـ خب اون که مشکلی نیست .امتحاناتت رو می‌دی ،بعد برمی‌گردی شمال .مهم اینه که تصمیمی بگیری که هم به دردت بخوره ،هم بعدا ًازش پشیمون نشی.
واقعا ًداشت سعی می‌کرد از زاویه‌ی من به موضوع نگاه کند .اصرار نمی‌کرد که حتما ًبروم و
می‌خواست تصمیم‌گیری را بر عهده‌ی خودم بگذارد؛ با

ب

این حال ،برق رضایت در چشم‌هایش چیزی نبود که بتوانم نادیده‌اش بگیرم.

ـ ولی یه چیزی رو بهت بگم خانمی؟ !اگر اومدی شمال ،قرار نیست از روز اول همه‌چیز رو یاد بگیری ها !باید کم‌کم کارها رو یاد بگیری و حد و حدود مسئولیتت هم مشخص باشه .نذار خواهرت از روی اعتماد ،کاری رو بندازه گردنت که از پسش برنیای یا وقتش رو نداشته باشی .تو هم حق داری درس بخونی ،استراحت کنی و برای خودت وقت داشته باشی.

با شنیدن حرفش ،لبخندی کم‌رنگ زدم و گفتم:

ـ چشم آقای رئیس!

آن روز هنوز نمی‌دانستم زندگی در شمال ،آن هم نزدیک به تو و نزدیک‌تر به آصف ،قرار است چه چیزهایی را در من و زندگی‌ام تغییر دهد .من هنوز نمی‌دانستم فصل جدید زندگی‌ام ،درست از آن روز معمولی آغاز می‌شود.

#248

وقتی از ماشین آصف پیاده شدم ،هنوز لبخند روی لبم

بود .برایش دست تکان دادم و پیش از آنکه وارد ساختمان شوم ،برگشتم به سر کوچه‌مان نگاه کردم تا ببینم راه افتاده است یا نه .پشت فرمان نشسته و زل من بود .همین که نگاهمان با هم تلاقی کرد ،لبخندی کج زد و با اشاره‌ی دست از من خواست بروم داخل . لبخندش را بی‌جواب نگذاشتم و داخل رفتم.

به واحدمان رسیدم و وارد شدم؛ اما هنوز کفش‌هایم را درنیاورده بودم که متوجه سکوت عجیب پذیرایی شدم .پدر و مادرم هر دو خانه بودند .پدرم روی مبل نشسته بود و صفحه‌ی گوشی‌اش را بالا و پایین می‌کرد و مادرم که گویا تازه از سر کار برگشته بود ،کنار میز غذاخوری نشسته و چند برگه را که مربوط به شغلش می‌شد ،مرتب می‌کرد .با شنیدن صدای در ،هر دو سر بلند کردند و خیره‌ام شدند.

ـ سلام!

ـ سلام .کجا بودی؟

از این سؤال بدم می‌آمد؛ چون مجبور می‌شدم دروغ بگویم.

ـ پارک با دوست‌هام قرار داشتم.

اما این بار چندان هم حرفم دروغ محسوب نمی‌شد .بابا

پوزخند زد و همان حین که خیره به صفحه‌ی موبایلش بود ،گفت:
ـ همین تو یکی رفیق‌باز نبودی که خدا رو شکر از رو دست خواهرهات داری مشق می‌کنی کم‌کم!
چشم در کاسه چرخاندم و جوابی ندادم .کفش‌هایم را روی جاکفشی گذاشتم و برخلاف انتظارم ،دیدم پدرم با لبخندی نیم‌بند نیم‌نظری به من انداخت .بعد هم سریع با مادرم نگاهی معنادار ردوبدل کرد .ابروهایم را در هم کشیدم و کنجکاوانه پرسیدم:
ـ چیه؟ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنین؟
مادرم دست از مرتب‌کردن برگه‌ها کشید و با همان لبخند خاص و گنگ گفت:
ـ چطوری نگاهت می‌کنیم مگه؟
ـ نمی‌دونم .یه‌جوری که انگار من یه کاری کردم و خودم خبر ندارم!
پدرم اخمی کرد و جدی گفت:
ـ برو لباس‌هات رو عوض کن ،بعد بیا شام بخوریم.
انگار نمی‌خواستند جوابی به پرسشم بدهند .شانه بالا انداختم و به‌سمت اتاقم رفتم .تازه در را بسته بودم که تقه‌ای به آن خورد .قبل از اینکه اجازه‌ی ورود دهم ،

در باز شد و ابرا داخل آمد .با هیجان نگاهی به پشت‌سرش انداخت و در را بست .سپس با عجله خودش را به من رساند و درحالی‌که چشمانش برق می‌زدند ،گفت:

ـ خبر نداری چی شده!

چپ‌چپ نگاهش کردم و کتم را درآوردم.

ـ علیک سلام!

چینی به بینی داد و گفت:

ـ ایش !خب سلام .حالا بذار خبرم رو بگم.

#249

همزمان که کتم را داخل کمدم می‌گذاشتم ،گفتم:

ـ خب بگو !چیه؟ چی شده؟

جلو آمد و خندان گفت:

ـ عمه‌بهنوش امروز زنگ زد مامان !گفت می‌خواد تو رو برای مانی خواستگاری کنه!

چشمانم گرد شد و چوب‌لباسی از دستم سر خورد .

همان حین که خم می‌شدم تا آن را بردارم ،متحیر پرسیدم:

ـ چی؟ !چی شده؟!

ابرا فورا ًانگشتش را جلوی لبش گرفت.
ـ هیس بابا !میشنون اومدم لو دادم .من هم فالگوش وایسادم که فهمیدم.
چوبلباسی را آویزان کردم و در کمد را بستم.
ـ ابرا ،داری شوخی میکنی دیگه؟
ـ نه به جون خودم!
چند ثانیهای با خیرگی نگاهش کردم .منتظر بودم خندهاش بگیرد و بگوید سربهسرم گذاشته است؛ اما جدیت عجیب صورتش نشان میداد که خبری از شوخی نیست.
ـ یعنی چی میخواد بیاد خواستگاری؟ مانی؟!
ـ آره دیگه ،مانی؛ پسرعمهی خوشتیپ و مادرزنپسند کل ادوار میخواد بیاد خواستگاری سرکار خانم!
لب گزیدم و بلافاصله ذهنم رفت سمت آصف و نگار . مطمئن بودم که هر جفتشان دیوانهبازی درمیآورند . نگار را میشناختم و میدانستم عشق یکطرفهاش به مانی ،دیوانهوار و احمقانه است .کافی بود اسم مانی وسط یک جمع خانوادگی بیاید تا تمام حواس نگار پرت او شود .اگر مانی با دختری حرف میزد ،نگار تا آخر مهمانی رنگبهرنگ میشد و اگر مانی شوخی

ب

می‌کرد یا جوکی می‌گفت ،نگار زودتر از بقیه می‌خندید .حالا عمه‌بهنوش می‌خواست بیاید خواستگاری من؟ !چطور دلش می‌آمد که دل بچه‌ی خواهرش را آن‌طور بشکند؟!

به ابرا نگاه کردم که با رضایت خاصی روی تخت نشسته بود و انگار از اینکه توانسته بود این‌طور غافلگیرم کند ،کیف می‌کرد.

ـ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟ خبر مرگم رو می‌دادی ،بهتر بود .ذوق‌کردن داره؟!

چینی به بینی داد و سرتاپایم را برانداز کرد.

ـ وا !خبر به این خوبی آوردم ،اون‌وقت تو این‌جوری می‌گی؟!

دست‌به‌کمر پرسیدم :

ـ خوبیش کجاست دقیقاً؟!

ـ خب ،مانی که پسر بدی نیست .خانواده‌ش رو هم که می‌شناسیم .از غریبه که بهتره!

فهمیده بود با آصف مشکلاتی دارم؛ اما چرا این‌طور می‌گفت؟ !مگر نمی‌دانست من و آصف عاشق هم هستیم؟ !سمتش رفتم و کنارش نشستم .

ـ حالت خوبه؟ !من با آصفم ها!

اخمی کرد و گفت:
ـ آصف به درد ما نمی‌خوره !
#250
ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
ابروهایم بالا پرید و سر کج کردم .آرام خندیدم و پرسیدم:
ـ ای وای ننه‌جون !ببخشید گیس سفیدتون رو ندیدم !
حالا چرا به این نتیجه رسیدی که به درد ما نمی‌خوره؟
اخم را حفظ و گلویش را صاف کرد.
ـ چرا داره؟ می‌خوای بگی نمی‌دونی پسر هما حضوریه؟ مگه ندیدی زنیکه رو؟ عروسش بشی بیچاره‌ای!
آرام خندیدم و گفتم:
ـ از این چیزهاش نترس .من و آصف قرار نیست ایران زندگی کنیم که گیر اون اسکول و شوهرش بیفتیم؛ ولی تو از کجا فهمیدی آصف پسر اونه؟
نگاهش را از من دزدید و گفت:
ـ پرهام رو فرستادم رفت تحقیقات میدانی!
با صدای بلند خندیدم و روی کتفش زدم.
ـ نه بابا؟ !حالا واسه من آقاجون‌بازی هم درمی‌آری؟

ابرا با جدیت دستم را گرفت و گفت:
ـ برفا ،جدی باش !این‌ها خطری‌ان !یه وقت تهدیدتون می‌کنن ...یه وقت می‌آن اذیتتون می‌کنن ...یا اصلا ً ننه‌ی خود آصف ...همین هما حضوری چندش بهت پیله می‌کنه .تو نازک‌نارنجی‌ای .اعصابت نمی‌کشه؛ من می‌دونم!
نفسی عمیق کشیدم و دستش را گرفتم.
ـ گفتم که می‌ریم خارج!
پوزخند زد.
ـ هان !پس تو هم می‌خوای مثل بارانا ول کنی بری !
سر به تأسف تکان دادم و نگاه از او کندم .
ـ بارانا که نمی‌خواست ول کنه بره .اون زمون‌ها یه خواستگار سمجی داشت که مامان‌این‌ها گیر داده بودن با اون عروسی کنه؛ اما بارانا توی دانشگاه ،با آقا رضا که استادش بود ،آشنا شده بود و دلش پیش اون گیر کرده بود .یه گندی زده شد که !به‌خاطر اینکه مامان‌این‌ها می‌خواستن به‌زور بارانا رو به اون خواستگار سمج بدن ،رضا از دانشگاه استعفا کرد و اومد خواستگاری بارانا .مامان و بابا هم که می‌دونی ...مخالف بودن؛ مخصوصا ً وقتی فهمیدن

که رضا یه پسر هم‌سن‌وسال من داره .آقا رضا هم...
ابرا میان کلامم آمد و گفت:
ـ راستی این آقا رضا چطوری پسر به اون بزرگی داشت؟
ـ انگار زود ازدواج کرده بود .گمونم نوزده‌سالگیش یه دختر لبنانی ترگل‌ورگل رو می‌بینه و عاشقش می‌شه . ازدواج که می‌کنن ،تازه می‌فهمه چه غلطی کرده ! خانواده‌ی زنش یه‌جوری بودن .رضا هم با فرهنگ اون‌ها نمی‌ساخته .خلاصه می‌افتن به لج‌ولج‌بازی و آخرش هم طلاق می‌گیرن .وقتی خانمه دست احسان رو می‌گیره و می‌رن لبنان ،رضا هم بکوب درس می‌خونه و خلاصه سری تو سرها درمی‌آره .
یاد آن دوران و التهاب و حال بارانا افتادم .دست‌کمی از من نداشت .نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
ـ حالا این مانی رو من چطوری باید دک کنم؟ اگه مامان‌این‌ها بخوان مثل قضیه‌ی بارانا با این مسئله برخورد کنن ،چی؟ من مثل بارانا نمی‌تونم تو روشون وایسم .
#251

ابرا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:
ـ خب به این آصف خان بگو بیاد خواستگاریت دیگه . حالا درسته ننه‌ش اونه؛ اما خب اگه می‌خواین برین خارج از کشور ،فکر کنم مشکلی نباشه که باهاش ازدواج کنی.
چند لحظه به صورتش خیره ماندم و بعد زدم زیر خنده .
ـ وای خدا !تو واقعاً فکر کردی قضیه به همین راحتیه؟!
ابرا شانه بالا انداخت.
ـ خب چیه مگه؟ !عاشق همدیگه‌این ،می‌خواین با هم باشین ،قراره هم برین خارج .دیگه چه‌کاری بهتر از اینکه بیاد خواستگاریت؟
خنده‌ام کم‌کم محو شد .پاهایم را روی تخت جمع کردم و به دیوار تکیه دادم.
ـ ابرا ،آخه نمی‌شه همین‌جوری بهش بگم پاشو بیا خواستگاریم که !زشته !
ـ چرا نمی‌شه؟ مگه قراره بری بهش بگی بیا برام یه پنت‌هاوس تو نیویورک‌سیتی بخر؟ می‌گی بیا خواستگاریم دیگه !تموم شد رفت!

تک‌خنده‌ای زدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ قربون اون مغز اقتصاددانت برم من !پنت‌هاوس توی نیویورک رو اگه نگم هم برام می‌خره؛ اما درست نیست من برم ازش درخواست کنم که بیاد خواستگاریم .
ابرا بالش را به‌طرفم پرت کرد.
ـ هو !مسخره نکن !من دارم جدی حرف می‌زنم .تو که نمی‌خوای با مانی ازدواج کنی؛ می‌خوای؟
ـ معلومه که نمی‌خوام؛ اما خب این‌جوری هم نمی‌شه که برم به آصف بگم لطفاً تشریفت رو بیار خواستگاریم !تو خودت به اون پرهام همچین حرفی می‌زنی؟
با چشمان گردش براندازم کرد و ناباورانه تک‌خنده‌ای زد.
ـ خلی برفا؟ !من و پرهام که سنی نداریم آخه !بچه‌ایم.
بروبر تماشایش کردم.
ـ دقیقاً !بچه‌این .هم تو بچه ...هم اون بچه !چرا افتادین دنبال زیدبازی؟ !سنتون به این کارها نمی‌خوره.
اخمی کرد و موهایش را با دست روی کمرش

ب

انداخت .از جایش بلند شد و سمت در رفت.
ـ گم شو بابا !آخرش هم حرف رو کشود به من و پرهام .تو خودت هم بکشی ،من با پرهام به هم نمی‌زنم .بیخودی نصیحتم نکن که بهت نمی‌آد .
صفرکیلومترتر از این حرف‌هایی.
سر به افسوس تکان دادم و خواستم برای بار هزارم او را از دوستی با پرهام منع کنم که سمتم چرخید و گفت:
ـ به‌هرحال من اگه جای تو بودم ،حداقل با آصف حرف می‌زدم .حالا نه اینکه حتما ً همین امشب بیاد خواستگاری که؛ ولی بالاخره باید بدونه دیگه!
سر تکان دادم و به فکر فرورفتم .ابرا بیرون رفت و در را بست .من ماندم و افکار درهمم .نمی‌دانستم به کدام‌یک فکر کنم؛ نگار ،مانی ،خانواده‌ام ،خانواده‌ی آصف و خود ِآصف !گوشی‌ام را برداشتم و وارد صفحه‌ی چتم با آصف شدم .خواستم برایش بنویسم چه شده است؛ اما هر بار که یک خط تایپ می‌کردم ، پشیمان از کارم ،نوشته‌هایم را پاک می‌کردم.
زیرلب فحشی به خودم دادم و گوشی را روی تخت انداختم .واقعا ً چرا نمی‌توانستم یک تصمیم ساده بگیرم؟ !یا باید خبر را به آصف می‌گفتم و با واکنشش

ب

روبه‌رو می‌شدم ،یا فعلا ً چیزی نمی‌گفتم و امیدوار می‌ماندم که ماجرا خودش حل شود؛ اما به‌هرحال هیچ‌کدام از این دو راه ،خیالم را آسوده نمی‌کرد.
#252

دوباره گوشی‌ام را بردارم و سراغ تلگرام رفتم .گروه چت سه‌نفره‌مان که شامل من ،پرنیان و الهه بود ،باز کردم و نوشتم» :بچه‌ها ،کار دارم باهاتون.«
الهه نوشت» :چی شده؟ باز چه دسته‌گلی به آب دادی؟.«
پرنیان چند شکلک خنده گذاشت و گفت» :دسته‌گل که فقط تخصص توئه !اون هم فقط باید بدی به شف احسان.«
چند لحظه به صفحه نگاه کردم .دلم نمی‌خواست موضوع را با شوخی شروع کنم؛ اما نمی‌دانستم چطور باید بنویسمش .نفسی عمیق کشیدم و تایپ کردم» :یه چیزی شده که نمی‌دونم باید چی‌کار کنم «و ماجرا را برایشان تعریف کردم .چند ثانیه که گذشت ، الهه جواب داد» :حالا خود این مانی خان هم می‌دونه که قراره بیاد خواستگاریت یا نه؟.«

سرم را خاراندم و نوشتم» :نمی‌دونم .فعلاً فقط عمه به مامان خبر داده که می‌خوان بیان.«
پرنیان ویس فرستاد و گفت:
ـ وایسا ببینم !مگه اون دخترعمه‌ی پیله‌ت عاشق مانی نبود؟
با شنیدن صدایش ،ناخودآگاه آهی کشیدم و من هم ویس دادم.
ـ چرا بابا !من هم اولین چیزی که یادم افتاد ،همین بود .نمی‌فهمم عمه چطور دلش می‌آد همچین کاری با دل خواهرزاده‌ش بکنه.
الهه نوشت» :شاید مانی خودش از مامانش خواسته . شاید اصلا نگار رو نمی‌خواد .از کجا معلوم؟.«
کلافه نچی کردم و نوشتم» :الان که مسئله‌ی من نگار نیست .مشکلم اینه که نمی‌دونم باید به آصف بگم یا نه.«
این بار الهه هم ویس فرستاد.
ـ خب چرا نمی‌گی؟ بالاخره دوست‌پسرته .اگه من جای تو بودم ،خودم بهش می‌گفتم.
بلافاصله پس از ویس الهه ،پرنیان نوشت» :نه ،نگو . هنوز که چیزی قطعی نشده .عمه‌ت گفته می‌خواد بیاد

خواستگاری؛ ولی هنوز نیومده که .شاید خود مانی هم خبر نداشته باشه .تو چرا باید از الان یه موضوع احتمالی رو بچپونی وسط رابطه‌تون؟ اگه الان بگی ، ممکنه از همین مانی یه مسئله‌ی بزرگ بسازه .بعدا ً که ازدواج کردین ،سر همین مانی‌خان هی می‌خواد واسه‌تون داستان درست کنه .ممکنه بگه نرو خونه‌ی عمه‌ت ...یا اینکه چرا مانی اون‌جوری نگاهت کرد ، چرا کوفت ،چرا مرض !نگی بهتره.«

کمی دیگر با هم چت کردیم و تصمیم گرفتم فعلا ً از ماجرای مانی چیزی به آصف نگویم .شاید حق با پرنیان بود !گوشی را پایین آوردم و نفسی عمیق کشیدم .باید فعلا ً صبر می‌کردم تا معلوم شود عمه‌بهنوش واقعا ً قصد آمدن دارد یا نه.

#253

فصل شانزده

لباس‌ها ،کتب دانشگاهی ،جزوه‌های امتحانات خردادماه ،شارژر ،وسایل شخصی و چند خرده‌ریز دیگر که مطمئن نبودم واقعا ً به کارم می‌آیند یا نه ، همه داخل چمدانم ،تنگ هم نشسته بودند؛ بااین‌حال ،

هر بار دوباره یاد چیزی می‌افتادم و آن را داخل چمدان می‌چپاندم.
قرار بود تو بیایی دنبالم و با هم راه بیفتیم .بارانا هم از قبل با پدر و مادرم صحبت کرده و رضایتشان را گرفته بود؛ بنابراین از این نظر مشکلی نداشتم .از شب قبل به آصف گفته بودم که امروز حرکت می‌کنم؛ البته وارد جزئیات نشده بودم؛ فقط گفته بودم تو می‌آیی دنبالم .تصور می‌کردم با توجه به اینکه خودش هم برنامه‌ی کاری شلوغی دارد ،عادی با موضوع برخورد کند؛ اما حدود ساعت هشت صبح ،درست وقتی داشتم آخرین وسایلم را بررسی می‌کردم ، گوشی‌ام لرزید .پیام از آصف بود .نوشته بود :
»خواهرت وقتی خودش می‌خواد بیاد تهران ،با من می‌آد؛ ولی وقتی تو رو می‌خواد بیاره اینجا ،احسان رو می‌فرسته .من خار دارم؟.«
با دیدن پیامش ،خنده‌ام گرفت .روی تخت نشستم و نوشتم» :تو مدیرعامل پروژه‌ای؛ نه سرویس ایاب‌وذهاب من.«
سریع جواب داد» :نخیر !خواهر سرکار خانم ،دلش نمی‌آد خواهر اسپایسی و جیگرش رو بسپاره به من .

ب

حالا خوبه می‌بینه مثل اون‌هایی که گرایش به جنس مخالف ندارن ،سرم رو می‌ندازم پایین می‌رم سر کار و دوباره سرم رو می‌ندازم پایین و از سر کار برمی‌گردم.«

خنده‌ای کردم و نوشتم» :به نظرم بهتره شما به کارهای مهم‌تری برسی آقای رئیس.«!

نوشت» :مهم‌تر از تو چی هست؟.«

لبخندم پررنگ‌تر شد .داشت دل‌دل می‌زد تا مرا ببیند؛ دقیقاً همان حالی که من نسبت به او داشتم .تایپ کردم» :مثلاً اینکه این‌قدر غر نزنی.«

چند ثانیه بعد ،یک شکلک ناراحت فرستاد .من هم شکلک بوسه‌ای برایش ارسال کردم و گوشی را کنار گذاشتم .آصف دلش می‌خواست خودش بیاید دنبالم؛ احتمالاً هم از اینکه قرار بود چند ساعت را با تو در ماشین بگذرانم ،خوشش نمی‌آمد؛ البته خودش هیچ‌وقت این را مستقیم نمی‌گفت و ترجیح می‌داد با چنین شوخی‌هایی منظورش را برساند.

در همین افکار بودم که صدای زنگ در بلند شد .

چمدان را برداشتم و بعد از پوشیدن لباس‌های بیرونی ،از اتاق خارج شدم .وقتی به پذیرایی آمدم ،تو

ب

کنار در ایستاده بودی و با ابرا ،مادر و پدرم احوال‌پرسی می‌کردی .بعد از سلام‌علیک با من ،جلو آمدی و چمدان را از دستم گرفتی.

ـ آماده‌ای بریم؟

چطور آن‌قدر انرژی داشتی؟ !بارانا می‌گفت یکی‌دو روز پیش تهران آمدی برای کاری .انگار خوشحال بودی که داشتی برمی‌گشتی شمال!

ـ آره ...بریم.

چمدان را به‌سمت در بردی و من به آشپزخانه رفتم تا ظرف غذایی را که مادرم از صبح آماده کرده بود ، بیاورم .خودش هم پشت‌سرم آمد و دوباره شروع کرد به سفارش‌کردن.

ـ برفا جان ،وقتی رسیدین یه زنگ بزن .شب‌ها هم حواست باشه خیلی دیر نخوابی .درس‌هات رو هم کنار نذار ها !ترم آخره .دل بده به درس که تموم شه بره.

چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:

ـ وای مامان !من که دانشجوت نیستم این‌قدر بهم سفارش می‌کنی؛ ولی چشم .حواسم هست.

ـ خب مادر ،گفتم یادآوری کنم .بعدش هم باید برای فوق بخونی.

#254

عمرا !ًاصلا ًدیگر حال درس‌خواندن نداشتم؛ اما این را به زبان نیاوردم .پدرم گلویی صاف کرد و با آن چهره‌ی درهمش گفت:
ـ برفا ،من به بارانا هم گفتم از همون اول همه‌ی کارها رو نریزه سرت .اداره‌کردن یه مجموعه با چیزی که آدم از بیرون می‌بینه ،فرق داره .اونجا باید حواست به چندین نفر و چند تا کار مختلف باشه و اگه یه چیزی از قلم بیفته ،ممکنه کار بقیه هم به هم بریزه .اول برو ببین شرایط چه‌جوریه .اگه دیدی کارها بیشتر از چیزی بود که فکر می‌کردی ،تعارف نکن و به خواهرت بگو .لازم نیست صرفا ًبه‌خاطر اینکه قبول کردی ،خودت رو تحت‌فشار بذاری.
حس کردم می‌خواهد به من بفهماند که هنوز نمی‌دانم وارد چه‌کاری شده‌ام و شاید خیلی زود پی ببرم که از عهده‌اش برنمی‌آیم.
نگاهم را از او گرفتم و آرام گفتم:
ـ چشم بابا!
پدرم سری تکان داد و دیگر حرفی نزد؛ اما من به این

فکر افتادم که اگر واقعاً نتوانم از پس کارها بربیایم ، چه؟ اگر پرسنل حرفم را جدی نگیرند ،اگر اشتباهی کنم که به ضرر دهکده تمام شود ،یا اگر بارانا بفهمد برای این مسئولیت ،انتخاب درستی نبوده‌ام؟
تا آن لحظه ،بیشتر از سختی کار می‌ترسیدم؛ اما حالا باید نگران این هم می‌بودم که نکند پدرم از همان ابتدا درست حدس زده باشد!
داشتم با استرس نوظهورم سروکله می‌زدم که تو از کنار در گفتی:
ـ خیالتون راحت باشه آقا بهمن !من و آصف هم هستیم .قرار نیست برفا همه‌ی کارها رو تنهایی انجام بده.
مادرم با رضایت سر تکان داد و بعد مرا در آغوش گرفت .با او ،ابرا و بابا خداحافظی کردیم و راه افتادیم .
ـ خب ،خانم بخشنده‌ی جونیور ،سفر کاری آغاز شد!
سرم را به‌طرفت چرخاندم و خندیدم.
ـ هنوز هیچی نشده ،لقب روم گذاشتی؟
با لبخند سر به تأیید جنباندی.
ـ به‌هرحال واسه آزار و اذیت یه تازه‌کار ،باید هرچی

تو چنته داری ،رو کنی!
خندیدم و گوشی‌ام را برداشتم تا به آصف پیام بدهم که راه افتاده‌ایم؛ اما هنوز چیزی ننوشته بودم که خودش پیام داد» :حرکت کردین؟«
فوری نوشتم» :آره .همین الان راه افتادیم.«
فرستاد» :خوبه !فقط امیدوارم احسان بدونه باید از چه مسیری بیاد .می‌دونی که به مسیرهای ایران وارد نیست.«
با خنده نوشتم» :اگه این‌قدر نگرانی ،می‌تونی براش مسیر رو بفرستی تا از همون‌جا من رو بیاره.«
فرستاد» :فکر خوبیه؛ منتها متأسفانه مسیریاب‌های اینجا تو درودیوارن و احسان تو درودیوارتر.«!
سرم را پایین انداختم تا خنده‌ام را نبینی؛ اما تو از گوشه‌ی چشم نگاهم کردی و پرسیدی:
ـ چی شده؟ نیشت چرا بازه؟
لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و گفتم:
ـ هیچی.
ـ هیچی که این‌قدر خنده نداره!
ـ با آصف دارم چت می‌کنه .داره باهام شوخی می‌کنه!
#255

تو سری تکان دادی و دوباره به جاده نگاه کردی.
ـ پس سلام من رو هم بهش برسون !امیدوارم شوخی‌هاش هم به اندازه‌ی رانندگی‌کردنش خوب باشه.
ـ شما دو تا رفاقتتون واقعاً عجیبه ها!
خندیدی و سر تکان دادی.
ـ خودم هم موندم توش !گاهی می‌گم چه غلطی کردم با این خودشیفته رفیق شدم !اون روز بحث سریال پیکی بلایندرز شد ،اومدم بهش حال بدم ،گفتم» :شبیه تامی شلبی هستی یه‌کم؛ ولی بااین‌حال ،اون انگشت کوچیکه‌ی تو هم نمی‌شه .«برگشته می‌گه» :می‌دونم ! هیچ پخی نیست در برابر من.«
خنده‌ام گرفت و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
ـ خب چرا با این حرفت بهش رو دادی؟ مگه نمی‌شناسیش؟
ـ من بهش رو دادم؟ !دختر خوب ،من داشتم به‌خاطر رفاقتمون بهش حال می‌دادم؛ اما داداشمون بدجور خودشیفته است .واقعاً خیلی هنره که باهاش کنار می‌آی!
لبخندی پهن زدم و خیره به نیم‌رخت پرسیدم:

ـ حالا واقعاً به نظر تو هم شبیه تامی شلبیه؟
ـ از نظر قیافه یه شباهت‌هایی داره؛ مخصوصاً وقتی اخم می‌کنه و می‌خواد خودش رو جدی نشون بده؛ منتها تامی شلبی یه‌کم منطقی‌تر از آصفه .فکر کن ! اون از آصف منطقی‌تره!
ـ این رو بهش نگی ها !بی‌خیالت نمی‌شه دیگه.
شانه بالا انداختی و با آن لحن شوخت گفتی:
ـ چرا نگم؟ می‌گم !مگه من ازش می‌ترسم؟
همین که حرفت تمام شد ،گوشی‌ات روی داشبورد لرزید .نگاهی به صفحه انداختی و پوزخند زدی.
ـ ببین چه حلال‌زاده هم هست !انگار حس کرده یکی داره پشت‌سرش حرف می‌زنه.
تماس را وصل کردی و روی بلندگو گذاشتی .صدای آصف در ماشین پیچید.
ـ سلام حاجی !کجایین؟
ـ سلام .داریم می‌آیم اون‌سمتی دیگه .تو کجایی؟
ـ من هم دارم می‌رم سر کار .گفتم یه احوالی از مسافر عزیزمون بپرسم.
و پس از مکثی کوتاهی ،ادامه داد:
ـ برفا بیداره؟

نگاهی به من انداختی و گوشی را کمی از خودت دور کردی.
ـ نه ،خوابیده .می‌خوای بیدارش کنم؟
ابرو بالا انداختم و آرام خندیدم .چشم به تو که داشتی با او سربه‌سر می‌گذاشتی ،دوختم و حرفی نزدم.
ـ حاجی ،من جدی پرسیدم ها!
ـ من هم جدی جواب دادم خب .بنده‌خدا از صبح زود بیداره .من هم گذاشتم یه‌کم استراحت کنه.
ـ پس چرا خندید؟!
با شنیدن این حرف ،دستم را جلوی دهانم گرفتم .تو هم خنده‌ات گرفت و گفتی:
ـ خندید؟ !داداش ،تو از کجا فهمیدی؟ نکنه دوربین‌مخفی توی ماشین کار گذاشتی؟
#256

ـ نه ،همین الان که جواب دادی ،صدای خنده‌ش رو شنیدم.
ـ خب پس فهمیدی خواب نیست و حالش هم خوبه.
آصف کمی سکوت کرد و بعد با لحنی که سعی داشت عادی باشد ،گفت:

ـ حواست بهش باشه اگه چیزی لازم داشت ،نگه دارین بخرین .جاده هم هرجا باریک شد ،آروم برو.
ـ چشم ارباب !امر دیگه‌ای ندارین؟
ـ چرا !وقتی رسیدین ،به من زنگ بزنین.
ـ بله قربان !اجازه‌ی مرخصی می‌فرمایین؟ درحال رانندگی‌ام!
ـ برو بابا مسخره!
تو خندیدی و تماس را قطع کردی .من هم نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
ـ واقعاً نمی‌فهمم چرا این‌قدر نگران شده!
نگاهی به من انداختی و گفتی:
ـ آصف از اون آدم‌هاییه که وقتی کسی براش مهم بشه ،دیگه نمی‌تونه بی‌خیالش بشه.
سرم را به پنجره تکیه دادم و به منظره‌ی بیرون خیره شدم .هرچه از تهران دورتر می‌شدیم ،هوا هم به‌تدریج خنک‌تر شده بود و نسیم ملایمی از لای پنجره‌ی نیمه‌باز به صورتم می‌خورد .نمی‌دانم چقدر گذشته بود که گوشی‌ام دوباره لرزید .آصف نوشته بود» :یه چیزی بخوری بد نیست .می‌دونم از صبح هیچی نخوردی.«

با تعجب به صفحه نگاه کردم .از کجا می‌دانست چیزی نخورده‌ام؟ !نوشتم» :تو از کجا می‌دونی چیزی نخوردم؟.«!

جواب داد» :چون می‌شناسمت .وقتی استرس داری ، چیزی خوری.«

لبخند زدم و نوشتم» :چشم !هر وقت رسیدیم ،یه چیزی می‌خورم.«

چند ثانیه بعد نوشت» :نه برفی !همین الان !احسان رو مجبور کن یه جایی نگه داره یه چیزی برات بگیره.«

سرم را تکان دادم و برایش نوشتم» :تو به کارهات برس جناب رئیس !من گرسنه‌م بشه ،خودم می‌گم.«

جواب داد» :باشه؛ ولی اگه بعدا ً بفهمم چیزی نخوردی ،من می‌دونم و تو.«!

خنده‌ام گرفت .گوشی را کنار گذاشتم و رو به تو گفتم:

ـ احسان ،آصف می‌گه یه جایی نگه داریم یه چیزی بخوریم.

لبخند زدی و نیم‌نگاهی خرجم کردی.

ـ باز عالیجناب دستورات جدید صادر کردن؟ رو چشمم .چی می‌خوری؟

ـ نمی‌دونم .یه املتی چیزی.

چند کیلومتر جلوتر ،کنار یک رستوران بین‌راهی توقف کردی .از ماشین پیاده و وارد رستوران شدیم . میز کنار پنجره را انتخاب کردیم و تو برای هر دومان چای و املت سفارش دادی .سفارشمان را تازه آورده بودند که گوشی‌ات زنگ خورد .با دیدن اسم آصف ، خنده‌ات گرفت.

ـ این داداشمون نمی‌خواد بی‌خیال ما بشه؟

#257

تماس را جواب دادی و گوشی را روی میز ،بین خودم و خودت گذاشتی.

ـ بله؟ چیه؟ چرا دست از سر کچلم برنمی‌داری؟

ـ کجایین؟

ـ رستوران بین‌راهی !برفا گرسنه بود ،نگه داشتم یه چیزی بخوریم.

ـ چی سفارش داده؟

با شنیدن سؤالش ،ابروهایم بالا رفت .تو هم نگاهی به من انداختی و گفتی:

ـ املت .چطور؟ مربیشی یا متخصص تغذیه دادا؟!

ـ نه ،همین‌جوری پرسیدم .چقدر ور می‌زنی!

لبخندی دندان‌نما زدی و گفتی:
ـ آصف !جان من ،بذار یه لقمه غذا بخوریم !کوفتمون نکن!
صدای خنده‌ی آصف از پشت تلفن آمد.
ـ باشه بابا !کم نق بزن !فقط حاجی !بعد از غذا راه نیفتین ها !تو شکمت پر می‌شه ،خوابالو می‌شی .یه‌کم استراحت کنین ،بعد راه بیفتین.
ـ چشم اعلی‌حضرت !فرمایش دیگه‌ای ندارین؟
ـ نه دیگه .برو گم شو!
تو تماس را قطع کردی و گوشی را در جیبت گذاشتی .با لبخند گفتم:
ـ تا برسیم می‌خواد مدام گزارش کار بگیره !دفعه‌ی پیش هم وقتی داشتم از ساوه برمی‌گشتم تهران ، همین‌قدر پیگیری می‌کرد .
ـ آخرش باید براش گزارش کار هم رد کنیم گمونم.
خندیدم و مشغول صرف املت شدیم .بعد از غذا ،کمی هم استراحت کردیم و دوباره راه افتادیم .جاده کم‌کم داشت پیچ‌وخم بیشتری پیدا می‌کرد و سرسبزتر شده بود .به منظره‌ی بیرون از ماشین نگاه می‌کردم که تو ناگهان گفتی:

ـ راستی ،شنیدم قراره کار آصف سخت بشه حسابی!
سرم را چرخاندم و نگاهی به چهره‌ات که پر از شیطنت بود ،انداختم.
ـ یعنی چی؟
لبخند زدی و گفتی:
ـ بارانا دیروز داشت برام تعریف می‌کرد که پسرعمه‌ت می‌خواد بیاد خواستگاریت.
تمام بدنم به‌یک‌باره داغ شد و چندین ثانیه ،بروبر تماشایت کردم .هنوز در بهت حرفت بودم که اضافه کردی:
ـ آصف هم همون‌ورها بود و شنید.
قلبم تندتر زد .یعنی آصف واقعاً خبر داشت؟ !من با خودم کلنجار می‌رفتم که آیا باید ماجرا را به او بگویم یا نه؛ درحالی‌که او خبردار شده بود .وای از دست بارانا !چه لزومی داشت ماجرای خواستگاری مانی را برای تو تعریف کند که آصف هم بشنود؟ !
#258

#بچه های عمارت 📚📚📚

با عجله گفتم:
ـ واکنشش چی بود؟
سر به چپ و راست جنباندی و گفتی:
ـ نمی‌دونی چقدر قاتی کرد که !شب واسه یه کاری رفتم دم خونه‌ش ،دیدم چند تا مجسمه و دکوری رو زده شکسته .هرچی هم می‌پرسیدم چی شده ،جواب درست‌وحسابی نمی‌داد .آخرش فهمیدم به‌خاطر قضیه‌ی همون خواستگاری ریخته به هم و هرچی دم دستش اومده ،زده شکسته.
دهانم از فرط تعجب باز ماند و تو ادامه دادی:
ـ سعی کردم آرومش کنم؛ ولی خیلی به هم ریخته بود بنده‌خدا.
نگاهم را به جاده دوختم .نمی‌دانستم باید از این واکنشش بترسم یا از اینکه با شنیدن خبر خواستگاری من به هم ریخته بود ،دلگرم شوم .هر دو احساس با هم درگیرم کرده بودند.
ـ حالا من چی‌کار کنم؟
تو شانه‌ای بالا انداختی و با خونسردی گفتی:
ـ تو هیچی .از اینجا به بعدش رو آصف باید یه کاری

بـ

بکنه!
دلم می‌خواست بپرسم آصف درباره‌ی من چه گفته است و آیا تصمیمی برای آینده‌مان گرفته یا نه؟ اما نمی‌دانستم چطور سؤال کنم که بیش از حد مشتاق به نظر نرسم .سرانجام نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:
ـ آصف چیزی نگفت؟ نگفت می‌خواد چی‌کار کنه؟
نیم‌نگاهی به من انداختی و گفتی:
ـ گفت به‌موقعش حال پسرعمه‌ی گرامیت رو می‌گیره.
چشمانم گرد شد و تو ادامه دادی:
ـ گفت کم خرش نمی‌ره و می‌دونه چی‌کارش کنه .
لب گزیدم و نگاهم را از تو کندم .یعنی آصف می‌خواست از نفوذ پدر و مادرش استفاده کند؟ می‌توانست چنین کاری کند؟ !ترسیدم بلایی سر مانی بیاورد .از آصف هیچ‌چیز بعید نبود !دوباره چشم به تو دوختم و با پریشانی گفتم:
ـ تو رو خدا احسان !اگه می‌تونی ،آرومش کن .نذار کاری با مانی بکنه .می‌ترسم یه کاری کنه که دیگه نتونم جمعش کنم.
نظری به من انداختی و شیطنت همیشگی‌ات از

چهره‌ات رخت بربست.
ـ آصف هرچقدر هم کله‌شق و عصبی باشه ،من نمی‌ذارم بی‌دلیل به کسی آسیب بزنه؛ ولی برفا ،باور کن من نمی‌تونم تا ابد وسط شما دو تا وایسم و نذارم همدیگه رو به کشتن بدین که!
با شنیدن جمله‌ی آخرت ،ناخودآگاه خندیدم؛ هرچند نگرانی هنوز ته دلم جا خوش کرده بود.
ـ خیلی ممنون از حمایتت !واقعاً دلگرم شدم!
ـ خواهش می‌کنم !وظیفه است آدم به دوستش امید بده!
این بار هر دو خندیدیم و بعد در سکوتی که ناگهان برقرار شد ،من به منظره‌ی سبز دو طرف جاده چشم دوختم .هرچه جلوتر می‌رفتیم ،هوا خنک‌تر و درخت‌ها بیشتر می‌شد .بوی سرسبزی و طبیعت از لای پنجره‌ی نیمه‌باز به داخل می‌آمد و مرا از فکرهای آشفته‌ام دور می‌کرد؛ بااین‌حال ،ذهنم هنوز پیش آصف بود.
تصورش می‌کردم که با شنیدن خبر خواستگاری مانی ،چطور به هم ریخته و آن‌قدر عصبانی شده که وسایل خانه‌اش را شکسته .بخشی از وجودم از اینکه این‌قدر برایش مهم بودم ،دلگرم می‌شد؛ اما بخش

ب

دیگری می‌ترسید .من نمی‌خواستم آصف از روی حسادت تصمیمی بگیرد که بعدا ً هم من و هم او بهایش را بدهیم.

وقتی به دهکده رسیدیم ،خورشید وسط آسمان بود و نور درخشانش را به شیروانی کلبه‌ها و شاخه‌های درختان می‌تاباند .آن‌قدر زیبا و چشم‌گیر بود که حد نداشت .کلبه‌های سوئیسی ،کلبه‌های جنگلی ،فضایی سبز و رؤیایی !با دیدن دهکده ،تمام دلهره و استرسم از ذهن و قلبم دور شد .از همان ورودی ،صدای رفت‌وآمد کارکنان و مهمان‌ها به گوش می‌رسید .چند ماشین جلوی ساختمان اداری که تابلوی پذیرش هم رویش نصب شده بود ،پارک کرده بودند .ماشین آصف هم آنجا بود .یکی از کارکنان با دو چمدان به‌سمت یکی از کلبه‌ها می‌رفت و چیزی به مهمان دهکده می‌گفت .هنوز ماشین کاملا ً متوقف نشده بود که چشمم به تو افتاد .کمربندت را باز کردی و گفتی:

ـ خب ،بخشنده جونیور ،به قلمرو جدیدت خوش اومدی!

#259

نگاهی به اطراف انداختم و لبخند زدم.
ـ قلمرو؟ !چه اسم ترسناکی براش انتخاب کردی !
بعدش هم مگه من شیر جنگلم که قلمرو داشته باشم؟
خندیدی و در را باز کردی.
ـ وایسا با گزارش هزینه‌ها آشنا بشی؛ اون موقع
می‌فهمی چرا بهش می‌گم قلمرو!
با خنده در را باز کردم و پیاده شدم .هوای شمال ،با
رطوبتی دلپذیر و بوی درختانی که شبنم روی
برگ‌هایشان نشسته بود ،مرا به وجد آورد .چند لحظه
همان‌جا ایستادم و به کلبه‌هایی نگاه کردم که حالا قرار
بود دیدنشان بخشی از روزمره‌ام باشد .کیفم را که
داخل ماشینت جا گذاشته بودم ،دستم دادی و گفتی:
ـ بیا بریم دفتر آصف که از صبح چند بار سراغت رو
گرفته و کچلمون کرده.
قلبم بی‌اختیار تندتر از حد معمول زد .لبخندم را پنهان
کردم و همراهت به‌سمت ساختمان اداری راه افتادم .
همان حین پرسیدم:
ـ بارانا نیست؟
آهی کشیدی و گفتی:
ـ نوا یه‌کم از دیشب سر ناسازگاری داشت؛ واسه همین

بارانا امروز نیومد سر کار .طفلک خیلی هم ناراحت بود.
با نگرانی به تو خیره شدم.
ـ وای !نوا چی شده؟
نگاهم کردی و لبخند زدی.
ـ چیزی نیست .واکسن زده .خوب می‌شه؛ ولی نذاشت بارانا دیشب بخوابه .هرچی هم گفتم بذار من مراقب نوا باشم ،گفت» :نه ،تو می‌خوای بری دنبال برفا و یه وقت موقع رانندگی خوابت می‌گیره و خطرناکه .« خلاصه که احتمالاً بارانا الان خوابه.
سری به نشانه‌ی تفهیم تکان دادم و به مادرم پیام فرستادم و اطلاع دادم که به مقصد رسیده‌ام .با هر قدمی که به ساختمان نزدیک‌تر می‌شدیم ،هیجان و اضطرابم بیشتر می‌شد .دلم می‌خواست آصف را ببینم؛ اما هم‌زمان از مواجهه با او می‌ترسیدم .هنوز نمی‌دانستم درباره‌ی مانی چه فکری می‌کند و چه تصمیمی دارد؛ فقط امیدوار بودم دست به کار احمقانه‌ای نزند.
وقتی وارد ساختمان شدیم ،یکی از کارکنان پذیرش که دختری جوان بود ،با دیدن تو سلام کرد و بعد نگاهش

به من افتاد .تو هم درحالی‌که چمدان را به دست گرفته بودی ،رو به او گفتی:
ـ خانم بخشنده هستن .برفا خانم بخشنده؛ خواهر کوچیک‌تر بارانا خانم .از امروز قراره بیشتر ببینینشون .خانم بخشنده اومدن که یه‌کم از بار کارهای ما رو سبک کنن.
ـ سلام خانم بخشنده !خوش اومدین!
لبخندی زدم و جوابش را دادم .دختر با احترام سر تکان داد و من زیرلب گفتم:
ـ چه معرفی باشکوهی !فقط کم مونده بود روبان قرمز قیچی کنم.
ـ نگران نباش !اگه خوب کار کنی ،آخر ماه برات مراسم تقدیر و تشکر هم می‌گیریم.
آرام خندیدیم و سوار آسانسور شدیم .ساختمان دوطبقه بود .به من توضیح دادی که آشپزخانه ،کافه‌رستوران و پذیرش طبقه‌ی همکف‌اند ،اتاق کارکنان طبقه‌ی اول و اتاق تو ،من ،آصف و بارانا که تصمیم گرفته بود فعلاً نیاید ،طبقه‌ی دوم .به طبقه‌ی دوم و به راهروی دفترها رسیدیم .صدای گفت‌وگوی چند نفر از پشت یکی از درها می‌آمد .تو به‌سمت همان در رفتی ،دو

ضربه به آن زدی و بی‌آنکه منتظر جواب بمانی ، بازش کردی.
#260

آصف پشت میز نشسته بود و با یکی از کارکنان درباره‌ی برنامه‌ی رزرو کلبه‌ها صحبت می‌کرد .با بازشدن در ،سرش را بلند کرد .اول تو را دید و بعد نگاهش روی من ثابت ماند .برای لحظه‌ای ،تمام آن نگرانی‌ها و دلشوره‌ها کنار رفتند .گوشه‌ی لبش بالا رفت؛ همان لبخند اغواکننده‌ای را تحویلم داد که همیشه ،حتی وقتی از دستش عصبانی بودم ،کار خودش را می‌کرد و تسلیم بی‌قیدوشرطش می‌شدم .
با نگاهش سرتاپایم را برانداز کرد و بعد دوباره خیره به چشم‌هایم شد.
ـ بالاخره رسیدین؟
تو چمدانم را کنار دیوار گذاشتی و با خونسردی گفتی:
ـ نه پس !هنوز تو راهیم .
به مسخره خندید و ادایت را درآورد .لبخند زدم و تو هم خندیدی .
ـ سلام خانم بخشنده!

ـ سلام آقای امامی!
مردی که کنار آصف بود هم به من سلام داد و جواب گرفت .قرار بود کسی در دهکده نفهمد من و آصف با همیم؛ چون اگر کسی می‌فهمید ،خبر به گوش بارانا و سپس پدر و مادرم هم می‌رسید .من و او هم طبق قراری نانوشته ،نمی‌خواستیم خانواده‌هایمان در جریان باشند و برایمان تصمیم بگیرند .آصف از پشت میزش بلند شد و آن را دور زد .جایی نزدیک تو ایستاد و به‌جای آنکه رفتار صمیمانه‌ای با من نشان بدهد ، دستش را به‌سمت نقشه‌ی بزرگی از دهکده که روی دیوار نصب شده بود ،دراز کرد و خیلی موقر و متین گفت:
ـ خب ،خانم بخشنده !خوش اومدی به محل کار جدیدت !احسان ،تو دیگه برو به کارهای آشپزخونه برس .من خودم با خانم بخشنده هماهنگ می‌کنم و بهشون آموزش می‌دم.
تو ابرو بالا انداختی و نیشخند زدی.
ـ عجب !هنوز نرسیده ،می‌خوای بهش آموزش بدی؟
آصف با خونسردی جواب داد:
ـ اینجا محل کاره .واسه تفریح که نیومدیم.

تو لبخندت را جمع کردی و گفتی:
ـ درسته !فقط امیدوارم این وسطمسطها دستت نخوره به چیزی و بیفته بشکنه؛ مثلا ًمجسمه‌ای ...چیزی .
لبخند آصف محو شد .نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد با اخم ساختگی گفت:
ـ برو پی کارت احسان!
تو خندیدی و همراه کارمندی که هاج‌وواج تو و آصف را نگاه می‌کرد ،از اتاق بیرون رفتی .من ماندم و آصف و سکوتی که ناگهان شکل دیگری به خود گرفت .آصف در را بست و دست‌به‌سینه به آن تکیه داد .در آن کت‌وشلوار طوسی خیلی جذاب شده بود .
چند ثانیه با چشمان سبز خوش‌رنگش نگاهم کرد و بعد آهسته گفت:
ـ دلم خیلی برات تنگ شده بود خانم بخشنده!
لبخندم محو شد .تمام راه منتظر شنیدن همین جمله بودم.
ـ من هم همین‌طور آقای امامی !
کمر آصف از در کنده شد و قدمی جلو آمد .لبخند شیطنت‌آمیزی گوشه‌ی لبش نشست و نگاهش روی اجزای صورتم چرخ خورد.

ـ می‌دونی توی این لباس چقدر اسپایسی شدی؟
#261

از شنیدن حرفش ،گرمای ملایمی به گونه‌هایم دوید و گر گرفتم .سعی کردم بی‌تفاوت شانه بالا بیندازم.
ـ نه ،نمی‌دونم؛ ولی اگه قراره آموزش کار رو با ارزیابی لباس من شروع کنی ،فکر کنم باید درباره‌ی صلاحیتت تجدیدنظر بشه آقای رئیس!
آرام خندید و قدمی دیگر جلو آمد.
ـ من که هنوز چیزی نگفتم خانم بخشنده !تازه دارم سعی می‌کنم حرفه‌ای رفتار کنم.
ـ اوه !پس همون اون ساید غیرحرفه‌ایت رو رو نکردی !
چشم‌هایش برق زد و باز هم نزدیک‌تر آمد.
ـ از وقتی در باز شد و اومدی تو ،دارم به خودم می‌گم آصف ،یه‌کم آدم باش .دختره تازه رسیده ...اذیتش نکن!
خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ خیلی هم به خودت سخت نگیر !کسی ازت انتظار نداره آدم باشی!

اخمی ساختگی تحویلم داد و درحالی‌که هنوز آن لبخند جذابش را بر لب داشت ،گفت:
ـ پس آدم نیستم؛ هان؟
این را گفت و باز هم جلو آمد .حالا فاصله‌مان آن‌قدر کم شده بود که می‌توانستم عطر تلخ و خوشبوی ادکلنش را حس کنم .خیره به مخمل سبز و مخمور چشمانش شدم؛ همان چشمانی که همیشه می‌دانستند چطور تمام سدهای دفاعی‌ام را بشکنند و مرزهایم را به سخره بگیرند .زمزمه‌وار گفت:
ـ می‌دونی از صبح چند بار گوشیم رو چک کردم ببینم رسیدین یا نه؟
لبخندی کم‌رنگ زدم و گفتم:
ـ بله .یادمه تا برسیم چقدر زنگ زدی و پیام دادی!
ـ نه ...نه !اگه می‌دونستی از وقتی راه افتادین چند بار گوشی رو برداشتم و دوباره گذاشتم کنار ،اون‌وقت می‌فهمیدی چه بلایی سرم آوردی.
دست‌به‌سینه شدم و شانه بالا انداختم.
ـ من که کاری نکردم!
ـ مشکل دقیقاً همینه خانم بخشنده !تو هیچ کاری نمی‌کنی و من این‌طوری دیوونه‌ت می‌شم؛ وای به حال

وقتی که بخوای کاری بکنی!
خندیدم و سرم را پایین انداختم؛ اما آصف ظاهرا ً قصد نداشت دست از سر دلم بردارد .یک قدم دیگر نزدیک شد و صدایش را پایین آورد.
ـ یه سؤال بپرسم ،راستش رو می‌گی؟
محتاطانه نگاهی به صورتش انداختم و سر کج کردم.
ـ بستگی داره سؤالت چی باشه!
#262

ـ از وقتی راه افتادی ،چند بار به این فکر کردی که من دلم می‌خواد بغلت کنم؟
با ناباوری نگاهش کردم.
ـ آصف!
ـ چیه؟ سؤاله دیگه!
ـ تو واقعا ً اصلاح نمی‌شی!
لبخندش عمیق‌تر شد.
ـ می‌دونی بدی ماجرا چیه؟ اینه که من باید جلوی بقیه نقش یه مدیر کاملا ً جدی رو بازی کنم؛ درحالی‌که از وقتی اومدی تو ،حتی یادم رفته داشتم با اون بدبخت درباره‌ی چی حرف می‌زدم!

خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ شاید بهتر باشه یه دفترچه کنار دستت بذاری و کارهات رو یادداشت کنی.
ـ پیشنهاد خوبیه؛ فقط یه مشکل داره.
ـ چه مشکلی؟
نگاهش از چشم‌هایم پایین آمد و دوباره بالا رفت.
ـ اگه قرار باشه تو این‌جوری جلوم وایستی ،بعید می‌دونم حتی بتونم خودکار رو دستم بگیرم.
اخمی تصنعی تحویلش دادم و با پشت دست به بازویش زدم.
ـ بس کن دیگه دیوونه!
انگشت‌هایش دور مچم نشستند و نگاهش خالی از شیطنت شد.
ـ جدی می‌گم برفا !دلم برات تنگ شده بود !داشتم از دوریت دیوونه می‌شدم.
این بار نتوانستم با شوخی جوابش را بدهم .نگاهش کردم و آرام گفتم:
ـ من هم همین حال رو داشتم.
دستم را رها کرد؛ اما عقب نرفت .لبخندش ملایم‌تر شد .چند لحظه نگاهم کرد و بعد یاد چیزی افتاد که

گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت:
ـ راستی ،یه چیزی هست که هنوز بهت نشون ندادم!
با کنجکاوی نگاهش کردم .کت طوسی‌اش را از تن درآورد و روی دسته‌ی صندلی انداخت .دستپاچه شدم و نمی‌دانستم چه‌کار کنم !آصف دکمه‌ی بالای پیراهنش را باز کرد و یقه‌اش را کمی کنار زد .نگاهم روی تتوی ظریف دانه‌برفی شش‌پر با خطوط مشکی و انشعاب‌های هندسی ریز که روی سمت چپ سینه‌اش ، درست روی قلب او نقش بسته بود ،ثابت ماند؛ طرحی ظریف و متقارن که با وجود سادگی‌اش ،جزئیات چشم‌نوازی داشت .چند ثانیه طول کشید تا از تعجب بیرون بیایم.
ـ آصف !تتو زدی؟!
لبخند شیطنت‌آمیزی زد و سر جنباند.
ـ کی این کار رو کردی؟!
ـ دفعه‌ی پیش که تهران بودم.
چشم‌هایم گردتر شدند و نگاهم میان تتو و صورتش نوسان گرفت.
ـ چرا بهم نگفتی؟
ـ می‌خواستم نشونش بدم.

لبخند بازیگوشش هنوز روی لبش بود؛ اما نگاهش جدی‌تر شد و گفت:
ـ به عشق تو زدمش برفا!
#263

نمی‌دانستم چه بگویم .انتظار هر چیزی را داشتم ،جز اینکه روزی مقابل من بایستد و چنین چیزی را نشانم دهد .نگاهم میان چشمانش و آن نقش کوچک در رفت‌وآمد بود .آهسته پرسیدم:
ـ به عشق من؟
ـ نه پس !به عشق احسان ،حاجی باخدامون !معلومه که برای توئه برف‌دونه !از این واضح‌تر؟!
با شنیدن لحن شوخ‌وشنگش ،خنده‌ام گرفت .
ـ درد نداشت؟ !تو که اهل تتو نبودی!
یقه‌ی پیراهنش را مرتب و سر کج کرد.
ـ گفتم که !به‌خاطر تو زدمش ...که یعنی یه برف‌دونه همیشه توی قلب صابمرده‌مه .
خندیدم و سر به تأسف تکان دادم .یک قدم دیگر به من نزدیک شد و با لحنی که حالا دیگر خبری از شوخی در آن نبود ،گفت:

ـ راستی برفی !تو چرا از وقتی رسیدی ،فقط یه سلام خشک‌وخالی کردی و وایسادی اینجا؟
ابروهایم بالا پرید.
ـ خب چی‌کار باید می‌کردم؟
ـ یه بغل ساده هم کفایت می‌کرد.
لبخند زدم.
ـ آقای امامی ،ما سر کاریم!
نگاهی به اطراف انداخت؛ به میز ،به نقشه‌ی روی دیوار و به در بسته‌ی اتاق .بعد دوباره چشم در چشمم دوخت.
ـ می‌دونم خانم بخشنده !مگه ندیدی خودم به احسان گفتم بره بیرون که بتونیم درباره‌ی کار حرف بزنیم؟
دوباره نزدیک‌تر شد و در فاصله‌ی چند سانتی‌متری‌ام ایستاد.
ـ ولی خب ...به احسان دروغ گفتم!
قبل از اینکه فرصت کنم جوابش را بدهم ،خندید و دستش را کنار صورتم روی دیوار گذاشت .حرکتش غافلگیرم کرد .ناخودآگاه قدمی عقب رفتم و پشتم به دیوار خورد .آصف حالا آن‌قدر نزدیکم بود که برای نگاه‌کردن به چشم‌هایش باید سرم را کمی بالا

ب

می‌گرفتم .لبخند کجی زد و نجواگونه گفت:
ـ راستی ،یه موضوع دیگه هم هست که باید درباره‌ش حرف بزنیم.
دلم زیرورو شد .آن نزدیکی ،آن تمنای وجودی ،آن حس‌های لعنتی که نمی‌دانم از کجا سرچشمه می‌گرفتند ،داشت حالم را دگرگون می‌کرد.
ـ چی؟
نگاهش جدی شد.
ـ پسرعمه‌ت.
تمام شیطنت لحظه‌های قبل از چهره‌اش محو شد .
انگار فقط منتظر فرصتی بود تا بالاخره این حرف را با من در میان بگذارد.
ـ آصف ،من...
ـ صبر کن !بذار حرفم رو بزنم.
صدایش آرام بود؛ اما من خیلی راحت می‌توانستم خشم پنهان پشتش را احساس کنم.
ـ من نمی‌دونم تو و خانواده‌ت دقیقاً چه برنامه‌ای دارین؛ ولی یه چیز رو خوب می‌دونم .قرار نیست بشینم و تماشا کنم یکی دیگه بیاد وسط زندگی تو و خیال کنه می‌تونه تو رو از من بگیره.

اخم کردم.
ـ هیچ‌کس من رو از تو نمی‌گیره !اصلا ًچیزی قطعی نشده که تو...
میان کلامم آمد و گفت:
ـ پس چرا من باید قضیه‌ی خواستگاری تو رو از دهن بقیه بشنوم؟
#264

با این حرفش ،نگاه از او کندم .حق داشت از اینکه خودم به او حرفی نزده بودم ،ناراحت باشد؛ اما این دلیل نمی‌شد با عصبانیت وسایل خانه‌اش را بشکند یا برای مانی خطونشان بکشد.
ـ چون خودم هم غافلگیر شدم .نمی‌دونستم گفتنش به تو درسته یا نه.
آصف چند لحظه با خیرگی نگاهم کرد .بعد سرش را کمی خم کرد تا دوباره مجبور شوم به تخم چشمانش زل بزنم.
ـ یه چیزی رو بهم بگو برفا !تو می‌خوای با اون ازدواج کنی؟
از سؤالش شوکه شدم .یعنی خودش جوابم را

نمی‌دانست؟!
ـ نه !دیوونه‌ای آصف؟!
نگاهش نرم‌تر شد؛ اما هنوز آن برق حسادت در چشم‌هایش بود.
ـ پس تکلیفش رو روشن می‌کنم.
ـ یعنی چی آصف؟ !تو نباید تو عصبانیت تصمیم بگیری!
آرام خندید و گفت:
ـ عزیزم ،من از وقتی اسم این پسرعمه‌ی محترمت رو شنیدم ،دارم با خودم تمرین خویشتن‌داری می‌کنم .فکر کنم تا اینجا عملکرد قابل قبولی هم داشتم !تو هنوز عصبانیت من رو ندیدی!
با وجود تمام نگرانی‌ام ،لب‌هایم کش آمدند.
ـ امیدوارم از این به بعد هم نبینم !بی‌خیال مانی شو آصف !خودم یه‌جوری ردش می‌کنم.
نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد و آهسته گفت:
ـ برفا ،من نمی‌تونم تو رو کنار یکی دیگه ببینم !
تصورش هم دیوونه‌م می‌کنه .می‌فهمی؟!
قلبم فشرده شد .دستم را بالا آوردم و روی سینه‌اش گذاشتم .قصدم این نبود که او را از خودم برانم؛ فقط

ب

می‌خواستم آن فاصله‌ی اندک را حفظ کنم .نگاهش برای لحظه‌ای روی لب‌هایم ثابت ماند و بعد دوباره بالا آمد و خیره شد به چشمانم .
یک دستش روی دیوار کنار صورتم قرار داشت و با دست دیگر ،ساعدم را نگه داشته بود .کمی سرش را پایین آورد و دوباره چشم دوخت به لب‌هایم .پیش از آنکه نفس‌هایمان یکی شوند ،اندکی مکث کرد؛ به‌قدری که فرصت کنم بفهمم چه می‌خواهد و خودم هم تصمیم بگیرم همان را بخواهم یا نه .دستم را از روی سینه‌اش برنداشتم و عقب هم نکشیدم .لبخندی ژکوند زد و لب‌هایش روی لب‌هایم نشستند .ناگهان تمام دل‌نگرانی‌ام بابت مانی ،دود شد و به هوا رفت .دستم به یقه‌ی پیراهنش رسید و با انگشتانم پارچه را در مشت گرفتم .آصف دستش را دور کمرم گذاشت و مرا به خودش نزدیک‌تر کرد .بوسه‌اش اول آرام بود؛ اما خیلی زود دلتنگی چند ماه دوری و حسادتی که از صبح در خودش نگه داشته بود هم بروز پیدا کرد.
نمی‌دانم چقدر طول کشید .از زمان و مکان کنده شده بودم .دل او برایم تنگ شده بود و دل من به‌مراتب تنگ‌تر؛ اما ناگهان با صدای بازشدن در ،حس کردم

سطلی آب یخ روی سرم ریخته شد.
ـ آصف ،این آقای سبزواری پایین منتظره که...
صدای تو بود .خشکم زد .آصف هم سرش را از من جدا کرد و به‌سمت در چرخاند .تو همان‌جا ایستاده بودی؛ یک دستت روی دستگیره‌ی در بود و نگاهت را میان صورت سرخ‌شده‌ی من و آصفی که هنوز دستش دور کمرم قرار داشت ،نوسان می‌دادی .چند ثانیه سکوت محض برقرار شد .قلبم سرسام‌آور می‌کوبید و از شدت شرم داشتم آب می‌شدم و به زیر زمین می‌رفتم .نگاهت را به آصف دوختی و با لحنی که به‌وضوح داشت خشمگین می‌شد ،گفتی:
ـ تو واقعاً نمی‌تونی پنج دقیقه آدم باشی؟!
صدایت که در اتاق پیچید ،به خودم آمدم و با هول‌وهراس از آصف فاصله گرفتم .صورتم آن‌قدر داغ شده بود که مطمئن بودم اگر در همان لحظه کسی نگاهم کند ،سرخی گونه‌هایم را از فاصله‌ی چند متری هم می‌بیند .تو همان‌جا ایستاده بودی و با اخمی که از تو بعید بود و تابه‌حال آن را ندیده بودم ،آصف را نگاه می‌کردی؛ اما برخلاف من ،آصف نه‌تنها دستپاچه نشده بود ،بلکه انگار دیدن تو در آن وضعیت هم چندان

ناراحتش نکرده بود .هنوز آن لبخند کج روی لبش بود و نگاهش با شیطنت میان من و تو جابه‌جا می‌شد .
#265

با خونسردی گفت:
ـ حاجی !از این طرف‌ها؟ !کاری داشتی؟
چشم‌هایت را تنگ کردی.
ـ حاجی و مرض !آصف ،دستت رو از دورش بردار!
نگاهم به دستت افتاد که هنوز دور کمرم بود .با عجله خودم را کنار کشیدم؛ اما کمی طول کشید تا آصف دستش را از دور کمرم شل کند .بعد دستش را برداشت و با قیافه‌ای کاملا ًحق‌به‌جانب گفت:
ـ برداشتم !حالا چرا این‌قدر جوش می‌آری؟ مگه چی شده؟
یک قدم به داخل اتاق آمدی و در را پشت‌سرت بستی.
ـ چی شده؟ !واقعا ًمی‌پرسی چی شده؟ !اینجا دفتر کاره آصف !هر لحظه ممکنه یکی از کارکنان بیاد تو .اون‌وقت می‌خوای چی‌کار کنی؟ به همه توضیح بدی که خانم بخشنده برای آموزش کار اومده یا برای اینکه...

حرف در دهانت ماسید .نگاهت برای لحظه‌ای به من افتاد و دوباره به آصف برگشت .نزدیک بود از شدت خجالت زیر گریه بزنم .زبانم هم نمی‌چرخید تا چیزی بگویم .پوفی کشیدی و گفتی:

ـ اصلاً نمی‌فهمم توی اون کلهت چی می‌گذره!

آصف شانه‌ای بالا انداخت و به میز تکیه داد.

ـ لازم نیست بفهمی !همین که خودم می‌فهمم ،کافیه!

ـ مسخره‌بازی درنیار !من جدی‌ام.

لحن تو آن‌قدر محکم و قاطع بود که لبخند آصف برای لحظه‌ای کم‌رنگ شد؛ اما فقط برای لحظه‌ای .بلافاصله صاف ایستاد و گفت:

ـ چشم جناب ایزدی بزرگ !چشم ارباب !چشم سلطان !دیگه تکرار نمی‌شه.

ـ با من این‌طوری حرف نزن آصف!

این بار واقعاً عصبانی شده بودی و معلوم بود قصد نداری آن را با دو جمله‌ی مسخره و یک خنده تمام کنی .آصف هم ظاهراً متوجه شد؛ اما به‌جای عذرخواهی ،با بی‌خیالی گفت:

ـ خب حالا مگه چی دیدی که این‌قدر شلوغش می‌کنی؟ دو نفر که همدیگه رو دوست دارن ،همدیگه رو

ب

می‌بوسن .اتفاق عجیبی افتاده؟
با شنیدن حرفش دلم می‌خواست همان‌جا زمین دهان باز کند و مرا ببلعد .درحالی‌که لب‌هایم از شدت استرس می‌لرزید ،زمزمه کردم:
ـ آصف!
صدایت بلندتر شد و تشر زدی:
ـ اینجا محل کاره !مسئله فقط این نیست که من چی دیدم .اگه یه نفر دیگه وارد اتاق می‌شد چی؟ اگه یکی از کارکنان شما رو می‌دید چی؟ مگه قرار نبود رابطه‌تون از چشم بقیه دور بمونه؟
آصف چند لحظه ساکت ماند و بعد دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد.
ـ باشه ،قبول !حق با توئه .در رو باید قفل می‌کردم.
#266

با ناباوری نگاهش کردی.
ـ آصف!
ـ چیه؟ دارم می‌گم حق با توئه دیگه!
ـ تو اصلا ً متوجه نیستی من چی می‌گم!
نگاهت را از او گرفتی و این بار مستقیم به من نگاه

کردی .فوری سرم را به زیر انداختم و لب گزیدم.
ـ برفا ،تو هم باید حواست به این چیزها باشه .من از آصف انتظار رفتار عاقلانه‌تری ندارم؛ ولی از تو انتظار داشتم دست‌کم موقعیت رو در نظر بگیری .
حرف‌هایت درست بود و همین ،تحمل شرمندگی را سخت‌تر می‌کرد .لب‌هایم را به هم فشردم و همان‌طور که سرم پایین بود ،چشم‌هایم را بستم.
ـ حق با توئه احسان !ببخشید!
آصف بلافاصله گفت:
ـ برای چی داری از اون عذرخواهی می‌کنی؟ !
سرم را بلند کردم و نگاهش کردم .لنگه ابرویی بالا انداخته بود و بروبر تماشایم می‌کرد.
ـ تو انگار اصلا ًنمی‌فهمی ممکن بود چه اتفاقی بیفته!
ابروهایش بالا رفت که توضیح دادم:
ـ ما قرار گذاشتیم کسی از رابطه‌مون خبر نداشته باشه .من نمی‌خوام بارانا بفهمه ،نمی‌خوام خانواده‌هامون بفهمن و...
صدایم آرام‌آرام پایین آمد .نمی‌خواستم دعوایمان را جلوی تو ادامه بدهم .آصف نگاهم کرد و بعد از چند

ثانیه ،لبخندی یک‌وری تحویلم داد.
ـ خانم بخشنده ،می‌گی باید چی‌کار می‌کردم وقتی اون‌قدر دلتنگت بودم؟!
تو که تا آن لحظه با اخم نگاهمان می‌کردی ،نفسی عمیق کشیدی و گفتی:
ـ داداش ،تو خودت بهتر از هر کسی می‌دونی چه دردسرهایی ممکنه درست بشه؛ پس لطفاً به‌جای اینکه همه‌چیز رو به شوخی بگیری ،یه‌کم جدی باش!
آصف لب‌هایش را به هم فشرد و با نگاهی که هنوز کمی شیطنت در آن دیده می‌شد ،گفت:
ـ دیگه تکرار نمی‌شه!
بعد رو به من کرد و ادامه داد:
ـ البته اگه خانم بخشنده هم باهام همکاری کنه!
با حرص چشم‌هایم را بستم و لب گزیدم.
ـ آصف ،تو رو خدا!
تو دوباره به او خیره شدی.
ـ آصف ،به خدا قسم اگه یه بار دیگه بخوای با این شوخی‌هات اعصابم رو خرد کنی...
ـ چی؟ می‌خوای من رو از دهکده اخراج کنی؟!
سرانجام لبخندی کم‌رنگ روی لبت نشست.

ـ با کمال میل!
آصف خندید؛ اما خنده‌اش خیلی زود فروکش کرد .
نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد رو به تو گفت:
ـ خب ،حالا که فهمیدیم این‌قدر از دیدن صحنه‌ی عاشقانه‌ی ما ناراحت شدی ،بگو ببینم اصلا ًبرای چی اومده بودی؟
لبخندت محو و اخمت عمیق‌تر شد.
ـ اومده بودم بگم تأمین‌کننده‌ی آشپزخونه ،پایین منتظره امضات رو بگیره؛ ولی ظاهرا ًشما سرتون شلوغ‌تر از این حرف‌هاست.
#267

آصف با خونسردی جواب داد:
ـ بهش بگو چند دقیقه صبر کنه.
ـ نه ،الان می‌آی !علاقه‌ای ندارم دوباره بیام بهت گوشزد کنم بیای پایین و باز هم شاهد شاهکارهای شما باشم.
دوباره به من چشم دوختی .همچنان عصبانی بودی؛ اما این بار لحنت کمی ملایم‌تر شد.
ـ برفا ،وقتی کارت تموم شد ،بیا پایین .باید بخش‌های

مختلف دهکده رو بهت نشون بدم و درباره‌ی مسئولیت‌هات حرف بزنیم .این داداشمون که انگار نمی‌خواد بهت آموزش بده.
سری تکان دادم و تو در را باز کردی تا بروی؛ اما پیش از بیرون‌رفتن ،یک بار دیگر به آصف نگاه کردی و گفتی:
ـ د ِراه بیفت دیگه!
آصف با بی‌خیالی دستانش را توی جیب‌های شلوارش فروبرد و سمتت راه افتاد.
ـ دارم می‌آم بابا !کولی‌بازی چرا درمی‌آری؟
بعد همان‌طور که داشت نزدیک تو می‌شد ،نگاهش را به من دوخت و لبخندی کج زد.
ـ فعلا ً خانم بخشنده !امیدوارم از اولین جلسه‌ی آموزش راضی بوده باشی!
از خجالت دلم می‌خواست ناپدید شوم.
ـ برو دیگه آصف!
آصف خندید و کنارت ایستاد.
ـ چشم خانم بخشنده !فعلا ً از محضرت مرخص می‌شیم .تا جلسه‌ی بعدی آموزش ،تکرار و تمرین فراموش نشه !

با حرص نگاهش کردم .با ملامت نگاهش کردی .لب گزیدم و از میان دندان‌های کلیدشده‌ام گفتم:
ـ تو رو خدا برو!
خنده‌اش بلندتر شد .پیش از آنکه از اتاق بیرون برود ، چشمکی زد و گفت:
ـ چه بداخلاق شدی برف‌دونه!
بعد از اتاق خارج شد و تو هم درحالی‌که زیرلب چیزی می‌گفتی ،پشت‌سرش راه افتادی .آخرین چیزی که شنیدم ،صدای آصف بود که با خونسردی می‌گفت:
ـ حاجی ،چرا یه‌جوری رفتار می‌کنی که انگار مچم رو موقع دزدی گرفتی؟!
صدایت را شنیدم که با کلافگی جواب دادی:
ـ یه روز با همین دست‌هام خفه‌ت می‌کنم !حالا می‌بینی!
صدای خنده‌اش در راهرو پیچید و بعد هر دو دور شدید .با رفتنتان ،نفسی را که نمی‌دانستم از چه زمانی در سینه حبس کرده بودم ،بیرون دادم .دستم را روی صورتم گذاشتم و چند لحظه همان‌طور ایستادم .هنوز طعم بوسه‌ی آصف را روی لب‌هایم حس می‌کردم و از یادآوری اینکه تو ما را در آن وضعیت دیده بودی ،از

شدت خجالت دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد.
ـ وای برفا !چه غلطی کردی تو؟
زیرلب غر زدم و به‌سمت آینه‌ی کوچکی که روی یکی از دیوارها نصب شده بود ،رفتم .گونه‌هایم هنوز سرخ بودند و موهایم کمی به‌هم‌ریخته .با انگشت موهایم را مرتب کردم و نفسی عمیق کشیدم .بعد چشمم به صندلی افتاد؛ همان‌جایی که آصف چند دقیقه پیش کتش را روی آن انداخته بود تا تتوی دانه‌برف روی سینه‌اش را نشانم دهد .بی‌اختیار لبخندی روی لبم نشست.
ـ چقدر دیوونه‌ای تو آصف!
نمی‌توانستم انکار کنم که دیدن آن تتو چقدر خوشحالم کرده بود .هر بار به یاد می‌آوردم که آن را به‌خاطر اسم من انتخاب کرده بود ،دلم زیرورو می‌شد و قلبم تندتر می‌کوبید.
#268

فصل هفده

تمام مسیر داشت در سکوت طی می‌شد .من روی صندلی کناری‌ات نشسته و خیره به خیابان بودم؛ اما

ذهنم همچنان میان خاطرات دفتر آصف ،خشم تو و لبخند بی‌خیال او ،سرگردان بود .هر بار که صحنه‌ی ورودت را به یاد می‌آوردم ،گرمای شرم به صورتم برمی‌گشت .از طرفی ،نمی‌دانستم بعد از آن ماجرا باید چه رفتاری با تو داشته باشم .تو چیزی نمی‌گفتی و حتی کوچک‌ترین اشاره‌ای هم به آن لحظات نمی‌کردی؛ من اما دلم آرام نمی‌گرفت .چند بار خواستم سر صحبت را باز کنم؛ ولی هر بار منصرف شدم . عاقبت وقتی دیگر نتوانستم سکوت سنگینت را تحمل کنم ،آهسته گفتم:

ـ احسان؟!

نگاهی به من انداختی و دوباره خیره به مسیر پیش رو شدی.

ـ بله؟

انگشت‌هایم را در هم قفل کردم و نگاهم را به دست‌هایم دوختم.

ـ بابت امروز ...بابت چیزی که توی دفتر دیدی ، شرمنده‌ام!

چیزی نگفتی .چشمانت دوخته شده بود به خیابان و با دست‌هایت محکم فرمان را گرفته بودی .لب گزیدم و

ادامه دادم:
ـ می‌دونم نباید اونجا این اتفاق می‌افتاد .خودم هم می‌دونم که کار درستی نبود .نمی‌خواستم تو رو هم توی اون موقعیت قرار بدم باور کن!
سرت را به‌سمتم چرخاندی و بعد دوباره نگاهت را به خیابان دوختی.
ـ برفا ،به من ربطی نداره !خودتون می‌دونید و خداتون.
لب‌هایم را به هم فشردم .لحنت تند و ملامتگرانه نبود؛ اما جدیتی داشت که باعث شد دیگر چیزی نگویم .چند لحظه بعد خودت به حرف آمدی.
ـ حرف من چیز دیگه‌ای بود برفا !اگه به‌جای من ، یکی دیگه در رو باز می‌کرد و شما رو اون‌طوری می‌دید ،چی می‌شد؟
ناخودآگاه سرم را بلند و نگاهت کردم.
ـ غیر از اینکه خودت معذب می‌شدی و ممکن بود این موضوع برات دردسر درست کنه ،یه احتمال دیگه هم وجود داشت؛ ممکن بود خبر به گوش بارانا برسه.
با شنیدن اسم خواهرم ،قلبم فشرده شد .احسان لحظه‌ای مکث کرد و این بار با لحنی ملایم‌تر اضافه کرد:

ـ اون‌وقت بارانا می‌موند و عذاب‌وجدانش بابت اینکه تو رو به دهکده آورده .فکر می‌کنی چه حالی می‌شد؟ همین حالاش هم به‌اندازه‌ی کافی سختی کشیده .مگه نمی‌دونی چه مصیبت بزرگی رو از سر گذرونده برفا؟ !تازه‌تازه داره حالش بهتر می‌شه .من دوست ندارم دوباره توی اون حال خراب ببینمش.
نگاهم را به آن‌سوی پنجره‌ی کنارم دوختم .چهره‌ی خسته‌ی بارانا ،با آن چشم‌هایی که بعد از مرگ رضا زیرشان گود افتاده بود و روزهایی که حتی مراقبت از نوا هم برایش سخت شده بود ،پیش چشمم جان گرفت .
نیم‌نگاهی خرجم کردی و گفتی:
ـ تو هم دوست نداری؛ نه؟
به‌سرعت سر تکان دادم.
ـ معلومه که دوست ندارم!
ـ حرف من هم همینه .مراقب باش کاری نکنی که بقیه به‌خاطرت اذیت بشن!
#269

با خجالت لب گزیدم.
ـ حق با توئه!

و تو اولین نفری بودی که به‌خاطر کارهای من اذیت شدی !تو اولین نفری بودی که به‌خاطر حماقت من ، تاوان دادی !

ـ خب حالا !بیشتر از این هم لازم نیست خودت رو سرزنش کنی .بی‌خیال!

و بعد صدای ضبط ماشین را کمی بلند کردی و دیگر چیزی نگفتی .من هم ساکت ماندم .سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم .تصویر آصف مقابل دیدگان بسته‌ام جان گرفت؛ اما لبخندم نمی‌آمد .با خودم فکر کردم که شاید از این به بعد ،باید بیشتر از قبل مراقب تصمیم‌های لحظه‌ای‌ام باشم؛ اما فقط فکر کردم .در عمل هم کاری از پیش بردم؟ نه؛

به‌هیچ‌وجه !

سرانجام به خانه‌ی بارانا رسیدیم و تو ماشین را متوقف کردی.

ـ رسیدیم بخشنده جونیور!

کمربندم را باز کردم و پیش از پیاده‌شدن ،به‌سمتت برگشتم.

ـ ممنون احسان!

نگاه مهربانی به من انداختی و لبخند زدی.

ـ خواهش می‌کنم !برو بالا ،خسته‌ای .من هم باید برم خونه‌م .دارم از خستگی پس می‌افتم.
در را باز کردم و پیاده شدم .تو هم چمدانم را از صندوق‌عقب بیرون آوردی و به دستم دادی .دوباره تشکر کردم و به‌سمت خانه‌ی ویلایی بارانا رفتم .کلید یدک را به تو داده بود تا تحویلم دهی .هنوز کلید را در قفل نچرخانده بودم که صدایم زدی.
ـ برفا!
برگشتم سمتت و نگاهت کردم .شیشه را پایین کشیدی و از پشت فرمان نگاهم کردی.
ـ فردا ساعت نه آماده باش که می‌آم دنبالت .بریم که زودتر کارها رو یادت بدم و شروع کنیم.
لبخند زدم.
ـ چشم جناب سرآشپز ایزدی!
ـ آفرین !همیشه حرف‌گوش‌کن باش!
با خنده دست تکان دادم و خداحافظی کردم .داخل حیاط که رفتم ،صدای دورشدن ماشینت را شنیدم .
قبلاً با خانواده به خانه‌ی بارانا آمده بودیم .واقعاً دوست داشتم روزی در چنین ویلای دنجی زندگی کنم .یک ویلای کوچک بود در یک شهرک نزدیک به

دهکده .کلید در ویلا را در قفل چرخاندم و بازش کردم .هنوز چمدانم را از آستانه‌ی در رد نکرده بودم که صدای بارانا از سمت نشیمن به گوش رسید.
ـ برفا؟ !اومدی؟
ـ آره ،سلام آبجی!
چند لحظه بعد ،درحالی‌که نوا را در آغوشش داشت ، سمتم آمد .موهایش را شل و بی‌حوصله پشت‌سرش جمع کرده بود و لباس راحتی گشادی به تن داشت . رنگ‌ورویش از روزهایی که در اسپانیا دیده بودمش ، خیلی بهتر شده بود؛ دیگر آن‌قدر رنگ‌پریده و نحیف به نظر نمی‌رسید؛ بااین‌حال ،خستگی و بی‌حوصلگی در چهره‌اش نمایان بود.
#270

ـ سلام دردونه !خوش اومدی به خونه‌ی خودت قشنگم! چمدان را کنار در رها کردم و سمتش رفتم .همدیگر را در آغوش گرفتیم و روبوسی کردیم .از او که فاصله گرفتم ،لبخندی پهن زدم و گفتم:
ـ چه استقبال گرمی !آدم دلش می‌خواد هر روز از خونه بره بیرون و برگرده تا دوباره این‌جوری

تحویلش بگیرن!
خندید و شانه‌ام را آرام فشرد.
ـ حالا بذار چند روز بگذره ،خودم با لگد می‌فرستمت سر کار !الان دارم برات دون می‌پاشم که درنری یه وقت!
لبخندی زدم و نگاهم به نوا افتاد که در آغوش مادرش تکان می‌خورد و با چشم‌های کنجکاوش اطراف را نگاه می‌کرد .شش ماهش شده بود و دیگر آن نوزاد کوچک و ظریفی نبود که در نخستین دیدارمان در اسپانیا ،با آن‌همه نگرانی و دلواپسی نگاهش می‌کردم . گونه‌هایش پرتر شده بود و موهای نرم و کم‌پشتش برق می‌زدند .وقتی به صورتم خیره شد ،لب‌های کوچکش را تکان داد و صدایی نامفهوم از خودش درآورد .دلم برایش ضعف رفت.
ـ الهی قربونت برم من !نمی‌دونی خاله چقدر دلتنگت شده بود که!
دستم را جلو بردم تا گونه‌اش را نوازش کنم .نوا انگشت‌هایم را گرفت و به‌طرف خودش کشید .از خنده ریسه رفتم.
ـ بارانا ،دخترت هم مثل خودت بی‌اعصابه ها!

بارانا خندید و نوا را کمی جابه‌جا کرد.
ـ دیروز واکسن زده ،از دیشب هم یه‌کم بدقلق شده .
امروز بهتره؛ ولی هنوز هم نق می‌زنه .دیشب
درست‌وحسابی نخوابیدیم.
چمدانم را برداشتم و سمت پذیرایی رفتیم .با نگرانی
نگاهی به نوا انداختم و پرسیدم:
ـ الان حالش خوبه؟
روی مبل کنار هم نشستیم و گفت:
ـ آره ،نگران نباش؛ فقط بیشتر از معمول بغل
می‌خواد.
دستم را زیر بدن کوچک نوا بردم و او را به‌آرامی از
آغوش بارانا بیرون آوردم .سرش را به سینه‌ام تکیه
داد و چند لحظه نگاهم کرد .بعد دستش را به‌سمت
موهایم دراز کرد و مشتی از آن‌ها را میان انگشت‌های
کوچکش گرفت.
ـ آخ !فندقک ،با موهای خاله چی‌کار داری؟!
بارانا خندید.
ـ بذار خوش بگذرونه !از صبح منتظر بود یکی بیاد
باهاش بازی کنه .من دیگه رمقی برام نمونده!
نوا را بوسیدم و با احتیاط توی بغلم جابه‌جایش کردم .

بـ

عطر شیرین و ملایم پوستش را نفس کشیدم و چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم .چه حس عجیبی بود که بعد از آن‌همه دلتنگی و دوری ،حالا می‌توانستم در خانه‌ی خواهرم ،کنار او و دختر کوچولویش که قدر تمام عالم دوستش داشتم ،باشم!

بعد از کمی گپ‌زدن ،چمدانم را برداشتم و به اتاقی رفتم که بارانا برایم آماده کرده بود ،رفتم .اتاق دلباز و روشنی بود؛ پنجره‌ی بزرگی داشت که رو به حیاط و درختان اطراف باز می‌شد و پرده‌های روشن و نرمی داشت .تخت یک‌نفره کنار دیوار قرار داشت و کمد چوبی بزرگی روبه‌رویش بود .روی میز کوچکی هم گلدانی با چند شاخه‌گل تازه گذاشته شده بود .لبخند زدم .معلوم بود بارانا برای آماده‌کردن اتاقم وقت گذاشته است!

#271

لباس‌هایم را از چمدان بیرون آوردم و روی تخت گذاشتم .بعد حوله و وسایل حمامم را برداشتم و به حمام رفتم .دوش آب گرم خستگی راه و روز شلوغم را از تنم به‌در کرد .وقتی برگشتم ،لباس راحتی

پوشیدم و موهایم را با حوله خشک کردم .بعد لباس‌هایم را یکی‌یکی تا زدم و داخل کمد گذاشتم .چند دست لباس برای کار ،لباس‌های خانه و وسایلی که احتمال می‌دادم در روزهای آینده به آن‌ها احتیاج پیدا کنم ،یکی‌یکی در جای مخصوص به خودشان چیده شدند .وقتی آخرین لباس را داخل کشو گذاشتم ،به چمدان خالی کنار تخت نگاه کردم و نفسی از سر آسودگی کشیدم .

هنوز مشغول مرتب‌کردن وسایلم بودم که صدای خنده‌ی نوا از نشیمن آمد .نتوانستم جلوی خودم را بگیرم؛ حوله را روی پشتی صندلی انداختم و از اتاق بیرون رفتم .بارانا روی مبل نشسته و نوا را روی پاهایش نگه داشته بود .دختر کوچولو با دست‌هایش به اسباب‌بازی رنگارنگی که مقابلش تکان می‌داد ،چنگ می‌زد و هر بار که موفق می‌شد آن را بگیرد ،با صدای بامزه‌ای ذوقش را نشان می‌داد .به‌محض اینکه مرا دید ،دست‌هایش را به‌سمتم دراز کرد.

ـ ای جانم !دلم ضعف می‌ره که این‌جوری قندک من!

به‌سمتشان رفتم و نوا را در آغوش گرفتم .روی فرش نشستم و او را روبه‌رویم نگه داشتم .بعد اسباب‌بازی

را کمی دورتر بردم و با صدای آرامی گفتم:
ـ بیا ببینم نوا خانم !می‌تونی بگیریش؟
دست‌هایش را دراز کرد و با تمام توانش تلاش کرد خودش را به اسباب‌بازی برساند .همین که آن را میان انگشت‌هایش گرفت ،چنان ذوقی کرد که من و بارانا با صدای بلند خندیدیم .مدتی با نوا بازی کردم و بعد که کم‌کم خسته شد و سرش را روی سینه‌ام گذاشت ،او را به بارانا دادم تا کمی استراحت کند .بارانا نوا را در آغوش گرفت و گفت:
ـ برو دست و صورتت رو بشور ،من هم برم شامت رو بیارم.
وقتی از سرویس بهداشتی برگشتم ،دیس برنج ،ظرف خورشت و دو بشقاب روی میز کوچک کنار پنجره چیده شده بودند و عطر غذای خانگی تمام فضا را پر کرده بود .بارانا لیوان‌ها را روی میز گذاشت و از من خواست بنشینم .نوا را هم در گهواره‌اش کنار مبل خوابانده بود .روبه‌روی هم نشستیم و من نگاهی به غذا انداختم.
ـ به‌به !چه شام مفصلی !آبجی گلم دست‌پختش هم حرف نداره!

ـ تو فعلاً بخور ،بعد درباره‌ی دست‌پختم نظر بده!
خندیدم و مشغول غذاخوردن شدم .چند دقیقه‌ای درباره‌ی راه ،خستگی روز و برنامه‌ی فردا حرف زدیم .بعد ،وقتی کمی از گرسنگی‌مان کم شد ،سؤالی که مدت‌ها توی ذهنم چرخ می‌خورد ،بی‌اختیار از دهانم بیرون آمد.
ـ راستی بارانا ،یه چیزی می‌خواستم بپرسم.
نگاهش را از بشقاب بلند کرد و خیره‌ی من شد.
ـ چرا تو و احسان با هم توی یه خونه زندگی نمی‌کنین؟
لبخندی کم‌رمق زد و به پشتی صندلی تکیه داد.
ـ من خونه‌ی ویلایی نزدیک جنگل دوست دارم ،اون آپارتمان رو به دریا !از همون اول هم سلیقه‌هامون با هم فرق داشت .آخرش هم آبمون توی یه جو نرفت دیگه!
خنده‌ام گرفت.
ـ یعنی سر منظره نتونستین به توافق برسین؟
#272

ـ دقیقاً !من اینجا رو خیلی ارزون‌تر پیدا کردم و گفتم

همین‌جا بمونم .اون هم هرچی پول براش مونده بود ، رفت خرج خونه و ماشین کرد .می‌گفت این‌ها از هرچیزی واجب‌ترن .هرچی هم گفتم بیا کنار من و نوا باش ،قبول نکرد که نکرد.

ـ چرا؟

بارانا شانه بالا انداخت.

ـ می‌گفت تو و نوا اینجا راحتین ،من هم خونه‌ی خودم رو دارم و شاید پیش من معذب باشی و از این حرف‌ها .از اون طرف هم خودش دلش نمی‌خواست از خونه‌ای که گرفته بود ،دل بکنه .خلاصه ،هرچی بهش گفتم ،زیر بار نرفت.

چند لحظه به او نگاه کردم و بعد خنده‌ام گرفت.

ـ والا من هم جاش بودم ،نمی‌اومدم!

بارانا اخمی کرد و نگاه چپی به من انداخت.

ـ چرا اون‌وقت؟!

ـ یادت نیست توی اسپانیا چطور باهاش رفتار می‌کردی؟ بنده‌خدا هر کاری می‌کرد که کمکت کنه ، هر بار یه‌جوری جوابش رو می‌دادی که آدم دلش براش می‌سوخت .همین که هنوز حواسش شیش‌دونگ به تو و نواست ،برو خدات رو شکر کن!

لبخند از روی صورت بارانا محو شد .قاشقش را در بشقاب گذاشت و چند لحظه به غذایش خیره ماند .از حالت چهره‌اش فهمیدم تیر حرفم به نقطه‌ی حساسی در قلبش اصابت کرده است .خودم هم کمی دلم سوخت . منظورم این نبود که گذشته را به رخش بکشم؛ فقط حقیقتی بود که نمی‌شد نادیده‌اش گرفت .تو با وجود تمام تلخی‌ها و حرف‌هایی که از بارانا شنیده بودی ، هنوز در زندگی او و نوا حضور داشتی و در حد توانت کمکشان می‌کردی.
سرانجام بارانا سر بلند کرد؛ اما نگاهش را مستقیم به چشم‌هایم ندوخت.
ـ می‌دونم برفا !می‌دونم که احسان خیلی به ما کمک کرده .نمی‌دونم اگه اون نبود ،این مدت چی‌کار می‌کردم.
مکثی کرد و بعد با لبخندی کم‌رنگ گفت:
ـ بعضی وقت‌ها آدم وقتی حالش بده ،چیزهایی می‌گه که بعدا ً‌خودش هم از یادآوری‌شون خجالت می‌کشه.
دیگر چیزی نگفتم .لازم نبود بیشتر از این ادامه بدهم .بارانا خودش می‌دانست در آن روزها چقدر به تو سخت گرفته بود و حالا دیدن حمایتت ،معنای

خاصی برایش داشت .چند لحظه‌ای هر دو ساکت ماندیم .بارانا جرعه‌ای آب نوشید ،بشقابش را کمی جابه‌جا کرد و ناگهان با لحنی شادتر پرسید:
ـ خب ،از روز اول کاریت بگو !چطور گذشت؟ تونستی با کارها کنار بیای؟
به‌خاطر عوض‌کردن جو لبخند زدم .فهمیدم نمی‌خواهد بیشتر از این درباره‌ی گذشته حرف بزند؛ من هم اصراری نداشتم.
ـ راستش اولش فکر می‌کردم قراره کلی کار سرم بریزن و از همون روز اول از پا دربیام .بابا هم یه‌جوری استرس بهم داد که گفتم هیچی دیگه ...کارم تمومه؛ ولی احسان همه‌چیز رو قدم‌به‌قدم توضیح داد . اول پذیرش رو نشونم داد ،بعد درباره‌ی رزروها و هماهنگی با بخش نظافت گفت .بعد هم رفتیم کلبه‌ها رو دیدیم و درباره‌ی خرابی‌ها و گزارش هزینه‌ها حرف زدیم.
بارانا با رضایت سر تکان داد.
ـ خوبه .احسان واقعاً حرفه‌ایه .آصف هم اگر درست‌وحسابی وقت بذاره ،می‌تونه کمک زیادی بهت بکنه؛ منتها این چند وقت همه‌ش کار رو می‌پیچوند و

می‌اومد تهران.
#273

به‌ناچار لبخند زدم و چیزی نگفتم .بارانا با هیجان پرسید:
ـ خب؟ از دهکده خوشت اومد؟ چیزی اذیتت نکرد؟
ناگهان لحظاتی که توی دفتر آصف از سر گذراندیم ، مقابل چشمانم جان گرفت .سرم را تندوتند تکان دادم و لبخندم را نگه داشتم.
ـ نه ،نه !همه‌چیز خوب بود؛ فقط فکر کنم هنوز خیلی چیزها هست که باید یاد بگیرم!
بارانا لبخند زد.
ـ نگران نباش .قرار نیست از روز اول همه‌چی رو بلد باشی که !مهم اینه که حواست جمع باشه و هرجا چیزی رو نمی‌دونی ،سؤال کنی .خب؟
سر تکان دادم و دوباره مشغول غذا شدم .گفت‌وگو به برنامه‌های روزهای آینده کشید؛ از ساعت رفتن به دهکده تا کارهایی که قرار بود پیگیری کنم و اینکه بارانا چطور می‌خواست در جریان امور قرار بگیرد؛ اما گوشه‌ای از ذهنم ،هنوز درگیر تصویر دانه‌برف

روی سینه‌ی آصف بود؛ همان طرح کوچک که به عشق من زده بود و با هر بار یادآوری‌اش ،دلم زیرورو می‌شد.
بعد از شام ،با کمک بارانا میز را جمع کردیم .
ظرف‌های کثیف را داخل ماشین ظرف‌شویی چیدم و وقتی کارمان تمام شد ،بارانا برای سرزدن به نوا سمتش رفت .خمیازه‌ای کشیدم و گفتم:
ـ آبجی ،من دیگه برم بخوابم .خیلی له‌ام!
لبخند زد و درحالی‌که خودش را آماده می‌کرد تا به نوا شیر بدهد ،گفت:
ـ برو عزیزم !فردا هم باید زود بیدار بشی .شب به‌خیر دردونه!
گونه‌اش را بوسیدم و به اتاقم رفتم .چراغ را روشن کردم و نگاهی به جعبه‌ی موسیقی که هدیه‌ی آصف بود و با خودم آورده بودم ،انداختم .داشتم به کارهای فردا در دهکده فکر می‌کردم که چشمم به گوشی‌ام افتاد .روی تخت افتاده بود؛ همان‌جایی که چند ساعت پیش ،موقع مرتب‌کردن وسایلم ،رهایش کرده بودم .
صفحه‌اش را روشن کردم و با دیدن تعداد تماس‌های ازدست‌رفته ،چشمانم گرد شد .آصف علاوه‌بر تماس ،

چند پیام هم پشت‌سرهم فرستاده بود .نوشته بود :
»رسیدی؟ .«نیم ساعت بعدش هم پیام دیگری فرستاده بود» :برف‌دونه؟ کجایی پس؟ .«وقتی هم به پیامش جواب نداده بودم ،تشر زده بود» :برفا ،گوشیت رو بردار دیگه.«!
زیرلب گفتم:
ـ وای !خاک بر سرم!
فورا ًشماره‌اش را گرفتم .هنوز یک بوق کامل نخورده بود که جواب داد.
ـ کجایی تو؟!
لحنش آن‌قدر حرصی بود که ناخودآگاه گوشی را کمی از گوشم فاصله دادم.
ـ سلام جناب رئیس!
ـ سلام و زهرمار !کجایی تو؟ !زنگ می‌زنم جواب نمی‌دی !پیام می‌دم جواب نمی‌دی!
با آن »زهرمار«ی که گفت ،لبخند از روی لبم پرید و جایش را به اخم داد.
#274

ـ آصف ،آروم باش !گوشیم روی تختم جا مونده بود .

تازه الان اومدم تو اتاقم دیدمش.
ـ این چند ساعت کجا بودی؟
ـ پایین بودم؛ پیش آبجیم و نوا .شام خوردیم ،بعد هم کمکش کردم ظرف‌ها رو جمع کنیم .مگه باید هر پنج دقیقه یه بار بیام گوشیم رو چک کنم؟
ـ نه ،لازم نیست هر پنج دقیقه چک کنی؛ ولی بد نیست آدم وقتی بهش زنگ می‌زنن ،یه بارش رو جواب بده که طرفش از نگرانی نمیره!
با شنیدن این جمله ،لبخندم دوباره مهمان لب‌هایم شد.
ـ نگران شدی؟
ـ نه ،داشتم از خوشحالی بال درمی‌آوردم !معلومه که نگران شدم خره !
ـ ببخشید !واقعاً حواسم نبود !گوشی رو روی تخت گذاشته بودم و یادم رفت با خودم ببرمش پایین .حواسم پرت نوا بود.
چند لحظه سکوت کرد و بعد ملایم‌تر از پیش گفت:
ـ باشه؛ فقط دفعه‌ی بعد یه خبری بده که رسیدی .
ـ چشم آقای نگران!
روی تخت نشستم و پاهایم را جمع کردم.
ـ خب؟ چه خبر؟ تو چرا هنوز بیداری؟

ـ داشتم کارهای فردا رو مرتب می‌کردم .راستی ،فردا صبح آماده باش که خودم می‌آم دنبالت.
ابروهایم بالا پرید .مگر با هم هماهنگ نبودید؟!
ـ ولی قرار شده با احسان بیام .خودش گفت ساعت نه می‌آد دنبالم.
ـ احسان گه خورده با هفت‌جدش که گفته می‌آد دنبالت.
صدایش ناگهان تند و پرغیظ شد.
ـ از کی تا حالا برنامه‌ی رفت‌وآمدت رو احسان تنظیم می‌کنه؟!
لب گزیدم و با تعجب گفتم:
ـ خب احسان امروز من رو رسوند؛ بعدش هم گفت فردا هم ساعت نه می‌آد دنبالم تا کارها رو بهم یاد بده.
ـ مگه من نگفتم خودم بهت آموزش می‌دم؟!
نچی کردم و گفتم:
ـ اصلا ًبحث آموزش رو ولش کن !من که نمی‌تونم با تو برم و بیام آخه !اینجا که تهران نیست !خونه‌ی بارانا تو یه روستای کوچیکه؛ همه همدیگه رو می‌شناسن .اگه تو بیای دم ویلا دنبالم ،زرتی به بارانا خبر می‌دن.
#275

ـ خب که چی؟ !من شریک کاری دهکده‌ام؛ تو هم قراره از این به بعد اونجا کار کنی .چه چیز عجیبیه که من برسونمت؟
چشم در کاسه چرخاندم و خودم را از پشت روی تشکم انداختم .
ـ آصف ،خودت می‌دونی منظورم چیه !هنوز کسی نمی‌دونه که با همیم .هرموقع تصمیم گرفتیم رابطه‌مون رو علنی کنیم ،اون‌وقت می‌تونیم با خیال راحت رفت‌وآمد کنیم.
چند لحظه سکوت کرد و سپس با لحنی که هنوز رگه‌هایی از دلخوری در آن بود ،گفت:
ـ پس به نظرت باید چی‌کار کنم؟ من باید هر روز وایسم ببینم احسان می‌آد دنبالت و احسان برت می‌گردونه؟!
اخم کردم.
ـ چرا داری این‌طوری می‌کنی؟ احسان دوستته ... همکارته .قرار نیست اتفاق خاصی بیفته که!
ـ بحث احسان نیست برفا !من هم دلم می‌خواد کنارت باشم .کل امروز رو که نتونستم درست‌وحسابی باهات

حرف بزنم .هر وقت خواستم یه دقیقه باهات تنها باشم ،یا یکی وارد اتاق شد ،یا یه کاری پیش اومد . حالا هم باید هر روز وایسم تماشا کنم با یه پسر دیگه رفت‌وآمد می‌کنی؟ این انصافه؟

لحنش کمی نرم‌تر شده بود؛ بااین‌حال ،می‌دانستم هنوز از اینکه قرار است فردا با تو بروم ،خوشش نمی‌آید .

آرام گفتم:

ـ من هم دلم می‌خواد کنارت باشم آصف؛ ولی نمی‌خوام رابطه‌مون لو بره .خودت بهتر از من می‌دونی که بارانا اگه بفهمه ،چه اتفاقی می‌افته .من هنوز حتی نمی‌دونم اگه خانواده‌هامون بفهمن ،باید چی‌کار کنیم . صبر کن به وقتش دیگه.

آهی کشید و با لحنی وارفته گفت:

ـ باشه برفا !فردا با احسان بیا !انگار دق‌دادن من خیلی برات لذت‌بخشه!

خنده‌ام گرفت.

ـ بابا چه دقی؟ اصلا ًتاکسی می‌گیرم می‌آم .خوبه؟

ـ برفا !داری حرصم می‌دی!

ـ خب تو هم داری حرص من رو درمی‌آری !تو خودت می‌دونی این احسان اصلا ًتو نخ من نیست .

ب

اصلاً بعد از طلاقش ،حال‌وحوصله‌ی این چیزها رو نداره .رهاش کن بره !چیه هی گیر دادی به این بنده‌خدا؟

پوفی کشید و با لحنی مهربان گفت:

ـ عزیز دلم ،بحث این نیست که اون تو نخ تو هست یا نه !من خوشم نمی‌آد هر روز با یه مرد دیگه بری و بیای؛ حتی اگه اون مرد ،رفیق خودم باشه !حالا عیب نداره؛ فردا با احسان بیا؛ ولی وقتی رسیدی دهکده ، یه‌راست بیا اتاق من .بعد از کار هم باید یه وقتی برای من کنار بذاری !فهمیدی؟ نمی‌خوام کل روز فقط از دور ببینمت.

صحبتمان که تمام شد ،گوشی را کنار بالشم گذاشتم و چراغ را خاموش کردم .آصف گاهی به‌قدری لج‌باز و پرتوقع می‌شد که دلم می‌خواست گوشی را فرق سر خودم و او بکوبم؛ اما کافی بود با همان لحن شیرین و دوست‌داشتنی‌اش صدایم کند تا تمام نقشه‌هایم برای دعواکردن با او ،نقش بر آب شود؛ بااین‌حال ،دلم نمی‌خواست رابطه‌مان فقط در لحظاتی خاص و دیدارهای پنهانی خلاصه شود .من نمی‌دانستم آینده‌مان قرار است به کجا ختم شود و همین ندانستن و

بلاتکلیفی ،داشت کلافه‌ام می‌کرد.
بالاخره چشم‌هایم را بستم و به خواب رفتم .صبح روز بعد ،با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم .بعد از رفتن به سرویس و آرایش‌کردن ،موهایم را محکم دم‌اسبی بستم و ست وست و شلوار مشکی‌ام را همراه با روسری و کفش هم‌رنگ آن‌ها و شومیزی کـِرِم به تن کردم .کیف قهوه‌ای‌ام را هم روی دوشم انداختم و راه افتادم .اگر آصف نبود ،تا آخر عمرم به همان لباس‌های ساده و دلمرده بسنده می‌کردم؛ اما حضور آصف باعث شده بود که به استایلم اهمیت بدهم و به خودم برسم .حتی لباس‌هایم را هم به سلیقه‌ی او می‌خریدم؛ زیادی از این‌جور مسائل سر درمی‌آورد .
از آن مردهایی بود که حتی در انتخاب لباس شریک عاطفی‌شان هم دوست داشت نظر خودش را به کرسی بنشاند؛ البته که اصلا ًسلیقه‌ی بدی هم نداشت !لعنتی!
#276

وسایلم را داخل کیف گذاشتم و از اتاقم بیرون رفتم .
وقتی از پله‌ها پایین رفتم ،بارانا را مشغول آماده‌کردن صبحانه در آشپزخانه دیدم .نوا هم در صندلی

مخصوصش نشسته بود و با یک اسباب‌بازی پارچه‌ای ور می‌رفت .حالش از شب قبل بهتر به نظر می‌رسید؛ هرچند هرازگاهی نق می‌زد و توجه مادرش را می‌خواست.

بارانا با دیدنم لبخند زد و گفت:

ـ صبح به‌خیر عشقم !چقدر هم زود بیدار شدی!

به‌سمتش رفتم و گونه‌اش را بوسیدم.

ـ صبح به‌خیر آبجی !نمی‌خواستم روز دومم رو با تأخیر شروع کنم .دیروز بابا اون‌قدر از مسئولیت‌هام گفت که هنوز صدای نصیحت‌هاش توی گوشمه!

خندید.

ـ خب بابا هم نگرانه .می‌خواد خیالش راحت باشه که از پسش برمی‌آیی.

کنار میز نشستم و نگاهی به نوا انداختم .تا چشمش به من افتاد ،دست‌های کوچکش را تکان داد و صدایی از خودش درآورد .برایش شکلک درآوردم و او هم با ذوقی کودکانه دهانش را باز کرد.

ـ الهی خاله فدات بشه !تو هم صبح زود بیدار شدی که خاله رو بدرقه کنی؟

بارانا بشقاب پنکیک را مقابلم گذاشت.

ـ احسان گفت ساعت نه می‌آد دنبالت؛ درسته؟
سر به تأیید تکان دادم و مشغول خوردن پنکیک‌هایم شدم که ادامه داد:
ـ خوبه !ازش یاد بگیر برفا !آدم منظمیه و کارش رو هم خوب بلده .مطمئنم می‌تونه خیلی کمکت کنه.
باز هم سر تکان دادم و چیزی نگفتم .بعد از خوردن چای و پنکیک‌های معروف بارانا ،از او خداحافظی کردم و از ویلا بیرون زدم .دقیقاً سر ساعت نه ، ماشینت جلوی خانه‌ی بارانا توقف کرد .کیفم را روی دوشم محکم کردم و سمتت آمدم .به‌محض اینکه سوار شدم ،نگاهی به صورتم انداختی و گفتی:
ـ صبح به‌خیر بخشنده جونیور !به‌به !چقدر هم شیک‌وپیک شدین!
لبخند زدم و کمربندم را بستم.
ـ صبح تو هم به‌خیر سرآشپز !امروز تصمیم گرفتم آبروداری کنم دیگه!
خندیدی و ماشین را به حرکت درآوردی.
ـ خدا رو شکر !پس هنوز بهت امیدی هست!
چپ‌چپ نگاهت کردم.
ـ خیلی بامزه‌ای!

ـ می‌دونم !ممنون از لطفت!
با لبخند چشم‌غره‌ای رفتم و عینک آفتابی‌ام را از کیفم درآوردم .در طول مسیر ،درباره‌ی کارهای آن روز حرف زدیم .تو گفتی قرار است بخشی از گزارش‌های هزینه و وضعیت کلبه‌ها را به من نشان بدهی و بعد هم باید درباره‌ی برنامه‌ی تبلیغاتی مجموعه با آصف و بقیه‌ی همکارها جلسه داشته باشیم .من هم سعی کردم هرچه از دیروز یاد گرفته بودم ،در ذهنم مرور کنم.
#277

وقتی به دهکده رسیدیم ،ماشین را جلوی ساختمان اداری متوقف کردی .هنوز کمربندم را باز نکرده بودم که یاد حرف دیشب آصف افتادم .سریع پیاده شدم و تو هم دنبالم آمدی .نگاهی به نیم‌رخم انداختی و گفتی:
ـ کجا با این عجله؟
ـ آصف گفت وقتی رسیدم ،اول برم اتاق اون.
شانه‌ای بالا انداختی و با خنده گفتی:
ـ آهان !پس برنامه‌ی همه از قبل مشخص شده ،جز برنامه‌ی من ِفلک‌زده!
طبقه‌ی همکف رسیدیم و تو خواستی سمت آشپزخانه

بروی .قبل از اینکه از من دور شوی ،گفتم:
ـ ممنون که رسوندیم!
چرخیدی و نگاهم کردی.
ـ خواهش می‌کنم !فقط یادت نره قبل از اینکه بری خونه ،باید گزارش امروزت رو هم به من بدی!
ـ چشم قربان!
با خنده از هم جدا شدیم و من بعد از سلام‌علیک با کارکنان طبقه‌ی همکف که دوروبرم بودند ،به طبقه‌ی دوم رفتم .هنوز به اتاق آصف نرسیده بودم که صدای خنده‌ی چند دختر از پشت در نیمه‌باز دفترش به گوشم رسید .بی‌اختیار اخمی کردم و قدم‌هایم کند شد .یکی از آن‌ها گفت:
ـ آقای امامی ،اگه اون عکس رو کنار تصاویر کلبه‌ها بذاریم ،خیلی بهتر می‌شه!
صدای آصف را شنیدم که جواب داد:
ـ صبر کنین !بذارین اول بقیه‌ی عکس‌ها رو هم ببینم خب!
بعد صدای خنده‌ی مختصری بلند شد .یکی از دخترها چیزی گفت که درست نشنیدم و بقیه خندیدند .بی‌اختیار پشت در مکث کردم .می‌دانستم همکارهایمان هستند و

ب

احتمالاً درباره‌ی کار حرف می‌زنند .هیچ دلیلی نداشتم تا از شنیدن صدای خنده‌شان ناراحت بشوم؛ بااین‌حال ،حسی ناخوشایند ته دلم پیچید .شاید چون او مدام به من سخت می‌گرفت؛ اما خودش اجازه داشت با چند دختر دیگر گرم بگیرد و بخندد.

فورا به خودم نهیب زدم .چه انتظاری داشتم؟ قرار نبود آصف در محیط کار به همه اخم کند و جواب سلام کسی را ندهد که !نفسی عمیق کشیدم و به در نزدیک شدم .دو ضربه زدم و داخل رفتم .سه نفر از همکارهای خانم در دفتر بودند .یکی کنار میز آصف ایستاده بود و برگه‌ای در دست داشت .دیگری هم روی صندلی نشسته بود و گوشی‌اش را نشان همکارش می‌داد .با ورود من ،نگاه هر سه به‌سمتم چرخید.

آصف که پشت میزش نشسته بود ،با دیدنم سرش را بلند کرد و با لحنی رسمی و متین گفت:

ـ سلام خانم بخشنده !بفرمایید خواهش می‌کنم!

یک آن از این‌همه رسمی‌بودنش جا خوردم .دیشب تا دیروقت با هم حرف زده بودیم و چند ساعت قبل‌تر از آن ،در همین اتاق ،آن‌طور به من نزدیک شده بود؛ اما

حالا حتی گوشه‌ی لبش هم تکان نمی‌خورد؛ بااین‌حال ، خودم را جمع‌وجور کردم و جواب دادم:
ـ سلام آقای امامی!
#278

یکی از دخترها با لبخند نگاهم کرد و گفت:
ـ شما خواهر بارانا خانم هستین؛ درسته؟
ـ بله ،همین‌طوره.
ـ خوش اومدین !من سحر یوسفی هستم؛ مسئول صفحات مجازی مجموعه.
با او دست دادم و سلام‌علیک کردم .دو همکار دیگر هم خودشان را معرفی کردند .آصف از پشت میز بلند شد ،چند برگه را برداشت و گفت:
ـ خب خانم‌ها !جلسه الان شروع می‌شه .بریم اتاق کنفرانس.
به‌سمت در رفتیم .آصف باوقار و جدی حرکت می‌کرد و من ،درحالی‌که پشت‌سر بقیه راه می‌رفتم ،سعی می‌کردم هیچ نشانی از دلخوری اندکم در چهره‌ام مشخص نباشد؛ اما نمی‌دانم چرا وقتی یکی از دخترها با لبخند از آصف پرسید که آیا امروز هم برای ناهار

به کافه‌رستوران سر می‌زند یا نه و او با لحنی دوستانه جوابش را داد ،دوباره همان حس عجیب به دلم چنگ انداخت .با خودم گفتم» :برفا ،تو واقعاً داری دیوونه می‌شی.«!

اتاق کنفرانس در انتهای راهرو قرار داشت .اتاق نسبتاً بزرگی بود با یک میز مستطیلی در مرکز ، چند صندلی اداری و نمایشگری که روی دیوار نصب شده بود .پنجره‌ی عریضی هم رو به محوطه‌ی سرسبز دهکده داشت و نور را به داخل اتاق دعوت می‌کرد.

همه دور میز نشستیم و کم‌کم بقیه هم آمدند .سحر لپ‌تاپش را به نمایشگر وصل کرد و چند تصویر از صفحه‌ی مجازی دهکده روی آن ظاهر شد .کمی بعد ، تو هم وارد شدی .پوشه‌ای زیر بغلت بود و فنجان قهوه‌ای در دست داشتی .کنار صندلی آصف نشستی و رو به حاضران گفتی:

ـ خب !شروع کنیم .من بعد از جلسه باید برگردم آشپزخونه.

سحر سر تکان داد و شروع به توضیح کرد.

ـ من آمار پست‌های چند هفته‌ی اخیر رو بررسی کردم .عکس‌های کلبه‌ها و غذاها خوبن و بازدید

می‌گیرن؛ ولی برای تبلیغات جدید بهتره کمی از حالت کاتالوگی فاصله بگیریم.
آصف به نمایشگر نگاه کرد و پرسید:
ـ یعنی چی دقیقاً؟
سحر تصویر بعدی را باز کرد؛ تصویری از یک کلبه‌ی دنج با پنجره‌ای بزرگ رو به جنگل بود.
ـ می‌خوام به‌جای اینکه فقط فضای خالی کلبه رو نشون بدیم ،تجربه‌ی اقامت رو هم به مخاطب منتقل کنیم؛ مثلا یه زوج جوون که توی کلبه نشستن ،قهوه می‌خورن یا دارن از خودشون سلفی می‌گیرن .
این‌طوری مخاطب راحت‌تر می‌تونه خودش رو جای اون‌ها تصور کنه و حس کنه اقامت در دهکده چه تجربه‌ای براش می‌تونه رقم بزنه.
یکی از همکارها گفت:
ـ یعنی عکس‌ها بیشتر حالت لایف‌استایل داشته باشن؟
ـ دقیقا !چند عکس طبیعی و چند ویدئوی کوتاه هم می‌گیریم؛ البته باید فضا و جزئیات کلبه هم مشخص باشه .نمی‌خوایم عکس فقط روی آدم‌ها تمرکز کنه و معلوم نباشه کجا هستن.
آصف کمی فکر کرد و بعد گفت:

ـ ایده خوبیه؛ ولی فعلاً بودجه‌مون اجازه نمی‌ده برای این کار مدل استخدام کنیم .اگه بخوایم عکاسی حرفه‌ای و مدل داشته باشیم ،هزینه‌ی جداگانه‌ای می‌خواد.
سحر لب‌هایش را داخل دهانش جمع کرد و چند لحظه به نمایشگر خیره ماند .بعد نگاهش را میان من و تو نوسان داد و ناگهان گفت:
ـ خب ،شاید اصلاً لازم نباشه مدل استخدام کنیم!
#279

ابروهای آصف بالا پرید.
ـ منظورت چیه خانم یوسفی؟!
سحر لبخند زد و رو به من کرد.
ـ خانم بخشنده به نظرم چهره‌ی خیلی ملوسی دارن ! استایلشون هم خاصه .برای چنین محتوایی خیلی خوبن!
با شنیدن حرفش ،بی‌اختیار کمی جابه‌جا شدم .
نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم و چه‌کار کنم .هیچ‌وقت خودم را در جایگاه مدل تبلیغاتی تصور نکرده بودم؛ آن هم برای مجموعه‌ای که تازه در آن مشغول به کار شده بودم .نگاهی به لباسم انداختم و دوباره یادم آمد که

آن استایل تا حد زیادی سلیقه‌ی آصف بود .اگر او در زندگی‌ام نبود ،شاید هیچ‌وقت سراغ چنین ترکیب رنگ و برشی نمی‌رفتم .ناخودآگاه نگاهم به او که چشم به سحر دوخته بود ،افتاد .سحر ادامه داد:

ـ به نظرم خیلی خوب می‌شه چند تا عکس از خانم بخشنده کنار آقای ایزدی داشته باشیم؛ مثلا ً درحال سلفی‌گرفتن توی یکی از کلبه‌ها .آقای ایزدی هم چهره‌ی آشنایی برای مجموعه هستن و حضورشون می‌تونه به طبیعی‌ترشدن تصویر کمک کنه .کنار خانم بخشنده هم قاب زیبایی رو شکل می‌دن.

برای لحظه‌ای حتی صدای نفس‌کشیدن خودم را هم نشنیدم .تو فنجانت را روی میز گذاشتی و نگاهی به سحر انداختی؛ اما پیش از آنکه چیزی بگویی ،آصف ابرو در هم کشید و با لحنی جدی گفت:

ـ مگه آقای ایزدی مدل هستن؟ !ایشون سرآشپز مجموعه و از مدیران اینجا هستن .قرار نیست هر کسی رو برای تبلیغات بیاریم جلوی دوربین که!

حرفش از نظر ظاهری منطقی بود؛ اما تُن صدایش طوری بود که تو را به تعلل واداشت .نیم‌نگاهی به او انداختی و گفتی:

ـ آصف ،حالا چرا این‌قدر جدی شدی؟ خانم یوسفی داره یه پیشنهاد مطرح می‌کنه .هنوز که تصمیمی گرفته نشده.
آصف با اخم خفیفی گفت:
ـ من هم دارم نظرم رو می‌گم.
تو لبخندی کج زدی و نگاهت را به سحر دوختی.
ـ راستش حالا که بحث استفاده از چهره‌ی خود مجموعه است ،چرا خود آصف کنار خانم بخشنده عکس نگیره؟ به نظرم این دو نفر کنار هم توی یه قاب خیلی خوب به نظر می‌رسن .هم هر دو به مجموعه مربوطن ،هم نیازی نیست کسی رو از بیرون بیاریم.
با شنیدن حرفت ،قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد . آصف هم به‌سمتت چرخید و نگاهش در نگاه تو قفل شد .لبخندی مظلومانه تحویلش دادی و دیگر چیزی نگفتی .هدفت را فهمیده بودم .تو فهمیده بودی چرا آصف با پیشنهاد عکس‌گرفتن من و تو مخالف است و حالا داشتی عمدا ًاو را در موقعیتی قرار می‌دادی که خودش باید تصمیم بگیرد.
سحر دست‌هایش را به هم زد و هیجان‌زده گفت:
ـ وای ،اتفاقا ًاین ایده بهتره !آقای امامی خودشون

یکی از چهره‌های اصلی مجموعه‌ان .حضورشون کنار خانم بخشنده هم می‌تونه تصویر طبیعی‌تری بسازه؛ فقط باید طوری عکس بگیریم که انگار دو مهمون جوون برای اقامت اومدن و دارن از تجربه‌شون لذت می‌برن.
#280

یکی از دخترها که تا آن لحظه ساکت بود ،لبخندش کمی محو شد .یکی دیگرشان هم نگاهی به من انداخت و بعد موهایش را پشت گوشش برد .سومی هم با دقت به آصف نگاه می‌کرد؛ انگار انتظار داشت پیشنهاد عکاسی او با من ،حتما ًبا مخالفتش روبه‌رو شود! تازه متوجه شدم که نگاه‌هایشان به آصف ،صرفا ً نگاه همکارانه نیست .یکی از آن‌ها هر بار که آصف حرف می‌زد ،لبخند می‌زد و دیگری برای پرسیدن سؤال‌هایش مدام او را خطاب قرار می‌داد .حتی سحر هم وقتی برای توضیح طرحش به آصف نگاه می‌کرد ،لحنش گرم‌تر از زمانی بود که با بقیه حرف می‌زد .حسی عجیب در دلم پیچ خورد و تا ته مغزم بالا رفت .از یک طرف ،دلم می‌خواست بهانه‌ای پیدا

ب

کنم و از این پیشنهاد فرار کنم؛ از طرف دیگر ،تصور اینکه قرار است کنار آصف عکس بگیرم ،هیجانی پنهان به وجودم تزریق می‌کرد که نمی‌توانستم انکارش کنم.

آصف دست‌هایش را روی میز گذاشت و گفت:

ـ این کار قراره چقدر وقت بگیره؟

سحر که از موافقت احتمالی او ذوق‌زده شده بود ، فورا ً جواب داد:

ـ برای شروع ،فقط چند عکس آزمایشی می‌گیریم .اگه نتیجه خوب بود ،بعدا ً می‌تونیم درباره‌ی ویدئو هم تصمیم بگیریم .همه‌چیز هم تو همین کلبه‌های خودمونه .لازم نیست برنامه‌ی کاری کسی به هم بریزه.

آصف نگاهی به من انداخت؛ نگاهی کاملا ً رسمی؛ اما من برق شیطنت را در عمق چشمانش دیدم.

ـ خانم بخشنده ،شما با این پیشنهاد مشکلی ندارین؟

آن‌قدر سرسنگین حرف می‌زد که نزدیک بود خنده‌ام بگیرد .انگارنه‌انگار که همین دیروز در دفترش مرا به دیوار چسبانده بود و دیشب هم با اصرار از من خواسته بود صبح هرچه زودتر به دیدنش بروم .گلویم

ب

را صاف کردم و سعی کردم چهره‌ام جدی باشد.
ـ نه آقای امامی !اگه برای کار مجموعه لازمه ، مشکلی ندارم.
گوشه‌ی لب آصف خیلی نامحسوس بالا رفت.
ـ بسیار خب !پس چند عکس آزمایشی می‌گیریم؛ البته قبل از انتشار ،باید نتیجه رو بررسی کنیم.
سحر با رضایت سر تکان داد.
ـ حتما !ًمن یه فهرست از عکس‌هایی که لازم داریم ، آماده می‌کنم .بهتره اول از کلبه‌ی جنگلی شروع کنیم . نور صبحش خیلی خوبه و فضای مناسبی برای این سبک محتوا داره.
یکی از همکارها پرسید:
ـ پس قرار نیست مدل حرفه‌ای بیاریم؟
آصف با خونسردی جواب داد:
ـ فعلا ًنه .اگه این شیوه جواب داد ،می‌تونیم همین مسیر رو ادامه بدیم .اگه هم لازم شد ،بعدا ًدرباره‌ی بودجه تصمیم می‌گیریم.
جلسه کم‌کم به بررسی جزئیات دیگر تبلیغات کشیده شد .درباره‌ی معرفی کافه‌رستوران ،انتشار ویدئوهای کوتاه از غذاها ،نمایش امکانات کلبه‌ها و برنامه‌ی

ب

انتشار محتوا صحبت کردیم .تو هم چند پیشنهاد درباره‌ی معرفی غذاهای مجموعه دادی و سحر نکته‌هایی را یادداشت کرد؛ اما من دیگر نمی‌توانستم به‌راحتی روی بحث تمرکز کنم .هر بار نگاهم به آصف می‌افتاد ،به این فکر می‌کردم که ممکن است چند دقیقه‌ی دیگر کنارش جلوی دوربین بایستم؛ آن هم درحالی‌که هیچ‌کس نباید می‌دانست بین ما چه می‌گذرد.
وقتی جلسه تمام شد ،سحر لپ‌تاپش را بست و گفت:
ـ خب ،اگه موافقین ،همین الان بریم برای عکس‌های اولیه .بهتره از نور طبیعی امروز نهایت استفاده رو بکنیم!
#281

آصف از جایش بلند شد و یقه‌ی پیراهن لینن مشکی‌اش را مرتب کرد .نگاهی به من انداخت و با همان لحن رسمی گفت:
ـ خانم بخشنده ،بفرمایید !ظاهرا ًامروز علاوه‌بر مسئولیت‌های اداری ،یه وظیفه‌ی تبلیغاتی هم به کارهاتون اضافه شده!
لبخند زدم و تو گفتی:

ـ امیدوارم حداقل برای این یکی ،اضافه‌کاری حساب کنیم براش!
آصف خندید و گفت:
ـ حتما !ً فقط اول باید ببینیم خانم بخشنده جلوی دوربین هم همون‌قدر منظم و حرفه‌ای هستن یا نه!
همه خندیدند و من هم به لبخندی اکتفا کردم .وقتی از اتاق کنفرانس بیرون رفتیم ،آصف چند قدم جلوتر از من حرکت کرد .برای لحظه‌ای سرش را به‌طرفم چرخاند و نگاهمان به هم گره خورد .با دیدنم ،لبخندی نیم‌بند زد و مرا یاد روز اولی انداخت که توی دانشگاه ،سر چرخاند و نگاهم کرد .همان روز که دل و دینم را به او باختم!
از ساختمان اداری که خارج شدیم ،سحر جلوتر از بقیه راه افتاد و درباره‌ی کلبه‌ای که برای عکاسی انتخاب کرده بود ،با یکی از همکارها حرف زد .
آصف چند قدم جلوتر از من حرکت می‌کرد .خودم را به او رساندم و آهسته ،طوری که بقیه نشنوند ،گفتم:
ـ آصف!
نگاهش را به من دوخت و نجوا کرد:
ـ جانم؟!

کمی مکث کردم و بعد زیرلب گفتم:
ـ من جلوی دوربین راحت نیستم ها !تازه ...این‌همه آدم هم می‌خوان نگاهم کنن .نمی‌دونم اصلا ًمی‌تونم عکس بگیرم یا نه!
نگاهش برای لحظه‌ای روی صورتم ثابت ماند .بعد گوشه‌ی لبش بالا رفت و گفت:
ـ برف‌دونه ،مگه قراره بری دادگاه تو جایگاه متهم؟ یه چندتا عکس می‌گیریم دیگه!
با اخم نگاهش کردم.
ـ من دارم جدی می‌گم!
لبخندش ملایم‌تر شد و گفت:
ـ من هم جدی می‌گم .نقش بازی نکن جلوی دوربین؛ خودت باش.
ـ خب آخه چطوری؟!
کمی سرش را سمتم خم کرد و آهسته گفت:
ـ خودم یه‌جوری خنده‌ت رو درآرم جلوی دوربین که کیف دنیا رو کنی!
#282

با حرص لب روی هم فشردم و چشم‌غره‌ای حواله‌اش

کردم .پیش از آنکه جوابش را بدهم ،به کلبه رسیدیم .
سحر در را باز کرد و با ذوق گفت:
ـ خب ،اینجاست !به نظرم نور این کلبه از همه بهتره .
پنجره‌ی بزرگش هم باعث می‌شه فضای داخل توی عکس‌ها مشخص باشه.
وارد شدیم .نور صبح از پنجره روی مبلمان کرم‌رنگ و میز چوبی افتاده بود .منظره‌ی درختان از پشت شیشه دیده می‌شد و فضای کلبه همان حس دنجی را داشت که برای تبلیغات اقامت لازم بود .سحر چند عکس از فضای خالی گرفت و بعد رو به من و آصف گفت:
ـ خب ،برای شروع کنار پنجره وایسین؛ فقط خیلی خشک و رسمی نباشین .می‌خوام عکس‌ها طبیعی باشن.
کنار پنجره ایستادم و آصف هم سمت چپم قرار گرفت .فاصله‌مان عادی بود و فقط شانه‌هایمان گهگاه به هم می‌خوردند .سحر گوشی‌اش را بالا آورد و گفت:
ـ خوبه !حالا یه‌کم به هم نگاه کنین.
نگاهم را به آصف دوختم .او هم به من نگاه کرد؛ اما آن‌قدر رسمی که انگار داشت مجری شبکه‌ی خبر را

نگاه می‌کرد .زیرلب گفتم:
ـ قرار بود کمکم کنی ها!
لبخندش را به‌سختی مهار کرد.
ـ دارم کمک می‌کنم خانم بخشنده !فقط نمی‌خوام همکارهامون فکر کنن من اینجا تبعیض قائل می‌شم بین دخترهای مجموعه.
نزدیک بود خنده‌ام بگیرد؛ اما خودم را کنترل کردم .
سحر چند عکس گرفت و بعد گفت:
ـ عالیه !حالا وانمود کنین دارین با گوشی از خودتون سلفی می‌گیرین .آقای امامی ،گوشی رو بالا بگیرین ، خانم بخشنده هم کمی به‌سمت شما برگردن .لازم نیست به دوربین من نگاه کنین.
آصف گوشی‌اش را بیرون آورد و کنارم ایستاد .
شانه‌هایمان به هم خوردند .هر دو به صفحه‌ی گوشی نگاه می‌کردیم و سحر از زاویه‌ای دیگر عکس می‌گرفت .همان لحظه ،آصف آهسته گفت:
ـ راستی ،اگه این عکس‌ها خوب نشن ،تقصیر توئه ها!
با ناباوری نگاهش کردم که دم گوشم پچ زد:
ـ از وقتی اومدی ،تمرکز من هم به هم ریخته .مدام یاد آموزش خصوصی دیروزمون می‌افتم.

بـ

بی‌اختیار خندیدم .آصف هم لبخند زد و صدای شاتر گوشی بلند شد .سحر با هیجان گفت:

ـ همین !همین عالی بود !دوباره همین‌طوری ادامه بدین.

چند عکس دیگر گرفتیم و من این بار دیگر کمتر به دوربین فکر می‌کردم .آصف هرازگاهی چیزی می‌گفت و من ،برخلاف تلاشم برای حفظ ظاهر جدی ،نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم؛ بااین‌حال ، حواسمان بود که فاصله‌ی معمول را حفظ کنیم و هیچ رفتار صمیمانه‌ای که ممکن بود توجه بقیه را جلب کند ،نداشته باشیم .بعد از چند دقیقه ،سحر گوشی‌اش را پایین آورد و تصاویر را بررسی کرد.

ـ خیلی خوب شدن؛ مخصوصا ًاون آخری .کاملا ً طبیعی بود !به نظرم برای شروع همین‌ها کافی‌ان.

نفس راحتی کشیدم .آصف گوشی‌اش را در جیب گذاشت و با لحنی رسمی گفت:

ـ خوبه !پس عکس‌ها رو بررسی کنین و قبل از انتشار برای تأیید نهایی بفرستین.

#283

سحر سر تکان داد و بعد نگاهی به لباس من و آصف انداخت.
ـ راستی ،برای سری بعد باید لباس ست هم براتون بیاریم .رنگش باید با فضای کلبه هارمونی داشته باشه؛ مثلا ًکرم و مشکی ،یا رنگ‌های گرم‌تر که با چوب و فضای جنگلی هماهنگ باشن.
آصف بدون کوچک‌ترین مکثی گفت:
ـ اوکیه !می‌آریم.
با شنیدن جوابش ،لب‌هایم را داخل دهانم بردم تا لبخند نزنم؛چون خوب می‌دانستم آن لباس‌های هماهنگ از کجا قرار بود بیایند؛ دقیقا ًاز کمدهایمان .لباس‌های ست زیادی داشتیم .سحر که از پاسخ سریعش راضی شده بود ،دوباره سراغ یادداشت‌هایش رفت و درباره‌ی برنامه‌ی عکاسی بعدی توضیح داد؛ من اما لحظه‌ای با خیرگی آصف را نگاه کردم .او هم نگاهم کرد و لبخندی ژکوند زد .آن عکس‌ها و آن لحظات ،شروع ماجرایی عاشقانه نبودند ،بلکه لحظات درد و رنجم را روایت می‌کردند .یادت می‌آید؟ به من گفتی:
ـ لعنت به اون روزی که به‌جای خودم ،آصف رو فرستادم که با تو عکس بگیره !لعنت به من!

فصل هجده

سحر یوسفی همیشه برای بیشتر دیده‌شدن دهکده ، ایده‌ای توی ذهنش داشت؛ از آن ایده‌هایی که اولش ساده و دم‌دستی به نظر می‌رسیدند؛ اما وقتی با آب‌وتاب توضیحشان می‌داد ،سخت می‌شد دست‌کمشان گرفت .آن روز ،حوالی ظهر ،وقتی از بررسی وضعیت یکی از کلبه‌ها برگشته بودم و داشتم گزارش هزینه‌های تعمیرات را توی دفترم ثبت می‌کردم ، صدای سحر را از پشت در نیمه‌باز اتاق جلسه که درست روبه‌روی اتاق من بود ،شنیدم .عادت نداشتم در اتاقم را ببندم و اکثرا ً آن را باز می‌گذاشتم.

ـ ببینید ،من نمی‌گم بایداز اسم آقای ایزدی استفاده کنیم .حرفم اینه که چرا باید یکی از امتیازهای مهم مجموعه رو نادیده بگیریم؟

سرم را از روی دفتر بلند کردم .اسم تو که آمد ، ناخودآگاه گوش‌هایم تیز شد .صدای آصف را شنیدم که پرسید:

ـ کدوم امتیاز مهم؟

سحر بی‌معطلی جواب داد:
ـ خود آقای ایزدی دیگه!
لبخندی زدم و دوباره سرگرم کارم شدم؛ اما چند ثانیه بعد ،صدای سحر دوباره بلند شد.
ـ ما یه سرآشپز بین‌المللی داریم که توی لبنان شناخته‌شده است ،دنبال‌کننده‌های خودش رو داره ، ویدئوهای آشپزیش بازدید می‌گیرن و خیلی‌ها هم اصلاً نمی‌دونن الان کجا کار می‌کنن ایشون .بعد ما اینجا نشوندیمش توی آشپزخونه که فقط غذا بپزه؟ ! خب چرا نباید از این فرصت استفاده کنیم؟
این بار صدای تو را شنیدم که با خنده جواب دادی:
ـ خانم یوسفی ،با این حساب من باید بابت هر بار اومدن سر کار ،حق تبلیغات هم بگیرم؟ هان؟
ـ شما فعلاً بذارین من برنامه‌م رو بگم ،بعد سر حق تبلیغاتی‌تون چونه بزنین!
خنده‌ی آصف و تو بلند شد .نتوانستم جلوی کنجکاوی‌ام را بگیرم؛ خودکار را کنار گذاشتم ،پرونده را بستم و از اتاق بیرون آمدم .وقتی به در اتاق جلسه رسیدم ،هر سه دور میز نشسته بودید .سحر لپ‌تاپش را باز کرده بود و چند نمودار و تصویر روی صفحه دیده می‌شد .

آصف به پشتی صندلی تکیه داده بود و با همان حالت مخصوص خودش نگاه می‌کرد .معلوم نبود واقعاً دارد ایده‌اش را بررسی می‌کند یا منتظر است ایرادی از آن پیدا کند .تو هم با فنجان قهوه‌ات بازی می‌کرد و به توضیحات سحر گوش می‌دادی.
#284

سحر با دیدنم ،صندلی خالی کنار خودش را نشان داد و گفت :
ـ خانم بخشنده ،شما هم تشریف بیارین .اتفاقاً حضور شما لازمه.
نگاهی به تو انداختم و داخل شدم .کنار سحر نشستم و همان حین گوشه‌ی لب تو بالا رفت و گفتی:
ـ باز چه نقشه‌ای کشیدین؟
سحر بی‌آنکه از طعنه‌ات برنجد ،لپ‌تاپ را به‌طرفمان چرخاند.
ـ نقشه نیست؛ برنامه است .اون هم برنامه‌ای که می‌تونه به نفع همه‌مون باشه.
بعد رو به تو ادامه داد:
ـ رستوران ما فضای خوبی داره .طراحی داخلیش ،

پنجره‌های رو به فضای سبز ،نور عصرها و حتی چیدمان میزها برای تولید محتوا مناسبه؛ اما برای اینکه مردم فقط یه عکس قشنگ از غذا و محیط نبینن و واقعاً دلشون بخواد بیان اینجا ،باید یه تجربه‌ی متفاوت هم بهشون نشون بدیم.
فنجانت را روی میز گذاشتی و گفتی:
ـ مثلاً چی؟
ـ مثلاً شما هفته‌ای دو یا سه نوبت ،یه تایم مشخص توی رستوران ساز بزنین و بخونین.
چند لحظه سکوت برقرار شد .من به تو نگاه کردم . ابروهایت را کمی بالا برده بودی و منتظر ادامه‌ی حرف سحر بودی .سحر انگار که تازه به بخش هیجان‌انگیز ماجرا رسیده باشد ،سریع‌تر ادامه داد:
ـ ما که می‌دونیم گیتار می‌زنین ،پیانو هم می‌زنین و صداتون هم خوبه؛ ولی بیشتر آدم‌هایی که پیج حسان ایزدی رو دنبال می‌کنن ،شما رو به‌عنوان سرآشپز می‌شناسن .حالا تصور کنین یه ویدئوی کوتاه ازتون منتشر کنیم که توی رستوران نشستین ،پیانو می‌زنین و می‌خونین .یه ویدئوی دیگه هم از یه اجرای گیتار .هم توی صفحه‌ی خودتون منتشر می‌شه ،هم صفحه‌ی

دهکده ،هم می‌تونیم ازش برای تبلیغات استفاده کنیم.
آصف با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.
ـ یعنی آقای ایزدی قراره از این به بعد علاوه‌بر غذا ، آهنگ هم تحویل مشتری بده؟
نیم‌نگاهی به او انداختی و گفتی:
ـ نگران نباش .اگه خوب رفتار کنی ،شاید یه آهنگ هم مخصوص خودت خوندم.
ـ فقط امیدوارم خالی نبندی!
سحر با خنده میان حرفتان آمد.
ـ شوخی می‌کنین؛ ولی قضیه جدیه .ما با این کار فقط بازدید پیج رو بالا نمی‌بریم .می‌تونیم شب‌های موسیقی زنده داشته باشیم ،رزرو میزها رو بیشتر کنیم و برای تبلیغات با برندهایی همکاری کنیم که دنبال محتوای متفاوتن .الان خیلی از پیج‌ها یه غذای خوشگل می‌ذارن روی میز و ازش فیلم می‌گیرن .ما می‌تونیم تجربه‌ی کامل‌تری ارائه بدیم؛ غذا ،طبیعت ،اقامت و موسیقی.
#285

نگاهم روی تصویرهای لپ‌تاپش چرخید .چند ویدئو از

رستوران‌های معروف را کنار هم گذاشته بود و زیر هرکدام میزان بازدید و نوع محتوایشان را نوشته بود .
پرسیدم:
ـ یعنی می‌خوای یه برنامه‌ی ثابت داشته باشیم؟ مثلا ً هر هفته چند شب موسیقی زنده؟
ـ دقیقا !ً البته اول آزمایشی شروع می‌کنیم .لازم نیست از همون شب اول تبلیغ کنیم که قراره یه اتفاق عجیب‌وغریب بیفته .دوسه هفته اجرا می‌کنیم ، بازخوردها رو می‌سنجیم و بعد تصمیم می‌گیریم چه روزهایی بهتره .اگه استقبال بشه ،می‌تونیم رزرو میز رو برای ساعت اجرا بگیریم.
بعد با هیجان بیشتری به تو نگاه کرد.
ـ یه نکته‌ی دیگه هم هست .شما مخاطب خارجی دارین .کس‌هایی که سال‌هاست ویدئوهای آشپزی‌تون رو دنبال می‌کنن ،اگه بفهمن اینجا فعالیت دارین ، ممکنه برای اقامت یا غذاخوردن به دهکده بیان؛ مخصوصا ً اگه از بخش‌های مختلف مجموعه فیلم بگیریم و زیرنویس انگلیسی و عربی بذاریم .نمی‌گم از همین فردا ممکنه صد نفر توریست خارجی بریزن اینجا؛ ولی می‌تونیم از همین حالا مسیرش رو باز

کنیم.
این بار دیگر شوخی نکردی و به فکر فرورفتی .کمی به صفحه‌ی لپ‌تاپ نزدیک شدی و چند تصویر را نگاه کردی.
ـ از نظر تبلیغات ایده‌ی خوبیه؛ فقط باید حواسمون باشه چیزی که وعده می‌دیم ،با چیزی که واقعاً ارائه می‌کنیم ،یکی باشه .اگه قراره کسی به‌خاطر موسیقی زنده بیاد ،باید بدونه چه ساعتی اجرا داریم و برنامه‌مون تا چه حد ثابته .نمی‌شه یه هفته اجرا کنیم و هفته‌ی بعد چون کار آشپزخونه زیاده ،کنسلش کنیم.
سحر با رضایت سر تکان داد.
ـ برای همین گفتم برنامه‌ی آزمایشی .روزهایی رو انتخاب می‌کنیم که هم نیروی کافی داشته باشیم ،هم پرسنل آشپزخونه تحت فشار نباشن .اجرا هم قرار نیست دو ساعت طول بکشه .فعلاً چهل‌وپنج دقیقه تا یک ساعت ،حوالی غروب.
آصف رو به تو پرسید:
ـ وقتش رو داری؟ علاوه‌بر آشپزخونه و کارهای دیگه ،قراره یه برنامه‌ی تازه هم بهت اضافه بشه ها!
کمی فکر کردی و در آخر گفتی:

ـ اگه روزهاش رو از قبل مشخص کنیم ،چراکه نه؟ !
من بعضی از کارهای آمادهسازی رو میتونم با
بچههای آشپزخونه تقسیم کنم .اجرای موسیقی هم قرار
نیست جای کار اصلیم رو بگیره .تازه ،اگه باعث بشه
آدمهای بیشتری با رستوران آشنا بشن ،برای همهمون
خوبه.
سحر با ذوق گفت:
ـ پس اجازه بدین از همین هفته شروع کنیم .من برای
اولین اجرا یه تیزر کوتاه تهیه میکنم؛ نه یه معرفی
رسمی و طولانی .یه چند ثانیهای از پیانوزدن شما ،یه
نمای باز از رستوران و بعد هم چند تا تصویر از
غذاها .آخرش هم ساعت اجرا رو اعلام میکنیم.
ـ فقط لطفاً قبل از اینکه دوربین رو بگیرین سمتم ،یه
ندایی بهم بدین .نمیخوام یهویی وسط تمرین بفهمم
قراره میلیونها نفر نگاهم کنن.
سحر با خنده گفت:
ـ میلیونها نفر نه آقای ایزدی !فعلاً به همون چند
هزار نفر اول راضی باشین دیگه!
آصف با خونسردی گفت:
ـ چند هزار نفر اول ،همونهاییان که زیر ویدئوهای

پیج خودش می‌نویسن چرا این آقائه همه کاری بلده؟
#286

فنجانت را برداشتی و گفتی:
ـ حسودی نکن داداش !تو هم بالاخره توی یه کاری استعداد داری دیگه.
ـ مثلا ًچی؟
ـ مثلا ًبلدی جلسه رو از موضوع اصلی منحرف کنی.
این بار حتی سحر هم نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد .جلسه با تعیین روزهای اولیه‌ی اجرا و هماهنگی برای آماده‌کردن سازها تمام شد .سحر قرار شد برنامه‌ی تبلیغاتی را بنویسد و من هم موظف شدم زمان‌های پیشنهادی را با برنامه‌ی رستوران و رزروها تطبیق بدهم تا موسیقی زنده مزاحم کار کارکنان یا آرامش مهمان‌ها نشود.
وقتی از اتاق بیرون آمدیم ،سحر هنوز داشت درباره‌ی ایده‌هایش حرف می‌زد .من و تو چند قدم عقب‌تر از او و آصف راه می‌رفتیم .آرام گفتی:
ـ ظاهرا ًقراره از این به بعد به‌جای اینکه فقط غذا

بـ
بخوری ،مجبوری صدای من رو هم تحمل کنی.
نگاهت کردم و لبخند زدم.
ـ چه بدبختی بزرگی !می‌آم رستوران غذا بخورم؛ اما تو می‌خوای برام کنسرت هم برگزار کنی !از همین الان مخم رفت!
ـ می‌تونی نیای برفا !خیلی راحت!
لحنت شوخ و مهربان بود.
ـ اون‌وقت کی باید گزارش اجرای آقای سرآشپز رو بنویسه؟
لبخندت پررنگ‌تر شد.
ـ گزارش رو که می‌نویسی؛ فقط امیدوارم توش از کیفیت صدا ایراد نگیری.
ـ بستگی داره به کیفیت صدا خب!
سرت را کمی به‌طرفم خم کردی و گفتی:
ـ تو هنوز غذای من رو درست‌وحسابی نقد نکردی .
حالا می‌خوای به موسیقیم گیر بدی؟
ـ من به هرچیزی که به کارم مربوط باشه ،گیر می‌دم .
ـ پس باید از این به بعد بیشتر مراقب باشم.
آصف و سحر پی کاری رفتند و من و تو سوار

آسانسور شدیم .تو با همان لبخندت از من جدا شدی و به‌طرف آشپزخانه رفتی .من هم سری به انبار زدم. اولین اجرای آزمایشی ،عصر یکی از روزهای آخر هفته برگزار شد .از چند روز قبل ،کارکنان مشغول مرتب‌کردن قسمت انتهایی رستوران شده بودند .پیانو را از گوشه‌ی خلوت کنار پنجره بیرون کشیدند و جایی گذاشتند که هم از بیشتر میزها به آن دید داشته باشند و هم رفت‌وآمد گارسون‌ها را مختل نکند .چند چراغ کوچک تزیینی با نورهای گرم و زنده بالای دیوارها روشن بودند و انعکاس تصویر درخت‌های بیرون روی شیشه‌ها می‌افتاد .سحر با وسواس خاص خودش زاویه‌ی دوربین را امتحان می‌کرد و هر چند دقیقه یک بار از من می‌خواست کاری انجام دهم.
#287

تو برخلاف چیزی که انتظار داشتم ،چندان دستپاچه نبودی .پیراهن تیره‌ای پوشیده بودی و آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بودی .ابتدا چند دقیقه پشت پیانو نشستی و ساز را امتحان کردی .انگشت‌هایت روی کلاویه‌ها حرکت کردند و صدای آرامش‌بخشی در

رستوران پیچید؛ آن‌قدر دلنشین بود که حتی یکی از کارکنان آشپزخانه که برای برداشتن سینی از سالن بیرون آمده بود ،همان‌جا مکث کرد .بعد از چند میزان ،سرت را بلند کردی و پرسیدی:

ـ صداش خوبه؟

سحر که دوربین را مقابلت گرفته بود ،با شوق سر تکان داد.

ـ عالیه !فقط ادامه بدین .وانمود کنین من اینجا نیستم.

آصف از کنار پیشخان گفت:

ـ این قسمت برای تو سخت می‌شه خانم یوسفی !ایشون اصولاً وقتی دوربین می‌بینه ،انگارنه‌انگار کسی اونجاست.

تو بدون اینکه از پیانو فاصله بگیری و نواختنت را متوقف کنی ،جواب دادی:

ـ تجربه‌ی کافی دارم .تو هم می‌تونی ازش استفاده کنی؛ شاید بالاخره یاد بگیری جلوی دوربین کمتر ادا دربیاری.

آصف خندید و سرش را تکان داد .اجرای پیانو با یک قطعه‌ی آرام تمام شد .بعد تو از پشت ساز بلند شدی ، گیتار آکوستیک را برداشتی و روی صندلی کنار

پنجره نشستی .وقتی شروع به نواختن کردی ،چند نفر از مهمان‌ها که تا آن لحظه مشغول صحبت بودند ، کم‌کم صدایشان را پایین آوردند .یکی از زوج‌های جوان گوشی‌اش را روی میز گذاشت و به‌سمت تو برگشت .خانواده‌ای که برای شام آمده بودند ،از دختر کوچکشان خواستند آرام‌تر حرف بزند .بعد تو شروع به خواندن کردی.

ـ »و بینا معاد ،لو احنا بعاد ،أکید راجع و لو بینی و بینه بلاد ،قصاد عینی ،فی کل مکان ،و من تانی أکید راجعین ،أنا دایب و کللی حنین ،و لا عمری أبیع لو مین قصاد عینی ،و مش قادر علی الأیام ،و لا یوصف هوایا کلام ،و طول لیلی و لما بنام ،قصاد عینی ،قصاد عینی ،فی کل مکان) .«...و بین ما بازگشتی است ، اگرچه از هم دوریم ،حتما ً بازخواهم گشت ،حتی اگر بین من و او سرزمین‌ها فاصله باشد ،همه‌جا مقابل چشمانم است ،و ما حتما ً برمی‌گردیم ،من عاشقم و پر از محبتم ،و او را از دست نمی‌دهم مقابل چشمم است ،نمی‌توانم روزها را)بدون او (تحمل کنم ،و عشقم با هیچ کلمه‌ای توصیف نمی‌شود ،و شب و در خواب جلوی چشمم است ،در برابر چشمان من ،در

همه‌جا(...
صدایت در فضای رستوران می‌پیچید و همه را به سکوت وامی‌داشت .اجرای زنده‌ات با ویدئوهای کوتاهی که قبلاً از تو دیده بودم ،فرق داشت .آنجا ، پشت صفحه‌ی گوشی ،می‌شد تو را سرآشپزی مشهور دید که گاهی هم ساز می‌زنی؛ اما اینجا ،در فاصله‌ی چند متری ،موسیقی بخشی از وجودت به نظر می‌رسید .انگار برای مدتی کوتاه ،از تمام دنیا و مسئولیت‌هایت فاصله گرفته بودی و فقط کاری را که دوست داشتی ،انجام می‌دادی.
من کنار میز پذیرش ایستاده بودم و از دور نگاهت می‌کردم .نمی‌فهمیدم چه می‌خوانی؛ اما هم موسیقی‌اش را دوست داشتم ،هم صدای گرم و گیرای تو را .هر بار که سرت را بالا می‌آوردی ،نگاهت از میان میزها و آدم‌های دورش می‌گذشت و گاهی برای یک آن به من می‌افتاد؛ مثل همیشه بی‌تکلف و بی‌شیله‌پیله؛
بااین‌حال ،حس عجیبی داشتم .آدم وقتی کسی را هر روز درحال کارکردن ،شوخی‌کردن و سروکله‌زدن با دیگران می‌بیند ،گاهی فراموش می‌کند که ممکن است آن آدم بخش‌هایی از خودش را هنوز ابراز نکرده

باشد.
آن شب ،مهمان‌ها استقبال خوبی از اجرا کردند .چند نفر درباره‌ی زمان اجرای بعدی پرسیدند و یکی از مشتری‌ها از سحر اجازه گرفت تا بخش کوتاهی از موسیقی را در صفحه‌ی خودش منتشر کند .سحر هم از چند زاویه فیلم گرفته بود و پیش از پایان شب ، اولین ویدئوی کوتاه را در صفحه‌ی دهکده گذاشت.
تا صبح روز بعد ،بازدید ویدئو از چیزی که انتظار داشتیم ،بیشتر شد .پیام‌ها و نظرها یکی پس از دیگری می‌رسیدند .عده‌ای احسان را از قبل می‌شناختند و از دیدنش در دهکده تعجب کرده بودند؛ بعضی‌ها تازه متوجه شده بودند سرآشپز محبوبشان علاوه‌بر آشپزی ، موسیقی هم اجرا می‌کند .چند نفر هم درباره‌ی رزرو میز برای شب اجرای بعدی سؤال کرده بودند.
#288

سحر ،گوشی‌به‌دست وارد دفترم شد .تو هم در کنارم بودی و داشتی راجع به یکی از مشکلات آشپزخانه ، توضیحاتی می‌دادی .سحر بدون اینکه سلام دهد ،با هیجان گفت:

ـ موفق شدیم!
سرم را از روی فهرست برگه بلند کردم و چشم به سحر دوختم.
ـ چی شده؟
گوشی را مقابلم گرفت و گفت:
ـ این رو ببینین !هم بازدید صفحه بالا رفته ،هم چند نفر برای آخر هفته رزرو خواستن .تازه ،یکی از پیج‌های گردشگری عربی هم ویدئو رو بازنشر کرده .
هنوز اول راهیم؛ ولی شروعمون امیدوارکننده است.
خندیدی و کمی از من دور شدی .سپس با خنده گفتی:
ـ اومدی و نسازی خانم یوسفی !من قراره فقط ساز بزنم؛ قرار نبود نجات‌دهنده‌ی اقتصاد دهکده بشم که!
سحر گوشی را پایین آورد و گفت:
ـ نجات‌دهنده نه؛ ولی فعلا ًیکی از بهترین ابزارهای تبلیغاتی مایین .خودتون هم باید کمک کنین !از این به بعد اجراها رو منظم برگزار می‌کنیم و برای هر بار ، محتوای تازه می‌سازیم.
همان لحظه آصف هم به دفتر آمد .نگاهی به صفحه‌ی گوشی سحر انداخت و بعد رو به تو گفت:
ـ پس از این به بعد باید برای ملاقات باهات وقت قبلی

بگیرم حاجی؟ !ببینم ،برای رفقای فابت تخفیف هم داری یا نه؟
صندلی روبه‌روی میز مرا بیرون کشیدی و نشستی.
ـ بستگی داره !اگه قرار باشه وسط اجرا با مشتری‌ها درباره‌ی مسائل شخصی‌شون هم حرف بزنم ،هزینه‌ش بیشتر می‌شه.
آصف خندید و سرش را به‌طرف من چرخاند.
ـ خانم بخشنده ،شما که مسئول گزارش‌ها هستی ، حواست باشه درآمد موسیقی زنده رو جدا حساب کنن . بعدا ًایشون ادعا نکنه همه‌ی فروش رستوران مال صدای خودش بوده.
ـ چشم آقای امامی !فقط اگه درآمدش از آشپزخونه بیشتر شد ،مسئولیتش با خودتونه.
خنده‌تان در اتاق پیچید و سحر با همان انرژی همیشگی‌اش رفت تا برای اجرای بعدی برنامه بریزد .
آن روزها ،دهکده آرام‌آرام داشت شکل تازه‌ای به خودش می‌گرفت .رستوران دیگر فقط جایی برای صرف غذا نبود؛ آدم‌ها به‌بهانه‌ی موسیقی می‌آمدند ، عکس می‌گرفتند ،از کلبه‌ها می‌پرسیدند و ویدئوهایشان را منتشر می‌کردند .اسم تو هم بیشتر از قبل در کنار

اسم دهکده قرار می‌گرفت و کم‌کم کسانی که پیش‌تر تو را می‌شناختند ،می‌فهمیدند این روزها کجا کار می‌کنی. در میان آن‌همه تغییر ،ماجرای عکس‌های تبلیغاتی من و آصف هم آرام‌آرام جلو می‌رفت .چند روز بعد ،وقتی سحر آمار بازدید عکس‌های اولیه را بررسی کرد ،با رضایت گفت که تصاویر طبیعی‌تر ،بیشتر از عکس‌های کاتالوگی دیده شده‌اند و مردم بهتر با آن‌ها ارتباط گرفته‌اند .بعد هم از من و آصف خواست تا از آن به بعد ،داخل کلبه‌ها با گوشی خودمان سلفی بگیریم .می‌گفت مردم دوست دارند حس کنند لحظه‌ای واقعی را می‌بینند؛ نه دو نفر را که فقط برای تبلیغ کنار هم ایستاده‌اند .آن موقع نمی‌دانستم قرار است همین مسئله‌ی کم‌اهمیت ،مرزی را میان من و آصف از میان بردارد که مدت‌ها از نزدیک‌شدن به آن می‌ترسیدم.

#289

آن روز کلبه‌ی شماره‌ی سیزده خالی بود و تا فردا هم رزرو نداشت .سحر پیشنهاد داده بود چند عکس از فضای داخلی‌اش بگیریم .وقتی وارد شدیم ،نور آفتاب

از پنجره‌های بزرگ روی کف چوبی افتاده بود و منظره‌ی درخت‌ها و جنگل ،از پشت پرده‌های کنارزفته ،پیدا بود .روی میز کنار مبل هم سینی قهوه و ظرف کوچک شیرینی گذاشته بودند .همه‌چیز برای عکس‌گرفتن آماده بود .چند عکس از منظره‌ی بیرون گرفتم .آصف هم از میز قهوه و مبل‌ها فیلم می‌گرفت . گفتم:

ـ فکر کنم دیگه بسه .سحر گفته بود چند تا عکس بگیریم؛ اما ما داریم مستند زندگی روزمره‌مون رو می‌سازیم!

گوشی‌اش را پایین آورد و با خنده نگاهم کرد.

ـ خب بیا خودمون هم توی یکی از این عکس‌ها باشیم .سلفی رو بگیر و بریم به کارهامون برسیم.

هوا گرم شده بود؛ اما آن روز تصمیم بر این بود که ست هودی تنمان کنیم تا نشان دهیم کلبه‌هایمان برای هر فصلی مناسب‌اند .داخل سرویس بهداشتی رفتم و هودی و شلوار سفیدم را به تن کردم .وقتی برگشتم ، آصف هم لباس‌هایش را عوض کرده بود و دقیقاً رنگ مشکی همان مدل هودی و شلوار را پوشیده بود .ساک لباس‌هایمان را جلوی در گذاشتیم و رو به

آینه ایستادیم .از پشت‌سرمان تخت خواب ،ایوان ، جنگل سرسبز پشت پنجره و نمایی از دکوراسیون کلبه مشخص بودند .آصف خودش را بیشتر سمتم متمایل کرد .حواسم پرت او شد؛ برای همین وقتی گوشی درست جلوی صورتم بود ،عکس را گرفتم .آصف نگاهی به عکس انداخت و گفت:

ـ چرا صورتت رو بردی پشت قاب گوشی؟

خوشگل‌خانمم چهره‌ش معلوم نیست تو عکس !

گوشی‌ام را به‌طرفش گرفتم؛ همان آیفون آخرین مدلی که خودش به مناسبت ماهگردمان برایم خریده بود و من مجبور شدم به بارانا دروغ بگویم که قسطی آن را خریده‌ام .

ـ بیا خودت بگیر .من با این سلفی‌گرفتن‌ها راحت نیستم.

کنارم ایستاد و گوشی را بالا آورد .وقتی عکس را دیدیم ،من داشتم می‌خندیدم و او با لبخندی که کمتر در عکس‌های رسمی‌اش می‌دیدم ،نگاهم می‌کرد .

ـ این خوب شده آصف !همین رو بفرستیم برای سحر.

آصف عکس را بزرگ کرد و اخم ریزی به چهره نشاند.

ـ آره ،خوبه .فقط یه ایراد داره.
ـ چه ایرادی؟
با خونسردی گفت:
ـ یه هندسامی مثل من ،کنار یه جیگری مثل تو وایساده .دیگه کلبه به چشم نمی‌آد.
با چشم‌های گردشده نگاهش کردم.
ـ اعتمادبه‌نفست تو حلقم!
ـ باید هم اعتمادبه‌نفس داشته باشم وقتی تو کنارمی برف‌دونه!
خندیدم و گوشی را از دستش گرفتم تا یک عکس دیگر بگیرم .این بار ،درست وقتی می‌خواستم دکمه‌ی دوربین را بزنم ،آصف سرش را خم کرد تا صفحه را ببیند .صورتش درست کنار صورتم قرار گرفت .سرم را برگرداندم و نگاهمان به هم افتاد .لبخندش آرام‌آرام محو شد و خیره به یکدیگر ماندیم .حس می‌کردم ممکن است هر آن قلبم از قفس سینه بیرون بپرد .
آصف چشمان خمارش را به لب‌هایم دوخت و بعد فاصله را از میان برد.
#290

ب

کوتاه بود و ملایم؛ اما وقتی دستش را دور کمرم حلقه کرد و من هم به او نزدیک‌تر شدم ،پرشورتر شد .
گوشی هنوز توی دستم بود؛ ولی دیگر حتی یادم نمی‌آمد قرار بود چه عکسی بگیریم .وقتی از هم فاصله گرفتیم ،لبخندی کم‌رنگ روی لبش نشست و زمزمه کرد:
ـ این یکی از همه‌ی اون عکس‌ها قشنگ‌تر شد.
آرام خندیدم و گفتم:
ـ ولی عکس نگرفتیم!
سرش را دوباره سمتم خم کرد و دم گوشم پچ زد:
ـ خب باید می‌گرفتی!
دوباره مرا بوسید و نگذاشت جوابش را بدهم .نمی‌دانم چقدر گذشت .هر بار که می‌خواستم کمی فاصله بگیرم ،با یک نگاه یا لبخندش ،دوباره به‌سمتش کشیده می‌شدم .همه‌چیز از ذهنم رفته بود و فقط آصف بود و من ...و احساسی که هر بار نزدیکش می‌شدم ،بیشتر در وجودم ریشه می‌دواند.
دستم را گرفت و عقب‌عقب به‌طرف تختی رفت که پشت‌سرش بود .روی لبه‌ی تخت نشست و مرا هم به‌طرف خودش کشید .روی پایش جا گرفتم و

دست‌هایم را دور شانه‌هایش گذاشتم .صورتش را کنار گردنم ،لابه‌لای موهایم برد و چند لحظه همان‌طور ماندیم .نفس‌هایش به گردنم می‌خورد و دستش آرام روی کمرم حرکت می‌کرد .چشم‌هایم را بستم .انگار مدت‌ها آرزویش را داشتم؛ اما هنوز باورم نمی‌شد واقعاً اتفاق افتاده باشد .ناگهان صدای نجواگونه‌اش را نزدیک گوشم شنیدم.

ـ برفا!

سرش را بالا آورد و نگاهم کرد .دیگر خبری از لبخند شیطنت‌آمیز همیشگی‌اش نبود.

ـ آره؟

می‌دانستم منظورش چیست .می‌توانستم عقب بکشم یا از او بخواهم صبر کند؛ اما تمام وجودم به او متمایل بود؛ به مردی که عاشقش بودم و خیال می‌کردم اگر کمی بیشتر به او نزدیک شوم ،تمام فاصله‌هایمان از بین می‌رود .نگاهش کردم و آرام گفتم:

ـ اوهوم.

نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد .بعد لبخندی کج زد و گفت:

ـ فقط بعداً نگی آصف ،تو من رو گول زدی ها!

با دست آرام به سینه‌اش زدم.
ـ وای ،چقدر تو بی‌ادبی!
خندید و دستم را بوسید.
ـ شوخی کردم ،دیوونه .بیا اینجا!
#291

من به او اعتماد داشتم .شاید هم آن روزها عشق را با اعتماد اشتباه گرفته بودم .برای دختری مثل من که سال‌ها عادت کرده بود بخشی از خودش را از نگاه دیگران پنهان کند ،همین که می‌توانستم کنار کسی باشم که دوستم دارد و مدام نگران قضاوت‌شدن نباشم ،شبیه معجزه بود!
آصف موهایم را پشت گوشم انداخت و صورتم را با دستانش قاب گرفت.
ـ دوستت دارم برفا!
این جمله را بارها از او شنیده بودم؛ اما آن روز ،در آن کلبه‌ی لعنتی با شماره‌ی منحوس سیزده ،شنیدنش برایم فرق داشت .قرار بود دیگر فاصله‌ای میانمان نباشد !دیگر داشتیم یکی می‌شدیم .دستم را روی گونه‌اش گذاشتم و زیرلب گفتم:

ـ من هم دوستت دارم.
لبخندی روی لب نشاند و نوک بینی‌اش را به بینی‌ام زد.
ـ دورت بگردم من!
دوباره مرا بوسید و من چشم‌هایم را بستم .نمی‌دانم چقدر گذشت که کنار یکدیگر آرام گرفتیم .در آغوشش و پشت به او بودم .سرم را چرخاندم و به صورتش نگاه کردم .لبخندی دلنشین روی لبش بود .انگشتانش را بین موهایم فروبرد و خواست دوباره مرا ببوسد؛ اما وقتی صورتم را کمی از روی بالش بلند کردم و سمتش بردم ،مکث کرد .نگاهش را دنبال کردم و تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده است.
در تمام آن لحظات ،یادم رفته بود که از کرم کاور روی ماه‌گرفتگی‌ام محافظت کنم ...که نگذارم آنجا را ببوسد ...لمس کند .ظاهرا ًکرم پاک شده بود و ماه‌گرفتگی‌ام دیگر پشت آرایش خاصم ،مخفی نبود .
تمام تنم به‌یک‌باره منقبض شد .ناخودآگاه دستم را بالا آوردم و آن بخش صورتم را پوشاندم .شرم از قلبم راه افتاد و تا گونه‌هایم بالا رفت .ترس قدیمی و همیشگی‌ام دوباره در سلول‌به‌سلول تنم فریاد کرد؛ همان صدایی

که سال‌ها توی سرم پژواک می‌شد و می‌گفت که اگر کسی تمام تو را ببیند ،شاید دیگر نخواهد کنارت بماند.
آصف چیزی نگفت ...و من از همین سکوتش بیشتر ترسیدم .نگاهم را دزدیدم و خواستم از کنارش بلند شوم .دستش را فورا ً از دورم باز کرد تا راحت باشم .روی تخت نشستم؛ اما او وقتی دید چقدر آشفته شده‌ام ،کنارم نشست و آرام صدایم زد.
ـ برفا؟ !چی شد یهو؟
سرم را پایین انداختم و لب گزیدم.
ـ هیچی.
ـ هیچی؟ تا یه دقیقه پیش خوب بودی که !چی شده عشقم؟ !من حرف بدی زدم؟ کاری کردم که باعث ناراحتیت شده؟
دستم همچنان روی آن لکه‌ی سرخ و کبود بود.
ـ آصف ،تو رو خدا ول کن!
چهره‌اش جدی شد و سر کج کرد.
ـ چی رو ول کنم آخه؟ یه چیزی بگو بفهمم چی شده!
نمی‌توانستم نگاهش کنم .خواستم از روی تخت پایین بیایم که مچ دستم را گرفت.
ـ کجا می‌ری آخه؟ این چه وضعشه؟ نگاهم کن ببینم

چی شده!
#292

نتوانستم .دست دیگرم هنوز روی صورتم بود و چشم‌هایم می‌سوخت .آصف چند لحظه ساکت ماند و بعد آرام‌تر از پیش گفت:
ـ باشه ،نگاهم نکن؛ ولی یه چیزی بگو .چرا داری ازم فرار می‌کنی؟
لب‌هایم را روی هم فشردم .چطور به او می‌گفتم چند سال طول کشید تا یاد بگیرم جلوی دیگران عادی رفتار کنم؟ نمی‌توانستم توضیح بدهم چند بار آدم‌ها به صورتم خیره شده بودند یا با کنجکاوی درباره‌ی چیزی که به آن‌ها مربوط نبود ،سؤال پرسیده بودند . نمی‌توانستم اعتراف کنم که گاهی خودم هم باور کرده بودم این نشان ،مرا از دیگران کم‌ارزش‌تر می‌کند .
بزاقم را بلعیدم و زیرلب گفتم:
ـ نمی‌خواستم این‌طوری من رو ببینی.
پس از اندکی مکث ،آرام پرسید:
ـ چطوری؟
به‌تلخی خندیدم و سرم را پایین انداختم.

ـ بدون آرایش دیگه .معلومه چطوری!
زیر چشمی نگاهش کردم .نمی‌دانستم توی ذهنش چه می‌گذرد و همین بیشتر کلافه‌ام می‌کرد.
ـ فکر می‌کردم وقتی ببینیش ...نمی‌دونم ...شاید دیگه نخوای من رو.
آصف به صورتم نگاه کرد و بعد دستی به موهایش کشید .انگار نمی‌دانست چه بگوید.
ـ برفا ،یعنی واقعاً فکر کردی به‌خاطر این مسئله ، دیگه نمی‌خوامت؟!
تلخند زدم و اشکم چکید.
ـ نمی‌دونم!
دستم را آرام گرفت و از جلوی صورتم پایین آورد . نگذاشت دوباره پنهانش کنم.
ـ من از کِی این‌قدر غریبه شدم که بابت همچین چیزی می‌ترسی؟ مگه تو من رو نمی‌شناسی؟
چشم‌هایم پر شد و اشک‌ها یکی پس از دیگری ،روی گونه‌هایم غلتیدند.
ـ تو نمی‌فهمی آصف!
ـ خب بهم بگو تا بفهمم!
ـ نمی‌تونم!

نفسش را آهسته بیرون داد و نگاهم کرد.
ـ ببین ،من شاید خیلی چیزها رو نفهمم .شاید کله‌خر باشم؛ ولی بهت این اجازه رو نمی‌دم این‌جوری راجع به من فکر کنی!
لبم را گاز گرفتم .آصف دستم را میان دست‌هایش گرفت و گفت:
ـ کاش می‌دونستی چقدر بیخودی می‌ترسیدی!
اشک‌هایم روی سینه‌ام ریختند .سعی کردم لبخند بزنم . انگشت‌هایش را قفل انگشتانم کرد و نزدیک گوشم زمزمه کرد:
ـ عشقم ،اگه یه روزی هم چیزی بینمون تغییر کرد ، به‌خاطر این نیست که ماه‌گرفتگی داری .این رو مطمئن باش!
#293

آن روز ،به همان اندازه که توانش را داشتم ،حرفش را باور کردم .آصف کمی به‌طرفم خم شد و بوسه‌ی کوتاهی روی ماه‌گرفتگی‌ام نشاند .چشم‌هایم را بستم و نفسم را بیرون دادم .برای اولین بار ،کسی که دوستش داشتم ،آن قسمت از مرا می‌دید که سال‌ها سعی کرده

بودم از نگاه دیگران پنهانش کنم؛ اما هنوز کنارش بودم و هنوز دوستم داشت .
نگاهم را تا صورتش بالا آوردم .آصف کمی نزدیک‌تر شد و با مهربانی گفت:
ـ برف‌دونه کوچولو ،من اگه قرار بود به‌خاطر همچین چیزی بی‌خیالت بشم ،این‌همه دنبالت راه می‌افتادم؟ هر روز بهونه پیدا می‌کردم ببینمت؟ خودم رو درگیر این‌همه ماجرا می‌کردم؟!
با وجود اشک‌هایم ،خنده‌ی کم‌جانی از گلویم بیرون آمد .آصف هم لبخند زد و با انگشت شستش اشک‌هایم را پاک کرد.
ـ آفرین عشقم !همیشه بخند .دیگه می‌خواستم کم‌کم برم یوسفی رو بیارم که به‌خاطر عکس ،مجبورت کنه بخندی.
با دست به بازویش زدم.
ـ تو رو خدا آصف !الان هم دست از مسخره‌بازی برنمی‌داری؟
ـ خب آخه وقتی جدی می‌شم ،گریه می‌کنی .الان هم که شوخی می‌کنم ،دعوام می‌کنی .من بدبخت دقیقاً باید چه غلطی بکنم؟

ب

این بار واقعاً خندیدم .آصف هم خندید؛ اما وقتی نگاهم کرد ،لبخندش کمی نرم‌تر شد.

ـ خوشگلم ،من نمی‌دونم بقیه چی گفتن بهت که این‌قدر از نشون‌دادنش می‌ترسی؛ ولی بدون تو قشنگ‌ترین دختر دنیایی و الان هم هیچ فرقی با یه ساعت پیشت نداری برام.

چشم‌هایم دوباره پر شد؛ اما دیگر نگاهم را ندزدیدم.

ـ یعنی برات مهم نیست؟

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دستش را کنار صورتم گذاشت .انگشت شستش را نوازش‌وار روی لکه کشید و گفت:

ـ برفا ،این هم جزوی از صورت توئه دیگه .مگه صورتت باید چه شکلی باشه که من دوستت داشته باشم؟

جوابی نداشتم .انگار سالیان سال منتظر بودم کسی چنین چیزی به من بگوید .هنوز نمی‌توانستم باور کنم واقعاً به همین سادگی پذیرفته شوم !آصف دستم را گرفت و بوسه‌ای روی انگشت‌هایم نشاند.

ـ فقط یه چیزی !دفعه‌ی بعد اگه چیزی باعث ناراحتیت شد ،به من هم بگو .من باید در جریان احساساتت باشم

خانم‌خوشگلم .باشه؟
لبخندی سرسری زدم و سر تکان دادم.
ـ سعی خودم رو می‌کنم.
اخمی تصنعی کرد و گفت:
ـ سعی نکن؛ بگو!
بعد خم شد و دوباره روی ماه‌گرفتگی‌ام را بوسید .
#294

ـ حالا آشتی؟
اشکم را پاک کردم و چشمان گردشده‌ام را به او دوختم.
ـ مگه قهر بودم؟
لبخندی شیطنت‌آمیز زد و شانه بالا انداخت.
ـ نمی‌دونم؛ ولی اگه آشتی کردی ،بیا اینجا!
دستم را کشید و به آغوشش برگشتم .صورتم را به سینه‌اش تکیه دادم .او هم دستش دورم حلقه شد و بوسه‌ای روی موهایم نشاند .چند لحظه در همان حالت ماندیم .بعد که از هم فاصله گرفتیم ،نگاه آصف به ملافه‌ی زیرمان افتاد و حالت صورتش تغییر کرد .
انگار تازه یادش افتاده بود که اتفاقی بینمان افتاده

است .از جایش بلند شد و گفت:
ـ عشقم ،برو خودت رو بشور تا من هم یه خاکی به سر این ملافه‌ی روتختی بکنم.
ذهنم درگیر اتفاقی که بینمان افتاده بود ،شد؛ اتفاقی که تا همین چند ساعت پیش حتی تصورش هم برایم سخت بود .تمام فاصله‌های بینمان از بین رفته بودند؛ اما من هنوز می‌ترسیدم از فردا .بی‌آنکه چیزی بگویم ، لباس‌هایم را برداشتم و به سرویس رفتم.
آب که به پوستم خورد ،تازه توانستم کمی به خودم مسلط شوم .بدنم خسته بود و پایین شکم و کمرم درد خفیفی را احساس می‌کردم .وقتی خودم را تمیز می‌کردم ،لکه‌ی کم‌رنگ خون را هم دیدم .آن‌قدر نبود که نگرانش شوم؛ اما همان هم کافی بود تا یادم بیفتد اتفاقی که افتاده ،چقدر بزرگ است !بعد از شست‌وشو ،یک پد نازک از بین پدهایی که داخل سرویس برای مشتری‌ها گذاشته بودیم ،برداشتم و لباس‌هایم را پوشیدم.
وقتی بیرون آمدم ،آصف ملافه‌ی تمیز را روی تخت کشیده بود و ملافه‌ی قبلی را هم در دستش جمع کرده بود .لکه‌های خون و آثار رابطه میان چین‌های پارچه

دیده می‌شد و معلوم بود که می‌خواهد هرچه زودتر از شرش خلاص شود .نگاهش کردم و پرسیدم:
ـ می‌خوای چی‌کارش کنی؟
ـ فعلا ً می‌ذارمش توی یه ساک لباس‌هام .بعدا ً می‌شورمش و می‌آرمش دوباره همین‌جا.
ـ من هم یه پد برداشتم .اون رو هم از حساب کن .یه وقت گردن این خدمتکارها نیفته چیزی !گناه دارن.
آصف نیشخند زد.
ـ خوبه !هنوز اعتقاداتت پابرجاست!
اخمی ساختگی تحویلش دادم و لبخندم را جمع کردم .
آصف مشغول چپاندن ملافه توی ساکش بود و من هم داشتم موهایم را می‌بستم که صدای رفت‌وآمد از بیرون کلبه به گوش رسید .هر دو به‌سمت در برگشتیم و آصف زیرلب گفت:
ـ لعنتی ،ممکنه یکی بیاد!
من سریع به‌طرف کیفم رفتم تا وسایلم را جمع کنم؛ اما آصف کیف را زودتر برداشت و آن را به دستم داد.
ـ فقط اگه می‌خوای آرایش کنی ،زودتر آرایش کن تا کسی نرسیده.
با تعجب نگاهش کردم.

ـ آرایش کنم؟
همان‌طور که نگاهش به در بود ،گفت:
ـ بجنب !الان یکی می‌رسه ها!
#295

چند ثانیه طول کشید تا منظورش را بفهمم .چشمش به صورتم افتاد؛ به جایی که ماه‌گرفتگی‌ام رخ می‌نمایاند . لازم نبود بیشتر توضیح بدهد .می‌خواست قبل از اینکه کسی وارد شود ،دوباره کرم بزنم و لکه را بپوشانم . دلم گرفت .شاید هم واقعاً عجله داشت .شاید می‌ترسید کسی سر برسد و ما را در آن وضعیت ببیند؛ اما حسی که از خودش به من منتقل می‌کرد ،فقط مربوط به عجله‌اش نمی‌شد .دیگر چیزی برای پنهان‌کردن از او نداشتم؛ اما انگار باز هم لازم بود صورتم را به همان شکلی دربیاورم که دیگران می‌دیدند .زیپ کیف را باز کردم و کرم و لوازم آرایشم را بیرون آوردم.
ـ باشه!
دیگر چیزی نگفت .من هم سرسری آرایش کردم و روسری‌ام را پوشیدم .چند دقیقه بعد ،از کلبه بیرون

رفتیم؛ با صورتی که دوباره پوشانده بودم و دلی که نمی‌خواستم او بفهمد چقدر گرفته است!
نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنم را از اتفاقات چند ساعت گذشته خالی کنم .هنوز نمی‌دانستم باید با آنچه میان من و آصف رخ داده بود ،چطور کنار بیایم؛ با احساسی که هم شیرین بود و هم ترسناک ،با اعتمادی که به او داشتم و ترسی که حتی بعد از آن‌همه حرف متقاعدکننده و بوسه‌هایش ،قصد نداشت به این راحتی‌ها دست از سرم بردارد.
آصف در را پشت‌سرمان بست ،کارت کلید را در جیبش چپاند و ساکش را توی دستش جابه‌جا کرد .چند قدمی بی‌آنکه حرفی بزنیم ،با هم سمت ساختمان اداری رفتیم .از کلبه‌ی شماره‌ی سیزده تا بخش اداری ،راه درازی نبود .به ورودی ساختمان رسیده بودیم که صدای گیتاری از کافه‌رستوران به گوشمان رسید .
ملودی آرامی بود که چند بار تکرار می‌شد و هر بار ، درست پیش از آنکه کامل شود ،قطع می‌شد .صدای زلال تو هم لابه‌لای نت‌های گیتار شنیده می‌شد .آصف لبخند زد و گفت:
ـ آقا حسان باز افتاده به جون ساز بدبختش!

با شنیدن اسمت ،بی‌اختیار لبخند زدم .معمولاً وقتی سرگرم کاری می‌شدی ،آن‌قدر در آن غرق می‌شدی که متوجه اطرافت نبودی .یک بار دیده بودم هنگام آشپزی ،هم‌زمان با چاقو روی تخته ضرب گرفتی و زیرلب آهنگی خواندی .

آصف ناگهان سمتم چرخید .کمی نزدیک‌تر شد و درحالی‌که نگاهی به اطراف می‌انداخت تا ببیند کسی آنجا حضور دارد یا نه ،سرش را جلو آورد .طوری که فقط من صدایش را بشنوم ،نزدیک گوشم گفت:

ـ ممکنه ضعف کنی .بیا بریم رستوران یه چیزی بخوریم.

کنار هم سمت کافه‌رستوران مجموعه راه افتادیم .خیره به نیم‌رخش شدم .آصف همان مردی بود که کمی پیش ،وقتی می‌خواستیم از کلبه بیرون بیاییم ،از من خواسته بود دوباره آرایش کنم .همان مردی که چند دقیقه قبل از آن ،ماه‌گرفتگی‌ام را بوسیده و گفته بود هیچ فرقی با یک ساعت قبل برایش ندارم .حالا هم نگران ضعف‌کردنم بود .نمی‌دانستم با این دو مدل رفتارش چه کنم.

به‌سمت میزی که تو پشتش نشسته بودی ،راهنمایی‌ام

ب

کرد و خودش هم کنارم ،رو به تو نشست .گیتار را به صندلی کناری‌ات تکیه داده بودی و لبخند ملایمی روی لب‌هایت بود.

ـ خب ،خانم بخشنده !کار تبلیغاتی‌تون تموم شد؟

لبخند زدم و گفتم :

ـ فعلا ًبله؛ البته اگه آقای امامی اجازه بدن دوباره برگردیم سر کارمون!

آصف به پشتی صندلی‌اش یله داد و پا روی پا انداخت.

#296

ـ من که از اول گفتم کارمون تمومه؛ منتها بعضی‌ها هستن که زیادی به جزئیات اهمیت می‌دن.

نگاهی به او انداختم و چشم‌غره رفتم .خواستم جوابش را بدهم که صدایی از کنار میز به گوش رسید.

ـ ببخشید ،شما آقای حسان ایزدی هستین؟

دختری جوان با لبخند مقابلت ایستاده بود .از ظاهرش مشخص بود مهمان دهکده است .گوشی‌اش را در دست داشت و نگاهش با هیجان روی صورتت می‌چرخید .لبخند مؤدبانه‌ای زدی و گفتی:

ـ بله ،خودمم .امری داشتین؟

ـ وای ،من باورم نمی‌شه !من چند وقته فالوورتونم .
اصلاً فکر نمی‌کردم اینجا ببینمتون !صداتون خیلی قشنگه؛ مخصوصاً اون ویدئویی که با پیانو اجرا کرده بودین عالیه!
نگاه از صورت دختر گرفتی و سرت را به زیر انداختی.
ـ لطف دارین !خوشحالم که دوستش داشتین!
دختر کمی جلوتر آمد و با عشوه گفت:
ـ می‌شه با هم یه عکس بگیریم آقای ایزدی؟!
ـ بله ،حتماً!
بلند شدی و با فاصله‌ی مناسبی کنارش ایستادی .دختر گوشی‌اش را بالا آورد و چند عکس گرفت .بعد از تشکر ،به‌جای اینکه برود ،دوباره سر صحبت را باز کرد.
ـ راستی ،شنیدم قراره اینجا موسیقی زنده اجرا کنین . خودتون هر شب می‌خونین؟
ـ اگه برنامه نهایی بشه ،بله؛ البته زمان اجراها رو باید از مسئول مربوطه بپرسین.
ـ چه خوب !من دو شب دیگه اینجام .خیلی دوست دارم اجرای شما رو از نزدیک ببینم.

چشم‌غره‌ای به پرحرفی دختر رفتم و آصف هم مشغول سفارش غذا شد .تو نفسی گرفتی و گفتی:
ـ امیدوارم فرصت بشه!
دختر لبخندش را پررنگ‌تر کرد و نزدیک‌تر آمد.
ـ می‌تونم ازتون یه سؤال شخصی هم بپرسم؟
سر تکان دادی و ابرو در هم کشیدی.
ـ بفرمایید!
ـ معمولاً وقتی کسی این‌قدر سرش شلوغه ،پیداکردن وقت برای آشنایی با آدم‌های جدید براش سخته؛ ولی فکر کردم شاید بشه بیرون از برنامه‌های دهکده هم با هم یه قهوه‌ای بخوریم.
با لبخند نیم‌نگاهی به آصف انداختم .او بی‌آنکه دخالتی کند ،به پشتی صندلی تکیه داده بود و با لبخندی که سعی در جمع‌کردنش داشت ،شما را تماشا می‌کرد؛ تو اما بدون اینکه دختر را معذب کنی ،جواب دادی:
ـ ممنون از لطفتون؛ ولی ترجیح می‌دم زندگی شخصی و کارم جدا باشن.
لبخند دختر کمی رنگ باخت؛ اما تلاش کرد خودش را نبازد .من نگاه دزدیدم تا دختر را معذب نکنم؛ اما آصف داشت با آسودگی نگاهتان می‌کرد .دختر گلویی

ب

صاف کرد و کمی فاصله گرفت.
#297

ـ متوجهم !پس با اجازه‌تون!
ـ امیدوارم اقامت خوبی داشته باشین!
دختر خداحافظی کرد و از میز دور شد .هنوز چند قدم بیشتر فاصله نگرفته بود که آصف با خنده سرش را به تأسف تکان داد.
ـ واقعاً که!
نگاهت را به او دوختی.
ـ چی واقعاً که؟
ـ اسکولی؟ !چطوری تونستی پیشنهاد جذابش رو در عرض چند ثانیه رد کنی؟!
خندیدی و گیتارت را از کنار صندلی برداشتی تا جابه‌جایش کنی.
ـ پیشنهاد جذاب؟ !طرف فقط می‌خواست با من قهوه بخوره.
ـ خب همین قهوه‌خوردن ،مقدمه‌ی خیلی چیزهاست حاجی حسان ِاحسان!
با چشمانی تیزشده ،خیره‌ی آصف شدی.

ـ آصف ،تو واقعا ً تمام فکر و ذکرت این چیزهاست یا داری ادا درمی‌آری؟
آصف خندید.
ـ نه؛ ولی واسه زندگی عاطفی تو همیشه وقت دارم.
این بار من هم خندیدم .تو فقط سرت را تکان دادی و گیتار را دوباره روی پایت گذاشتی .آصف که انگار تازه متوجه چیزی شده بود ،سرش را به‌طرف من چرخاند و کمی نزدیک‌تر شد.
ـ برف‌دونه ،غذا رو که آوردن ،قشنگ بخوری ها ! لوس‌بازیت رو شروع نکنی دوباره!
آرام گفتم:
ـ گرسنه‌م نیست آخه!
نگاهش برای لحظه‌ای روی صورتم ثابت ماند .بعد سرش را نزدیک و صدایش را پایین آورد تا فقط خودم بشنوم.
ـ یه چیزی بخور ،بعد هرچی خواستی سرم غر بزن ! نمی‌خوام حالت بد بشه.
نمی‌توانستم نگرانی‌اش را نادیده بگیرم .خودم هم زمانی که از کلبه بیرون آمده بودیم ،احساس می‌کردم بدنم ضعف دارد .همان حین نگاه تو به من افتاد و

پرسیدی:
ـ حالت خوبه برفا؟!
لبخندی زدم و آرام گفتم:
ـ بد نیستم.
ابرو در هم کشیدی و به چهره‌ام دقیق‌تر شدی.
#298

ـ رنگ‌وروت پریده.
خواستم جوابت را بدهم که آصف رو به تو کرد و با همان لحن شوخ همیشگی‌اش ،نجواگونه گفت:
ـ چیزی نیست حاجی !امروز رفته بودیم به خانم بخشنده یه آموزش خصوصی بدم .بالاخره یه مدت که می‌گذره ،بعضی درس‌ها رو باید دوباره مرور کرد دیگه!
آصف خیلی آرام با تو حرف زد؛ اما من هم صحبت‌هایش را شنیدم .دستت روی گیتار ثابت ماند . نگاه متعجبت را به آصف دوختی و بعد نیم‌نگاهی به من که سرخ‌وسفید می‌شدم ،انداختی؛ انگار انتظار نداشتی چنین حرفی را به این راحتی جلوی من به تو بگوید؛ آصف اما انگارنه‌انگار که حرف عجیبی زده

باشد ،خندید و زمزمه‌کنان ادامه داد:
ـ نترس ،جلسه‌ی کاری نبود که بخوای صورت‌جلسه‌ش رو ازم بگیری !ما هم بالاخره گاهی باید از فضای دفتر فاصله بگیریم دیگه .
صورتم به‌یک‌باره داغ شد و گر گرفتم .نگاهم را از تو دزدیدم و به آصف خیره شدم .نمی‌دانستم چطور می‌تواند آن‌قدر راحت شوخی‌ای بکند که من حتی جرئت نداشتم به معنایش فکر کنم؛ چه برسد به اینکه کسی دیگر آن را بشنود.
ـ آصف!
اسمش ناخواسته بلندتر از چیزی که قصد داشتم ،از دهانم بیرون آمد .سکوت حکم‌فرما شد .چند نفر از همکارانمان که آن‌طرف‌تر نشسته بودند ،برگشتند و به ما نگاه کردند .تا آن روز ،جلوی دیگران همیشه آقای امامی صدایش می‌کردم .حتی وقت‌هایی که از دستش عصبانی بودم یا می‌خواستم چیزی را به او بفهمانم ، مراقب بودم اسم کوچکش از دهانم بیرون نیاید.
آصف سرش را به‌طرفم چرخاند .در نگاهش برق شیطنتی بود که از دیدنش دلم می‌خواست زیر میز پنهان شوم .سرش را نزدیکم آورد و زمزمه کرد:

ـ جانم سفیدبرفی؟!
چشم‌غره‌ای به او رفتم و زیرلب گفتم:
ـ تو رو خدا ساکت شو!
اما دیگر دیر شده بود .یکی از دخترهای همکارمان که از مدت‌ها قبل توجه خاصی به آصف نشان می‌داد ، با خنده گفت:
ـ وای خانم بخشنده !ما فکر می‌کردیم شما توی مجموعه با هیچ‌کس جز آقا ایزدی که فامیلتونن صمیمی نیستین!
دختر دیگری که کنار او نشسته بود ،اضافه کرد:
ـ آره به خدا !من تا حالا نشنیده بودم اسم آقای امامی رو این‌جوری صدا بزنین !پس این‌همه رسمی‌بودن فقط جلوی بقیه است؟
لبخندهایشان دوستانه بود؛ اما همین شوخی‌های ساده کافی بود تا بیشتر دستپاچه شوم .نمی‌دانستم چه جوابی بدهم که نه صمیمیت غیرعادی‌ام را توجیه کند و نه باعث شود شک بیشتری کنند .آصف متوجه آشفتگی‌ام شد .پیش از اینکه فرصت کنم چیزی بگویم ،راحت و خونسرد به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:
ـ خب من و خانم بخشنده دانشگاه هم‌کلاسی بودیم .

مشکلیه اسمم رو صدا کنه؟
#299

یکی از دخترها با تعجب پرسید:
ـ جدی؟ !شما دو تا هم‌کلاسی بودین؟!
آصف شانه بالا انداخت.
ـ بله؛ فقط چون بحثش پیش نیومده بود ،نگفته بودیم.
برای لحظه‌ای نگاه من و آصف با هم تلاقی کرد .
بی‌آنکه مجبور شوم چیزی را توضیح بدهم ،راهی برای جمع‌کردن ماجرا پیدا کرده بود؛ هرچند خودش هم با آن شوخی اول ،مرا تا آستانه‌ی رسوایی برده بود .یکی از همکارها خندید و گفت:
ـ پس معلوم شد چرا خانم بخشنده این‌قدر راحت با شما حرف می‌زنه و کنار می‌آد .کاش ما هم دانشگاه شما ثبت‌نام می‌کردیم!
آصف با نیشخند دست‌به‌سینه شد و با جدیتی ساختگی گفت:
ـ آره ،کاش !ولی خب دانشگاه ما خیلی خاص بود !
واسه همه پذیرش نداشت.
خنده‌ی جمع بلند شد و کم‌کم توجه‌ها از ما دور شد .آن

دختر هم بساطش را جمع کرد و از رستوران بیرون رفت .دلم کمی خنک شد .خیلی داشت با آصف احساس صمیمیت می‌کرد !نفسی را که در سینه حبس کرده بودم ،آرام بیرون دادم و جرعه‌ای آب نوشیدم .تو درحالی‌که سرگرم گیتارت بودی ،رو به آصف گفتی:
ـ حالا که کلاس خصوصی‌تون تموم شده ،اجازه می‌دین بنده‌ی حقیر به کارم برسن؟
آصف خندید.
ـ حاجی ،راحت باش !ما با تو چی‌کار داریم؟ غذامون رو می‌خوریم و می‌ریم.
نگاهی به من انداختی و اخمت کمی عمیق‌تر شد . نمی‌دانستم آن لحظه چه فکری از سرت می‌گذشت؛ اما از نگاهت حدس زدم شوخی‌های آصف و دستپاچگی من ،تو را به چیزی فراتر از بوسه مشکوک کرده است .حرفی نزدی و من هم ترجیح دادم وانمود کنم متوجه نگاهت نشده‌ام.

فصل نوزده

آفتاب از پنجره‌ی بلند اتاق به داخل می‌تابید و روی

ب

ملافه‌های سفید تخت ،بازی نور راه انداخته بود .از پشت پنجره ،صدای آرام موج‌ها به گوش می‌رسید و نسیم ملایمی پرده‌ی حریر را تکان می‌داد .همه‌چیز آن‌قدر آرام و دل‌نشین بود که دلم می‌خواست همان‌جا بمانم و دیگر به دنیا و آدم‌هایش فکر نکنم.
به پهلو خوابیده بودم و نگاهم به آصف بود که داشت کنار کمد ،کمربندش را می‌بست .پیراهنش را پوشیده بود؛ اما دکمه‌ی بالایی‌اش هنوز باز بود .وقتی سگک کمربند را تنظیم کرد ،نیم‌نگاهی به آینه انداخت و دستش را میان موهایش کشید تا مرتبشان کند .لب‌هایم کش آمد .نمی‌دانم چرا تماشای همین کارهای ساده‌اش برایم لذت‌بخش بود .در خلوت ،آن آصف مغرور و حسابگر که دیگران می‌شناختند ،کم‌کم جایش را به مردی می‌داد که می‌توانست با من بخندد ،شوخی کند و بی‌دغدغه خودش باشد .در آن لحظات ،دیگر خبری از آن مردی نبود که همیشه در جمع حرفی برای گفتن داشت و دوست داشت همه‌چیز را تحت کنترل خودش نگه دارد؛ فقط من بودم و آصف ،در ویلای لوکسی که وقتی کنارش بودم ،دلم می‌خواست تمامش مال من باشد.

گوشی‌ام کنار بالش بود .برداشتمش و بی‌آنکه متوجه شود ،دوربین را باز کردم و از او عکس گرفتم .
صدای شاتر باعث شد سرش را برگرداند.
ـ چی بود کلک؟
#300

کانال رمانخونه

@vip_roman

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
گوشی را پشت‌سرم پنهان کردم و با خونسردی ساختگی گفتم:
ـ هیچی!
چشم‌هایش را ریز کرد.
ـ گوشیت رو بده ببینم!
ـ گوشی خودمه .نمی‌دم.
با همان لبخند کج و شیطنت‌آمیزش ،به‌طرف تخت آمد.
ـ آره؛ ولی تا جایی که یادمه ،تو خودت هم مال منی .
رد کن بیاد ببینم!

خنده‌ام گرفت .گوشی را محکم‌تر به سینه‌ام چسباندم و خودم را زیر پتو کشیدم.

ـ نمی‌دم!

آصف کنار تخت نشست و دستش را به‌طرفم دراز کرد.

ـ پس به‌زور می‌گیرمش.

با جیغ کوتاهی به آن‌طرف تخت خزیدم .او هم خم شد تا گوشی را بگیرد؛ اما من زودتر بلندش کردم و بالای سرم نگه داشتم.

ـ دست زدی ،نزدی ها!

آصف خنده‌اش گرفت.

ـ خب نشون بده ببینم چه عکسی گرفتی آخه!

ـ اول بگو اگه بد افتاده باشی ،ناراحت نمی‌شی تا نشونت بدم.

ـ من بد بیفتم؟ !برفا ،تو هنوز با اعتمادبه‌نفس من آشنا نشدی؟

از خنده نمی‌توانستم حرف بزنم .بالاخره گوشی را پایین آوردم و عکس را نشانش دادم .چند لحظه به صفحه خیره ماند .بعد سرش را بالا آورد و با ناباوری گفت:

ـ این منم؟!
پخی زیر خنده زدم .
ـ من با این‌همه جذابیت ،چرا باید همچین عکسی از خودم داشته باشم؟!
گوشی را از دستم گرفت و دوباره به عکس نگاه کرد .تصویرش دقیقاً وقتی ثبت شده بود که جلوی آینه مشغول بستن کمربندش بود؛ موهایش کمی به‌هم‌ریخته و چهره‌اش جدی بود .خواست عکس را پاک کند که سریع گوشی‌ام را از دستش بیرون کشیدم.
ـ پاکش کن!
لبخندی دندان‌نما تحویلش دادم.
#301

ـ عمراً!
ـ برفا ،می‌گم پاکش کن!
ـ اتفاقاً خیلی هم خوب شده !یه عکس واقع‌گرایانه و بدون ادا از آقای امامی مغرور!
ناگهان به‌طرفم خم شد .جیغ کوتاهی کشیدم و خندیدم .
چند ثانیه بعد ،هر دو وسط تخت افتاده بودیم و آصف سعی می‌کرد گوشی را از دستم بگیرد .من هم با تمام

توان از خودم دفاع می‌کردم و هر بار که نزدیک بود موفق شود ،آن را به‌طرف دیگری می‌بردم .آخر سر که موفق به گرفتن موبایلم شد ،آن را بالای سرمان برد و به شوخی ادای گازگرفتن درآورد .من هم داشتم می‌خندیدم که او فوری عکس گرفت .بعد هم عکس قبلی را پاک کرد .عکس جدید را برای خودش هم فرستاد و گفت:

ـ این یکی رو نگه داریم .قربون اون خنده‌ت برم من !

چرا این‌قدر خوشگل می‌خندی تو؟!

دوست داشتم آن لحظات ادامه پیدا کنند؛ اما ذهنم سراغ چیزهایی می‌رفت که سعی کرده بودم از آن‌ها فرار کنم .چند روزی بود که خانواده‌ام مستقیم با خودم حرف زده بودند .گفته بودند بعد از امتحانات ،مانی می‌خواهد برای خواستگاری بیاید .مدام تعریفش را می‌کردند؛ از خانواده‌ی خوبش ،اخلاقش و اینکه پسر مناسبی برای زندگی است ،می‌گفتند .حتی مادرم تأکید کرده بود که بهتر است این فرصت را از دست ندهم و بیش از این برای آینده‌ام تردید نکنم.

می‌دانستم مانی پسر بدی نیست؛ اما خوب‌بودن یک نفر ،لزوما ً به این معنی نبود که می‌توانستم همسرش

بشوم .من آصف را دوست داشتم .این را حتی وقتی از دستش عصبانی می‌شدم ،حتی وقتی با لج‌بازی‌هایش کلافه‌ام می‌کرد ،نمی‌توانستم انکار کنم؛ اما گاهی به این فکر می‌افتادم که رابطه‌ی ما دقیقاً به کدام سمت می‌رود .رابطه‌مان برای من فقط چند قرار عاشقانه و روزهایی نبود که یواشکی کنار هم می‌گذراندیم .من آینده می‌خواستم؛ آینده‌ای که مجبور نباشم در آن برای هر نگاه و هر کلمه به یک طایفه جواب پس بدهم؛ اما آیا آصف هم همین را می‌خواست؟

لب‌هایم را روی هم فشردم .شاید باید همان‌جا از او می‌پرسیدم .شاید باید به او می‌گفتم که خانواده‌ام چه تصمیمی گرفته‌اند و از او می‌خواستم نظرش را درباره‌ی ازدواجمان روشن بیان کند؛ اما هر بار که می‌خواستم حرف را شروع کنم ،ترس منصرفم می‌کرد .می‌ترسیدم جوابش چیزی نباشد که انتظارش را دارم؛ جوابی که شاید تمام تصوراتم از آینده‌ای که در ذهنم ساخته بودم ،به هم می‌ریخت.

آصف گوشی را روی میز کنار تخت گذاشت و به‌طرفم برگشت.

- چی شد یهو؟ چرا ساکت شدی؟

لبخندی زدم و شانه بالا انداختم.
ـ هیچی .داشتم به امتحان‌هام فکر می‌کردم.
نگاهم کرد .انگار می‌خواست چیزی بپرسد؛ اما در نهایت دستش را روی موهایم کشید و گفت:
ـ امتحاناتت که هنوز شروع نشده آخه دورت بگردم!
بعد از تخت بلند شد و پیراهنش را مرتب کرد.
ـ خوشگلم ،رامن و سوشی سفارش دادم .الان پیک می‌رسه .پاشو بریم پایین.
پتو را کنار زدم و نشستم.
ـ رامن و سوشی؟ باز از این غذاها گرفتی آصف؟
ـ بله خانمی !بهشون عادت کن دیگه !شاید اولین جایی که با هم می‌ریم ،ژاپن باشه.
#302

با هم؟ !پس کِی؟ کِی قرار بود به خواستگاری‌ام بیاید تا بعدش با هم به ژاپن برویم و سوشی بخوریم؟
خم شد ،دستش را جلو آورد تا بلندم کند .دستم را در دستش گذاشتم .وقتی بلندم کرد ،برای لحظه‌ای نزدیکش ماندم و به صورتش نگاه کردم .دوست داشتم سؤال‌هایم را بپرسم .دوست داشتم بدانم آینده‌ای که من

در ذهنم می‌ساختم ،او هم در پس ذهنش دارد یا نه؛ اما باز هم چیزی نگفتم.
پیک کمی بعد رسید .آصف غذاها را روی میز بزرگ سالن چید و من نگاهی به ظرف‌ها انداختم.
ـ این‌ها چیه خداییش؟ یه چیزی خودمون درست می‌کردیم ،بهتر نبود؟
نگاهش را از ظرف سوشی بالا آورد و با شیطنت خیره به تخم چشمان من شد.
ـ ببین ،تصمیمش رو داشتم واسه سرکار خانم غذا درست کنم ها؛ ولی اگه خودم آشپزی می‌کردم ،تو دوباره می‌گفتی چرا به خودت زحمت دادی!
خنده‌ام گرفت .همان حین که او صندلی را برایم عقب می‌کشید تا بنشینم ،گفتم:
ـ خب آخه آصف جانم ،جناب‌عالی به‌خاطر دو پر زرشک ،یه پیاله شکر ریخته بودی تو زرشک‌پلوت .
معلومه که نباید به خودت زحمت می‌دادی دیگه!
آصف خندید و وقتی نشستم ،گونه‌ام را بوسید .بعد هم روبه‌رویم جای گرفت و مشغول صرف غذا شدیم .
آصف از برنامه‌های دهکده می‌گفت و از کاری که قرار بود در روزهای آینده انجام بدهد .گاهی هم

بی‌مقدمه بحث را به چیزی بی‌ربط می‌کشاند تا من را بخنداند.
من هم سعی کردم به جای فکرکردن به خواستگاری مانی ،به همان لحظه فکر کنم؛ به مرد جذابی که روبه‌رویم نشسته بود ،به ویلای آرامش‌بخشش و به فرصتی که بعد از مدت‌ها برای گذراندن یک روز تعطیل کنار هم پیدا کرده بودیم .بعد از صرف غذا ، آصف به ساعتی که روی دیوار بود ،نگاهی انداخت و گفت:
ـ بریم یه دور لب دریا بزنیم.
بعد از جمع‌وجورکردن میز ،دست در دست هم از ویلا بیرون رفتیم .هوا دلپذیر و دریا آرام بود .نسیم خنکی موهایم را به حرکت درمی‌آورد و بوی نمک و رطوبت دریا ،حس تازگی و طراوت را در وجودم زنده می‌کرد .کمی در امتداد ساحل قدم زدیم تا بالاخره قسمت خلوت‌تری پیدا کردیم و به همان سمت رفتیم .
آصف دستم را رها نمی‌کرد .انگشت‌هایش میان انگشت‌هایم قفل شده بودند و هر چند قدم یک بار سرش را به‌طرفم برمی‌گرداند و با نگاه پرمهرش ، براندازم می‌کرد .گوشی‌ام را بالا آوردم و از دریا

ب

عکس گرفتم .بعد دوربین را به‌طرفش چرخاندم.
ـ آقای امامی ،لطفاً لبخند!
آصف همان‌طور که راه می‌رفت ،ژست جذابی گرفت .من هم عکسش را گرفتم و درست لحظه‌ای که می‌خواستم گوشی را پایین بیاورم ،دستش را دور کمرم حلقه کرد و مرا به‌طرف خودش کشید.
ـ حالا نوبت عکس دونفره‌مونه.
بعد گوشی‌ام را از دستم گرفت و دستش را دور گردنم انداخت .رو به دوربین لبخند زدم که صدایم زد:
ـ سفیدبرفی!
رویم را که سمتش چرخاندم ،نفس‌هایمان یکی شد و بعد صدای شاتر دوربین به گوش رسید .از هم که فاصله گرفتیم ،با تعجب به چشمانش خیره شدم.
ـ اینجا ایرانه ها آصف !پوست من به گونی حساسیت داره .نمی‌دونی این رو؟
آصف خندید و پیشانی‌ام را بوسید.
ـ می‌ریم و راحت می‌شیم عزیزم !یه‌کم صبر کن کارهام رو ردیف کنم .خب؟
#303

سر تکان دادم و چیزی نگفتم .نمی‌دانستم چند هفته‌ی دیگر چه اتفاق‌هایی قرار است میانمان فاصله بیندازند یا همین عکس‌های ساده ،روزی چه معنایی پیدا خواهند کرد؛ اما آن لحظه ،وقتی دستش را دوباره در دستم گذاشت و با هم راه افتادیم ،دلم می‌خواست زمان متوقف شود.

دقایقی بعد ،وقتی از ساحل فاصله گرفتیم ،آصف دستم را گرفت و به‌طرف ماشین برد.

ـ خب ،حالا بریم یه جای دیگه!

با تعجب نگاهش کردم.

ـ کجا؟

ـ سورپرایز!

اخم کردم.

ـ آصف ،من از سورپرایز بدم می‌آد!

ـ می‌دونم خوشگلم .برای همین هم نمی‌گم!

با حرص خندیدم و سوار ماشین شدم .کمی بعد ،جلوی یکی از فروشگاه‌های شیک شهر توقف کرد .وقتی فهمیدم قصد خرید دارد ،سریع گفتم:

ـ نه !اصلا ًفکرش رو هم نکن .من چیزی لازم ندارم.

در ماشین را بست و با خونسردی گفت:
ـ من که هنوز چیزی نگفتم!
ـ لازم نیست بگی .قیافهت معلومه چه نقشهای داری.
خندید و دستش را بهطرفم دراز کرد.
ـ بیا پایین دیگه برفا!
با غرولند پیاده شدم و همراهش وارد فروشگاه شدم .
فروشنده بهمحض دیدن آصف ،با احترام به استقبالمان آمد و ما را به بخش لباسهای زنانه راهنمایی کرد .
آصف با دقت لباسها را نگاه میکرد و هر چند دقیقه یک بار ،یکی را از رگال بیرون میکشید و مقابلم میگرفت.
ـ این چطوره؟
به ست بلوز و شلوار سبزرنگی که دستش بود ،نگاه کردم.
ـ قشنگه؛ ولی من کلی از این ستها دارم.
بیتوجه به اعتراضم ،لباس را به فروشنده داد و سراغ رگال بعدی رفت .مجبور شدم چند لباس را امتحان کنم .بعضیها را خودش انتخاب میکرد و بعضیها را هم من میپسندیدم .در نهایت چند دست لباس مارکدار خریدیم که قیمتشان باعث شد هنگام حسابکردن ،

دوباره به فکر اعتراض بیفتم .وقتی فروشنده کیسه‌ها را تحویل آصف داد ،گفتم:
ـ واقعاً لازم نبود این‌همه هزینه کنی!
کیسه‌ها را در دستش جابه‌جا کرد و به‌طرفم برگشت.
ـ برف‌دونه ،من وقتی چیزی رو برای تو می‌خرم ، خودم می‌دونم چرا می‌خرمش؛ پس لطفاً این‌قدر نگو لازم نبود!
#304

لبخندی کم‌رنگ زدم .با اینکه از خریدهای بی‌حسابش حرصم می‌گرفت ،نمی‌توانستم انکار کنم که توجهش خوشحالم می‌کرد .دستم را گرفت و از فروشگاه بیرون رفتیم .وقتی سوار ماشین شدیم ،کیسه‌ها را روی صندلی عقب گذاشت و پیش از روشن‌کردن ماشین ، به‌طرفم برگشت.
ـ راستی ،یه چیزی هم برای ماهگردمون گرفتم.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ هر ماه قراره کادو بخری آصف؟!
لبخند زد.
ـ پس چی؟ خب برای ماهگرده دیگه.

نچی کردم و کلافه گفتم:
ـ آخه من هنوز کادوی مناسبی پیدا نکردم که واسه‌ت بگیرم !نمی‌دونم چرا برای شما مردها این‌قدر گزینه‌ها محدوده !
دستم را گرفت و روی آن را بوسه زد.
ـ چقدر بگم خوشم نمی‌آد واسه‌م کادو بخری برفا؟!
هر ماه همین را می‌گفت .چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:
ـ آخه چرا؟ مگه بده آدم برای کسی که دوستش داره ، کادو بخره؟
آصف شانه بالا انداخت و دستش را سمت داشبورد برد.
ـ نه عشقم؛ ولی من دوست دارم خودم خوشحالت کنم . تو فقط کافیه ذوق کنی و بخندی .خریدن کادو با من!
از داشبورد ،جعبه‌ی کوچکی بیرون آورد و به‌طرفم گرفت .جعبه را با کنجکاوی باز کردم .داخلش چند وسیله‌ی آرایشی با بسته‌بندی‌های مرتب قرار داشت؛ یک کرم پوشاننده ،پودر تثبیت‌کننده ،اسپری فیکس و یک پاک‌کننده‌ی مخصوص .برای چند لحظه با بهت به یک نگاه کردم.

ـ این‌ها چی‌ان دیگه؟!
آصف با رضایت لبخند زد؛ انگار منتظر همین سؤال بود که با ذوق گفت:
ـ یه ست حرفه‌ای کاور .از خارج سفارش دادم .رنگ کرمش رو هم جوری انتخاب کردم که به پوستت بخوره.
نگاهم را از جعبه بالا آوردم و خیره به چشمانش شدم.
ـ واسه چی؟
لبخندش کمی محو شد.
ـ برای ماه‌گرفتگیت دیگه خوشگلم !این کرم با چیزهایی که خودت استفاده می‌کنی ،فرق داره .با پودر و اسپری مخصوصش فیکسش می‌کنی و تا وقتی با پاک‌کننده‌ی خودش نشوریش ،به این راحتی‌ها پاک نمی‌شه .دیگه لازم نیست هر بار استرس بگیری که نکنه آرایشت خراب بشه و این‌ها.
#305

چند لحظه به وسایل داخل جعبه نگاه کردم .نمی‌دانستم باید خوشحال باشم یا ناراحت .از یک طرف ،آصف برای تهیه‌کردن این مجموعه وقت گذاشته بود و حتی

سفارش داده بود از خارج برایش بیاورند .از طرف دیگر ،درست همان چیزی را برایم خریده بود که این چند روز ذهنم را درگیر کرده بود .جعبه را روی پایم گذاشتم و گفتم:

ـ یعنی کادوی ماهگردمون اینه؟

ابروهایش در هم رفت.

ـ خب آره .چرا؟ خوشت نیومده؟

سرم را به‌طرفش چرخاندم و خیره‌اش شدم.

ـ تو من رو همین‌جوری قبول کردی آصف !خودت گفتی ماه‌گرفتگیم هم جزئی از صورتمه؛ پس چرا یه‌جوری رفتار می‌کنی که حس کنم نمی‌خوای کسی من رو با ماه‌گرفتگیم ببینه؟

لبخندش کاملا ً محو شد و اخمی غلیظ بر چهره نشاند.

ـ این حرف‌ها چیه برفا؟ !من این رو برای راحتی خودت گرفتم .خودت همیشه نگران بودی کرمت پاک بشه .گفتم یه چیزی داشته باشی که خیالت راحت‌تر باشه.

بغضم بالا آمد و صدایم مرتعش شد.

ـ برای راحتی من؟ !یا برای اینکه راحت‌تر بتونم پنهانش کنم؟

آصف نفسش را با کلافگی بیرون داد.
ـ باز شروع کردی؟ چرا از هر کاری که می‌کنم ،یه برداشت دیگه می‌کنی؟
جعبه را محکم‌تر در دست گرفتم و تکانش دادم.
ـ چون حرفت یه چیز می‌گه ،رفتارت یه چیز دیگه !تو اون روز توی کلبه به من گفتی هیچ فرقی با قبل ندارم برات .حتی ماه‌گرفتگیم رو بوسیدی؛ اما چند دقیقه بعد ،ازم خواستی دوباره آرایش کنم تا کسی من رو این‌طوری نبینه .حالا هم برام کرمی خریدی که بتونم بهتر بپوشونمش!
ناباورانه تک‌خنده‌ای زدم و رویم را از او گرفتم .اشکم چکید و باعث شد از خودم و ضعفم بدم بیاید.
ـ برفا ،من اون روز می‌خواستم زودتر از کلبه بیرون بریم .نمی‌خواستم یکی سر برسه و ما رو تو اون وضعیت ببینه .این چه ربطی به ماه‌گرفتگی تو داره؟
ـ تو می‌خوای همه من رو بی‌نقص ببینن آصف!
با تعجب نگاهم کرد.
ـ من کی همچین حرفی زدم؟
ـ لازم نیست بگی .من این رو از رفتارت می‌فهمم.
دستش را روی فرمان گذاشت و با سری کج‌شده نگاهم

ب

کرد .به نظر می‌رسید واقعاً نمی‌فهمد چرا این‌قدر ناراحت شده‌ام!

ـ من فکر کردم از این هدیه خوشحال می‌شی .

نمی‌خواستم هر بار که از خونه بیرون می‌ری ،نگران باشی که نکنه آرایشت پاک بشه .همین!

پوزخندی زدم و سر تکان دادم.

ـ آره ...آره !واسه همین یه نقاب گرون‌قیمت و آنچنانی برام خریدی .دستت درد نکنه!

#306

صدایم بدجور می‌لرزید .جعبه را روی داشبورد گذاشتم و به شیشه‌ی کنارم خیره شدم .دیگر حوصله‌ی ادامه‌دادن بحث را نداشتم .آصف چند لحظه ساکت ماند .بعد دستش را به‌طرفم آورد و آرام گفت:

ـ برفا ،نگاهم کن !من واقعاً قصدم ناراحت‌کردنت نبود عشقم!

دستم را عقب کشیدم و او را پس زدم.

ـ لطفاً من رو برسون خونه!

ـ برفا!

ـ آصف ،حوصله ندارم.

دیگر چیزی نگفت .ماشین را روشن کرد و به‌طرف خانه‌ی بارانا راه افتاد .تمام مسیر را به پنجره خیره ماندم و حتی یک بار هم به‌طرفش برنگشتم .آن لحظه برایم مهم نبود که ممکن است همسایه‌های بارانا ،مرا کنار آصف ببینند .وقتی به مقصد رسیدیم ،خواستم در را باز کنم که آصف گفت:

ـ کادوت رو نمی‌بری؟

نگاهی به جعبه‌ی روی داشبورد انداختم.

ـ نمی‌خوامش.

پیاده شدم و در را محکم بستم .صدایم زد؛ اما برنگشتم .وارد خانه شدم و مستقیم به اتاقم رفتم .

صدای بارانا و نوا از اتاق بچه می‌آمد؛ اما حوصله‌ای برایم باقی نمانده بود تا خودم را به آن‌ها برسانم و سلام دهم .لباس‌هایم را عوض کردم و روی تختم نشستم .گوشی‌ام را برداشتم و عکس‌هایی را که صبح گرفته بودیم ،یکی‌یکی نگاه کردم .ناباورانه تک‌خنده‌ای زدم و گوشی را روی تخت پرت کردم .

فردای آن روز ،تصمیم گرفتم با آصف حرف نزنم .

بعد از رسیدن به دهکده ،سلامی سرسری به همکارها دادم و مستقیم سراغ کارم رفتم .سحر چند فایل تبلیغاتی

ب

برای بررسی فرستاده بود و باید قبل از ظهر تحویلش می‌دادم .پشت میزم نشستم و مشغول کار شدم که چند دقیقه بعد ،حضور شخصی را بالاسرم حس کردم . می‌دانستم کیست .بوی عطرش خاص بود و گران‌قیمت .هرکسی آن عطر را نداشت .سرم را بالا نیاوردم و به کارم ادامه دادم.

ـ سلام خانم بخشنده!

وانمود کردم صدایش را نشنیده‌ام و به صفحه‌ی لپ‌تاپ خیره ماندم .در اتاقم را بست ،صندلی روبه‌رویم را عقب کشید و نشست.

ـ انگار با من قهری !هان؟

بی‌آنکه نگاهش کنم ،گفتم:

ـ کار دارم.

ـ خب من هم کار دارم .اومدم ببینم خانمم حالش چطوره.

سریع سرم را بالا آوردم و با اخم نگاهش کردم.

#307

ـ آصف!

لبخند زد.

ـ جون دلم!
ـ اینجا محل کاره.
نگاهی به اطراف انداخت و آهسته‌تر گفت:
ـ خب که چی؟ من که کاری نکردم.
دوباره مشغول کار شدم .چند لحظه سکوت کرد و بعد دستش را روی دستم گذاشت .دستم را عقب کشیدم.
ـ برفا ،بس کن دیگه !نمی‌خوای با من حرف بزنی واقعاً؟!
ـ نخیر.
لبخندش محو شد.
ـ یعنی چی آخه؟
ـ یعنی الان نمی‌خوام باهات حرف بزنم .خیلی سخته فهمیدنش؟
از جایش بلند شد و چند قدم در اتاق راه رفت .بعد کنار میزم ایستاد و دستش را به لبه‌ی آن تکیه داد.
ـ تو تا کی می‌خوای به‌خاطر یه هدیه با من قهر باشی؟
نگاهش کردم و لب‌هایم را روی هم فشردم.
ـ موضوع هدیه نیست آصف !تو هنوز نفهمیدی من چرا ناراحتم.
ـ خب توضیح بده بفهمم!

ـ دیروز توضیح دادم .
ـ گفتی فکر می‌کنی من می‌خوام ماه‌گرفتگیت رو از بقیه پنهون کنم .من هم گفتم این‌طور نیست!
ـ پس چرا نمی‌ذاری خودم راجع به بدبختیم تصمیم بگیرم؟ چرا یهو کرمی آوردی که توپ تکونش نده؟
چند لحظه نگاهم کرد و بعد آرام‌تر گفت:
ـ من فقط می‌خواستم یه راهی پیدا کنم که راحت‌تر باشی برفا!
ـ من ازت راه‌حل نخواستم.
سکوت کرد .بعد ناگهان به‌طرفم خم شد و خواست صورتم را ببوسد .سرم را عقب کشیدم و دستم را روی سینه‌هایش گذاشتم تا عقب رود.
ـ نکن آصف!
این بار واقعاً عصبانی شد .صاف ایستاد و دستی به موهایش کشید.
ـ آخه من باید با تو چی‌کار کنم لعنتی؟!
ـ لازم نیست با من کاری بکنی .فقط وقتی می‌گم ناراحتم ،سعی کن بفهمی چه مرگمه!
#308

جوابی نداد .چند لحظه نگاهم کرد و بعد از اتاق بیرون رفت .نفسی عمیق کشیدم و دوباره به صفحه‌ی لپ‌تاپم خیره شدم .تمام روز سعی کردم سرم را با کار گرم کنم؛ اما هر بار که صدایش را در راهرو می‌شنیدم ، ناخودآگاه نگاهم به‌طرف در می‌رفت .آصف هم دست‌بردار نبود .گاهی به بهانه‌ی یک پرونده وارد اتاق می‌شد ،گاهی چیزی می‌پرسید که می‌توانست از هر کس دیگری بپرسد و گاهی فقط چند لحظه می‌ایستاد و نگاهم می‌کرد .من هم جواب‌های کوتاه می‌دادم و سعی می‌کردم به روی خودم نیاورم که حضورش چقدر حواسم را پرت می‌کند.

نزدیک غروب ،بیشتر همکارها رفته بودند .من هنوز چند کار باقی‌مانده داشتم و تو هم ،طبق معمول ،انگار قرار نبود به این زودی‌ها از دهکده دل بکنی .وقتی بالاخره راه افتادیم ،دست‌به‌سینه به بیرون نگاه کردم و گفتم:

ـ احسان ،تو اصلاً در جریانی که بیرون از این دهکده هم می‌شه زندگی کرد؟

با تعجب نگاهم کردی و ابرو بالا انداختی.

ـ چی شده باز؟

ـ هیچی !از صبح همه رفتن؛ اما ما الان داریم می‌ریم .چرا اون‌همه کار سرم ریختی؟ مگه من چند نفرم؟
خنده‌ات گرفت.
ـ بخشنده جونیور ،خودت گفتی می‌خوای کارها رو زودتر تموم کنی!
ـ آره؛ ولی نه اینکه تا این موقع شب بمونم که !تو هم که کلا ًکار و زندگیت شده دهکده .انگار اصلا ً خونه نداری!
نیم‌نگاهی به من انداختی و لبخند زدی.
ـ باشه ،قبول .تقصیر من .ببخشید!
در تمام مسیر درباره‌ی کارهای دهکده غر زدم و تو هم با حوصله گوش دادی .وقتی به خانه‌ی بارانا رسیدیم ،قبل از اینکه پیاده شوم ،نگاهم کردی و گفتی:
ـ من هم بیام یه سر به بارانا و خواهرم بزنم؟
چپ‌چپ نگاهت کردم.
ـ وا !از من می‌پرسی؟ بیا بریم .این حرف‌ها چیه؟!
در ماشین را بستیم و به‌طرف ساختمان رفتیم .حین اینکه در حیاط را باز می‌کردم ،نگاهی به کوچه انداختم.

ـ چه خبره؟ چرا این‌قدر ماشین پارک شده تو کوچه.
تو خندیدی و گفتی:
ـ لابد یکی مهمونی گرفته.
گردنم را خاراندم و سر به تأیید جنباندم .یک آن نگاهم به ته کوچه افتاد .اتومبیلی شبیه ماشین آصف ،پارک شده بود.
ـ اون ماشین آصف نیست؟!
تو نگاهی سرسری انداختی و گفتی:
ـ حالا مگه فقط آصف خان شما خرپوله و از این ماشین‌ها داره؟ بیا بریم تو دیگه !بیست سؤالی راه انداختی جلوی در؟
#309

ـ نمی‌دونستم تو هم بلدی غر بزنی!
خندیدی .وارد حیاط شدیم و تو در را پشت‌سرمان بستی .به ساختمان که رسیدیم ،کلید را در قفل چرخاندم و در را باز کردم.
ـ بارانا ،ما اومدی...
هنوز جمله‌ام کامل نشده بود که چراغ‌ها روشن شدند و چندین نفر هم‌زمان فریاد زدند:

ـ تولدت مبارک!
از جا پریدم و دست روی قلبم گذاشتم .بادکنک‌های صورتی ،سفید و طلایی به دیوارها وصل شده بودند و ریسه‌های روشن از گوشه‌ی سالن تا بالای میز پذیرایی کشیده شده بودند .کیکی بزرگ روی میز قرار داشت و اطرافش را با خوراکی‌ها و گل‌های کوچک تزئین کرده بودند .بارانا با لبخند به‌طرفم آمد و بغلم کرد.
ـ تولدت مبارک آبجی کوچولوی خودم!
با ناباوری به جمع نگاه کردم .سحر و چند نفر از همکارهای دهکده آنجا بودند .آصف کنار مبل ایستاده بود و با لبخند نگاهم می‌کرد .تو که پشت‌سر من وارد خانه شده بودی ،با خونسردی گفتی:
ـ خانم بخشنده‌ی جونیور !فکر کردی ما تولدت رو یادمون می‌ره؟
خنده‌ام گرفت و بارانا را دوباره بغل کردم.
ـ وای ،شماها کی این کارها رو کردین؟
بارانا صورتم را بوسید و خندید .تولدم دو روز دیگر بود .ظاهرا ًبارانا زودتر جشن گرفته بود تا غافلگیرم کند .هنوز داشتم به بادکنک‌ها و کیک نگاه می‌کردم که چشمم به سروش افتاد .کنار آصف ایستاده

بود و وقتی نگاهمان به هم افتاد ،لبخند مؤدبانه‌ای زد .
از دیدنش تعجب کردم .انتظار نداشتم او هم در چنین جمعی باشد .بارانا متوجه نگاهم شد و گفت:
ـ دوست آصفه .اومده بود بهش سر بزنه .آصف بهم گفت دوستش اومده و این‌ها ،من هم گفتم دوستت رو هم بیار.
سروش که نگاهم را روی خودش دید ،دم گوش آصف چیزی گفت و همراه هم جلو آمدند .تمام سعیم این بود که به آصف نگاهی نکنم .سروش سرش را کمی خم کرد و گفت:
ـ سلام برفا جان!
ابروهای بارانا را دیدم که بالا پرید .اگر می‌پرسید سروش را از کجا می‌شناسم ،باید چه می‌گفتم؟ سعی کردم لبخند بزنم .رو به سروش سلام دادم که گفت:
ـ تولدت مبارک!
ـ ممنون سروش !
ـ من نمی‌دونستم قراره جشن بگیرین؛ وگرنه یه چیز بهتر تهیه می‌کردم.
و با سر به میزی که پر بود از کادوهای تولد ،اشاره کرد .لبخند زدم و دوباره چشم به او دوختم.

ـ اختیار داری !خیلی هم لطف کردی!
بارانا که نوا را در آغوش گرفته بود ،او را به دست من داد و پرسید:
ـ شما همدیگه رو از کجا می‌شناسین؟
سروش ابرو بالا انداخت و نگاهی به آصف کرد .
آصف با خونسردی لبخندی زد و گفت:
ـ من و برفا خانم تو دانشگاه با هم هم‌کلاس بودیم .
#310

چشمان بارانا گرد شد و آصف سعی کرد چیزی بگوید که ماجرای آشنایی من و سروش طبیعی جلوه کند.
ـ درمورد سروش هم ،خب من و برفا خانم یه چند تا دوست مشترک تو دانشگاه داشتیم .تو یه میتینگ دانشجویی هم من سروش رو بردم و این‌طور شد که با هم آشنا شدن.
بارانا بروبر تماشایم کرد.
ـ وا برفا !چرا بهم نگفته بودی آقا آصف رو از قبل می‌شناسی؟
بعد چشم دوخت به آصف.
ـ هیچ‌کدومتون نگفته بودین!

آصف لبخندش را حفظ کرد و شانه‌ای بالا انداخت.
ـ خب ،فکر نمی‌کردیم لازم باشه چیزی بگیم .
هم‌کلاسی بودیم و چند تا دوست مشترک داشتیم دیگه؛ همین!
بارانا هنوز قانع نشده بود .نگاهش را به‌طرف من چرخاند و گفت:
ـ تو که از صبح تا شب برام از دانشگاهت تعریف می‌کردی .چطور شده اسم آقا آصف رو نیاوردی؟
لبخند دستپاچه‌ای زدم و نوا را در بغلم جابه‌جا کردم.
ـ خب ،بارانا جان ،قرار نبود اسم همه‌ی هم‌کلاسی‌هام رو برات ردیف کنم که !تازه ،من و آقای امامی اون‌قدرها هم با هم آشنایی نداشتیم که بخوام ازشون حرف بزنم.
نیم‌نگاهی به آصف انداختم .برای اینکه بحث را تمام کند ،با لحنی شوخ رو به جمع گفت:
ـ خب ،حالا که همه فهمیدن من و خانم بخشنده سابقه‌ی آشنایی داریم ،می‌شه برگردیم به اصل ماجرا؟ تولد این خانمه ها!
بارانا دهان باز کرد تا چیزی بگوید که صدای تو از پشت‌سرمان به گوش رسید.

ـ من هم با این بخش از فرمایشات آقای امامی موافقم؛ البته فقط همین بخشش!
همه خندیدند .برگشتم و تو را دیدم که از کنار میز پذیرایی به‌طرفمان می‌آمدی .نوا را که در بغلم بی‌قرار شده بود ،دیدی و دستت را به‌طرفش دراز کردی.
ـ بده ببینم عشق داداشی رو !انگار از همه‌ی ما خسته‌تری که خانم‌کوچولو!
نوا را با احتیاط به تو سپردم .او به‌محض اینکه در آغوشت جا گرفت ،سرش را روی سینه‌ات گذاشت و تو لبخند زدی.
ـ چه خبر از عشق داداش؟ !اومدی تولد خاله‌ت رو شلوغ کنی؟ آره؟
بارانا سمتم چرخید .پر واضح بود که می‌خواست دوباره سؤال‌پیچم کند .تو هم متوجهش شدی که سریع رو به بارانا گفتی:
ـ راستی ،تو که قرار بود یه تولد مشتی برای برفا بگیری ،چرا از لحظه‌ای که رسیدیم داری بازجوییش می‌کنی؟
#311

بارانا معترض شد.
ـ من فقط پرسیدم چرا وقتی آقا آصف رو از قبل می‌شناخته ،بهم نگفته!
تو نگاهی به من انداختی .نمی‌دانم از حالت چهره‌ام فهمیدی که از این سؤال‌ها کلافه شده‌ام یا از لبخند زورکی‌ام؛ اما بی‌درنگ گفتی:
ـ خب ،حالا که جوابش رو شنیدی .بذار بخشنده جونیور یه نفس تازه کنه بابا !امشب تولدشه .قرار نیست ازش اعتراف بگیریم که!
این بار بارانا خندید و دست‌هایش را بالا برد.
ـ باشه ،باشه !تسلیم .فعلا ًچیزی نمی‌پرسم.
نفس راحتی کشیدم و به تو لبخند زدم .تو هم با همان لبخند همیشگی‌ات نگاهم کردی و آرام گفتی:
ـ خب دیگه !بیا کمک کن این مهمونی از حالت بازجویی خانوادگی دربیاد .هنوز کیک رو نبریدیم!
با خنده دنبالت راه افتادم .تو نوا را به بارانا سپردی و مشغول مرتب‌کردن میز شدی .بعد از من خواستی شمع‌ها را روی کیک بگذارم و وقتی یکی از شمع‌ها کج شد ،آن‌قدر جدی درباره‌ی ضرورت رعایت اصول مهندسی در تزیین کیک سخنرانی کردی که خنده‌ام

گرفت.
ـ احسان ،به خدا فقط یه شمعه!
ـ همین سهل‌انگاری‌هاست که مملکت رو به این روز انداخته خانم بخشنده!
خندیدم و جای شمع را درست کردم .وقتی سرم را بالا آوردم ،متوجه شدم آصف کمی دورتر ایستاده و ما را تماشا می‌کند .لبخندش کم‌رنگ بود و نگاهش بیشتر از آنکه روی شمع‌ها باشد ،بین من و تو می‌چرخید .وقتی متوجه شد چشم به او دوخته‌ام ،سریع رویم را برگرداندم و مشغول روشن‌کردن شمع‌ها شدم .چند دقیقه بعد ،همه دور کیک جمع شدیم .بارانا کنارم ایستاد و دستش را دور شانه‌ام انداخت .تو هم گوشی‌ات را آماده کردی تا از لحظه‌ی فوت‌کردن شمع‌ها فیلم بگیری .آصف روبه‌رویم ایستاده بود و سروش کنارش ،با لبخند نگاهم می‌کرد.
تو اصرار کردی که قبل از بریدن کیک ،یک عکس دسته‌جمعی بگیریم .همه خودشان را به هم نزدیک کردند و تو ،درحالی‌که گوشی را بالا گرفته بودی ، چند بار جایت را عوض کردی تا مطمئن شوی صورت همه در کادر است.

ـ سروش ،یه‌کم بیا جلوتر !آصف ،تو هم از اونجا یه تکونی بخور .برفا رو هم استتارش نکنین .صاحب تولده ها!
آصف به‌طرفم آمد و کنارم ایستاد .فاصله‌مان کم شد؛ اما من بی‌آنکه نگاهش کنم ،کمی به‌سمت بارانا متمایل شدم .زیرچشمی دیدم که لبخند آصف از صورتش محو شد .تو عکس را گرفتی و گوشی را پایین آوردی.
ـ خوب شد !البته با این تعداد آدم ،گرفتن عکس دسته‌جمعی شبیه بحران ملی به نظر می‌رسه.
سحر خندید و گفت:
ـ آقای ایزدی ،شما باید یه دوره‌ی مدیریت بحران هم برگزار کنی!
ـ نه خواهر من !همین الانش هم سرم از مدیریت این جمع درد گرفته.
دوباره خندیدیم .تو گوشی‌ات را به من دادی تا عکس را ببینم .وقتی کنار هم ایستادیم ،سرم را به‌طرف صفحه خم کردم و با دیدن یکی از عکس‌ها که چهره‌ی سروش شبیه هرکسی غیر از خودش افتاده بود ،از خنده ریسه رفتم.
ـ وای احسان !این یکی رو ببین !سروش انگار وسط

عطسه‌کردنه!
#312

تو هم نگاهی به عکس انداختی و خندیدی.
ـ این رو نگه دار !برای روز مبادا لازمش داریم.
از شدت خنده اشک گوشه‌ی چشمم جمع شده بود .وقتی سرم را بلند کردم ،دیدم آصف هنوز همان جای قبلی‌اش ایستاده است .این بار دیگر لبخندی روی صورتش نبود و اخمی بر چهره داشت .نگاهش میان من و تو می‌چرخید و فکش منقبض شده بود .چند لحظه بعد ،برای آوردن چای از جمع دور شدم .هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که صدای آصف را پشت‌سرم شنیدم.
ـ بیا اینجا بینم برفا!
از لحنش خوشم نیامد .برگشتم و نگاهش کردم.
ـ کاری داری؟
ـ گفتم بیا اینجا!
نگاهش را به‌سمت راهروی خلوت کنار سالن چرخاند و خودش راه افتاد .دلم نمی‌خواست دنبالش بروم؛ اما نمی‌خواستم جلوی مهمان‌ها هم بحثی راه بیفتد .با

کلافگی نفس کشیدم و چند قدم دنبالش رفتم .همین که از دید بقیه دور شدیم ،برگشت و مقابلم ایستاد .چشم تیز کرد و ابرو در هم کشید.
ـ حال می‌کنی جلوی من با احسان لاس می‌زنی .هان؟
چند ثانیه طول کشید تا بفهمم درست شنیده‌ام .با ناباوری خیره‌اش شدم.
ـ چی؟!
خنده‌ای عصبی کرد و سرش را تکان داد.
ـ چیه؟ خوشت اومده یوسفی سر تبلیغات اینستاگرام گفت به هم می‌آین؟ ظاهرا ًاون هم متوجه یه چیزهایی شده که من باید زودتر می‌فهمیدم !آره؟
از شدت عصبانیت زبانم بند آمده بود .بعد از دعوای دیروز ،تمام روز سعی کرده بودم کاری به کارش نداشته باشم .حتی با وجود اینکه مدام دوروبرم می‌پلکید ،تا جایی که می‌شد از او فاصله گرفته بودم . حالا چون فقط چند دقیقه با تو خندیده بودم ،او داشت این‌طور متهمم می‌کرد.
ـ تو واقعا ًدیوونه شدی آصف؟ !احسان فامیل منه ! همیشه با هم همین‌طوری بودیم .حالا چون با تو قهرم ،باید به همه اخم کنم و جواب سلام هیچ‌کس رو

ندم؟
ـ فامیلته که فامیلته !لازم نکرده وقتی کنارشی ،
این‌طوری ذوق‌زده بشی!
تک‌خنده‌ای نباور زدم و ابرو بالا انداختم.
ـ من ذوق‌زده شدم؟ !می‌فهمی چی می‌گی؟!
یک قدم جلو آمد و صدایش را پایین آورد.
ـ خودت رو به اون راه نزن برفا !از وقتی اومدین ،یه لحظه هم از هره‌کره باهاش دست نکشیدی .هر چی هم می‌گه ،انگار برات خنده‌داره ظاهرا!ً
ـ باید به‌خاطر تو به شوخی‌هاش هم نخندم؟
#313

ـ نه؛ ولی لازم نیست این‌قدر بهش بچسبی!
نگاهش کردم .دلخوری داشت آرام‌آرام جای عصبانیت را می‌گرفت.
ـ آصف ،مشکل تو دقیقا ًچیه؟ من باید چی‌کار کنم؟ دیروز به‌خاطر هدیه‌ی خیلی باحالی که آوردی ،باهات دعوام شد .حالا هم چون نمی‌خوام باهات حرف بزنم ، حق ندارم با کسی دیگه بخندم؟ تو از من چی می‌خوای دقیقاً؟

لب‌هایش را به هم فشرد و چند لحظه ساکت ماند .
انگار می‌خواست جواب بدهد؛ اما هیچ‌کدام از جواب‌هایی که در ذهنش بود ،نمی‌توانست عصبانیتش را توجیه کند.
ـ من خوشم نمی‌آد ببینم با یکی دیگه این‌قدر صمیمی می‌شی .درکش این‌قدر سخته؟
ـ احسان یکی دیگه نیست !احسان مثل برادرمه .
رابطه‌مون حد و حدود مشخصی داره و فراتر از اون نمی‌ریم هیچ‌وقت.
ـ می‌دونم!
ـ پس چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟
نگاهش را از من گرفت و دستی به موهایش کشید.
ـ چون خوشم نمی‌آد وقتی این‌طوری دوروبرت می‌پلکه!
تلخندی زدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ عجیبه !در حالت کلی مشکلی باهاش نداری؛ اما درست وقت‌هایی که من با تو حرف نمی‌زنم ،یهو احسان می‌شه مشکل اصلی زندگیت!
ـ بحث رو عوض نکن برفا!
ـ من بحث رو عوض نمی‌کنم .دارم بهت می‌گم مشکل

من با توئه و ربطی به حضور احسان نداره !اگه واقعاً می‌خوای بینمون رو درست کنی ،به‌جای اینکه دنبال یه نفر دیگه بگردی تا تقصیرها رو بندازی گردنش ،واسه یه بار هم که شده ،به حرفم گوش بده . نه که فقط بشنوی ها !گوش بده !توجه کن!
آصف نگاهم کرد .خشم هنوز در چهره‌اش نمایان بود؛ اما دیگر چیزی نمی‌گفت .صدای خنده‌ی مهمان‌ها از سالن می‌آمد و من دیگر حوصله‌ی ادامه‌دادن بحث را نداشتم.
ـ من برمی‌گردم پیش بقیه .امشب تولد منه و نمی‌خوام به‌خاطر تو خرابش کنم.
از کنارش رد شدم و به سالن آمدم .تو کنار بارانا ایستاده بودی و داشتی نوا را سرگرم می‌کردی .با دیدنم لبخند زدی و گفتی:
ـ کجا بودی بخشنده جونیور؟ !دیگه کم‌کم می‌خواستیم کیک رو بدون تو ببریم!
سعی کردم لبخند بزنم؛ اما می‌ترسیدم آصف دوباره آن حرف‌ها را راجع به ما بزند و تولدم را زهرمارم کند.
ـ ببخشید !یه کاری پیش اومد.
نیم‌نگاهی به صورتم انداختی و لبخندت کمی محو شد؛

اما چیزی نپرسیدی .بشقابی به دستم دادی و گفتی:
ـ کیک رو ببر و قبل از اینکه این جماعت کل کیک رو تموم کنن ،سهم خودت رو بردار و بزن به چاک!
#314

درست همان لحظه آصف هم وارد سالن شد .نگاهش به دست تو افتاد و فکش دوباره منقبض شد .ترجیح دادم خودم را به ندیدن بزنم .دیگر نه حوصله‌ی دعوا داشتم و نه می‌خواستم شب تولدم را با فکر کردن به اخم و تخم‌های او خراب کنم.
وقتی بساط چای و کیک را جمع کردیم ،یکی از همکاران مجموعه ،چشمش به جعبه‌های رنگارنگی افتاد که روی میز چیده شده بودند .پیشنهاد کرد کادوها را باز کنیم .بارانا که حسابی برای تولدم ذوق داشت ، بی‌معطلی جعبه‌ها را آورد و یکی‌یکی مقابلم گذاشت . روی مبل نشستم و میان آن‌همه جعبه و کاغذ کادو گیر افتادم .سعی کردم دلخوری‌ام از آصف را کنار بگذارم و با لبخند سراغ اولین جعبه رفتم.
هدیه‌ها یکی پس از دیگری باز شدند؛ عطر ،کتاب و چند وسیله‌ی تزئینی .هر کدام را با لبخند و تشکر نشان

بقیه می‌دادم و بارانا هم از آن طرف مدام نظر می‌داد که کدام را کجا استفاده کنم .تو کنار میز نشسته بودی و نوا را که دوباره در آغوشت آرام گرفته بود ،با یک دست نگه داشته بودی و با دست دیگرت کاغذهای کادو را از روی زمین جمع می‌کردی .هر از گاهی هم به هدیه‌ای که باز می‌کردم سرک می‌کشیدی و نظری می‌دادی که باعث خنده‌ی جمع می‌شد.

بالاخره چشمم به جعبه‌ای افتاد که از همان اول کنجکاوم کرده بود .جعبه‌ی نسبتاً بزرگی بود با بسته‌بندی ساده و در عین حال شیک .بارانا گفت که آن هدیه را تو آورده‌ای .وقتی روبانش را باز کردم و درش را برداشتم ،چشمانم گرد شد و بی‌اختیار لبخندی به پهنای صورت زدم .داخل جعبه ،مجموعه‌ای از وسایل طراحی بود؛ مدادهای حرفه‌ای با درجه‌های مختلف ،محوکن و زغال طراحی ،چند قلم‌موی ظریف و دفترهایی با کاغذهای باکیفیت .حتی چند وسیله‌ی تخصصی‌تر هم میانشان بود که مدت‌ها دلم می‌خواست داشته باشمشان؛ اما هر بار خریدنشان را به بعد موکول کرده بودم.

یکی از مدادها را برداشتم و با ناباوری میان

انگشت‌هایم چرخاندم .بعد دفتر طراحی را بیرون آوردم و ورق زدم .کاغذهایش نرم و محکم بودند؛ درست همان چیزی که برای طراحی‌های ظریفم می‌خواستم.

ـ احسان ،این مجموعه رو از کجا پیدا کردی؟

لبخند زدی و شانه‌ای بالا انداختی؛ انگار انتخاب چنین هدیه‌ای کار چندان دشواری نبوده است .می‌دانستی چه چیزهایی دوست دارم ،چه وسایلی لازم دارم و حتی کدامشان را مدت‌ها بود می‌خواستم بخرم .لازم نبود برایم توضیح بدهی چقدر وقت گذاشته‌ای؛ از خود هدیه معلوم بود .دفتر را به سینه‌ام چسباندم و با لبخند گفتم :

ـ واقعاً ممنونم !عاشق این چیزهام!

صدای خنده‌ی بقیه بلند شد .تو هم خندیدی و با لحنی جدی که کاملاً ساختگی بود ،گفتی از این به بعد هیچ بهانه‌ای برای نقاشی نکشیدن ندارم .میان خنده‌ی جمع ،نگاهم بی‌اختیار سمت آصف چرخید.

کنار سروش نشسته بود و به جعبه‌ی باز روی پایم نگاه می‌کرد .لبخند محوی روی لب داشت؛ اما چشم‌هایش چیز دیگری می‌گفتند .وقتی نگاهمان با هم تلاقی کرد ،چشم به هدیه‌ی بعدی دوخت و انگشتش را

دایره‌وار لبه‌ی بشقابش را حرکت داد .هدیه‌ی بعدی را برداشتم .جعبه‌ای باریک و مخملی بود .آصف صاف‌تر نشست و سروش نیم‌نگاهی به او انداخت . لازم نبود کسی چیزی بگوید تا بفهمم این یکی را او آورده است؛ اما بارانا رو به جمع پرسید که هدیه از جانب کیست و سروش به تو اشاره کرد .
در جعبه را باز کردم؛ دستبند طلای ظریفی داخلش بود که آویزی به شکل دانه‌برف داشت .طراحی آویز آن‌قدر ظریف بود که چند لحظه نگاه مشتاقم رویش ثابت ماند .هدیه‌ی زیبایی بود؛ از آن چیزهایی که می‌شد فهمید برای انتخابش وقت گذاشته‌اند و فقط سراغ اولین چیزی که به چشمشان خورده ،نرفته‌اند . آصف نگاهم می‌کرد .منتظر بود چیزی بگویم؛ این را از خیرگی‌اش فهمیدم .دستبند را از جعبه بیرون آوردم و دور مچم انداختم .همه به‌خاطر گران‌قیمت‌بودن هدیه سکوت کرده بودند .لبخند زدم و گفتم:
ـ خیلی قشنگه !ممنون آقا آصف!
#315

لبخندش کمی جان گرفت .سرش را به نشانه‌ی رضایت

تکان داد و چیزی نگفت .من هم دستبند را دوباره داخل جعبه گذاشتم و سراغ باقی هدیه‌ها رفتم؛ هرچند هنوز سنگینی نگاهش را احساس می‌کردم .آن وسط می‌شنیدم که همکاران دم گوش هم پچ‌پچ می‌کردند و در حیرت بودند که چرا آصف برایم طلا آورده است.
وقتی بازکردن کادوها تمام شد ،بارانا مشغول جمع‌کردن کاغذهای کادو شد و سروش به تو کمک کرد ظرف‌های خالی را به آشپزخانه ببرید .من جعبه‌ی وسایل طراحی را دوباره باز کردم و مدادها را مرتب داخل محفظه‌هایشان گذاشتم .دلم نمی‌آمد حتی برای چند دقیقه ازشان دور شوم.
آصف نزدیکم آمد و کنار مبل ایستاد .نگاهی گذرا به جعبه انداخت و بعد به دستبندی که روی مچم بسته بودم خیره شد.
ـ دستبند رو دوست داشتی؟
سرم را بالا آوردم .لحنش آرام بود و نشانی از تندی چند دقیقه‌ی قبل نداشت.
ـ آره .خیلی قشنگه !ممنون!
نگاهش لحظه‌ای روی صورتم ثابت ماند .گویا می‌خواست بفهمد این جواب از سر تعارف نمی‌گویم و

واقعاً از هدیه‌اش خوشم آمده است .پس از چند ثانیه ، چشم دوخت به جعبه‌ی وسایل طراحی و سکوت کرد . من هم چیزی نگفتم .نمی‌خواستم هدیه‌ی او را با هدیه‌ی تو مقایسه کنم؛ هر دو برایم معنا داشتند ...هر کدام به دلیلی متفاوت؛ اما نمی‌توانستم انکار کنم که ذوقم برای وسایل طراحی از علاقه‌ی قدیمی‌ام به نقاشی می‌آمد و چیزی نبود که بتوانم پنهانش کنم.
آصف دست‌هایش را در جیبش گذاشت و کمی عقب رفت .شبیه کسی به نظر می‌رسید که حرفی برای گفتن دارد؛ اما فعلاً نمی‌خواهد آن را به زبان بیاورد.

فصل بیست

بالاخره تمام شد !آخرین امتحان را دادم و از سالن آزمون خارج شدم .نزدیک به سه هفته از آصف و دهکده دور بودم و این دوری داشت کلافه‌ام می‌کرد . هم به آن دهکده عادت کرده بودم ،هم به اعتمادبه‌نفسی که کارکردن به من داده بود و هم به بودن کنار آصف. کیفم را روی دوشم انداختم و از دانشگاه بیرون زدم . نگاهی گذرا به دوروبرم انداختم و ماشین آصف را

ب

کمی دورتر ،کنار خیابان دیدم .به‌محض اینکه متوجهم شد ،دستش را از پنجره بیرون آورد و اشاره کرد سمتش بروم .بند کیفم را روی دوشم جابه‌جا کردم و به‌طرفش رفتم .سوار ماشینش شدم و سلام دادم.

ـ سلام خانم اسپایسی!

لبخند روی لبم نشست و مشغول بستن کمربند شدم .

آصف سر کج کرده بود و بروبر تماشایم می‌کرد.

ـ چیه عشقم؟ !چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

گوشه‌ی لبش بالا رفت و انگشت سبابه‌اش را روی گونه‌ام کشید.

ـ دارم بررسی می‌کنم ببینم دانشگاه سالم تحویلت داده یا نه !به نظر می‌آد آسیب روانی دیدی این چند وقت که ازم دور بودی .هان؟

با خنده ،ضربه‌ی آرامی به بازویش زدم.

ـ چه خودشیفته!

#316

دستش را روی دستم گذاشت و برای لحظه‌ای انگشت‌هایم را فشرد .بعد دستم را رها کرد تا کمربندش را ببندد .همین رفتار ساده‌اش کافی بود تا

تمام خستگی امتحان از یادم برود .چند هفته بود که بیشتر ارتباطمان به تماس‌های کوتاه و پیام‌هایی محدود می‌شد که گاهی به‌خاطر حضور خانواده یا گرفتاری‌های کاری او ،نمی‌توانستیم در آن‌ها هر چیزی را که می‌خواستیم به زبان بیاوریم .دلم برایش تنگ شده بود و دوری‌اش داشت کم‌کم دیوانه‌ام می‌کرد .از کی این‌قدر به عطرش ،به دستان مردانه و گرمش که روی دستم می‌نشستند و به نفس‌های معطرش وابسته شده بودم؟!

ماشین را به حرکت درآورد و از کنار جدول فاصله گرفت.

ـ خب سفیدبرفی !امتحان آخر چطور بود؟

ـ بد نبود.

ـ این یعنی خوب بود یا افتضاح بود و نمی‌خوای به من بگی؟

خندیدم و شانه بالا انداختم.

ـ یعنی بد نبود!

ـ عجب توضیح دقیقی !با این سطح از شفافیت ،آینده‌ی درخشانی در انتظارته.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به او نگاه کردم.

ـ شما هم با این سطح از حمایت عاطفی ،قطعا ًنامزد شایسته‌ای هستین!
حرفی که زدم ،ناخواسته و ناخودآگاه از دهانم بیرون آمد .لب گزیدم و خیره به نیم‌رخش ماندم .شکل لبخندش کمی تغییر کرد و چیزی نگفت .وقتی ماشین از خیابان‌های شلوغ فاصله گرفت و وارد مسیر خروجی تهران شد ،احساس آرامش عجیبی به وجودم تزریق شد .دلم می‌خواست زودتر به دهکده و فضای سرسبزش برسم .حالم از تهران به هم می‌خورد .با لرزش گوشی‌ام ،نگاهم را به صفحه‌ی آن دوختم .پیام مادرم بود .نوشته بود» :برفا جان ،امتحانت تموم شد؟ راه افتادی ترمینال؟.«
لبخندم از روی لبم پرید .تا کی باید دروغ تحویل خانواده‌ام می‌دادم؟ !آصف متوجه تغییر حالم شد و نگاهی به گوشی انداخت.
ـ چی شده؟
ـ مامانمه.
ـ چی می‌گه؟
ـ می‌پرسه راه افتادم یا نه.
پوفی کشیدم و با ناراحتی زمزمه کردم:

ـ بهشون گفتم با اتوبوس برمی‌گردم شمال.
آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت:
ـ خب جوابش رو بده .نذار نگران بشن.
#317

انگشت‌هایم را روی صفحه حرکت دادم و نوشتم که امتحان تمام شده و سوار اتوبوس شده‌ام .در ادامه هم قول دادم به‌محض رسیدن ،خبر بدهم .وقتی پیام را فرستادم ،حس ناخوشایندی در دلم نشست .خسته شده بودم از دروغ ...از بلاتکلیفی .دلم می‌خواست کنار آصف باشم و بابت این موضوع ،مجبور نباشم به کسی جواب پس بدهم؛ البته همه‌چیز به همین سادگی نبود. خانواده‌ام از قبل تأکید کرده بودند که باید تا موعدی که تعیین کرده‌اند به تهران برگردم .قرار بود مانی فردای آن روز برای خواستگاری بیاید و آن‌ها از من انتظار داشتند قبل از مراسم ،خودم را به خانه برسانم .گوشی را داخل کیفم گذاشتم و چند لحظه به منظره‌ی بیرون خیره ماندم .بعد به‌طرفش برگشتم و تصمیم گرفتم حرفم را بگویم.
ـ آصف جانم؟!

ـ جانم عشق من؟!
آن‌قدر عاشقانه و پرمهر جوابم را داد بود که چند لحظه یادم رفت چه می‌خواستم بگویم .سرانجام نفسی گرفتم و گفتم:
ـ نمی‌خوای یه کاری بکنی؟
نگاهی سرسری به صورتم انداخت و پرسید:
ـ چه کاری؟ چی شده؟
از شنیدن این سؤال ،آن هم با آن لحن بی‌خیال ،کلافه شدم .انگار واقعا ًنمی‌فهمید منظورم چیست.
ـ درباره‌ی مانی می‌گم.
فکش کمی منقبض شد.
ـ مانی چیه دوباره قضیه‌ش؟
ـ خانواده‌م قرار خواستگاری گذاشتن آصف!
اخمی کرد و با لحنی تند گفت:
ـ کافیه بهشون بگی نمی‌خوای باهاش ازدواج کنی .
این‌قدر سخته؟
ـ به همین راحتی هم نیست .سر جریان بارانا خیلی رو یه‌سری چیزها وسواس پیدا کردن.
کف دستش را روی فرمان کوبید و پرغیظ گفت:
ـ چرا نذاشتی به خدمت مانی برسم؟ اگه می‌ذاشتی و

ب

ان‌قلت نمی‌آوری ،الان کاسه‌ی چه‌کنم چه‌کنم ،دستمون نمی‌گرفتیم.
به او خیره شدم و پوفی کشیدم.
ـ چی می‌گی تو آخه؟ !مسئله‌ی من که فقط مانی و خواستگاریش نیست.
فکش هر لحظه منقبض‌تر می‌شد؛ اما دیگر چیزی نگفت .داشت کفرم را درمی‌آورد.
ـ قرار نیست رابطه‌مون رو علنی کنیم؟ خانواده‌م می‌گن باید با مانی ازدواج کنم .قراره دو هفته دیگه بیان خواستگاری .من باید چی بهشون بگم؟
#318

این بار نگاهش را از جاده گرفت و مستقیم به من نگاه کرد.
ـ باید چی بگی؟ بگو نمی‌خوای !همین.
سر کج کردم و خیره به چهره‌ی برزخی‌اش شدم.
ـ خب بعدش چی؟
ـ بعدش هم اگه اصرار کردن ،بهشون بگو یکی دیگه رو دوست داری.
بهت‌زده نگاهش کردم.

ـ همین؟ !بگم یکی دیگه رو دوست دارم و تمام؟ حالت خوبه آصف؟ !به نظرت اون‌ها نمی‌پرسن طرف کیه و چیه؟ نمی‌خوان بدونن قراره آینده‌ی ما به کجا ختم بشه؟

چرا داشت کاری می‌کرد که مستقیما ًاز او بخواهم به خواستگاری‌ام بیاید؟ نگاهم را پایین انداختم و با گوشه‌ی کیفم بازی کردم .آصف چند لحظه چیزی نگفت .بعد نفسش را با بی‌حوصلگی بیرون فرستاد و چنگی به موهایش زد.

ـ برفا ،قرار بود نذاریم کسی برای زندگی‌مون تصمیم بگیره .یادت رفته؟

ـ من هم نمی‌گم اجازه می‌دم کسی واسه زندگی‌مون تصمیم بگیره.

ـ پس چرا داری این حرف‌ها رو می‌زنی؟

سرم را بالا آوردم.

ـ آصف !من هنوز نمی‌دونم تو برای آینده‌مون چه برنامه‌ای داری .به نظرت نباید بدونم قراره چه غلطی بکنیم بالاخره؟

صدایم ناخواسته بالا رفته بود .آصف انگشت‌هایش را دور فرمان محکم‌تر کرد و لب روی هم فشرد.

ـ همه‌ش تقصیر من ِخاک‌برسره که عقلم رو دادم دست تو و نرفتم اون پسره‌ی پفیوز رو ادب کنم !
آره ...تقصیر خودمه.
بند کیفم را در دستم جمع کردم و نفسم را با حرص از بینی بیرون فرستادم.
ـ من فقط گفتم به مانی کاری نداشته باش؛ نگفتم هیچ کاری نکن!
ـ خب ،پس دقیقا ًمی‌خوای چی‌کار کنم؟ برم دم خونه‌شون و اعلام کنم برفا مال منه؟ برم راضی می‌شی؟
از شنیدن جمله‌ی آخرش ،قلبم برای لحظه‌ای فشرده شد .نگاه از او گرفتم و با بغض نجوا کردم:
ـ من فقط می‌خوام بدونم قراره در آینده چه غلطی بکنیم!
ـ قراره چه غلطی بکنیم؟ مگه هزار بار راجع بهش حرف نزدیم؟ با هم می‌ریم خارج ،یه زندگی برای خودمون می‌سازیم و از شر همه‌ی این دخالت‌های بیجا و مسخره راحت می‌شیم .مگه خودت نمی‌خواستی بریم خارج؟ مگه مشتاق رفتن نبودی؟
نگاهم را به پنجره دوختم .لب‌هایم را به هم فشردم و

بعد از چند دقیقه سکوت گفتم:
ـ کی قراره بریم خارج آصف؟!
آصف که کمی آرام‌تر شده بود ،با لحنی ملایم‌تر از پیش گفت:
ـ دارم کارهاش رو ردیف می‌کنم .باید چند تا مسئله‌ی کاری رو جمع‌وجور کنم .نمی‌خوام همین‌طوری همه‌چیز رو ول کنم و بریم .باید پس‌انداز ،خونه ، ماشین ،کار ،پشتوانه‌ی مالی ...همه‌ی این‌ها رو اون‌ور ردیف کنم یا نه؟
#319

ـ خب چقدر طول می‌کشه؟
ـ نمی‌دونم دقیقاً؛ ولی می‌ریم .قرار نیست اینجا بمونیم که بقیه مدام برای زندگی‌مون تعیین‌تکلیف کنن.
دستش را روی دستم گذاشت و لبخندی کم‌رنگ بر لب نشاند.
ـ چرا همه‌چیز رو این‌قدر سخت و پیچیده می‌کنی برفا؟ !ما همدیگه رو دوست داریم .می‌خوایم با هم زندگی کنیم .چرا این‌قدر استرس داری سر یه خواستگاری مسخره؟ اصلا ً دیگه بهش فکر نکن .من

خودم نسخه‌ی پسرعمه‌ت رو می‌پیچم .
خواستم اعتراض کنم که اضافه کرد:
ـ نترس !بلایی سرش نمی‌آرم.
پوفی کشیدم و سر به نه جنباندم.
ـ نمی‌خواد اصلا !ًبهش جواب منفی می‌دم.
آرام خندید و روی دستم را بوسه زد .دیگر چیزی نگفتم .او هم سعی نکرد بحث را ادامه بدهد .صدای موسیقی را کمی بلندتر کرد و من به منظره‌ی بیرون خیره شدم .حدود دو ساعت در جاده بودیم و خسته‌ی راه که آصف دوباره دست روی دستم گذاشت و با مهربانی گفت:
ـ برفا!
نگاهش کردم که ادامه داد:
ـ خیلی وقت بود این‌طوری تنهایی جایی نرفته بودیم.
لبخندی کم‌جان زدم و سر تکان دادم.
ـ دلم برات تنگ شده بود برفا!
با خیرگی نگاهش کردم .آرام بود و در چهره‌اش اثری از شوخی‌های همیشگی دیده نمی‌شد .می‌دانستم دلتنگم شده است؛ من هم دلتنگش بودم؛ اما دلتنگی ،هرچقدر هم عمیق ،نمی‌توانست به‌تنهایی جواب سؤال‌هایی باشد

که مدت‌ها در ذهنم می‌چرخیدند و داشتند دیوانه‌ام می‌کردند؛ بااین‌حال ،دستش را فشردم و گفتم:
ـ من هم دلم برات تنگ شده بود.
لبخند زد و انگشت‌هایش را بین انگشتانم سراند .بعد دوباره نگاهش را به جاده برگرداند و من هم سعی کردم باقی مسیر را بخوابم تا خستگی‌ام کمی برطرف شود .شب شده بود که به شمال رسیدیم .کمی مانده به ورودی دهکده ،آصف ماشین را کنار جاده نگه داشت .به محوطه‌ی روشن دهکده نگاه کردم و بعد رویم را به‌طرفش چرخاندم.
ـ یادت باشه وقتی اومدی تو ،تابلو نکنی که تو هم از تهران اومدی .یه‌جوری وانمود کن که انگار چند ساعتی رو بیرون بودی.
آرام خندید و سر تکان داد.
ـ چشم برفا خانم !امر ،امر شماست بانو!
#320

پیاده شدم و در را بستم .هوا کاملا ًتاریک شده بود و چراغ‌های مسیر ،سنگ‌فرش‌ها و درختان کنار راه را روشن کرده بودند .بعد از چند هفته دوری ،دیدن

دهکده حس خوبی به قلبم سرازیر کرد .حس برگشتن به جایی که دیگر فقط محل کارم نبود و کم‌کم بخشی از زندگی‌ام شده بود.
همان حین که به مادرم پیام می‌دادم رسیده‌ام ،مستقیم به کافه‌رستوران رفتم .با ورودم ،بوی غذاهای خوش‌عطر و طعم ،مشامم را پر کرد .چند نفر از کارکنان مشغول جمع‌کردن میزها بودند و صدای گفت‌وگوی مهمان‌ها از گوشه‌وکنار سالن شنیده می‌شد . نگاهم ناخودآگاه دور سالن چرخید؛ اما خبری از تو نبود .حدس زدم در آشپزخانه باشی .یکی از کارکنان با دیدنم لبخند زد و جلو آمد.
ـ سلام خانم بخشنده !بالاخره تشریف آوردین؟
لبخند زدم و سر تکان دادم.
ـ سلام .آره ،بالاخره امتحان‌هام تموم شد.
ـ خسته نباشین !پس دیگه از شر دانشگاه راحت شدین؟
خندیدم .بعد از احوال‌پرسی مختصری با چند نفر از همکاران ،به‌سمت میزی رفتم و گزارش‌هایی را که باید بررسی می‌کردم ،از کیفم بیرون آوردم .هنوز چند مورد باقی مانده بود که باید پیش از پایان شب تعیین‌تکلیف می‌شدند .چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که

ب

صدای آصف از پشت‌سرم آمد.

ـ سلام .خوش برگشتین برفا خانم !کی رسیدین؟

سر چرخاندم و دیدم با آن حالت رسمی خاصش مقابلم ایستاده است .دست‌هایش را در جیب شلوارش برده بود و لبخند مؤدبانه‌ای روی لب داشت .انگارنه‌انگار که تا همین چند ساعت پیش ،در طول مسیر دستم را گرفته بود و از دلتنگی‌اش حرف می‌زد .متقابلاً لبخندی موقر زدم و گفتم:

ـ سلام .ممنون !همین الان رسیدم.

ـ امتحاناتتون تموم شد به سلامتی؟

ـ بله .امروز آخرین امتحانم بود.

ـ خب !به سلامتی!

ـ ممنونم!

دلم می‌خواست به او بگویم که دیگر لازم نیست این‌قدر نقش بازی کند؛ اما نگاه دو نفری که پشت پیشخان مشغول مرتب‌کردن وسایل بودند ،یادم آورد کجا هستیم .آصف با تکان مختصر سرش ،خداحافظی مؤدبانه‌ای کرد و به‌سمت یکی از میزهای خالی رفت . می‌دانستم باید همین رفتار را داشته باشد؛ خودمان هم درباره‌اش توافق کرده بودیم؛ بااین‌حال ،دیدن این

فاصله‌ی ساختگی بعد از چند ساعت کنار هم بودن ،به دلم چنگ زد.
هنوز سرم را نچرخانده بودم که ناگهان همان دختر جوان آویزان را دیدم؛ همانی که همیشه به بهانه‌های مختلف دوروبر آصف می‌پلکید .سمتش رفت و کنار میز آصف توقف کرد .لبخندی پررنگ زد و گفت:
ـ آقای امامی ،بالاخره اومدین؟ فکر کردم امروز دیگه نمی‌آین!
آصف با خونسردی جواب داد:
ـ کار داشتم .چیزی شده؟
ـ نه ،فقط چند تا موضوع بود که می‌خواستم ازتون بپرسم.
بی‌آنکه منتظر جوابش بماند ،صندلی کنار آصف را بیرون کشید و نشست .بعد هم طوری به‌طرفش خم شد که انگار قرار بود مهم‌ترین گفت‌وگوی عمرش را با آصف داشته باشد .سرم را پایین انداختم و خودکار را بین انگشت‌هایم چرخاندم .چه کار مهمی داشت با آصف؟ !مگر نمی‌توانست مثل بقیه‌ی کارکنان در وقت مناسب حرفش را به آصف بزند؟ لازم بود حتما ً کنار او بنشیند و آن‌طور لبخند بزند؟ !

#321

نوک خودکار را محکم روی کاغذ گذاشتم و دور یکی از بندهای گزارش خط کشیدم؛ آن‌قدر پررنگ که کاغذ تقریبا ً پاره شد .سرم را بلند کردم .آصف داشت به حرف‌های دختر گوش می‌داد .حالت چهره‌اش معمولی بود و رفتار نامناسبی از او نمی‌دیدم؛ اما همین هم برای اعصاب به‌هم‌ریخته‌ی من کافی بود تا گر بگیرم و از کوره در بروم .دلم می‌خواست بلند شوم و به دختر بگویم اگر کارش تمام شده ،بهتر است برگردد سراغ وظایفش؛ ولی آن وقت باید جواب پس می‌دادم که چرا تا این اندازه به نشستن او کنار آصف حساس شده‌ام.

خودم را مجبور کردم دوباره به گزارش نگاه کنم . قرار نبود رابطه‌مان را لو بدهم .قرار نبود به کسی نشان بدهم که آصف برای من با بقیه فرق دارد؛ پس بهتر بود به‌جای نشستن و حرص‌خوردن ،کارم را تمام می‌کردم .نگاهم به گزارش خرابی شیر روشویی افتاد .کلبه تا فردا قرار نبود مهمان داشته باشد و نظافتش هم به صبح موکول شده بود .اگر همین حالا

وضعیت شیر را بررسی می‌کردم ،می‌توانستم مشکل را دقیق‌تر به تعمیرکار گزارش بدهم و خیالم از بابت هدرنرفتن آب راحت شود.
قید غذاخوردن را زدم و همراه گزارش در دستم ،از جا بلند شدم .هنگام عبور از کنار میز آصف ،نگاهی گذرا به او انداختم .متوجه حرکت من شده بود و چشم‌هایش برای لحظه‌ای خیره‌ی من ماند؛ اما چیزی نگفت .من هم بی‌اعتنا از کنارش گذشتم .از رستوران بیرون رفتم و مسیر کلبه را در پیش گرفتم .دست‌کم آنجا می‌توانستم چند دقیقه تنها باشم و به‌جای فکرکردن به لبخندهای آن دختر ،به کاری برسم که واقعاً وظیفه‌ام بود .کارت کلید یدکی را که فقط من ،آصف و احسان از آن داشتیم ،بیرون آوردم و در کلبه را باز کردم .داخل رفتم و سری به روشویی زدم .داشتم گزارش را تکمیل می‌کردم که در کلبه باز و قامت آصف در آستانه نمایان شد .داخل شد و در را پشت‌سرش بست .بعد آرام‌آرام جلو آمد و روبه‌رویم ایستاد .برای چند ثانیه خیره به یکدیگر ماندیم که عاقبت لبخندی کج روی لبش نقش بست و گفت:
ـ چه عجب !بالاخره خانم بخشنده تصمیم گرفتن به‌جای

ب

حرص‌خوردن ،به کارشون برسن!
خودکار را روی پرونده گذاشتم و نگاه از او گرفتم.
ـ من که داشتم کارم رو می‌کردم؛ اما بعضی‌ها ظاهرا ًکارهای مهم‌تری داشتن.
خنده‌ی کوتاه و اغواکننده‌ای سر داد و دست‌به‌سینه شد.
ـ آهان !پس به‌خاطر کار مهم من بود که خانم از رستوران فرار کردن؟
سرم را بلند کردم و نگاه تندی به او انداختم.
ـ فرار نکردم .اومدم گزارش خرابی رو بررسی کنم.
نگاهی گذرا به پرونده‌ی زیر دستم انداخت و نیشخند زد.
ـ البته !کاملا ًمشخصه !مخصوصا ًاون خطی که با خودکارت روی گزارش کشیدی ،لابد بخشی از روند کارشناسی بوده .نه؟
نگاهم ناخودآگاه به کاغذ افتاد .خط سیاهی که دور یکی از بندها کشیده بودم ،واقعا ًداشت کاغذ را پاره می‌کرد .سریع پرونده را بستم و زیرلب گفتم:
ـ تو چه نمکی بودی و رو نمی‌کردی!
آصف آرام خندید و سرش را سمتم خم کرد.
ـ می‌دونی چی بانمک‌تره؟ اینکه خانم بخشنده‌ای که

همیشه به بنده سفارش می‌کنه خونسرد باش و کارهات رو با منطق پیش ببر ،به‌محض اینکه یه دختر کنارم می‌شینه ،گزارش خرابی شیر آب رو با عصبانیت خطخطی می‌کنه.

لب روی هم فشردم.

ـ آصف!

صدای خنده‌اش بلندتر شد.

ـ جانم عشقم؟!

همان دو کلمه کافی بود تا دوباره گر بگیرم .نگاهی به در انداختم و گفتم:

ـ یه‌کم آروم‌تر حرف بزن !نظافت‌چی‌ها تو این ساعت این دوروبرها پرسه می‌زنن.

#322

نگاهش نرم و مهربان شد .جلو آمد ،پرونده را از زیر دستم بیرون کشید و سمت دیگری پرت کرد.

ـ کسی اینجا نیست برفا!

ـ از کجا معلوم؟

ـ قبل از اینکه بیام ،چک کردم.

خواستم جوابش را بدهم؛ اما در عوض ،لال شدم و

نگاهم روی چهره‌ی جذابش ثابت ماند .هنوز بابت آن گفت‌وگوی پرتنش داخل ماشین ،از او دلخور بودم؛ ولی دیدنش در آن فاصله‌ی نزدیک ،با همان نگاه مخمور و لبخندی که همیشه می‌توانست مقاومت مرا به سخره بگیرد ،کار را سخت‌تر می‌کرد .آصف دستم را گرفت و مرا از روی صندلی بلند کرد.

ـ خیلی دلم برات تنگ شده بود این مدت که تهران بودی!

وقتی صورتم را با دستانش قاب گرفت ،تمام آن چند هفته دوری را در یک آن به یاد آوردم .نفسی گرفتم و آرام گفتم:

ـ من هم دلم برات تنگ شده بود!

لبخندش محو شد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام تکیه داد.

ـ پس چرا از وقتی سوار ماشین شدی ،داری باهام بحث و جدل می‌کنی؟

ـ من بحث نمی‌کنم.

دستانش را دور کمرم قلاب کرد و نجواگونه گفت:

ـ پس چی‌کار می‌کنی؟ کم مونده برام اسلحه بکشی!

خنده‌ام گرفت .دست‌هایم را روی سینه‌اش گذاشتم و گفتم:

ـ خب شاید حق دارم !چند هفته است درست‌وحسابی ندیدمت.
ـ پس بذار جبران کنم!
ساعتی بعد ،کنار هم روی تخت دراز کشیده بودیم . آصف به پهلو خوابیده بود و با انگشت‌هایش موهایم را از روی صورتم کنار می‌زد .خستگی مسیر و امتحان‌ها کم‌کم از تنم بیرون رفته بود .برخلاف چند هفته‌ی گذشته ،احساس می‌کردم مجبور نیستم برای رسیدن به او ساعت‌ها منتظر تماس یا پیام بمانم . می‌توانستیم همین‌جا کنار هم دراز بکشیم و صدای یکدیگر را بشنویم؛ می‌توانستیم دست هم را بگیرم و بی‌آنکه نگران نگاه دیگران باشیم ،به هم نزدیک شویم .آصف طره‌ای از موهایم را پشت گوشم انداخت و گفت:
ـ کاش همیشه همین‌جوری بود!
سرم را کمی بلند کردم و خیره به چشمانش شدم.
ـ چه‌جوری؟
ـ تو و من ...بدون اینکه کسی کاری به کارمون داشته باشه .نه خانوادهت ،نه خانواده‌ی من ،نه هیچ ننه‌قمر دیگه‌ای.

لبخندی زدم و گفتم:
ـ من هم همین رو می‌خوام.
ـ پس چرا این‌قدر خودت و من رو اذیت می‌کنی؟
#323

نگاهم را به او دوختم .نمی‌خواستم دوباره بحث راه بیندازم؛ اما نمی‌توانستم به‌راحتی از کنار حرفش بگذرم.
ـ آصف ،درباره‌ی چیزی که توی راه راجع بهش حرف زدیم...
دستش روی موهایم از حرکت ایستاد .پلک‌هایش را برای لحظه‌ای بست و پوفی کشید.
ـ برفا ،تازه رسیدیم به خدا !نمی‌شه یه امشب رو بدون حرف‌زدن درباره‌ی مانی و خانواده‌ت بگذرونیم؟
ـ من نمی‌خوام درباره‌ی مانی حرف بزنم.
ـ پس چی می‌خوای بگی؟
ـ می‌خوام درمورد خودمون صحبت کنم.
از روی تخت نیم‌خیز شد و به بالش تکیه داد.
ـ خب بگو !چیه؟
دنبال کلمات مناسب گشتم .نمی‌خواستم مجبورش کنم

کاری را انجام بدهد که نمی‌خواهد؛ فقط می‌خواستم یک بار بدون عصبانیت حرفم را بشنود.
ـ تو می‌گی با هم می‌ریم خارج و اونجا زندگی می‌کنیم .من هم می‌خوام باهات بیام .این رو که می‌دونی؟ اما خب مانی هم قراره بیاد خواستگاری و من نمی‌تونم تا ابد بهشون جواب سربالا بدم.
آصف دستش را از روی موهایم برداشت.
ـ مگه نگفتم خودم قضیه‌ی مانی رو حل می‌کنم؟
ـ حل‌کردن قضیه‌ی مانی با مشخص‌کردن آینده‌مون فرق داره.
ـ برای من فرقی نداره .من تو رو می‌خوام و تو هم من رو می‌خوای .مشکل چیه؟
به چهره‌اش دقیق شدم .واقعاً نمی‌فهمید یا نمی‌خواست بفهمد؟ نمی‌دانستم؛ فقط می‌دانستم که هر بار سعی می‌کردم حرفم را روشن‌تر و واضح‌تر بیان کنم ،انگار میانمان دیواری بلند کشیده می‌شد .نفسم را به بیرون فوت کردم و در آخر دل را به دریا زدم.
ـ ازدواج آصف!
حالت صورتش عوض شد .از من فاصله گرفت و از روی تخت بلند شد .لباس زیرش را پوشید و گفت:

ـ برفا ،من از اول بهت گفته بودم که مثل خانوادهم نیستم .گفته بودم هیچ چهارچوبی رو قبول ندارم .چرا پیش خودت فکر کردی ممکنه نظرم عوض شه؟
روی تخت نشستم و پتو را دور خودم جمع کردم.
ـ چون ازدواج رو فقط آدم‌هایی که شبیه مامان و باباتن انجام نمی‌دن .همه ازدواج می‌کنن آصف !اینکه اون‌ها خشکه‌مذهبن ،ربطی به ازدواج نداره.
با حرص برگشت و نگاهم کرد.
ـ تو از زندگی من خبر نداری !فقط بلدی بری بالا منبر و واسه من سخنرانی کنی!
چنگی به موهایش زد و کمی جابه‌جا شد .پوفی کشیدم و گفتم:
ـ می‌دونم که نمی‌خوای مثل اون‌ها زندگی کنی .من هم ازت نخواستم مثل اون‌ها باشی .ازت خواستم درباره‌ی آینده‌مون تصمیم بگیری.
#324

ـ من تصمیمم رو گرفتم !می‌خوام با تو زندگی کنم .
می‌خوام با هم بریم خارج .دیگه چی باید بگم؟
ـ خب اگه می‌خوای باهام زندگی کنی ،پس چرا باهام

ازدواج نمی‌کنی؟
صدایم لرزید و بغض به گلویم چنگ انداخت؛ اما عقب‌نشینی نکردم .تمام زندگی من به آن لحظه و آن تصمیم آصف بند بود .نمی‌توانستم قید همه‌چیز را بزنم !آصف با بی‌حوصلگی ساعتش را از دور مچش باز کرد و روی میز انداخت.
ـ باز هم حرف‌های صد من یه غاز !هرچی هم می‌گم ، انگارنه‌انگار!
روی تخت نشستم و به او خیره ماندم .نمی‌خواستم دعوا کنم .تمام چیزی که می‌خواستم ،این بود که آصف بفهمد عشق برای من فقط کنار هم بودن و خوش‌گذرانی بدون تعهد نیست .من هم می‌خواستم با او زندگی کنم؛ اما نمی‌خواستم هر بار که حرفی از آینده می‌زنم ،احساس کنم دارم آزادی‌اش را می‌گیرم .چرا نمی‌خواست به من تعهدی داشته باشد؟
دوباره چنگی به موهایش زد و دستی به ریش‌هایش کشید.
ـ یه چیزی رو بهم حالی کن برفا !الان یعنی من باید ثابت کنم دوستت دارم؟ !این‌همه مدت کنار تو بودم؛ این‌همه کار برات کردم؛ این‌همه برنامه برای آینده‌مون

چیدم؛ ولی هنوز باید جواب پس بدم؟
با بغض به او نگاه کردم .نهایت تلاشم را کردم تا نگذارم اشک به چشمانم شبیخون بزنم.
ـ من نگفتم دوستم نداری که!
ـ پس مشکلت چیه لامسب؟
ـ مشکل اینه که تو آینده‌ای می‌خوای که من نمی‌دونم توش جایگاهی دارم یا نه !وقتی از رفتن به خارج حرف می‌زنی ،همه‌چیز برات مشخصه .وقتی از کار و خونه و ماشین حرف می‌زنی ،برنامه‌ش رو از قبل چیدی؛ اما وقتی از ازدواج حرف می‌زنم ،عصبانی می‌شی.
دستش را روی کمرش گذاشت و سر به چپ و راست تکان داد .ناباورانه تک‌خنده‌ای زد و گفت:
ـ برفا !من از اول بهت گفته بودم اهل چهارچوب نیستم !گفته بودم!
لب‌هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ خب من فکر نمی‌کردم ازدواج هم بخشی از این چهارچوب‌هایی باشه که نمی‌خوای زیر بارشون بری!
ـ خب اشتباه فکر کردی!
بی‌رحم‌تر از آنی شده بود که انتظار داشتم .برای

چندین ثانیه نتوانستم حرفی بزنم .سرم را پایین انداختم و سعی کردم بغض لعنتی‌ام را مهار کنم؛ اما چشم‌هایم می‌سوختند و گلویم درد گرفته بود .آصف دوباره شروع کرد به راه‌رفتن .انگار خودش هم از بحث کلافه شده بود و نمی‌دانست چطور تمامش کند .
سرانجام وقتی هر دو سکوت کردیم ،سمت سرویس رفت و در را به هم کوبید .صدای آب را که شنیدم ، سرم را روی زانوهایم گذاشتم و به چشمانم اجازه‌ی باریدن دادم .از خودم شاکی بودم !چرا وقتی گفته بود که اهل چهارچوب نیست ،نفهمیدم که منظورش همه‌ی چهارچوب‌هاست؟ چرا با وجود گذشته‌ی کثیفش ،شک نکردم که شاید اهل تعهد نباشد؟ کلافه ناخن‌هایم را به ساق پاهایم فشار دادم تا سر جایم بتمرگم و بلند نشوم .
مطمئن بودم اگه دوباره حرف می‌زدیم ،این بار با جیغ‌وداد من و عربده‌های او بحثمان تمام شد .
ربع ساعتی در حال‌وهوای مزخرفم غرق بودم که همان حین صدای تو را از بیرون شنیدم.
ـ این چراغ چرا هنوز روشنه آقای دشتی؟ !مگه این کلبه خالی نیست؟
#325

خشکم زد .قبل از اینکه فرصت کنم واکنشی نشان بدهم ،صدای بازشدن در را شنیدم .داخل شدی و نگاهت برای لحظه‌ای به من افتاد؛ به منی که نیمه‌برهنه روی تخت نشسته و پتو را با دست به خودم چسبانده بودم .چشمانت از تعجب گشاد شد؛ اما بلافاصله رویت را چرخاندی.

ـ ببخشید!

با شنیدن صدایت ،شرم و ترس هم‌زمان به جانم افتادند .از شدت شوک حتی نمی‌توانستم نفس بکشم . پتو را کنار زدم و با دست‌هایی لرزان لباس‌هایم را از روی زمین جمع کردم .سریع مشغول لباس‌پوشیدن شدم و همان لحظه در حمام باز شد .لبم را آن‌قدر محکم گزیدم که حس کردم زخم شده است .نگاهت به آصف افتاد که با حوله‌ی دور کمرش ،از حمام بیرون آمد .چند ثانیه هیچ‌کدامتان حرف نزدید و در جایتان خشک شدید.

نگاهت از چهره‌ی آصف به‌سمت من چرخید .فکت منقبض شده بود و چشمانت ،با وجود تلاشی که برای کنترل خودت می‌کردی ،خشمگین بودند .آصف

پیراهنش را از روی زمین چنگ زد و درحالی‌که آن را به تن می‌کرد ،با لحنی تند پرسید:
ـ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟
به او نگاه کردی و گفتی:
ـ دیدم چراغ روشنه؛ اومدم خاموشش کنم .خودت اینجا چه غلطی می‌کنی آصف؟!
آصف شلوارش را پوشید و حوله را سمت صندلی پرت کرد.
ـ نمی‌دونستم برای اومدن به کلبه‌ی خودم باید از تو اجازه بگیرم!
بعد یقه‌اش را مرتب کرد و مشغول بستن ساعت‌مچی‌اش شد.
ـ الان مشکل چراغ حل شد؛ نه؟ می‌تونی بری!
چشمانت باریک شد و یک قدم به‌طرف آصف برداشتی.
ـ تو واقعاً متوجه نیستی چه غلطی داری می‌کنی؟!
آصف با تمسخر خندید.
ـ مراقب حرف‌زدنت باش احس...
هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که به‌طرفش حمله کردی و یقه‌اش را گرفتی .صدای برخورد آصف به دیوار ،

در اتاق پیچید .ترسیده سمتتان آمدم و گریه‌کنان گفتم:
ـ احسان !ولش کن!
دستم را روی بازویت گذاشتم تا جدایتان کنم؛ اما انگار صدایم را نمی‌شنیدی .نگاهت به آصف دوخته شده و دستت یقه‌اش را محکم گرفته بود .آصف مچت را گرفت و سعی کرد دستت را کنار بزند.
ـ دستت رو بردار!
ـ خفه شو!
هرگز ندیده بودم این‌طور از کوره در بروی .حتی در بدترین لحظات ،معمولاً خودت را کنترل می‌کردی؛ اما حالا آن‌قدر عصبانی بودی که می‌ترسیدم دعوا از این هم بدتر شود .دوباره میان شما قرار گرفتم.
ـ احسان ،تو رو خدا بذار توضیح بدم!
#326

نگاهت سمت من چرخید .خشم در چهره‌ات موج می‌زد و ناباوری و دلخوری را می‌توانستم از نگاهت بخوانم.
ـ توضیح بدی؟ !چی رو توضیح بدی برفا؟!
لب گزیدم و نگاه از تو دزدیدم.

ـ خودم خواستم .احسان ،من خودم خواستم !تقصیر آصف نیست.
دستت از یقه‌ی او شل شد .آصف خودش را از چنگت بیرون کشید و یقه‌اش را مرتب کرد .بعد به‌سردی نگاهت کرد و گفت:
ـ شنیدی چی گفت دیگه؟ !خودش خواسته .برفا بچه نیست که بخوای براش تصمیم بگیری.
تک‌خنده‌ای زدی و با صدایی گرفته گفتی:
ـ تو خفه شو آصف !فعلاً با تو حرفی ندارم.
آصف خندید؛ کوتاه و تلخ.
ـ لازم نیست نقش برادر دلسوز رو بازی کنی و برای ما تعیین‌تکلیف کنی احسان!
به عقب هلش دادی و صدایت را بالا بردی.
ـ تو داری از اعتمادش سوءاستفاده می‌کنی !فکر کردی حالیم نیست؟
آصف یک قدم به‌طرفت آمد و این بار او بود که تو را هل داد.
ـ چی می‌گی تو؟ من از اعتمادش سوءاستفاده می‌کنم؟ !
تو اصلاً می‌دونی بین من و برفا چی گذشته؟
ـ با چیزی که الان دارم می‌بینم ،کاملاً مشخصه که

چی گذشته!
ـ نه !تو نمی‌دونی رابطه‌ی ما چه‌جوریه.
کاش همان شب می‌مردم و راحت می‌شدم !کاش هیچ‌وقت مرا در آن وضعیت نمی‌دیدی !می‌خواستم از شما بخواهم بس کنید؛ اما آصف انگار دیگر حاضر نبود عقب‌نشینی کند .نگاه کینه‌توزش به چهره‌ی ملتهب تو دوخته شد و نیشخندی روی لبش جا خوش کرد.
ـ اون موقعی که باید زنت رو از رو تخت یه مرد دیگه جمع می‌کردی ،باید حواست می‌بود !برفا به تو ربطی نداره که داری دخالت می‌کنی!
با دهان باز و هاج‌وواج خیره به آصف شدم .رنگ از صورتت پرید و دستانت مشت شدند .نگاهت چنان سرد و قندیل‌بسته شد که ترس تمام وجودم را فراگرفت .آصف عمداً به زخم و رنجی اشاره کرده بود که نباید می‌کرد !یعنی فقط برای اینکه دست بالا را در بحث با تو داشته باشد ،حاضر شد قلب مهربانت را آن‌طور بشکند؟ !با یک حرکت به‌طرفش هجوم بردی و مشتی به صورتش زدی .سر آصف به یک طرف چرخید و چند قدم عقب رفت .انگشت شستش را روی لب پاره‌اش کشید و وقتی خون را روی انگشتش

دید ،با خشم به‌طرفت حمله کرد .هر دو به میز کنار دیوار برخورد کردید و قندان و جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی زمین افتادند .یکی از صندلی‌ها هم واژگون شد و صدای زدوخوردتان در کلبه پیچید .خودم را بینتان انداختم و با تمام توان آصف را عقب کشیدم.
ـ بسه !آصف ،بس کن !احسان ،تو رو خدا!
#327

اما هیچ‌کدامتان گوش نمی‌دادید .ضربه‌ای دیگر ردوبدل شد و من با ترس دست‌هایم را روی سینه‌ی آصف فشار دادم.
ـ آصف !تمومش کن!
دست نگه داشت و نگاهم کرد .نفسش تند شده بود و خشم در چشمانش شعله می‌کشید .قدمی جلوی آمدی ، انگشت اشاره‌ات را جلوی صورت آصف تکان دادی و غریدی:
ـ دیگه حق نداری نزدیک برفا بشی !فهمیدی؟
آصف پوزخندزنان نگاهت کرد و فکش منقبض شد.
ـ به تو چه ربطی داره؟ !چی‌کاره‌ی برفایی؟
نیم‌نگاهی به من انداختی و چنگی به موهایت زدی.

ـ اون امانت دست من و بارانا .نمی‌فهمه تو چه بازی‌ای راه انداختی !
آصف نگاهش را به من دوخت و ابرو بالا انداخت.
ـ برفا ،بهش بگو دست از سرمون برداره!
لب باز کردم تا اعتراض کنم به رفتارش؛ اما صدای تو پیش از من بلند شد.
ـ برفا ،تو اصلا ًحالیته داری چه غلطی می‌کنی؟
از لحن و بلندی صدایت جا خوردم .خشم تو دیگر فقط متوجه آصف نبود .خیره به من بودی و وقتی حال پریشانم را دیدی ،ملایم‌تر از قبل گفتی:
ـ من نمی‌دونم توی این مدت دقیقا ًچه اتفاقی بین شما دو تا افتاده و نمی‌خوام هم جلوی این آدم درباره‌ش حرف بزنم؛ اما دیگه نمی‌تونم به حرمت بارانا ،خودم رو بزنم به ندیدن.
به آصف اشاره کردی و دوباره صدایت بالا رفت.
ـ این آقا هر کاری دلش می‌خواد می‌کنه با تو !توی ساده هم خیال می‌کنی چون دوستش داری ،باید هر چیزی رو تحمل کنی و به هر کاری تن بدی.
بغضم گرفت .هیچ‌وقت با من این‌قدر بی‌رحم نبودی؛ اما حق داشتی !حرف‌هایت درست بود !اشکم که

چکید ،سرم را به زیر انداختم .کیفم را از روی میز چنگ زدی و گوشه‌ی پیراهنم را سمت در کشیدی.
ـ راه بیفت بریم از این خرابشده!
آصف که تمام این مدت ساکت مانده بود ،ناگهان دستت را از پیراهنم جدا کرد و فریاد زد:
ـ از کی تا حالا تو برای برفا تصمیم می‌گیری که کجا بره و کجا نره؟!
به‌طرفش برگشتی و دوباره هلش دادی.
ـ از وقتی که دیدم تو به‌جای فکرکردن به آینده‌ش ،فقط به این فکر می‌کنی که چطور بکشونیش رو تخت!
آصف اخم کرد و آن نیشخند مسخره از روی لبش پرید .دستم را سمت خود کشید و عربده زد:
ـ برفا مال منه!
#328

خشکم زد .مرا پشت‌سر خود برد و قدمی به تو نزدیک شد.
ـ شنیدی چی گفتم؟ برفا مال منه .با تو هم هیچ‌جا نمی‌آد.
مال او بودم؟ !چطور رویش می‌شد چنین حرفی بزند ،

وقتی نمی‌خواست مسئولیت مرا بپذیرد و ازدواج کنیم؟
اشک‌هایم بی‌وقفه روی صورتم جاری شدند و ضجه زدم:
ـ مال توام؟!
هر دو به‌سمتم چرخیدید .سر کج کردم و چشمان خیسم را به آصف دوختم.
ـ پس چرا نمی‌خوای باهام ازدواج کنی؟
آصف به من خیره مانده بود .تو هم در سکوت ، نگاهت را میان من و او نوسان می‌دادی .بعد پوزخندی پرصدا زدی و دست‌به‌کمر و ناباور چشم به آصف دوختی .آصف دستش را میان موهای خیسش کشید و با بی‌حوصلگی گفت:
ـ برفا ،الان وقت این حرف‌ها نیست!
میان گریه‌هایم ،بی‌رمق و تلخ خندیدیم.
ـ پس کی وقتشه؟ توی ماشین که وقتش نیست ،وقتی درباره‌ی آینده حرف زدم هم وقتش نیست .حالا هم که رابطه‌مون به اینجا رسیده ،باز وقتش نیست؟
سمتم آمد و سعی کرد دستم را بگیرم که عقب کشیدم .
لب روی هم فشرد و گفت:
ـ تو داری همه‌چیز رو با هم قاتی می‌کنی!

پوزخند زدم و گفتم:
ـ من قاتی می‌کنم؟ !دارم ازت می‌پرسم چرا نمی‌خوای باهام ازدواج کنی !من چی‌ام تو زندگی تو؟
چند لحظه نگاهم کرد و بعد با حرص نفسش را بیرون داد.
ـ من اهل ازدواج نیستم برفا !از اول هم گفته بودم اهل این قانون‌های مسخره نیستم .یه کاغذ خطخطی چه اهمیتی داره آخه؟ برفا ،من نمی‌خوام از چهارچوب‌ها و باورهای ننه‌بابام پیروی کنم .نمی‌خوام ذره‌ای شبیه اون‌ها باشم .قبلا ً این‌ها رو نگفته بودم بهت؟
سرم را به نشانه‌ی ناباوری تکان دادم.
ـ من ازت نخواستم شبیه اون‌ها باشی!
ـ پس چرا اصرار داری ازدواج کنیم؟ مگه نمی‌گم با هم می‌ریم خارج؟ یه جای دیگه زندگی می‌کنیم ،دور از همه‌ی این آدم‌ها .هر کاری بخوای انجام می‌دی ،من هم کارم رو می‌کنم .کنار همیم .دیگه چی می‌خوای؟
اشک‌هایم را با پشت دست پاک کردم؛ اما چشم‌هایم همچنان پر و خالی می‌شدند.
ـ من زندگیم رو ...همه‌چیم رو پات گذاشتم آصف!
صدایم لرزید و مجبور شدم مکث کنم تا بغضم را

قورت دهم.
ـ من بهت اعتماد کردم .به حرف‌هات اعتماد کردم . فکر کردم وقتی زمانش برسه و ببینی چقدر جدی‌ام تو رابطه‌مون ،تو هم برای آینده‌مون یه تصمیم درست می‌گیری .من ازت نمی‌خوام زندگیت رو به‌خاطر من عوض کنی؛ فقط می‌خوام بهم متعهد بشی .می‌خوام مثل تموم مردم دنیا ازدواج کنیم .مگه فقط آدم‌های خشکه‌مذهب ازدواج می‌کنن؟
#329

آصف با عصبانیت سر تکان داد.
ـ داری یه‌جوری رفتار می‌کنی انگار من بهت قول ازدواج داده بودم و حالا زیرش زدم.
با ناباوری نگاهش کردم.
ـ من نگفتم تو بهم قول ازدواج دادی!
ـ پس این‌همه آبغوره‌گرفتن برای چیه؟ چرا داری کاری می‌کنی که فکر کنم تقصیر منه که الان به این وضع افتادیم؟
نفسم در سینه‌ام حبس شد.
ـ تو من رو می‌شناختی آصف !می‌دونستی با چه

چیزهایی دارم کنار می‌آم تا بتونم کنار تو باشم .من به‌خاطر تو از خیلی چیزها گذشتم و پیه خیلی چیزها رو تنم مالیدم .نمی‌شه تو هم یه بار با دل من راه بیای؟ نمی‌شه تو هم ...
چهره‌اش برزخی و بی‌رحم شد و میان کلامم آمد.
ـ برفا ،یه‌جوری رفتار نکن انگار به‌زور باهام خوابیدی !چرا داری مثل ننه‌بابای من رفتار می‌کنی؟ مگه نگفته بودم از این چیزها بدم می‌آد؟ چرا نمی‌تونی همون‌طوری که هستم ،قبولم کنی؟
آخرین کورسوی امیدم به او ،با شنیدن این جملاتش خاموش شد .چند ثانیه خیره‌اش ماندم؛ خیره‌ی مردی که هنوز دوستش داشتم و چند ساعت قبل ،دیدنش تمام خستگی امتحان را از تنم بیرون برده بود .چشم چرخاندم و به دستش که در ماشین روی دستم گذاشته بود و گفته بود دلش برایم تنگ شده ،زل زدم .همه‌ی آن لحظات ،واقعی بودند .می‌دانستم واقعی‌اند !آصف واقعاً دلش برایم تنگ شده بود !واقعاً مرا می‌خواست و واقعاً نمی‌خواست از دستم بدهد؛ اما حالا نمی‌خواست مسئولیت آینده‌مان را بپذیرد .برای لجبازی با خانواده‌اش ،داشت مرا نابود می‌کرد!

لب‌هایم را به هم فشردم .نمی‌خواستم دوباره بحث کنم ، توضیح بدهم یا برای چیزی که از او می‌خواستم ،دلیل بیاورم .انگار که آب در هاون می‌کوبیدم .نفسی گرفتم و زمزمه‌وار گفتم:

ـ من ازت نخواستم شبیه پدر و مادرت بشی .فقط خواستم باهام ازدواج کنی.

آصف چیزی نگفت و نگاهش را از من گرفت .چشم به تو دوختم .هنوز عصبانی بودی؛ اما دیگر حرفی نمی‌زدی .لب تر کردم و دوباره به آصف زل زدم.

ـ من نمی‌تونم تا ابد همین‌طوری ادامه بدم.

ابروهایش در هم رفت و به‌وضوح دیدم که پریشان شد.

ـ منظورت چیه؟

نفسی عمیق کشیدم .گلوی منقبضم اجازه نمی‌داد به‌راحتی حرف بزنم؛ اما باید حرفم را می‌زدم .

ـ یعنی نمی‌خوام بیشتر از این به این مدل رابطه ادامه بدم.

آصف چند ثانیه با دهان نیمه‌باز به من خیره ماند .شاید فکر می‌کرد برفای احمق چنین حرفی نمی‌زند و درست نشنیده است.

ـ برفا ،داری از روی عصبانیت حرف می‌زنی.
سرم را آرام به طرفین تکان دادم و پشت دستم را زیر چشمم کشیدم.
ـ نه .من دیگه نمی‌تونم آصف .خسته شدم !از روی خستگی حرف می‌زنم.
#330

آصف این بار صدایش را پایین آورد و خودش را به من نزدیک کرد.
ـ من که گفتم با هم می‌ریم .آخه برفا جان ،دردت چیه تو؟
ـ من ازت تعهد می‌خوام .رسمی ...قانونی ...شرعی !
مگه من زن خرابم که باهام این‌جوری رفتار بشه؟
دوباره بغضم ترکید و اشک تمام صورتم را پر کرد .
نامم را آرام صدا زد و نگاه غمگینش را به صورتم دوخت.
ـ برفا!
با همان لحنی نامم را به زبان آورد که بارها باعث شده بود از تمام دلخوری‌هایم بگذرم .دلم می‌خواست به‌سمتش بروم و خود را در آغوشش جای دهم .دلم

می‌خواست بگوید عصبانی بوده و حرف‌هایش را پس می‌گیرد؛ اما دیگر نمی‌توانستم خودم را با وجودش آرام کنم .او مرا تا مرز ویرانی برده بود .دستش را سمتم دراز کرد که یک قدم عقب رفتم.

ـ نه آصف!

رنگ نگاهش تغییر کرد .گویا فهمیده بود که ممکن است این بار ،با یک عذرخواهی و چند جمله‌ی عاشقانه همه‌چیز به حالت قبل برنمی‌گردد .لب‌هایش را از هم باز کرد؛ اما چیزی نگفت .پرونده را برداشتم و روسری‌ام را سرسری سرم انداختم .دست‌هایم هنوز می‌لرزیدند؛ اما دیگر نمی‌خواستم در آن کلبه بمانم . نمی‌خواستم کنار کسی باشم که از من ازدواج سفید می‌خواست؛ نه ازدواج واقعی !وقتی از کنارش رد شدم ،دستش را دراز کرد و مچم را گرفت.

ـ صبر کن برفا!

دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و او همان حین گفت:

ـ برفا ،الان نرو عشقم !بذار آروم بشیم ،بعد حرف می‌زنیم .هان؟

چشم‌هایم را بستم و لب گزیدم .قطره‌ی سمج اشک از

چشمم روی گونه‌ام افتاد.
ـ من حرف‌هام رو زدم آصف!
و بعد راه افتادم .او دنبالم نیامد و قلبم شکست .تو در را باز کردی و کنار آن ایستادی تا بیرون بروم.
#331

فصل بیست‌ویک

چند روزی از آن شب نحس گذشته بود؛ چند روزی که برای من بیشتر به چند ماه می‌مانست .با آصف حرفی نمی‌زدم؛ جز آنچه به اقتضای کار اجتناب‌ناپذیر بود .او هم انگار تصمیم گرفته بود دیگر سراغم نیاید؛ البته نه آن‌طور که من انتظار داشتم .گاهی در راهرو از کنارم می‌گذشت و با لحنی رسمی سلام می‌کرد ،گاهی درباره‌ی یکی از گزارش‌ها سؤال می‌پرسید و گاهی هم چنان سرگرم صحبت با دیگران بود که انگار اصلاً متوجه حضورم نشده است .من هم همان رفتار را با او داشتم .اگر سؤالی می‌پرسید ،جواب می‌دادم . اگر کاری به من مربوط می‌شد ،انجامش می‌دادم و اگر لازم نبود با او حرف بزنم ،حتی نگاهم را هم سمتش نمی‌چرخاندم .دست‌کم تلاش می‌کردم این‌طور باشد.

بعضی روزها موفق می‌شدم .می‌توانستم تمام صبح را مشغول کار باشم و حتی یک بار هم سراغش را نگیرم؛ اما بعضی روزها کافی بود صدای خنده‌اش از آن‌سوی محوطه بلند شود تا تمام تمرکزم به هم بریزد . باید مدام به خودم یادآوری می‌کردم که دیگر چیزی بین من و او وجود ندارد .این را خودم انتخاب کرده بودم .من بودم که از آن کلبه بیرون آمده و گفته بودم دیگر نمی‌خواهم به آن رابطه ادامه بدهم؛ اما نمی‌دانستم بعد از چنین تصمیمی ،چطور باید با دلتنگی کنار بیایم.

آن روز ،جلسه‌ی هماهنگی پروژه‌ی تبلیغاتی دهکده در اتاق کنفرانس برگزار می‌شد .قرار بود درباره‌ی برنامه‌ی تازه‌ی عکاسی کلبه‌ها ،زمان‌بندی انتشار تصاویر و چند تغییر جزئی در دکور تصمیم بگیریم . سحر از روز قبل تأکید کرده بود همه‌ی مسئولان باید در جلسه حاضر باشند .من هم به‌ناچار پرونده‌ی مربوط به پروژه را برداشتم و سر ساعت در اتاق کنفرانس حاضر شده بودم.

تو کنار یکی از پنجره‌ها نشسته بودی و مشغول بررسی چند برگه بودی .آصف در سمت دیگر میز ،

کمی متمایل به صندلی خانم سیرتی نشسته بود؛ همان زن جوانی که یک بار در رستوران به من بابت همکلاسی بودنم با آصف طعنه زد و آصف هم سکه‌ی یک پولش کرده بود؛ آن روز اما آصف تصمیم گرفته بود بیشتر از همیشه به او توجه کند.

ـ پس شما بودین که رنگ جدید پرده‌ها رو انتخاب کردین؟

خانم سیرتی لبخند زد و موهایش را پشت گوشش انداخت.

ـ بله؛ البته قبلش می‌خواستم نظر شما رو هم بدونم.

آصف نگاهی به عکس کلبه که روی میز بود ،انداخت و با آن لحن پرانرژی همیشگی‌اش گفت:

ـ سلیقه‌تون خوبه .رنگش هم با نور اتاق هماهنگه .من که فکر می‌کنم باید انتخاب رنگ دکوراسیون بقیه‌ی کلبه‌ها رو هم به شما بسپریم.

دختر با ذوق خندید و من سربه‌زیر ،چینی به بینی دادم.

ـ پس این‌جوری باید بیشتر با هم کار کنیم .نه؟

زیرچشمی دیدم که آصف سرش را کمی به‌طرف او خم کرد .دلم زیرورو شد و دندان ساییدم.

ـ من که مخالفتی ندارم .اتفاقاً باید از آدم‌های بااستعداد بیشتر استفاده کنیم.
نگاهم را به پرونده‌ی مقابلم دوختم و یک دستم از زیر میز ،مانتوام را چنگ زد؛ اما با دست دیگرم ،قلم را میان انگشتانم چرخاندم و وانمود کردم مشغول خواندن جدول زمان‌بندی هستم .لازم نبود سرم را بلند کنم تا بدانم آصف چه حالتی به خودش گرفته است .چند لحظه بعد صدای خنده‌ی خانم سیرتی بلند شد.
#332

ـ پس اگه یه روز کاری باهام داشتین ،می‌تونین مستقیم بهم بگین .لازم نیست از طریق بقیه باهام هماهنگ کنین.
آصف بی‌درنگ جواب داد:
ـ این پیشنهاد رو جدی می‌گیرم ها خانم سیرتی!
دستم روی کاغذ بی‌حرکت ماند .نمی‌دانستم چرا با هر جمله‌ی او به سیرتی ،دلم مچاله می‌شد .مگر قرار نبود دیگر اهمیتی نداشته باشد؟ مگر خودم به او نگفته بودم نمی‌خواهم ادامه بدهم؟ پس چرا دیدن اینکه به همین راحتی با دختر دیگری گرم می‌گیرد ،چنین حس بدی

در من ایجاد می‌کرد؟
ـ خانم بخشنده؟!
صدای سحر مرا از فکر بیرون کشید .سرم را بلند کردم و چشم به او دوختم.
ـ جانم؟!
ـ درباره‌ی برنامه‌ی کلبه‌های شرقی نظرتون چیه؟ اگه قرار باشه آخر هفته عکاسی کنیم ،باید از امروز هماهنگی‌ها رو انجام بدیم.
نگاهم را به عکس‌های روی میز دوختم .چند ثانیه طول کشید تا بفهمم دقیقاً چه می‌گوید .تمام حواسم پرت سیرتی و آصف بود .پرونده را جلو کشیدم و سعی کردم تمرکز کنم.
ـ از نظر زمان‌بندی مشکلی نداریم .وسایل دکور هم تقریباً آماده است؛ فقط باید درباره‌ی مدل‌هایی که قراره برای عکس‌ها استفاده کنیم ،تصمیم بگیریم.
سحر بروبر تماشایم کرد و بعد ابرو در هم کشید.
ـ درباره‌ی پروژه‌ی سلفی کلبه‌ها ،فکر می‌کنم بهتره مدل زن دیگه‌ای رو در نظر بگیرین.
ناگهان سکوت برقرار شد و سحر با تعجب نگاهم کرد.

ـ وا خانم بخشنده؟ !چرا آخه؟ شما که چهره‌تون مناسبه و...
نگاهش کردم و میان کلامش رفتم.
ـ این روزها کارهای دیگه‌ای دارم که باید به اون‌ها رسیدگی کنم .فکر نمی‌کنم بتونم به اندازه‌ی کافی برای عکاسی وقت بذارم.
این تمام چیزی بود که توانستم بگویم .نگفتم که نمی‌خواهم چند ساعت کنار آصف بمانم .نگفتم دیدن لبخندهایش برایم سخت است .نگفتم هر بار که اسمم را با همان لحن رسمی صدا می‌زند ،به یاد شبی می‌افتم که چطور با اشک و آه از او جدا شدم .اخم سحر غلیظتر شد و گفت:
ـ خانم بخشنده ،این پروژه از اول با حضور شما برنامه‌ریزی شده .الان هم دقیقاً در مرحله‌ای هستیم که تغییر مدل ممکنه کار رو دچار مشکل کنه .اگه مسئله‌ای هست ،می‌تونیم درباره‌ش صحبت کنیم.
ـ مسئله‌ی خاصی نیست؛ فقط ترجیح می‌دم بخش عکاسی رو به شخص دیگه‌ای بسپارین .من بقیه‌ی هماهنگی‌ها رو انجام می‌دم که کار عقب نیفته.
ـ ولی...

صدای آصف حرفش را قطع کرد.
ـ ببخشید !یعنی چی که ترجیح می‌دین؟
#333

نگاهش کردم .خودکارش را روی میز گذاشته و کاملا ًرو به من نشسته بود .لبخندی که تا چند لحظه قبل روی لبش بود ،دیگر دیده نمی‌شد.
ـ یعنی همین دیگه .نمی‌تونم به این بخش برسم.
ـ نمی‌تونین یا نمی‌خواین؟
نفسم را آهسته به بیرون فوت کردم.
ـ چه فرقی داره؟
آصف پوزخند زد.
ـ برای شما شاید فرق نداشته باشه؛ ولی برای ما که داریم با برنامه جلو می‌ریم ،خیلی فرق می‌کنه!
سحر میان حرفمان آمد.
ـ آقای امامی ،می‌تونیم راه‌حل پیدا کنیم .خانم بخشنده هم گفتن که بقیه‌ی کارها رو انجام می‌دن .لازم نیست...
آصف عصبی حرف سحر یوسفی را قیچی کرد و گفت:

ـ ما الان وسط این پروژه‌ایم .نمی‌شه که یهو یکی از مدل‌ها از مسئولیتش سر باز بزنه.
نگاهش را مستقیم به من دوخت.
ـ مگه ما مسخره‌ی شماییم ،خانم بخشنده؟ !وقتی تصمیم می‌گیرین مسئولیت کاری رو قبول کنین ،فرداش دیگه نمی‌تونین بگین وقت ندارم و نمی‌شه.
چند نفر با نگرانی به هم نگاه کردند .تو که تا آن لحظه ساکت مانده بودی ،سرت را از روی برگه‌ها بلند کردی .نگاهت نخست روی آصف نشست و بعد به من چشم دوختی .لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌خواستم در برابر جمع با او جروبحث کنم؛ بااین‌حال ، نمی‌توانستم اجازه بدهم طوری با من حرف بزند که انگار عمداً قصد خراب‌کردن کار را دارم.
ـ من نگفتم پروژه رو کنسل کنین .گفتم برای عکاسی یه نفر دیگه رو در نظر بگیرین .همین!
آصف پوزخندی زد و بی‌درنگ جواب داد:
ـ خیلی هم عالی !الان ما مدل از کجا پیدا کنیم؟ از کجا معلوم نفر بعدی با فضای کلبه‌ها آشنا باشه یا بتونه جلوی دوربین کار کنه؟ فکر کردین فقط کافیه که یکی رو بیاریم ،دو تا عکس بگیریم و تمام؟

به او خیره شدم و سعی کردم خونسرد جلوه کنم .فقط خدا می‌دانست در دلم چه خبر بود.
ـ اتفاقا ًبه نظر من لازم نیست خودمون رو بابت گشتن برای مدل جدید خسته کنیم.
چشم‌هایش باریک شد .نگاهم را از او گرفتم و به‌سمت خانم سیرتی چرخاندم که حالا لبخندش را جمع کرده بود و با حالتی معذب ما را نگاه می‌کرد.
ـ به نظر من خانم سیرتی گزینه‌ی خوبی هستن .هم با فضای مجموعه آشنا هستن ،هم روابط عمومی خوبی دارن و هم به نظرم دوست دارن تو این پروژه باشن.
#334

سحر نگاهش را میان من و آصف چرخاند و گفت:
ـ خب این پیشنهاد بدی نیست.
آصف کوتاه و بی‌روح خندید.
ـ بله ،چراکه نه؟ !ظاهرا ًهمه‌چی رو هم از قبل برنامه‌ریزی کردین!
دیگر نمی‌توانستم آنجا بمانم که اگر می‌ماندم ،اشک به چشمانم شبیخون می‌زد .پرونده‌ام را برداشتم و رو به سحر گفتم:

ـ اگه اجازه بدین ،من باید برم گزارش خرابی یکی از کلبه‌ها رو بررسی کنم .درباره‌ی تغییر مدل هم هر تصمیمی بگیرین ،من هماهنگی‌های لازم رو انجام می‌دم.

سحر هنوز کمی مردد بود.

ـ خانم بخشنده ،بهتر نیست جلسه تموم بشه و بعد تشریف ببرین؟

همه خیره‌ی من بودند و این معذبم می‌کرد.

ـ گزارش باید تا ظهر تحویل داده بشه .نمی‌خوام کار عقب بیفته.

نگاهی گذرا به آصف انداختم .او هم با فکی منقبض و چشمانی بی‌نور به من زل زده بود .از نگاهش فهمیدم که بحثمان هنوز تمام نشده است؛ اما دیگر برایم مهم نبود ...یا دست‌کم سعی کردم این‌طور وانمود کنم .از جایم بلند شدم ،پوشه را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. به‌محض داخل‌شدن به اتاقم ،پرونده را روی میز پرت کردم و دستم را روی پیشانی‌ام کشیدم .چه کار احمقانه‌ای کرده بودم !می‌دانستم نباید در جلسه چیزی می‌گفتم .می‌توانستم تا پایان پروژه صبر کنم ، می‌توانستم از سحر بخواهم کم‌کم به فکر مدل جدید

باشد؛ حتی می‌توانستم بهانه‌ی دیگری بیاورم که کسی به آن شک نکند؛ اما درست همان وقتی که آصف سرگرم جلب‌توجه و لاس‌زدن با خانم سیرتی بود ، دهان باز کردم و تصمیمی گرفتم که تعجب همه را در پی داشت.

روی صندلی نشستم و چشم‌هایم را بستم .از خودم عصبانی بودم .نتوانسته بودم حسادتم را پنهان کنم .از آن بدتر ،این بود که رفتار آصف می‌توانست مرا وادار به کاری کند که بعدا ً بابتش پشیمان شوم .من می‌خواستم ثابت کنم می‌توانم بدون او ادامه بدهم؛ اما با یک تصمیم عجولانه درست برعکسش را نشان داده بودم.

صدای ضربه‌ای به در خورد و گفتم:

ـ بفرمایید!

در باز شد و تو وارد شدی .به‌محض دیدنت ،دلم کمی آرام گرفت؛ هرچند وقتی حالت صورتت را دیدم ،دلم آشوب شد .در را پشت‌سرت بستی و به‌طرف میزم آمدی .پرونده‌ای در دست داشتی و آن‌قدر محکم آن را گرفته بودی که لبه‌هایش خم شده بود .نگاهت را به من دوختی و بعد آهسته پرونده را روی میز گذاشتی.

ـ برفا ،می‌تونم چند دقیقه باهات حرف بزنم؟
پرسشگرانه براندازت کردم و سر تکان دادم.
ـ آره .چی شده؟
صندلی روبه‌رویم را عقب کشیدی و نشستی .چند ثانیه سکوت کردی .دست‌هایت را به هم قفل کردی و به آن‌ها خیره ماندی .من هم منتظر ماندم تا بالاخره سرت را بلند کردی.
ـ همه‌ش تقصیر منه.
ابروهایم بالا پرید و سر کج کردم .نفسی عمیق کشیدی .صدایت گرفته شد و خش‌دار.
#335

ـ من آصف رو وارد دهکده کردم .وقتی دیدم وضع مالی و توانایی مدیریتش می‌تونه به دهکده کمک کنه ، ازش خواستم شریکمون بشه .فکر می‌کردم آدم قابل‌اعتمادیه .فکر می‌کردم می‌شه رو حرفش حساب باز کرد.
با شنیدن حرف‌هایت ،حالم منقلب شد .چه داشتی می‌گفتی؟ داشتی چه موضوعی را به چه دردی ربط می‌دادی؟

ـ احسان...
میان کلامم آمدی و گفتی:
ـ بذار حرفم رو بزنم برفا !من باید بیشتر حواسم بهت می‌بود .تو امانت دست من و بارانا بودی ،برفا .من باید وقتی دیدم اوضاع بین تو و آصف داره از حدی که باید ،جلوتر می‌ره ،ازت می‌پرسیدم .باید باهات حرف می‌زدم؛ ولی فکر کردم خودت می‌دونی داری چی‌کار می‌کنی و من نباید بیخودی توی زندگی خصوصیت دخالت کنم.
سرم را پایین انداختم .شنیدن این حرف‌ها از تو سخت بود و عذابم می‌دادم.
ـ تو که نمی‌دونستی آخه!
ـ می‌تونستم بفهمم .برام کاری نداشت که!
صدایت کمی بلندتر شد؛ اما نه از روی خشم .انگار از خودت دلخور بودی!
ـ همون روزی که از پروژه‌ی سلفی کلبه‌ها برگشتین ، فهمیدم یه اتفاقی بینتون افتاده .فهمیدم یه کاری کردین . حال‌واحوال تو فرق کرده بود .آصف هم یه‌جوری رفتار می‌کرد که نمی‌تونستم نادیده بگیرم؛ اما ترجیح دادم دخالت نکنم .چه می‌دونستم کار به اینجا می‌کشه؟

چه می‌دونستم آصف حاضر نیست مسئولیت کاری رو که کرده قبول کنه؟
لب‌هایم را روی هم فشردم و بغضم را بلعیدم .تو سر تکان دادی و ادامه دادی:
ـ من باید بیشتر حواسم بهت می‌بود !باید قبل از اینکه کار به اینجا بکشه ،باهات حرف می‌زدم .شاید هم نمی‌تونستم چیزی رو عوض کنم؛ اما دست‌کم نباید این‌قدر تنها می‌موندی.
اشک به چشمانم نیشتر زد و آن‌ها را به سوزش انداخت .نفسی عمیق کشیدم و آرام گفتم:
ـ تو مقصر نیستی احسان!
نگاه غمگینت را به چهره‌ام دوختی و گفتی:
ـ پس کی مقصره؟ آصف؟
نمی‌دانستم چه جوابی بدهم .بخشی از من هنوز دوست داشت از آصف دفاع کند .هنوز وقتی کسی از او بد می‌گفت ،دلم می‌خواست اعتراض کنم .آهسته گفتم:
ـ من خودم انتخاب کردم.
ابرو در هم کشیدی و پریشان‌تر از پیش گفتی:
ـ انتخاب تو باعث نمی‌شه اون مسئولیت کارش رو قبول نکنه .اینکه تو بهش اعتماد کردی ،دلیل نمی‌شه

اون بتونه هر کاری دلش می‌خواد انجام بده و بعد بگه چون از اول گفته اهل چهارچوب نیست ،پس هیچ مسئولیتی هم متوجهش نیست.
ساکت ماندم .دستت را روی میز گذاشتی و کمی به‌طرفم خم شدی.
#336

ـ من نمی‌خوام تو رو سرزنش کنم .اصلا ًحق همچین کاری رو ندارم؛ فقط از این ناراحتم که تو این‌همه مدت با خودت کلنجار رفتی و من نفهمیدم اوضاع چقدر برات سخته .برات برادری نکردم برفا!
نگاهم را از تو دزدیدم .نمی‌خواستم بفهمی با شنیدن حرف‌هایت چقدر دلم می‌خواهد بزنم زیر گریه.
ـ خودم نمی‌خواستم بفهمی .نمی‌خواستم دربارەم قضاوت کنی .نمی‌خواستم فکر کنی من دختر بدی‌ام و خودم باعث این وضع شدم.
چند لحظه سکوت کردی و بعد نفسی عمیق کشیدی.
ـ من دربارەت این‌طوری فکر نمی‌کنم برفا!
سرم را بالا آوردم و نگاهت کردم.
ـ هر اتفاقی هم که بیفته ،تو برای من همون برفایی

هستی که از روز اول می‌شناختم .اشتباه کردی؟ خب آره .من و تو و همه‌ی آدم‌های این دنیا اشتباه می‌کنیم؛ ولی این دلیل نمی‌شه فکر کنی دیگه ارزش احترام و محبت رو ندای .برفا ،مگه خود من کم اشتباه کردم؟ خودت که می‌دونی چه گندی به زندگیم زدم .چرا باید تو رو قضاوت کنم؟

اشک از گوشه‌ی چشمم روی گونه‌ام غلتید .سریع پاکش کردم و سعی کردم لبخند بزنم.

ـ پس لطفا ً خودت رو مقصر ندون !من نمی‌خوام تو به‌خاطر من با آصف مشکل پیدا کنی.

لب‌هایت را به هم فشردی.

ـ مشکل من با آصف به‌خاطر تو نیست؛ به‌خاطر کاریه که کرده و حرف‌هایی که زده .من ممکنه با تصمیم‌های تو موافق نباشم؛ اما وقتی می‌بینم یکی بهت آسیب زده و بعد هم طوری رفتار می‌کنه که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده ،نمی‌تونم راحت از کنارش بگذرم.

بعد آهی کشیدی و با لحنی تلخ اضافه کردی:

ـ فقط ای کاش زودتر می‌فهمیدم!

دلم نمی‌خواست بیشتر از این خودت را سرزنش کنی . می‌خواستم بگویم بس کن !بگویم هیچ‌کداممان

نمی‌توانیم گذشته‌ی نحسمان را عوض کنیم و فقط باید از این به بعد بیشتر مراقب باشیم؛ اما هنوز دهان باز نکرده بودم که در باز شد و آصف داخل آمد.
نگاهش اول به من افتاد و بعد سمت تو چرخید .وقتی دید روبه‌رویم نشسته‌ای ،اخم‌هایش بیشتر در هم رفت .
در را پشت‌سرش بست و دستش را روی دستگیره نگه داشت.
ـ می‌بینم جلسه‌ی خصوصی هم تشکیل دادین!
تو به‌آرامی از جایت بلند شدی.
ـ اگه منظورت حرف‌زدنه ،بله .مشکلی داره؟
آصف نگاهش را از تو گرفت و مستقیم چشم به من دوخت.
ـ من با تو کار دارم برفا!
چرا داشت با آن لحن تهدیدآمیز با من حرف می‌زد؟ !
از جا بلند نشدم و پراخم گفتم:
ـ خب بگو !می‌شنوم.
نگاهی به تو انداخت و با لحنی تند گفت:
ـ ترجیح می‌دم تنها باشیم.
#337

تو بدون کوچک‌ترین تغییری در حالت صورتت جواب دادی:
ـ من هم ترجیح می‌دم تو برفا با لحن درست حرف بزنی؛ ولی خب ،همیشه که قرار نیست هرچی ما می‌خوایم ،همون بشه.
فک آصف منقبض شد و حرصی خیره به تو ماند.
ـ احسان!
ـ احسان چی؟ !باید اجازه بدم بیای اینجا و سر برفا داد بزنی؟
ـ من برای دادزدن نیومدم.
با نیشخند به او نگاه کردم.
ـ پس حتما ًاومدی از پیشنهاد خوبم برای انتخاب مدل جدید تشکر کنی!
سر آصف به‌طرفم چرخید.
ـ می‌شه یه‌کم جدی باشی؟
ـ من کاملا ًجدی‌ام!
ـ نه ،نیستی .این نمایش مسخره چیه راه انداختی؟ فکر کردی من نمی‌فهمم چه خبره؟
ابرو بالا انداختم و پوزخند زدم.
ـ چه خبره آصف؟ !روشنم کن؛ چون من فقط درباره‌ی

به

یه پروژه حرف زدم.
با حرص نفسش را بیرون داد و چند قدم به‌طرف میز آمد.
ـ این مسخره‌بازی چیه درمی‌آری؟ مگه می‌شه وسط کار ،یهو تصمیم بگیری پروژه رو بذاری کنار؟
یوسفی به اندازه‌ی کافی سرش شلوغ هست .الان ما باید از کجا یه نفر جایگزین تو پیدا کنیم؟
به پشتی صندلی تکیه دادم و دست‌هایم را روی سینه چلیپا کردم.
ـ من که گفتم سیرتی جای من بیاد؛ ولی خب ...اگه باعث بی‌نظمی شدم ،توبیخم کن!
بعد از اندکی مکث ،ابرو در هم کشید و ناباورانه خندید.
ـ چی؟
ـ گفتم توبیخم کن !اگه فکر می‌کنی تصمیمم خلاف مقرراته ،هر کاری که لازمه انجام بده .بهتر از اینه که مجبور باشم کنار تو مثل کاپل‌ها عکس بگیریم.
هاج‌وواج نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد .انگار انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت.
ـ پس قضیه اینه که نمی‌خوای کاپل من باشی؛ هان؟

لبخند بی‌جانی زدم.
ـ مگه تو خودت دوست داری کاپل من باشی؟
#338

دست به کمر زد و بروبر تماشایم کرد .سینه‌هایش از فرط عصبانیت بالا و پایین می‌شد .اخمی کردم و گفتم:
ـ من دیگه وقت نمی‌کنم بیام عکاسی .سرم شلوغه !
مشکلت چیه؟
آصف خنده‌ی کوتاهی کرد و سرش را به تأسف تکان داد.
ـ مشکلم اینه که تو داری با من لج می‌کنی.
تک‌خنده‌ای زدم و گفتم:
ـ فکر نمی‌کنم دیگه اون‌قدر برای هم مهم باشیم که بخوایم با هم لج کنیم.
سکوت کرد و خیره‌ام ماند .از جایم برخاستم و از کنارش رد شدم تا پرونده را داخل کشوی میز کنار در بگذارم؛ اما صدایش دوباره بلند شد.
ـ برفا ،با من این بازی‌ها رو نکن !فهمیدی؟
چرا نمی‌فهمید؟ چرا درکم نمی‌کرد؟ بغضم را مهار کردم و سمتش چرخیدم.

ـ کدوم بازی‌ها؟ اینکه دیگه نمی‌خوام باهات کار کنم؟ اینکه نمی‌خوام هر روز مجبور باشم کنارت باشم و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده؟ این بازیه آصف؟ !خب پس ببخشید که نتونستم به اندازه‌ی تو عادی رفتار کنم.
برای لحظه‌ای وارفت و من می‌توانستم شکست را در چشمانش ببینم؛ اما بلافاصله خودش را جمع‌وجور کرد.
ـ من هیچ‌وقت ازت نخواستم وانمود کنی اتفاقی نیفتاده.
تلخندی زدم و نگاه از او کندم.
ـ نه خب؛ ولی ازم خواستی همون‌طوری که هستی ، قبولت کنم .خب من هم حالا دارم سعی می‌کنم همین کار رو بکنم.
آصف لب باز کرد؛ اما چیزی نگفت .نگاهش به صورتم دوخته شده بود و من نمی‌فهمیدم در سرش چه می‌گذرد .دلم می‌خواست با کلامی تمام فاصله‌ی بینمان را از بین ببرد .دلم می‌خواست اعتراف کند که او هم به اندازه‌ی من از این وضعیت ناراحت است و تصمیم گرفته به خواستگاری‌ام بیاید؛ اما دیگر نمی‌توانستم به امید شنیدن چنین حرفی ،خودم را در برابرش کوچک کنم .سرانجام آصف گفت:

ـ تو داری همه‌چی رو سختش می‌کنی.
سرم را آرام تکان دادم.
ـ من فقط دارم سعی می‌کنم کمتر ببینمت .فکر می‌کردم این به نفع هر دومونه.
ـ به‌جای من تصمیم نگیر لطفا!ً
ـ چیه؟ باز هم باید وایسم تو فقط راجع به همه‌چی تصمیم بگیری؟
صدایش بالا رفت و کف دستش را روی میزم کوبید.
ـ من دارم درباره‌ی کار حرف می‌زنم!
ـ من هم دارم درباره‌ی کار حرف می‌زنم!
#339

هر دو ساکت شدیم و درحالی‌که به تنددمی افتاده بودیم ،به هم زل زدیم .تو ایستاده بودی کنار در و نگاهت را میان من و آصف نوسان می‌دادی .پر واضح بود که دلت می‌خواست کاری کنی تا این‌قدر به هم بی‌حرمتی نکنیم؛ اما خودت هم نمی‌دانستی چه‌کار ! هیچ‌کس نمی‌دانست.
آصف دستش را به کمر زد و رو به من گفت:
ـ باشه خانم بخشنده !هر کاری دلت می‌خواد بکن؛ فقط

بعدا ًنیا بگی چرا پروژه عقب افتاد یا چرا مجبور شدیم همه‌چی رو از نو برنامه‌ریزی کنیم .گفته باشم بهت!
لبخندی کم‌رنگ زدم و پشت میزم برگشتم.
ـ خیالت راحت !من مسئولیت کارهام رو قبول می‌کنم . مثل بعضی‌ها بی‌مسئولیت نیستم.
فکش چنان منقبض شد که فهمیدم ممکن است هر آن به‌سمتم حمله کند .قدمی به‌سمتم برداشت و انگشت سبابه‌اش را جلوی صورتم تکان داد.
ـ داری از حدت می‌گذری برفا !
تو بلافاصله میانمان قرار گرفتی و پراخم رو به او گفتی:
ـ بسه آصف!
آصف نگاه تندی به تو انداخت و چینی به بینی داد.
ـ تو لازم نیست خودت رو قاتی کنی !من با این خانم کار دارم!
لب روی هم فشردی و گفتی:
ـ الان وقتش نیست.
آصف خواست چیزی بگوید؛ اما تو اجازه ندادی.
ـ بیا بریم بیرون !همین الان!

آصف چند لحظه نگاهت کرد و بعد خیره‌ی من شد . شاید انتظار داشت نگذارم برود؛ اما من واکنشی نشان ندادم .دستت را به نشانه‌ی دعوت به‌سمت در بردی و آصف ،پس از اندکی تعلل ،با کلافگی سمت در رفت . پیش از خروج ،یک بار دیگر برگشت و نگاهم کرد.

ـ حالاحالاها کار دارم باهات !بحثمون هنوز تموم نشده!

نگاهم را از او گرفتم و مشغول مرتب‌کردن برگه‌های روی میز شدم.

ـ برای من تموم شده.

صدای قدم‌هایش در راهرو پیچید .تو هم لحظه‌ای در آستانه‌ی در ایستادی و نگاهی نگران به من انداختی . ظاهرا ًمی‌خواستی چیزی بگویی .نگاهت که کردم ، گفتی:

ـ بعدا ًباهات حرف می‌زنم.

بعد از رفتنت ،لحظه‌ای به در بسته خیره ماندم و بعد آه‌کشان سر کارم برگشتم .آن‌قدر کار عقب‌افتاده داشتم که نمی‌توانستم تمام روز را به کل‌کل با آصف و فکرکردن به حرف‌هایش بگذرانم .پوشه‌ی روی میز را باز کردم و مشغول بررسی گزارش‌ها شدم؛ اما هر

بار که به خودم می‌آمدم ،می‌دیدم چند دقیقه است به یک سطر خیره مانده‌ام؛ بی‌آنکه حتی یک کلمه‌اش را خوانده باشم.
#340

سرانجام پرونده را بستم و گوشی‌ام را برداشتم .تصمیم داشتم به مادرم زنگ بزنم و کمی با او صحبت کنم . شاید شنیدن صدایش حالم را بهتر می‌کرد .انگشتم هنوز روی اسمش قرار نگرفته بود که خودش تماس گرفت .لبخندی روی لبم نشست و جواب دادم:
ـ سلام مامان!
ـ سلام برفا !خوبی؟
ـ ممنون .تو خوبی؟ بابا چطوره؟
ـ همه خوبیم عزیزم !تو چطوری؟ کارهات خوب پیش می‌ره؟
نگاهم را به پنجره دوختم .دلم می‌خواست بگویم نه ، هیچ‌چیز خوب پیش نمی‌رود؛ دلم می‌خواست به مادرم بگویم آن‌قدر خسته‌ام که حتی نمی‌دانم چطور باید به زندگی ادامه دهم؛ اما نمی‌شد ...نمی‌توانستم.
ـ آره مامان ،همه‌چی خوبه .یه‌کم سرم شلوغه فقط.

ـ پس مزاحمت نمی‌شم؛ فقط زنگ زدم یه خبری بهت بدم.
لحنش عوض شده بود و کمی هیجان داشت .انگار می‌خواست خبری مهم بدهد.
ـ چه خبری؟
ـ مانی فردا می‌آد شمال دنبالت.
لبخند روی لبم خشکید و قلبم به تپشی سرسام‌آور افتاد.
ـ چی؟ !آخه واسه چی؟
از جایم بلند شدم و بی‌اختیار چند قدم در اتاق دور خودم چرخیدم.
ـ برای اینکه بیارتت تهران دیگه .قرار شده مراسم خواستگاری رو زودتر برگزار کنیم.
نفس در سینه‌ام حبس شد .مادرم داشت چه می‌گفت؟ ! خواستگاری جلو افتاده بود؟ من باید چه غلطی می‌کردم؟!
ـ ولی مامان ،آخه واسه چی خواستگاری جلو افتاده؟
ـ والا عمه‌ت می‌گفت مانی برای یه سمینار کاری دعوت شده و قراره یه مدت تهران نباشه .گفتن بهتره تا قبل از رفتنش ،تکلیف این موضوع روشن بشه .ما هم گفتیم چه اشکالی داره؟ بالاخره پسرعمه‌ته ،

خانواده‌ش رو می‌شناسیم ،خودش هم پسر خوبیه.
به لبه‌ی میز تکیه دادم .حس کردم زمین زیر پایم خالی شده است.
ـ آخه من هنوز کلی کار دارم!
مادرم خندید.
ـ با بارانا حرف زدم .قراره شده تا وقتی تو تهرانی ، حلش کنه.
#341

بغضی سنگین در گلویم نشست و ترس سرتاسر وجودم را در بر گرفت .نمی‌دانستم چه بگویم .از کجا باید شروع می‌کردم؟ چطور می‌توانستم به مادرم توضیح بدهم که دیگر نمی‌توانم خیلی راحت مقابل مانی بنشینم وقتی با آصف رابطه داشته‌ام؟
مادرم بی‌خبر از حال من ادامه داد:
ـ فردا آماده باش ها !مانی صبح راه می‌افته که تا ظهر برسه .بعد هم با هم می‌آین تهران و ما مقدمات مراسم رو آماده می‌کنیم .لازم نیست نگران چیزی باشی . همه‌چی رو خودمون حل می‌کنیم.
لب‌هایم از هم باز شدند تا چیزی بگویم؛ اما نتوانستم.

ـ برفا ،شنیدی چی گفتم؟
بغضم را بلعیدم و زمزمه کردم:
ـ آره.
چشم‌هایم را بستم.
ـ مامان ،می‌گم شاید بهتر باشه یه‌کم بیشتر صبر کنیم .
هان؟
لحنش جدی شد.
ـ برای چی صبر کنیم؟
جوابی نداشتم.
ـ برفا جان ،مانی که غریبه نیست؛ پسرعمه‌ته .خودت هم می‌دونی خانواده‌ش چقدر دوستت دارن !ما هم که بدت رو نمی‌خوایم .بالاخره باید یه روز ازدواج کنی دیگه .کی بهتر از مانی؟ !دیگه نگران چی هستی؟
اشک در کاسه‌ی چشم‌هایم جمع شد .نگران چه بودم؟ اینکه قرار بود با کسی ازدواج کنم که هیچ احساسی به او نداشتم؟ اینکه اگر با او ازدواج نمی‌کردم ،باید دلیل واقعی‌اش را برای خانواده‌ام توضیح می‌دادم؟ اینکه اگر حقیقت را می‌فهمیدند ،دیگر هیچ‌چیز مثل قبل نمی‌شد؟ نفسی گرفتم و به‌آرامی گفتم:
ـ باشه مامان !بعدا ً باهات حرف می‌زنم.

ـ باشه عزیزم !فقط فردا گوشیت روشن باشه که مانی بتونه باهات هماهنگ کنه .قربونت برم ،به خودت برسی ها !کرمت رو قشنگ بزن ،آرایش خوب کن ، لباس‌های خوب هم بپوش .یه وقت بی‌روح نباشه چهره‌ت!

تماس را که قطع کردیم ،چند ثانیه به گوشی در دستم خیره ماندم و بعد ،بی‌اختیار آن را روی میز گذاشتم . نگاهم به روبه‌رو خیره مانده بود؛ اما هیچ‌چیز نمی‌دیدم .مانی فردا می‌آمد !فردا قرار بود مرا به تهران ببرد تا خانواده‌ام درباره‌ی ازدواجم تصمیم بگیرند.مانی پسر بدی نبود .اتفاقاً هیچ عیب مشخصی نداشت که بتوانم به آن چنگ بزنم و بهانه‌ای برای ردکردنش پیدا کنم .تحصیل‌کرده بود ،خانواده‌ی محترمی داشت ،با من خوش‌رفتار بودند و از نظر خانواده‌ام هم انتخاب مناسبی محسوب می‌شد؛ تنها مشکل این بود که من آصف را دوست داشتم .همان آصفی که چند روز قبل ،با چشمانی بی‌رحم به من گفته بود اشتباه فکر کرده‌ام .همان مردی که وقتی نامش در ذهنم پژواک می‌شد ،قلبم درد می‌گرفت .همان آدمی که با من رابطه برقرار کرده بود و حالا که نمی‌توانستم با

کسی جز او ازدواج کنم ،قیدم را زده بود.
#342

دستم را روی دهانم گذاشتم .نفسم بالا نمی‌آمد .انگار کسی طنابی دور سینه‌ام بسته بود و هر آن محکم‌تر می‌کشیدش تا جانم برود .نه ،نمی‌شد .نمی‌توانستم به تهران برگردم و مقابل خانواده‌ام بنشینم و وانمود کنم از آمدن مانی خوشحالم .نمی‌توانستم به پسری که قرار بود همسرم شود ،لبخند بزنم و از آینده‌ای حرف بزنم که حتی تصورش هم مرا به وحشت می‌انداخت ...و از همه بدتر ،نمی‌توانستم تصور کنم روزی مانی حقیقت را بفهمد .آن‌وقت چه فکری درباره‌ام می‌کرد؟ چه جوابی برایش داشتم؟
اشک‌هایم سرازیر شدند .سعی کردم آرام گریه کنم؛ اما هرچه بیشتر جلوی خودم را می‌گرفتم ،نفسم نامنظم‌تر می‌شد .دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و چند بار تلاش کردم عمیق نفس بکشم؛ اما فایده‌ای نداشت .سرم گیج رفت .انگشتانم یخ زدند و احساس کردم هوا به اندازه‌ی کافی وارد ریه‌هایم نمی‌شود .با دست‌های لرزان کیفم را برداشتم .باید از آن اتاق بیرون

ب

می‌رفتم !نمی‌توانستم آنجا با آن افکار شکنجه‌آور تنها بمانم .

وقتی وارد رستوران شدم ،شلوغی فضا بیشتر از هر وقت دیگری آزارم داد .صدای برخورد بشقاب‌ها ، گفت‌وگوی کارکنان و خنده‌ی چند نفر از مهمان‌ها در هم پیچیده بود و در سرم اکو می‌شد .چند لحظه کنار ورودی ایستادم و سعی کردم میان آدم‌ها پیدایت کنم. کنار یکی از میزهای انتهایی بودی و با دو نفر از کارکنان درباره‌ی سفارش‌های روز صحبت می‌کردی .آستین‌های پیراهنت را بالا زده بودی و برگه‌ای در دست داشتی .وقتی سر بلند کردی و نگاهمان با هم تلاقی کرد ،حرفت را نیمه‌کاره رها کردی .همان دم که چهره‌ام را دیدی ،لبخند بر لبت ماسید .برگه را به یکی از کارکنان دادی و به‌طرفم پا تند کردی.

ـ برفا ،چی شده؟

در آن لحظه ،به چه کسی جز تو می‌توانستم پناه ببرم؟ کسی مگر درد مرا می‌دانست؟ مگر می‌فهمید چه می‌گویم؟ بغضم شکست و هق زدم:

ـ احسان...

صدایم مرتعش شده بود و به پهنای صورت اشک می‌ریختم .نگاهت نگران شد .بی‌آنکه سؤالی بپرسی ، مرا به‌سمت یکی از میزهایی که دورش خلوت‌تر بود ، راهنمایی کردی.

ـ بیا بشین .آروم باش برفا !چی شده آخه؟

نشستم؛ اما آرام‌گرفتن برایم شده بود دشوارترین کار دنیا .دست‌هایم می‌لرزیدند و نمی‌توانستم درست حرف بزنم .تو صندلی کنارم را عقب کشیدی و نشستی.

ـ برفا ،به من نگاه کن!

سرم را بلند کردم.

ـ نفس‌کشیدن برات سخته؟

با سر تأیید کردم .سریع نگاهی به اطرافمان انداختی و از یکی از کارکنان خواستی لیوانی آب بیاورد .بعد با ملایمت گفتی:

ـ آروم باش !نمی‌خواد حرف بزنی؛ فقط سعی کن ریلکس باشی.

لیوان را که آوردند ،آن را نزدیک دستم گذاشتی؛ اما مکث کردی تا نفسم بالا بیاید .وقتی دیدی حین برداشتن لیوان ،هنوز هم دست‌هایم می‌لرزند ،حالت صورتت جدی‌تر شد و اخم کردی.

ـ چی شده آخه؟ !این چه حالیه؟
جرعه‌ای آب نوشیدم و لبم را گاز گرفتم .نمی‌دانستم از کجا شروع کنم .از آصف؟ از مانی؟ از خانواده‌ام؟ از ترس‌هایی که در تمام این مدت مثل سایه دنبالم می‌آمدند؟ سرانجام با صدایی بریده گفتم:
ـ مامانم زنگ زد احسان!
تو کارکنانی را که به من خیره بودند ،از اطرافمان پراکنده کردی و منتظر ماندی تا حرفم را ادامه دهم.
#343

ـ گفت مانی فردا می‌آد شمال دنبالم .می‌خواد من رو ببره تهران که مراسم خواستگاری رو برگزار کنن .
گفت چون مانی برای یه سمینار دعوت شده و قراره بره ،تصمیم گرفتن مراسم رو جلو بندازن.
ابروهایت در هم رفت و چانه‌ی من لرزید.
ـ احسان ،من چی‌کار کنم؟
نگاهت روی صورتم ثابت ماند و چند لحظه چیزی نگفتی .
ـ خانواده‌ت می‌دونن تو با این مراسم موافق نیستی؟
تلخندی زدم و گفتم:

ـ هر بار خواستم مخالفت کنم ،گفتن مانی پسر خوبیه ، خانوادهش رو می‌شناسن و دیگه نباید بهونه بیارم.
چشم‌هایم را بستم و اشک دیگری از صورتم پایین غلتید.
ـ احسان ،اگه بفهمن من با آصف رابطه داشتم و اون حتی نمی‌خواد باهام ازدواج کنه ،چی می‌شه؟
نگاهت را از صورتم گرفتی و به میز خیره ماندی .
بعد چشمان نگرانت را دوباره به من دوختی و گفتی:
ـ فعلا ً این موضوع رو با فرض اینکه قراره همه‌چی رو بفهمن ،بزرگ‌تر نکن .هنوز هیچ‌کس چیزی نمی‌دونه .ما باید اول ببینیم چطور می‌شه با خود مسئله‌ی خواستگاری روبه‌رو بشی.
با ناباوری خندیدم.
ـ خود مسئله‌ی خواستگاری؟ احسان ،تو نمی‌فهمی !من نمی‌تونم با مانی ازدواج کنم!
ـ پس لازم نیست باهاش ازدواج کنی .مجبور نیستی قبول کنی برفا!
چنان ساده این جمله را گفتی که چند ثانیه مات‌ومحو تماشایت شدم .اشک‌هایم از نو سرازیر شدند و زمزمه کردم:

ـ تو خانواده‌ی من رو نمی‌شناسی؟ مگه می‌شه به همین راحتی بگم نمی‌خوام؟ !اگه بگم نمی‌خوام ،می‌پرسن چرا .اگه بگم ازش خوشم نمی‌آد ،می‌گن چه عیبی داره .اگه بگم نمی‌خوام ازدواج کنم ،می‌گن چرا این تصمیم رو گرفتم .احسان ،من هیچ جوابی ندارم که بهشون بدم.

دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و سرم را پایین انداختم .ذهنم آشفته‌تر از همیشه بود .نمی‌دانستم چی‌کار کنم.

ـ اصلا ً به جهنم !با همین مانی ازدواج می‌کنم و می‌رم سراغ زندگیم.

ابرو بالا انداختی و بروبر تماشایم کردی .گویا می‌دانستی آن جمله بیشتر از آنکه تصمیمی قاطع و محکم برای آینده‌ام باشد ،فریادی از سر درماندگی است .چند ثانیه بعد ،با کلافگی سر تکان دادم و با دستم ،مانتوام را چنگ زدم.

ـ نه ...نمی‌تونم .نمی‌تونم باهاش ازدواج کنم.

صدایم لرزید.

ـ اون هیچ عیب و ایرادی نداره که بخوام بهونه بیارم . پسر خوبیه .خانواده‌ی من دوستش دارن .خودش هم تا

ب

الان باهام بدرفتاری نکرده .من چه حقی دارم برم باهاش ازدواج کنم وقتی حتی نمی‌تونم بهش بگم هنوز یکی دیگه رو دوست دارم؟ که با یکی دیگه...
سکوت کردم و تو آرام گفتی:
ـ اینکه مانی پسر خوبیه ،دلیل نمی‌شه تو حتما ًبری باهاش ازدواج کنی که !
#344

به چشمانت نگاه کردم و با درماندگی پرسیدم:
ـ خب چی‌کار کنم؟ اگه بگم عاشق شدم ،می‌پرسن عاشق کی .اگه اسم آصف رو ببرم ،می‌گن پس باید بیاد خواستگاریت .اون‌وقت چی؟ بهشون بگم آصف نمی‌خواد باهام ازدواج کنه؟ بگم من با کسی بودم که حاضر نشد مسئولیت رابطه‌مون رو قبول کنه؟
بغضم از نو شکست و هق زدم:
ـ چطوری این حرف‌ها رو به بابام بگم احسان؟ !
چطوری توی چشم مامانم نگاه کنم؟
تو کمی به جلو خم شدی و آرام گفتی:
ـ برفا ،نمی‌خواد همین الان همه‌ی جزئیات زندگیت رو براشون تعریف کنی .لازم نیست برای ردکردن مانی

حتما ً عیبی توی اون پیدا کنی که دختر!
لب‌هایم را روی هم فشردم .دوست داشتم باور کنم که راهی وجود دارد؛ راهی که مجبور نباشم تمام گذشته‌ام را برای خانواده‌ام بازگو کنم یا زندگی خودم و مانی را با تصمیمی اشتباه به هم گره بزنم؛ اما ترس قدیمی‌ام به این راحتی‌ها برطرف نمی‌شد.
ـ احسان ،تو نمی‌دونی سر ازدواج بارانا با بابات چقدر داستان درست کردن .چقدر حرف زدن ،چقدر ناراحتش کردن .بارانا حداقل می‌دونست چی می‌خواد و آخرش هم پای تصمیمش وایساد .من مثل بارانا نیستم .من نمی‌تونم جلوی همه وایسم و بگم این زندگی منه و خودم تصمیم می‌گیرم .بابای تو پشت بارانا بود؛ آصف من رو رها کرده احسان!
نگاهم را از تو دزدیدم و سر به زیر انداختم.
ـ می‌ترسم .از اینکه بفهمن ،می‌ترسم .از اینکه ازم بپرسن چرا ،می‌ترسم .از اینکه بخوان اسم آصف رو بشنون ،می‌ترسم .از اینکه بگن خب ،اگه عاشقشی ، پس چرا نمی‌آد خواستگاریت ،می‌ترسم .من اصلا ً نمی‌دونم باید چی جوابشون رو بدم!
نفس‌هایم دوباره کوتاه شدند .دستم را روی سینه‌ام

گذاشتم و سعی کردم هوا را به ریه‌هایم بکشانم .
احساس می‌کردم تمام صداهای اطرافم را از جایی دورتر می‌شنوم .صدای تو را می‌شنیدم؛ اما انگار نمی‌توانستم درست روی کلماتت تمرکز کنم.
ـ برفا؟!
سرم را بلند کردم؛ ولی چهره‌ات کمی تار به نظر می‌رسید.
ـ نمی‌تونم ...احسان ،نمی‌تونم نفس بکشم.
بی‌درنگ از جایت بلند شدی و کنارم آمدی .صدایت آرام بود؛ اما نگرانی‌ات را نمی‌توانستی پنهان کنی.
ـ باشه ،به من نگاه کن !دیگه به هیچی فکر نکن برفا ! فقط من رو نگاه کن!
سعی کردم نگاهت کنم؛ اما اشک‌ها اجازه نمی‌دادند . انگشتانم بی‌حس شده بودند و سرم گیج می‌رفت .تو صندلی را کمی عقب کشیدی تا فضای بیشتری داشته باشم و رو به یکی از همکاران خانم که نزدیکمان بود ،گفتی:
ـ لطفا ًیه لیوان آب دیگه بیارین !بعد هم یکی از همکاران خانم دیگه رو هم خبر کنین بیان اینجا .باید برفا رو ببریم دکتر!

با کمک دو نفر از همکاران ،مرا سمت اتومبیلت بردی .سرم گیج می‌رفت و پاهایم توان چندانی نداشتند.
#345

تمام فکرم درگیر فردا بود و آمدن مانی .اگر ماجرای آصف را برای خانواده‌ام بازگو می‌کردم ،باید چه جوابی به سؤال‌هایشان می‌دادم؟ هر بار که سعی می‌کردم خودم را آرام کنم ،تصویر آصف جلوی چشمم می‌آمد و دوباره بغضم می‌گرفت.
کنار ماشین ایستادیم .تو از همکاران تشکر کردی و از آن‌ها خواستی برگردند تا به کارهایشان برسند .
یکی‌شان دستم را فشرد و گفت:
ـ امیدوارم زودتر حالت بهتر بشه خانم بخشنده جان !
نگران نباش؛ چیزی نیست!
لبخندی کم‌جان زدم و تشکر کردم .وقتی آن‌ها دور شدند ،تو در عقب ماشین را باز کردی و کمکم کردی روی صندلی بنشینم .کیفم را کنارم گذاشتی و خواستی در را ببندی که درست همان لحظه ،صدای دویدن کسی از پشت‌سرت آمد.
ـ برفا!

سرم را بالا آوردم و آصف را دیدم که با عجله به‌طرف ماشین می‌آمد .به تنددمی افتاده بود و چهره‌اش به گچ دیوار می‌ماند .پیش از آنکه فرصت کنی چیزی بگویی ،دستش را روی شانه‌ات گذاشت و تو را عقب راند تا خودش را به در ماشین برساند .تعادلت برای لحظه‌ای به هم خورد؛ اما سریع خودت را جمع‌وجور کردی .آصف خم شد و سرش را داخل ماشین آورد .
نگاه آشفته‌اش روی اجزای صورتم چرخ خورد و رنگ چهره‌اش تغییر کرد.
ـ برفا؟ !چی شده؟ چرا این‌طوری شدی؟
نگاهش از صورتم گرفته شد و به دست‌های لرزانم چشم دوخت .
ـ برفا ،با توام !حالت خوب نیست؟ چی شده آخه؟
صدا ،چون استخوانی در گلویم گیر کرد .دیدنش ،آن هم با آن حال نزار و پریشان ،داشت دیوانه‌ام می‌کرد .
دلم می‌خواست دستم را به‌طرفش دراز کنم .دلم می‌خواست همان آصف همیشگی باشد؛ همان کسی که وقتی حالم بد می‌شد ،می‌توانستم بی‌فکروخیال به او پناه ببرم و مطمئن باشم که همه‌چیز را درست می‌کند؛ اما تصویر آن شب ،حرف‌هایش و نگاه بی‌رحمش دوباره

در ذهنم جان گرفت .دستم را روی سینه‌ام فشردم و نگاهم را از او گرفتم.
ـ چیزی نیست.
آصف ابروهایش را در هم کشید.
ـ رنگ به صورتت نمونده !احسان ،چی شده؟ چرا دارین می‌بریش دکتر؟
تو که کنار در ایستاده بودی ،با لحنی جدی جواب دادی:
ـ حالش خوب نیست .نفس‌کشیدن براش سخت شده و سرگیجه داره.
آصف بی‌درنگ رو به من کرد.
ـ خب پس خودم می‌برمت .بیا ...پیاده شو با هم بریم.
دستش را داخل ماشین آورد تا به من کمک کند؛ اما به‌محض اینکه انگشتانش به دستم نزدیک شدند ، ناخودآگاه خودم را عقب کشیدم.
ـ نه!
خودم هم از شنیدن صدای بلندم جا خوردم .آصف هم خشکش زد .دستش در هوا ماند و برای لحظه‌ای به دستم خیره شد .بعد آرام نگاهش را بالا آورد و به صورتم چشم دوخت.

ـ برفا جان...
داشت با ناباوری نگاهم می‌کرد .لب‌هایم لرزیدند و به‌سختی آب دهانم را قورت دادم.
ـ تو رو خدا آصف !بذار خبر مرگم برم دکتر!
#346

ـ دورت بگردم !فقط می‌خوام کمکت کنم عشقم!
با شنیدن حرف‌های محبت‌آمیزش ،بغضم دوباره شکست .چهره‌اش در هم رفت و چند لحظه با خیرگی نگاهم کرد ،بعد صدایش را پایین آورد و پرسید:
ـ چی شده برفا؟ !چرا حالت این‌طوری شده؟
نمی‌توانستم جوابش را بدهم .چطور می‌توانستم به او بگویم که از ترس ازدواج با مرد دیگری به این روز افتاده‌ام ،درحالی‌که هنوز حتی نتوانسته بودم به خودم بقبولانم رابطه‌مان واقعاً تمام شده است؟ !چطور می‌توانستم بگویم دلم می‌خواست او مرا از تمام این دردسرها نجات بدهد ،وقتی خودش یکی از اصلی‌ترین علت‌های این وضعیت بود؟!
لب گزیدم و نگاهم را به پنجره دوختم .تو قدمی جلو آمدی و گفتی:

ـ آصف ،حالش خوب نیست .بذار ببرمش دکتر.
آصف بدون آنکه نگاهش را از من بگیرد ،جواب داد:
ـ احسان ،من دارم با برفا حرف می‌زنم .یه دقیقه صبر کن جون مادرت!
ـ ولی برفا نمی‌تونه الان حرف بزنه .حالش اوکی نیست.
آصف کلافه صدایش را بالا برد.
ـ بابا من فقط دارم می‌پرسم چی شده.
ـ خب من هم دارم بهت می‌گم حالش خوب نیست .
لطفا ً بذار بریم!
آصف بالاخره سرش را بلند کرد و نگاه تندی به تو انداخت.
ـ می‌شه هر دفعه وسط حرف من و برفا نپری؟
لحن تو تغییر نکرد.
ـ تو چرا حالیت نیست؟ می‌گم حالش بده.
فک آصف منقبض شد و دوباره رو به من کرد.
ـ من باید بدونم چه‌ت شده برفا!
سرم را چرخاندم و به چشمان سبز متلاطمش زل زدم .برای لحظه‌ای ،دلم لرزید .می‌خواستم بگویم از فردا می‌ترسم .می‌خواستم بگویم مانی قرار است بیاید

و مرا به تهران ببرد .بگویم خانواده‌ام می‌خواهند مراسم خواستگاری را برگزار کنند و من نمی‌دانم چطور باید جلویشان بایستم .حتی دلم می‌خواست بپرسم اگر هنوز دوستم دارد ،چطور می‌تواند قید ازدواج با مرا بزند و اجازه بدهد با مرد دیگری ازدواج کنم؛ اما هیچ‌کدام از این حرف‌ها را نگفتم.

ـ حالم خوب نیست آصف !احسان داره من رو می‌بره دکتر .خواهش می‌کنم بذار بریم!

آصف چند ثانیه بی‌حرکت ماند و بعد آرام‌تر از پیش گفت:

ـ پس بذار خودم ببرمت .چرا باید با احسان بری وقتی من اینجام؟

#347

سرم را پایین انداختم.

ـ نمی‌خوام با تو بیام.

سکوتی سنگین حکم‌فرما شد .به‌وضوح دیدم که جمله‌ام چطور او را به هم ریخت .انگار انتظار داشت با دیدنش ،با نگرانی‌اش یا حتی با همان لحن خاصی که مرا »عشقم «صدا می‌زد ،همه‌چیز فراموشم شود؛ اما

من دیگر نمی‌توانستم این کار را بکنم.
هنوز دوستش داشتم .همین دوست‌داشتن بود که باعث می‌شد دیدن نگرانی‌اش تا این اندازه برایم دردناک باشد .اگر دیگر هیچ احساسی به او نداشتم ،شاید می‌توانستم به‌راحتی نگاهش کنم و بگویم برود؛ اما حالا حتی نگاه‌کردن به صورتش هم آزارم می‌داد؛ چون بخشی از وجودم هنوز می‌خواست به آغوشش پناه ببرد و بخش دیگری از من از تکرار همان درد می‌ترسید.
آصف لب‌هایش را روی هم فشرد و از ماشین فاصله گرفت.
ـ باشه!
نتوانستم غم در صدایش را نادیده‌اش بگیرم.
ـ فقط من رو بی‌خبر نذارین!
تو جواب دادی:
ـ وقتی معاینه شد و معلوم شد مشکلش چیه ،بهت خبر می‌دم.
آصف دیگر چیزی نگفت .یک قدم عقب رفت و تو در را بستی .پیش از آنکه سوار ماشین شوی ،نیم‌نگاهی به او انداختی و بعد پشت فرمان نشستی .ماشین به

حرکت درآمد.

فصل بیست‌ودو

آن شب ،بعد از برگشتن از بیمارستان ،به‌جای اینکه به اتاقم بروم و خودم را با فکرهای آزاردهنده‌ام شکنجه کنم ،همراه تو به کافه‌رستوران آمدم .حالم بهتر شده بود؛ اما هنوز خستگی و آشفتگی آن روز از تنم بیرون نرفته بود .تصمیم گرفتیم چیزی بخوریم و بعد سراغ کارهایمان برویم؛ ولی وقتی غذایمان تمام شد ،تو به سراغ گیتاری رفتی که گوشه‌ی سالن نگهداری می‌شد و من هم روی صندلی کناری‌ات ماندم و به اتاقم نرفتم .راستش حال تکان‌خوردن نداشتم و احساس کرختی می‌کردم.

صدای آرام سازت میان همهمه‌ی رستوران پیچید و آرامش را به وجودم تزریق کرد .قطعه‌ی ملایم و بی‌کلامی می‌نواختی؛ شاید هم دلت نمی‌خواست بخوانی؛ نمی‌دانم .چانه‌ام را روی دستم گذاشته بودم و تماشایت می‌کردم .از صبح تا آن لحظه ،کارهای زیادی انجام داده بودی و حتی زحمت بردن من به

بیمارستان هم به گردن تو افتاد؛ بااین‌حال ،حالا چنان بی‌دغدغه ساز می‌زدی که انگار در عالم هستی هیچ مشکلی وجود نداشت.
آهی کشیدم و نگاهم را از انگشت‌هایت گرفتم .کاش من هم می‌توانستم چند دقیقه دست از فکرکردن بردارم !همان موقع صدای آشنایی از پشت‌سرمان به گوش رسید.
ـ به‌به !مجلس بزم و موسیقی هم که به‌راهه انگار!
سرم را چرخاندم و آصف را دیدم که همراه سروش وارد رستوران شده است .هر دو به‌طرفمان می‌آمدند و آصف لبخندی جذاب بر لب داشت؛ هرچند به‌محض آنکه نگاهش با نگاه من تلاقی ،لبخندش کم‌رنگ شد.
تو گیتار را پایین آوردی و درحالی‌که از جایت بلند می‌شدی ،با خوش‌رویی گفتی:
ـ سلام .خوش اومدی سروش جان!
سروش جلو آمد و با تو دست داد.
ـ سلام احسان جان !چند روزی مهمون آصف بودم .
گفتم بیام یه سر به محل کارش هم بزنم.
لبخندت پررنگ‌تر شد و سر تکان دادی.
ـ منور کردی !بشین بگم بچه‌ها برات غذا بیارن.

#348

سروش به من هم سلام داد و بعد تو و او با هم مشغول صحبت شدید .همان حین آصف رو به من کرد و گفت:
ـ بهترین برفا خانم؟!
نگاهی گذرا به او انداختم و سر جنباندم.
ـ بله.
و به همان یک کلمه بسنده کردم و حتی لبخند هم نزدم .نگاهم را دوباره به تو دوختم و گیتار را که کنار دستت گذاشته بودی ،کمی از مسیر دستت کنار زدم تا راحت‌تر بنشینی .آصف با دیدن این حرکت ،لحظه‌ای نگاهم کرد؛ بعد بی‌آنکه چیزی بگوید ،صندلی روبه‌رویم را بیرون کشید و نشست .سروش هم کنارش جا گرفت.
سروش رو به تو با لبخند پرسید:
ـ مزاحم که نیستیم؟
خندیدی و جواب دادی:
ـ اختیار داری!
سروش منو را برداشت و رو به آصف گفت:
ـ من ناهار نخوردم .تو چی؟ چیزی خوردی؟

آصف نگاهش را از من گرفت و به سروش چشم دوخت.
ـ نه .بیا یه چیزی سفارش بدیم.
درحالی‌که سروش منو را ورق می‌زد ،آصف دوباره به من نگاه کرد .نگاهش را از من برنمی‌داشت و همین کلافه‌ام کرده بود.
ـ دکتر بهتون دارو چی داد؟
بروبر تماشایش کردم .به او چه ربطی داشت؟ چرا نمی‌رفت با سیرتی حرف بزند؟ خودم را جمع‌وجور کردم و گفتم:
ـ آرام‌بخش!
ابروهایش اندکی بالا رفت؛ انگار انتظار داشت جواب بلندبالاتری بشنود.
ـ خوبه .نگفت برین خونه و استراحت کنین؟
کلافه نگاهم را از او گرفتم و رو به سروش کردم که هنوز مشغول انتخاب غذا بود.
ـ سروش ،شما چی می‌خوای سفارش بدی؟!
سروش سر بلند کرد و نگاهش را میان من و آصف نوسان داد.
ـ فعلا ً دارم با منو کلنجار می‌رم .تو چی برفا جان؟ !

ب

چیزی پیشنهاد می‌دی؟
ـ من و احسان غذا خوردیم؛ ولی فکر کنم غذای مخصوص امروز خوب باشه.
چپ‌چپ نگاهم کردی و با لحنی شوخ گفتی:
ـ فکر می‌کنی؟ !هنوز از دست‌پختم مطمئن نیستی یعنی؟
#349

لبخندی کم‌جان زدم و چیزی نگفتم .حال‌وحوصله‌ی شوخی نداشتم .خسته بودم ،استرس داشتم و دلم مرگ می‌خواست .تو حالم را فهمیدی و رو به سروش کردی.
ـ آره سروش جان !غذای مخصوص امروز رو سفارش بده .طعم ملایمی داره.
سروش منو را بست و گفت:
ـ پس همون رو می‌گیرم.
به گارسون اشاره کردی تا بیاید .آصف هم سفارش خودش را داد .گارسون رفت؛ اما نگاه آصف از روی من برداشته نشد .محلش نمی‌دادم و وانمود می‌کردم که متوجه سنگینی نگاهش نمی‌شوم .سروش که ظاهرا ً

از این سکوت و رفتارهای عجیب من و آصف خسته شده بود ،آرنجش را روی میز گذاشت و رو به من گفت:

ـ راستی ،یه چیزی بپرسم؟

لبخند ملایمی زدم.

ـ بپرس.

نگاهی به آصف انداخت و دوباره رو به من کرد.

ـ شما دو تا با هم مشکلی پیدا کردین؟ هر بار نگاهتون می‌کنم ،انگار یکی از اون‌یکی طلبکاره!

نیم‌نگاهی به آصف انداختم .او هم داشت به من نگاه می‌کرد .چند ثانیه‌ای هر دو سکوت کردیم و چیزی نگفتیم .بعد آصف شانه‌ای بالا انداخت و رو به سروش با حالتی عصبی گفت:

ـ محل کاره سروش !بقیه چیزی نمی‌دونن .قبلاً که بهت گفته بودم.

سروش خندید.

ـ آره؛ ولی می‌گم اگه حس می‌کنی خیلی رفتم رو نروت ،می‌تونی بیای من رو شقه‌شقه کنی .رودرواسی نکنی یه وقت ها!

تو خنده‌ات گرفت و من هم نتوانستم جلوی لبخندم را

بگیرم .آصف نگاهی گذرا به لب‌هایم انداخت و من سریع لبخندم را جمع کردم .نگاه کنجکاو سروش همچنان میان ما می‌چرخید .خوشبختانه تو دوباره گیتار را برداشتی و با نواختن چند نت ،توجهش را به خودت جلب کردی.

ـ راستی ،سروش !بلدی بخونی؟ بزنم تو بخونی؟

سروش چشم گرد کرد و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

ـ نه تو رو خدا !می‌خوای آبروی من رو پیش خلق‌الله ببری برادر؟!

آرام خندیدی و آصف هم با لبخند سروش را نگاه کرد .چند دقیقه بعد ،غذای آن دو رسید .من و تو غذایمان را خورده بودیم؛ اما تو گفتی برایم دسر بیاورند تا کمی قندم بالا برود .من مشغول خوردن دسر شدم و تو هم گیتار می‌نواختی و می‌خواندی .

صدای آرامش‌بخشت را می‌شنیدم ،می‌توانستم فکرهای آزاردهنده‌ام را کنار بگذارم و استرس را از وجودم دور کنم.

دسرم تمام شده بود که در رستوران باز شد و بارانا داخل آمد .نوا را در آغوش گرفته و ساک بزرگی هم

روی شانه‌اش انداخته بود .با دیدنش لبخند زدم و از جایم بلند شدم.
ـ سلام آبجی!
خواهرم با دیدنم لبخند پهنی زد.
ـ سلام دردونه!
#350
ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
همکاران دورش جمع شدند و احوال‌پرسی کردند .
ظاهرا ً خیلی محبوب‌تر از من بود !تو هم به‌طرفش رفتی و نوا را از آغوشش گرفتی .گونه‌اش را بوسیدم و برای دیدن نوا سمت تو آمدم .دختر کوچولوی خواهرم ،با چشم‌های درشت و نگاه کنجکاوش ،به من خیره شده بود .انگشت کوچکش را که به‌طرف صورتم آورد ،خنده‌ام گرفت.
ـ وای ،ببین چقدر خانم شده این جیگر!
بارانا خندید.
ـ خانم شده؛ ولی خب پدر من رو درآورده.
بارانا بعد از سلام‌وعلیک سروش ،نگاهش به آصف دوخت و گفت:
ـ سلام آقا آصف !خوبی؟

آصف با احترام جواب داد:
ـ سلام بارانا خانم .ممنون !شما خوبین؟ نوا جان چطورن؟
ـ قربان شما !ممنون!
سروش با خوش‌رویی احوال‌پرسی کرد و بعد نگاهش برای لحظه‌ای روی بارانا ثابت ماند .از همان نگاه‌های سرسری بود که شاید منظوری پشتش نبود؛ اما وقتی چند بار تکرار می‌شد ،توجهت را جلب می‌کرد .
سروش به‌سرعت نگاهش را گرفت و صندلی خالی کنار خودش را عقب کشید.
ـ بفرمایید بشینین!
بارانا تشکر کرد و نشست .ساک بزرگ نوا را کنار صندلی گذاشت و پیراهن دخترش را که روی پای تو نشسته بود ،مرتب کرد .من و تو سرگرم بازی با نوا شدیم و بارانا غذایی سفارش داد .به ساک اشاره کردم و با خنده گفتم:
ـ آبجی ،این‌همه وسیله برای نوا برداشتی که چی بشه؟ !نکنه اومدی یه ماه توی کلبه‌هامون بمونی و خبر نداریم؟ می‌گفتی رزرو می‌کردیم خب!
بارانا خندید و گفت:

ـ نه بابا !اتفاقاً اومدم از اینجا برم.
لبخندم کم‌رنگ شد.
ـ وا !کجا؟!
ـ تهران دیگه .برای مراسم خواستگاری.
قلبم یک‌باره فروریخت .نگاهم ناخودآگاه سمت آصف چرخید .او هم سرش را بلند کرده بود و مستقیم به من نگاه می‌کرد .نگاه‌هایمان برای لحظه‌ای به هم گره خورد و من فوراً چشم دزدیدم .آصف قاشقش را روی بشقاب گذاشت و با لبخندی که کمی بیش از حد عادی بود ،گفت:
ـ به سلامتی !خبریه؟
بارانا خندید.
ـ آره !خواستگاری برفاست فردا .من هم خواهر عروسم و باید توی مراسم باشم دیگه .نمی‌شه که بمونم اینجا.
نگاهش را با خوشحالی به من دوخت و من احساس کردم خون از صورتم رخت بربسته است .دلم نمی‌خواست آصف از این موضوع مطلع شود؛ اما دیگر دیر شده بود .با عجله گفتم:
ـ خب وایسا فردا با مانی می‌ریم دیگه!

#351

بارانا لبخندی شیطنت‌آمیز روی لبش نشاند و چشمکی تحویلم داد.
ـ نه عزیزم !من می‌خوام زودتر برم تهران .نمی‌خوام مزاحم عروس و دوماد بشم .شما دو تا هم یه فرصتی داشته باشین توی راه با هم حرف بزنین.
حس کردم تمام نگاه‌ها به من دوخته شده است .لبم را گاز گرفتم و سعی کردم خونسرد به نظر برسم.
ـ بارانا ،این چه حرفیه؟ می‌گم فردا با هم می‌ریم دیگه.
ـ نه عزیزم .من تصمیمم رو گرفتم .احسان ،می‌شه لطف کنی یه بلیت اتوبوسی چیزی برام بگیری که امشب برم تهران؟
نگاهی سرسری به آصف انداختی .من هم متوجه شدم که فکش منقبض شده است و انگشتانش به لیوان آب فشار زیادی می‌آورند؛ اما خیلی آرام لیوان را روی میز گذاشت و با لحنی ظاهرا ً عادی گفت:
ـ چه عجله‌ای دارین !حالا یه روز این‌ور و اون‌ور که فرقی نمی‌کنه.
بارانا بی‌خبر از حال‌وهوای میانمان ،خندید.

ـ چرا؛ اتفاقاً فرق می‌کنه .مامان و بابا هم منتظرن من برسم .تازه ،نوا هم دلش برای مامان‌بزرگ و بابابزرگ و خاله کوچیکه‌ش تنگ شده.
آصف لبخندی کم‌رنگ زد و چیزی نگفت؛ بااین‌حال ، از حالت چهره‌اش می‌شد فهمید که خبر خواستگاری فردا اصلاً برایش خوشایند نبوده است !نگاهش به من دوخته شد و من هم خودم را مشغول مرتب‌کردن آستین مانتوام نشان دادم .نمی‌خواستم سروش یا بارانا متوجه چیزی شوند .نمی‌خواستم حتی یک نفر دیگر بفهمد که سکوت میان من و آصف ،فقط به یک اختلاف کاری ساده مربوط نیست.
تو نوا را بغل من دادی و گفتی:
ـ باران جان ،اول غذات رو بخور ،بعد درباره‌ی رفتنت تصمیم بگیر .شاید اصلاً خودم بردمت.
بارانا لبخند زد و به تو نگاه کرد.
ـ راست می‌گی .این نوا هم نمی‌ذاره تو خونه یه لقمه غذا بخورم .تا شما سرگرمش می‌کنین ،من هم غذام رو بخورم.
همه‌مان سکوت کردیم و بارانا متکلم وحده شده بود .از مانی می‌گفت و از اینکه چقدر پسر خوبی و

سربه‌راهی است .اندکی بعد ،گارسون سفارش بارانا را هم آورد و او مشغول صرف غذا شد .تو هم دوباره گیتار را برداشتی تا موسیقی آرامی بنوازی .سروش که در تمام این مدت ساکت‌تر از معمول شده بود ، ناگهان رو به بارانا گفت:

ـ می‌گم ...بارانا خانم !اتفاقاً من هم امشب دارم برمی‌گردم تهران .اگه دوست داشته باشین ،می‌تونم برسونمتون.

بارانا با تعجب نگاهش کرد.

ـ واقعاً؟ !زحمت نمی‌دم بهتون؟

سروش لبخند زد.

ـ چه زحمتی؟ مقصد جفتمون تهرانه دیگه .تازه بچه هم با ماشین شخصی ،خیلی راحت‌تر از اتوبوس کنار می‌آد.

اندکی به ساک بزرگ کنار صندلی بارانا نگاه کرد و بعد دوباره به خواهرم چشم دوخت.

#352

ـ البته اگه خودتون مایلین!

بارانا کمی فکر کرد و بعد لبخند زد.

ـ واقعا ًلطف می‌کنین !اگه مطمئنین که براتون سخت نیست ،ممنون می‌شم!
سروش با خوشحالی سر تکان داد.
ـ اصلا ًسخت نیست!
تو که انگار منتظر فرصتی برای دورکردن بارانا از آن موقعیت معذب‌کننده میان من و آصف بودی ،سریع گفتی:
ـ آره باران جان ،این‌جوری بهتره !سروش داره می‌ره تهران و راهتون یکیه .شما با ایشون برو ،من هم خودم می‌آم دنبالت و برمی‌گردونمت شمال.
بارانا با رضایت لبخند زد.
ـ پس دیگه زحمت بلیت هم نمی‌خواد بکشی .ممنون آقا سروش!
سروش که ظاهرا ً به‌خاطر همراهی خواهرم ذوق‌مرگ شده بود ،لبخند زد و سر تکان داد.
ـ خواهش می‌کنم!
ناگهان تو به خودت آمدی و فهمیدی که قرار است زن ِپدر مرحومت را دست کسی جز پدرت بسپاری .ابروهای غم را دیدم که چشمان آفتابی‌ات را تیره و کدر کردند؛ بااین‌حال دیگر چیزی نگفتی .

آصف که در تمام این مدت تقریبا ًساکت مانده بود ، نیم‌نگاهی به سروش انداخت و به پشتی صندلی‌اش یله داد.
ـ چه جالب !انگار همه دارن می‌رن تهران ،جز من!
سروش به او نگاه کرد و با لبخندی ساختگی جواب داد:
ـ خب ،تو هم اگه کارهات تموم شده ،بیا .حالا تهران همچین تحفه‌ای هم نیست.
آصف شانه بالا انداخت و با جدیت گفت:
ـ نه ،من فعلا ًکار دارم!
لحنش عادی بود؛ اما وقتی نگاهش به من افتاد ،لبخند از روی لبش محو شد .چیزی نگفتم و توجهم را به نوا که روی پایم بی‌قراری می‌کرد ،دادم .صفحه‌ی گوشی‌ام را روشن کردم تا حواسش را پرت کردم .نوا فورا ًساکت شد و با ذوق به موبایلم خیره ماند .
خنده‌ام گرفت و بارانا هم همراه من خندید .تو نیز با دیدن صحنه ،لبخندی زدی و چند نت شادتر نواختی.
وقتی غذای بارانا تمام شد ،سروش برای برداشتن ساک نوا از جایش بلند شد و تو هم از یکی از کارکنان خواستی که چند بسته دسر و خوراکی برای خواهرم و

سروش بسته‌بندی کنند .بارانا با نوا از جا بلند شد و رو به من گفت:
ـ هر وقت رسیدم تهران ،خبرت می‌کنم.
لبخند زدم و گونه‌اش را بوسیدم.
ـ باشه .مواظب خودت و نوا باش!
بعد از خداحافظی ،بارانا و سروش از رستوران بیرون رفتند .تو هم برای هماهنگی‌های لازم همراهشان تا ورودی رفتی .من ماندم و آصف .برای چند لحظه ،هیچ‌کدام چیزی نگفتیم؛ اما بالاخره آصف سکوت را شکست.
ـ پس فردا مراسم خواستگاریته!
#353

سرم را بلند کردم و چشم به او دوختم.
ـ ظاهرا ً همین‌طوره!
لبخندی تلخی و گس زد و گفت:
ـ مبارکه خانم بخشنده!
نگاهش کردم .دلم می‌خواست بپرسم چرا وقتی خودش حاضر نیست آینده‌ای با من بسازد ،شنیدن خبر ازدواج من با دیگری برایش سخت است؛ اما می‌دانستم جواب

ب

این سؤال را نمی‌توانم از او بگیرم ,پس تنها گفتم:

ـ ممنون!

آصف چند ثانیه نگاهم کرد .بعد سرش را پایین انداخت ،گوشی‌اش را از روی میز برداشت و از جایش بلند شد.

ـ به‌هرحال ...امیدوارم خوشبخت بشی!

این را گفت و پیش از آنکه فرصتی برای پاسخ داشته باشم ،از رستوران بیرون رفت .به صندلی خالی روبه‌رویم خیره ماندم .احساس می‌کردم بختک بدبختی و غم به جان دلم افتاده است .نفسم بالا نمی‌آمد و چشمانم پر شده بود .خوشبخت بشوم؟ !با مردی که دوستش نداشتم؟ !با مردی به غیر از او؟ !چطور می‌توانستم خوشبخت شوم وقتی هنوز با شنیدن صدای آصف ،قلبم از جا کنده می‌شد؟!

وقتی سمت خانه راه افتادیم ،خستگی داشت هر دومان را از پا می‌انداخت؛ هنوز حرف آخر آصف در گوشم زنگ می‌زد و نمی‌گذاشت به خستگی‌ام فکر کنم .گفته بود» :امیدوارم خوشبخت بشی«!؟ با این جمله‌ی مسخره می‌خواست تمام تقصیرها را گردن من بیندازد؟!

سوار ماشینت بودم و چیزی نمی‌گفتم .تو هم داشتی در سکوت ،رانندگی‌ات را می‌کردی .جاده‌ی منتهی به ویلای بارانا خلوت بود و تک‌وتوک ماشینی رد می‌شد .نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

ـ واقعاً نمی‌فهمم چرا بارانا باید امشب می‌رفت!

نگاهی به من انداختی و دوباره چشم به جاده دوختی.

ـ چطور مگه؟

ـ خب فردا هم می‌تونست با من و مانی بیاد دیگه !مگه خدا رو فردا رو ازمون گرفته بود؟ حالا من باید توی اون ویلای به این بزرگی تک‌وتنها چی‌کار کنم؟

جمله‌ی آخر از دهانم پرید .به‌محض اینکه متوجه حرفم شدم ،لب‌هایم را به هم فشردم و صورتم را سمت پنجره چرخاندم .تو چیزی نگفتی؛ اما گوشه‌ی لبت کمی بالا رفت و به رانندگی‌ات ادامه دادی .از سکوتت حرصم گرفت.

ـ نخند !واقعاً می‌گم !مگه ویلا رو ندیدی؟ نصفه‌شب یه صداهایی از یه جاهایی بلند می‌شه که !خب آدم تنها بمونه ،سکته می‌کنه از ترس.

ـ منظورت صدای پای گربه روی شیروونیه بخشنده جونیور؟!

دست به سینه رو از تو گرفتم.
ـ حالا هر کوفتی !صدا ،صداست دیگه .خودش نترسه؛ فکر می‌کنه من هم مثل خودشم .نباید الان می‌رفت .
آخه من با مانی چه حرفی دارم که بخوام تو راه بهش بگم؟
با ملایمت گفتی:
ـ برفا خانم ،دنیا بر مدار خواسته‌ی دل شما نمی‌چرخه ها !در جریانی که؟ !بارانا حالا دلش خواسته زودتر بره .آخه تو رو سنه نه؟!
#354

بعد هم خندیدی .چینی به بینی دادم و گفتم:
ـ می‌دونم خودم !حالا تو هم هی مسخره‌م کن!
باز هم خندیدی و دیگر چیزی نگفتی .من هم باقی مسیر را سکوت کردم و به منظره‌ی بیرون چشم دوختم؛ اما ذهنم مدام حول محور آصف می‌چرخید .به نگاهش وقتی بارانا خبر خواستگاری را داد فکر کردم و به آن لبخند تلخ و جمله‌ی آخرش .اگر واقعاً دلش نمی‌خواست با من ازدواج کند ،چرا شنیدن آن خبر این‌قدر به همش ریخته بود؟ اگر هم دلش می‌خواست ،

چرا به خواستگاری‌ام نمی‌آمد و مانع وصلتم با مانی نمی‌شد؟
وقتی به ویلا رسیدیم ،پیاده شدی تا با من خداحافظی کنی .کیفم را برداشتم و همراهت تا ورودی رفتم .
کوچه تقریبا ًتاریک بود و فقط چراغ کوچکی کنار در روشن مانده بود .کلید را از کیفم بیرون آوردم و در را باز کردم .پیش از آنکه وارد شوم ،صدایت را شنیدم.
ـ در رو ببند و قفل دیجیتال رو هم از داخل فعال کن برفا !باشه؟
سرم را چرخاندم و نگاهت کردم.
ـ خودم می‌دونم چی‌کار کنم !ممنون از نگرانی بی‌نهایتتون !
واقعا ًانتظار داشتم تو چه‌کار کنی؟ آصف باعث شده بود اعصابم به هم بریزد و از عالم و آدم طلبکار باشم .برخلاف انتظارم ،دست در جیبت بردی و لبخند زدی.
ـ چرا هنوز دم در وایسادی؟ برو تو دیگه!
چشم‌غره‌ای به رفتم و گفتم:
ـ چون دارم باهات حرف می‌زنم!

لبخند عمق گرفت.
ـ خب الان حرفت تموم شد؟
ـ احسان !حوصله‌ی شوخی ندارم ها!
خنده‌ی کوتاهی سر دادی و با اشاره‌ی سرت به داخل خانه ،گفتی:
ـ برو تو .دیروقته!
پس از خداحافظی ،وارد خانه شدم .قبل از بستن در ، برگشتم و یک بار دیگر نگاهت کردم .نمی‌دانستم چرا دلم می‌خواست چیزی بگویی؛ مثلا ًبپرسی مطمئنم که نمی‌ترسم یا بگویی اگر کاری داشتم ،خبرت کنم؛ اما فقط با دست اشاره کردی که در را ببندم.
در را بستم و قفل دیجیتال را فعال کردم .چند ثانیه همان‌جا ایستادم و گوش دادم .داخل ساختمان شدم و نگاهی به اطراف انداختم .بارانا چراغ‌ها را روشن گذاشته بود؛ اما باز هم سکوت و تنهایی مرا
می‌ترساند .به آشپزخانه رفتم و لیوانی آب خوردم .بعد گوشی‌ام را برداشتم و روی مبل نشستم .اسم آصف هنوز در فهرست تماس‌هایم بود .انگشتم روی آن مکث کرد .اگر به او زنگ می‌زدم ،شاید جواب می‌داد .شاید می‌توانستم بهانه‌ای بیاورم و بگویم حالم خوب نیست .

اصلاً می‌توانستم رک و راست بگویم از تنهایی می‌ترسم و دلم می‌خواهد چند دقیقه با او حرف بزنم . حتی می‌توانستم بگویم بیاید اینجا.
#355

فکرش هم باعث شد قلبم تندتر بزند .تصویر آمدنش در ذهنم جان گرفت؛ اینکه زنگ در را بزند ،در را برایش باز کنم و او با لبخند جذابش وارد خانه شود . شاید بغلم می‌کرد و می‌گفت دلش برایم تنگ شده؛ اما بعدش چه؟ صبح که می‌شد ،چه اتفاقی می‌افتاد؟ دوباره باید با همان واقعیت روبه‌رو می‌شدم؛ با مردی که دوستم داشت؛ اما نمی‌خواست با من ازدواج کند . مردی که نمی‌توانستم به او اعتماد کنم و درعین‌حال ، هنوز دلم می‌خواست تمام شب را کنارش بگذرانم.
گوشی را پایین آوردم و با حرص به گوشی‌ام خیره شدم.
ـ خجالت بکش !خاک تو اون سرت کنم برفا!
گوشی را روی میز پرت کردم و روی مبل ولو شدم؛ اما چند ثانیه بعد دوباره موبایلم را برداشتم .این بار فکر کردم شاید خودم به خانه‌اش بروم .می‌توانستم

بـ

بگویم دلم می‌خواست حرف بزنیم .هزار بهانه وجود داشت .دلم آصف را می‌خواست؛ همان کسی که از دستش دلخور بودم و همین چند ساعت قبل با جمله‌ای تلخ از من خداحافظی کرده بود؛ اما ما دیگر با هم نبودیم .این حقیقت را چند بار در ذهنم تکرار کردم و هر بار وزنش بیشتر شد .سرانجام قفل گوشی را زدم و از جا بلند شدم .شاید اگر دوش می‌گرفتم و می‌خوابیدم ،حالم بهتر می‌شد.

داخل اتاقم شدم و سمت پنجره رفتم تا پرده‌ها را بکشم .می‌خواستم مطمئن شوم در حیاط هم قفل است . پرده را کنار زدم و نگاهم به محوطه‌ی جلوی ویلا افتاد .خشکم زد .ماشینت هنوز جلوی در بود .

چراغ‌هایش خاموش بودند و تو پشت فرمان نشسته بودی .سر به پشتی صندلی تکیه داده بودی و دست‌هایت را روی سینه‌ات جمع کرده بودی .از پشت شیشه نمی‌توانستم صورتت را واضح ببینم؛ اما حالت بدنت نشان می‌داد که خوابت برده است .مات و محو تماشایات ماندم .تو نرفته بودی .در تمام آن مدت که من داخل خانه با خودم کلنجار می‌رفتم تا به آصف زنگ نزنم ،تو آنجا مانده بودی .

دستم را روی شیشه گذاشتم و دلم فشرده شد .از اینکه متوجه شده بودی از تنهایی می‌ترسم ،خجالت می‌کشیدم؛ اما هم‌زمان ،گرمای کم‌جانی در وجودم شغله کشید .پرده را کشیدم تا نور داخل خانه به ماشین نتابد .دلم می‌خواست بیدارت کنم و بگویم لازم نیست اینجا بمانی و خودت را اذیت کنی .می‌خواستم بگویم که حالم بهتر شده و می‌توانی به خانه‌ات برگردی؛ اما می‌دانستم احتمالاً فقط لبخند می‌زنی و می‌گویی نگرانت نباشم.

نمی‌دانم چقدر خوابیده بودم که صدای زنگ گوشی از زیر بالشم بلند شد .با چشم‌های نیمه‌باز دستم را زیر بالش سراندم و گوشی را برداشتم .اسم مامان روی صفحه افتاده بود .خمیازه‌ای کشیدم و تماس را وصل کردم.

ـ الو سلام مامان!

ـ برفا ،بیداری؟!

صدای آشفته‌اش باعث شد در جایم نیم‌خیز شوم.

ـ آره .چی شده؟ چرا این‌قدر نگرانی؟

ـ اخبار رو دیدی؟ تلویزیون رو روشن کن مادر !جنگ شده!

چند لحظه طول کشید تا متوجه حرفش شوم.
ـ چی؟ !کجا؟
ـ همین ایران دیگه .جنگ شده !مردم دارن از تهران می‌رن شهرهای دیگه .بابات می‌گه باید هرچی زودتر راه بیفتیم بریم ساوه!
از تخت پایین آمدم و با حالت دو به‌طرف نشیمن رفتم.
ـ مامان ،صبر کن !یعنی چی جنگ شده؟ کجا رو زدن؟ شما کجایین؟ بابا پیشته؟
#356

ـ آره .ما خونه‌ایم .فعلا ًداریم وسایل ضروری رو جمع می‌کنیم .بابات می‌گه قبل از اینکه جاده‌ها شلوغ‌تر بشه ،حرکت کنیم .تو چی؟ خودت خوبی؟ نمی‌ترسی تنهایی؟
تلویزیون را روشن کردم و مستقیم سراغ شبکه‌های خبری رفتم .زیرنویس و تصاویر نشان از جنگ می‌داد .استرس به جانم افتاده بود .نمی‌دانستم چه اتفاقی ممکن است در ساعت‌های آینده بیفتد .از خانواده‌ام دور بود .تنها مانده بودم و احتمال داشت مردم کشورم آواره شوند .بغض به گلویم چنگ زد؛ اما سعی کردم

نگرانی‌ام را به مادرم منتقل نکنم.
ـ من خوبم مامان !نگران من نباش؛ فقط تو رو خدا مواظب خودتون باشین!
ـ تو هم سمت تهران نیا برفا !شنیدی چی گفتم؟ فعلاً همون‌جا بمون .هر اتفاقی هم افتاد ،زنگ بزن به ما .
ما هم وقتی رسیدیم ساوه بهت خبر می‌دیم.
هرچند نمی‌توانست مرا ببیند ،سرم را تکان دادم .
بغضم را بلعیدم و گفتم:
ـ باشه ،مامان .من رو از حال خودتون بی‌خبر نذارین ها!
ـ نه عزیزم !مدام باهات در تماس می‌مونیم .دلم مونده پیشت .با این وضع هم مانی نمی‌تونه بیاد شمال؛ جاده به‌سمت اون‌ور قفل شده .
خبر جنگ بر خوشحالی بابت نیامدن مانی ،سایه انداخته بود .چیزی نگفتم که مادرم ادامه داد:
ـ راستی احسان هم اونجاست دیگه .نه؟
نگاهم ناخودآگاه به‌سمت پنجره چرخید.
ـ آره ،احسان هم هست .دورادور مراقبمه .نگران نباش!
بعد از چند سفارش بابت خودمراقبتی و امنیت ،

سرانجام خداحافظی کرد و تماس را قطع کردیم .سعی می‌کردم آرام بمانم؛ اما آن‌قدر مضطرب شده بودم که حد نداشت .بعد از قطع تماس ،گوشی‌دردست ،وسط نشیمن ایستادم .
جنگ ...کلمه‌ای شوم بود که همیشه فقط در خبرها می‌شنیدم؛ اما حالا دیگر یک امر بعید به نظر نمی‌رسید .خانواده‌ام در تهران بودند و قرار بود راهی ساوه شوند .جاده‌ها شلوغ شده بودند و هیچ‌کس نمی‌دانست ساعت‌های بعد چه اتفاقی ممکن است می‌افتد .من هم در ویلایی دور از خانواده‌ام مانده بودم و نمی‌توانستم حتی برای دیدنشان بروم .ناگهان فکری به ذهنم رسید که باعث شد گوشی را محکم‌تر میان انگشتانم بفشارم؛ آصف!
خانواده‌ی او با سیاست و محافل سیاسی بیگانه نبودند . در چنین شرایطی ،نمی‌توانستم نگران او و خانواده‌اش نباشم .نمی‌دانستم کجاست و چه می‌کند .با خودم گفتم شاید در همان شمال باشد؛ شاید هم برای بودن در کنار پدر و مادرش ،به تهران رفته باشد .انگشتم بی‌اختیار روی نامش کشیده شد؛ اما درست لحظه‌ای که تماس برقرار شد ،به خودم آمدم و فهمیدم دارم چه‌کار

ب

می‌کنم .با دندان به جان پوست لبم افتادم و دلم می‌خواست جواب بدهد .فقط می‌خواستم مطمئن شوم سالم است و خطری تهدیدش نمی‌کند .می‌خواستم صدایش را بشنوم و بدانم اتفاقی برایش نیفتاده است؛ اما گوشی‌اش خاموش بود.

لبم را گاز گرفتم و به صفحه‌ی تلفن همراهم چشم دوختم .دلم می‌خواست پیام بدهم تا وقتی گوشی‌اش را روشن کرد ،ببیند و جواب بدهد؛ اما نمی‌دانستم چه بنویسم .کمی مکث کردم .می ترسیدم برداشت دیگری کند؛ اما در نهایت دلم طاقت نیاورد و نوشتم» :انگار جنگ شده !حالت خوبه؟ همه‌چی اوکیه؟.«

پیام را فرستادم و بلافاصله گوشی را پایین آوردم .

زیرلب خودم را سرزنش کردم و گوشی را روی میز گذاشتم .ما دیگر با هم نبودیم و این حقیقت تلخ با یک تماس و پیام تغییری نمی‌کرد .حتی اگر آصف همین حالا زنگ می‌زد و با همان صدای گرم و مطمئنش می‌پرسید چرا این‌قدر نگرانم ،قرار نبود مشکلاتمان ناگهان ناپدید شوند .من هنوز از او دلخور بودم؛ از تصمیمش ،از حرف‌هایش و از اینکه حاضر نبود چیزی را که برای من مهم بود ،جدی بگیرد؛ اما

دوست‌داشتنش هم با یک خداحافظی کابوس‌وار تمام نمی‌شد.
#357

سریع آماده شدم و از خانه بیرون زدم .هوا خنک بود و باد ملایمی از سمت دریا می‌وزید و بوی آن را با خود می‌آورد .به‌طرف ماشین تو آمدم و چند ضربه به شیشه زدم؛ اما واکنشی نشان ندادی .ناچار در را باز کردم و خم شدم.
ـ احسان؟!
سر تو روی پشتی صندلی افتاده بود .یک دستت روی سینه‌ات مانده بود و دست دیگرت نزدیک فرمان بود . به نظر می‌رسید آن‌قدر خسته بوده‌ای که حتی نتوانستی در حالت راحت‌تری بخوابی .وقتی واکنشی نشان ندادی ،بلندتر صدایت زدم.
ـ احسان ،بیدار شو!
چشم‌هایت ناگهان باز شدند .چند لحظه گیج به من نگاه کردی؛ طوری که انگار هنوز نمی‌دانستی کجا هستی . بعد نگاهت سمت ساعتت چرخید و دستانت را روی صورتت کشیدی .با صدایی خواب‌آلود گفتی:

ـ نمازم قضا شد!
نچی کردم و کنارت نشستم.
ـ الان وقت این حرف‌ها نیست .بلند شو!
چشم‌هایت را مالیدی و صاف نشستی .گلویت را صاف کردی و با جدیت به من زل زدی.
ـ تو چرا شال‌وکلاه کردی اومدی سراغ من؟ امروز جمعه است ها ،بخشنده جونیور !قرار نبود با مانی بری تهران؟
با ناراحتی نگاه از تو کندم و سر به تأسف جنباندم.
ـ جنگ شده بابا!
اخمی پررنگ کردی و سر خم کردی تا نیم‌رخم را بهتر ببینی.
ـ چی شده؟!
سر چرخاندم و نگاهت کردم.
ـ جنگ شده آقا !مامانم همین الان زنگ زد .اخبار هم داره می‌گه جنگه .خانوادهم می‌خوان برن ساوه .مردم هم دارن از تهران می‌زنن بیرون .مانی هم که فعلا ً کنسل !الان باید بریم دهکده !احتمالا ً از همین صبح مهمون‌ها شروع می‌کنن به اومدن.
چند ثانیه با خیرگی نگاهم کردی .بعد گوشی‌ات را از

جیبت درآوردی و خبرها را بررسی کردی .حالت صورتت جدی شده بود؛ اما هراسان بودی و دستپاچه نبودی.
ـ باید ببینیم چند تا کلبه خالی داریم ،کدوم‌ها آماده‌ان و چه چیزهایی کم داریم .به‌هیچ‌وجه هم نباید بیشتر از ظرفیت ایمن کلبه‌ها مهمون بگیریم.
با عجله سر تکان دادم.
ـ رسیدیم رستوران می‌گم شماره‌ی کارکنان رو بیارن و بهشون پیام می‌دم که خودشون رو برسون به دهکده.
کمربندم را بستم و تو راه افتادی .من هم گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و به یکی از مسئولان پیام دادم تا شماره‌ی همه‌ی کارکنان دهکده را برایم آماده کند .بعد سراغ کانال‌های خبری رفتم و با ترس شروع به خواندن اخبار کردم .می‌ترسیدم نام سجاد امامی را هم میان خطخطی‌ها ببینم .نچی کردم و پوفی کشیدم .وارد اکانت مشترکم با آصف شدم تا شاید بتوانم ردی از او پیدا کنم؛ اما نه ...خبری نبود.
#358

ـ برفا!

سرم را بلند کردم و چشم به تو که خیره به مسیر پیش رویمان بودی ،دوختم.
ـ چیه؟
نیم‌نگاهی به من و گوشی در دستم کردی و گفتی:
ـ خیلی نگرانی؟
لبخندی بی‌جان زدم و سرم را پایین انداختم.
ـ معلومه که نگرانم .جنگ شده ها ،احسان!
ـ می‌دونم .من هم نگرانم؛ ولی تو انگار یه‌جور دیگه‌ای نگرانی .یه‌سره سرت تو گوشیته!
از اینکه این‌قدر راحت متوجه حالم شده بودی ،کلافه شدم .
ـ حالا روان‌شناس هم شدی؟
لب گزدیم و گوشی را در دستانم جابه‌جا کردم.
ـ خب آخه دارم اخبار رو دنبال می‌کنم.
ـ به نظرم زیادی داری دنبال می‌کنی!
سرم را پایین انداختم و به صفحه‌ی گوشی خیره شدم . آخرین پیامم به آصف هنوز بی‌جواب مانده بود .حتی نمی‌دانستم گوشی‌اش را روشن کرده است یا نه .
نمی‌خواستم درباره‌اش حرف بزنم؛ دست‌کم نه با تو .
رادیو را روشن کردی و گفتی:

ـ هر خبری بشه ،رادیو می‌گه .خودت رو اذیت نکن . تو هم اگه چیزی تو ذهنته و داره اذیتت می‌کنه ، می‌تونی به من بگی !
چند دقیقه‌ای سکوت بینمان برقرار شد .ماشین‌هایی را می‌دیدم که با پلاک تهران ،سرگردان از این‌سمت به آن‌سمت می‌روند و سرنشینانش نمی‌دانند چه‌کار کنند .
از گوشه‌ی چشم نگاهم کردی و گفتی:
ـ مگه خانواده‌ت نمی‌رن ساوه؟ پس بابت چی این‌قدر نگرانی؟
لب‌هایم را روی هم فشردم و چند لحظه مردد ماندم . نمی‌خواستم چیزی بگویم؛ اما شاید هم لازم داشتم بالاخره این نگرانی را به زبان بیاورم .آهسته گفتم:
ـ نگران آصفم.
نیم‌نگاهی خرجم کردی و لنگه ابرویی بالا انداختی.
ـ آصف؟!
سرم را تکان دادم.
ـ آره.
چند ثانیه چیزی نگفتی .بعد با احتیاط پرسیدی:
ـ نگران اون چرا؟ اون‌که همین‌جاست.
#359

ـ ممکنه با این اوضاع برگشته باشه تهران .بهش زنگ زدم؛ اما گوشیش خاموش بود.
نگاهت چند ثانیه بیشتر روی صورتم ثابت ماند.
ـ چرا باید برگشته باشه تهران ،وقتی اینجا امن‌تره؟!
نفسی عمیق کشیدم و سرم را سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم .
ـ پدرش یه شخصیت سیاسی پشت‌پرده است .از اون آدم‌هاییه که اسمشون توی اخبار نیست؛ ولی به‌شدت بانفوذن .آصف هیچ‌وقت درباره‌ی کار پدرش درست‌وحسابی حرف نزد؛ اما خب می‌دونم آدم خیلی مهمیه.
تو چیزی نگفتی و من ادامه دادم:
ـ مادرش هم که ...خدا نصیب گرگ بیابون نکنه!
با وجود فضای سنگین و غم حاصل از خبر جنگ ، گوشه‌ی لبت بالا رفت.
ـ چطور؟
ـ وای ،نمی‌دونی !یه زن به‌شدت خشکه‌مذهب و متعصب که همه باید طبق اصول و عقاید خودش زندگی کنن .به‌خاطر سخنرانی‌های خیلی پرشور و

خاصش ،مورد نفرت عمومیه؛ برای همین می‌ترسم .
نمی‌دونم الان کجاست ،خانواده‌ش چه وضعی دارن ،
اصلا ً خبری ازشون داره یا نه .اگه اتفاقی براش
افتاده باشه چی؟
با آرامش گفتی:
ـ برفا ،هنوز نمی‌دونیم چه اتفاقی افتاده که !تو چرا
همیشه بدترین حالت رو در نظر می‌گیری؟ بابا دنیا
نامرده؛ ولی دیگه بی‌ناموس که نیست!
نگاهت کردم و با خنده سر به تأسف تکان دادم؛ ولی
خودم می‌دانستم که حق با توست؛ بااین‌حال ،مگر
می‌شد به همین راحتی جلوی افکار مالیخولیایی‌ام را
بگیرم؟
تو چند لحظه سکوت کردی و بعد گفتی:
ـ من بهش زنگ می‌زنم طی روز .اگه جواب داد ،
حتما ً بهت خبر می‌دم !باشه؟ این‌قدر خودت رو اذیت
نکن!
با اینکه نمی‌خواستم نگرانی‌ام را بیشتر از آن بروز
دهم ،بی‌اختیار پرسیدم:
ـ قول می‌دی؟
نگاهی گذرا به من انداختی و لبخندی کج زدی.

ـ مگه تا حالا شده زیر حرفم بزنم که داری ازم قول می‌گیری برفا خانم؟!
لبخندی کم‌رنگ زدم و سر به نه تکان دادم .دیگر چیزی نگفتیم و باقی مسیر را ساکت ماندیم .صدای رادیو در فضای ماشین پیچیده بود و گوینده هر چند دقیقه یک بار ،تازه‌ترین خبرها را اعلام می‌کرد .وقتی به دهکده رسیدیم ،از آن آرامش همیشگی خبری نبود . از همان ورودی ،متوجه چند ماشین شدیم که با عجله وارد محوطه می‌شدند .خانواده‌هایی با چمدان‌های بزرگ و کیسه‌های خرید از ماشین‌ها پیاده می‌شدند و دنبال کسی می‌گشتند که بتواند راهنمایی‌شان کند .یکی از کارکنان پذیرش جلوی ورودی ایستاده بود و سعی می‌کرد به چند خانواده که هم‌زمان سؤال می‌پرسیدند ، جواب بدهد.
ماشین را پارک کردی و کمربندت را باز کردی.
#360

ـ خب ،بخشنده جونیور !عملیات شروع شد .بزن بریم!
کیفم را برداشتم و پیاده شدم.
ـ خدا به داد برسه!

نگاهی به جمعیت انداختی و گفتی:
ـ اگه دختر خوبی باشی و بی‌اعصاب‌بازی درنیاری وسط این شلوغی ،آخر شب باید بهت جایزه بدیم!
ـ جایزه‌ت چیه اون‌وقت؟
ـ یه روز مرخصی با خیال راحت!
با حسرت آه کشیدم.
ـ چه رؤیای قشنگی !حیف که احتمالاً هیچ‌وقت به حقیقت نمی‌پیونده.
ـ رؤیاها برای همین قشنگن دیگه؛ چون هیچ‌وقت دستت بهشون نمی‌رسه!
از میان جمعیت رد شدیم و داخل ساختمان اصلی رفتم .اولین کارمان این بود که بفهمیم دقیقاً چقدر ظرفیتی داریم .تو با مسئول پذیرش صحبت کردی و از او خواستی فهرستی از کلبه‌های خالی ،تعداد تخت‌های آماده و وضعیت امکانات آماده کند .من هم بعد از گرفتن لیست شماره‌تلفن کارکنان ،همراه تو وارد رستوران شدم .همان حین که به‌سمت آشپزخانه می‌رفتی ،رو به من گفتی:
ـ عجّه می‌خوری برات بپزم؟
تو معمولاً دیرتر از وقت صبحانه می‌آمدی و مسئول

آمادگی خوردوخوراک صبح نبودی؛ این امر وظیفه‌ی آشپزهای دیگر بود؛ اما آن روز چون زود آمده بودیم ...چون چیزی نخورده بودیم و چون خوب می‌دانستی عجّه دوست دارم ،تصمیم گرفتی صبحانه‌ای فراهم کنی تا بخوریم .با لبخند سر به بله جنباندم و تو داخل آشپزخانه‌ات شدی .من هم پشت یکی از میزهای نزدیک پنجره نشستم ،گوشی‌ام را بیرون آوردم و شروع کردم به نوشتن پیام برای کاکنانی که به حضورشان احتیاج داشتیم .خبری از آصف نبود !روز تعطیل بود ...درست؛ اما باز هم خیال می‌کردم شاید بابت شرایط پیش‌آمده ،خودش را به دهکده برساند؛ البته خیال که نه .در واقع دوست داشتم این اتفاق بیفتد .

گوشی‌به‌دست مشغول کارم بودم که صدایی از روبه‌رویم به گوش رسید.

ـ به‌به !پارسال دوست ،امسال آشنا خانمی!

انگشت‌هایم روی صفحه‌ی گوشی خشک شدند .با ابروهای بالارفته ،سرم را بلند کردم و خیره به مرد مقابلم شدم .چند لحظه طول کشید تا او را به جا آورم . معین بود !لبخند مطمئن و نگاه بازیگوشش هیچگاه

فراموشم نمی‌شد .پیراهن تیره‌ای پوشیده و آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بود .چند تار از موهای مشکی‌اش روی پیشانی افتاده بود و با آن قد بلند و شانه‌های پهنش ،حتی وسط شلوغی رستوران هم به‌راحتی جلب توجه می‌کرد .نگاهش میان اجزای صورتم نوسان گرفت و لبخندش پررنگ‌تر شد.

ـ چیه؟ مگه جن دیدی؟

گوشی را روی میز گذاشتم و ابرو در هم کشیدم .موقع ادای کلمات ،سعی کردم صدایم را کنترل کنم تا نلرزد.

ـ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

#361

معین دستش را روی سینه گذاشت و وانمود کرد از سؤالم دلخور شده است.

ـ این چه طرز استقبال از مهمونه؟ صبح به این قشنگی اومدم دیدنت .اون‌وقت به‌جای خوشامدگویی ،بازجوییم می‌کنی؟!

اخمی تحویلش دادم و سرسنگین گفتم:

ـ اولاً شما بیجا کردی اومدی دیدن من؛ دوماً هم من واقعاً وقت ندارم !اگه کاری داری ،بگو .اگه هم

ب

نداری ،لطفا ًبرو!
خندید و صندلی روبه‌رویم را عقب کشید.
ـ چه عجله‌ای هم داری !
لب روی هم فشردم و بروبر به او که با پررویی روی صندلی مقابلم می‌نشست ،زل زدم.
ـ آقا معین!
ـ جانم عروسک؟!
با شنیدن آن لقب اخم کردم.
ـ من رو این‌طوری صدا نکن!
دست‌هایش را بالا برد و گفت:
ـ چشم خانم بخشنده !بهتر شد؟
چشم‌غره‌ای رفتم و چیزی نگفتم .واقعا ًاو آنجا چه‌کار داشت؟ !چرا روبه‌روی من نشسته بود؟ چرا داشت با اعصابم بازی می‌کرد؟ !پاهای بلندش را زیر میز جابه‌جا کرد و ساعدهایش را روی لبه‌ی آن گذاشت . بعد نگاهی به گوشی‌ام انداخت و لبخندش را کمی کج کرد.
ـ چه خبره خانم بخشنده؟ !انگار خیلی درگیری!
جوابش را ندادم .گوشی را دوباره برداشتم و سعی کردم کار نیمه‌تمامم را تمام کنم .اصلا ًحوصله‌ی او

را نداشتم و پیشش معذب بودم .نگاه‌های بی‌پروایش و طرز حرف‌زدنش روی اعصابم بود .گذشته از آن ، فکرکردن به بعضی جزئیات روابطش با آصف هم حالم را بد می‌کرد .ترجیح می‌دادم فاصله‌ام را با او حفظ کنم و اجازه ندهم تصور کند می‌تواند با چند شوخی ،مرا هم وارد بازی‌های خودش کند.

ـ با تو بودم ها ،برفا!

لب روی هم فشردم و سرم را بلند کردم.

ـ بله؟ چیه؟

لبخند زد و سیاه‌چاله‌هایش را به چشمان من دوخت.

ـ می‌گم خیلی درگیری انگار !کمکی از دستم برمی‌آد؟

چینی به بینی دادم و گفتم:

ـ نخیر!

ابروهایش را بالا انداخت و این بار خیره به لب‌هایم شد.

ـ چرا این‌قدر سریع رد می‌کنی؟ شاید واقعا ًبتونم کاری انجام بدم!

نگاهم را از او گرفتم و دوباره به صفحه‌ی گوشی چشم دوختم.

#362

ـ اگه نیازی به کمک باشه ،به مسئول مربوطه می‌گم.
چند لحظه سکوت کرد .گویا انتظار داشت در لاس‌زدن با او همراهی کنم یا دست‌کم کمی بیشتر حرف بزنم؛ اما وقتی دید سرم را پایین انداخته‌ام ،خودش رشته‌ی کلام را به دست گرفت.
ـ راستی ،خبر داری آصف برگشته تهران؟
گوشی در دستم شل شد و اگر محکم نگهش نمی‌داشتم ،روی میز می‌افتاد .سرم را بلند کردم و هاج‌وواج به چهره‌ی درخشان و جذاب معین چشم دوختم .چطور او از آصف خبر داشت؟ مگر هنوز با هم ارتباط داشتند؟ !وقتی نگاه مرا روی خودش دید ، نیشخندش عمیق‌تر شد و روی میز خیمه زد.
ـ چی شد خانم بخشنده؟ !چرا اسمش که اومد ،زرد کردی؟
لب گزیدم و با ترس نگاهی به اطراف انداختم.
ـ صدات رو بیار پایین !همکارها می‌شنون یه وقت!
آرام خندید و دوباره به پشتی صندلی‌اش یله داد.
ـ شما که دیگه چیزی بینتون نیست؛ پس بشنون هم مهم نیست.

ب

هر لحظه بیشتر مرا حیرت‌زده می‌کرد .قلبم تند می‌تپید و کف دستانم عرق کرده بود .گوشی‌ام را روی میز رها کردم و پراخم پرسیدم:

ـ تو این‌ها رو از کجا می‌دونی؟ از کجا می‌دونی تهرانه؟ از کجا می‌دونی کات کردیم؟ اصلا ًاینجا چی‌کار می‌کنی؟

منتظر جوابش بودم که صدای تو از کنار میز بلند شد.

ـ برفا ،ایشون رو می‌شناسی؟

سرم را چرخاندم .با سینی‌ای در دست ،چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بودی .ظرف عجّه را روی سینی گذاشته بودی و بخار ملایمی از آن بلند می‌شد .

ابروهایت ،با دیدن معین که روبه‌روی من نشسته بود و به نظرت ناآشنا می‌آمد ،در هم رفته بود .

ـ از مهمانان هستین؟

معین بی‌آنکه از جایش بلند شود ،سرش را به‌طرف تو چرخاند و با آن لبخند مرموزش گفت:

ـ بیشتر یه مهمون ناخونده حساب می‌شم.

سینی را روی میز گذاشتی و با لنگه ابرویی بالارفته ، خیره‌ی معین شدی.

ـ معمولا ًمهمون‌ها قبل از اومدنشون ،خبر می‌دن.

ب

معین خندید و شانه‌ای بالا انداخت.
ـ معمولا ًآره؛ ولی بعضی دیت‌ها اگه از قبل هماهنگ بشن ،دیگه مزه نمی‌ده.
اخمت غلیظتر شد و رو به من کردی.
ـ می‌شناسی‌شون برفا؟ !همه‌چی اوکیه؟
هنوز جوابی نداده بودم که باز هم معین به حرف آمد.
ـ فعلا ًکه آره ...اوکیه؛ اما ظاهرا ًخانم بخشنده چند تا سؤال دارن که جوابشون رو از من می‌خوان.
#363

بعد رو به من لبخند زد.
ـ آره؟
مستقیم به او نگاه کردی و به من نزدیک‌تر شدی.
ـ چه سؤال‌هایی؟
ـ سؤال‌هایی که فکر نمی‌کنم لازم باشه شما هم در جریانشون باشین!
لحن معین همچنان شوخ و سبک بود؛ اما نگاهش چیز دیگری می‌گفت .چند ثانیه سکوت کردی و بعد ،بدون اینکه صدایت را بالا ببری ،با جدیت گفتی:
ـ اینجا محل کار ماست !الان هم به‌اندازه‌ی کافی

سرمون شلوغه .اگه کاری با خانم بخشنده داری ،بهتره صاف و پوست‌کنده بگی موضوع چیه.
معین سرش را کمی کج کرد.
ـ محل کار شما؟!
ـ آره .مشکلیه؟
لبخند معین اندکی پررنگ‌تر شد .نیم‌نگاهی به فضای شلوغ رستوران انداخت و دوباره رو به تو کرد.
ـ نه ،اصلاً؛ فقط فکر نمی‌کردم برای چند دقیقه صحبت با یه آشنای قدیمی ،نیاز به توضیح‌دادن به مسئولان داشته باشم.
کلافه شدی .دست‌هایت را روی لبه‌ی میز گذاشتی و کمی به جلو خم شدی.
ـ تو انگار یه چیزیت می‌شه .هان؟
اینکه متوجه آشفتگی‌ام شده بودی و می‌خواستی از من حمایت کنی ،دلگرمم می‌کرد؛ اما از طرفی ،اصلا ً نمی‌خواستم بفهمی موضوع به آصف مربوط است و متوجه گذشته‌ی کثیف او شوی .انگار اگر می‌فهمیدی ، این من بودم که خرد و تحقیر می‌شدم.
معین لحظه‌ای به تو خیره ماند و بعد با همان نیشخند ، از جایش برخاست .دست در جیب‌هایش شلوارش

فروبرد و خیره به من شد .سرتاپایم را برانداز کرد و لبخندش پررنگ‌تر شد.
ـ خب خانم بخشنده ،شما ظاهرا ًمجبوری برای دریافت اطلاعات تکمیلی ،تشریف بیاری ماشین بنده . یه جنسیس مشکی همین اطراف پارکه .تو ماشینم منتظرت می‌مونم عروسک!

#364

فصل بیست‌وسه

جنسیس مشکی معین کمی دورتر از ورودی ساختمان پارک شده بود .ماشین تمیزی بود با بدنه‌ای براق و شیشه‌های دودی و زیر نور آفتاب برق می‌زد .معین که دست‌به‌سینه به ماشینش تکیه داده بود ،وقتی مرا دید ،لبخندی کج روی لب‌هایش نشست و از ماشین فاصله گرفت.
با قدم‌هایی آهسته به‌طرفش رفتم و دل توی دلم نبود . مدام به خودم یادآوری می‌کردم که قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد .معین هرچقدر هم بی‌پروا و گستاخ بود ، نمی‌توانست وسط روز و در محوطه‌ی دهکده دست از

پا خطا کند .آدم‌های زیادی اطرافمان بودند .تازه ،من هم قرار نبود بیشتر از چند دقیقه کنارش بمانم؛ فقط می‌رفتم ببینم چه حرفی برای گفتن دارد و بعد برمی‌گشتم .همین !فقط همین؛ بااین‌حال ،وقتی یاد نگاه‌هایش افتادم ،ناخودآگاه بند کیفم را محکم‌تر در دست گرفتم.

توی رستوران ،از من پرسیده بودی که معین را می‌شناسم یا نه و او چه‌کاری با من دارد .نگاهت مشکوک و نگران بود؛ اما من آن‌قدر عجله داشتم که حتی فرصت نکردم درست جوابت را بدهم؛ فقط کیفم را برداشتم و گفتم:

ـ بعدا ًبهت می‌گم؛ ولی آشناست ...نگران نباش.

البته این حرف را بیشتر برای راحتی خیال تو زده بودم .حقیقت این بود که من نه از معین شناخت درستی داشتم و نه دلیل حضور ناگهانی‌اش در دهکده را می‌فهمیدم .به ماشینش که رسیدم ،معین در سمت سرنشین را باز کرد و با حرکتی نمایشی ،دستش را به‌طرف صندلی دراز کرد.

ـ بفرمایید خانم بخشنده!

نگاهی به داخل ماشین انداختم و بعد به خودش چشم

دوختم .لبخند بازیگوشش همچنان سر جایش بود و گویا هیچ موضوعی در دنیا ،باعث محوشدنش نمی‌شد.
ـ همین‌جا حرفت رو بزن !لازم نیست سوار بشیم.
خنده‌ی کوتاهی سر داد و سرش را به یک‌طرف خم کرد.
ـ چرا؟ می‌ترسی از من؟
با شنیدن این سؤالش ،دلم خواست از همان‌جا بچرخم و به رستوران برگردم؛ اما نمی‌خواستم بفهمد چقدر معذبم؛ بااین‌حال ،نتوانستم جوابش را بدهم و تنها نگاهم را از صورتش گرفتم و به ماشین چشم دوختم.
معین چند لحظه خیره‌ام ماند .بعد ،بدون اینکه نزدیکم شود یا سعی کند وادارم کند سوار شوم ،در را بیشتر باز کرد و یک قدم عقب رفت.
ـ راحت باش !من که نمی‌خوام مجبورت کنم کاری انجام بدی.
لحنش آرام‌تر شده بود؛ اما نگاهش همچنان با دقتی که باعث می‌شد نتوانم کاملاً راحت باشم ،روی اجزای صورتم می‌لغزید .انگار از تماشای دستپاچگی‌ام لذت می‌برد .وقتی سرش را پایین آورد و با انگشت‌هایش به لبه‌ی در ضرب گرفت ،حالت بدنش طوری بود که

انگار می‌دانست حضور و تأثیر حضورش بر دیگران چقدر عمیق است!
با تردید سوار شدم .معین در را بست و ماشین را دور زد .وقتی روی صندلی راننده نشست و در را بست ، بوی عطر تلخش در فضای بسته‌ی ماشین پیچید .
به‌طرفم برگشت و آرنجش را روی فرمان گذاشت .
سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و با نگاه بی‌پروایش خیره به من شد؛ البته نه آن‌طور بی‌پروا که بتوانم مستقیما ًبه رفتارش اعتراض کنم .تمام حرکاتش حساب‌شده بود .گویا می‌خواست به من ثابت کند که برخلاف تصورم ،می‌تواند کنار زنی بنشیند و بدون اینکه به او دست بزند ،آرامشش را حفظ کند.
دست‌هایم را روی کیفم گذاشتم و مستقیم نگاهش کردم.
ـ بگو !چطوری راجع به آصف می‌دونی؟ از کجا می‌دونی رفته تهران؟
معین ابروهایش را بالا انداخت و لبخند زد.
ـ چون رفیقشم .نباید بدونم؟
با حرص دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و گفتم:
ـ دروغ نگو !شما قطع رابطه کردین.
با چشمان گرد نگاهم کرد .بعد سرش را عقب برد و

خندید .طوری می‌خندید که انگار بامزه‌ترین جوک دنیا را شنیده است.
ـ کی همچین حرفی زده؟
بهت‌زده نگاهش کردم .صدای خنده‌اش کم‌کم فروکش کرد؛ اما لبخند از صورتش محو نشد.
ـ خود آصف!
#365

معین سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و دوباره نگاهم کرد.
ـ خب؛ پس ظاهرا ً باید یه گفت‌وگوی مفصل با دوست عزیزم داشته باشم.
ابرو در هم کشیدم.
ـ یعنی چی؟
شانه‌ای بالا انداخت و با خونسردی گفت:
ـ یعنی شاید بعضی چیزها رو اون‌طوری که باید ، برات تعریف نکرده.
با ناباوری به او خیره ماندم .نمی‌خواستم حرفش را باور کنم .نمی‌خواستم حتی برای یک لحظه احتمال بدهم آصف به من دروغ گفته است؛ آن هم درباره‌ی

موضوعی که می‌دانست چقدر برایم اهمیت دارد !تمام تلاشم را به کار بردم تا خودم را قانع کنم که حرف‌های معین چیزی جز بازی روانی نیست.

ـ دروغ نگو!

معین با دیدن ناباوری‌ام خندید .نگاهش روی اجزای صورتم چرخید و آخر سر ،با حالتی که معلوم نبود از سر تحسین است یا تمسخر ،به چشمانم خیره شد.

ـ فکر کردی من احمقم آقا معین؟!

خنده‌اش بلندتر شد .سرش را کمی به‌طرفم خم کرد و با نگاهی که بیش از حد مشتاق به نظر می‌رسید ،گفت:

ـ نمی‌تونم با قاطعیت بگم؛ ولی اگه حرف‌های آدمی مثل آصف باورت می‌شه ،شاید یه کوچولو احمق باشی .هوم؟

حس کردم صورتم داغ شده است .از طرز حرف‌زدنش بدم آمده بود .بند کیفم را میان انگشت‌هایم فشردم و با غیظ گفتم:

ـ حق نداری به من توهین کنی!

لبخندش کمی نرم شد.

ـ توهین نکردم عزیزم !دارم می‌گم یه‌کم بیشتر فکر کن .به نظرت اگه رابطه‌ی من و آصف به هم خورده

بود ،از کجا می‌فهمیدم رفته تهران؟
بی‌درنگ جواب دادم:
ـ از طریق دوست‌های مشترکتون.
ـ خب ،باشه ...قبول؛ ولی اینی که می‌دونم شما دو تا کات کردین ،چی؟ این رو از کجا می‌دونم؟
برای لحظه‌ای مکث کردم .دوباره همان جواب قبلی به ذهنم رسید.
ـ این هم لابد از طریق همون دوست‌ها.
معین لبخند زد و آهسته سر به تأسف تکان داد.
ـ عجب !برای هر چیزی یه جوابی داری ها!
دستش را روی فرمان گذاشت و با انگشت‌هایش آرام روی آن ضرب گرفت.
ـ باشه .فرض می‌کنیم حق با توئه .من و آصف دیگه هیچ ارتباطی نداریم و همه‌ی چیزهایی هم که درباره‌تون می‌دونم ،از طریق دوست‌های مشترکه؛ پس یه سؤال دیگه!
نگاهش را میان دو چشمم نوسان داد و پرسید:
ـ تتوی روی سینه‌ی آصف رو دیدی دیگه .هان؟
قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد.
ـ آره .خب که چی؟

ب

معین لبخندی مرموز زد.
ـ می‌دونی کی اون تتو رو براش زده؟
چیزی نگفتم .از کجا باید می‌دانستم؟ اصلا ًچه اهمیتی داشت؟!
ـ می‌دونی موقع زدن اون تتو ،آصف چقدر با تتوآرتیستش شیطونی کرده؟
اخم‌هایم در هم رفت و دلم زیرورو شد.
#366

ـ منظورت چیه؟
ـ دقیقا ًهمون چیزی که شنیدی!
بعد با خونسردی گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و چند لحظه صفحه را بالا و پایین کرد.
ـ بیا خودت ببین .این‌جوری بهتره!
نگاهم را به صفحه و فیلمی که داشت پخش می‌شد ، دوختم .آصف روی تخت مخصوص تتو دراز کشیده بود و پیراهنی به تن نداشت .تتوآرتیستش زنی جوان با موهای بلند و تیره بود که کنار او نشسته بود و مشغول کار روی تتوی سینه‌اش بود؛ اما چیزی که توجهم را جلب کرد ،نه دستگاه تتو بود و نه طرحی که داشت

روی پوست آصف نقش می‌بست.
زن سرش را به آصف نزدیک کرد و چیزی در گوشش گفت .آصف خندید و دستش را دور کمر او انداخت و به‌طرف خودش کشید .زن هم به‌جای اینکه فاصله بگیرد ،با لبخند روی شانه‌اش خم شد و ضربه‌ی آرامی به سینه‌اش زد .آصف چیزی گفت که صدایش در فیلم واضح نبود؛ اما واکنش زن ،خنده‌ی بلندش و نگاه صمیمانه‌ای که میانشان ردوبدل شد ،نشان می‌داد شوخی‌شان از آن تعامل‌های معمول میان مشتری و تتوآرتیست فراتر رفته است.
چند ثانیه بعد ،زن دوباره به کارش مشغول شد؛ اما آصف دست از شیطنت برنمی‌داشت .با لبخندی بازیگوش ،دستش را به‌طرف صورت زن برد و او هم سرش را به دستش نزدیک کرد .لحظه‌ی بعد ،هر دو به دوربین نگاه کردند و خندیدند؛ انگار کسی که فیلم می‌گرفت ،از دوستان نزدیکشان بود و این صحنه هم بخشی از یک خاطره‌ی سرگرم‌کننده برایشان محسوب می‌شد.
فیلم تمام شد؛ اما معین دوباره آن را پخش کرد .این بار نگاهم را از صفحه گرفتم و با بغضی که در گلویم

لانه کرده بود ،گفتم:
ـ این فیلم رو از کجا آوردی؟
معین گوشی را روی داشبورد انداخت و با لبخند نگاهم کرد .انگار داشت از آن حال من لذت می‌برد!
ـ چیه؟ ناراحت شدی؟
ـ پرسیدم این فیلم رو از کجا آوردی؟
ـ حالا مهمه از کجا آوردم؟ مهم اینه که فهمیدی دوست‌پسر سابقت ،خیلی با تتوآرتیستش احساس راحتی می‌کنه!
از لحنش بدم آمد .نمی‌دانستم باید از خود آصف عصبانی باشم یا از معین که با رضایت نشسته بود و واکنش‌هایم را تماشا می‌کرد .نگاهم را به پنجره دوختم و لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌خواستم جلوی او ناراحتی‌ام را نشان بدهم؛ اما تصویر آصف و آن زن ، با آن صمیمیت و شوخی‌هایشان ،مدام جلوی چشمم تکرار می‌شد.
معین کمی به‌طرفم خم شد و زمزمه کرد:
ـ واسه همینه که عروسک‌کوچولو نباید هرچی که آصف بهش گفته رو قبول کنه .هوم؟
با شنیدن آن لقب ،نگاهم را از پنجره گرفتم و به او

خیره شدم .چینی به بینی دادم و گفتم:
ـ می‌شه این‌قدر بهم نگی عروسک؟!
معین لبخند زد و چیزی نگفت .انگار فهمیده بود که اصلا ًحوصله‌ی شوخی‌هایش را ندارم .نگاهم دوباره به گوشی روی داشبورد افتاد و تصویر زن ،لبخندش ، خم‌شدنش به‌سمت آصف و دستی که آصف دور کمرش انداخته بود ،مقابل چشمانم جان گرفت .گفته بود تتوی دانه‌برف را به عشق من زده است؛ اما انگار بیشتر به‌خاطر معاشقه با تتوآرتیست بود !مانتوام را چنگ زدم و با صدایی مرتعش ،بی‌اختیار زمزمه کردم:
ـ وقتی با من بود این تتو رو زد.
معین نگاهم کرد و لبخندش شکل دیگری به خود گرفت .لب گزیدم و ادامه دادم:
ـ بهم گفت به عشق من زده!
صدایم داشت می‌لرزید .از دست خودم کلافه بودم . نمی‌خواستم معین بفهمد حرف‌هایش چقدر روی من اثر گذاشته‌اند؛ نمی‌خواستم خیال کند با نشان‌دادن چند دقیقه فیلم توانسته تمام اعتمادم به آصف را از بین ببرد .
معین آرام گفت:
ـ نباید هرچی به خوردت داده رو باور کنی !حیف تو

نیست آخه؟!
با حالی نزار نگاهش کردم .دیگر نمی‌دانستم کدام بخش حرف‌هایش را باید جدی بگیرم و کدامشان را حاصل کینه‌ای بدانم که ظاهرا ً هنوز از آصف به دل داشت.
ـ به‌خاطر دعوای اون شب ازش کینه گرفتی؟ اصلا ً واسه چی اومدی پیش من؟
معین صادقانه جواب داد:
ـ آره ...ازش کینه گرفتم.
#367

از جواب بی‌پرده‌اش جا خوردم .انتظار داشتم مثل آدم‌هایی که نمی‌خواهند خودشان را بد جلوه بدهند ، دست‌کم کمی حاشا کند؛ اما او با خونسردی ادامه داد:
ـ به‌خاطر همون کینه هم اومدم پیشت؛ البته خب تو خودت هم جدای از بحث آصف و اون دعوا ،برام جالبی!
نگاهش روی چشمانم ثابت ماند و لبخندی کج گوشه‌ی لبش نشست.
ـ از همون مهمونی ولنتاین ،ذهنم رو درگیر کردی .

نمی‌دونم چی توی تو بود که باعث شد با وجود
اون‌همه آدم دوروبرم ،نگاهم مدام برگرده سمت تو.
با شنیدن حرف‌هایش بیش از پیش معذب شدم .معین
آرام به‌طرفم متمایل شد و فاصله‌مان را کمتر کرد .
ناخودآگاه خودم را به در چسباندم .یک دستش را روی
فرمان گذاشت و دست دیگرش را روی کنسول بینمان
نشاند .به من دست نزد و راه عقب‌کشیدنم را سد نکرد؛
اما آن‌قدر نزدیک شده بود که برای نگاه‌کردن به
صورتش ،ناچار شدم کمی سرم را عقب ببرم.
از این فاصله‌ی کم ،دلشوره گرفته بودم .معین
بی‌نهایت جذاب بود و انکار این موضوع هیچ فایده‌ای
نداشت؛ اما این جذابیت قرار نبود باعث شود
حرف‌هایش را باور کنم یا فراموش کنم که چرا
اصلاً در این ماشین نشسته بودم .هنوز تصویر
آصف و آن زن از ذهنم بیرون نرفته بود و حالا معین
هم داشت با نگاه و صدای آرامش ،تمرکزم را به هم
می‌ریخت .همین بیشتر عصبی‌ام می‌کرد .نمی‌خواستم
بفهمد که حضورش ،با همه‌ی بی‌اعتمادی‌ام به او ،
روی حواسم اثر گذاشته است.
صدایش پایین‌تر آمد و نجواکنان گفت:

ـ با خودم فکر می‌کردم چی می‌شد اگه این دخترخوشگله ،به‌جای آصف با من باشه؟
قلبم تندتر زد .از جسارتش جا خورده بودم؛ از اینکه این‌قدر بی‌پرده درباره‌ی خواستنش حرف می‌زد .برای لحظه‌ای خواستم از او بخواهم کمی عقب برود؛ اما پیش از آنکه دهان به اعتراض باز کنم ،ادامه داد:
ـ می‌دونی ،من ادعا نمی‌کنم آدم بی‌عیب‌ونقصی‌ام . گذشته و اشتباه‌های خودم رو دارم؛ ولی اگه وارد رابطه‌ای بشم ،ترجیح می‌دم طرفم بدونه با چه آدمی طرفه .اگه خرابکاری کنم ،خودش از زبونم می‌شنوه؛ نه اینکه یه روز از دهن بقیه بفهمه و بعد بشینه حدس بزنه کدوم حرفم راست بوده و کدومش دروغ.
لبخندی کم‌رنگ زد و نگاهش خیره به تخم چشمانم ماند.
ـ خیانت هم برای من یه خط قرمزه .نمی‌گم وسوسه نمی‌شم یا هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کنم؛ اما وقتی یکی رو انتخاب کردم ،قرار نیست هم‌زمان دنبال یکی دیگه هم موس‌موس کنم.
با شنیدن حرف‌هایش ،تصویر آصف و آن زن دوباره در مقابل چشمانم آمد .فورا ً نگاهم را از معین

گرفتم .از اینکه حرف‌هایش چنین اثری روی من گذاشته بود ،عصبانی بودم؛ به‌خصوص که هنوز نمی‌دانستم هدفش از گفتن تمام آن حرف‌ها چیست.
معین که انگار متوجه تغییر حالم شده بود ،لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:
ـ می‌دونی ،من ادعا نمی‌کنم آدم خوبی‌ام؛ ولی وقتی با یکی‌ام ،مجبورش نمی‌کنم کاری که دلخواه منه و دلخواه خودش نیست رو انجام بده .
با تردید نگاهش کردم.
ـ مثلا ًچی؟
ـ نمی‌دونم ...مثلا ًاینکه چی بپوشه ،با کی حرف بزنه یا چه‌جوری رفتار کنه .اگه از یکی خوشم بیاد ، اون رو همون‌جوری که هست ،قبولش می‌کنم و هی سعی نمی‌کنم عوضش کنم.
حرفش به‌طرز عجیبی حساب‌شده به نظر می‌رسید . داشت عادی حرف می‌زد؛ اما با هر جمله‌اش ،جایی از ذهن مشوشم را نشانه می‌گرفت .هنوز چیزی نگفته بودم که ادامه داد:
ـ یه چیز دیگه هم هست .اگه یه روز رابطه‌م با کسی جدی بشه ،هر بار حرف آینده پیش بیاد ،بحث رو

عوض نمی‌کنم .بالاخره یا می‌خوامش یا نمی‌خوام دیگه!
نفسم را آهسته بیرون دادم .نمی‌دانستم این حرف‌ها را از روی باور قلبی‌اش می‌زند یا فقط می‌خواهد چیزهایی را به زبان بیاورد که می‌داند شنیدنشان برای من سخت است؛ چیزهایی که آصف هیچ‌وقت با این صراحت درباره‌شان حرف نزده بود؛ بااین‌حال ،یک چیز را خوب می‌دانستم .من هیچ شناختی از معین نداشتم که بتوانم این‌طور حرف‌هایش را باور کنم .او هم درست مثل آصف ،گذشته‌ای پر از فساد و کثیفی داشت .تنها تفاوتشان در این بود که معین حاضر بود درباره‌ی گذشته‌اش حرف بزند و آصف ترجیح می‌داد من بعضی چیزها را ندانم .نگاهش کردم و گفتم:
ـ تو خودت هم یکی هستی لنگه‌ی آصف .مگه دوتایی‌تون با هم دخل یه دختر رو نمی‌آوردین؟ فکر کردی از لجن‌بازی‌هاتون خبر ندارم؟
#368

معین چند لحظه‌ای سکوت کرد و بعد آرام به پشتی صندلی تکیه داد .دیگر آن‌قدر به من نزدیک نبود؛ اما

ذره‌ای از خیرگی نگاهش کم نمی‌شد.
- پس بی‌خبر هم نیستی.
از لحنش حرصم گرفت.
- فکر کردی نمی‌فهمم چه‌جور آدمی هستی؟ حالا اومدی واسه من راجع به صداقت و خط قرمز و ازدواج سخنرانی می‌کنی؟!
معین سرش را کمی کج کرد .این بار خنده‌ای در کار نبود.
- من نگفتم آدم پاکی‌ام که برفا !خودم هم بهت گفتم اشتباه کردم .نیومدم بشینم برات قصه ببافم که من همیشه آدم خوبی بودم و دست به هیچ دختری نزدم . زدم ...خیلی هم زدم ...لذتش هم بردم .اون‌ها هم لذت بردن .اصلا ًنوش جون خودم و خودشون.
لب روی هم فشردم و حرصی به چهره‌ی خونسردش چشم دوختم.
- پس حرف حسابت چیه؟ اون حرف‌ها چی بود می‌گفتی؟
- چون ازم پرسیدی چرا اومدم پیشت .من هم جوابت رو دادم .همین!
پوزخند زدم.

ـ نخیر !جناب‌عالی داری سعی می‌کنی خودت رو بهتر از آصف نشون بدی.
معین همان‌طور که زل صورتم بود ،لبخندی تلخ زد.
ـ الان چیه قضیه؟ اگه من بده‌ی داستان باشم ،گناه آصف پاک می‌شه؟ اون می‌شه آدم‌خوبه؟ لامسب من و آصف اون کارها رو با هم انجام دادیم .این‌جوری نبود که من بخوام آصف رو از راه به در کنم و بگم بیا با هم ترتیب فلان دختر رو بدیم .خیلی وقت‌ها پیشنهاد خود آصف بود ،گاهی هم خود دخترها پیشنهاد می‌کردن .من هم آره ...من هم بودم که چند باری پیشنهادش رو دادم؛ اما این رو بدون برفا !شروعش با آصف بود.
حرفش مثل سیلی به صورتم خورد .از جواب‌دادن بازماندم و او فرصت را از دست نداد.
ـ خلاصه اینکه من و آصف کثیف‌بازی زیاد داشتیم؛ ولی من الان نیومدم اینجا که بهت بگم من از آصف بهترم و به من اعتماد کن .اصلا ًچرا باید حرف من رو باور کنی؟ !تو که من رو به اندازه‌ی کافی نمی‌شناسی!
نیم‌نگاهی به گوشی روی داشبورد انداخت و دوباره

زل من شد.
ـ ولی خب من یه فیلم نشونت دادم .اگه هنوز هم با دیدن اون فیلم ،فکر می‌کنی چیزی که دیدی ،خیلی هم اهمیت نداره و آصف حق داشته با کسی غیر از تو اون‌قدر صمیمی رفتار کنه ،دیگه اختیارش با خودته.
لب‌هایم را روی هم فشردم و نفس‌هایم را با حرص از بینی بیرون دادم.
ـ تو داری از ناراحتی من سوءاستفاده می‌کنی.
لبخندش کم‌رنگ‌تر شد و چشمکی زد.
ـ شاید!
انتظار این اعتراف صریحش را نداشتم .مات‌ومبهوت به او نگاه کردم .معین هم بدون اینکه نگاهش را از من بگیرد ،ادامه داد:
ـ ولی خب این باعث نمی‌شه که بیایم وانمود کنیم اون فیلم الکی بوده.
دیگر طاقت نداشتم بمانم و به حرف‌هایش گوش دهم . کیفم را روی دوشم انداختم و گفتم:
ـ بحث با تو فایده‌ای نداره.
دستم سمت دستگیره رفت .معین نگاهی به دستم انداخت و بعد چشم‌هایش را به صورتم دوخت .لبخند

ب

هنوز چسب لبش بود و همین اعصابم را بیشتر به هم می‌ریخت.

ـ کجا به این زودی؟

در را باز کردم و گفتم:

ـ به تو ربطی نداره .می‌خوام پیاده بشم.

#369

ـ باشه ،پیاده شو .من که زندونیت نکردم.

اما هنوز پایم را از ماشین بیرون نگذاشته بودم که معین دستم را گرفت .از تماس ناگهانی‌اش جا خوردم . برگشتم و نگاهش کردم.

ـ دستم رو ول کن!

به‌جای اینکه همان لحظه رهایم کند ،انگشت‌هایش را کمی دور مچم نگه داشت و بعد با لحنی آرام گفت:

ـ یه دقیقه صبر کن برفا !هنوز حرف دارم باهات.

نگاهم را به دستش دوختم و بعد با اخم به صورتش زل زدم .نمی‌خواستم بفهمد حرکت ناگهانی‌اش من را ترسانده است.

ـ اما من دیگه حرفی با تو ندارم.

ـ ولی من دارم .چیزهای دیگه‌ای هم هست که تو

نمی‌دونی .چیزهایی که اگه بفهمی ،شاید دیگه نتونی مثل قبل به آصف نگاه کنی.
قلبم دوباره فشرده شد .از شنیدن اسم آصف خسته شده بودم؛ اما بدتر از آن ،این بود که هنوز هم نمی‌توانستم نسبت به چیزهایی که معین درباره‌اش می‌گفت ، بی‌تفاوت بمانم .او هم انگار این را می‌دانست .کمی به‌طرفم خم شد و با لحنی که حالا دیگر خبری از شوخی در آن نبود ،ادامه داد:
ـ من هم اینجام که همه‌شون رو بهت بگم .فقط هم به‌خاطر کینه‌م از آصف نیست؛ تو خودت هم برام جذابی.
چشم‌هایم را ریز کردم و با نیشخند گفتم:
ـ می‌خوای با نزدیک‌شدن به من ،به آصف ضربه بزنی؟
لبخند دوباره روی صورتش نقش بست و این بار بی‌پرواتر و بی‌شرمانه‌تر بود.
ـ معلومه که می‌خوام حالش رو بگیرم .فکر کردی ازش دل خوشی دارم؟ ولی از تو هم خوشم می‌آد.
بعد از کمی مکث ،با خونسردی اضافه کرد:
ـ می‌خوام تو رو هم به دست بیارم برفا !نمی‌خوام

دروغ بگم و نقش آدم‌های خوب رو بازی کنم .هم تو رو می‌خوام ،هم می‌خوام آصف بفهمه همیشه نمی‌تونه هر کاری دلش خواست بکنه .فکر کرده می‌تونه من رو اون‌جوری از خونه‌ش بیرون بندازه و بعد بیاد منت‌کشی تا دوباره رفاقت کنیم؟

داشت چرند می‌گفت !چرا آصف باید منت او را می‌کشید؟ با غیظ نگاهش کردم .آن حجم از خودخواهی ،آن‌هم با چنین صراحتی ،واقعاً حیرت‌آور بود!

ـ تو راجع به من چی فکر می‌کنی؟ خیال کردی خودم رو می‌ندازم وسط شما دو تا سر من با هم رقابت کنین؟

معین خنده‌ی کوتاهی کرد و سر تکان داد.

ـ نه خانمی؛ ولی فکر می‌کنم ارزشش رو داری که برای به‌دست‌آوردنت تلاش کنم.

پوزخندی پرصدا زدم.

ـ چه افتخاری نصیبم شده!

ـ هنوز که چیزی نشده عروسک‌کوچولو !آروم باش.

چشم‌غره‌ای به او رفتم و دندان ساییدم.

ـ چند بار باید بهت بگم این‌طوری صدام نکن؟

ـ باشه برفا خانم !سخت نگیر.
دستم را رها کرد؛ اما پیش از آنکه پیاده شوم ،گفت:
ـ فردا بیا یه کافه که با هم حرف بزنیم .الان که ظاهرا ًعجله داری ازم فرار کنی !آدرس کافه رو برات می‌فرستم.
چینی به بینی دادم و چپ‌چپ نگاهش کردم.
ـ من به حرف‌های تو اعتماد ندارم.
ـ لازم هم نیست به این زودی بهم اعتماد کنی؛ فقط بیا ،گوش بده و خودت تصمیم بگیر با آصف چی‌کار کنی.
بعد گوشی‌اش را برداشت و به‌طرفم گرفت.
#370

ـ شماره‌ت رو بده؛ آدرس رو برات پیامک می‌کنم .اگه هم نمی‌خوای شماره‌ت رو بدی ،توی اینستاگرامت می‌فرستم .انتخاب با خودته.
برای لحظه‌ای مردد ماندم .آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که راه بیشتری برای نزدیک‌شدن به من پیدا کند.
ـ اگه اینستاگرامم رو داری ،همون‌جا بفرست؛ ولی

بـ

بهت قول نمی‌دم که بیام.
معین شانه‌ای بالا انداخت.
ـ هرجور راحتی.
ـ فقط یه چیزی رو بدون !من نه به‌خاطر تو قید آصف رو می‌زنم ،نه اجازه می‌دم از ناراحتی من برای انتقام‌گرفتن استفاده کنی.
لبخندش کم‌رنگ شد؛ اما خیلی زود دوباره خودش را جمع‌وجور کرد .پیاده شدم و در را محکم بستم.
وقتی به ساختمان اداری رسیدم ،بوی نان تازه و چای دم‌کشیده از سمت کافه‌رستوران به مشامم رسید؛ اما میلم به چیزی نمی‌کشید و دلم گریه و خلوت می‌خواست .به‌سمت اتاقم رفتم .در را که بستم ،چند ثانیه همان‌جا ایستادم و به کف اتاق نگاه کردم .سعی کردم نفسی عمیق بکشم؛ اما انگار سنگی بزرگ روی سینه‌ام افتاده بود و نمی‌گذاشت هوا درست وارد ریه‌هایم شود.
کیفم را روی میز انداختم و روی صندلی نشستم .دیگر کسی دوروبرم نبود که مجبور باشم جلویش خودم را نگه دارم .دستم را روی دهانم گذاشتم و اشک‌ها یکی پس از دیگری چکیدند .هق‌هق‌کنان سرم را پایین

ب

انداختم و اشک‌هایم روی دست‌هایم ریختند .از خودم عصبانی بودم .از آصف ،از معین و حتی از آن بخش از وجودم که هنوز حاضر نبود باور کند شاید مردی که این‌همه دوستش داشتم ،چیزی را از من پنهان کرده باشد .نه ...نمی‌توانستم همین‌طور برای خودم نتیجه‌گیری کنم .

فیلم چه‌چیزی را ثابت می‌کرد؟ اینکه آصف با تتوآرتیستش صمیمی بوده ،شوخی کرده ،دستش را دور کمرش انداخته و اجازه داده آن زن این‌قدر به او نزدیک شود .همین !شاید فقط لاس زده بودند .شاید آصف فقط شیطنت کرده بود و قضیه اصلا ًبرایش جدی نبود !شاید آن زن با همه‌ی مشتری‌هایش همین‌طور رفتار می‌کرد؛ اما آن تتو...

دستم را روی صورتم کشیدم و چشم‌هایم را محکم بستم .آصف همان موقع که با من بود ،دانه‌برف را روی پوستش حک کرده بود .وقتی برای اولین بار نشانم داد ،با آن لبخند مغرورش گفته بود به عشق من این کار را کرده است .آن روز چقدر خوشحال شده بودم !چقدر احساس کرده بودم برایش با بقیه فرق دارم .حالا با دیدن آن فیلم ،نمی‌توانستم جلوی افکار

آزاردهنده‌ام را بگیرم .نکند چیزی که برای من نشانه‌ی عشق بود ،برای او فقط یک خاطره‌ی معمولی به حساب می‌آمد؟

با حرص اشک‌هایم را پاک کردم .نه ،نمی‌توانستم از روی چند دقیقه فیلم چنین حکمی بدهم .من خودم آنجا نبودم .نمی‌دانستم پیش و پس از آن صحنه چه اتفاقی افتاده بود .نمی‌دانستم رابطه‌ی آصف و آن زن تا کجا پیش رفته است؛ فقط می‌دانستم دیدن آن تصویرها درد داشت .خیلی بیشتر از چیزی که می‌خواستم اعتراف کنم.

بعد ذهنم سراغ معین رفت؛ اینکه آصف با او سال‌ها رفاقت کرده بود ،اینکه هر دو گذشته‌ای داشتند که من از بخش‌هایی از آن بی‌خبر بودم و اینکه آصف به من قول داده بود ارتباطش را با معین قطع کند .شاید نتوانسته بود به‌راحتی از رفاقت قدیمی‌اش دل بکند .

سرم را میان دست‌هایم گرفتم .چرا باید برایش بهانه می‌تراشیدم؟ اگر واقعاً چیزی برای پنهان‌کردن نداشت ،چرا به قولش عمل نکرده بود؟ چرا هنوز با معین در ارتباط بود؟ چرا من باید از زبان مردی که خودش هم اعتراف می‌کرد قصد انتقام دارد ،از

ب

چیزهایی باخبر می‌شدم که شاید آصف می‌بایست خودش برایم توضیح می‌داد؟
احساس می‌کردم مرا ساده فرض کرده است .انگار فکر می‌کرد اگر چند جمله‌ی عاشقانه بگوید ،اگر هدیه‌ای گران‌قیمت بخرد یا با یک لبخند همه‌چیز را عادی جلوه بدهد ،دیگر لازم نیست خیلی هم به رابطه‌اش با من پایبند بماند !این فکر از خود فیلم هم بیشتر درد داشت.
گوشی‌ام را برداشتم .انگشتم چند لحظه روی نام آصف مکث کرد .دلم می‌خواست به او زنگ بزنم و مستقیم بپرسم چه اتفاقی افتاده؛ دلم می‌خواست صدایش را بشنوم ،از خودش توضیح بخواهم و شاید با شنیدن جوابش آرام شوم؛ اما اگر دروغ می‌گفت چه؟ اگر باز هم با همان خونسردی همیشگی موضوع را کوچک و بی‌اهمیت جلوه می‌داد و می‌گفت چیزی نبوده ،من باید چه می‌کردم؟ به غیر از این ،گوشی‌اش هم خاموش بود.
#371

موبایلم را پایین آوردم و وارد اینستاگرام شدم .اکانت

مشترکمان هنوز سر جایش بود و هیچ‌کدام به آن دست نزده بودیم .هنوز پر از عکس‌های مشترک و خاطراتی بود که تا همین چند ساعت قبل ،دیدنشان لبخند به لبم می‌آورد؛ اما حالا دیگر نگاه‌کردن به همان عکس‌ها ،برایم سخت شده بود.

اولین عکس را باز کردم و انگشتم روی گزینه‌ی حذف ثابت ماند .با خودم گفتم شاید بهتر باشد صبر کنم؛ شاید نباید در اوج ناراحتی تصمیم بگیرم؛ شاید دوباره آشتی کنیم؛ اما ناگهان تصویر آصف و آن تتوآرتیست جلوی چشمم آمد و بلافاصله عکس را پاک کردم .بعدی را هم ...و بعدی را .وقتی به آخرین عکس رسیدم ،دستم می‌لرزید .چند لحظه به تصویرمان خیره ماندم .آصف لبخند می‌زد و من با چهره‌ای که از خوشحالی می‌درخشید ،کنار او بودم.

لب گزیدم و اشک تازه‌ای روی گونه‌ام لغزید .عکس را پاک کردم .وارد گالری و حافظه‌ی ابری گوشی هم شدم و تمام عکس‌هایم را یک‌جا از گوشی حذف کردم .عکس مشترکم با تو و عکس نوا هم میانشان بود؛ اما آن لحظه تنها چیزی که برایم اهمیت داشت ، محوشدن کامل تصویر آصف از گوشی‌ام بود .

تلفن همراهم را روی میز انداختم و دوباره صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم .حالا دیگر تصویری از ما باقی نمانده بود و چیزی نبود که بتوانم با دیدنش خودم را به ادامه‌دادن دلخوش کنم؛ بااین‌حال ،پاک‌کردن عکس‌ها چیزی از دوست‌داشتنم کم نکرده بود .هنوز هم دلم می‌خواست آصف بیاید ،در را باز کند ،مقابلم بنشیند و آن‌قدر توضیح بدهد تا بالاخره بتوانم بفهمم کدام بخش از خاطراتمان را باید باور کنم؛ اما او نبود. گوشی‌ام لرزید و من با بی‌حوصلگی آن را برداشتم . صفحه‌ی اینستاگرام را باز کردم؛ پیامی از معین آمده بود .زیر پیامش ،آدرس یک کافه را فرستاده بود و شماره‌ی تلفنش را هم نوشته بود .گفته بود» :این هم آدرس کافه .فردا از ساعت یازده صبح اونجا منتظرتم .محض اطمینان شماره‌م رو هم گذاشتم . ممکنه اینترنت قطع بشه و نتونی آدرس رو پیدا کنی.« چند ثانیه به پیام خیره ماندم .او کاملاً می‌دانست چه زمانی باید حرف بزند ،چه‌چیزی را نشانم بدهد و چطور ذهنم را درگیر کند .از اینکه چنین قدرتی روی حال‌وروزم پیدا کرده بود ،بدم می‌آمد .هنوز گوشی را کنار نگذاشته بودم که تقه‌ای به در خورد و صدای تو

از پشت آن به گوش رسید.
ـ برفا؟ !می‌تونم بیام تو؟
سریع با پشت دستم صورتم را پاک کردم و سعی کردم صدایم را عادی کنم .می‌دانستم ممکن است کرمم پاک شود؛ اما آن هم دیگر اهمیتی نداشت.
ـ بیا احسان!
در باز شد و تو با ظرفی در دست وارد شدی .بخار از روی عجّه بلند بود و بویش در اتاق می‌پیچید .ظرف را روی میز گذاشتی و نگاهی به من انداختی.
ـ برات گرمش کردم .چرا نیومدی صبحونه بخوری؟
شانه‌ای بالا انداختم و آرام گفتم:
ـ اشتها نداشتم.
خواستی چیزی بگویی؛ اما وقتی به چهره‌م دقیق شدی ،لبخند کم‌رنگت آرام‌آرام محو شد .صندلی روبه‌رویم را بیرون کشیدی و نشستی.
ـ برفا ،گریه کردی؟!
نگاهم را از تو گرفتم.
ـ نه ...یعنی...
صدایم مرتعش شد .لب‌هایم را روی هم فشار دادم و سرم را پایین انداختم .چند لحظه ساکت ماندی و بعد

آرام پرسیدی:
ـ اون آدمی که باهاش بودی ،اذیتت کرد؟
ـ نه ...کاری نکرد؛ فقط چیزهایی گفت که حالم رو بد کرد.
ـ چی گفت مگه؟
انگشت‌هایم را در هم قفل کردم .دلم نمی‌خواست درمورد گذشته‌ی آصف چیزی بدانی .نمی‌خواستم بگویم در حقم چقدر بدی کرده است!
ـ دوست آصف بود .یه چیزهایی درموردش گفت که یه‌کم به همم ریخت.
چند ثانیه خیره‌ام ماندی؛ اما دیگر سؤالی نپرسیدی .
انگار فهمیده بودی که نمی‌خواهم راجع بهش حرف بزنم.
ـ به نظر من بهتره با خود آصف حرف بزنی.
با تلخی خندیدم.
ـ کاش به همین راحتی بود!
ـ می‌دونم راحت نیست.
بعد ظرف عجّه را کمی به‌طرفم هل دادی.
ـ ولی با شکم خالی سخت‌تر هم می‌شه .لااقل چند لقمه بخور!

#372

به ظرف نگاه کردم و بعد به تو .عجیب بود که چطور با یک کار ساده ،با گرم‌کردن صبحانه‌ای که رها کرده بودم ،توانسته بودی اندکی از آشفتگی‌ام کم کنی .قاشق را برداشتم و رو به تو گفتم:

ـ ممنونم!

لبخندی کم‌جان زدی و سر کج کردی.

ـ نوش جونت خانم بخشنده‌ی جونیور!

بعد از اتاق بیرون رفتی و در را پشت‌سرت بستی .آن روز تا عصر خودم را با کارهای دهکده سرگرم کردم .چند گزارش عقب‌افتاده را بررسی کردم ،به وضعیت رزروها رسیدگی کردم و با مسئول تأسیسات درباره‌ی خرابی یکی از آبگرمکن‌ها حرف زدم .هر بار که ذهنم سمت آصف کشیده می‌شد ،خودم را به کاری مشغول می‌کردم .گاهی جواب می‌داد و گاهی نه.

وقتی از دهکده به‌سمت ویلای بارانا راه افتادیم ،هوا تاریک شده بود .ضبط را روشن کردی و موسیقی ملایمی پخش شد .من سرم را به شیشه تکیه دادم و به

ب

فکر فرورفتم .سعی کردم به کارهای فردا فکر کنم؛ اما ذهنم مدام سمت حرف‌های معین و کارهای آصف کشیده می‌شد.

وقتی جلوی ویلای بارانا توقف کردی ،به ساختمان تاریک روبه‌رویم خیره ماندم .چراغ حیاط روشن بود؛ اما از پشت پنجره‌ها هیچ نوری دیده نمی‌شد .

درخت‌های اطراف در آن تاریکی ،شکل‌های مبهمی داشتند و صدای حشرات از میان بوته‌ها به گوش می‌رسید.

تو هم همراه من ،از ماشین پیاده شدی و گفتی:

ـ برو به سلامت !کاری پیش اومد ،زنگ بزن حتماً!

دیدم که خمیازه می‌کشی و خسته‌ای .ترسیدم دوباره شب را به‌خاطر من ،جلوی خانه‌ی بارانا سپری کنی.

ـ احسان !تو هم برو خونه‌ت یه دوش بگیر .بو می‌دی!

کمی نگاهم کردی و بعد پخی زیر خنده کردی.

ـ نه بابا؟ !بچه گول می‌زنی احیاناً؟!

لبخندم را جمع کردم و گفتم:

ـ خب آخه نمی‌شه که همه‌ش تو ماشین بخوابی .برو خونه‌ت .من دیگه نمی‌ترسم .عادت کردم.

چپ‌چپ نگاهم کردی.

ـ یه‌شبه عادت کردی؟ !وا عجبا!
ـ باور کن !حالا تو برو خونه‌ت .کاری پیش اومد ، حتما ًبهت زنگ می‌زنم .
سمت در رفتم و بعد سر چرخاندم.
ـ واقعا ًهم بو می‌دی !بوی ماشین می‌دی.
آرام خندیدی و خداحافظی کردی .منتظر شدم تا بروی و بعد داخل ویلا شدم .از حیاط گذشتم و وارد ساختمان شدم .چراغ‌های ورودی و پذیرایی را روشن کردم و نور زرد چراغ‌ها روی مبلمان افتاد .همان لحظه تو پیام دادی» :رفتی تو؟ همه‌چی اوکیه؟.«
بی‌اختیار لبخندی زدم و نوشتم» :آره ،نگران نباش . برو خودت رو بشور.«
شکلک خنده فرستادی و گفتی» :رو چشمم .تو هم در رو قفل کن .یادت نره ها.«!
من هم خیالت را بابت قفل‌بودن در ،راحت کردم؛ اما تو دست‌بردار نبودی و دوباره پیام دادی» :پنجره‌ها رو هم یه دور بررسی کن .چک کن حتما ًبسته باشن .قفلشون رو هم بزن.«
با بی‌حوصلگی لبخند زدم و دوباره جوابت را دادم : »چشم جناب.«!

بلافاصله پیام دادی» :اگه چیزی لازم داشتی ،زنگ بزن؛ هر ساعتی که بود.«
از تو تشکر کردم و طبق توصیه‌ات ،در و پنجره‌ها را چک کردم تا از قفل‌بودنشان مطمئن شوم؛ بااین‌حال ، وقتی به پذیرایی برگشتم ،احساس کردم خانه بیش از حد بزرگ است؛ آن‌قدر بزرگ که نمی‌توانستم با روشن‌کردن چند چراغ ،خالی‌بودنش را از ذهنم بیرون کنم .سعی کردم حواسم را به کارهای معمولی پرت کنم .کمی خوراکی خوردم ،ظرف‌های کثیف داخل سینک را شستم و لباس راحتی پوشیدم .بعد به اتاق‌خوابم رفتم و گوشی‌ام را روی میز کنار تخت گذاشتم.
#373

همچنان دلم می‌خواست آصف تماس بگیرد؛ اما هیچ خبری نبود و او به من زنگ نمی‌زد .بلند شدم و چراغ اصلی اتاق را خاموش کردم؛ فقط چراغ‌خواب روشن ماند .چشم‌هایم را بستم و پتو را تا روی سینه‌ام بالا کشیدم .چند دقیقه‌ای همه‌چیز آرام بود .صدای جیرجیرک از بیرون می‌آمد و گاهی شاخه‌ای به دیوار

یا پنجره ساییده می‌شد .سعی کردم به خودم بقبولانم که این‌ها صداهای عادی یک خانه در میان درختان و فضای جنگلی‌اند و دلیلی برای ترسیدن وجود ندارد؛ اما درست وقتی داشتم کم‌کم به خواب می‌رفتم ،صدای دویدن چیزی روی شیروانی بلند شد.
چشم‌هایم را تا آخرین حد خود باز کردم .صدا از یک طرف سقف شروع شد و به‌سمت دیگر رفت .انگار کسی روی سطح شیروانی می‌دوید و پاهایش را روی آن می‌کشید .نفس در سینه‌ام حبس شد و دست روی قلبم گذاشتم .چند لحظه بعد ،صدای گربه‌ای بلند شد و گربه‌ی دیگری جوابش را داد .با خودم گفتم احتمالاً گربه‌ها بودند که روی سقف می‌دویدند .بارها اطراف ویلا دیده بودمشان و می‌دانستم به شیروانی ویلای بارانا علاقه‌ی خاصی دارند؛ اما وقتی صدایشان درست بالای سرم ،در آن تنهایی و سکوت محض می‌پیچید ،دانستن این موضوع ،چندان کمکی به حالم نمی‌کرد.
پتو را کنار زدم و از تخت پایین آمدم .چراغ اتاق را روشن کردم ،به‌سمت در رفتم و قفلش را بررسی کردم .بعد برگشتم و پرده را کمی کنار زدم .بیرون

تاریک بود و چراغ حیاط ،فقط بخش کوچک دورش را روشن کرده بود .پرده را رها کردم و زیرلب گفتم:
ـ فقط گربه‌ان !به خدا فقط گربه‌ان!
به تخت برگشتم؛ اما هنوز درست دراز نکشیده بودم که صدای زوزه‌مانندی از دور بلند شد .تمام بدنم قندیل بست .چند ثانیه به جایی که صدا از آن آمده بود ،خیره ماندم .دوباره تکرار شد؛ واضح‌تر و طولانی‌تر .یاد حرف‌هایی افتادم که درباره‌ی شغال‌های اطراف ویلا شنیده بودم .بعضی از شب‌ها صدایشان را هم می‌شنیدم؛ اما بارانا پیشم بود و نمی‌ترسیدم .
پتو را با عجله روی پاهایم کشیدم و گوشی‌ام را برداشتم .سعی کردم به خودم یادآوری کنم در بسته است ،پنجره‌ها قفل‌اند و صدایی که از بیرون می‌آید ، لزوما ً به این معنی نیست که خطری نزدیک خانه است؛ اما هرچه بیشتر سعی می‌کردم منطقی فکر کنم ،بیشتر متوجه می‌شدم که از تنهابودن چقدر می‌ترسم!
اشک‌هایم بی‌اختیار سرازیر شدند .چند بار صورتم را پاک کردم و کوشیدم آرام بمانم؛ اما با شنیدن صدای دیگری از بیرون ،بغضم ترکید .بالاخره شماره‌ی

مامان را گرفتم .چند بوق خورد تا بالاخره جواب داد.
ـ الو برفا؟!
همین که صدایش را شنیدم ،نتوانستم خودم را نگه دارم.
ـ مامان!
نگران شد و با همان لحن آشفته‌ی مخصوص خودش گفت:
ـ چی شده مادر؟ !چرا گریه می‌کنی؟
ـ می‌ترسم!
ـ از چی می‌ترسی؟ اتفاقی افتاده؟
سعی کردم صدایم را کنترل کنم.
ـ نه؛ ولی اینجا خیلی ساکته .صدای گربه‌ها رو شیروونی می‌آد .از بیرون هم یه صداهایی می‌آد؛ فکر کنم شغاله .نمی‌تونم بخوابم مامان!
چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید:
ـ خب مادر ،چرا توی دهکده نموندی؟ اونجا که امنیت داره .دوروبرت هم کلبه‌های دیگه هستن و آدم توشونه.
لبم را گاز گرفتم.
ـ نمی‌شه مامان !به‌خاطر جنگ همه ریختن شمال . کلبه‌ها تا خرخره پره .هیچ‌جا خالی نیست که بتونم

بمونم.
ـ خب عزیزم ،می‌تونستی زودتر بهم بگی یه خاکی به سرم بریزم آخه!
با شنیدن این حرف ،بغضم دوباره شدت گرفت.
ـ خب شما که می‌دونستی من از تنهایی و تاریکی می‌ترسم !کاش می‌اومدین اینجا !من الان چی‌کار کنم؟ مامان ،می‌شه بیاین پیشم؟
نفسی عمیق کشید و گفت:
ـ برفا جان ،جاده به‌سمت شمال خیلی شلوغه .چند بار به بابات گفتم بیایم؛ اما می‌گه مسیر شلوغه و نمی‌شه همین‌طوری راه افتاد .بذار دوباره باهاش صحبت کنم ،بهت زنگ می‌زنم .باشه؟
با پشت دست اشک‌هایم را پاک کردم.
ـ باشه.
#374

بعد از قطع تماس ،چند لحظه گوشی را در دستم نگه داشتم .دلم می‌خواست همان لحظه بیاید و در را باز کند ،مرا در آغوش بگیرد و بگوید لازم نیست از چیزی بترسم؛ اما می‌دانستم آمدنشان به این زودی

ممکن نیست .به پذیرایی رفتم و تلویزیون را روشن کردم و چراغ اتاق‌ها را هم روشن گذاشتم .صدای مجری در فضای خانه پیچید؛ اما وقتی دوباره صدای گربه‌های روی شیروانی بلند شد ،تمام توجهم به سقف برگشت .پنج دقیقه بیشتر نگذشته بود که گوشی‌ام زنگ خورد .با عجله جواب دادم.

ـ الو مامان؟!

ـ برفا جان ،با بابات صحبت کردم.

صاف‌تر نشستم.

ـ خب؟ چی گفت؟

ـ قرار شد احسان امشب بیاد اونجا پیشت بمونه.

برای چند لحظه چیزی نگفتم و ماتم برد.

ـ احسان؟ !بیاد اینجا؟

ـ آره مادر !بهش گفتیم امشب رو توی پذیرایی یا یکی از اتاق‌ها بخوابه که تنها نباشی .فردا هم یه فکری برای این وضعیت می‌کنیم.

خیال اینکه تو در همان خانه باشی و دیگر مجبور نباشم با شنیدن هر صدایی از جا بپرم ،آرامم می‌کرد؛ اما درعین‌حال نمی‌دانستم با این پیشنهاد موافقت کردی یا نه .شاید نگران این می‌شدی که مبادا حضورت

باعث معذب‌شدن من شود.
مامان که سکوت مرا دید ،صدایش را پایین آورد.
ـ برفا ،یه چیزی هم می‌خوام بهت بگم .ما به احسان اعتماد داریم؛ ولی خب احتیاط هم شرط عقله .در اتاقت رو چند بار قفل کن .اگه شد ،حتما ًیه کاری کن توی پذیرایی بمونه و طبقه‌ی بالا نیاد .جلوش هم حجاب داشته باش .روسری هم سرت کن .باشه مادر؟!
با وجود اشک‌هایی که هنوز روی صورتم مانده بود ، خنده‌ام گرفت.
ـ مامان ،این‌جوری بهش اعتماد دارین؟
صدای خنده‌ی کوتاهش را شنیدم.
ـ دختر جان ،من دارم جدی حرف می‌زنم !اعتمادداشتن با احتیاطکردن منافاتی نداره .احسان آدم خوبیه؛ ولی تو هم باید حواست به خودت باشه .
ـ باشه مامان .حواسم رو جمع می‌کنم .روسری هم سر می‌کنم و حجابم رو هم کامل رعایت می‌کنم.
ـ آفرین !گوشیت هم دم دستت باشه .هر وقت زنگ بزنی ،جواب می‌دم .یه وقت هم اگه احسان در اتاقت رو زد ،لازم نیست بازش کنی .از پشت در باهاش حرف بزن.

ب

این بار خنده‌ام بلندتر شد.
ـ مامان !احسان با من چی‌کار داره که بیاد در اتاقم رو بزنه؟ !نه اون شبیه گرگ ناقلاست ،نه من شبیه شنگول منگول!
ـ وای دختر !مسخره‌بازی درنیار .من دارم می‌گم احتیاط کن.
مادرم چند توصیه‌ی ایمنی دیگر کرد تا اگر به زعم خودش ،تو خواستی مزاحمم شوی ،بتوانم از خودم دفاع کنم .انگار تو را با امثال معین و آصف اشتباه گرفته بود !به‌هرحال ،خیلی نگران بود و می‌ترسید اتفاقی میان ما بیفتد؛ اما به‌خاطر تنهایی و ترس زیاد من ،تصمیم گرفته بودند که به تو رو بیندازند .
ـ یه چیز دیگه هم هست .به احسان گفتم فقط امشب این کار رو کنین .از فردا باید یه فکری برای محل خوابت بکنیم .گفتم یه مبل تختخواب‌شو یا هر چیزی که تو بساطشه ،بذاره گوشه‌ی دفترت تا فعلا ً شب‌ها همون‌جا بمونی .اونجا آدم‌های دیگه هم اطرافت هستن.
به پیشنهادش فکر کردم .ماندن در دفتر ،دست‌کم تا وقتی اوضاع آرام‌تر شود ،خیلی بهتر از گذراندن شب‌ها در ویلایی بود که با هر صدای کوچکی دلم به

هم می‌ریخت.
ـ باشه مامان .هرچی شما بگین!
ـ پس وقتی احسان رسید ،یه زنگ بهم بزن که خیالم راحت بشه .دلم پیشته مادر !تا وقتی صدات رو نشنوم ،خوابم نمی‌بره.
#375

صحبتمان که تمام شد ،گوشی را کنارم گذاشتم .هنوز صدای گربه‌ها گاه‌وبیگاه از روی شیروانی شنیده می‌شد و زوزه‌ی شغال‌ها از دور به گوش می‌رسید؛ اما حالا می‌دانستم قرار نیست تمام شب را به‌تنهایی سپری کنم .مانده بودم بارانا چطور آن‌قدر شجاع بود که در آن ویلا تنهایی ،با یک بچه سر می‌کرد؟ !
واقعاً نمی‌ترسید؟!
چند دقیقه بعد ،صدای ماشینی از کوچه آمد .از تخت پایین پریدم و به‌سمت پنجره رفتم .زنگ خانه را زدی و من با دیدن تصویرت پشت آیفون ،در را با ریموت باز کردم تا ماشین را داخل حیاط بیاوری .سریع روسری‌ام را برداشتم و سر کردم .به‌طرف در آمدم ، قفل را باز کردم و در را کمی گشودم .با دیدنم ،لبخند

زدی.
ـ سلام ،خانم بخشنده‌ی جونیور .می‌بینم که رنگت شده شبیه گچ دیوار!
نیم‌نگاهی به حیاط انداختم و دوباره به تو نگاه کردم.
ـ وای نمی‌دونی چه صداهایی شنیدم که !خوب شد اومدی!
جمله بی‌اختیار از دهانم بیرون آمد .خودم هم ثانیه‌ای بعد متوجه شدم چه گفته‌ام .سرم را پایین انداختم که تو گفتی:
ـ حالا اجازه هست بیام داخل؟
در را بیشتر باز کردم.
ـ وای آره آره .بیا.
وقتی وارد شدی ،نگاهی به اطراف انداختی و بعد رو به من گفتی:
ـ به‌به !چه چراغونی هم کردی!

فصل بیست‌وچهار

صبح روز بعد ،با صدای زنگ گوشی‌ام چشم باز کردم .مادرم تماس گرفت تا مطمئن شود شهر در امن

و امان است .بعد از اینکه صحبتم با مادرم تمام شد ، نگاهی به ساعت گوشی‌ام انداختم .هنوز یک ساعت تا زمانی که باید به دهکده می‌رفتیم ،باقی مانده بود .یادم آمد دیشب چطور با دیدنت ،بی‌اختیار گفته بودم :
»خوب شد اومدی «!و بعد ،وقتی متوجه شده بودم چه گفته‌ام ،سرم را پایین انداخته بودم .تو هم به روی خودت نیاورده بودی؛ اما مطمئن بودم آن لبخند محجوبت بی‌دلیل روی صورتت ننشسته بود.
از تخت بیرون آمدم ،در اتاق را باز کردم و از نرده‌ها خم شدم تا تو رو ببینم .روی مبل دراز کشیده بودی . یک دستت را زیر سرت گذاشته بودی و دست دیگرت از لبه‌ی مبل آویزان بود .پتویی که دیشب برایت آورده بودم ،نصفه‌ونیمه روی پاهایت افتاده بود و بالشت آن‌قدر کج زیر سرت قرار گرفته بود که بعید می‌دانستم گردنت اوضاع خوبی داشته باشد .اتاق‌ها در طبقه‌ی بالا بودند و تو از عمد در پذیرایی خوابیده بودی تا گذرت به طبقه‌ی بالا نیفتد و مرا نترسانی.
با شنیدن صدای خروپفت ،دستم را جلوی دهانم گرفتم تا خنده‌ام بلند نشود .تویی که همیشه آن‌قدر مرتب و باوقار رفتار می‌کردی ،حالا روی مبل ،با یک پای

بیرون‌افتاده از پتو ،چنان خروپف می‌کردی که چهارستون خانه می‌لرزید .زیرلب گفتم:
ـ شاید واسه همین اون زنیکه بهت خیانت کرد!
لبخندم پررنگ‌تر شد .برای لحظه‌ای دلم خواست گوشی‌ام را بردارم و از این صحنه فیلم بگیرم تا مدرکی برای به‌هم‌ریختن ابهتت داشته باشم؛ اما گوشی همراهم نبود و ترجیح دادم آرامشت را به هم نزنم .به اتاق برگشتم و در را بستم .بعد وسایل حمام را برداشتم و به‌سمت سرویس رفتم .اگر قرار بود مدتی را در همان دهکده و دفترم بگذرانم ،لااقل باید دوش می‌گرفتم
وقتی از حمام بیرون آمدم ،حوله را دور موهایم پیچیدم و لباس راحتی‌ام را مرتب کردم .تازه می‌خواستم آرایش کنم که صدایی از طبقه‌ی پایین شنیدم .اول خیال کردم تو از خواب بیدار شده‌ای و داری چیزی را جابه‌جا می‌کنی؛ اما چند ثانیه بعد صدای مردانه‌ای بلند شد که باعث شد دستم وسط بازکردن کرم ،از حرکت متوقف شود.
ـ تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟!
قلبم یک‌باره فرو ریخت .بعدش صدای آرام و جدی تو

ب

را شنیدم.
ـ صبح به‌خیر آصف!
#376

صدای عربده‌اش در خانه پیچید.
ـ ازت پرسیدم اینجا چه غلطی می‌کنی!
حوله را محکم‌تر دور موهایم پیچیدم و به طرف در رفتم .همان حین صدای تو دوباره بلند شد:
ـ صدات رو بیار پایین !لازم نیست همسایه‌ها بفهمن تو اینجایی!
ـ نکنه می‌ترسی برفا بفهمه؟
در اتاق را باز کردم و به‌طرف نرده‌ها رفتم .از آن بالا دیدم که تو کنار مبل ایستاده‌ای .موهایت آشفته بود و پیراهنت به‌خاطر خوابیدن روی مبل چروک شده بود .آصف هم با صورتی برافروخته و فکی منقبض ،روبه‌رویت قرار داشت .سوئیچ ماشینش در دستش بود و داشت تاب می‌خورد.
ـ آصف ،بفهم چی می‌گی!
آصف پوزخندی زد و عصبی‌تر از پیش گفت:
ـ من بفهمم چی می‌گی؟ !تو شب رو اینجا موندی ،بعد

به من می‌گی بفهمم چی می‌گم؟
چنگی به موهایت زدی و کلافه نگاهت را به او دوختی.
ـ برفا تنها بود ...ترسیده بود .خانواده‌ش ازم خواستن امشب رو اینجا بمونم .همین!
آصف خنده‌ای بی‌روح سر داد و گفت:
ـ خانواده‌ش ازت خواستن؟ تو هم با کمال میل قبول کردی؛ هان؟
ـ آره ...قبول کردم.
ـ عجب!
چند قدم به تو نزدیک‌تر شد.
ـ یعنی این‌قدر به تو اعتماد دارن که می‌ذارن شب تا صبح کنار برفا باشی؟
حالت صورتت دیگر هیچ شباهتی به چند دقیقه‌ی قبل نداشت .خستگی هنوز در چهره‌ات نمایان بود؛ اما نگاهت جدی و خشمگین شده بود.
ـ حواست باشه داری چه زری می‌زنی!
آرام از پله‌ها پایین آمدم .صدای قدم‌هایم باعث شد هر دو سرتان را به‌طرفم بچرخانید .آصف که دهان باز کرده بود تا جوابت را بدهد ،با دیدن من ساکت شد .

نگاهش میان ماه‌گرفتگی‌ام و حوله‌ی دور موهایم نوسان گرفت و فک پایینش از حرص کمی جلوتر آمد.
ـ برفا !برفا !برفا!
چند پله بالاتر از پذیرایی ایستادم و پراخم زل صورتش شدم.
ـ اینجا چی‌کار می‌کنی آصف؟!
دوباره نگاهش به حوله‌ی دور موهایم افتاد و نیشخند زد .دست در جیب‌های شلوارش برد و گفت:
ـ خوش گذشته ظاهرا !ًنه؟
دیدنش بعد از آن‌همه چشم‌انتظاری ،دلم را زیرورو کرد .تمام شب منتظر بودم زنگ بزند و سراغم را بگیرد .حالا روبه‌رویم ایستاده بود و با وجود تمام دلخوری‌هایم ،هنوز هم دیدنش می‌توانست قلبم را از جا بکند؛ اما نیشخندش و آن لحن تحقیرآمیزش ،خیلی زود دلتنگی‌ام را زیر لایه‌ای از خشم پنهان کرد .دلم می‌خواست بپرسم چرا دیشب حتی یک بار هم سراغم را نگرفت؛ اما او به‌جای اینکه حالم را بپرسد ،داشت ماندن تو در خانه را به رخم می‌کشید و از آن داستان‌های مثبت هجده می‌ساخت.
پوفی کشیدم و پشت چشمی نازک کردم .تو هم

لااله‌الاالله‌ی زیرلب گفتی و کلافه و دست‌به‌کمر کمی جابه‌جا شدی .آصف جلوتر آمد و روی دو پله پایین‌تر ایستاد .دستش را به نرده گرفت و صورتش را سمت من خم کرد.
ـ من رو بگو که وقتی فهمیدم خواستگاریت به هم خورده ،از تهران با این شرایط کوبیدم اومدم اینجا که خانم تنها نباشه !خواستگاریت رو به هم زدی که اینجا با احسان خلوت کنی؟!
چشم‌هایم از شدت ناباوری گرد شدند .چند لحظه فقط نگاهش کردم .در تمام آن مدتی که منتظر تماسش بودم ،حتی یک بار هم فکر نکرده بودم وقتی دوباره ببینمش ،اولین حرف‌هایش این‌ها باشند.
ـ پس پریشب کجا بودی؟
#377

نیشخندش کم‌رنگ شد.
ـ چی؟
ـ می‌گم پریشب کجا بودی آصف؟ !پریشب هم تنها بودم !اون موقع که من اینجا بودم و تو تهران ،چرا یادت نیفتاد بیای سراغم؟ چرا حتی یه بار زنگ نزدی

ببینی زنده‌ام یا نه؟ به‌محض اینکه جنگ شد ،جمع کردی رفتی تهران پیش خانواده‌ت!
آصف با عصبانیت خندید و دستش را میان موهایش کشید.
ـ برفا ،تو که شرایط من رو می‌دونی !بهم زنگ زدن و خواستن برم .فکر کردی خودم دلم می‌خواست اون‌همه راه رو توی اون وضعیت برگردم تهران؟!
ـ ولی بالاخره رفتی.
ـ چون مجبور بودم!
ـ باشه .قبول !مجبور بودی بری؛ پس چی شد که برگشتی؟
لبخندش محو شد .چند لحظه نگاهم کرد؛ انگار تازه متوجه شده بود که سؤال من فقط از روی دلخوری نیست و جوابش برایم اهمیت دارد.
ـ وقتی فهمیدم خواستگاریت به هم خورده ،دیگه نتونستم اونجا بمونم .هماهنگ کردم کاری کنن زودتر بتونم برگردم.
دلم زیرورو شد .چقدر دلم می‌خواست حرفش را باور کنم !چقدر دلم می‌خواست با همین حرفش ،تمام تردیدهای این چند روز از بین برود؛ اما هنوز

حرف‌های معین و فیلمی که او نشانم داده بود ،در ذهنم چرخ می‌خوردند .تلخندی زدم و گفتم:
ـ نگو به‌خاطر من برگشتی که باورم نمی‌شه.
نگاه تو از روی صورت من ،به‌طرف آصف برگشت .آصف برای لحظه‌ای مات‌ومبهوت ماند؛ انگار حرفم را درست نشنیده بود.
ـ چی گفتی؟!
ـ شنیدی چی گفتم.
ـ برفا ،من از تهران اومدم اینجا ،اون‌هم با این شرایط ،بعد تو بهم می‌گی باورت نمی‌شه به‌خاطر تو برگشتم؟
صدایش بالاتر رفته بود .دستش را از نرده جدا کرد و یک قدم به‌طرفم برداشت.
ـ تو چه‌ت شده؟!
لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌خواستم مقابل او گریه کنم؛ اما چشم‌هایم می‌سوخت و بغضی که از روز قبل در گلویم جا خوش کرده بود ،ترکید .آصف با ناباوری نگاهم کرد و زمزمه‌کنان گفت:
ـ برفا ...چی شده؟
جوابی ندادم .نگاهش میان دو چشمم چرخید و بعد آهی

ب

کشید .لحنش کمی آرام‌تر شد.
ـ من هنوز همون آصفم ها !همونی که می‌شناختی .
چرا این‌جوری باهام رفتار می‌کنی؟ چرا هرچی می‌گم ،انگار دنبال یه دلیل می‌گردی که باورم نکنی؟
اشک از گوشه‌ی چشمم پایین آمد .سریع پاکش کردم؛ اما دیگر فایده‌ای نداشت .آصف یک پله بالاتر آمد.
ـ من تا حالا بهت دروغ گفتم که حرفم رو باور نمی‌کنی؟
همان لحظه ،صدای معین در پیچ‌وخم ذهنم طنین انداخت .چشمانم را بستم و تصویر آن ویدئو دوباره در ذهنم زنده شد؛ دست‌های آن دختر ،رفتاری که با آصف داشت و صمیمیتی که نمی‌توانستم به‌سادگی نادیده بگیرم .بعد یاد قول آصف افتادم؛ قول داده بود رابطه‌اش را با معین قطع کند .آصف دروغ گفته بود یا معین می‌خواست با دروغ‌هایش چیزی را که میان من و آصف بود ،خراب کند؟ هیچ جوابی نداشتم؛ فقط می‌دانستم دیگر نمی‌توانم مثل گذشته چشم‌هایم را ببندم و هرچه آصف می‌گوید ،باور کنم .آصف با نگرانی بیشتری صدایم زد:
ـ برفا؟!

سرم را پایین انداختم.
ـ برو بیرون آصف!
چند لحظه سکوت برقرار شد.
#378

ـ چی؟!
این بار سرم را بلند کردم و مستقیم به چشم‌هایش خیره شدم.
ـ گفتم برو بیرون!
با ناباوری خندید .انگار نمی‌خواست باور کند که او را از خانه‌ام بیرون می‌اندازم.
ـ داری شوخی می‌کنی؟
ـ نه!
ـ برفا ،من اومدم اینجا که باهات حرف بزنم .این‌همه راه رو به‌خاطر تو اومدم .بعد تو حتی نمی‌خوای بشینی دو کلمه باهام حرف بزنی؟
ـ خسته‌ام آصف !لطفاً برو !
ـ برفا...
ـ خواهش می‌کنم!
صدایم لرزید .دیگر توان ادامه‌دادن نداشتم .آصف چند

ثانیه نگاهم کرد .بعد صورتش را به‌طرف تو چرخاند.
ـ تو می‌دونی چی شده؟
تو که تا آن لحظه ساکت مانده بودی ،نگاهی گذرا به من انداختی و بعد رو به او گفتی:
ـ فکر می‌کنم بهتره بهش فرصت بدی تنها باشه .حالش خوب نیست!
ـ من از تو سؤال نکردم که فکر می‌کنی چی بهتره . ازت پرسیدم می‌دونی چی شده یا نه!
لحن تو همچنان آرام بود؛ اما نگاهت سردتر شد.
ـ آصف ،الان وقت این بحث‌ها نیست به خدا!
آصف پوزخندی زد.
ـ من چه خری‌ام که دارم از تو سؤال می‌کنم!
بعد با حرص نفسش را بیرون داد و دوباره به من نگاه کرد.
ـ باشه .می‌رم؛ ولی این بحث تموم نشده ها ،برفا !
مسخره‌بازیت رو تموم کن و سریع‌تر برو واسه ویزا اقدام کن .باید بریم کم‌کم!
سمت در رفت؛ اما قبل از خروج ،سمتم چرخید و اضافه کرد:
ـ البته اگه واقعاً بین تو و این آقا اتفاقی نیفتاده!

جمله‌ی آخرش مثل سیلی ناحقی بود که به صورتم کوبیده شد .چند لحظه محوومات تماشایش شدم .دلم می‌خواست چیزی بگویم؛ جوابش را بدهم و تمام خشم و دلخوری‌ای را که از دیروز روی هم تلنبار شده بود ،سرش خالی کنم؛ اما آن‌قدر خسته و غمگین بودم که به‌هیچ‌وجه حوصله‌ی دعوایی دیگر را نداشتم.
آصف چند ثانیه منتظر ماند .وقتی دید جوابی نمی‌دهم ، پوزخندی زد و از در بیرون رفت .با بهت ،رنجیدگی و افسردگی به در بسته خیره ماندم .هنوز هم فکر می‌کرد همه‌چیز قرار است به خواست او پیش برود؟ ! انگارنه‌انگار که به او گفته بودم اول باید ازدواج کنیم و بعد با هم از ایران برویم !انگارنه‌انگار که برای رفتن و همراهی ،من هم باید آماده می‌شدم و تکلیف زندگی‌ام را روشن می‌کردم !حالا خیلی راحت می‌گفت برو برای ویزا اقدام کن .گویا فقط کافی بود مدارکم را جمع کنم تا هر وقت جناب آقای امامی تصمیم گرفت و صلاح دانست ،دستم را بگیرد و از کشور خارج شویم !
چقدر خودمحور بود !از اینکه حتی بعد از آن‌همه بحث و دلخوری ،باز هم به‌جای حل‌کردن مشکلاتمان برای

ب

من تعیین‌تکلیف می‌کرد ،حرصم می‌گرفت .هنوز هم خیال می‌کرد هر اتفاقی بیفتد ،آخرش من باز هم خودش را به آغوشش می‌اندازم و منتظر می‌مانم تا او تصمیم بگیرد قدم بعدی‌مان چه باشد؛ البته شاید هم حق داشت این‌طور فکر کند .من بارها همین کار را کرده بودم .بارها از ناراحتی‌ها و عقایدم گذشته بودم ، بهانه‌هایش را پذیرفته بودم و با یک لبخند یا چند کلمه‌ی عاشقانه‌اش ،قید همه‌چیز و همه‌کسی جز او را زده بودم؛ اما این بار چیزی فرق می‌کرد.
دیگر نمی‌توانستم به‌سادگی گذشته ،حرف‌هایش را باور کنم .وقتی گفت به‌خاطر من برگشته است ،دلم می‌خواست باورش کنم؛ با تمام وجودم همین را می‌خواستم؛ اما بعد از دیدن آن ویدئوی نحس ،چطور می‌شد چنین کاری کنم؟!
صدایت مرا از افکارم بیرون کشید.
#379

ـ برفا؟!
برگشتم و خیره به صورتت شدم .نگاهت نشان می‌داد متوجه شده‌ای که آمدن آصف ،بیشتر از حد به همم

ریخته است.
ـ بله؟
ـ خوبی؟
لبخند بی‌جانی زدم و سر تکان دادم.
ـ آره .عادت دارم به این کارهاش.
ـ می‌خوای صبحانه آماده کنم بخوری و بعد بریم سر کار؟
صبحانه بخورم؟ مگر با آن وضع چیزی هم از گلویم پایین می‌رفت؟ !نظری به ساعت دیواری انداختم و تصمیمم را گرفتم .من باید می‌رفتم دیدن معین !باید می‌فهمیدم که آصف با آن‌همه ادعای عاشقی ،واقعاً به من وفادار بوده یا نه!
ـ نه ،ممنون؛ فقط یه چیزی !می‌شه امروز یه‌کم دیرتر بیام سر کار؟
ابروهایت اندکی بالا رفت .نمی‌خواستم به تو دروغ بگویم؛ اما نمی‌توانستم هم درباره‌ی قرارم با معین حرفی بزنم.
ـ یه‌کم کار شخصی دارم .می‌خوام قبل از اومدن به دهکده بهش رسیدگی کنم .
بدون اینکه سؤالی بپرسی ،سر تکان دادی.

ـ باشه ،مشکلی نیست .هر وقت کارت تموم شد ،بیا.
و بعد بدون خوردن صبحانه ،خداحافظی کردی و
رفتی.
نزدیک یک ساعت طول کشید تا آماده شوم .چند بار
لباس‌هایم را عوض کردم و آخر سر ،یک تی‌شرت
خنک با شلوار جین پوشیدم .موهایم را مرتب کردم ،
کمی آرایش کردم و وسایلم را داخل کیفم گذاشتم.
در تمام این مدت ،ذهنم درگیر قرارم با معین بود .
نمی‌دانستم دیدار با او تصمیم درستی است یا نه .معین
صریح گفته بود که از آصف خوشش نمی‌آید و
می‌خواهد از او انتقام بگیرد .حتی گفته بود من هم
برایش جذابم و قصد دارد به من نزدیک شود .همین
اعتراف‌ها کافی بود تا نتوانم به او اعتماد کنم؛ اما
مسئله این بود که حرف‌هایش درباره‌ی آصف ،
پرسش‌هایی را به وجود آورده بود که نمی‌توانستم
نادیده‌شان بگیرم.
کلاه لبه‌داری روی سرم گذاشتم و از ویلا بیرون زدم .
کافه در نقطه‌ای دنج کنار دریا قرار داشت و فاصله‌اش
با جاده‌ی اصلی به‌قدری بود که صدای ماشین‌ها
به‌سختی شنیده می‌شد .ساختمان کوچکی با پنجره‌های

بزرگ رو به آب داشت و چند میز در فضای بیرونی‌اش چیده شده بود .آن ساعت صبح ،هنوز شلوغ نشده بود.
تاکسی نزدیک ورودی نگه داشت و پیاده شدم .هوای دریا خنک بود و نسیم ملایمی از سمت آب می‌وزید . چند تار مویم را که از کنار صورتم بیرون زده بود ، پشت گوشم فرستادم و به‌سمت ساحل رفتم .دریا آرام بود .موج‌ها یکی پس از دیگری به ساحل می‌رسیدند و کف سفیدشان روی شن‌ها محو می‌شد .روی شن‌ها نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم .هنوز کمی تا ساعت یازده ،زمان باقی مانده بود.
به دریا خیره ماندم و سعی کردم به افکارم نظم .چند دقیقه‌ای نگذشته بود که حس کردم کسی از ورودی کافه ،نگاهم می‌کند .ابتدا اهمیتی ندادم؛ اما وقتی بعد از مدتی ،سر چرخاندم ،معین را دیدم که چشم به من دوخته است .آن لبخند خاص و جذابش روی لبش نشسته و دست‌هایش را در جیب شلوارش برده بود . وقتی دید متوجه حضورش شده‌ام ،به‌طرفم راه افتاد . خواستم از جا بلند شوم تا به‌سمت کافه بروم .ترجیح می‌دادم گفت‌وگویمان داخل باشد ،نه روی شن‌ها و

ساحل خلوتی که پرنده هم پر نمی‌زد؛ اما هنوز بلند نشده بودم که معین خودش را با حالت دو به من رساند و درست کنارم نشست .من هم به‌اجبار نشستم و دیگر بلند نشدم.
ـ خیلی وقته اینجایی !فکر نمی‌کردم بیای!
پوفی کشیدم و گفتم:
ـ مطمئن نبودم بیام یا نه.
سر چرخاند و به نیم‌رخم زل زد.
ـ ولی اومدی!
لحنش طوری بود که انگار می‌خواست همین را به‌عنوان نشانه‌ای از اعتمادم به خودش در نظر بگیرد .نگاهش کردم و ابرو در هم کشیدم.
ـ فقط اومدم حرف‌هات رو بشنوم؛ نمی‌گم باورشون می‌کنم.
#380

لبخندش برای لحظه‌ای محو شد؛ اما خیلی زود دوباره به حالت قبلش برگشت.
ـ من ازت نمی‌خوام همین‌طوری الکی حرف‌هام رو قبول کنی؛ فقط می‌خوام در جریان همه‌چی قرارت

بدم.
به دریا نگاه کردم .نمی‌خواستم اجازه بدهم لحن مطمئنش مرا تحت‌تأثیر قرار بدهد .او خودش گفته بود از آصف کینه دارد .این را نباید فراموش می‌کردم ! چند لحظه سکوت کردم و بعد سؤالی را که از صبح در ذهنم می‌چرخید ،از او پرسیدم.
ـ آصف چرا برگشته شمال؟ تو می‌دونی؟
معین دوباره سرش را به‌طرفم چرخاند .من هم سر چرخاندم و خیره‌ی چشمانش شدم .سرش را نزدیک‌تر آورد و زمزمه کرد:
ـ معلومه که می‌دونم.
قلبم تندتر زد.
ـ خب چرا برگشته؟
شانه‌ای بالا انداخت و نگاهش را به دریا دوخت.
ـ خانواده‌ش گفتن اینجا جاش امن‌تره .آدم‌های باباش رسوندنش اینجا و رفتن .ظاهرا ً نمی‌خواستن پسر عزیزشون توی اون شرایط تهران بمونه و اوف بشه.
نگاهم روی صورتش ثابت ماند.
ـ یعنی خودش نمی‌خواسته برگرده؟
معین پوزخند زد.

ـ من که توی سرش نیستم عزیزم؛ ولی بعید می‌دونم برگشتنش فقط تصمیم خودش بوده باشه .خانواده‌ش خیلی خوب بلدن از عزیزدردونه‌شون محافظت کنن.
لحنش پر از تمسخر بود .از شیوه‌ی حرف‌زدنش خوشم نیامد؛ اما چیزی نگفتم .معین ادامه داد:
ـ بعد از جنگ هم می‌خوان پسرشون رو بفرستن خارج .نمی‌خوان یه وقت بلایی سرش بیاد توی این مملکت گل‌وبلبل!
چند لحظه با خیرگی به او نگاه کردم .خارج؟ !یعنی قرار بود آصف برود؟ !آن هم به همین زودی؟ !قلبم مثل یک کاغذ مچاله شد .
ـ یعنی می‌خوای بگی قراره به‌زودی بره؟
معین نگاهم کرد .لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لبش نشست.
ـ آره عزیزم!
کلمه‌ی »عزیزم «را چنان راحت بر زبان آورد که انگار از مدت‌ها قبل مرا می‌شناسد .نگاهم را از صورتش گرفتم و دوباره به دریا چشم دوختم .موجی به ساحل رسید و تا نزدیکی پاهایم جلو آمد؛ اما پیش از آنکه به من برسد ،عقب کشید .دریا هم شده بود آصف و مرا پس می‌زد !تلخندی روی لبم نشست و

پرسیدم:
ـ پس چرا امروز اومد بهم گفت زودتر ویزام رو بگیرم که بریم؟
معین کوتاه خندید و سرش را به‌طرفم چرخاند.
ـ خب ،قرار بود خودش زودتر از تو بره و کارها رو ردیف کنه .بعد تو هم خودت رو بهش برسونی.
بعد از این حرفش ،مکثی کرد و لبخندی شیطنت‌آمیز زد.
ـ البته توی این فاصله هم که مطمئنا ً دست روی دست نمی‌ذاشت برفا خانمی!
نگاهش کردم .از لحنش متنفر بودم .انگار می‌دانست هر کلمه‌اش چطور قلبم را زخمی می‌کند.
ـ منظورت چیه؟
معین شانه‌ای بالا انداخت و با بی‌تفاوتی گفت:
ـ منظورم اینه که آصف خوب بلده همه‌چیز رو به نفع خودش پیش ببره .تو رو نگه می‌داره به امید اینکه بالاخره با هم می‌رین خارج ،خودش هم تا وقتی تو خودت رو بهش برسونی ،شیطنتش رو می‌کنه.
قلبم فشرده شد.
#381

ـ تو از کجا می‌دونی قراره خودش زودتر بره؟
ـ چون حرفش رو زده بود.
ـ با تو؟
ـ با من و چند نفر دیگه .فکر کردی راجع به برنامه‌هاش فقط با تو حرف می‌زنه؟!
لب‌هایم را روی هم فشردم .تصویر آصف در پذیرایی خانه‌ی بارانا ،جلوی چشمم آمد .گفته بود زودتر برای ویزا اقدام کنم .انگار از قبل تصمیم گرفته بود و من فقط باید خودم را با برنامه‌اش هماهنگ می‌کردم!
معین کمی به من نزدیک‌تر شد و آرنجش را روی زانویش گذاشت .نگاهم را از او گرفتم .نمی‌خواستم قبول کنم که ممکن است درست بگوید .از طرف دیگر ،نمی‌توانستم انکار کنم که رفتار آصف در این چند روز ،اعتمادم را سست کرده بود .معین چند لحظه ساکت ماند .بعد انگار ناگهان یاد چیزی افتاده باشد ،از جایش بلند شد و دستش را در جیب شلوارش فروبرد.
ـ چیزی می‌خوری؟
سرم را بلند کردم و چشم به او دوختم.
ـ قهوه ...نوشیدنی ...هرچی.

حوصله‌ی سفارش‌دادن و انتخاب‌کردن نداشتم.
ـ فرقی نداره.
لبخند زد.
ـ داری مسئولیت انتخاب رو گردن من بدبخت می‌ندازی؟
بی‌حوصله شانه بالا انداختم .او هم خندید و به‌طرف کافه رفت .دوباره نگاهم را به دریا دوختم .با رفتنش نفسی راحت کشیدم و با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد گفت‌وگویمان را داخل کافه ادامه بدهیم؛ آنجا دست‌کم آدم‌های دیگری هم حضور داشتند و مجبور نبودم این‌قدر نزدیکش بنشینم .کمی با خودم کلنجار رفتم تا از آرامش دریا صرف‌نظر کنم؛ اما او سریع برگشت .دو لیوان آیس آمریکانو در دست داشت .یکی را به‌طرفم گرفت و من دستم را دراز کردم تا آن را بگیرم .نوک انگشت‌هایمان برای لحظه‌ای به هم خورد .معین به دستم نگاه کرد و بعد خیره به صورتم شد .در نهایت لبخندی محو زد و لیوان را رها کرد .
بی‌درنگ دستم را عقب کشیدم و لیوان را با دستانم روی زانوهایم نگه داشتم .او هم کنارم نشست؛ اما این بار نزدیک‌تر از قبل .آن‌قدر نزدیک که فاصله‌ی میان

شانه‌هایمان به چند سانتی‌متر رسیده بود .بدنم را کمی به‌سمت دیگر کشیدم و کیفم را بین بدن‌هایمان قرار دادم .معین که این حرکتم را دید ،جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و با آن لبخند بازیگوشش گفت:

ـ نترس عروسک‌کوچولو !هنوز که کاری نکردم.

اخم کردم.

ـ چند بار باید بهت بگم این‌طوری صدام نکن؟!

ـ تو اون‌قدر بگو تا ملکه‌ی ذهنم بشه؛ هرچند من فعلاً قصد یادگیری ندارم.

چینی به بینی دادم و گفتم:

ـ چقدر بی‌مزه!

مستقیم به چشمانم زل زد و سرش را نزدیک‌تر آورد.

ـ تو که جدی نمی‌گی !چرا یادش بگیرم؟

سر به تأسف جنباندم و قهوه‌ام را برداشتم .جرعه‌ای نوشیدم تا مجبور نباشم جوابش را بدهم .معین آدم جذابی بود؛ این را نمی‌شد انکار کرد .از آن مردهایی بود که حتی با سکوتش هم می‌دانست چطور توجه دیگران را به خودش جلب کنند؛ اما نگاهش طوری بود که نمی‌گذاشت کنار او احساس راحتی کنم .انگار دنبال فرصتی می‌گشت تا بفهمد تا کجا می‌تواند کنار

ب

من پیش برود.
کمی از قهوه‌مان نوشیدیم و این بار خودش موضوع را عوض کرد.
ـ می‌دونی چرا آصف هیچ‌وقت رابطه‌ش رو با من قطع نکرد؟
سرم را به‌سمتش چرخاندم .نگاهش دوباره به دریا دوخته شد و گفت:
ـ چون به من احتیاج داشت.
لیوان را پایین آوردم و سر کج کردم.
#382

ـ برای چه‌کاری دقیقاً؟!
معین آرام خندید و نگاهش را به من دوخت.
ـ برای کارهایی که دلش نمی‌خواست خودش دنبالشون بره.
حس بدی سرتاپایم را در بر گرفت.
ـ واضح‌تر حرف بزن!
ـ باشه.
لیوانش را روی زمین ،کنار پایش گذاشت و به‌سمتم مایل شد.

ـ وقتی تو تهران بودی و آصف شمال ،هر بار که می‌خواست به بهانه‌ی دیدن تو بیاد تهران ،قبلش با من تماس می‌گرفت .ازم می‌خواست براش دختر جور کنم.
برای چند ثانیه ،نتوانستم صداهای اطرافم را بشنوم .
چیزی که گفت ،باعث شد حس کنم قلبم از جا درآمده است و افتاده است زیر پای آصف.
ـ چی می‌گی تو؟!
معین نگاهش را از من نگرفت و چهره‌اش جدی شد.
ـ شنیدی چی گفتم دیگه !ازم می‌خواست براش دختر پیدا کنم تا باهاش بخوابه و خالی بشه.
احساس می‌کردم رگ‌های تنم خالی از خون شده‌اند .
حس مردگی همین بود؛ نه؟ حس می‌کردم مرده‌ام !
لب‌هایم لرزید و دلم بیشتر.
ـ دروغ می‌گی!
معین ،برخلاف انتظارم ،لبخند نزد .چند ثانیه با خیرگی نگاهم کرد و بعد گفت:
ـ می‌دونستم این رو می‌گی.
ـ چون دروغه!
صدایم بالاتر رفته بود .چند نفر که داشتند از پشت‌سرمان رد می‌شدند ،برگشتند و نگاهمان کردند .

صدایم را پایین‌تر آوردم و حرصی گفتم:
ـ آصف همچین کاری نکرده!
معین ابرویش را بالا انداخت.
ـ مطمئنی؟
ـ آره!
ـ از کجا اون‌وقت؟
دهانم را باز کردم؛ اما جوابی نداشتم .معین ادامه داد:
ـ برفا ،من نمی‌گم حرفم رو همین‌جوری باور کن که ! من خودم می‌دونم چه گذشته‌ای با آصف داشتم و چرا ازش متنفرم؛ اما دلیل نمی‌شه چون با من حال نمی‌کنی ،فکر کنی هر چیزی که درباره‌ش می‌گم ، دروغه
با حرص نگاهش کردم.
ـ تو ازش متنفری و می‌خوای ازش انتقام بگیری . خودت این رو بهم گفتی .از کجا بدونم الان هم نمی‌خوای فقط من رو به جونش بندازی؟
این بار لبخندی کم‌رنگ گوشه‌ی لبش نشست.
ـ نمی‌دونی دیگه !هنوز هم نمی‌دونی؛ برای همین باید سؤال بپرسی و دنبال مدرک باشی .مطمئن باش من هم اگه مدرکی دستم باشه ،مثل همون فیلم بهت نشون

می‌دم.
اگر حرفش درست بود ،تمام آن لحظه‌هایی که آصف از دلتنگی‌اش گفته بود ،تمام تماس‌هایی که به بهانه‌ی شنیدن صدایم گرفته بود و تمام قول‌هایی که درباره‌ی آینده‌مان داده بود ،چه معنایی داشتند؟ !اگر هم دروغ می‌گفت ،چرا این‌قدر مطمئن و قاطع حرف می‌زد؟
صدای معین دوباره بلند شد.
ـ حالا فهمیدی چرا رابطه‌ش رو با من قطع نکرد؟ چون به من احتیاج داشت .
#383

نگاهم را بالا آوردم و خیره به چشمانش شدم.
ـ چرا داری این‌ها رو به من می‌گی؟ فقط واسه اینکه کاسه‌کوزه‌مون رو به هم بزنی؟ خب کاسه‌کوزه‌ی من و آصف که از قبل به هم خورده!
معین اندکی مکث کرد .بعد لبخندی سرد زد و گفت:
ـ کاسه‌کوزه !ببین عزیزم ،از یه جایی به بعد ،آدم از اینکه همیشه وسیله‌ی هوس‌ها و خوش‌گذرونی‌های یکی دیگه باشه ،خسته می‌شه .قضیه‌ی انتقام و این‌ها هم هست البته .من هیچ‌وقت ادعا نکردم فرشته‌ام برفا!

از صداقتش خوشم نیامد؛ اما دست‌کم تلاش نمی‌کرد با انکار انگیزه‌هایش خودش را آدم خوبی نشان بدهد .
سرم را پایین انداختم و به لیوان قهوه‌ام خیره شدم .
یخ‌ها در مایع تیره آرام‌آرام آب می‌شدند .دستم کمی می‌لرزید و سعی می‌کردم با محکم‌گرفتن لیوان ،این لرزش را پنهان کنم .معین متوجه شد؛ اما چیزی نگفت .فقط کمی جابه‌جا شد و این بار فاصله‌اش را حفظ کرد.
ـ برفا ،یه سؤال ازت دارم!
سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم که ادامه داد:
ـ اگه بهت ثابت بشه که آصف واقعاً این کارها رو کرده ،باز هم ممکنه یه روزی به‌خاطر قید ازدواج رو بزنی و باهاش از ایران بری؟
چند لحظه به او خیره ماندم .می‌خواستم فوراً جواب بدهم .می‌خواستم بگویم نه ،هرگز؛ اما کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد .حقیقت این بود که من هنوز دوستش داشتم .هنوز با شنیدن اسمش قلبم تندتر می‌زد .هنوز وقتی به رفتنش فکر می‌کردم ،دلم فرومی‌ریخت و هنوز ته دلم امیدوار بودم تمام حرف‌های معین دروغ باشند؛ اما دیگر مطمئن نبودم که دوست‌داشتن آصف

ب

برای ساختن یک زندگی مشترک کافی است.
نگاهم را از معین گرفتم و به افق خیره شدم.
ـ نمی‌دونم.
صدایم آن‌قدر آرام بود که به‌سختی شنیده می‌شد .معین چیزی نگفت .پس از چند لحظه سکوت ،نفسی گرفت و آرام گفت:
ـ پس هنوز همه‌چیز رو نمی‌دونی!
نگاهم را به صورتش دوختم.
ـ منظورت چیه؟ مگه باز هم چیزی ازش می‌دونی که من نمی‌دونم؟
لبخند به لبش برگشت .لیوان قهوه‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید .بعد نگاهم کرد و پرسید:
ـ تا حالا اسم کاندولیسم به گوشت خورده؟
چشم‌هایم را ریز کردم.
ـ کان ...چی؟
خنده‌ی کوتاهی کرد.
ـ کاندولیسم .معلومه که نشنیدی!
ـ خب یعنی چی؟ چطور؟
لیوانش را روی زمین گذاشت و دستانش را عقب برد و روی شن‌ها گذاشت .به دستانش تکیه داد و سرش را

ب

سمت من چرخاند .نگاهش دیگر آن حالت شوخ و بازیگوش چند دقیقه‌ی قبل را نداشت.

ـ یه‌جور تمایل جنسیه .طرف از اینکه پارتنرش رو به دیگران نشون بده ،یا بدونه مردهای دیگه به زنی که باهاشه کشش دارن ،لذت می‌بره .گاهی حتی همین که بدونه یکی دیگه دلش می‌خواد با پارتنرش باشه ،براش هیجان‌انگیزه.

چند لحظه به او خیره ماندم .هنوز نمی‌فهمیدم چرا چنین موضوعی را پیش کشیده است.

ـ خب که چی؟

لبخندی کج زد.

ـ خب عزیزم ،آصف هم یه همچین تمایلی داره.

دلم پیچ خورد .چه داشت می‌گفت برای خودش؟ !

بی‌اختیار سرم را تکان دادم و توپیدم:

ـ این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ آصف چه ربطی به این داره؟

#384

ـ بذار حرفم رو بزنم ،بعد هرچی خواستی بگو.

لحنش به‌قدری آرام بود که بیشتر داشت عصبی‌ام

ب

می‌کرد .انگار از قبل می‌دانست قرار است چه واکنشی نشان بدهم و برای تمام اعتراض‌هایم جواب آماده کرده بود.

ـ آصف فقط دنبال این نبود که با دخترهای مختلف رابطه داشته باشه .مسئله این بود که بعضی وقت‌ها دوست داشت من هم توی ماجرا حضور داشته باشم؛ نه لزوماً به این معنی که خودم با اون دختر رابطه داشته باشم .ازم می‌پرسید کدوم دختر رو جذاب‌تر می‌دونم ،نظرم درباره‌ی ظاهرش چیه ،یا فکر می‌کنم بقیه‌ی مردها چقدر بهش توجه می‌کنن .وقتی می‌فهمید من هم از اون زنی که مدنظرشه خوشم اومده ،یه رضایت عجیبی توی صورتش می‌دیدم.

با ناباوری گفتم:

ـ یعنی چی که دوست داشت تو هم حضور داشته باشی؟ معین چی داری می‌گی؟

کم مانده بود زیر گریه بزنم .معین نگاهم کرد.

ـ یعنی از اینکه من زنی رو که باهاش بود می‌دیدم و بهش توجه می‌کردم ،بدش نمی‌اومد .گاهی خودش کاری می‌کرد که من متوجه اون زن بشم .بعد هم با خونسردی ازم می‌پرسید نظرم چیه .انگار تأییدشدن از

طرف من براش مهم بود.
لب‌هایم را روی هم فشردم.
ـ شاید فقط می‌خواسته نظرت رو بدونه .این چه ربطی به این ...تمایلی که گفتی داره؟
معین سرش را به تأیید تکان داد و گفت:
ـ درست می‌گی .هر بار که یه مرد نظر دوستش رو درباره‌ی زنی می‌پرسه ،معنیش این نیست که همچین تمایلی داره؛ ولی من فقط از یکی‌دو بار حرف‌زدن درباره‌ی ظاهر یه دختر نمی‌گم برفا !این رفتارش تکرار می‌شد .یه بار هم خودش به این موضوع اشاره کرد و گفت از فکر اینکه مرد دیگه‌ای هم زنی رو بخواد که خودش باهاش رابطه داره ،هیجان می‌گیره.
به دریا نگاه کردم .حس بدی در وجودم ریشه دواند .تا همین چند روز پیش ،آصف برایم مردی بود که حتی تصور خیانت‌کردنش هم غیرممکن به نظر می‌رسید .
حالا معین داشت تصویری از او می‌ساخت که با تمام چیزهایی که از آصف می‌شناختم ،فرق داشت.
ـ پس اون دخترهایی که ازت می‌خواسته براش جور کنی چی؟ اون‌ها هم جزو همین قضیه بودن؟
ـ بعضی وقت‌ها آره .دوست داشت من هم تو

انتخابشون دخیل باشم .براش مهم بود که من کدوم رو می‌پسندم .بعضی وقت‌ها هم ازم می‌خواست بعدا ً درباره‌شون حرف بزنیم .انگار توجه من به اون زن‌ها ،بخشی از هیجان ماجرا بود.
چند لحظه سکوت کرد و بعد با نیشخند اضافه کرد:
ـ البته نمی‌خوام وانمود کنم خودم هم آدم بی‌گناهی بودم ها !من هم باهاش همراهی می‌کردم .نه عذاب‌وجدانی داشتم و نه فکر می‌کردم یه روزی همین موضوع ممکنه به ضررم تموم بشه.
نگاهم را به صورتش دوختم و پرسیدم:
ـ چرا آصف درمورد من همچین کاری نمی‌کرد؟ مگه می‌شه؟
آرام خندید و سر به چپ و راست تکان داد.
ـ واقعا ً فکر می‌کنی همچین کاری نکرده؟
عروسک ،من دارم می‌بینم بیرون از خونه و تو محل کارت چطوری لباس می‌پوشی .فکر می‌کنی نمی‌دونم اون مجبورت می‌کرده تو مهمونی‌ها لباس باز بپوشی؟ بعد فکر می‌کنی واسه چی این کار رو می‌کرد؟ که نگاه مردهای دیگه سمتت بچرخه ...که بخوانت ...که حسرت بودن با تو رو بخورن .آصف این‌جوری دو

برابر ارضا می‌شه برفا !سر آناهیتای مادرمرده هم همین بلا رو می‌آورد.
بغضم را بلعیدم و سعی کردم باز هم انکار کنم.
ـ نه .آصف از اینکه من حتی با یه مرد دیگه ...مثلا ً احسان ...حرف بزنم ،ناراحت می‌شه .برام غیرتی می‌شه .چطور ممکنه بخواد مردهای دیگه بهم توجه کنن؟
معین باز هم خندید و این بار در کمال تعجب ،دستش را بلند کرد و طره‌ی موی جلوی صورتم را کنار زد.
ـ خب اون فقط دوست داره مردها نگاهت کنن و با دیدنت تحریک بشن؛ اما دوست نداره کسی باهات باشه .این دو تا فرق دارن .می‌دونی که؟
#385

یاد مهمانی تولدش افتادم .خودش هم چنین چیزی را گفته بود ...که بقیه فقط می‌توانند نگاهم کنند و حسرت با من بودن را بخورند .آن موقع ،حرفش را نوعی ابراز علاقه و حتی غیرت مردانه تلقی کرده بودم؛ حالا اما کاملا ً گیج و کلافه شده بودم .معین هنوز نگاهم می‌کرد .وقتی دید سکوت کرده‌ام ،لبخندش کمی

پررنگ‌تر شد.
ـ چی شد؟ چیزی یادت اومد؟
از حرفش جا خوردم .دستش را که هنوز نزدیک صورتم بود ،کنار زدم و کمی از او فاصله گرفتم.
ـ به من دست نزن!
لبخندش برای لحظه‌ای محو شد و بعد دستانش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد.
ـ باشه خانم بداخلاق .دست نمی‌زنم .تو فقط ما رو نخور!
چشم‌غره‌ای به او رفتم .چند ثانیه نگاهم کرد و بعد دستش را به‌سمت لیوان قهوه‌اش برد .رفتارش دوباره عادی شده بود؛ انگارنه‌انگار که همین چند لحظه پیش سعی کرده بود بی‌اجازه به من نزدیک شود .از این تغییر رفتارش خوشم نیامد .معین بلد بود کاری کند که آدم شک کند آیا واقعاً اتفاق ناخوشایندی افتاده یا بیش از حد حساس شده است .برای اینکه بحث را عوض کنم ،دوباره سراغ همان موضوعی رفتم که ذهنم را رها نمی‌کرد.
ـ من با آنا حرف زدم.
معین دست از حرکت نگه داشت.

ـ خب؟
ـ می‌گفت آصف بهش خیانت نمی‌کرده.
معین چند لحظه نگاهم کرد .بعد چنان زد زیر خنده که صدایش دورمان پیچید و به گمانم تا کافه رسید.
ـ جدی می‌گی؟!
از خنده‌اش عصبانی شدم.
ـ چیز خنده‌داری گفتم؟
ـ نه عزیزم !فقط انتظار نداشتم حرف آنا رو هم بذاری کنار بقیه‌ی دلایلت برای تبرئه‌کردن آصف.
ـ من نمی‌خوام تبرئه‌ش کنم !دارم می‌گم خودش گفت آصف بهش خیانت نمی‌کرده .بعد چطور ممکنه به منی که واقعاً دوستم داره خیانت کنه؟
لبخند معین آرام‌آرام محو شد .سرش را کمی کج کرد و با نگاهی که حالا بیشتر از قبل روی اجزای صورتم متمرکز بود ،گفت:
ـ شما دخترها چرا این‌قدر ساده‌این؟
اخم کردم و او با بی‌خیالی مخصوص خودش ادامه داد:
ـ اینکه آنا اون‌قدر شوت بوده که هنوز هم نفهمیده آصف بهش خیانت می‌کرده ،یعنی آصف واقعاً این

کار رو نکرده؟!
ـ تو چون از آصف بدت می‌آد ،داری بهش تهمت می‌زنی.
ـ تو هم چون از آصف خوشم می‌آد ،داری فکر کنی که از این کارها نمی‌کنه هیچ وقت.
لب‌هایم را روی هم فشردم و بغضم را بلعیدم .معین سری به تأسف تکان داد و به دریا نگاه کرد.
ـ آصف خوب بلده کارش رو .با هر دختری هم که تا حالا رابطه داشته ،یه‌جور رفتار کرده که طرف مقابلش خیال کنه تنها آدم زندگی اونه .به تو گل می‌ده ،از آینده‌تون حرف می‌زنه ،می‌گه بدون تو نمی‌تونه زندگی کنه .به یکی دیگه هم شاید قول‌های خوشایند اون رو بده .این‌ها که تناقضی با هم ندارن برفا !آدم می‌تونه به چند نفر حرف‌های قشنگ بزنه و هرکدوم رو هم طوری قانع کنه که خیال کنن با بقیه فرق دارن؛ اما خب ...قبول دارم از وقتی با توئه ، پارتنر دیگه‌ای نداره؛ فقط اینکه نمی‌تونه جلوی زیر شمکش رو بگیره دیگه .خیانته رو می‌کنه .خوب هم می‌کنه!
از شنیدن حرف‌هایش دلم آشوب شد .می‌خواستم

ب

اعتراض کنم و بگویم آصف چنین آدمی نیست؛ اما دیگر نمی‌توانستم بی‌چون‌وچرا از او دفاع کنم .اشکم چکید و لب گزیدم .نگاه از او گرفتم و پربغض زمزمه کردم:

ـ من فکر می‌کردم حداقل توی این چیزها می‌تونم بهش اعتماد کنم.

معین نگاهش را به صورتم دوخت.

ـ می‌دونم ...حق دای.

ـ نه ،نمی‌دونی!

#386

صدایم ناخواسته بالا رفت .چند نفر از آن‌طرف‌تر برگشتند و نگاهمان کردند .سریع صدایم را پایین آوردم.

ـ تو نمی‌دونی اعتمادکردن به کسی که دوستش داری یعنی چی .

معین ساکت ماند و چند ثانیه به من زل زد .بعد با لحنی آرام‌تر گفت:

ـ شاید ندونم دوست‌داشتن از نظر تو چه شکلیه؛ ولی خوب می‌دونم آدم وقتی کسی رو می‌خواد ،تا کجا

ممکنه چشمش رو روی چیزهایی که نمی‌خواد ببینه ، ببنده.
نگاهم را از او گرفتم.
ـ من چشمم رو نبستم.
ـ اما داری سعی خودت رو می‌کنی.
از اینکه این‌قدر مطمئن درباره‌ی من حرف می‌زد ، عصبانی شدم .لیوان قهوه‌ام را برداشتم و آخرین جرعه را نوشیدم .قهوه سرد شده بود و مزه‌ی تلخش بیشتر از قبل اذیتم کرد .معین به لیوان خالی من نگاه کرد و بعد گفت:
ـ راستی ،آخر هفته توی ویلای من مهمونی داریم.
حال‌وحوصله نداشتم و او داشت رابطه مهمانی می‌گفت؟
ـ مهمونی؟ تو این اوضاع جنگ؟!
آرام خندید.
ـ آره .چند نفر از دوست‌های قدیمی و آشناها می‌آن .
چیز خاصی نیست؛ یه دورهمی دوستانه است.
ـ خب که چی؟ به من چه؟
لبخند زد.
ـ می‌خوام دعوتت کنم.

بـ

بی‌درنگ جواب دادم:

ـ لازم نکرده.

خنده‌اش گرفت.

ـ هنوز نگفتم چه روزیه ،چه ساعتیه و کی‌ها می‌آن !

چقدر عجولی تو ردکردن!

ـ لازم نیست بدونم !خودت می‌دونی من چرا باهات قرار گذاشتم و اومدم حرف‌هات رو بشنوم.

ـ می‌دونم؛ ولی این مهمونی یه فرصت دیگه است تا تو بتونی بعضی چیزها رو خودت ببینی.

چشمکی زد و ادامه داد:

ـ آصف هم می‌آد.

قلبم یک‌باره تندتر زد.

ـ آصف هم می‌آد؟!

ـ آره .دعوتش کردم .مطمئنم می‌آد!

ـ چرا باید بیاد مهمونی تو؟

معین خندید.

ـ چرا نباید بیاد؟

چیزی نگفتم .معین دست‌به‌سینه شد و گفت:

ـ برفا ،من ازت نمی‌خوام حرف‌هام رو باور کنی .

نمی‌خوام هم همین الان درباره‌ی آصف تصمیم

بگیری؛ فقط بیا مهمونی .خودت ببین وقتی تو نیستی ، وقتی فکر می‌کنه کسی حواسش بهش نیست ،چطور رفتار می‌کنه.
اخم کردم.
ـ منظورت چیه؟ می‌خوای اونجا دام براش پهن کنی؟
ابروهایش بالا پرید و مظلومه گفت:
ـ من؟ نه بابا !آصف خودش دامه!
#387

و بعد لبخند زد.
ـ من نمی‌خوام آصف رو مجبور به کاری کنم؛ اما می‌شناسمش ...می‌دونم چطور رفتار می‌کنه .تو هم بیا و فقط تماشا کن .اگه دیدی من دروغ می‌گم ،خیلی راحت می‌تونی همه‌ی حرف‌هام رو بریزی دور و دیگه هیچ‌وقت با من حرف نزنی.
به او خیره ماندم .بخشی از وجودم می‌خواست بلند شود و همان لحظه برود .نمی‌خواستم وارد بازی‌ای شوم که معین طراحی کرده بود؛ بازی‌ای که معلوم نبود قرار است در آن چه‌چیزی را ببینم و او تا چه اندازه در شکل‌دادن به آن نقش داشته باشد؛ اما بخش

ب

دیگری از من ،با وجود تمام مقاومتش ،می‌خواست حقیقت را بداند .می‌خواست بداند آیا آصف واقعاً آن مردی است که در ذهنم ساخته بودم یا من فقط بخش‌هایی از وجودش را دیده‌ام که خودش اجازه داده بود ببینم.

معین که انگار متوجه تردیدم شد ،گفت:

ـ لازم نیست الان جواب بدی .مهمونی آخر هفته است .آدرس رو برات می‌فرستم.

بعد بلند شد ،شن‌های نشسته روی شلوارش را تکاند و لیوان خالی‌اش را برداشت.

ـ فقط یه چیزی رو یادت باشه برفا !من ممکنه از آصف متنفر باشم و بخوام ازش انتقام بگیرم .این رو هم از اول بهت گفتم؛ ولی این دلیل نمی‌شه فکر کنی دارم دروغ تحویلت می‌دم.

نگاهش روی صورتم ثابت ماند و اضافه کرد:

ـ بیا و خودت ببین چطور می‌تونه خیلی راحت بهت خیانت کنه؛ اون هم وقتی که ادعا می‌کنه عاشقته.

دلم زیرورو شد .هنوز نمی‌دانستم دعوتش را قبول می‌کنم یا نه .نگاهم را به دریا دوختم .موج دیگری به ساحل رسید و روی شن‌ها پخش شد .این بار ،وقتی

ب

عقب کشید ،حس نکردم دریا مرا پس می‌زند .ته دلم احساس می‌کردم که با موج همراهم و درحال غرق‌شدن هستم.

فصل بیست‌وپنج

تا شب مهمانی ،روزهایم به شکل عجیبی کش‌دار و خسته‌کننده می‌گذشتند .در دهکده به کارهایم می‌رسیدم ،با کارکنان حرف می‌زدم ،گزارش‌ها را بررسی می‌کردم و هر وقت آصف سر راهم سبز می‌شد ،طوری رفتار می‌کردم که انگار اصلاً متوجه حضورش نشده‌ام .اگر چیزی می‌پرسید ،کوتاه جوابش را می‌دادم و پیش از آنکه فرصت پیدا کند حرف دیگری بزند ،به بهانه‌ای از او دور می‌شدم.

چند بار تلاش کرد با من تنها صحبت کند؛ اما موفق نشد .یک بار جلوی ساختمان اداری منتظرم ایستاد و خواست درباره‌ی اتفاق صبح ویلا حرف بزند .بی‌آنکه به صورتش نگاه کنم ،گفتم جلسه دارم و از کنارش رد شدم .بار دیگر نزدیک آشپزخانه صدایم زد؛ اما من آن‌قدر سریع مسیرم را عوض کردم که حتی فرصت

نکرد جمله‌اش را تمام کند.
می‌دانستم این رفتارم کودکانه است !شاید بهتر بود می‌نشستم و تمام سؤال‌هایم را از او می‌پرسیدم؛ اما هنوز آماده‌ی شنیدن جواب‌هایش نبودم .از طرفی نمی‌خواستم چیزی از معین به زبان بیاورم .تو هم از این وضع بی‌خبر نبودی .چند بار سعی کردی سر حرف را با من باز کنی؛ اما من حتی نتوانستم درست‌وحسابی با تو صحبت کنم .هر بار که می‌خواستم از ماجرای آصف و چیزهایی که معین گفته بود حرف بزنم ،به این فکر می‌کردم که از کجا شروع کنم و چه‌چیزی بگویم تا مجبور نباشم باقی‌اش را هم توضیح بدهم .در نهایت ،ترجیح می‌دادم ساکت بمانم و به کارم برسم.
احساس می‌کردم تبدیل شده‌ام به یک مرده‌ی متحرک؛ کسی که راه می‌رود ،حرف می‌زند و کارهای روزانه‌اش را انجام می‌دهد؛ اما ذهنش جای دیگری گیر کرده است .از همه بدتر ،اخبار جنگ هم دست از سرم برنمی‌داشت .هر بار که تلویزیون را روشن می‌کردم ،تصاویر و گزارش‌هایی را می‌دیدم که دوباره اضطراب را به جانم می‌انداخت .شب‌ها هم در دفترم

ب

می‌خوابیدم .یک گوشه برایم مبل تخت‌خواب‌شو گذاشته بودی و من هر وقت خستگی امانم را می‌برید ،همان‌جا دراز می‌کشیدم .فقط وقتی لازم بود حمام کنم یا لباس عوض کنم ،به ویلای بارانا می‌رفتم و بعد دوباره به دهکده برمی‌گشتم.

خوشبختانه بارانا خبر داده بود که فردا به شمال برمی‌گردد .با برگشتنش ،دست‌کم می‌توانستم دوباره به خانه بروم و شب‌ها در دفترم نخوابم؛ اما پیش از آن ، باید تکلیف مهمانی معین را روشن می‌کردم .از وقتی دعوتش را پذیرفته بودم ،چند بار از خودم پرسیده بودم چرا چنین تصمیمی گرفته‌ام .می‌توانستم به حرف‌هایش بی‌اعتنا باشم و منتظر بمانم تا خود آصف توضیح بدهد .می‌توانستم آن‌قدر از او فاصله بگیرم تا بالاخره ذهنم آرام گیرد؛ اما یک بخش سمج از وجودم هنوز می‌خواست بداند حقیقت چیست .شاید هم دلم

می‌خواست حرف‌های معین اشتباه باشد .دلم

می‌خواست به مهمانی بروم ،هیچ اتفاق مشکوکی نبینم و بعد با خیال راحت تمام حرف‌هایش را از ذهنم دور بریزم.

#388

ب

ویلای معین در کوچه‌ای خلوت قرار داشت .ساختمانی بزرگ بود با دیوارهای بلند و محوطه‌ای که از پشت در فلزی‌اش به‌سختی دیده می‌شد .از وقتی وارد کوچه شده بودم ،صدای موسیقی را می‌شنیدم که از داخل ساختمان بیرون می‌آمد .جلوی در ایستادم و چند لحظه به گوشی‌ام نگاه کردم .آدرس را دوباره بررسی کردم تا مطمئن شوم اشتباه نیامده‌ام .درست همان‌جا بود .
نفسی عمیق کشیدم و زنگ را زدم.
چند ثانیه بعد ،در باز شد .مرد جوانی که لباس مشکی به تن داشت ،نگاهی به من انداخت و بعد کنار رفت تا وارد شوم .هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودم که معین را دیدم .از میان مهمان‌ها به‌طرفم پا تند کرد و با دیدنم لبخند زد.
ـ به‌به !چه عروسکی!
بی‌تفاوت به او ،نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:
ـ سلام.
نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:
ـ فکر می‌کردم دقیقه‌ی آخر پشیمون بشی!
ـ خودم هم همین فکر رو می‌کردم.

خندید و دستش را به‌طرف فضای داخل دراز کرد.
ـ خوش اومدی عزیزم !بیا تو.
پا داخل خانه گذاشتم و همان لحظه فهمیدم که برداشت من و معین از یک دورهمی دوستانه ،با هم تفاوت زیادی دارد .چراغ‌های دیواری با نور نارنجی و بنفش ،بخش‌هایی از پذیرایی بزرگ را روشن کرده بودند و گوشه‌های دیگر در تاریکی‌ای نصفه‌نیمه فرورفته بودند .موسیقی با صدای بلندی پخش می‌شد و چند نفر وسط سالن می‌خندیدند و با ریتم آهنگ تکان می‌خوردند .روی میزها ،لیوان‌های نیمه‌خالی ، بطری‌های نوشیدنی و ظرف‌های خوراکی دیده می‌شد .بوی تند عطر ،سیگار و مشروب در هوا پیچیده بود.
از سمتی صدای خنده‌ی بلند مردی آمد و از طرف دیگر ،دختری با صدای بلند چیزی گفت که بقیه را به قهقهه انداخت .چند نفر روی مبل‌ها لم داده بودند و آن‌قدر مست به نظر می‌رسیدند که به‌سختی می‌توانستند جمله‌هایشان را کامل کنند.
ناخودآگاه قدم‌هایم کند شد و سرم را سمت معین چرخاندم.

ـ تو که گفتی یه دورهمی دوستانه است!
بی‌خیال شانه بالا انداخت.
ـ خب دورهمی دوستانه‌ی ما همین شکلیه .چی‌کارش کنم؟
با ناباوری به فضای اطراف نگاه کردم.
ـ این به نظرت عادیه؟
خندید.
ـ برای این جمع آره .نگران نباش !کسی کاری به کارت نداره.
از این جوابش خوشم نیامد .نمی‌خواستم کسی کاری به کارم داشته باشد؛ اما از اینکه معین طوری حرف می‌زد که انگار من را به یک مهمانی معمولی آورده ، درحالی‌که می‌دانست از چه‌چیزی می‌ترسم ،احساس خوبی نداشتم .خواستم بپرسم آصف کجاست که ناگهان نگاه معین به‌سمتی از پذیرایی افتاد و شکل لبخندش تغییر کرد .سرش را کمی به همان طرف چرخاند و بعد نگاهش را به من دوخت.
ـ اونجاست.
قلبم تندتر زد و رد نگاهش را گرفتم .آصف روی یکی از مبل‌های گوشه‌ی سالن نشسته بود .پیراهن تیره‌ای به

تن داشت و آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بود .یک دستش را روی پشتی مبل انداخته بود و در دست دیگرش لیوانی داشت .دختری کنار او نشسته بود؛ آن‌قدر نزدیک که شانه‌شان به هم چسبیده بود .لباس دختر از آن لباس‌هایی بود که بخش زیادی از شانه‌ها و پاهایش را نشان می‌داد و موهای بلندش را یک طرف شانه‌اش ریخته بود.
آصف سرش را به‌طرف دختر خم کرد و چیزی در گوشش گفت .دختر خندید و دستش را روی بازوی آصف گذاشت.او هم لبخند زد و چیزی در جوابش گفت که باعث شد دختر دوباره بخندد .نتوانستم نگاهم را از آن دو بردارم .معین کنارم ایستاد و آهسته گفت:
ـ بیا از همین دور نگاهش کنیم .هان؟
به‌طرفش برگشتم.
#389

ـ معین ،من برای تماشاکردن آصف نیومدم.
ـ پس برای چی اومدی؟
جوابی ندادم.
لبخند زد و بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند ،مرا به‌سمت

گوشه‌ای از پذیرایی راهنمایی کرد؛ جایی که یک کاناپه‌ی دونفره کنار پنجره‌ای بزرگ قرار داشت و از آنجا می‌شد مبل آصف و آن دختر را به‌خوبی دید .
روی لبه‌ی کاناپه نشستم و کیفم را روی پاهایم گذاشتم .معین هم کنارم نشست.
ـ راحت باش .کسی اینجا نمی‌دونه تو برای چی اومدی که این‌قدر معذبی!
جوابی ندادم .معین نگاهی به من انداخت و بعد به میز کوتاهی که کنارش بود ،اشاره کرد.
ـ چیزی می‌خوری؟
ـ نه.
ـ آب؟ نوشابه؟
ـ گفتم نه!
چند لحظه خیره‌ام ماند .بعد از روی میز لیوانی برداشت که مایع کهربایی‌رنگی در آن بود .لیوان را به‌سمتم گرفت و گفت:
ـ فکر کنم الان بهش احتیاج داری.
لیوان را نگاه کردم و بعد چشمم را به صورتش دوختم.
ـ مشروب نمی‌خورم.

ـ ولی امشب شاید کمک کنه یه‌کم آروم‌تر باشی.
لیوان را پس زدم.
ـ گفتم نمی‌خوام معین!
شانه‌ای بالا انداخت و لیوان را در دست خودش نگه داشت.
ـ باشه عروسک !هرجور راحتی.
بعد جرعه‌ای نوشید و درحالی‌که به آصف نگاه می‌کرد ،ادامه داد:
ـ فقط می‌گم اگه قراره تا آخر شب اینجا بمونی و چیزی که نمی‌خوای ببینی ،بهتره خودت رو آماده کنی.
نگاهم به‌سمت آصف کشیده شد .این بار دختر دستش را روی پای او گذاشته بود .آصف هم بی‌هیچ مکثی دستش را روی دست دختر گذاشت و بعد آن را کمی بالاتر برد .حرکاتش آن‌قدر خودمانی بود که انگار مدت‌هاست با طرف مقابلش راحت است .دختر چیزی در گوشش گفت و آصف به‌طرفش خم شد .لب‌هایشان به گوش هم نزدیک شد و هر دو خندیدند .
گلویم خشک شد .آصف همیشه از اینکه مردی با من احساس راحتی کند ،ناراحت می‌شد .اگر در جمعی کسی بیش از حد نزدیکم می‌شد ،با اخم می‌پرسید که

آن مرد چه می‌خواسته از جانم !اگر با یکی از همکارانم کمی بیشتر از حد معمول صحبت می‌کردم ، نگاهش تغییر می‌کرد و بعد ،به بهانه‌ای مرا به کناری می‌کشید؛ پس چرا حالا خودش این‌چنین راحت با دختری غریبه رفتار می‌کرد؟ !چرا دستش روی پای او بود؟ چرا آن‌طور به گوشش نزدیک می‌شد و می‌خندید؟ !

اشک در چشمانم حلقه زد .سرم را پایین انداختم و سعی کردم بر خودم مسلط شوم .نمی‌خواستم معین متوجه شود چقدر این صحنه آزارم داده است؛ اما وقتی دستمالی به‌طرفم گرفت ،فهمیدم نتوانسته‌ام ناراحتی‌ام را چندان هم پنهان کنم.

ـ بگیر عزیزم!

دستمال را از او گرفتم و تشکر کردم .معین کمی به‌طرفم مایل شد و صدایش را پایین آورد.

ـ داری می‌بینی چطور آدمیه دیگه؛ نه؟

از حرفش عصبانی شدم.

ـ تو از اول می‌دونستی قراره همچین چیزی ببینم . درسته؟

ـ من می‌دونستم آصف وقتی فکر می‌کنه تو دوروبرش

ب

نیستی ،خودش رو محدود نمی‌کنه؛ اما اینکه دقیقاً امشب چه‌کاری قراره بکنه ،دیگه دست من نیست.
#390

حرفش را باور نکردم .او آصف را دعوت کرده بود ، مرا هم به این مهمانی کشانده بود و حالا با دقت تمام رفتار او را زیر نظر داشت .سخت بود تصور کنم همه‌ی این‌ها تصادفی است .معین کمی به من نزدیک‌تر شد .این بار دستش را روی پشتی کاناپه ، پشت‌سرم گذاشت و سرش را به‌طرفم خم کرد.
ـ می‌دونی چیه برفا؟ !تو زیادی خودت رو عذاب می‌دی !وقتی یه مرد واقعاً بخوادت ،دیگه نیازی نیست هی از خودت بپرسی که بهت وفاداره یا نه!
نگاهش کردم و لب روی هم فشردم .جوابی ندادم .
نمی‌خواستم وارد بحثی شوم که او با چند جمله‌ی حساب‌شده می‌توانست هر بار آن را به نفع خودش تمام کند .معین سرش را کمی به‌طرف مبل آصف چرخاند و گفت:
ـ نگاهش کن برفا!
دختر روی مبل به آصف نزدیک‌تر شده بود .دستش را

دور بازوی او انداخته بود و با نوک انگشتانش چیزی را روی آستین پیراهنش می‌کشید .آصف هم دستش را روی پای برهنه‌ی دختر حرکت می‌داد و آرام چیزی کنار گوشش می‌گفت .دختر سرش را عقب برد و خندید .بعد صورتش را به‌طرف آصف برگرداند و برای لحظه‌ای نگاهشان به هم گره خورد.
اشک از گوشه‌ی چشمم چکید و توی دهانم ریخت .دلم می‌خواست از جا بلند شوم و از آن خانه بیرون بروم . دلم می‌خواست دیگر هیچ‌کدامشان را نبینم؛ اما درست وقتی دستم را به‌طرف کیفم بردم ،اتفاقی افتاد که نفسم را بند آورد .آصف سرش را سمت دختر خم کرد و لب‌هایش را کنار گوش او گذاشت .دختر چیزی در گوشش زمزمه کرد و بعد با لبخندی از جایش بلند شد .آصف هم لیوانش را روی میز گذاشت ،دست دختر را گرفت و همراه او از کنار مبل عبور کرد .از جلوی چند نفر گذشتند و به‌سمت راهرویی رفتند که اتاق‌های ویلا در آن قرار داشتند.
مات‌ومبهوت نگاهشان کردم .حس کردم نفسم بالا نمی‌آید .دستم را روی سینه‌ی چپم گذاشتم و تی‌شرتم را چنگ زدم؛ انگار که با این کار داشتم قلبم را احیا

ب

می‌کردم !آصف دستش را پشت کمر دختر گذاشت و او را به‌سمت یکی از اتاق‌ها هدایت کرد .باورم نمی‌شد !نه !آصف نباید آن کار را می‌کرد !نباید ! از جا بلند شدم و با پاهای سستم راه افتادم.

ـ برفا ،کجا؟!

معین را نادیده گرفتم و به‌دنبال آن دو رفتم .قلبم چنان محکم می‌کوبید که احساس می‌کردم صدایش از میان موسیقی بلند مهمانی هم شنیده می‌شود .تمام بدنم از شدت خشم می‌لرزید .نمی‌دانستم اگر به آن اتاق برسم و در را باز کنم ،چه‌چیزی خواهم دید؛ اما دیگر نمی‌توانستم همان‌جا بنشینم و وانمود کنم اتفاقی نیفتاده است .چند قدم بیشتر تا اتاق نمانده بود که دستی دور مچم حلقه شد.

ـ کجا داری می‌ری؟

به‌طرف معین برگشتم و هق زدم:

ـ ولم کن!

ـ صبر کن برفا!

مچم را با حرص کشیدم؛ اما او دستم را رها نکرد.

ـ گفتم ولم کن معین!

نگاهی به دو طرف راهرو انداخت و بعد به من

نزدیک شد.
ـ می‌خوای چی‌کار کنی؟ در رو باز کنی و بری وسط ماجرا؟ بعد آصف چند تا جمله‌ی قشنگ تحویلت بده و بگه اشتباه برداشت کردی؟ همین الانش هم می‌دونه چطور تو رو به شک بندازه و بعد همه‌چیز رو به نفع خودش تغییر بده .فکر می‌کنی از گَس‌لایت سر درنمی‌آره؟
چه داشت برای خودش می‌گفت؟ !درحالی‌که باز هم تلاش کردم دستم را از میان انگشتانش بیرون بکشم ، هق زدم:
ـ به تو ربطی نداره معین !ولم کن!
ـ تو اومدی اینجا که حقیقت رو بفهمی؛ نه اینکه خودت رو بندازی وسط و بهش فرصت بدی یه داستان تازه بسازه.
چرا ولم نمی‌کرد؟ !خودم را تکان دادم تا دستم را از دستش بیرون بکشم.
ـ معین ،دستم رو ول کن!
بالاخره مچم را رها کرد؛ اما پیش از آنکه بتوانم به‌طرف اتاق بروم ،سد راهم شد و مرا به دیوار کنار در تکیه داد .کف دستش را روی دیوار ،درست کنار

سرم گذاشت و صورتش را به من نزدیک کرد .با عصبانیت نگاهش کردم.
ـ برو کنار ببینم!
#391

صدای موسیقی و خنده‌ها از پذیرایی می‌آمد؛ اما در این قسمت راهرو ،صداها دورتر و خفه‌تر به گوش می‌رسیدند .معین سرش را کمی خم کرد و آهسته نزدیک گوشم گفت:
ـ فقط یه ربع طول می‌کشه .خودت هم می‌دونی؛ نه؟ پس طاقت بیار.
بدنم از شدت خشم منقبض شده بود .منظورش را فهمیده بودم .این جمله را چنان مطمئن گفت که انگار بارها شاهد چنین رفتاری از آصف بوده و مدت‌زمانش را هم می‌دانسته است .دستم را روی سینه‌ی معین گذاشتم و او را عقب راندم.
ـ ازم فاصله بگیر!
برای لحظه‌ای نگاهم کرد .بعد دستش را از دیوار برداشت و یک قدم عقب رفت؛ اما هنوز راه را کاملاً باز نکرده بود.

ـ باشه؛ ولی اگه الان بری اونجا ،تنها چیزی که گیرت می‌آد یه مشت توجیهه .بذار بیاد بیرون تا دیگه نتونه توجیهش کنه.
به در اتاق نگاه کردم .دستگیره تکان نمی‌خورد و از پشت در صدای واضحی شنیده نمی‌شد .دلم می‌خواست در را باز کنم ،آصف را روبه‌روی خودم ببینم و مجبورش کنم به چشمانم نگاه کند و بگوید چه غلطی می‌کند؛ اما دستم روی دستگیره نرفت .می‌ترسیدم در را باز کنم و آصف با همان نگاه اغواکننده‌اش به من خیره شود ،اسمم را صدا بزند و طوری رفتار کند که برای چند لحظه دوباره شک کنم به چیزی که خودم دیده‌ام.
به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم .اشک‌هایم دوباره سرازیر شده بودند .معین این بار نزدیک‌تر نیامد؛ فقط کنارم ایستاد و بعد از چند لحظه گفت:
ـ برفا ،من نمی‌خوام این‌طوری ببینمت.
تلخندی زدم و چشم‌هایم را باز کردم.
ـ پس چرا من رو کشوندی اینجا؟
نگاهش را میان اجزای صورتم چرخاند و بعد به در اتاق چشم دوخت .آهسته گفت:

ـ چون فکر می‌کردم باید خودت ببینی !چون می‌دونستم اگه فقط از من بشنوی و به چشم نبینی ،باز هم یه جایی تو ذهنت دنبال بهانه می‌گردی که آصف رو تبرئه کنی.

ـ شاید هم همه‌ی این‌ها فقط برای اینه که حالش رو بگیری.

معین لبخندی کم‌رنگ زد.

ـ این هم هست!

چند لحظه به صورتش خیره ماندم .کفرم از آن میزان صداقتش درآمد .انگار برایش مهم نبود کسی که روبه‌رویش ایستاده ،چقدر از شنیدن این حرف‌ها آسیب می‌بیند؛ فقط می‌خواست حقیقت را لخت و عریان ، نشانم دهد و این آزارم می‌داد.

نگاهم را به در اتاق دوختم .هنوز بسته بود و صدای موسیقی از پذیرایی می‌آمد .احساس می‌کردم اگر یک لحظه‌ی دیگر آنجا بمانم ،دیگر نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم .معین صدایم زد و نگاهم را سمت خودش کشاند.

ـ برفا؟!

جوابی ندادم و تنها نگاهش کردم.

ـ می‌دونم الان ازم متنفری.
تلخندی زدم و سر به افسوس جنباندم.
ـ این‌قدر خودت رو مهم ندون !من دیگه به هیچ‌کس هیچ حسی ندارم؛ نه به تو ،نه به آصف ،نه به هیچ بنی‌بشری!
ـ باشه ...قبول؛ ولی یه چیزی رو باید بهت بگم!
چند لحظه سکوت کرد .خبری از آن نگاه بازیگوش و لبخندهای جذابش نبود.
ـ من نمی‌خوام ازت سوءاستفاده کنم؛ اما ...اما با کمال میل حاضرم تو این کار رو با من بکنی!
دستش را جلو آورد تا اشک‌هایم را پاک کردم .عقب کشیدم و این اجازه را به او ندادم.
ـ منظورت چیه؟ یعنی چی؟
گوشه‌ی لبش اندکی بالا رفت.
ـ اسباب‌بازیت می‌شم برفا !باهام بازی کن.
#392

چند ثانیه طول کشید تا بفهمم منظورش دقیقاً چیست ! ناباورانه خندیدم و سر به طرفین تکان دادم.
ـ تو واقعاً یه چیزیت می‌شه!

خودش هم خندید و سر به تأیید تکان داد.
ـ اینکه دیگه تابلوئه!
ـ بااین‌حال فکر می‌کنم هنوز نصف مشکلات شخصیتیت رو هم ندیدم!
ـ پس یه فرصت بده تا بیشتر باهام آشنا بشی!
ـ نمی‌خوام بیشتر آشنا بشم باهات!
خنده‌اش آرام گرفت .سرش را کمی کج کرد و نگاهم کرد.
ـ برفا ،من می‌دونم تو الان چه وضعیتی داری .
می‌دونم هنوز آصف رو دوست داری .می‌دونم اگه همین الان بیاد بیرون و چند تا جمله‌ی عاشقانه بهت بگه ،ته دلت دوست داری حرف‌هاش رو باور کنی و همه‌چیز رو فراموش کنی.
لب‌هایم را روی هم فشردم و او ادامه داد:
ـ الان به‌خاطر چیزی که دیدی ،بیشتر از هروقت دیگه‌ای ،عصبانی و دل‌شکسته‌ای .من می‌دونم دلت می‌خواد آصف بفهمه چه حسی داره وقتی نمی‌تونه همه‌چیز رو کنترل کنه .هوم؟
ـ لابد تو هم می‌خوای از این فرصت استفاده کنی!
معین مکث کرد .بعد بی‌آنکه بخواهد خودش را تبرئه

کند ،گفت:
ـ آره .من هم می‌خوام از این فرصت استفاده کنم.
از جوابش جا خوردم.
ـ پس این حرف‌هات درباره‌ی سوءاستفاده‌نکردن چی بود دقیقاً؟!
ـ گفتم نمی‌خوام ازت سوءاستفاده کنم؛ نگفتم هیچ نفعی از این ماجرا نمی‌برم که!
با ناباوری نگاهش کردم.
ـ فرقش چیه؟
ـ فرقش اینه که نمی‌خوام بهت دروغ بگم ،گولت بزنم و بعد وقتی به چیزی که می‌خوام رسیدم ،تنهات بذارم .من از آصف متنفرم و از اینکه بتونم یه حالگیری اساسی ازش بکنم ،بدم نمی‌آد؛ درعین‌حال ، تو هم برام جذابی .خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی!
نگاهش روی صورتم ثابت ماند .حس کردم می‌خواهد واکنشم را بسنجد؛ اینکه از شنیدن این حرف خوشم می‌آید یا بیشتر از قبل از او فاصله می‌گیرم .من هم نگاهش کردم و گفتم:
ـ تو فکر می‌کنی چون از آصف ضربه خوردم ،حالا

باید سمت تو بیام؟!
ـ نه.
آن‌قدر سریع جواب داد که جا خوردم.
ـ من اصلا ًتصمیم ندارم بهت بگم چی‌کار بکن و چی‌کار نکن .اصلا ًنه به من پناه بیار ،نه به آصف برگرد؛ من فقط دارم پیشنهادم رو می‌گم.
دستش را به‌طرف دیوار برد و به آن تکیه داد .هنوز هم فاصله‌اش را با من حفظ می‌کرد .شاید می‌خواست اعتمادم را جلب کند!
ـ تو می‌تونی ازم استفاده کنی برفا !می‌تونی باهام بیرون بری ،باهام بخندی ،بذاری آصف ببینه که تمام دنیا حول محور اون و خواسته‌هاش نمی‌چرخه .
می‌تونی حتی بهش نشون بدی که اگه خودش نمی‌دونه با زنی که دوستش داره چطور باید رفتار کنه ،آدم‌های دیگه‌ای هم هستن که از بودن کنار اون زن خوشحال می‌شن.
با عصبانیت گفتم:
ـ من وسیله‌ی انتقام تو نیستم!
ـ نگفتم که هستی عروسک!
ـ ولی داری همین رو پیشنهاد می‌کنی!

#393

معین سری تکان داد.
ـ من دارم می‌گم اگه خودت هم دلت خواست بیای تو این بازی ،من مخالفتی ندارم.
به او خیره ماندم .حرف‌هایش به‌طرز آزاردهنده‌ای صریح بود .معین نه ادای مردهای فداکار را درمی‌آورد و نه سعی می‌کرد خودش را ناجی من نشان بدهد .خیلی راحت اعتراف کرد که از آصف خوشش نمی‌آید ،دلش می‌خواهد از او انتقام بگیرد و درعین‌حال ،من هم برایش جذابم .انگار از نظرش هیچ تناقضی میان این‌ها وجود نداشت؛ اما من هنوز نمی‌توانستم به چیزی جز در بسته‌ی اتاق فکر کنم.
ـ تو اصلا ً می‌فهمی از من چی می‌خوای؟!
با خونسردی سر تکان داد.
ـ آره.
ـ من هنوز عاشق آصفم ،معین !با همه‌ی چیزهایی که ازش دیدم و شنیدم ،هنوز هم وقتی به اون در نگاه می‌کنم ،یه احمق توی سرم می‌گه شاید چیزی که فکر می‌کنم ،اتفاق نیفتاده باشه .حالا تو از من چی

می‌خوای؟ انتظار داری من یهو تصمیم بگیرم از فردا با تو باشم؟
لبخندش محو شد.
ـ نه .راستش انتظار ندارم دختری مثل تو ،از همین فردا به من فکر کنه و بی‌خیال آصف بشه.
ـ پس این چرت‌وپرت‌ها چیه که برام ردیف می‌کنی؟
ـ من نمی‌تونم وانمود کنم بهت کشش ندارم.
نگاهش به دستم افتاد .داشتم لبه‌ی آستینم را چنگ می‌زدم.
ـ مثلا ً همین الان ،دلم می‌خواد دستت رو بگیرم!
انگشت‌هایم را محکم‌تر دور پارچه پیچیدم.
ـ حق نداری این کار رو بکنی!
ـ خیالت تخت!
این خویشتن‌داری‌اش ،برخلاف چیزی که از او انتظار داشتم ،باعث شد بیشتر متوجه حضورش شوم .قدبلند بود و شانه‌های پهنش در آن پیراهن زغالی‌رنگ که آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بود ،بیشتر به چشم می‌آمد .ساعت فلزی دور مچش هم دست مردانه‌ی خاصش را بیشتر به نمایش می‌گذاشت.
معین از آن مردهایی بود که می‌دانستند چطور در یک

جمع ،نگاه‌ها را سمت خودشان بکشانند .اعتمادبه‌نفسش در طرز ایستادنش ،در آرامش صدایش و حتی در نگاه بی‌پروایش پیدا بود .جذابیتش را هم انکار نمی‌کرد؛ انگار از اینکه دیگران متوجهش می‌شدند ،لذت می‌برد؛ اما من نه حوصله‌ی کشف‌کردن این جذابیت را داشتم و نه دلم می‌خواست حتی یک لحظه فراموش کنم برای چه به آن مهمانی آمده بودم.
نگاهم دوباره به‌طرف در اتاق برگشت که معین آهسته گفت:
ـ وقتی بیاد بیرون ،می‌ری پیشش؟
نگاه چپی حواله‌اش کردم و گفتم:
ـ به تو مربوط نیست.
ـ درسته!
مکث کرد و بعد ادامه داد:
ـ ولی یه چیزی رو بهت می‌گم .وقتی در باز بشه ، اولین کاری که اون می‌کنه ،اینه که بفهمه تو باز هم پاش می‌مونی یا نه .به نظر من که باید به آصف خلافش رو ثابت کنی!
با شنیدن حرفش دلم مچاله شد؛ بااین‌حال گفتم:
ـ من نمی‌خوام از تو برای حالگیری از آصف استفاده

کنم.
معین شانه‌ای بالا انداخت.
ـ من هم نگفتم که باید ازم استفاده کنی؛ البته اگه یه روزی خودت این رو بخوای ،من مخالفتی ندارم .ببین عروسک ،من بهت نمی‌گم فراموشش کن و به من فرصت بده تا ثابت کنم از اون بهترم .اصلاً نمی‌خوام مجبور باشی برای نزدیک‌شدن به من ،اول از آصف متنفر بشی !خیلی راحت می‌تونی من رو تو مشتت بگیری !هر زمان که بخوای!
#394

و بعد لبخندی نیم‌بند زد .نمی‌دانستم از عمد آن‌قدر اغواگرانه حرف می‌زند یا در حالت عادی هم همین‌قدر جذاب است!
ـ البته بگم ها !از اینکه یه روز ببینم ازش خسته شدی ،بدم نمی‌آد.
خواستم جوابش را بدهم؛ اما سروصدایی که از پشت در آمد ،حواسم را پرت کرد .اول صدای حرکت صندلی یا چیزی شبیه آن را شنیدم و بعد صدای زن ، مبهم و خفه ،از پشت در آمد .نفسم را حبس کردم و به

در خیره ماندم .معین دیگر شوخی نمی‌کرد و در سکوت مسیر نگاهم را دنبال می‌کرد .چند ثانیه که گذشت ،دستگیره چرخید و در باز شد .زن درحالی‌که موهایش را مرتب می‌کرد و رژ لب پررنگش از لبش پاک شده بود ،از اتاق بیرون آمد و بی‌توجه به من و دل آزرده‌ام ،از کنارمان رد شد .

چند ثانیه بعد از او ،آصف از اتاق بیرون آمد .اولین چیزی که دیدم ،دستانش بود که مشغول مرتب‌کردن لباس‌هایش بودند .کمربندش را محکم می‌کرد و هنوز زیپ شلوارش را بالا نکشیده بود .چند لحظه بعد متوجه آن شد و زیپ را بست .بعد دستش را روی موهایش کشید ،نگاهش را بالا آورد و چشمش به من افتاد .

انگار دنیا برای یک لحظه از حرکت ایستاد !

نمی‌دانستم دقیقاً انتظار داشتم چه‌چیزی ببینم .شاید می‌خواستم وقتی بیرون می‌آید ،نشانه‌ای از پشیمانی در چهره‌اش باشد؛ شاید می‌خواستم پریشانی‌ای ببینم که ثابت کند حتی در آن اتاق هم نتوانسته مرا از ذهنش بیرون کند؛ اما او همان‌طور هاج‌وواج ایستاده بود و با تعجب نگاهم کرد .انگار اصلا انتظار نداشت مرا

آنجا ببیند !
چشمم به کمربندش افتاد و بعد به زیپی که تازه بسته بود .گلویم خشک شد .دیگر نمی‌توانستم هیچ بهانه‌ای برای دل وامانده‌ام بیاورم .نمی‌توانستم به خودم بگویم که شاید فقط با آن زن حرف زده یا شاید اتفاقی که از آن می‌ترسیدم ،نیفتاده است .نشانه‌های روبه‌رویم به‌اندازه‌ی کافی واضح بودند !آصف بالاخره به خودش آمد و اسمم را صدا زد:
ـ برفا!
این بار دیگر مثل دفعات قبل ،با شنیدن اسمم از دهان او ،بال درنیاوردم .قلبم شکسته بود و روحم داشت متلاشی می‌شد .نگاهم از او کنده نشد .نمی‌توانستم حرف بزنم؛ چون اگر دهان باز می‌کردم ،اولین چیزی که از آن بیرون می‌آمد ،صدای هق‌هقم بود .آصف قدمی به‌طرفم برداشت .نگاهش از صورت من به‌سمت قامت معین لغزید و دوباره به من زل زد.
ـ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟
با شنیدن سؤالش ،اسید معده‌ام بالا آمد و تمام جانم را سوزاند .من آنجا چه‌کار می‌کردم؟ !من همان زنی بودم که هنوز عاشقش بودم .همان کسی که با امید

احمقانه‌ای به این مهمانی آمده بود تا مطمئن شود شک‌هایش بی‌اساس‌اند .حالا او از اتاق با زنی بیرون آمده بود و از من می‌پرسید آنجا چه‌کار می‌کنم!
معین کنارم ایستاده بود .حضورش را حس می‌کردم؛ اما نگاهش نمی‌کردم و فقط به آصف خیره مانده بودم .
آصف دوباره گفت:
ـ برفا ،با توام!
لحنش کمی محکم‌تر شده بود .توقع داشت با تغییردادن لحنش ،من هم به خودم بیایم و جوابش را بدهم .خشم ، آرام و نم‌نم ،از زیر آن اندوه وحشتناک بالا آمد و خودش را به تمام یاخته‌های وجودی‌ام رساند .
نمی‌خواستم باز هم آن کسی باشم که فقط می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا آصف توضیحی سرسری دهد ، مشکلات را انکار کند و همه‌چیز را به حالت قبل برگرداند.
نگاهم برای لحظه‌ای به معین افتاد .چیزی نمی‌گفت و منتظر واکنشم بود .چند دقیقه پیش دلش می‌خواست دستم را بگیرد؛ اما اصراری به این کار نکرده بود .
حالا گوشه‌ی رینگ ایستاده بود تا ببیند من چه‌کار می‌کنم .نمی‌دانم دقیقاً ً‌چه‌چیزی در آن لحظه از ذهنم

گذشت؛ اما می‌دانستم آصف مغرور است .تصویری از خودم در آغوش معین را متصور شدم؛ درحالی‌که آصف مجبور بود از دور نگاهمان کند .انگار می‌خواستم برای چند ثانیه هم که شده ،درد را از از روی دل خودم بردارم و به قلب بی‌رحم آصف بکوبم! به‌طرف معین چرخیدم .او هم با تعجب نگاهم کرد . دست‌هایش را گرفتم و خودم دور کمرم حلقه‌شان کردم .معین برای لحظه‌ای کاملا ًبی‌حرکت ماند ! نگاهش خیره به صورتم ماند و بعد از بالای شانه‌ام به آصف نگاه کرد .انگار تازه فهمیده بود که این حرکت ،دعوتی برای نزدیکی بیشتر نیست ،بلکه تصمیمی ناگهانی در برابر مردی است که روبه‌رویمان ایستاده بود.

دستم را دور گردن معین بردم و سرش را به‌سمت شانه‌ام هدایت کردم .حرکت من آن‌قدر واضح بود که دیگر جایی برای سوءتفاهم باقی نمی‌گذاشت .بعد ،از کنار صورت معین که روی گودی گردنم قرار داشت ،به آصف نگاه کردم .در جایش خشک شده بود .حالت صورتش تغییر کرده بود و فکش چنان منقبض شده بود که عضلات کنار گونه‌اش برجسته

شده بودند .نگاهش روی دست‌های معین که دور کمرم بودند ،دوخته شد .احساس کردم این بار اوست که نمی‌داند باید چه‌کار کند .معین سرش را کمی خم کرد و آهسته ،طوری که فقط من بشنوم ،پرسید:
ـ مطمئنی می‌خوای این کار رو بکنی؟
#395

نگاهم از آصف جدا نشد و کنار گوشش پچ زدم:
ـ بغلم کن!
معین دیگر چیزی نگفت .دست‌هایش را دور کمرم محکم‌تر کرد و بوسه‌ی کوتاهی روی گردنم کاشت .
بدنم از نزدیکی ناگهانی‌اش منقبض شد؛ اما عقب نکشیدم .نمی‌خواستم او را ببوسم یا چیزی بیش از این را تجربه کنم؛ فقط دیگر قرار نبود در لحظه‌ای که آصف نگاهم می‌کرد ،از تصمیمی که خودم گرفته بودم ،فرار کنم.
چشم در چشم آصف ماندم .تمام وجودم می‌خواست از او بپرسد حالا که مرا در آغوش مرد دیگری می‌بینی ، چه حسی داری؟ صدای آصف ناگهان بلند شد و فریاد زد:

ـ برفا ،بیا این‌ور!
سرم را کمی چرخاندم .دست‌های معین هنوز دور کمرم بودند.
ـ چرا؟
آصف یک قدم جلو آمد.
ـ گفتم بیا این‌ور!
ـ خب شنیدم .دلیلش چیه؟
چشمانش کدر شد .نیم‌نگاهی به معین انداخت و بعد رو به من گفت:
ـ داری این کارها رو می‌کنی که من رو کفری کنی؛ نه؟
تلخند زدم و گفتم:
ـ فکر می‌کنی از معین جذاب‌تری که بی‌خیالش بشم و دوباره بیام سمت توی خیانتکار؟
آصف پوزخندی عصبی زد و صورتش سرخ از خشم شد .معین به حرف آمد و گفت:
ـ می‌بینی؟ وقتی قدر ندونی ،به همین سادگی مرغ از قفس می‌پره !
بعد پشت انگشت اشاره‌اش را روی گونه‌ام کشید و درحالی‌که خیره به نیم‌رخم بود ،گفت:

ـ حیف این عروسک نیست که با تو باشه؟!
سینه‌های آصف از فرط هیجان و عصبانیت بالا و پایین می‌شد .نگاه کینه‌توزش را که هیچ‌وقت جز آن شب ندیده بودم ،به من دوخت و با نیشخند گفت:
ـ خیلی خب !اگه واقعا ًبا معینی ،باهاش برو تو اتاق .برو باهاش بخواب!
برای لحظه‌ای ،حتی نفس‌کشیدن هم فراموشم شد .
نگاهش کردم و به این فکر کردم که چطور می‌تواند چنین حرفی بزند !خودش چند لحظه پیش از اتاق با زنی دیگر بیرون آمده بود؛ اما حالا با خشم و نفرت مرا به همان کاری متهم می‌کرد که خودش انجام داده بود .انگار حق انتخاب فقط برای او بود !انگار من باید تا همیشه عاشقش می‌ماندم ،حتی وقتی با وقاحت تمام خیانت می‌کرد و این را حق خودش می‌دانست.
دندان ساییدم و سعی کردم لبخند بزنم .بعد به‌سردی گفتم:
ـ باشه!
دهان آصف نیمه‌باز ماند و نگاهش پوچ و خالی شد .
دست معین را گرفتم و او را به‌طرف اتاقی که آصف دقیقه‌ای پیش ،از آن بیرون آمده بود ،کشیدم .معین به

دنبالم آمد و پیش از عبور از آستانه ،پرسشگرانه برانداز‌م کرد؛ من اما دیگر به او نگاه نمی‌کردم و فقط می‌خواستم از آن راهرو دور شوم ...از جلوی چشمان وقیح آصف.
وارد اتاق شدم و در را محکم پشت‌سرمان بستم .دستم روی قفل رفت و آن را چرخاندم .صدای قدم‌های آصف را از بیرون شنیدم .به در خیره ماندم .دستم هنوز روی قفل بود و نفسم به‌سختی بالا می‌آمد .آن لحظه تازه فهمیدم چه‌کار کرده‌ام .من معین را به آن اتاق کشانده بودم؛ چون می‌خواستم آصف تصور کند ممکن است مرا از دست بدهد؛ چون نمی‌توانستم تحمل کنم که تنها فرد زخم‌خورده از این ماجرا من باشم .
صدای قدم‌های آصف دیگر از پشت در شنیده نمی‌شد . نمی‌دانستم رفته یا چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده و منتظر است ببیند من چه‌کار می‌کنم .همین بلاتکلیفی اعصابم را بیشتر به هم می‌ریخت .دستم را از روی قفل برداشتم و چند قدم از در فاصله گرفتم .قلبم با سرعتی سرسام‌آور می‌کوبید .به خودم ،به آصف ،به زمین و زمان در دلم فحش می‌دادم .
معین به دیوار کنار در تکیه داده بود و با لبخند مرا

نگاه می‌کرد .لبخندش اصلا ًبه آدمی که قرار بود فقط ابزار انتقام من باشد ،نمی‌آمد!
ـ چرا ساکتی؟
#396

از دیوار فاصله گرفت و گفت:
ـ دارم فکر می‌کنم.
ـ به چی؟
ـ به اینکه عروسک‌کوچولوی مغرور من بالاخره چه نقشه‌ای توی سرش داره!
با شنیدن آن لقب مسخره اخم کردم.
ـ چند بار دیگه باید بهت بگم این‌جوری صدام نکن؟
ـ یادم رفت .ببخشید خانم بخشنده!
لحنش آن‌قدر تصنعی مؤدبانه بود که نزدیک بود دوباره عصبانی‌ام کند .پیش از آنکه جوابی بدهم ، به‌طرفم آمد .قدم‌هایش آرام و شمرده بودند؛ اما آن‌قدر مستقیم به‌سمتم می‌آمد که مجبور شدم سرم را بالا بگیرم و نگاهش کنم.
ـ می‌دونی ،برفا !یه مشکل کوچیک وجود داره!
ـ چی؟

ـ تو می‌خوای آصف رو بسوزونی ،من هم بدم نمی‌آد کمک کنم؛ ولی ظاهرا ً هنوز تصمیم نگرفتی قراره چقدر توی این نمایش پیش بری.
چشم‌غره‌ای رفتم و گفتم:
ـ من نمایش راه ننداختم.
نگاهش لحظه‌ای به دست‌هایم افتاد.
ـ پس چرا دستم رو گرفتی و من رو با خودت آوردی توی اتاق؟
ـ چون اون عوضی برای امتحان‌کردن من ،همچین حرفی زد!
ـ درست می‌گی؛ البته من هم با کمال میل اومدم.
لبخندش پررنگ‌تر شد.
ـ فقط فکر نمی‌کردم کارمون به همین زودی به اتاق‌خواب بکشه!
از شدت کلافگی چشم‌هایم را بستم و بازدمم را بیرون فرستادم .نمی‌دانستم چرا حتی در چنین وضعی هم دست از سربه‌سرگذاشتن با من برنمی‌داشت .انگار از دیدن آشفتگی من لذت می‌برد !شاید هم از اتفاقی که افتاده بود ،به هیجان آمده بود و ترجیح می‌داد به‌جای نشان‌دادن هیجان‌زدگی‌اش ،چند کارت ِآس شوخی رو

کند!
چشم باز کردم و جدی گفتم:
ـ من فقط می‌خواستم آصف فکر کنه بین من و تو یه چیزی هست .همین!
معین دیگر نخندید .نگاه مستقیمش را چهره‌ام دوخت و گفت :
ـ خب پس باید یه کاری کنی که باورش بشه!
پرسشگرانه براندازش کردم و او یک قدم دیگر به من نزدیک شد .فاصله‌مان آن‌قدر کم شد که برای دیدن صورتش مجبور بودم سرم را بالا بگیرم .بوی عطرش را حس کردم و ناخودآگاه خواستم عقب بروم؛ اما پشت‌سرم میز کوچکی بود و پیش از آنکه جابه‌جا شوم ،دستش به بازویم رسید .اول فقط نوک انگشت‌هایش را روی بازویم گذاشت؛ حرکتی به‌ظاهر بی‌اهمیت که می‌شد تقریبا ً نادیده‌اش گرفت؛ اما بعد دستش را آرام در امتداد بازویم پایین آورد و دوباره بالا برد .تمام بدنم منقبض شد و با صدایی لرزان گفتم:
ـ داری چی‌کار می‌کنی؟!
نگاهش دوخته به لب‌هایم بود.
ـ دارم کمکت می‌کنم نقش بازی کنی.

لبخندی کج زد و ادامه داد:
ـ اگه آصف همین الان در رو باز کنه و ببینه ما دو تا دو متر از هم فاصله داریم و داریم درباره‌ی آب‌وهوا حرف می‌زنیم ،به نظرت چه فکری می‌کنه؟
مچش را گرفتم تا دستش را کنار بزنم؛ اما او انگشتانش را دور بازویم محکم کرد و مرا کمی به‌طرف خودش کشید.
#397

ـ آروم باش !هنوز که کاریت نکردم.
ـ بیخود می‌کنی کاری بکنی !دستت رو بردار!
نگاهش روی دست من که مچش را گرفته بودم ،ثابت ماند .بعد سرش را کمی خم کرد و با صدایی پایین‌تر گفت:
ـ می‌دونی الان که این‌قدر نزدیکمی و داری سعی می‌کنی خودت رو عصبانی‌تر از چیزی که هستی نشون بدی ،چه بلایی سر من می‌آری؟
با ناباوری نگاهش کردم.
ـ الان وقت این حرف‌ها نیست!
ـ برای تو شاید نیست؛ ولی برای من ظاهرا ً هست.

لبخندش رنگ دیگری گرفت و کنار گوشم پچ زد:
ـ از وقتی خودت دستم رو گرفتی و آوردیم اینجا ،دارم سعی می‌کنم بهت یادآوری کنم که داری با کی نقش بازی می‌کنی.
ـ من با تو هیچ بازی‌ای ندارم!
ـ پس چرا در رو قفل کردی؟
جوابی نداشتم .از اینکه سؤالش را این‌قدر بی‌رحمانه و مستقیم پرسیده بود ،بیشتر از خود سؤال عصبانی شدم !معین دستش را از روی بازویم برداشت؛ اما به‌جای اینکه عقب بکشد ،دست دیگرش را روی لبه‌ی میز کنارم گذاشت .حالا میان او و میز محصور شده بودم .می‌توانستم از کنارش رد شوم؛ اما نمی‌خواستم آن‌قدر آشفته به نظر برسم که خیال کند از او فرار می‌کنم .معین به‌آرامی گفت:
ـ یه چیزی رو بهت بگم؟ اگه فکر می‌کنی با قفل‌کردن این در و دو دقیقه تنهاموندن با من می‌تونی آصف رو دیوونه کنی ،ممکنه نقشه‌ت اون‌جوری که فکر می‌کنی پیش نره.
نگاهم را میان دو چشمش نوسان دادم و پرسیدم:
ـ چرا؟

چرخید و نیم‌نظری به در انداخت .بعد دوباره خیره‌ام شد و گفت:
ـ چون آصف الان اون بیرون وایساده و هر لحظه ممکنه بیاد تو .اگه در رو باز کنه و ببینه ما حتی درست به هم نزدیک هم نشدیم ،می‌فهمه تمام این کارها فقط برای حرص‌دادن اونه .اون‌وقت نه‌تنها به چیزی که می‌خواستی نمی‌رسی ،بلکه به اون عوضی هم ثابت می‌کنی هنوز این‌قدر درگیرشی که حاضری برای گرفتن یه واکنش ازش ،خودت رو توی این موقعیت قرار بدی.
دلم فروریخت .نمی‌توانستم انکار کنم که خودم هم به همین فکر کرده بودم .معین دوباره به من نگاه کرد.
ـ راستش برفا ،من هم قرار نیست تا ابد ادای مردی رو دربیارم که فقط برای کمک به تو اینجا وایساده.
هول کردم و پریشان شدم .مانده بودم چه‌کار کنم و چه جوابی بدهم .شاید اصلاً بهتر بود از معین فاصله می‌گرفتم و بی‌خیال این مسئله می‌شدم که نشان دهم از او واهمه‌ای ندارم؛ اما درست همان لحظه ،صدای برخورد چیزی با در به گوش رسید .هر دو به‌سمت در برگشتیم.

ـ برفا!
صدای آصف بود؛ بلند ،خشمگین و آن‌قدر نزدیک که معلوم بود پشت در ایستاده است .معین نگاهم کرد و آن برق شیطنت‌آمیز دوباره به چشم‌هایش برگشت.
ـ دیدی؟ گفتم که زیاد طول نمی‌کشه.
خواستم از او فاصله بگیرم و سمت در بروم؛ اما دست دیگرش را هم جلو آورد و آن‌طرفم لبه‌ی میز گذاشت . کمی خم شد تا هم‌قدم بشود .بعد صورتش را سمت صورتم آورد و پچ زد:
ـ همین که پسم می‌زنی داره سگم می‌کنه!
صدای عربده‌ی آصف بلافاصله بعد از تمام‌شدن جمله‌ی معین بلند شد.
ـ در رو باز کنین تا این خونه رو روی سر جفتتون خراب نکردم!
نفسم تند شده بود و نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم .داشتم چه غلطی می‌کردم؟ !اصلا ًچرا به معین اعتماد کرده بودم؟ چرا پایم را در خانه‌اش گذاشته بودم؟ چرا اجازه داده بودم رویم خیمه بزند و مثل مردی رفتار کند که انگار تابه‌حال دستش به هیچ دختری نخورده و تنها با بودن کنار من ،تحریک می‌شود؟

#398

صدای کوبیده‌شدن مشت آصف به در ،رشته‌ی افکارم را پاره کرد.
ـ برفا ،با توام !در رو باز کن!
از جا پریدم .نگاهم بین در و معین چرخید .آن‌قدر نزدیکم ایستاده بود که اگر دستم را دراز می‌کردم ، می‌توانستم سینه‌اش را پس بزنم .حالت چهره‌اش تغییر کرده بود .نگاهش از صورتم به لب‌هایم می‌رفت و دوباره به چشم‌هایم برمی‌گشت .انگار در میان آشفته‌حالی من ،دنبال فرصتی می‌گشت تا همه‌چیز را به نفع خودش تمامش کند.
ـ برفا ،اگه الان در رو باز نکنی ،دیگه همه‌چی بینمون تمومه !فهمیدی؟!
با عصبانیت صدایم را بالا بردم و گفتم:
ـ چه بهتر!
اما آصف دست‌بردار نبود و همچنان به آن در محکم و قفل‌شده می‌کوبید .خواستم از کنار معین رد شوم که دستش دور بازویم نشست و نگهم داشت.
ـ کجا؟ باهات کار دارم!

به دستش خیره شدم و ترس به قلبم رخنه کرد.
ـ معین ،ولم کن!
انگشتانش را آرام روی بازویم حرکت داد؛ حرکتی که می‌توانست نوازش تلقی شود؛ اما در آن موقعیت نه .او داشت عمداً امتحان می‌کرد ببینید تا کجا می‌تواند پیش برود.
ـ می‌دونی الان که این‌قدر نزدیکمی و داری من رو پس می‌زنی ،چه بلایی سرم می‌آری؟
با ناباوری نگاهش کردم .بعد به خودم آمدم و دستم را محکم به سینه‌اش فشار دادم تا عقبش بزنم.
ـ یه بار دیگه دستت به من بخوره ،بیچاره‌ت می‌کنم!
معین نگاهم کرد و بعد آرام خندید .دست‌هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد و گفت:
ـ باشه ...باشه .لازم نیست تهدیدم کنی!
اما هنوز از من فاصله نگرفته بود و همین آزارم می‌داد .صدای آصف دوباره از پشت در بلند شد:
ـ برفا !لعنتی !در رو باز کن!
معین سرش را کمی به‌طرف در چرخاند و بعد نگاهش را به من دوخت.
ـ گوش کن .الان عصبانیه ،حسودیش گل کرده و

ب

احتمالاً تا چند ثانیه‌ی دیگه در رو از جا می‌کنه .تو هم هنوز می‌خوای بهش ثابت کنی که می‌تونی ازش دل بکنی .پس بذار فکر کنه واقعاً این اتفاق افتاده!

ـ من نمی‌خوام کاری کنم!

ـ پس چرا هنوز در رو باز نکردی؟

دهانم باز ماند .از این سؤال متنفر بودم؛ چون جوابش را می‌دانستم و نمی‌خواستم به زبان بیاورم .معین دوباره نزدیکم شد .دستش را کنار بدنم روی لبه‌ی میز گذاشت و کمی خم شد .فاصله‌مان به کمترین میزان خود رسید.

ـ می‌دونی مشکل نقشه‌ت چیه برفا؟ !تو می‌خوای آصف باور کنه ما الان با هم داریم میک‌لاو می‌کنیم؛ ولی حتی حاضر نیستی بذاری من نزدیکت بشم.

ـ چون نمی‌خوام نزدیکم بشی !دیگه داری شورش رو درمی‌آری ها!

نیشخندزنان به لب‌هایم چشم دوخت.

ـ من قرار نیست این وسط نقش مجسمه رو بازی کنم .

در جریانی که؟!

با خشم گفتم:

ـ تو خودت قبول کردی!

ـ قبول کردم کمکت کنم آصف رو حرص بدی .نگفتم قراره همه‌ی این نزدیکی‌ها رو تحمل کنم و صدام درنیاد.
چشم‌هایش از روی لب‌هایم پایین‌تر رفت و لحظه‌ای خیره به بدنم ماند .بعد دوباره به لب‌هایم نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که صدای آصف ،مابین ضربه‌های محکمش به در ،باز هم شنیده شد.
ـ برفا !آخرین باره می‌گم .این در کوفتی رو باز کن!
#399

معین نگاهی به در انداخت .بعد ناگهان دستش را دور کمرم گذاشت و مرا به‌طرف خودش کشید .از حرکت غیرمنتظره‌اش جا خوردم و تنم لرزید.
ـ چه غلطی می‌کنی تو؟!
ـ هیس !آروم!
ـ دستت رو بردار!
سعی کردم دستش را کنار بزنم؛ اما او به‌جای رهاکردنم ،سرش را نزدیک گوشم آورد.
ـ الان آصف می‌آد تو .وقتی ببینه من و تو حتی یه کیس هم نرفتیم ،تیرت به سنگ می‌خوره؛ پس همین

ب

الان تصمیمت رو بگیر عروسک‌کوچولو !می‌خوای یه چیزی ببینه یا نه؟

با خشم به صورتش نگاه کردم.

ـ گفتم ولم کن!

با نیشخند گفت:

ـ پس خودت رو از بغلم بیرون بکش!

حلقه‌ی دستانش را دور کمرم تنگ‌تر کرد؛ البته نه به‌قدری که نتوانم تکان بخورم؛ اما مجبور شدم برای رهاشدن ،با تمام نیرویم او را پس بزنم .کف دستم را به سینه‌اش کوبیدم؛ اما پیش از آنکه بتوانم از او فاصله بگیرم ،صورتش را به صورتم نزدیک کرد .سرم را تند به‌طرف دیگری چرخاندم .لبخندش محو شد و بالاخره فهمید که من با وجود تمام خشم و آشفتگی‌ام نمی‌خواهم به خواسته‌اش تن بدهم .دستانش کمی از دور کمرم شل شد؛ اما دیگر دیر شده بود .

صدای برخورد شدید چیزی با در به گوش رسید .قفل لرزید و آصف با ضربه‌ی بعدی در را چهارطاق باز کرد .در با صدای بلندی به دیوار خورد و آصف وارد اتاق شد .نگاهش به معین و دست حلقه‌شده‌اش دور کمرم افتاد و بعد چشم دوخت به دست من که روی

سینه‌ی معین بود .سکوت محض برقرار شد .صدای فریادها و شکستن در ،توجه مهمان‌هایی را که در راهرو بودند ،جلب کرده بود و چند نفرشان برای فهمیدن ماجرا جلو آمده بودند؛ اما تنها چیزی که من می‌دیدم ،چهره‌ی رنگ‌به‌رنگ‌شده‌ی آصف بود.

ـ دارین چه گهی می‌خورین؟

معین عقب نرفت .سرش را به‌طرف آصف چرخاند و با همان لبخند اعصاب‌خردکنش گفت:

ـ خودت گفتی باهاش بیام تو اتاق .حالا اومدی کنترل کنی که دقیقاً چه اتفاقی می‌افته؟

آصف به‌سمتش یورش آورد.

ـ دهنت رو ببند حرومی!

و بعد مشت محکمش به صورت معین خورد .معین به عقب پرت شد و به میز کنار دیوار برخورد کرد .

صدای افتادن لیوان از روی میز در اتاق پیچید و شیشه روی زمین شکست.

ـ آصف ،بسه!

آصف حتی به من نگاه نکرد .یقه‌ی معین را گرفت و او را از زمین بلند کرد.

ـ حق نداشتی بهش دست بزنی!

ب

معین با وجود خون باریکی که از گوشه‌ی لبش پایین می‌آمد ،پوزخند زد.

ـ واقعاً؟ !ولی درستش اینه که وقتی از اتاق با یه دختر دیگه می‌آی بیرون ،دیگه نباید حس کنی برفا همچنان مال توئه!

آصف دوباره مشتش را بلند کرد؛ اما معین یقه‌اش را گرفت و هر دو به دیوار کوبیده شدند .خودم را میانشان انداختم و دست‌هایم را به سینه‌ی آصف فشار دادم.

ـ بس کنین !بسه!

آصف مکث کرد .نفس‌هایش سنگین شده و چشمانش به خون نشسته بودند .معین یقه‌ی آصف را رها کرد و با پشت دست ،خون لبش را پاک کرد .پیش از آنکه فرصتی برای نفس‌کشیدن پیدا کنم ،آصف رو به من چرخید و غرید:

ـ واقعاً آوردیش اینجا که باهاش بخوابی؟ !باید باور کنم هرزگیت رو؟!

با بهت و ناباوری نگاهش کردم.

ـ تو جدی‌جدی داری این سؤال رو از من می‌پرسی؟!

#400

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
ـ جواب بده برفا!
ـ چرا؟ که بعدش بگی من مقصرم؟ که فراموش کنیم خودت هم از همین اتاق با اون دختره بیرون اومدی؟
فکش منقبض شد.
ـ الان داریم درباره‌ی تو حرف می‌زنیم!
تک‌خنده‌ای ناباور زدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ آره !همیشه من باید جواب پس بدم ،من باید توضیح بدم ،من باید ثابت کنم چه‌کاری کردم و چه‌کاری نکردم؛ ولی تو حتی حاضر نیستی درباره‌ی چیزی که خودم با چشم‌های خودم دیدم ،حرف بزنی!
آصف دهان باز کرد؛ اما جوابی نداد .معین که کنار دیوار ایستاده بود ،لبخند خون‌آلودش را نشانمان داد و گفت:
ـ بذار کمکت کنم آصف !سؤال درست این نیست که

برفا چرا با منه .سؤال اینه که تو چطور تونستی فکر کنی بعد از اون کاری که کردی ،هنوز می‌تونی بهش دستور بدی و بازخواستش کنی!
آصف دوباره به‌طرفش چرخید و پرغیظ گفت:
ـ تو خفه!
ـ چرا؟ حقیقت اذیتت می‌کنه؟
ـ معین ،بس کن!
این را با فریاد و خشم گفتم و به‌طرفش برگشتم .
ـ تو هم لازم نیست از این وضعیت برای خودت تئاتر راه بندازی!
لبخندش اندکی فروکش کرد .ظاهرا ًسرانجام فهمیده بود که از او هم عصبانی و ناراحتم .آصف به من نزدیک شد و دستش را جلو آورد ،انگار می‌خواست مچم را بگیرد .عقب رفتم و او متوقف شد .دستش در هوا ماند و نگاهش میان اجزای صورتم نوسان گرفت.
چشم‌هایم می‌سوختند .هنوز عاشقش بودم !هنوز دلم می‌خواست بهانه‌ای برای رفتارش پیدا کنم؛ اما دیگر نمی‌توانستم وانمود کنم که چیزی نشده است .آهسته گفتم:
ـ به من دست نزن آصف!

رنگ نگاهش تغییر کرد .انگار باورش نمی‌شد منی که همیشه با یک اشاره‌اش نرم می‌شدم ،این بار از او فاصله بگیرم .هنوز دوستش داشتم؛ اما دیگر حاضر نبودم فقط به‌خاطر همین دوست‌داشتن ،هر رفتاری را تحمل کنم .از کنارش گذشتم و به‌طرف در رفتم .دلم نمی‌خواست دیگر در آن کثافت‌خانه بمانم .اصلا ًچه زمانی پایم به چنین مجالسی باز شد؟ چرا مردی که باید پناهم می‌بود ،مرا به دیدن این رفتارها ،این مهمانی‌ها و این مردها عادتم داده بود؟ !

ـ برفا ،وایسا!

نایستادم .می‌دانی احسان !بدترین اتفاق زندگی من ، خیانت آصف نبود؛ سوءاستفاده‌ی معین از آشفتگی‌ام برای نزدیک‌شدن به من هم نبود .بدترین اتفاق این بود که من آن‌قدر تحقیر شده بودم که حاضر شدم خودم را وسط بازی دو مرد معلوم‌الحالی قرار بدهم تا یکی از آن‌ها هم درد مرا بچشد.

حالا هر دو پشت‌سرم بودند .یکی‌شان از این خشمگین بود که مرا از دست داده است ...و دیگری از این بابت ناراضی می‌نمود که نتوانسته آن‌طور که می‌خواهد ،به من نزدیک شود؛ اما هیچ‌کدامشان

نپرسیدند من چه می‌خواهم !اصلاً احساسات من ، برایشان اهمیتی داشت؟ !به‌جز جسم لعنتی‌ام ،چیز دیگری از وجود من هم برایشان مهم بود؟!

#401

فصل بیست‌وشش

کیسه‌زباله‌ی سیاهی که روی صندلی عقب ماشین جا داشت ،پر بود از هدیه‌هایی که روزی با دیدنشان آن‌قدر ذوق کرده بودم که حد نداشت؛ اما حالا حتی تحمل نگاه‌کردن بهشان را هم نداشتم.

آن دستبند ظریف دانه‌برفی ،جعبه‌ی موسیقی ،گوشی آیفون آخرین مدل ،ست‌های کاپلی و چند هدیه‌ی دیگر که هرکدامشان زمانی برایم معنای خاصی داشتند ،حالا روی هم تلنبار شده بودند .حتی روبان بعضی از جعبه‌ها هنوز سالم بود .چه مسخره !آدم می‌توانست برای چیزهای بی‌جان این‌قدر وقت و سلیقه بگذارد؛ اما وقتی نوبت به دل آدم‌ها می‌رسید ،با یک مشت دروغ همه‌چیز را خراب کند.

تو پشت فرمان نشسته بودی و هرازگاهی نگاهم

می‌کردی .از وقتی راه افتاده بودیم ،چند بار خواستی چیزی بپرسی؛ اما هر بار منصرف شدی .آخر سر ، وقتی وارد خیابانی شدیم که به ویلای آصف می‌رسید ، طاقت نیاوردی.

ـ برفا ،نمی‌خوای بالاخره بهم بگی چی شده؟ تمام هدیه‌های آصف بدبخت رو ریختی توی کیسه‌ی زباله ، حالا هم اصرار داری بریم دم خونه‌ش .یه‌دفعه چی شد که تصمیم گرفتی همه‌چی رو پس بدی؟

به کیسه نگاه کردم و پوزخند زدم.

ـ وقتی خودش نمی‌آد سر کار ،مجبورم آشغال‌هاش رو بریزم دم خونه‌ش.

نچی کردی و فرمان را محکم‌تر نگه داشتی.

ـ برفا ،دارم جدی حرف می‌زنم !نمی‌خوای بگی چه اتفاقی افتاده؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم .بغضی که از صبح مثل سنگ در گلویم گیر کرده بود ،شکست . صورتم را برگرداندم و اشک‌هایم بی‌صدا روی گونه‌هایم سرازیر شدند.

ـ چی می‌خواستی بشه احسان؟ !بهم خیانت می‌کرد !با معین قطع رابطه نکرده بود ،زیر تمام حرف‌هاش زده

بود و بعد می‌اومد برای من ادای پسرهای چشم‌ودل‌سیر و وفادار رو درمی‌آورد .من ِخر احمق هم باورم شده بود!
صدایم لرزید .با پشت انگشت سبابه‌ام اشک‌هایم را پاک کردم؛ اما فایده‌ای نداشت و دوباره گریه‌ام می‌گرفت.
ـ فکر کرده بود اگه چهار تا کادوی گرون برام بخره ، هرچی بگه می‌گم چشم !عمرا !ًمی‌رم همه‌شون رو پرت می‌کنم توی صورتش تا بفهمه نمی‌تونه با چند تا هدیه‌ی لعنتی من رو بخره.
چند لحظه سکوت کردی و بعد با کلافگی گفتی:
ـ از کجا همچین حرف‌هایی می‌زنی؟ برفا ،آصف تو رو خیلی دوست داره ها!
تلخندی زدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ بخوره تو سرش اون مدل دوست‌داشتن !آدمی که واقعا ًدوستت داره ،به همین راحتی بهت خیانت نمی‌کنه .بعدش هم جلوی خودت دروغ نمی‌گه و انتظار نداره باز هم باورش کنی.
ـ خب از کجا فهمیدی؟ چی دیدی؟
لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌خواستم دوباره آن

صحنه را به خاطر بیاورم؛ صحنه‌ای که آصف که با زنی وارد اتاق شده بود و بعد ،وقتی بیرون آمد ،داشت کمربندش را می‌بست و زیپ شلوارش را بالا می‌کشید .تصویری بود که تمام خاطرات خوبمان را بی‌ارزش جلوه می‌داد.

تو دوباره پرسیدی:

ـ برفا ،دارم با تو حرف می‌زنم !چی شده؟

ـ احسان ،خواهش می‌کنم !نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.

نیم‌نگاهی به من انداختی و این بار دیگر اصرار نکردی؛ اما پرواضح بود که کلافه شده بودی .وقتی به ویلای آصف رسیدیم ،ماشین را جلوی در نگه داشتی . کیسه‌ی زباله را از صندلی عقب برداشتم و روی پایم گذاشتم.

ـ تو برو زنگ بزن ،بگو بیاد دم در .من دیگه پام رو توی اون خراب‌شده نمی‌ذارم.

پوفی کشیدی و پیاده شدی .از پشت شیشه دیدمت که جلوی در ایستادی و زنگ زدی .چند لحظه بعد ،رو به آیفون تصویری چیزی گفتی و منتظر ماندی .کیسه را روی صندلی کناری گذاشتم و دست‌هایم را به هم

فشردم .قلبم تند می‌زد .بااینکه تمام راه به خودم گفته بودم دیگر هیچ احساسی به آصف ندارم ،همین که می‌دانستم چند لحظه‌ی دیگر دوباره می‌بینمش ،تمام وجودم را به هم می‌ریخت.
در باز شد و آصف بیرون آمد .پیراهنی چروک به تن داشت ،صورتش خسته بود و چشم‌هایش سرخ به نظر می‌رسیدند .چند لحظه با تو حرف زد و بعد نگاهش به ماشین افتاد .وقتی مرا دید ،قدم‌هایش تندتر شد.
#402

در ماشین را باز کردم و کیسه را برداشتم .پیاده شدم و بدون اینکه اجازه بدهم چیزی بگوید ،کیسه را جلوی پایش انداختم.
ـ بیا !هرچی گرفته بودی ،مال خودت !دستبند ،جعبه‌ی موسیقی ،گوشی ،هر کوفتی که خریدی ،همه‌ش توی اینه .نمی‌خوام هیچ‌کدومشون رو داشته باشم.
نگاهش به کیسه افتاد و انگار نفسش بند آمد .بعد سرش را بلند کرد و چشم به من دوخت.
ـ برفا...
ـ دیگه هرچی بین ما بود ،تموم شد .نبینم دیگه بیای

سراغم!
سمتم آمد .چشم‌هایش برق اشک داشتند و صدایش به‌سختی از گلویش بیرون می‌آمد.
ـ برفا ،غلط کردم!
خنده‌ام گرفت؛ خنده‌ای از سر خشم و ناباوری.
ـ آره ،غلط کردی !باز هم می‌کنی .تو همیشه درحال غلطکردنی آصف !من دیگه نمی‌تونم با یه همچین آدمی بمونم .از زندگیم گم شو بیرون آشغال کثیف!
چهره‌اش یک‌دفعه تغییر کرد .انگار تا آن لحظه هنوز امید داشت با چند کلمه و کمی التماس راضی‌ام کند؛ اما فحشی که شنید ،غرورش را خدشه‌دار کرد.
ـ حواست به زرزرهات باشه ها ،برفا!
ـ چرا؟ بهت برمی‌خوره؟ یعنی باید مواظب باشم غرور جناب‌عالی خدشه‌دار نشه؟!
تک‌خنده‌ای کرد و کلافه چنگی به موهایش زد .نگاهم به او هم پر از عشق بود و هم پر از نفرت .چطور می‌شد دو حس متضاد را به یک نفر در دلت داشته باشی؟ تو هم وقتی همسرت خیانت کرد ،همین‌طور بودی؟ !داشتی از عشقش می‌مردی و دوست داشتی او را هم بکشی؟ !

ـ تو یکی درباره‌ی غرور با من حرف نزن خواهشا!ً
ناباور خندیدم و سر به تأسف تکان دادم .نیشخندی کریه زد و نگاهش کینه‌توز شد .جلو آمد و با همان نیشخند و صدای بلند گفت:
ـ ظاهرا ً یادت رفته خودت دیشب...
تو از کنار ماشین جلو آمدی و میان کلامش رفتی.
ـ آصف ،یه‌کم آروم‌تر !
آصف سرش را به‌طرف تو چرخاند و خنده‌ی عصبی‌ای کرد.
ـ بهت گفته دیشب چی‌کار کرده؟ گفته مچش رو با کی گرفتم؟
نگاهم را به او دوختم و دست‌به‌سینه شدم.
ـ تو مچ من رو گرفتی؟ یا من تو رو وقتی از اتاق با یه زن بیرون اومدی و داشتی زیپ شلوارت رو بالا می‌کشیدی ،گیر انداختم؟
فکش منقبض شد و چشمان سرخش ،سرخ‌تر شدند.
ـ بحث من نیستم !خودت می‌دونی دیشب چه بساطی راه انداختی .توی اتاق با معین ،جلوی چشم همه...
ـ تو خودت دیدی که داشتم هلش می‌دادم عقب!
ـ ولی قبلش باهاش رفتی توی اتاق!

ـ آره؛ چون می‌خواستم تو هم یه ذره از دردی رو که به من دادی ،بچشی !چون می‌خواستم بفهمی دیدن کسی که دوستش داری کنار یکی دیگه چه حسی داره !فرق من و تو اینه که وقتی معین خواست بهم نزدیک بشه ،پسش زدم .تو چی؟ تو از اتاق با اون زن بیرون اومدی و هنوز هم داری طلبکارانه با من حرف می‌زنی !واقعاً باورم نمی‌شه این‌قدر آشغال باشی!
آصف با عصبانیت دستش را میان موهایش کشید .چند نفر از کسانی که اطراف ویلا در رفت‌وآمد بودند ،با شنیدن صدایمان به‌طرف ما برگشتند .تو نگاهی به آن‌ها انداختی و بین من و آصف ایستادی.
ـ مردم دارن نگاهمون می‌کنن .بیاین بریم توی حیاط حرف بزنیم.
#403

به‌سرعت جواب دادم:
ـ گفتم که پام رو توی خونه‌ی این آدم سرتاپا نجس نمی‌ذارم!
آصف خنده‌ی عصبی دیگری کرد .دست‌هایش را در جیب شلوارش سراند و با تمسخر گفت:

ـ الان معین خیلی بهتر از منه که دیشب داشت بوس‌بوسیت می‌کرد؟
چند لحظه با خیرگی نگاهش کردم .سنگینی نگاهت را روی خودم حس می‌کردم؛ اما خجالت می‌کشیدم که نسبت به نگاهت واکنشی نشان دهم .لب گزیدم و عصبی خندیدم.
ـ می‌دونی فرق تو با معین چیه؟ معین از اول هم ادعا نکرده بود عاشقمه .هیچ‌وقت بهم نگفته بود تنها زن زندگیشم .تو بودی که هر روز بهم می‌گفتی دوستت دارم و بعد پشت‌سرم یه کارهایی می‌کردی که حتی از شنیدن همین دو کلمه هم دیگه داره حالم به هم بخوره.
آصف خواست چیزی بگوید؛ اما این بار فرصت ندادم.
ـ من می‌خوام برم تهران و به خانوادەم بگم هرچی زودتر می‌خوام با مانی ازدواج کنم .دیگه توی زندگی هم نیستیم آصف !تموم شد ...هرچی بود ،تموم شد .تو هم آزادی بری به زندگیت برسی ...هرچند قبلش هم زیادی آزاد بودی و زیادی به زندگیت می‌رسیدی!
صورتش رنگ باخت.
ـ برفا ،صبر کن !تو نمی‌تونی همین‌طوری...
ـ می‌تونم !همین الان هم دارم می‌رم.

به‌طرف ماشین برگشتم .صدای قدم‌های آصف را از پشت‌سرم شنیدم؛ اما تو جلویش را گرفتی.
ـ ولش کن آصف!
سوار ماشین شدم و در را بستم .چند ثانیه بعد ،تو هم پشت فرمان نشستی .از پشت شیشه دیدم آصف کنار کیسه‌ی زباله ایستاده است و نگاهم می‌کند .حتی وقتی ماشین حرکت کرد ،از جایش تکان نخورد .
سرم را پایین انداختم .باید خوشحال می‌بودم !بالاخره چیزی را که از آن می‌ترسیدم ،به زبان آورده بودم . رابطه‌ام با آصف تمام شده بود و قرار بود به‌زودی با مانی ازدواج کنم؛ اما چرا حس می‌کردم دارم خودم را به‌سمت پرتگاهی هل می‌دهم که تهش را نمی‌بینم؟
همان‌طور که درحال رانندگی بودی ،نیم‌نگاهی به من انداختی؛ اما چیزی نگفتی .انگار منتظر بودی خودم حرف بزنم؛ اما من چیزی نمی‌گفتم .عاقبت خودت به حرف آمدی و پرسیدی:
ـ برفا !اون حرف‌ها چی بود آصف می‌گفت؟ قضیه‌ی این یارو معین چیه؟
لب گزیدم .به‌هرحال باید با یکی درددل می‌کردم .چه کسی بهتر از تو؟

ـ دیگه نمی‌خوام خودم رو درگیر این مردهای بلانسبت کثیف کنم .می‌رم سر زندگیم با مانی .فوقش اگه تهش اون هم بهم خیانت کرد ،دلم این‌قدر نمی‌سوزه که یه زمانی عاشقش بودم .می‌گم عاشق نبودیم ،طلاق و تمام!

با کنجکاوی نگاهم کردی و گفتی:

ـ صبر کن ببینم !پرسیدم داستان این معین چیه !

اصلا ًاین یارو کیه؟

آهی کشیدم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

ـ معین از رفقای قدیمی آصفه .از اون دون‌ژوان‌های کثیفه که آدم دوست نداره حتی باهاش هم‌کلام بشه .با آصف یه‌سری کثافت‌کاری داشتن که واقعا ًروم نمی‌شه الان به تو تعریف می‌کنم احسان؛ ولی خب دعوای من و آصف تو تهران هم سر مسئله‌ی همین معین بود .آصف قول داد ارتباطش با معین رو قطع می‌کنه؛ اما این کار رو نکرده بود .من فکر می‌کردم آصف دیگه از اون ماجراها فاصله گرفته و آدم شده؛ اما فقط بلد بود خوب گولم بزنه.

به پنجره نگاه کردم .تعریف‌کردن ماجرا سخت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردم؛ اما حالا شروع کرده

بودم به حرف‌زدن و نمی‌توانستم صحبتم را نصفه رها کنم.
ـ دیشب معین دعوتم کرده بود مهمونیش تو ویلاش و گفت آصف هم هست؛ برای همین رفتم اون خرابشده .
دیدم آصف یه زن رو با خودش برد توی اتاق .وقتی هم از اتاق اومد بیرون ،داشت کمربندش رو می‌بست و زیپ شلوارش رو بالا می‌کشید .دیگه نیازی به توضیح نبود احسان !خودم با چشم‌های خودم دیدم.
#404

دستانم مشت شدند و با نفرت ادامه دادم:
ـ بعدش هم من از حرصم اجازه دادم معین یه‌کم بهم نزدیک بشه .آصف به‌جای اینکه جواب من رو بده ، وقتی دید من و معین صمیمی شدیم ،بهم گفت اگه واقعاً با معینی باهاش برو تو اتاق و...
نفسم تنگ شد .حس می‌کردم حتی با یادآوری آن خاطرات هم نیمی از عمرم می‌رود؛ چه رسد به تجربه‌کردنشان .
ـ من هم گفتم» :اوکی ...این‌جوریه؟ .«با معین وارد اتاق شدیم؛ اما طاقت نیاورد و در رو شکست اومد

داخل .بعد هم افتاد به جونم که تو با معین چی‌کار می‌کردی و چرا گذاشتی بهت نزدیک بشه و این حرف‌ها !انگارنه‌انگار که خودش چند دقیقه قبل از اتاق با اون زنیکه بیرون اومده بود .انگار فقط خودش حق داشت هر غلطی دلش می‌خواد بکنه!
دستت را روی فرمان جابه‌جا کردی .مدتی سکوت کردی و بعد پرسیدی:
ـ پس تو برای اینکه حرصش رو دربیاری ،رفتی با معین؟
لب‌هایم را روی هم فشردم .هم خشمگین بودم و هم خجالت‌زده.
ـ آره .از روی عصبانیت بود .می‌خواستم همون دردی رو که به من داده بود ،واسه یه لحظه هم که شده ، خودش حس کنه؛ ولی وقتی معین خواست از موقعیت سوءاستفاده کنه ،پسش زدم .نمی‌خواستم بهش نزدیک بشم؛ فقط اون‌قدر از آصف عصبانی بودم که دیگه نمی‌فهمیدم دارم چی‌کار می‌کنم.
نیم‌نگاهی به من انداختی و دهانت را باز کردی .گویا می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما ترجیح دادی سکوت کنی .با صدایی که دوباره می‌لرزید ،ادامه دادم:

ـ امروز هم معین اومده بود توی دهکده سراغم .
حوصله‌ی این یکی رو که دیگه اصلا ًنداشتم !اردش کردم و رفت.
ابروهایت را بالا انداختی و گفتی:
ـ مگه از تو خوشش نمی‌اومد؟ چطور به همین راحتی رفت؟
تلخندی زدم و چشم‌هایم دوباره پر از اشک شدند .با سر انگشت گونه‌ام را پاک کردم و گفتم:
ـ چون کرم‌پودرم رو پاک کردم و ماه‌گرفتگیم رو نشونش دادم.
نگاهت از جاده جدا شد و چند لحظه خیره به صورتم ماندی .بغضم از نو شکست .سرم را پایین انداختم و اشک‌هایم بی‌وقفه سرازیر شدند.
ـ همین که دید ،دمش رو گذاشت رو کولش و رفت .
انگارنه‌انگار که تا چند دقیقه قبلش داشت می‌گفت چقدر براش جذابم و این چرندیات !دیگه نمی‌خواستم حتی یه دقیقه هم دوروبرم باشه .کرم‌پودرم رو پاک کردم و گذاشتم ماه‌گرفتگیم رو ببینه .وقتی دید ،رفت؛ به همین راحتی!
چند ثانیه چیزی نگفتی و بعد آرام صدایم زدی.

ـ برفا ...می‌دونی من و تو کجای زندگی‌مون اشتباه کردیم؟
نفسی عمیق کشیدی و پراخم خیره به جاده ماندی.
ـ ما جفتمون زود اعتماد می‌کنیم به آدم‌ها !اشتباه من و تو اینجاست.
پوزخندی زدم و سر به تأسف تکان دادم .حق با تو بود !
ـ شاید چون فکر می‌کنیم همه مثل خودمونن .
با سرت حرفم را تأیید کردی و فکت منقبض شد.
ـ از همین لحظه به خودم قول می‌دم دیگه خریت نکنم و عاشق نشم.
خیره به نیم‌رخمت ماندم .من هم باید قول می‌دادم که دیگر خریت نکنم.
ـ من هم قول می‌دم دور عشق و عاشقی رو به‌کل خط بکشم.
سر چرخاندی و با جدیت نگاهم کردی.
ـ می‌خواستم بگم باورم نمی‌شه که وقتی از گذشته‌ی آصف فهمیدی ،باز هم باهاش موندی؛ اما خب من هم ...یه همچین کاری کرده بودم درمورد سمیره؛ اما خب هیچ‌جوره تو کتم نمی‌ره که با اون معین...

با عجله اشک‌هایم را پاک کردم و میان کلامت آمدم.
ـ هیچی نگو احسان !خواهش می‌کنم !دیگه نمی‌خوام درباره‌ی هیچ‌کدومشون حرف بزنم .نه آصف ،نه معین .خسته شدم از این آدم‌های بی‌قید و لاابالی . می‌خوام برم تهران ،با مانی ازدواج کنم و از این زندگی نکبت خلاص بشم.
#405

نگاهت دوباره به جاده برگشت .صدای موسیقی را کمی پایین آوردی و گذاشتی در سکوت مسیر را ادامه بدهیم .من سرم را به شیشه تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم .هنوز تصویر آصف از ذهنم بیرون نمی‌رفت ، هنوز از شنیدن اسم معین حالم به هم می‌خورد و از همه بدتر ،نگاهی که به ماه‌گرفتگی‌ام انداخته بودم ، مثل استخوانی در گلویم مانده بود.
نمی‌دانستم چرا هربار که فکر می‌کردم به اندازه‌ی کافی تحقیر شده‌ام و به این قضیه عادت کرده‌ام ،اتفاقی می‌افتاد که دوباره یادم بیندازد هنوز چقدر از نگاه دیگران می‌ترسم؛ اما یک چیز را خیلی خوب می‌دانستم ...اینکه دیگر نمی‌خواستم برای مردی اشک

بریزم که می‌توانست با یک دروغ ،تمام اعتمادم را نابود کند .مانی شاید هیچ‌وقت عاشقم نمی‌شد ،شاید زندگی‌مان هم به پایان می‌رسید؛ اما دست‌کم می‌توانستم خودم را قانع کنم که از اول ،چیزی جز یک ازدواج معمولی بینمان نبوده است.
وقتی وارد تهران شدیم ،به‌جای آدرس خانه ،نشانی یک ساختمان را در مسیریاب گوشی‌ات وارد کردم .
نگاهی به موبایلت انداختی و پرسیدی:
ـ اینجا کجاست؟
ـ مطب دکتر!
بلافاصله چشم به من دوختی و نگاهت رنگ نگرانی به خود گرفت .
ـ مطب دکتر؟ !برای چی؟ برفا ،مریض شدی؟
سرم را تکان دادم و سعی کردم عادی به نظر برسم.
ـ نه .یه‌سری مشکلات دارم .اول برم دکتر ،بعد می‌رم خونه.
ـ چه مشکلی؟ جاییت درد می‌کنه؟
داشتم از شرم و آزرم ذوب می‌شدم !آخر چه می‌توانستم به تو بگویم؟!
ـ نه ،احسان .مشکلات زنانه است .چیزی نیست.

دیگر چیزی نپرسیدی؛ اما نگرانی از چهره‌ات رخت برنمی‌بست .جلوی ساختمان توقف کردی و وقتی پیاده شدم ،از پشت شیشه‌ی ماشین نگاهم کردی تا وارد آنجا شوم .مطب در طبقه‌ی دوم بود .پس از کمی انتظار ، منشی صدایم زد .وارد اتاق شدم و بعد از سلام‌واحوال‌پرسی ،درباره‌ی مشکلی که برایم پیش آمده بود ،توضیح دادم .گفت‌وگو طول کشید و هرچه بیشتر درباره‌ی جزئیات صحبت می‌کردیم ،بیشتر احساس می‌کردم دارم در موقعیتی گیر می‌افتم که راه فراری از آن ندارم.

سرانجام پرسیدم:

ـ درنهایت برای ترمیم باید چی‌کار کنم؟

دکتر توضیحات لازم را داد و گفت ابتدا باید معاینه شوم؛ اما بعد به موضوع دیگری اشاره کرد.

ـ برای ادامه‌ی کار ،طبق روال این مطب ،لازمه نامزدتون هم حضور داشته باشن .باید رضایت‌نامه رو امضا کنن.

قلبم فروریخت.

ـ نامزدم؟!

ـ بله .گفتین قصد ازدواج دارین؛ درسته؟

سرم را به‌سختی تکان دادم .مانی نباید می‌فهمید !حتی فکر اینکه روزی از این ماجرا باخبر شود ،تنم را می‌لرزاند .پدرم هم اگر می‌فهمید ،نمی‌دانستم چه بلایی سرم می‌آورد .چه‌کار باید می‌کردم؟ چه کسی را جز تو داشتم که از شوربختی‌ام باخبر باشد و دم نزند؟ ! بغضم را بلعیدم و به بخت بدم لعنت فرستادم .گوشی‌ام را بیرون آوردم و به تو پیام دادم» :احسان ،می‌شه بیای بالا و کمکم کنی بیام پایین؟ حالم خوب نیست . طبقه‌ی دومم .«

عذاب‌وجدان بیخ گلویم چسبیده بود و رهایم نمی‌کرد؛ اما خودت بگو !باید چه‌کار می‌کردم؟ من برای اینکه مانی و خانواده‌ام بویی نبرند ،می‌خواستم آن کار را انجام دهم .اگر مانی را می‌آوردم که نمی‌شد !آصف هم که...

جوابی به پیامم نداری؛ اما چند دقیقه بعد صدای در آمد .تو با عجله وارد شدی و همین که مرا دیدی ، نگرانی در چهره‌ات بیشتر نمایان شد.

ـ چی شده؟ چرا گفتی حالت خوب نیست؟

سریع رو به دکتر کردم.

ـ ایشونن.

#406

ابروهایت بالا رفت .با تعجب به من نگاه کردی و بعد سلامی سرسری به دکتر دادی .آمدی کنارم نشستی و آهسته در گوشم پرسیدی:

ـ خوبی؟ گفتی حالت بده که اومدم بالا!

نگاهم را از تو دزدیدم .شرمم می‌آمد به چهره‌ی پاک و معصومت نظری اندازم .دکتر برگه‌ای برداشت و گفت:

ـ خب ،یه رضایت‌نامه داریم که باید امضا کنین تا بعدا ً مسئولیتی متوجه من نباشه.

چشمانت را گرد کردی و با تعجب پرسیدی:

ـ چه رضایت‌نامه‌ای؟!

دکتر از جایش بلند شد و به‌سمت پرده‌ی جداکننده رفت .من هم با عجله از جا بلند شدم .می‌خواستم هرچه زودتر از جلوی چشمت دور شوم .همان حین دکتر گفت:

ـ رضایت‌نامه از بابت اینکه شما محرم ایشون هستین و برای ترمیم پرده‌ی بکارتشون مسئولیتی متوجه من نیست.

خشکت زد و زیرچشمی دیدم که دهانت از فرط تعجب باز ماند .به‌طرف تخت پا تند کردم؛ اما هنوز دراز نکشیده بودم که دستت دور مچم حلقه شد.

ـ بیا بیرون ببینم!

لب گزیدم .تو هیچ‌وقت به من دست نمی‌زدی .آن روز کفرت را درآوردم؛ نه؟ خیلی اذیتت کردم؟ مرا می‌بخشی؟ کشان‌کشان مرا به راهرو بردی و به‌محض اینکه در مطب پشت‌سرمان بسته شد ،دستم را رها کردی.

ـ این چه کاریه برفا؟ !من رو برای چی کشوندی اینجا؟ می‌خواستی چی‌کار کنم؟ بیام چیزی رو امضا کنم که حتی نمی‌دونم چیه؟!

ـ احسان ،آروم‌تر حرف بزن تو رو خدا!

عصبی بودی و آرام نمی‌گرفتی .اخم‌های در همت ،دلم را آشوب کرد .فکت سفت شده بود و رگ‌وپی صورتت مشخص بود.

ـ آروم باشم؟ !تو بدون اینکه یه کلمه بهم بگی ،من رو می‌آری مطب دکتر و می‌گی من محرمتم !اصلاً می‌فهمی داری ازم می‌خوای چی‌کار کنم؟!

اشک در چشم‌هایم حلقه بست و لب گزیدم.

ـ می‌خوام با مانی ازدواج کنم .چی‌کار کنم خب احسان؟ !نمی‌تونم بذارم بفهمه قبل از اون با مرد دیگه‌ای رابطه داشتم که .آبروم می‌ره!
نگاهت سخت و سنگ شد .چنگی به موهایت زدی و انگشت سبابه‌ات را جلوی صورتم تکان دادی.
ـ از من واسه دروغت استفاده نکن برفا!
ـ تو رو قرآن احسان !من ناچارم .به خدا نمی‌دونی توی چه وضعی‌ام!
لحنت ملایم‌تر شد و سعی کردی متقاعدم کنی که درحال گندزدن به زندگی جفتمان هستم.
ـ این راهش نیست برفا جان !داری اشتباه می‌کنی ! نمی‌تونی از من بخوای یه چیزی رو تأیید کنم که واقعیت نداره.
با استیصال دست‌هایم را به هم فشردم.
ـ پس چی‌کار کنم؟ برم به مانی همه‌چی رو بگم؟ برم جلوی بابام وایسم و اعتراف کنم؟ تو نمی‌دونی بابام چه واکنشی نشون می‌ده !اگه بفهمه قبل از ازدواج رابطه داشتم ،دیوونه می‌شه .شاید دیگه حتی نذاره از خونه بیرون برم!
ـ می‌فهمم ترسیدی؛ ولی این دلیل نمی‌شه من رو هم

وارد ماجرایی کنی که هیچ‌جوره نقشی درش نداشتم.
ـ احسان ،تو رو قرآن !تو رو به هرکی می‌پرسی !فقط بیا رضایت بده !این‌قدر من رو اذیت نکن !بذار این ماجرا تموم بشه .من دیگه طاقت ندارم!
چند لحظه نگاهم کردی .بعد بازدمت را به بیرون فرستادی و دستت را به صورتت کشیدی.
ـ برفا ،من نمی‌خوام اتفاق بدی برات بیفته؛ ولی نمی‌تونم به‌خاطر ترست از آینده ،هر دروغی رو قبول کنم .اگه مانی بفهمه ،اگه خانواده‌ت بفهمن ،اون‌وقت چی؟ اصلاً چطور می‌تونی تا آخر عمرت با این دروغ زندگی کنی؟
ـ پس یه راه دیگه‌ای بهم نشون بده!
#407

صدایم در راهرو پیچید .آن‌قدر درمانده بودم که دیگر برایم مهم نبود کسی صدایمان را بشنود .روی زمین چندک زدم و دستانم را جلوی صورتم گرفتم .چرا دلت به رحم نمی‌آمد؟ !چقدر آن لحظات بد تا کردی با من ! تو که آن‌قدر نامهربان نبودی!
روی پله نشستی و سرت را میان دستانت گرفتی .

سروصدایی از پایین پله‌ها شنیده می‌شد؛ اما برای هیچ‌کداممان اهمیت نداشت که چه خبر است .
همان‌طور که پشتت به من بود ،با لحنی جدی گفتی:
ـ این راهش نیست !برو به خانواده‌ت بگو با یکی دیگه رابطه داشتی و چیزی که نباید ،اتفاق افتاده .از کجا می‌خوان بفهمن کیه؟ بهشون نگو !تا اون موقع من هم یه خاکی به سرمون می‌ریزم.
حرصی شدم از دستت .به پس سرت خیره ماندم و مثل خودت بی‌رحم شدم.
ـ مگه تو شمال بهم نگفتی همه‌ش تقصیر توئه؟ !هان؟ پس بیا و به اون ترمیم کوفتی رضایت بده و بگو نامزدمی !این‌قدر بدم که تو هم پسم می‌زنی؟
چرخیدی و با حیرت نگاهم کردی !چشمانت به گردترین حالت ممکن درآمده بود و نمی‌دانستی چه بگویی !از شدت خجالت سرم را به زیر انداختم که تو برخاستی .سروصدایی از راهرو آمد و من و تو باز هم بهایی به آن ندادیم ...که ای کاش می‌دادیم !آستینم را کشیدی و وادارم کردی بلند شوم .با هق‌هق دنبالت راه افتادم و نمی‌دانستم می‌خواهی چه کنی!
ـ کجا من رو می‌بری احسان؟ !تو رو خدا وایسا!

حرصی نیم‌نگاهی به من انداختی و گفتی:
ـ مگه نمی‌گی تقصیر منه؟ !خودم می‌آم با خانواده‌ت حرف می‌زنم.
ترس به‌یک‌باره به تمام جانم شبیخون زد.
ـ وای نه احسان!
صدایت بالا رفت.
ـ وای نه احسان نداریم .باید مسئولیت کاری که کردم رو گردن بگیرم دیگه !بریم!
با گریه دنبالت راه افتاده بودم و تو آستینم را رها نمی‌کردی .به طبقه‌ی همکف که رسیدیم ،سایه‌ای پشت یکی از دیوارها دیدم؛ اما آن‌قدر ذهنم مشغول بود که حتی برای یک لحظه هم به این فکر نکردم چه کسی ممکن است آنجا ایستاده باشد .مرا داخل ماشینت انداختی و در را بستی .ماشین را دور زدی و پشت فرمان نشستی .عصبی فرمان را چسبیدی و صدایت کمی بالا رفت.
ـ این‌قدر گریه نکن بذار فکر کنم ببینم دقیقاً ًباید به خانواده‌ت چی بگم !هیس!
لب گزیدم و سرم را به زیر انداختم.
ـ نکن احسان !بابا همین‌جوری گفتم تا بیای رضایت

بدی .تقصیر تو نیست .تقصیر خود خاک بر سرمه .
ول کن جون مادرت!
تند و عصبی نفس می‌کشیدی .ماشینت را بی‌حرف روشن کردی و راه افتادی .فکت چنان منقبض شده بود که از نیم‌رخ هم می‌شد فهمید چقدر عصبی هستی .
چند بار خواستم صدایت بزنم و چیزی بگویم تا از خشمت بکاهم؛ اما هر بار با دیدن صورت گرفته‌ات منصرف می‌شدم .از طرفی از سکوتت می‌ترسیدم و از طرف دیگر ،آن‌قدر از اتفاقات آن روز خسته بودم که دیگر توان تحمل یک دعوای تازه را نداشتم.
وقتی جلوی ساختمانمان توقف کردی ،کمربندم را باز کردم و هر دو پیاده شدیم .چمدانم را از صندوق‌عقب درآوردی و سمت ساختمان پا تند کردی .پرواضح بود که هدفی از این کارت داری .وحشت‌زده دنبالت آمدم و خودم را به تو رساندم.
ـ احسان !تو رو خدا چیزی نگی ها احسان!
نیم‌نگاهی به من انداختی .فکت هنوز سفت بود و ابروهایت به هم گره خورده بودند.
ـ چی رو نگم؟
ـ هرچی شده .هرچی دیدی یا شنیدی .چیزی نگی ها!

ب

این بار ایستادی و تمام‌قد نگاهم کردی.
ـ برفا ،خانواده‌ت باید گذشته و زندگی تو رو بپذیرن .
عاشق شدی ،کور و کر شدی ،نفهمیدی .تموم شد و
رفت .قرار نیست تا آخر عمرت تاوان یه اشتباه رو
پس بدی که!
حرف‌هایت دلم را لرزاند .لحن جدی و قاطعت نشان
می‌داد چقدر از دستم عصبانی هستی!
#408

ـ ولی...
ـ ولی نداره!
دوباره راه افتادی .من هم با چشمانی اشک‌آلود
پشت‌سرت دویدم.
ـ تو رو خدا احسان !نکن !من نمی‌تونم !تو اصلا ً
نمی‌دونی بابام چه‌جوریه .اگه بفهمه...
به زنگ ساختمان رسیدی و دستت را بالا بردی .زنگ
را که زدی ،از شدت ترس دستت را گرفتم.
ـ تو رو جون ایلیا!
برای لحظه‌ای دستت در هوا ماند .برگشتی و
ملامتگرانه نگاهم کردی .نگاهت به دستم افتاد که دور

مچت حلقه شده بود؛ اما چیزی نگفتی .همان لحظه در
با صدای تیکی باز شد .دستم را رها کردی و وارد
ساختمان شدی .وقتی خودم را کنارت رساندم ،زیرلب
گفتی:
ـ نمی‌دونستم این‌قدر خوب بلدی نقطه‌ضعف آدم‌ها رو
نشونه بگیری !انگار هنوز درست نشناختمت!
سرم را پایین انداختم .حرفت دلم را سوزاند .حق
داشتی !به تو حق می‌دادم .می‌دانستم با آوردنت به
مطب و بعد هم با خواهش‌کردن برای پنهان‌کردن
موضوع ،واقعاً آزارت داده‌ام؛ اما شنیدن این حرف
از تو ،انگار مهر تأییدی بود بر تمام فکرهای تلخی که
درباره‌ی خودم داشتم.
داخل آسانسور شدیم و تو به دیوار تکیه دادی .چند
ثانیه بعد آهی کشیدی و گفتی:
ـ باشه ...چیزی نمی‌گم؛ ولی لطفاً دیگه پای من رو
تو اون مطب کوفتی و این ماجراهای عجیب‌وغریبت
باز نکن !من به‌اندازه‌ی کافی توی زندگی شخصی
خودم بدبختی دارم.
به صورتت نگاه کردم .انگارنه‌انگار که احسان
بودی !شده بودی بی‌رحم‌تر از آصف !سرد شده بودی؛

آن‌قدر سرد که دلم می‌خواست دوباره زیر گریه بزنم .
چرا این‌قدر بی‌رحم شده بودی احسان؟ !یعنی واقعا ً
این‌قدر آزارت داده بودم؟ !دلم می‌خواست به تو بگویم
قصد نداشتم از اعتمادت سوءاستفاده کنم .می‌خواستم
بگویم از شدت ترس ،دیگر درست فکر نمی‌کنم و
گاهی برای فرار از یک فاجعه ،خودم را داخل
فاجعه‌ی بزرگ‌تری می‌اندازم؛ اما آسانسور به طبقه‌ی
موردنظر رسید و پیش از آنکه فرصت کنم چیزی
بگویم ،در باز شد.
تو جلوتر راه افتادی و من با قدم‌هایی کند پشت‌سرت
آمدم .وقتی زنگ خانه را زدی ،صدای همهمه‌ی داخل
قطع شد .چند ثانیه بعد ،در باز و مادرم مقابلمان ظاهر
شد .نگاهش که به من افتاد ،لب‌هایش را محکم روی
هم فشرد .بعد چشمش به تو افتاد و چهره‌اش چنان در
هم رفت که ناخودآگاه قدمی عقب کشیدم.
ـ سلام مامان!
ـ سلام خاله!
جوابمان را نداد !وارد خانه شدیم و همان لحظه ،
سنگینی نگاه‌های خشمگین بارانا و مامان را روی
خودم حس کردم .پدرم از راهرو بیرون می‌آمد و

ظاهرا ًتازه از دستشویی برگشته بود .هنوز چند قدم برنداشته بود که چشمش به تو افتاد .برای لحظه‌ای خشکش زد .بعد انگار بمبی درونش منفجر شد و با فریادی که تمام خانه را لرزاند ،به‌طرفت حمله کرد.
ـ من بیچاره‌ت می‌کنم دزد ناموس !ما بهت اعتماد کرده بودیم !تو همون یه شبی که بهت اعتماد کردیم ،خوب حقمون رو گذاشتی کف دستمون!
ـ بابا ،چی...
پدرم مجال نداد جمله‌ام را تمام کنم .یقه‌ات را گرفت و با دست دیگرش مشتی به صورتت زد .صدای برخورد دستش با گونه‌ات ،مرا سر جایم میخکوب کرد.
ـ بابااا!
خودش را از تو جدا نکرد .دوباره به‌طرفت خیز برداشت و این بار مشتی به شانه‌ات کوبید .تو که هنوز از شدت غافلگیری خشکت زده بود ،سعی کردی دست‌هایش را بگیری تا نتواند دوباره ضربه بزند.
ـ آقا بهمن ،صبر کنین !چی شده؟ من چی‌کار کردم؟!
مادرم جیغ کشید و به‌طرفتان آمد.
ـ وای خدا !این چه کاریه؟ !بس کن بهمن!

من هم میان شما پریدم و سعی کردم بازوی پدرم را بگیرم.
ـ بابا ،تو رو خدا !آخه چی شده؟!
#409

پدرم با خشم بازویش را کشید و مرا به عقب هل داد . تعادلم را به‌سختی حفظ کردم و به دیوار کوبیده شدم . قلبم آنچنان محکم به سینه‌ام می‌کوبید که صدایش را توی گوش‌هایم می‌شنیدم.
بارانا آن‌طرف سالن ایستاده بود و نوا را در آغوش داشت .صورتش از گریه سرخ و با نگاهی ملامتگرانه به من و تو خیره شده بود .بعد بی‌آنکه چیزی بگوید ، نوا را محکم‌تر بغل کرد و به‌طرف اتاق رفت .نگاهم دوخته به مسیر رفته‌ی بارانا بود که تو یک دستت را جلوی صورتت گرفتی و سعی کردی از ضربه‌ی بعدی جاخالی بدهی.
ـ آقا بهمن ،به خدا من نمی‌فهمم چی شده !آروم باشین ! بیاین حرف بزنیم ببینیم چی شده آخه!
ـ چی می‌خوای بگی؟ !توی مطب دکتر زنان چه غلطی می‌کردی؟ !واسه چی دختر من رو برده بودی

اونجا؟!
خون در رگ‌هایم منجمد شد و هاج‌وواج خیره‌ی پدرم ماندم .همان موقع بارانا با صورتی ملتهب از اتاق بیرون آمد .دیگر نوا را همراهش نداشت .گوشی‌اش را بالا گرفت و با صدایی که از شدت خشم می‌لرزید ، گفت:
ـ نگار شما دو تا رو توی مطب دکتر زنان دیده .
ازتون فیلم گرفته و توی گروه خانوادگی فرستاده !
می‌گه رفته بودین برای ترمیم !از دکتر پرسیده و اون هم همین رو گفته.
بله !نگار .از خودش قبلا ًآدرس را گرفته بودم؛ چون گفته بود پزشک خوبی است و من می‌خواستم نشانی‌اش را به پرنیان که مشکلات زنانه داشت ، بدهم .بارانا گوشی را به‌طرفم گرفت .تصویر تار بود؛ اما صورت تو و من به‌اندازه‌ی کافی مشخص بود !
صدای خودمان هم در ویدئو شنیده می‌شد؛ جمله‌های بریده‌بریده‌ای درباره‌ی رابطه ،ترمیم و خانواده ...و خانواده‌ام آنچه را می‌خواستند ،از همان چند جمله برداشت کرده بودند .لب‌های داغمه‌بسته‌ام تکان خوردند و پچ زدم:

ـ نه...
پدرم دوباره به‌طرفت هجوم آورد و یقه‌ات را گرفت.
ـ تو گه خوردی دست زدی به دختر من !گه خوردی از اعتماد من و سادگی اون سوءاستفاده کردی !اینجا برامون جانماز آب می‌کشیدی !سجاده می‌نداختی از این سر خونه تا اون سر خونه تا نماز بخونی ،بعد توی نبود ما دست به دخترمون زدی؟ !خدات گفته همچین گهی بخوری؟!
ـ آقا بهمن ،شما دارین اشتباه می‌کنین!
پدرم با شنیدن حرفت بیشتر از قبل از کوره در رفت و چند بار تکانت داد.
ـ اشتباه می‌کنم؟ !پس اون فیلم و زرت‌وپرت‌هاتون توش چیه؟ !دامن دختر من رو لکه‌دار کردی !باید بگیریش !فکر کردی دخترم رو از سر راه آوردم؟ !تو هم لنگه‌ی بابات ناموس‌دزدی!
تو برای لحظه‌ای دست از دفاع برداشتی و مات‌ومبهوت نگاهش کردی .انگار آخرین جمله‌اش بیشتر از ضربه‌های قبلی کیش و ماتت کرده بود .
دست پدرم را از یقه‌ات کنار زدی و گفتی:
ـ هرچی می‌خواین به خودم بگین؛ ولی حق ندارین

درباره‌ی پدرم این‌طوری حرف بزنین!
ـ خفه شو !برای من تعیین تکلیف می‌کنی؟!
دوباره دستش را بالا برد .این بار من جلو پریدم و میان شما قرار گرفتم.
ـ بابا ،بسه !تو رو خدا بسه!
ـ برو کنار دختره‌ی احمق خر!
ـ نمی‌رم !تو حتی نمی‌دونی چی شده !چرا داری می‌زنیش وقتی بهت می‌گه اشتباه می‌کنی؟
پدرم لب روی هم فشرد و با حرص بازدمش را از بینی بیرون فرستاد .صورتش ملتهب و سرخ بود .
ناگهان دستش را بالا آورد و سیلی محکمی بیخ گوشم خواباند.
ـ چشم ما رو دور دیدی گه اضافی خوردی؟
به هق‌هق افتادم و صورتم از درد سوخت .خواست این بار به من حمله کند که تو سد راهش شدی!
ـ صبر کن آقا بهمن !
بابا عربده زد و توپید:
ـ تو خفه شو !به خدمت جفتتون می‌رسم!
تو که همچنان داشتی جلوی حمله‌ی او به مرا می‌گرفتی ،سر چرخاندی و فریاد زدی:

ـ نمی‌خوای چیزی بگی؟ د ِحرف بزن برفا!
#410

چه باید می‌گفتم؟ اگر حقیقت را می‌گفتم ،زندگی خودم را نابود می‌کردم .اگر هم متوصل به دروغ می‌شدم ، تو را وسط داستانی می‌انداختم که هیچ تقصیری در آن نداشتی.
به صورتت نگاه کردم .گونه‌ات سرخ شده و نفس‌هایت تند بود .هنوز از شدت عصبانیت می‌لرزیدی؛ اما وقتی چشم‌هایم به چشم‌هایت افتاد ،برای لحظه‌ای چیزی شبیه نگرانی در نگاهت دیدم .انگار می‌خواستی بفهمی من چه نقشه‌ای در سر دارم و چرا هیچ توضیحی نمی‌دهم .
ـ بکش کنار پسره‌ی حروم‌لقمه !کاش از اول می‌دونستم تو هم یکی هستی مثل اون بابای...
همان لحظه ،بارانا با صدایی لرزان رو به پدرم گفت:
ـ بابا ،حق نداری به شوهر مرحوم من توهین کنی!
پدرم به‌طرف او چرخید.
ـ تو دیگه چی می‌گی؟ !همه‌ش تقصیر توئه !تو پای این مرتیکه رو به زندگی ما باز کردی!

بارانا قدمی جلو آمد و اشک‌هایش سرازیر شدند.
ـ من چه ربطی به این ماجرا دارم؟ !داری به رضا توهین می‌کنی ،بعد می‌خوای من ساکت بمونم؟!
ـ دوباره برای من رضا رضا نکن ها بارانا!
ـ بس کن بابا !من به‌اندازه‌ی کافی داغ دارم !لازم نیست تو هم هر بار با حرف‌هات نمک رو زخمم بپاشی!
مادرم میانشان ایستاد و سعی کرد آرامشان کند .پدرم ناسزا می‌گفت و بارانا با گریه جوابش را می‌داد .تو هم یک قدم عقب رفتی و دستت را روی پیشانی‌ات کشیدی؛ انگار دیگر نه حوصله‌ی دفاع از خودت را داشتی و نه توان تحمل این‌همه فریاد را .به صورتت نگاه کردم و بعد نگاهم به در اتاقم افتاد .باید کاری می‌کردم !همان لحظه !قبل از اینکه پدرم حقیقت را از دهان من بیرون بکشد .قبل از اینکه سراغ آصف برود .قبل از اینکه این دعوا به چیزی تبدیل شود که دیگر نتوانم جمعش کنم.
صدای پدرم دوباره بلند شد:
ـ باید پای کاری که کرده وایسه !نمی‌ذارم دخترم رو بی‌آبرو کنه!

کلمه‌ی »باید «در سرم پیچید .باید بگیریش !باید پای کارت وایسی !باید مسئولیت قبول کنی !همه داشتند برای زندگی من تصمیم می‌گرفتند؛ پدرم ،تو و حتی آصف که با خیانت ،عقاید و رفتارهایش مرا به این نقطه رسانده بود .هیچ‌کس نمی‌پرسید من چه می‌خواهم .هیچ‌کس نمی‌پرسید چرا به مطب رفته بودم یا چرا از ازدواج با مانی این‌قدر می‌ترسیدم؛ اما اگر قرار بود خانواده‌ام باور کنند من و تو با هم رابطه داشته‌ایم ،اگر قرار بود پدرم فقط یک راه برای حفظ آبرویم پیش بگیرد ،پس شاید تنها راه نجات این بود که چیزی را که دروغ بود ،به واقعیت تبدیل کنم !با این فکر ،اسید معده‌ام با شدت زیاد ترشح شد و کامم را تلخ کرد .

نه !این کار دیوانگی بود .تو هیچ‌وقت چنین چیزی را قبول نمی‌کردی .همین چند دقیقه قبل ،در مطب ،از من خواسته بودی تو را وارد دروغم نکنم .حالا چطور می‌توانستم از تو بخواهم چیزی را که حتی حاضر نشده بودی برای یک رضایت‌نامه بپذیری ،گردن بگیری؟

صدای پدرم دوباره بلند شد و تو هم با خشم جوابش را

دادی.
ـ من کاری نکردم که بخوام بابتش جواب پس بدم !شما اصلا ًنمی‌دونین ماجرا چیه!
پدرم به‌طرفت آمد؛ اما این بار پیش از آنکه دستش به تو برسد ،آستینت را گرفتم و کشیدمت.
ـ احسان ،بیا!
آن‌قدر محکم کشیدمت که بالاخره از میانشان بیرون آمدی .تو اعتراض می‌کردی و سعی داشتی برگردی و جواب پدرم را بدهی؛ اما من دستت را رها نکردم .تو را از راهرو گذراندم و به اتاقم بردم .در را بستم و قفل کردم .بعد کلید را از قفل بیرون کشیدم و در مشت فشردم .ناباورانه نگاهم کردی و دستی به ریشت کشیدی.
ـ این چه غلطی بود کردی؟ !باز کن برم بیرون !باید بدونه که...
با عجله دستم را روی دهانت گذاشتم.
ـ تو رو خدا احسان !مرگ من !برفا رو کفن کنن ،یه دقیقه گوش کن!
چشم‌هایت از عصبانیت برق می‌زد .دستم را آرام از جلوی دهانت کنار زدی.

ـ دستت رو بردار برفا !من باید برم جواب این حرف‌ها رو بدم!
همان لحظه ،ضربه‌های محکمی به در خورد.
#411

ـ برفا !در رو باز کن!
صدای پدرم بود .دوباره کوبید.
ـ در کوفتی رو باز کن !فکر کردی می‌تونی قایم بشی؟ !احسان !بیا بیرون ببینم!
مادرم هم چیزی می‌گفت؛ اما صدای پدرم آن‌قدر بلند بود که حرف‌های مادرم را درست نمی‌شنیدم .بارانا سعی می‌کرد آرامش کند؛ ولی ظاهرا ً فایده‌ای نداشت .تو به در نگاه کردی و بعد با عصبانیت برگشتی طرفم.
ـ در رو باز کن برفا!
ـ نه !اول حرفم رو گوش کن!
ـ چه حرفی؟ !اینکه بذارم هرچی دلش می‌خواد بارم کنه؟!
صدای کوبیدن در دوباره بلند شد .از شدت ترس شانه‌هایم بالا پریدند .به تو نزدیک‌تر شدم و آهسته

گفتم:
ـ اگه بابام بفهمه کار آصف بوده ،همه‌مون به باد می‌ریم.
اخم کردی و زل چشمان خیسم شدی.
ـ تو خانواده‌ی آصف رو نمی‌شناسی .اون‌ها از اون خانواده‌هایی نیستن که بذارن همچین چیزی به آبروشون لطمه بزنه .کله‌گنده‌ان احسان !اگه بابام بفهمه من با آصف رابطه داشتم ،می‌ره سراغش .بعد خانواده‌ی آصف هم به‌جای اینکه پسرشون رو سرزنش کنن ،هر بلایی بخوان سر ما می‌آرن تا آبروی خودشون نره.
چند ثانیه نگاهم کردی و بعد خنده‌ای کوتاه و عصبی سر دادی.
ـ خب که چی؟ این چه ربطی به من داره؟!
صدای پدرم از پشت در بلند شد:
ـ برفا !با توام !در رو باز کن!
با چهره‌ای در هم به در نگاهی کردی و گفتی:
ـ من الان باید چه غلطی بکنم؟ به من چه اصلاً؟ من که کاری نکردم!
لبم را گاز گرفتم .می‌دانستم حرفت درست است .حق

داشتی .تو نبودی که مرا به این وضع انداختی .موظف نبودی برای نجاتم دروغ بگویی؛ اما ترس ،منطقم را از کار انداخته بود.
ـ احسان ،تو رو خدا !اگه بابام از کار بیکار بشه چی؟ اگه خانوادهی آصف بلایی سرمون بیارن چی؟ اگه...
ـ فکر میکنی برام مهمه سر بابات ،با حرفهایی که بارم کرده ،چی میآد؟!
حرفت چون سیلی محکمی بود بر دلم .چند لحظه فقط نگاهت کردم و بعد چشمهایم دوباره پر از اشک شدند.
ـ بارانا چی؟ اون مهم نیست؟ نوا چطور؟ نوا خواهرته احسان !من چی؟ برم بمیرم؟ !من به جهنم؟!
صدایم مرتعش شد .بغضم را فرودادم و به تو خیره ماندم.
ـ من فکر میکردم دوستمی.
چیزی نگفتی و بازدمت را محکم به بیرون فوت کردی .دستهایت را روی کمرت گذاشتی و دور خودت چرخیدی .سینهات از شدت خشم و هیجان بالا و پایین میشد .رگ کنار گردنت برجسته شده بود و معلوم بود بهسختی داری خودت را کنترل میکنی .
صدای پدرم دوباره از پشت در بلند شد:

ـ مرد باش و بیا بیرون !فکر کردی می‌تونی دختر من رو بدنام کنی و بعد قایم بشی؟!
چشم‌هایت را بستی و لب گزیدی .چند ثانیه به همان حالت ماندی و وقتی دوباره نگاهم کردی ،لحنت ملایم‌تر شده بود؛ هرچند خستگی و عصبانیت هنوز در آن موج می‌زد.
ـ خب می‌گی الان من چه غلطی بکنم برفا؟ !چه‌کاری از دست من برمی‌آد؟ وایسم اینجا از بابات کتک بخورم و هیچی نگم؟
سرم را پایین انداختم .دیگر چیزی نمانده بود که ته‌مانده‌ی غرورم هم پیش تو از بین برود .تمام خواهش‌هایم را کرده بودم و تمام ترس‌هایم را به زبان آورده بودم .می‌دانستم اگر پیشنهاد بدهم ،احتمالاً از من متنفرتر می‌شوی؛ اما راه دیگری به ذهنم نمی‌رسید .فکر ازدواج با تو ،تا همین چند ساعت قبل ،حتی در دورترین گوشه‌ی ذهنم هم جایی نداشت؛ حالا اما انگار تنها راه نجات همین بود.
لبم را گاز گرفتم .انگشت‌هایم دور کلید محکم شدند و با خجالت نگاهم را از تو دزدیدم.
ـ قبول کن با هم ازدواج کنیم احسان !به‌خاطر نوا و

فصل بیست‌و‌هفت

همه در پذیرایی نشسته بودیم .مادرم گوشه‌ی مبل ، دست‌هایش را به هم گره زده و به گل قالی خیره مانده بود .بارانا کنار او نشسته بود و گوشی‌اش را محکم در دست نگه داشته بود؛ همان گوشی‌ای که چند ساعت پیش فیلمی را که نگار گرفته بود ،روی صفحه‌اش نشانمان داد .پدرم هم وسط مبل بزرگ پذیرایی نشسته بود ،با کمری صاف و صورتی که هنوز از خشم سرخ بود.

نیم‌نگاهی به تو انداختم .لب پایینت هنوز کمی ورم داشت و جای ضربه‌ی پدرم روی صورتت کاملا ً محو نشده بود .با دیدن آن‌ها دلم زیرورو شد .تو در این ماجرا هیچ نقشی نداشتی؛ اما حالا درست به‌اندازه‌ی من ،شاید حتی بیشتر از من ،داشتی تاوانش را می‌دادی .پدرم دستش را روی زانویش زد و گفت:

ـ باید تکلیف این غلطی که کردین رو همین امشب روشن کنیم!

من روی مبل تک‌نفره‌ی روبه‌رویش نشسته بودم و تو هم روی صندلی کنارم جای گرفته بودی .پدرم نگاهی به تو انداخت و میرغضب گفت:
ـ من دیگه نمی‌خوام درباره‌ی اتفاقی که افتاده ،بحث کنم .هرچی بوده ،تموم شده رفته .الان باید ببینیم چطور می‌تونیم جمعش کنیم که بیشتر از این آبرو و اعتبار این خانواده زیر سؤال نره.
دلم می‌خواست بپرسم چرا حتی حالا هم از آبرو حرف می‌زد؛ نه از من !چرا پس از تمام آن فریادها و ضربه‌ها ،یک بار از خودش نپرسیده بود که من چه می‌خواهم؟ چرا از من نپرسیده بود که چه مرگم است؟ چرا نخواسته بود توضیح دهم؟ لب‌هایم را روی هم فشار دادم و نگاهم را از او کندم .پدرم ادامه داد:
ـ فردا صبح می‌ریم محضر .شما دو تا صیغه‌ی محرمیت می‌خونین و چند تا عکس هم می‌گیرین .بعد اون عکس‌ها رو به فامیل و آشنا نشون می‌دیم و می‌گیم از یه ماه پیش نامزد بودین؛ ولی چون هنوز سالگرد رضا نرسیده بود ،ترجیح دادین فعلا ًکسی چیزی ندونه تا بعد از سالگردش.
با شنیدن اسم رضا ،نگاهم ناخودآگاه سمت بارانا

چرخید .اخم‌هایش در هم رفت؛ اما چیزی نگفت .حتی وقتی پدرم از شوهر مرحومش برای ساختن این داستان استفاده می‌کرد ،بارانا ترجیح داد سکوت کند تا قضیه کش نیاید .پدرم بی‌توجه به حالت او ،رو به من کرد.

ـ من هم یه خاکی به سر وامونده‌م می‌ریزم.

کلافه نگاهی دورتادور خانه چرخاند و حرصی گفت:

ـ می‌گم از اول برای خواستگاری پسرعمه‌ت راضی نبودم؛ ولی چون نمی‌خواستم خواهرم از جواب رد ناراحت بشه ،رودرواسی کردم ازش.

کلافه دستانش را روی شلوارش کشید و سرش را تکان داد.

ـ می‌گم ...می‌گم ...می‌خواستم کم‌کم ،جوری که بهشون برنخوره ،قضیه‌ی نامزدی شما رو بگم و ردشون کنم. خانوادگی دروغ‌گو بودیم انگار !دروغ تازه‌ای روی دروغ‌های قبلی می‌آمد و قرار بود همه‌چیز آن‌قدر مرتب کنار هم چیده شود که هیچ‌کس متوجه نشود دقیقاً ًچه اتفاقی افتاده است .پدرم مکث کوتاهی کرد و بعد رو به تو گفت:

ـ چند ماه دیگه ،وقتی سالگرد بابات گذشت ،عقد و

عروسی رو با هم می‌گیرم و تمام .فردا هم بعد از اینکه محرم شدین ،زنت رو برمی‌داری می‌بری خونه‌ی خودت .من دیگه همچین دختر ناخلف و سربه‌هوایی توی این خونه ندارم.
بعد نگاهش را به من دوخت.
ـ فهمیدین چی گفتم؟
سرم را پایین انداختم .می‌خواست مرا از خانه‌اش بیرون کند؟ !می‌خواست به خانه‌ی تو بیایم؟ !آخر چرا؟ مگر دخترش نبودم؟ !می‌دانستم از من عصبانی است !می‌دانستم اعتمادش را نسبت به من از دست داده است و می‌دانستم که رفتنم از این خانه دیر یا زود اتفاق می‌افتد؛ اما شنیدن اینکه دیگر مرا دختر خودش نمی‌داند ،چیزی نبود که با شنیدنش ماتم نگیرم.
لب‌هایم را روی هم فشار دادم تا نلرزد .نمی‌خواستم جلوی تو گریه کنم .به‌اندازه‌ی کافی تو را گرفتار خودم کرده بودم؛ دوست نداشتم حالا هم شاهد فروپاشی من باشی .بارانا ناگهان از جایش بلند شد و با صدایی لرزان گفت:
ـ بابا ،این چه حرفیه؟!
پدرم سرش را به‌طرف او چرخاند و پراخم گفت:

ـ تو دیگه هیچی نگو !همین که تا امروز این‌همه بهش آزادی دادیم ،نتیجه‌ش شده این گندی که بالا آورده!
ـ حتی اگه اشتباه کرده باشه ،باز هم دخترته!
بابا پوزخندی پرصدا زد و گفت:
ـ دخترم؟ !دختری که آبروی خودش و خانواده‌ش رو به بازی گرفته ،دختره یا یه گیس‌بریده‌ی بی‌حیا؟!
#413

صدای بارانا بیشتر لرزید.
ـ ما که هنوز نمی‌دونیم چی شده .هیچ‌کدوممون نمی‌دونیم ماجرا چی بوده .فقط یه فیلم دیدیم؛ اون هم از نگار که کینه‌ی برفا رو به‌خاطر مانی به دل گرفته بود.
پدرم با خشم از جایش بلند شد.
ـ بارانا ،مجبورم نکن دوباره حرف‌هایی رو بزنم که نباید بزنم!
بارانا لب‌هایش را محکم به هم فشرد .معلوم بود حرف‌های دیگری هم دارد؛ اما نگاهی گذرا به مادرم انداخت و دوباره نشست .پدرم دوباره به تو نگاه کرد.
ـ تو هم متوجه شدی دیگه؟ هان؟ !برمی‌داری از جلوی

چشمم می‌بریش زنت رو !
تو چند لحظه سکوت کردی و بعد با صدایی آرام و محکم گفتی:
ـ برفا اگه خودش دلش خواست ،می‌تونه باهام بیاد . مجبورش نمی‌کنم.
پدرم که انتظار شنیدن چنین جوابی را نداشت ،اخمی کرد و با چهره‌ای عبوس تشر زد:
ـ یعنی چی اگه خودش دلش خواست؟ !خودش که اگه عقل داشت ،کار به اینجا نمی‌رسید!
تو نگاهت را از او نگرفتی و با لحنی سرد و خونسرد گفتی:
ـ بااین‌حال ،تصمیمش باید با خودش باشه؛ نه من.
ـ من پدرشم .بهتر از هر کسی می‌دونم صلاحش چیه.
ـ من هم قصد ندارم به‌جای شما تصمیم بگیرم؛ ولی به‌جای برفا هم تصمیم نمی‌گیرم.
سکوت سنگینی بر پذیرایی حاکم شد .مادرم سرش را بالا آورد و به تو نگاه کرد .بارانا هم چشم از صورت پدرم برنداشت؛ من اما جرئت نمی‌کردم نگاهم را بالا بیاورم .نمی‌دانستم اگر پدرم دوباره عصبانی شود ،چه اتفاقی می‌افتد؛ فقط می‌دانستم که تو با تمام

دلخوری‌ات ،حاضر نبودی اجازه بدهی کسی اختیارم را به‌کلی از من بگیرد.
پدرم دستش را روی دسته‌ی مبل کوبید و حرصی گفت:
ـ خیلی خب !پس از خودش می‌پرسیم .برفا ،می‌خوای با شوهرت بری یا نه؟
گلویم خشک شد .سرم را بلند کردم و به تو نگاه کردم .صورتت آرام بود؛ اما از چشمانت می‌فهمیدم که هنوز از من دلخوری .ناراحت بودی که تو را بدون آمادگی وسط ماجرایی انداخته بودم که خودم هم نمی‌دانستم چطور باید از آن بیرون بیایم؛ اما باید چه‌کار می‌کردم؟ چطور می‌توانستم آنجا بمانم وقتی پدرم خیلی واضح گفته بود که من دیگر دخترش نیستم؟ چطور می‌شد بمانم ،ناسزاهایش را بشنوم و به این فکر نکنم که همه‌ی این‌ها تقصیر بی‌محبتی خود اوست؟ چطور فراموش می‌کردم که به‌خاطر امنیت او و بقیه تن به این ازدواج صوری دادم؟ لب تر کردم و آهسته گفتم:
ـ می‌آم باهات.
پدرم به پشتی مبل تکیه داد و با لحنی قاطع گفت:

ـ پس تموم شد و رفت !فردا صبح می‌ریم محضر .از امشب هم دیگه کسی درباره‌ی این قضیه حرفی نمی‌زنه .نه درباره‌ی فیلم ،نه درباره‌ی دکتر و نه درباره‌ی چیزهایی که بین خودمون گذشته .این ماجرا باید همین‌جا دفن بشه !

از جایت بلند شدی .فکر کردم شاید دوباره بخواهی با پدرم بحث کنی؛ اما فقط دکمه‌ی پیراهنت را مرتب کردی و گفتی:

ـ فردا صبح برای محضر می‌آم دنبال برفا.

پدرم لنگه ابرویی بالا انداخت و خیره‌ی تو شد.

ـ ساعت نه اینجا باش!

سر تکان دادی .بعد نگاهت برای یک لحظه روی من ثابت ماند و گفتی:

ـ من می‌رم هتل.

و بی‌آنکه منتظر جوابی بمانی ،به‌سمت در رفتی .کاش مرا با خانواده‌ای که درش جایی نداشتم ،تنها نمی‌گذاشتی !از جایم بلند شدم .دلم می‌خواست تا دم در همراهت بیایم؛ اما نگاه پدرم مانعم شد .ناچار همان‌جا ایستادم و رفتنت را تماشا کردم .پیش از آنکه در را باز کنی ،برای لحظه‌ای برگشتی و نگاهم کردی .نه

لبخندی زدی و نه چیزی گفتی .من هم نتوانستم کلمه‌ای پیدا کنم تا به زبان بیاورم.
#414

در که بسته شد ،خانه در سکوتی تلخ فرورفت .پدرم به‌طرف اتاقشان رفت .مادرم هم با خستگی از جا بلند شد و پشت‌سر او حرکت کرد .بارانا کمی کنارم ایستاد؛ اما چیزی نگفت .احتمالاً او هم نمی‌دانست در چنین وضعیتی چه می‌شود گفت .وقتی همه پراکنده شدند ،به اتاقم برگشتم و در را بستم .چند دقیقه وسط اتاق ایستادم و به وسایلم نگاه کردم .کتاب‌هایم روی میز بود ،لباس‌هایم داخل کمد و عکس‌های خانوادگی روی دیوار .خانواده !
پوزخند زدم و اشک روی لبم چکید.
ـ خانواده؟ !جدی یعنی دیگه دخترتون نیستم؟ فقط به‌خاطر یه خطا؟ تو کل عمرم فقط یه بار اشتباه کردم !واقعاً لایق این‌همه طردشدنم؟!
لبه‌ی تخت نشستم و گوشی‌ام را برداشتم .صفحه‌ی چتم با تو را باز کردم .آخرین پیامی که فرستاده بودی ، مربوط به چند روز قبل بود؛ پیامی عادی درباره‌ی

ب

کاری که باید پیگیری می‌کردم .با دیدنش بغضم گرفت .چطور ممکن بود زندگی دو نفر این‌طور به هم گره بخورد؟ !انگشت‌هایم را روی صفحه حرکت دادم و نوشتم» :احسان ،ببخشید.«

چند ثانیه به جمله خیره شدم و بعد پاکش کردم .دوباره نوشتم» :می‌دونم حق داری ازم عصبانی باشی«؛ اما این را هم پاک کردم .هر جمله‌ای که می‌نوشتم ،بیشتر شبیه تلاشی بود برای اینکه از زیر بار عذاب‌وجدان خودم خلاص شوم .نمی‌خواستم از تو انتظار داشته باشم حالا که درگیرم شده‌ای ،فورا ً مرا ببخشی .حتی نمی‌دانستم اگر جای تو بودم ،می‌توانستم با کسی که این‌طور مرا وارد یک ماجرای خانوادگی کرده ،کنار بیایم یا نه.

صفحه‌ی گوشی را خاموش کردم و روی بالش گذاشتم .سروصدای ابرا از داخل پذیرایی به گوشم رسید .داشت با تعجب همه را صدا می‌زد و می‌پرسید چرا آن‌قدر خانه ساکت است !طفلک تازه از بیرون آمده بود و خبر نداشت چه اتفاقی افتاده است .بعد صدای بارانا را شنیدم که چیزی به او گفت و دیگر هیچ صدایی نیامد تا یک ساعت بعد.

ابرا در اتاقم را بی‌اجازه باز کرد و داخل شد .چشمان اشکی‌اش وصل صورت وارفته‌ی من شد و لب گزید .
در را بست و سمتم پا تند کرد.
ـ برفا!
خودش را در آغوشم انداخت و کنار هم گریه کردیم .
بعد از دقیقه‌ای ،درحالی‌که آب بینی‌اش را بالا
می‌کشید ،از آغوشم جدا شد و خیره به صورتم گفت:
ـ آصف بود؛ نه؟
چشم بستم و سرم را به زیر انداختم.
ـ نگو به کسی !خانواده‌ش ...ما رو بیچاره می‌کنن .
ممکنه اصلا ًبابا و مامان رو از کار بیکار کنن !
ممکنه برای بارانا و نوا و تو مشکلی به وجود بیارن .
من هم که به جهنم!
ابرا صورتم را با دستانش قاب گرفت و سرم را بالا برد.
ـ احسان چرا قبول کرد گردن بگیره؟
عذاب‌وجدان دوباره به گریه‌ام انداخت.
ـ چون ...چون گفتم ...ممکنه خانواده‌ی آصف بخوان بلایی سر نوا بیارن .بالاخره خواهرشه .ترسید دیگه؛
البته دلش هم به حال من ِفلک‌زده سوخت .طفلک رو

اسیر خودم کردم!
کنار هم روی تخت دراز کشیدیم و یکدیگر را بغل کردیم .
ـ آصف ناراحت نمی‌شه بفهمه می‌خوای با یکی دیگه ازدواج کنی؟ اصلا ًچرا نیومد خواستگاریت؟
داستان زجرآور زندگی‌ام را به ابرا تعریف کردم .با هم گریه کردیم و او در آغوشم به خواب رفت؛ اما من آن شب تقریبا ًخوابم نبرد .هر بار چشم‌هایم را می‌بستم ،صدای پدرم در سرم تکرار می‌شد» :من دیگه همچین دختری ندارم .«
به خودم می‌گفتم که فردا صبح می‌رویم محضر .چند ماه بعد هم بهانه‌ای پیدا می‌کنیم و این ازدواج صوری به پایان می‌رسد .بعد می‌توانم به زندگی خودم برگردم و تو هم از این گرفتاری خلاص می‌شوی؛ اما ته دلم می‌دانستم هیچ‌چیز به همین سادگی نیست .حتی اگر همه‌چیز طبق نقشه پیش می‌رفت ،من دیگر همان آدمی نبودم که صبح از خواب بیدار شده بود و خیال می‌کرد می‌تواند با چند تصمیم عجولانه ،تمام گذشته‌اش را پشت‌سر بگذارد و ککش هم نگزد.
صبح ،وقتی بیدار شدم ،ابرا نبود .از اتاق بیرون آمدم

و مادرم را در آشپزخانه مشغول آماده‌کردن صبحانه دیدم .با ورودم برای لحظه‌ای دست از کار کشید و نگاهش میان اجزای صورتم چرخ خورد .انگار می‌خواست چیزی بگوید؛ اما درنهایت فقط پرسید:
ـ وسایلت رو جمع کردی؟
نیشخند زدم.
ـ مگه چمدونم رو باز کرده بودم که بخوام دوباره ببندم؟
#415

مادرم قاشقی را که در دست داشت ،داخل ظرف گذاشت.
ـ برفا ،من هنوز نمی‌فهمم چرا این کار رو با خودت و ما کردی؟ !دختر ،مگه تو عقل نداری؟!
سرم را پایین انداختم و لب گزیدم .زمزمه کردم:
ـ واقعاً نمی‌دونی؟!
صدایم را نشنید که ادامه داد:
ـ کاش می‌شد یه‌جوری حلش کنیم که از اینجا نری!
چنگال بغض گلویم را تکه‌پاره کرد .دلم می‌خواست به او بگویم من هم نمی‌خواهم بروم !دلم می‌خواست از او

بخواهم جلوی پدرم را بگیرد و بگوید هنوز دختر این خانه‌ام؛ اما می‌دانستم او هم در برابر تصمیم پدرم قدرت چندانی ندارد .از طرفی نمی‌توانستم تمام حقیقت را به او بگویم؛ چون اگر می‌فهمید گذشته‌ی من با آصف چه بوده ،ماجرا خطرناک‌تر می‌شد.
جلو آمد و دستش را روی دستم گذاشت .با فشار اندکی که به انگشتانم وارد کرد ،به من فهماند که دلش نمی‌خواهد رهایم کند .مرا به اتاقم برد و جلوی آینه نشاند .
ـ قشنگ آرایش کن تا تو عکس‌ها قشنگ بیفتی!
نیشخند زدم و نگاهم را از خودم و ماه‌گرفتگی‌ام گرفتم .شاید اگر آن نحسی روی صورتم نبود ،شاید اگر پدرم به‌جای حفظ آبرو کمی به من محبت می‌کرد ، شاید اگر بارانا مرا در آن خانه رها نمی‌کرد تا با پدرت ازدواج کند ،شاید اگر فقط یک نفر در آنجا به من ِبخت‌برگشته محبت می‌کرد ،در آن باتلاق دست‌وپا نمی‌زدم.
مادرم رفت تا خودش هم کمی آرایش کند .من ماندم و برفای درون آینه !دختری که از خودش ،از آن لکه‌ی خونی و از همه‌چیز زندگی‌اش سیر شده بود !دلم

ب

می‌خواست بمیرم !از پذیرایی سروصدای بقیه را هم می‌شنیدم که درحال آماده‌شدن بودند .سعی کردم کمی به صورتم رنگ بدهم تا در عکس‌ها طوری نیفتم که انگار به‌اجبار نامزدت شدم» !انگار «و »اجبار !«با پژواک این دو کلمه در ذهنم ،آرام و عصبی خندیدم .
مادرم نمی‌دانم از کجا ،برایم کت‌وشلواری سفید جور کرد و من هم زیرش تاپی به همان رنگ پوشیدم .
عجب عروسی شده بودم !هیچ زرق‌وبرقی نداشتم !
می‌توانستم یک سنجاق‌سینه وصل کتم کنم؛ اما همین یک کار را هم نکردم .
ساعت کمی از نه گذشته بود که زنگ در به صدا درآمد .قلبم تندتر زد .مادرم به پذیرایی رفت و من هم پشت‌سرش راه افتادم .تو پشت در ایستاده بودی .
کت‌وشلوار سیاه و پیراهنی سفید پوشیده بودی و کراواتی هم‌رنگ کتت دور گردنت بود .موهایت مرتب بود؛ اما آثار خستگی شب گذشته هنوز در چهره‌ات دیده می‌شد .وقتی نگاهم به صورتت افتاد ،ناخودآگاه به یاد ضربه‌ای افتادم که پدرم به تو زده بود .شرم تمام وجودم را فراگرفت .نگاهم سمت دسته‌گلی چرخید که در دستت داشتی .رزهای سفید و نرگس را به‌طرفم

گرفتی و آرام سلام کردی .دسته‌گل را گرفتم و همان حین پدرم از اتاق بیرون آمد.
ـ بریم زودتر شر این قضیه رو بخوابونیم!
اشک در چشمانم حلقه بست و سعی کردم نگاهش نکنم .من و تو داشتیم برای بقای آن‌ها تن به آن کار می‌دادیم؛ اما او می‌خواست هرچه زودتر از شرم راحت شود .چه پدر نمونه‌ای داشتم !بارانا و ابرا از اتاق ابرا بیرون آمدند .هر دو حاضر و آماده بودند و کمی آرایش داشتند .بارانا نوا را در آغوش داشت و سعی می‌کرد آرامش کند .وقتی از کنارم رد شد ،دست آزادش را دور شانه‌ام حلقه کرد و آهسته گفت:
ـ هرچی شد ،روی من حساب کن .خب؟
سر تکان دادم و او هم پیشانی‌ام را بوسید .ابرا دم گوشم گفت:
ـ به بارانا گفتم کار احسان نبوده .طفلک خیلی حالش بد شده بود؛ اما راجع به آصف حرفی نزدم.
با چشمان گردشده به او نگاه کردم که پدرم از کنار در صدایمان زد.
ـ بجنبین دیگه !دیر شد.
به‌طرفش رفتیم .نیم‌نگاهی به من انداخت و چینی به

بینی داد.
ـ امیدوارم از این به بعد مثل آدم زندگی کنی!
چیزی نگفتم .نمی‌دانستم چه جوابی باید بدهم .همان حین بارانا سمت تو آمد و آرام گفت:
ـ احسان ،بیا تا بقیه بیان ،من و تو بریم پایین .یه حرفی دارم.
نگاهی به من انداختی و همراه بارانا شدی .
کفش‌پوشیدنم را کمی طول دادم تا تو و بارانا بتوانید صحبت کنید .طفلک خواهرم بین ما گیر افتاده بود .
#416

وقتی پایین رسیدیم ،تو از بارانا جدا شدی و در ماشینت را برایم باز کردی .سوار شدم و در را بستی .پشت فرمان نشستی ،کمربندت را بستی و ماشین را روشن کردی .نگاهم به صورتم در آینه‌ی کوچک آفتاب‌گیر افتاد .آرایش ملایمی که مادرم رویش اصرار داشت ،بیشتر از آنکه حالم را بهتر کند ، غمگینم می‌کرد .ماشین را از جای پارک بیرون آوردی و به خیابان اصلی پیچیدی .ماشین پدرم هم داشت پشت‌سر ما حرکت می‌کرد.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت .من به آن‌سوی شیشه‌ی کنارم نگاه می‌کردم و تو تمام حواست به رانندگی بود .حرف‌های بارانا کنجکاوم کرده بود؛ اما نمی‌دانستم چطور بپرسم .بالاخره طاقت نیاوردم و سرم را به‌طرفت چرخاندم.

ـ بارانا چی می‌گفت؟

چشم از جاده نگرفتی و جواب دادی:

ـ تا حدودی قضیه رو فهمیده بود.

قلبم تندتر زد.

ـ فهمیده بود ماجرا اون‌طوری که بابات فکر می‌کنه نیست؛ البته همه‌ی جزئیات رو نمی‌دونست .وقتی صبح با ابرا حرف زده بود ،فهمیده بود که من و تو از قبل برای ازدواج برنامه‌ای نداشتیم و اتفاقات دیروز هم یه‌دفعه‌ای پیش اومده.

لب‌هایم را به هم فشردم .پس بارانا هم درگیر این ماجرا شده بود؛ فقط امیدوار بودم از حرف‌های ابرا چیزی درباره‌ی آصف دستگیرش نشده باشد .با نگرانی پرسیدم:

ـ درباره‌ی آصف چیزی می‌دونه؟

ـ نه .راجع به آصف چیزی نمی‌دونست و من هم

چیزی بهش نگفتم؛ فقط گفتم مجبور شدیم این کار رو بکنیم و راه دیگه‌ای برای جمع‌کردن ماجرا نداشتیم.
چند لحظه مکث کردی و بعد ادامه دادی:
ـ ازم بابت اتفاقی که توی خونه افتاد ،معذرت‌خواهی کرد.
نگاهم را به دست‌هایم دوختم.
ـ شرمنده‌تم احسان!
تنها به تکان‌دادن سرت اکتفا کردی و چیزی نگفتی .
چند ثانیه گذشت و تو گفتی:
ـ من می‌دونم دیروز چه وضعیتی داشتی .می‌دونم که ترسیده بودی و نمی‌دونستی چطور جلوی بدترشدن ماجرا رو بگیری؛ ولی نمی‌خواد زیاد خودت رو سرزنش کنی.
سرم را پایین انداختم و لب گزیدم؛ آن‌قدر محکم که حس کردم خون در دهانم فواره زده است.
ـ من واقعاً نباید تو رو وارد این ماجرا می‌کردم!
چیزی نگفتی و من از پنجره بیرون را نگاه کردم .بعد از چند دقیقه سکوت ،دوباره صدایت زدم.
ـ احسان !باید درباره‌ی یه چیزهایی با هم حرف بزنیم.
بی‌آنکه نگاهم کنی ،به‌سردی گفتی:

ـ بگو ،گوش می‌دم.
نفسم را آهسته بیرون دادم .نمی‌دانستم از کجا شروع کنم .در ذهنم بارها حرف‌هایی را که می‌خواستم به تو بزنم ،مرور کرده بودم؛ اما حالا که فرصتش رسیده بود ،همه‌شان نامرتب و بی‌معنی به نظر می‌رسیدند.
ـ اول از همه ...من نمی‌خوام تو مجبور بشی چند ماه دیگه هم به این وضعیت ادامه بدی .بابام فکر می‌کنه بعد از سالگرد آقا رضا باید عقد و عروسی بگیریم؛ ولی من نمی‌خوام همچین اتفاقی بیفته .می‌تونم بعدا ً بگم آزمایش خونمون نشون داده که برای ازدواج با هم مشکل داریم .من تالاسمی دارم و می‌تونم همین رو بهونه کنم که این ازدواج سر نگیره.
نیم‌نگاهی به من انداختی و سر تکان دادی.
ـ یه کاریش می‌کنیم.
نمی‌دانستم چطور می‌توانستی با این آرامش درباره‌ی چیزی حرف بزنی که زندگی هر دوی ما را به هم ریخته بود .شاید چون تو برخلاف من ،هنوز می‌توانستی برای مشکلات راه‌حل پیدا کنی و لازم نبود با هر اتفاقی احساس کنی تمام زندگی‌ات فروپاشیده است؛ بااین‌حال ،هنوز حرف مهم‌تری مانده

بـ

بود.
ـ احسان ،من ...می‌خواستم ازت یه خواهش دیگه هم بکنم.
#417

ـ بگو!
انگشت‌هایم را در هم قفل کردم.
ـ بذار چند ماهی خونه‌ت بمونم .فقط تا وقتی که بتونم یه فکری به حال زندگی خودم بکنم .نمی‌خوام برگردم تهران و دوباره برم خونه‌ی بابام .اصلا ًخودش گفت دیگه دختری مثل من رو نمی‌خواد .با بارانا هم احتمالا ًنتونم سر کنم سر این قضیه .از طرفی هم نمی‌خوام تا ابد سربار تو باشم .یه مدت که گذشت ، پول جمع می‌کنم و بعد از خونه‌ت می‌رم .قول می‌دم مزاحمت نشم و کاری نکنم که از تصمیمی که گرفتی پشیمون بشی.
حرفم که تمام شد ،به نیم‌رخت نگاه کردم .انتظار داشتم دوباره دلخوری در چهره‌ات ببینم یا دست‌کم بگویی باید درباره‌اش فکر کنی؛ اما تو فقط سرعت ماشین را کمی کم کردی تا از کنار خودرویی که جلوی ما

حرکت می‌کرد ،فاصله بگیری .چند لحظه بعد گفتی:
ـ بمون برفا؛ ولی این رو بدون که هیچ وظیفه‌ای نسبت به من نداری.
با تعجب نگاهت کردم که ادامه دادی:
ـ لازم نیست بهم قول بدی که سربار یا مزاحمم نمی‌شی .من هم ازت انتظار ندارم بابت اینکه قراره مدتی توی خونه‌م بمونی ،کاری برام انجام بدی.
متوجه منظورت شدم .سر به زیر انداختم و آرام پرسیدم:
ـ پس ...یعنی اجازه می‌دی بمونم؟
نیم‌نظری به من انداختی و گوشه‌ی لب‌هایت به پایین متمایل شد.
ـ اگه خودت می‌خوای ،آره؛ ولی یه‌سری چیزها رو از همین اول مشخص کنیم که بعدا ً‌سوءتفاهمی پیش نیاد!
با عجله سر تکان دادم.
ـ باشه ،هرچی تو بگی.
ـ اول اینکه توی خونه‌ی من اتاق خودت رو داری .من توی اتاق خودم می‌مونم و تو هم توی یه اتاق دیگه .
با شنیدن حرفت نفسی راحت کشیدم که تو ادامه دادی:

ـ دوم اینکه کسی توی دهکده نباید بفهمه ما با هم نامزد کردیم؛ چه برسه به اینکه از ازدواج موقتمون و همخونه‌شدنمون هم خبردار بشن .نمی‌خوام همکارها یا کارکنان مجموعه درگیر مسائل شخصی ما بشن .برای همه ،تو همون برفایی هستی که برای کار اومده شمال و قراره مدتی توی دهکده فعالیت کنه.
ـ باشه.
ـ سوم اینکه باید برای خودت یه درآمد داشته باشی .
اگه موافق باشی ،باز هم توی دهکده مشغول می‌شی و حقوقت رو جمع می‌کنی .لازم نیست خرج زندگی‌مون رو بدی یا بابت اتاقی که توش می‌مونی ،احساس بدهکاری کنی؛ ولی بهتره از همین حالا به فکر روزی باشی که قراره از خونه‌ی من بری.
نگاهم به شیشه‌ی کنارم افتاد .با شنیدن جمله‌ی آخرت ، قلبم کمی فشرده شد .تو جوری از رفتنم حرف می‌زدی که انگار از همین حالا می‌دانستی روزی می‌رسد که دیگر قرار نیست کنار هم باشیم .شاید هم از ابتدا همین را می‌خواستی؛ اینکه این ازدواج موقت ،برایت تبدیل به مسئله‌ای نشود که نتوانی از آن خارج شوی.
آهسته گفتم:

ـ فکر کنم بابام دیگه هیچ‌وقت اجازه نده برگردم خونه.
این بار سکوت کردی .بعد با صدایی آرام‌تر گفتی:
ـ من هم بعید می‌دونم به این زودی‌ها نظرش عوض بشه؛ مخصوصا ً بعد از حرف‌هایی که دیشب زد؛ برای همین نمی‌خوام وقتی از خونه‌ی من رفتی ،تازه متوجه بشی که جایی برای رفتن نداری یا از نظر مالی به مشکل خوردی.
اشک در چشم‌هایم جمع شد؛ اما اجازه ندادم پایین بیاید.
ـ یعنی فکر می‌کنی واقعا ً دیگه در خونه‌ش رو به روم باز نمی‌کنه؟
ـ نمی‌دونم برفا !نمی‌تونم از طرفش حرف بزنم؛ ولی بهتره روی برگشتن به اون خونه حساب باز نکنی .اگه روزی شرایط عوض شد که چه بهتر؛ اما تا وقتی مطمئن نشدی ،باید جوری برنامه‌ریزی کنی که بتونی روی پای خودت وایسی.
سرم را به شیشه تکیه دادم .حرف‌هایت منطقی بودند؛ اما شنیدنشان از زبان تو باعث می‌شد بیشتر به واقعیتی فکر کنم که تمام شب سعی کرده بودم از آن فرار کنم .من نه‌تنها از خانه‌ی پدری‌ام بیرون رانده شده بودم ،بلکه دیگر نمی‌توانستم به برگشتن به آنجا به

چشم یک راه‌حل قطعی نگاه کنم .پس از چند لحظه سکوت ،گفتم:
ـ من نمی‌خوام باعث بشم زندگی تو هم خراب بشه .
حواسم هست.
#418

ـ زندگی من با یه تصمیم ناگهانی خراب نمی‌شه برفا ! فقط باید حواسمون باشه اشتباه دیروز رو با چند تا تصمیم عجولانه‌ی دیگه ادامه ندیم.
لبخند کم‌جانی روی لبم نشست.
ـ یعنی از این به بعد باید قبل از هر کاری با تو مشورت کنم؟
گوشه‌ی لب تو هم کمی بالا رفت.
ـ نه .قرار نیست از این به بعد برای نفس‌کشیدنت هم از من اجازه بگیری؛ فقط وقتی پای زندگی یه نفر دیگه وسطه ،بهتره قبل از اینکه تصمیمی بگیری ،یه بار هم به اون آدم فکر کنی.
لبخندم محو شد .سرم را پایین انداختم و گفتم:
ـ باشه .حق با توئه.
ـ نمی‌خوام هر بار بگی حق با منه .می‌خوام واقعاً

حرفم رو درک کنی!
بغضم را بلعیدم و تو ادامه دادی:
ـ نکته‌ی دیگه اینکه تا وقتی...
نفسی گرفتی و انگار ادامه‌ی حرف برایت سخت بود !
پوفی کشیدی و چنگی به موهایت زدی.
ـ تا وقتی ...به‌هرحال ،تا وقتی به‌اصطلاح زنمی ،ازت
می‌خوام وارد رابطه‌ی عاطفی با مرد دیگه‌ای نشی .
نمی‌خوام مجبور بشم دوباره با موقعیتی روبه‌رو بشم
که یاد سمیره بندازتم .نمی‌گم با همکارهای مردت
حرف نزن یا ارتباط کاری نداشته باش؛ فقط نمی‌خوام
چیزی پیش بیاد که این مدت رو برای هردومون
سخت‌تر کنه.
پلک بستم و سر تکان دادم .تو ادامه دادی:
ـ نمی‌خوام بهت بگم محجبه شو یا چی؛ ولی ازت
می‌خوام غیرتم رو قلقلک ندی .من مثل آصف نیستم
که دلم بخواد بدن پارتنرم رو عالم و آدم ببینن و به‌به
چه‌چه کنن !چیزی بین ما نیست صددرصد؛ ولی
لطفاً این موارد رو رعایت کن .تو هم اگه چیزی
هست که من باید در زمان با هم بودنمون مراعات
کنم ،بهم بگو!

پس تو هم فهمیده بودی که آصف یک مرضی داشت .
نفسی عمیق کشیدم و گفتم:
ـ فکر نکنم اصلا ًحق این رو داشته باشم که دیگه ازت چیزی بخوام .
نگاهی به من انداختی و چیزی نگفتی .تا خود محضر سکوت کردیم و وقتی که رسیدیم ،از ماشین پیاده شدیم و همراه خانوادهام سمت آن رفتیم .نگاهی به اطراف انداختم .ظاهرا ًمحضر شیکی بود .داخل رفتیم و تو ما را به قسمتی سرباز راهنمایی کردی .مردی که لباس روحانیت به تن نداشت ،روبهرویمان نشست تا عقد موقتمان را بخواند .چند سؤال کوتاه دربارهی مدت عقد و مهریه پرسید .تو گفتی مهریهام برای عقد موقت یک سکهی تمام است و همانجا از جیبت درآوردی و دستم دادی .با تعجب نگاهت کردم .کی وقت کرده بودی که بروی و سکه بگیری؟
چشمم به گلهای سفید و صورتی گلدانی بود که روی میز مقابلمان قرار داشت .نمیدانستم چرا مدام به سفرهی عقد نگاه میکنم؛ شاید چون نمیخواستم به دستهگلم نگاه کنم که از شدت اضطراب در دستم میلرزید ...یا به پدرم که حتی یک بار هم از من

نپرسیده بود هنوز برای این تصمیم آمادگی دارم یا نه.
نفسی عمیق کشیدم .تو کنارم نشسته بودی و درحالی‌که سرت پایین بود ،دستانت را در هم قلاب کرده و خیره به ساعتت بودی .هنوز از من دلخور بودی؟ از اینکه به‌خاطر ترس خودم تو را وارد این ماجرا کرده بودم ، پشیمان شده بودی؟ یا فقط مثل من ،منتظر بودی این چند دقیقه هم بگذرد تا بتوانیم از آن فضا بیرون برویم؟
مرد شروع به خواندن خطبه کرد .کلمات در فضای اتاق می‌پیچیدند و من با هر جمله بیشتر احساس می‌کردم که دارم از زندگی قبلی‌ام فاصله می‌گیرم .
حس می‌کردم وارد مسیری می‌شوم که نمی‌دانم انتهایش کجاست و به چه‌چیزی ختم می‌شود.
وقتی نوبت پاسخ‌دادن رسید ،صدایم کمی لرزید .سعی کردم خودم را جمع‌وجور کنم و بله‌ام را واضح بر زبان بیاورم .تو هم پاسخ دادی؛ اما لحنت برخلاف من ،محکم بود .انگار نمی‌خواستی با وادادنت ، اضطراب مرا بیشتر کنی.
چند لحظه بعد ،مرد لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:
ـ مبارک باشه !ان‌شاءالله خیره!
پدرم بلافاصله از جایش بلند شد و با رضایت گفت:

ـ ان‌شاءالله !ممنون !زحمت کشیدین!
نگاهی به تو انداختم .حالا دیگر واقعا ًمحرم هم شده بودیم !کلمه‌ای که تا دیروز فقط راه‌حلی برای فرار از یک بحران به نظر می‌رسید ،حالا معنای واقعی خودش را پیدا کرده بود؛ بااین‌حال ،ذره‌ای شادی و هیجان در دلم متبلور نشده بود .نه دلم می‌خواست به تو لبخند بزنم ،نه می‌توانستم به خودم بقبولانم که اتفاق خوبی افتاده است.
#419

پدرم گوشی‌اش را از جیب بیرون آورد و ساعتش را نگاه کرد.
ـ من می‌رم بیرون .شما هم چند تا عکس بگیرین که کار تموم بشه.
بعد نگاهی به تو انداخت و گفت:
ـ احسان ،حواست به برفا باشه!
عجب پدرانه‌ای خرجم کرد !کوتاه جواب دادی:
ـ چشم!
پدرم از باغی که درش بودیم ،بیرون زد .صدای قدم‌هایش از دور شنیده می‌شد؛ عین ناقوس مرگ بود .

همین که از دیدرس خارج شد ،بارانا لب‌هایش را به هم فشرد و صورتش را پایین انداخت .اشک‌هایش که تا آن لحظه پشت پلک‌هایش جمع شده بودند ،یکی‌یکی روی گونه‌هایش لغزیدند .ابرا هم که کنار او ایستاده بود ،دستش را روی دهانش گذاشت و سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد؛ اما چند ثانیه بیشتر دوام نیاورد و با صدایی گرفته گفت:

ـ وای برفا!

با شنیدن صدایش بغضم ترکید .سرم را پایین انداختم و اشک‌هایم بی‌اجازه سرازیر شدند .تمام مدت سعی کرده بودم خودم را نگه دارم .جلوی پدرم ،جلوی تو ،جلوی مردی که صیغه را خوانده بود و حتی وقتی داشتم از خانه بیرون می‌آمدم ،نمی‌خواستم گریه کنم؛ اما حالا که پدرم رفته بود ،احساس می‌کردم دیگر نیرویی برای نگه‌داشتن خودم ندارم.

بارانا جلو آمد و بغلم کرد .نوا در آغوشش تکان کوچکی خورد و او با دست دیگرش آرام پشت بچه را نوازش کرد.

ـ برفا جان ،الهی من بمیرم برات!

ـ بارانا ،تو رو خدا گریه نکن!

با وجود اینکه خودم هق‌هق می‌کردم ،سعی داشتم آرامش کنم .بعد هم تو او را در آغوش کشیدی و روی سر خواهرت را بوسه زدی .ابرا هم از پشت‌سر مرا در آغوش گرفت و چند لحظه هر سه خواهر کنار هم ماندیم .چند دقیقه بعد ،مادرم که تا آن لحظه با گوشه‌ی روسری‌اش اشک‌هایش را پاک می‌کرد ،نفسی پرآه کشید و گوشی‌اش را از کیف بیرون آورد.

ـ خب ،بیاین عکستون رو بگیرم بفرستم توی گروه ، دهن فامیل رو ببندیم!

با شنیدن حرفش ،سرم را بلند کردم و از میان اشک‌هایم نگاهش کردم .حتی خودش هم هنگام گفتن این جمله می‌گریست .ابرا بینی‌اش را بالا کشید و گفت:

ـ مامان ،واقعاً به فکر بستن دهن فامیلی؟!

مادرم با پشت دست اشکش را پاک کرد.

ـ خب چی‌کار کنم؟ !از دیروز تا حالا هر کی زنگ زده ،یه چیزی پرسیده .حداقل یه عکس درست‌وحسابی بفرستم بگم همه‌چی روبه‌راهه دیگه.

من و تو کنار هم روی صندلی‌های جلوی سفره‌ی عقد نشسته بودیم .مادرم چند قدم عقب رفت و گوشی را

بالا آورد .بارانا و ابرا هم کنار او ایستادند و بارانا ، نوا را در آغوشش آرام کرد تا گریه نکند .مادرم از پشت گوشی نگاهمان کرد و گفت:
ـ خب یه‌کم به هم نزدیک‌تر بشینین.
من به تو نگاه نکردم؛ فقط کمی روی صندلی جابه‌جا شدم و فاصله‌ام را با تو کمتر کردم .شانه‌ام به شانه‌ات خورد؛ اما هر دو صاف و بی‌حرکت نشستیم .نه تو می‌خندیدی ،نه من .حتی نمی‌دانستم باید به کدام نقطه نگاه کنم .به دوربین گوشی مادرم؟ به گل‌های سفید کنار سفره؟ یا به انگشت‌هایم که روی شلوارم قفل هم شده بودند؟
مادرم گوشی را پایین آورد.
ـ این چه قیافه‌ایه؟ انگار اومدین عکس یادگاری قبل از اعدام بگیرین!
ابرا از پشت‌سرش گفت:
ـ یه لبخند هم بزنین جای دوری نمی‌ره!
بارانا آرام خندید .این بار من هم نتوانستم جلوی لبخندم را بگیرم؛ هرچند بیشتر شبیه جمع‌کردن بغض بود تا خوشحالی .تو هم گوشه‌ی لب‌هایت را اندکی بالا بردی .همین برای عکسی که قرار بود به فامیل نشان

بدهیم ،کافی به نظر می‌رسید.
#420

مادرم دوباره گوشی را بالا آورد.
ـ آفرین !همین خوبه .حالا برفا جان ،یه‌کم به احسان نزدیک‌تر شو .توی عکس که نباید این‌قدر از هم فاصله داشته باشین!
صورتم داغ شد .نمی‌دانستم چطور باید این فاصله را کم کنم !آرام روی صندلی جابه‌جا شدم و این بار شانه‌ام را کمی بیشتر به شانه‌ات تکیه دادم .بدنت برای لحظه‌ای منقبض شد .بعد وقتی دستت را روی گودی کمرم گذاشتی ،فهمیدم تصمیم گرفته‌ای برای گرفتن عکس همراهی‌ام کنی .دستت نه محکم دورم حلقه شده بود و نه مرا به‌طرف خودت می‌کشیدی .
با وجود تمام اضطرابم ،با این حرکت ساده‌ات احساس کردم کمی از فشار روی شانه‌هایم برداشته شده است . دستت گرم بود و تماس کوتاهش با کمرم ،برخلاف تصورم ،آزارم نداد .مادرم با رضایت گفت:
ـ آهان !این شد یه چیزی .حالا هر دو به دوربین نگاه کنین!

سرم را بالا آوردم و به لنز گوشی خیره شدم .لبخند کم‌رنگم را نگه داشتم و تو هم همان‌طور آرام کنارم نشسته بودی .همه‌چیز طوری به نظر می‌رسید که انگار با عشق و علاقه محرم هم شده‌ایم .مادرم چند عکس پشت‌سر هم گرفت و من همچنان بی‌حرکت نشسته بودم .شانه‌ام به شانه‌ات تکیه داشت و دستت روی کمرم بود .از گوشه‌ی چشم ،نگاهی به صورتت انداختم .تو به مادرم نگاه می‌کردی و منتظر بودی کارش تمام شود.

مادرم بالاخره گوشی را پایین آورد و با رضایت به صفحه‌اش خیره شد .بعد عکس را به بارانا نشان داد.

ـ این خوب شده !ببین چقدر قشنگ افتادن کنار هم!

بارانا نگاهی به عکس انداخت .لبخندی روی لبش نشست که خیلی زود جایش را به بغض داد .ابرا هم از پشت شانه‌ی مادرمان سرک کشید و با دیدن عکس ، آهسته گفت:

ـ قشنگ شده مامان!

بعد نگاهی به من انداخت؛ چشمانش هنوز سرخ بود . مادرم که انگار نمی‌خواست دوباره حالمان به هم بریزد ،گوشی را در کیفش گذاشت و گفت:

ـ خب ،دیگه بریم .باباتون منتظره.
با شنیدن اسم پدرم ،لبخند از روی لبم محو شد .تو هم دستت را آرام از روی کمرم برداشتی و از جا بلند شدی .من هم بلند شدم و لباسم را مرتب کردم .وقتی از کنار سفره‌ی عقد گذشتم ،نگاهم برای لحظه‌ای به آینه افتاد .تصویر خودم را کنار تو دیدم و اشک در چشمانم حلقه بست .
دلم می‌خواست روز عقد و نامزدی‌ام ،لبخندی واقعی روی لبم باشد !دلم می‌خواست وقتی کنار مردی می‌نشینم که قرار است همسرم شود ،مجبور نباشم برای دوربین مادرم نقش زن خوشبختی را بازی کنم که خودش هم نمی‌داند چرا دارد لبخند می‌زند؛ اما زندگی ظاهرا ًچندان اهمیتی به خواسته‌های من نمی‌داد.
وقتی به ورودی محضر رسیدیم ،پدرم را دیدم که کنار ماشینت ایستاده است .چمدانم را از صندوق‌عقب اتومبیل خودش بیرون آورده و روی زمین گذاشته بود .با نزدیک‌شدنمان به ماشین تو و بازشدن قفلش ، چمدان را دوباره برداشت و این بار آن را با حرکتی تند داخل صندوق‌عقب تو انداخت .صدای برخوردش با

وسایل دیگر بلند شد .مادرم با ناراحتی گفت:
ـ یواش‌تر !وسایلش می‌شکنن!
پدرم بدون اینکه به او نگاه کند ،در صندوق را بست.
ـ مگه چی توشه؟ لباس و خرت‌وپرت دیگه .چیزی نمی‌شه.
به چمدان نگاه کردم .احساس کردم صورتم دوباره داغ شده است .پدرم با من طوری رفتار می‌کرد که انگار می‌خواست هرچه زودتر از شرم خلاص شود .دلم نمی‌خواست تو شاهد آن صحنه باشی .سرم را پایین انداختم و بند کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم .پدرم رو به تو کرد.
ـ خب دیگه !می‌تونی حرکت کنی.
تو با لحنی مؤدبانه جواب دادی:
ـ بله!
بعد به‌طرف در راننده رفتی؛ اما پیش از آنکه سوار شوی ،بارانا صدایت زد.
ـ احسان ،یه لحظه!
#421

برگشتی و نگاهش کردی .بارانا نوا را که در آغوش

داشت ،کمی بالاتر آورد و نزدیک‌تر آمد .صدایش آرام بود؛ اما بغضی که در آن لانه کرده بود ،پنهان‌کردنی نبود.

ـ مواظب خواهرم باش !باشه؟

نگاهم به تو افتاد .لبخندی محو زدی و سرت را تکان دادی.

ـ خیالت راحت!

همین دو کلمه را گفتی و دیگر چیزی اضافه نکردی؛ اما بارانا انگار به همان پاسخ کوتاه نیاز داشت .دستش را روی بازویت گذاشت و آهسته گفت:

ـ می‌دونی که چقدر برام عزیزه!

نگاهت نرم شد و سر تکان دادی .بارانا دیگر چیزی نگفت و تو را در آغوش گرفت .تو هم دستت را دور شانه‌اش گذاشتی و پیشانی‌اش را بوسیدی .وقتی از هم جدا شدید ،نگاهت به نوا افتاد .خواهرت که هیچ تصوری از اتفاقات اطرافش نداشت ،در آغوش مادرش آرام گرفته بود و با انگشت‌های کوچکش لبه‌ی لباس او را می‌گرفت.

مادرم جلو آمد و مرا در آغوش گرفت .بوی آشنای عطرش را نفس کشیدم و بغض دوباره به گلویم چنگ

ب

انداخت.

ـ مامان!

صدایم آن‌قدر ضعیف بود که به‌سختی شنیده شد .مادرم صورتم را میان دست‌هایش گرفت و با چشم‌های خیس گفت:

ـ مواظب خودت باش دخترم !غذات رو خوب بخور ، به خودت برس و هروقت چیزی خواستی ،بهم زنگ بزن .هر وقت !فهمیدی؟

سر تکان دادم .نمی‌توانستم حرف بزنم؛ اما دلم می‌خواست بگویم نمی‌خواهم بروم .می‌خواستم از او بخواهم مرا نگه دارد و نگذارد با این‌همه آشفتگی از خانه دور شوم؛ اما می‌دانستم هیچ‌کدام از این حرف‌ها چیزی را عوض نمی‌کند .پدرم تصمیمش را گرفته بود و من هم پذیرفته بودم که همراه تو شوم .مادرم پیشانی‌ام را بوسید و محکم‌تر بغلم کرد .ابرا هم جلو آمد و مرا در آغوش گرفت.

ـ برفا ،هروقت دلت گرفت ،زنگ بزن بهم .باشه؟

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم و آهسته گفتم:

ـ باشه!

ـ قول بده!

لبخندی هرچند کم‌رنگ روی لب نشاندم و گفتم:
ـ قول می‌دم.
ابرا صورتم را از خودش فاصله داد و با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد.
ـ راستی ،اگه اونجا چیزی لازم داشتی ،بهم بگو .
هرچی باشه برات می‌فرستم.
انگار که او شده بود خواهر بزرگ‌تر !آرام خندیدم و بغلش کردم .برای چند ثانیه توانستم فراموش کنم که قرار است همین حالا سوار ماشینت شوم و از آن‌ها دور شوم .وقتی ابرا از من فاصله گرفت و نگاهش به صندوق‌عقب افتاد ،لبخندش هم کم‌کم محو شد .پدرم که ظاهرا ً از طولانی‌شدن خداحافظی‌ها کلافه شده بود ، گفت:
ـ خب دیگه ،کافیه !راه بیفتین که دیر می‌شه.
نگاهی به او انداختم .حتی حالا هم نمی‌توانستم بفهمم چطور توانسته بود این‌قدر راحت مرا از خودش براند !شاید هنوز درک نکرده بود چه آسیبی به من زده است .شاید هم برایش مهم نبود .هرچه بود ،دیگر نمی‌توانستم با اطمینان بگویم اگر روزی به خانه برگردم ،در را به رویم باز خواهد کرد.

بارانا را در آغوش گرفتم و او گفت که به‌زودی به شمال می‌آید .قرار بود دیروز همراه تو برگردد و اگر آن اتفاقات نمی‌افتاد ،واقعاً هم برمی‌گشت .به‌هرحال من نمی‌دانستم چطور می‌توانم بدون حضور مامان و بابا با بارانا که ماجرا را تا حدودی فهمیده بود ، روبه‌رو شوم .ناچار لبخندی زدم و سر تکان دادم .
ماشین را دور زدی ،در سمت شاگرد را برایم باز کردی و منتظر ماندی سوار شوم .پیش از نشستن ، یک بار دیگر به خانواده‌ام نگاه کردم .بارانا نوا را در آغوش داشت و ابرا کنارش ایستاده بود .مادرم دستش را روی دهانش گذاشته بود تا گریه‌اش را پنهان کند؛ پدرم اما چند قدم دورتر ایستاده بود و به ساعتش نگاه می‌کرد.
دستم را بالا بردم و تکان دادم .بعد هم آهی کشیدم و سوار شدم .در را بستی و چند لحظه بعد پشت فرمان نشستی .ماشین را روشن کردی و از محوطه‌ی محضر بیرون آمدیم .از آینه‌بغل نگاهشان کردم و در دل از این دورشدن غصه خوردم .وقتی از پیچ خیابان گذشتیم و دیگر نمی‌توانستم ببینمشان ،سرم را پایین انداختم.

#422

حدود بیست دقیقه در سکوت رانندگی کردی .من به مناظر اطراف نگاه می‌کردم و سعی داشتم ذهنم را از اتفاقات صبح دور کنم؛ اما هر بار که خودم را با دیدن منظره‌ای مشغول می‌کردم ،تصویری از پدرم ،مادرم یا بارانا در ذهنم زنده می‌شد .در همین افکار بودم که تو دستی به صورتت کشیدی و کلافه بازدمت را بیرون دادی.

ـ با آصف چی‌کار کنیم؟

اسمش مثل سنگی به پنجره‌ی ذهنم خورد و شیشه‌ی روحم ترک برداشت .سرم را طرفت چرخاندم؛ اما چیزی نگفتم .نگاهی به من انداختی و ادامه دادی:

ـ فقط امیدوارم چیزی نفهمه؛ چون اگه بفهمه ،می‌خواد بهمون تهمت بزنه که از اول با هم سَروسِر داشتیم.

چشم‌هایم را به جاده دوختم .نمی‌دانستم چه جوابی بدهم .حقیقت این بود که از واکنش آصف می‌ترسیدم؛ نه فقط به‌خاطر خودش ،بلکه به‌خاطر خانواده‌اش و پیامدهایی که ممکن بود برای تو و خانواده‌ی من داشته

باشد .آصف مرا می‌شناخت .می‌دانست رابطه‌ی ما چه شکلی بوده و چقدر به او اعتماد داشتم .اگر می‌فهمید با تو عقد موقت کرده‌ام ،احتمال داشت همه‌چیز را طوری تعبیر کند که انگار از مدت‌ها قبل به او خیانت می‌کردم .

تو دوباره گفتی:

ـ من نمی‌خوام باهاش درگیر بشم برفا !نه به خاطر خودم ها !به‌خاطر اینکه می‌دونم ممکنه تو و خانواده‌ت هم وسط این درگیری آسیب ببینین؛ ولی اگه بفهمه و شروع کنه به حرف‌درآوردن ،نمی‌تونیم وانمود کنیم هیچ اتفاقی نیفتاده که!

لب‌هایم را روی هم فشردم.

ـ نمی‌دونم باید چی بگم!

صدای خودم را به‌سختی شنیدم .تو چند لحظه سکوت کردی و بعد با لحنی که دیگر مثل قبل آرام نبود ، گفتی:

ـ من هم نمی‌دونم؛ فقط امیدوارم فعلا ً چیزی به گوشش نرسه!

دوباره سکوت کردی و من هم چیزی نگفتم .احساس می‌کردم هر کلمه‌ای که درباره‌ی آصف گفته می‌شود ،

مرا بیشتر به گذشته‌ام برمی‌گرداند؛ به روزهایی که فکر می‌کردم دوست‌داشتنش می‌تواند همه‌ی مشکلاتم را حل کند ،به اعتماد ساده‌لوحانه‌ای که به او داشتم و به لحظه‌ای که فهمیدم تمام آنچه بینمان ساخته بودم ،با یک دروغ فرومی‌ریزد.
از طرف دیگر ،می‌دانستم تو حق داری نگران باشی .
تو برای حفظ من وارد ماجرایی شده بودی که
می‌توانست زندگی‌ات را هم درگیر کند .حالا قرار بود مدتی در خانه‌ات زندگی کنم ،درحالی‌که هنوز حتی از گذشته‌ام با مردی که دوستش داشتم ،آزاد نشده بودم.
نگاهم را از پنجره گرفتم و به صورتت چشم دوختم .
فکت منقبض شده بود و انگشتانت دور فرمان کمی سفت‌تر شده بودند .تو متوجه نگاهم شدی؛ اما چشم از جاده نگرفتی.
ـ چیزی می‌خوای بگی؟
سرم را تکان دادم.
ـ نه.
دوباره به بیرون نگاه کردم .سکوت میانمان سنگین‌تر از قبل شده بود؛ سکوتی که در آن نه من جرئت داشتم از گذشته حرف بزنم و نه تو می‌خواستی بیشتر از این

واردش شوی .چند دقیقه بعد ،وقتی از یکی از خروجی‌های جاده گذشتیم ،دیدم سرعتت را کم کردی و به تابلوی رستورانی کنار جاده نگاه انداختی .بدون اینکه چیزی بگویی ،راهنما زدی و ماشین را به محوطه‌ی پارکینگ هدایت کردی .با تعجب پرسیدم:

ـ چرا اینجا وایسادی؟

ماشین را خاموش کردی و کمربندت را باز کردی.

ـ باید یه چیزی بخوریم!

ـ من که گرسنه نیستم.

نگاهی به من انداختی .این بار در نگاهت رگه‌ای از کلافگی پیدا بود.

ـ نمی‌خواد برای هرچیزی الکی مقاومت کنی .بلند شو!

#423

از لحن جدی‌ات جا خوردم .چند لحظه فقط نگاهت کردم و بعد آرام گفتم:

ـ باشه.

پیاده شدی و من هم کیفم را برداشتم و دنبالت راه افتادم .رستوران کوچکی بود که کنار جاده قرار داشت .یکی از کارکنان با دیدنت از پشت پیشخان

بیرون آمد و سلام کرد .تو هم به‌گرمی جوابش را دادی و پس از چند کلمه صحبت کوتاه ،به‌سمت میزی در گوشه‌ی سالن رفتی که کنار پنجره قرار داشت .
صندلی روبه‌رویت را بیرون کشیدم و نشستم .کیفم را روی صندلی کنارم گذاشتم و نگاهی به منو انداختم .
هنوز نمی‌دانستم چه می‌خواهم سفارش بدهم .اشتهایم واقعاً کور شده بود و فقط دلم می‌خواست زودتر این چند ساعت بگذرد تا بتوانم به اتاقی که قرار بود در خانه‌ات داشته باشم ،پناه ببرم .تو منو را بستی و از من پرسیدی:
- چی می‌خوری؟
- فرقی نمی‌کنه.
- اینکه نشد جواب!
نگاهم را بالا آوردم.
- واقعاً فرقی نمی‌کنه برام !هرچی خودت می‌خوری ،من هم همون رو می‌خورم.
چند ثانیه نگاهم کردی و گویا می‌خواستی حرفی بزنی؛ اما درنهایت سکوت کردی .پیشخدمت آمد و تو سفارش غذا و نوشیدنی‌مان را دادی .بعد از رفتنش ، دست‌هایت را روی میز گذاشتی و به پنجره نگاه

ب

کردی .من هم سعی کردم خودم را با نگاه‌کردن به آدم‌هایی که وارد و خارج می‌شدند ،سرگرم کنم.
چند دقیقه بعد ،متوجه شدم هر بار که سرم را بالا می‌آورم ،نگاهت برای لحظه‌ای به‌سمتم می‌چرخد و بعد سریع به جای دیگری برمی‌گردد .نمی‌دانستم اشتباه می‌کنم یا واقعاً خواست به من بود !شاید فقط می‌خواستی مطمئن شوی حالم خوب است .شاید هم سکوت و رفتارم کلافه‌ات کرده بود .برای اینکه این وضعیت را از بین ببرم ،پرسیدم:
ـ قبلاً هم اینجا اومدی؟
نگاهت را از پنجره گرفتی و چشم به من دوختی.
ـ یه چند باری بین راه که گشنه‌م شد ،اومدم.
ـ غذاش خوبه؟
ـ بد نیست.
ـ پس برای همین من رو آوردی اینجا؟
گوشه‌ی لب‌هایت کمی بالا رفت.
ـ نه ،آوردمت اینجا چون رنگ به رو نداری .معلومه چیزی نخوردی.
سرم را پایین انداختم و با گوشه‌ی رومیزی بازی کردم .هر دو سکوت کردیم و دیگر حرفی نزدیم .غذا

که رسید ،تو بشقابم را کمی به‌طرفم هل دادی و لیوان آب را نزدیک دستم گذاشتی .نگاهم به دستانت افتاد . مثلا ًنامزد شده بودیم؛ اما هیچ‌کدام حلقه‌ای دستمان نداشتیم .نگاهم را که بالا آوردم ،فهمیدم که تو متوجه دقت من به دستت شدی؛ اما چیزی نپرسیدی .قاشقت را برداشتی و شروع به خوردن کردی .
چند لقمه‌ی کوچک خوردم .اصلا ًاشتها نداشتم !گاهی چیزی درباره‌ی مسیر یا کارهای دهکده می‌گفتی و من با جواب‌های کوتاه پاسخ می‌دادم .در یکی از همین لحظه‌ها ،دستم به لیوان آب خورد و لیوان کمی روی میز لغزید .پیش از آنکه بیفتد ،تو دستت را جلو آوردی و آن را گرفتی .انگشت‌هایم برای لحظه‌ای با انگشت‌هایت تماس پیدا کردند .دستم را سریع عقب کشیدم و زیرلب گفتم:
ـ ممنون!
لیوان را سر جایش گذاشتی.
ـ خواهش می‌کنم!
سرت را پایین انداختی و با غذایت مشغول شدی .تو برایم آدم غریبه‌ای نبودی .مدت‌ها بود می‌شناختمت ،با تو حرف زده بودم ،از تو کمک گرفته بودم و بارها

در کنار هم کار کرده بودیم؛ اما حالا شرایط تغییر کرده بود .حالا قرار بود زیر یک سقف زندگی کنیم؛ درحالی‌که حتی نمی‌دانستم وقتی از کنارت در خانه‌ات رد می‌شوم ،باید چطور رفتار کنم!
صدایت مرا از افکارم بیرون کشید.
ـ غذات رو نمی‌خوری؟
به بشقابم نگاه کردم؛ بیشتر غذایم دست‌نخورده مانده بود.
#424

ـ دارم می‌خورم.
ـ نصفش مونده که!
ـ خب آخه اشتها ندارم.
قاشقت را روی بشقاب گذاشتی و نگاهم کردی.
ـ هرچقدر می‌تونی بخور .اگه هم حالت خوب نیست ، همین الان می‌تونیم راه بیفتیم.
سرم را پایین انداختم .نمی‌خواستم دوباره نگرانم شوی.
ـ خوبم.
چند ثانیه نگاهم کردی و بعد بدون اینکه چیزی بگویی ،دوباره شروع به خوردن کردی .وقتی غذا

تمام شد ،تو حساب را پرداخت کردی و از رستوران بیرون آمدیم .این بار وقتی راه افتادیم ،سکوتمان مثل قبل سنگین نبود .حرف زیادی برای گفتن نداشتیم؛ اما آن اضطراب تند و خشم پنهانی که از صبح میانمان جریان داشت ،کمی فروکش کرده بود .تو رانندگی می‌کردی و من به جاده نگاه می‌کردم .گاهی هم از گوشه‌ی چشم متوجه می‌شدم که نگاهم می‌کنی و بعد ، درست پیش از آنکه نگاه‌هایمان با هم تلاقی کنند ، چشم‌هایت را به جاده برمی‌گردانی.
نمی‌دانستم چرا این رفتارهای کوچک را آن‌قدر جدی می‌گرفتم .شاید چون از صبح ،همه‌چیز را در زندگی‌ام ازدست‌رفته می‌دیدم و حالا کوچک‌ترین نشانه‌ی توجه ،برایم معنایی بزرگ پیدا می‌کرد .شاید هم بعد از مدت‌ها کسی کنارم بود که بدون آنکه از من چیزی بخواهد ،مراقب بود از پا نیفتم؛ اما نمی‌خواستم به این احساسات نامی بدهم .نه حالا که هنوز از گذشته‌ام زخمی بودم و نه وقتی که تو هم به‌روشنی نشان داده بودی این ازدواج برایت فقط مسئولیتی موقت است .
بهتر بود همان‌طور که قول داده بودیم ،همه‌چیز را ساده نگه داریم.

وقتی به خانه‌ات رسیدیم ،هوا هنوز روشن بود .ماشین را داخل پارکینگ بردی و خاموشش کردی.
- رسیدیم.
کمربندم را باز کردم و به اطراف نگاهی انداختم .
آپارتمانت واقع در ساختمانی بزرگ با نمایی ساده و رنگ‌های گرم بود که در میان درختان قرار داشت .
پنجره‌های واحدها رو به دریا باز می‌شدند و بالکن‌های بزرگی داشتند .تو پیاده شدی و صندوق‌عقب را باز کردی .وقتی دیدی هنوز داخل ماشین نشسته‌ام ،از پشت در نگاهم کردی.
- برفا ،پیاده نمی‌شی؟!
کیفم را برداشتم و از ماشین خارج شدم .هوا خنک و مرطوب بود و بوی دریا در فضا می‌پیچید .برای لحظه‌ای چشم‌هایم را بستم و نفسی عمیق کشیدم .
چمدانم را بیرون آوردی و به‌سمت آسانسور رفتی .من هم پشت‌سرت راه افتادم .دکمه‌ی طبقه‌ی چهارم را زدی و بعد از دقیقه‌ای وارد خانه‌ات شدیم .مبلمان با رنگ‌های خنثی چیده شده بودند و چند قاب روی دیوار ،فضای ساده‌ی خانه‌ات را کمی گرم‌تر کرده بود .پنجره‌های بزرگ ،رو به دریا بودند و در بالکن

هم همین‌طور .
چمدان را کنار دیوار گذاشتی و به‌طرف راهرو رفتی.
ـ بیا اتاقت رو نشونت بدم.
دنبالت راه افتادم .در یکی از اتاق‌ها را باز کردی و کنار ایستادی تا وارد شوم .اتاق مرتبی بود؛ تختی با روتختی طوسی ،کمددیواری ،میزآرایشی جمع‌وجور و آینه‌ی روی آن .از پنجره ،بخشی از دریا پیدا بود.
ـ این اتاق فعلا ًمال توئه .حموم هم همین طرف راهروئه .اگه چیزی لازم داشتی ،بهم بگو.
داخل اتاق رفتم و چمدان را کنار تخت گذاشتم.
ـ ممنون!
تو چند لحظه در چهارچوب در ایستادی .انگار می‌خواستی مطمئن شوی چیزی لازم ندارم.
ـ من باید یه‌سر به دهکده بزنم !چند تا کار عقب‌افتاده دارم .تو هم اگه خسته‌ای ،استراحت کن .فردا اگه حالت بهتر بود ،با هم می‌ریم دهکده .هان؟
ـ باشه .برو ،من وسایلم رو مرتب می‌کنم.
سر تکان دادی و از اتاق بیرون رفتی .وارد یکی از اتاق‌ها شدی ،لباس‌های دامادی‌ات را با تی‌شرت و شلوار جین تعویض کردی و بعد از داخل کشوی

ب

کنسول ،دستهکلیدی بیرون آوردی .آن را سمتم گرفتی و گفتی:

ـ کلید خونه است .لازمته !

دستهکلید را گرفتم .تو هم خداحافظی کردی و رفتی . چند لحظه بعد هم صدای بازوبستهشدن در به گوشم رسید .تنها ماندم .روی تخت نشستم و به اتاق نگاه کردم .اشک از میان مژگانم روی گونههایم غلتید . چمدانم را باز کردم و لباسهایم را بیرون آوردم .آنها را داخل کمد گذاشتم و بعد کیفم را روی میز خالی کردم .دفتر کوچکم را از میان وسایل بیرون کشیدم و روی میز گذاشتم .قرار بود در این مدت کار کنم ،پول جمع کنم و بعد از خانهی تو بروم .باید برای آیندهام برنامهای میریختم؛ آیندهای که تا همین چند روز پیش تصور میکردم شاید در کنار آصف شکل بگیرد و حالا حتی نمیدانستم از کجا باید شروعش کنم.

#425

دفتر را باز کردم و صفحهای سفیدی مقابلم قرار گرفت .مدتی به آن خیره ماندم و بعد بالای صفحه نوشتم» :کارهایی که باید انجام بدهم.«!

ب

قلم در دستم متوقف شد .اصلا ً نمی‌دانستم چه می‌خواهم !مدت‌ها بود که تصمیم‌هایم را براساس ترس گرفته بودم؛ ترس از اینکه خانواده‌ام چه می‌گویند ، آصف چه واکنشی نشان می‌دهد ،دیگران چگونه نگاهم می‌کنند و اگر حقیقت را بفهمند ،چه بر سرم می‌آید ! حالا هم ازدواج با تو را انتخاب کرده بودم؛ نه به‌خاطر اینکه می‌خواستم همسرت باشم ،بلکه چون فکر می‌کردم این تنها راه فرار از بحرانی است که در آن گرفتار شده بودم.

دفتر را بستم و روی میز گذاشتم .هنوز نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم .تنها چیزی که می‌دانستم این بود که قرار نیست تا ابد به همان شکل زندگی کنم .باید راهی پیدا می‌کردم تا زندگی‌ام را نجات دهم!

فصل بیست‌وهشت

چای داخل لیوان روی میز کوچک بالکن سرد شده بود .دیگر حتی بخاری هم از دهانه‌ی لیوان بلند نمی‌شد و رنگ چای به تیرگی می‌زد .کنار لیوان ،یک پاکت سیگار و فندک افتاده بود و من روی صندلی

پلاستیکی سفیدرنگ ،پا روی پا انداخته بودم و به دریا نگاه می‌کردم.
سیگار را میان انگشتانم بالا آوردم و پکی به آن زدم . دود تلخ در دهانم پیچید .چند لحظه نگهش داشتم و بعد ،آهسته به بیرون فرستادمش .دودی تیره جلوی صورتم شکل گرفت ،لرزید و با نسیم نمناک دریا از هم پاشید .پایین ،ساحل شلوغ بود .خانواده‌ها روی شن‌ها قدم می‌زدند ،بچه‌ها جیغ می‌کشیدند و می‌دویدند و دست‌فروش‌ها با صدای بلند اجناسشان را معرفی می‌کردند .گاهی صدای خنده‌ای می‌آمد و گاهی هم صدای بوق ماشینی که در خیابان ساحلی گیر افتاده بود .چند نفر کنار آب ایستاده بودند و با بالاآمدن موج‌ها عقب می‌پریدند .زندگی در آن پایین ،با تمام شلوغی و هیاهویش ،بی‌وقفه جریان داشت؛ اما من به هیچ‌کدام توجهی نمی‌کردم.
تمام نگاهم به پهنه‌ی آبی دریا دوخته شده بود؛ به موج‌هایی که از دور می‌آمدند ،خودشان را به ساحل می‌رساندند و بعد ،بی‌آنکه چیزی از خودشان باقی بگذارند ،عقب می‌رفتند .من هم مثل همان موج‌ها بین رفتن و ماندن گیر کرده بودم؛ نمی‌دانستم باید از

ب

چه‌چیزی فاصله بگیرم و به کدام سمت بروم.
یک دیگری به سیگار زدم .پول‌هایم داشت تمام می‌شد .این فکر در دو روز گذشته بارها به سراغم آمده بود؛ اما هربار سعی کرده بودم از آن فرار کنم .
موجودی حسابم را چند بار بررسی کرده بودم ، خرج‌های احتمالی‌ام را حساب کرده بودم و حتی یک بار فهرستی از چیزهایی که می‌توانستم از خریدنشان صرف‌نظر کنم ،نوشته بودم؛ بااین‌حال ،هر بار که به انتهای حساب‌وکتابم می‌رسیدم ،می‌فهمیدم هنوز نمی‌دانم دقیقاً ًباید چه‌کار کنم!
قرار بود به دهکده بیایم و پول جمع کنم .بعد یک روز از خانه‌ی تو بروم و دیگر مجبور نباشم به هیچ‌کس تکیه کنم؛ اما با زندگی وصله‌پینه‌ام باید چه‌کار می‌کردم؟ از کجا شروع می‌کردم؟ منی که از تنهایی می‌ترسیدم ،باید چه غلطی می‌کردم؟
حتی نمی‌دانستم برای چه‌چیزی باید تلاش کنم .تمام عمرم را یا دیگران برایم تصمیم گرفته بودند ،یا من از ترس ناراحت‌کردنشان ،همان تصمیم‌هایی را که آن‌ها می‌خواستند ،پذیرفته بودم .حالا که ناچار بودم به‌تنهایی مسیرم را انتخاب کنم ،تازه فهمیده بودم چقدر

در این کار ناتوانم!
ته سیگار را به لبه‌ی زیرسیگاری فشردم و خاموش کردم .هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دستم دوباره به‌سمت پاکت رفت؛ اما ناگهان صدایت را شنیدم و یکه خوردم.
ـ نمی‌دونستم سر کار نمی‌آی تا بمونی اینجا و سیگار بکشی!
دستم از حرکت ایستاد .برگشتم و با دیدنت ،سیگاری را که تازه از پاکت بیرون آورده بودم ،میان انگشتانم پنهان کردم .گیتارت که گوشه‌ی خانه جا داشت ،دستت بود و تی‌شرت تیره‌ای پوشیده بودی و موهایت کمی به هم ریخته بودند؛ مثل همیشه که بعد از چند ساعت کار پیاپی ،دیگر حوصله‌ی مرتب‌کردنشان را نداشتی .با دیدن قیافه‌ی بهت‌زده‌ام ،ابروهایت را بالا انداختی و نیشخند زدی!
ـ چیه؟ نگاه‌نگاه می‌کنی!
سیگار را با عجله داخل پاکت برگرداندم و گفتم:
ـ کی اومدی؟
#426

نگاهی به پاکت سیگار انداختی و بعد چشم‌هایت را به من دوختی.
ـ همین الان؛ البته ظاهرا ًشما اون‌قدر سرتون شلوغه که ورود و خروج آدم‌ها رو متوجه نمی‌شین.
از لحن کنایه‌آمیزت خجالت کشیدم .سرم را پایین انداختم و سعی کردم با جابه‌جاکردن لیوان چای ، دستپاچگی‌ام را پنهان کنم.
ـ فکر کردم هنوز دهکده‌ای.
گیتار را به صندلی روبه‌رو تکیه دادی و آهسته گفتی:
ـ امروز زودتر برگشتم.
بعد صندلی کناری‌ام را عقب کشیدی و نشستی .
گیتارت را روی پایت گذاشتی و دستت را برای لحظه‌ای روی سیم‌های زبرش حرکت دادی .صدایش در بالکن پیچید و در میان همهمه‌ی ساحل گم شد .دو روز بود که همین‌طور بدون هیچ برنامه‌ای می‌گذشت .
صبح زود تقه‌ای آرام به در اتاقم می‌زدی و بعد من صدایت را می‌شنیدم .
ـ برفا ،من دارم می‌رم دهکده .نمی‌آی؟
و من ،درحالی‌که هنوز در رختخواب بودم یا تازه از خواب بیدار شده بودم ،جواب می‌دادم:

ـ نه ،امروز نمی‌آم.
گاهی حتی در را باز نمی‌کردم و از پشت در جواب می‌دادم .تو هم اصرار نمی‌کردی و می‌رفتی .شب‌ها که برمی‌گشتی ،چیزی برای شام می‌آوردی .هیچ‌وقت نمی‌پرسیدی چرا تمام روز در خانه مانده‌ام یا چرا برای رفتن به دهکده آماده نشده‌ام؛ فقط غذا را روی میز می‌گذاشتی و می‌گفتی:
ـ گرسنه نمون!
و من هر بار بیشتر از قبل احساس می‌کردم که دارم از مهربانی‌ات سوءاستفاده می‌کنم؛ اما آن روز ، برخلاف همیشه ،زودتر برگشته بودی .آن‌قدر غرق فکر بودم که حتی متوجه نشده بودم ماشینت وارد پارکینگ شده است .گیتار را روی پایت جابه‌جا کردی و دوباره نگاهم کردی .این بار نگاهت از صورتم پایین رفت و روی پاکت سیگار ماند.
ـ این‌قدر اذیتی که رو آوردی به دود و دم؟!
سرم را پایین انداختم .نمی‌دانستم چه بگویم .
نمی‌خواستم درباره‌ی افکارم حرف بزنم؛ به‌خصوص با تو که همین حالا هم بیشتر از اندازه درگیر مشکلات من شده بودی .از طرفی ،نمی‌توانستم انکار کنم که این

چند روز حتی خودم هم از فکرکردن به وضعیت زندگی‌ام خسته شده بودم .شانه بالا انداختم و گفتم:
ـ چیزی نیست!
با بی‌حوصلگی خندیدی.
ـ این »چیزی نیست «گفتن‌هات هم برای خودش داستانیه ها !آدم وقتی هر روز از صبح تا شب توی خونه می‌شینه و با خودش کلنجار می‌ره ،آخرش همین می‌شه.
و بعد با سر به پاکت سیگار اشاره کردی .چشم به تو دوختم و گفتم:
ـ من که از سر خوشی اینجا نَشِستم!
نگاهت میان دو چشمم دودو زدم و گفتی:
ـ من هم نگفتم از سر خوشی نشستی.
لحن آرامت ،با وجود کنایه‌ای که در حرفت بود ،باعث شد بیشتر از قبل شرمنده شوم .نگاهم را از تو گرفتم و به دریا چشم دوختم .چند ثانیه سکوت کردی .بعد دستت را روی بدنه‌ی گیتار گذاشتی و پرسیدی:
ـ چرا نمی‌آی سر کار برفا؟ !کارهات مونده رو هوا .
بارانا هم به‌خاطر نوا نمی‌تونه درست‌وحسابی بیاد .چند تا از کارهای مربوط به برنامه‌ریزی رستوران و

بخش اقامتگاه هم مونده که باید جمع‌وجورشون کنیم .
جنگ هم که هنوز تموم نشده و کلی کار داریم.
چشمانم را بستم و بازدمم را بیرون فرستادم.
ـ احسان ،من هنوز برای زندگیم تصمیم نگرفتم.
ـ خب؟
از اینکه این‌قدر سریع جواب دادی ،ناخواسته چشم باز کردم و خیره‌ات شدم.
#427

ـ خب یعنی ...صبح تا شب فکر می‌کنم که باید برای آینده‌م چی‌کار کنم؛ ولی هیچی به ذهنم نمی‌رسه .
نمی‌دونم باید چطوری پول جمع کنم ،نمی‌دونم بعد از اینجا کجا زندگی کنم ،نمی‌دونم اصلا ًاز کجا شروع کنم؛ فقط می‌دونم پولم داره تموم می‌شه و نمی‌تونم تا ابد اینجا بمونم.
با نوک انگشتانم گوشه‌ی پاکت سیگار را صاف کردم و ادامه دادم:
ـ هر بار می‌خوام یه کاری انجام بدم ،ده تا اتفاق بد می‌آد توی ذهنم .بعد با خودم می‌گم نکنه این هم اشتباه باشه؟ نکنه دوباره همه‌چی رو خراب کنم؟ آخرش هم

ب

هیچ‌کاری نمی‌کنم و همون‌جایی می‌مونم که بودم.
چند لحظه نگاهم کردی .بعد به پشتی صندلی تکیه دادی و گفتی:
ـ خب بیا سر کار و کار کن!
با تعجب نگاهت کردم.
ـ احسان ،من دارم درباره‌ی آینده‌م حرف می‌زنم !
مشکلم فقط کار نیست که!
ـ من هم دارم درباره‌ی آینده‌ت حرف می‌زنم برفا جان!
قبل از آنکه من چیزی بگویم ،تو ادامه دادی:
ـ یه شروع ناقص بهتر از اینه که کلا ً دست روی دست بذاری و هیچ‌کاری نکنی !لازم نیست همین امروز تکلیف باقی عمرت رو روشن کنی که دختر ! بیا سر کار و دوباره شروع کن .عیب نداره اگه اولش لنگ بزنی؛ ولی وقتی تمام روز توی خونه بمونی و فقط فکر کنی ،چیزی عوض نمی‌شه.
نگاهم را دوباره به دریا دوختم .حرفت منطقی بود؛ اما برای من ،بعد از تمام اتفاقاتی که افتاده بود ،انجام‌دادن همان کار ساده هم به‌اندازه‌ی بالارفتن از کوهی بلند دشوار می‌نمود .بغض آرام‌آرام در گلویم جمع شد .
سعی کردم فرویش بدهم؛ اما صدایم لرزید.

ـ من تا حالا یه تصمیم درست توی زندگیم نگرفتم احسان!
دیگر به تو نگاه نمی‌کردم .چشمم به موجی بود که از دور می‌آمد و خودش را روی شن‌ها پهن می‌کرد.
ـ همیشه بقیه برام تصمیم گرفتن .بابام می‌گفت چی‌کار کنم و من هم همون کار رو می‌کردم .مامانم می‌گفت چی بپوشم ،همون رو می‌پوشیدم؛ حتی وقتی می‌خواستم یه انتخاب کوچیک برای خودم داشته باشم ،هزار بار به این فکر می‌کردم که بقیه چی می‌گن .من اصلا ً تصمیم‌گرفتن بلد نیستم احسان!
بغضم شکست .سرم را پایین انداختم و با دست ،اشک گوشه‌ی چشمم را پاک کردم.
ـ یادمه اولین باری که با آصف رفتم کافه ،ازم پرسید کجا بشینیم .یه سؤال ساده بود؛ نه؟ !فقط می‌خواست بدونه دوست دارم کجا بشینیم؛ ولی من حتی نمی‌دونستم چی باید بگم!
خنده‌ی کوتاه و تلخی از میان بغضم بیرون آمد.
ـ خنده‌داره؛ نه؟ حتی برای یه همچین چیز کوچیکی هم نمی‌تونستم خودم تصمیم بگیرم .بعد فکر کن بخوام درباره‌ی زندگی و آینده‌م تصمیم بگیرم !هر بار هم که

مجبور شدم یه تصمیمی بگیرم ،فقط گند زدم؛ واسه همین می‌ترسم کاری کنم و دوباره همه‌چی بد پیش بره .می‌ترسم دوباره یه اشتباه دیگه کنم و دیگه هیچ راهی برای درست‌کردنش نداشته باشم.
صورتم را با هر دو دست پوشاندم و چند لحظه همان‌طور ماندم .حتی دیگر حال نداشتم جلوی تو ماه‌گرفتگی‌ام را بپوشانم .به‌هرحال نگاهت معذبم نمی‌کرد و دلیلی برای پوشاندنش نمی‌دیدم .تو چیزی نگفتی و انگشتانت را بی‌هدف روی سیم‌های گیتار حرکت دادی .چند نت پراکنده نواختی؛ اما هیچ‌کدام به ملودی مشخصی تبدیل نشدند .بعد دست از نواختن کشیدی و با صدایی آرام پرسیدی:
ـ الان من هم یکی از همون تصمیم‌های گندتم یعنی؟
دست‌هایم آرام از روی صورتم پایین آمدند .برگشتم و به تو خیره شدم .لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایت نشسته بود و زل من بودی .بعد از چند ثانیه ،سرت را پایین انداختی و دستت را روی سیم‌های گیتار گذاشتی.
ـ پشیمونی؟
ابروهایم بالا پرید .لحنت طوری بود که نتوانستم فوری جوابت را بدهم .پشیمان بودم؟ از اینکه تو را

وارد این ماجرا کرده بودم ،بله .از اینکه ناخواسته زندگی‌ات را به هم ریخته بودم ،بله .از اینکه به‌خاطر تصمیم من مجبور شده بودی با خانواده‌ام درگیر شوی ،حرف‌هایشان را تحمل کنی و حالا هم مرا به خانه‌ات بیاوری ،بیش از آنچه تصورش را کنی ، پشیمان بودم؛ اما از خود نامزدی‌مان چه؟ از اینکه تو حالا کنارم نشسته بودی و چهره‌ات دیگر مثل قبل بشاش نبود چه؟ پشیمان بودم؟ !نمی‌دانستم.
لب‌هایم را باز کردم تا چیزی بگویم؛ اما تو پیش از من لب به سخن باز کردی.
ـ من زندانیت نکردم برفا!
لبخندت محو شد و با جدیت نگاهم کردی.
ـ هروقت بخوای ،می‌تونیم همه‌چی رو تموم کنیم .قرار نیست چون بهت کمک کردم ،فکر کنی باید تاوان پس بدی .اگه یه روز تصمیم گرفتی از اینجا بری ، می‌تونی بری.
#428

چشمانم پر شدند .نمی‌دانستم چرا شنیدن این حرف‌ها ، به‌جای اینکه خیالم را راحت کند ،بیشتر دلم را

می‌فشرد .شاید چون تو اولین نفری بودی که به من می‌گفت حق دارم بروم؛ بدون اینکه تهدیدم کند ، سرزنشم کند یا به رخم بکشد که چقدر برایم زحمت کشیده است !نگاهت را از من گرفتی و به گیتار خیره شدی .انگشت‌هایت را روی سیم‌ها گذاشتی و چند نت نواختی .من هم ساکت ماندم.
چند لحظه بعد ،انگار از ناتوانی در پیداکردن ملودی کلافه شده باشی و دستت را از روی گیتار برداشتی . پوفی کشیدی ،ساز را از روی پایت بلند کردی و به‌آرامی کنار میز گذاشتی.
ـ اصلا ًولش کن!
بعد از جا بلند شدی .بی‌اختیار دستم را دراز کردم و مچت را گرفتم .حرکتم آن‌قدر ناگهانی بود که برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماندی .نگاهت ابتدا به دستم افتاد . انگشت‌هایم دور مچت حلقه شده بودند و من تازه وقتی متوجه شدم چه کرده‌ام ،خواستم دستم را عقب بکشم؛ اما پیش از آنکه رهایت کنم ،سرم را بالا آوردم و به چشم‌هایت نگاه کردم .تو هم نگاهم می‌کردی .دستت را عقب نکشیدی و سکوت کردی .لب گزیدم و گفتم:
ـ من...

حرف در گلویم گیر کرد .نفسی گرفتم و این بار سعی کردم محکم‌تر ادامه دادم:
ـ من از اینکه با تصمیمم به زندگی تو گند زدم ، پشیمونم.
سر کج کردی و خیره به تخم چشمانم شدی .جدیت چهره‌ات مرا پریشان کرده بود.
ـ برفا...
میان کلامت آمدم و با آشفته‌حالی گفتم:
ـ از این می‌ترسم که یه روز به خودت بیای و بگی چه اشتباهی کردی که گذاشتی من وارد زندگیت بشم .
من با تصمیمم به زندگی تو گند زدم احسان!
برای چند لحظه فقط و فقط نگاهم کردی .بعد با لحنی محکم گفتی:
ـ گند نزدی.
خواستم چیزی بگویم؛ اما اجازه ندادی.
ـ برفا ،گوش کن !من هم توی این ماجرا تصمیم گرفتم .کسی مجبورم نکرد بیام محضر .خودم پذیرفتم .بخشی از تصمیمم هم به‌خاطر نوا بود؛ به‌خاطر اینکه نمی‌خواستم اگه این قضیه بدتر شد ، خواهرت و خواهرم هم آسیب ببینن؛ ولی این انتخاب

خودم بود .نباید به‌خاطر این مسئله این‌قدر خودت رو اذیت کنی .ماشي؟!

ماشي؟ همان تکیه‌کلامت؟ !خیلی وقت بود که نشنیده بودمش .شاید هم گفته بودی و من حواسم نبود .سرم را پایین انداختم .دستم هنوز دور مچت بود .وقتی متوجه شدم ،انگشت‌هایم را آرام باز کردم؛ اما تو همان‌جا ایستادی و دستت را عقب نکشیدی.

ـ من نمی‌گم هیچ اشتباهی نکردی .کردی !خودت هم می‌دونی؛ ولی قرار نیست تا آخر عمرت بابت یه تصمیم اشتباه ،خودت رو مجازات کنی .اگه می‌خوای زندگیت رو از نو بسازی ،باید از یه جایی شروع کنی .نباید هر روز بشینی و فقط به این فکر کنی که قبلاً چه اشتباه‌هایی کردی.

اشک‌هایم آرام روی گونه‌هایم غلتیدند و پایین ریختند . این بار پاکشان نکردم .تو آهی کشیدی و نگاهی گذرا به پاکت سیگار روی میز انداختی.

ـ از فردا هم پاشو بیا سر کار.

با شنیدن حرفت ،میان گریه لبخندی کم‌رنگ روی لبم نشست.

ـ فردا؟

ـ آره ،دقیقاً از فردا؛ چون اگه قراره هر روز اینجا بشینی و به دریا خیره بشی ،تهش یا یه شاعر افسرده از آب درمی‌آی یا کل پولت رو خرج سیگار می‌کنی.
با وجود بغضی که داشتم ،خنده‌ی کوتاهی از دهانم بیرون آمد.
ـ خیلی بی‌مزه‌ای!
ـ می‌دونم؛ ولی لااقل یه بیمزه‌ی کاری‌ام.
#429

سرم را پایین انداختم و خندیدم .قلبم همچنان سنگین بود و هیچ‌کدام از مشکلاتم حل نشده بودند؛ اما جمله‌ی مسخره‌ات باعث شد برای چند ثانیه احساس کنم می‌توانم از این وضعیت بیرون بیایم .تو هم لبخندی کم‌جان زدی و دستت را به‌طرف پاکت سیگار بردی .
آن را برداشتی ،لحظه‌ای نگاهش کردی و دوباره روی میز گذاشتی.
ـ این رو هم سعی کن کمترش کنی!
نگاهی به پاکت انداختم.
ـ قول نمی‌دم.
ـ من ازت قول نخواستم.

گیتارت را از کنار میز برداشتی و راه افتادی؛ اما پیش از آنکه از بالکن خارج شوی ،برگشتی و گفتی:
ـ فردا صبح مثل همیشه می‌آم در اتاقت رو می‌زنم .این دفعه دیگه نگو نه که کلاهمون می‌ره تو هم!
با شیطنت گفتم:
ـ اگه خواب بودم چی؟
لنگه ابرویی بالا انداختی و نیشخند زدی.
ـ بیدارت می‌کنم و کشون‌کشون می‌برم .
سرم را تکان دادم و با خنده گفتم:
ـ برو بابا!
تو هم خندیدی و همان حین که از بالکن بیرون می‌رفتی ،گفتی:
ـ پاشو بیا تو با هم غذا درست کنیم .آشپزی حال آدم رو جا می‌آره.
نگاهی به پاکت سیگار روی میز انداختم .رویم نمی‌شد درباره‌ی آصف چیزی از تو بپرسم .نمی‌دانستم هنوز در دهکده است یا رفته و مدام این سؤال در گوشه‌ی ذهنم چرخ می‌خورد .دلم می‌خواست بدانم وقتی رودررویش قرار می‌گرفتی ،چه می‌کردی .آیا مثل همیشه با او رفتار می‌کردی؟ می‌توانستی بدون اینکه

چیزی به رویش بیاوری ،کنارش بنشینی و درباره‌ی کارهای دهکده حرف بزنی؟ یا نگاه‌کردن به صورت مردی که زمانی دوستت بود و حالا تو را در چنین وضعیتی قرار داده بود ،برایت دشوار می‌شد؟ از همه بیشتر ،می‌خواستم بدانم آیا درباره‌ی من هم حرف می‌زدید؟ !اما پرسیدن این سؤال‌ها درست نبود .من خودم تو را وارد این ماجرا کرده بودم؛ دیگر چه حقی داشتم از تو بخواهم درباره‌ی احساست نسبت به آصف توضیح بدهی؟ تازه ،اگر هم می‌پرسیدم ،چه جوابی می‌توانستی بدهی که خیالم را راحت کند؟ آصف هنوز بخشی از گذشته‌ی من بود و تو هم ،با تمام دلخوری‌ات از من ،نمی‌توانستی یک‌شبه از دوستی و رابطه‌ی کاری‌ات با او دست بکشی.

پوفی کشیدم و فندک ،پاکت سیگار و لیوان چای سردشده را برداشتم .از جایم بلند شدم و سمت در راه افتادم .بهتر بود فعلا ً دست از فکرکردن بردارم ! ظاهرا ً قرار بود همین روزها یاد بگیرم که هر مسئله‌ای را نمی‌شود با نشستن و فکرکردن حل کرد.

وقتی وارد خانه شدم ،تو در آشپزخانه بودی .گیتارت را به دیوار تکیه داده بودی و در یکی از کابینت‌ها

دنبال چیزی می‌گشتی .صدای قدم‌هایم را که شنیدی ، برگشتی و نگاهت به وسایلی افتاد که در دست داشتم.
ـ خوبه که بالاخره از اون صندلی دل کندی !
نگاهم را از تو گرفتم و به‌طرف سینک رفتم.
ـ حقیقتش دلم برای صندلی سوخت .گفتم یه استراحتی هم بهش بدم.
خنده‌ای سر دادی و به لیوان در دستم اشاره کردی.
ـ بده ببینم!
لیوان را سمتت گرفتم .چای سردشده را داخل سینک خالی کردی ،لیوان را آب کشیدی و روی آبچکان گذاشتی .بعد نگاهت به پاکت سیگار و فندک افتاد که روی اپن گذاشته بودم.
ـ این‌ها رو هم بذار کنار جلوی دیدت نباشن .یه‌وقت دوباره وسوسه نشی بری بشینی توی بالکن و به دریا زل بزنی.
ـ مگه زل‌زدن به دریا جرمه؟
ـ نه؛ ولی به نظرم به‌اندازه‌ی کافی با دریا درددل کردی .بعید می‌دونم دیگه چیزی مونده باشه که دریا خانم ندونه!
لب‌هایم کش آمدند.

ـ حسودیت می‌شه با دریا حرف می‌زنم؟
چشم‌هایت را کمی گرد کردی و بعد با پوزخند گفتی:
ـ آره ،شدیدا !ًهر روز می‌شینم به این فکر می‌کنم که چطور می‌تونم رقیب به این بزرگی رو از میدون به در کنم.
با خنده سرم را تکان دادم و تو با همان لحن شوخت ادامه دادی:
ـ بذار برات یه دمنوش آرامش‌بخش بیارم تا دیگه با سیگار و چای برام فاز کافکا و صادق هدایت برنداری.
#430

خنده‌ام بلند شد .دستم را روی لبه‌ی اپن گذاشتم و گفتم:
ـ خب من چی‌کار کنم؟ !زندگی من هم دست‌کمی از داستان‌های این‌ها نداره.
نگاهت روی صورتم ثابت ماند و لبخندت کمی محو شد؛ اما خیلی زود حالت صورتت عادی شد و در کابینت به دنبال ظرف دمنوش گشتی.
ـ ماشي یا کافکا !فعلا ًبیا یه فکری به حال شکممون بکنیم .چی دوست داری بخوریم؟

شانه بالا انداختم و بی‌تفاوت گفتم:
ـ هرچی تو بگی.
در کابینت را بستی و برگشتی نگاهم کردی.
ـ برفا!
ـ چیه؟
ـ همین الان داشتی از تصمیم‌گیری حرف می‌زدی .
دوباره می‌خوای تصمیم رو بندازی گردن من؟
لب‌هایم را جمع کردم و گفتم:
ـ خب آخه نمی‌دونم چی دلم می‌خواد.
ـ پس یه‌کم فکر کن .لازم نیست برای انتخاب شام ، آینده‌ی هفتادساله‌ت رو پیش‌بینی کنی.
با نوک انگشت روی اپن ضرب گرفتم .ذهنم ناخودآگاه شروع کرده بود به فهرست‌کردن غذاها؛ یکی را دوست داشتم ،یکی موادش را نداشتیم ،یکی وقت زیادی می‌برد و برای یکی دیگر هم مطمئن نبودم اشتها داشته باشم .داشتم دوباره همان کار همیشگی را می‌کردم .آن‌قدر دنبال بهترین انتخاب می‌گشتم که نزدیک بود از اصل انتخاب‌کردن منصرف شوم .پوفی کشیدم و سرانجام گفتم:
ـ لازانیا.

ابروهایت بالا پرید و خندیدی .سرت را تکان دادی و گفتی:
ـ خوبه !وسایلش رو دارم .بریم تو کارش!
بعد ظرف دمنوش را از کابینت بیرون آوردی و درحالی‌که آب را داخل کتری می‌ریختی ،پرسیدی:
ـ راستی ،تند دوست داری یا معمولی؟
با تعجب نگاهت کردم.
ـ لازانیا؟!
ـ نه ،دمنوش رو می‌گم !معلومه که لازانیا!
با خنده گفتم:
ـ معمولی !دمنوش معمولی ،لازانیای معمولی ،زندگی معمولی .هرچی معمولیه همون رو درست کن!
ـ چشم؛ فقط امیدوارم بعدا ًنگی چرا زندگی‌مون این‌قدر معمولیه!
خندیدم و تو هم با لبخند سراغ کتری رفتی .چند دقیقه بعد ،درحالی‌که آب برای دمنوش گرم می‌شد ،گیتارت را از کنار دیوار برداشتی و به یکی از اتاق‌ها بردی . وقتی برگشتی ،تی‌شرتت را با یک رکابی تیره عوض کرده بودی و آستین‌های نداشته‌اش ،بازوهایت را آزاد گذاشته بودند .موهایت را هم با دست عقب زده بودی

و حالا کمتر از قبل شبیه سرآشپز مهربان دهکده به نظر می‌رسیدی.
من داشتم مواد را از کابینت بیرون می‌آوردم که نگاهم برای لحظه‌ای به تو افتاد .بعد سریع چشم دزدیدم و وانمود کردم تمام حواسم به وسایل داخل کابینت است.
ـ دنبال چی می‌گردی؟
#431

صدایت باعث شد دستم میان کابینت ثابت بماند.
ـ نه ،هیچی .دنبال بسته‌ی لازانیام.
ـ لازانیا که اینجا نیست.
در کابینت را بستم و تو بسته‌ی لازانیا رو از قفسه‌ی دیگری بیرون آوردی .به‌طرف سینک رفتم تا دستانم را بشویم .بهتر بود حواسم را به کاری بدهم که قرار بود انجام دهم !نمی‌خواستم با هر حرکت یا حرفت ، دستپاچه شوم .تو فقط در خانه‌ی خودت بودی و لباس راحتی پوشیده بودی .همین !هیچ اتفاق خاصی نیفتاده بود که بخواهم درباره‌اش فکر کنم.
وقتی برگشتم ،مواد اولیه را روی اپن چیده بودی؛ گوشت چرخ‌کرده ،قارچ ،فلفل‌دلمه‌ای ،پیاز ،پنیر و

بستهی ورقههای لازانیا.
ـ خب ،خانم سرآشپز ،از کجا شروع کنیم؟
دستم را به کمرم زدم و سعی کردم جدی به نظر برسم .تو انگار میخواستی کمکم کنی که تصمیمگیری را با همین کار کوچک شروع کنم .انگارنهانگار که خودت سرآشپز بینالمللی بودی.
ـ اول باید پیاز رو خرد کنیم.
چاقو را برداشتی!
ـ این بخش رو بسپار به من .تو هم میخوای برو قارچها رو بشور و خرد کن.
ظرف قارچ را برداشتم و سمت سینک رفتم .آب را باز کردم و مشغول شستن قارچها شدم .تو هم پیاز را روی تخته گذاشته بودی و با سرعت خردش میکردی .چند لحظه بعد ،صدایم زدی و گفتی:
ـ برفا ،قارچها رو میشوری یا غسلشون میدی؟!
برگشتم و با تعجب نگاهت کردم.
ـ چی میگی؟!
ـ پنج دقیقه است داری قارچها رو میشوری ها !قراره بخوریمشون .نمیخوایم تو جشنوارههای بینالمللی بهعنوان مقدستترین قارچها معرفیشون کنیم که!

خنده‌ام گرفت .شیر آب را بستم و آب اضافه‌ی قارچ‌ها را گرفتم.
ـ حداقل مطمئن می‌شم تمیزن .تو که با این سرعتت اصلا ً معلوم نیست داری چی‌کار می‌کنی!
ـ بله ،قربان !من فقط نه ساله آشپزی می‌کنم .قطعا ً چیزی از کارم نمی‌فهمم!
نگاهم به دست‌هایت افتاد که با مهارت مواد را خرد می‌کردند .چطور می‌توانستی بعد از آن‌همه اتفاق ، هنوز حوصله‌ی این را داشته باشی که کنار من بایستی و درباره‌ی قارچ و پیاز شوخی کنی؟ پیش از آنکه افکارم دوباره به همان مسیر همیشگی بروند ،قارچ‌ها را روی تخته گذاشتم و چاقو را برداشتم.
ـ خیلی خب استاد !حالا ببین چطور خردشون می‌کنم.
اولین قارچ را نصف کردم و بعد شروع به برش‌زدن کردم .تو نگاهی به تخته انداختی و پخی زیر خنده زدی.
ـ این‌ها چرا اندازه‌هاشون با هم فرق داره؟
ـ چون قارچ‌ها هم مثل آدما با هم فرق دارن!
چند ثانیه نگاهم کردی و بعد دوباره خندیدی.
ـ باشه کافکا !فقط مراقب باش انگشت‌هات رو هم به

ب

این تفاوت‌های قارچی اضافه نکنی.
با آرنجم آرام به بازویت زدم.
ـ بس کن دیگه !
همان موقع دستت را برای برداشتن ظرفی که کنار تخته بود ،دراز کردی .دست من هم هم‌زمان به‌طرف همان ظرف رفت و انگشت‌هایمان به هم خوردند .هر دو برای لحظه‌ای مکث کردیم .من سریع دستم را عقب کشیدم و تو هم ظرف را برداشتی.
ـ بفرما!
ـ ممنون!
#432

نیم‌نگاهی به من انداختی؛ اما چیزی نگفتی .من هم سرم را پایین انداختم و دوباره مشغول خردکردن قارچ‌ها شدم .می‌خواستم آن تماس کوتاه را نادیده بگیرم؛ درست مثل تو که انگار تصمیم گرفته بودی هیچ اهمیتی به آن ندهی .چند دقیقه بعد ،مواد اولیه را آماده کرده بودیم .تو پیاز را داخل تابه ریختی و بعد گوشت را اضافه کردی .من هم قارچ‌ها و فلفل‌دلمه‌ای را کنار دستت گذاشتم .آشپزخانه کم‌کم پر از عطر

خوش غذا شد و پنجره‌ی نیمه‌باز ،هوای خنک دریا را به داخل می‌آورد.
وقتی داشتی ادویه‌ها را اضافه می‌کردی ،سرم را نزدیک تابه آوردم و بو کشیدم.
ـ به‌به !چه بویی!
قاشق را به‌طرفم گرفتی.
ـ می‌خوای امتحان کنی؟
کمی از مواد را چشیدم و با رضایت سر تکان دادم.
ـ خوبه!
ـ فقط خوبه بی‌انصاف؟!
ـ خیلی خوبه!
ـ الان بهتر شد.
خندیدم و سمت ظرف پنیر رفتم .تو هم مشغول هم‌زدن مواد شدی .چند لحظه بعد ،وقتی خواستم بسته‌ی پنیر را باز کنم ،متوجه شدم انگشت‌هایم به‌خاطر رطوبت دست‌هایم خوب روی آن نمی‌لغزند .هرچه تلاش کردم ،بسته باز نشد .زیرلب غر زدم:
ـ اَه ،چرا باز نمی‌شه؟!
دستت را دراز کردی.
ـ بده من.

ـ خودم می‌تونم!
ابروهایت را بالا انداختی.
ـ واقعاً؟!
ـ آره!
لبخندی کج زدی و دستت را عقب کشیدی.
ـ بفرما .منتظریم.
چند بار دیگر تلاش کردم؛ اما بسته باز نشد .بالاخره با حرص آن را روی اپن گذاشتم و گفتم:
ـ این بسته مشکل داره!
خنده‌ات گرفت.
ـ معلومه !همه مقصرن به‌جز کافکا خانم!
بسته را برداشتی و با یک حرکت بازش کردی .بعد با قیافه‌ای پیروزمندانه آن را به‌طرفم گرفتی.
ـ بفرمایید !مشکل بسته هم حل شد.
چشم‌هایم را باریک کردم و چینی به بینی دادم.
ـ انگار خیلی خوشحالی !هان؟
ـ بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.
دستم را به‌طرفت دراز کردم و وانمود کردم می‌خواهم بسته را بگیرم؛ اما به‌جایش انگشتم را به رب گوجه‌ای که روی قاشق مانده بود ،آغشته کردم و سریع روی

گونه‌ات کشیدم .برای یک ثانیه خشکت زد .بعد آرام سر چرخاندی و نگاهم کردی .بدون اینکه چیزی بگویی ،دستت را به‌سمت ظرف آرد بردی .وقتی نگاهت به ظرف افتاد ،فهمیدم چه فکری در سرت می‌گذرد.

ـ نکنی ها ،احسان !

یک قدم عقب رفتم.

ـ احسان ،به خدا شوخی کردم!

اما تو با لبخندی که دیگر پنهانش نمی‌کردی ،دستت را به مقدار کمی آرد آغشته کردی و به‌طرفم آمدی .من از کنار اپن گریختم و به‌سمت سالن دویدم.

ـ وای !نکن !

صدایت را از پشت‌سرم شنیدم.

ـ می‌خواستی سر شوخی رو باز نکنی!

#433

ـ آخه تو پررو شدی!

از کنار مبل رد شدم و دوباره سمت آشپزخانه برگشتم .تو هم دنبالم آمدی .سعی کردم پشت میز پناه بگیرم؛ اما دستت را دراز کردی تا راه فرارم را

ببندی .با خنده از سمت دیگر میز گریختم و گفتم:
ـ باشه باشه !تسلیم !دیگه کاری نمی‌کنم!
ـ آره ،از قیافه‌ت معلومه!
همین که خواستی نزدیک‌تر شوی ،به‌طرفت برگشتم و با انگشتم ربی‌ام دوباره روی گونه‌ات کشیدم .خنده‌ات بلند شد و من از فرصت استفاده کردم تا فرار کنم؛ اما هنوز دو قدم بیشتر نرفته بودم که صدایت را شنیدم:
ـ وایسا بهت می‌گم!
ـ واینمیسم!
ـ خودت خواستی ها!
به‌طرف راهرو پیچیدم؛ اما پایم به لبه‌ی فرش گیر کرد .تعادلم به هم خورد و دستم بی‌اختیار سمت تو کش آمد .تو که نزدیکم بودی ،سریع دستت را دراز کردی و بازویت را دور شانه‌ام انداختی تا زمین نخورم .همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد .قدم بلندی برداشتی تا تعادلت را حفظ کنی و من ناخواسته به تو تکیه دادم .برای یکی‌دو ثانیه ،هیچ‌کداممان تکان نخوردیم .دستت هنوز روی کمرم بود و انگشت‌هایم دور بازویت جمع شده بودند .وقتی سرم را بالا آوردم ،نگاهم به چشم‌هایت افتاد .خنده از لب‌هایم محو

شد و تو هم دیگر نمی‌خندیدی .انگار تازه متوجه شده بودی هنوز مرا نگه داشته‌ای ،دستت را عقب کشیدی و یک قدم فاصله گرفتی .من هم فورا ً صاف ایستادم و موهایم را پشت گوشم فرستادم .نگاهم را به زمین دوختم و سعی کردم دستپاچگی‌ام را پشت یک لبخند مسخره پنهان کنم.

ـ ببخشید !پام گیر کرد.

ـ چیزی نشده .فقط ...بریم سراغ غذا.

ـ آره ...آره .غذا.

تو زودتر از من برگشتی و به‌طرف آشپزخانه رفتی . چند لحظه همان‌جا ایستادم و بعد دنبالت راه افتادم . هنوز از اینکه آن‌طور تعادلم را از دست داده بودم ، خجالت می‌کشیدم .سعی کردم ذهنم را به غذا مشغول کنم .بالاخره فقط یک اتفاق ناگهانی بود؛ لازم نبود بیشتر از این به آن فکر کنم .وقتی وارد شدیم ،چشمم به تابه‌ی روی گاز افتاد .برای چند لحظه هر دو به آن خیره شدیم و بعد تو با جدیت ساختگی گفتی:

ـ می‌دونی که اگه این غذا بسوزه ،تقصیر توئه؟

با تعجب نگاهت کردم.

ـ من که کاری نکردم!

ـ تو جنگ رو شروع کردی .وسط جنگ هم آشپزخونه رو ول کردی.
خنده‌ام گرفت.
ـ خب خودت چرا دنبالم اومدی؟!
لبخندت برای لحظه‌ای برگشت.
ـ سؤال خوبیه !هنوز دارم بهش فکر می‌کنم.
این را گفتی و به‌طرف اجاق رفتی .من هم سعی کردم لبخندم را پنهان کنم و مشغول چیدن ورقه‌های لازانیا شدم .چند دقیقه بعد ،ظرف آماده شد و آن را داخل فر گذاشتیم .تو زمان‌سنج را تنظیم کردی و بعد دست‌هایت را شستی .من هم مشغول مرتب‌کردن اپن شدم .وقتی خواستم ظرف پنیر را داخل یخچال بگذارم ،متوجه شدم لکه‌ی رب هنوز روی گونه‌ات مانده است .
ناخودآگاه خندیدم.
ـ چیه؟ چرا می‌خندی؟
ـ هیچی.
ـ برفا!
ـ به خدا هیچی نیست.
چشم‌هایت را باریک کردی.
ـ دوباره داری دروغ می‌گی؟

ب

خندیدم و با انگشت به گونه‌ات اشاره کردم.

ـ رب!

دستت را روی صورتت کشیدی؛ اما لکه را پیدا نکردی.

ـ کجاست؟

به خنده افتادم.

ـ اون‌طرف‌تر!

#434

باز هم دستت را کشیدی و رب بیشتر پخش شد .خنده‌ام بلندتر شد و تو با ناباوری نگاهم کردی.

ـ خیلی خب !بخند ...بخند.

دستمالی برداشتم و به‌طرفت آمدم .وقتی نزدیک شدم ، دستمال را سمتت گرفتم و به آینه‌ی روی کنسول اشاره کردم .سلانه‌سلانه سمت آینه رفتی و لکه را از روی گونه‌ات پاک کردی .بعد به زمان‌سنج نگاه کردی و گفتی:

ـ بیست دقیقه دیگه آماده است .تا اون موقع هم می‌تونیم آشپزخونه رو جمع کنیم.

مشغول جمع‌کردن ظرف‌ها شدیم و این بار سعی کردیم

کمتر به هم تنه بزنیم .هرچند چند بار دستمان به هم خورد و هر بار یکی از ما با شوخی کوچکی ،فضای معذب بینمان را از بین می‌برد .وقتی همه‌چیز مرتب شد ،تو دو فنجان دمنوش آماده کردی و یکی را سمتم گرفتی.

ـ این رو بخور .شاید بالاخره آروم گرفتی!

فنجان را گرفتم و لبخند زدم.

ـ من که آروم گرفته بودم !تو بودی که دنبال من افتادی!

ـ بله !اصلاً از اول قصد داشتم برای درست‌کردن لازانیا ،توی خونه مسابقه‌ی دو برگزار کنم.

خندیدم و روی صندلی کنار اپن نشستم .تو هم روبه‌رویم ایستادی و جرعه‌ای از نوشیدنی‌ات نوشیدی .برای لحظه‌ای نگاهم به دست‌هایت افتاد . همان دست‌هایی که چند دقیقه پیش ،وقتی تعادلم را از دست داده بودم ،روی کمرم قرار گرفته بودند تا زمین نخورم .نمی‌دانستم چرا آن لحظه در ذهنم مانده است؛ اما نمی‌خواستم بیش از این به آن فکر کنم .تو هم انگار تصمیم گرفته بودی ماجرا را همان‌جا تمام‌شده بدانی .درباره‌اش حرفی نزدی و من هم چیزی

نپرسیدم.
وقتی زمان‌سنج به صدا درآمد ،تو سریع از جا بلند شدی.
ـ بالاخره غذا!
فر را باز کردی و ظرف لازانیا را بیرون آوردی .
پنیر روی آن طلایی شده بود و بوی غذا تمام آشپزخانه را پر کرد .من نزدیک شدم و با رضایت نفس کشیدم.
ـ وای ،چه بویی!
با لبخند نگاهم کردی.
ـ دیدی گفتم آشپزی حال آدم رو جا می‌آره؟
ـ قبول .این یکی رو درست گفتی!
ـ یکی؟ !فقط یکی؟
خندیدم.
ـ حالا زیادی هم ذوق نکن.
غذا را روی میز گذاشتیم و دو بشقاب آوردیم .وقتی نشستیم ،یک تکه لازانیا برایم کشیدی و بشقاب را سمتم هل دادی.
ـ بفرما !امیدوارم از انتخابت پشیمون نشی.
به بشقاب نگاه کردم و بعد به تو.
ـ فکر نکنم .بالاخره این یکی رو خودم انتخاب کردم.

لبخندی کم‌رنگ زدی.
ـ پس یه قدم جلو افتادی.
سرم را پایین انداختم و به غذایم نگاه کردم .حرفت را در ذهنم نگه داشتم .شاید می‌توانستم با همین انتخاب‌های کوچک شروع کنم؛ اینکه امروز چه بخورم ،فردا سر کار بروم یا نه ...و هر بار که از چیزی می‌ترسم ،به‌جای عقب‌کشیدن ،یک قدم به‌طرفش بردارم.
لقمه‌ای خوردم و لبخند زدم.
ـ احسان؟!
ـ جانم؟
#435

با جانمی که گفتی ،قلبم کمی تندتر زد .انگار خودت اصلا ً متوجه نبودی که تا آن روز یک بار هم مرا این‌طور صدا نزده بودی!
ـ لازانیا خیلی خوب شده!
لبخندت کمی پررنگ‌تر شد.
ـ می‌دونم.
با خنده سرم را تکان دادم.

ـ چقدر خودشیفته‌ای!
ـ واقع‌بینم برفا جان!
نگاهم را از تو گرفتم و دوباره مشغول غذاخوردن شدم .صدای امواج دریا از میان پنجره‌ی نیمه‌باز به گوش می‌رسید و هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت .
هنوز هیچ‌کدام از مشکلاتم حل نشده بود .هنوز نمی‌دانستم با لکه‌ی ننگ آصف در زندگی‌ام چه‌کار کنم؛ نمی‌دانستم تا چه زمانی در خانه‌ی تو می‌مانم یا در نهایت چه راهی برای زندگی‌ام پیدا می‌کنم؛ اما آن روز ،توانسته بودم بدون فکرکردن به تمام این سؤال‌ها ،یک وعده غذای خوب بخورم و بخندم .
فعلاً همین هم برایم کافی بود!

فصل بیست‌ونه

روی صندلی کنار دستت نشسته بودم و انگشت‌هایم بی‌هدف با بند کیفم بازی می‌کردند .از میان درختان سرسبز دو طرف جاده می‌گذشتیم و سمت دهکده می‌رفتیم .تو پشت فرمان نشسته بودی .با یک دست فرمان را نگه داشته بودی و دست دیگرت گاهی روی

دنده قرار می‌گرفت .رادیو روشن بود و داشت اخبار جنگ را گزارش می‌کرد؛ اما صدایش آن‌قدر بلند نبود که بتواند سکوت میانمان را پر کند .قرار بود بعد از چند روز غیبت ،بالاخره به دهکده برگردم .فقط فکرکردن به همین موضوع کافی بود تا به دلشوره بیفتم.

دفتر من نزدیک دفتر آصف بود و مدام این سؤال در ذهنم پژواک می‌شد که اگر ببینمش ،باید چه‌کار کنم؟ اگر از کنارم رد می‌شد و سلام می‌کرد ،می‌توانستم مثل یک آدم عادی جوابش را بدهم؟ اگر درباره‌ی ازدواجم با مانی می‌پرسید ،چه باید می‌گفتم؟ اگر می‌خواست درباره‌ی گذشته‌مان حرف بزند ،چطور باید به او می‌فهماندم که دیگر هیچ حق و جایگاهی در زندگی‌ام ندارد؟ و از همه بدتر ،اگر تو هم همان‌جا بودی و ما را می‌دیدی ،چه فکری می‌کردی؟

نفسم را آهسته بیرون دادم و نگاهم را به پنجره دوختم.

ـ احسان؟!

ـ هوم؟

چند لحظه مکث کردم .دلم می‌خواست بگویم حالم خوب نیست و نمی‌خواهم بروم؛ اما نمی‌خواستم دوباره

همان برفای دو روز پیش باشم که از ترس هر اتفاقی ،در اتاقش پناه می‌گرفت و منتظر می‌ماند تا مشکل خودش حل شود .نفسی گرفتم و بالاخره گفتم:
ـ دفتر من نزدیک دفتر آصفه.
نگاهی گذرا به صورت من انداختی و دوباره چشم به جاده دوختی.
ـ خب؟
از این جواب کوتاهت کمی جا خوردم.
ـ خب یعنی ...نمی‌دونم اگه ببینمش باید چی‌کار کنم.
ـ سلام می‌کنی .اگه چیزی پرسید ،جواب می‌دی .اگه هم نخواستی باهاش حرف بزنی ،حرف نمی‌زنی.
#436

با کلافگی برگشتم و نگاهت کردم.
ـ احسان ،قضیه به این سادگی‌ها نیست!
ـ چرا نیست؟!
چپ‌چپ نگاهم کردی و منتظر پاسخم ماندی .نچی کردم و گفتم:
ـ چون اون آصفه!
تک‌خنده‌ای زدی و گفتی:

ـ فکر کردی اسمش یادم رفته؟
با دیدن قیافه‌ی جدی‌ات ،لب‌هایم را روی هم فشردم .
معلوم بود قرار نیست این‌طوری به جایی برسیم .
دست‌هایم را روی کیفم گذاشتم و بعد از چند ثانیه ،
بالاخره حرفی را که از صبح توی ذهنم ،چون کرم ،
می‌لولید ،به زبان آوردم.
ـ نمی‌شه تو بیای بالا؟
سرت را کمی به‌طرفم چرخاندی و با ابروهای تابه‌تا
نگاهم کردی .بعد خنده‌ای کوتاه سر دادی و دوباره به
جاده چشم دوختی.
ـ برفا ،من چطوری بیام بالا وقتی آشپزخونه و
رستوران طبقه‌ی همکفه؟
صورتم داغ شد و سکوت کردم .خودم هم می‌دانستم
درخواستم عجیب است .تو مسئولیت کل رستوران را
داشتی و نمی‌توانستی به‌خاطر دلشوره‌ی من ،کار و
وظیفه‌ات را رها کنی .پس از چند ثانیه سکوت ،با آن
لحن شوخ و مهربانت گفتی:
ـ می‌خوای بگم دفترت رو بیارن پایین که نزدیک
خودم باشی و حواسم بهت باشه؟
سرم را به‌طرفت چرخاندم و با چشمانی گردشده

نگاهت کردم.
ـ واقعاً می‌شه؟!
لبخندت پررنگ‌تر شد.
ـ برفا ،من دارم می‌پرسم می‌خوای یا نه!
با عجله گفتم:
ـ آره !خیلی خوب می‌شه!
جوابم آن‌قدر سریع بود که خنده‌ات گرفت.
ـ به‌به !این یکی رو دیگه لازم نبود دو روز براش فکر کنی !چه پیشرفتی کردی شیطون!
لبخندم را جمع و پشت چشم نازک کردم .همین پیشنهاد ساده‌ات دلم را گرم کرد .از وقتی به خانه‌ات آمده بودم ،مدام سعی می‌کردم خودم را متقاعد کنم که قرار نیست به تو وابسته شوم؛ اما حالا با شنیدن اینکه می‌توانم نزدیک تو کار کنم و اگر مشکلی پیش آمد ، حداقل فاصله‌ی زیادی میانمان نباشد ،احساس آرامش می‌کردم .می‌ترسیدم آصف نزدیکم شود .می‌ترسیدم نباشی پیشم و زیادی نزدیکم شود .آخر او که مثل تو اهل رعایت حریم شخصی افراد نبود .
بعد از اینکه به دهکده رسیدیم ،از ماشین پیاده شدی و من هم دنبالت آمدم .وقتی راه افتادیم ،یکی از کارکنان

از کنارمان رد شد و با دیدنمان سلام کرد .جوابش را دادیم و تو بلافاصله سمت من چرخیدی.
ـ خب کافکا خانم !بریم دفترت رو جابه‌جا می‌کنیم .یه جای مناسب برات پیدا می‌کنیم که بتونی با خیال راحت کار کنی.
لبخندزنان همراهت سمت ساختمان اصلی راه افتادم .
هنوز کمی دلشوره داشتم .هنوز نمی‌دانستم اگر چشمم به آصف بیفتد ،چه واکنشی نشان خواهم داد .وقتی از پله‌های ورودی بالا رفتیم ،نگاهم به آسانسور افتاد و ناخودآگاه قدم‌هایم کند شدند .تو که متوجه شدی ، ایستادی و نگاهم کردی.
ـ چی شد؟
نگاهم را از آسانسور گرفتم و نفسی عمیق کشیدم.
ـ هیچی .بریم.
سر تکان دادی و بدون اینکه اصرار کنی چیزی بگویم ،دوباره راه افتادی .من هم پشت‌سرت حرکت کردم .هنوز آماده‌ی روبه‌روشدن با آصف نبودم .شاید فردا و پس‌فردای آن روز هم نبودم؛ اما قرار نبود تمام زندگی‌ام را به‌خاطر ترس از دیدن یک نفر متوقف کنم.

#437

تو به آشپزخانه رفتی و من داخل آسانسور شدم .سعی کردم استرسم را در دل پنهان کنم؛ اما همان لحظه‌ای که انگشتانم روی دکمه‌ی طبقه دوم نشستند ،صدای بسته‌شدن آسانسور ،تمام وجودم را لرزاند .داشتم به خودم یادآوری می‌کردم که باید محکم باشم؛ اما دقیقه‌ای بعد ،وقتی در فلزی باز شد ،قلبم برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد .او بود؛ آصف !درست مقابل من ،با همان نگاه نافذ و اعتمادبه‌نفس ستودنی‌اش ایستاده بود .برای یک ثانیه ،زمان در آن فضای تنگ فلزی منجمد شد .سکوت میان ما سنگین‌تر و ثقیل‌تر از هر دیالوگی بود.

سعی کردم نفسم را در سینه حبس کنم .تمام تمرین‌های ذهنی‌ام برای »خونسردبودن «در برابر این نگاه ، ناگهان برایم نامفهوم شدند؛ اما با خودم گفتم» :باید ادامه بدی !تو دیگه اون برفای سابق نیستی.«

ـ سلام!

جواب ندادم و بدون اینکه اجازه دهم نگاهش روی صورتم بچرخد ،با پاهایی که سعی می‌کردم لرزششان

را پنهان کنم ،از کنارش گذشتم .عطر تلخش ،همانی که چندین ماه مرا آرام می‌کرد ،حالا بویی از تهدید و اضطراب می‌داد .با عجله وارد اتاق کارم شدم و سعی کردم در را ببندم؛ اما دستی مانع من شد .آصف ،پیش از آنکه بتوانم واکنش نشان دهم ،وارد اتاق شد .در را با آرامش اما با قدرتی تمام بست و رو به من ایستاد . چشمانش از خشم و چیزی شبیه به تمنا می‌سوخت .با صدایی که از شدت فشار ،بم و لرزان شده بود ،گفت:

ـ جواب سلامم رو نمی‌دی؟

نگاهم را دزدیدم و به‌جای چشمانش ،به دکمه‌های روی پیراهنش خیره شدم .استرس ،مثل خوره به جانم افتاده بود .اگر او می‌فهمید که من چقدر در برابر حضورش اضطراب می‌گیرم ،اگر می‌فهمید که این سکوت ،از ترس برخورد دوباره با اوست ،چه؟ من به تو قول داده بودم که با مرد دیگری رابطه‌ی عاطفی نداشته باشم !نمی‌توانستم و نباید زیر قولم می‌زدم!

با صدایی که سعی می‌کردم کاملا ًخشک و بی‌روح باشد ،گفتم:

ـ سلام آقای امامی !امری داشتین با بنده؟

ابروهای آصف بالا پرید .پوزخندی زد و سر کج کرد.

ـ این اطراف کسی هست که داری به‌خاطر اون ،با من این‌قدر رسمی حرف می‌زنی؟
قلبم لرزید .او می‌دانست .او می‌فهمید که این رسمی‌بودن ،یک نقاب است؛ اما من عقب ننشستم .با نگاهی که سعی می‌کردم از آن هیچ حسی نفوذ نکند ، گفتم:
ـ چرا نباید با همکار و مافوقم رسمی صحبت کنم؟
اینجا محیط کاره آقای امامی!
آصف یک قدم جلوتر آمد .فضا آن‌قدر تنگ شده بود که می‌توانستم هرم نفس‌هایش را حس کنم.
ـ محیط کار؟ !برفا ،فکر کردی با این مدل حرف‌زدن می‌تونی بینمون دیوار بکشی؟
با لحنی تند و عصبی گفتم:
ـ دیوار یا چیز دیگه‌ای بین من و شما نیست؛ فقط دارم قوانین کاری رو رعایت می‌کنم .
خودم هم از رفتار تکانشی‌ام متعجب شدم؛ اما دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم .این نزدیکی ،این نگاه ،این فشار ...تمام بدنم برای فرارکردن از جلوی چشمان او با من سر جنگ داشت .بدون اینکه به او اجازه‌ی پاسخ دهم ،از کنارش خزیدم و با عجله سمت در رفتم .باید

از آنجا می‌رفتم !باید به جایی برمی‌گشتم که امنیت را حس می‌کردم !
از اتاق بیرون دویدم و بدون توجه به نگاه‌های کنجکاو احتمالی همکاران ،به‌سمت آسانسور رفتم .دکمه‌ی کنار آن را با شدت و تندتند فشار دادم .وقتی در باز شد ، قبل از اینکه بتوانم داخل کابین آرام گیرم ،آصف هم خودش را داخل آسانسور انداخت .در فضای کوچک آن ،او با لحنی که دیگر از آن آرامش کاذب چند لحظه‌ی پیش خبری نبود ،گفت:
ـ بیا از اول شروع کنیم برفا !لعنتی ،من تو رو چطوری فراموش کنم؟ نمی‌تونم!
دستانم را مشت کردم .می‌خواستم فریاد بزنم که من هم نمی‌توانم؛ اما به‌جایش پوزخندی تلخ زدم و گفتم:
ـ همون‌جوری که موقع خیانت فراموش می‌کردین آقای امامی !کاری نداره براتون .آسونه.
آسانسور به طبقه‌ی همکف رسید .در باز شد و من با تمام توانم سمت آشپزخانه پا تند کردم .می‌خواستم خودم را در میان شلوغی کارها و در کنار تو پنهان کنم .می‌خواستم از او دور باشم؛ چون می‌ترسیدم اگر یک لحظه‌ی دیگر در مقابلش بایستم ،او کاری کند که

نباید !باید از حریمم ...از زن تو ...از قولی که در ماشین به تو داده بودم ،محافظت می‌کردم!
صدای آصف را از پشت‌سرم شنیدم که با لحنی رسمی و با طعنه ،درحالی‌که یکی کارکنان داشت از کنارمان رد می‌شد ،خطاب به من گفت:
ـ کجا دارین می‌رین خانم بخشنده؟!
#438

حتی نتوانستم سر بچرخانم و ببینمش؛ فقط با سرعت بیشتر ،خودم را وسط آشپزخانه پرت کردم .با قدم‌هایی لرزان و نفسی که انگار در گلو گیر کرده بود ،خودم را میان شلوغی آشپزخانه و صدای برخورد ظروف گم کردم .چشمانم به دنبال تو می‌گشت؛ دنبال تنها پناهگاه امنم در این دنیای پر از تضاد .وقتی بالاخره تو را دیدم ،تمام سنگینی دنیای بیرون ،تمام آن نگاه‌های کلافه‌ی آصف ،در یک لحظه فروریخت و از هم پاشید؛ اما این آرامش ،بسیار شکننده بود!
هنوز گرمای نفس‌های آصف را روی پوستم حس می‌کردم که سایه‌اش را در آستانه‌ی در آشپزخانه دیدم .می‌دانستم می‌آید .گویا قرار نبود حتی چند دقیقه

آرامشم را تاب بیاورد .مثل آدمی که هنوز خودش را صاحب قلمرو می‌دانست ،وارد شد.
آشپزخانه از همیشه خلوت‌تر شده بود .بیشتر کارکنان را در مسیر دیده بودم که سینی‌های آماده را به سالن می‌بردند و صدای رفت‌وآمدشان هم داشت از پشت در می‌آمد .تو کنار میز کار ،برگه‌های سفارش را بررسی می‌کردی و من نزدیک پیشخان ایستاده بودم .آصف نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و مستقیم به‌سمتم آمد .
انگار حتی حضور تو هم قرار نبود مانعش شود .وقتی به من رسید ،مقابل دیدگانم قد علم کرد و گفت:
ـ بیا بیرون !باید باهات حرف بزنم!
از کنارش رد شدم؛ اما سریع نیم‌قدم جلوتر آمد و دوباره سد راهم شد.
ـ من حرفی با شما ندارم !لطفاً برین کنار!
ـ فقط دو دقیقه برفا!
ـ گفتم حرفی ندارم!
این بار که خواستم از کنارش بگذرم ،انگشتانش را دور مچم حلقه کرد و به‌سمت در کشید .از حرکت ناگهانی‌اش شوکه شدم و پیش از آنکه بتوانم دستم را آزاد کنم ،تو با حرکتی سریع میان ما قرار گرفتی .

نگاهت اول روی دست آصف ماند که دور مچم حلقه شده بود و بعد خیره به صورت من شدی .انگار می‌خواستی مطمئن شوی آسیبی ندیده‌ام .دستش را از مچم جدا کردی و با فکی منقبض گفتی:

ـ برفا با تو هیچ‌جا نمی‌آد!

صدایت محکم و قاطع بود .فضای آشپزخانه در یک لحظه به میدان جنگ سرد تبدیل شد !آصف ،با خنده‌ای کوتاه و پرکنایه ،درحالی‌که پرواضح بود کلافه شده است ،چشمانش را ریز کرد.

ـ به تو چه ربطی داره احسان؟ !بکش کنار بینم!

تو کنار نرفتی .نیم‌قدم جلوتر آمدی و دوباره میان من و او ایستادی؛ آن‌قدر نزدیک که دیگر نتواند به من نزیک شود .صدایت همچنان پایین بود؛ اما این بار قاطع‌تر گفتی:

ـ گفتم برفا نمی‌آد باهات .برو پی کارت!

آصف که از این برخورد تو به‌شدت برآشفته شده بود ، با صدایی که از شدت عصبانیت می‌لرزید ،گفت :

ـ باز داری ادای برادرهای دلسوز و غیرتی رو درمی‌آری؟ احسان ،بفهم !تو داداش برفا نیستی !فقط یه فامیل دوری؛ پس گم شو برو اون‌ور ،می‌خوام با

پارتنرم حرف بزنم!
کلمه‌ی »پارتنر «مثل تازیانه‌ای به قلبم بود .لرزش دستانم بند نمی‌آمد .نگاهم ناخودآگاه به‌سمت تو برگشت .فکت منقبض شده بود و چشمانت برای لحظه‌ای روی صورتم مکث کردند؛ بعد زل آصف شدی .نمی‌توانستم بفهمم چه فکری در سرت می‌گذرد؛ فقط دیدن تغییر حالت چهره‌ات دلشوره‌ای تازه به جانم انداخت .رو به آصف چرخیدم .چشمانم را با نگاهی که از شدت تحقیر ،سرد و قندیل‌بسته شده بود ،به چشمان عصیان‌زده‌اش دوختم و گفتم:
ـ من پارتنر شما نیستم آقای امامی!
کلافه چنگی به موهایش زد و تو هم با کنجکاوی داشتی نگاهم می‌کردی.
ـ بهتون گفته بودم همه‌چی بینمون تموم شده .چند بار دیگه باید تکرار کنم؟ من نمی‌خوام برگردم به شما آقای امامی !چرا نمی‌تونین این رو بپذیرین؟
لحنم آن‌قدر سرد و قاطع بود که حتی آصف هم برای لحظه‌ای ،از شدت شوک ،در جای خود میخکوب شد . من دیگر آن دختری نبودم که با یک نگاه تند او ، رامش شوم و به آغوشش پناه ببرم .حالا دیگر فهمیده

بودم که برای محافظت از خودم باید چقدر بی‌رحم باشم!
آصف چند ثانیه نگاهم کرد؛ انگار دنبال همان برفای سابق می‌گشت؛ همان دختری که با دیدن خشمش عقب می‌کشید و سکوت می‌کرد؛ اما وقتی چنین حسی در نگاهم پیدا نکرد ،آهی کشید و دست‌هایش را با درماندگی بالا آورد.
ـ من یه غلطی کردم ...قبول؛ اما تو هم یه چیزی رو ازم پنهون کردی .چی می‌شه همه‌چی رو فراموش کنیم و از اول شروع کنیم؟ هان؟
#439

از حرفش سر درنیاوردم .اخم کردم و گفتم:
ـ من چی رو از شما پنهون کردم؟
نگاهش اندکی میان چشمانم نوسان گرفت و بعد روی گونه‌ی چپم نشست .دستش را بالا آورد و بدون اینکه به صورتم نزدیکش کند ،به لکه‌ی روی گونه‌ام اشاره کرد.
ـ اون لکه روی صورتت ...من خودم فهمیدم .تو بهم نگفته بودی .یادت رفته؟

برای چند ثانیه ،صدای اطراف را نشنیدم .نگاهم روی انگشت اشاره‌اش ثابت ماند؛ انگشتی که به ماه‌گرفتگی‌ام اشاره می‌کرد .دستم بی‌اختیار روی گونه‌ام نشست .آن روز را خوب به خاطر داشتم؛ همان لحظه‌ای را که فهمیده بود .فقط آن موقع خیال کرده بودم برایش اهمیتی ندارد؛ چون به زعم قلب و مغز احمقم ،او عاشقم بود .اشتباه می‌کردم.

لب‌هایم از هم باز شدند؛ اما صدایی بیرون نیامد .حسی که داشتم ،خجالت نبود؛ چیزی تلخ‌تر و گزنده‌تر بود که از ته وجودم بالا می‌آمد .تو نگاهم کردی .حالت چهره‌ات تغییر کرد و نگاهت از صورتم به‌سمت آصف چرخید .نمی‌دانستم در ذهنت چه می‌گذرد؛ اما از نگاهت فهمیدم که متوجه شده‌ای حرفش چقدر آزارم داده است !دستم را از روی صورتم پایین آوردم و به‌زور نفسم را بیرون دادم.

ـ خیلی نامردی آصف!

تو برای چند ثانیه فقط و فقط نگاهش کردی .عضله‌ی کنار فکت می‌پرید و دست راستت کنار بدنت مشت شده بود .نگاهت برای لحظه‌ای به مچم افتاد؛ همان قسمتی که چند لحظه پیش انگشتان آصف دورش حلقه

شده بودند .بعد دوباره به صورتم نگاه کردی .نفسم به‌سختی بالا می‌آمد .دیدم که سعی کردی نفسی عمیق بکشی .انگار می‌خواستی خشمت را مهار کنی؛ اما وقتی آصف لب باز کرد تا چیزی بگوید ،یک قدم جلو رفتی و مشتت به فک آصف خورد .صدای ضربه در آشپزخانه پیچید .سرش به پهلو چرخید و چند قدم به عقب پرت شد .با بهت دستش را روی فکش گذاشت . خشکم زده بود و نگاهم را میان تو و او نوسان دادم. آصف دستش را روی فکش گذاشته بود و با ناباوری نگاهت می‌کرد؛ انگار هنوز نمی‌توانست باور کند تو ، با آن‌همه خویشتن‌داری و آرامشی که همیشه از خودت نشان می‌دادی ،به او مشت زده باشی .تو هم چند لحظه‌ای نگاهش کردی و بعد سرت را به‌طرف من چرخاندی .فکت همچنان منقبض بود و جدیت چهره‌ات چنان با حالت همیشگی‌ات فرق داشت که ناخودآگاه صاف ایستادم و پلک زدم.

ـ برفا ،برو توی اتاق کنار آشپزخونه بمون تا بگم وسایلت رو جابه‌جا کنن.

نگاهم روی صورتت ثابت ماند .مغزم هنوز درگیر اتفاقی بود که همین چند ثانیه پیش افتاده بود .

ب

می‌خواستم چیزی بگویم؛ مثلا ًبپرسم» :حالت خوبه؟ «یا بگویم» :لازم نبود به‌خاطر من خودت رو به دردسر بندازی«؛ اما پیش از آنکه حتی بتوانم لب باز کنم ،صدای آصف بلند شد.

ـ کجا داری واسه خودت می‌ری؟!

هنوز خطابش به من تمام نشده بود که با قدمی تند به‌سمت تو آمد و یقه‌ی پیراهنت را در مشت گرفت.

ـ به چه حقی بهم مشت می‌زنی احسان؟ !

همه‌چیز آن‌قدر سریع اتفاق افتاد که حتی نتوانستم تکان بخورم .چشمم به دست آصف افتاد که پارچه‌ی پیراهنت را چنگ زده بود .رگ کنار شقیقه‌ات از فشار خشم برجسته شده بود؛ اما برخلاف انتظارم ، به‌جای اینکه مشت دیگری حواله‌ی صورتش کنی ، دستش را محکم گرفتی و با حرکتی تند از یقه‌ات جدا کردی .پارچه‌ی پیراهنت را با یک حرکت صاف کردی و مستقیم در چشم‌هایش نگاه کردی.

ـ دیگه حق نزدیک‌شدن به برفا رو نداری آصف !یه بار حرفم رو زدم و نمی‌خوام دوباره تکرارش کنم!

آصف مچش را از میان انگشتانت بیرون کشید و با خشم عقب رفت .فکش را به هم فشرد و صدایش

ناگهان تمام فضای آشپزخانه را پر کرد.
ـ به تو چه ربطی داره؟ !به تو چه؟ !برفا خودش می‌تونه حرف بزنه !تو نه برادرشی ،نه صاحب‌اختیارشی که بخوای واسه‌ی من تعیین‌تکلیف کنی!
کلمه‌ی »صاحب‌اختیار «را با چنان تحقیر و تأکیدی گفت که انگار می‌خواست عمدا ً چیزی را به رخت بکشد؛ مثلا ً اینکه خودش صاحب‌اختیارم است !
دست‌هایم دوباره یخ بستند .از اینکه هنوز هم تصور می‌کرد می‌تواند به‌جای من تصمیم بگیرد ،از اینکه حتی بعد از شنیدن جواب صریحم حاضر نبود دست از سرم بردارد ،دلم می‌خواست جیغ بکشم؛ بااین‌حال ، پیش از آنکه حرفی بزنم ،تو جوابش را دادی.
ـ خودش بهت گفت نمی‌خواد باهات حرف بزنه .همون حرفش برای تموم‌شدن این بحث کافیه!
ـ من طرف‌حسابم خود برفاست؛ نه تو!
ـ من هم بهت گفتم که...
#440
ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
با شنیدن صدای برخورد سینی با لبه‌ی پیشخان ،حرفت

را نیمه‌کاره رها کردی .از گوشه‌ی چشم دیدم دو نفر از کارکنان در آستانه‌ی در ظاهر شدند .یکی‌شان دستش را زیر سینی بزرگی گرفته بود و دیگری پشت‌سرش ایستاده بود .ظاهرا ًصدای فریادهای آصف را از سالن شنیده بودند و آمده بودند ببینند چه خبر شده است .هر دو با دیدن حالت چهره‌ی تو و آصف ،قدم‌هایشان کند شده بود .نگاهشان میان شما دو نفر می‌چرخید و هیچ‌کدام جرئت نمی‌کردند چیزی بپرسند.

آصف هم متوجه حضورشان شد؛ اما به‌جای اینکه صدایش را پایین بیاورد ،یک قدم دیگر به تو نزدیک شد.

ـ از اول هم مشکل تو همین بوده حاجی !همیشه خودت رو وسط زندگیش می‌ندازی و فکر می‌کنی چون همه ازت حساب می‌برن ،می‌تونی برای اون هم تصمیم بگیری!

چیزی نگفتی و فقط نگاه سردت را به او دوختی .یک قدم جابه‌جا شدی تا دوباره میان او و من قرار بگیری .من هنوز همان‌جا ایستاده بودم .راستش نمی‌دانستم چرا حرکت نمی‌کنم .شاید از دیدن خشمی

که در چهره‌ات نشسته بود ،شوکه شده بودم .شاید هم با وجود تمام دلشوره‌ای که از حضور آصف داشتم ، نمی‌توانستم به‌سادگی رهایت کنم و به اتاق بروم؛ به‌خصوص وقتی می‌دیدم آصف هنوز دست از تحریک تو برنمی‌دارد .نمی‌خواستم به‌خاطر من ،کار به جایی برسد که دیگر نتوانی خودت را کنترل کنی. تو دوباره سرت را به‌طرفم چرخاندی .نگاهت طوری بود که باعث شد بی‌اختیار نفسم را در سینه حبس کنم . هنوز خشمگین بودی؛ فکت سفت شده بود و ابروهایت در هم گره خورده بودند .صدایت را کمی بالاتر بردی و تشر زدی:

ـ مگه نگفتم برو؟ حرف گوش کن دیگه!

با شنیدن لحن جدی و آمرانه‌ات یکه خوردم .کم پیش آمده بود تو با من این‌طور حرف بزنی .همیشه حتی وقتی می‌خواستی با من مخالفت کنی ،راهی پیدا می‌کردی که اختیار تصمیم‌گیری را از من نگیری؛ اما حالا حتی فرصت نداده بودی جواب بدهم .لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاهی گذرا به آصف انداختم .هنوز با خشم نگاهت می‌کرد و انگار می‌خواست دوباره چیزی بگوید .

چشمم به کارکنانی افتاد که ساکت ،کنار در ایستاده بودند .نمی‌خواستم این ماجرا بیش از این جلوی چشم دیگران ادامه پیدا کند .نمی‌خواستم تو به‌خاطر من بیشتر از این عصبانی شوی؛ پس بی‌آنکه چیزی بگویم ،به‌سمت در چرخیدم .هنگام عبور از کنارت ، برای یک لحظه نگاهمان به هم گره خورد .از آشپزخانه بیرون رفتم و در را پشت‌سرم بستم.
صدای نامفهوم آصف هنوز از داخل می‌آمد؛ اما دیگر جمله‌هایش را تشخیص نمی‌دادم .در راهروی خلوت ایستادم و دستم را روی سینه‌ام گذاشتم تا شاید بتوانم ضربان نامنظم قلبم را آرام کنم .نگاهم به در بسته‌ی اتاق کنار آشپزخانه افتاد .باید به حرفت گوش می‌دادم و منتظر می‌ماندم .دست‌کم این بار ،لازم نبود برای امن‌ماندن خودم با ترس و تنهایی بجنگم.
با قدم‌هایی تند خودم را به اتاق کنار آشپزخانه رساندم و در را پشت‌سرم بستم .دستانم هنوز می‌لرزیدند .چند لحظه به در تکیه دادم و چشمانم را بستم؛ اما حتی بستن چشم‌ها هم کمکی به حال من نمی‌کرد .تصویر مشتت که به صورت آصف خورده بود ،دست او که یقه‌ات را چنگ زده بود و فک منقبضت مدام جلوی

چشمم می‌آمد .انگار هنوز وسط همان آشپزخانه ایستاده بودم و هر لحظه ممکن بود دوباره صدای فریاد یکی از شما بلند شود.
بالاخره از در فاصله گرفتم و به‌سمت پنجره رفتم .اتاق کوچک و ساده‌ای بود .یک میز کنار دیوار قرار داشت و چند صندلی و قفسه با تعدادی پرونده و وسیله‌ی اضافه‌ی رویش در اتاق چیده شده بودند .اتاق کار جدیدم برایم چندان اهمیت نداشت و تمام فکرم بیرون آنجا مانده بود.
کیفم را روی میز انداختم و با انگشت‌هایی که از شدت لرزش درست فرمان نمی‌بردند ،زیپش را باز کردم . پاکت سیگار و فندکم را بیرون کشیدم .یکی از سیگارها را برداشتم و چند بار سعی کردم آن را از پاکت بیرون بکشم؛ اما انگشتانم آن‌قدر می‌لرزیدند که کلافه شدم.
ـ لعنتی!
بالاخره سیگار را بیرون آوردم ،پنجره را باز کردم و کنار آن ایستادم .هوای خنک به صورت گرگرفته‌ام خورد .سیگار را بین لب‌هایم گذاشتم و روشنش کردم . اولین پک را عمیق کشیدم و دود را آهسته بیرون

دادم .قرار نبود سیگار همه‌چیز را درست کند .خودم هم می‌دانستم؛ فقط به چیزی احتیاج داشتم که برای چند دقیقه ،ذهنم را از آن آشوب بیرون بکشد .چیزی که بتوانم رویش تمرکز کنم؛ حتی اگر فقط بالا و پایین رفتن دود میان انگشتانم بود.
صدای شما باز هم از پشت در به گوش رسید .اول صدای آصف بود که با عصبانیت چیزی می‌گفت . کلماتش را درست تشخیص نمی‌دادم؛ اما لحنش به‌اندازه‌ی کافی برایم آشنا بود؛ همان لحن تند و تحریک‌کننده‌ای که همیشه می‌توانست آرامشم را به هم بریزد .بعد صدای تو بلند شد .نمی‌فهمیدم چه می‌گویی؛ فقط می‌دانستم هنوز عصبانی هستی.
#441

پک دیگری به سیگار زدم و نگاهم را به فضای سبز پشت پنجره دوختم .اگر کارکنان فهمیده بودند چه اتفاقی افتاده است ،چه؟ اگر صدای دعوایتان را شنیده بودند و حالا داشتند درباره‌اش حرف می‌زدند؟ اگر کسی می‌پرسید چرا آصف این‌طور دنبالم راه افتاده و چرا تو برای دفاع از من به او مشت زده بودی ،چه

جوابی داشتم؟ از همه بدتر ،اگر می‌فهمیدند من و آصف زمانی با هم رابطه داشتیم ،چه می‌شد؟
قلبم دوباره به‌تندی کوبید .اگر می‌فهمیدند من محرم تو شدم ،اگر تمام ماجرا را کنار هم می‌گذاشتند و به نتیجه‌ای می‌رسیدند که حتی فکرکردن به آن هم حالم را به هم می‌زد ،باید دقیقاً چه خاکی بر سر می‌ریختم؟ اگر تصور می‌کردند تو به‌خاطر من با شریک کاری و دوست نزدیکت درگیر شده‌ای ...یا بدتر از همه ،اگر آصف برای حرص‌دادنت شروع می‌کرد به تعریف‌کردن خاطرات خصوصی‌مان؟
نه!
سیگار را از لب‌هایم جدا کردم و با حرص خاکسترش را بیرون پنجره تکاندم .نمی‌توانستم حتی تصورش را تحمل کنم .آصف را می‌شناختم .وقتی عصبانی می‌شد و احساس می‌کرد کنترل اوضاع را از دست داده است ،گاهی فقط به این فکر می‌کرد که چطور ضربه‌ای بزند که طرف مقابلش بیشتر درد بکشد .اگر تصمیم می‌گرفت از گذشته‌مان برای تحریک تو استفاده کند ،چه‌چیزی جلویش را می‌گرفت؟
نگاهم بی‌اختیار به در اتاق برگشت .نمی‌خواستم تو

به‌خاطر من دوباره دست روی او بلند کنی .
نمی‌خواستم اتفاقی بیفتد که بعدا ً پشیمانت کند .
نمی‌توانستم بی‌خیال بایستم و تماشا کنم چطور
خشمگین‌تر می‌شوی.
سیگار هنوز بین انگشتانم می‌سوخت .آن را لبه‌ی
پنجره فشار دادم و خاموشش کردم .چشمانم می‌سوختند
و حالم خراب‌تر از هر وقت دیگری شده بود .دلم
می‌خواست صداها را نشنوم .کیفم را از روی میز
برداشتم و گوشی‌ام را بیرون آوردم .هندزفری بی‌سیمم
را که ته کیفم افتاده بود ،با عجله بیرونش آوردم ،
گوشی را به آن وصل کردم و هر دو گوشی را در
گوشم گذاشتم .بعد آهنگی را از فهرست پخش انتخاب
کردم .خواننده حزن‌انگیز خواند:
ـ »دل‌هامون سیاه شدن برای هم تنگ نمی‌شن ،مثل
آسمون دیگه زلال و یک‌رنگ نمی‌شن ،اون‌که گفت
مهربونی تا دنیا دنیاست می‌مونه ،راست می‌گفت گمون
می‌کرد دل‌هامون از سنگ نمی‌شن«...
صدایش را زیاد کردم؛ آن‌قدر زیاد که صدای بیرون
کم‌کم در موسیقی ناپدید شد .به پنجره تکیه دادم و
نگاهم را به روبه‌رو دوختم .سعی کردم تمام توجهم را

به ملودی بسپارم ،به ضرب‌آهنگ آرام و صدایی که در گوشم می‌پیچید؛ اما ذهنم هنوز سرگردان بود .هر بار که موسیقی اوج می‌گرفت ،خیال می‌کردم صدای تو را شنیده‌ام و قلبم هم تندتر می‌زد .
چند بار پلک زدم تا اشک‌هایم پایین نیایند؛ اما فایده‌ای نداشت .اولین قطره از گوشه‌ی چشمم سر خورد و روی گونه‌ام نشست .با انگشت پاکش کردم؛ اما اشک‌ها یکی پس از دیگری روی گونه‌ام می‌غلتیدند .
لب‌هایم را محکم روی هم فشار دادم و سرم را پایین انداختم .نمی‌خواستم گریه کنم.
از آصف عصبانی بودم .از اینکه نمی‌توانست تمام‌شدن رابطه‌مان را بپذیرد ،از اینکه حتی وقتی به او گفته بودم دیگر هیچ نسبتی با هم نداریم ،باز هم خودش را محق می‌دانست که مچم را بگیرد و راهم را ببندد ،از اینکه یک بار دیگر توانسته بود با چند جمله ،تمام آرامشم را به هم بریزد؛ اما بیش از همه ،از ترس خودم خسته بودم.
از اینکه هنوز هم با شنیدن صدایش بدنم منقبض می‌شد .از اینکه برای رفتن به محل کارم باید از قبل خودم را برای دیدنش آماده می‌کردم .از اینکه هنوز

بخشی از وجودم می‌ترسید او چه خواهد گفت ،چه خواهد کرد و چه‌چیزی را به زبان خواهد آورد ...و از اینکه تو حالا درگیر تمام این آشوب شده بودی.
ـ »دل تو امروزیه قصه‌ی دوست‌داشتن رو باور نداره ،دل من قدیمیه عاشق عشقیه که آخر نداره«...
اشک‌ها سرعت بیشتری گرفتند .این بار پاکشان نکردم .پیشانی‌ام را به چهارچوب پنجره تکیه دادم و سعی کردم همراه موسیقی نفس بکشم؛ اما هرچه بیشتر تلاش می‌کردم آرام شوم ،بغضی که در گلویم جمع شده بود ،بیشتر فشار می‌آورد.
نمی‌دانم چند دقیقه گذشت و آهنگ دوباره تکرار شد .
زمان در آن اتاق کوچک کش آمده بود و من نمی‌توانستم بفهمم بیرون چه خبر است .موسیقی تمام توجه‌ام را گرفته بود ...یا دست‌کم وانمود می‌کردم که گرفته است .ناگهان یکی از گوشی‌های هندزفری از گوشم بیرون آمد .از جا پریدم و با دستپاچگی برگشتم .تو بودی !نمی‌دانستم چه زمانی وارد اتاق شده بودی یا چند لحظه پشت‌سرم ایستاده بودی؛ فقط دیدم یکی از گوشی‌ها را بین انگشتانت گرفته‌ای .پیش از آنکه چیزی بپرسم ،آن را در گوش خودت گذاشتی و

ب

برای لحظه‌ای نگاهم کردی .بعد سرت را کمی به‌طرف گوشی چرخاندی و به موسیقی گوش دادی؛ انگار می‌خواستی بفهمی صدای چه موسیقی‌ای را این‌قدر بلند کرده‌ام که حتی متوجه ورودت نشده‌ام.
#442

نگاهت دوباره به صورتم برگشت .آن لحظه تازه فهمیدم حالم از چیزی که تصور می‌کردم بدتر است . گونه‌هایم از گریه گر گرفته بودند ،چشمانم می‌سوختند و اشک‌هایی که سعی کرده بودم پنهانشان کنم ،روی صورتم رد انداخته بودند .لبم را گاز گرفتم و سرم را پایین انداختم تا نگاهم را از تو بدزدم.
تو چیزی نگفتی و تنها لب‌هایت را روی هم فشار دادی .لحظه‌ای نگاهت را روی صورتم نگه داشتی و بعد دستت را بالا آوردی و آرام روی سرم کشیدی . همین نوازش آرامت ،تمام تلاش من برای سرپاماندن را درجا از یادم برد .لب‌هایم لرزیدند .سعی کردم چیزی بگویم؛ اما بغض راه گلویم را بسته بود .نفسم ناگهان برید و هق‌هق خفه‌ای از سینه‌ام بیرون آمد . دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام را خفه

کنم؛ اما دیگر فایده‌ای نداشت.
یک قدم به‌سمتت برداشتم و قبل از اینکه درباره‌ی کارم فکر کنم ،خودم را در آغوشت انداختم .دست‌هایم دور تو حلقه شدند و صورتم را به سینه‌ات فشردم .
انگشتانم پارچه‌ی پیراهنت را چنگ زدند .می‌ترسیدم اگر رهایت کنم ،تمام ترس‌هایم دوباره روی سرم خراب شوند.
بعد دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم .هق‌هقم بلند شد و شانه‌هایم از شدت گریه تکان خوردند .تمام اشک‌هایی که از صبح قورت داده بودم ،تمام دلشوره‌هایی که در ماشین با خودم حمل کرده بودم و تمام وحشتی که از دیدن دوباره‌ی آصف در وجودم جمع شده بود ،یک‌باره راهشان را پیدا کردند.
تو برای لحظه‌ای بی‌حرکت ماندی .بعد دستت را از روی سرم پایین آوردی و دور شانه‌هایم حلقه کردی .
دست دیگرت میان کتف‌هایم نشست و آرام مرا به خودت نزدیک‌تر کردی .صورتم را بیشتر به پیراهنت فشردم .حتی نمی‌توانستم زبان باز کنم و از تو بابت مچاله‌کردن پیراهنت عذرخواهی کنم .حالم دست خودم نبود احسان !همه رهایم کرده بودند .همه پسم زده

بودند و تنها تو را داشتم .من هنوز برای عشق شکست‌خورده‌ام سوگواری نکرده بودم که دستم را در دستت گذاشتند !هنوز هر بار که آصف را می‌دیدم ، حالم بد می‌شد و نمی‌توانستم لحظات باهم‌بودنمان را فراموش کنم !احسان ،من هنوز بابت ناکامی‌ها و شکست‌هایم عزاداری نکرده بودم و تنها کسی که درکم می‌کرد ،تو بودی .می‌ترسیدم تو را هم از دست بدهم ! کف دستت را آرام روی پشتم حرکت دادی و اجازه دادی گریه کنم .یک گوشی هندزفری هنوز در گوش تو بود و دیگری در گوش من .موسیقی همچنان داشت با صدای بلند پخش می‌شد؛ اما آهنگ را دیگر واضح نمی‌شنیدم؛ چون صدای هق‌هق خودم بلندتر از آن بود. برای چند لحظه دلم خواست هیچ کاری نکنم ،هیچ تصمیمی نگیرم ،هیچ چیزی را توضیح ندهم و همان‌جا ،میان بازوان تو ،به خودم اجازه بدهم تمام آن اندوهی که مدت‌ها درونم انباشته شده بود ،بیرون بریزد .مدتی همان‌طور در آغوشت ماندم .کم‌کم هق‌هق‌هایم فروکش کردند و نفس‌هایم از آن حالت بریده‌بریده بیرون آمدند .صورتم همچنان به سینه‌ات چسبیده بود و انگشتانم پیراهنت را رها نمی‌کردند .از

اینکه این‌طور بی‌اختیار به تو پناه آورده بودم ،خجالت می‌کشیدم؛ اما در آن لحظه ،فکر فاصله‌گرفتن از تو هم برایم سخت بود.
بالاخره کمی عقب رفتم .دستم را زیر چشم‌هایم کشیدم و خواستم چیزی بگویم که نگاهم به سینه‌ات افتاد .
خشکم زد .رد کرم کاورم روی پیراهنت مانده بود و من دلم می‌خواست زمین دهان باز کند و مرا ببلعد!
ـ وای ،احسان!
نگاهت را پایین آوردی و به پیراهنت چشم دوختی .
بعد دوباره خیره به من شدی و گفتی:
ـ چیه؟
با دستپاچگی به لکه اشاره کردم.
ـ این رو ببین !پیرهنت رو کثیف کردم!
نیم‌نگاهی به سینه‌ات انداختی و خیلی عادی گفتی:
ـ خب می‌شوریمش.
ـ احسان !الان باید برگردی آشپزخونه !نمی‌تونی با این وضع بری بیرون که!
نگاهت میان دو چشمم دودو زد و لب‌هایت کش آمدند .
نمی‌دانستم به‌خاطر نگرانی‌ام خنده‌ات گرفته بود یا سعی داشتی حال خرابم را بهتر کنی تا بیشتر از آن

ب

معذب نشوم.

ـ پس فکر کنم باید یه راهی پیدا کنم که تابلو نشه!

نگاهم را به در اتاق دوختم .پشت آن ،کارکنان مشغول کار بودند و احتمالاً تا چند دقیقه‌ی دیگر کسی برای انجام کاری سراغت می‌آمد .نمی‌خواستم کسی بفهمد اینجا چه اتفاقی افتاده است .تو هم انگار به همین موضوع فکر می‌کردی که به‌سمت در رفتی و کمی بازش کردی تا بتوانی از لای آن نگاهی به بیرون بیندازی .پس از چند ثانیه ،در را بستی و به‌طرف من رفتی .پوشه‌ی بزرگی را از روی میز برداشتی و جلوی سینه‌ات گرفتی.

ـ من می‌رم یه روپوش می‌پوشم .تو هم همین‌جا بمون تا برگردم.

#443

بعد از آنکه دوباره وضعیت راهرو را بررسی کردی ،از اتاق بیرون رفتی .چند لحظه پشت در ایستادم .صدای قدم‌هایت را شنیدم و بعد صدای یکی از کارکنان بلند شد که درباره‌ی سفارش‌های سالن چیزی می‌پرسید .با نگرانی به در خیره ماندم؛ اما تو

خیلی عادی جوابش را دادی .کمی بعد ،وقتی از لای در نگاهت کردم ،دیدم روپوش سفیدت را پوشیده‌ای و داری با یکی از کارکنان درباره‌ی سفارش‌ها حرف می‌زنی .لکه دیگر دیده نمی‌شد .با خیال راحت‌تری از در فاصله گرفتم و روی صندلی نشستم.
چند دقیقه بعد برگشتی .روپوشت را مرتب کردی و پوشه را روی میز گذاشتی .بعد نگاهی به صورتم انداختی و سر کج کردی.
ـ بهتری؟
سر تکان دادم.
ـ آره .ممنون!
نگاهت خیره به چشمان سرخم ماند؛ اما چیزی نپرسیدی .به‌جایش صندلی روبه‌رویم را جلو کشیدی و نشستی.
ـ آصف آخر این هفته می‌ره .دیگه خودت رو اذیت نکن .خب؟
سرم را بالا آوردم و به تو زل زدم.
ـ آخر این هفته؟
ـ آره .کارهاش رو داره جمع‌وجور می‌کنه که بره.
نفسم را آهسته بیرون دادم .خبر رفتنش باید خیالم را

راحت می‌کرد؛ اما نمی‌توانستم انکار کنم که حتی فکر روبه‌روشدن دوباره با او در این چند روز هم حالم را به هم می‌ریخت.

ـ خوبه!

انگشتانم را در هم قفل کردم و نگاهم را به آن‌ها دوختم .تو چند لحظه ساکت ماندی .بعد ،درحالی‌که انگشت شستت را روی لبه‌ی میز حرکت می‌دادی ، پرسیدی:

ـ خیلی دلت می‌خواست باهاش بری؟

سرم را بالا آوردم.

ـ چی؟

نگاهت را به صورتم دوختی .حالت چهره‌ات تغییر چندانی نکرده بود؛ اما لحن صدایت آن‌قدر جدی بود که نتوانستم سؤال را به حساب کنجکاوی معمولی بگذارم.

ـ می‌گم وقتی ازت خواست باهاش بری ،دلت می‌خواست بری؟

چند ثانیه نگاهت کردم .نمی‌دانستم چرا این سؤال را پرسیده بودی .شاید هنوز نگران بودی که با وجود محرمیتمان ،آصف باز هم بتواند مرا به‌سمت خودش

بکشاند .شاید هم صرفاً می‌خواستی مطمئن شوی که از ترس یا سردرگمی ،تصمیمی برخلاف میلم نمی‌گیرم.

ـ بدون اینکه ازدواج کنیم؟ نمی‌دونم ...شاید؛ ولی خب ...در کل رابطه‌مون خیلی تاکسیک بود .خوب شد که نشد!

چند لحظه نگاهم کردی و بعد سرت را آرام تکان دادی.

ـ ماشي!

دیگر سؤالی نپرسیدی و توضیح بیشتری هم طلب نکردی؛ بااین‌حال ،دستت که دوباره مشغول مرتب‌کردن لبه‌ی روپوشت شد ،توجهم را جلب کرد . انگار چیزی در ذهنت مانده بود که ترجیح می‌دادی درباره‌اش حرف نزنی .من هم چیزی نپرسیدم.

چند دقیقه بعد ،به‌کمک کارکنان وسایلم را به اتاق جدیدم منتقل کردیم .از اینکه دیگر فاصله‌ی زیادی با آشپزخانه نداشتم ،خیالم راحت‌تر بود .وقتی وسایلم را مرتب کردم ،ساعت از دوازده گذشته بود .خستگی تمام وجودم را فراگرفته بود و از صبح چیز درست‌وحسابی نخورده بودم .تو هم بالاخره چند

دقیقه‌ای از کار فاصله گرفتی تا با هم در رستوران ناهار بخوریم.
هنوز چند لقمه نخورده بودیم که بارانا از راه رسید . نوا همراهش بود و همین که ما را دید ،با لبخند به‌طرف میزمان آمد .بعد از سلام‌علیک گفت:
ـ به‌به !چه دورهمی خانوادگی قشنگی !بدون من ناهار می‌خورین نامردها؟!
تو خندیدی و صندلی خالی کنارت را نشان دادی.
ـ بیا بشین باران جان!
#444

بارانا نشست و نوا را روی در آغوش تو جا داد .بعد از احوال‌پرسی مختصری ،نگاهش را میان من و تو چرخاند .از همان نگاه اولش می‌توانستم حدس بزنم که قرار نیست به این زودی‌ها دست از کنجکاوی بردارد.
ـ خب ،حالا که فرصت شد ببینمتون ،می‌تونم یه چیزی بپرسم؟
من و تو نگاهی به هم انداختیم .هر دو فهمیده بودیم که برای چه به آنجا آمده است .تو قاشقت را روی بشقاب گذاشتی و گفتی:

ـ بپرس.
بارانا دست‌هایش را روی میز در هم قفل کرد و نگاهش باز هم میان ما نوسان گرفت.
ـ بالاخره نفهمیدم چی شد که تصمیم گرفتین ازدواج کنین؛ یعنی تا چند وقت پیش که خبری نبود .بعد یهو همه‌چی عوض شد !برفا ،تو که اصلاً اهل این تصمیم‌های یهویی نبودی .احسان هم که...
جوری رفتار می‌کرد که انگار من نمی‌دانستم ابرا با او صحبت کرده است .نگاهش را به تو دوخت و ابروهایش را بالا برد.
ـ تو هم که همیشه برای هر کاری هزار بار فکر می‌کردی!
لبخند نیم‌بند زدی و گفتی:
ـ دیگه پیش اومد دیگه!
بارانا چشم‌هایش را ریز کرد.
ـ این جواب سؤال من نبود ها!
ـ فعلاً همین‌قدر بدون که تصمیم خودمون بوده .وقتی لازم باشه ،بیشتر توضیح می‌دیم.
جوابت مؤدبانه می‌نمود؛ اما کاملاً معلوم بود قصد نداری وارد جزئیات شوی .بارانا هم از تو دست

نکشید و گفت:
ـ یعنی می‌خوای بگی هیچ عامل بیرونی‌ای روی تصمیمتون اثر نذاشته؟ من که می‌دونم شما دو تا با هم نبودین احسان!
قلبم محکم و سرسام‌آور کوبید .قاشقم را روی بشقاب گذاشتم و سعی کردم حالت صورتم را تغییری ندهم؛ تو اما بلافاصله جواب دادی :
ـ باران جان ،قرار نیست آدم بابت همه‌ی تصمیم‌هاش که به همه توضیح بده .هان؟
بارانا زیرلب غر زد:
ـ چه جواب‌های دیپلماتیکی هم می‌دی !
بعد نگاهش به من افتاد .می‌دانستم به این سادگی‌ها رهایم نمی‌کند؛ به‌خصوص که از همان ابتدا نسبت به تصمیم ازدواجمان کنجکاو بود .پیش از آنکه بتواند دوباره سؤال بپرسد ،نوا شروع به نق‌نق کرد .بارانا لبخندی زد و صورت دخترش را بوسید.
ـ می‌خوای بری ببینی داداش احسان چی می‌ده بخوری شکمو؟!
نوا با اشتیاق به تو چشم دوخت .بارانا او را به تو سپرد و گفت:

ـ احسان ،این خانم کوچولو از صبح دلش داداشیش رو می‌خواد .ببر ببین می‌تونی یه چیزی براش جور کنی بخوره !من هم دو دقیقه با خواهرم حرف دارم.
تو خندیدی ،نوا را از در آغوشت بلند کردی و راه افتادی.
ـ بریم ببینیم خانم کوچولو چه دستوری دارن!
وقتی از میز فاصله گرفتید و به‌طرف آشپزخانه رفتید ،بارانا صندلی‌اش را کمی به من نزدیک کرد .
لبخندش محو شد و با تن صدایی پایین پرسید:
ـ حالا جدی برفا !چی شده؟
نگاهم را به بشقابم دوختم.
ـ منظورت چیه؟
ـ خودت بهتر از من می‌دونی منظورم چیه .معلومه یه چیزی شده !احسان هم هر بار یه جواب سرسری می‌ده .چی شد که یهو هر دوتون تصمیم گرفتین ازدواج کنین؟ چرا؟
لب‌هایم را روی هم فشردم .بارانا دستش را روی دستم گذاشت.
ـ برفا ،من خواهرتم !اگه مشکلی پیش اومده ،باید بدونم !اون مردی که ...اون مرد ...اون کی بود برفا؟!

سرم را بالا آوردم؛ اما پیش از آنکه بتوانم جوابی بدهم ،صدای آصف از پشت‌سرمان به گوش رسید.
ـ مزاحم نیستم؟
#445

به‌محض شنیدن صدایش ،تمام عضلات بدنم منقبض شدند .بارانا بی‌خبر از همه‌جا ،با خوش‌رویی برگشت و نگاهش کرد.
ـ سلام آقا آصف !بیا بشین !کجا بودی؟ چه خبر؟
آصف لبخندی کم‌رنگ زد و نزدیک میز آمد .با بارانا سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد چشم به من دوخت .
کمی مکث کرد و ناگهان تصمیم گرفت خودش را کاملا ًعادی نشان دهد .صندلی خالی کنار بارانا را عقب کشید و نشست .نفسم را با احتیاط بیرون دادم .
بارانا هنوز داشت با او احوال‌پرسی می‌کرد و از کارهای دهکده می‌پرسید .من به‌زور لبخندی زدم و سمت گوش بارانا خم شدم.
ـ بارانا ،حواست باشه !اینجا هیچ‌کس از رابطه‌ی من و احسان خبر نداره ها !سوتی ندی یه وقت!
بارانا نگاهی به من انداخت و ابروهایش اندکی بالا

رفتند؛ اما قبل از اینکه بتواند چیزی بپرسد ،آصف سرش را به‌طرفمان چرخاند و گفت:
ـ چیزی شده؟
بارانا فوری لبخند زد.
ـ نه .چیزی نیست .
آصف شانه‌ای بالا انداخت و رو به تو که از دور با نوا برمی‌گشتی ،سلام کرد .تو هم جوابش را دادی؛ اما برخلاف همیشه ،چند لحظه بیشتر از معمول نگاهت روی صورت او ماند .آصف چیزی نگفت و تو نوا را کنار بارانا نشاندی .بعد پیش از آنکه دوباره به آشپزخانه برگردی ،نیم‌نگاهی به من انداختی .پرواضح بود که حواست به من است؛ اما من دیگر نمی‌توانستم به چیزی جز آصف فکر کنم.
وقتی یکی از کارکنان با سینی از کنار میزمان گذشت ،صدای آهسته‌ی حرف‌زدن دو نفر را شنیدم . اول توجهی نکردم؛ تا اینکه اسم خودم را میان پچ‌پچشان تشخیص دادم.
ـ می‌گن قبلاً با خانم بخشنده رابطه داشته.
ـ پس واسه همین آقای ایزدی زدش؟
صدایشان آهسته بود؛ اما نه به‌قدری که بارانا چیزی

نشنود .قاشقم در دستم خشک شد .بارانا هم که تا آن لحظه مشغول گوش‌دادن به حرف‌های آصف بود ، سرش را اندکی چرخاند و به دو کارمند نگاه کرد . آن‌ها با دیدن توجه ما ،سریع از کنار میز دور شدند . بارانا چیزی نگفت و فقط نگاهش برای چند لحظه روی آصف ماند .بعد سمت به من برگشت و با شک و تردید چشم به من دوخت .دیگر نتوانستم سر جایم بمانم .پوشه‌ام را از روی میز برداشتم و از جایم برخاستم.

ـ من باید برم یه سر به کلبه‌ها بزنم !چند تا کار مونده.

بارانا فورا ًدستم را گرفت.

ـ برفا ،صبر کن !هنوز حرفمون تموم نشده.

به‌آرامی دستم را از میان انگشتانش بیرون کشیدم و سعی کردم لبخند بزنم.

ـ بعدا ًحرف می‌زنیم .باشه؟ الان واقعا ًباید برم!

نگاهش نگران بود؛ اما اصرار نکرد .وقتی از میز فاصله گرفتم ،صدایم زد:

ـ برفا!

برنگشتم .می‌دانستم اگر بایستم ،سؤال‌هایش دوباره شروع می‌شوند و من هنوز آمادگی نداشتم حقیقت را

برایش توضیح بدهم؛ به‌خصوص حالا که آصف هم آنجا بود و هر لحظه ممکن بود چیزی بگوید که همه‌چیز را به هم بریزد .از رستوران بیرون رفتم و به‌طرف کلبه‌ها راه افتادم .هوای آزاد کمی از فشار غم و استرس درون سینه‌ام کم کرد .سعی کردم به کارهایی فکر کنم که باید انجام می‌دادم؛ به وسایلی که لازم بود بررسی کنم ،به یادداشت‌هایی که باید می‌نوشتم و به هر چیزی که می‌توانست ذهنم را از آن میز و آدم‌های دورش دور کند .خودم را داخل آن کلبه‌ی نحس انداختم؛ کلبه‌ی شماره‌ی سیزده .همان جایی که درودیوارش شاهد اولین رابطه‌ی من و آصف بودند؛ اما چند دقیقه بیشتر طول نکشید که صدای بازشدن در آمد .حتی لازم نبود سرم را بلند کنم تا بفهمم چه کسی است.

ـ برفا!

چشم‌هایم را بستم و نفسم را آهسته بیرون دادم .بعد برگشتم و چشم به چهره‌ی پریشانش دوختم .آصف با فاصله‌ی چند قدم از من ایستاده بود .دیگر خبری از آن اعتمادبه‌نفس همیشگی‌اش نبود .رنگ چهره‌اش پریده بود و چشمانش گود افتاده بودند .با خستگی و

بـ

بی‌حوصلگی گفتم:
ـ باز چی می‌خواین آقای امامی؟!
نگاهش به صورتم دوخته شد.
#446

ـ به نظر نمی‌رسه به پسرعمه‌ت جواب مثبت داده باشی که الان اینجایی .چرا؟ چی شد؟
پوزخندی تلخ روی لبم نشست.
ـ واقعا ً هنوز هم فکر می‌کنین باید به شما جواب پس بدم؟!
ـ من فقط می‌خوام بدونم چی شده برفا !چند روز پیش گفتی می‌خوای با مانی ازدواج کنی و بعد دوباره برگشتی دهکده .امروز هم که حتی جواب سلامم رو هم ندادی .بعد هم احسان به خاطر تو به من مشت می‌زنه !فکر کردی می‌تونم همین‌طوری بی‌خیال بشم؟
با شنیدن اسم تو ،اخم‌هایم در هم رفت.
ـ چرا دست از سرم برنمی‌دارین؟!
آصف چند لحظه نگاهم کرد .بعد نفسی عمیق کشید و دستش را میان موهایش برد .انگار دیگر نمی‌دانست چطور باید با من حرف بزند.

ـ برفا ،من دارم می‌رم .آخر این هفته از اینجا می‌رم .
به خدا که دارم می‌رم !برفا ،من نمی‌خوام تو رو از دست بدم .تو همه‌ی زندگی منی بی‌انصاف!
نگاهم را از او گرفتم و به یکی آن تخت لعنتی چشم دوختم.
ـ آدم به همه‌ی زندگیش که خیانت نمی‌کنه؛ پس همه‌ی زندگی شما نیستم .می‌تونین راحت تشریفتون رو ببرین !
ـ برفا ،تو رو خدا!
با کلافگی چشم به چشمان اشکی‌اش دوختم.
ـ چی می‌خوای بشنوی از من آصف؟!
صدایش پایین‌تر آمد؛ دیگر از آن لحن طلبکارانه‌ی همیشگی خبری نبود .برای اولین بار ،بیشتر از آنکه عصبانی به نظر برسد ،درمانده بود.
ـ من همه‌ی آرزوهام رو کنار تو تصور کرده بودم برفا !همه‌ش رو !برفا ،من گه خوردم برفا !یه غلطی کردم ...آره .قبول دارم .گه خوردم .نمی‌گم کاری که کردم قابل‌بخشش بوده؛ ولی به خدا پشیمونم !قول می‌دم دیگه هیچ‌وقت تکرار نشه !قول شرف می‌دم.
سر کج کردم و تیر خلاص را به او زدم.

ـ آصف ،من با یکی دیگه وارد رابطه شدم.
سکوت کرد و با دهانی باز زل صورتم شد .جمله‌ام را شنیده بود؛ اما انگار ذهنش از پذیرفتن معنایش سر باز می‌زد.
ـ چی؟!
نگاهم را از او نگرفتم و بی‌اختیار اخمی روی پیشانی نشاندم.
ـ شنیدی چی گفتم!
لب‌هایش از هم باز بودند؛ اما چیزی نگفت .نگاهش را دزدید و خنده‌ی کوتاه و بی‌جانی سر داد.
ـ با مانی یعنی؟
جوابی ندادم و نگاه او دوباره به صورتم دوخته شد .
در چهره‌ام به‌دنبال نشانه‌ای می‌گشت که بتواند با آن حرفم را نفی کند؛ اما من فقط ایستاده بودم و منتظر بودم بحث را تمام کند.
ـ یعنی آخرش جواب مثبت بهش دادی؟
سکوت کردم .آصف آهی کشید و سرش را پایین انداخت .از حالت چهره‌اش می‌فهمیدم که سکوت مرا به حساب تأیید گذاشته است .شاید برایش راحت‌تر بود باور کند من با همان مردی هستم که خانواده‌ام در نظر

گرفته بودند ،تا اینکه احتمال بدهد شخص دیگری وارد زندگی‌ام شده است .گفته بودی دلت نمی‌خواهد کسی در دهکده متوجه شود.
ـ باشه ...باشه!
دستم را دور بند کیفم محکم کردم.
#447

ـ پس دیگه چیزی بین من و تو نمی‌مونه .تا وقتی اینجا با هم کار می‌کنیم ،حدت رو بدون و دوروبرم نیا . نمی‌خوام دیگه مجبور بشم به‌خاطر تو از اتاقم فرار کنم یا با دیدنت تغییر مسیر بدم.
آصف دست‌هایش را مشت کرد و دوباره بازشان کرد .بعد با صدایی گرفته پرسید:
ـ دوستش داری؟
مکث کردم و لب گزیدم .ذهنم بی‌اختیار حول تو پرسه زد .به دستت که آرام روی سرم کشیده بودی ،به سکوتت وقتی گریه می‌کردم و به اینکه حتی وقتی خودت عصبانی و آشفته بودی ،باز هم سعی کرده بودی به من فرصتی بدهی تا خودم را جمع کنم ،فکر کردم .احسان ،آن روزها تو بهترین دوستم بودی .

معلوم بود که دوستت داشتم!
نگاهم را دوباره به آصف دوختم و تلخندی روی لبم نشست.
ـ خیلی!
لب‌هایش لرزیدند و نگاهش از صورتم پایین رفت و خیره به پارکت شد .اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و پیش از آنکه بتواند پنهانش کند ،روی گونه‌اش نشست .دلم فشرده شد؛ اما دیگر رابطه‌ی ما به پایان رسیده بود و او باید این را می‌پذیرفت که من نمی‌توانم با مردی لاقید و خیانتکار در ارتباط بمانم.
با پشت دست صورتش را پاک کرد و چند لحظه‌ی دیگر خیره‌ام ماند .انگار همچنان دلش می‌خواست صدایم کند و من مثل گذشته نرم شوم ،چیزی بگویم یا دست‌کم اجازه بدهم حرفش را ادامه دهد؛ اما من هیچ کاری نکردم .بالاخره نگاهش را دزدید و یک قدم عقب رفت.
ـ امیدوارم ...امیدوارم خوشبخت بشی برفا!
صدایش چنان گرفته بود که به‌سختی توانستم جمله‌اش را بشنوم .سرم را آهسته تکان دادم.
ـ ممنون!

دیگر چیزی نگفت و بلافاصله از کلبه خارج شد .با رفتنش نفسی عمیق کشیدم و دست روی قلبم گذاشتم . دیدن اشک‌هایش دلم را فشرد؛ بااین‌حال ،دیگر دلم نمی‌خواست دنبالش بروم .هنوز از تمام‌شدن رابطه‌مان درد می‌کشیدم و خاطراتمان را فراموش نکرده بودم؛ اما دیگر نمی‌خواستم برای آرام‌کردن مردی که خودش آرامشم را گرفته بود ،از تصمیمم عقب‌نشینی کنم.

فصل سی

از دهکده که بیرون آمدیم ،خستگی چند روز گذشته تازه داشت خودش را نشان می‌داد .انگار تا قبل از آن حتی فرصت نکرده بودم بفهمم چقدر از نظر جسمی و روحی فرسوده شده‌ام؛ اما همین که روی صندلی کنارت نشستم و ماشین از جاده‌ی منتهی به دهکده فاصله گرفت ،تمام آن خستگی سنگینی‌اش را روی شانه‌هایم انداخت.

فردای آتش‌بس بود .از صبح ،اینترنت بین‌الملل کم‌کم برگشته بود؛ هرچند هنوز آن‌قدر کند و ناپایدار بود که گاهی برای بازشدن یک پیام باید چند بار صفحه را تازه می‌کردم .گوشی‌ام از پیام‌هایی پر شده بود که طی روزهای گذشته به دستم نرسیده بودند .بعضی را باز

کرده بودم ،بعضی را فقط از روی اعلان‌ها خوانده بودم و برای جواب‌دادن به بقیه ،حوصله‌ای نداشتم .تو هم توانسته بودی با وجود آن وضعیت ،اندکی از احوال ایلیا آگاه شوی و برای همین از صبح سرحال بودی .هیچ حواسم نبود که بی‌خبری از پسرت چقدر تو را تحت‌فشار گذاشته است و چقدر خودخواه بودم که در آن وضعیت ،از تو برای زندگی خودم کمک گرفتم.

زودتر از چند روز اخیر کارهایمان را تمام کردیم . وقتی پیشنهاد دادی به خانه برگردیم و کمی استراحت کنیم ،مخالفتی نکردم .دیگر توانی برایم باقی نمانده بود و در آن بحبوحه مدام یاد لحظاتی می‌افتادم که از کلبه‌ی شماره‌ی سیزده بیرون آمده بودم.

وقتی آصف رفت ،مدتی همان‌جا ماندم .بعد سرانجام خودم را جمع‌وجور کردم و به ساختمان اصلی برگشتم .انتظار داشتم بارانا و نوا هنوز در رستوران باشند؛ اما از آن دو خبری نبود .یکی از کارکنان گفت مدتی قبل رفته‌اند .آن موقع آن‌قدر درگیر حرف‌های آصف بودم که حتی فرصت نکردم به رفتنشان فکر کنم .همان شب ،پیامک‌های بارانا به من شروع شد .

پرسیده بود» :برفا ،اون مرد آصف بود؟.«
مدتی به صفحه‌ی گوشی خیره ماندم .نمی‌خواستم بارانا را با آصف درگیر کنم .از طرفی ،نمی‌توانستم برای همیشه وانمود کنم که آصف هیچ نسبتی با گذشته‌ی من نداشته است .جواب دادم» :یه رابطه‌ی موقتی با آصف داشتم؛ ولی مردی که باهاش رابطه‌ی جنسی داشتم ، اون نبود.«
بعد از فرستادن پیام ،گوشی را کنار گذاشتم .بارانا مدام از آن مرد می‌پرسید؛ اما من دلم نمی‌خواست از نوع رابطه‌ی سابقم با آصف برایش بگویم ...یا از اتفاق‌هایی که به جدایی‌مان منجر شده بود.
ـ برفا؟!
با صدایت از فکر بیرون آمدم و نگاهم را از پنجره گرفتم.
ـ هوم؟
#448

ـ خوابت برده بود؟
لبخندی کم‌رنگ زدم و سرم را تکان دادم.
ـ نه .داشتم فکر می‌کردم.

ـ امیدوارم از اون فکرهایی نبوده باشه که بخوای دوباره فاز کافکا بگیری!
با شنیدن حرفت ،لبخندم کمی پررنگ‌تر شد .وقتی به خانه رسیدیم ،آفتاب هنوز کاملا ًغروب نکرده بود . کفش‌هایم را کنار در درآوردم و مستقیم به اتاق رفتم تا کیفم را بگذارم .تمام چیزی که می‌خواستم ،چند ساعت دوربودن از شلوغی و آدم‌ها بود .همان حین صدای تو از راهرو آمد.
ـ من یه دوش بگیرم ،می‌آم.
ـ باشه.
در اتاقم را بستم ،لباس راحتی‌ام را پوشیدم و موهایم را بالای سرم جمع کردم .بعد به آشپزخانه رفتم تا برای خودمان دمنوش درست کنم .کتری را روی اجاق گذاشتم و دو لیوان از کابینت بیرون آوردم .خانه آرام بود و دنج .جان می‌داد برای زندگی!
هنوز آب به جوش نیامده بود که صدای زنگ گوشی‌ات بلند شد .گوشی‌ات روی میز سالن جا مانده بود .نگاهی به صفحه‌اش انداختم تا ببینم تماس از طرف چه کسی است .نوشته‌ی عربی روی صفحه توجهم را جلب کرد» :أمي الغالية.«

چند ثانیه طول کشید تا معنی اسم روی صفحه را بفهمم» .أمي «یعنی مادر .تماس پس از چند ثانیه قطع شد و من هم به کار خودم مشغول شدم .چند دقیقه بعد صدای قدم‌هایت از راهرو آمد .موهایت هنوز کمی نم داشت و لباس راحتی پوشیده بودی .همین که به سالن رسیدی گفتم:

ـ مامانت زنگ زده بود .

نگاهت مستقیم به گوشی روی میز افتاد .بلافاصله سراغش رفتی و با دیدن تماس ازدست‌رفته ،حالت صورتت تغییر کرد .لیوانی را که برایت آماده کرده بودم ،از روی میز برداشتم و به‌طرفت گرفتم.گوشی را برداشتی و نگاهی کوتاه به صفحه‌اش انداختی .بعد سرت را بالا آوردی و با لحنی که کمی دستپاچه به نظر می‌رسید ،پرسیدی:

ـ از کجا فهمیدی مامانم بود؟ جوابش رو ندادی که؛ نه؟

با سر به گوشی اشاره کردم.

ـ اسمش روی صفحه بود احسان !نوشته بود »أمي الغالية .«من هم از همون فهمیدم .جواب ندادم.

ـ آهان!

بازدمت را به بیرون فوت کردی و گوشی را در

دستت چرخاندی .بعد به لیوانی که سمتت گرفته بودم ، نگاه کردی و آن را از دستم گرفتی.
ـ مرسی برفا خانم!
نمی‌دانستم چرا از تماس مادرت این‌قدر آشفته شده بودی؛ اما از حالت صورتت می‌شد فهمید که مسئله فقط یک تماس معمولی نیست .آرام پرسیدم:
ـ بهش نگفتی من اینجام؛ نه؟
نگاهت دوخته به صورتم شد و بعد از مکثی کوتاه ، سرت را به نشانه‌ی نفی تکان دادی.
ـ نه.
لب تر کردی و گوشی را دوباره بالا آوردی .شماره‌ی مادرت را گرفتی و من هم دیگر چیزی نگفتم .روی مبل نشستم و در سکوت منتظر ماندم تا دمنوش کمی خنک شود .بعد از چند بوق ،صدای زنی از گوشی‌ات بلند شد و تو شروع به حرف‌زدن کردی.
ـ ألو ماما؟ !مرحبا .كيفِك؟)الو مامان؟ !سلام . چطوری؟(
صدای مادرت از گوشی می‌آمد .متوجه حرف‌هایش نمی‌شدم؛ اما از آهنگ صدایش معلوم بود که از دستت دلخور است .تو هم صاف‌تر نشستی و دست آزادت را

روی پیشانی‌ات کشیدی.
ـ إي ،كنت بالشغل .هلّق رجعت عالبيت) .آره ،سر کار بودم .تازه برگشتم خونه(.
مکث کردی و گوش دادی .بعد ابروهایت در هم رفتند.
ـ شو؟ سميرة بدّا تتجوّز؟)چی؟ سمیره قراره ازدواج کنه؟(
#449

لیوانم را آهسته روی میز گذاشتم .تو هم‌زمان پوزخندی زدی و به پشتی مبل یله دادی .صدای مادرت بلندتر شد .این بار حتی بدون فهمیدن کلمات هم می‌توانستم بفهمم که دارد با لحنی سرزنش‌آمیز حرف می‌زند.
ـ ماما ،خلّيني إحكي) ...مامان ،بذار حرف بزنم(...
اما فرصت چندانی برای حرف‌زدن به تو نداد .دوباره شروع کرد و این بار نام پسرت را شنیدم؛ البته فقط از روی کلمه‌ای که چند بار تکرار شد؛ نه اینکه بتوانم معنی جمله‌هایش را بفهمم .تو چشمانت را بستی و نفسی عمیق کشیدی.
ـ ابني بيضل ّابني ،حتى لو سميرة تجوّزت) .پسرم

ب

همچنان پسر من می‌مونه ،حتی اگه سمیره ازدواج کنه(.

صدای مادرت تندتر شد .کمی به جلو خم شدی و آرنجت را روی زانو گذاشتی .نفست را با کلافگی بیرون دادی و گفتی:

ـ لأنّي ما فيّي إرجع لعلاقة خلصت ،یا ماما ! حکینا بهالموضوع کتیر) .چون نمی‌تونم به رابطه‌ای برگردم که تموم شده مامان !خیلی درباره‌ی این موضوع حرف زدیم(.

چشمانت لحظه‌ای بسته ماندند .با انگشتانت شقیقه‌ات را ماساژ دادی و در سکوت به مادرت گوش سپردی .او باز هم چیزی گفت .از حالت صورتت معلوم بود که حرفش بیشتر از قبل آزارت داده است .بعد زیرلب گفتی:

ـ أوف ماما) !اوف مامان(!

نگاهت ناگهان به‌طرف من برگشت .نمی‌دانستم دقیقاً درباره‌ی چه چیزی حرف می‌زدید؛ اما همین که نگاهت با نگاه من تلاقی کرد ،فهمیدم از اینکه ناخواسته شاهد این گفت‌وگو شده‌ام ،معذب شده‌ای .

لیوانم را برداشتم ،از جا بلند شدم و بی‌حرف به‌طرف

بالکن رفتم .هوای بیرون شرجی‌تر شده بود .آسمان داشت رنگ می‌باخت و دریا مواج بود .در را پشت‌سرم بستم و روی صندلی کنار میز نشستم .از جیبم پاکت سیگار و فندکم را بیرون آوردم و نخی روشن کردم .اولین پک را عمیق کشیدم و دود را آهسته بیرون دادم.

از همان چند جمله‌ای که شنیده بودم ،فهمیده بودم مسئله‌ی سمیره و پسرت چیزی است که هنوز حل نشده .دلم نمی‌خواست کنجکاوی کنم .تو هم به‌اندازه‌ی کافی مشکلات خودت را داشتی و من نمی‌خواستم با پرسیدن سؤال‌های اضافه ،بار دیگری روی دوشت بگذارم .

چند دقیقه در سکوت گذشت و بعد صدای بازشدن در بالکن را شنیدم .برگشتم و تو را دیدم .صندلی کنارم را جلو کشیدی و نشستی .سیگار را بین انگشتانم نگه داشته و به دودش خیره مانده بودم .پوفی کشیدم و بالاخره سکوت را شکستم.

ـ لازم نیست موقع صحبت با مادرت ،پیش من معذب باشی .من که چیزی از حرف‌هاتون نمی‌فهمم؛ پس راحت باش.

نگاهت به‌طرفم برگشت .چند ثانیه نگاهم کردی ،بعد چشم‌هایت را ریز کردی و گفتی:
ـ آهنگ نوال رو که روون می‌خوندی !یعنی واقعا ً نمی‌فهمی دارم به عربی چی می‌گم؟!
لبخندی کم‌رنگ زدم.
ـ وا !خب معلومه که نمی‌فهمم !فکر کردی چی؟ آهنگ رو خب آدم حفظ می‌کنه دیگه !
خنده‌ای کم‌جان سر دادی .بعد دستت را جلو آوردی و سیگار را از بین انگشتانم بیرون کشیدی .پیش از آنکه بتوانم اعتراضی کنم ،آن را در زیرسیگاری روی میز خاموش کردی و گفتی:
ـ این‌قدر سیگار نکش خانم‌خانما!
با دیدن سیگار خاموش‌شده ،پوزخند زدم.
ـ چطوری نکشم وقتی باعث شدم زندگی آروم و قشنگ تو ،سیاه‌سفید بشه؟
لبخندت آرام‌آرام از روی لب‌هایت محو شد .نگاهم را به تو دوختم .نمی‌خواستم این حرف را بزنم؛ دست‌کم نه به این شکل؛ اما از لحظه‌ای که از زبان مادرت نام سمیره را شنیده بودم ،فکرهای مختلفی در سرم می‌چرخیدند .تو هم پیش از این ،به‌خاطر من با آصف

درگیر شده بودی .من ،با وجود تمام مشکلات و رازهایم ،چطور وارد زندگی‌ات شده بودم؟
چند لحظه سکوت کردی .بعد از جا بلند شدی و گفتی:
ـ الان می‌آم.
با تعجب نگاهت کردم.
#450

ـ کجا می‌ری؟
جوابی ندادی؛ فقط به‌طرف در رفتی و داخل خانه شدی .چند لحظه بعد برگشتی و این بار گیتارت را در دست داشتی .صندلی را دوباره کنارم گذاشتی و نشستی .گیتار را روی پاهایت تنظیم کردی و انگشتانت را روی سیم‌ها قرار دادی .نگاهت کردم و ابرو بالا انداختم.
ـ احسان؟!
سر بلند کردی و لبخند زدی.
ـ هیس کافکا خانم !بذار ببینم می‌تونم یه چیزی رو بهت بفهمونم یا نه.
شروع کردی به نواختن و بعد کم‌کم همراه موسیقی خواندنی.

ـ »توی وضعیت سفیدم باهات ،متضاد منی ولی رفیقم باهات«...
با شنیدن آهنگ سیاه‌سفید حامیم ،لبخندی پررنگ روی لبم نشست .تو هم نگاهی به من انداختی و لبخند زدی.
ـ »من سیاه و تو سفید فرقمون زیاد ،اما جالب اینه کاملاً به هم می‌آد«...
می‌دانستم متن ترانه است؛ اما باز هم دلم زیرورو شد.
ـ »تیرگی من با روشنی تو ،قشنگه بعد شب تیره روشنی صبح ،تو دلیل من برای بودنی ،من دلیل تو«...
لبخندم داشت محو می‌شد؛ اما سعی کردم آن را حفظ کنم .تو هم داشتی با همان لبخندت می‌خواندی و عین خیالت نبود که مرا به چه حالی انداخته بودی!
ـ »با تو رنگ دنیام چه قشنگه ،سیاه‌سفیده آره ،همینشه که قشنگه ،من شب تارم و تو هم شدی ماهم و ،کنار هم«...
به اینجای ترانه که رسیدی ،دیگر به متن وفادار نماندی و فقط صداهایی آهنگین از دهانت به گوش رسید .آخرین نت‌ها آرام‌آرام در فضای بالکن کم‌رنگ و سپس محو شدند .به انگشتانت نگاه کردم که هنوز

روی سیم‌های گیتار قرار داشتند .انتخاب آن آهنگ توسط تو ،دلم را آشوب کرده بود.
چشمانم را که به صورتت دوختم ،گیتار را روی پایت جابه‌جا کردی و لبخند زدی.
ـ خب؟ قبول داری دیگه لازم نیست بابت سیاه‌وسفیدشدن زندگی من خودت رو سرزنش کنی؟
چشم‌هایم را ریز کردم.
ـ فقط خدا از ته دلت خبر داره آقا احسان!
ـ آهان !پس هنوز جای بحث داره؟
ـ خیلی هم جای بحث داره!
خنده‌ات گرفت .من هم لبخند زدم و نگاهم را از تو گرفتم .نمی‌خواستم بفهمی چقدر از شنیدن آن آهنگ خوشحال شده بودم .می‌دانستم معنای عاشقانه‌ای پشت انتخابت نبوده؛ اما تو برای چند دقیقه توانسته بودی تمام آن افکار آزاردهنده را از سرم بیرون کنی .گیتار را کنار دیوار گذاشتی و کمی به بدنت کش‌وقوس دادی .بعد نگاهی به من انداختی و گفتی:
ـ راستی ،می‌شه امشب تو شام درست کنی تا من هم دست‌پختت رو امتحان کنم؟
ابروهایم را بالا انداختم و خیره به چشمانت شدم .تو

خندیدی و با بی‌خیالی ادامه دادی:
ـ درسته آشپزم؛ ولی دوست دارم دست‌پخت زنم رو هم...
حرف در دهانت ماسید و من هم خشکم زد.
چند لحظه فقط به هم نگاه کردیم .انگار کلمه‌ای که از دهانت بیرون آمده بود ،در هوای بین من و تو معلق مانده بود و هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چطور باید آن را هضم کنیم .نگاهت را دزدیدی و گلویت را صاف کردی.
ـ یعنی ...دست‌پخت تو رو هم بخورم !درست می‌کنی؟ امشب یه‌کم خسته‌ام.
صورتم گر گرفته بود .به‌جای اینکه پاسخی بدهم یا درباره‌ی آن کلمه حرفی بزنم ،سریع از جا بلند شدم.
ـ آره !چی دوست داری؟
آن‌قدر عجولانه پرسیدم که خنده‌ات گرفت.
ـ هرچی خودت دوست داری کافکا خانم!
#451

بدون اینکه دوباره به صورتت نگاه کنم ،لیوانم را برداشتم و داخل خانه رفتم .پشت‌سرم وارد خانه شدی

و گیتار را سر جایش گذاشتی .آشپزخانه را مرتب کردم و نگاهی به مواد غذایی داخل یخچال انداختم .
تصمیم گرفتم خورشت بادمجان با مرغ درست کنم؛ هم موادش را داشتم و هم بدجور هوس کرده بودم .دو تکه مرغ را بیرون آوردم ،پیازها را خرد کردم و بادمجان‌ها را شستم .وقتی پوست‌گرفتنشان را شروع کردم ،صدای تلویزیون از سالن بلند شد .سرم را بلند کردم و دیدم تو روی مبل جلوی تلویزیون دراز کشیدی و یک دستت را زیر سرت گذاشتی .انگار داشتی حسابی از استراحتت لذت می‌بردی !تصویرت در آن حالت آن‌قدر با احسان همیشه مشغول و پرکار تفاوت داشت که ناخودآگاه لبخند زدم .چند دقیقه بعد صدایت را شنیدم .کمی سرت را بالا آوردی و به من که در آشپزخانه بودم ،نگاه کردی.
ـ این‌جوری که من جلوی تلویزیون لم دادم و یکی دیگه داره برام غذا می‌ذاره ،عذاب‌وجدان گرفتم .
می‌دونی چند ساله همچین صحنه‌ای رو ندیدم؟
درحالی‌که داشتم بادمجان را برش می‌دادم ،خندیدم و گفتم:
ـ عیب نداره !بهت آوانس می‌دم استراحت کنی .بعدا ً

اگه خودت پشیمون نشدی از خوردن دست‌پختم ،باز هم می‌تونی از این آوانس‌ها استفاده کنی.
سر چرخاندی و بلافاصله ،با خنده جواب دادی:
ـ تو هرچی بپزی ،من خوشم می‌آد .نگران اینش نباش!
دلم زیرورو شد و بزاقم را بلعیدم .زیرچشمی از نظر گذراندمت .جمله‌ات را خیلی راحت و عادی گفته بودی؛ اما برای من که هنوز به تعریف‌های بی‌مقدمه‌ات عادت نداشتم ،شنیدن چنین حرفی به این سادگی‌ها هم نبود .سریع سرم را پایین انداختم و وانمود کردم تمام حواسم به بادمجان‌هاست.
ـ حالا بذار اول بپزمش ،بعد نظر بده!
صدای خنده‌ات بلند شد.
ـ چشم سرآشپز!
دیگر جوابی ندادم .بادمجان‌های خردشده را کنار گذاشتم و مشغول بارگذاشتن برنج شدم .صدای تلویزیون ،مرغ درحال سرخ‌شدن و گاهی تو که از روی مبل درباره‌ی برنامه‌ای که تماشا می‌کردی ، چیزی می‌گفتی ،خانه را پر کرده بود .پس از چند روز ،سکوت خانه دیگر برایم سنگین نبود .تو در سالن بودی و من در آشپزخانه غذا درست می‌کردم؛

دو آدم خسته که قرار بود شبی معمولی را کنار هم بگذرانند .بخشی بادمجان‌ها را سرخ کردم و روغن اضافی‌شان را گرفتم .بعد روی مرغ آب‌جوش ریختم تا بپزد و گوجه‌ها را هم اضافه کردم .بوی غذا کم‌کم در خانه پیچید .به آشپزخانه آمدی و مشغول وضوگرفتن شدی .من هم داشتم بادمجان‌ها را کنار اجاق می‌چیدم که صدای زنگ در بلند شد .نگاهم را به ساعت روی دیوار دوختم و تو هم بعد از بستن شیر آب ،با تعجب گفتی:

ـ سرایدار الان اومده آشغال‌ها رو ببره؟ هنوز یه ساعت مونده که!

نگاهی به کیسه‌ی زباله‌ای انداختی که کنار در آشپزخانه گذاشته بودم .بعد آن را برداشتی و به‌سمت ورودی رفتی .دستم را با دستمال پاک کردم و دوباره به سرخ‌کردن بادمجان‌ها مشغول شدم .صدای قدم‌هایت در راهرو پیچید و بعد صدای بازشدن قفل در را شنیدم.

ـ سلا...

صدایت ناگهان قطع شد و حرفت را قیچی کردی .آن دستم که با آن کفگیر را نگه داشته بودم ،ثابت ماند و

گوش سپردم .صدای آصف از ورودی بلند شد؛ گرفته ،کش‌دار و آشفته.
ـ چرا این‌قدر طول دادی باز کنی حاجی؟ !زیر پام علف سبز شد!
به‌سرعت سمت شما برگشتم .تو هنوز کنار در ایستاده بودی و کیسه‌ی زباله در دستت آویزان مانده بود .
آصف بدون اینکه منتظر دعوتت بماند ،از کنارت گذشت و خودش را به داخل خانه انداخت .تعادلش به‌قدری به هم خورده بود که هنگام عبور از کنار جالباسی ،شانه‌اش به لبه‌ی آن خورد .دستش را روی دیوار گذاشت تا نیفتد و بعد با خنده‌ای بی‌معنا سرش را بلند کرد .مست بود؛ نه به‌قدری که نتواند راه برود یا حرف بزند؛ اما به‌اندازه‌ای بود که چشم‌هایش سرخ باشند ،کلمات را کش بدهد و نتواند درست تعادلش را حفظ کند .آصف هنوز مرا ندیده بود .رو به تو کرد و با آن حالت مست و پاتیلش گفت:
ـ خیلی نامردی احسان !واقعاً خیلی نامردی!
کیسه‌ی زباله را آرام روی زمین گذاشتی .نگاهت میان صورت آصف و راهروی ورودی چرخ خورد و گفتی:

ـ آصف ،حالت خوب نیست .بهتره برگردی خونه‌ت!
آصف خندید و عاروق زد.
ـ برم خونه‌م؟ !حاجی ،من دارم بهت می‌گم چه رفیقی هستی ،اون‌وقت تو می‌خوای من رو بفرستی خونه‌م؟!
نگاهش را به چشمانت دوخت و انگشت اشاره‌اش را بالا آورد.
#452

ـ خیلی نامردی که بهم نگفته بودی برفا داره با مانی می‌پره !به تو هم می‌گن رفیق؟ !این‌همه مدت با هم کار کردیم؛ بعد تو می‌دونستی و به من نگفتی؟
انگشتانم دور دسته‌ی کفگیر سفت شدند و چند لحظه هیچ صدایی جز جلزولز روغن به گوشم نرسید .تو هم هیچ نگفتی و با چهره‌ای که هر لحظه جدی‌تر می‌شد ، فقط به آصف نگاه کردی .آصف سر به تأسف تکان داد و نگاهش را سرسری دورتادور خانه‌ت چرخاند .
ناگهان مرا دید که با کفگیری در دست ،کنار اجاق‌گاز ایستاده بودم .چشم‌های آصف روی صورتم قفل شد و حتی به نظر می‌رسید یادش رفته است چرا آمده بود.
ـ برفا؟!

صدایش دیگر آن کش‌وقوس مستی را نداشت .یک قدم به‌طرف آشپزخانه برداشت و بعد سرش را به‌سمت تو چرخاند.
ـ تو ...برفا اینجا چی‌کار می‌کنه؟
هیچ‌کدام جواب ندادیم .نگاهش دوباره به من برگشت؛ بعد به تو و دوباره به من .انگار داشت تکه‌های جورچین را کنار هم می‌گذاشت و هر لحظه چیزی تازه در ذهنش شکل می‌گرفت.
ـ صبر کن ببینم...
با خنده‌ی کوتاه و ناباورانه‌ای سرش را تکان داد.
ـ یعنی چی؟ یعنی اون مردی که گفتی باهاش وارد رابطه شدی...
چشم‌هایش ناگهان تنگ شدند و سر کج کرد.
ـ تو بودی؟!
کفگیر را روی لبه‌ی ماهیتابه گذاشتم و گفتم:
ـ آصف ،مستی .برو خونه‌ت.
صدایم آن‌طور که می‌خواستم ،محکم نبود و لرزید .
آصف حتی نگاهم نکرد و تمام توجهش به تو بود.
ـ تو؟ !تو با برفا؟!
تو یک قدم جلو آمدی و گفتی:

ـ آصف ،آروم باش !دعوا راه ننداز .بهتره بری!
ـ توی آشغال داری به من می‌گی دعوا راه ننداز‌م؟!
صدایش بالا رفت و با دست به سینه‌ات کوبید.
ـ دور از چشم من داشتی مخش رو می‌زدی؟ !واسه همین این‌قدر غیرتی شده بودی؟ !واسه همین توی آشپزخونه زدی تو صورتم؟ !به تو هم می‌گن رفیق؟!
آصف دوباره خیره‌ی من شد و نگاه خشمگین و ناباورش را روی اجزای صورتم چرخاند.
ـ پس واسه همین گفتی با یکی دیگه وارد رابطه شدی !واسه همین اسمی از طرف نیاوردی!
ـ آصف ،بسه!
ـ می‌خوام بدونم از کی؟ از کی با هم بودین؟!
به‌طرفم که آمد ،ناخودآگاه یک قدم عقب رفتم و دستم به لبه‌ی کانتر خورد .تو فورا ً جلو آمدی و میان ما قرار گرفتی.
ـ بهش نزدیک نشو!
آصف خندید و سرش را به‌سمت تو کج کرد.
ـ بهش نزدیک نشم؟!
کلمه‌ها را با تمسخر تکرار کرد و بعد نگاهش را از تو گرفت و به من چشم دوخت .لبخند کجی روی لبش

نشست؛ لبخندی که بیشتر از خشم ،بوی ناباوری می‌داد.
ـ چه جالب !پس بالاخره یکی پیدا شد که بخواد از برفای من محافظت کنه!
ـ آصف ،مراقب حرف‌زدنت باش!
#453

صدایت بلند نبود؛ اما جدی بود و باعث شد لبخند آصف محو شد .با قدم‌هایی نامتعادل جلو آمد و انگشتش را به‌سمت سینه‌ات گرفت.
ـ داری می‌گی شده برفای تو؟ !تو اصلا ًمی‌دونی من و اون چی بودیم؟ !اصلا ًمی‌دونی چه زوج بی‌نقصی بودیم لعنتی؟!
نگاهت روی انگشتش ثابت ماند .با حرکتی آرام دستش را پایین آوردی و گفتی:
ـ می‌دونم ...خوب هم می‌دونم !هزار بار عکس‌های خصوصی‌تون رو بهم نشون دادی .هزار بار از پیچ‌وخم بدنش برام گفتی؛ اما الان مسئله اینه که تو هنوز نمی‌دونی دیگه ربطی به هم ندارین.
با شنیدن حرفت خشکم زد .صدای جلزولز روغن و

تلویزیون هنوز به گوش می‌رسید؛ اما در سر من همه‌چیز خاموش شده بود .نگاهم میان تو و آصف چرخید .آن‌طرف مردی ایستاده بود که بی‌پروا از خصوصی‌ترین بخش رابطه‌مان حرف زده بود و طرفی دیگر تو بودی و حالا فهمیده بودم چیزهایی می‌دانی که تصور می‌کردم فقط من و آصف از آن باخبریم.

انگشت‌هایم را به لبه‌ی کانتر فشردم .بااینکه می‌دانستم هیچ‌کدام از این‌ها تقصیر من نبود ،باز هم احساس شرمندگی می‌کردم .همین حس بیشتر از هرچیزی آزارم می‌داد .چطور توانسته بود با خیال راحت ،حریم خصوصی‌ام را برای مرد دیگری تعریف کند؟ چطور عکس‌های خصوصی‌مان را به تو نشان داده بود؟ آرام برگشتم و خیره به آصف شدم.

ـ عکس‌های خصوصی‌مون رو هم بهش نشون دادی؟

از من براش گفتی؟ !آصف !آصف ،آخه چرا؟!

آن‌قدر آرام داشتم سرزنشش می‌کردم که خودم هم به‌سختی صدایم را شنیدم .آصف نگاهش را میان ما نوسان داد و گفت:

ـ الان وقت این حرف‌ها نیست!

ـ جوابم رو بده آصف !اصلا ًرو من غیرت داشتی؟!
صدایم محکم‌تر شده بود .از درون می‌لرزیدم؛ اما
نمی‌خواستم اجازه بدهم با عوض‌کردن موضوع از
پاسخ‌دادن فرار کند .چنگی به موهایش زد و با کلافگی
گفت:
ـ ما دوست بودیم !خیلی چیزها رو با هم درمیون
می‌ذاشتیم .نمی‌خواستم که اون...
میان کلامش رفتم و صدایم از شدت خشم ،اوج گرفت.
ـ چی رو نمی‌خواستی؟!
بغضی که تا چند ثانیه‌ی پیش از خشم آصف و
اتهام‌هایش در گلویم گیر کرده بود ،حالا شکل دیگری
پیدا کرده بود؛ بغضی از تحقیر و ناباوری.
ـ تو به من گفته بودی دوستم داری .می‌گفتی بهم اعتماد
داری ،می‌گفتی رابطه‌مون برای تو با بقیه فرق داره .
بعد از بدن من به احسان گفتی؟ عکس‌هامون رو
نشونش دادی؟!
آصف دهان باز کرد؛ اما جوابی نداد .نگاهم دوخته به
تو شد .حالا که فهمیده بودم راجع به همه‌چیز من
اطلاع داشتی ،از پیچ‌وخم بدنم ،از لحظات خصوصی‌ام
با آصف و احتمالا ًاز اینکه چه کارهایی با هم

کردیم ،چه حسی باید می‌داشتم !خجالت می‌کشیدم .
داشتم آب می‌شدم و به زیر زمین می‌رفتم .اینکه کار توهین‌آمیز او باعث شده بود من احساس شرمندگی کنم ،داشت دیوانه‌ام می‌کرد.
تو متوجه تغییر حالتم شدی .نگاهت برای لحظه‌ای نرم‌تر شد و خواستی چیزی بگویی؛ اما پیش از آنکه فرصت کنی ،دوباره رو به آصف کردم.
ـ واقعاً هیچ‌چیزی برای تو خصوصی نبود؛ نه؟ هیچ‌چیزی نبود که فکر کنی شاید نباید درباره‌ش با کسی حرف بزنی؟!
آصف سرش را با ناراحتی تکان داد.
ـ برفا ،من اون موقع...
ـ اون موقع چی؟ !اون موقع فکر می‌کردی چون دوستت دارم ،هر کاری بکنی بالاخره می‌بخشمت؟!
ساکت شد .نگاهت را به آصف دوختی و با لحنی سرد گفتی:
ـ این بحث رو همین‌جا تموم کنین!
آصف با عصبانیت به‌طرفت برگشت.
ـ تو چی می‌گی دیگه این وسط؟ !من دارم با برفا حرف می‌زنم!

#454

ـ کش‌دادنش چه فایده داره وقتی از زیر جواب‌دادن به سؤال‌هاش درمی‌ری؟
آصف با تمسخر خندید؛ تقلایی مذبوحانه برای حفظ غرورش!
ـ عجب !پس حالا وکیل‌وصیش هم شدی !تو همه‌چیز رو می‌دونی؛ نه؟ !می‌دونی چقدر دوستش داشتم ! می‌دونی ما چه‌جور رابطه‌ای داشتیم و من چطوری اون رو...
ـ آصف ،بس کن!
این بار خودم حرفش را قطع کردم .دیگر طاقت شنیدن جزئیات بیشتری از رابطه‌ای را نداشتم که تا همین چند دقیقه پیش فکر می‌کردم دست‌کم بخشی از خاطراتش فقط متعلق به من و اوست.
ـ لازم نیست دوباره برای عالم و آدم توضیح بدی ما چه‌جور رابطه‌ای داشتیم !خودم بهتر از هر کسی می‌دونم چی بینمون گذشت .متأسفانه خیلی خوب هم می‌دونم!
چشم‌های آصف دوباره به صورتم دوخته شدند .انگار

می‌خواست چیزی بگوید؛ اما من دیگر تمایلی به شنیدن نداشتم .سرم را برگرداندم و به‌سمت اجاق رفتم تا دست‌کم کاری برای انجام‌دادن داشته باشم .ماهیتابه هنوز روی شعله بود و بادمجان‌ها بیش از اندازه سرخ شده بودند .شعله را خاموش کردم و کفگیر را کنار گذاشتم .دست‌هایم می‌لرزیدند و مجبور شدم چند لحظه به لبه‌ی کابینت تکیه بدهم .صدای آصف از پشت‌سرم بلند شد:

ـ برفا ،من قصد ناراحت‌کردنت رو نداشتم؛ فقط می‌خواستم همه بفهمن تو چقدر خواستنی‌ای!

چشم‌هایم را بستم و لب گزیدم .حرف‌های معین دوباره در ذهنم جان گرفت؛ توضیحی داده بود که آن روز درست درکش نکرده بودم .کاندولیسم !اسمش حالا مثل تیزی تیغ ذهنم را خراش داد .یعنی ممکن بود آصف از اینکه مرد دیگری عکس‌های خصوصی من را می‌دید ،لذت ببرد؟ !از اینکه می‌توانست به دوستش نشان بدهد با چه زنی رابطه داشته و درباره‌ی او حرف بزند ،احساس رضایت می‌کرد؟!

ـ من فقط می‌خواستم بفهمه چقدر خواستنی‌ای !از چی این‌قدر ناراحتی؟

صدای آصف رشته‌ی افکارم را پاره کرد .چشم‌هایم را باز کردم و به‌طرفش برگشتم .دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود و با حالتی بین عصبانیت و درماندگی نگاهم می‌کرد.

ـ می‌خواستم بدونه چه زنی کنارمه !می‌خواستم بفهمه من با چه کسی‌ام ،چه کسی من رو انتخاب کرده ! نمی‌خواستم ناراحتت کنم ،به خدا قصدم این نبود!

پوزخندی تلخ روی لبم نشست.

ـ پس باید ازت تشکر کنم؟ !هان؟ واقعاً فکر کردی چون از نظر خودت داشتی از من تعریف می‌کردی ، حق داشتی عکس‌های خصوصی‌مون رو به یکی دیگه نشون بدی؟ !حق داشتی از حریم خصوصی من واسه مردهای دیگه تعریف کنی؟!

ـ من فقط...

ـ فقط چی آصف؟ !فقط می‌خواستی به دوستت پُز بدی؟ !فقط می‌خواستی بهش ثابت کنی چه زن خواستنی‌ای داری؟ !من آدمم آصف !یه وسیله نیستم که بخوای با نشون‌دادنش به بقیه ،به خودت افتخار کنی!

بغضم هنگام اداکردن جمله‌ی آخر شکست .دستم را روی دهانم گذاشتم و چند لحظه به او خیره ماندم .

ب

هنوز نمی‌توانستم باور کنم مردی که زمانی نزدیک‌ترین آدم زندگی‌ام بود ،چطور توانسته بود چنین کاری بکند و حالا هم به‌جای اینکه بفهمد چرا ناراحتم ،مدام دنبال توجیهی برای رفتارش بگردد.
آصف نگاهش را از من گرفت و با کلافگی سرش را تکان داد.
ـ باشه ...قبول !اشتباه کردم؛ ولی تو هم جوری رفتار نکن انگار فقط منم که هم گه اضافه خورده !
با شنیدن این جمله‌اش ،ابروهایم بالا رفت.
ـ منظورت چیه؟
به‌جای جواب ،نگاهش را به تو دوخت .خشم دوباره به چهره‌اش برگشت و لبخند عصبی‌اش جای خودش را به نگاهی پر از سوءظن داد.
ـ اصلا ...ًتو اینجا چی‌کار می‌کنی برفا؟!
سؤالش را طوری پرسید که انگار تا آن لحظه هنوز نمی‌توانست حضورم را در خانه‌ی تو باور کند .
نگاهش از صورتم به آشپزخانه چرخید؛ به قابلمه‌ی روی اجاق ،ظرف‌های روی کانتر و پیش‌بندی که هنوز دور کمرم بود .بعد دوباره به من خیره شد و گفت:

ـ چرا داری توی خونه‌ی احسان آشپزی می‌کنی؟!
#455

از حرف‌هایش خسته شده بودم !هر وقت صحبت به جایی می‌رسید که باید جوابگوی رفتارش باشد ،مسیر بحث را عوض می‌کرد و مرا وادار می‌کرد از خودم دفاع کنم.
ـ چون خودم خواستم اینجا باشم !چون خودم تصمیم گرفتم آشپزی کنم !چون...
ـ چون چی؟!
صدایش بالا رفت و پیش از آنکه بتوانم چیزی بگویم ، رو به تو کرد.
ـ احسان ،برفا قرار نبود با تو باشه !این چه وضعیه؟ ! چرا الان اینجاست؟!
تو نگاهی گذرا به من انداختی و بعد رو به آصف گفتی:
ـ اون چیزی که تو فکر می‌کنی ،اتفاق نیفتاده آصف!
لحن آرام و جدی‌ات ،آصف را به سکوت واداشت .
نگاهش میان تو و من چرخید و بعد با ناباوری خندید.
ـ یعنی چی اتفاق نیفتاده؟ !خودم دارم می‌بینم برفا

ب

اینجاست !می‌خوای چی رو انکار کنی؟
دست‌هایت را در جیب‌های شلوارت فروبردی و نفسی گرفتی .انگار داشتی تصمیم می‌گرفتی تا کجا باید حقیقت را برای مردی توضیح بدهی که در وضعیت عادی هم به‌سختی حرف کسی را می‌پذیرفت؛ چه برسد به حالا که مست بود و خشم و حسادت مجال فکرکردن به او نمی‌داد.
ـ خودش بهت گفته بود با مرد دیگه‌ای وارد رابطه شده؛ نه؟
آصف نگاهی به من انداخت و بعد دوباره به تو خیره شد.
ـ آره؛ ولی...
ـ مسئله اینه که برفا به‌خاطر شرایطی که براش پیش اومده بود ،مجبور شد تصمیمی بگیره که هیچ‌کدوممون از اول براش برنامه‌ای نداشتیم.
آصف پیشانی‌اش را چین انداخت.
ـ چه تصمیمی؟
نگاهت لحظه‌ای روی صورت من نشست .نمی‌دانستم در آن چند ثانیه به چه چیزی فکر می‌کردی؛ اما وقتی دوباره رو به آصف کردی ،صدایت محکم‌تر شده

بود .
ـ ازدواج با من.
سکوت سنگینی حکم‌فرما شد .آصف پلک زد و به من نگاه کرد ،انگار انتظار داشت بلافاصله حرفت را تکذیب کنم و بگویم داری سربه‌سرش می‌گذاری.
ـ منظورت چیه؟
ـ برفا و من عقد کردیم؛ اما نه به اون دلیلی که تو فکر می‌کنی.
لب‌های آصف از هم باز ماندند .گوشی‌اش را در دست فشرد و با صدایی گرفته پرسید:
ـ یعنی چی؟ !چرا؟!
این بار تو جوابی ندادی .خودم بودم که از کنار اجاق برگشتم و گفتم:
ـ چون خانواده‌م فکر می‌کردن من با احسان رابطه‌ی نامشروع داشتم.
آصف آرام به‌طرفم برگشت .رنگ صورتش تغییر کرد و برای چند لحظه ،حتی به نظر می‌رسید مستی‌اش را فراموش کرده است.
ـ چی؟!
ـ خانواده‌م از یه‌سری اتفاق‌ها به این نتیجه رسیده بودن

که مردی که باهاش رابطه داشتم ،احسانه .وقتی فهمیدم قضیه تا کجا پیش رفته و بابام چه واکنشی ممکنه نشون بده ،ترسیدم حقیقت رو بهش بگم.
گلوی خودم هم خشک شده بود .گفتن این حرف‌ها در حضور تو آسان نبود؛ بااین‌حال ،ادامه دادم:
ـ اگه به بابام می‌گفتم اون مرد تویی ،ممکن بود بره سراغ خانواده‌ت .پدرم وقتی احساس کنه آبروی خانواده‌ش به خطر افتاده ،کوتاه نمی‌آد آصف !از طرف دیگه ،خانواده‌ی تو هم آدم‌هایی نیستن که اجازه بدن به اعتبار پسرشون خدشه‌ای وارد بشه و بی‌تفاوت بمونن .من نمی‌خواستم دعوایی بین خانواده‌هامون راه بیفته؛ نمی‌خواستم به‌خاطر من ،بارانا و نوا و کلا ً خانواده‌م گرفتار بشن.
#456

آصف به‌آرامی سرش را تکان می‌داد؛ اما نگاهش هر لحظه آشفته‌تر می‌شد.
ـ پس ...برای همین با احسان ازدواج کردی؟
ـ آره.
نگاهم را از او نگرفتم.

ـ احسان قبول کرد کمکم کنه تا این ماجرا بیشتر از این پیش نره .ازدواج کردیم تا خانوادهم دست از سرم بردارن و خطری خانوادههامون رو تهدید نکنه .این تصمیم از روی عاشقشدن یا چیزی که تو فکر میکنی ،نبود آصف!

آصف دستانش را روی صورتش کشید .چند ثانیه همانطور آن کار را تکرار کرد و بعد نگاهش را به تو دوخت.

ـ تو هم قبول کردی؟!

ـ آره.

آصف انگار از پاسخت بیشتر به هم ریخت .قدمی عقب رفت و با کف دست روی پیشانیاش کشید.

ـ بدون اینکه به من بگی؟ !چطور تونستی این موضوع رو ازم پنهون کنی؟ !من رفیقت بودم احسان !این مدت کنار هم کار کردیم .تو میدونستی من و برفا چقدر به هم وابستهایم!

ـ تو حاضر نبودی باهاش ازدواج کنی !جلوی خودم بهت التماس کرد که بیا ازدواج کنیم !تو قبول نکرده بودی!

آصف لب روی هم فشرد و دیگر چیزی نگفت .

نگاهش آرام‌آرام از تو جدا شد و روی من نشست .
خشم چهره‌اش فروکش کرده بود و جای آن را ناباوری عمیقی گرفته بود .انگار حالا تازه می‌فهمید در تمام این مدت ،درگیر موقعیتی شده بودم که حتی تصورش را هم نمی‌کرد .لب‌هایش لرزیدند و پچ زد:
ـ چرا به خودم نگفتی برفا؟!
بغضش آن‌قدر بد شکست که دلم فشرده شد.
ـ چرا؟ !فکر کردی اون‌قدر بی‌عرضه‌ام که نمی‌تونم جلوی بقیه وایسم؟ !فکر کردی اگه بهم می‌گفتی ، می‌ذاشتم کسی به خانواده‌ت دست بزنه؟ !من می‌تونستم...
چشمانش پر از اشک شده بودند .با حرکتی عصبی صورتش را پاک کرد؛ اما اشک دیگری روی گونه‌اش لغزید.
ـ من که غریبه نبودم برفا !من همون آدمی بودم که می‌گفتی دوستش داری .چرا بهم فرصت ندادی کنارت باشم؟
چند ثانیه همان‌طور هاج‌وواج خیره‌اش ماندم .دیدن اشک‌هایش دردناک بود .هنوز بخشی از وجودم ،همان بخشی که روزی با شنیدن ناراحتی‌اش بی‌اختیار

به‌طرفش می‌رفت ،با دیدن آن صورت به‌هم‌ریخته واکنش نشان می‌داد؛ اما این بار نتوانستم آن بخش را به تصمیم‌گیرنده‌ی وجودم تبدیل کنم.
ـ چون تو گفتی باهام ازدواج نمی‌کنی آصف !همین الان احسان بهت گفت.
نگاهش روی صورتم ثابت ماند و لب گزید.
ـ برفا...
ـ نه ،بذار حرفم رو بزنم !تو بارها بهم گفتی نمی‌خوای باهام ازدواج کنی .من قرار بود با چه امیدی بیام و این موضوع رو بهت بگم؟ قرار بود بگم خانواده‌م به‌خاطر رابطه‌ای که باهات داشتم ممکنه بهت آسیب بزنن ،حالا بیا باهام ازدواج کن تا همه‌چیز درست بشه؟ تازه ...تو خودت این اواخر بهم ثابت کردی که حتی وقتی مشکلی بینمون نیست ،نمی‌تونم با خیال راحت روی رابطه‌مون حساب کنم.
آصف سرش را پایین انداخت؛ اما من دیگر نمی‌توانستم حرف‌هایم را نصفه‌نیمه رها کنم.
ـ چند بار بهم خیانت کردی آصف؟ !چند بار بهم دروغ گفتی؟ چند بار کاری کردی که عذاب‌وجدان بابت کار نکرده‌م بگیرم و بعد برگشتی و گفتی دوستت دارم؟ من

ب

هر دفعه سعی کردم ازت بگذرم .هر دفعه خودم رو قانع کردم که شاید این بار فرق داشته باشه؛ اما تو هیچ‌وقت تغییر نکردی و فقط دروغ تحویلم دادی.
آصف با صدایی گرفته گفت:
ـ من می‌دونم اشتباه کردم.
ـ نه ،تو فقط می‌دونی من کارهات رو فهمیدم!
جمله‌ام چنان ناگهانی از دهانم بیرون آمد که آصف هم ساکت شد.
ـ فرق داره آصف !اگه واقعاً می‌فهمیدی چه بلایی سر اعتمادم آوردی ،دقیقاً بعد از اینکه من یه چیزی رو کشف می‌کردم ازت ،ابراز پشیمونی نمی‌کردی .تو نباید اون اشتباهات رو می‌کردی آصف !از اول نباید اون کارها رو می‌کردی!
#457

اشک‌هایم روی گونه‌هایم جاری شده بودند .دیگر حتی تلاشی برای پنهان‌کردنشان هم نمی‌کردم.
ـ تو حتی حاضر نشدی دوستیت رو با معین به هم بزنی .بااینکه می‌دونستی چقدر ازش متنفرم و چقدر بابت کثافت‌کاری مشترکتون حالم به هم می‌خوره ،باز

هم ازش فاصله نگرفتی .تو به من قول داده بودی رابطه‌ت رو باهاش به هم بزنی؛ اما خودت رفتی منت‌کشیش رو کردی تا وقتی از شمال برمی‌گردی تهران ،واسه‌ت دختر جور کنه تا خالی بشی .فکر می‌کنی نمی‌دونم این‌ها رو؟!
آصف سرش را بلند کرد و دهانش نیمه‌باز ماند .انگار خبر نداشت که تا این حد از گندکاری‌اش باخبرم .
صدایم بالا رفت و گفتم:
ـ اون تتوی کوفتیت چی بود آصف؟ !همون برفی که گفتی به‌خاطر من زدی !همونی که هر بار بهم می‌گفتی یه نشونه از عشقت به منه !فیلمش رو دیدم آصف !دیدم چطور با تتوآرتیستت لاس می‌زدی !چطور باهاش شوخی می‌کردی و لمسش می‌کردی!
آصف دستش را روی صورتش کشید.
ـ برفا ،اون چیزی که تو فکر می‌کنی ،نبود؛ فقط...
ـ معین همه‌چیز رو بهم گفته .هم چیزهایی رو که خودم دیده بودم ،هم چیزهایی رو که تو خیال می‌کردی هیچ‌وقت نمی‌فهمم.
صدایم پایین‌تر آمد؛ اما هر کلمه را با تمام وجودم ادا می‌کردم.

ـ می‌دونی بدترین قسمت ماجرا چی بود؟ اینکه من هنوز دوستت داشتم .هنوز وقتی به اون تتو نگاه می‌کردم ،دلم می‌خواست باور کنم حداقل اون یه چیز ، بینمون واقعی بوده باشه .از ته قلبت بوده باشه !دلم می‌خواست باور کنم یه جایی از وجودت هست که فقط به من تعلق داره .بعد فهمیدم حتی درباره‌ی همون هم نمی‌تونم با خیال راحت بهت اعتماد کنم.
آصف لب‌هایش را روی هم فشرد .اشک از چشم‌هایش جاری شده بود و دیگر برای پاک‌کردنش تلاشی نمی‌کرد.
ـ من نمی‌خواستم این‌طوری بشه برفا !به خدا دوستت داشتم!
ـ اصلا ًبه فرض محال ،اگه اون موقع قبول می‌کردی باهام ازدواج کنی ،بعدش چی می‌شد؟!
به‌طرفش قدمی برداشتم.
ـ فکر کردی ازدواج همه‌چیز رو درست می‌کرد؟ بعد از ازدواج باز هم می‌خواستی دروغ تحویلم بدی !باز هم می‌خواستی خیانت کنی !من چطوری قرار بود تمام عمرم کنار تو زندگی کنم و هر بار که دیر می‌کردی یا یه چیزی رو ازم پنهون می‌کردی ،از ترس اینکه

دوباره گندی زده باشی ،نمیرم؟!
نفسی عمیقی کشیدم؛ اما بغض اجازه نمی‌داد آرام بماند.
ـ من از دوست‌داشتنت نمی‌ترسیدم آصف !از این می‌ترسیدم که یه روز دیگه نتونم درد کارهات رو تحمل کنم .تو باز هم بهم خیانت می‌کردی !باز هم گولم می‌زدی !من می‌مردم آصف !من عاشقت بودم و نمی‌تونستم این رو تحمل کنم !می‌مردم آصف.
آصف با صدایی لرزان گفت:
ـ من نمی‌خواستم بهت آسیب بزنم.
ـ اما زدی !خیلی زدی !اگه مثل اون روز که دیدم از اتاق با اون دختره اومدی بیرون ،تو رو توی اون حالت ببینم و باز هم دیوونه بشم چی؟ آصف !من دیوونه‌ی احمق به حدی عاشقت بودم که نمی‌تونستم خودم رو تو اون لحظه کنترل کنم !اگه باز هم بزنه به سرم چی؟
اشک‌هایم بی‌وقفه پایین می‌آمدند .دیگر نمی‌توانستم جلوی لرزش صدایم را بگیرم.
ـ من عاشقت بودم آصف !جوری عاشقت بودم که از دست‌دادنت برام ترسناک‌تر از موندن توی اون رابطه

ب

شده بود .می‌فهمی؟ !من از اینکه یه روز ترکم کنی می‌ترسیدم؛ اما هر روز با رفتارهای تو ،بیشتر از خودم فاصله می‌گرفتم .واقعاً می‌ترسیدم اگه یه بار دیگه با چشم‌های خودم شاهد خیانتت باشم ،دیگه نتونم از پس اون درد بربیام .فکر می‌کردم یه روز از شدت این رنج از پا درمی‌آم.

لب‌هایم لرزیدند .برای چند لحظه مکث کردم تا بتوانم نفس بکشم.

ـ تو نمی‌فهمی چقدر به‌خاطر از دست‌دادنت می‌ترسیدم؛ چون هیچ‌وقت مجبور نبودی با ترس من زندگی کنی .تو فقط می‌خواستی من بمونم؛ ولی حاضر نبودی کاری کنی که با خیال راحت و تو امنیت کنارت باشم.

آصف با دو دست صورتش را پوشاند .شانه‌هایش می‌لرزیدند و صدای گریه‌اش در سکوت خانه پیچیده بود .من هم دیگر توان ایستادن نداشتم .دستم را روی لبه‌ی کانتر گذاشتم و نگاهم را از او گرفتم .دلم می‌خواست حرف‌هایم تمام شده باشند؛ دلم می‌خواست دیگر مجبور نباشم دوباره آن روزها را مرور کنم و تک‌تک زخم‌هایی را که سعی کرده بودم پنهانشان

کنم ،به زبان بیاورم؛ اما آصف هنوز همان‌جا بود و میان گریه‌هایش ،با صدایی بریده می‌گفت:
ـ من نمی‌دونستم ...برفا ،به خدا نمی‌دونستم دارم تو رو این‌قدر اذیت می‌کنم!
#458

خنده‌ی کوتاه و تلخی از دهانم بیرون آمد.
ـ چون خودخواهی!
سرش را بلند کرد .چشم‌هایش سرخ شده بودند و اشک روی گونه‌هایش برق می‌زد.
ـ من دوستت داشتم!
ـ شاید دوستم داشتی آصف؛ اما دوست‌داشتن به‌تنهایی کافی نبود.
خیره به چشمانش شدم و آرام‌تر از قبل ادامه دادم:
ـ من بهت اعتماد کرده بودم .بدنم ،احساساتم ،ترس‌هام و آینده‌ای رو که توی ذهنم ساخته بودم ،به تو سپرده بودم .فکر می‌کردم وقتی این‌همه بهت نزدیکم ،حداقل لازم نیست از خودت بترسم؛ اما تو از همه ترسناک‌تر شده بودی برام.
آصف لب باز کرد؛ اما نتوانست چیزی بگوید .تو که

تا آن لحظه سکوت کرده بودی ،آرام گفتی:
ـ آصف ،بهتره امشب بری !هر حرفی قرار بوده زده بشه ،زده شده .ادامه‌دادنش فقط حال برفا رو بدتر می‌کنه.
آصف نگاه خیسش را به تو دوخت؛ اما چیزی نگفت . بعد دوباره به من نگاه کرد .حس کردم در آن چند دقیقه پیرتر شده است.
ـ برفا ...من نمی‌دونم چطور باید جبرانش کنم!
به‌آرامی سرم را تکان دادم.
ـ نمی‌خوام چیزی رو جبران کنی آصف !فقط برو.
چند لحظه همان‌جا ماند .انگار هنوز امید داشت چیزی بگویم که راهی برای بازگشت باقی بگذارد؛ اما من دیگر چیزی نداشتم که به او بدهم .همه‌چیزم را به یغما برده بود؛ اعتمادم را ...امنیت روانی‌ام را ...جسمم را ...روحم را ...کانون خانوادگی‌ام را!
بالاخره سرش را پایین انداخت و به‌سمت مبل رفت تا گوشی‌اش را بردارد .دست‌هایش هنوز می‌لرزیدند .
به‌طرفش رفتی و با لحنی آرام و قاطع گفتی:
ـ با این وضعیت رانندگی نکن .من می‌رسونمت.
آصف مخالفتی نکرد و لبه‌ی مبل نشست تا بروی آماده

ب

شوی و سوئیچت را از اتاقت بیاوری .دیگر نمی‌دانستم با دیدن گریه‌هایش چه باید بکنم .زمانی کافی بود صدایش کمی بلرزد تا تمام خشمم را فراموش کنم و دلم بخواهد در آغوشش بگیرم .حالا هم دیدن ناراحتی‌اش بی‌تأثیر نبود؛ اما دیگر نمی‌توانستم به‌خاطر اشک‌هایش ،دردهایی را که از سر گذرانده بودم ،انکار کنم.

وقتی داشتی در اتاقت ،لباست را عوض می‌کردی ، آصف سرش را بلند کرد و نگاهم کرد.

ـ برفا ،من هنوز دوستت دارم !چی‌کار کنم آخه؟

چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم .بعد نگاهش کردم و آرام گفتم:

ـ کاش این عشقت اون‌قدر قوی بود که مجبورت می‌کرد بهم وفادار بمونی!

»یار رقیب‌دیده ،سزایش ندیدن است

دندان کرم‌خورده ،علاجش کشیدن است) «صابر همدانی.(

#459

فصل سی‌ویک

ب

صدای برخورد قاشق با لبه‌ی ظرف ،همراه با بوی کره‌ی آب‌شده و قهوه ،از همان لحظه‌ای که چشم باز کردم ،توجهم را به خودش جلب کرده بود .چند ثانیه توی تخت ماندم و به سقف خیره شدم .بعد ،با یادآوری اتفاقات شب گذشته ،آهی کشیدم و صورتم را میان بالش فروبردم.

چه شب مزخرفی بود !تصویر چشمان خیس آصف از ذهنم بیرون نمی‌رفت .صدای شکسته‌اش وقتی می‌گفت هنوز دوستم دارد ،گاهی در گوشم می‌پیچید و برای چند لحظه دلم را می‌فشرد؛ بااین‌حال ،هر بار که به یاد می‌آوردم چه حرف‌هایی زده بود و چطور از حریم خصوصی‌ام عبور کرده بود ،احساس می‌کردم دیگر هیچ‌کدام از سلول‌های بدنم نمی‌خواهند که سمت او برگردم.

بالاخره از تخت بیرون آمدم ،موهایم را پشت گوشم انداختم و در اتاق را باز کردم .چند قدم بیشتر برنداشته بودم که بوی نان تست‌شده و تخم‌مرغ تازه به مشامم رسید .با تعجب به‌طرف آشپزخانه رفتم و همان‌جا جلوی ورودی‌اش ایستادم .تو پشت جزیره‌ی آشپزخانه مشغول کار بودی .رکابی و شلوارک تنت

بود و با تمرکز عجیبی محتویات تابه را زیرورو می‌کردی .روی میز ،صبحانه‌ای چیده بودی که بیشتر به میز پذیرایی مهمان‌های ویژه‌ی یک هتل پنج‌ستاره شباهت داشت تا صبحانه‌ی دو آدمی که تازه از خواب بیدار شده بودند.
تخم‌مرغ ،نان تست ،پنیر ،زیتون ،خیار و گوجه ،مربا و عسل ،چند برش میوه و یک ظرف کوچک کره؛ تازه ،دو لیوان آب‌پرتقال هم کنار بشقاب‌ها گذاشته بودی .قوری چای هم روی میز بود و از دستگاه قهوه‌ساز ،عطر دلنشین قهوه در فضا می‌پیچید.
با ناباوری نگاهت کردم.
ـ احسان؟!
سرت را بلند کردی .به‌محض اینکه مرا دیدی ،لبخند زدی.
ـ سلام کافکای خوابالو !صبح به‌خیر!
نگاهم را میان تو و میز شاهانه نوسان دادم و گفتم:
ـ صبح به‌خیر !این‌همه چیزمیز برای چیه؟!
ابروهایت را بالا انداختی و با خونسردی گفتی:
ـ صبحونه است دیگه !مگه چیه؟
ـ احسان ،ما دو نفریم !قراره صبحونه بخوریم یا

ضیافت سلطنتی برگزار کنیم؟!
خنده‌ات گرفت .با کفگیر به تابه اشاره کردی و گفتی:
ـ غر نزن کافکا !بشین که هنوز املتت مونده.
ـ املت من؟!
ـ بله ،املت سرکار خانم .این یکی رو مخصوص شما درست کردم .اون تخم‌مرغ‌ها هم برای خودمه .نون تست هم هست ،پنیر هم هست .اگه این‌ها رو دوست نداری...
میان کلامت آمدم و بلندتر صدایت زدم.
ـ احسان!
خنده‌ات شدت گرفت.
ـ جانم؟!
ـ تو از کی تا حالا برای صبحونه این‌قدر تشریفات قائل می‌شی؟!
قاشق چوبی را کنار گذاشتی ،بشقابم را برداشتی و با همان لبخند همیشگی به‌طرفم آمدی.
ـ از وقتی فهمیدم یه نفر توی این خونه هست که اگه حواسم بهش نباشه ،ممکنه با یه چای‌شیرین معمولی روزش رو شروع کنه!
ـ من کی همچین کاری کردم؟!

ـ پریروز!
ـ پریروز که اصلاً...
#460

حرفم را خوردم .راست می‌گفتی .پریروز آن‌قدر درگیر افکارم بودم که حتی حوصله‌ی درست‌کردن یک صبحانه‌ی درست‌وحسابی را هم نداشتم .تو هم هرچقدر اصرار کردی که صبحانه‌ای بهتر برایم تدارک ببینی ،محلت ندادم و گفتم که لازم نیست. بشقاب را جلوی صندلی‌ام گذاشتی و با دست به آن اشاره کردی.
ـ بفرما !بشین تا سرد نشدن.
با لبخندی که نمی‌توانستم پنهانش کنم ،روی صندلی نشستم .تو هم بعد از اینکه آخرین ظرف را روی میز گذاشتی ،صندلی کناری‌ام را عقب کشیدی و نشستی . هنوز اولین لقمه را نخورده بودم که لیوان آب‌پرتقال را به‌طرفم سراندی.
ـ این هم بخور.
نگاهت کردم.
ـ خودم می‌تونم بردارم جناب!

ـ ببین خانم‌خانما !من امروز مأموریت دارم نذارم کافکا خانم از گرسنگی بمیره .این‌قدر به پروپام نپیچ لطفاً!

خنده‌ام گرفت .سرم را تکان دادم و مشغول خوردن شدم .تو هم بالاخره به صبحانه‌ی خودت رسیدی؛ اما هر چند دقیقه یک بار چیزی به یاد می‌آوردی و از جایت بلند می‌شدی .یک بار چایم را تازه کردی ،بار دیگر ظرف عسل را نزدیک‌تر گذاشتی و وقتی دیدی نان تستم تمام شده ،یکی دیگر برایم آوردی.

بالاخره قاشقم را روی بشقاب گذاشتم و با جدیت ساختگی گفتم:

ـ احسان ،اگه همین‌طور ادامه بدی به لوس‌کردن من ، دیگه نمی‌تونم تا شب از پشت این میز بلند بشم!

با خنده گفتی:

ـ چه بهتر !اون‌وقت لازم نیست نگران باشم ناهار خوردی یا نه.

نگاهم را از تو گرفتم و سعی کردم جلوی لبخندم را بگیرم .عجیب بود !بعد از آن شب سنگین ،حالا نشسته بودم پشت میزی پر از خوراکی ،کنار مردی که به‌جای پرسیدن درباره‌ی اشک‌ها و آشفتگی دیشبم ،

ب

صبحانه‌ای مفصل برایم آماده کرده بود .در همین افکار بودم که گوشی‌ام روی میز لرزید .آن را برداشتم و به صفحه نگاه کردم .پیام بارانا بود :

»امشب شام خونه‌ی من دعوتین جفتتون .نه نمی‌آرین و می‌آین.«!

با دیدن لحن دستوری‌اش ،لبخند زدم و سرم را به طرفین تکان دادم.

ـ باز شروع کرد!

تو که مشغول ریختن قهوه‌ات بودی ،نگاهی به من انداختی.

ـ کی چی شروع کرد؟

صفحه‌ی گوشی را به‌طرفت گرفتم.

ـ دعوت‌نامه‌ی رسمی بارانا‌ست !امشب شام خونه‌ش دعوتیم جفتمون؛ البته خب دعوت نکرده؛ درواقع حکم صادر کرده .نوشته نه نمی‌آرین و می‌آین!

گوشی را گرفتی و پیام را خواندی .لبخندت آرام‌آرام پررنگ شد.

ـ خب بریم دیگه.

با تعجب نگاهت کردم.

ـ چه خونسرد !یعنی نمی‌خوای بپرسی چرا این‌قدر

دستوری دعوت کرده؟
ـ احتمالا ًچون می‌دونه اگه ازمون بخواد ،ممکنه یکی‌مون بهونه بیاره.
ـ منظورت منم دیگه؟ نه؟
پخی زیر خنده زدی.
ـ ای بابا !خب من که از اول گفتم بریم!
خنده‌ام گرفت .گوشی را پس گرفتم و روی میز گذاشتم .تو هم با حالتی که انگار تازه چیزی به یادت آمده باشد ،گفتی:
ـ دلم برای نوا تنگ شده .چند وقته درست‌وحسابی ندیدمش.
#461

لبخندم نرم شد .می‌دانستم چقدر دوستش داری و چقدر دلت می‌خواهد بیشتر کنارش باشی .همین که اسمش را آوردی ،حالت صورتت تغییر کرده بود.
ـ من هم دلم براش تنگ شده؛ ولی...
نگاهم را از تو گرفتم و انگشتم را دور لبه‌ی لیوانم چرخاندم.
ـ مطمئنم بارانا می‌خواد درباره‌ی آصف ازمون سؤال

بپرسه.
لبخندت کمی محو شد؛ اما حالت صورتت همچنان آرام ماند.
ـ چطور؟
ـ اون روز توی دهکده ،وقتی من و آصف و بارانا توی رستوران بودیم ،چند نفر از کارکنان پشت‌سرمون پچ‌پچ می‌کردن .بارانا هم یه چیزهایی شنید .اون از اون آدم‌هایی هم نیست که به‌سادگی از کنار یه همچین چیزی بگذره.
چند لحظه ساکت ماندی و بعد فنجانت را روی میز گذاشتی.
ـ آصف که امروز رفت .دیگه لازم نیست خودت رو بابتش عذاب بدی برفا !اگه فکر می‌کنی آماده‌ای به بارانا یه چیزهایی تعریف کنی ،می‌تونی این کار رو بکنی .به‌هرحال آصف دیگه نیست تا به‌خاطر حضورش سکوت کنی.
خیره به صورتت ماندم .انتخاب را به خودم واگذار کرده بودی؛ درست مثل همیشه .سرم را پایین انداختم و دیگر چیزی نگفتم .از یک طرف دلم می‌خواست بارانا را از حقیقت باخبر کنم و از طرفی دیگر ،

می‌ترسیدم گفتن حقیقت ،پای او را هم به ماجرایی باز کند که هنوز خودم درست نمی‌دانستم چطور باید با آن کنار بیایم.
عاقبت سکوت بینمان را با کشیدن‌صندلی‌ات روی زمین شکستی .بشقابت را برداشتی و درحالی‌که به‌طرف سینک می‌رفتی ،گفتی:
ـ خب ،برنامه‌ی امروز کافکا چیه؟
نگاهم را از فنجان چایم گرفتم و خیره‌ات شدم.
ـ مگه برنامه‌ای هم داریم؟ قراره بریم دهکده دیگه.
ـ بریم دهکده؟ !گفتم شاید دلت بخواد یه امروز رو قید دهکده و خونه رو بزنی و بریم بیرون یه هوایی تازه کنیم.
لبخندی کم‌رمق زدم و سر کج کردم.
ـ می‌خوای من رو از دست نشخوار فکریم نجات بدی؟
بشقابت را داخل سینک گذاشتی و برگشتی طرفم.
ـ آدم‌ها گاهی احتیاج دارن یه چند ساعتی به چیزهایی که ذهنشون رو مشغول کردن ،فکر نکنن؛ البته اگه تو بخوای ،می‌ریم .اجباری در کار نیست.
بدون اینکه سعی کنی برایم تصمیم بگیری یا وانمود کنی که می‌دانی چه چیزی حالم را بهتر می‌کند ،راهی

پیش پایم گذاشتی و انتخاب را به خودم سپردی .از جایم بلند شدم و فنجانم را کنار ظرف‌ها گذاشتم.
ـ به قول شما ،ماشي !حالا کجا بریم؟
لبخندی وسیع زدی و گفتی:
ـ لب دریا چطوره؟
با خنده به پنجره اشاره کردم.
ـ احسان ،ما همین الانش هم کنار دریاییم !هر طرف این خونه رو نگاه می‌کنی ،دریا رو می‌بینی .دیگه چقدر دریا ببینم؟
نگاهی به منظره‌ی آبی پشت پنجره انداختی و بعد با قیافه‌ای جدی گفتی:
ـ راست می‌گی .واقعا ً پیشنهاد احمقانه‌ای بود!
ـ نمردیم و دیدیم شما هم اشتباه می‌کنی!
ابرو بالا انداختی و نگاهت را میان دو چشمم نوسان دادی.
ـ می‌خوای به‌جاش بریم جنگل؟
کمی فکر کردم و بعد لبخند زدم.
#462

ـ جنگل خوبه!

ـ پس آماده شو !فقط لطفاً یه کفشی بپوش که بشه باهاش راه رفت !نمی‌خوام بعد از پنج دقیقه مجبور بشم کولت کنم.
چشم‌هایم را گرد کردم.
ـ من رو کول کنی؟ !خواب دیدی خیر باشه!
پوزخندی زدی و نوک بینی‌ام را بین انگشتان شست و سبابه‌ات فشردی.
ـ ببینیم و تعریف کنیم!
و بعد رهایم کردی و با خنده از آشپزخانه بیرون رفتی .گر گرفته بودم؛ اما تو عین خیالت نبود .صدایت را شنیدم که قبل از ورود به اتاقت گفتی:
ـ کافکا !کرم ضدآفتابت هم بردار که تمدیدش کنی.
ـ چشم سرورم!
ـ خواهش می‌کنم رعیتم!
از پشت‌سر برایت شکلک درآوردم .مطمئن بودم ندیدی؛ اما وقتی چند لحظه بعد صدای خنده‌ات بلند شد ،فهمیدم که احتمالاً مرا دیده‌ای!
کمی بعد ،سوار ماشینت شدیم و راه افتادیم .کم‌کم از شهر فاصله گرفتیم و به جاده‌ای رفتیم که به جنگل منتهی می‌شد .پنجره را کمی پایین کشیدم تا هوای

خنک صبحگاهی به صورتم بخورد .نسیمی که از بیرون می‌آمد ،موهای کنار صورتم را به حرکت درمی‌آورد و بوی خاک و گیاهان خیس را به داخل ماشین می‌آورد.
تو مشغول رانندگی بودی و گاهی با صدای آهنگی که از ضبط پخش می‌شد ،زیرلب همراهی می‌کردی .من هم سرم را به پشتی صندلی تکیه داده بودم و از پنجره به منظره نگاه می‌کردم .چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت تا اینکه گوشی‌ام زنگ خورد .نگاهی انداختم و دیدم نام »فتنه «روی صفحه نقش بسته است؛ نگار بود .لب روی هم فشردم و تماسش را رد کردم .دوباره تماس گرفت و من باز هم بلافاصله همان کار را کردم .تو نیم‌نگاهی به من انداختی و با لحنی جدی پرسیدی:
ـ کیه؟ آصفه؟!
چشم به صورتت دوختم .نمی‌فهمیدم چرا یک‌دفعه آن‌قدر جدی شدی.
ـ نه .نگاره؛ همون دخترعمه‌م که فیلممون رو تو گروه فامیلی‌مون گذاشت .
تا جمله‌ام تمام شد ،نگار دوباره تماس گرفت .چنگی به موهایت زدی و گفتی:

ـ فکر کنم اگه دوباره ریجکت کنی ،امروزمون رو با تماس‌هاش کوفتمون کنه .می‌خوای بردار ببین حرف حسابش چیه .هان؟
نگاهم را از صفحه‌ی گوشی گرفتم و به تو چشم دوختم .هنوز از دیدن اسم نگار روی صفحه‌ی گوشی عصبی بودم.
ـ حرف حسابش؟ هیچی !لابد باز هم می‌خواد واسه‌م مانی‌مانی کنه.
دندان‌هایم را روی هم فشردم و دوباره به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم .تماس برای بار چهارم قطع شد؛ اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که اسمش دوباره روی صفحه افتاد .این بار انگشتم را سریع روی دکمه‌ی پاسخ کشیدم و گوشی را به گوشم چسباندم .
ـ هان؟ چیه؟
نگار بلافاصله با لحنی طلبکار گفت:
ـ چرا ریجکت می‌کنی برفا؟!
دندان‌قروچه‌ای کردم و چشم‌غره رفتم.
ـ چون نمی‌خواستم باهات حرف بزنم .حالا که جواب دادم !بگو چی می‌خوای!
پس از چند لحظه سکوت ،با لحنی وارفته گفت:

ـ می‌خواستم حالت رو بپرسم.
پوزخندی پرصدا زدم و چشم به جاده دوختم .تو چیزی نمی‌گفتی؛ اما از حالت فکت معلوم بود که حواست به تغییر لحنم هست.
#463

ـ حالم رو بپرسی؟ !جدی می‌گی نگار؟ !انتظار داشتی با کاری که کردی ،حالم چطوری باشه؟ !
ـ برفا ،من می‌دونم که ازم ناراحتی...
ـ مسئله فقط ناراحتی من نیست!
صدایم کمی بالا رفت .سعی کردم خودم را کنترل کنم؛ اما یاد آن روز ،مثل خاری در ذهنم بود.
ـ تو اون فیلم رو توی گروه فرستادی نگار !
می‌خواستی آبروی من رو عمدا ًببری !فکر می‌کنی خرم نمی‌فهمم واسه چی اون کار رو کردی؟
ـ برفا ،باور کن قصدم بردن آبروی تو نبود !من فقط...
از شدت ناباوری خندیدم و میان کلامش رفتم.
ـ پس قصدت چی بود؟ تو اون فیلم رو اشتباهی نفرستادی .آهان ...آره !تو می‌خواستی مانی اون فیلم رو ببینه و از من فاصله بگیره .می‌خواستی ازدواج

من با اون به هم بخوره .درسته؟
سکوتش باعث شد بیشتر حرصی شوم.
ـ جواب بده نگار!
ـ آره !می‌خواستم مانی ازت فاصله بگیره .خب باید چی‌کار می‌کردم؟ اصلا ًچرا نگفته بودی با احسان نامزد کردی؟ چرا دایی‌بهمن چیزی نگفته بود؟ به‌جای اینکه هی بابت خواستگاری امروزفردا بکنه ،باید راستش رو می‌گفت!
چشم‌هایم را بستم و دست آزادم را مشت کردم.
ـ آره اصلا ًما اشتباه کردیم نگفتیم؛ ولی تو فکر کردی چی؟ با این کارت ،مانی می‌آد سراغ تو؟
بغض باعث شد صدایش بلرزد.
ـ همیشه همه طرف تو رو می‌گرفتن .خاله هم تو رو عروس خودش می‌دونست .تو نامزد داشتی؛ اما باز هم چشمشون پی تو بود .خب آخه من باید چی‌کار می‌کردم تا قیدت رو بزنن؟
این بار دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و صدایم را بالاتر بردم.
ـ هان !پس می‌خواستی من رو از چشم همه بندازی ! نگفتی نگار !با این کارت ،مانی اومد سمت تو؟ !

ارزشش رو داشت خودت رو این‌قدر کوچیک کنی؟ به‌هرحال بچه‌ی دوساله هم می‌فهمه تو واسه چی اون کار رو کردی !ارزشش رو داشت این‌جوری تحقیر بشی؟

ظاهرا ًگریه‌اش گرفت که با صدای بلند گفت:

ـ می‌دونی چیه؟ تو یه ماه‌گرفتگی داری و بااین‌حال خاله تو رو برای پسرش در نظر گرفته بود .من هیچ ایرادی ندارم؛ اما باز هم من رو نمی‌بینن؛ نه خاله ،نه مانی .مانی نیومد سمتم ...آره ،نیومد؛ ولی واسه تو هم بد نشد .همه فهمیدن چه شوهر خوبی گیرت اومده . خوش به حالت !من که از این شانس‌ها ندارم.

و بعد تماس را قطع کرد .انگشتانم که دور گوشی بودند ،آن را محکم‌تر فشار دادند .اشک تا پشت پلکم آمد و ثانیه‌ای بعد روی گونه‌ام جاری شد .سرم را چرخاندم و به منظره‌ی بیرون چشم دوختم .حالم داشت بد می‌شد .اول معین ،بعد آصف و حالا هم نگار ! ماه‌گرفتگی روی صورت من بود؛ اما ظاهرا ًبقیه را بیشتر از خودم آزار می‌داد.

اشک‌هایم را با پشت انگشتم پاک کردم و صورتم را به‌سمت شیشه‌ی کنارم چرخاندم .نمی‌خواستم متوجهش

شوی .دیگر از گریه‌کردن در حضور تو خجالت نمی‌کشیدم؛ اما از اینکه آدم‌ها مرا به‌خاطر چیزی که روی صورتم بود ،قضاوت می‌کنند ،خسته شده بودم . انگار آدم‌ها هرکدام به‌نحوی می‌خواستند به من یادآوری کنند که باید بابت چیزی که هیچ نقشی در به‌وجود آمدنش نداشتم ،خجالت بکشم.

صدای آرام موسیقی از ضبط پخش می‌شد؛ اما من دیگر چیزی از آن را نمی‌شنیدم .به درختانی نگاه می‌کردم که از کنارشان می‌گذشتیم و حرف نگار مدام در ذهنم تکرار می‌شد .گفته بود» :تو یه ماه‌گرفتگی داری و بااین‌حال خاله تو رو برای پسرش در نظر گرفته بود .«بااین‌حال !انگار وجود ماه‌گرفتگی روی صورتم باید دلیلی می‌بود برای اینکه هیچ‌کس مرا انتخاب نکند !انگار اگر عمه‌ام مرا برای پسرش مناسب می‌دانست ،باید از او تشکر می‌کردم که با وجود این نقص ،حاضر شده بود به من فکر کند!

لب‌هایم را روی هم فشردم .بغض تازه‌ای در گلویم نشست و پیش از آنکه بتوانم جلویش را بگیرم ،قطره‌ی دیگری از چشمم پایین لغزید .حرکتت را از گوشه‌ی چشم دیدم .پایت را از روی گاز برداشتی و چند لحظه

بعد ،ماشین را در فضای امنی کنار جاده متوقف کردی .به‌طرفم برگشتی .نگاهت ابتدا روی صورتم نشست و بعد به دستم افتاد که هنوز گوشی را محکم نگه داشته بود.
ـ برفا؟!
با عجله اشکم را پاک کردم و سعی کردم لبخند بزنم.
#464

ـ چیزی نیست؛ فقط از دستش عصبانی شدم.
چند لحظه نگاهم کردی و بعد آرام پرسیدی:
ـ مطمئنی فقط همینه؟
نگاهم را دزدیدم.
ـ احسان ،واقعاً حوصله ندارم درباره‌ش حرف بزنم!
ـ باشه .درباره‌ی نگار حرف نمی‌زنیم.
انتظار داشتم دوباره چیزی بپرسی یا سعی کنی بفهمی چه گفته است؛ اما تو به پشتی صندلی‌ات تکیه دادی و خیره به روبه‌رو شدی .همین باعث شد چند ثانیه بعد ، خودم طاقت نیاورم و سکوت را بشکنم.
ـ تو فکر می‌کنی من واقعاً ایراد بزرگی دارم؟!
سرت را سمتم چرخاندی و نگاهم کردی .حالت

چهره‌ات تغییر کرد؛ انگار اصلا ًانتظار نداشتی چنین سؤالی بپرسم.
ـ منظورت چیه؟
انگشتانم را روی گونه‌ام کشیدم و به ماه‌گرفتگی‌ام که زیر خروارها کرم پنهان شده بود ،اشاره کردم.
ـ منظورم اینه که چرا همه باید این‌قدر روی ماه‌گرفتگی من حساس باشن؟ معین ،آصف ،حالا هم نگار ...هرکدوم یه کاری کردن ...یه حرفی زدن بهم که احساس کنم این چیزی که روی صورتمه ،از وجود خودم مهم‌تره .معین که اون‌قدر ادعا می‌کرد ازم خوشش اومده ،به‌خاطر همین ماه‌گرفتگی سریع قیدم رو زد .آصف هم با وجود اینکه اولش خوب برخورد کرد ،اون روز خودت دیدی بهم چی گفت .نگار هم می‌گه من بااینکه ماه‌گرفتگی دارم ،عمه‌م من رو واسه پسرش در نظر گرفته و اون رو که بی‌نقصه تحویل نگرفته .الان باید از عمه‌م تشکر کنم احسان؟ !چرا باهام این‌جوری حرف می‌زنن؟ چرا یه کاری باهام می‌کنن که احساس کنم کم‌ارزش و زشتم؟!
صدایم در جمله‌ی آخر لرزید .نفسم را بیرون دادم و ادامه دادم:

ـ بعضی وقت‌ها حس می‌کنم اگه این ماه‌گرفتگی نبود ، خیلی از اتفاقات زندگی من هم جور دیگه‌ای پیش می‌رفت .شاید معین اون‌طوری باهام رفتار نمی‌کرد . شاید آصف ...نمی‌دونم .شاید نگار هم این‌همه خودش رو با من مقایسه نمی‌کرد که آخرش بخواد اون کار رو کنه.

چند ثانیه‌ای ساکت ماندی .بعد کمی به‌طرفم چرخیدی و گفتی:

ـ برفا ،من نمی‌دونم اگه ماه‌گرفتگی نداشتی ،زندگیت چطور پیش می‌رفت؛ اما می‌دونم آدم‌هایی که اسم بردی ،هرکدوم به دلیلی تو رو رنجوندن .اینکه همه‌شون برای توجیه خودشون به ماه‌گرفتگی تو اشاره کردن ،دلیل نمی‌شه که تو مقصر اتفاقاتی باشی که برات افتاده.

تلخندی زدم و لب گزیدم.

ـ ولی نمی‌تونم نادیده‌ش بگیرم .وقتی یکی بهم می‌گه با وجود ماه‌گرفتگیت انتخابت کردن ،نمی‌تونم وانمود کنم که حرفش عادیه.

ـ قرار هم نیست وانمود کنی عزیزم!

نگاهت کردم .لحنت جدی بود و همین باعث شد دل به

حرف‌هایت بدهم .ادامه دادی:
ـ اما یه چیزی رو می‌خوام بدونی !تا وقتی خودت نتونی ماه‌گرفتگیت رو بپذیری ،حرف‌های بقیه راحت‌تر می‌تونن آزارت بدن .ممکنه بعضی‌ها باز هم با نگاه بد بهش نگاه کنن؛ ممکنه هیچ‌وقت نفهمن چقدر حرف‌هاشون می‌تونه بهت آسیب بزنه .این‌ها دست تو نیست برفا؛ اما نذار نگاه اون‌ها کم‌کم تبدیل به نگاه خودت نسبت به خودت بشه .تو خیلی بیشتر از چیزی هستی که اون‌ها درباره‌ی صورتت می‌بینن.
سرم را پایین انداختم .سال‌ها بود منتظر شنیدن جملاتی شبیه همین‌ها بودم؛ اما حالا که می‌شنیدمشان ، نمی‌دانستم باید چه جوابی بدهم .آهسته گفتم:
ـ آسون نیست احسان!
ـ می‌دونم.
ـ تو نمی‌دونی چند بار سعی کردم بهش عادت کنم .چند بار جلوی آینه وایسادم و به خودم گفتم این فقط یه لکه است ...یه نشونه روی پوستمه ...چیزیه که نباید این‌همه برام مهم باشه؛ ولی بعد یکی یه حرفی می‌زنه و تمام اون چیزهایی که به خودم گفته بودم ،از یادم می‌ره.

#465

نگاهت برای لحظه‌ای روی صورتم ماند .بعد دستت را روی فرمان گذاشتی و کمی سمتم خم شدی.
ـ شاید واسه اینه که تمام این مدت سعی کردی بهش عادت کنی؛ نه اینکه واقعاً باهاش آشتی کنی!
با تعجب نگاهت کردم.
ـ یعنی چی؟ فرقش چیه؟
لبخندی محو زدی و گفتی:
ـ عادت‌کردن یعنی یاد بگیری با چیزی که دوستش نداری ،زندگی کنی؛ اما آشتی‌کردن یعنی دیگه مجبور نباشی هر روز برای پذیرفتنش با خودت بجنگی .
نمی‌گم باید از فردا جلوی آینه وایسی و عاشقش بشی؛ فقط می‌گم لازم نیست تا آخر عمرت با چیزی که بخشی از خودته ،مثل دشمنت رفتار کنی.
چشم‌هایم دوباره پر شدند .این بار دیگر سریع صورتم را نچرخاندم و وانمود نکردم اتفاقی نیفتاده است .
صدایم را پایین‌تر آوردم و گفتم:
ـ تو واقعاً فکر می‌کنی زشت نیست این لکه؟!
بدون مکث جواب دادی:

ـ قشنگه برفا!
باور نکردم .نمی‌توانستم راحت حرفت را بپذیرم .
پوزخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم:
ـ داری دلداریم می‌دی!
ابروهایت کمی بالا رفتند.
ـ من تا حالا بهت دروغ گفتم؟!
چیزی نگفتم .نگاهت برای لحظه‌ای روی صورتم ثابت ماند و بعد ،با همان آرامش همیشگی‌ات گفتی:
ـ ماه خونینت رو پشت ابرها نبر و بذار همه ببیننش و بدونن با اون هم خیلی قشنگی!
لب‌هایم از هم باز ماندند؛ اما هیچ کلمه‌ای از دهانم بیرون نیامد .به تو خیره شدم و کوشیدم بفهمم این جمله را چطور آن‌قدر ساده و بی‌مقدمه به زبان آورده بودی.
ـ ماه خونینم؟!
لبخندت کمی پررنگ‌تر شد.
ـ آره .به نظرم خیلی بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی بهت می‌آد.
سرم را پایین انداختم و طره‌ای از موهایم را که جلوی صورتم افتاده بودند ،پشت گوشم بردم .حرفت هنوز در ذهنم چرخ می‌خورد .نمی‌دانستم باید خوشحال باشم

یا از اینکه این‌قدر راحت درباره‌ی چیزی حرف می‌زدی که همیشه برای من دردناک بود ،تعجب کنم .
سرانجام پرسیدم:
ـ یعنی واقعا ًوقتی به صورتم نگاه می‌کنی ،اول اون رو نمی‌بینی؟
کمی سر کج کردی و گفتی:
ـ چرا ،می‌بینمش .معلومه که می‌بینمش !اما نمی‌فهمم چرا باید دیدنش باعث بشه زیبایی بقیه‌ی صورتت رو نبینم .چه دلیلی داره که یه بخش از چهره‌ت ،تمام چیزهای دیگه رو از چشم آدم پنهون کنه؟
نگاهم دوباره به صورتت برگشت .لحن تو شبیه کسی نبود که بخواهد دلداری‌ام بدهد و دنبال جمله‌ای مناسب برای آرام‌کردنم باشد .همین بیشتر گیجم می‌کرد؛ چون نمی‌دانستم چطور می‌توانی چیزی را که من سال‌ها عیب صورتم می‌دانستم ،این‌قدر عادی و حتی زیبا ببینی !آرام گفتی:
ـ نمی‌دونم چرا این‌همه خوشگلیت رو نمی‌بینن برفا ! ماه‌گرفتگیت قشنگه .من دوستش دارم.
نفسم را آهسته بیرون دادم و لبخندی محو روی لبم نشست؛ لبخندی که نتوانستم به‌سرعت پنهانش کنم.

ـ احسان ،چقدر راحت حرف‌های عجیب‌غریب می‌زنی!
خنده‌ی آرامی کردی.
ـ واقعاً عجیب‌غریب بود؟!
ـ نمی‌دونم؛ فقط ...کسی تا حالا این‌طوری درباره‌ش حرف نزده بود.
#466

نگاهت روی صورتم مکث کرد و با صدایی آرام‌تر گفتی:
ـ عاشق سرخی ماه‌گرفتگیت روی پوست سفیدتم؛ مثل شقایق وسط برف می‌مونه.
این بار دیگر نتوانستم بی‌تفاوت بمانم .قلبم تندتر زد و نگاهم ناخودآگاه از چشم‌هایت روی لب‌هایت لغزید و دوباره بالا آمد .نمی‌دانستم منظورت از این‌همه صراحت چیست؛ فقط می‌دانستم که هیچ‌کس تا آن روز درباره‌ی ماه‌گرفتگی‌ام این‌طور حرف نزده بود .تو آن را جزئی از زیبایی من می‌دیدی و حتی می‌توانستی دوستش داشته باشی!
برای فرار از نگاهت ،دستمالی را که در دست داشتم

تا کردم و روی زانویم گذاشتم .چند ثانیه سکوت بینمان حکم‌فرما شد تا اینکه دوباره صدایت را شنیدم.
ـ راستی ،یه تصمیم مهم گرفتم!
به‌طرفت برگشتم .گوشه‌ی لب‌هایت بالا رفته بود و حالت صورتت دوباره شوخ و شیطان شده بود .گویا نمی‌خواستی اجازه بدهی فضای بینمان بیش از حد سنگین شود .بزاقم را بلعیدم و با تردید پرسیدم:
ـ چه تصمیمی؟
ـ می‌خوام از این به بعد به‌جای کافکا و بخشنده‌جونیور ،ماه‌نشون صدات کنم .موافقی؟
چند ثانیه فقط نگاهت کردم و پلک هم نزدم .
ماه‌نشان؟ !نمی‌دانستم چرا این ترکیب ساده این‌قدر به دلم نشست !شاید چون برای نخستین بار ،کسی نشانه‌ای را که دیگران با آن قضاوتم می‌کردند ،به چیزی تبدیل کرده بود که می‌توانست زیبا باشد .تو به‌جای آنکه بخواهی ماه‌گرفتگی‌ام را نادیده بگیری یا از من بخواهی به آن فکر نکنم ،آن را دیده بودی و برایش معنایی پیدا کرده بودی که هیچ‌وقت به ذهن خودم نرسیده بود.
با لبخندی کم‌رنگ پرسیدم:

ـ چرا ماه‌نشون؟
شانه‌ای بالا انداختی و گفتی:
ـ چون یه نشونه روی ماه ،از زیباییش کم نمی‌کنه .
گاهی حتی باعث می‌شه آدم بیشتر بهش نگاه کنه .تو
هم لازم نیست شبیه تصور بقیه از زیبایی بشی برفا
جان !نیازی نیست خودت رو تغییر بدی تا برای
چشم‌های اون‌ها مقبول‌تر بشی.
نگاهت کردم و لبخند زدم.
ـ ماه‌نشون ...خب ،بد هم نیست.
چشم‌هایت برق زدند.
ـ یعنی قبول کردی؟
ـ فقط گفتم بدک نیست؛ ولی خداییش هرچی به ذهنت
خطور می‌کنه ،صدام نکن دیگه!
خندیدی و من هم همراهت خندیدم .فضای سنگین
ماشین اندکی سبک‌تر شد؛ هرچند هنوز زخم
حرف‌های نگار دلم را می‌سوزاند؛ اما حالا چیزی
دیگر هم کنار آن‌ها در ذهنم مانده بود .کلمه‌ای که تا
چند دقیقه پیش برایم معنایی نداشت و حالا دیگر
نمی‌خواستم به این زودی فراموشش کنم.
دستت را به‌سمت جعبه‌ی دستمال‌کاغذی روی داشبورد

بـ

بردی و برگی از آن جدا کردی.
ـ بفرما ماه‌نشون !بعدا ًنگی حتی یه دستمال هم بهت ندادم ها!
دستمال را از تو گرفتم و با خنده‌ای کوتاه گفتم:
ـ خیلی لطف کردی جناب!
ـ وظیفه است خانم‌خانما!
صورتم را پاک کردم و چند لحظه به منظره‌ی بیرون خیره شدم .کمربندت را مرتب کردی و دوباره دست‌هایت را روی فرمان گذاشتی.
ـ بریم؟
سر تکان دادم.
ـ آره.
ماشین را روشن کردی و راه افتادیم .جاده بعد از چند پیچ ،باریک‌تر شد و هرچه جلوتر می‌رفتیم ،صدای آب واضح‌تر به گوش می‌رسید .چند دقیقه بعد ،کنار فضای کوچکی که در حاشیه‌ی جاده برای پارک ماشین‌ها در نظر گرفته شده بود ،توقف کردی .از لابه‌لای درختان پشت شیشه می‌شد رگه‌ای از آب را دید که زیر نور آفتاب برق می‌زد.
#467

ماشین را خاموش کردی و پیاده شدیم .هوای جنگل در صبح ،خنک‌تر از چیزی بود که انتظار داشتیم .نسیم ملایمی از سمت رودخانه می‌وزید و عطر طبیعت را برایمان به ارمغان می‌آورد .کمی آن‌طرف‌تر ،مسیری باریک از میان درختچه‌ها پایین می‌رفت و به کناره‌ی رودخانه می‌رسید .با دیدن شیب مسیر ،چند لحظه مکث کردم.

ـ از همین‌جا باید بریم پایین؟!

در ماشین را بستی و نگاهی به مسیری انداختی که روبه‌رویمان بود.

ـ آره؛ البته اگه کافکا از دیدن یه شیب کوچولو نترسیده باشه!

با ناباوری نگاهت کردم.

ـ من؟ !از این بترسم؟!

ـ می‌خوای گروه امداد و نجات خبر کنم برات؟!

اخمی ساختگی تحویلت دادم و پشت چشم نازک کردم.

ـ این‌قدر نمک نریز احسان !تیروئیدم به مشکل می‌خوره.

خندیدی و دستت را به‌طرفم دراز کردی.

ـ بیا ،شیبش یه‌کم لیزه .حواست باشه کجا پات رو می‌ذاری!
نگاهی به دستت انداختم و بی‌حرف آن را گرفتم .
انگشت‌هایت دور دستم حلقه شدند و کمی جلوتر از من راه افتادی .زمین زیر پایمان از خاک نرم و سنگ‌ریزه پوشیده شده بود که با هر قدم ، بعضی‌هایشان به پایین سُر می‌خوردند .تو آهسته حرکت می‌کردی و هر بار که لازم بود از سنگی عبور کنیم ،دستم را محکم‌تر می‌گرفتی .همین توجهت به قدم‌هایم باعث شده بود کمتر به مسیر فکر کنم که ناگهان کفشم روی تکه‌ای از خاک نم‌دار سر خورد.
ـ وای!
هنوز فرصت نکرده بودم دستت را محکم‌تر بگیرم که تعادلم به هم خورد .تو سریع برگشتی و دست دیگرت را دور کمرم انداختی تا مانع افتادنم شوی؛ اما وزنم به‌یک‌باره روی تو افتاد و مجبور شدی قدمی عقب بروی .همه‌چیز در چند ثانیه اتفاق افتاد .وقتی به خودم آمدم ،صورتم نزدیک سینه‌ات بود و بازویت دور کمرم حلقه شده بود .دستم هنوز در دستت بود و برای اینکه هر دویمان روی شیب نلغزیم ،انگشت‌هایم را

محکم دور انگشت‌هایت جمع کرده بودم ...و بعد صدای قلبت را شنیدم.
تند می‌زد؛ آن‌قدر نزدیکت بودم که ضربان‌های منظمش را تشخیص می‌دادم .برای لحظه‌ای حتی صدای رودخانه را هم نشنیدم و فقط به این فکر می‌کردم که چقدر به تو نزدیکم و چطور گرمای دستت از روی لباس ،به کمرم منتقل شده است.
سرم را کمی بالا آوردم .تو هم به من نگاه کردی .
فاصله‌مان آن‌قدر کم بود که باعث شد جفتمان شوکه شویم و چیزی نگوییم .نگاهت میان اجزای صورتم در نوسان بود و دستت هنوز دور کمرم قرار داشت؛
انگار می‌ترسیدی اگر رهایم کنی ،دوباره تعادلم را از دست بدهم .سرانجام زیرلب گفتم:
ـ فکر کنم ...می‌تونی ولم کنی .دیگه نمی‌افتم.
نگاهت انگار از جایی دور برگشت به زمان حال .
دستت را آرام از دور کمرم برداشتی و من هم بی‌درنگ از تو فاصله گرفتم .گرگرفتی صورتم را حس می‌کردم و اصلا ًدلم نمی‌خواست بفهمی چقدر دستپاچه شده‌ام !برای اینکه بیشتر از این در آن وضعیت نمانم ،دستت را کشیدم و به‌سمت پایین شیب

اشاره کردم.
ـ بیا دیگه !ببین چه جای قشنگیه!
تقریبا ً قبل از آنکه فرصت کنی جوابی بدهی ،راه افتادم و تو را هم به‌دنبال خودم کشیدم .چند قدم پایین رفتیم تا زمین هموارتر شد .بعد ،هیجان‌زده برگشتم تا منظره‌ی روبه‌رو را نشانت بدهم.
ـ وای ،ببین آبش چقدر زلاله!
اما تو به جایی که اشاره می‌کردم ،نگاه نمی‌کردی . چشمت دوخته شده بود روی دست‌هایمان .هنوز انگشت‌هایمان در هم قفل بودند و من ،به‌خاطر آن دستپاچگی فراموش کرده بودم دستت را رها کنم . نگاهم از دست‌هایمان بالا آمد و به صورتت رسید .آب دهانم را قورت دادم و بعد انگشت‌هایم را آرام از میان انگشت‌هایت بیرون کشیدم.
ـ خب ...بریم کنار آب؟
#468

خیره به صورتم شدی و پس از چند ثانیه مکث جواب دادی:
ـ آره .بریم.

نگاهت را از من گرفتی و به‌طرف رودخانه راه افتادی .من هم پشت‌سرت حرکت کردم و سعی کردم حواسم را به مسیر بدهم؛ بااین‌حال ،صدای قلبت هنوز در گوشم زنگ می‌زد ...یا شاید قلب خودم بود که بی‌دلیل تندتر از چند دقیقه‌ی قبل می‌زد!
وقتی به کناره‌ی رودخانه رسیدیم ،تازه فرصت کردم اطراف را درست ببینم .جریان آب در این قسمت آرام‌تر بود و سنگ‌های گرد و صافی از زیر سطح شفاف آن پیدا بودند .درختان بلند در دو طرف رودخانه سایه انداخته بودند و نور خورشید از میان شاخه‌ها می‌گذشت و روی آب منعکس می‌شد .چند لحظه ایستادم و با لذت نفسی عمیق کشیدم.
ـ تو رو خدا ببین چقدر اینجا قشنگه!
تو کنارم ایستادی و لبخند زدی.
ـ قبول داری ارزش پایین‌اومدن از اون شیب رو داشت؟
ـ هنوز درباره‌ی شیبش نظری ندارم .ممکنه آخرش مجبور بشم با آمبولانس برگردم.
خندیدی.
ـ خیالت راحت !اگه دوباره سُر بخوری ،این بار

محکم‌تر می‌گیرمت.
نگاهم خیره به صورتت ماند .نمی‌فهمیدم چرا بعد از اتفاق چند دقیقه‌ی قبل ،شنیدن این جمله باید چنین اثری روی من بگذارد !برای اینکه توجهت را از صورتم دور کنم ،سریع کفش‌هایم را درآوردم و کنار سنگ بزرگی گذاشتم.
ـ من می‌خوام برم توی آب .تو نمی‌آی؟
نگاهی به رودخانه انداختی.
ـ می‌آم؛ فقط عجله نکن !سنگ‌ها ممکنه لیز باشن.
پاچه‌های شلوارم را تا زانو بالا زدم و با احتیاط وارد آب شدم .سرمای ناگهانی‌اش باعث شد ناخودآگاه نفسم را در سینه حبس کنم .چند ثانیه طول کشید تا به دمای آب عادت کنم .بعد یک قدم دیگر برداشتم و پایم را روی سنگی گذاشتم که زیر سطح آب قرار داشت .تو هم کفش‌هایت را کنار کفش‌های من گذاشتی ،پاچه‌های شلوارت را بالا زدی و وارد رودخانه شدی .آب تا کمی بالاتر از مچ پاهایمان می‌رسید و جریان ملایمش دور ساق‌هایمان می‌پیچید.
درحالی‌که مراقب قدم‌هایت بودی ،کنارم آمدی .چند قدم که جلو رفتم ،پایم روی سنگی لغزید و بدنم به یک

طرف متمایل شد .دستم را با عجله در هوا تکان دادم تا تعادلم را حفظ کنم و این کار را هم کردم؛ اما تو فورا ًبازویت را به‌طرفم دراز کردی و گفتی:
ـ اگه می‌خوای ،من رو بگیر تا نیفتی.
خیره به دستت شدم .بازویت در فاصله‌ی کمی از من بود و نگاهت با دقت حرکاتم را دنبال می‌کرد .در لحن ساده‌ات ،هیچگونه اصراری حس نمی‌شد .واقعا ًفقط می‌خواستی کمکم کنی روی سنگ‌های لیز تعادلم را حفظ کنم؛ اما من به‌جای اینکه دستت را بگیرم ،متوجه چیز دیگری شده بودم؛ اینکه چقدر سریع متوجهم می‌شدی .اینکه بی‌آنکه لازم باشد چیزی بگویم ، حواست به قدم‌هایم بود .اینکه چند دقیقه‌ی قبل ،وقتی به‌سمتت افتادم ،حتی یک لحظه در گرفتنم تردید نکرده بودی.
نگاهم دوباره به صورتت برگشت .تو هنوز منتظر بودی دستت را بگیرم ...و درست همان لحظه فهمیدم شاید تنها کسی که در این مدت آن‌قدر درگیر زخم‌های خودش بوده که متوجه هیچ‌چیز دیگری نشده ،من بوده‌ام.
نمی‌توانستم با اطمینان بگویم چه‌چیزی در نگاهت

دیدم .شاید فقط نگرانی بود؛ اما در عین حال ،به این فکر افتادم که شاید توجهت به من ،همیشه فقط از سر مهربانی و مسئولیت‌پذیری نباشد .همین فکر کافی بود تا احساس کنم باید کاری کنم که این لحظه بیشتر از این کش پیدا نکند؛ پس لبخند زدم ،خم شدم و دستم را داخل آب بردم.

ـ ممنون؛ ولی فکر کنم خودم بتونم تعادلم رو حفظ کنم.

مشت دستم را از آب پر کردم و پیش از آنکه فرصت کنی متوجه منظورم شوی ،آب را درست به‌طرف سینه‌ات پاشیدم .چند قطره هم روی صورتت پاشید .

برای یک لحظه خشکت زد .به تی‌شرت خیس‌شده‌ات نگاه کردی و بعد آرام سرت را بلند کردی و به من خیره شدی .دیگر نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

ـ چی شد؟ !چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

#469

لب‌هایت را روی هم فشردی .انگار داشتی سعی می‌کردی جدی بمانی.

ـ برفا!

با شنیدن لحن جدی‌ات ،خنده‌ام بیشتر شد.

ـ مطمئنی پشیمون نمی‌شی؟
ـ از چی؟
به لباس خیس‌شده‌ات اشاره کردم و با بی‌گناهی ساختگی شانه بالا انداختم.
ـ ای وای !نگو خیس شدی !اصلاً انتظارش رو نداشتم!
لبخندت بالاخره روی صورتت ظاهر شد.
ـ خیلی خب کافکا !خودت خواستی.
خم شدی و مشتی آب به‌طرفم پاشیدی .آب درست به بازو و شانه‌ام خورد .با صدای بلندی اعتراض کردم و چند قدم عقب رفتم.
ـ احسان !لباس‌هام خیس شدن!
ـ واقعاً؟ !فکر نمی‌کردم آب این‌قدر خیس کنه که!
چشم‌هایم را ریز کردم و مشت دیگری آب به‌طرفت پاشیدم .جاخالی دادی؛ اما آب به پاهایت خورد .چند دقیقه در میان رودخانه ،با خنده و شیطنت به هم آب پاشیدیم .تو سعی می‌کردی جاخالی بدهی و من هر بار که موفق می‌شدی ،با اعتراض می‌گفتم تقلب کرده‌ای .
گاهی هم آن‌قدر می‌خندیدیم که دیگر نمی‌توانستیم درست هدف بگیریم و آب به سنگ‌های اطرافمان

می‌پاشید.
داشتیم از خنده ریسه می‌رفتیم تا اینکه صدای قدم‌هایی از مسیر بالای شیب به گوش رسید .سرم را برگرداندم .دو مرد جوان از میان درختان پایین می‌آمدند و به‌سمت قسمت هموار کنار رودخانه می‌رفتند .یکی‌شان چیزی به دیگری گفت و هر دو نگاهی به آب انداختند .من همچنان وسط رودخانه ایستاده بودم؛ پاچه‌های شلوارم تا زانو بالا زده شده بودند و چند قطره آب روی لباسم می‌درخشید .تو هم متوجه حضورشان شدی .نگاهت برای لحظه‌ای به آن‌ها افتاد و بعد به من زل زدی .لبخندت کم‌رنگ شد و بی‌حرف به‌طرفم آمدی.
- چی شده؟
بی‌آنکه پاسخم را بدهی ،کنارم خم شدی و با حرکتی سریع و آرام ،پاچه‌های شلوارم را که تا زانو بالا زده بودم ،پایین کشیدی .انگشت‌هایت با احتیاط لبه‌ی پارچه را گرفتند و آن را تا روی ساق پایم مرتب کردی .بعد سرت را بلند کردی و نگاهی به صورتم انداختی .
بی‌حرکت مانده بودم .دو مرد جوان هنوز چند متر با ما فاصله داشتند و توجهی به ما نشان نمی‌دادند؛

بااین‌حال ،تو انگار ترجیح داده بودی پیش از نزدیک‌تر شدنشان ،حواست به من باشد.
ـ سنگ‌ها رو نگاه کن !نمی‌خوام دوباره سُر بخوری.
بعد از جا بلند شدی و کمی کنارم ایستادی .نگاهم به پاچه‌های پایین‌کشیده‌ی شلوارم افتاد ،بعد به دستت و سرانجام به صورتت .به‌یک‌باره یاد آصف افتادم .اگر با او در چنین موقعیتی بودیم ،چه می‌کرد؟ به گمانم پاچه‌های شلوارم را بیشتر بالا می‌زد تا آن مردها ببینند چه زن خوش‌هیکلی کنارش است!
صدای یکی از مردها که به همراهش درباره‌ی مسیر رودخانه چیزی می‌گفت ،مرا به خودم آورد .نگاهم را از تو گرفتم و به آب چشم دوختم .نمی‌خواستم بیشتر از این درباره‌ی کاری که کرده بودی فکر کنم .لبخندم را به‌زور جمع کردم و گفتم:
ـ می‌آی بریم آش دوغ بخوریم؟ مزه می‌ده!
از رودخانه که به‌سمت ماشین راه افتادیم ،تبسمی کم‌رنگ همچنان چسب لبم بود .موهایم از رطوبت هوا کمی به هم چسبیده بود و لبه‌ی شلوارم هم به‌خاطر کاری که کرده بودی ،خیس شده بود .هر چند قدم یک

بار نگاهم می‌کردی تا مطمئن شوی می‌توانم از سربالایی بالا روم .هر بار که متوجه نگاهت می‌شدم ، وانمود می‌کردم حواسم به درخت‌ها و صدای آب است .وقتی به ماشین رسیدیم ،سوار شدیم و راه افتادیم .کمی جلوتر ،کلبه‌ای چوبی را دیدم که کنار جاده قرار داشت و روی شیشه‌اش با خط خوش نوشته شده بود» :انواع آش .«همین که چشمم به نوشته‌ی روی شیشه افتاد ،گفتم:

ـ آش ...آش !همین‌جا نگه دار!

خندیدی و ماشین را کنار کلبه پارک کردی.

ـ اگه می‌دونستم این‌قدر برای آش دوغ هیجان داری ، از همون اول مستقیم می‌آوردمت اینجا.

ـ تو هنوز من رو نمی‌شناسی !عاشق آشم!

#470

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(

ـ ظاهرا ًباید بیشتر مراقب اشتهای خانم باشم!

ـ نمی‌خواد !خودم حواسم به اون هست .تو فقط مراقب باش آش من رو نخوری که برات گرون تموم می‌شه!

از ماشین پیاده شدیم .چند میز چوبی ساده جلوی کلبه چیده بودند و کنار هر میز ،دو سه کنده‌ی درخت را

به‌جای صندلی گذاشته بودند .بوی انواع آش از داخل کلبه به مشام می‌رسید و صدای قاروقور شکمم را درآورده بود .آستین‌هایت را کمی بالا زدی و گفتی:
ـ تو بشین همین‌جا؛ من می‌رم سفارش می‌دم.
ـ دو تا کاسه‌ی بزرگ آش دوغ!
چند قدم دور شده بودی که برگشتی و با ناباوری نگاهم کردی.
ـ بزرگ؟!
ـ خیلی بزرگ!
ـ چشم ...چشم !می‌خوای اصلا ًکل دیگ رو بگیرم برات؟
ـ اگه قبول کنن ،چراکه نه؟
خندیدی و وارد کلبه شدی .من هم لبخندزنان روی یکی از کنده‌ها نشستم و دست‌هایم را به هم مالیدم .
هوای جنگل داشت رو به گرمی می‌رفت .نگاهم روی تنه‌ی درختی افتاد که درست روبه‌رویم بود؛ پوست زبرش از رطوبت تیره شده و چند برگ روی سطح چوبی میز افتاده بود .دلم می‌خواست بی‌دلیل چند ساعت همان‌جا بمانم و به چیزی فکر نکنم.
کمی بعد ،درحالی‌که دو کاسه‌ی بزرگ آش دوغ را با

ب

احتیاط داخل سینی حمل می‌کردی ،برگشتی .قاشق‌ها را هم روی سینی گذاشته بودند .کاسه‌ی من را جلوی دستم گذاشتی و خودت روبه‌رویم ،روی کنده‌ی دیگری نشستی.

ـ بفرما خانم !این هم از آش مخصوص شکموها !دیگه چی می‌خوای؟

قاشقم را برداشتم و با لبخند گفتم:

ـ فعلاً هیچی.

اولین قاشق را که خوردم ،چشم‌هایم از رضایت بسته شد .طعم ترش و ملایم آش ،با عطر سبزی‌های تازه و نعناع ،دقیقاً همان چیزی بود که بعد از قدم‌زدن در جنگل می‌چسبید .قاشق دیگری خوردم و با دهان نیمه‌پر گفتم:

ـ وای ،چقدر خوبه!

تو که هنوز قاشقت را به دهانت نرسانده بودی ، خندیدی.

ـ به‌به !بالاخره یه چیزی پیدا شد که کافکا رو راضی کنه!

ـ کافکا رو با آش دوغ نمی‌تونی بخری !شخصیت من خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌هاست.

ـ بله ،مخصوصاً وقتی پای غذا وسط باشه.
با چشم‌غره‌ای ساختگی ،مشغول خوردن شدم .تو هم قاشقت را داخل کاسه فروبردی و چند لحظه هر دو در سکوت غذا خوردیم .از داخل کلبه صدای برخورد ظرف‌ها و گفت‌وگوی صاحب آن با مشتری دیگری می‌آمد .آن‌طرف‌تر ،سگ لاغری که کمی پیش به‌طرفمان آمده بود ،آرام از کنار میز گذشت و در فاصله‌ای نه‌چندان دور نشست.
نیم‌نگاهی به او انداختی و بعد تکه‌ای از نان کنار سینی را برداشتی ،از جا بلند شدی و سمتش رفتی .نان را روی زمین ،کمی دورتر از پاهایش گذاشتی و برگشتی سر جایت .سگ ابتدا با احتیاط نگاهت کرد و بعد نزدیک شد و شروع به خوردن کرد .من هم که تمام این مدت حواسم به تو بود ،دوباره قاشقم را پر کردم؛ اما ذهنم دیگر روی طعم آش متمرکز نبود .مدتی بود سؤالی در دلم می‌چرخید .از صبح چند بار تصمیم گرفته بودم آن را بپرسم و هر بار به بهانه‌ای منصرف شده بودم .حالا که روبه‌رویم نشسته بودی ،حس می‌کردم اگر باز هم سکوت کنم ،تا آخر روز آن سؤال دست از سرم برنمی‌دارد.

ب
قاشقم را داخل کاسه گذاشتم و رو به تو کردم.
ـ احسان؟!
ـ جانم؟
نگاهم را به صورتت دوختم و پرسیدم:
ـ آصف وقتی اون عکس‌ها رو بهت نشون داد ،دقیقا ً چی گفت؟
#471

حرکت دستت برای لحظه‌ای متوقف شد .قاشقت را پایین آوردی و نگاهم کردی.
ـ چرا داری به این موضوع فکر می‌کنی؟
ـ چون نمی‌تونم ازش بگذرم .از دیشب دارم بهش فکر می‌کنم .می‌خوام بدونم چقدر درباره‌ی من باهات حرف زده بود .درباره‌ی بدنم چی گفته بود؟ اصلا ً تو عکس‌هامون رو نگاه کردی؟
چند ثانیه ساکت ماندی و بعد آهسته گفتی:
ـ برفا ،من دنبال دیدن اون عکس‌ها نبودم .آصف خودش یهویی گوشی رو می‌آورد جلوی صورتم و عکس رو نشونم می‌داد .چند بار سعی کردم نگاهم رو برگردونم یا بحث رو عوض کنم؛ ولی انگار

نمی‌خواست متوجه بشه که من هیچ علاقه‌ای به این کار ندارم.
ـ یعنی عکس‌ها رو دیدی؟
ـ بعضی‌هاشون رو ناخواسته دیدم؛ قبل از اینکه فرصت کنم چشمم رو برگردونم یا جلوی گوشی رو با دستم بگیرم؛ ولی نه اینکه بخوام بشینم نگاهشون کنم که !اصلاً همچین چیزی رو نمی‌خواستم.
نگاهم را به کاسه‌ام دوختم و با نوک قاشق آش را به هم زدم.
ـ درباره‌ی من چی می‌گفت؟
لب‌هایت را داخل دهانت جمع کردی و من زیرچشمی دیدم که سرت را پایین انداختی.
ـ درباره‌ی ...خب ...ظاهرت حرف می‌زد .از ...
از ...اندامت تعریف می‌کرد و بعضی وقت‌ها طوری درباره‌ی...
نفسی گرفتی و آرام‌تر از پیش ادامه دادی:
ـ طوری درباره‌ی ...جزئیات بدنت حرف می‌زد که انگار خیلی حرف روال و عادی‌ای داره می‌زنه .من هم چند بار بهش اخطار دادم که این کار رو نکنه .گفتم عکس خصوصی‌تونه و نباید به کسی نشونش بده؛ ولی

گوش نمی‌داد .یا بحث رو عوض می‌کرد ،یا با خنده و تمسخر من از کنارش می‌گذشت .طوری رفتار می‌کرد که انگار من زیادی حساس بودم.
بازدمم را با قدرت به بیرون فوت کردم.
ـ اما تو چیزی بهم نگفتی!
ـ روم نمی‌شد برفا !چی باید می‌گفتم؟ یه طرف آصف بود که خب دوستم بود ،یه طرف تو که واسه‌م عزیز بودی .نمی‌خواستم ناراحتیت رو ببینم یا رابطه‌تون رو به هم بزنم؛ ولی خب ...نمی‌خوام الان کارم رو توجیه کنم .من اون موقع باید محکم‌تر جلوش درمی‌اومدم ! باید کاری می‌کردم بفهمه این رفتار قابل‌قبول نیست ! از اینکه بی‌هیچ بهانه‌ای اشتباهت را پذیرفتی ،کمی آرام شدم؛ اما فکر دیگری مثل خوره به جانم افتاد .
سرم را بلند کردم و گفتم:
ـ شاید عکس‌هامون رو به معین هم نشون داده باشه!
ابروهایت اندکی بالا رفتند.
ـ چطور؟
ـ نمی‌دونم .آخه اون هم یه‌دفعه‌ای به من تمایل پیدا کرد .چطور ممکنه یکی که تا قبلش هیچ علاقه‌ای به آدم نشون نده و یه‌دفعه اون‌قدر پیگیر بشه؟ !شاید

آصف درباره‌ی من براش حرف زده بوده؛ شاید عکس‌هامون رو به اون هم نشون داده بوده و...
جمله‌ام را نیمه‌کاره رها کردم .حتی تصورش هم حالم را بد می‌کرد .احتمالاً همین‌طور بود !معین از جزئیات رابطه‌ی ما هم خبر داشت؛ پس احتمالاً آصف با او درمورد من حرف زده بود.
ـ معین یه چیزی هم بهم گفت .می‌گفت آصف یه تمایلی داره به اسم کاندولیسم.
با دقت نگاهم کردی.
ـ چی؟!
ـ کاندولیسم .تا جایی که برام توضیح داد ،یعنی اینکه یه نفر از نشون‌دادن شریک عاطفی یا جنسی خودش به دیگران ،یا از اینکه بقیه بدن اون رو ببینن و درباره‌ش حرف بزنن ،تحریک می‌شه و لذت می‌بره .
نمی‌دونم دقیقاً چقدر از این حرف درسته؛ ولی وقتی به رفتار آصف فکر می‌کنم ،می‌بینم معین راست گفته.
قاشقت را توی کاسه گذاشتی و به فکر فرورفتی.
ـ برفا ،من فقط می‌دونم آصف تو رو خیلی دوست داشت .این رو نمی‌تونم انکار کنم .از رفتارش با تو ، از چیزهایی که درباره‌ت می‌گفت و از حال و روزش

وقتی با هم به مشکل می‌خوردین ،می‌شد فهمید که بهت وابسته بود.
#472

تلخندی زدم و گفتم:
ـ این همون چیزیه که واقعاً داره می‌ره رو مخم !
چطور می‌تونست ادعا کنه این‌همه دوستم داره و همزمان این کارها رو بکنه؟
ـ خب احتمالاً دوست‌داشتنش چندان سالم نبود؛ اما درباره‌ی حرف‌های معین نظری ندارم .نمی‌دونم آصف درباره‌ی تو با اون حرف زده یا نه ،نمی‌دونم عکس‌هاتون رو بهش نشون داده یا نه و نمی‌دونم واقعاً چنین تمایلی داره یا نه .نمی‌خوام در این موارد قضاوتش کنم.
چشم‌هایم را ریز کردم.
ـ یعنی الان داری طرف اون رو می‌گیری؟
چشمانت را به چشمانم دوختی و گفتی:
ـ نه ،برفا؛ اما خب آصف الان اینجا نیست که از خودش دفاع کنه .من از کجا باید مطمئن باشم معین تمام حقیقت رو بهت گفته؟ از کجا باید بدونم آصف

درباره‌ی تو با اون حرف زده یا نه؟ نمی‌خوام به کسی تهمت بزنم؛ حتی به کسی که از رفتارش ناراحتم.
ـ پس باید دوره بیفتم بین دوست‌های آصف و ببینم چند نفرشون عکس‌های من رو دیدن و درباره‌م می‌دونن؟
پوفی کشیدی و سعی کردی لبخند بزنی.
ـ قرار نیست با بدترین احتمالاتی که به ذهنت می‌رسه ،خودت رو شکنجه کنی!
از حرفت خوشم نیامد .دست‌به‌سینه شدم و رویم را از تو گرفتم.
ـ انگار تو رو هم دستکاری روانی کرده آصف!
لحظه‌ای نگاهم کردی و بعد خنده‌ات گرفت.
ـ نه بابا؟ !گَس‌لایت هم می‌کرد پس؟!
اخم کردم.
ـ دارم جدی می‌گم.
خنده‌ات آرام‌آرام از بین رفت .دلم می‌خواست با همان اخم ساختگی به تو بفهمانم که هنوز از دستت ناراحتم؛ اما وقتی دیدم با دقت منتظری حرفم را بشنوی ، دست‌هایم را از هم باز کردم و آهی کشیدم.
ـ اون روزی که سر معین با آصف دعوام شد ،ازش پرسیدم از کارهای گذشته‌ش پشیمونه یا نه؛ اما

ب

می‌دونی چی گفت؟ گفت» :نمی‌خوام بهت دروغ بگم؛ پس نه ،پشیمون نیستم .«من ِخر هم فکر کردم چه آدم صادقیه !فکر کردم دست‌کم شجاعت این رو داره که اشتباهش رو بپذیره و دروغ نگه .حتی با خودم گفتم شاید همین صداقتش یه نشونه باشه که می‌تونه تغییر کنه؛ ولی حالا فکر می‌کنم شاید می‌خواسته طوری رفتار کنه که من بهش اعتماد کنم .شاید می‌دونسته اگه خودش رو صادق نشون بده ،من هم حرف‌هاش رو باور می‌کنم و دیگه به چیزهایی که ازش می‌بینم شک نمی‌کنم.

نگاهم را به تو دوختم.

ـ نگو که داشته گس‌لایتم می‌کرده تا حتی وقتی اشتباه می‌کنه ،باز هم بهش اعتماد کنم.

این بار دیگر نخندیدی و جدی شدی .نگاهت را از صورت من کندی و خیره به کاسه‌ی مقابلت شدی .

انگار حرفی که زده بودم ،تو را به یاد چیزی انداخته بود.

ـ یعنی می‌گی سمیره هم همین بلا رو سر من آورده بود؟

در برابر پرسشت ساکت ماندم .نمی‌دانستم چه جوابی

بدهم .از رابطه‌ی تو و سمیره فقط چیزهایی را می‌دانستم که خودت گفته بودی؛ از خیانتش ،از جدایی‌تان و از دلتنگی‌ات برای ایلیا .نمی‌دانستم چه حرف‌هایی بین شما ردوبدل شده بود ،چند بار تو را به خودت مشکوک کرده بود یا چطور توانسته بود کاری کند که حالا ،حتی با وجود تمام اتفاق‌هایی که افتاده بود ،باز هم خودت را مقصر بدانی.

سکوت من انگار پاسخی بود که نمی‌خواستی بشنوی . قاشقت را برداشتی و آن را به‌آرامی در کاسه چرخاندی.

ـ به‌خاطر همین سادگی‌مونه که داریم تاوان می‌دیم برفا؟!

صدایت آرام و ملایم بود؛ اما خستگی عمیقی در آن موج می‌زد .نگاهم را به تو دوختم .انگشت‌هایت با قاشق بازی می‌کردند و نگاهت همچنان به کاسه بود.

ـ تو داری تاوان اشتباه‌هات و اعتمادت رو می‌دی؛ اما تاوان من سنگین‌تره .من مجبورم دوری از پسرم رو تحمل کنم .مجبورم قبول کنم که زیر دست ناپدری بزرگ می‌شه و شاید کم‌کم من رو یادش بره .مجبورم بپذیرم که مادرش کسیه که دیگه نمی‌تونم بهش اعتماد

ب
کنم و حالا باید زندگیش رو با مرد دیگه‌ای بسازه.
#473

قاشق را کنار گذاشتی و انگشت‌هایت را میان موهایت بردی.
ـ برفا ،بعضی وقت‌ها از دلتنگی ایلیا می‌خوام سر بذارم به کوه و بیابون .یه‌دفعه دلم می‌خواد همه‌چیز رو ول کنم و برم دنبالش .بغلش کنم و بهش بگم باباش منم !بگم هنوز دوستش دارم و هنوز هر روز بهش فکر می‌کنم؛ ولی نمی‌تونم .باید تحمل کنم !باید ادامه بدم و یاد بگیرم چطور با این دلتنگی زندگی کنم !
اصلا ًنمی‌دونم سمیره کجاست که به‌خاطر دیدن ایلیا برم سروقتش !دارم از دوری بچه‌م دیوونه می‌شم.
برای لحظه‌ای سر بلند کردی و لبخند کم‌رنگی زدی .
مفهوم پشت آن لبخند را خوب می‌فهمیدم !داشتی تلاش می‌کردی تا دردت را بی‌اهمیت جلوه دهی.
ـ لااقل تو یه طلاق و یه بچه توی کارنامه‌ت نداری .
کارنامه‌ی من با این همه شاهکار حسابی درخشانه!
حرف آخرت را با لحنی شوخ گفتی؛ اما خنده‌ای که انتظار داشتی از من بگیری ،شکل نگرفت .نمی‌دانستم

چه بگویم .دلم می‌خواست دستت را بگیرم و چیزی بگویم تا کمی از درد سنگین دلت کم کند؛ اما هیچ جمله‌ای به ذهنم نمی‌رسید .تمام آنچه می‌خواستم ،این بود که بفهمی لازم نیست هر بار از دردهایت حرف می‌زنی ،آخرش خودت را مقصر جلوه بدهی.
تو هم ظاهرا ًاز اینکه این‌همه جدی شده بودیم ،خسته شدی .چنگی به موهایت زدی و آن‌ها را به هم ریختی .بی‌اختیار دستم را جلو آوردم و گفتم:
ـ با موهات چی‌کار داری؟ حیف نیست این‌جوری به همشون می‌ریزی؟
پیش از آنکه فرصت فکرکردن پیدا کنم ،دستم را به موهایت رساندم و چند تار آشفته را از روی پیشانی‌ات کنار زدم .انگشت‌هایم آرام میان موهایت حرکت کردند و سعی کردم حالتشان را به همان شکلی برگردانم که پیش از آن داشتند.
ـ این‌طوری بهتره.
وقتی چشم از موهایت گرفتم و به صورتت زل زدم ، متوجه شدم نگاهت روی صورتم ثابت مانده است .
دستم هنوز نزدیک پیشانی‌ات بود و فاصله‌مان آن‌قدر کم شده بود که می‌توانستم جزئیات چهره‌ات را

واضح‌تر از همیشه ببینم .نگاهت آرام از چشم‌هایم پایین آمد و برای لحظه‌ای کوتاه روی لب‌هایم مکث کرد.
قلبم محکم به سینه‌ام کوبید .ناگهان متوجه فاصله‌ی کم میانمان شدم و دستم را پس کشیدم .صاف نشستم و نگاهم را به کاسه‌ی آش دوختم .بی‌آنکه بدانم چرا ،با عجله گفتم:
ـ راستی ،تو نمی‌خوای عکس این ایلیا خان رو بهم نشون بدی؟
چند لحظه طول کشید تا از آن سکوت بیرون بیایی . لبخندی زدی و سر جنباندی.
ـ چرا ...چرا !بیا ببین چه پسر خوش‌تیپی دارم؛ البته این خوش‌تیپیش رو از باباش به ارث برده.
خنده‌ام گرفت.
ـ خودت به این نتیجه رسیدی یا بقیه گفتن؟
ـ حقیقت رو می‌گم !مهم نیست کی به این نتیجه رسیده.
گوشی‌ات را از جیبت بیرون آوردی ،چند بار صفحه را بالا و پایین کردی و لبخندزنان گفتی:
ـ این اولین عکسشه .ببین چه فسقلی‌ای بوده!
گوشی را به‌طرفم گرفتی .در عکس ،ایلیا نوزاد

کوچکی بود که در پتویی روشن پیچیده شده بود .
صورت گرد و گونه‌های برجسته‌اش از میان پارچه
بیرون زده بود و چشم‌هایش نیمه‌باز بودند .یکی از
دست‌های کوچکش کنار صورتش جمع شده بود و
انگشت‌های ظریفش را مشت کرده بود .لبخندم
بی‌اختیار عمیق‌تر شد.
ـ وای !چقدر کوچولو بوده!
ـ ورق بزن ،عکس‌های بعدیش رو هم ببین .اونجا
دیگه معلوم می‌شه چقدر شبیه باباشه!
ـ می‌خواست معلوم بشه از همین عکس هم معلوم
می‌شد ها!
ـ تو فعلاً عکس‌ها رو ببین ،بعد نظر کارشناسیت رو
اعلام کن.
#474

با خنده انگشتم را روی صفحه کشیدم .عکس بعدی ،
ایلیا را نشان می‌داد که در آغوشت خوابیده بود .سرش
درست زیر چانه‌ات قرار داشت و تو با یک دست
پشت او را نگه داشته بودی .صورتت در عکس
آرام‌تر از همیشه به نظر می‌رسید و خبری از آن

شیطنت همیشگی نبود .در آن عکس تو فقط مرد جوانی بودی که با احتیاط ،فرزند کوچکش را در آغوش گرفته است و نگاهت به او می‌گفت حاضری تمام دنیا را به پایش بریزی .

ـ چقدر این عکس قشنگه !خیلی خوشگل افتاده اینجا!

ـ فقط اینجا؟!

چشم در کاسه چرخاندم و با لحنی شوخ گفتم:

ـ بابا خب وایسا بقیه‌ی عکس‌ها رو ببینم .هنوز همه رو ندیدم که!

خندیدی و گفتی:

ـ چه داور سخت‌گیری!

عکس‌های بیشتری را ورق زدم .ایلیا در آغوشت ، روی تخت ،کنار پنجره و حتی درحال گریه‌کردن دیده می‌شد .تو با حوصله درباره‌ی بعضی عکس‌ها توضیح می‌دادی؛ اینکه کجا بودید ،چند ماهش بود یا چرا آن روز این‌قدر بی‌قرار شده بود .به‌تدریج ،لبخندم جای خودش را به حسی عجیب و گس داد .نه به‌خاطر ایلیا؛ به‌خاطر خودم.

من هرگز چنین چیزی را تجربه نکرده بودم .تو پیش از من یک زندگی کامل داشتی؛ زنی را دوست

ب

داشتی ،ازدواج کرده بودی و پدر شده بودی .روزهایی داشتی که من هیچ سهمی از آن‌ها نداشتم و خاطراتی که حتی اگر می‌خواستی ،نمی‌توانستی از زندگی و ذهنت پاکشان کنی.

به عکس دیگری رسیدم .این بار تو و سمیره کنار هم نشسته بودید و ایلیا در آغوش او بود .تصویر قدیمی‌تر از بقیه به نظر می‌رسید و ایلیا هنوز نوزادی تازه‌به‌دنیاآمده بود .تو یک دستت را پشت سمیره گذاشته بودی و هر دو به دوربین نگاه می‌کردید و لبخند می‌زدید؛ اما چیزی که توجهم را جلب کرد ، زیبایی سمیره بود.

واقعاً زیبا بود !از آن مدل زیبایی‌هایی که حتی در یک عکس معمولی هم می‌شد متوجهش شد .قدبلند و کشیده ،با اندامی باریک و ظریف ،چهره‌ای متناسب و چشم‌هایی روشن که به نظر رنگی میان سبز و خاکستری داشتند .موهای روشن بلندش روی شانه‌هایش ریخته بود و لبخندی پر از اعتمادبه‌نفس روی لبش داشت .حتی بدون آرایش غلیظ یا لباس خاصی ،به‌طرز آزاردهنده‌ای جذاب بود.

نگاهم بی‌اختیار از صورت او به صورت خودم در

انعکاس محو صفحه‌ی گوشی افتاد .نمی‌دانم چرا ناگهان احساس کوچکی کردم .در یک لحظه تمام چیزهایی که درباره‌ی خودم دوست داشتم ،پیش چشمم رنگ باختند .در ذهنم ،قامت بلند و ظریف سمیره را با بدن خودم مقایسه کردم؛ چشم‌های روشنش را با چشم‌های تیره‌ام ،خطوط صورتش را با صورتم و آن زیبایی بی‌دردسر را با چیزی که همیشه مجبور بودم در خودم بپذیرم.

ماه‌گرفتگی‌ام که چند دقیقه پیش به‌خاطر حرف‌های تو برایم شبیه نشانی زیبا و منحصربه‌فرد شده بود ،ناگهان دوباره به همان چیزی تبدیل شد که سال‌ها باعث شده بود خودم را از دیگران کمتر بدانم .بی‌اختیار گفتم:

ـ من هم جای تو بودم ،با وجود این سمیره‌خانم ، گس‌لایت می‌شدم!

ـ چی؟

صدایت را از کمی نزدیک‌تر شنیدم .خم شده بودی تا عکس را بهتر ببینی.

ـ به‌خاطر اینکه ایلیا توی عکسه ،پاکش نکردم .

بعد از شنیدن توضیحت ،دوباره به عکس خیره شدم . دلم نمی‌خواست بیشتر از این درباره‌ی سمیره حرف

بزنم .نه به‌خاطر اینکه بخواهم ملاحظه‌ی تو را کنم . بیشتر به‌خاطر احساس احمقانه‌ای بود که داشت بی‌اجازه از من ،درونم شکل می‌گرفت .سرم را آرام تکان دادم و زمزمه کردم:

ـ می‌فهمم.

دیگر چیزی نگفتی .من هم بی‌حوصله انگشتم را روی صفحه کشیدم و سراغ عکس‌های بعدی رفتم .سعی کردم نگاهم را فقط به ایلیا بدوزم؛ به لبخندهای زیبایش ،به چشم‌های کنجکاوش و به دست‌های کوچکش که واقعاً دوست داشتم لمسشان کنم؛ اما ناگهان به تصویری رسیدم که باعث شد انگشتم روی صفحه خشک شود .عکس مربوط به روزهای نخست تولد ایلیا بود .تو روی صندلی کنار تخت بیمارستان نشسته و نوزاد را در آغوش گرفته بودی .سمیره روی تخت دراز کشیده بود و دستش را روی بازویت گذاشته بود .سرت را به‌طرف او خم کرده بودی و پیشانی‌اش را می‌بوسیدی .چهره‌ات از خستگی کمی رنگ‌پریده بود؛ اما لبخندی که روی لب‌هایت نشسته بود ،به هیچ‌یک از لبخندهایی که تا آن روز از تو دیده بودم ،شباهت نداشت .آن لبخند ،صمیمی ،گرم و عمیق

و بی‌محابا بود!
تو در آن عکس مردی بودی که از خوشحالی نمی‌دانست با خودش چه کند؛ مردی که به نظر می‌رسید به تمام آرزوهایش در همان اتاق کوچک ، کنار زنی که دوستش داشته و فرزندی که تازه به دنیا آمده ،رسیده است .مدتی طولانی به عکس خیره ماندم .با دیدن آن تصویر ،پنجه‌ی حسادت به دلم چنگ انداخت .این بار نه‌فقط زیبایی سمیره ،بلکه بخشی از عشق گذشته‌ی تو را هم می‌دیدم .عشقی که زمانی واقعی بوده ،یا دست‌کم تو آن روزها باورش داشته‌ای . عشقی که حالا ،با وجود خیانت و جدایی و تمام زخم‌هایی که به جا گذاشته بود ،هنوز در قالب چند عکس در گوشی‌ات زنده مانده بود.
#475

انگشتم روی صفحه بی‌حرکت ماند .تو که تغییر حالتم را حس کرده بودی ،پرسیدی:
ـ چی شد کافکا؟ !چرا وایسادی؟
به‌سختی نگاهم را از عکس گرفتم و گوشی را کمی سمتت چرخاندم.

ـ اینجا ...خیلی خوشحال به نظر می‌آی!
نگاهت به تصویر افتاد و حالت چهره‌ات تغییر کرد .
لبخندت آرام محو شد و انگار دوباره به همان اتاق بیمارستان برگشتی؛ به روزی که حالا فقط در چند عکس باقی مانده بود.
ـ بودم.
فقط همین را گفتی .بعد دستت را دراز کردی و گوشی را از من گرفتی؛ اما پیش از آنکه صفحه را خاموش کنی ،یک بار دیگر به عکس نگاه کردی .انگشت شستت را آرام روی گوشه‌ی تصویر کشیدی و نفست را آهسته بیرون فرستادی.
ـ اون روز فکر می‌کردم قراره همه‌چی درست بشه.
صدایت آن‌قدر آرام بود که برای شنیدنش ناچار شدم کمی به‌طرفت متمایل شوم.
ـ فکر می‌کردم اگه آدم خانواده‌ش رو دوست داشته باشه و براشون تلاش کنه ،بالاخره می‌تونه یه زندگی خوب بسازه.
گوشی را خاموش کردی و روی میز گذاشتی.
ـ ولی ظاهرا ً دوست داشتن ،همیشه برای نگه داشتن یه زندگی کافی نیست.

نگاهم خیره به صورتت ماند .دلم می‌خواست چیزی بگویم؛ اما می‌دانستم وقتی آدمی چنین حرفی می‌زند ، گاهی بیش از هر چیز نیاز دارد کسی فقط دردش را بشنود؛ پس دستم را سمت کاسه‌ات آوردم و آن را کمی نزدیک‌تر کشیدم.

ـ آشت داره سرد می‌شه!

به من زل زدی .چند لحظه ساکت ماندی و بعد لبخندی کم‌رنگ روی لبت نشست.

ـ داری آش من رو کش می‌ری؟!

ـ معلومه !حیف این نعمت خدا نیست؟

خندیدی؛ خنده‌ای کوتاه که هنوز اندکی غم در خودش داشت؛ اما دست‌کم آن سکوت سنگین را شکست و از بین رفت .من هم لبخند زدم و دست از سربه‌سر گذاشتن با تو برداشتم؛ اما هر کار می‌کردم ،تصویر تو در آن اتاق بیمارستان ،با آن لبخند و دستت که دور سمیره حلقه شده بود ،از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

حسادتم فقط به زیبایی زنی نبود که زمانی همسرت بوده است؛ به گذشته‌ای حسادت می‌کردم که هیچ‌وقت نمی‌توانستم در آن حضور داشته باشم؛ به روزهایی که تو هنوز امید داشتی ،به عشقی که زمانی تمام قلبت را

پر کرده بود و به مردی که در آن عکس دیده بودم.
#476

فصل سی‌ودو

در طول مسیر بازگشت ،تصویر تو در اتاق بیمارستان از ذهنم بیرون نمی‌رفت .هر بار که نگاهم به صورتت می‌افتاد ،ناخودآگاه عکس را به یاد می‌آوردم؛ تو با آن لبخند گرم و صمیمی ،سمیره در کنارت و ایلیا در آغوشت .دلم می‌خواست فکرکردن به آن تصویر را متوقف کنم؛ اما هرچه بیشتر تلاش می‌کردم ،کمتر به نتیجه می‌رسیدم.

تو مشغول رانندگی بودی و گاهی درباره‌ی مسیر یا هوای جنگل چیزی می‌گفتی .من هم جواب می‌دادم و حتی چند بار سعی کردم با شوخی‌های همیشگی‌مان بحثی راه بیندازم؛ ولی انگار بخشی از ذهنم جای دیگری مانده بود .حسی گزنده درونم سنگینی می‌کرد که نه می‌توانستم درست توضیحش بدهم و نه دلم می‌خواست به زبان بیاورمش.

وقتی به خانه رسیدیم ،زودتر از تو پیاده شدم .بهانه آوردم که می‌خواهم دوش بگیرم و پیش از آنکه چیزی

بپرسی ،داخل واحدمان شدم .واحدمان؟ !نه ...واحد تو !آپارتمان تو !سریع خودم را داخل حمام انداختم و آب گرم که روی سر و صورتم ریخت ،چشم‌هایم را بستم .پیشانی‌ام را به دیوار سرد حمام تکیه دادم و برای چند ثانیه ،فقط به صدای آب گوش کردم؛ صدایی یکنواخت که قرار بود همه‌چیز را از ذهنم بشوید و ببرد؛ اما تصویر آن عکس هنوز همان‌جا وسط مغزم بود .لبخند تو ،بوسه‌ات روی پیشانی‌اش و آن آرامشی که در چهره‌ات دیده بودم.

ناگهان بغضم ترکید .دستم را روی دهانم گذاشتم تا صدای گریه‌ام بلند نشود .نمی‌دانستم دقیقاً ًبرای چه گریه می‌کنم .برای سمیره‌ای که حتی از نزدیک ندیده بودمش؟ برای عشقی که زمانی میان شما وجود داشت؟ برای گذشته‌ای که نمی‌توانستم در آن سهمی داشته باشم؟ یا برای خودم؟ برای این حقیقت تلخ که وقتی به عکس تو و سمیره نگاه کرده بودم ،به‌جای اینکه فقط یک خاطره‌ی قدیمی ببینم ،خودم را با او مقایسه کرده بودم .برای اینکه زیبایی‌اش را دیده بودم و ناگهان تمام اعتمادبه‌نفسی که چند ساعت پیش ،به کمک حرف‌های تو در من جان گرفته بود ،فروریخته

بود.
دستم را از روی دهانم برداشتم و کف دستم را به چشم‌هایم فشردم.
ـ احمقی برفا ...واقعاً احمقی!
من چه انتظاری داشتم؟ قرار نبود چون تو چند بار با مهربانی نگاهم کرده بودی ،چون برایم غذا درست کرده بودی یا چون کنار رودخانه مراقبم بودی ،ناگهان به زنی تبدیل شوم که مردی مثل تو عاشقش می‌شود . تو زندگی خودت را داشتی ،خاطرات خودت را و زنی که زمانی دوستش داشتی .من هم قرار نبود با دیدن چند عکس ،خودم را وارد گذشته‌ای کنم که هیچ‌وقت به من تعلق نداشت.
مدتی زیر دوش ماندم تا بالاخره گریه‌ام بند آمد . صورتم را شستم ،حوله را دور موهایم پیچیدم و از حمام بیرون آمدم .تو را دیدم که در نشیمن ،روی سجاده‌ات ایستاده بودی و نماز می‌خواندی .قامتت آرام و بی‌حرکت بود و صدای آهسته‌ات در سکوت خانه می‌پیچید .سرت در تمام مدت پایین بود و تمام توجهت به نمازت .حتی متوجه ایستادن من در ابتدای راهرو نشدی .بی‌صدا از کنارت گذشتم و وارد اتاقم شدم.

در را بستم و چند ثانیه به آن تکیه کردم .دیدن تو در آن حالت هم نتوانسته بود ذهنم را آرام کند و هنوز عکس بیمارستان در سرم چرخ می‌خورد .آه خدایا !بعد از گریه‌کردن در حمام ،بیشتر از قبل از فکرهایی که به سرم زده بود خجالت می‌کشیدم.
به‌سمت میز آرایش رفتم و روی صندلی نشستم .چشم به تصویر خودم در آینه دوختم .صورتم کمی سرخ شده بود و چشم‌هایم برق همیشگی را نداشتند .دستمالی برداشتم و شروع کردم به پاک‌کردن باقی‌مانده‌ی آرایشم .به‌خاطر حمام نصفه‌نیمه‌ام ،چیز زیادی از آن باقی نمانده بود.
وقتی دستمال را کنار گذاشتم ،چشم‌هایم بی‌اختیار روی ماه‌گرفتگی صورتم ثابت ماند .همان لکه‌ی سرخی که سال‌ها سعی کرده بودم کمتر به آن فکر کنم؛ همان چیزی که نگاه بعضی آدم‌ها را روی صورتم خیره نگه می‌داشت و باعث می‌شد درباره‌ام قضاوت کنند.
انگشتم را آرام کنار ماه‌گرفتگی کشیدم و به انعکاسم خیره شدم.
ـ با همین لکه جلوی احسان چرخیدی؟ چقدر تو خنگی برفا!

ب

لب‌هایم را روی هم فشردم و خنده‌ای کوتاه و تلخ سر دادم.

ـ عیبی نداره ...بالاخره فهمیدی !یکی مثل من نمی‌تونه جای سمیره رو بگیره .اصلا ًشاید هیچ‌وقت نتونه برای احسان اون‌قدر خواستنی باشه که بخواد حتی بهش فکر کنه.

نگاهم را از آینه گرفتم؛ اما جمله‌هایم در ذهنم ادامه پیدا کردند .یاد لحظه‌ای افتادم که در جنگل دستم را به‌طرف موهایت آورده بودم .چقدر راحت به تو نزدیک شده بودم !چقدر طبیعی انگشت‌هایم را میان موهایت حرکت داده بودم و وقتی نگاهت روی صورتم ثابت مانده بود ،برای یک لحظه احساس کرده بودم فاصله‌ی میانمان دیگر آن‌قدرها هم زیاد نیست.

بعد چه شده بود؟ یک عکس کافی بود تا دوباره خودم را همان برفای قدیمی ببینم .برفای قدیمی عادت داشت پیش از آنکه کسی درباره‌ی زیبایی‌اش قضاوت کند ، یک‌طرفه حکم را صادر کند و خودش را از میدان به در کند .سرم را تکان دادم و دستمال را داخل سطل انداختم.

#477

ـ من چه مرگم شده؟!
این بار با صدای بلندتر به خودم معترض شدم و از جایم برخاستم .جلوی آینه قدمی زدم و دوباره ایستادم.
ـ اون فقط شوهر صوریمه !واقعاً که شوهرم نیست !
این ازدواج یه توافق بود برای اینکه اوضاع از اون بدتر نشه .قرار نیست عاشق هم بشیم!
جمله‌ی آخر را با تأکید بیشتری گفتم .فکر می‌کردم اگر محکم و قاطع تکرارش کنم ،ذهنم هم مجبور می‌شود باورش کند.
ـ تازه ،خود احسان عکس‌های خصوصی من و آصف رو دیده .خب که چی؟ مگه مثل من کولی‌بازی درآورد؟ مگه نشست خودش رو با آصف مقایسه کرد؟ نه !حتی به روی خودش هم نیاورد که ناراحت شده .
پس من چرا دارم این‌قدر به خودم فشار می‌آرم؟ چرا دیدن عکس‌های سمیره برام مهم شده؟
جوابی نداشتم؛ چون می‌دانستم ناراحتی من فقط به‌خاطر دیدن سمیره نبود .چیزی که بیشتر از همه آزارم می‌داد ،این بود که تو در آن عکس آن‌طور خوشحال به نظر می‌رسیدی؛ آن‌قدر که برای لحظه‌ای

باور کرده بودم تمام چیزی که دلت می‌خواهد ،دقیقاً همان زندگی است.
و من چه بودم؟ زنی که به‌خاطر یک توافق ،با تو زیر یک سقف زندگی می‌کرد .زنی که هنوز نمی‌دانست کجای زندگی تو ایستاده است .زنی که حتی حق نداشت از دیدن عکس‌های گذشته‌ات ناراحت شود؛ چون هر بار که احساسش از محدوده‌ی یک ازدواج صوری فراتر می‌رفت ،می‌توانست به خودش یادآوری کند که هیچ وعده‌ای میانمان وجود نداشته است.
به‌سمت تخت رفتم و لبه‌ی آن نشستم .آرنج‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم و صورتم را میان دست‌هایم پنهان کردم.
ـ یکی مثل من اصلاً به چشم یکی مثل احسان نمی‌آد.
چند لحظه همان‌طور ماندم تا اینکه صدای قدم‌هایت را در راهرو شنیدم .سرم را بالا آوردم و سریع اشک‌های باقی‌مانده را از گوشه‌ی چشمم پاک کردم .
کمی بعد ،صدای دو ضربه‌ی آرام به در بلند شد.
ـ برفا؟!
لب روی هم فشردم و گفتم:
ـ بله؟

ـ دو ساعت دیگه آماده باش بریم خونه‌ی بارانا .پیام داده بود که منتظرمونه.
به در خیره ماندم .چند ساعت پیش اگر چنین چیزی می‌گفتی ،احتمالاً چیزی درباره‌ی اینکه بارانا قرار است چه سؤالاتی بپرسد ،می‌گفتم .شاید هم می‌گفتم که باید برای نوا چیزی بخریم و ببریم؛ اما حالا فقط دلم می‌خواست مکالمه تمام شود.
ـ باشه.
کمی تعلل کردی و بعد گفتی:
ـ خوبی؟
انگشت‌هایم را به هم قفل کردم و نگاهم را به فرش دوختم.
ـ آره .چطور؟
ـ نمی‌دونم .صدات یه‌جوریه.
گلویم دوباره منقبض شد .نمی‌خواستم بفهمی گریه کرده‌ام و دلیلش را حدس بزنی .تصور اینکه بدانی عکس سمیره آن‌قدر آشفته‌ام کرده که زیر دوش گریه کرده‌ام ،از خود حسادت هم شرم‌آورتر به نظر می‌رسید.
ـ خسته‌ام.

دوباره چند ثانیه سکوت کردی و بعد گفتی:
ـ باشه .استراحت کن .دو ساعت دیگه می‌بینمت.
با شنیدن صدای قدم‌هایت ،نفسم را آهسته بیرون دادم .
من چه مرگم شده بود؟ از پشت خودم را روی تختم انداختم و گفتم:
ـ تو فقط الان به‌خاطر شکست عشقیت از آصف ، حساس شدی !فقط همینه .دست بردار برفا!
چند دقیقه همان‌طور روی تخت ماندم و خاطراتم با آصف را زیرورو کردم .شاید اگر به‌اندازه‌ی کافی به روزهای اول رابطه‌مان فکر می‌کردم ،می‌توانستم آن احساس قدیمی را در جایی از قلبم پیدا کنم؛ همان عشقی که زمانی با تمام وجودم باورش داشتم .یاد گل‌هایی افتادم که برایم می‌خرید ،قرارهایی که می‌گذاشت و پیام‌هایی که نصفه‌شب می‌فرستاد تا مطمئن شود قبل از خواب به او فکر می‌کنم .یاد وقت‌هایی افتادم که دستم را می‌گرفت و با لبخند به صورتم نگاه می‌کرد ،انگار تنها زن زیبای دنیا من بود .من آن روزها چقدر خوشبخت بودم ...یا شاید فقط فکر می‌کردم خوشبختم!
#478

تصویر لبخندش کم‌کم رنگ باخت و خاطرات دیگری جایش را گرفتند؛ دروغ‌هایش ،پنهان‌کاری‌هایش ، قول‌هایی که داده بود و زیرشان زده بود ...و آن عکس‌های خصوصی که بی‌اجازه به دیگران نشان داده بود .یادم آمد چطور بارها به خودم گفته بودم واقعاً دوستم دارد و دلیلی برای شک‌کردن وجود ندارد .هر بار هم که حقیقت گوشه‌ای از خودش را نشان داده بود ،من به‌جای اینکه به چشم‌هایم اعتماد کنم ،دنبال دلیلی گشته بودم تا رفتار او را توجیه کنم.
دستم را روی سینه‌ام گذاشتم .هنوز عاشقش بودم؟ این همان چیزی بود که مدام سعی می‌کردم به خودم بقبولانم؛ اینکه هنوز آصف را دوست دارم و فقط از رفتارش زخم خورده‌ام .انگار اگر می‌پذیرفتم دیگر آن احساس را ندارم ،باید تمام خاطراتی را هم که زمانی برایم ارزشمند بودند ،دور می‌ریختم .انگار اعتراف به اینکه دیگر نمی‌خواهمش ،به معنای پذیرفتن این بود که مدت‌ها برای چیزی جنگیده‌ام که ارزش آن‌همه جنگیدن را نداشته است؛ اما هر بار که سعی می‌کردم دلتنگش شوم ،به‌جای اشتیاق ،خستگی به سراغم

می‌آمد .دیگر دلم نمی‌خواست صدایش را بشنوم یا از روزش بپرسم .حتی تصور اینکه دوباره مقابلم بنشیند و با همان لبخند همیشگی بگوید همه‌چیز را درست می‌کند ،هیچ شور و شوقی را در من زنده نمی‌کرد.
پس چرا هنوز مدام به او فکر می‌کردم؟ چرا هنوز شکست آن رابطه را مثل زخمی تازه با خودم این‌طرف و آن‌طرف می‌بردم؟ شاید چون دوست‌داشتن یک نفر ،با فهمیدن اینکه دیگر نمی‌توانی به او اعتماد کنی ،یک‌شبه از بین نمی‌رود .شاید چیزی که هنوز درونم مانده بود ،بیشتر از آنکه عشق باشد ،عادت به دوست‌داشتن آصف و دلتنگی برای برفایی بود که روزی کنارش احساس خوشبختی می‌کرد .
با این فکر ،از جا بلند شدم و دوباره به‌طرف میز آرایش رفتم.
ـ خیلی خب !بسه دیگه !قرار نیست به‌خاطر یه عکس ،تا شب عزا بگیری که!
کشوی لوازم آرایش را باز کردم و بی‌اختیار سراغ رژلب قرمزم رفتم .همان رنگی که آصف همیشه دوست داشت روی لب‌هایم ببیند .چند بار به من گفته بود قرمز به صورتم می‌آید .گاهی حتی وقتی خودم

رنگ دیگری انتخاب می‌کردم ،با لبخند می‌پرسید چرا سراغ رژ قرمزم نرفته‌ام !لوله‌ی رژ را میان انگشتانم چرخاندم و به آن خیره شدم.

ـ هنوزم که هنوزه ،باید به سلیقه‌ی اون فکر کنی؟

رژ را روی میز گذاشتم؛ اما چند ثانیه بعد دوباره برداشتمش.

ـ خب که چی؟ !مگه قراره بیاد اینجا و ببینه؟

رژ را با دقت روی لب‌هایم مالیدم .بعد سراغ سایه‌ی قرمز تیره و خط چشم مشکی رفتم .رنگ‌ها را با وسواس انتخاب کردم و هر بار که در آینه به صورتم نگاه می‌کردم ،سعی داشتم نتیجه را همان‌طور که آصف می‌پسندید ،تصور کنم .وقتی کارم تمام شد ،کمی از صندلی فاصله گرفتم و به انعکاسم خیره شدم .چند ثانیه سکوت کردم و بعد چشم‌هایم گرد شد.

ـ یا خدا !چقدر شبیه شمر بن ذی‌الجوشن شدم!

لبم را گزیدم تا خنده‌ام نگیرد .آرایش قرمز ،برخلاف تصوری که داشتم ،آن‌طور که می‌خواستم از آب درنیامده بود .سایه‌ی چشمم بیش از حد غلیظ به نظر می‌رسید و ترکیبش با رژلب قرمز ،صورتم را از آن حالت دلخواهم دور کرده بود .دستمالی برداشتم و

خواستم پاکش کنم؛ اما درست وقتی گوشه‌ی دستمال به لبم رسید ،دستم متوقف شد.
چرا باید پاکش می‌کردم؟ چون از خودم خوشم نیامده بود؟ چون بعد از دیدن سمیره ،دوباره احساس کرده بودم به‌اندازه‌ی کافی زیبا نیستم؟ قرار بود تا کی به‌خاطر زنی که حتی نمی‌شناختم ،درباره‌ی ظاهر خودم تجدیدنظر کنم؟
دستمال را پایین آوردم و به صورتم نگاه کردم.
ـ نه !پاکش نمی‌کنم.
چانه‌ام را کمی بالا گرفتم و با لحنی که بیشتر برای قانع‌کردن خودم بود ،ادامه دادم:
ـ اگه بدون آرایش زشتم ،با آرایش از همه‌ی دوروبری‌هام خوشگل‌تر می‌شم .مگه چیه؟!
جمله‌ام را که تمام کردم ،حتی خودم هم فهمیدم چقدر دارم زور می‌زنم تا باورش کنم؛ بااین‌حال ،دستمال را کنار گذاشتم و تصمیم گرفتم دیگر به آرایشم دست نزنم.
از روی صندلی بلند شدم و در کمد لباس‌هایم را باز کردم .چند لحظه میان لباس‌ها گشتم تا چشمم به شومیز زرشکی‌ام افتاد؛ همان شومیز مجلسی که یقه‌ی هفت ِ

برگردان داشت و دو طرفش با بندهایی در کناره‌ی بدن به هم گره می‌خوردند .آستین‌های بلندش در قسمت مچ کمی پف داشتند و با کش جمع می‌شدند .لباس را بیرون آوردم و روی تخت انداختم.
#479

شلوار پارچه‌ای مشکی بوت‌کاتی را هم از چوب‌لباسی برداشتم و پوشیدم .بعد شومیز زرشکی را تنم کردم و با دقت بندهای دو طرفش را بستم .جلوی آینه ایستادم و پارچه را روی بدنم مرتب کردم .رنگ زرشکی لباس با رژلبم هماهنگی خوبی داشت و شلوار مشکی ، ظاهر لباس را متعادل می‌کرد.
از جاکفشی داخل کمد ،کفش‌های پاشنه‌بلند زرشکی‌ام را بیرون آوردم و پوشیدم .بعد موهایم را شانه کردم و گذاشتم دو طرف صورتم رها شوند .کمی با انگشت‌هایم حالتشان دادم و سرانجام کیف مشکی‌ام را از روی میز برداشتم.
یک بار دیگر به آینه نگاه کردم .هنوز از آرایشم مطمئن نبودم؛ اما دست‌کم لباس را دوست داشتم .
شانه‌هایم را صاف کردم و زیرلب گفتم:

ـ خب برفا خانم !بزن بریم.
کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم .تو جلوی آینه‌ی کنسول پذیرایی ایستاده بودی و با انگشت‌هایت موهایت را مرتب می‌کردی .ظاهرا ً آماده شده بودی و فقط داشتی آخرین تغییرات را به موهایت می‌دادی .صدای قدم‌هایم را که شنیدی ،از توی آینه نگاهم کردی و بعد سرت را به‌طرفم چرخاندی.
ـ بالاخره تشریف‌فرما شدی؟
ـ دو ساعت گفتی .من هم توی همون دو ساعت آماده شدم .حالا مگه چیه؟
لبخندی کج زدی و نگاهت را از صورتم پایین آوردی .لحظه‌ای به شومیز زرشکی‌ام خیره ماندی و بعد نگاهت روی یقه‌اش ثابت شد .ابروهایت اندکی بالا رفتند و نیشخند آشنایی گوشه‌ی لبت نشست.
ـ برفا جان ،من نگفتم غیرتم رو قلقلک نده؟
نگاهی به لباس خودم انداختم و دوباره به تو خیره شدم.
ـ من که خوبه لباسم!
ـ من هم نگفتم بده.
از آینه فاصله گرفتی و به‌طرفم آمدی .نگاهت دوباره

روی یقه‌ی شومیزم افتاد .ناخودآگاه چانه‌ام را بالا دادم و کیفم را محکم‌تر در دست گرفتم.
#480

ـ پس چی شده؟
به‌جای جواب ،دستت را بالا آوردی و دو طرف برگردان یقه را کمی به هم نزدیک کردی تا بازشدگی آن کمتر شود .انگشت‌هایت فقط لبه‌ی پارچه را لمس می‌کردند و نگاهت روی لباس بود؛ اما من تمام حواسم به فاصله‌ی اندک میانمان جمع شده بود.
ـ خوبه در کل؛ ولی اینجا زیادی تو چشم نیست به نظرت؟
با اخم ساختگی به یقه‌ام نگاه کردم.
ـ نه !این مدلیه دیگه .تازه خودت گفتی لازم نیست محجبه بشم.
لبخندت پررنگ‌تر شد.
ـ حرفی نیست؛ ولی می‌گی حق ندارم نظر بدم؟
ـ نخیر !بهتره نظرت رو برای خودت نگه داری!
خندیدی و خواستی دستت را کنار بکشی؛ اما نگاهت به گره کنار لباس افتاد.

ـ این بندها شل بسته شدن؛ واسه همین یقه‌ت باز مونده .صبر کن بذار یه‌کم محکم‌ترشون کنم که لباست درست وایسه.
پیش از آنکه جمله‌ات تمام شود ،دستت به‌طرف گره کنار بدنم آمد .انگشت‌هایت بند را گرفتند و سعی کردی آن را محکم‌تر کنی .من همان‌جا خشک شده بودم و نگاهت می‌کردم .نزدیکی‌ات ،دستت که کنار پهلویم حرکت می‌کرد و آن نیشخند قبلی‌ات ،همه با هم باعث شده بودند ذهنم بی‌دلیل به‌سمت دیگری برود .
ناگهان به فکرم رسید که شاید...
نه ،برفا !چه فکری داری می‌کنی؟!
اما همان لحظه که بند را کشیدی ،بی‌اختیار یک قدم عقب رفتم .حرکت ناگهانی‌ام باعث شد پارچه از دستت کشیده شود و گره باز شود .دو لبه‌ی جلوی شومیز از هم فاصله گرفتند و پیش از آنکه بتوانی کاری کنی ، لباس از جلو باز شد.
ـ واااای!
جیغ کوتاهی کشیدم و با یک دست دو طرف شومیز را به هم چسباندم .تو هم چشم‌هایت را از تعجب گرد کردی و همان لحظه پشتت را به من کردی.

ـ وای خدایا !برفا ،به جون خودم...
ـ احسان !چرا این کار رو کردی؟!
صدایم از شدت دستپاچگی بلند شده بود .با دست آزادم بند لباس را پیدا کردم و سعی کردم دوباره گره‌اش بزنم؛ اما انگشت‌هایم آن‌قدر می‌لرزیدند که نمی‌توانستم بند را درست از روی بند دیگر رد کنم .تو همچنان پشتت به من بود و با لحنی هول‌زده گفتی:
ـ باور کن می‌خواستم گره رو سفت‌تر کنم که لباست بهتر وایسه !تو یه‌دفعه رفتی عقب ،بند از دستم کشیده شد و دو طرفش باز شد .اصلاً فکر نمی‌کردم این‌طوری بشه!
ـ خب چرا بهش دست زدی اصلاً؟!
ـ گفتم که !چون دیدم شله !می‌خواستم درستش کنم؛ نه اینکه لباست رو باز کنم!
از عصبانیت و خجالت نمی‌دانستم چه بگویم .بند را بالاخره از میان انگشت‌هایم رد کردم و دوباره گره زدم .بعد با هر دو دست دو طرف شومیز را مرتب کردم و مطمئن شدم این بار محکم بسته شده است.
ـ تموم شد.
چند ثانیه سکوت کردی؛ اما همچنان پشتت به من بود.

ـ مطمئنی؟
ـ آره!
ـ پس اجازه هست برگردم یا هنوز احتمال داره دوباره یه اتفاقی بیفته؟
با وجود تمام خجالتی که در وجودم جان گرفته بود ، نتوانستم جلوی خنده‌ی عصبی‌ام را بگیرم.
ـ احسان!
ـ خب دارم می‌پرسم مطمئن بشم دیگه!

#481

سرانجام برگشتی؛ اما نگاهت را روی صورتم نگه داشتی و حتی یک لحظه هم به پایین نگاه نکردی . حالت دستپاچه‌ات کم‌کم جای خودش را به لبخندی خفیف داد.
ـ ببین ،من واقعاً قصدم فقط این بود که گره رو سفت‌تر کنم .اصلاً از این به بعد ،دیگه به لباس‌هات دست نمی‌زنم.
هنوز از دستت عصبانی بودم؛ اما دیدن آن قیافه‌ی جدی و درعین‌حال درمانده‌ات ،خنده‌ام را بیشتر کرد.

ـ خیلی لطف می‌کنی!
کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و سعی کردم دوباره ظاهر خونسردم را به دست بیاورم .تو هم رو به آینه برگشتی و دستت را میان موهایت کشیدی؛ اما لبخندت هنوز از بین نرفته بود .چند ثانیه به انعکاسمان در آینه نگاه کردم .تو با آن پیراهن مرتب و موهای آراسته‌ات ،کنار من ایستاده بودی و من با آرایش قرمز و شومیز زرشکی‌ام ،هنوز سعی می‌کردم تپش قلبم را نادیده بگیرم .به خودم گفتم تمام این دستپاچگی فقط به‌خاطر اتفاقی بود که افتاد .همین و بس!
بعد کیفم را محکم‌تر گرفتم و با لحنی که سعی می‌کردم عادی باشد ،گفتم:
ـ خب ،راه نمی‌افتی؟ بارانا منتظرمونه.
تو در آینه نگاهی به من انداختی و لبخند زدی.
ـ بفرمایید خانم ماه‌نشون !این دفعه قول می‌دم فقط در ماشین رو برات باز کنم و به لباس‌هات دست نزنم.
ـ بهتره همین کار رو بکنی!
از کنارت گذشتم و درحالی‌که هنوز صدای خنده‌ی آرامت را از پشت‌سرم می‌شنیدم ،به‌سمت در رفتم .
وقتی به ماشین رسیدیم ،تو زودتر از من جلو رفتی و

در سمت شاگرد را باز کردی .کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و سوار شدم .بعد از اینکه خودت پشت فرمان نشستی ،کمربندت را بستی و ماشین را روشن کردی .چند دقیقه‌ای در سکوت از خیابان‌های خلوت می‌گذشتیم .من نگاهم را به بیرون دوخته بودم و تو ظاهرا ًتمام توجهت به رانندگی بود؛ تا اینکه بالاخره صدایت را شنیدم.

ـ راستی برفا !تو همیشه لباس‌های طیف قرمز می‌پوشی؟

سرم را سمتت چرخاندم و نگاهت کردم.

ـ چطور؟

نیم‌نظری به من انداختی و دوباره چشم به جاده دوختی.

ـ هیچی .همین‌جوری پرسیدم .حس کردم بیشتر لباس‌های مهمونیت قرمزه.

سکوت کردم .لباس‌های مهمانی‌ام؟ !از کجا می‌دانستی من بیشتر لباس‌های قرمز می‌پوشم؟ تا جایی که به یاد داشتم ،تو هیچ‌وقت در مهمانی‌ها حضور نداشتی .

ناگهان خاطره‌ی عکس‌هایی که آصف به تو نشان داده بود ،مثل تصویری ناخوانده از ذهنم گذشت .

بـ

عکس‌هایی که بیشترشان در مهمانی‌ها گرفته شده بودند؛ گوشه‌ای دنج ،دور از نگاه دیگران ،با لباس‌هایی که گاهی بیش از آنچه باید باز بودند .
لباس‌های قرمز هم در میانشان کم نبودند.
لب‌هایم را روی هم فشردم .دلم نمی‌خواست دوباره به آن عکس‌ها فکر کنم؛ اما سؤال تو راه دیگری برایم باقی نگذاشته بود.
ـ لباس‌های مهمونی رو آصف اکثرا ًخودش برام می‌خرید .قرمز دوست داشت و می‌گفت بهم می‌آد .من هم کم‌کم خوشم اومد و...
ـ این لباس رو هم آصف برات خریده؟
آنچنان سریع حرفم را قیچی کردی که کلام در دهانم ماسید .این بار سرم را کاملا ًبه‌طرفت چرخاندم .
فکت کمی منقبض شده بود و نگاهت همچنان به جاده بود.
ـ نه !مگه یادت نیست هرچی برام گرفته بود رو پس دادم؟
ـ آره ،یادمه.
گوشه‌ی لبت بالا رفت؛ اما لبخندت بیشتر به نیشخند شبیه بود.

ـ پس لابد به سلیقه‌ی آصف خریدی .هان؟
چند لحظه با تعجب نگاهت کردم.
ـ چطور مگه؟
#482

جوابی ندادی .فقط دستت را روی فرمان جابه‌جا کردی و به رانندگی‌ات ادامه دادی .منتظر ماندم چیزی بگویی؛ اما سکوتت طولانی‌تر شد .اخمی کم‌رنگ کردم و دوباره به شیشه‌ی کنارم خیره شدم.
ـ حالا مگه سلیقه‌ی آصف چه ایرادی داره؟ قرمز رنگ قشنگیه.
ـ من که نگفتم قشنگ نیست.
ـ پس چرا این‌جوری می‌پرسی؟
نگاهی گذرا به من انداختی و انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما منصرف شدی.
ـ همین‌جوری پرسیدم برفا !این‌قدر بازجویی نکن من رو!
با ناباوری خندیدم.
ـ من بازجویی می‌کنم؟ خودت شروع کردی!
ـ خب دیگه سؤال نمی‌پرسم .خوبه؟

چشم‌غره‌ای رفتم و رویم را از تو گرفتم .رفتار عجیب‌وغریبت هم اعصابم را خرد می‌کرد و هم کنجکاوی‌ام را برمی‌انگیخت .نمی‌فهمیدم چرا یک‌دفعه درباره‌ی لباس‌هایم پرسیده بودی و چرا وقتی اسم آصف را آوردم ،لحن صدایت تغییر کرد؛ البته قرار هم نبود دلیل همه‌ی رفتارهایت را بفهمم .من به‌اندازه‌ی کافی گرفتار فکرهای خودم بودم.
چند دقیقه بعد ،ماشین را به خیابانی فرعی بردی و بعد داخل کوچه پیچیدی .ماشین را پارک کردی و هر دو پیاده شدیم .کنارم آمدی و با اشاره‌ی دست راه افتادی . من هم کنارت آمدم و زنگ خانه را زدم .پس از چند لحظه ،در باز شد و داخل حیاط رفتیم .کلید خانه‌اش هنوز در کیفم بود؛ اما ترجیح می‌دادم استفاده نکنم . بارانا دیگر به من نگفته بود که به خانه‌اش بازگردم . باید کلیدش را پس می‌دادم!
جلوی ورودی ساختمان ،بارانا با لبخند مقابلمان ظاهر شد .با هر دومان سلام‌علیک و روبوسی کرد .سپس کنار رفت تا وارد شویم .سروصدای نوا از داخل پذیرایی می‌آمد؛ صداهای نامفهومی که هر چند لحظه یک بار ،با جیغ‌های کوتاه و شاد کودکانه همراه

ب

می‌شد .به‌محض اینکه وارد شدیم ،نگاهت سمتش رفت .نوا روی زمین نشسته بود و با اسباب‌بازی رنگارنگی بازی می‌کرد .وقتی تو را دید ،دست‌های کوچکش را به‌طرفت دراز کرد و با هیجان صداهایی از گلویش بیرون داد .چشم‌هایت ستاره‌باران شدند .کیفم را که روی میز کنار در گذاشتم ،دیدم به‌طرفش پر کشیدی و خم شدی تا صورتش را ببوسی.

ـ سلام عشق داداشی !قربون اون ریختت برم من الهی!

نوا با دیدن صورتت لبخند پهنی زد و دستش را به‌طرف گونه‌ات آورد .تو خندیدی و او را با احتیاط در آغوش گرفتی .دخترک پاهای کوچکش را تکان داد و انگشت‌هایش را لابه‌لای ریش‌هایت فروبرد.

بارانا نگاهت می‌کرد و لبخند می‌زد.

ـ از وقتی بهش گفتم داداشی احسان می‌خواد بیاد ،یه لحظه هم آروم نگرفته از ذوقش .حسابی دلتنگت بود احسان!

نگاهت نرم شد .نوا را کمی بالا بردی و بوسه‌ی دیگری روی گونه‌اش کاشتی.

ـ من هم دلم براش تنگ شده بود آخه!

لبخند از روی لبم پرید .تو همیشه با نوا همین‌قدر

مهربان بودی؛ اما من حالا کاملاً متوجه دلتنگی‌ات برای ایلیا هم شده بودم .وقتی نوا دستش را دور انگشتت حلقه کرد ،نگاهت برای لحظه‌ای روی صورت کوچکش ثابت ماند و بعد آهسته پیشانی‌اش را بوسیدی .از دیدنت در آن حالت ،حس عجیبی در دلم نشست .مردی که چند ساعت پیش درباره‌ی دوری از پسرش حرف زده بود ،حالا خواهر کوچکش را در آغوش گرفته بود و سعی می‌کرد هر لحظه‌ی کوتاه کنار او را به خاطر بسپارد .من هم جلو آمدم و دستی به سر نوا کشیدم .بوسیدمش و بعد از کمی قربان‌صدقه ،رفتم و روی مبل نشستم .همان حین بارانا هم به‌طرف آشپزخانه رفت و گفت:

ـ شام تقریبا آماده است؛ ولی اول بشینین تا براتون یه چای بیارم.

تو خواستی نوا را سر جایش بگذاری؛ اما دخترک انگشت‌هایت را محکم گرفت و وقتی دستت را عقب کشیدی ،لب‌هایش را جمع کرد و صدای اعتراض کوچکی از خودش درآورد .خنده‌ات گرفت و دوباره خم شدی تا او را ببوسی.

ـ برمی‌گردم خاله‌ریزه !این‌قدر عجول نباش!

بعد سمت مبل آمدی و کنارم نشستی .نوا همچنان از روی زمین برایت دست تکان می‌داد و صداهای کودکانه‌ای درمی‌آورد .تو هم برایش شکلک درمی‌آوردی تا دوباره بخندد .نگاهت کردم و لبخند زدم.
#483

ـ معلومه خیلی دوستت داره!
ـ من هم خیلی دوستش دارم!
ـ این هم معلومه.
نگاهی به من انداختی و لبخندی محو زدی.
ـ بچه‌ها این‌طوری‌ان !لازم نیست براشون توضیح بدی کی دوستشون داره .خودشون حس می‌کنن.
با شنیدن این حرفت ،یاد ایلیا افتادم .شاید چون می‌دانستم چقدر دلت می‌خواهد پسرت هم بتواند حضور تو را همین‌طور حس کند؛ نه فقط در عکس‌های گوشی ،بلکه در زندگی واقعی‌اش !پیش از آنکه چیزی بگویم ،بارانا از آشپزخانه بیرون آمد و برایمان چای و شکلات آورد .بعد نوا را از روی زمین برداشت و روبه‌رویمان نشست.

فنجان چای را برداشتم و پا روی پا انداختم .بارانا از اتفاق‌های روزمره می‌گفت؛ از خریدی که کرده بود ، از همسایه‌ای که ظاهرا ً قصد داشت تمام اهالی کوچه را از ماجرای بازسازی خانه‌اش باخبر کند و از دردسرهایی که نوا با بی‌قراری‌های تازه‌اش برایش درست کرده بود .تو هم گاهی چیزی می‌گفتی و سربه‌سرش می‌گذاشتی .من بیشتر شنونده بودم و هرازگاهی با لبخند یا اظهار نظری کوتاه وارد بحث می‌شدم.

همه‌چیز عادی جلوه می‌کرد .تماشای تو در کنار بارانا و نوا ،دیدن صمیمیتی که میان اعضای این خانواده جریان داشت و شنیدن خنده‌های گاه‌وبیگاهتان ،حس آرامش به من می‌داد؛ بااین‌حال ،هر بار که نگاهم به تو می‌افتاد ،تصویر آن عکس قدیمی دوباره در گوشه‌ای از ذهنم جان می‌گرفت .سعی می‌کردم بی‌اعتنا از کنارش بگذرم و به گفت‌وگو برگردم.

وقتی چایمان تمام شد ،بارانا فنجان‌ها را روی سینی گذاشت و از جایش بلند شد .

ـ برم ببینم شام آماده شد یا نه.

به آشپزخانه رفت و من هم دنبالش راه افتادم.

ـ بذار کمکت کنم.
ـ لازم نیست برفا جان !بشین استراحت کن.
ـ چه استراحتی؟ من که کاری نکردم .تو برو سراغ غذات ،من میز رو می‌چینم.
بارانا چند لحظه نگاهم کرد و بعد با لبخند سر تکان داد.
ـ باشه؛ پس اون بشقاب‌ها رو از کابینت دربیار .قاشق و چنگال‌ها هم توی کشوی کناریه.
بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم و میز را چیدم .بارانا ظرف غذا را آورد و وسط میز گذاشت .بوی خورشت کرفس در فضای خانه پیچیده بود .نوا هم در پذیرایی مشغول بازی بود و گاهی صداهای بامزه‌ای از خودش درمی‌آورد که باعث می‌شد هر دومان ناخودآگاه لبخند بزنیم.
وقتی میز آماده شد ،تو هم به آشپزخانه آمدی و صندلی‌ها را جابه‌جا کردی تا همه بتوانیم راحت بنشینیم .شام در فضایی گرم و صمیمی صرف شد .
بارانا مدام حواسش به نوا بود و هر بار که دخترک بی‌قرار می‌شد ،با دستش قاشق را به‌سمت او می‌برد یا اسباب‌بازی‌اش را به دستش می‌داد .تو هم گاهی با او

شوخی می‌کردی و همین که نوا صدایت را می‌شنید ، لبخند می‌زد و دست‌های کوچکش را به‌طرفت دراز می‌کرد.
میان غذا ،حرف از کار و زندگی و اتفاق‌های کوچک روزمره شد .تو از یکی از دردسرهای تازه‌ی کارت گفتی و بارانا هم با علاقه گوش داد و چند پیشنهاد داد .من هم از جنگل و آش دوغ تعریف کردم و همین کافی بود تا بارانا قول بدهد دفعه‌ی بعد که برای دیدنش می‌آییم ،خودش برایمان آش دوغ درست کند .وقتی غذا تمام شد ،من و تو تقریبا ً هم‌زمان از جایمان بلند شدیم .دستت را به‌طرف بشقاب‌ها بردی و من هم ظرف‌های خالی را روی هم گذاشتم.
بارانا که نوا را در آغوش گرفته بود ،با دیدنمان گفت:
ـ شما دو تا بیاین بشینین .خودم جمع می‌کنم.
ـ نه بارانا جان !تو بشین ،ما جمع می‌کنیم.
من ظرف‌ها را از روی میز برداشتم و تو هم دستت را به‌سمت ظرف غذا بردی .بارانا کمی محکم‌تر گفت:
ـ گفتم بیاین بشینین !باهاتون کار دارم.
نگاهی به تو انداختم .تو هم برای لحظه‌ای دست از حرکت کشیدی و بعد گفتی:

ـ بذار اول میز رو جمع کنیم .دو دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه.
ـ احسان !عزیزم !می‌گم خودم جمع می‌کنم .بیاین بشینین!
#484

لحنش آن‌قدر جدی شده بود که دیگر جای بحث باقی نمی‌گذاشت .بشقاب‌ها را روی میز گذاشتم و دست‌هایم را به هم زدم.
ـ باشه؛ پس خودت می‌دونی!
بارانا نوا را به‌آرامی روی پایش جابه‌جا کرد و با چانه به‌سمت پذیرایی اشاره کرد.
ـ برین دیگه!
من و تو سمت مبل‌ها رفتیم .با فاصله‌ای کوتاه ،کنار هم روی مبل جای گرفتیم .کیفم را روی میز گذاشتم و دست‌هایم را در هم قفل کردم .از لحن بارانا حدس می‌زدم قرار نیست درباره‌ی آش دوغ یا اتفاق‌های خنده‌دار نوا صحبت کند .بارانا چند لحظه ما را نگاه کرد .نگاهش ابتدا روی من ماند و بعد به تو زل زد .
سرانجام نوا را در آغوشش آرام‌تر کرد و گفت:

ـ ابرا بهم گفته ازدواجتون از روی علاقه نبوده .تا حدودی هم گفته قضیه چی بوده .من این‌قدر نامحرمم که هیچ‌کدومتون بهم نمی‌گین ماجرا چیه؟
دلم زیرورو شد .ناخودآگاه سرم را پایین انداختم و با انگشت‌هایم لبه‌ی آستینم را بازی دادم .نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم .همه‌چیز آن‌قدر پیچیده بود که حتی فکرکردن به توضیح‌دادنش خسته‌ام می‌کرد.
ـ چی بگم بارانا؟ !تو بعد از اون ماجرا حتی یه بار هم نگفتی بیام خونه‌ت .با اینکه می‌دونستی ازدواجمون صوریه و من ممکنه کنار احسان معذب بشم ،باز هم چیزی نگفتی.
به‌محض اینکه جمله از دهانم بیرون آمد ،متوجه تغییر حالت تو شدم .تا آن لحظه آرام نشسته بودی؛ اما حالا فکت اندکی منقبض شده بود و چشمانت خیره به صورتم شد .انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما بارانا زودتر به حرف آمد.
ـ برفا ،به خدا می‌خواستم بگم بیای؛ ولی فکر کردم شاید واقعاً دلت نخواد برگردی اینجا .با خودم گفتم خودت که کلید خونه رو داری؛ اگه دلت بخواد ، می‌آی .ازت هم دلگیر شدم که نیومدی و من رو غریبه

دونستی .فکر کردم شاید دیگه نمی‌خوای با من رفت‌وآمد داشته باشی.
ـ من تو رو غریبه ندونستم؛ فقط...
هنوز جمله‌ی بعدی‌ام را نگفته بودم که تو از جا بلند شدی .نگاهت به بارانا بود؛ اما لحنت آرام‌تر از آن بود که بتوانم بفهمم دقیقاً چه احساسی داری.
ـ برفا خانم تو خونه‌ی من معذبه .من نوا رو می‌برم اتاق می‌خوابونم تا یه‌کم از این معذب‌بودنش کم بشه . راحت باشین شما.
داشتم نگاهت می‌کردم که نوا را از آغوش بارانا گرفتی .دخترک با دیدنت دست‌های کوچکش را سمتت دراز کرد و با صدای بامزه‌ای چیزی گفت که هیچ‌کداممان نفهمیدیم .تو لبخندی زدی ،گونه‌اش را بوسیدی و به‌طرف پله‌ها رفتی .بارانا تا لحظه‌ای که از دیدرس خارج شدی ،نگاهت کرد .بعد آهی کشید و رو به من گفت:
ـ این پسر از وقتی اومدیم ایران ،حتی یه بار هم درست‌وحسابی برام از خودش نگفته .هرچی می‌پرسم ،می‌گه همه‌چیز خوبه .انگار نه‌انگار من از نوجوونی بزرگ‌شدنش رو دیدم!

لبخندی کم‌رنگ زدم؛ اما پیش از آنکه چیزی بگویم ، نگاهش را به من دوخت.
ـ راستی ،برفا ...احسان چرا اون حرف رو زد؟ واقعا ًکنارش معذبی؟!
سرم را پایین انداختم و با گوشه‌ی آستینم بازی کردم.
ـ نه بارانا !منظورم اون چیزی نبود که اون برداشت کرد؛ من فقط...
ـ فقط چی؟
نفسی عمیق کشیدم.
ـ فقط ...خب ...تو خواهرمی؛ ولی نمی‌دونستم هنوز می‌تونم مثل قبل بیام اینجا یا نه .احسان هم ... نمی‌خواستم به‌خاطر من توی خونه‌ی خودش احساس کنه مجبوره یه نفر دیگه رو تحمل کنه.
بارانا با ناراحتی نگاهم کرد.
ـ برفا ،تو خواهر منی .اینجا همیشه خونه‌ی توئه .حتی اگه صد بار دیگه ازدواج کنی و طلاق بگیری و برگردی ،باز هم خونه‌ی من ،خونه‌ی توئه!
لبخندی محو زدم که ادامه داد:
ـ چرا نیومدی؟ چرا فکر کردی باید تنهایی همه‌چیز رو تحمل کنی؟

#485

جوابی نداشتم .حقیقت این بود که بعد از تمام اتفاق‌هایی که افتاده بود ،خودم هم نمی‌دانستم دقیقا ً به کجا تعلق دارم .خانه‌ی پدرم دیگر برایم مأمن امنی نبود و زندگی با احسان ،با همه‌ی آرامشی که در آن پیدا کرده بودم ،هنوز برایم شبیه راه‌رفتن روی یخ بود .بارانا خم شد ،دستم را گرفت و فشرد.
ـ من ازت دلگیرم برفا !نه به‌خاطر اینکه ازدواجت با احسان صوریه یا اینکه هنوز نمی‌خوای درباره‌ی اون مرد حرف بزنی .از این دلگیرم که این‌همه اتفاق برات افتاده و من باید از الان بفهمم .من خواهرتم .چرا فکر کردی نمی‌تونی باهام حرف بزنی؟
لب‌هایم را داخل دهانم جمع کردم و سرم را پایین انداختم .بغضی در گلویم نشست و آرام گفتم:
ـ چون خودم هم نمی‌دونستم چی باید بگم .هنوز هم نمی‌دونم.
بارانا چیزی نگفت؛ اما دستم را رها نکرد و اجازه داد چند لحظه در سکوت همان‌طور بمانیم .بالاخره نفسی گرفتم و آهسته گفتم:

ـ آصف رو دوست داشتم بارانا !خیلی بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.
سکوت برقرار شد .یخزدگی دستش را حس کردم؛ اما ادامه دادم:
ـ من واقعاً فکر می‌کردم قراره باهاش ازدواج کنم . فکر می‌کردم تمام اون چیزهایی که درباره‌ی آینده‌مون می‌گفت ،جدیه .وقتی از زندگی مشترک حرف می‌زد ، وقتی از خونه‌ای که می‌خواستیم داشته باشیم می‌گفت ، وقتی درباره‌ی سفرهامون و حتی چیزهای مسخره‌ای مثل رنگ پرده‌ها بحث می‌کردیم ،باورم شده بود که یه روزی همه‌ی این‌ها واقعیت پیدا می‌کنن.
تلخندی روی لبم نشست و بغضم را بلعیدم.
ـ حتی گاهی سر چیزهایی با هم بحث می‌کردیم که انگار واقعاً قرار بود تا آخر عمر با هم باشیم !من هم باورم شده بود که اون آینده به جفتمون تعلق داره.
بارانا دستش را روی دهانش گذاشت و آهسته پرسید:
ـ آصف بود؟ !اون مرد آصف بود؟ !
سر به تأیید تکان دادم .بارانا برآشفت و پرسید:
ـ پس چرا ازدواج نکردین؟ تو که این‌همه دوستش داشتی ،اون هم که ظاهراً بهت علاقه داشت .مشکل

چی بود؟
نگاهم را از او گرفتم و به نقطه‌ای نامعلوم روی فرش چشم دوختم.
ـ مشکل این بود که هر بار غیرمستقیم از ازدواج می‌گفتم ،حرف رو می‌پیچوند .
بارانا دستم را رها کرد و به پشتی مبل یله داد.
ـ وای خدایا!
لب تر کردم و گفتم:
ـ تو خانواده‌ی آصف رو نمی‌شناسی بارانا !مادرش هما حضوریه و باباش ،سجاد امامی یه کله‌گنده‌ی سیاسی .من می‌دونستم اگه بخوام با آصف ازدواج کنم ،چه چالش‌هایی رو باید تحمل کنم .خانواده‌ها ، موقعیتشون ،حرف مردم ...همه‌چیز دخیل بود؛ ولی من حاضر بودم به پاش بمونم و تحمل کنم .فکر می‌کردم اون هم همون‌قدر که من می‌خوام ،رابطه‌مون رو جدی می‌گیره.
بارانا اخم کرد.
ـ یعنی هیچ‌وقت رسما ًبهت نگفت می‌خواد باهات ازدواج کنه؟
ـ اون می‌خواست باهام باشه ...تا آخر عمرش .

ب

می‌خواست با هم بریم خارج و زندگی‌مون رو بسازیم .داشت برنامه‌ریزی می‌کرد .از خونه‌ی مشترکمون می‌گفت ...از کشورهایی که می‌تونستیم بریم ...از ماشین ...از همه‌چی !از همه‌چی جز ازدواج .بارانا ،اون ...آصف ...آصف از من ازدواج سفید می‌خواست .می‌گفت نمی‌خواد شبیه پدر و مادرش باشه .از لج اون‌ها ،زیر بار هیچ چهارچوبی نمی‌رفت.
بارانا با ناباوری نگاهم کرد .برای لحظه‌ای هر دو ساکت ماندیم .از طبقه‌ی بالا صدای آرام تو می‌آمد که برای نوا چیزی زمزمه می‌کردی .بارانا نگاهی گذرا به آن سمت انداخت و دوباره رو به من برگشت.
ـ خب؟ بعدش چی شد؟ چرا نگفتی اون بوده که بهت دست‌درازی کرده؟
تلخ خندیدم و سر به تأسف تکان دادم.
#486

ـ کدوم دست‌درازی؟ خود احمقم قبول کردم .بارانا ،تو نمی‌دونی من و اون چقدر همدیگه رو دوست داشتیم . از وقتی وارد دانشگاه شدم ،چشمم پی‌ش بود تا همین پارسال که بالاخره اومد جلو و بهم پیشنهاد دوستی

ب

داد .سروش بهم گفت چشم اون هم پی من بوده .من و آصف واقعاً همدیگه رو دوست داشتیم .حتی ممکن بود ...ممکن بود یهویی بی‌خیال همه‌چی بشم و بهش بگم که عیبی نداره و باهات می‌آم خارج؛ اما ...اما بعد فهمیدم اون تمام مدت داشته بهم خیانت می‌کرده.

سرم را پایین انداختم و پوفی کشیدم.

ـ کاش فقط همین بود !اون بهم دروغ می‌گفت و یه کاری می‌کرد دروغ‌هاش رو باور کنم .

انگشت‌هایم را به هم فشردم.

ـ اون گذشته‌ی کثیفی داشت بارانا !روابط خارج از عرف !کارهای جنسی عجیب !من همه‌ی این‌ها رو به‌خاطر عشقی که بهش داشتم ،تحمل کردم؛ اما دیگه نتونستم خیانتش رو بپذیرم .اون به من گفته بود رفته به عشق من تتو زده؛ بعد یه فیلم ازش دیدم که داره با همون تتوآرتیستی که اون تتو رو می‌زنه ،لاس می‌زنه ...لمسش می‌کنه .من چطوری به این آدم می‌گفتم بیا خواستگاریم .تازه ،اون‌که اصلاً نمی‌خواست باهام ازدواج کنه !اگه ...اگه بابا می‌فهمید اونه ،می‌رفت سراغ خانواده‌ش .اون‌ها هم برای اینکه آبروشون نره و اسم پسرشون سر زبون‌ها نیفته ،ممکن

بود سر هر کدوم از شماها یه بلایی بیارن .ممکن بود بابا رو از کار بیکار کنن .یا تو و نوا رو اذیت کنن.
صدایم داشت لرزید .بارانا با ناراحتی سر تکان داد و من ادامه دادم:
ـ اون یه تمایلات عجیبی هم داشت .دوست داشت من رو به همه نشون بده .نشون‌دادن عادی نه !
پره‌ی گوشم را خاراندم .عصبی شده بودم .
ـ لحظات خصوصی‌مون رو ...عکس‌هامون رو ...
وای بارانا !نمی‌دونم به چند نفر راجع به بدن من حرف زده و عکس‌هامون رو نشون داده .این داره دیوونه‌م می‌کنه !روم نمی‌شه با دوست‌های مشترکمون حرف بزنم .می‌ترسم دوست‌پسرهاشون درمورد من از آصف یه چیزی شنیده باشن و به دوست‌هام گفته باشن .دارم دیوونه می‌شم بارانا !آصف حتی عکس‌های خصوصی‌مون رو هم به احسان نشون داده بود .
دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و همان لحظه چهره‌ی بارانا به‌یک‌باره تغییر کرد.
ـ چی؟!
سرم را بالا آوردم و تکانش دادم.
ـ عکس‌های خصوصی‌تون رو؟ به احسان؟!

با شرمندگی سر تکان دادم.
ـ احسان خودش بهم گفت که آصف یهویی گوشی رو می‌آورده جلوش و عکس‌ها رو نشونش می‌داده .حتی درباره‌ی بدنم هم باهاش حرف می‌زده .احسان می‌گفت نمی‌خواسته ببینه و چند بار بهش گفته این کار رو نکنه؛ ولی آصف گوش نمی‌داده.
بارانا با انزجار لب‌هایش را روی هم فشرد.
ـ خدایا ،این دیگه چه کاریه؟ !آصف چطور به خودش اجازه داده همچین کاری بکنه؟ اون عکس‌ها خصوصی بودن !تو بهش اعتماد کرده بودی.
ـ وقتی به گذشته فکر می‌کنم ،از خودم عصبانی می‌شم .چرا این‌همه مدت موندم به پاش؟ چرا هر بار که یه چیزی می‌فهمیدم ،باز دنبال یه دلیل برای موندن می‌گشتم؟ چرا فکر می‌کردم اگه بیشتر دوستش داشته باشم ،بالاخره اون هم یاد می‌گیره درست رفتار کنه؟
بارانا دستش را روی موهایم کشید؛ درست مثل وقتی که بچه بودم و ناراحت می‌شدم.
ـ چون دوستش داشتی .چون فکر می‌کردی آدمی که دوستش داری ،ممکنه اشتباه کنه و بعدش تغییر کنه . اینکه بهش فرصت دادی ،به معنی احمق‌بودنت نیست؛

ولی الان که فهمیدی نمی‌تونی بهش اعتماد کنی ،حق داری دیگه نخوای ادامه بدی.
نگاهم را به او دوختم .نمی‌دانستم چرا شنیدن این حرف از زبان خواهرم ،این‌قدر آرامم می‌کرد !بارانا چند لحظه ساکت ماند و بعد پرسید:
ـ احسان که باهات بدرفتاری نمی‌کنه؟ !نه؟
سؤالش آن‌قدر مستقیم بود که فورا ًسرم را بالا آوردم و به چپ و راست تکانش دادم.
ـ نه !اصلا !ًچرا این فکر رو کردی؟!
#ماهنشان487

ـ آخه گفتی کنار اون معذبی .امروز هم دیدم هر دوتون وقتی درباره‌ی ازدواجتون حرف زدم ،ساکت شدین .
نمی‌خوام توی این وضعیت مجبور باشی با کسی زندگی کنی که ازش می‌ترسی یا کنارش احساس امنیت نمی‌کنی.
سرم را محکم تکان دادم.
ـ نه بارانا !احسان هیچ‌وقت باهام بدرفتاری نکرده . اتفاقا ًخیلی هم باهام خوبه؛ فقط...
حرفم را قورت دادم؛ اما بارانا منتظر ماند تا ادامه

دهم.
ـ فقط چی؟
نگاهم را از او گرفتم و گفتم:
ـ فقط نمی‌خوام احساس کنه به‌خاطر من مجبور شده این چیزها رو تحمل کنه .اون خونه‌ی خودش رو داشت ،برنامه‌های خودش رو داشت .حالا من اومدم وسط زندگیش و همه‌چیز عوض شده .می‌ترسم یه روزی ازم خسته بشه و به‌خاطر حجب و حیاش ،نتونه چیزی بگه.
بارانا لبخندی محو زد.
ـ با این حرف‌هایی که درباره‌ش می‌زنی ،بعید می‌دونم مشکلت این باشه که احسان از حضورت ناراحته.
با تعجب نگاهش کردم.
ـ منظورت چیه؟
بارانا دستم را فشرد و حرف را عوض کرد.
ـ برفا ،من نمی‌خوام بهت بگم بمون خونه‌ی احسان یا از پیشش برو .این تصمیم خودته؛ فقط می‌خوام بدونی لازم نیست به‌خاطر اتفاق‌هایی که آصف برات رقم زده ،از هر رابطه‌ی تازه‌ای بترسی .احسان ،آصف نیست .قرار هم نیست باشه.

چند لحظه هیچ‌کدام حرف نزدیم .از اتاق انتهای راهرو صدای آرام قدم‌هایت می‌آمد .ظاهرا ًنوا را خوابانده بودی و حالا داشتی به‌سمت پذیرایی برمی‌گشتی .بارانا لبخندی زد و دستش را از روی دستم برداشت.
ـ بعدا ًبیشتر با هم صحبت می‌کنیم .
ـ باشه؛ ولی لطفا ًاصلا ًسعی نکن با آصف ارتباط بگیری !نمی‌خوام دیگه اسمش تو زندگیم باشه .به مامان‌این‌ها هم فعلا ًچیزی نگو .شاید یه روزی خودم بهشون گفتم.
سرش را تکان داد؛ من اما ذهنم هنوز درگیر آن جملاتش بود که درباره‌ی تو گفت .احسان ،آصف نبود .این را می‌دانستم؛ بااین‌حال ،نمی‌دانستم اگر روزی احساساتم نسبت به تو از مرز این ازدواج صوری عبور کند ،آن‌وقت باید با چه‌چیزهایی دست‌وپنجه نرم کنم.
صدای تو از پشت‌سرمان بلند شد.
ـ چای می‌خورین بیارم؟
#488

فصل سی‌وسه

ب

صدای برخورد چاقو با تخته‌ی چوبی از آشپزخانه می‌آمد .بوی کره‌ی داغ ،سیر و سبزی‌های تازه در راهرو پیچیده بود و صدای هود همهمه‌ی آشپزخانه را در خود حل می‌کرد .تو مشغول کار بودی و من در اتاق کار کوچکی که درست کنار آشپزخانه قرار داشت ،پشت پنجره ایستاده بودم و سیگار می‌کشیدم.
دو هفته بود که فاصله‌ای نامرئی بینمان ایجاد شده بود؛ فاصله‌ای که هیچ‌کداممان درباره‌اش حرف نمی‌زدیم؛ اما هر روز بیشتر از قبل حسش می‌کردم .دیگر خبری از سربه‌سر گذاشتن‌هایت نبود .نه وقتی صبح‌ها وارد آشپزخانه می‌شدم تا قهوه‌ام را بردارم ،نه وقتی از کنارت می‌گذشتم و وانمود می‌کردم حواسم به نگاهت نیست .اگر چیزی می‌پرسیدم ،جوابم را می‌دادی؛ اگر کمکی می‌خواستم ،دریغ نمی‌کردی و اگر کاری داشتم ،مثل همیشه هوایم را داشتی؛ بااین‌حال ،آن صمیمیت کوچک و شیرینی که میانمان شکل گرفته بود ،انگار یک‌شبه از بین رفته بود.
دیگر نمی‌آمدی از پشت‌سرم سرک بکشی و ببینی مشغول چه کاری هستم .دیگر برای دیدن واکنشم ، اسم‌های عجیب روی من نمی‌گذاشتی و وقتی چیزی

ب

تعریف می‌کردم ،با آن لبخند شیطنت‌آمیزت نگاهم نمی‌کردی تا ببینی چه کار می‌کنم .حتی وقتی در محل کار از کنارت رد می‌شدم ،فقط به اندازه‌ای سر تکان می‌دادی که سلام و احوال‌پرسی‌مان از قلم نیفتد .
همین !انگار تبدیل شده بودیم به دو آدم غریبه که صرفا ً زیر یک سقف زندگی می‌کنند.
سیگار را میان انگشتانم چرخاندم و دودش را به بیرون فرستادم .شاید بعد از حرف‌هایی که در خانه‌ی بارانا زده بودم ،حق داشتی از من دلگیر باشی .آن روز وقتی گفتم ممکن است کنارت معذب باشم ،قصد نداشتم تو را ناراحت کنم؛ فقط نمی‌دانستم چطور باید توضیح بدهم که از تغییر ناگهانی زندگی‌ام می‌ترسم؛ از اینکه جای ثابتی در خانه‌ی تو نداشته باشم ،از اینکه حضورم برنامه‌هایت را به هم بریزد و از اینکه روزی به خودت بیایی و بفهمی به‌خاطر من از خیلی چیزها گذشته‌ای؛ اما تو حرفم را طور دیگری برداشت کرده بودی .شاید هم حق داشتی .من گاهی آن‌قدر درگیر فکرهای خودم می‌شدم که یادم می‌رفت آدم‌های دیگر هم ممکن است از حرف‌هایم زخم بخورند.
سیگار را به لبه‌ی زیرسیگاری فشردم و نگاهم را به

پنجره‌ی آشپزخانه که بخشی از آن پیدا بود ،دوختم .از پشت پنجره می‌توانستم تو را ببینم .آستین‌هایت را بالا زده بودی و با تمرکز مشغول خردکردن سبزی‌ها بودی .گاهی سرت را به‌طرف یکی از کارکنان می‌چرخاندی و چیزی می‌گفتی .گاهی هم مزه‌ی سس را می‌چشیدی و دوباره به کار قبلت برمی‌گشتی.
با بقیه همان احسان همیشگی بودی؛ آرام ،
خوش‌برخورد و گاهی حتی شوخ؛ فقط وقتی نوبت به من می‌رسید ،انگار چیزی میانمان مانع می‌شد رفتار گذشته‌ات را ادامه بدهی .نگاهم را از تو گرفتم و سیگار دیگری بیرون آوردم؛ اما پیش از روشن‌کردنش ،دست نگه داشتم.
شاید دوباره هوای زن و بچه‌ات را کرده بودی !از وقتی فهمیده بودی سمیره قصد دارد ازدواج کند ،گاهی حالت عوض می‌شد .نه آن‌قدر که بتوانم با اطمینان بگویم؛ اما به‌اندازه‌ای بود که متوجه شوم بعضی فکرها هنوز رهایت نکرده‌اند .شاید تصور اینکه زنی که زمانی همسرت بوده ،حالا می‌خواهد زندگی تازه‌ای را شروع کند ،بیشتر از چیزی که نشان می‌دادی ، ناراحتت می‌کرد .شاید هم دلتنگی برای ایلیا در این

میان دلت را مچاله می‌کرد.
سیگار را دوباره در سر جایش برگرداندم .حوصله‌ی روشن‌کردنش را نداشتم .کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم تا باقی کارهای روز را تمام کنم؛ اما تصمیم گرفته بودم در راه برگشت با تو حرف بزنم . دیگر نمی‌توانستم این سکوت را تحمل کنم.
چند ساعت بعد ،وقتی در راه بازگشت بودیم ،هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت .چراغ‌های خیابان‌ها یکی‌یکی روشن می‌شدند و نورشان روی شیشه‌ی ماشین می‌افتاد .تو پشت فرمان نشسته بودی و من کنارت مدام دنبال بهانه‌ای برای شروع حرف می‌گشتم.
ـ امروز سس اون غذای جدیدت رو عوض کردی؟
ـ اوهوم.
منتظر ماندم شاید توضیحی بدهی؛ اما ندادی .سرم را کمی به‌طرفت چرخاندم.
ـ چرا؟
ـ زیادی شیرین بود.
ـ آهان!
چند دقیقه بعد ،دوباره سعی کردم سر صحبت را باز کنم.

ـ راستی ،اون سفارش بزرگی که می‌گفتی برای آخر هفته دارین ،چی شد؟
ـ تقریبا ًنهایی شده.
#489

ـ پس خوبه!
ـ آره.
لب‌هایم را روی هم فشردم .اگر قصد داشتی رکورد کوتاه‌ترین جواب‌های تاریخ را بشکنی ،تا اینجا عملکرد درخشانی داشتی !نگاهم را به پنجره دوختم و تصمیم گرفتم دیگر چیزی نپرسم .هنوز چند دقیقه نگذشته بود که دوباره نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم:
ـ احسان؟!
ـ جانم؟!
با شنیدن همان پاسخ آشنای قدیمی امیدوار شدم .شاید بالاخره قرار بود چیزی عوض شود!
ـ فردا باید زودتر بریم دهکده؟
ـ احتمالا.ً
ـ یعنی چی احتمالاً؟ خودت برنامه رو می‌دونی

دیگه!
نیم‌نگاهی به من انداختی و گفتی:
ـ اگه لازم باشه زودتر بریم ،بهت می‌گم.
ـ خب نمی‌تونی همین الان بگی؟
ـ هنوز معلوم نیست.
دیگر چیزی نگفتم .به خودم قول دادم تا وقتی به خانه برسیم ،حتی یک کلمه هم با تو حرف نزنم؛ اما وقتی ماشین را در پارکینگ خاموش کردی ،تمام آن سؤال‌هایی که از صبح در ذهنم جمع شده بودند ، به‌یک‌باره روی زبانم ریختند .کمربندم را باز کردم و پیش از آنکه در را باز کنی ،رو به تو گفتم:
ـ چیه احسان؟!
سرت را به‌طرفم چرخاندی و لنگه ابرویی بالا انداختی.
ـ چی چیه؟
ـ چرا دو هفته است واسه‌م قیافه می‌گیری؟ !اگه کاری کردم ،بهم بگو !این‌جوری که نمی‌شه .هرچی می‌پرسم ،یه‌کلمه‌ای جواب می‌دی .هرچی حرف می‌زنم ،انگار دارم با دیوار صحبت می‌کنم .من که ذهن‌خوان نیستم بفهمم چی توی سرته!

چند ثانیه نگاهم کردی .بعد بدون اینکه جواب بدهی ، در را باز کردی و پیاده شدی .از این رفتارت بیشتر عصبانی شدم .پیاده شدم و پشت‌سرت وارد آسانسور و سپس خانه شدم .کلیدها را روی میز کنسول انداختی و مستقیم به سمت مبل رفتی .خودت را روی آن رها کردی و با دستی که روی پیشانی‌ات کشیدی ، خستگی‌ات را بیرون ریختی.

ـ نمی‌خوای باهام حرف بزنی؟ نمی‌خوای بگی چی‌کار کردم؟

پوفی کشیدی و گفتی:

ـ کاری که نکردی.

با شنیدن پاسخت جا خوردم و گفتم:

ـ پس این رفتارت برای چیه؟

سرت را بلند کردی و چشم به من دوختی .خستگی چهره‌ات جای خودش را به دلخوری آشکاری داد.

ـ فقط نمی‌خوام با رفتارم معذبت کنم که مجبور بشی بمونی خونه‌م .اگه اینجا راحت نیستی ،می‌تونی بری؛ ولی حق نداری اون‌جوری توی خونه‌ی خواهرت موندنت توی خونه‌ی من رو زیر سؤال ببری؛ جوری که شنونده ممکنه فکر کنه من دارم ازت بیگاری

ب

می‌کشم یا به کاری زورت می‌کنم.
با ناباوری نگاهت کردم و دهانم نیمه‌باز ماند.
ـ احسان ،من توی خونه‌ی بارانا منظور بدی از حرفم نداشتم؛ فقط می‌خواستم بگم...
ـ منظورت هرچی بود ،حرفت رو زدی.
از جا بلند شدی و سوئیچ ماشین را که روی میز بود ، برداشتی و دوباره با حرکتی عصبی روی آن انداختی.

#490

ـ قبلا ً هم بهت گفتم .هر موقع بخوای ،آزادی که بری .من اینجا رو برات قفس نکردم .کردم؟
ـ نه؛ ولی...
ـ ولی چی؟
صدایت کمی بالاتر رفت.
ـ زورت می‌کنم کاری برام بکنی؟ ازت می‌خوام باهام بخوابی؟ چی‌کارت کردم که پیشم معذبی؟ !تا حالا شده یه بار بهت بگم باید فلان کار رو بکنی یا حق نداری فلان جا بری؟ شده یه بار بهت بفهمونم که به‌خاطر این ازدواج چیزی ازت می‌خوام که خودت نمی‌خوای؟

چند لحظه نگاهم کردی .انگار انتظار داشتی توضیح دیگری بدهم؛ اما وقتی ساکت ماندم ،فکت منقبض شد و خنده‌ی تلخی روی لب‌هایت نشست.
ـ مشکل چیه برفا؟ !خونه‌م اندازه‌ی خونه‌ی آصف به جونت نمی‌چسبه؟ ریخت و قیافه‌م مثل اون نیست که باهام بهت خوش بگذره؟ مثل اون باهات رفتار نمی‌کنم و این رو دوست نداری؟
ـ احسان ،این چه حرفیه؟!
ـ چه حرفیه؟ !چرا طوری رفتار می‌کنی که انگار من دارم مجبورت می‌کنم اینجا بمونی؟!
نفسم در سینه حبس شد.
ـ من اصلا ً همچین چیزی نگفتم!
ـ لازم نیست بگی .از حرف‌هات می‌شه فهمید .هرکدوم این‌ها به مزاقت خوش نمی‌آد ،برو برفا !اگه ناراحتی ، برو !اگه دلت هنوز پیش آصفه ،برو !با من این کار رو نکن!
جمله‌ی آخر را با صدایی بلندتر گفتی و بعد ناگهان ساکت شدی .نفس‌هایت کمی تند شده بودند و نگاهت ، برخلاف همیشه ،آرام نبود .من به تو خیره مانده بودم .بغضی که تمام روز سعی کرده بودم نادیده‌اش

بگیرم ،به‌یک‌باره بالا آمد .نمی‌خواستم گریه کنم .
دوباره از گریه‌کردن جلوی تو خجالت می‌کشیدم؛ اما
بیشتر از آن ،نمی‌خواستم فکر کنی به‌خاطر آصف
ناراحتم.
ـ من فقط فکر می‌کنم سربارتم!
صدایم لرزید .تو چیزی نگفتی و من ادامه دادم:
ـ من نمی‌خوام به‌خاطر من توی خونه‌ی خودت راحت
نباشی .ازدواج ما که از سر عشق و علاقه نبوده !تو
مجبور شدی این وضعیت رو قبول کنی تا اوضاع بدتر
نشه .من هم می‌دونم؛ ولی ...نمی‌خوام یه روزی به
خودت بیای و ببینی زندگیت به‌خاطر من عوض شده .
نمی‌خوام احساس کنی باید مراقب حرف‌هات باشی یا
کارهایی رو تحمل کنی که اصلا ًدلت نمی‌خواد.
اشک از گوشه‌ی چشمم پایین آمد .با پشت دست پاکش
کردم و نفس لرزانم را بیرون دادم.
ـ ولی اصلا ًحق با توئه !بهتره برگردم خونه‌ی بارانا
تا وقتی این ماجرا تموم بشه .اصلا ًاشتباه کردم
اومدم اینجا !معذرت می‌خوام!
پیش از آنکه پاسخی بدهی ،برگشتم و به‌سمت اتاقم
رفتم .نمی‌خواستم بمانی و دوباره بگویی اگر ناراحتم ،

می‌توانم بروم .نمی‌خواستم بیشتر از این بشنوم که بودنم در خانه‌ات هیچ اجباری ندارد؛ چون هر بار این حرف را می‌زدی ،بخشی از وجودم به این فکر می‌افتاد که شاید واقعاً بهتر باشد بروم؛ پیش از آنکه بیشتر از این به تو عادت کنم و بعد مجبور شوم با نبودنت کنار بیایم.

در اتاق را باز کردم و مستقیم سراغ کمد رفتم .چمدانم هنوز کاملاً خالی نشده بود .آن را بیرون کشیدم و روی تخت گذاشتم .لباس‌هایم را یکی‌یکی از کمد بیرون آوردم و داخل چمدان گذاشتم .دست‌هایم می‌لرزیدند و گاهی نمی‌توانستم زیپ کیسه‌ی کوچکی را باز کنم .اشک‌هایم مدام می‌جوشیدند؛ اما من سعی می‌کردم سریع صورتم را پاک کنم و به جمع‌کردن وسایلم ادامه بدهم .مشغول تاکردن یکی از بلوزهایم بودم که صدای قدم‌هایت را پشت‌سرم شنیدم.

ـ برفا؟!

جواب ندادم.

ـ داری چی‌کار می‌کنی برفا؟!

لباس را داخل چمدان گذاشتم.

ـ معلوم نیست؟

#491

به‌طرفم آمدی و وقتی چمدان را دیدی ،چهره‌ات تغییر کرد .دستت را به دسته‌ی آن گرفتی و پیش از آنکه بتوانم واکنشی نشان بدهم ،از روی تخت بلندش کردی و با حرکتی عصبی گوشه‌ی اتاق روی زمین گذاشتی.
ـ چی‌کار می‌کنی تو آخه؟!
برگشتم و با ناباوری نگاهت کردم.
ـ مگه نگفتی آزادم که برم؟ خب من هم می‌خوام برم.
چند لحظه فقط و فقط نگاهم کردی .فکت دوباره منقبض شد؛ اما این بار دیگر صدایت را بالا نبردی.
ـ من گفتم اگه خودت می‌خوای بری ،جلوت رو نمی‌گیرم .نگفتم همین که عصبانی شدی ،همه‌چی رو جمع کنی و بزنی بیرون!
ـ فرقش چیه؟ بالاخره گفتی برم!
ـ آره؛ چون فکر کردم نمی‌خوای اینجا بمونی!
ـ من هم فکر کردم تو نمی‌خوای من اینجا باشم!
سکوت سنگینی بینمان حکم‌فرما شد .همان‌طور که خیره به صورتم بودی ،یک قدم به من نزدیک شدی . ناخودآگاه سرم را بالا گرفتم تا با تو چشم در چشم

ب

شوم .باز هم نزدیک‌تر آمدی؛ آن‌قدر که دیگر نمی‌توانستم وانمود کنم حضور تو و فاصله‌ی کم میانمان برایم عادی است .نگاهت در چشم‌هایم ثابت ماند؛ اما چند لحظه بعد ،آرام پایین آمد و روی لب‌هایم نشست .قلبم چنان محکم می‌کوبید که می‌ترسیدم صدایش را بشنوی.

ـ احسان...

صدایم آن‌قدر آهسته بود که بیشتر به زمزمه شباهت داشت .نگاهت از لب‌هایم به چشم‌هایم برگشت .برای چند لحظه هیچ‌کداممان چیزی نگفتیم .انگار هر دو منتظر بودیم دیگری چیزی بگوید؛ چیزی که شاید بتواند این فاصله‌ی عجیب را از میانمان بردارد.

نگاهت روی صورتم چرخید و روی رد اشکی که هنوز از گوشه‌ی چشمم پایین می‌آمد ،مکث کرد .

ابروهایت اندکی در هم رفتند و دستت را بالا آوردی . انگشت شستت را آرام روی گونه‌ام کشیدی و اشکم را پاک کردی .حرکتت آن‌قدر ملایم بود که برای لحظه‌ای تمام خشمم را فراموش کردم.

نگاهم به چشم‌هایت دوخته شده بود .فاصله‌مان کم بود و دستت هنوز کنار صورتم قرار داشت .گرمای

انگشت‌هایت را روی پوست صورتم حس می‌کردم و قلبم چنان بی‌قرار می‌کوبید که نمی‌دانستم چطور باید خودم را از این دستپاچگی نجات بدهم .نگاهت دوباره پایین آمد و برای لحظه‌ای کوتاه روی لب‌هایم مکث کرد .این بار نتوانستم وانمود کنم متوجه نشده‌ام.
نفس در سینه‌ام حبس شد .انگار می‌خواستی چیزی بگویی یا شاید حرکت دیگری بکنی؛ اما همان‌جا مکث کردی .گذر نگاهت دوباره به چشم‌هایم افتاد و وقتی دستپاچگی‌ام را دیدی ،دستت را پایین آوردی و یک قدم عقب رفتی.
صدای زنگ تلفن همراهم ،سکوت بینمان را خدشه‌دار کرد و هر دومان با شنیدن آن ،نفسی راحت کشیدیم .تو نگاهت را از من گرفتی و دستت را در جیبت فروبردی .من هم فوری سرم را پایین انداختم و چند قدم از تو فاصله گرفتم .نمی‌خواستم از تو دور شوم؛ اما واقعاً نمی‌دانستم با آن ضربان نامنظم قلبم چه‌کار کنم .
تلفنم روی تخت می‌لرزید و اسم مامان روی صفحه افتاده بود .لب‌هایم را روی هم فشار دادم .بعد از اتفاقی که افتاده بود ،آخرین کسی که دلم می‌خواست با او

حرف بزنم ،مامان بود؛ بااین‌حال تماس را جواب دادم و گوشی را کنار گوشم گذاشتم.
ـ الو جانم؟
ـ سلام مادر !خوبی؟
با شنیدن صدایش ،دلم آرام گرفت .دلخور بودم؛ اما دوستش داشتم .
ـ سلام .مرسی شما خوبی؟
ـ قربونت .بد نیستم .احسان پیشته؟
نگاهم ناخودآگاه به تو افتاد .کنار کمد ایستاده بودی و با صورتی که دوباره آرامشش را به دست آورده بود ، نگاهم می‌کردی.
ـ آره .کاری داشتی؟
#492

ـ آره .بهش بگو عمه‌بهنوشت زنگ زده بود .گفته پس‌فردا می‌خواد مراسم پاگشاتون رو بگیره .گفتم قبلش بیاین اینجا ناهار ،بعد با هم می‌رین خونه‌ی عمه‌ت .
لباس قشنگ هم بپوش مادر !بالاخره اولین مهمونی بعد از نامزدیته.
چند لحظه مات‌ومبهوت ماندم .انگار مادرم داشت به

زبان چینی حرف می‌زد که کلماتش را می‌فهمیدم و معنایشان را نه.
ـ چی گفتی؟!
ـ می‌گم پس‌فردا بیاین خونه‌ی ما ناهار .بعدش می‌ریم پاگشا .عمه‌ت هم از عمد زودتر از همه دعوتت کرده که نشون بده از ازدواجت ناراحت نیست .تو هم باید حسابی به خودت برسی برفا!
لب گزیدم و اختیار زبانم را به‌آنی از دست دادم.
ـ من خونه‌ی شما نمی‌آم.
صدایم دورگه و خش‌دار شده بود .مادرم آن‌طرف خط مکث کوتاهی کرد و گفت:
ـ یعنی چی نمی‌آی؟ برفا ،دوباره شروع نکن !بیاین ناهار بخوریم و با هم برین خونه‌ی عمه‌ت.
ـ مامان ،گفتم نمی‌آم.
ـ خب آخه چرا مادر؟!
خنده‌ای کوتاه و بی‌روح از گلویم بیرون آمد .باورم نمی‌شد که باید دلیلش را توضیح بدهم!
ـ چرا؟ !واقعاً نمی‌دونی دلیلم چیه؟ بابا من رو از خونه‌ش انداخت بیرون مامان !بدون اینکه حتی منتظر مراسم عروسی بمونه ،یه عقد موقت گرفت و فرستادم

خونه‌ی یه مرد دیگه !انگار دخترش یه خیابونی بود که فقط می‌خواست هرچی زودتر از شرش خلاص بشه!
ـ برفا ،آروم‌تر حرف بزن !احسان پیشته.
ـ خب پیشم باشه !مگه خودش ندید بابا چطور باهام رفتار کرد؟ هنوز هم باید حواسم باشه جلوی بقیه چه حرفی می‌زنم که مبادا آبروی آقای پدر به خطر بیفته؟!
صدایم بالا رفته بود و گلوی منقبضم دیگر مجال نفس‌کشیدن درست‌وحسابی نمی‌داد .تو از کنار کمد فاصله گرفتی و بی‌حرف نگاهم کردی.
ـ یه بار هم با بارانا همین کار رو کرد .یه عمر با تصمیم‌هاش زندگی اون رو خراب کرد .حالا نوبت من رسیده؟ !همیشه همین بوده مامان !همیشه من باید کوتاه می‌اومدم ،من باید خودم رو عوض می‌کردم ،من باید مواظب می‌بودم کسی از دیدنم ناراحت نشه!
نفسم بند آمد و دستم را روی سینه‌ام گذاشتم .انگار می‌توانستم با فشار انگشت‌هایم جلوی آشوبی را بگیرم که از درون به جانم افتاده بود.
ـ بابا هیچ‌وقت من رو دوست نداشت ...هیچ‌وقت !تو هم همین‌طور !فقط بلد بودین من رو با بقیه مقایسه کنین و بهم بفهمونین که به‌اندازه‌ی کافی خوب نیستم .

تو هم که هر روز بهم می‌گفتی کرم بزن تا اون لک روی صورتت معلوم نباشه !انگار اگه ماه‌گرفتگیم دیده نمی‌شد ،دیگه مایه‌ی خجالتتون نبودم!

ـ برفا ،من هیچ‌وقت نگفتم مایه‌ی خجالتی دخترم!

ـ لازم نبود بگی !از رفتارتون می‌فهمیدم !از نگاهتون ،از حرف‌هاتون ،از اینکه همیشه باید یه چیزی رو توی من درست می‌کردین تا بشم همون دختری که دلتون می‌خواست!

اشک‌هایم بی‌اجازه سرازیر شدند .صورتم داغ شده بود و صدایم میان بغض و خشم می‌لرزید.

ـ حالا هم فقط نگرانی که مردم چی می‌گن .اینکه چرا دخترت زودتر عروسی نکرده ،چرا این‌طوری رفته خونه‌ی شوهرش ،چرا باید بقیه رو راضی نگه داره ! یه بار هم شده از خودت بپرسی من چه حالی دارم؟ یه بار هم شده به‌جای اینکه ازم بخوای همه‌چیز رو درست انجام بدم ،ازم بپرسی چقدر دیگه باید تحمل کنم؟!

ـ برفا ،تو رو خدا...

ـ نه مامان !دیگه نمی‌خوام .برنمی‌گردم خونه‌تون !بابا یه آدم خودخواه و خودشیفته است که فقط خودش و

غرورش براش مهمه !از بس همه‌چیز باید همون‌طوری باشه که اون می‌خواد ،حتی یه لحظه هم فکر نمی‌کنه با زندگی بقیه چی‌کار می‌کنه!
صدای گریه‌ام بلندتر شد .دیگر نه می‌توانستم جمله‌هایم را مرتب کنم ،نه توان داشتم به حرف‌های مادرم گوش بدهم؛ فقط می‌خواستم تماس تمام شود .می‌خواستم از آن صدا ،از آن خاطره‌ها و از تمام سال‌هایی که هر بار به‌نحوی زخمی‌ام کرده بودند ،فرار کنم.
#493

ناگهان دستت را دراز کردی و گوشی را از من گرفتی.
ـ سلام خاله !خوبین؟
لحنت آرام و محترمانه بود و ادامه دادی:
ـ بله حتما !ًپس‌فردا خودمون رو به مهمونی می‌رسونیم ...نگران نباشین !خودم برفا رو آماده می‌کنم و با هم می‌آیم ...بله ،چشم ...شما هم سلامت برسونین ...خداحافظ.
تماس را که قطع کردی ،گوشی را روی میز گذاشتی . چند ثانیه خیره‌ام ماندی .سعی کردم اشک‌هایم را پاک

و خودم را جمع‌وجور کنم؛ اما بغضی که از سال‌ها پیش در سینه‌ام مانده بود ،با چند حرکت دست و چند نفس عمیق از بین نمی‌رفت.

ـ نباید قول می‌دادی که می‌ریم!

صدایم انگار از قعر چاه به گوش می‌رسید .کنارم آمدی و با اشاره‌ای از من خواستی روی تخت بنشینم . پاهایم دیگر توان ایستادن نداشتند .نشستم و دست‌هایم را روی صورتم گذاشتم.

ـ برفا ،الان وقت تصمیم‌گرفتن درباره‌ی پس‌فردا نیست .الان فقط باید یه‌کم آروم بشی !من هم درمورد مهمونی قول دادم به مادرت؛ نه درمورد رفتن به خونه‌ی بابات.

دستت روی شانه‌ام نشست .وقتی از میان انگشت‌هایم نگاهت کردم ،دیدم کنارم نشسته‌ای و نگاهم می‌کنی.

ـ به خدا از بابام ناراحتم ها !واسه این نیست که از زندگی با تو ناراضی‌ام.

جمله را سریع گفتم .می‌ترسیدم با شنیدن حرف‌هایم خیال کنی از ماندن در خانه‌ات پشیمانم و فقط منتظرم راهی برای بیرون‌رفتن پیدا کنم .نگاهت نرم و مهربان شد و تبسمی کم‌رنگ روی لبت نشست.

ـ می‌دونم ماه‌نشون!
ـ من نمی‌خوام فکر کنی که...
جمله‌ام نیمه‌کاره ماند .دستت را بالا آوردی و اشک تازه‌ای را که از گوشه‌ی چشمم پایین می‌آمد ،با انگشت شستت پاک کردی .این بار وقتی به صورتم نزدیک شدی و دستپاچگی‌ام را دیدی ،عقب نرفتی؛ فقط اندکی خم شدی و لب‌هایت را خیلی آرام روی رد اشکم گذاشتی .بوسه‌ای کوتاه بود؛ به سبکی وزیدن نسیمی روی پوستم .بعد فاصله گرفتی و نگاهم کردی.
هیچ حرفی نزدی و من هم چیزی نگفتم .نمی‌دانستم آن حرکت را باید چه بنامم یا در کدام گوشه‌ی ذهنم نگهش دارم؛ فقط حس کردم قلبم برای لحظه‌ای کوتاه دست از مقاومت برداشت.
ـ بیا اینجا.
بازویت را دور شانه‌هایم انداختی و با ملایمت مرا به خودت نزدیک کردی .وقتی سرم را روی پایت گذاشتی ،مقاومت نکردم .انگشت‌هایت لابه‌لای موهایم نشستند و آرام از فرق سرم تا انتهای موهایم پایین رفتند .برای چند دقیقه فقط گریه کردم .از آن گریه‌های آرامی نبود که بشود زود رفع‌ورجوعش کرد .شانه‌هایم

می‌لرزیدند و گاهی نفسم میان هق‌هق‌ها می‌گرفت .تو چیزی نمی‌پرسیدی و سعی نمی‌کردی با حرف‌های امیدوارکننده حالم را بهتر کنی .دستت از میان موهایم می‌گذشت و آرام نوازشم می‌کردی .گویی عجله‌ای نداشتی تا زودتر خوب شوم.
بعد از مدتی ،وقتی توانستم حرف بزنم ،صدایم خسته و گرفته بود.
ـ می‌دونی بدترین قسمت ماجرا چیه؟
انگشت‌هایت لحظه‌ای میان موهایم مکث کردند.
ـ چی عزیزم؟!
ـ اینکه من خودم هم باورم شده بود حق با اون‌هاست . هر بار که مامانم می‌گفت کرم بزن ،با اینکه ازش بدم می‌اومد ،می‌رفتم جلوی آینه و می‌زدم .هر بار بابا من رو با یکی مقایسه می‌کرد ،به‌جای اینکه ازش عصبانی بشم ،با خودم فکر می‌کردم لابد یه جای کارم ایراد داره .شاید اگه قشنگ‌تر بودم ،اگه کم‌حرف‌تر بودم ، اگه بیشتر شبیه چیزی بودم که اون‌ها می‌خواستن ، بالاخره یه بار هم شده ،ازم راضی می‌شدن.
نگاهم به چین‌های پارچه‌ی شلوارت افتاده بود .
نمی‌توانستم سرم را بالا بیاورم و آن حرف‌ها را در

حالی بگویم که چشم در چشم تو باشم.
ـ حتی با آصف هم همین کار رو کردم .هر بار که یه کاری می‌کرد که دلم می‌شکست ،به‌جای اینکه از خودم بپرسم چرا باید این رفتار رو تحمل کنم ،می‌گفتم شاید من به‌اندازه‌ی کافی خوب نیستم .شاید اگه بیشتر دوستش داشته باشم ،اگه بیشتر کوتاه بیام ،بالاخره من رو انتخاب می‌کنه.
#494

صدایت آرام در اتاق پیچید.
ـ برفا ،وقتی یکی بهت آسیب می‌زنه ،مقصر تو نیستی.
ـ می‌دونم؛ ولی...
ـ نه ،بذار حرفم رو تموم کنم.
لحنت همچنان ملایم بود؛ اما به‌قدری جدی بود که ساکت شدم.
ـ نمی‌خوام بهت بگم خانواده‌ت رو ببخش یا وانمود کن اتفاقی نیفتاده .اینکه خانواده‌تن ،دلیل نمی‌شه رفتارشون اذیتت نکرده باشه .شاید دوستت داشته باشن؛ اما این به معنی درست‌بودن رفتارشون نیست .آدم‌ها گاهی حتی

به کسانی که دوستشون دارن ،آسیب می‌زنن .این چیزی از دردی که کشیدی ،کم نمی‌کنه.
لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌دانستم چرا شنیدن این چند جمله از زبان تو ،بیشتر از تمام نصیحت‌هایی که در زندگی شنیده بودم ،به دلم می‌نشست .شاید چون از من نمی‌خواستی احساساتم را اصلاح کنم تا دیگران راحت‌تر باشند.
ـ شاید حق با تو باشه .شاید خیلی از چیزهایی که الان اذیتت می‌کنن ،از رفتار اون‌ها شروع شده باشه .تو انتخاب نکردی باهات اون‌طوری رفتار کنن برفا!
دوباره انگشت‌هایت حرکت کردند و طره‌ای از موهایم را پشت گوشم بردی.
ـ من نمی‌خوام از این به بعد ،انعکاس همون رفتارها به‌جای خود تو تصمیم بگیرن .نمی‌خوام هر بار که جلوی آینه می‌ری ،صدای مامانت رو بشنوی که می‌گه کرم بزن تا کسی ماه‌گرفتگیت رو نبینه .نمی‌خوام هر بار کسی بهت نزدیک می‌شه ،قبل از اینکه از دل اون آدم خبر داشته باشی ،به خودت بگی به‌اندازه‌ی کافی خوب نیستی.
چشم‌هایم دوباره پر شدند .سرم را اندکی به‌سمتت

چرخاندم و تو خیره به چشمانم گفتی:
ـ کاری که اون‌ها کردن ،مسئولیتش با خودشونه؛ اما اینکه از این به بعد با خودت چطور رفتار کنی ،حق خودته .لازم نیست تاوان اشتباه‌های اون‌ها رو هم تو بدی.
برای لحظه‌ای طولانی فقط نگاهت کردم .بعد دوباره صورتم را به پایت برگرداندم تا اشک‌هایی را که با شنیدن حرف‌هایت راه افتاده بودند ،پنهان کنم.
ـ تو چرا این‌قدر خوبی احسان؟!
لبخندت را از صدایت شنیدم.
ـ چی شد یهو؟!
ـ جدی می‌پرسم.
اندکی مکث کردی و بعد آرام گفتی:
ـ اون‌قدرها هم که تو فکر می‌کنی خوب نیستم.
ـ هستی.
خنده‌ای آرام سر دادی و نامم را زمزمه کردی:
ـ برفا...
ـ هستی احسان !حتی وقتی از دستم عصبانی می‌شی ، حتی وقتی حرفی می‌زنم که ناراحتت می‌کنه ،باز هم حواست هست بیشتر از چیزی که باید ،اذیتم نکنی.

ب

انگشت‌هایت دوباره میان موهایم لغزیدند .حس کردم حرفی برای گفتن داری؛ اما به زبانش نیاوردی .شاید بهتر بود همان‌طور می‌ماندیم؛ من با سر روی پایت و تو با دست‌هایی که بی‌وقفه موهایم را نوازش می‌کردند .بی‌نیاز از اینکه برای هر حس تازه‌ای نامی پیدا کنیم.

پس از چند لحظه ،خودم سکوت را شکستم.

ـ تو هم گاهی همین‌قدر اذیت می‌شی؛ نه؟

ـ از چی؟

ـ از اینکه نمی‌تونی کنار ایلیا باشی.

حرکت دستت آرام‌تر شد .نمی‌خواستم زخمی را که شاید تازه بسته شده بود ،دوباره باز کنم؛ اما آن اندوهی که گاهی پشت نگاهت بود ،از چشمم دور نمانده بود.

#495

نگاهت را به نقطه‌ای نامعلوم در اتاق دوختی و نفست را پرآه بیرون فرستادی.

ـ آره ...خیلی برفا !خیلی.

آن‌قدر پردرد گفتی که قلب من هم زخم برداشت.

ـ بعضی روزها با خودم فکر می‌کنم وقتی بزرگ‌تر

بشه ،شاید دیگه اون‌قدر به من احتیاج نداشته باشه .
شاید یه روز برسه که ندونم چطور باید باهاش حرف بزنم؛ چون خیلی از هم دور بودیم .می‌ترسم یه جایی از زندگیش ،من تبدیل بشم به کسی که فقط اسمش رو توی شناسنامه داره.
سرم را از روی پایت بلند و به تو نگاه کردم.
ـ ولی تو پدرشی احسان !هیچ‌کس نمی‌تونه جای تو رو بگیره.
نگاهت دوباره دوخته به چشمانم شد و لبخندی غمگین زدی.
ـ امیدوارم خود ایلیا هم یه روز همین‌طور فکر کنه!
ـ فکر می‌کنه.
ـ از کجا می‌دونی؟
ـ چون وقتی درموردش حرف می‌زنی ،حتی وقتی سعی می‌کنی عادی باشی ،صدات عوض می‌شه .من دارم می‌بینم که تو چقدر دوستش داری !بچه‌ها هم بالاخره این چیزها رو می‌فهمن.
چند لحظه نگاهم کردی و بعد دستت را دوباره روی موهایم کشیدی .آهسته گفتی:
ـ کاش همه‌چیز به همین سادگی بود!

ـ چرا نمی‌ری دیدنش؟
ـ خیلی دلم می‌خواد برم؛ اما از یه طرف باید خرج‌ومخارج ایلیا رو جور کنم و برای سمیره بفرستم ،از یه طرف هم اصلاً نمی‌دونم سمیره کجاست .گاهی می‌ره یه‌سر به خانواده‌ش می‌زنه و دو دقیقه بعدش ناپدید می‌شه .احتمالاً می‌ره پیش همون مردی که باهاشه .
مدتی همان‌طور ماندیم .حرف‌هایمان کم‌کم به سکوت تبدیل شدند؛ اما سکوت این بار مثل سکوت دو هفته‌ی گذشته نبود؛ از آن سکوت‌هایی نبود که آدم را وادار کند مدام دنبال چیزی برای گفتن بگردد .می‌توانستم صدای نفس‌هایت را بشنوم و حرکت منظم دستت را میان موهایم حس کنم .
خستگی روزهای گذشته ،گریه و آرامشی که بعد از آن آمده بود ،پلک‌هایم را سنگین کردند .آخرین چیزی که به یاد دارم ،این بود که انگشت‌هایت آرام روی سرم حرکت می‌کردند و صدایت را شنیدم که پرسیدی:
ـ خوابت گرفته ماه‌نشون؟!
خواستم بگویم نه؛ می‌خواستم طبق عادت ،وانمود کنم هنوز حالم خوب است و احتیاجی به استراحت ندارم؛

اما فقط صدای نامفهومی از گلویم بیرون آمد و چشم‌هایم را بستم .نمی‌دانم چقدر گذشت که خوابم برد. وقتی بالاخره چشم‌هایم را باز کردم ،نور اتاق تغییر کرده بود .چند لحظه طول کشید تا به یاد بیاورم کجا هستم و چرا بالش نرمی که زیر سرم حس می‌کردم ، نبض دارد .نگاهم را پایین آوردم و دیدم پای تو زیر سرم است .به‌یک‌باره از جا بلند شدم و صاف نشستم.

ـ وای احسان !خوابم برد؟!

گوشی‌ات را کنار گذاشتی و به پایت نگاه کردی .بعد با قیافه‌ای کاملا ًجدی گفتی:

ـ نه برفا خانم !داشتی با چشمای بسته درباره‌ی فلسفه‌ی زندگی سخنرانی می‌کردی .من هم برای اینکه مزاحم نشم ،تکون نخوردم.

با ناباوری نگاهت کردم .بعد چشمم به دستت افتاد که چند بار روی زانویت کشیدی.

ـ پات بی‌حس شده؟

ـ نه عزیزم؛ فقط داره به این فکر می‌کنه که صاحبش چرا باید دو ساعت نقش بالش رو بازی کنه!

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم .تو هم خندیدی و با دیدن صورتم گفتی:

ـ خدا رو شکر !بالاخره کافکای خوابالو از حالت اشک‌وآه خارج شد.
ـ خیلی لوسی!
#496

خنده‌ات گرفت .دستت را روی زانویت کشیدی و از جا بلند شدی .چند قدم راه رفتی و طوری که انگار بخواهی مطمئن شوی پایت هنوز به‌درستی کار می‌کند ،مچت را چرخاندی.
ـ لوسم؟ !خانم محترم ،من دو ساعت تمام نقش بالش رو برات بازی کردم .حالا طلبکار هم هستی؟!
ـ مگه من ازت خواستم؟ اصلا ًمی‌تونستی بیدارم کنی!
ـ آره ،می‌تونستم .بعد تو هم با اون قیافه‌ی مظلومت نگاهم می‌کردی و جیگر من بیچاره کباب می‌شد .
بی‌خیال این حرف‌ها !الان اجازه هست برم لباس عوض کنم؟ یا باید همین‌جا بنشینم تا خانم کامل از خواب بیدار بشن و دستور بعدی رو صادر کنن؟
کوسنی را که کنارم بود ،برداشتم و به‌سمتت پرت کردم .جاخالی دادی و خنده‌کنان از اتاق بیرون رفتی .

صدایت از راهرو آمد:
ـ این هم پاداش کسیه که به آدم رحم می‌کنه و نمی‌ذاره گردنش کج بشه!
کوسن را برداشتم و آن را روی تخت گذاشتم .وقتی صدای بسته‌شدن در اتاقت را شنیدم ،تازه متوجه شدم لبخند بی‌دلیلی روی لب‌هایم مانده است .انگشت‌هایم را روی گونه‌ام گذاشتم؛ همان‌جایی که چند ساعت پیش لب‌هایت را روی رد اشکم گذاشته بودی .هنوز گرمای آن بوسه‌ی کوتاه را به یاد داشتم.
سرم را تکان دادم و از تخت پایین آمدم .قرار نبود با هر بار فکرکردن به آن حرکت کوچک ،قلبم دوباره مثل قلب دخترهای هفده‌ساله به تپش بیفتد .ما با هم ازدواج کرده بودیم و آن ازدواج با عشق شروع نشده بود؛ بااین‌حال ،بعضی وقت‌ها یک حرکت ساده از طرف تو می‌توانست مرا بیشتر از هر حرف عاشقانه‌ای به هم بریزد.
لباس‌های بیرونم را عوض کردم .یک تی‌شرت راحت و شلوار نرمی پوشیدم و موهایم را که بعد از خواب نامرتب شده بودند ،با انگشت مرتب کردم .از آینه نگاهی به صورتم انداختم .چشم‌هایم کمی قرمز بودند؛

اما دیگر از آن آشفتگی چند ساعت قبل خبری نبود. نفسی عمیق کشیدم و از اتاق بیرون آمدم .وقتی به آشپزخانه رسیدم ،تو را دیدم که با رکابی تیره و شلوارک راحتی کنار کانتر ایستاده‌ای و نگاهت به گوشی در دستت است .لباس‌های راحتت ،موهای کمی به‌هم‌ریخته و پاهای برهنه‌ات روی کف آشپزخانه ،تو را از آن احسان مرتب و رسمی‌ای که بیرون از خانه می‌شناختم ،دور کرده بود .حالا با این سرووضع و در خانه‌ی دنجمان ،بیشتر از هر وقت دیگری شبیه خودت به نظر می‌رسیدی.

سر بلند کردی و نگاهم کردی.

ـ به‌به !خانم‌خانما !بالش بخوای در خدمتم ها!

ـ خیلی حرف می‌زنی احسان!

آرام خندیدی .به کانتر تکیه دادم و نگاهت کردم .

گوشی‌ات را کنار گذاشتی و پرسیدی:

ـ قهوه می‌خوری؟

ـ اگه قرار باشه تا صبح به‌خاطر بی‌حس‌شدن پای جنابعالی احساس گناه کنم ،احتمالاً بهش احتیاج دارم.

لبخندزنان از کنارم گذشتی و به‌سراغ دستگاه قهوه‌ساز رفتی .من هم به‌طرف کابینت‌ها رفتم تا فنجان‌ها را

بیرون بیاورم .وقتی قهوه آماده شد ،فنجان‌ها را روی سینی گذاشتم و تو هم چند تکه شکلات تلخ از ظرف روی کانتر برداشتی .سینی را برداشتم و پشت‌سرت به‌سمت نشیمن آمدم.
چراغ‌های اصلی را خاموش کردی و فقط آباژور کنار مبل را روشن گذاشتی .روی مبل راحتی نشستم و سینی را روی میز جلویمان گذاشتم .تو هم کنترل را برداشتی و کنارم نشستی .نگاهی به صفحه‌ی تلویزیون انداختی و بعد به من.
ـ فیلم ببینیم؟
ـ چی ببینیم؟
چند لحظه در فهرست فیلم‌ها گشتی و بعد گفتی:
ـ »بی‌پولی «رو دیدی؟
ـ آره !خیلی وقت پیش دیدمش.
ـ من دوستش دارم .دلم خواست دوباره ببینمش .
پایه‌ای؟
سر تکان دادم .تو هم نام فیلم را جست‌وجو و انتخابش کردی .فیلم پخش شد .تصویر بهرام رادان روی صفحه‌ی تلویزیون افتاد و مرا یاد بچگی‌هایم انداخت .
فنجان قهوه‌ام را برداشتم و پاهایم را روی مبل جمع

کردم .چند دقیقه‌ای هر دو ساکت فیلم را تماشا کردیم .
من از روی عادت ،گاهی به صفحه نگاه می‌کردم و گاهی نگاهم را به فنجان میان دست‌هایم می‌دوختم .
ذهنم هنوز از حرف‌هایی که زده بودم و چیزهایی که شنیده بودم ،خالی نشده بود.
#497

کمی بعد ،دستت را پشت شانه‌ام روی پشتی مبل گذاشتی .حرکتت طبیعی و ساده بود؛ اما من همان لحظه متوجهش شدم .برای چند ثانیه نگاهم را روی تلویزیون نگه داشتم و سعی کردم به خودم بقبولانم که قرار نیست اتفاق خاصی بیفتد؛ اما چند لحظه بعد ، بازویت آرام دور شانه‌هایم قرار گرفت.
نگاهم بی‌اختیار به‌سمتت چرخید .تو همچنان مشغول تماشای فیلم بودی؛ انگار این نزدیک‌شدن آن‌قدر عادی بود که نیازی نمی‌دیدی واکنشی نشان بدهی؛
بااین‌حال ،دستت را آن‌قدر راحت و بی‌فشار دورم نگه داشته بودی که می‌توانستم هر لحظه از زیر بازویت بیرون بیایم.
نمی‌خواستم بیرون بیایم !کمی جابه‌جا شدم و سرم را به

شانه‌ات تکیه دادم .حس کردم عضلات بازوی برهنه‌ات منقبض شدند .نظری به من انداختی .بعد انگشتانت آرام روی بازوی من نشستند و دوباره نگاهت به صفحه‌ی تلویزیون برگشت.
لبخندی گوشه‌ی لبم نشست که امیدوار بودم نبینی .
راستش از آن نزدیکی خجالت نمی‌کشیدم؛ فقط نمی‌خواستم بفهمی یک حرکت ساده‌ات چقدر خوشحالم کرده است .برای مدتی ،در سکوت و بی‌حرف مشغول تماشا شدیم .من هرازگاهی سرم را از شانه‌ات بلند می‌کردم تا جرعه‌ای بنوشم و دوباره به همان حالت برگردم .تو هم گاهی چیزی درباره‌ی فیلم می‌گفتی و من زیرلب جواب می‌دادم.
در یکی از همان لحظه‌ها که برای نوشیدن قهوه‌ام کمی از تو فاصله گرفتم ،تلفنم روی مبل لرزید .نگاهی به صفحه انداختم؛ پیام دایرکت اینستاگرام بود .اسم پرنیان را دیدم و گوشی را برداشتم .مدتی بود فرصت نکرده بودم با او درست‌وحسابی حرف بزنم .پیامش همراه با تصویری فرستاده شده بود .روی تصویر زدم و پست اینستاگرام آصف باز شد .همان صفحه‌ی خصوصی مشترکمان بود .همان که من از آن خارج شده بودم؛

اما یادم رفته بود با اکانت خودم ،آنفالو کنمش.
چند لحظه فقط به عکس نگاه کردم .آصف کنار دختر ژاپنی جوانی ایستاده بود .دختر به او نزدیک شده و دستش را روی بازویش گذاشته بود .هر دو لبخند می‌زدند .زیر تصویر هم نوشته‌ای کوتاه گذاشته بود که بیشتر شبیه اشاره‌ای خصوصی به همراهش بود تا یک کپشن معمولی.
بعد چشمم به پیام پرنیان افتاد .نوشته بود» :چه خبره برفا؟ !آصف که می‌گفت بعد از اینکه اون رفت ،چند وقت بعدش تو هم می‌ری پیشش .کات کردین که عکسش رو با این دختره گذاشته؟.«
انگشت شستم روی صفحه ثابت ماند .برای لحظه‌ای نمی‌دانستم چه احساسی باید داشته باشم .شاید اگر چند ماه پیش بود ،با دیدن چنین عکسی قلبم فرومی‌ریخت و ذهنم پر از سؤال می‌شد .شاید به آصف پیام می‌دادم ، از او توضیح می‌خواستم یا ساعت‌ها به این فکر می‌کردم که آن دختر چه‌چیزی دارد که من ندارم؛ اما حالا بیشتر از هر چیز ،احساس خستگی می‌کردم .
خستگی از اینکه حتی پس از پایان رابطه‌مان ،هنوز دیگران مرا دختری متعلق به آصف می‌دیدند؛ دختری

که قرار بود دنبالش برود و زندگی‌اش را با او از نو بسازد.
ناگهان متوجه سکوتت شدم .وقتی سرم را چرخاندم ، دیدم نگاهت از تلویزیون جدا شده و خیره به صفحه‌ی گوشی من مانده است .ابروهایت در هم رفته بودند و فکت کمی منقبض شده بود .معلوم بود هم عکس را دیده‌ای و هم پیام پرنیان را خوانده‌ای.
ـ احسان؟!
همان‌طور که که پراخم زل صفحه‌ی گوشی‌ام بودی ، دندان‌قروچه‌ای کردی و پرسیدی:
ـ به دوست‌هات نگفته بودی که زن منی؟
قلبم چنان محکم به سینه‌ام کوبید که برای لحظه‌ای از یاد بردم چه جوابی باید بدهم.
زن تو !تو مرا زن خودت می‌دانستی .نمی‌دانستم این برداشت تا چه اندازه درست است و نمی‌خواستم با یک جمله‌ی ساده ،معنایی را به حرفت نسبت بدهم که شاید خودت هم هنوز برایش اسمی سراغ نداشتی؛
بااین‌حال ،نتوانستم جلوی گرمایی را بگیرم که آرام در سینه‌ام پیچید.
ـ فکر کردم آصف گفته بهشون.

نگاهم دوباره به گوشی افتاد .پیام پرنیان هنوز باز بود.
ـ وقتی رفتیم تهران ،باهاشون قرار می‌ذارم و می‌گم دیگه با آصف نیستم .نمی‌خوام فکر کنن هنوز باهاشم.
چند لحظه مکث کردم و بعد به تو چشم دوختم.
ـ تو هم باهام می‌آی؟
خیره‌ام شدی و اخمت کمی باز شد.
ـ فکر نمی‌کنی اگه من نباشم ،بهتره؟
ـ چرا؟
شانه‌ای بالا انداختی و خم شدی تا فنجانت را از روی میز برداری.
#498

ـ شاید راحت‌تر بتونی باهاشون حرف بزنی .من که نمی‌شناسمشون .احتمالاً دوست دارن درباره‌ی تو و آصف سؤال کنن؛ شاید هم بخوان باهات تنها حرف بزنن.
ـ مگه تو شوهر من نیستی؟ اون‌ها هم احتمالاً دوست‌پسرهاشون رو می‌آرن تا ته ماجرا رو دربیارن .من هم نمی‌خوام تنها برم .تو هم بیا باهام.
وقتی این حرف را زدم ،نگاهت را میان دو چشمم

نوسان دادی .گمان کردم می‌خواهی مخالفت کنی؛ اما فقط جرعه‌ای از قهوه‌ات نوشیدی و چشم‌هایت را به صفحه‌ی تلویزیون دوختی .فیلم همچنان پخش می‌شد؛ ولی دیگر هیچ‌کداممان درست تماشایش نمی‌کردیم.
بعد از چند لحظه ،صدایت را شنیدم.
ـ برفا ،اگه آصف چیزی درباره‌ی ازدواج ما بهشون نگفته ،بیا ما هم فعلاً وارد جزئیاتش نشیم.
سرم را از شانه‌ات برداشتم و کمی صاف نشستم.
ـ یعنی چی؟
نگاهت لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد و بعد به فنجانت زل زدی.
ـ منظورم اینه که لازم نیست بهشون توضیح بدیم چرا و چطوری ازدواج کردیم .فقط بگیم عقد کردیم و تا قبل از مراسم ازدواج ،با هم زندگی می‌کنیم .نگیم عقدمون موقته.
چند ثانیه نگاهت کردم .جمله‌ات در ظاهر ساده بود؛ اما نحوه‌ی گفتنت توجهم را جلب کرد .انگشت‌هایت دور فنجان جمع شده بودند و با اینکه سعی می‌کردی عادی به نظر برسی ،نگاهت مدام از من به تلویزیون و از تلویزیون به میز چرخ می‌خورد.

ـ خب چرا؟
این بار نگاهت را از من دزدیدی.
ـ چرا چی؟
ـ چرا نمی‌خوای بهشون بگیم عقد ما موقته؟
جرعه‌ای از قهوه‌ات نوشیدی .مکثت آن‌قدر طولانی شد که به‌خوبی می‌توانستم بفهمم داری دنبال جوابی می‌گردی که هم قانع‌کننده باشد و هم بیش از اندازه چیزی از تو برملا نکند.
ـ فکر می‌کنم این به صلاحمونه.
ـ از چه لحاظ؟ اون‌ها فقط دوست‌هامن .اصلا ًشاید به‌خاطر اینکه با آصف هم دوستن ،رفاقتم رو باهاشون کم‌رنگ کنم .
نفست را آرام بیرون دادی و فنجان را روی میز گذاشتی.
ـ برفا ،لازم نیست هر کسی از همه‌ی جزئیات زندگی ما خبر داشته باشه؛ مخصوصا ًدوست‌های مشترکت با آصف .فقط بگو متوجه یه‌سری اشتباهاتش شدی و بعدش من و تو تصمیم گرفتیم با هم باشیم .همین.
هنوز قانع نشده بودم.
ـ آخه اگه بپرسن چرا یه‌دفعه نظرم عوض شده ،

دقیقا ًباید چی بگم؟
این بار نگاهت را به من دوختی و گفتی:
ـ فقط می‌گی نظرت عوض شده .مگه دروغ می‌گی؟
تو دیگه نمی‌خوای با آصف باشی .می‌خوای؟
ـ نه ،نمی‌خوام.
ـ پس همین رو بگو .لازم نیست همه‌ی جزئیات رو تعریف کنی .اگه من هم کنارت باشم ،دوست‌هات دیگه راحت نمی‌تونن مدام درباره‌ی آصف ازت سؤال بپرسن .هرچی نباشه ،تو الان با منی .وقتی کنارت باشم ،کمتر کسی جرئت می‌کنه مدام درباره‌ی آصف ازت سؤال بپرسه.
کلمات آخرت را آرام گفتی؛ اما قلب من بنای ناسازگاری گذاشت و تندتر از هر وقت دیگری تپید؛ بااین‌حال ،کنجکاو شده بودم .تو همیشه مراقب بودی کسی را وادار به کاری نکنی .وقتی با من بحث کرده بودی ،گفته بودی اگر بخواهم بروم ،مانعم نمی‌شوی . وقتی فکر کردی در خانه‌ات احساس ناراحتی می‌کنم ، از من فاصله گرفتی؛ حتی اگر همین فاصله خودش باعث رنجش هر دومان شده بود؛ حالا اما اصرار داشتی که دوستانم از موقتی‌بودن عقدمان باخبر نشوند.

ـ باشه.
#499

نگاه طوفانی‌ات با شنیدن پاسخم کمی آرام گرفت.
ـ واقعاً؟!
ـ آره .بهشون نمی‌گم عقدمون موقته؛ فقط می‌گم با هم عقد کردیم و نمی‌خوام دیگه درباره‌ی آصف حرف بزنم.
لبخندی کم‌رنگ زدی.
ـ خوبه!
گوشی‌ام را قفل کردم و روی میز گذاشتم .نمی‌خواستم عکس آصف و آن دختر ،وقتم را بگیرد.
ـ احسان؟!
ـ جانم؟
ـ به نظرت پرنیان و الهه به همین راحتی بی‌خیال بازجویی از من می‌شن؟
همان‌طور که نگاهت به صفحه‌ی تلویزیون بود ،سرم را آرام روی شانه‌ات برگرداندی و گفتی:
ـ فیلم رو ببین برفا !نصفش رو از دست دادی.

فصل سی‌وچهار

از صبح که از شمال راه افتاده بودیم ،مدام به قرار امروز فکر می‌کردم .بیشتر از اینکه نگران دیدن پرنیان و الهه باشم ،استرس این را داشتم که به سؤال‌هایشان چه جوابی بدهم .چطور می‌توانستم به دوستانم بگویم که نه‌تنها رابطه‌ام با عشق سابقم تمام شده ،بلکه بلافاصله با مرد دیگری هم ازدواج کرده‌ام؛ آن هم مردی که تا همین چند وقت پیش ،بیشتر در حد یک آشنای خانوادگی ،رفیق و تا حدودی برادرم محسوب می‌شد.

ـ برفا؟!

صدای تو مرا از افکارم بیرون کشید .سرم را به‌طرفت چرخاندم و دیدم مقابل ویترین یکی از طلافروشی‌های شلوغ تهران ایستاده‌ایم.

ـ جانم؟!

با چانه به ویترین اشاره کردی.

ـ قرار نیست با دست‌های بدون حلقه بریم دیدن دوست‌هات که !هان؟

نگاهم بین صورتت و حلقه‌هایی که پشت شیشه چیده

شده بودند ،چرخید.
ـ احسان ،واقعاً فکر می‌کنی لازمه؟!
ـ چی لازمه؟
ـ طلاخریدن دیگه !یعنی ...می‌دونم که قرار شده جلوی دوست‌هام نگیم عقدمون موقته؛ اما لازم نیست حتماً حلقه‌ی طلا داشته باشیم .می‌تونیم بدلیش رو بگیریم.
اخم‌هایت آرام‌آرام در هم رفتند .طوری نگاهم کردی که انگار پیشنهاد داده بودم بدون لباس به کافه برویم.
ـ دیگه چی؟!
با همان اخم غلیظت نگاهی به ویترین انداختی و دوباره به من خیره شدی.
ـ حلقه‌ی خانم من باید از طلا باشه!
#500

کانال رمانخونه

@vip_roman

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
»خانم من !«همین دو کلمه کافی بود تا رشته‌ی افکارم

برای چند ثانیه از هم بپاشد .لب‌هایم را روی هم فشردم تا لبخندم را پنهان کنم.
ـ بابا خب آخه طلا خیلی گرونه!
چشم باریک کردی و گفتی:
ـ خیلی خب !پس همین‌جا بشین تا من برم برات یه حلقه‌ی پلاستیکی بگیرم و بیام .ارزون هم هست .سبز می‌خوای یا بنفش؟
آرام خندیدم و به بازویت زدم.
ـ معلومه که بنفش!
خنده‌ات گرفت و دستگیره‌ی در طلافروشی را چرخاندی.
ـ بفرمایید خانم !اجازه بدین در خدمتتون باشیم!
زیرلب غر زدم و همراهت وارد طلافروشی شدم .
فضای داخل مغازه روشن و شیک بود .حلقه‌های ظریف و درشت ،با نگین و بدون نگین ،ردیف‌به‌ردیف کنار هم چیده شده بودند .فروشنده با دیدنمان جلو آمد و بعد از سلام‌علیک ،پرسید چه مدلی مدنظرمان است .
تو بلافاصله گفتی:
ـ یه حلقه‌ی شیک می‌خوایم برای خانمم.
باز هم همان کلمه !این بار حتی فروشنده هم لبخند زد

و نگاهی گذرا به من انداخت .سعی کردم به جواهرات پشت شیشه علاقه نشان دهم؛ هر کاری که لازم بود تا کسی متوجه نشود شنیدن این خطاب ساده چه بلایی سر آرامش درونی‌ام می‌آورد.
چند مدل نشانمان داد .من بیشتر از همه ،حلقه‌های ظریف و ساده را دوست داشتم؛ همان‌هایی که بدون نگین‌های بزرگ و زرق‌وبرق اضافه ،زیبایی خودشان را داشتند .یکی را انتخاب کردم که حلقه‌ای باریک از طلای زرد بود و نگین کوچکی روی آن می‌درخشید . اندازه‌اش هم مناسب بود.
دستم را کمی بالا آوردم و به آن نگاه کردم .هنوز برایم عجیب بود که به این سادگی ،حلقه‌ای به دستم کرده‌ام که قرار بود دیگران آن را نشانه‌ی ازدواج من با تو بدانند.
ـ همین خوبه؟
صدایت باعث شد نگاهم را از حلقه بردارم.
ـ آره .خیلی قشنگه!
به فروشنده گفتی همان مدل را آماده کند .بعد نوبت حلقه‌ی خودت شد .وقتی فروشنده چند مدل طلایی را جلویت گذاشت ،بی‌درنگ سرت را تکان دادی و گفتی:

ـ طلا نه .پلاتین دارین؟
فروشنده چند حلقه‌ی پلاتین آورد .یکی را انتخاب کردی که ساده و بدون نگین بود؛ حلقه‌ای با سطح صاف و رنگ نقره‌ای ملایم .در انگشتت امتحانش کردی و گفتی:
ـ همین خوبه!
بعد حلقه را میان انگشتانت چرخاندی و رو به فروشنده گفتی:
ـ همین‌ها رو لطف کنین!
وقتی حساب‌وکتاب کردی ،فروشنده حلقه‌هایمان را روی پیشخان گذاشت .تو حلقه‌ی من را برداشتی و به‌طرفم گرفتی.
ـ دستت رو بده.
خیره به چشمانت ماندم و آرام دستم را در دستت گذاشتم .بی‌درنگ حلقه را با دقت در انگشتم سراندی . حلقه روی انگشتم خوش نشست .نگاهم به دست‌هایمان افتاد؛ دست تو ،با حلقه‌ی پلاتینی‌ات و دست من ،با حلقه‌ی طلایی ظریفم .به خودم گفتم این فقط برای قرار امروز است .برای اینکه لازم نباشد به دوستانم توضیح بدهیم چرا ازدواج کرده‌ایم ،چرا کنار هم زندگی

ب

می‌کنیم و چرا هنوز هیچ مراسمی نگرفته‌ایم؛ پس چرا دیدن حلقه روی انگشتم این‌قدر واقعی به نظر می‌رسید؟

صدایت رشته‌ی افکارم را پاره کرد.

ـ چیه؟ خوشت نیومد؟

#501

سرم را بالا آوردم و خیره به صورتت شدم.

ـ چرا !خیلی هم قشنگه!

لبخندی محو زدی.

ـ پس چرا زل زدی بهش همین‌جوری؟

ـ چون ...عجیبه!

ـ چی عجیبه؟

ـ اینکه...

مکث کردم .نمی‌توانستم بگویم دیدن حلقه روی دستم باعث شده برای لحظه‌ای فراموش کنم قرارمان از اول چه بوده است .لبخندی زدم و شانه بالا انداختم.

ـ هیچی .بریم که دیر نشه.

همراه هم از مغازه بیرون آمدیم و سوار ماشینت شدیم .کاش به‌قدری پول در بساطم داشتم که خودم

حلقه‌ی تو را بخرم!
کافه‌ای که برای قرار انتخاب کرده بودیم ،در یکی از کوچه‌های دنج ونک قرار داشت؛ جایی دور از شلوغی خیابان اصلی ،با پنجره‌های بلند ،میزهای چوبی و نورپردازی گرم .بوی قهوه و شیرینی تازه در فضا پیچیده بود و موسیقی ملایمی از بلندگوها پخش می‌شد .وقتی ماشین را پارک کردی ،چند لحظه به حلقه‌ی روی انگشتم نگاه کردم و گفتم:
ـ احسان؟!
ـ هوم؟
ـ اگه دوست‌هام سؤال‌های زیادی پرسیدن ،چی؟
کمربندت را باز کردی و به‌طرفم چرخیدی.
ـ جواب می‌دی.
ـ این کمک بزرگت رو هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم!
لبخند زدی.
ـ برفا ،لازم نیست به همه‌چی جواب بدی که !هر سؤالی رو دوست نداشتی ،جواب نده .همین!
ـ می‌دونم؛ فقط نمی‌خوام چیزی بگن که...
جمله‌ام را نیمه‌کاره رها کردم .نمی‌خواستم چیزی بگویند که دوباره مجبور شوم درباره‌ی آصف ،

انتخاب‌هایم و اشتباه‌هایی که کرده بودم ،توضیح بدهم .
نمی‌خواستم مجبور شوم از خودم دفاع کنم؛ از اینکه
چرا رابطه‌ای را تمام کرده‌ام ،چرا با تو ازدواج
کرده‌ام و چرا تصمیم گرفته‌ام گذشته‌ام را پشت‌سر
بگذارم.
تو چند لحظه‌ای نگاهم کردی .بعد دستت را جلو
آوردی و آرام روی دستم گذاشتی.
ـ هیچی نمی‌شه ماه‌نشون !با هم می‌ریم تو ،با هم هم
برمی‌گردیم .نگران نباش !من حواسم بهت هست.
آرامش صدایت بیشتر از چیزی که می‌خواستم ،روی
من اثر گذاشت .سر تکان دادم و لبخند زدم.
ـ باشه.
پیاده شدیم و به‌طرف کافه رفتیم .هنوز به در نرسیده
بودیم که تو ناگهان انگشت‌هایت را میان انگشت‌هایم
قفل کردی .از حرکت ناگهانی‌ات جا خوردم و سرم را
به‌طرفت چرخاندم .تو حتی نگاهم نکردی .چشمت به
در کافه بود و با لحنی کاملاً عادی گفتی:
ـ خب ...تازه عروس‌ودومادها دست هم رو می‌گیرن .
ما هم تازه عروس و دومادیم دیگه.
برای اینکه لبخندم را نبینی ،لب‌هایم را داخل دهانم

جمع کردم؛ اما به‌هرحال گوشه‌ی لب‌هایم بالا رفت .در را باز کردی و با هم وارد شدیم .تقریبا ًبلافاصله پرنیان را دیدم که کنار پنجره نشسته است .امین کنارش بود و الهه و کوروش هم روبه‌رویشان نشسته بودند .پرنیان از دور دستش را برایم تکان داد .لبخند زدم و به‌طرف میز رفتیم.

ـ سلام!

پرنیان از جا بلند شد و مرا در آغوش گرفت.

ـ سلام عشقم !

#502

الهه هم بلند شد و گونه‌ام را بوسید.

ـ خوبی؟ دلم برات تنگ شده بود.

ـ من هم همین‌طور.

بعد از احوال‌پرسی کوتاهی با امین و کوروش ،رو به جمع کردم و گفتم:

ـ خب ،ایشون هم احسانن ...همسرم.

گفتن این کلمه هنوز برایم عجیب بود؛ اما مطمئن بودم که صدایم نلرزید .تو با لبخند مؤدبانه‌ای سلام کردی و من ادامه دادم:

ـ البته قبلاً عکسمون رو دیده بودین .یادتونه؟
پرنیان لحظه‌ای به حلقه‌ی دستم نگاه کرد .الهه هم نگاه کوتاهی به دست تو انداخت و بعد هر دو لبخندی زورکی زدند و سر تکان دادند.
ـ آره ،آره ،یادمونه.
امین و کوروش هم با لبخندهای محتاطانه تأیید کردند؛ از همان لبخندهایی که معلوم بود پشتشان یک عالمه سؤال تلنبار شده و فقط منتظر فرصتی برای بیرون‌ریختن است .کنار هم روی صندلی‌ها جا گرفتیم و تو با امین و کوروش گرم سلام‌علیک و احوال‌پرسی شدی .خیلی زود سر صحبتتان درباره‌ی کار ،لبنان ، رستوران و صفحه‌ی اینستاگرامت باز شد .تو هم با همان راحتی همیشگی‌ات حرف می‌زدی و می‌خندیدی؛ انگار نه‌انگار که قرار است چند دقیقه‌ی دیگر زندگی خصوصی‌مان زیر ذره‌بین آن چهار نفر قرار بگیرد.
من هنوز داشتم کیفم را کنار صندلی مرتب می‌کردم که پرنیان خودش را کمی به من نزدیک کرد.
ـ برفا!
نگاهش کردم.
ـ جانم؟

ب

الهه هم سرش را جلو آورد و آرام پرسید:
ـ چی شد؟!
پلک زدم .پرنیان با ناباوری نگاهم کرد.
ـ چرا یهویی با آصف به هم زدی و با احسان ازدواج کردی؟ جریان چیه؟
لبخندم روی صورتم خشک شد.
ـ خب ،راستش...
نگاهم ناخودآگاه به تو افتاد .هنوز مشغول حرف‌زدن با امین و کوروش بودی؛ اما از حالت صورتت نمی‌توانستم بفهمم تا چه اندازه حواست به ماست .
پرنیان دوباره پرسید:
ـ واقعاً چی شد؟ شما که همیشه با هم اوکی بودین!
در جواب پرنیان ،فقط لب‌هایم را تر کردم .ذهنم به‌دنبال جمله‌ای می‌گشت که هم حقیقت داشته باشد و هم مجبورم نکند تمام جزئیات آن رابطه را برایشان بازگو کنم .همان لحظه ،زیر میز انگشت‌هایت را دور دستم حلقه کردی و فشار دادی .با تعجب ،نگاهم به‌طرفت چرخید .صورتت همچنان رو به امین بود و با او درباره‌ی موضوعی حرف می‌زدی .انگار گرفتن دستم ،برایت به‌اندازه‌ی نفس‌کشیدن طبیعی بود .انگشت

شستت آرام روی پشت دستم حرکت کرد؛ حرکتی کوچک ،پیوسته و اطمینان‌بخش.
نفسم را آهسته بیرون دادم و رو به پرنیان و الهه گفتم:
ـ با آصف به مشکل خوردیم.
پرنیان ابرو بالا انداخت.
ـ چه مشکلی آخه؟ شما که خیلی خوب بودین با هم!
صدای تو برای لحظه‌ای قطع شد .درست در همان لحظه‌ای که پرنیان جمله‌اش را تمام کرد ،مکثی میان حرف‌های تو و امین افتاد .بعد دوباره ادامه دادی و وانمود کردی چیزی نشنیده‌ای .من هم نگاهم را از تو گرفتم و آرام‌تر گفتم:
ـ مشکلات یکی‌دو تا نبود .از من ازدواج سفید می‌خواست .بعد هم متوجه شدم توی مدت رابطه‌مون ، چند باری شیطنت کرده .دیگه نمی‌شد باهاش موند.
#503

الهه با تعجب نگاهم کرد.
ـ یعنی چی چند باری شیطنت کرده؟ !خیانت کرده؟!
لبم را به دندان گرفتم و نگاهم را برای لحظه‌ای پایین انداختم.

ـ یه چیزهایی فهمیدم که باعث شد دیگه نتونم بهش اعتماد کنم.
پرنیان آهسته گفت:
ـ چرا به ما چیزی نگفتی؟
لبخندی کم‌رنگ زدم.
ـ دیگه وقتی عکس‌هامون رو از پیج مشترکمون پاک کردم ،فکر کردم خودتون آی‌کیوتون می‌رسه دیگه!
الهه خنده‌ای سر داد و پرنیان با لحنی معترض گفت:
ـ خب ما فکر کردیم قهر کردین !از کجا باید می‌فهمیدیم کلا ًتموم شده؟!
ـ خب حالا فهمیدین دیگه!
لبخند زدم تا فضا را کمی سبک‌تر کنم .نمی‌خواستم قرار امروز به جلسه‌ی محاکمه‌ی رابطه‌ی سابقم تبدیل شود؛ آن هم وقتی تازه توانسته بودم بدون بغض و شرمندگی درباره‌ی پایانش حرف بزنم؛ اما پرنیان دست‌بردار نبود.
ـ خب آخه چی شد یهویی رفتی ازدواج کردی؟ !مگه می‌شه این‌قدر یهویی؟!
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
ـ خب ...پیش اومد دیگه.

پرنیان چشم‌هایش را ریز کرد و کمی بیشتر به من نزدیک شد .صدایش را پایین‌تر آورد و گفت:
ـ دیروز امین با آصف حرف زده بود.
لبخند از صورتم محو شد و او ادامه داد:
ـ آصف بهش گفته تو و احسان از همون اول با هم زیاد لاس می‌زدین .می‌گفته معلوم بوده تو نخ همدیگه‌این .بعد هم گفته واسه همین کات کردین؛ چون تو از قبل با احسان رابطه داشتی.
چند ثانیه طول کشید تا معنای جمله‌هایش را بفهمم .
انگار به‌یک‌باره تمام خون بدنم را از صورتم بیرون کشیدند و دوباره با حرارت به آن برگرداندند .گونه‌هایم داغ شدند و گرما تا پشت گوش‌هایم بالا رفت .
انگشت‌هایم دور دست احسان سفت شدند.
ـ چی؟!
پرنیان که متوجه تغییر حالت صورتم شده بود ،با احتیاط ادامه داد:
ـ من نمی‌گم حرفش درسته ها !فقط می‌گم امین این رو ازش شنیده .آصف گفته که...
ـ آصف گه خورد دروغ گفت!
صدایم بیش از حد بلند بود .سکوت عجیبی بینمان

ب

حاکم شد .امین دهانش را نیمه‌باز نگه داشت .کوروش سرش را به‌طرفم چرخاند و پرنیان با چشم‌هایی گردشده نگاهم کرد .الهه هم دستش را جلوی دهانش برد .چند نفر از میزهای نزدیک برگشتند و نگاهمان کردند .حتی صدای خنده‌ی میز کناری هم برای لحظه‌ای قطع شد.

با همان خشم ،به پرنیان خیره مانده بودم .ضربان قلبم توی گوش‌هایم پیچیده بود .نمی‌توانستم باور کنم آصف هنوز هم بعد از تمام آن اتفاق‌ها ،به خودش اجازه می‌داد درباره‌ی من و زندگی‌ام دروغ ببافد .انگار پایان رابطه‌مان برایش کافی نبود و باید کاری می‌کرد که حتی بعد از رفتنش هم احساس کنم حق ندارم زندگی تازه‌ای داشته باشم.

زیر میز ،دستم در دستت فشرده شد .این بار انگشت‌هایت دور دستم محکم‌تر حلقه شدند .انگشت شستت را آرام پشت دستم کشیدی و بعد نگاهم کردی . نگاهت نه سرزنشگر بود و نه نگران از اینکه صدایم بلند شده بود .انگار فقط می‌خواستی به من یادآوری کنی که لازم نیست در برابر حرف‌های آصف از خودم دفاع کنم.

ـ برفا جان !لازم نیست به همه‌ی سؤال‌ها جواب بدی عزیزم!
نگاهمان به هم گره خورد .هنوز خشمگین بودم؛ هنوز از اینکه آصف چنین چیزی گفته بود ،دلم می‌خواست گوشی‌ام را بردارم و هرچه در دلم جمع شده بود ،به او بگویم؛ اما فشار ملایم دستت و لحن مطمئنت ،کمی از آشفتگی‌ام کم کرد .نگاهت را به جمع برگرداندی و با همان آرامش همیشگی گفتی:
ـ فکر کنم به‌اندازه‌ی کافی درباره‌ی آصف صحبت شد .بهتره درباره‌ی خودمون حرف بزنیم؛ البته اگه قرار باشه چیزی هم برای تعریف‌کردن داشته باشیم!
#504

لحن شوخ آخر جمله‌ات باعث شد کوروش خنده‌ای مختصر کند .امین هم لبخند زد و پرنیان که هنوز کمی شوکه بود ،به الهه نگاه کرد .الهه شانه بالا انداخت؛ انگار هر دو تصمیم گرفته بودند فعلاً ادامه‌ی بازجویی را به زمان دیگری موکول کنند .تو بارکد منوی روی میز را با گوشی‌ات اسکن کردی و موبایلت را به‌طرفم گرفتی.

ـ خانمم ،شما چی میل دارین؟
نگاهم روی صورتت ثابت ماند» .خانمم !«این بار دیگر حتی تلاشی هم نکردم که لبخندم را پنهان کنم.
ـ یه لاته.
ـ باز هم لاته؟ چیز دیگه‌ای بلد نیستی سفارش بدی؟
با لبخند پشت چشمی نازک کردم و چیزی نگفتم .آن‌ها هم سفارش دادند و گفت‌وگویمان کم‌کم به‌سمت موضوع‌های دیگری رفت .امین از کارش حرف زد ، کوروش درباره‌ی سفر کوتاهی که در پیش داشت گفت و پرنیان و الهه هم سعی کردند بحث را عادی کنند .تو هم با حوصله وارد گفت‌وگو شدی ،هرازگاهی شوخی‌ای می‌کردی و خنده‌ای از جمع می‌گرفتی؛ اما دستت تا مدتی زیر میز ،دستم را رها نکرد ...و من ، درحالی‌که به حرف‌های دیگران گوش می‌دادم و سعی می‌کردم رفتارم عادی باشد ،مدام به همان لحظه فکر می‌کردم؛ به اینکه چطور درست وقتی احساس کرده بودم دوباره در برابر دنیا تنها مانده‌ام ،تو بی‌آنکه از من توضیحی بخواهی ،کنارم ایستاده بودی.
کم‌کم گفت‌وگویمان شکل عادی‌تری گرفت .پرنیان و الهه هنوز گاهی نگاه‌های کنجکاوشان را بین من و تو

نوسان می‌دادند؛ اما خوشبختانه دیگر کسی از آصف حرف نزد .وقتی قهوه‌هایمان تمام شد ،کوروش از برنامه‌ی سفرش گفت و امین هم اصرار کرد دفعه‌ی بعد همه را به رستورانی ببرد که به‌تازگی در آن سرمایه‌گذاری کرده بود.

تو با حوصله به حرف‌هایشان گوش می‌دادی و هرازگاهی شوخی‌ای می‌کردی که باعث می‌شد امین با صدای بلند بخندد .من هم کم‌کم از آن حالت عصبی بیرون آمده بودم .دستت دیگر روی دستم نبود؛ اما هر وقت نگاهم به انگشتر پلاتینی‌ات می‌افتاد ،یادم می‌آمد که چطور زیر میز ،بی‌آنکه کسی متوجه شود ،دستم را فشرده بودی.

سرانجام بعد از خداحافظی ،از کافه بیرون آمدیم .هوا گرم‌تر شده بود .وقتی سوار ماشین شدیم ،دستی به دامنم کشیدم و کمربندم را بستم .تو هم پشت فرمان نشستی و بعد از روشن‌کردن ماشین ،مسیریابت را به‌سوی خانه‌ی عمه‌بهنوش در ساوه تنظیم کردی .چند دقیقه‌ای در سکوت رانندگی کردی .من از پنجره به ساختمان‌ها و درخت‌های کنار خیابان نگاه می‌کردم و هرازگاهی چشمم به صورتم در آینه‌ی کوچک بالای

آفتاب‌گیر می‌افتاد .آرایشم واقعا ًزیبا بود !همان حین تو گلویی صاف کردی و گفتی:

ـ برفا جان؟!

سرم را به‌طرفت چرخاندم.

ـ جانم؟

خودمان را به آن راه زده بودیم !انگار نمی‌دانستیم این جان و جانمی که به هم پاس می‌دهیم ،روزی کار دستمان می‌دهد .نیم‌نگاهی به من انداختی و دوباره چشم‌هایت را به مسیر دوختی.

ـ نمی‌خوای کرمت رو پاک کنی؟

چند ثانیه بروبر تماشایت کردم و متوجه منظورت نشدم .بعد دستم ناخودآگاه بالا رفت و گونه‌ام را لمس کردم.

ـ کرمم رو؟ چرا؟!

پشت چراغ قرمز توقف کردی و صورتت را کمی به‌طرفم چرخاندی.

ـ من که می‌گم پاکش کن .هان؟

ابروهایم در هم رفتند و خواستم چیزی بپرسم که ادامه دادی:

ـ نذار ماه خونین قشنگ روی صورتت ،پشت ابرها

بمونه .به همه نشون بده که با اون هم قشنگی !بذار حسودهات از حسودی یه جایی‌شون بسوزه!
برای چند ثانیه فقط نگاهت کردم و بعد پخی زیر خنده زدم .تو هم لبخند زدی و گفتی:
ـ چی شد؟ حرف بدی زدم؟
ـ نه !فقط ...حسودهام یه جایی‌شون بسوزه؟!
ـ خب دقیقا ًکجای جملهم خندهدار بود؟
دوباره خندیدم و سرم را به طرفین تکان دادم .بعد نگاهم به آینه‌ی کوچک افتاد .کرم کاورم ،ماه‌گرفتگی‌ام را کامل پوشانده بود .لبخندم کم‌رنگ شد و گفتم:
ـ احسان ،اگه پاکش کنم ،همه می‌بیننش.
#505

نگاهت را از مسیر برنداشتی .چراغ سبز شد و ماشین را به حرکت درآوردی.
ـ خب ببینن.
ـ آخه شاید زل بزنن بهم.
ـ آره ...ممکنه.
با شنیدن حرفت ،سرم را به‌طرفت چرخاندم.
ـ خب پس چرا می‌گی پاکش کنم؟

ـ برفا ،نمی‌خوام بهت دروغ بگم .شاید بعضی‌ها نگاه کنن .شاید حتی یکی‌شون سؤالی که دوست نداری رو ازت بپرسه .آدم‌ها گاهی از روی کنجکاوی ،گاهی هم از روی بی‌فکری کارهایی می‌کنن که نباید؛ ولی این دلیل نمی‌شه تو مجبور باشی همیشه چیزی رو که بخشی از صورتته ،پنهان کنی.
کمی مکث کردی و بعد ادامه دادی:
ـ البته اگه خودت راحت نیستی ،لازم نیست پاکش کنی .من هم نمی‌خوام بهت بگم چی‌کار کنی چی‌کار نکنی؛ فقط دلم نمی‌خواد فکر کنی برای قشنگ‌بودن باید یه قسمت از خودت رو پشت کرم قایم کنی.
گذر نگاهم دوباره به آینه افتاد و صدای مادرم در ذهنم پژواک شد .به تمام دفعاتی که با مهربانی یا نگرانی گفته بود کرم بزن تا کمتر معلوم باشد ،به تمام لحظه‌هایی که جلوی آینه ایستاده بودم و سعی کرده بودم صورتم را به چیزی تبدیل کنم که دیگران راحت‌تر می‌توانستند بپذیرند ،فکر کردم ...و سپس به تو؛ به اینکه در تمام این مدت ،هر بار که از خودم بد گفته بودم ،نگذاشته بودی حرفم بی‌پاسخ بماند .بی‌شک نمی‌خواستی به من ثابت کنی همه‌چیز زیباست .هدفت

ب

این بود که خودم را با چشم آدم‌هایی نبینم که سال‌ها باعث شده بودند از خودم خجالت بکشم.
زیپ کیفم را باز کردم و دستم را میان وسایلش بردم . بسته‌ی دستمال‌مرطوب کوچکم را پیدا کردم و آن را بیرون آوردم .تو نگاهی به حرکتم انداختی و پرسیدی:
ـ تصمیمت رو گرفتی؟
دستمالی از بسته بیرون کشیدم و آن را در مشتم فشردم .خیسی‌اش از میان انگشتانم بیرون زد.
ـ آره .فکر کنم ...می‌خوام امتحان کنم ببینم چی می‌شه.
لبخند کوچک و بی‌شیله‌پیله‌ات را دیدم.
ـ هرجور خودت راحتی برفا!
دستمال را باز کردم و رو به آینه‌ی آفتاب‌گیر ،به تصویر خودم در آن زل زدم .دستمال را بالا تا رو گونه‌ام آوردم؛ اما انگشتانم برای لحظه‌ای روی گونه‌ام مکث کردند .هنوز بخشی از وجودم می‌ترسید؛ از نگاه‌ها ،از سؤال‌ها ،از اینکه کسی چیزی بگوید و دوباره مجبور شوم به خودم یادآوری کنم که نباید از صورت خودم خجالت بکشم؛ اما این بار دستم را عقب نکشیدم .با تردید اما جسورانه ،کرم را از روی ماه‌گرفتگی و کل صورتم پاک کردم و دستمال را کنار

گذاشتم .دوباره به آینه نگاه کردم؛ به ماه‌گرفتگی سرخ .به قول تو ،به ماه خونینم که دیگر پشت ابرها پنهان نبود.
هیچ اتفاق خارق‌العاده‌ای نیفتاد .آسمان شکافته نشد و صدای موسیقی پیروزمندانه‌ای هم از جایی به گوش نرسید؛ فقط صورتم را دیدم؛ صورتی که سال‌ها با آن زندگی کرده بودم و هنوز گاهی دیدنش در آینه برایم دشوار می‌شد؛ اما این بار به‌جای اینکه باز هم فوری دنبال کرم بگردم ،چند لحظه بیشتر به تصویرم نگاه کردم .بعد لبخندی نامطمئن و ترسان زدم.
ـ دی اِند!
از گوشه‌ی چشم نگاهم کردی.
ـ چی دی اِند؟
ـ کرم دیگه !ماه خانم تشریفشون رو آوردن بیرون.
خنده‌ات گرفت.
ـ چقدر هم که خانم تشریفات دارن ماشاءالله!
ـ پس چی؟ لطفاً با احترام باهاشون برخورد کن!
ـ چشم .از طرف من بهشون سلام ویژه برسون!
#506

این بار بلندتر خندیدم به پرت‌وپلاگفتنمان .بسته‌ی دستمال را داخل کیف گذاشتم و دوباره به صندلی تکیه دادم .وقتی به تو نگاه کردم ،همچنان لبخند روی صورتت بود و حین رانندگی هرازگاهی نیم‌نگاهی به من می‌انداختی.

ـ چیه؟ چرا این‌طوری نگاهم می‌کنی؟

شانه بالا انداختی و با خونسردی گفتی:

ـ هیچی.

ـ احسان!

چند لحظه نگاهم کردی .بعد با لحنی که دیگر اثری از شوخی در آن نبود ،گفتی:

ـ چون قشنگی برفا !با کرم ،بی‌کرم ،با ماه‌گرفتگی و بدون اون؛ فقط دلم می‌خواست خودت هم گاهی این رو ببینی.

نگاهم را از تو گرفتم و به شیشه‌ی کنارم چشم دوختم . اگر همچنان نگاهت می‌کردم ،احتمال داشت دوباره اشک‌هایم سرازیر شوند و واقعاً نمی‌خواستم پیش از رسیدن به مهمانی ،آرایش چشمانم را به هم بریزم.

ـ می‌دونی مشکل تو چیه آقا احسان؟!

ـ خیلی چیزها .مشخصاً کدومشون مدنظر شماست؟

لبخند زدم.
ـ یه چیزی می‌گی که آدم دیگه نمی‌تونه جواب بده.
ـ خب جواب نده .به‌نظرم همین الان هم زیادی حرف زدی.
ـ احسان!
خنده‌ات در ماشین پیچید و من هم ،با وجود تمام اضطرابی که از رفتن به خانه‌ی عمه‌بهنوش در دلم جوشیده بود ،خندیدم .چند لحظه بعد ،دوباره نگاهم به حلقه‌ی طلایی دور انگشتم افتاد .دستم را بالا آوردم و نور کم‌رنگ آفتاب را روی آن تماشا کردم .
آن روز باز هم به کمک تو ،تغییر مثبتی در زندگی‌ام ایجاد کرده بودم .شاید تغییر بزرگی نبود .شاید فردا دوباره جلوی آینه می‌ایستادم و دلم می‌خواست کرم بزنم .شاید در مهمانی ،با دیدن نگاه کسی دوباره معذب می‌شدم؛ اما دست‌کم آن روز ،برای چند دقیقه ، توانسته بودم بدون اینکه از خودم بخواهم شبیه تصویر دلخواه دیگران باشم ،خودم باشم ...و عجیب این بود که در تمام آن مدت ،تو کنارم نشسته بودی؛ بی‌آنکه بخواهی این انتخاب را به نام خودت ثبت کنی.
در طول مسیر ،همراه هم آهنگ خواندیم و خندیدیم .

یکی از لحظات لذت‌بخشمان همین بود که کنار هم داخل ماشینت بنشینیم ،صدای ضبط را زیاد کنیم و با هم بخوانیم .سرانجام وقتی وارد خیابان منتهی به خانه‌ی عمه‌بهنوش شدیم ،صدای ضبط را پایین آوردی .نفسی عمیق کشیدم و لباس بنفشم را روی زانو صاف کردم .نگاهی به من انداختی و گفتی:

ـ آماده‌ای؟

به حلقه‌ام نگاه کردم و بعد به صورتت.

ـ راستش نه خیلی.

لبخند زدی.

ـ فدای سرت !من هم نیستم.

با تعجب خندیدم.

ـ تو دیگه چرا؟!

سر کج کردی و با شیطنت گفتی:

ـ چون من هم قراره با یه خانم خیلی خوشگل برم مهمونی و احتمالاً باید تمام مدت حواسم باشه کسی زیادی بهش زل نزنه تا فکش رو نیارم پایین.

خندیدم و سر به تأسف تکان دادم .تو هم خنده‌کنان ماشین را جلوی خانه‌ی عمه‌بهنوش متوقف کردی .

برای لحظه‌ای دستت را روی دستم گذاشتی و زمزمه

کردی:
- بریم برفا؟!
#507

پیش از آنکه جوابت را بدهم ،انگشت‌هایم را میان انگشت‌هایت قفل کردم .ابروهایت بالا پرید و زل زدی به دستان درهممان.
- بریم.
به چشمانم نگاه کردی و لبخند زدی .دستت را رها و در را باز کردم .تو هم در را باز کردی و پیاده شدی . راه افتادیم و هنوز چند قدم بیشتر از ماشین فاصله نگرفته بودیم که نگاهم به خانه‌ی کناری افتاد؛ خانه‌ی بانو !قدم‌هایم ناخودآگاه کند شدند .دلم برایش تنگ شد؛ برای صدایش ،برای دست‌های مهربانش و حتی برای آن روزهایی که حضورش را چیزی همیشگی و تمام‌نشدنی تصور می‌کردم.
ناگهان خاطره‌ی آن شب ،مثل تصویری قدیمی اما زنده ،از مقابل چشمانم گذشت؛ شبی که آصف مرا به همراه ابرا به همین خانه رسانده بود .شبی که قرار بود اتفاق دیگری بیفتد و با پیام ابرا ،همه‌چیز تغییر

ب
کرده بود .نفسم را آهسته به بیرون فرستادم که پرسیدی:
ـ چیزی شده؟
صدایت مرا به خودم آورد .متوجه شده بودم که چند قدم جلوتر ایستاده‌ای و منتظری .نگاهم را از خانه گرفتم و به تو زل زدم.
ـ هیچی ...این خونه رو می‌بینی؟
نگاهت به خانه‌ی کناری افتاد و سرت را به علامت تأیید تکان دادی.
ـ خونه‌ی مادربزرگمه؛ بانو .چند وقت قبل از آقا رضا فوت کرد .خیلی دوستش داشتم!
خیره به من شدی و آرام گفتی:
ـ خدا رحمتشون کنه!
لبخندی محو زدم و تشکر کردم .دوباره به خانه نگاه کردم .دلم می‌خواست می‌توانستم زنگ در را بزنم و بانو با همان صدای مهربانش از پشت در جواب بدهد؛ اما پشت آن دیگر نه بانو ،که خروارها خاطره بود .تو کنارم آمدی و با اشاره به خانه‌ی عمه‌بهنوش گفتی:
ـ بریم؟ منتظرمونن.
سر تکان دادم و همراهت به‌سمت در خانه‌ی

ب

عمه‌بهنوش رفتیم .زنگ را فشردی و چند لحظه بعد صدای بازشدن در حیاط آمد .وارد شدیم .حیاط نسبتاً بزرگ خانه را با گلدان‌های رنگارنگ و درخت‌هایی که اطراف را پوشانده بودند ،از نظر گذراندی .صدای خنده و گفت‌وگوی مهمان‌ها از داخل خانه به گوش می‌رسید .هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بودیم که دستم را گرفتی و دور بازویت حلقه کردی . به انگشتانم که دور بازویت بودند ،نگاه کردم و بعد سرم را کمی بالا آوردم .خم شدی و نزدیک گوشم ، آهسته گفتی:

ـ محض اینکه مانی هم بفهمه زن منی و نگاه چپت نکنه.

لب‌هایم کش آمد و خواستم چیزی بگویم که عمه‌بهنوش همراه مانی ،ماندانا و دامادش ،سیامک از سمت ورودی ساختمان به استقبالمان آمدند.

ـ سلام دورت بگردم!

هر دو به آن‌ها سلام دادیم و جواب گرفتیم .عمه‌بهنوش با لبخند جلو آمد و مرا در آغوش کشید .دست‌هایش را روی شانه‌هایم گذاشت و با خوشحالی نگاهم کرد .

ـ مبارک باشه عمه‌جان !الهی خوشبخت بشین !چرا

زودتر نگفتین؟!
لبخند زدم و گفتم:
ـ ممنون عمه !دیگه نشد دیگه.
بعد به احسان اشاره کردم.
ـ آقا احسان هستن.
عمه‌بهنوش رو به تو کرد و با روی خوش گفت:
ـ مبارک باشه پسرم !ان‌شاءالله به خوشی و سلامتی!
با احترام جوابش را دادی و تشکر کردی .مانی جلو آمد و با لبخندی معمولی دستش را به‌طرفت دراز کرد .تو هم دست دادی و احوال‌پرسی کوتاهی بینتان ردوبدل شد .بعد رو به من کرد.
ـ مبارک باشه برفا !به پای هم پیر بشین.
#508

لبخند زدم و تشکر کردم .برخوردش مثل همیشه بود . او عاشقم نبود که حالا به‌خاطر ازدواجم سر به کوه و بیابان بگذارد .احتمالاً به‌اصرار مادرش می‌خواست به خواستگاری‌ام بیاید؛ ماندانا اما با لبخندی که کمی بیش از اندازه کش‌دار بود ،جلو آمد و گفت:
ـ برفا جان ،چه سورپرایزی کردی ما رو ها!

لبخندم را حفظ کردم.
ـ خوبی ماندانا؟!
ـ مرسی عزیزم .تو خوبی؟ خوشبخت بشین الهی !ولی چه زود همه‌چی جدی شد ها !هنوز هیچ‌کی باورش نمی‌شه .
نگاهش لحظه‌ای به دست‌های درهممان افتاد و بعد دوباره به صورتم خیره شد.
ـ البته بعضی‌ها از همون اول تکلیفشون با خودشون روشنه .ما هم که فقط باید بشینیم و از دور تماشا کنیم!
عمه‌بهنوش نگاهی به دخترش انداخت و با لحنی که سعی داشت شوخ باشد ،گفت:
ـ ماندانا !باز شروع نکن دختر !بذار اول بیان داخل.
ماندانا خندید و شانه‌ای بالا انداخت.
ـ من که چیزی نگفتم مامان!
سیامک هم جلو آمد و با تو دست داد .عمه‌بهنوش دوباره رو به من کرد و گفت:
ـ بیا عزیزم ،همه منتظرن .چقدر هم خوشگل شدی!
تشکر کردم و همراهشان داخل شدیم .در تمام مدت احساس می‌کردم نگاه‌ها روی صورتم مکث می‌کنند .
می‌دانستم کرم نزده‌ام و ماه‌گرفتگی‌ام کاملا ًپیداست .

عمه‌بهنوش هم متوجه شده بود؛ اما چیزی نگفت .مثل همیشه خوش‌برخورد بود و سعی می‌کرد رفتارش هیچ تفاوتی با قبل نداشته باشد.
وارد پذیرایی شدیم .با دیدن ما ،مهمان‌ها یکی‌یکی از جا بلند شدند .عموبهزاد و زن‌عمو همراه دخترهای دوقلویشان ،نیکو و نیکا ،آنجا بودند .عمه‌بهناز هم با نگار و نیما و همسرش ناصر حضور داشت .پدر و مادرم را هم دیدم که کنار ابرا نشسته بودند .لبخند زدم و به همه سلام کردم .چند نفر جلو آمدند و تبریک گفتند .دست‌هایم را می‌فشردند ،روبوسی می‌کردند و برایمان آرزوی خوشبختی داشتند .تو هم کنارم ایستاده بودی و با همه گرم و محترمانه احوال‌پرسی می‌کردی.
وقتی نگار را دیدم ،نگاهم را از او گرفتم و به‌سمت نیما چرخیدم .نمی‌خواستم حتی یک لحظه بیشتر از ضرورت با او روبه‌رو شوم .تو هم سلامی سرسری به او کردی و برخلاف برخورد صمیمانه‌ات با بقیه ، چندان مجال ادامه‌ی صحبت به نگار ندادی .نگار لبخندش را حفظ کرد؛ اما من نگاهش را دیدم که مدام بین من و تو نوسان می‌گرفت.

بی‌اعتنا از کنارش گذشتم .در همین حین ،نگاهم به مادرم افتاد .اول لبخند زد؛ اما وقتی صورت مرا دقیق‌تر دید ،لبخند بر لبش ماسید .نگاهش روی ماه‌گرفتگی‌ام خیره ماند و ابروهایش کمی بالا رفت . چیزی نگفت؛ اما همان واکنش کوتاه کافی بود تا لبخندم کم‌رنگ شود .تمام راه به خودم گفته بودم که می‌توانم؛ اینکه قرار نیست نگاه دیگران تصمیمم را عوض کند؛ اما دیدن واکنش مادرم ،آن هم در همان لحظه‌ی اول ،مرا به همان روزهایی برگرداند که برای بیرون‌رفتن از خانه باید مطمئن می‌شدم هیچ‌کس نمی‌تواند لکه‌ی سرخ صورتم را ببیند.
سرم را پایین انداختم و انگشتانم بی‌اختیار دور دسته‌ی کیفم جمع شدند .همان حین ماندانا با آن زبان نیش‌دارش گفت:
ـ چه عجب ما صورت بدون کرم تو رو هم دیدیم برفا !چند سال بود درست‌وحسابی ندیده بودیمت دختر!
بعد با عشوه خندید و موهایش را پشت گوشش انداخت .همسرش چشم‌غره‌ای به او رفت و زیرلب چیزی گفت .مادرم با اخم به ماندانا نگاه می‌کرد .پدرم هم همین‌طور بود .با اینکه درست‌وحسابی با من و تو

ب

احوال‌پرسی نکرده بود ،طاقت نداشت کسی به دخترش حرفی بزند .دهان باز کرد تا چیزی بگوید که دستت را آرام روی کمرم گذاشتی و مرا کمی به‌طرف خودت کشیدی .نیم‌نگاهی به صورتم انداختی و بعد رو به ماندانا گفتی:

ـ خب ،امروز خودش خواسته کرم نزنه .به نظر من هم خیلی خوبه !اصلا ًدلیلی نداره چیزی رو که بخشی از صورتشه ،پنهان کنه.

لحن آرام و درعین‌حال قاطعت جایی برای بحث باقی نگذاشت .انگشتانت را روی کمرم کمی فشار دادی و بی‌آنکه بخواهی موضوع را بیشتر از آنچه بود بزرگ کنی ،رو به بقیه لبخند زدی و احوال‌پرسی را ادامه دادی؛ من اما هنوز به تو نگاه می‌کردم .به‌خاطر جمله‌ای که گفته بودی ،خیره‌ات نبودم؛ به‌خاطر این بود که متوجه شده بودی نگاهم چطور به زمین افتاده و درست همان لحظه ،کنارم ایستاده بودی .

#509

فصل سی‌وپنج

دو هفته از مهمانی پاگشای عمه‌بهنوش گذشته بود و

در این مدت ،هر چند روز یک بار به مهمانی پاگشای یکی دیگر از اقوام من دعوت می‌شدیم .انگار همه تصمیم گرفته بودند ازدواجمان را بهانه‌ای برای دورهمی کنند و ما هم چاره‌ای جز شرکت در آن مهمانی‌ها نداشتیم .آخرین مهمانی ،پریروز در خانه‌ی دایی‌داریوش برگزار شده بود .پسردایی‌ام از همان ابتدا با تو گرم گرفت و آخر سر هم پیشنهاد داد سه‌نفری عکس بگیریم و استوری کنیم .می‌دانستم پیجت با سه‌میلیون دنبال‌کننده ،بیشتر جنبه‌ی کاری دارد و معمولاً چیزی از زندگی شخصی‌ات در آن منتشر نمی‌کنی .از طرفی هم می‌دانستم چندان تمایلی نداری خانواده‌ات از رابطه‌مان باخبر شوند؛ بااین‌حال ،وقتی دیدی پسردایی‌ام چقدر مشتاق است ،نخواستی با مخالفتت باعث سوءبرداشتش شوی .عکس را گرفتیم و تو آن را در استوری گذاشتی؛ البته بدون تگ‌کردن من؛ اما پسردایی‌ام هر دوی ما را در استوری خودش تگ کرد و به این ترتیب ،فرصت اینکه بقیه در زندگی‌مان تجسس کنند ،فراهم شد.

حالا دو روز از آن ماجرا می‌گذشت و ما در دهکده سخت مشغول کار بودیم .صدای برخورد ظروف ،هود

و رفت‌وآمد کارکنان از آشپزخانه‌ی مجاور به اتاق‌کارم می‌رسید .پشت میزم نشسته بودم و مشغول بررسی چند فاکتور و سفارش بودم که تقه‌ای به در اتاقم خورد.

ـ بفرمایید!

در باز شد و با دیدن سروش ،بی‌اختیار لبخند زدم.

ـ سلام سروش!

با لبخند وارد شد و گفت:

ـ سلام برفا جان !مزاحم که نیستم؟

از جایم بلند شدم و تعارف به نشستنش کردم.

ـ چه مزاحمتی؟ خوش اومدی !بفرما بشین!

روی یکی از صندلی‌ها نشست .من هم از پشت میزم بیرون آمدم و روبه‌رویش جای گرفتم .نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گفت:

ـ رفتم بالا اول؛ ولی گفتن دفتر رو پایین منتقل کردی.

خندیدم و سر تکان دادم.

ـ آره .چند وقتی می‌شه که اومدم اینجا .چه عجب یاد ما کردی !تو دهکده اقامت داری؟

ـ آره .فعلاً همین‌جام.

سر تکان دادم و دستم را به‌سمت تلفن روی میز بردم تا بگویم برایمان قهوه بیاورند .بعد از هماهنگی ،

دوباره رو به سروش کردم و گفتم:
ـ خب؟ چه خبر؟ خوبی؟
ـ سلامتی .تو خوبی؟ اوضاع روبه‌راهه؟
دقیقه‌ای درباره‌ی کار و روزمره صحبت کردیم تا اینکه سروش به صندلی‌اش تکیه داد و پا روی پا انداخت.
ـ راستی ،شنیدم با آصف کات کردین .خیلی ناراحت شدم وقتی فهمیدم.
لبخندم محو شد .شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
ـ آره دیگه .تموم شد.
نگاهی به صورتم انداخت و بعد گفت:
ـ چند روز پیش با خود آصف هم حرف زدم .می‌گفت با احسان ازدواج کردی !راسته؟
سرم را به تأیید تکان دادم.
ـ آره .ازدواج کردیم.
لبخند زد.
ـ مبارکه !خوشبخت بشین!
سروش بااینکه دوست آصف بود ،اخلاقش زمین تا آسمان با او فرق داشت .شاید او هم مثل من و تو ،از بد روزگار دوست او شده بود.

#510

ـ ممنون؛ ولی سروش ...توی محل کارمون ،کسی خبر نداره .فعلا ًتصمیم گرفتیم بقیه ندونن.
سرش را تکان داد .دوباره لب باز کرد تا چیزی بگوید که قبل از آنکه فرصت کند ،دستم را بالا آوردم و گفتم:
ـ تو رو خدا سروش !راجع به آصف حرف نزنیم . حوصله ندارم.
لبخندش عریض شد و دست‌هایش را بالا آورد.
ـ بابا من اصلا ًنیومدم اینجا راجع به آصف حرف بزنم که!
ابروهایم بالا پرید .سروش خودش را کمی جلوتر کشید و با لحنی که به‌طرز مشکوکی جدی شده بود ،گفت:
ـ اومدم ازت کمک بخوام.
با چشمانی گرد نگاهش کردم.
ـ چه کمکی؟
لب تر کرد .گویا پیش‌کشیدن حرف ،برایش چندان آسان نبود .در آخر پوفی کشید و گفت:
ـ درمورد خواهرت ...بارانا خانم؛ ازت کمک

ب

می‌خوام.
چشم‌هایم گردتر شدند.
ـ بارانا؟!
ـ آره ،بارانا خانم !بلاکم کرده.
با تعجب خندیدم.
ـ مگه تو با بارانا در ارتباطی؟
سروش تک‌خنده‌ای حرصی زد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.
ـ بابا چه ارتباطی؟ !سگ‌محلم می‌کنه !اصلا ًجواب پیام‌هام رو نمی‌داد از اول؛ اما الان حدود یه ماهه که بلاکم هم کرده .دارم دیوونه می‌شم برفا !اصلا ً نمی‌خواد باهام حرف بزنه.
خنده‌ام گرفت.
ـ یه‌کم تاکسیک نیست این مدل ارتباط؟!
ـ ارتباط نیست؛ بدبختیه !من واقعا ًمی‌خوام زنم بشه.
خنده‌ام بلندتر شد.
ـ یعنی چی خب؟!
ـ یعنی همون لحظه‌ای که دیدمش ،کلا ًدل و دینم رو برد !هرچی بهش می‌گم بارانا خانم ،من همه‌جوره پاتونم؛ هر کاری بخواین براتون انجام می‌دم ،

انگارنه‌انگار !اصلا ًمحل نمی‌ذاره!
با دست جلوی دهانم را گرفتم تا خنده‌ام را کنترل کنم.
ـ شما از کی با هم در ارتباطین؟
ـ بابا گفتم که در ارتباط نیستیم !من بدبختم که مثل سگ پاسوخته دوروبرش می‌پلکم .اون محلم نمی‌ده!
ـ خب چه‌جوری اصلا ًبهش علاقه‌مند شدی؟
ـ از وقتی برای تولدت اومدم خونه‌ش .همون موقع ازش خوشم اومد .قبل از جنگ هم که بردمش تهران ، سعی کردم توی راه مخش رو بزنم؛ ولی هیچ‌جوره پا نمی‌ده لامسب !چی‌کار کنم برفا؟ کمکم کن!
سرم را عقب بردم و خندیدم.
ـ بابا اون تازه شوهرش مرده !یه‌کم صبر کن خب ! هنوز سال شوهرش نرسیده.
ـ خودم هم می‌دونم .صبر هم می‌کنم؛ منتها دل خرم این حرف‌ها حالیش نیست!
دوباره خندیدم .سروش آن‌قدر درمانده و جدی از گرفتاری عاشقانه‌اش حرف می‌زد که نمی‌توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
ـ اصلا ًمی‌دونی بارانا تا حدودی مذهبیه؟ تو که توی این فازها نیستی .می‌تونی باهاش کنار بیای که

ب

این‌جوری جوگیر شدی؟
#511

بی‌درنگ جواب داد:
ـ بابا تایپ من اصلا ًدخترهای مذهبی‌ان !دخترخاله‌ی آصف هم مذهبی بود که پسندیدمش دیگه .حالا هم خواهرت داره دیوونه‌م می‌کنه .برفا ،تو رو قرآن یه حرکتی بزن!
با شنیدن لحن ملتمسانه‌اش دوباره خنده‌ام گرفت .
سروش هم خندید و سرش را با درماندگی تکان داد .
درست همان لحظه در اتاق باز شد.
ـ به‌به !سروش خان !از این‌ورها داداش؟!
سرم را سمت در چرخاندم .تو با سه فنجان قهوه وارد شدی .لبخند روی صورتت بود؛ اما وقتی نگاهت به چهره‌ی من و سروش افتاد ،در کسری از ثانیه حالت چهره‌ات تغییر کرد .سینی را روی میز کوچک پیش رویمان گذاشتی و بعد به‌طرف سروش رفتی .بعد از سلام‌علیک گفتی:
ـ چرا نیومدی آشپزخونه یه سر به فقیر فقرا بزنی؟
سروش از جایش بلند شد و با تو دست داد.

ـ اتاق برفا سرراست‌تر بود؛ دیگه گفتم اول بیام یه حالی از برفا بپرسم.
ابروهایت بالا پرید و سر تکان دادی.
ـ قدمت روی چشم !خوش اومدی!
یکی از فنجان‌ها را جلوی من گذاشتی و دیگری را به سروش تعارف کردی .بعد فنجان سوم را برداشتی و روی صندلی کناری من نشستی.
ـ بفرمایید !قهوه‌تون سرد نشه.
ـ دستت درد نکنه احسان جان!
به سروش نگاهی انداختی و بعد آرام سرت را سمت من چرخاندی .لبخند همچنان چسب لبم بود و احتمالاً آثار خنده از صورتم پاک نشده بود .نگاهت میان من و سروش رفت‌وبرگشت کوتاهی کرد و گفتی:
ـ خیره !چیزی شده؟
پیش از آنکه جواب بدهم ،سروش خندید و گفت:
ـ نه بابا !داشتیم یه کم درددل می‌کردیم.
لبه‌ی فنجان را به لبم نزدیک کردم تا لبخندم را پنهان کنم .لنگه ابرویی بالا انداختی و گفتی:
ـ درددل؟ !چه جالب !حالا ما هم می‌تونیم بدونیم موضوع چیه یا محرمانه است؟

سروش با خنده گفت:
ـ بابا چیز خاصی نیست .تو یه پروژه‌ای یه گرفتاری واسه‌م پیش اومده .گفتم شاید برفا بتونه حلش کنه؛ اما ظاهرا ًنمی‌خواد قبول کنه.
دوباره به من خیره شدی .لبخندم را که دیدی ،گوشه‌ی لب خودت هم اندکی بالا رفت؛ اما برق نگاهت می‌گفت هنوز قانع نشده‌ای .چند لحظه بعد ،فنجانت را روی میز گذاشتی و رو به من گفتی:
ـ برفا جان ،پشت ساختمون یه مشکلی پیش اومده .
بست لوله‌ی تخلیه‌ی آب آشپزخونه شل شده و آب داره روی زمین جمع می‌شه .بیا یه نگاهی بنداز ،ببینیم چقدر جدیه!
فنجانم را روی میز گذاشتم و از جایم بلند شدم.
ـ الان؟!
ـ آره عزیزم !باید زنگ بزنی و هزینه‌ی تعمیرش رو پرس‌وجو کنی .بهتره خودت جزئیاتش رو ببینی و به تعمیرکار هم توضیح بدی.
رو به سروش کردی و گفتی:
ـ شما راحت باش سروش جان !قهوه‌ات رو بخور ، الان برمی‌گردیم.

سروش دستش را بالا آورد.
ـ من عجله‌ای ندارم.
#512

کیفم را روی میز گذاشتم و همراهت از اتاق بیرون آمدم .ناگهان به‌محض خروج از ساختمان اداری ،دستم را گرفتی .انگشتانت را میان انگشتانم قفل کردی و قدم‌هایت کمی تندتر شدند .با تعجب به دست‌هایمان نگاه کردم و بعد به تو چشم دوختم.
ـ احسان؟ !کجا می‌ریم؟
ـ پشت ساختمون دیگه .گفتم که لوله خراب شده.
هنوز چند قدم دور نشده بودیم که چشمم به چند نفر از کارکنان افتاد؛ آن اطراف مشغول رفت‌وآمد بودند .
دستت را رها نکردم؛ اما زیرلب گفتم:
ـ احسان !یکی می‌بینه ها!
با خونسردی جواب دادی:
ـ به جهنم!
با چشمان گرد براندازت کردم .مگر خودت نگفته بودی که نمی‌خواهی در دهکده از رابطه‌مان بویی ببرند؟ !از کنار ساختمان گذشتیم و وارد راهروی

باریکی شدیم که میان دیوار پشتی ساختمان و دیوار محوطه قرار داشت .صدای چکیدن آب از همان ابتدا به گوش می‌رسید .چند قدم جلوتر ،لوله‌ی سفیدرنگی را دیدم که از بست دیواری‌اش بیرون آمده بود و آب از محل اتصالش روی زمین می‌ریخت .کف راهرو خیس شده و آب باریکی در امتداد دیوار راه افتاده بود.

ـ ا ...ِواقعا ً خرابه!

نگاهت به لوله افتاد.

ـ آره .وقتی اومدم دیدم آب داره می‌ریزه .بستش از جاش دراومده.

گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و چراغ‌قوه‌اش را روشن کردم.

ـ این‌جوری می‌بینی؟

ـ یه‌کم نزدیک‌تر بگیر.

کنارم ایستادی و هر دو به محل اتصال لوله خیره شدیم .فضای باریک راهرو باعث شده بود شانه‌هایمان به هم بچسبد .دستت را جلو بردی تا بست فلزی را بررسی کنی و گفتی:

ـ باید به سرویس‌کار خبر بدیم .فعلا ً می‌شه لوله رو جا انداخت تا آب کمتر هدر بره.

من کمی خم شدم تا بهتر ببینم کدام قسمت از دیوار جدا شده است .همان لحظه کف کفشم روی سطح خیس سر خورد .پیش از آنکه فرصت کنم تعادلم را حفظ کنم ، دستت دور کمرم حلقه شد و مرا سمت خودت کشیدی.
ـ مواظب باش!
هینی کشیدم و دستم را روی شانه‌ات گذاشتم .چند ثانیه در همان وضعیت ماندم؛ پشتم به دیوار بود و تو درست مقابلم ایستاده بودی .دستت هنوز دور کمرم بود و انگشت‌هایم روی شانه‌ات قرار داشتند.
ـ خوبم ...فقط پام سر خورد.
نگاهت از صورتم پایین رفت و به کف خیس راهرو افتاد .بعد دوباره نگاهم کردی.
ـ باید مواظب باشی !مگه ندیدی اینجا لیزه؟
لبخندی کم‌رنگ زدم و گفتم:
ـ خب تو اینجا بودی تا از کله‌پاشدن نجاتم بدی دیگه . خیالم راحت بود.
گوشه‌ی لبت بالا رفت .نگاهت از چشم‌هایم پایین آمد و روی لب‌هایم مکث کرد .دستت که دور کمرم بود ، کمی شل‌تر شد؛ اما رهایم نکردی .با دست آزادت گوشی را از من گرفتی و روی لبه‌ی کوتاه دیوار

گذاشتی تا نورش همچنان روی لوله بیفتد .بعد نگاهت دوباره به من برگشت.
ـ چیزیت نشد؟
سر تکان دادم.
ـ نه.
#513

لبخندی محو زدی .حالا دیگر صدای چکیدن آب را نمی‌شنیدم و حتی یادم نبود برای چه به پشت ساختمان آمده‌ایم .تمام حواسم به نزدیکی‌مان بود؛ به دستی که هنوز دور کمرم قرار داشت و نگاهت که انگار تصمیم نداشت به این زودی‌ها از صورتم کنده شود.
ـ خب ...چرا این‌قدر می‌خندی شما؟
لبخندم پررنگ‌تر شد.
ـ من؟!
ـ آره ،سرکار خانم.
ـ لابد واسه اینکه شوهرم این‌قدر نگرانمه.
چشم‌هایت کمی تنگ شد و لبخندت رنگ شیطنت گرفت.
ـ می‌گی شوهرت نباید نگرانت بشه؟

ـ نه؛ ولی فکر نمی‌کردم برای یه نشتی لوله این‌قدر دستپاچه بشه!
خنده‌ی کوتاهی سر دادی و سرت را کمی پایین آوردی.
ـ این نشتی لوله نیست که دستپاچه‌م کرده خانم‌خانما!
لبخندم آرام‌آرام محو شد .نگاهم به چشم‌هایت گره خورد .آن‌قدر نزدیک بودی که می‌توانستم تغییر رنگ نگاهت را ببینم .انگشتانت روی کمرم اندکی جابه‌جا شدند و صدایت پایین‌تر آمد.
ـ از وقتی اومدم توی اتاقت ،دارم به یه چیز دیگه فکر می‌کنم.
قلبم تندتر زد.
ـ به چی؟
نگاهت برای لحظه‌ای روی لب‌هایم نشست و سر کج کردی.
ـ به اینکه چرا باید وقتی من پیشت نیستم ،این‌قدر با رفیق آصف گرم گرفتی؟!
خنده‌ام گرفت .سرم را کمی عقب بردم و گفتم:
ـ دیوونه‌ای ها!
لبخند زدی؛ اما نگاهت همچنان جدی بود.

ـ هنوز جوابم رو ندادی.
ـ به من شک داری؟
ـ به تو نه؛ ولی به رفقای آصف دارم.
پوزخند زدم.
ـ یعنی به خودت هم شک داری؟
برای لحظه‌ای مکث کردی .نگاهت روی صورتم ثابت ماند و بعد با لحنی جدی‌تر گفتی:
ـ از کجا معلوم عکس‌هات رو به این سروش نشون نداده باشه و هواییش نکرده باشه؟
خنده‌ام گرفت.
ـ نه بابا !سروش مرد خوبیه .بعد هم مگه تو عکس‌های من رو دیدی ،هوایی شدی؟
دیگر چیزی نگفتی و فقط نگاهم کردی .لبخندم کم‌کم محو شد .چشم‌هایت از صورتم پایین آمد و لحظه‌ای روی لب‌هایم مکث کرد .بعد دوباره به چشم‌هایم برگشت .انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما کلمه‌ها پشت نگاهت جا مانده بودند .نفسی عمیق کشیدی و دستت را از روی دیوار پایین آوردی .انگشت‌هایت کنار صورتم نشستند و چند تار مو را که روی گونه‌ام افتاده بود ،پشت گوشم بردی .نگاهت با همیشه فرق

داشت .نزدیک‌تر بودی و من می‌توانستم ریزترین تغییرات چهره‌ات را ببینم .آهسته پرسیدم:
ـ چیه؟
همچنان خیره‌ام مانده بودی .انگشت شستت با ملایمت از کنار گونه‌ام گذشت و بعد دستت روی صورتم آرام گرفت .کمی نزدیک‌تر شدی .حالا دیگر فاصله‌ی چندانی بینمان نبود .صدایت پایین‌تر آمد.
ـ برفا ،من از وقتی اومدم توی اتاقت ،دارم سعی می‌کنم بفهمم چی شده که این‌قدر می‌خندی.
#514

ـ خب آدم گاهی می‌خنده دیگه!
ـ آره ،می‌دونم .اتفاقاً خنده‌هات هم خیلی قشنگه!
زبانم بند آمد .نگاهت روی اجزای صورتم چرخید و انگشتانت آرام از گونه‌ام پایین آمدند و کنار چانه‌ام توقف کردند.
ـ فقط کاش می‌دونستم چی گفته که این‌طوری خندونت کرده!
دوباره خنده‌ام گرفت.
ـ نگو که غیرتی شدی واسه همچین چیزی!

همان‌طور که زل چشمانم بودی ،لبخندی کم‌رنگ زدی و با خونسردی گفتی:
ـ همچین چیزی؟ !هنوز که نفهمیدم چی بوده ماجرا ! سرکار خانم نم پس نمی‌دن.
ـ ا ...ِباز شروع کردی؟
ـ من که چیزی نگفتم .خودت داری اعتراف می‌کنی یه چیزی بوده که باید بابتش غیرتی بشم!
خنده‌ام گرفت .سعی کردم سرم را کمی عقب ببرم؛ اما دستت هنوز کنار صورتم بود و اجازه ندادی فاصله‌مان بیشتر شود.
ـ خیلی دیوونه‌ای احسان!
ـ تازه فهمیدی؟
سرم را با خنده تکان دادم؛ نگاهت اما از صورتم جدا نمی‌شد .انگشت شستت آرام روی خط فکم حرکت کرد و بعد دستت زیر چانه‌ام قرار گرفت.
ـ برفا؟!
ـ جانم؟
ـ من به تو شک ندارم .این رو که می‌دونی؟
لبخندم آرام‌تر شد .سر تکان دادم و گفتم:
ـ پس چرا این‌قدر اخم کردی؟

نگاهی به لب‌هایم انداختی و بعد دوباره چشم‌هایم را نشانه گرفتی.
ـ چون خوشم نیومد وقتی وارد اتاق شدم ،دیدم اون‌قدر باهاش گرم گرفتی که حتی متوجه حضور من هم نشدی.
با تعجب خندیدم.
ـ احسان !من فقط داشتم باهاش صحبت می‌کردم .
انتظار داشتی به‌محض ورود تو ،بلند شم دست بزنم؟
خنده‌ات گرفت و سرت را کمی پایین انداختی.
ـ خیر؛ اما دلم می‌خواست بدونم چی می‌گه که این‌قدر می‌خندونتت.
نمی‌توانستم یک‌دفعه و ناگهانی به تو بگویم که او خواستگار زن پدر مرحومت است و همین کلافه‌ام کرده بود.
ـ یعنی دوست نداری با بقیه بخندم؟
ـ چرا .اتفاقاً دوست دارم همیشه بخندی!
مکثی کردی و بعد با صدایی آرام‌تر ادامه دادی:
ـ فقط ...دلم می‌خواد دلیل اون خنده‌ی قشنگت که دودستی تقدیم سروش می‌کردی رو بدونم.
نفس در سینه‌ام حبس شد و چیزی نگفتم .انتظار نداشتم

چنین حرف‌هایی بزنی .نگاهت هنوز خیره به صورتم بود و انگشتانت با ملایمت کنار چانه‌ام حرکت می‌کردند .چند لحظه سکوت کردی .بعد نگاهت از چشم‌هایم پایین آمد و روی لب‌هایم نشست .انگشت شستت آرام کنار چانه‌ام حرکت کرد و من بی‌اختیار لب‌هایم را به هم فشردم .نمی‌دانستم چرا ناگهان تمام شوخی‌هایم از یادم رفته بود .شاید به‌خاطر فاصله‌ی کمان بود ،شاید هم به‌خاطر لحن صدایت که دیگر شباهتی به لحظه‌های قبل نداشت.

ـ برفا!

آرام صدایم زدی.

#515

ـ هوم؟

ـ می‌دونی بعضی وقت‌ها آدم دلش می‌خواد فقط یه نفر رو بخندونه؟

لبخندی کم‌رنگ زدم.

ـ خب؟

ـ خب دلم می‌خواد اون یه نفر ،من باشم.

نگاهم در چشم‌هایت ثابت ماند .دستم که روی شانه‌ات

بود ،آرام پایین آمد و روی سینه‌ات نشست .ضربان قلبت را زیر کف دستم احساس می‌کردم .این بار تو لبخند زدی؛ اما خیلی زود نگاهت دوباره جدی شد.
ـ نمی‌دونی وقتی می‌خندی چقدر قشنگ می‌شی ماه‌نشون!
بازدمم را آهسته بیرون فرستادم .انگار تمام اکسیژن راهروی باریک پشت ساختمان به‌یک‌باره برای نفس‌کشیدن از بین رفته بود .نگاهم ناخودآگاه روی لب‌هایت لغزید و وقتی دوباره به چشم‌هایت نگاه کردم ،متوجه شدم تو هم مسیر نگاهم را دنبال کرده بودی.
کمی خم شدی .دستت از کنار چانه‌ام به گردنم رسید و انگشتانت لابه‌لای موهایم نشستند .فاصله‌مان کمتر و کمتر شد .این بار هیچ‌کداممان برای حفظ آن فاصله‌ی اندک تلاشی نکردیم .حتی سرم را کمی بالا آوردم و چشم‌هایم ناخودآگاه نیمه‌بسته شدند.
صدای قدم‌هایی از ابتدای راهرو به گوش رسید .هر دو تقریبا ً هم‌زمان به خودمان آمدیم .تو دستت را عقب کشیدی و یک قدم فاصله گرفتی .من هم سریع گوشی‌ام را از روی دیوار برداشتم و دوباره

چراغقوه‌اش را به‌سمت لوله گرفتم .تو خم شدی و وانمود کردی مشغول بررسی بست فلزی هستی .چند ثانیه بعد یکی از کارکنان از پیچ راهرو پیدایش شد.
ـ آقای ایزدی؟!
سرت را بالا آوردی.
ـ بله؟
ـ شیر فرعی رو بستیم .دیگه آب نمی‌ریزه؛ ولی به نظرم بستش باید عوض بشه.
به لوله اشاره کردی و گفتی:
ـ آره ،به سرویس‌کار خبر می‌دیم .فعلا ًبهش دست نزنین تا بیاد.
کارمند نگاهی به من انداخت و سلام کرد .جوابش را دادم و او هم بعد از گفتن اینکه شیر آب بسته شده ، به‌سمت ساختمان برگشت .چند لحظه بعد از رفتنش ، نفس حبس‌شده‌ام را بیرون دادم و نگاهی به تو انداختم .داشتی سعی می‌کردی چهره‌ات را کاملا ً عادی نشان دهی؛ اما گوشه‌ی لبت بالا رفته بود.
ـ خیلی خب برفا خانم !بیا بریم که باید به سرویس‌کار زنگ بزنی!
گوشی‌ام را پایین آوردم و همراهت راه افتادم .در تمام

مسیر برگشت ،سعی می‌کردم به همان تماس کوتاهی که نزدیک بود میان لب‌هایمان اتفاق بیفتد ،فکر نکنم؛ اما هر بار نگاهم به تو می‌افتاد ،دوباره گرمای آن چند ثانیه زیر پوستم می‌دوید.

وقتی وارد اتاقم شدیم ،سروش هنوز همان‌جا نشسته بود و قهوه‌اش را می‌نوشید .با دیدنمان فنجان را روی میز گذاشت و گفت:

ـ خب؟ تونستین مشکل رو حل کنین؟

پشت میزم نشستم و گفتم:

ـ فعلا ًشیر آب رو بستن .باید سرویس‌کار بیاد بستش رو عوض کنه.

تو هم روی صندلی کناری میز نشستی و گفتی:

ـ برفا قراره بهش زنگ بزنه و هزینه‌ی تعمیر رو بپرسه.

لب‌هایم را جمع کردم .تماس تلفنی با آدم‌ها هیچ‌وقت برایم راحت نبود؛ مخصوصا ًوقتی قرار بود درباره‌ی مسئله‌ای فنی به غریبه‌ای توضیح بدهم که خودم هم اطلاعات دقیقی از آن نداشتم .شماره‌ای را که از قبل در فهرست تعمیرکاران دهکده داشتیم ،پیدا کردم و چند لحظه به صفحه‌ی گوشی خیره ماندم .بعد

نفسی کشیدم و تماس گرفتم .سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ کنم و مختصر توضیحی به سرویس‌کار بدهم .تو از پشت میز نگاهم می‌کردی و هر بار که برای پیداکردن کلمه‌ای مکث می‌کردم ،با اشاره راهنمایی‌ام می‌کردی .سرانجام تماس تمام شد .گوشی را روی میز گذاشتم و گفتم:
ـ گفت تا قبل از ظهر می‌آد .هزینه رو هم بعد از اینکه ببینه ،اعلام می‌کنه.
#516

لبخند زدی .فنجانت را برداشتی و جرعه‌ای از قهوه‌ی سردشده‌ات نوشیدی .بعد رو به سروش کردی و گفتی:
ـ خب ،تو چه خبر؟ هنوز گرفتار اون پروژه‌ای؟
سروش چند دقیقه‌ای درباره‌ی کارش حرف زد .تو هم با حوصله به او گوش می‌دادی و هرازگاهی سؤالی می‌پرسیدی .من مشغول مرتب‌کردن برگه‌هایم شدم؛ اما گاهی زیرچشمی تو را نگاه می‌کردم .نمی‌توانستم آن لحظه‌ی نیمه‌تمام پشت ساختمان را از ذهنم بیرون کنم. سرانجام سروش از جایش بلند شد و فنجان خالی‌اش را روی میز گذاشت.

ـ خب ،من دیگه برم .چند تا کار دارم .برای ناهار هم می‌آم رستوران.
تو هم از جایت بلند شدی و سمت در راهنمایی‌اش کردی.
ـ در خدمتیم داداش!
سروش از تو تشکر کرد و بعد رو به من پرسید:
ـ برفا ،هستی تو هم ناهار؟
سرم را از روی کاغذها بلند کردم.
ـ آره ،هستم.
ـ پس می‌بینمت.
با هر دوی ما خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت .
هنوز داشتیم صدای قدم‌هایش در راهرو را می‌شنیدیم که تو فنجانت را روی میز گذاشتی و به من نگاه کردی.
ـ چرا فقط به تو گفت هستی؟
ابروهایم بالا رفت.
ـ چی؟
ـ برای ناهار .چرا فقط از تو پرسید هستی یا نه؟ من هم اینجا بودم.
خنده‌ام گرفت.

ـ حالا مگه چی شده؟
به‌جای جواب ،چند لحظه نگاهم کردی .بعد دست‌هایت را در جیب شلوارت فروبردی و گفتی:
ـ برفا ،ما یه قول‌وقراری با هم داشتیم .یادته؟
لبخندم کم‌رنگ شد .نگاهم را از تو گرفتم و مشغول جابه‌جاکردن برگه‌ها شدم.
ـ خب؟
ـ خودت می‌دونی من از سمیره چه زخمی خوردم . نمی‌خوام دوباره همون اتفاق تکرار بشه!
سرم را بالا آوردم و با دلخوری پرسیدم:
ـ پس واقعاً به من شک داری؟ الکی می‌گی نداری؟
سریع جواب دادی:
ـ شک ندارم برفا !به تو شک ندارم؛ ولی به سروش دارم .نمی‌فهمم چرا وقتی می‌پرسم چی گفته ،جوابم رو نمی‌دی .اصلاً موضوع چیه که باید بین خودتون بمونه؟
ـ احسان...
ـ مگه من شوهرت نیستم؟ باید از همه به تو محرم‌تر باشم؛ نه؟ پس چرا نمی‌تونی راحت با من حرف بزنی؟ بگو دیگه ...راحتم کن!

نگاهت کردم .دلم می‌خواست همان لحظه همه‌چیز را برایت تعریف کنم؛ اما تصور واکنشت به اینکه سروش دل به بارانا بسته ،باعث می‌شد زبانم بند بیاید .نمی‌دانستم شنیدن اینکه دوست صمیمی آصف به همسر پدرت علاقه‌مند شده ،چه احساسی در تو ایجاد می‌کند .از طرفی نمی‌خواستم موضوعی را که هنوز برای خودم هم عجیب و خنده‌دار بود ،به مسئله‌ای جدی میان تو و سروش تبدیل کنم.
لبخندی ساختگی زدم و گفتم:
ـ بابا ...احسان !این‌قدر سخت نگیر !چیزی نیست که بخوای خودت رو درگیرش کنی.
#517

اخم بر چهره‌ات نشست .چند لحظه خیره‌ام ماندی و گویا منتظر بودی حرف دیگری بزنم و توضیحی به تو بدهم؛ اما وقتی سکوت کردم ،سر تکان دادی و ناباورانه تک‌خنده‌ای زدی.
ـ من باید برگردم آشپزخونه !کار دارم.
پیش از آنکه از اتاق خارج شوی ،صدایت زدم:
ـ احسان؟!

ایستادی و نیم‌نگاهی به من انداختی.
ـ جانم؟!
لبخندی کم‌رنگ زدم.
ـ چیزی نیست .بعدا ًحرف می‌زنیم راجع بهش.
چند ثانیه‌ای خیره‌ام ماندی .بعد خیلی کوتاه سرت را تکان دادی و بیرون رفتی.
بعد از رفتنت ،تمام مدت ذهنم درگیر حرف‌هایت بود . چند بار گوشی‌ام را برداشتم تا به تو پیام بدهم و توضیح بدهم ماجرا چیست؛ اما هر بار منصرف می‌شدم .از یک طرف نمی‌خواستم سروش را پیش تو خراب کنم و از طرف دیگر می‌ترسیدم شنیدن ماجرا درباره‌ی بارانا ،احساس ناخوشایندی در تو ایجاد کند.
ساعت ناهار که نزدیک شد ،از اتاقم بیرون آمدم و به رستوران رفتم .تو را کنار یکی از کارکنان دیدم که درباره‌ی سفارش‌های روز صحبت می‌کردید .وقتی نگاهمان با هم تلاقی کرد ،فقط سری تکان دادی و دوباره به صحبتت برگشتی .همین رفتار ساده‌ات بیشتر از هر اخمی ناراحتم کرد.
چند دقیقه بعد سروش وارد رستوران شد و با دیدنم به‌سمتم آمد.

ـ سلام برفا جان !خسته نباشی.
لبخند زدم.
ـ سلام .ممنون .خوش می‌گذره؟
کنارم نشست و کمی جلوتر آمد تا صدایش را به گوش بقیه نرسد.
ـ خوش که چه عرض کنم !درباره‌ی حرف‌های صبح ...چی شد؟ با خواهرت حرف می‌زنی؟
نگاهی به تو انداختم .ظاهرا ً متوجه ما نشده بودی.
ـ سروش ،به نظرم فعلا ً بهتره کمی بهش فرصت بدی .بارانا این مدت خیلی چیزها رو پشت‌سر گذاشته.
ـ می‌دونم .باور کن قصد ندارم تحت فشار بذارمش؛ فقط می‌خوام یه چیزی رو بهش بگی.
ـ چی؟
ـ بگو تا سالگرد شوهرش صبر می‌کنم؛ ولی لااقل بلاکم نکنه که بتونم بهش زنگ بزنم و حال خودش و نوا رو بپرسم .همین !نمی‌خوام مجبورش کنم باهام قرار بذاره که.
نگاهم نرم شد .برخلاف شوخی‌ها و لحن بامزه‌اش ،این بار جدی به نظر می‌رسید.
ـ با حضور نوا که مشکلی نداری؟ هان؟

سروش لبخند زد.
ـ نوا؟ !نه بابا !من می‌میرم واسه اون گوجه‌گیلاسی .
هر وقت عکسش رو می‌بینم دلم می‌خواد برم یه ماچ گنده از لپ‌هاش بکنم.
لبخندی زدم و او ادامه داد:
ـ برفا ،به خواهرت بگو یه‌کم باهام معاشرت کنه .شاید بدش نیومد ازم !حتی حاضر نیست من رو ببینه !
نمی‌دونم دیگه باید چی‌کار کنم.
کمی فکر کردم و گفتم:
ـ گفتی از حدود یه ماه پیش بلاکت کرده؛ نه؟
احتمالاً سر قضیه‌ی آصفه.
چشم‌هایش گرد شد.
ـ مگه می‌دونه با آصف بودی؟
ـ آره .همون یه ماه پیش بهش گفتم .مشکلاتی که واسه‌م به وجود آورد رو هم براش تعریف کردم و...
#518

سروش بی‌درنگ حرفم را قطع کرد.
ـ من مثل آصف نیستم باور کن !مگه من رو نمی‌شناسی؟ یه شانس باید داشته باشم یا نه؟

همان لحظه صدای قدم‌هایی از پشت‌سرمان به گوش رسید .سرم را چرخاندم و تو را دیدم که سینی غذایت را در دست داشتی و وقتی به میز ما رسیدی ،نگاهت میان من و سروش نوسان دادی.

ـ شانس برای چی؟ چرا دارین درباره‌ی آصف حرف می‌زنین؟

سروش نگاهش را پایین انداخت و کمی در جایش جابه‌جا شد.

ـ هیچی ...فقط ...فکر کردم ممکنه برفا و اطرافیانش خیال کنن من چون دوست آصفم ،مثل اونم .خواستم توضیح بدم که اون مدلی نیستم.

سینی را روی میز گذاشتی و روبه‌روی ما نشستی . حالت چهره‌ات تغییر کرده بود.

ـ چرا داری بهش توضیح می‌دی که چه‌جور آدمی هستی؟

سروش دستش را بالا آورد و خیره به تو ،بعد از مکثی کوتاه گفت:

ـ فکر کنم دچار سوءتفاهم شدی احسان جان !برفا مثل خواهر منه .من اصلاً...

چشم به من دوختی .یاد روزی افتادم که خودت همین

جمله را به آصف گفته بودی» .برفا خواهرمه !«حالا همان جمله از زبان سروش بیرون آمده بود و می‌دانستم چقدر می‌تواند برای تو آشنا باشد .قاشق را روی میز گذاشتی و دستمالت را از کنار بشقاب برداشتی.

ـ مشکل من این حرف‌ها نیست .من به برفا اعتماد دارم؛ اما...

مکث کردی و نگاهت را دوباره به من دوختی .چیزی در چهره‌ات بود که بیشتر از عصبانیت ،به دلخوری شباهت داشت .بعد از چند ثانیه از جایت بلند شدی.

ـ الان خیلی کار دارم .وقت غذاخوردن ندارم .ببخشید!

سروش خواست چیزی بگوید؛ اما بی‌آنکه منتظر جوابش بمانی ،به‌سمت آشپزخانه برگشتی .قاشقم را برداشتم و دوباره روی بشقاب گذاشتم .دیگر اشتهایی برای غذا نداشتم.

تا شب ذهنم درگیر تو بود .چطور می‌توانستم ماجرای عاشق‌شدن سروش را به تو بگویم؟ اگر غیرتی می‌شدی؟ اگر ناراحت می‌شدی؟ می‌ترسیدم باعث شوم کاری که نباید ،بکنی.

شب ،رستوران دهکده شلوغ‌تر از همیشه بود .از آن

شب‌هایی بود که قرار بود تو بنوازی و بخوانی .
مهمانان سر میزهایشان نشسته بودند و صدای گفت‌وگو و قاشق‌چنگال در فضای گرم رستوران پیچیده بود .من هم گوشه‌ای نشسته بودم و سعی می‌کردم در میان رفت‌وآمدها ،کمتر به تو فکر کنم؛ اما وقتی گیتارت را برداشتی و به‌سمت جای همیشگی‌ات رفتی ،تمام حواسم دوباره جمع تو شد.
بعد از چند آهنگ ،سراغ قطعه‌ی »به من نگو دوستت دارم «از داریوش اقبالی رفتی .صدای گیتارت آرام در رستوران پیچید و بعد صدایت را با آن همراه کردی .
ـ »حالا که کار تو شده ،پر از نیرنگ و ریا ،حالا که دل تو شده ،فرسنگ‌ها دور از خدا ،به من نگو دوستت دارم ،که باورم نمی‌شه ،نگو فقط تو رو دارم ،که باورم نمی‌شه ،تو با این چرب‌زبونی ،هی به من دروغ می‌گی ،می‌خوای گولم بزنی ،هی به من دروغ می‌گی«...
اول سعی کردم به اجرای تو مثل بقیه‌ی اجراهایت گوش بدهم؛ اما هر بار که سرت را بلند می‌کردی ، نگاهت به من می‌افتاد ،دیگر نه لبخندی می‌زدی و نه

نگاهت را طولانی‌مدت روی چهره‌ام نگه می‌داشتی .
فقط در بعضی لحظه‌ها ،درست وقتی که بخش‌هایی از آهنگ را با احساس بیشتری می‌خواندی ،چشم‌هایت را به چشم‌هایم می‌دوختی .من هم نگاهم را نمی‌گرفتم .
ـ »تو با دل شکسته‌ام ،انقده جفا نکن ،تو اگه دوستم نداری ،این‌جوری بد تا نکن«...
می‌دانستم از چیزی ناراحتی .می‌دانستم انتظار داشتی به تو اعتماد کنم و چیزی را پنهان نکنم؛ اما هنوز نمی‌دانستم چطور باید همه‌چیز را بدون اینکه احساسات عجیب‌وغریبی را در تو به وجود نیاورد ، توضیح دهم.
وقتی آهنگ تمام شد ،چند نفر برایت دست زدند .
لبخندی کم‌جان زدی و تشکر کردی؛ اما نگاهت دیگر به‌سمت من نچرخید .
#519

فصل سی‌وشش

در مسیر بازگشت هم سکوت کرده بودی .دست‌هایت روی فرمان بود و چشم‌هایت به جاده .من هم چند بار خواستم سر صحبت را باز کنم؛ اما هر بار با دیدن

حالت صورتت منصرف می‌شدم.
در ذهنم بارها و بارها جمله‌ها را کنار هم چیدم .باید از کجا شروع می‌کردم؟ چطور می‌توانستم بگویم سروش دل به بارانا بسته است؟ آیا باید همان اول می‌گفتم یا اول از رفتارهای سروش و علاقه‌اش حرف می‌زدم؟ بیشتر از همه نگران واکنش تو بودم .
نمی‌خواستم موضوعی که هنوز به مرحله‌ی جدی نرسیده ،میان ما به اختلاف تبدیل شود.
وقتی به خانه رسیدیم ،ماشین را خاموش کردی و بدون حرف اضافه‌ای پیاده شدی .من هم پشت‌سرت وارد خانه شدم .مستقیم به‌سمت اتاقت رفتی و در را بستی .چند لحظه در راهرو ایستادم .بعد نفسی عمیق کشیدم و شال و مانتوام را درآوردم .روی مبل پرتشان کردم و به‌دنبالت آمدم .دو ضربه‌ی آرام به در زدم و گفتم:
ـ احسان ،می‌تونم بیام تو؟
پس از چند ثانیه گفتی:
ـ بیا.
دستگیره را چرخاندم و وارد شدم .درحال عوض‌کردن لباس‌هایت بودی .یک تنگ‌تاپ سفید و شلوارک راحتی

پوشیده بودی .موهایت کمی به‌هم‌ریخته بود و لباس بی‌آستینت بازوهای ورزیده‌ات را بیشتر نمایان می‌کرد .چند ثانیه نگاهم روی اندامت ماند .بی‌اختیار آب دهانم را قورت دادم و سریع نگاهم را به صورتت برگرداندم تا زیادی خیره نمانده باشم .روی تخت نشستی و گوشی‌ات را کنار دستت گذاشتی.

ـ کاری داری؟

در را پشت‌سرم بستم و چند قدم جلو آمدم.

ـ می‌خوام راجع به سروش باهات حرف بزنم.

لبخندی کج زدی و تکیه‌ات را به پشتی تخت دادی.

ـ الان؟ !کل روز داشتم بهت می‌گفتم چی می‌گفتین به هم .یه‌کم دیر نیست؟

ـ می‌خواستم یه‌جوری بگم که قاتی نکنی یه وقت.

با شنیدن حرفم حالت صورتت تغییر کرد .از جایت بلند شدی و ابروهایت در هم رفتند.

ـ قاتی نکنم؟ !مگه چی گفته؟ چی می‌خواد ازت؟

لب تر کردم .نفسی عمیق کشیدم تا بالاخره حقیقت را بگویم.

ـ احسان ،قضیه اینه که ...آخه چطوری بگم؟!

دو قدم به‌طرفم آمدی.

ـ برفا ،حرف بزن !سروش چی گفته؟ دیوونه‌م نکن!
دستم را گرفتی و کمی به‌طرف خودت کشیدی .نگاهت به‌قدری جدی بود که رشته‌ی افکارم از هم پاشید.
ـ خب می‌گم !یه‌کم آروم باش !این‌جوری هولم می‌کنی.
فکت منقبض شد .دستی به موهایت کشیدی و با صدایی که سعی می‌کردی پایین نگهش داری ،گفتی:
ـ سروش با زن من چی‌کار داره؟ اگه همین الان نگی ،می‌رم از زبون خودش می‌کشم بیرون برفا!
نگاهت کردم .انگشت‌هایت هنوز دور دستم حلقه بود . برای لحظه‌ای دلم خواست دستت را نوازش کنم تا از این حالت بیرون بیایی .نمی‌دانستم چطور باید حرف بزنم.
ـ می‌گم به خدا !فقط یه‌کم آروم باش .بذار برات دم‌نوش بیارم ،آروم بگیری و بعد...
خواستم دستم را آزاد کنم و به‌سمت در بروم که دستت را رها نکردی .به‌طرف در رفتی و با دست آزادت آن را بستی .صدای آرام بسته‌شدنش در اتاق پیچید.
ـ فرار نکن برفا !لازم نیست برام دم‌نوش درست کنی؛ فقط حرف بزن!
به دستت که دور دستم بود ،نگاه کردم و بعد سرم را

بالا آوردم.
ـ دارم می‌گم.
ـ می‌شنوم!
#520

چند لحظه سکوت کردم .بعد بالاخره گفتم:
ـ سروش از بارانا خوشش اومده.
دستت بی‌حرکت ماند.
ـ چی؟!
ـ بارانا !سروش ازش خوشش اومده و می‌خواد باهاش ازدواج کنه.
چند ثانیه نگاهم کردی .انگار داشتی جمله‌ام را در ذهنت مرور می‌کردی.
ـ سروش ...از بارانا خوشش اومده؟!
سر تکان دادم.
ـ آره .از همون مهمونی تولدم که دیدش ،بهش علاقه‌مند شده .چند بار هم سعی کرده بهش نزدیک بشه؛ ولی بارانا جوابش رو نمی‌ده .حتی پیام‌هاش رو هم جواب نداده و حدود یه ماهه بلاکش کرده.
دستت را از دور دستم باز کردی و چند قدم عقب

رفتی .نگاهت برای لحظه‌ای روی زمین ماند .بعد دست‌هایت را به کمرت زدی و با ناباوری خندیدی.
ـ عجب!
لبخندی کم‌رنگ زدم.
ـ خودم هم وقتی گفت ،همین‌قدر تعجب کردم.
سر بلند کردی و نگاهم کردی.
ـ برای همین این‌قدر می‌خندیدی؟
ـ آره .آخه طوری از بدبختی‌هاش تعریف می‌کرد که نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.
ـ به من هم که نگفتی!
سرم را پایین انداختم.
ـ نمی‌دونستم چه واکنشی نشون می‌دی.
چند قدم به‌طرفم آمدی.
ـ چرا باید واکنش خاصی نشون بدم؟
نگاهت کردم.
ـ احسان ،تو پسر آقا رضایی .بارانا هم که...
جمله‌ام را نیمه‌کاره گذاشتم .لازم نبود ادامه بدهم .
خودت می‌دانستی چه می‌خواهم بگویم.
چند لحظه سکوت کردی .بعد آهی کشیدی و گفتی:
ـ می‌فهمم چی می‌گی .شنیدن اینکه یکی به بارانا علاقه

پیدا کرده ،شاید برام عجیب باشه؛ ولی مسئلهم این نیست.
ـ پس چیه؟
ـ اینکه از صبح دارم ازت میپرسم چی شده و تو بهجای اینکه بهم بگی ،سعی میکنی آرومم کنی که سؤال نپرسم.
لبهایم را روی هم فشردم و نگاه دزدیدم.
ـ نمیخواستم ناراحت بشی.
ـ برفا ،من ممکنه از شنیدن یه خبر تعجب کنم یا حتی ممکنه حتی خوشم هم نیاد؛ ولی ترجیح میدم بهم بگی؛ نه اینکه تمام روز حدس بزنم و فکر کنم چهچیزی رو ازم پنهون میکنی.
نگاهم را از تو گرفتم.
ـ حق داری .ببخشید!
چند لحظه نگاهم کردی .بعد دستت را جلو آوردی و انگشتهایت را دور دستم حلقه کردی.
#521

ـ از این به بعد لازم نیست قبل از گفتن هر چیزی ، هزار بار واکنش من رو پیشبینی کنی .من هم باید یاد

بـ

بگیرم بهت فرصت بدم حرفت رو بزنی.
لبخندی محو زدم و گفتم:
ـ پس دیگه عصبانی نیستی ازم؟
گوشه‌ی لب‌هایت بالا رفت.
ـ چرا؛ هنوز یه‌خرده هستم.
خنده‌ام گرفت.
ـ چقدر لجبازی!
ـ از خودت یاد گرفتم.
سرم را تکان دادم .بعد به یاد دم‌نوش افتادم و گفتم:
ـ خب حالا بیا .خودم برات دم‌نوش درست می‌کنم آروم بگیری.
دستم را رها کردی و به‌طرف در رفتی.
ـ نه عزیزم !خودم درست می‌کنم .بیا بریم.
به‌دنبالت وارد آشپزخانه شدم .کتری را پر از آب کردی و روی پایه‌اش گذاشتی .بعد قوری کوچکی را که مخصوص دم‌نوش بود ،از کابینت بیرون آوردی و چند نوع گیاه خشک را از ظرف‌های شیشه‌ای انتخاب کردی.
ـ چی می‌خوری؟ گل‌گاوزبون یا به‌لیمو؟
ـ مخلوط گل‌گاوزبون ،لیموعمانی ،سنبل‌الطیب و

به‌لیمو خوبه.
لبخندزنان گفتی:
ـ می‌بینم که زندگی با یه سرآشپز خفن ،باعث شده حسابی تو این موارد حرفه‌ای بشی!
خندیدم و تو هم مشغول آماده‌کردن دم‌نوش شدی .به کانتر تکیه دادم و نگاهت کردم .بعد از آن‌همه دلخوری ،دیدن اینکه با آرامش مشغول کاری هستی ، حس خوبی به من می‌داد .هنوز آب به جوش نیامده بود که زنگ خانه به صدا درآمد .تو دست از کار کشیدی و نگاهی به ساعت انداختی.
ـ کیه این وقت شب؟
از آشپزخانه بیرون رفتی و چند لحظه بعد ،صدای سرایدار را شنیدم که بعد از سلام‌علیک به تو گفت:
ـ آقا حسان ،این بسته رو پیک براتون آورده بود .
تحویل گرفتم گفتم خودم بیارم خدمتتون.
ـ ممنون !دستتون درد نکنه!
بسته را گرفتی و بعد از خداحافظی از سرایدار ،در را بستی .به آشپزخانه آمدی و من با کنجکاوی به بسته‌ی توی دستت نگاه کردم.
ـ چی سفارش دادی؟

لبخندی زدی.
ـ الان می‌فهمی.
بسته را روی کانتر گذاشتی و با دقت بازش کردی . چند بسته آب‌نبات چوبی کوچک از داخلش بیرون آوردی .با تعجب نگاهشان کردم و پرسیدم:
ـ این‌ها چی‌ان؟!
یکی از بسته‌ها را بالا گرفتی و گفتی:
ـ این‌ها رو از تهران سفارش دادم .گفتم شاید بتونی به‌جای سیگار ،یه مدت از این‌ها استفاده کنی .بدون قندن.
چشم‌هایم گرد شدند .یکی از بسته‌ها را از دستت گرفتم و نوشته‌های روی آن را نگاه کردم.
ـ آب‌نبات چوبی؟!
ـ آره خانم‌خانما .هر وقت هوس کردی سیگار روشن کنی ،یکی از این‌ها رو امتحان کن .لااقل یه مدت دهنت مشغول می‌شه و کمتر سراغ سیگار می‌ری.
#522

لب‌هایم کش آمدند.
ـ واقعاً سیگارکشیدن من شده دغدغه‌ت ها!

لبخند زدی و بسته‌ی یکی از آبنبات‌ها را باز کردی . بعد دسته‌اش را بین انگشتانت گرفتی و مقابل لب‌هایم نگه داشتی .با خنده دهانم را باز کردم و آب‌نبات را از دستت گرفتم.
ـ همسر آدم باید اولویت زندگیش باشه .غیر اینه؟
نگاهم به چهره‌ات افتاد .آن ته‌لهجه‌ی عربی که گاهی در لحظه‌های احساسی پررنگ‌تر می‌شد ،دوباره در صدایت شنیده می‌شد .ادامه دادی:
ـ من باید حواسم به تو باشه .به چیزهایی که دوست داری ،چیزهایی که اذیتت می‌کنه ...حتی به اون سیگار لعنتی که هر بار می‌خوای روشنش کنی ،من باید فکر کنم چه‌جوری قانعت کنم کمتر بکشی.
خندیدم و آب‌نبات را کمی در دهانم جابه‌جا کردم.
ـ پس بیچاره شدی !کلی کار داری با من.
لبخند زدی و به‌طرفم آمدی.
ـ انگار این منم که باید ازت یاد بگیرم؛ مثل وقتی که می‌تونستی بهم بگی سروش چی گفته؛ اما ترسیدی یه وقت غیرتی یا ناراحت بشم؛ واسه همین ترجیح دادی اول آرومم کنی و برام دم‌نوش بذاری.
سرم را پایین انداختم و خندیدم.

ـ خب ...نمی‌خواستم ناراحت بشی.
ـ می‌دونم.
دستت را روی کانتر ،کنار دستم گذاشتی و کمی به‌طرفم خم شدی.
ـ ولی من دلم می‌خواد حتی اگه قراره ناراحت بشم ،از زبون خودت بشنوم .نمی‌خوام بین ما چیزی باشه که تو مجبور بشی تنهایی باهاش دست‌وپنجه نرم کنی.
لبخندم کم‌رنگ‌تر شد .به چشم‌هایت نگاه کردم .صدایت دیگر همان لحن شوخ‌وشنگ چند ثانیه قبل را نداشت . ته‌لهجه‌ات در کلمات بیشتر شنیده می‌شد و بعضی حروف را از عمق گلویت ادا می‌کردی.
آب‌نبات را از دهانم بیرون آوردم و با خنده گفتم:
ـ راستی ،یه چیزی بگم؟
ـ بگو ماه‌نشون!
ـ واقعا ًوقتی کلمات رو با لهجه‌ی عربی می‌گی ، خوشم می‌آد.
ابرویت کمی بالا رفت.
ـ جدی؟!
ـ آره؛ مخصوصا ًکلماتی که توشون »ح «جیمی دارن.

لبخندت آرام‌آرام عمیق شد .یک قدم نزدیک‌تر آمدی و دستت را بالا آوردی .انگشتانت روی گونه‌ام نشستند و آرام روی پوستم حرکت کردند.
ـ می‌خوای برات چند تا کلمه بگم که توشون »ح « داشته باشه؟
نگاهم میان دو چشمت نوسان پیدا کرد .آب‌نبات را از دهانم بیرون آوردم و تو را دیدم که چشم به لب‌هایم دوخته بودی .لبخندی کم‌جان زدی .دست‌هایت را دور کمرم گذاشتی و پیش از آنکه فرصت کنم چیزی بگویم ،مرا به‌آرامی بلند کردی و روی کانتر نشاندی .
نفس در سینه‌ام حبس شد و دست‌هایم ناخودآگاه روی شانه‌هایت نشستند.
حالا هم‌قد شده بودیم .فاصله‌مان به‌قدری کم بود که برای دیدنت مجبور نبودم سرم را بالا بگیرم .نگاهت یک لحظه روی چشم‌هایم ماند و بعد آرام پایین آمد .
کف دستت را روی زانویم گذاشتی و با صدایی پایین و کش‌دار گفتی:
ـ یا حَیاتي...
پلک زدم.
#523

ـ زندگی من...
لبخندت پررنگ‌تر شد .سرت را کمی به یک طرف خم کردی و ادامه دادی:
ـ یا روحي...
انگشتانت آرام روی زانویم حرکت کردند.
ـ روح من...
نگاهم دیگر از چشم‌هایت جدا نمی‌شد .نفسی عمیق کشیدی و نزدیک‌تر آمدی.
ـ یا حَبیبتي...
لبخندم رقیق‌تر شد و زیرلب گفتم:
ـ عشق من...
این بار دیگر لبخند نزدی .نگاهم کردی و با همان لهجه‌ی غلیظتر ،آرام و شمرده گفتی:
ـ بحبّك!
برای لحظه‌ای نفهمیدم چه بگویم و این خودت بودی که معنایش را به فارسی گفتی:
ـ دوستت دارم!
قلبم محکم به سینه‌ام کوبید .کلماتت در گوشم زنگ می‌زدند .دستم را از روی شانه‌ات بالا بردم و پشت

گردنت گذاشتم .انگشتانم در موهایت نشستند و بی‌اختیار تو را کمی به‌طرف خودم کشیدم .نگاهت خیره به لب‌هایم بود .این بار نه من نگاهم را دزدیدم و نه تو .کمی مکث کردی؛ انگار منتظر بودی مطمئن شوی همان‌قدر که تو می‌خواهی نزدیک شوی ،من هم می‌خواهم.

دستم را پشت گردنت محکم‌تر کردم و فاصله‌ی باقی‌مانده را خودم از بین بردم .لب‌هایمان به هم رسیدند .بوسه‌ات آرام بود؛ آن‌قدر آرام که انگار نمی‌خواستی با عجله چیزی را که مدت‌ها میانمان معلق مانده بود ،از دست بدهی .دستت از روی پایم بالاتر نیامد و همان‌جا ماند .من هم دست‌هایم را دور گردنت حلقه کردم و چشمانم را بستم.

وقتی کمی از من فاصله گرفتی ،هنوز پیشانی‌ات نزدیک پیشانی‌ام بود .نگاهم کردی .لب‌هایت برای لحظه‌ای به لب‌هایم برگشتند و این بار من هم بی‌اختیار به‌سمتت متمایل شدم .با تمام‌شدن بوسه ،چشم‌هایم را باز کردم .هنوز دست‌هایم دور گردنت بود و تو همان‌طور نزدیکم ایستاده بودی .هیچ‌کدام چیزی نگفتیم؛ فقط به هم نگاه کردیم؛ به فاصله‌ای که دیگر

وجود نداشت و به اتفاقی که بالاخره افتاده بود.
نگاهم برای لحظه‌ای به آب‌نبات چوبی در دستم افتاد .
بعد دوباره به تو نگاه کردم .لبخندی محو زدم و
زیرلب گفتم:
ـ دم‌نوش چی شد؟
خنده‌ات گرفت .پیشانی‌ات را به پیشانی‌ام تکیه دادی و
گفتی:
ـ دم‌نوش هم درست می‌شه ماه‌نشون !عجله نکن!

#524

لبخندم هنوز روی لبم بود .از روی کانتر پایینم آوردی
و دستت را دور کمرم نگه داشتی تا تعادلم را به دست
بیاورم .وقتی پاهایم روی زمین قرار گرفتند ،کمی
عقب رفتی و نگاهم کردی.
ـ خب !حالا خانم‌خانما تشریف داشته باشن تا آقاشون
دم‌نوش درست کنن!
خندیدم و آبنباتم را نزدیک دهانم کردم.
ـ شما ظاهرا ًتوی همه‌چی مهارت دارین!
ـ تقریبا ًآره؛ البته هنوز توی راضی‌کردن شما به

ترک سیگار موفق نشدم.
ـ اون هم به‌مرور زمان حل می‌شه آقا!
لبخند زدی و دوباره مشغول آماده‌کردن دم‌نوش شدی . من هم روی صندلی کنار کانتر نشستم و نگاهم را به تو دوختم .مشغول کار بودی و گاهی زیرلب چیزی زمزمه می‌کردی .نمی‌دانم چرا؛ اما بعد از آن بوسه ، حتی تماشای همین کارهای ساده‌ات هم برایم لذت‌بخش شده بود.
چند دقیقه قبل ،لب‌هایمان به هم رسیده بودند و تو به زبانی که من به‌سختی می‌فهمیدم ،دوست‌داشتنت را به زبان آورده بودی .هنوز صدای »بحبّك «تو در گوشم بود .هر بار که به یادش می‌افتادم ،بی‌اختیار لبخندی روی لبم می‌نشست.
کتری شروع به جوشیدن کرد .دستت را به‌سمت آن بردی که صدای زنگ گوشی‌ات بلند شد .نگاهی به صفحه انداختی و لبخندت کم‌کم از صورتت رفت.
ـ مامانمه!
سیبکت را دیدم که تکان خورد .نفسی گرفتی و گوشی را برداشتی .تصویر مادرت روی صفحه ظاهر شد . پس از مکثی کوتاه ،تماس را وصل کردی.

ـ مرحبا ماما!
صدای مادرت از آن‌سوی گوشی بلند شد .ابتدا چیزی گفت که من متوجه نشدم .تو هم چند کلمه جواب دادی و بعد نگاهت را سمت پنجره‌ی آشپزخانه چرخاندی .
وقتی دیدی مادرت همچنان با ناراحتی حرف می‌زند ، گوشی را کمی پایین آوردی و گفتی:
ـ ماما ،هَدّي شوي ،خلّيني إحكي أنا كمان !
)مامان ،یه‌کم آروم‌تر !بذار من هم حرف بزنم(!
صدایش از موبایلت به گوشم می‌رسید؛ اما کلماتش را نمی‌فهمیدم .چند ثانیه بعد از آشپزخانه بیرون رفتی و به‌سمت بالکن حرکت کردی .پیش از رفتن ،نیم‌نگاهی به من انداختی و با اشاره فهماندی که سریع
برمی‌گردی .از روی صندلی بلند شدم و به کتری نگاه کردم .آب به جوش آمده بود .دستم را به‌سمت قوری بردم؛ اما صدای مادرت از بالکن باعث شد حرکتم متوقف شود.
حتی بدون فهمیدن کلماتش ،می‌شد ناراحتی را از صدایش تشخیص داد .لحنش گاهی تند می‌شد و گاهی میان حرف‌هایش مکث می‌کرد .بعد صدای گریه‌اش را شنیدم .نگاهم را سمت پنجره چرخاندم .تو هم صدایت

ب

را بالا برده بودی .دست آزادت را چند بار به موهایت کشیدی و با عصبانیت چیزی گفتی .مادرت دوباره شروع به حرف‌زدن کرد و این بار صدایش لرزید. دلم آشوب شد .نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است؛ اما حس ششم می‌گفت که موضوع به من مربوط است .با شنیدن گریه‌ی مادرت ناراحت شدم؛ از طرفی هم حالت آشفته‌ی تو نگرانم می‌کرد .بی‌اختیار دستم به‌سمت کیفم رفت .دلم سیگار می‌خواست !یک نخ می‌توانست برای چند دقیقه ذهنم را از آن‌همه فکروخیال خالی کند؛ اما وقتی نگاهم به آبنبات چوبی روی کانتر افتاد ،دستم در میانه‌ی راه متوقف شد. لبخندی محو زدم .آبنباتم را دوباره برداشتم و داخل دهانم گذاشتم .زیرلب گفتم:

ـ ببین با آدم چی‌کار می‌کنی احسان!

#525

به پنجره نگاه کردم .تماس همچنان ادامه داشت .چند بار خواستی چیزی بگویی؛ اما مادرت دوباره حرف زد .یک بار دستت را با کلافگی روی پیشانی‌ات گذاشتی و بار دیگر گوشی را از مقابل صورتت پایین

آوردی .حتی از اینجا هم می‌توانستم بفهمم که عصبانی شده‌ای.
آرام روی صندلی نشستم و آبنبات را در دهانم چرخاندم .دوست داشتم بدانم چه می‌گویید .دوست داشتم بفهمم مادرت چرا این‌قدر ناراحت است؛ اما نمی‌خواستم مزاحم مکالمه‌تان شوم .چند دقیقه‌ی دیگر گذشت .قوری را آماده کردم و گیاهان خشکی را که کنار گذاشته بودی ،داخلش ریختم .گاهی به پنجره نگاه می‌کردم و گاهی به ساعت .آب جوش داخل کتری کمی از حرارت افتاده بود و من هنوز منتظر بودم تماس تمام شود.
بالاخره صدای بسته‌شدن در بالکن را شنیدم و سرم را بلند کردم .چند لحظه بعد وارد آشپزخانه شدی .
چهره‌ات گرفته به نظر می‌رسید و خط باریکی بین ابروهایت افتاده بود .نگاهم کردی و من لبخندی کم‌رنگ زدم.
ـ همه‌چی اوکیه؟
سر تکان دادی و لبخند زدی؛ اما امان از چشمانت!
ـ آره ...یعنی درست می‌شه!
گوشی را روی کانتر گذاشتی و چند ثانیه همان‌جا

ایستادی .بعد نگاهم کردی و گفتی:
ـ مامانم می‌خواست باهات حرف بزنه .فهمیده با همیم.
لبخندم کم‌رنگ شد.
ـ گفتم چند دقیقه‌ی دیگه بهش زنگ می‌زنم.
نگاهم میان صورتت و گوشی روی کانتر چرخ خورد .هنوز صدای گریه‌ی مادرت در گوشم بود.
ـ چرا گریه می‌کرد؟
نگاهت را از من دزدیدی و نفست را بیرون دادی.
ـ یه‌کم ناراحته از اینکه خبر ازدواجمون رو از بقیه شنیده.
ساکت ماندم .حالا دیگر نگرانی‌ام بیشتر شده بود .
می‌دانستم مادرت قرار است برای اولین‌بار با من صحبت کند؛ زنی که تا روز قبل از وجودم در زندگی تو خبر نداشت .نگاهت را دوباره به من دادی و این بار آرام‌تر گفتی:
ـ اگه آمادگیش رو نداری ،لازم نیست همین الان باهاش حرف بزنی عزیزم !می‌تونیم بذاریم برای یه وقت دیگه.
نگاهم را از گوشی گرفتم و به صورتت چشم دوختم .
آثار آشفتگی در چهره‌ات نمایان بود .لبخندی زدم و

گفتم:
ـ نه ،مادرته .حتما ًنگران شده !باید باهاش حرف بزنم تا خیالش یه‌کم راحت بشه!
لبخندی محو زدی و گوشی‌ات را برداشتی .من هم از روی صندلی بلند شدم و آبنبات چوبی را روی کانتر گذاشتم .بعد نگاهی به خودم انداختم و دستی به موهایم کشیدم.
ـ فقط...
نگاهم کردی.
ـ فقط چی؟
با تردید گفتم:
ـ اگه پرسید چرا ازدواج کردیم ،چی بگم؟
ابروهایت بالا پرید.
ـ بگو به هم علاقه‌مند شدیم.
نگاهم را میان دو چشمت نوسان دادم و بزاقم را بلعیدم.
ـ تو چی بهش گفتی؟
ـ گفتم بهت علاقه‌مند شدم.
لبخندم ناخودآگاه پررنگ شد.
ـ تو که دروغ نمی‌گی هیچ‌وقت!

#526

چند ثانیه نگاهم کردی .بعد لبخندت کمی محوتر شد و گفتی:
ـ آره ...دروغ نگفتم.
چشمانم گرد شدند.
ـ یعنی چی؟!
پوفی کشیدی و دستت را داخل موهایت بردی.
ـ یعنی واقعاً بهت علاقه‌مند شده بودم؛ فقط اون موقع تو هنوز درگیر رابطه‌ت با آصف بودی .نمی‌تونستم بیام سمتت و احساسم رو ابراز کنم .نه درست بود ،نه دلم می‌خواست تو رو توی موقعیت سختی بذارم .
قلبم دوباره بی‌قرار شد .چیزی نگفتم و فقط نگاهت کردم .سعی کردم لبخندی را که آرام روی لب‌هایم نشسته بود ،پنهان کنم؛ اما نمی‌دانم موفق شدم یا نه.
ـ پس اگه پرسید ،همین رو می‌گیم .باشه؟
سر تکان دادم.
ـ باشه.
ـ درباره‌ی وضعیت ازدواجمون هم بگو فعلاً محرم شدیم و هنوز عقد دائم نکردیم .قرار بود وقتی برای

بـ

عقد دائم برنامه‌ریزی کردیم ،بهش خبر بدیم.
ـ نگم با هم زندگی می‌کنیم؟
نیم‌نگاهی به من انداختی و سر به طرفین جنباندی.
ـ نه .لازم نیست وارد جزئیات بشیم .هرچی پرسید ، همون‌قدر که لازمه جواب می‌دیم.
نفسی عمیق کشیدم .
ـ مامانت از کجا فهمید با همیم؟
نزدیکم شدی و درحالی‌که موهایم را پشت گوشم می‌انداختی ،لبخند زدی.
ـ استوری پسرداییت !ظاهرا ًپیچش بازه .چند نفر دیدن و بعد نمی‌دونم از کجا عکس نامزدی‌مون رو پیدا کردن و تو نت پخش کردن .مامانم هم همون‌ها رو دیده بود که حسابی شاکی بود ازم .
لب گزیدم و زیرلب چند فحش نثار پسردایی‌ام کردم که با آن استوری این بساط راه انداخته بود.
ـ الهی دستش بشکنه با این استوری‌گذاشتنش !اصلا ً فکر نمی‌کردم...
خنده‌ات گرفت.
ـ حالا دیگه کاریه که شده .حرص نخور.
گوشی را بالا آوردی و تماس تصویری را دوباره

برقرار کردی .چند بوق خورد تا اینکه تصویر مادرت روی صفحه ظاهر شد .زنی با موهای مرتب و چهره‌ای که آثار گریه در آن پیدا بود را دیدم .چقدر شبیه او بودی !چشمانت ...رنگ موهایت ...لبخند بی‌نظیرت!

ـ مرحبا ماما !هيدي برفا) !سلام مامان .این هم برفاست(!

بعد گوشی را کمی به‌طرفم چرخاندی .مادرت چند لحظه نگاهم کرد .لبخند مؤدبانه‌ای زدم و گفتم:

ـ سلام خانم !حالتون خوبه؟

ـ سلام دخترم !ممنون !تو خوبی؟

ـ ممنونم!

لبخندی کم‌رنگ زد؛ اما پر واضح بود که ناراحت است.

ـ خوش‌وقتم از آشناییت!

لهجه‌ی عربی غلیظی داشت مادرت؛ از لحظه‌ی تو غلیظتر.

ـ من هم همین‌طور .خیلی خوشحالم که می‌بینمتون!

چند ثانیه نگاهم کرد و بعد پرسید:

ـ چند سالته برفا جان؟!

#527

ـ بیست‌ودو سالمه.
ابروهایش کمی بالا رفت.
ـ بیست‌ودو سال؟ !پس خیلی جوونی!
انتظار چه سن‌وسالی را داشت؟ تو هم سه سال از من بزرگ‌تر بودی !لبخندی زدم و چیزی نگفتم .نگاهش دوباره به تو برگشت.
ـ حسان ،تو واقعا ً من رو غافلگیر کردی !یعنی باید این‌طوری از ازدواج پسرم باخبر بشم؟ این‌طوری عروسم رو ببینم؟
چهره‌ات کمی در هم رفت.
ـ می‌خواستم بهت خبر بدم؛ اما فرصت نشد.
مادرت با ناراحتی سر تکان داد.
ـ فرصت نشد؟ !حسان ،تو ازدواج کردی !اون‌وقت من باید از تو اینترنت این رو بفهمم؟ حتی یه تلفن هم نمی‌تونستی بهم بزنی و این رو بگی؟!
نفسی عمیق کشیدی و سعی کردی آرام بمانی.
ـ قصدم ناراحت‌کردنت نبود.
مادرت دوباره چشم به من دوخت.

ـ برفا جان ،تو می‌دونستی که حسان به من چیزی نگفته بود؟
کمی دستپاچه شدم؛ اما لبخندم را حفظ کردم.
ـ راستش فکر می‌کردم خود احسان بهتون خبر می‌ده .
ما فعلا ً فقط محرم شدیم و هنوز عقد دائم نکردیم .
قرار بود وقتی برای عقد دائم برنامه‌ریزی کردیم ، حتما ً بهتون خبر بدیم.
نگاهی گذرا به تو انداختم .تو هم سر تکان دادی و حرفم را تأیید کردی .مادرت چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی آرام‌تر پرسید:
ـ یعنی هنوز عقد دائم نکردین؟
ـ نه خانم !فعلا ً نه.
ـ پس تصمیم دارین به‌زودی عقد کنین؟
برای لحظه‌ای مکث کردم .پیش از آنکه جواب بدهم ، سنگینی نگاهت را حس کردم .لبخندی زدی و گفتی:
ـ ان‌شاءالله ماما!
مادرت آهی کشید و دوباره به تو نگاه کرد.
ـ حسان ،یه چیزی می‌خوام بپرسم .این دختر از زندگی قبلیت خبر داره؟
حالت چهره‌ات کمی تغییر کرد و اخمی بر چهره

نشاندی.
ـ بله .همه‌چیز رو می‌دونه.
مادرت دوباره رو به من کرد.
ـ برفا جان ،می‌دونی حسان قبلاً ازدواج کرده بوده؟
ـ بله خانم !می‌دونم.
ـ می‌دونی یه پسر هم داره؟
ـ بله .درباره‌ی ایلیا هم برام گفته.
مادرت سر تکان داد .حالا لحنش کمی جدی‌تر شده بود.
ـ اسم زن قبلیش سمیره است؛ برادرزاده‌ی خودمه .یه زمانی همسر حسان بوده و من هنوز هم باهاش در ارتباطم .ایلیا هم بچه‌ی اون‌هاست .همه‌ی این‌ها رو می‌دونی .درسته؟
نمی‌دانم چرا بغضم گرفت؛ اما من مهارت عجیبی در سرکوب بغض داشتم .لبخند زدم و سر تکان دادم.
ـ بله ،می‌دونم.
#528

چند لحظه نگاهم کرد و بعد دوباره نگاهش را به‌طرف تو چرخاند.

ـ حسان ،من همیشه بهت می‌گفتم به‌خاطر ایلیا با سمیره کنار بیا .همیشه می‌گفتم بچه نباید تاوان اختلاف پدر و مادرش رو بده .نمی‌خواستم بچه‌ت هم مثل خودت اذیت بشه؛ اما حالا که دوباره ازدواج کردی ،تکلیف اون بچه چی می‌شه؟ تو که نمی‌تونی تا آخر عمر از زیر بار مسئولیت پسرت فرار کنی!
فکت منقبض شد .گوشی را کمی جابه‌جا کردی و با لحنی جدی گفتی:
ـ بیا لطفاً دوباره درباره‌ی این موضوع حرف نزنیم!
ـ چرا؟ من دارم درباره‌ی پسر خودت حرف می‌زنم حسان!
ـ می‌دونم پسرمه !یادم نرفته که پدرشم!
صدایت کمی بالا رفت .مادرت با تعجب نگاهت کرد و گفت:
ـ می‌دونی و باز داری کار پدرت رو تکرار می‌کنی؟ رفتی زن گرفتی؟ تکلیف بچه‌ت چی می‌شه؟
صدای دندان‌قروچه‌ات را شنیدم .بعد با لحنی که خشم در آن کاملاً پیدا بود ،گفتی:
ـ ماما ،سمیره بهم خیانت کرد؛ برای همین طلاقش دادم .خلاص !دیگه نمی‌خوام درباره‌ی این موضوع

حرف بزنم!
مادرت خشکش زد .چشم‌هایش را گشاد کرد و چند لحظه فقط به تو خیره ماند.
ـ چی؟ !سمیره؟ !یعنی چی ...یعنی چی خیانت کرد؟!
دستت را روی پیشانی‌ات کشیدی و چیزی نگفتی .
مادرت نگاهی به من انداخت و پراخم زل تو شد .
انگار از اینکه من هم در جریان خیانت سمیره بودم ، چندان راضی نبود .
ـ حسان ،چرا به من نگفته بودی؟ !چرا وقتی بهت اصرار می‌کردم بهش رجوع کنی ،بهم نگفتی؟
ـ چون نمی‌خواستم درباره‌ی این موضوع حرف بزنم و آبروش رو ببرم .گذشته رفته دیگه .خلاص!
مادرت دستش را روی دهانش گذاشت .اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:
ـ وای حسان!
نگاهم بین تو و مادرت نوسان گرفت .هر دو آشفته بودید و مادرت داشت بی‌صدا اشک می‌ریخت .آرام صدایت زدم:
ـ احسان...
نگاهی به من انداختی .بعد دوباره رو به مادرت کردی

و با صدایی آرام‌تر گفتی:
ـ ماما ،از این موضوع بگذریم .نمی‌خوام برفا وارد این ماجرا بشه.
مادرت چند بار پلک زد و با دستمالی که کنار دستش بود ،گوشه‌ی چشمش را پاک کرد .سپس نگاهش دوباره به من افتاد و گفت:
ـ برفا جان ،یه سؤال دیگه هم دارم .تو ...خواهر بارانا هستی؟
لبخندم روی لبم ماسید .چند ثانیه سکوت کردم و چیزی نگفتم .نگاهی گذرا به تو انداختم و فکرت را خواندم؛ تو هم می‌دانستی بالاخره این سؤال مطرح می‌شود.
ـ بله خانم !بارانا خواهر بزرگ‌تر منه.
مادرت به پشتی صندلی تکیه داد .دیگر آن لبخند کم‌رنگ اول را هم بر چهره نداشت.
ـ که این‌طور!
با خیرگی به مادرت نگاه کردی .بعد گوشی را کمی به‌طرف خودت چرخاندی و گفتی:
ـ می‌دونم این موضوع برات عجیبه؛ ولی برفا ارتباطی با اتفاقات گذشته نداره.
مادرت آهی کشید و نگاهش را به تو دوخت.

ـ می‌دونم حسان !من هم نگفتم برفا مقصره؛ فقط برام عجیبه .رضا چند سال بعد از جدایی‌مون با بارانا ازدواج کرد .اون زندگی خودش رو داشت و من هم زندگی خودم رو؛ اما خب ،این وضعیتی که پیش اومده ،یه‌سری خاطرات رو برام زنده می‌کنه.
ـ می‌فهمم ماما؛ ولی لازم نیست این احساس رو به برفا هم منتقل کنی.
#529

مادرت لب‌هایش را روی هم فشرد .چند لحظه سکوت کرد و بعد رو به من گفت:
ـ برفا جان ،شما چطور با حسان آشنا شدین؟
لبخند مؤدبانه‌ای زدم و پیش از جواب‌دادن ،نیم‌نگاهی به تو انداختم .تو هم نگاهم می‌کردی؛ انگار منتظر بودی ببینی چطور قرار است داستان آشنایی‌مان را تعریف کنم.
ـ وقتی آقا رضا و بارانا داشتن ازدواج می‌کردن ،تو محضر همدیگه رو دیدیم تو نوجوونی‌مون .گذشت و وقتی آقا رضا به رحمت خدا رفتن هم برای بار دوم همدیگه رو ملاقات کردیم .تو دهکده هم همکار شدیم

و کم‌کم بیشتر با هم ارتباط گرفتیم .بعدش هم به هم علاقه‌مند شدیم و تصمیم گرفتیم ازدواج کنیم.
مادرت نگاهم کرد و پلک هم نزد .نیم‌نگاهی به تو انداختم و دیدم لبخندی محو روی صورتت نشسته است .با رضایت سر تکان دادی که مادرت دوباره پرسید:
ـ حسان باهات خوبه؟ مشکلی ندارین؟
با شنیدن سؤالش لبخندم واقعی‌تر شد.
ـ بله خانم !خیلی خوبه !حواسش به همه‌چی هست .
مشکلی نیست شکر خدا!
نگاهت را به من دوختی و لبخندت کمی عمیق‌تر شد .
من هم سعی کردم با همان نگاه به تو بفهمانم که حرفم تعارف نیست .مادرت لبخندی کم‌رمق زد و گفت:
ـ خدا رو شکر !من فقط می‌خوام پسرم خوشبخت باشه .همین‌طور تو دخترم!
ـ ممنونم !لطف دارین!
چند لحظه دیگر درباره‌ی موضوعات معمولی صحبت کردیم .مادرت از من درباره‌ی خانواده‌ام پرسید و اینکه پدر و مادرم کجا زندگی می‌کنند .من هم با حوصله جواب دادم .کم‌کم از آن حالت رسمی و سرد

ابتدای تماس فاصله گرفت؛ هرچند برایم عیان بود که هنوز از اتفاقات پیش‌آمده دلگیر است .در پایان گفت:
ـ امیدوارم یه وقت فرصت بشه از نزدیک ببینمت برفا جان!
لبخند زدم و سر تکان دادم.
ـ حتما !ًمن هم خیلی دوست دارم ببینمتون!
ـ مراقب خودت باش عزیزم!
ـ شما هم همین‌طور.
تماس که تمام شد ،گوشی را پایین آوردی و چند لحظه به صفحه‌ی خاموشش نگاه کردی .بعد آن را روی کانتر گذاشتی و نفسی عمیق کشیدی.
ـ خسته نباشی آقا حسان!
نگاهم کردی و لبخند خسته‌ای زدی.
ـ شما خسته نباشی دلبرک!
ـ فکر کنم مامانت هنوز خیلی سؤال داشته باشه ها!
خنده‌ای سر دادی و دستت را روی پیشانی‌ات کشیدی.
ـ آره ...صددرصد؛ منتها یخش هنوز آب نشده بود .
من هم خندیدم .بعد کمی جدی‌تر شدم و پرسیدم:
ـ ازم بدش اومد؟
نگاهت را به صورتم دوختی و سر به طرفین تکان

دادی.
ـ نه عزیزم !این‌طوری فکر نکن.
ـ پس چرا وقتی فهمید خواهر بارانا هستم ،اون‌جوری ساکت شد؟
به کانتر تکیه دادی و پس از چند ثانیه سکوت گفتی:
ـ چون شنیدن اسم بارانا براش آسون نیست .مامانم و بابا سال‌ها قبل از ازدواج بابا با بارانا از هم جدا شده بودن؛ اما خب ،بعضی خاطره‌ها با گذشت زمان هم از ذهن آدم پاک نمی‌شن .یه وقت فکر نکنی مسئله‌ای با خودت داره ها!
#530

سرم را به تأیید تکان دادم.
ـ آره ...می‌دونم؛ فقط دلم نمی‌خواست از همون اول حس بدی نسبت به من داشته باشه.
به‌طرفم آمدی و دستت را روی شانه‌ام گذاشتی.
ـ فرصت داره تو رو بشناسه .لازم نیست از همین تماس اول همه‌چی درست بشه که!
نگاهت کردم و لبخند زدم.
ـ پس فعلاً بهش فرصت می‌دیم.

ـ دقیقاً!
چشم‌هایت به قوری روی کانتر افتاد و گفتی:
ـ راستی دم‌نوشمون چی شد؟!
با تعجب خندیدم و به قوری اشاره کردم.
ـ آقا رو باش !از وقتی قرار بود دم‌نوش درست کنی ، دو ساعت گذشته!
خنده‌ات گرفت.
ـ خب تقصیر من بود یا تو؟!
با چشمانی گرد خیره‌ات ماندم.
ـ وا !می‌خوای بندازیش گردن من؟!
ـ آره خب !هر بار می‌خوام یه کاری انجام بدم ،یه خوشگل‌خانم حواسم رو پرت می‌کنه.
با خنده سرت را به نشانه‌ی تأسف تکان دادی و دوباره مشغول دم‌نوش شدی .من هم دو لیوان از کابینت بیرون آوردم و روی کانتر گذاشتم.
بعد از خوردن دم‌نوش ،به پذیرایی رفتیم .روی مبل نشستم و پاهایم را جمع کردم .تو هم کنارم جا گرفتی . تلویزیون را روشن کردی و کنترل را به‌طرفم گرفتی.
ـ انتخاب با شماست بخشنده‌جونیور!
کنترل را گرفتم و کانال‌ها را عوض کردم .آخر سر

روی یک شبکه که فیلم کمدی پخش می‌کرد ،مکث کردم.
ـ این خوبه؟
نگاهی به صفحه انداختی و گفتی:
ـ هرچی شما بپسندین!
چند دقیقه‌ای هر دو به فیلم نگاه کردیم؛ اما مشخص بود هیچ‌کداممان چندان حواسمان به آن نیست .من هنوز به تماس مادرت فکر می‌کردم و تو هم گاهی گوشی‌ات را برمی‌داشتی و دوباره روی میز می‌گذاشتی .سرانجام نگاهت را از تلویزیون گرفتی و به من چشم دوختی.
ـ برفا؟!
ـ جانم؟
ـ می‌تونم یه‌کم راحت باشم؟
با تعجب نگاهت کردم.
ـ منظورت چیه؟
چیزی نگفتی .کمی جابه‌جا شدی و بعد سرت را به‌آرامی روی پایم گذاشتی .از تعجب خنده‌ام گرفت.
ـ اِ؟ !نه بابا؟!
چشم‌هایت را از آن پایین به صورتم دوختی و گفتی:

ـ چیه؟ بهم نمی‌آد؟
ـ چی بگم والا !درازکش شما رو کمتر دیده بودیم.
#531

لبخند زدی و دستت را زیر سرت گذاشتی.
ـ خب آدم گاهی خسته می‌شه.
دستم را با تردید روی موهایت گذاشتم .چند تار مو از میان انگشتانم گذشتند .وقتی دیدم چشم‌هایت را بستی و هیچ اعتراضی نکردی ،آرام‌تر نوازشت کردم.
ـ امروز خیلی خسته شدی؟
ـ اوهوم.
ـ به‌خاطر مامانت یا کلاً؟
چشم‌هایت را باز کردی و نگاهم کردی.
ـ یه‌کم به‌خاطر اون؛ اما بیشتر به‌خاطر اینکه دوست نداشتم اولین تماسش با تو این‌طوری باشه.
لبخندی کم‌رنگ زدم و گفتم:
ـ به نظرم بد نبود .بالاخره با هم آشنا شدیم.
ـ می‌دونم؛ فقط دلم می‌خواست ازت استقبال بهتری می‌کرد.
انگشتانم را آرام در میان موهایت حرکت دادم و نجوا

کردم:
ـ احسان ،لازم نیست همه‌چیز همون‌طوری پیش بره که ما انتظار داریم .بهش فرصت بده .من هم بهش فرصت می‌دم.
چشمانت را بستی و لبخندی محو زدی.
ـ ممنون ماه‌نشون!
دلم با شنیدن آن کلمه گرم شد .سر انگشتانم را روی شقیقه‌ات حرکت دادم و موهایت را از روی پیشانی‌ات کنار زدم.
ـ خواهش می‌شه جناب!
چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت .صدای تلویزیون توی خانه پیچیده بود .تو سکوت کرده بودی و فقط هرازگاهی چشمانت را باز می‌کردی و نگاهی به من می‌انداختی.
ـ چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟!
لبخند زدی و زمزمه کردی:
ـ هیچی.
ـ ای بابا !باز مرموز شدی؟
آرام خندیدی و دستت را بالا آوردی .انگشتانت پشت گردنم نشست و سرم را پایین بردی .خودت هم سرت

را کمی بلند کردی و بوسه‌ای روی لب‌هایم کاشتی .
وقتی هر دو سر جایمان برگشتیم ،باز هم به چشمانم زل زدی و گفتی:
ـ برفا ،یه سؤال بپرسم ،صادقانه جوابم رو می‌دی؟
سر به تأیید تکان دادم که گفتی:
ـ تو که دیگه عاشق آصف نیستی؟ !هان؟
با شنیدن سؤالت ،دستم برای لحظه‌ای میان موهایت متوقف شد .انتظار نداشتم درست در آن لحظه چنین چیزی بپرسی .نگاهم را به صورتت دوختم و گفتم:
ـ آصف؟!
چشم‌هایت را از من نگرفتی و مستقیم خیره‌ام ماندی.
ـ آره ...آصف.
چند ثانیه سکوت کردم .بعد دستم را دوباره میان موهایت حرکت دادم و آرام گفتم:
ـ نه احسان !دیگه نه.
نگاهت همچنان روی صورتم مانده بود.
ـ مطمئن؟
#532

لبخندی کم‌رنگ زدم و سر تکان دادم.

ـ آره .چرا باید هنوز عاشقش باشم؟
ـ نمی‌دونم .شاید چون یه مدت طولانی با هم بودین ... یا شاید چون خیلی چیزها بینتون گذشته.
بازدمم را به بیرون فرستام و سرم را به پشتی مبل تکیه دادم.
ـ احسان ،من یه زمانی واقعاً دوستش داشتم ...خیلی هم دوستش داشتم !فکر می‌کردم قراره با هم زندگی کنیم و آینده‌مون رو بسازیم .حتی وقتی ازش ناراحت می‌شدم ،باز دنبال یه بهونه می‌گشتم که رفتارهاش رو توجیه کنم .فکر می‌کردم اگه بیشتر صبر کنم ،اگه بیشتر دوستش داشته باشم ،بالاخره اون هم همون آدمی می‌شه که من انتظارش رو دارم.
سرم را پایین انداختم و زل زدم به چشمان منتظرت.
ـ ولی نشد .یه جایی فهمیدم دارم برای رابطه‌ای تلاش می‌کنم که فقط من می‌خوامش .خسته شده بودم .یهو فهمیدم تمام تصورم ازش ،یه مشت دروغ بوده .بهم خیانت می‌کرد احسان !باورم نمی‌شد !حتی وقتی معین اون فیلم از شیطنت آصف موقع تتوزدنش رو نشونم داد ،باز هم باور نکردم .گفتم فقط لاس زده و چیز خاصی نبوده؛ اما دیگه وقتی از نزدیک دیدم داره

چی‌کار می‌کنه ،ازش بریدم احسان !به خودم گفتم :
»بسه دیگه هرچقدر خودت رو مقصر همه‌چی
دونستی !این دیگه واقعا ًتقصیر خود آصفه !کرم ِ
خود آصفه .«!من دختر آفتاب‌مهتاب‌ندیده‌ای بودم و
آصف از همین بی‌تجربگیم استفاده کرد تا هرچقدر
می‌خواد ،بتازونه .اگه یه‌کم بیشتر سواد رابطه داشتم ،
هیچ‌وقت با یه آدم لاقیدی مثل اون ،رابطه‌م رو ادامه
نمی‌دادم.
انگشتانت آرام روی مچ دستم حرکت کردند.
ـ الان وقتی اسمش می‌آد ،چی احساسی پیدا می‌کنی؟
لبخند تلخی زدم و گفتم:
ـ ناراحتی !عصبانیت !شاید حتی یه‌کم حسرت برای
وقت‌هایی که می‌تونستم به‌جای اون رابطه ،به خودم
فکر کنم؛ ولی عشق؟ نه !دیگه همچین حسی تو قلبم
نیست.
چند لحظه نگاهم کردی و بعد آهسته پرسیدی:
ـ اگه دوباره برگرده چی؟
این بار لبخندم واقعی‌تر شد.
ـ برنمی‌گردم بهش.
ـ حتی اگه عذرخواهی کنه؟

ـ احسان!
خنده‌ی کوتاهی سر دادم و با دست آزاد صورتم را پوشاندم.
ـ چقدر سؤال می‌پرسی امشب!
لبخند زدی؛ اما نگاهت هنوز منتظر جواب بود .دستم را از روی صورتم برداشتم و گفتم:
ـ نه .حتی اگه عذرخواهی کنه .بعضی چیزها با عذرخواهی درست نمی‌شن .من دیگه نمی‌خوام اون زندگی رو تجربه کنم.
چند ثانیه سکوت کردی .بعد نگاهت را از من گرفتی و به تلویزیون چشم دوختی .انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما مردد بودی.
ـ می‌دونی ...من نمی‌خوام یه روز بفهمم هنوز یه گوشه‌ی دلت منتظر اومدن اونه.
دلم فشرده شد .دستم را روی گونه‌ات گذاشتم و صورتت را کمی به‌طرف خودم برگرداندم.
ـ احسان ،من رو نگاه!
نگاهت را بالا آوردی.
ـ من اینجام ...کنار تو .برای فراموش‌کردن اون و فرار از تنهایی هم نه؛ به‌خاطر خودته که کنارتم.

چشمانت برق زدند .لبخندی زدم و ادامه دادم:
ـ تازه ،اگه قرار بود هنوز دلم پیش اون باشه ،فکر می‌کنی می‌تونستم امروز تو رو ببوسم؟
گوشه‌ی لب‌هایت بالا رفت.
#533

ـ نمی‌دونم .شاید!
با تعجب خندیدم.
ـ وای احسان !تو دیگه چه موجودی هستی؟!
خنده‌ات گرفت و دستم را که روی صورتت بود ، گرفتی و کف دستم را به لب‌هایت نزدیک کردی.
ـ یه موجودی که گاهی زیادی فکر می‌کنه.
ـ الان کاملا ًمتوجه شدم!
لبخند زدی و صورتت را سمت تلویزیون چرخاندی .
چند لحظه بعد دوباره صدایت را شنیدم.
ـ برفا !یه چیز دیگه هم بگم؟
نگاهت را از صفحه‌ی تلویزیون گرفتی و دوباره به من چشم دوختی.
ـ من نمی‌خوام برای دوست‌داشتنم و کلا ًهیچ‌چیز دیگه‌ای عجله کنی؛ فقط می‌خوام این حضورت کنار

من ،از ته دلت و با رضایت کامل باشه .همین!
صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنیدم .انگشتانم را روی موهایت حرکت دادم و گفتم:
ـ من هم نمی‌خوام عجله کنم؛ ولی این رو بدون که از بودن کنار تو به‌هیچ‌وجه ناراضی نیستم.
لبخندت عمیق شد.
ـ همین هم خوبه!
دستت را بالا آوردی و مچم را گرفتی .لبخندزنان ، بوسه‌ی کوتاهی روی انگشتانم نشاندی و دوباره چشم‌هایت را بستی.
ـ دوستت دارم برفا!
صورتم را پایین آوردم و لبخندزنان گفتم:
ـ ممنون از محبتتون آقای ایزدی!
لبخندت عمق گرفت .بعد دستت را روی شکمت گذاشتی و سرت را روی پایم بالاتر آوردی .انگشتانم همچنان میان موهایت حرکت می‌کردند .صدای تلویزیون در خانه می‌پیچید و نور متغیر صفحه ،گاهی روی صورتت می‌افتاد .چند دقیقه گذشت و وقتی سکوتت را دیدم ،آرام صدایت زدم.
ـ احسان؟!

جوابی ندادی .کمی خم شدم و به صورتت نگاه کردم . نفس‌هایت منظم شده بود و عضلات صورتت از خستگی رها شده بودند .لبخندی زدم و زمزمه کردم:
ـ خوابیدی آقای سرآشپز؟!
باز هم پاسخی نشنیدم .انگار واقعاً خوابت برده بود ! موهایت را از روی پیشانی‌ات کنار زدم و دوباره دستم را میانشان حرکت دادم .نگاهم به دستت افتاد که بی‌حرکت روی شکمت مانده بود .آرام روی آن دست گذاشتم و لبخند زدم.
شاید هنوز نمی‌دانستم دقیقاً چه احساسی به تو دارم . شاید هنوز برای گفتن آن دو کلمه‌ای که تو بدون تردید به زبان آورده بودی ،آماده نبودم؛ اما می‌دانستم دیگر آن آدم چند ماه قبل نیستم که از نزدیک‌شدن به تو می‌ترسید .وقتی سرت را روی پایم گذاشته بودی ،دلم نمی‌خواست بلند شوی.
سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و به نوازش موهایت ادامه دادم .شب آرامی بود؛ از آن شب‌هایی که آدم دلش می‌خواست کمی طولانی‌تر شوند ...و من دلم می‌خواست این آرامش ،دست‌کم تا فردای آن روز از ما گرفته نشود؛ اما زهی خیال باطل!

#534

فصل سی‌وهفت

چشمانم را به‌آرامی باز کردم .نور آفتاب از لابه‌لای پرده‌های پذیرایی به داخل می‌تابید و فضای خانه را روشن کرده بود .چند لحظه طول کشید تا متوجه شوم کجا هستم .روی مبل دراز کشیده بودم و سرت روی بالش کوچکی کنارم قرار داشت .دستت دور کمرم حلقه شده بود و من تقریبا ًتمام وزنم را روی سینه‌ات انداخته بودم .شال مبل هم تا روی شانه‌هایمان کشیده شده بود.

لبخندی محو زدم .به نظر می‌رسید وقتی خوابم برده بود ،مرا از آن حالت نشسته پایین آورده و در آغوش خودت خوابانده بودی .سرم را کمی بلند کردم و به صورتت نگاه کردم .موهایت به‌هم‌ریخته بودند و چند تار روی پیشانی‌ات افتاده بود .با دیدن حالت خواب‌آلود و بی‌دفاعت ،لبخندم پررنگ‌تر شد .دستم را بالا آوردم و آرام موهایت را از روی پیشانی کنار زدم.

با تکان‌خوردنم ،پلک‌هایت لرزیدند .کمی بعد چشم‌هایت را باز کردی و نگاهم کردی .چند ثانیه

ب

طول کشید تا لبخند روی صورتت بنشیند .بعد دستت را بالا آوردی و لپم را میان انگشتانت گرفتی.

ـ صبحت به‌خیر خوشگل خانم!

صدایت دورگه شده بود .خندیدم و سعی کردم صورتم را از دستت بیرون بکشم.

ـ آخ !ولم کن دیوونه!

لبخندزنان لپم را رها کردی و بوسه‌ای روی همان قسمت نشاندی .بعد دستت را پشت‌سرم گذاشتی و لب‌هایت را روی لب‌هایم فشردی .بوسه‌ی کوتاهی بود؛ اما پیش از آنکه فرصت کنم چیزی بگویم ،دوباره صورتم را بوسیدی و با شیطنت گفتی:

ـ وای که چقدر خوشمزه‌ای تو!

خنده‌ام گرفت و تو ادامه دادی:

ـ دارم به این فکر می‌کنم که چرا باید همچین خوشگل‌خانمی کنارم باشه و من هنوز ازش یه صبح به‌خیر درست‌وحسابی نگرفته باشم!

چشمانم را ریز کردم.

ـ صبح به‌خیر درست‌وحسابی دیگه چه مدلیه؟

به‌جای جواب ،دستت را دور کمرم محکم‌تر کردی و تنم را مماس تن خودت کردی .بوسه‌ی دیگری روی

لبم نشاندی و بعد گونه‌ام را بوسیدی .نمی‌توانستم لبخندم را پنهان کنم .انگشتانت آرام روی کمرم حرکت کردند و سرت را نزدیک گوشم آوردی.

ـ فکر کنم امروز صبح می‌تونیم یه‌کم بیشتر به خودمون و دل بی‌نوامون برسیم .نظرت چیه ماه‌نشون؟!

با شنیدن لحن صدایت خنده‌ام گرفت .سرم را کمی عقب بردم و به چشم‌هایت نگاه کردم .لبخندت شیطنت‌آمیز بود و نگاهت از آن نگاه‌هایی که می‌دانستم قرار نیست لحظاتمان به یک صبح به‌خیر ساده ختم شوند.

دستم را روی سینه‌ات گذاشتم و خواستم چیزی بگویم که ناگهان نگاهت به ساعت دیواری افتاد .اول پلک زدی ،بعد چشمانت گرد شدند و سرت را با ناباوری بالا آوردی.

ـ وای!

با تعجب نگاهت کردم.

ـ چی شد؟!

سریع از زیر شال بیرون آمدی و نیم‌خیز شدی.

ـ دیر شد !وای برفا !ساعت رو ببین!

سرم را کج کردم و نگاهم به ساعت دیواری افتاد .
یازده صبح بود!
با چشمان گرد از رویت کنار رفتم و نشستم.
ـ وای !چرا این‌قدر زیاد خوابیدیم؟!
دستت را روی موهایت کشیدی و با دستپاچگی گفتی:
ـ حالا ناهار دهکده رو چی‌کار کنم؟ !نمی‌رسم بذارم .
وای!
خنده‌ام گرفت .تو هم‌زمان که از روی مبل بلند
می‌شدی ،شال را کنار زدی و به‌طرف اتاقت رفتی.
ـ پاشو برو آماده شو برفا !بجنب دیره!
#535

ـ باشه!
به‌سرعت از مبل پایین آمدم و سمت اتاقم رفتم .خواب
هنوز از سرم نپریده بود که با دیدن ساعت دوباره
خنده‌ام گرفت .واقعاً چطور ممکن بود آن‌قدر خوابیده
باشیم؟ !از وقتی مشغول کار شده بودم ،عادت کرده
بودم ساعت هفت صبح بیدار شوم.
در اتاقم را بستم و لباس‌هایم را عوض کردم .بعد مقابل
آینه‌ی میزآرایش ایستادم .آرایش دیشبم کاملاً ماسیده

بود .ریمل گوشه‌ی چشمم پخش شده و کرم صورتم هم دیگر آن ظاهر مرتب و تمیز را نداشت .
دستمال‌مرطوبی برداشتم و شروع به پاک‌کردن صورتم کردم.
صدایت از پشت در بلند شد.
ـ برفا !بجنب عزیزم !دیرمونه!
ـ الان می‌آم!
ـ هنوز آماده نشدی؟
ـ دارم آرایشم رو پاک می‌کنم .هنوز آرایش نکردم که!
چند ثانیه سکوت شد و بعد صدایت را شنیدم.
ـ چه بهتر !ولش کن .بیا بریم!
خنده‌ام گرفت و گفتم:
ـ احسان ،نمی‌شه که!
ـ چرا نمی‌شه؟ !همین‌جوری هم خوشگلی .بجنب عزیزم!
دستمال را روی میز گذاشتم و به آینه خیره شدم .
ماه‌گرفتگی سرخم کاملا ًنمایان بود .نگاهم برای چند لحظه روی آن ثابت ماند .ناخودآگاه انگشتانم را روی گونه‌ام گذاشتم .هنوز هم گاهی دیدن صورتم بدون کرم برایم غریب بود؛ مخصوصا ًوقتی قرار بود تمام

ب

روز در دهکده ،میان کارکنان و مهمان‌ها باشم.
نفسم را آهسته بیرون دادم .دلم می‌خواست کرم کاورم را بردارم؛ اما پیش از آنکه دستم به کشوی میز برسد ،صدای قدم‌هایت را شنیدم .در اتاق باز شد و تصویرت را در آینه دیدم که به‌طرفم می‌آمدی.
ـ پس چرا هنوز...
جمله‌ات نیمه‌کاره ماند .پشت‌سرم ایستادی و دست‌هایت را دور شکمم حلقه کردی .چانه‌ات را کنار سرم گذاشتی و نگاهم را از آینه دنبال کردی .چند ثانیه به صورتم خیره ماندی .بعد موهایم را از روی گونه‌ام کنار زدی و بوسه‌ی آرامی درست روی ماه‌گرفتگی‌ام نشاندی.
ـ خوشگلم ،تو هرجوری که باشی ،تو هر حالتی ،با آرایش یا بی‌آرایش ،برای من از همه‌ی دنیا قشنگ‌تری .چرا باید خودت رو به‌خاطر نگاه بقیه تغییر بدی؟ آرایش رو ول کن .بیا بریم.
لبخندی روی لبم نشست .دست‌هایم را روی دست‌هایت گذاشتم و از آینه به چشم‌هایت نگاه کردم.
ـ احسان ،ممکنه همه زل بزنن بهم.
ـ خب بذار زل بزنن !قرار نیست تو تا آخر عمرت

به
به‌خاطر نگاه بقیه خودت رو پنهون کنی که!
سرم را پایین انداختم و دستت را کمی فشردم.
ـ هنوز یه‌کم می‌ترسم.
لب‌هایت را نزدیک گوشم آوردی و نجواکنان گفتی:
ـ می‌دونم ماهم؛ ولی من کنارتم .غصه‌ی چی رو می‌خوری وقتی من هستم؟
لبخند زدم و سر تکان دادم.
ـ باشه.
با رضایت لبخند زدی .همان‌طور که دست‌هایت دور شکمم بود ،کمی خم شدی و نگاهت به میز آرایش افتاد .حلقه‌ی طلایی‌ام کنار برس قرار داشت .آن را برداشتی و دست چپم را گرفتی.
ـ دستت رو بده!
با تعجب نگاهت کردم .حلقه را دور انگشتم انداختی و بعد بوسه‌ی کوتاهی روی دستم نشاندی.
#536

ـ این هم از خانم من!
چشم به حلقه‌ی طلایی‌ام دوختم و بعد نگاهم به دست تو افتاد .حلقه‌ی تو هم سر جایش بود .لبخند زدم و دستم

ب

را بالا آوردم تا حلقه را بهتر ببینم .دوباره از پشت‌سر بغلم کردی و چانه‌ات را روی شانه‌ام گذاشتی.

ـ دیگه وقتی مامانم از لبنان فهمیده ما با همیم ،لابد تا الان توی دهکده هم همه فهمیدن.

خندیدم و سرم را کمی به‌طرفت چرخاندم.

ـ پس دیگه لازم نیست قایم‌موشک بازی دربیاریم؟

ـ ظاهرا ًنه!

لبخند زدم .از آینه یک بار دیگر به صورتم نگاه کردم .ماه‌گرفتگی سرخم هنوز همان‌جا بود؛ آشکار و بی‌پرده .نفسی عمیق کشیدم و بزاقم را بلعیدم.

ـ خب آقای ایزدی ،بریم که دیرمون شد!

بوسه‌ی کوتاهی روی شقیقه‌ام نشاندی و دستت را از دور شکمم باز کردی.

ـ بریم خانمم!

از اتاق بیرون رفتی .من هم کیفم را برداشتم و به‌دنبالت راه افتادم .لبخند هنوز چسب لبم بود .در ماشین را برایم باز کردی و وقتی نشستم ،خودت هم پشت فرمان جای گرفتی .کمربندت را بستی و پیش از روشن‌کردن ماشین ،نیم‌نگاهی به من انداختی.

ـ خوبی خانمم؟

لبخند زدم و سر تکان دادم.
ـ بله آقای ایزدی!
لبخند زدی .دستت را جلو آوردی و انگشتانم را فشردی .بعد ماشین را روشن کردی و به‌طرف دهکده راه افتادیم .در طول مسیر ،چند بار نگاهم به حلقه‌ی طلایی دور انگشتم افتاد .هر بار که دستم را جابه‌جا می‌کردم ،نور آفتاب روی نگین کوچکش می‌افتاد .
دستم را بالا آوردم و مشغول تماشایش شدم.
ـ چیه؟ هنوز بهش عادت نکردی؟
لبخند زدم.
ـ نه .یه‌جورهایی هنوز برام عجیبه.
ـ چیش عجیبه؟
نگاهم را از حلقه گرفتم و به تو دادم.
ـ اینکه واقعاً زنتم!
لبخندت عمق گرفت.
ـ والا من که مدام می‌گفتیم زنمی؛ تو تو هپروت بودی.
خندیدم و سرم را تکان دادم .دستت را از روی فرمان برداشتی و روی دستم گذاشتی.
ـ حالا دیگه عادت کن ماهم!
نفسی عمیق کشیدم و نگاهم را به جاده دوختم .

نمی‌دانستم روزی که با تو ازدواج کردم ،قرار بود زندگی‌ام به کجا برسد؛ اما حالا همین لحظات ساده در ماشین ،همین دست‌گرفتن‌ها و شوخی‌ها ،برایم دلنشین شده بود .وقتی وارد محوطه‌ی دهکده شدیم ،از پنجره نگاهی به ساختمان‌ها انداختم .برخلاف انتظارم ،چند نفر از کارکنان نزدیک ورودی ساختمان اداری جمع شده بودند .انگار منتظر رسیدن کسی بودند .هنوز ماشین را کاملا ًمتوقف نکرده بودی که نگاهم به مردی افتاد که کمی دورتر ،کنار دیوار ایستاده بود و سیگار می‌کشید.

ماشین را خاموش کردی؛ اما پیاده نشدی .نگاهت روی آن مرد ثابت مانده بود .عضلات فکت منقبض شدند و دستت روی فرمان بی‌حرکت ماند .بعد نگاهت سمت زنی چرخید که کنار او ایستاده بود .زنی که یک کریر کودک هم کنارش قرار داشت .چند ثانیه همان‌طور ماندی .انگار برای لحظه‌ای توان حرکت‌کردن را از دست داده بودی.

ـ احسان؟!

نگاهم کردی.

ـ چی شده؟

#537

جوابی ندادی .کمربندت را باز کردی و با عجله در را گشودی .هنوز فرصت نکرده بودم پیاده شوم که با قدم‌هایی تند به‌طرف مرد سیگاری رفتی.

ـ احسان!

صدایم میان شلوغی محوطه گم شد.

مرد سرش را بلند کرد .به‌محض اینکه تو را دید ، سیگار را از لبش فاصله داد؛ اما پیش از آنکه فرصتی برای واکنش پیدا کند ،مشتی محکم به فکش کوبیدی . سرش به عقب پرت شد و چند قدم تلوتلو خورد .

صدای فریاد چند نفر بلند شد.

ـ آقای ایزدی!

در ماشین را باز کردم و با عجله پیاده شدم .کیفم را همان‌جا توی ماشین جا گذاشتم و به‌طرفتان دویدم .مرد دستش را روی فکش گذاشته بود و با عصبانیت به تو نگاه می‌کرد.

ـ إنت جننت؟ !شو هالضربة؟) !دیوونه شدی؟ !این چه مشت‌زدنی بود؟(!

یقه‌ات را گرفت و تو هم بی‌درنگ دستش را کنار

زدی.
ـ إنت شو جابك لهون يا خالد؟) !تو اینجا چه غلطی می‌کنی خالد؟(!
ـ إنت شو خصّك؟) !به تو چه ربطی داره؟(!
دوباره به‌طرفش خیز برداشتی .مرد هم یقه‌ات را محکم‌تر گرفت و هر دو با صدای بلند به عربی با هم بحث می‌کردید .من هیچ‌کدام از حرف‌هایتان را نمی‌فهمیدم؛ فقط می‌دیدم چطور صورتت از خشم سرخ شده است و دست‌هایت را مشت کرده‌ای .ناگهان زن همراه مرد ،خودش را میان شما انداخت .دست‌هایش را روی سینه‌ات گذاشت و سعی کرد تو را به عقب براند.
ـ حسان !خلّص !شو عم تعمل؟ !إبعد عنه) !حسان ! بسه !داری چی‌کار می‌کنی؟ !ازش فاصله بگیر(!
با شدت و تند نفس می‌کشیدی .زن دوباره چیزی گفت و این بار مرد را هم عقب راند.
ـ خالد ،إنت كمان خلّص !مش هيك بتنحل الأمور ّ !)خالد ،تو هم بس کن !مسائل این‌طوری حل نمی‌شن(!
چند نفر از کارکنان دورمان حلقه زده بودند .یکی جلو آمد و دستش را روی بازویت گذاشت .تو هم بالاخره

ب

از مرد فاصله گرفتی؛ اما نگاهت همچنان خشمگین بود .همان موقع نگاهم به زن افتاد .چهره‌اش را می‌شناختم .چند لحظه طول کشید تا تصویر صورتش را با عکس‌هایی که قبلاً دیده بودم ،تطبیق بدهم .
سمیره بود؛ همسر سابقت!
چشمم به کریر افتاد و دوباره به صورت او خیره شدم .چه روزی را برای کرم‌نزدن انتخاب کرده بودم ! عالی بود !دلم زیرورو شد .هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم این‌طور و در چنین شرایطی او را ببینم .سمیره هم چشمش به من و بعد به حلقه‌ی توی انگشتم افتاد .
لبخندی کج زد و رو به تو گفت:
ـ هيدي مرتك؟) !این زنته؟(!
نگاهت برای لحظه‌ای به من افتاد .بعد با تندی رو به سمیره کردی.
ـ شو جابِك لهون؟) !برای چی اومدی اینجا؟(!
سمیره با دست به کریر اشاره کرد.
ـ جبتلك إيليا) .ایلیا رو برات آوردم(.
انگار تازه متوجه وجود کریر شده باشی ،نگاهت به‌سرعت به‌سمت آن چرخید .تمام خشم صورتت در یک لحظه جای خودش را به حیرت داد .با حالت دو

سمت کریر رفتی و زانو زدی .با دیدن پسر کوچکت ، حالت صورتت تغییر کرد .دست‌هایت کمی لرزیدند . قفل کریر را باز کردی و ایلیا را با احتیاط در آغوش گرفتی.

ـ يا روحي !يا بيّ) !ای جانم !پسر عزیزم(!

بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاندی .بعد گونه‌اش را بوسیدی و او را محکم‌تر به سینه‌ات فشردی.

ـ اشتقتلك كتير يا حبيبي !كتير) !خیلی دلم برات تنگ شده عزیزم !خیلی(!

صدایت داشت به‌شدت می‌لرزید .صورت کوچکش را میان دست‌هایت گرفتی و چندین بار پشت‌سرهم او را بوسیدی .اشک در چشمانت حلقه زده بود و لبخندی که روی صورتت نشسته بود ،به هیچ‌کدام از لبخندهایی که تا آن روز دیده بودم ،شباهت نداشت.

من چند قدم دورتر ایستاده بودم و تماشایت می‌کردم . دست‌هایم را جلوی شکمم به هم قفل کرده بودم و هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده است .همان لحظه مرد ، درحالی‌که دستش را روی فکش نگه داشته بود ، به‌طرفت آمد و با لحنی تحقیرآمیز گفت:

ـ هلّق صار عندك مرت ،الأحسن تاخد ابنك

وترب ّیه إنت) !حالا که زن گرفتی ،بهتره پسرت رو خودت بزرگ کنی(!
#538

سر بلند کردی و نگاه تندی به او انداختی.
ـ شو عم تقول؟) !چی داری می‌گی؟(!
مرد دستش را داخل جیب کتش برد .برگه‌ای بیرون آورد و به‌طرفت پرت کرد.
ـ هیدا إلك .إنت بي ّه) !این مال توئه .تو پدرشی(!
برگه نزدیک پایت افتاد .با یک دست ایلیا را نگه داشتی و با دست دیگر کاغذ را برداشتی .چند خط اولش را خواندی .بعد نگاهت آرام‌آرام از روی برگه بالا آمد و روی صورت سمیره ثابت ماند.
ـ شو هیدا؟) !این چیه؟(!
سمیره دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرد و با خونسردی گفت:
ـ کنا مفك ّرین إن ّه ابن خالد .بس لما شفنا قدیش بیشبهك ،عملنا فحص) .DNAفکر می‌کردیم پسر خالد باشه؛ اما وقتی دیدیم چقدر شبیه توئه ،آزمایش دی‌ان‌ای دادیم(.

چند لحظه مکث کرد و بعد ادامه داد:
ـ النتيجة بتقول إنّه ابنك .وهلّق صار عندك مرت ،وما عدت لحالك .فيك تربّيه؟ قدّها؟)نتيجه می‌گه پسر توئه .حالا هم که زن داری و دیگه تنها نیستی .می‌تونی بزرگش کنی؟ از پسش برمی‌آی؟(نگاهت دوباره به برگه افتاد .انگار کلمات برایت معنایی نداشتند .بار دیگر به صورت سمیره خیره شدی و بعد خنده‌ی کوتاه و ناباورانه‌ای از بین لب‌هایت بیرون آمد.
ـ شو؟ !أكيد فيّي) !چی؟ !معلومه که می‌تونم(! برگه را در مشتت فشردی.
ـ لهلّق تركته عندك بس لأنّي كنت مفكّر إنّك أمّه وبتحبّيه متل ما الأم بتحب ّابنها) .تا حالا فقط چون فکر می‌کردم مادرشی و مثل یه مادر دوستش داری ،گذاشته بودم پیشت(.
نگاهت سخت‌تر شد.
ـ بس إنت ِخلّيتيه يضيّع عمره !إيليا كل شي بحياتي) !ولی تو گذاشتی عمرش هدر بره !ایلیا همه‌چیز زندگی منه(!
بعد با دست به خالد اشاره کردی.

ـ خدي صاحبك وفلّوا من محل شغلي !أنا بربّي ابني .وما بدي شوفِك تقرّبي عليه بعد اليوم .
أحسنله !يلا ،فلّوا من قدّامي) !دست دوستپسرت رو بگیر و از محل کار من گم شو !خودم پسرم رو بزرگ می‌کنم .دیگه هم نمی‌خوام بهش نزدیک بشی . برای خودش بهتره !زود باشین ،از جلوی چشمم گم شین(!
خالد با شنیدن حرف آخرت دوباره جلو آمد .خشم در چهره‌اش موج می‌زد.
ـ إنتبه على حكيك !مين مفكّر حالك؟) !مواظب حرف زدنت باش !فکر کردی کی هستی؟(!
یک قدم به‌طرفش برداشتی و دوباره مشتی در هوا گره کردی؛ اما سمیره سریع بازوی خالد را گرفت.
ـ خالد ،خلّص !يلا نمشي) !خالد ،بسه !بیا بریم(!
خالد همچنان زیرلب چیزی می‌گفت؛ اما سمیره او را به‌طرف خودش کشید و مانع نزدیک‌شدن دوباره‌اش شد .بعد برای آخرین بار به تو نگاه کرد .لبخندی کج گوشه‌ی لبش نشست و چیزی گفت .تو دیگر جوابش را ندادی .تمام حواست به ایلیا بود که در آغوشت تکان می‌خورد و با چشم‌هایش صورتت را دنبال می‌کرد.

سمیره دوباره نزدیکت شد و این بار سر پسرتان را بوسید .چشمانش اشکی شده بود .سر از کارهایش درنمی‌آوردم .نزدیک صورت پسرت چیزی گفت و هر دو با هم گریه‌تان گرفت .بار دیگر ایلیا رو بوسید و چرخید برود که سد راهش شدی .نگاهت به او رنگ‌وبوی دیگری داشت .بی‌اختیار دستم را روی قلبم گذاشتم و لب پایینم را گاز گرفتم .داشتی چه کار می‌کردی؟ چرا داشتی آتش به خرمن دلم می‌انداختی؟ سمیره نگاهش را میان دو چشم خیس تو نوسان داد و سر به تأسف جنباند .بعد هم خالد بازوی او را سمت خود کشید و با هم به‌طرف خروجی حرکت کردند .
نگاهت را به پشت‌سرشان دوختی .صورتت سرخ شده بود و چشمانت برق عجیبی داشتند .اشک در آن‌ها حلقه زده بود؛ اما سعی می‌کردی خودت را نگه داری .من چند قدم عقب‌تر ایستاده بودم و تمام این اتفاقات را با دهانی نیمه‌باز تماشا می‌کردم.
صدای پچ‌پچ چند نفر از کارکنان از نزدیکی‌ام بلند شد.
ـ این همون زن سابق آقای ایزدی نبود؟!
#539

ـ چرا ،خودش بود .با نامزدش اومده بود ظاهرا.ً
ـ واااى ،چقدر هم خوشگل بود !من فکر نمى‌کردم این‌قدر خوشگل باشه.
ـ آره ،واقعا ًچهره‌ى خاصى داشت !واسه همین آقاى ایزدى این‌همه به هم ریخته بود.
نگاهم ناخودآگاه به سمیره افتاد .از دور هم مى‌شد زیبایى‌اش را دید .حتى در آن موقعیت آشفته هم آراستگى‌اش را حفظ کرده بود .نگاهم را از او گرفتم و بى‌اختیار به انعکاس صورتم در شیشه‌ى ورودى ساختمان چشم دوختم .ماه‌گرفتگى سرخم سر جاى همیشگى‌اش ،درست روى گونه‌ام بود؛ همان نشانى که چند ساعت قبل ،با تمام تردیدهایم ،تصمیم گرفته بودم دیگر پنهانش نکنم.
صداى یکى دیگر از همکاران رشته‌ى افکارم را پاره کرد.
ـ فقط یه چیزى !فکر مى‌کنى آقاى ایزدى از قبل مى‌دونسته خانم بخشنده ماه‌گرفتگى دارن؟
ـ خب معلومه که مى‌دونسته !زنشه دیگه.
ـ آره؛ ولى این یکى با اون یکى خیلى فرق داره .زن قبلیش واقعا ًلعبتى بود براى خودش!

صدای خنده‌ی خفیفی شنیدم و لب گزیدم .یکی دیگر زیرلب گفت:
ـ هیس !خانم بخشنده می‌شنوه!
گونه‌هایم داغ شدند .نه‌تنها گونه‌هایم ...که تمام وجودم گر گرفته بود .دلم می‌خواست همان لحظه از آن جمع فاصله بگیرم .نگاه‌های کنجکاو و پچ‌پچ‌هایشان بیشتر از خود اتفاقی که افتاده بود ،آزارم می‌داد .یکی از کارکنان که انگار تازه متوجه حضورم شده بود ، نزدیکم شد و با لبخندی محتاطانه گفت:
ـ از صبح اینجا بودن و مدام سراغ آقای ایزدی رو می‌گرفتن .ما هم گفتیم باید صبر کنن تا خودشون بیان .هی اصرار می‌کردن که به آقای ایزدی زنگ بزنیم؛ انگار ما واسه اون‌ها کار می‌کنیم که این‌قدر بهمون دستور می‌دادن !ما هم زنگ نزدیم .کار بدی کردیم خانم بخشنده؟!
لبخندی نیم‌بند زدم؛ اما چیزی نگفتم .نگاهم دوباره به تو برگشت .هنوز ایلیا را در آغوش داشتی و با صدایی آرام برایش چیزی زمزمه می‌کردی .بعد سر بلند کردی و خیره به سمیره شدی که به‌همراه خالد از محوطه خارج می‌شد .چند لحظه با نگاهت دنبالش

ب

کردی .چشمانت سرخ و خیس بودند و قطره‌ی اشکی درست گوشه‌ی پلکت برق می‌زد.
قلبم فروریخت .با خودم گفتم شاید تمام آن اشک‌ها برای ایلیا باشد .شاید از اینکه بعد از آن‌همه مدت ، پسرت را در آغوش گرفته‌ای ،این‌طور به‌هم ریخته‌ای؛ اما پس چرا هنوز نگاهت دنبال سمیره بود؟ چرا رفتنش را تا آخرین لحظه تماشا می‌کردی؟
یک بار دیگر به صورت سمیره فکر کردم؛ به آن زیبایی خیره‌کننده و چهره‌ی بی‌نقصش .بعد نگاهم ناخودآگاه به ماه‌گرفتگی صورتم افتاد.
حالا که دوباره او را با آن‌همه زیبایی دیده بودی ، هنوز هم مرا می‌خواستی؟ با این ماه‌گرفتگی؟ با صورتی که سال‌ها برای پنهان‌کردنش تلاش کرده بودم؟
چرا آن‌طور نگاهش می‌کردی؟ !حس می‌کردم که حسرت ازدست‌دادنش را می‌خوری .چرا سد راهش شدی احسان؟ !حس می‌کردم قلبم دیگر نمی‌تپد !چرا به صورت آن مرد مشت زدی؟ هنوز هم سمیره را دوست داشتی؛ نه؟ هنوز هم دوستش داشتی که مشت به خالد زدی.

لب‌هایم را روی هم فشردم .احسانی که دیشب با اطمینان گفته بود دوستم دارد ،حالا با چشمانی اشک‌آلود رفتن زن سابقش را تماشا می‌کرد .
نمی‌دانستم کدام تصویر را باید باور می‌کردم!
چند قدم به‌طرفت آمدم .ایلیا را هنوز در آغوش داشتی .دست‌هایت دور بدن کوچکش حلقه شده بود و مدام پیشانی و گونه‌هایش را می‌بوسیدی .وقتی نزدیک شدم ،نگاهت لحظه‌ای به من افتاد.
ـ برفا ،بیا ...ببین پسرم رو !ببین چقدر ماهه!
لبخندی زدم تا بغضم را پشت آن پنهان‌کنم .دستم را به‌آرامی جلو آوردم و روی سر ایلیا کشیدم .موهای نرمش زیر انگشتانم جابه‌جا شدند .دلم می‌خواست قربان‌صدقه‌اش بروم ،برایش شکلک دربیاورم و به تو بگویم که چه پسر نازنینی داری؛ اما بغض راه گلویم را بسته بود.
نگاهت به دستم افتاد و بعد دوباره صورتم را کاویدی.
ـ خوبی؟
سرم را تکان دادم.
ـ آره.
ـ مطمئنی؟

ـ آره احسان؛ فقط یه‌کم گیجم هنوز.
لبخندی زدی و دوباره نگاهت را به ایلیا دادی .تمام توجهت به او بود؛ آن‌قدر که متوجه نشدی من دیگر مثل چند دقیقه قبل ،با دیدنت لبخند نمی‌زنم .یکی از کارکنان نزدیک شد و گفت:
ـ آقای ایزدی ،چیزی لازم ندارین؟ برای بچه وسیله‌ای بیاریم؟
با شنیدن سؤالش ،به خودت آمدی و سرت را بالا گرفتی.
ـ آره ،ممنون !یه جای راحت براش آماده کنین .وسایل اولیه‌ش رو فعلاً فراهم کنیم تا بعد.
کارمند سر تکان داد و رفت .من هم چند قدم عقب رفتم و کیفم را که هنوز روی صندلی ماشین جا گذاشته بودم ،به یاد آوردم.
ـ من برم کیفم رو بیارم.
نگاهم کردی و سر تکان دادی.
ـ باشه عزیزم!
به‌طرف ماشین رفتم .وقتی در را باز کردم و کیفم را

بـ

برداشتم ،نگاهم به حلقه‌ی طلایی دور انگشتم افتاد .
صبح با چه ذوقی به آن نگاه کرده بودم !هنوز چند ساعت هم از آن لحظه نگذشته بود .حلقه را با انگشت شستم چرخاندم و لب‌هایم را روی هم فشردم.
شاید نباید از همان ابتدا این‌قدر راحت دل می‌بستم !
شاید نباید به آن بوسه و اعتراف دیشب آن‌همه معنا می‌دادم !شاید تو هنوز بخش‌هایی از گذشته‌ات را پشت‌سر نگذاشته بودی و من فقط چون دلم
می‌خواست ،باور کرده بودم که همه‌چیز تمام شده است.
وقتی برگشتم ،تو همچنان ایلیا را در آغوش داشتی .
یکی از کارکنان برایت صندلی آورده بود و روی آن نشسته بودی .با دیدنم لبخند زدی و گفتی:
ـ بیا بشین پیشمون.
لحظه‌ای مردد ماندم .بعد به‌جای اینکه کنارت بنشینم ، سر جایم ایستادم و گفتم:
ـ نه ،همین‌جا خوبه.
لبخندت کمی محو شد .نگاهی به صندلی خالی کنار خودت انداختی و بعد دوباره به من نگاه کردی.
ـ خسته‌ای؟

ـ یه‌کم.
ـ چیزی شده؟
سر تکان دادم.
ـ نه؛ فقط ...زیاد خوابیدم .یه‌کم هنگم.
دیگر چیزی نگفتی .سرت را پایین انداختی و مشغول مرتب‌کردن لباس ایلیا شدی .من هم ساکت ماندم و دستم را روی بند کیفم گذاشتم .سکوتی بینمان برقرار شده بود که نمی‌دانستم چطور باید بشکنمش .تو با نگاه‌های کوتاه و گاه‌به‌گاهت سعی می‌کردی چیزی از حالم بفهمی؛ اما من هر بار پیش از آنکه نگاهمان به هم گره بخورد ،چشم می‌گرفتم .نمی‌خواستم چیزی بپرسم .نمی‌خواستم بپرسم چرا رفتن سمیره را آن‌طور نگاه می‌کردی .نمی‌خواستم جواب سؤالی را بشنوم که شاید تمام تصورات دیشبم را از بین می‌برد.
از طرفی ،تو هم احتمالاً متوجه شده بودی که چیزی در رفتارم تغییر کرده است .چند بار خواستی چیزی بگویی؛ اما هر بار با دیدن صورتم منصرف می‌شدی .یک بار حتی دستت را به‌طرفم آوردی؛ ولی من خودم را سرگرم محتویات داخل کیفم نشان دادم .
نیم‌نگاهی به حلقه‌ی پلاتینی‌ات انداختی و بعد چشم‌هایت

به حلقه‌ی طلایی من افتاد .چند لحظه به آن خیره ماندی .
دستت را که به‌طرفم دراز کرده بودی ،آرام پایین آوردی و نگاهت روی صورت ایلیا نشست .انگار تازه متوجه دیواری شده بودی که بین خودم و تو کشیده بودم .دیگر اصرار نکردی کنارت بنشینم؛ فقط ایلیا را کمی به سینه‌ات نزدیک‌تر کردی و لبخندی کم‌جان زدی؛ لبخندی که انگار تلاشی برای پنهان‌کردن یک نگرانی بود .شاید تو هم در ذهنت هزاران سؤال داشتی؛ اما من آن‌قدر درگیر ترس‌های خودم شده بودم که نمی‌توانستم حدس بزنم پشت نگاهت چه می‌گذرد.
ـ برفا!
#541

صدای سروش از پشت‌سرم بلند شد .سرم را چرخاندم و با دیدنش انگار کسی راه فراری پیش پایم گذاشته باشد ،سریع از تو فاصله گرفتم و به‌طرفش رفتم.
ـ خبریه اینجا؟!
ـ سلام سروش!
نگاهش را میان من و تو نوسان داد .به هر دوی ما

سلام کرد و تو هم جوابش را دادی .بعد دوباره رو به من سؤالش را تکرار کرد.
ـ چی شده؟ شلوغ شده بود انگار!
کلبه‌اش انگار نزدیک ساختمان اداری بود که متوجه سروصدا شده بود .لبخندی ساختگی زدم و گفتم:
ـ نه ،چیزی نیست .چیزی می‌خوری؟ بیا بریم کافه‌رستوران.
سروش با تعجب نگاهم کرد .هنوز فرصت نکرده بود احوال‌پرسی درست‌وحسابی کند که من پیشنهاد رفتن داده بودم .لبخندی کج زد و گفت:
ـ حالا چرا این‌قدر عجله داری؟
ـ هیچی بابا !گفتم شاید گرسنه باشی.
نگاهش برای لحظه‌ای روی صورتم مکث کرد .متوجه شدم چشمش به ماه‌گرفتگی‌ام افتاده است؛ اما نه چیزی پرسید و نه نگاهش را روی آن ثابت نگه داشت .خیلی عادی سرش را به‌طرف تو چرخاند و جلو آمد.
ـ خسته نباشی احسان جان!
دستت را به‌طرفش دراز کردی و با او دست دادی.
ـ سلامت باشی.
سروش بعد از احوال‌پرسی نگاهش به ایلیا افتاد که در

آغوشت جا خوش کرده بود .چند لحظه صورت کوچکش را برانداز کرد و بعد با لبخند پرسید:
ـ این کوچولو کیه بغلت؟
نگاهت را به پسرت دادی و با لبخند گفتی:
ـ پسرمه.
سروش خندید و دوباره به تو نگاه کرد.
ـ شوخی نکن !شما که تازه ازدواج کردین!
لبخند روی لب‌هایت آرام‌آرام محو شد .نگاهت از سروش سمت من چرخید؛ اما پیش از آنکه چیزی بگویی ،میان حرفتان پریدم و گفتم:
ـ از ازدواج قبلیشه .بیا بریم فعلاً!
سروش لبخندش را جمع کرد و ابرو بالا انداخت . نیم‌نگاهی به تو انداخت و بعد دوباره به من نگاه کرد . انگار تازه متوجه شده بود که جو جدی است و ایلیا واقعاً پسر تو از ازدواج قبلی‌ات است.
ـ آها ...ببخشید !نمی‌دونستم.
ـ چیزی نیست .بریم سروش.
این بار بدون اینکه منتظر جوابش بمانم ،به‌طرف ورودی کافه‌رستوران راه افتادم .سروش هم با عجله از تو خداحافظی کرد و پشت‌سرم آمد .هنوز چند قدم

از تو دور نشده بودیم که صدایت در گوشم پیچید:
ـ برفا!
قدم‌هایم برای لحظه‌ای کند شد؛ اما برنگشتم .
نمی‌خواستم دوباره چشم در چشم تو شوم .سروش نگاهی به من انداخت و بعد به پشت‌سرمان ،جایی که تو بودی را نگاه کرد .چیزی نگفت و همراه من وارد ساختمان شد .یکی از میزهای گوشه‌ی کافه‌رستوران را انتخاب کردیم .کیفم را روی صندلی کناری گذاشتم و نشستم .سروش هم مقابلم قرار گرفت و دست‌هایش را روی میز گذاشت.
ـ خب ،حالا می‌گی چه خبره؟
ـ مگه چه خبریه؟
ـ یه‌جوری رفتار می‌کنی امروز !انگار داری از احسان فرار می‌کنی.
#542

نگاهم را از او گرفتم و به منوی روی میز چشم دوختم.
ـ زیادی حساس شدی !همچین چیزی نیست.
ـ من که حساس نشدم؛ اما مطمئنم تو امروز یه چیزیت

ب

هست.
گارسون نزدیک شد و فرصت جواب‌دادن را از من گرفت .منو را کنار زدم و گفتم:
ـ دو تا موهیتو لطفاً!
سروش به من نگاه کرد.
ـ من هم اینجا آدمم ها !نظرم رو نمی‌پرسی؟
کلافه‌تر از این حرف‌ها بودم که بخواهم با او سروکله بزنم.
ـ خب چی می‌خوری؟
خندید و همان موهیتو را سفارش داد .وقتی گارسون رفت؛ سروش دوباره همان حالت کنجکاوش را به خودش گرفت و گفت:
ـ برفا ،چی شده؟ با احسان بحثتون شده؟
ـ نه.
ـ پس چرا این‌طوری‌ای؟
نچی کردم و نگاه دزدیدم.
ـ سروش ،می‌شه فعلاً سؤال نپرسی؟
دست‌هایش را بالا آورد و با خنده گفت:
ـ باشه بابا !سؤال نمی‌پرسم؛ فقط خواستم بدونم باید نگران باشم یا نه.

ـ نه نباش .چیزی نیست.
چند دقیقه بعد ،دو لیوان موهیتو روی میز قرار گرفت .لیوانم را برداشتم و چند جرعه نوشیدم . خنکی‌اش از گلویم پایین رفت؛ اما انگار آتشی که درونم راه افتاده بود ،با چند جرعه خاموش نمی‌شد . سروش نی را میان انگشتانش چرخاند و بعد آرام گفت:
ـ نگو از اینکه احسان قبلاً بچه داشته ،خبر نداشتی ! به‌خاطر اون تو شوکی؟
نگاهم را از لیوان گرفتم .نمی‌دانستم چه بگویم . نمی‌توانستم به او توضیح بدهم که مسئله‌ی من ایلیا نیست .نمی‌توانستم بگویم دیدن زنی که روزگاری همسر تو بوده ،چطور کاخ آرزوها و رؤیاهای نصفه‌نیمه‌ام را روی سرم آوار کرده است.
ـ نه ...چیزی نیست.
ـ پس موضوع چیه؟
ـ گفتم که چیزی نیست سروش!
به نی داخل لیوانم خیره شدم .دلم نمی‌خواست درباره‌ی تو حرف بزنم .نه با سروش و نه با هیچ‌کس دیگری . اصلاً نمی‌دانستم اگر شروع کنم ،چه‌چیزهایی از

دهانم بیرون می‌ریزد؛ برای همین بی‌مقدمه سرم را بلند کردم و گفتم:
ـ راستی ،می‌خوام با بارانا یه قرار بیرون از خونه بذارم .بهش نگم؛ ولی تو رو هم با خودم ببرم .شاید وقتی من حضور داشته باشم ،راضی بشه باهات حرف بزنه .خوبه؟
سروش که تا آن لحظه مشغول نوشیدن موهیتوی خودش بود ،نی را از دهانش بیرون آورد و ذوق‌زده گفت:
ـ جدی می‌گی؟!
لبخندی کم‌رنگ زدم و سر تکان دادم.
ـ آره؛ البته قول نمی‌دم حتما ً باهات حرف بزنه ها!
ـ نه بابا !همین که حاضر بشه بیاد و من رو ببینه هم خیلیه.
شور و شوقی که از چشمانش ساطع می‌شد ،باعث شد برای چند لحظه حواسم از افکار خودم پرت شود .
سروش واقعا ً به بارانا علاقه‌مند شده بود !برخلاف شوخی‌ها و سربه‌سرگذاشتن‌های همیشگی‌اش ،این بار می‌شد جدیت را در رفتارش دید.
#543

ـ فقط باید حواست باشه بهش فشار نیاری !بارانا بعد از رضا سختی‌های زیادی کشیده .تازه نوا هم هست . نباید با عجله‌کردن ،بیشتر از این ازت فاصله بگیره.
سروش آرام سر تکان داد.
ـ می‌دونم .به خدا نمی‌خوام اذیتش کنم؛ فقط دلم می‌خواد یه فرصت بده که خودم رو پرزنت کنم براش .همین.
گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و گفتم:
ـ پس الان بهش زنگ می‌زنم و برای ناهار دعوتش می‌کنم.
سروش با تعجب به من نگاه کرد.
ـ الان؟!
ـ آره.
ـ همین رستوران؟
ـ نه ،یه جای دیگه .همین‌جا نه.
نگاهی به لیوانش انداختم .هنوز نصف موهیتواش باقی مانده بود .لیوان خودم را برداشتم و آخرین جرعه را نوشیدم.
ـ موهیتوت رو بخور ،پاشو بریم.

خنده‌ی کوتاهی سر داد و گفت:
ـ چشم !تا اطلاع ثانوی امر ،امر شماست!
چیزی نگفتم و شماره‌ی بارانا را گرفتم .بعد از چند بوق ،صدایش را شنیدم.
ـ الو برفا؟!
ـ سلام بارانا جان !خوبی؟
ـ سلام عزیزم !خوبم .تو خوبی؟
ـ آره .ببین ،امروز برنامه‌ای داری؟
ـ نه ،چطور؟
ـ می‌خوام دعوتت کنم بریم بیرون ناهار بخوریم .دلم برات تنگ شده .یه رستوران خوب هم در نظر دارم.
ـ یهو چی شده؟!
لبخند زدم و نگاهم را به سروش دوختم که حالا با علاقه به مکالمه‌ام گوش می‌داد.
ـ هیچی بابا !نمی‌شه آدم دلش برای خواهرش تنگ بشه یعنی؟
بارانا خندید.
ـ می‌شه؛ ولی تو معمولاً وقتی یهویی این‌قدر مهربون نمی‌شی!
ـ چقدر ناز می‌کنی بارانا !بیا دیگه !نوا رو هم بیار .یه

ناهار دونفره‌ی خواهرونه بخوریم.
ـ باشه عزیزم !ساعت چند؟
قرارمان را هماهنگ کردم و بعد از خداحافظی ، گوشی را داخل کیفم گذاشتم .سروش با ذوقی که دیگر نمی‌توانست پنهانش کند ،پرسید:
ـ قبول کرد؟
ـ آره؛ فقط امیدوارم وقتی تو رو ببینه ،پشیمون نشه!
ـ حالا تو بذار من یه بار خودم رو ثابت کنم ،مطمئنم پشیمون نمی‌شه بعدش.
از جا بلند شدم و کیفم را برداشتم.
ـ فعلا ًباید بریم که قرارمون دیر نشه.
#544

سروش هم بلند شد .بعد از حساب‌کردن سفارش ،با هم به‌طرف خروجی رفتیم .هنوز از در کافه‌رستوران بیرون نرفته بودیم که تو را دیدم .درحالی‌که ایلیا را در آغوش داشتی ،به‌طرف داخل ساختمان می‌آمدی .تا چشمم به تو افتاد ،قدم‌هایم تندتر شد .مطمئن بودم که اگر چند لحظه‌ی دیگر از کنارت دور بمانم ،می‌توانم درست‌وحسابی نفس بکشم.

نگاهت را از من گرفتی و به سروش چشم دوختی.
ـ کجا می‌رین؟!
پیش از آنکه سروش جواب بدهد ،گفتم:
ـ با بارانا قرار گذاشتیم .دیر می‌شه .بریم سروش!
سروش که از لحن عجولانه‌ام کمی معذب شده بود ،
لبخند مؤدبانه‌ای زد و گفت:
ـ آره ،با اجازه‌ت احسان جان!
اما تو نگذاشتی به‌راحتی از کنارت رد شویم.
ـ الان واجبه برفا؟ !همین الان باید بری؟!
نگاهت نکردم .بند کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و
راه افتادم.
ـ زود برمی‌گردم.
سروش چند لحظه نگاهش را بین من و تو چرخاند .
معلوم بود از این موقعیت خجالت کشیده است؛
بااین‌حال ،پیش از حرکت ،رو به تو گفت:
ـ با اجازه داداش!
صدایت را شنیدم که خطاب به او پرسیدی:
ـ سروش ،با حضور نوا تو زندگی بارانا مشکلی
نداری؟
ایستادم؛ اما برنگشتم .سؤال تو آن‌قدر غیرمنتظره بود

که حتی سروش هم برای لحظه‌ای مکث کرد .بعد خنده‌ای خجل سر داد و گفت:
ـ نوا که عشق منه !خیلی دوستش دارم!
چند ثانیه سکوت کرد و بعد با من‌ومن ادامه داد:
ـ خود ...ِخود تو ...مشکلی با این قضیه نداری؟
زیرچشمی نگاهت کردم و دیدم که لبخندی محو زدی .
ـ بارانا یه زن بالغه و خودش باید برای زندگیش تصمیم بگیره .من چرا باید مشکلی داشته باشم؟ ولی اگه بفهمم به‌خاطر نوا که خواهر منه ،سوسه می‌آی ، من می‌دونم و تو!
سروش خندید و دستش را به حالت تسلیم بالا برد.
ـ نه بابا !چه حرفیه؟ حالا بذار اول ببینیم بارانا خانم قبول می‌کنن ریخت نحس من رو تحمل کنن ،بعد راجع به این چیزها هم حرف می‌زنیم.
دیگر طاقت ایستادن نداشتم.
ـ بریم سروش !دیر شد.
سروش با عجله خداحافظی کرد و به‌طرف ماشینش رفتیم .وقتی سوار شدم ،از پشت شیشه نگاهی به تو انداختم .هنوز همان‌جا ایستاده بودی .ایلیا را به سینه‌ات چسبانده بودی و نگاهم می‌کردی .دلم لرزید .

می‌خواستم برگردم و بگویم چیزی نشده و فقط کمی به هم ریخته‌ام .حتی دلم می‌خواست دستم را به‌طرفت دراز کنم و از تو بخواهم مثل صبح بغلم کنی؛ اما تصویر سمیره و آن نگاه خیس دوباره در ذهنم جان گرفت.
سرم را برگرداندم.
ـ حرکت کن دیگه سروش!
وقتی به رستوران رسیدیم ،بارانا هنوز نیامده بود .
سروش پیشنهاد داد بیرون بنشینیم تا نوا هم در فضای باز راحت‌تر باشد .یکی از میزها را انتخاب کردیم و نشستیم .سروش هر چند ثانیه یک بار به ورودی نگاه می‌کرد .آن‌قدر بی‌قرار بود که نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.
ـ سروش !یه‌کم خودت رو کنترل کن .هنوز نیومده.
#545

ـ مگه چی‌کار می‌کنم؟
ـ از وقتی نشستیم ،هفتصد بار در رو نگاه کردی.
ـ خب می‌گم شاید همون لحظه بیاد .باید حواسم باشه یا نه؟

ـ اگه این‌قدر دستپاچه باشی ،بارانا از همون اول پشیمون می‌شه.
سرش را تکان داد و سعی کرد آرام‌تر بنشیند .کمی بعد ،بارانا با نوا وارد رستوران شد .از جا بلند شدم و برای استقبال به‌طرفش رفتم.
ـ سلام آبجی!
مرا در آغوش گرفت و گونه‌ام را بوسید.
ـ سلام دردونه!
بعد نگاهش به سروش افتاد و لبخندش از صورتش محو شد .به من نگاه کرد و دوباره به او زل زد.
ـ آقا سروش؟!
سروش از جایش بلند شد و مؤدبانه گفت:
ـ سلام خانم بخشنده !حالتون خوبه؟
بارانا نگاهی سرسری به او انداخت و بعد رو به من گفت:
ـ برفا ،قرار بود کسی دیگه‌ای هم باشه؟
لب گزیدم .می‌دانستم که از این غافلگیری خوشش نیامده است.
ـ بارانا جان ،می‌دونم باید بهت می‌گفتم؛ ولی دلم می‌خواست یه فرصت بهش بدی .فقط برای ناهار

دعوتشون کردم .اگه راحت نیستی ،می‌تونیم...
سروش حرفم را قطع کرد.
ـ نه ،نه ،اصلا ً لازم نیست به‌خاطر من معذب بشین !
اگه ترجیح می‌دین اینجا نباشم ،می‌تونم برم.
بارانا چند لحظه نگاهش کرد .بعد چشم به نوا که در
آغوشش بی‌قرار شده بود ،دوخت.
ـ نه ،لازم نیست برین .حالا که اومدیم ،ناهارمون رو
می‌خوریم.
سروش با احترام صندلی را برایش عقب کشید .بارانا
تشکر کرد و نشست .من هم کنار خواهرم قرار گرفتم
و سروش روبه‌رویمان نشست .ابتدا گفت‌وگو کمی
رسمی و محتاطانه پیش رفت .سروش سعی می‌کرد با
حرف‌های معمولی فضای سنگین را سبک کند؛ از
شلوغی دهکده می‌گفت و از اینکه چند روزی بود مرا
درست‌وحسابی ندیده است .بارانا هم جواب‌های کوتاه
می‌داد و بیشتر حواسش به نوا بود .
پس از چند دقیقه ،سروش رو به نوا کرد و با لبخند
گفت:
ـ خانم‌کوچولو ،حال شما چطوره؟
نوا که در آغوش بارانا بود ،نگاهش را به صورت

سروش دوخت .چند لحظه با چشم‌های کنجکاوش او را برانداز کرد و بعد دست کوچکش را در هوا تکان داد و صدای نامفهومی از گلویش بیرون آورد .سروش خندید و دستی به سر نوا کشید.
ـ خانمی چه خوب بلده با آدم‌ها ارتباط بگیره!
بارانا لبخندی محو زد و نوا را کمی جابه‌جا کرد تا راحت‌تر در آغوشش بنشیند .سروش دوباره برای نوا دست تکان داد .نوا هم با دیدن حرکت دستش ذوق کرد و پاهای کوچکش را بی‌قرار تکان داد.
ـ فکر کنم با هم رفیق شدیم!
بارانا نگاهی به سروش انداخت و گفت:
ـ شما انگار با بچه‌ها خوب ارتباط می‌گیرین!
سروش شانه‌ای بالا انداخت.
ـ بچه‌ها رو دوست دارم؛ مخصوصا ًوقتی این‌قدر شیرین و بی‌دردسرن!
بارانا خندید.
#546

ـ فعلا ًکه بی‌دردسره؛ اما وقتی بزرگ بشه،اون‌وقت مشخص می‌شه دردسر یعنی چی!

سروش با خنده به نوا نگاه کرد.
ـ هرچقدر هم دردسر داشته باشه ،باز هم عزیزه!
نوا دستش را به‌طرف ساعت‌مچی سروش دراز کرد و سعی کرد آن را بگیرد .سروش دستش را کمی جلوتر آورد تا نوا بتواند ساعت را لمس کند.
ـ به‌به !پس خانم خوش‌سلیقه هم هستن!
بارانا دست کوچکش را گرفت و با خنده گفت:
ـ نه دیگه !ساعت مردم رو نکن دختر!
سروش خندید و دستش را عقب کشید.
ـ اشکالی نداره !هرچی ایشون بخوان ،تقدیم می‌کنیم!
بارانا لبخند زد؛ لبخندی که برای اولین بار دیگر چندان هم محتاطانه نبود .از دیدنش خوشحال شدم .دلم می‌خواست سروش بالاخره بتواند راهی به قلب خواهرم پیدا کند؛ شاید او هم بعد از تمام سختی‌هایی که کشیده بود ،دوباره طعم آرامش را می‌چشید؛ اما شادی کوچک من دوام چندانی نداشت .ذهنم دوباره به‌طرف تو برگشت .به چشم‌های سرخت ،به ایلیایی که در آغوشت آرام گرفته بود و به فاصله‌ای که از صبح ،آرام‌آرام میانمان شکل می‌گرفت.
با خودم فکر کردم شاید بعضی آدم‌ها حتی وقتی

درست کنارمان هستند ،از همیشه دورتر به نظر برسند!

فصل سی‌وهشت

با سروش خداحافظی کردم و از ماشینش پیاده شدم . دست تکان داد و ماشینش را به حرکت درآورد تا به کلبه‌اش برود .چند لحظه نگاهش کردم تا از دیدرسم خارج شود .بعد کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و به‌طرف ساختمان اداری راه افتادم.

چند قدم بیشتر برنداشته بودم که فکرم مشغول تو و ایلیا شد .با خودم گفتم شاید بهتر باشد قبل از اینکه دوباره به اتاقم بروم ،حالی از پسرت بپرسم .حتی نمی‌دانستم چیزی خورده است یا نه .محیط آشپزخانه هم که اصلا ًبرای بچه‌ی به آن کوچکی مناسب نبود !پر از اجاق‌داغ ،چاقوهای تیز ،قابلمه‌های بزرگ و رفت‌وآمد کارکنان بود .حتی اگر مراقبش بودی ،باز هم ممکن بود اتفاقی بیفتد.

تصمیم گرفتم بیایم و به تو بگویم بهتر است ایلیا را به اتاق خودم ببریم .آنجا هم امن‌تر بود و هم می‌توانستم

برای چند دقیقه کنار پسرت باشم .مسیرم را به‌طرف آشپزخانه کج کردم .هنوز به ورودی نرسیده بودم که صدای حرف‌زدن دو نفر از زن‌های آشپزخانه متوقفم کرد .ظاهرا ًنزدیک در ایستاده بودند و بی‌خبر از حضور من ،با هم صحبت می‌کردند.
ـ راستی ،دیدی ماه‌گرفتگی بخشنده رو؟
بی‌اختیار در جایم خشکم زد .صدای زنی دیگر به گوش رسید.
ـ آره ،مگه می‌شه ندید؟ با اون ریختش انگار مهره‌ی مار داره !اولش امامی ،حالا هم ایزدی !نمی‌دونم چطوری با اون وضعش قبولش می‌کنن!
انگار کسی ناگهان مشتی به شکمم کوبیده باشد .نفسم در سینه گیر کرد .لحظه‌ای احساس کردم درست نشنیده‌ام .دستم روی بند کیفم محکم شد و نگاهم به زمین افتاد .زن اول خندید و گفت:
ـ حالا شاید سلیقه‌شون این‌طوریه!
ـ سلیقه؟ !تو زن قبلی آقای ایزدی رو ندیدی امروز؟ ! واقعا ًمحشر بود !چقدر هم به هم می‌اومدن !حیف زندگی‌شون!
تصویر سمیره مثل قابی روشن جلوی چشمانم جان

ب

گرفت؛ موهای روشنش ،صورت بی‌نقصش و آن آراستگی خیره‌کننده‌ای که حتی وسط آن دعوا هم از بین نرفته بود !بعد صورت تو را به یاد آوردم؛ چشم‌های سرخت ،اشک جمع‌شده گوشه‌ی پلکت و آن نگاه طولانی که تا آخرین لحظه بدرقه‌اش کرده بودی.
#547

دستم را روی قلبم گذاشتم .ضربانش تند و نامنظم شده بود .نه ...دیگر طاقت نداشتم .نمی‌توانستم یک ضربه‌ی عاطفی دیگر را تحمل کنم .یک بار به‌اندازه‌ی کافی از اعتمادکردن آسیب دیده بودم .قرار نبود دوباره خودم را به کسی بسپارم که شاید قلبش هنوز جای دیگری مانده باشد.
دست دیگرم بی‌اختیار بالا آمد و روی گونه‌ی چپم نشست .انگشتانم درست روی ماه‌گرفتگی سرخم قرار گرفتند .تمام آن سال‌ها را به یاد آوردم .تمام دفعاتی که جلوی آینه ایستاده بودم و با وسواس کرم کاور روی صورتم زده بودم .تمام نگاه‌هایی که از آن فرار کرده بودم .تمام دفعاتی که آرزو کرده بودم کاش صورتم مثل بقیه بود ...و بعد تو را به یاد آوردم؛ پشت‌سرم

ایستاده بودی ،صورتم را از میان موهایم بوسیده بودی و با اصرار می‌گفتی لازم نیست چیزی را پنهان کنم . می‌گفتی با کرم و بی‌کرم برایت زیبا هستم .می‌گفتی چرا باید خودم را به‌خاطر نگاه دیگران تغییر بدهم.
چشم‌هایم را محکم بستم .چرا اصرار کردی احسان؟ ! چرا گذاشتی آن روز بدون کاور از خانه بیرون بیایم؟ چرا کاری کردی که برای اولین‌بار بعد از این‌همه سال ،جرئت کنم صورتم را همان‌طور که هست ،نشان بدهم؟
اشکی از گوشه‌ی چشمم پایین چکید و روی انگشتم نشست .دلم می‌خواست دوباره صورتم را بپوشانم .دلم می‌خواست همان کرم لعنتی را داشتم تا می‌توانستم این نشانه را از چشم همه پنهان کنم .صدای زن دوم دوباره بلند شد:
ـ ایزدی خیلی مهربونه !شاید به‌خاطر شکست عشقی بخشنده از امامی ،دلش به حال دختره سوخته که رفته گرفتتش؛ وگرنه مگه زن قبلیش رو ندیدی؟ وقتی اون زنش بوده ،دیگه به همچین دختری راضی نمی‌شه که! دیگر نتوانستم روی پاهایم بایستم .زانوهایم شل شدند و دستم را برای حفظ تعادلم ،روی دیوار کنار ورودی

گذاشتم .سرم گیج می‌رفت .صدای آن زن‌ها انگار از فاصله‌ای دور به گوشم می‌رسید؛ اما کلماتشان با وضوح عجیبی در ذهنم پژواک می‌شد.
به‌خاطر همین با من ازدواج کردی؟ دلت به حالم سوخته بود؟ چون آصف ولم کرده بود و شکسته بودم ،تصمیم گرفته بودی نقش مرد مهربان زندگی‌ام را بازی کنی؟ پس آن بوسه چه بود؟ آن »بحبّک « گفتنت چه بود؟ آن‌همه نوازش و قربان‌صدقه‌رفتن چه معنایی داشت؟
دلم می‌خواست دست‌هایم را روی گوش‌هایم بگذارم و دیگر چیزی نشنوم؛ اما صحبت زن‌ها همچنان ادامه داشت و من توانایی هیچ کاری را نداشتم.
ـ حالا خدا کنه قدرش رو بدونه !همچین مردی با اون موقعیت و شهرتی ،می‌تونست خیلی بهتر از این‌ها رو انتخاب کنه.
نفسم به شماره افتاد .دستم را از روی دیوار برداشتم و چند قدم عقب رفتم .دیگر نمی‌خواستم آنجا بمانم .
نمی‌خواستم وارد آشپزخانه شوم .نمی‌خواستم تو را ببینم و مجبور شوم وانمود کنم چیزی نشده است.
برای چند لحظه تصمیم گرفتم دوباره بیایم نزد تو ،ایلیا

ب

را از آغوشت بگیرم و به اتاقم ببرم .شاید باید
حرف‌هایشان را نادیده می‌گرفتم !شاید باید همان‌جا
می‌ماندم و از تو می‌پرسیدم واقعاً چه احساسی به من
داری؛ اما یک تصویر دیگر جلوی چشمم آمد؛ سمیره
که داشت از تو فاصله می‌گرفت و تو سد راهش شده
بودی .چشمان اشک‌آلودت ...آن نگاه طولانی ...آن
مشتی که به‌خاطر خالد گره کرده بودی!
نه ...نمی‌توانستم !اگر دوباره با دیدنت می‌شکستم ،چه؟
اگر چیزی می‌پرسیدم و جوابش چیزی بود که از
شنیدنش می‌ترسیدم ،چه؟ اگر با یک جمله‌ی تو ،تمام
امیدی که به این رابطه بسته بودم از بین می‌رفت ،چه؟
دلم نمی‌خواست دوباره آن آدمی باشم که برای شنیدن
یک دوستت دارم ،خودش را به آب‌وآتش می‌زند.
لبم را گاز گرفتم و اشک‌هایم را با پشت دست پاک
کردم .بعد بی‌آنکه حتی یک بار دیگر به‌طرف
آشپزخانه برگردم ،مسیرم را عوض کردم و به‌طرف
خروجی راه افتادم .از ساختمان اداری بیرون آمدم و
مسیر خروجی دهکده را در پیش گرفتم .صدای
نگهبان از پشت‌سرم بلند شد.
ـ خانم بخشنده؟!

ب

شنیدم؛ اما جواب ندادم.
قدم‌هایم تندتر شدند .از کنار نگهبانی گذشتم و وارد پیاده‌روی کنار خیابان شدم .هنوز صدای او را می‌شنیدم که صدایم می‌زد؛ اما حتی سرم را هم برنگرداندم؛ فقط می‌خواستم دور شوم .از آن ساختمان ،از آن آدم‌ها ،از تو و از تمام چیزهایی که داشتند قلبم را به درد می‌آوردند.
بی‌هدف راه افتادم .نمی‌دانستم به کجا می‌روم .حتی نمی‌دانستم قرار است چه‌کار کنم؛ فقط پاهایم حرکت می‌کردند و میان افکار آشفته‌ام گم شده بودم .شاید آن زن‌ها راست می‌گفتند !شاید تو واقعاً از روی ترحم به من نزدیک شده بودی .شاید وقتی ماجرای آصف را فهمیدی ،دلت به حال دختر بیست‌ودوساله‌ای سوخته بود که سال‌ها برای پذیرفته‌شدن خودش را به دردسر انداخته بود .شاید فکر کرده بودی با کمی محبت می‌توانی حالش را بهتر کنی؛ بدون اینکه واقعاً عاشقش باشی.
#548

لب‌هایم لرزیدند .چرا به من گفتی دوستم داری؟ چرا

آن‌قدر راحت دستم را گرفتی؟ چرا حلقه خریدی؟ چرا گذاشتی باور کنم که این ازدواج برای تو هم معنایی فراتر از یک توافق دارد؟
چند قطره اشک دیگر از چشمانم پایین افتادند .با کف دست صورتم را پاک کردم؛ اما گریه‌ام انگار قصد بندآمدن نداشت.
شاید من اشتباه کرده بودم .شاید دلم آن‌قدر تشنه‌ی محبت بود که هر رفتار مهربانانه‌ای را به عشق تعبیر می‌کردم .شاید آن بوسه را بیش از اندازه جدی گرفته بودم .شاید آن کلمات عربی فقط راهی برای نزدیک‌شدن به زنی بود که هنوز بلد نبود چطور به مردی اعتماد کند.
دلم به حال خودم سوخت .صبح ،وقتی حلقه را در انگشتم انداخته بودی ،چقدر خوشحال شده بودم !چقدر ساده به آن نگاه کرده و با خودم فکر کرده بودم شاید این بار قرار است همه‌چیز فرق کند؛ اما حالا چه؟ حالا من مانده بودم و این سؤال که سمیره چه جایگاهی در قلب تو دارد!
قدم‌هایم را کند کردم .گرمای هوا کم‌کم خودش را به تنم تحمیل می‌کرد .آفتاب مستقیم روی سرم می‌تابید و

ب

عرق از کنار شقیقه‌هایم پایین می‌آمد .موهایم به صورتم چسبیده بودند و نفسم سنگین شده بود .دستم را به پیشانی‌ام کشیدم و اطرافم را نگاه کردم.
کجا بودم؟ خیابان برایم ناآشنا بود .ساختمان‌های دو طرفش را نمی‌شناختم .حتی نمی‌توانستم حدس بزنم چقدر از دهکده فاصله گرفته‌ام .گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم .صفحه‌اش را روشن کردم و برنامه‌ی تاکسی اینترنتی را باز کردم .مبدأ را روی موقعیت فعلی‌ام گذاشتم و مقصد را ...مقصد را کجا باید انتخاب می‌کردم؟ به خانه‌ی تو؟ انگشتم روی صفحه ثابت ماند .نه ...نمی‌توانستم به خانه برگردم .حداقل نه حالا .نمی‌توانستم وارد آنجا شوم ،وسایلم را ببینم و وانمود کنم هنوز همان جایی را در خانه‌ات دارم که صبح از آن بیرون آمده بودم.
چند لحظه به صفحه خیره ماندم .بعد بی‌هدف مقصد دیگری انتخاب کردم تا قیمت مسیر را ببینم .وقتی مبلغ کرایه ظاهر شد ،چشم‌هایم را جمع کردم و زیرلب گفتم:
ـ چقدر زیاد!
نگاهی به موجودی حسابم انداختم .بعد با نگرانی

صفحه را بستم و دوباره باز کردم .با صدایی لرزان و بریده‌بریده ،زیرلب با خودم حرف زدم:
ـ باید پول‌هام رو جمع کنم ...آره .باید حواسم به دخل‌وخرجم باشه !باید برم از خونه‌ی احسان !انگار دیگه اونجا جایی ندارم .نمی‌تونم همین‌طوری بمونم . باید برای خودم فکری بکنم!
گوشی را پایین آوردم و به خیابان خیره شدم .شاید بهتر بود می‌رفتم پیش بارانا؛ ولی ...بارانا هم که گفته بود به‌خاطر نوا می‌خواهد چند سالی در تهران بماند . تازه ممکن بود بعد از سالگرد رضا ،رابطه‌اش با سروش جدی شود .شاید هم ازدواج کنند .آن‌وقت من کجای زندگی‌شان قرار می‌گرفتم؟
قرار بود تا ابد مهمان خانه‌ی خواهرم باشم؟
اصلاً من که نمی‌توانستم تنهایی در ویلای بارانا بمانم .آن خانه برای من نبود .اگر بارانا ازدواج می‌کرد ،اگر تصمیم می‌گرفت زندگی خودش را شروع کند ،من باید چه‌کار می‌کردم؟ به خانه‌ی پدرم برمی‌گشتم؟ نه ...حتی فکرش هم برایم سخت بود.
دیگر طاقت نیاوردم و هق زدم:
ـ کجا برم؟ پیش کی بمونم؟

لب‌هایم خشک شده بودند .دوباره به صفحه‌ی گوشی نگاه کردم؛ اما دیگر نمی‌توانستم روی اعداد تمرکز کنم .همه‌چیز در مقابل چشمانم تار شده بود.
ـ خدایا ،من چی‌کار کنم؟
صدای خودم را به‌سختی شنیدم .کنار پیاده‌رو ایستادم . پاهایم دیگر توان نگه‌داشتن وزنم را نداشتند .نگاهم به جدول کنار خیابان افتاد .آرام چندک زدم و کیفم را روی زانوهایم گذاشتم .گوشی هنوز در دستم بود؛ اما انگشتانم آن‌قدر می‌لرزیدند که نمی‌توانستم آن را درست نگه دارم .اشک‌هایم بی‌وقفه روی گونه‌هایم می‌ریختند .دستم را روی صورتم گذاشتم و سعی کردم صدای گریه‌ام را پایین نگه دارم؛ اما بغضی که از صبح در سینه‌ام جمع شده بود ،دیگر راهی برای مهارشدن نداشت.
ـ خدایا ...من چی‌کار کنم؟
سرم را پایین انداختم و شانه‌هایم از شدت گریه لرزیدند .من فقط می‌خواستم یک بار ،یک بار هم که شده ،کسی مرا همان‌طور که هستم بخواهد .نه از روی ترحم ،نه از سر دلسوزی ،نه برای جبران شکست‌های گذشته‌ام؛ فقط خودم را.

اما حالا حتی نمی‌دانستم باید به کجا برگردم؛ به خانه‌ای که دیگر جرئت نداشتم آن را خانه‌ی خودم بدانم ،یا به زندگی‌ای که تمام تلاشم را کرده بودم از آن فاصله بگیرم.
#549

گوشی را به سینه‌ام چسباندم و میان گریه ،دوباره زمزمه کردم:
ـ خدایا ...من چی‌کار کنم؟
چند دقیقه‌ای همان‌طور کنار خیابان ماندم .گریه‌ام بند نمی‌آمد و هر بار که سعی می‌کردم نفسی عمیق بکشم ،بغضم دوباره راه گلویم را می‌بست .بالاخره گوشی را از روی سینه‌ام برداشتم و صفحه‌اش را روشن کردم .انگشتانم هنوز می‌لرزیدند .فهرست مخاطبانم را آوردم و روی اسم بارانا مکث کردم .
نمی‌دانستم چطور باید با او حرف بزنم .نمی‌دانستم اگر صدایم را بشنود ،می‌تواند بفهمد چه حالی دارم یا نه؛ اما دیگر نمی‌توانستم تنها بمانم.
تماس گرفتم و بعد از چند بوق ،صدایش را شنیدم.
ـ جانم برفا؟!

لب‌هایم را روی هم فشردم .سعی کردم صدایم را عادی نگه دارم؛ اما بغض اجازه نداد.
ـ بارانا...
مکث کردم .صدای بارانا جدی شد.
ـ چی شده؟ !چرا صدات این‌طوریه؟
اشک دیگری از چشمم چکید و لب زدم:
ـ می‌شه ...می‌شه بیای دنبالم؟
ـ کجایی تو؟!
موقعیتم را برایش فرستادم و آدرس خیابانی را که در آن بودم گفتم.
ـ الان راه می‌افتم .همون‌جا بمون .جایی نرو ،باشه؟
تماس را قطع کردم و گوشی را روی زانوهایم گذاشتم .خسته‌تر از آن بودم که حتی بتوانم به چیز دیگری فکر کنم .چند دقیقه بعد صفحه‌ی گوشی‌ام روشن شد .پیامی از تو آمده بود» :کجایی برفا؟ ! سالمی؟.«
قلبم فشرده شد .چند لحظه به پیام خیره ماندم .انگشتم روی صفحه حرکت کرد تا جواب بدهم؛ اما نمی‌دانستم چه بنویسم .بگویم حالم خوب نیست؟ بگویم از دیدن سمیره به هم ریخته‌ام؟ بگویم حرف‌های کارکنانت

آن‌قدر آزارم داده که دیگر نمی‌توانم به صورتم نگاه کنم؟ یا فقط بنویسم خوبم؟
گوشی را پایین آوردم .هنوز نمی‌توانستم با تو حرف بزنم .چند ثانیه بعد دوباره پیامی رسید» :فقط جواب بده بدونم سالمی.«
چشم‌هایم را بستم .دلم می‌خواست برای یک بار هم که شده ،بدون ترس به تو بگویم چه دردی دارم؛ اما تصویر سمیره و نگاه اشک‌آلودت دوباره جلوی چشمم آمد .گوشی را خاموش نکردم؛ فقط روی حالت بی‌صدا گذاشتم و منتظر بارانا ماندم.
مدتی بعد ،ماشینی کنار پیاده‌رو توقف کرد .بارانا از صندلی عقب پیاده شد و با دیدنم سریع به‌طرفم آمد .تا چشمش به صورتم افتاد ،نگرانی چهره‌اش بیشتر شد.
ـ برفا !چی شده عزیزم؟ !چرا این‌طوری شدی؟
جوابی ندادم .فقط بلند شدم و کیفم را برداشتم .بارانا دستش را دور شانه‌ام انداخت و کمک کرد سوار تاکسی شوم .خودش هم کنارم نشست و نوا را که داخل ماشین مانده بود ،روی پایش نشاند .نشانی خانه‌اش را به راننده داد و راه افتادیم .در طول مسیر چیزی نپرسید؛ فقط گاهی نگاهم می‌کرد و وقتی می‌دید اشک

دوباره در چشم‌هایم جمع شده است ،دستم را آرام فشار می‌داد .وقتی به خانه رسیدیم ،روی مبل پذیرایی نشستم و کیفم را کنارم گذاشتم .بارانا برایم آب آورد و مقابلم نشست.

ـ حالا می‌گی چی شده؟

لیوان را گرفتم و جرعه‌ای نوشیدم .گلویم خشک شده بود .مدتی به آب داخل لیوان خیره ماندم و بعد آرام گفتم:

ـ امروز سمیره اومده بود دهکده.

بارانا کمی خودش را جلو کشید.

ـ سمیره؟ زن سابق احسان؟

سر تکان دادم.

ـ آره .ایلیا رو آورده بود .آورده بود تحویل احسان بده.

#550

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(

بارانا چند لحظه سکوت کرد .انگار داشت اتفاقی را که افتاده بود ،تحلیل می‌کرد.

ـ خب؟ بعدش چی شد؟

ـ هیچی ...دعوا شد .احسان با نامزد سمیره درگیر شد .بعد ایلیا رو بغل کرد و...

صدایم لرزید .لیوان را روی میز گذاشتم و انگشتانم را در هم قفل کردم.
ـ بعد هم اون‌ها رفتن.
بارانا نگاهم کرد.
ـ خب برفا ،اینکه باید خوشحالت کنه !بالاخره پسر احسان اومده پیشش .لابد بعد از مدت‌ها تونسته بغلش کنه.
لب‌هایم را روی هم فشردم .می‌دانستم حق با اوست . می‌دانستم آمدن ایلیا به زندگی تو اتفاق بدی نیست . حتی خودم هم از دیدن آن پسر کوچولو خوشحال شده بودم؛ اما از بد روزگار ،نمی توانستم آن حس مزخرفی را که مثل خوره به جانم افتاده بود ،به زبان بیاورم.
بارانا کمی مکث کرد و پرسید:
ـ مشکلت اینه که ایلیا اومده توی زندگی‌تون؟
نفسی عمیق کشیدم .نگاهم را از او گرفتم و به پنجره چشم دوختم .نمی‌خواستم جواب بدهم .مسئله‌ی من ایلیا نبود .چطور باید به او می‌گفتم تمام روز تصویر تو و سمیره از جلوی چشمم کنار نمی‌رفت؟ چطور می‌توانستم اعتراف کنم که دیدن اشک‌های تو ،نگاهت

به زن سابقت و آن لحظه‌ای که سد راهش شدی ،ذهن و زندگی‌ام را به هم ریخته است؟ چطور می‌توانستم بگویم از خودم ،از صورتم و از ماه‌گرفتگی‌ام خجالت کشیده بودم؟ اینکه وقتی آن زن‌ها از زیبایی سمیره حرف می‌زدند ،تمام اعتمادبه‌نفسی که تازه به دست آورده بودم ،فروریخته بود؟

نه ...نمی‌خواستم دوباره تحقیر شوم .بارانا دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

ـ برفا؟!

لب‌هایم را باز کردم؛ اما هیچ صدایی بیرون نیامد.

ـ من فقط می‌خوام بفهمم چی این‌قدر بهت فشار آورده . نمی‌خوام قضاوتت کنم.

نگاهش نکردم .نفس دیگری کشیدم و سکوت کردم .

بارانا دیگر چیزی نپرسید .از جایش بلند شد ،لیوان آبم را برداشت و گفت:

ـ امشب همین‌جا بمون .فردا هم هر وقت خواستی درباره‌ش حرف می‌زنیم .فعلاً برو یه‌کم استراحت کن.

از اینکه بیشتر اصرار نکرد ،ممنونش بودم .همان موقع گوشی‌ام روی میز لرزید .نگاهی به صفحه

ب

انداختم .اسم تو روی آن بود .بارانا هم متوجه شد.

ـ احسانه؟

گوشی را برداشتم و بدون جواب‌دادن ،صفحه‌اش را چرخاندم.

ـ آره.

ـ جوابش رو نمی‌دی؟

ـ نه ...فعلاً نمی‌تونم.

بارانا چیزی نگفت .چند لحظه بعد ،خودش گوشی‌اش را برداشت و از جایش بلند شد.

ـ من بهش خبر می‌دم که پیش منی و سالمی .نمی‌خوام نگران بشه.

قبل از اینکه بتوانم مخالفت کنم ،به اتاق دیگری رفت . صدایش را می‌شنیدم که با تو صحبت می‌کرد.

ـ سلام احسان جان!

ـ ...

ـ آره ،برفا پیش منه .اومده خونه‌ی ما .امشب هم همین‌جا می‌مونه.

ـ ...

ـ نمی‌دونم چی شده .درست‌وحسابی باهام حرف نمی‌زنه؛ اما خیلی به هم ریخته است.

دستم را دور لیوانم محکم کردم.
#551

ـ آره ،سالمه .خیالت راحت باشه!
چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
ـ بهتره فردا خودتون با هم حرف بزنین .من نمی‌خوام تو مسائل خصوصی‌تون دخالت کنم.
تماس که تمام شد ،بارانا به پذیرایی برگشت.
ـ بهش گفتم پیش منی.
سر تکان دادم و چیزی نگفتم .آن شب بارانا اصرار کرد شام بخورم؛ اما من اشتها نداشتم .کمی بعد به اتاق رفتم و در را بستم .گوشی‌ام را برداشتم و صفحه‌ی چت تو را باز کردم .آخرین پیامت دوباره مقابل چشمانم ظاهر شد» :فقط جواب بده بدونم سالمی.« انگشتم را روی صفحه گذاشتم .دلم می‌خواست بنویسم» :سالمم؛ ولی دلم خیلی شکسته«!؛ اما ننوشتم . خواستم گوشی‌ام را کنار بگذارم که چند پیام پشت‌سرهم از اکانتی ناشناس در اینستاگرام دریافت کردم .موبایلم را دوباره بالا آوردم .عکس پروفایل نداشت و نام کاربری‌اش هم برایم آشنا نبود .ابتدا

تصور کردم یکی از دنبال‌کنندگان توست که به‌خاطر نامزدی‌مان به من پیام فرستاده است؛ اما با پخش‌کردن ویس ،فهمیدم این‌طور نیست.

ـ فکر کردی با بلاک‌کردنم همه‌چی بینمون تموم می‌شه؟

قلبم با شنیدن صدای آصف فروریخت .ویس بعدی را پخش کردم.

ـ یه چیزی شنیدم برف‌دونه!

و ویس بعدی!

ـ عقدت با احسان موقته؟ فقط صیغه‌ی همین؟ !آره برفا؟!

چند لحظه به صفحه خیره ماندم .همان طرز حرف‌زدن طلبکارانه ،همان اصرار آزاردهنده‌اش که حتی بعد از تمام‌شدن رابطه‌مان هم دست از سرم برنمی‌داشت ، داشت دیوانه‌ام می‌کرد .از شدت عصبانیت گوشی را محکم‌تر در دست گرفتم .مگر چند بار باید به او می‌فهماندم که دیگر نمی‌خواهم هیچ ارتباطی با او داشته باشم؟ مگر بلاکش نکرده بودم تا دیگر نتواند به من پیام بدهد؟

همان حین دو تصویر برایم فرستاد .با دیدن عکس

اول ،نفسم در سینه‌ام حبس شد .تو بودی و سمیره .در یک مهمانی ،کنار هم ایستاده بودید .لبخند روی لب‌هایت بود و دستت را دور شانه‌اش انداخته بودی .
در عکس دوم ،نزدیک‌تر از قبل کنار هم قرار داشتید .سمیره سرش را کمی به‌طرفت خم کرده بود و تو با لبخند به او نگاه می‌کردی .انگشتانم قندیل بستند.
آصف عکس‌ها را از کجا آورده بود؟ !چرا باید آن‌ها را برای من می‌فرستاد؟ !هنوز از شوک دیدنشان بیرون نیامده بودم که ویس بعدی رسید.
ـ ببین چقدر با هم صمیمی بودن !فکر نکنم با تو این‌جوری باشه .هان؟ جدی‌جدی که فکر نمی‌کنی احسان عاشقته؟
لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌خواستم حرف‌هایش را بشنوم؛ اما چشمم دوباره به عکس‌ها دوخته شد .هر بار که به لبخند تو نگاه می‌کردم ،آن تصویر صبح جلوی چشمم جان می‌گرفت؛ وقتی ایستاده بودی و رفتن سمیره را تماشا می‌کردی.
ویس دیگری فرستاده شد.
ـ اون فقط چون تو هچل افتاده بودی ،باهات ازدواج کرد .خواسته کمکت کنه؛ همین!

دیگر طاقت نیاوردم .انگشتم را روی صفحه گذاشتم و نوشتم» :این عکس‌ها رو از کجا آوردی؟.«
پاسخش تقریبا ًبلافاصله رسید.
ـ یادت رفته من کی‌ام و بابام کیه؟ تا دلت بخواد آشنا این‌ور و اون‌ور دارم .فکر کردی نمی‌تونم از زندگی آدم‌ها سر دربیارم؟
پوزخندی روی لبم نشست .حتی حالا هم از دست خانواده‌اش فراری بود ،باز هم می‌توانست از موقعیت آن‌ها سوءاستفاده کند .نوشتم» :آصف ،من بلاکت کردم .دیگه از چه راهی باید بهت بفهمونم که نمی‌خوام باهات حرف بزنم؟.«
چند ثانیه بعد جواب داد:
ـ من می‌آم دنبالت برفا !یا کاری می‌کنم اون عقد مسخره تموم بشه ،یا دندون رو جیگر می‌ذارم و صبر می‌کنم مدتش بگذره .خودم می‌آم و باهات ازدواج می‌کنم عشقم !تو فقط من رو ببخش و بیا همه‌چی رو از اول شروع کنیم .اصلا ًبیا کلا ًاین اواخر رو فراموش می‌کنیم .هان؟
#552

باورم نمی‌شد !همان مردی که زمانی با دروغ‌ها و خیانتش تحقیرم کرده بود ،حالا با چه جسارتی از ازدواج با من حرف می‌زد؟ انگارنه‌انگار که خودش دلیل تمام آن گریه و بی‌خوابی من بود !انگارنه‌انگار که به من گفته بود حتی زیر بار چهارچوب نمی‌رود و اهل ازدواج نیست!

انگشتانم را روی صفحه حرکت دادم و نوشتم :

»آصف ،تو بعد از تموم کارهایی که با من کردی ، هنوز هم پیش خودت فکر می‌کنی حق داری درباره‌ی زندگی من تصمیم بگیری؟«

پاسخ داد:

ـ من اشتباه کردم .قبول دارم.

و بلافاصله ویس دیگری فرستاد.

ـ ولی تو هم یه زمانی دوستم داشتی .نمی‌تونی همه‌چی رو انکار کنی.

تلخ خندیدم .بله ،یک زمانی دوستش داشتم؛ آن‌قدر که برای حفظ رابطه‌مان از خیلی چیزها گذشته بودم؛ اما او چه کرده بود؟

نوشتم» :من دیگه اون آدم سابق نیستم .تو هم دیگه هیچ جایی توی زندگی من نداری .نه منتظرت هستم ،

نه قراره برگردم پیشت .لطفا ً دیگه به من پیام نده.«!
چند لحظه چیزی نگفت .خواستم باز هم بلاکش کنم که ویس دیگری فرستاد.
ـ الان از روی عصبانیت این حرف‌ها رو می‌زنی .من می‌دونم هنوز ازم دلخوری.
دندان‌هایم را روی هم فشار دادم و بازدمم را پرقدرت به بیرون فرستادم .نوشتم» :نه آصف !من ازت دلخور نیستم؛ من دیگه نمی‌خوامت .این دو تا خیلی با هم فرق دارن.«
چند ثانیه بعد جواب داد:
ـ من تو رو مثل کف دستم می‌شناسمت .به‌خاطر اون تعهد فیکته که این حرف‌ها رو می‌زنی .می‌آم پیش چشم همه می‌گم گه خوردم .بعد هم اون صیغه‌ی مسخره رو تمومش می‌کنم و خودم می‌گیرمت .برفا ! من خوب می‌دونم دست اون بی‌عرضه تا حالا به تو نخورده؛ اما اگه فکر کنی ،یادت می‌آد که با من چه خاطرات قشنگ و جذابی داری !دلت می‌آد پشت‌پا بزنی به همه‌ی اون لحظه‌ها؟ من تو رو از برم عشقم !
دیگر جوابش را هم ندادم .وارد صفحه‌اش شدم و

بی‌درنگ گزینه‌ی مسدودکردن را زدم .نمی‌خواستم دوباره راهی برای نزدیک‌شدن به من پیدا کند .گوشی را روی میز گذاشتم و کف دست‌هایم را به صورتم کشیدم .خستگی دیروز هنوز از تنم بیرون نرفته بود . حالا هم آصف با آن ویس‌هایش ،درست روی زخمی دست گذاشته بود که هنوز فرصت نکرده بودم حتی کمی التیامش بدهم.

با خودم فکر کردم باید همه‌چیز را فراموش کنم !باید بخوابم و فردا سر کار بروم !شاید با گذشت زمان بتوانم بهتر تصمیم بگیرم؛ اما آن عکس‌های لعنتی از ذهنم بیرون نمی‌رفتند.

صبح روز بعد ،با سردرد از خواب بیدار شدم .

پلک‌هایم سنگین بودند و احساس می‌کردم تمام شب را بیدار مانده‌ام .صورتم را شستم ،موهایم را مرتب کردم و لباس پوشیدم .چند لحظه مقابل آینه به خودم نگاه کردم .آثار گریه هنوز در صورتم پیدا بود؛ اما سعی کردم بی‌تفاوت از کنارش بگذرم .کرم کاوری را که در کیفم داشتم ،برداشتم و با حرص روی پوستم کشیدم .سعی کردم دوباره گریه نکنم .

ـ همه‌ش تقصیر توی نکبته !اگه تو نبودی ،اون‌ها

ب

این‌قدر بی‌رحمانه درباره‌م حرف نمی‌زدن !اگه تو نبودی ،نگار اون‌جوری بهم نمی‌گفت .اگه تو نبودی ، آصف وجودت رو تو سرم نمی‌زد .اگه تو نبودی ،شاید دل به احسان هم نمی‌دادم که با حرف‌هاش باعث شده بود سعی کنم باهات آشتی کنم .همه‌ش به‌خاطر توئه . حالم ازت به هم می‌خوره!

چند لحظه به انعکاس صورتم در آینه خیره ماندم .حس کردم شاید با گفتن آن حرف‌ها ،کمی از خشم درونی‌ام تخلیه شود؛ اما نه ،چیزی تغییر نکرده بود .هنوز همان بغض را داشتم ،همان دلشکستگی و همان ترسی که از دیروز لحظه‌ای رهایم نمی‌کرد .دلم نمی‌خواست به دهکده بروم .دلم نمی‌خواست دوباره تو را ببینم؛ اما نمی‌توانستم به‌خاطر یک اتفاق ،کار و زندگی‌ام را رها کنم .بالاخره آنجا محل کارم بود .تازه ،من از چه‌چیزی فرار می‌کردم؟ از تو؟ از سمیره؟ از حرف‌های چند نفر که حتی ارزش شنیدن نداشتند؟

در کرم را بستم و آن را داخل کیفم انداخت .بعد کیفم را برداشتم و از اتاق بیرون آمدم .بارانا در پذیرایی مشغول بازی با نوا بود .دختر کوچولویش روی پایش نشسته بود و با انگشتانش دستبند مادرش را می‌کشید .

بارانا با دیدنم سر بلند کرد و لبخند زد .صبح به‌خیری گفتم و او هم جواب داد.
#553

ـ صبح به‌خیر !داری می‌ری سر کار؟
ـ آره .باید برم .دیرم شده.
چند ثانیه‌ای خیره‌ام ماند .متوجه کرم کاورم که دیروز روی پوستم نبود ،شد؛ اما چیزی نگفت .نوا را کمی بالاتر گرفت و پرسید:
ـ حالت بهتره؟
لبخند کم‌جانی زدم و سر تکان دادم.
ـ آره .نگران نباش.
ـ برفا...
ـ خوبم بارانا!
دیگر چیزی نگفت .نزدیک شدم ،گونه‌ی نوا را بوسیدم و بعد از بارانا خداحافظی کردم .برای رفتن به دهکده تاکسی اینترنتی گرفتم .در طول مسیر ،به حرف‌هایی که قرار بود اگر دوباره تو را دیدم بزنم ،فکر می‌کردم .باید درباره‌ی دیروز سؤال می‌کردم؟ باید از تو می‌پرسیدم هنوز سمیره را دوست داری؟ یا بهتر

بود اصلا ًچیزی نگویم و اجازه بدهم هر اتفاقی قرار است بیفتد ،رخ بنمایاند؟
از طرفی ،فکر پیام‌های آصف هم دست از سرم برنمی‌داشت .هنوز لحن طلبکارانه‌اش در گوشم بود؛ مخصوصا ًآن جمله‌ی آخرش که گفته بود خوب می‌داند دست تو تا حالا به من نخورده است .صورتم داغ شد .از اینکه آصف چنین جسارتی کرده بود ،حالم به هم می‌خورد .او چه حقی داشت درباره‌ی خصوصی‌ترین بخش زندگی من و تو حرف بزند؟!
با رسیدن تاکسی به دهکده ،افکارم را کنار زدم .کرایه را پرداخت کردم و پیاده شدم .هنوز وارد ساختمان اداری نشده بودم که چشمم به تو افتاد .کنار ورودی ایستاده بودی و با یکی از کارکنان صحبت می‌کردی . ایلیا هم در آغوش یکی از کارکنان خانم بود .با دیدن پسرت ،ناخودآگاه لبخندی کم‌رنگ روی لبم نشست؛ کوچولوی بی‌گناهی که هیچ نقشی در آشفتگی زندگی ما نداشت.
دوباره چشم به تو دوختم و برای لحظه‌ای نگاهمان به هم گره خورد .منتظر ماندم لبخندی بزنی یا دست‌کم با همان لحن همیشگی‌ات صدایم کنی؛ اما نگاهت را از

من گرفتی و دوباره مشغول صحبت با کارمند شدی .
نزدیک‌تر آمدم و زیرلب گفتم:
ـ سلام!
بدون اینکه نگاهم کنی ،جواب دادی:
ـ سلام!
همین !نه پرسیدی دیشب کجا بودم ،نه گفتی چرا به خانه برنگشتم؛ حتی از آن دو کلمه‌ی محبت‌آمیزی که همیشه موقع دیدنم به زبان می‌آوردی ،خبری نبود .از کنارت گذشتم و داخل ساختمان اداری رفتم .سعی کردم بی‌تفاوت باشم؛ اما دلم از این برخورد سردت خون شد .مگر خودت دیشب پیام نداده بودی؟ مگر نگران نبودن من نشده بودی؟ پس چرا حالا این‌طور رفتار می‌کردی؟
وارد اتاقم شدم و کیفم را روی میز گذاشتم .هنوز فرصت نکرده بودم پشت میزم بنشینم که در اتاق با ضرب باز شد .سرم را بلند کردم و تو را دیدم .در را پشت‌سرت بستی و سمتم پا تند کردی .برخلاف چند دقیقه‌ی قبل ،دیگر خبری از آن بی‌تفاوتی در چهره‌ات نبود .فکت منقبض شده بود و از حالت چشمانت می‌شد فهمید مسئله‌ای به‌شدت آزارت می‌دهد.

ـ دیشب چرا نیومدی خونه؟!
با شنیدن لحن خشمگینت جا خوردم .دستم روی دسته‌ی صندلی خشک شد و چند لحظه فقط نگاهت کردم .
چیزی نگفتم و صدایت را بالاتر بردی.
ـ برفا ،با توام !دیشب چرا نیومدی خونه؟
نگاهم را از تو گرفتم و به میز چشم دوختم .مگر بارانا به تو نگفته بود کجا هستم؟ مگر نگفته بود سالمم و شب را در خانه‌ی او می‌مانم؟
سکوت کردم .چند ثانیه منتظر ماندی و بعد بازدمت را پرقدرت به بیرون فرستادی .دستت را به کمرت زدی و سر کج کردی.
ـ واقعاً ً می‌خوای همین‌طوری باهام رفتار کنی؟!
#554

باز هم جوابی ندادم .نگاهت روی صورتم چرخ خورد و لحظه‌ای روی گونه‌ی چپم مکث کرد .دست خودم را ناخودآگاه به‌طرف ماه‌گرفتگی‌ام بردم؛ همان جایی که زیر لایه‌ی کرم پوشانده بودمش .ابروهایت را در هم کشیدی و پرسیدی:
ـ دیشب با آصف چت کردی؟

سرم ناگهان بالا آمد و با چشمانی گردشده به تو زل زدم.
ـ چی؟!
نگاهت را از چشم‌هایم نگرفتی و اخمت غلیظتر شد.
ـ پرسیدم با آصف چت کردی دیشب؟
چطور از چنین چیزی خبر داشتی؟ !تعجبم آن‌قدر آشکار بود که نتوانستم از چشم‌هایت پنهانش کنم .
گوشه‌ی لبت بالا رفت و پوزخندی تلخ زدی.
ـ پس آصف راست گفته که باهات چت کرده!
نگاهم بین چشم‌هایت و لبخند تلخت نوسان گرفت و گفتم:
ـ آصف به تو پیام داده؟
ـ جواب سؤال من رو بده برفا!
ـ تو از کجا فهمیدی؟
ـ آصف دیشب بهم پیام داد .گفت باهات حرف زده.
چشمانم از تعجب گشاد شدند.
ـ خودش بهت گفته؟!
ـ آره .قشنگ یه‌جور مطمئن هم برگشت بهم گفت هنوز بهت علاقه داره و قراره برگرده توی زندگیت.
ناباورانه تک‌خنده‌ای کردم و سر به طرفین تکان

دادم .دستم را روی میز گذاشتم .نمی‌دانستم باید از گستاخی آصف عصبانی باشم یا از اینکه تو حرف‌هایش را جدی گرفته‌ای.

ـ احسان ،من خودم بلاکش کرده بودم .با یه اکانت ناشناس بهم پیام داد .یه‌سری ویس و عکس‌های تو و سمیره رو برام فرستاد.

حالت نگاهت برای لحظه‌ای تغییر کرد.

ـ عکس‌های من و سمیره؟!

ـ آره .عکس‌های قدیمی‌تون رو برام فرستاد .شروع کرد درباره‌ی ازدواج ما حرف‌زدن و گفت می‌آد دنبالم .گفت یا عقدمون رو به هم می‌زنه یا صبر می‌کنه تا مدتش تموم بشه و بعد باهام ازدواج می‌کنه.

ابروهایت بیشتر در هم رفتند.

ـ آصف غلط کرد !تو چی بهش گفتی؟

دستم را از روی میز برداشتم و صاف ایستادم.

ـ بهش گفتم هیچ جایی توی زندگی من نداره .بهش گفتم دیگه نمی‌خوامش .بعد هم بلاکش کردم.

چند لحظه نگاهم کردی .فکت هنوز منقبض بود.

ـ پس باهاش حرف زدی!

از شنیدن این جمله‌ات جا خوردم.

ـ احسان ،اون خودش بهم پیام داد !من که نرفتم دنبالش.
ـ ولی جوابش رو دادی.
لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌دانستم چرا باید به‌خاطر جواب‌دادن به پیامی که ناخواسته دریافت کرده بودم ،به تو توضیح پس بدهم .مگر قربان‌صدقه‌ی آصف رفته بودم که آن‌طور شاکی شده بودی؟!
ـ یعنی باید ویس‌های چرت‌وپرتش رو می‌شنیدم و هیچ جوابی نمی‌دادم تا خفه‌خون بگیره؟
#555

ـ نمی‌دونم برفا !من فقط نمی‌فهمم چرا هنوز باید پای آصف وسط زندگی ما باشه!
با شنیدن کلمه‌ی »ما ،«دلم زیرورو شد .زندگی ما؟ ! مگر دیروز خودت آن‌طور رفتن سمیره را تماشا نمی‌کردی؟ مگر من از صبح تا شب درگیر این نبودم که شاید هنوز بخشی از قلبت پیش او مانده باشد؟ سرم را پایین انداختم و گفتم:
ـ من هم نمی‌فهمم چرا باید پای سمیره وسط زندگی ما باشه.

ناگهان سکوت برقرار شد .سر بلند کردم و دیدم نگاهم می‌کنی .حالت چهره‌ات تغییر کرده بود؛ انگار انتظار شنیدن چنین جمله‌ای را نداشتی.
ـ سمیره چه ربطی به این قضیه داره؟
تلخ خندیدم و سر به تأسف تکان دادم.
ـ هیچی .اصلاً هیچ ربطی نداره!
ـ برفا...
ـ نمی‌خوام درباره‌ش حرف بزنم.
خواستم از کنارت عبور کنم؛ اما صدایت متوقفم کرد.
ـ نه !نمی‌تونی همین‌طوری بحث رو تموم کنی .دیشب که خونه نیومدی .بعد هم می‌فهمم با آصف در ارتباطی .حالا هم اسم سمیره رو وسط می‌کشی و می‌خوای بری؟
برگشتم و نگاهت کردم.
ـ من با آصف در ارتباط نیستم !خودش با یه اکانت فیک بهم پیام داد .من هم بهش گفتم دیگه نمی‌خوامش و بلاکش کردم .این با ارتباط داشتن فرق داره.
چند لحظه سکوت کردی و بعد با صدایی پایین‌تر گفتی:
ـ پس چرا آصف این‌قدر مطمئنه که می‌تونه دوباره

برگرده توی زندگیت؟
نگاهم را از تو گرفتم .چه جوابی داشتم؟ شاید چون آصف هنوز تصور می‌کرد من همان دختر سابقم؛ همان دختری که با یک عذرخواهی و چند جمله‌ی عاشقانه دوباره نرم می‌شود .شاید چون هنوز خیال می‌کرد می‌تواند برای زندگی من تصمیم بگیرد؛ اما چیزی که بیشتر آزارم می‌داد ،این بود که تو هم به‌جای شنیدن حرف‌های من ،داشتی از اعتماد آصف به بازگشتش سؤال می‌کردی .نفسی گرفتم و آرام گفتم:
ـ نمی‌دونم .از خودش بپرس.
دوباره به‌طرف میز برگشتم و کیفم را مرتب کردم .
صدای نفس‌کشیدن عمیقت را شنیدم .چند لحظه بعد گفتی:
ـ من دیگه نمی‌خوام هیچ‌کدوم از آدم‌های گذشته‌ت بین ما باشن برفا!
دستم روی زیپ کیفم متوقف شد.
ـ من هم نمی‌خوام.
ـ پس باید یه‌جوری بهشون بفهمونیم که این زندگی دیگه به اون‌ها ربطی نداره.
چشم‌هایم را بستم .کاش می‌توانستی همین حرف را

ب

درباره‌ی گذشته‌ی خودت هم با اطمینان بگویی !کاش می‌توانستم از تو بپرسم آیا واقعاً همه‌چیز با سمیره تمام شده یا نه؛ اما باز هم سکوت کردم .چند ثانیه خیره‌ام ماندی .بعد آهی کشیدی و گفتی:

ـ بعداً درباره‌ی دیشب حرف می‌زنیم.

به‌طرف در رفتی .دستت روی دستگیره مکث کرد و برای لحظه‌ای برگشتی و نگاهم کردی.

ـ فقط یه چیزی برفا!

سرم را بالا آوردم و به تو زل زدم.

ـ من از آصف خوشم نمی‌آد که هیچ ،بهش اعتماد هم ندارم .حواست باشه دوباره با حرف‌هاش سرت رو گرم نکنه!

چیزی نگفتم و لب روی هم فشردم .تو هم در را باز کردی و از اتاق بیرون رفتی .همان‌جا ایستادم و به در بسته خیره ماندم .تو از من می‌خواستی مراقب آصف باشم؛ اما با ترسی که از گذشته‌ی خودت در دلم افتاده بود ،باید چه‌کار می‌کردم؟

#556

دستم را روی گونه‌ام گذاشتم .صبح از ترس اینکه تو

ب

مرا با سمیره مقایسه کنی ،دوباره صورتم را پنهان کرده بودم .حالا هم از ترس اینکه نکند واقعاً مرا نخواهی ،نمی‌توانستم حتی یک سؤال ساده از تو بپرسم .تو که دروغ نمی‌گفتی !اگه می‌پرسیدم مرا بیشتر دوست داری یا سمیره را ...و تو راستش را می‌گفتی ،چه؟

با خودم فکر کردم شاید من و تو بیشتر از آنچه تصور می‌کردیم ،از حرف‌زدن با یکدیگر می‌ترسیدیم .آهی کشیدم و پشت میزم نشستم .باید کار می‌کردم !قرار نبود تمام روزم را با فکرکردن به تو و گذشته‌ات بگذرانم؛ اما مگر می‌شد؟ هر بار نگاهم به حلقه‌ی طلایی انگشتم می‌افتاد ،حرف‌ها و اتفاقات دیروز دوباره در ذهنم زنده می‌شدند.

سعی کردم خودم را مشغول کار کنم .چند پرونده را بررسی کردم ،به چند تماس جواب دادم و برای یکی از جلسات دهکده هماهنگی‌هایی انجام دادم؛ بااین‌حال ، حواسم جای دیگری بود .هر بار که صدای قدم‌هایی را از پشت در اتاقم می‌شنیدم ،به امید اینکه تو داخل بیایی ،ناخودآگاه سر بلند می‌کردم؛ اما خبری نمی‌شد.

نزدیک ظهر ،برای رفتن به سرویس از اتاق بیرون

آمدم .از دور دیدمت که روی یکی از صندلی‌های سالن نشسته بودی و ایلیا را در آغوش داشتی .بطری کوچکی در دستت بود و با حوصله به او شیر می‌دادی .هر چند لحظه یک بار هم چیزی برایش زمزمه می‌کردی و وقتی دست‌های کوچکش تکان می‌خوردند ،لبخند می‌زدی.
نگاهت کردم .چقدر با دیدنت در آن حالت دلم می‌خواست نزدیک شوم .دلم می‌خواست کنار دستت بنشینم ،سر ایلیا را نوازش کنم و از تو بپرسم شب گذشته خوب خوابیده یا نه؛ اما وقتی چشم‌هایت به من افتاد ،لبخندت محو شد .نگاهمان به هم گره خورد و بعد دوباره سرت را پایین انداختی.
به سرویس رفتم و دوباره به اتاق برگشتم .کمی بعد ، صدای گریه‌ی ایلیا را شنیدم .از اتاق بیرون آمدم .یکی از کارکنان داشت سعی می‌کرد او را آرام کند؛ اما ایلیا بی‌قراری می‌کرد و دست‌های کوچکش را تکان می‌داد .بی‌اختیار نزدیک شدم و پرسیدم:
ـ چیزی شده؟!
کارمند لبخندی زد و گفت:
ـ خوابش می‌آد خانم بخشنده !آقای ایزدی هم رفتن یه

کاری رو هماهنگ کنن .الان برمی‌گردن.
نگاهم به صورت سرخ ایلیا افتاد .دست کوچکش را گرفتم و لبخند زدم.
ـ چقدر بی‌تابی کوچولو!
چند لحظه همان‌طور کنارش ماندم تا صدای گریه‌اش کمتر شد .بعد تو از راه رسیدی .نگاهت ابتدا به ایلیا افتاد و بعد روی من ثابت ماند.
ـ ممنون !خودم مراقبشم.
لبخندم کمی محو شد .دستم را عقب کشیدم و گفتم:
ـ خواهش می‌کنم!
ایلیا را از آغوش کارمند گرفتی و به سینه‌ات چسباندی .من هم به‌طرف اتاقم برگشتم .ساعت کاری که تمام شد ،وسایلم را جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم .تو در محوطه‌ی جلوی ساختمان ایستاده بودی و ایلیا را در آغوش داشتی .وقتی نزدیک شدم ،نگاهت به من افتاد.
ـ داری می‌ری؟
ـ آره .کارم تموم شده.
چند لحظه سکوت کردی و بعد پرسیدی:
ـ با من می‌آی خونه؟

از شنیدن سؤالت کمی جا خوردم .انتظار نداشتم خودت پیشنهاد بدهی با هم برگردیم؛ اما شاید نمی‌خواستی کارکنان بویی از اتفاقات تازه‌ای که بینمان جریان داشت ،ببرند .نگاهم را به ایلیا دادم و بعد دوباره به تو خیره شدم.

ـ آره.

سر تکان دادی و به‌طرف ماشین رفتی .من هم پشت‌سرت راه افتادم .در طول مسیر ،گفت‌وگوی زیادی نداشتیم .تو گاهی حواست به ایلیا روی صندلی عقب بود و من هم از شیشه‌ی کنارم بیرون را نگاه می‌کردم .چند بار خواستم چیزی بگویم؛ حتی لب‌هایم را باز کردم؛ اما هر بار پشیمان شدم.

وقتی به خانه رسیدیم ،زودتر از تو از ماشین پیاده شدم .منتظر ماندم تا ایلیا را از صندلی مخصوصش بیرون بیاوری .بعد با هم وارد خانه شدیم .همین که در را باز کردم ،چشمم به وسایلی افتاد که تا دیروز در خانه نبودند .یک ساک کوچک کنار دیوار قرار داشت .چند دست لباس بچگانه ،بسته‌ای پوشک ، شیشه‌شیر و چند وسیله‌ی دیگر روی میز کنار پذیرایی چیده شده بودند.

#557

چند لحظه همان‌جا ایستادم .خانه تغییر کرده بود .نه اینکه حضور ایلیا برایم عجیب یا ناخوشایند باشد؛ فقط تا همین دیروز ،این خانه پر از نشانه‌های زندگی دونفره‌ی ما بود .حالا وسایل کوچکی به آن اضافه شده بود که هرکدام به تو و گذشته‌ات تعلق داشتند.
نگاهم را از وسایل گرفتم و به تو چشم دوختم .متوجه مکثم شدی و گفتی:
ـ وسایل اولیه‌ش رو گرفتم .فعلا ً همین‌ها کافیه تا ببینم دیگه چی لازم داره.
سر تکان دادم.
ـ خوبه!
ایلیا کمی در آغوشت تکان خورد .بوسه‌ای روی پیشانی‌اش نشاندی و به‌طرف راهرو رفتی .من هم دنبالت آمدم .در اتاق کوچکی را باز کردی که تا قبل از آمدن پسرت ،بیشتر برای نگهداری وسایل اضافی از آن استفاده می‌کردیم .حالا گهواره‌ای در گوشه‌ی اتاق قرار داشت .یک پتوی نرم روی آن انداخته بودی و چند وسیله‌ی کوچک هم کنار دیوار چیده شده بود .با

دیدن اتاق ،نگاهم چند لحظه روی گهواره ماند و گفتم:
ـ اینجا رو برای ایلیا آماده کردی؟
ـ آره .فکر کردم بهتره فعلا ًاینجا بخوابه.
بعد ایلیا را کمی جابه‌جا کردی و با صدای آرام‌تری ادامه دادی:
ـ نمی‌خوام شب‌ها به‌خاطر بیدارشدن‌های یهوییش اذیت بشی .خودم مراقبشم .هر وقت چیزی لازم داشته باشه ،من رسیدگی می‌کنم.
حرف‌هایت را شنیدم و به گهواره نگاه کردم .
نمی‌دانستم چرا از شنیدنشان دلم گرفت .می‌دانستم قصدت مراقبت از من است .می‌دانستم شاید نمی‌خواستی مسئولیت تازه‌ای به دوشم بگذاری؛ اما ته دلم این‌طور برداشت کردم که از همین حالا ،زندگی تازه‌ات را جدا از من چیده‌ای!
لب‌هایم را روی هم فشردم و گفتم:
ـ هرطور خودت صلاح می‌دونی.
نگاهی گذرا به صورتم انداختی.
ـ برفا...
نگاهت کردم .انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما منصرف شدی .ایلیا را در گهواره گذاشتی و پتوی

کوچکش را مرتب کردی.
ـ هیچی .خسته‌ای .برو استراحت کن.
لبخندی کم‌رنگ زدم و از اتاق بیرون رفتم .به اتاق خوابم رفتم و کیفم را روی تخت گذاشتم .چند دقیقه بعد صدای قدم‌هایت را شنیدم .در را تا نیمه باز کردی و گفتی:
ـ من یه‌کم پیش ایلیا می‌مونم .اگه چیزی خواستی ، صدام کن.
ـ باشه.
در را بستی و دوباره سکوت خانه را فراگرفت .لبه‌ی تخت نشستم و به دست چپم نگاه کردم .حلقه‌ی طلایی هنوز دور انگشتم بود .آن را بیرون آوردم و کف دستم گرفتم .روزی که برای اولین بار آن را به دستم کرده بودی ،چقدر خوشحال بودم !چقدر با ذوق به انگشتم نگاه کرده بودم و چقدر ساده باور کرده بودم که شاید این بار قرار است کسی مرا همان‌طور که هستم ، بخواهد.
حلقه را میان انگشتانم چرخاندم و بعد از چند لحظه دوباره آن را به انگشتم برگرداندم .نمی‌توانستم به همین راحتی از تو دل بکنم .حتی با وجود تمام ترس‌ها

و تردیدهایم ،هنوز دلم می‌خواست کنار تو باشم .هنوز وقتی صدایت را می‌شنیدم ،قلبم بی‌اختیار واکنش نشان می‌داد .هنوز به یاد اولین بوسه‌مان لبخندی محو روی لبم می‌نشست؛ اما نمی‌دانستم تو هم هنوز این حس را داری یا نه.

از پشت در ،صدای آرامت را شنیدم که با ایلیا حرف می‌زدی .بعد صدای گریه‌اش آمد و کمی بعد دوباره صدای تو ،این بار آهسته‌تر و مهربان‌تر .انگار داشتی برایش چیزی می‌خواندی یا آرامش می‌کردی .سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم.

دلم می‌خواست بلند شوم و به اتاقش بیایم .دلم می‌خواست کنارت بنشینم و با هم مراقبش باشیم .دلم می‌خواست وقتی خسته می‌شوی ،دستت را بگیرم و بگویم لازم نیست همه‌چیز را تنهایی انجام بدهی؛ اما نمی‌توانستم .آن سؤال لعنتی همچنان در ذهنم بود؛ همان سؤالی که از دیروز جرئت نکرده بودم از تو بپرسم؛ اینکه تو هنوز سمیره را دوست داری؟ و اگر جواب مثبت بود ،من در این خانه چه جایگاهی داشتم؟

صدای تو دوباره بلند شد .این بار ایلیا آرام گرفته بود .

لبخند تلخی زدم و صورتم را به‌طرف پنجره

چرخاندم .تو چند قدم آن‌طرف‌تر بودی؛ در اتاقی دیگر ،کنار پسرت .من هم در همان خانه بودم ،با همان حلقه‌ی طلایی در انگشتم؛ اما انگار از دیروز ، دیواری نامرئی میانمان کشیده شده بود و هیچ‌کدام نمی‌دانستیم چطور باید از میان برداریمش.
#558

فصل سی‌ونه

با صدای زنگ گوشی‌ام چشم باز کردم .دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و با چشم‌های نیمه‌باز ،گوشی را از روی میز کنار تخت برداشتم .ساعت هفت صبح بود .چند لحظه به صفحه خیره ماندم و بعد زنگ را قطع کردم .از جایم بلند شدم و موهایم را پشت‌سرم جمع کردم .هنوز خواب‌آلود بودم .شب گذشته ،خواب راحتی نداشتم و هر بار که چشمانم را می‌بستم ، تصویر تو و ایلیا در اتاق کناری جلوی چشمم جان می‌گرفت .گاهی هم به یاد حرف‌هایمان می‌افتادم و به این فکر می‌کردم که چرا نمی‌توانیم بدون دلخوری با هم حرف بزنیم.

به دست چپم نگاه کردم .حلقه‌ی طلایی هنوز در

انگشتم بود .انگار به آن عادت کرده بودم؛ حتی در تمام لحظه‌هایی که از تو دلخور می‌شدم ،حاضر نبودم از دستم بیرونش بیاورم.
به سمت دستشویی رفتم و بعد از شستن صورتم ، موهایم را مرتب کردم .وقتی از دستشویی بیرون آمدم ،ناخودآگاه نگاهم به در اتاق ایلیا افتاد .آرام به‌طرفش رفتم و سرک کشیدم .اتاق نیمه‌تاریک بود . گهواره‌ی کوچک گوشه‌ی اتاق قرار داشت و ایلیا به پشت خوابیده بود .دست‌های کوچکش را کنار صورتش جمع و لب‌هایش را غنچه کرده بود .چند ثانیه همان‌جا ایستادم و نگاهش کردم .بعد چشمم به اتاق تو افتاد .در اتاقت نیمه‌باز بود و از همان فاصله می‌توانستم ببینم هنوز خوابیده‌ای.
خواستم بی‌سروصدا به اتاقم برگردم که صدای گریه‌ی ایلیا بلند شد .به‌طرفش برگشتم .صورتش سرخ شده بود و پاهای کوچکش را تکان می‌داد .نزدیک گهواره رفتم و خم شدم.
ـ چیه کوچولو؟ چی شده؟ چرا صبح به این زودی بیدار شدی؟
طبیعتاً جوابی نداد و بلندتر گریه کرد .دستم را زیر

سر و بدنش بردم و بلندش کردم .کمی روی شانه‌ام نگهش داشتم و آرام پشتش زدم .بعد که گریه‌اش کمی فروکش کرد ،متوجه بوی پوشکش شدم .بینی‌ام را جمع کردم و با لبخند گفتم:

ـ اوه !پس مشکل اینه؟ !آقاکوچولو پوشکش رو کثیف کرده؟

ایلیا صدایی از گلویش بیرون داد و دستش را تکان داد .روی زیراندازی که کنار گهواره گذاشته بودی ، خواباندمش و پوشکش را باز کردم .چند لحظه به او نگاه کردم و بعد لبخندی خجل زدم.

ـ من تا حالا دوروبرم پسربچه ندیدم ایلیا کوچولو ! ببخشید ها؛ ولی یه‌کم خجالت می‌کشم این‌جوری؛ اما نگران نباش !یه‌جوری پوشکت رو عوض می‌کنم که حال کنی!

ایلیا پاهایش را بالا آورد و با صدای بلندتری گریه کرد.

ـ خب خب !صبر کن دیگه !مگه من چی‌کار کردم؟ تازه اول صبحه ،هنوز چای هم نخوردم!

با عجله وسایلش را آماده کردم .سعی کردم همان‌طور که از قبل دیده بودم ،پوشکش را عوض کنم .چند بار

دستپاچه شدم و مجبور شدم از اول مرتبش کنم .ایلیا هم انگار از این‌همه معطلی خوشش نیامده بود و مدام صداهای نامفهومی از خودش درمی‌آورد.
ـ ببینم !من دارم باهات فارسی حرف می‌زنم ،اصلاً چیزی متوجه می‌شی یا دارم گل لگد می‌کنم؟!
دوباره صدای گریه‌اش بلند شد.
ـ ا ...ِخب چرا گریه می‌کنی؟ !من که دارم باهات حرف می‌زنم .یه‌کم هم همکاری کنی ،بد نیست ها!
بالاخره پوشکش را بستم و لباسش را مرتب کردم . نفس راحتی کشیدم و با رضایت دست‌هایم را به هم زدم.
ـ تموم شد !دیدی؟ !گفتم که از پسش برمی‌آم.
ایلیا هنوز کمی بی‌قراری می‌کرد .بلندش کردم و روی سینه‌ام نگهش داشتم .دست کوچکش به یقه‌ی لباسم گیر کرد .آرام در اتاق قدم زدم و برایش صداهای بامزه درآوردم.
ـ حالا دیگه گریه نکن .ببین چه دختر خوبی هستم من !صبح به این زودی از خواب بیدار شدم که به تو برسم .یه تشکر خشک‌وخالی هم نمی‌کنی؟
سرم را چرخاندم و تو را دیدم دم در ایستاده‌ای .

موهایت کمی آشفته بود و لبخندی روی لب‌هایت نشانده بودی .معلوم بود مدتی است نگاهم می‌کنی .برای لحظه‌ای دستپاچه شدم .نگاهم را از تو گرفتم و به ایلیا چشم دوختم .تو جلو آمدی و با همان مهربانی همیشگی پرسیدی:

ـ چرا وقتی فهمیدی بیدار شده ،من رو بیدار نکردی؟

خودم عوضش می‌کردم.

لبخند روی لبم کم‌رنگ شد .نگاهم را بالا آوردم و به صورتت خیره شدم.

ـ خب ...من بیدار بودم دیگه.

#559

دستت را به‌طرف ایلیا دراز کردی؛ اما او سرش را به سینه‌ام چسباند و دست کوچکش را روی لباسم گذاشت .لبخند زدی و گفتی:

ـ هنوز هیچی نشده بهت عادت کرده.

نمی‌دانستم از این جمله خوشحال باشم یا نه .تو دوباره نگاهم کردی و ادامه دادی:

ـ خودت رو درگیر کارهای ایلیا نکن .خودم بهش می‌رسم .تو زحمت نکش .هوم؟

خیره‌ات ماندم .شاید واقعاً می‌خواستی من خسته نشوم؛ اما دلم با شنیدن حرف‌هایت گرفت .انگار هر بار که می‌خواستم به ایلیا نزدیک شوم ،به شکلی یادآوری می‌کردی که مسئولیتش با توست و من نباید خودم را درگیرش کنم .آرام گفتم:

ـ باشه.

ایلیا را از آغوشم گرفتی و روی شانه‌ات گذاشتی .بعد پیشانی‌اش را بوسیدی و از اتاق بیرون رفتی .من هم چند لحظه به زیرانداز و وسایل تعویض پوشکش نگاه کردم .نمی‌دانستم چرا حتی یک کار ساده مثل عوض‌کردن پوشک او هم باید باعث شود احساس کنم جایی در این خانواده ندارم.

بعد از صبحانه ،آماده شدیم و به‌طرف دهکده رفتیم . در طول مسیر ،تو بیشتر حواست به ایلیا بود .چند بار از آینه‌ی ماشین نگاهش کردی و وقتی صدایش را از صندلی عقب شنیدی ،لبخند زدی .من هم گاهی به او نگاه می‌کردم .دلم می‌خواست دستش را بگیرم و با او بازی کنم؛ اما از واکنش تو می‌ترسیدم .نمی‌خواستم دوباره چیزی بگویی که باعث شود احساس کنم دارم به حریم خصوصی‌ات وارد می‌شوم.

وقتی به دهکده رسیدیم ،تو ایلیا را از ماشین بیرون آوردی و به یکی از کارکنان سپردی تا وسایلش را به اتاق استراحت ببرد .من هم به ساختمان اداری رفتم و مشغول کار شدم .چند ساعت گذشت .تماس‌ها ، پرونده‌ها و هماهنگی‌های روزانه آن‌قدر زیاد بودند که فرصت نکردم دوباره به اتفاقات صبح فکر کنم؛ تا اینکه صدای گریه‌ی ایلیا از راهرو بلند شد.
از پشت میزم بلند شدم و در اتاق را باز کردم .یکی از کارکنان او را در آغوش گرفته بود و سعی می‌کرد آرامش کند .نزدیک شدم و دستم را به‌طرفش دراز کردم.
ـ بده من یه‌کم نگهش دارم.
هنوز دستم به او نرسیده بود که صدای تو را شنیدم.
ـ نه عزیزم !تو زحمت نکش .خودم می‌گیرمش.
سرم را به‌طرفت چرخاندم .نزدیک شده بودی و دست‌هایت را برای گرفتن ایلیا دراز کرده بودی .
کارمند او را به تو سپرد .ایلیا با دیدنت کمی آرام شد و سرش را روی شانه‌ات گذاشت .لبخندی محو زدم و دستم را پایین آوردم.
ـ باشه.

به‌طرف اتاقم برگشتم؛ اما این بار نتوانستم ناراحتی‌ام را نادیده بگیرم .از صبح ،هر بار که خواسته بودم به ایلیا نزدیک شوم ،تو مانعم شده بودی .شاید قصد بدی نداشتی؛ اما من از این رفتارها خسته شده بودم .تا وقتی در اتاقم را بستم و پشت میزم نشستم ،چند بار با خودم کلنجار رفتم .بالاخره تصمیم گرفتم دیگر سکوت نکنم .کمی بعد ،وقتی مطمئن شدم کسی در راهرو نیست ،از اتاق بیرون آمدم و تو را در اتاق کناری پیدا کردم .ایلیا در کریرش خوابیده بود و تو داشتی وسایلش را مرتب می‌کردی .نگاهم کردی و پرسیدی:

ـ چیزی شده؟

در را پشت‌سرم بستم و دست به سینه ایستادم.

ـ می‌خواستم یه چیزی بپرسم.

نگاهت را از وسایل گرفتی و به من چشم دوختی.

ـ بپرس.

لب‌هایم را روی هم فشردم .بعد با لحنی که سعی می‌کردم آرام نگهش دارم ،گفتم:

ـ می‌ترسی خطوخش رو بچه‌ت بندازم که هی می‌گی من کاری نکنم؟

ابروهایت در هم رفتند.

ـ چی می‌گی؟!
ـ از صبح هر بار می‌خوام به ایلیا نزدیک بشم ،می‌گی خودم هستم ،تو زحمت نکش !من نمی‌فهمم چرا این‌قدر اصرار داری که من کاری بهش نداشته باشم.
#560

با تعجب نگاهم کردی.
ـ برفا ،من فقط می‌گم خودم هستم دیگه .تو لازم نیست زحمت بزرگ‌کردن بچه‌ی من رو بکشی.
چند ثانیه به صورتت خیره ماندم .بعد نیشخندی زدم و گفتم:
ـ بچه‌ی من؟!
نگاهت روی صورتم ثابت ماند.
ـ خب آره .بچه‌ی منه دیگه .مسئولیتش هم با خودمه.
سرم را به نشانه‌ی تأسف تکان دادم .نمی‌خواستم بحث را به دعوا بکشانم؛ اما حرف‌هایت بیشتر از چیزی که تصور می‌کردی ،آزارم می‌دادند.
ـ نگران نباش .من هم قصد ندارم سرپرستیش رو ازت بگیرم.
ـ من همچین چیزی نگفتم.

پوزخندی پرصدا زدم و نگاهم را از تو گرفتم .
به‌طرف در رفتم و همان حین صدایت را شنیدم که گفتی:
ـ برفا ،صبر کن!
اما نایستادم .وارد راهرو شدم و به‌طرف اتاقم رفتم .
دلم می‌خواست یک بار هم که شده ،به‌جای اینکه مدام به من یادآوری کنی مسئولیت ایلیا با توست ،بگویی اگر بخواهم ،می‌توانم در کنارت باشم .پشت میزم نشسته بودم که گوشی‌ام زنگ خورد .نگاهی به صفحه انداختم .اسم پرنیان روی آن افتاده بود .همزمان تو هم با کریر ایلیا وارد اتاقم شدی .نگاه از تو گرفتم و تماس پرنیان را وصل کردم.
ـ الو؟!
صدای پرانرژی‌اش در گوشم پیچید.
ـ سلام خانم بخشنده !کجایی تو؟ دلتنگمون نشدی؟
لبخندی کم‌رنگ زدم و گفتم:
ـ سلام دختر !چطوری؟ چطور این‌قدر پرانرژی‌ای؟
ـ چون من و الهه داریم می‌آیم شمال دیدنت!
ابروهایم بالا پریدند.
ـ جدی؟!

ـ بله خانم !سه ساعت دیگه می‌رسیم .خونه‌این؟
اندکی تعلل کردم .بعد نگاهم به در اتاق افتاد و گفتم:
ـ آره ،هستیم .قدمتون روی چشم !چه خبر خوبی!
ـ پس منتظرمون باش .فقط من و الهه‌ایم .گفتیم یه سر بهتون بزنیم و فردا برگردیم تهران.
لبخندم کمی محو شد و دلشوره به جانم افتاد.
ـ چه خوب !منتظرتونیم.
و بعد خداحافظی کردیم و گوشی را روی میز گذاشتم .
چند لحظه به آن خیره ماندم و بعد سرم را بالا آوردم .
تو روبه‌رویم ایستاده بودی و معلوم بود منتظر تمام‌شدن تماسم بودی .گفتم:
ـ پرنیان و الهه می‌خوان بیان.
شانه بالا انداختی.
ـ خب؟
کمی دستپاچه شدم .انگشتانم را در هم قفل کردم و گفتم:
ـ گفتن می‌آن خونه‌ی ما ...یعنی خونه‌ی تو .عیبی نداره؟
اخمت کمی باز شد.
ـ نه .چه عیبی؟

#561

بزاقم را قورت دادم و نگاهم را از تو گرفتم.
ـ فقط ...یه چیزی!
ـ چی؟
لبم را تر کردم .گفتنش برایم سخت بود؛ اما نمی‌توانستم مسئله را نادیده بگیرم.
ـ آصف...
با شنیدن اسمش ،حالت چهره‌ات تغییر کرد.
ـ آصف چی؟
ـ اون روز که بهم ویس فرستاده بود ،یه چیزهایی می‌گفت؛ یعنی ...فکر می‌کنه که...
مکث کردم .نگاهت جدی‌تر شد.
ـ برفا ،واضح حرف بزن!
چشم‌هایم را برای لحظه‌ای بستم و بعد ادامه دادم:
ـ می‌دونه خاطره‌ی خصوصی خاصی با هم نداریم .
می‌ترسم پرنیان و الهه بیان و ببینن اتاق‌هامون جداست و بعد برن به گوش آصف برسونن.
چند ثانیه ساکت ماندی .بعد سرت را کمی عقب بردی و نفسی عمیق کشیدی .از حالت فکت معلوم بود

ب

عصبانی شده‌ای.

ـ دقیق بگو آصف چی گفته؛ موبه‌مو ...کلمه‌به‌کلمه!

سرم را پایین انداختم و نگاه دزدیدم.

ـ چیز مهمی نیست.

ـ برفا!

ـ فقط یه حرفی زد و من هم جوابش رو دادم و بلاکش کردم .تموم شد رفت.

از کنار میز فاصله گرفتی و کریر ایلیا را که وسط اتاق بود ،به گوشه‌ای بردی .بعد دوباره به‌طرفم برگشتی و گفتی:

ـ گفتم دقیقا ًچی گفته!

لب‌هایم را روی هم فشردم و نفسی عمیق کشیدم.

ـ احسان ،نمی‌خوام دوباره درباره‌ی آصف حرف بزنیم.

بی‌آنکه جوابی بدهی ،به‌طرف میزم آمدی .دست‌هایت را دو طرف صندلی‌ام روی میز گذاشتی و کمی خم شدی .فاصله‌مان آن‌قدر کم شد که مجبور شدم سرم را بالا بگیرم تا صورتت را ببینم .چشم‌هایت سرخ شده بودند و فکت از شدت عصبانیت منقبض بود.

ـ گفتم بهم بگو آصف دقیقا ًچه زری زده!

از لحن صدایت جا خوردم .ناخودآگاه به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:
ـ چرا عصبانی می‌شی؟
ـ چون نمی‌فهمم این آدم تا کجا می‌خواد تو زندگی ما دخالت کنه !حالا هم درباره‌ی خصوصی‌ترین مسائل ما حرف می‌زنه؟
نگاهم را از چشم‌هایت گرفتم .انگشتانم را در هم قفل کردم و آرام گفتم:
ـ بهم گفت خوب می‌دونم دست اون بی‌عرضه تا حالا به تو نخورده.
سکوت کردی .انگار می‌خواستی مطمئن شوی درست شنیده‌ای.
ـ چی گفت؟!
آب دهانم را قورت دادم.
ـ گفت دست اون بی‌عرضه تا حالا بهت نخورده.
گوشه‌ی لبت با نیشخندی بالا رفت.
#562

ـ بی‌عرضه؟!
کمی بیشتر خم شدی .حالا صورتت آن‌قدر به صورتم

نزدیک بود که هرم نفس‌هایت را روی گونه‌ام احساس می‌کردم .نگاهت از چشم‌هایم پایین آمد ،روی بینی و لب‌هایم مکث کرد و دوباره به چشم‌هایم برگشت .با صدایی آهسته و خش‌دار نجوا کردی:

ـ تو هم مثل اون فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی من بی‌عرضه‌ام که تا حالا باهات نبودم؟

قلبم بی‌اختیار تندتر زد .از نزدیکی‌ات ،از لحن صدایت و از نگاهت به هم ریخته بودم؛ اما درست در همان لحظه ،تصویر سمیره جلوی چشمم آمد .همان نگاه اشک‌آلودت ،همان لحظه‌ای که رفتنش را تماشا کرده بودی و همان حرف‌هایی که درباره‌ی زیبایی‌اش شنیده بودم.

از روی لج شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:

ـ من در جریان رفتارت تو خلوت نیستم .تا حالا ندیدم که بخوام نظر بدم.

نیشخندت محو شد .چند لحظه نگاهم کردی .بعد دستت را روی لبه‌ی میز محکم‌تر فشار دادی و فاصله‌ات را کمتر کردی.

ـ این‌طوریه؟

جوابی ندادم .نمی‌خواستم بفهمی حرفت چقدر روی من

تأثیر گذاشته است .حتی خودم هم نمی‌دانستم چرا با وجود تمام دلخوری‌هایم ،هنوز از این نزدیکی نفسم بند می‌آید .سرت را کمی کج کردی و لب‌هایت را به گوشم نزدیک کردی .صدایت آن‌قدر آرام بود که فقط من می‌توانستم بشنوم.

ـ پس لابد باید یه‌جوری نظرت رو عوض کنم!

لبت برای لحظه‌ای به لاله‌ی گوشم خورد .گرمای نفست از کنار گردنم پایین رفت و تمام بدنم مورمور شد .چشم‌هایم را بستم .دستم بی‌اختیار روی پایم مشت شد .می‌دانستم اگر کمی دیگر نزدیک شوی ،شاید نتوانم به خودم مسلط شوم .دلم می‌خواست فاصله را از بین ببری؛ اما هم‌زمان نمی‌خواستم این‌قدر راحت از کنار تمام دلخوری‌هایم بگذرم.

صدای آرامت دوباره کنار گوشم پیچید.

ـ فقط کافیه خودت بخوای برفا!

چشمانم را باز کردم و صورتم را کمی به‌طرفت چرخاندم .فاصله‌ی لب‌هایمان آن‌قدر کم بود که می‌توانستم نفس‌هایت را احساس کنم .نگاهت برای لحظه‌ای روی لب‌هایم ثابت ماند و من هم نتوانستم چشم از تو بردارم .درست همان لحظه ،صدای گریه‌ی

ایلیا از گوشه‌ی اتاق بلند شد.
هر دو از جا پریدیم .تو چشم‌هایت را بستی و نفس کلافه‌ای بیرون دادی .من هم سریع صورتم را برگرداندم و دستم را روی گونه‌ام گذاشتم .ایلیا دوباره گریه کرد و دست‌های کوچکش را تکان داد .از کنار میزم فاصله گرفتی و به‌طرفش رفتی.
ـ ببین کی بیدار شده!
ایلیا را از کریر بلند کردی و روی شانه‌ات گذاشتی .
بعد رو به من برگشتی .هنوز آن نیشخند محو گوشه‌ی لبت بود.
ـ فکر کنم فعلا ًباید به آقاکوچولو رسیدگی کنم.
نگاهم را از تو گرفتم و سعی کردم لبخندم را پنهان کنم.
ـ آره .بهتره همین کار رو بکنی.
آرام خندیدی و ایلیا را در آغوشت تکان دادی .
به‌طرف در رفتی؛ اما قبل از بیرون‌رفتن ،برگشتی و گفتی:
ـ راستی ،بیا الان بریم خونه.
ـ چرا؟
ـ باید برای ایلیا پوشک و شیرخشک بخرم .یه مقدار

ب

هم خرید کنیم .بالاخره مهمون داریم.
سر تکان دادم.
ـ باشه.
کمی خیره به چشمانم شدی و لب تر کردی.
ـ لباس‌ها و وسایلت رو هم جمع کن بیارشون اتاق من .نمی‌خوام وقتی دوست‌هات اومدن ،چیزی دستگیرشون بشه.
#563

لبخندی کم‌رنگ روی لبم نشست .نمی‌دانستم باید از اینکه به اتاقت دعوتم کرده بودی خوشحال باشم یا از اینکه هنوز مجبور بودیم بعضی چیزها را از دیگران پنهان کنیم ناراحت.
ـ باشه.
با همان لبخند از اتاق بیرون رفتی .چند لحظه به در نگاه کردم و بعد دستم را روی گوشم گذاشتم؛ همان جایی که چند لحظه پیش لب‌هایت به آن خورده بود .
نفسی عمیق کشیدم و به پشتی صندلی تکیه دادم .
لعنتی !هنوز هم می‌توانستی با یک نگاه و چند کلمه ، تمام تمرکزم را به هم بریزی.

نگاهم به حلقه‌ی طلایی انگشتم افتاد .انگشتم را دور آن چرخاندم و لبخندم آرام‌آرام محو شد .هنوز نمی‌دانستم در قلب تو چه می‌گذرد .هنوز تصویر سمیره از ذهنم بیرون نرفته بود و هنوز از اینکه مدام مرا از مراقبت از ایلیا کنار می‌گذاشتی ،دلخور بودم؛ اما حالا قرار بود وسایلم را به اتاق تو بیاورم .قرار بود
مهمان‌هایمان را در خانه‌ی مشترکمان پذیرا باشیم و کنار هم زندگی کنیم؛ دست‌کم جلوی چشم دیگران.
وسایلم را از روی میز جمع کردم و پرونده‌ها را داخل کشو گذاشتم .کامپیوتر را خاموش کردم و کیفم را از پشت صندلی برداشتم .قبل از بیرون‌رفتن ،نگاهی به اتاق انداختم تا مطمئن شوم چیزی جا نگذاشته‌ام .بعد در را بستم و به راهرو قدم گذاشتم .تو بیرون اتاق منتظرم بودی .کریر ایلیا کنار پایت قرار داشت و خودت هم مشغول چک‌کردن وسایل داخل کیف کوچکش بودی .به‌محض دیدنم ،سرت را بالا آوردی.
- بریم؟
کیفم را روی شانه‌ام انداختم و به‌طرفت آمدم .دستت را روی دسته‌ی کریر گذاشتی و راه افتادی .چند قدم که برداشتیم ،نگاهم به ایلیا افتاد که داخل کریر نشسته بود

و با چشم‌های کنجکاوش اطراف را نگاه می‌کرد .بعد به کریر نگاه کردم و گفتم:
ـ به نظرم این کریر واسه این بچه کوچیکه .بهتره دیگه براش آغوشی یا کالسکه بگیری.
ایستادی و با لبخند نگاهم کردی .بعد سرت را آرام تکان دادی.
ـ باشه عزیزم !ممنون!
به ماشین رسیدیم .تو کریر ایلیا را با احتیاط روی صندلی عقب جا دادی و بعد از اطمینان از بسته‌شدن کمربندهایش ،در را بستی .وقتی پشت فرمان نشستی ، من هم کنارت جا گرفتم.
ـ اول بریم خریدهای ایلیا رو انجام بدیم یا خرید مهمون‌ها؟
استارت زدی و نگاهم کردی.
ـ هر کدوم خانم دستور بدن.
ـ پس اول وسایل ایلیا .
سر تکان دادی و ماشین را به حرکت درآوردی .
به‌محض ورود به داروخانه ،تو مستقیم به‌طرف قفسه‌ی پوشک‌ها رفتی و من هم پشت‌سرت راه افتادم .چند مدل را بررسی کردی و هر بار که به بسته‌ای اشاره

ب

می‌کردی ،نگاهم می‌کردی تا نظرم را بپرسی .حتی یک بار که برای انتخاب شیرخشک مردد شدی ، بسته‌ای را نشانم دادی و گفتی:

ـ این همونیه که قبلا ًواسه نوا می‌گرفتیم .درسته؟

نگاهی به بسته انداختم و سر تکان دادم.

ـ آره .فکر کنم بهتره همین رو بگیریم.

بعد از خرید پوشک و شیرخشک ،نوبت کالسکه رسید .در فروشگاه ،چند مدل را نشانمان دادند .تو با دقت به مشخصاتشان نگاه می‌کردی و من سعی می‌کردم مدلی را انتخاب کنم که هم برای ایلیا راحت باشد و هم جابه‌جایی‌اش سخت نباشد .یکی از کالسکه‌ها را باز کردند و تو دسته‌اش را گرفتی .چند قدم جلو بردی .بعد برگشتی و پرسیدی:

ـ این چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم:

ـ من که از تو بیشتر سر درنمی‌آرم؛ ولی به نظرم خوبه.

ـ پس خودت امتحانش کن.

دسته را به دستم دادی .چند قدم کالسکه را جلو بردم و بعد چرخ‌هایش را بررسی کردم .تو با دقت نگاهم

ب

می‌کردی.
ـ خانم ،فکر کنم از بابای بچه سخت‌گیرتری!
#564

خندیدم و گفتم:
ـ فکر کنم همین اوکیه.
ـ پس همین رو می‌خریم.
وقتی فروشنده مشغول آماده‌کردن کالسکه شد ،تو به من نزدیک شدی و آرام گفتی:
ـ خوشحالم که کالسکه‌ش رو به سلیقه‌ی تو خریدم!
نگاهت کردم و لبخند زدم .بعد نگاهم را به ایلیا که در آغوشت بود ،دوختم .حس خوبی پیدا کرده بودم .بعد از خریدهای ایلیا ،به فروشگاه مواد غذایی رفتیم . برای مهمان‌ها چند مدل میوه ،شیرینی و تنقلات برداشتیم .تو هم اصرار داشتی چیزهایی بخریم که من دوست دارم .هر بار چیزی را از قفسه برمی‌داشتی ، می‌پرسیدی:
ـ این رو دوست داری؟
و من با خنده جواب می‌دادم:
ـ احسان ،قرار نیست برای من خرید کنیم .مهمون

داریم!
ـ خب ما هم قراره بخوریم ها!
ـ پس این‌قدر چیزمیز برندار .نصف فروشگاه رو ریختی تو چرخ!
چشم در کاسه چرخاندم و تو خندیدی .در تمام مدت خرید ،حال‌وهوای عجیبی داشتم .گاهی تو مشغول انتخاب چیزی برای ایلیا می‌شدی و من کنار دستت می‌ایستادم .گاهی هم من چیزی برمی‌داشتم و تو با شوخی درباره‌اش نظر می‌دادی .چند بار ایلیا را از آغوشت گرفتم تا بتوانی راحت‌تر خرید کنی و هر بار که او دست‌های کوچکش را به‌طرف صورتم می‌آورد ،تو با لبخند نگاهم می‌کردی.
برای چند ساعت ،انگار هیچ دلخوری‌ای میانمان وجود نداشت .نه حرفی از آصف بود و نه از سمیره .نه تو مرا از کاری منع می‌کردی و نه من مدام دنبال معنای رفتارهایت می‌گشتم؛ فقط کنار هم بودیم و خرید می‌کردیم؛ شبیه یک خانواده‌ی معمولی که قرار است مهمان داشته باشد.
وقتی خریدها را داخل ماشین گذاشتیم ،نگاهی به ساعت‌مچی‌ام انداختم و چشمانم گرد شد.

ـ وای احسان !داره دیر می‌شه .دیگه باید برگردیم تا وسایل من رو جابه‌جا کنیم .یه وقت می‌رسن ها!
با عجله سوار شدم و تو هم پشت فرمان نشستی .مسیر برگشت را سریع‌تر از قبل طی کردیم .من چند بار ساعت را نگاه کردم و تو هر بار با دیدن نگرانی‌ام می‌خندیدی.
ـ برفا ،ما زودتر می‌رسیم .نگران نباش.
ـ من دارم به بعدش فکر می‌کنم.
ـ به چی؟
ـ به اینکه باید وسایلم رو جمع کنیم ،اتاق تو رو مرتب کنیم ،خریدها رو بچینیم و...
ـ و احتمالاً تو تا رسیدن مهمون‌ها فرصت نمی‌کنی حتی یه لیوان آب بخوری!
ـ دقیقاً!
سر تکان دادی و لبخند زدی.
ـ پس بهتره وقتی رسیدیم ،من بیشتر کارها رو انجام بدم.
نگاهم را به‌طرفت چرخاندم .نمی‌دانستم این جمله را از روی مهربانی گفتی یا فقط می‌خواستی خیال خودت را از بابت نگرانی‌هایم راحت کنی؛ اما این بار به‌جای

بحث‌کردن ،لبخند زدم.
به خانه رسیدیم و هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که گوشی‌ام زنگ خورد .پرنیان بود .سریع جواب دادم.
ـ جانم؟ سلام!
ـ سلام برفا !ما تا نیم ساعت دیگه می‌رسیم .آدرس دقیق خونه رو می‌فرستی؟ لوکیشن رو برام بفرست که راحت پیداش کنیم.
نگاهی به تو انداختم که مشغول گذاشتن خریدها جلوی در بودی.
ـ آره عزیزم ،همین الان می‌فرستم .منتظرتونیم.
تماس را قطع کردم و سریع لوکیشن خانه را برایش فرستادم .بعد کیفم را روی مبل گذاشتم و رو به تو گفتم:
ـ نیم ساعت دیگه می‌رسن!
#565

کیسه‌های خرید را روی میز آشپزخانه گذاشتی و آستین‌هایت را کمی بالا زدی.
ـ پس شروع کنیم.
به‌طرف اتاقم رفتم و در را باز کردم .چند دست

لباس ،کیف لوازم شخصی ،کتاب‌ها و وسایلم را یکی‌یکی از کمد بیرون آوردم .تو هم پشت‌سرم وارد شدی و بدون معطلی شروع کردی به جمع‌کردن وسایل روی میز.

ـ این‌ها رو بذار توی ساک .لباس‌ها رو هم می‌تونیم ببریم توی کمد من.

ـ این‌قدر عجله نکن !همه‌چی رو می‌ریزی به هم.

ـ خانم ،نیم ساعت دیگه مهمون داریم .الان وقت نظم و ترتیب نیست!

به خنده افتادم و یک دسته لباس را داخل ساک گذاشتم .تو چند بار بین اتاق من و اتاق خودت رفت‌وآمد کردی و وسایل را جابه‌جا کردی .من هم سعی می‌کردم وسایل کوچک‌تر را جمع کنم تا چیزی جا نماند .مشغول جمع‌کردن وسایل روی میز آرایش بودم که تو سراغ کشوی پایین کمد رفتی .چند تکه از لباس‌های شخصی‌ام داخل سبد کوچکی تا شده بودند . سبد را برداشتی تا به اتاقت ببری؛ اما همین که نگاهی به محتویاتش انداختی ،گوشه‌ی لب‌هایت بالا رفت .با دیدن واکنشت ،صورتم داغ شد.

ـ احسان!

نگاهت را از سبد گرفتی و با شیطنت نگاهم کردی.
ـ چیه؟
ـ اون رو بده من!
سبد را کمی بالاتر گرفتی و با خنده گفتی:
ـ چرا؟ مگه این‌ها هم جزو وسایلت نیست؟
ـ هست؛ ولی خودم می‌برم!
نگاهی دوباره به سبد انداختی و بعد به صورتم خیره شدی.
ـ به قول خودت ،ما که ندیدیم؛ ولی انگار خوش‌سلیقه‌ای!
چشم‌هایم از تعجب گرد شدند .دستم را به‌طرف سبد دراز کردم و زیرلب گفتم:
ـ الان وقت مزه‌پروندنه؟
ـ نیست؟
ـ نه!
ـ اما حسابی قرمز شدی ها!
ـ به‌خاطر عجله است .گرمه!
خنده‌ات گرفت و سبد را به دستم دادی.
ـ باشه عزیزم !هرچی تو بگی!
سبد را با عجله گرفتم و قبل از اینکه حرف دیگری

بزنی ،آن را داخل ساک گذاشتم .گرمای صورتم هنوز فروکش نکرده بود .تو هم انگار از خجالت‌دادنم حسابی لذت برده بودی؛ چون هنوز لبخند از روی صورتت محو نشده بود.

ـ احسان ،به‌جای خندیدن یه‌کم هم کمک کن!

ـ من که از اول داشتم کمک می‌کردم.

ـ پس کمتر حرف بزن!

ـ چشم!

دوباره مشغول شدی .لباس‌هایم را داخل کمدت جا دادیم و وسایل روی میز آرایش را در چند کشو پخش کردیم .هر چیزی را که پیدا می‌کردیم ،جایی می‌گذاشتیم که دست‌کم جلوی چشم نباشد .گاهی چیزی داخل کشو جا نمی‌شد و تو با فشار آن را می‌چپاندی . گاهی هم من از شلوغی اتاقت می‌خندیدم و تو می‌گفتی:

ـ فعلا ً مهم اینه که مهمون‌ها چیزی نفهمن .بعدا ً با هم مرتبشون می‌کنیم.

#566

ایلیا هم در آن آشفته‌بازار ،چهاردست‌وپا ،از این اتاق

به آن اتاق می‌رفت و هر بار که ما را با دست‌های پر می‌دید ،با صدای بلند می‌خندید .چند بار نزدیک پای تو آمد و دست کوچکش را به شلوارت گرفت .تو خم شدی و نوازشش کردی.

ـ آقاکوچولو !تو هم اومدی کمک کنی؟

ایلیا با ذوق صداهایی از خودش درآورد و دوباره به‌طرف من خزید .من هم با خنده گفتم:

ـ تو هم به بابات رفتی ها !خوش‌خنده‌ای!

ایلیا همان‌طور که روی دست‌ها و زانوهای کوچکش حرکت می‌کرد ،سرش را بالا آورد .لب‌هایش را تکان داد و صدایی از گلویش بیرون آمد.

ـ با ...با!

اول فکر کردم مثل همیشه دارد صداهای نامفهوم درمی‌آورد .دوباره خندیدم و گفتم:

ـ چی می‌گی تو کوچولو؟!

اما این بار صدایش واضح‌تر بود.

ـ باباباباا!

تو که کنار کمد ایستاده بودی ،خشکت زد .لبخند روی صورتت جان گرفت و چشمانت خیره به ایلیا شد .

چیزی که در دست داشتی ،از انگشتانت رها شد و

ب

روی زمین افتاد .حتی به صدای افتادنش هم توجه نکردی .به پسرت خیره مانده بودی .انگار می‌ترسیدی اگر پلک بزنی ،آنچه شنیده‌ای از بین برود.

ـ ایلیا...

صدایت به‌سختی از گلویت بیرون آمد .ایلیا دوباره دست‌های کوچکش را روی زمین گذاشت و با صدای شیرینش گفت:

ـ بووو ...بابا!

ناگهان به‌طرفش رفتی .زانو زدی و او را در آغوشت گرفتی .صورتش را میان دست‌هایت نگه داشتی و با خنده و گریه ،پشت‌سرهم گونه‌ها و پیشانی‌اش را بوسیدی.

ـ الحمدلله ...الحمدلله ،حبیبی !یا روحی !یا عیونی!

صدایت می‌لرزید .اشک از گوشه‌ی چشمانت پایین می‌آمد و لبخندت آن‌قدر بزرگ و پررنگ بود که انگار نمی‌توانستی آن را کنترل کنی .ایلیا هم از هیجان تو می‌خندید و دست‌های کوچکش را به صورتت می‌زد.

وسایلی را که در دست داشتم ،روی تخت گذاشتم و نزدیکتان آمدم .کنارتان نشستم و دست کوچکش را گرفتم .نگاهت هنوز روی صورت ایلیا بود .

نمی‌توانستم از تماشای آن لحظه چشم بردارم .تو را در آن حال ندیده بودم؛ این‌قدر خوشحال و این‌قدر غرق احساس.
با لبخند رو به ایلیا گفتم:
ـ بابا کو؟ ایلیا ،بابا کو؟ بابا کجاست؟
راستش انتظار واکنش خاصی نداشتم .سمیره بیشتر با او عربی حرف زده بود و نمی‌دانستم تا چه اندازه با کلمات فارسی آشنایی دارد؛ فقط می‌خواستم دوباره صدای شیرینش را بشنوم؛ اما ایلیا سرش را به‌طرف تو چرخاند و کمی نگاهت کرد .چند لحظه مات ماندم . بعد تو خندیدی؛ خنده‌ای بلند و رها که با اشک‌هایت درآمیخته بود .ایلیا را محکم‌تر به سینه‌ات فشردی و دوباره صورتش را غرق بوسه کردی.
ـ آره عزیز بابا !خودمم !بابا اینجاست !یا عیون البی ! یا حبیب قلبی!
به لبنانی قربان‌صدقه‌اش می‌رفتی و هر چند لحظه یک بار میان جمله‌هایت می‌خندیدی .ایلیا هم انگار از شنیدن صدایت به وجد آمده بود .دست‌هایش را به‌طرف صورتت دراز می‌کرد و تو هر بار با شوق بیشتری او را می‌بوسیدی .من هم دستم را روی

بازوی کوچکش گذاشتم و با لبخند گفتم:
ـ آفرین پسر خوب !بابا کو؟ بابا همین‌جاست!
او دوباره نگاهت کرد .خنده‌ات عمیق‌تر شد و پیشانی‌ات را به پیشانی او چسباندی .بعد سر بلند کردی و نگاهم کردی .اشک هنوز روی گونه‌هایت بود .با صدایی که از شدت هیجان می‌لرزید ،گفتی:
ـ تا همین چند روز پیش فکر می‌کردم هیچ‌وقت قرار نیست ازش همچین چیزی رو بشنوم !دیدی برفا؟ !دنیا رو می‌بینی؟ !الان تو بغلمه و بهم می‌گه بابا !به من می‌گه بابا؛ نه به اون نره‌خر غول‌تشن!
#567

لبخندم روی صورتم باقی ماند؛ اما درونم دوباره به هم ریخت .نگاهم را از صورت خندان ایلیا گرفتم و به چشم‌های تو دادم .هنوز اشک داشتی و از خوشحالی نمی‌توانستی جلوی خنده‌ات را بگیری؛ بااین‌حال ، درست در لحظه‌ای که نام خالد را به زبان نیاوردی و او را با آن لقب تحقیرآمیز خطاب کردی ،حسی در نگاهت دیدم که نتوانستم نادیده‌اش بگیرم.
شاید فقط از اینکه پسرت تو را شناخته و به تو گفته

بود بابا ،این‌همه ذوق داشتی .شاید هم این کلمه برایت معنایی فراتر از یک کلمه‌ی ساده داشت؛ تأییدی بود بر اینکه هنوز پدر ایلیا هستی؛ حتی اگر مدت‌ها از او دور مانده باشی؛ اما چرا باید نام او را وسط این شادی می‌آوردی؟ چرا درست بعد از اینکه گفتی ایلیا تو را بابا صدا زده ،لازم دیدی تأکید کنی که این کلمه را به آن مرد نمی‌گوید؟

بی‌اختیار یاد سمیره افتادم .یاد اینکه حالا خالد در زندگی او حضور داشت؛ همان مردی که تو به‌شدت از او متنفر بودی .شاید تمام این ذوق و اشک ،فقط به‌خاطر شنیدن اولین کلمه‌ی پسرت بود؛ اما آن تأکید تلخ روی خالد چه؟ چرا شادی‌ات باید با تحقیر مردی همراه می‌شد که حالا کنار سمیره زندگی می‌کرد؟ آیا واقعاً فقط از این ناراحت بودی که او در نبود تو به ایلیا نزدیک شده بود ،یا هنوز هم تصور اینکه کنار سمیره است ،درونت را به هم می‌ریخت؟

آخ خدایا !من چه مرگم شده بود؟ داشتم حتی به حس و حساسیتی که نسبت به زندگی گذشته‌ات داشتی ،واکنش نشان می‌دادم .انگار هرچه بیشتر به تو نزدیک می‌شدم ،چیزهای بیشتری برای ترسیدن پیدا می‌کردم .

به چهره‌ات نگاه کردم .شادی‌ات واقعی بود؛ اشک‌هایت هم همین‌طور؛ اما آن جمله‌ی آخر ،در کنار تمام شور و هیجانت ،طعم تلخی داشت که نمی‌توانستم نادیده‌اش بگیرم .آخ خدایا !من چه مرگم شده بود؟ دستم را روی موهای نرم ایلیا کشیدم و لبخندی نیم‌بند زدم.

ـ معلومه که به باباش می‌گه بابا .مگه می‌شه تو رو نشناسه؟

با شنیدن حرفم ،دوباره لبخند زدی .ایلیا را بوسیدی و آرام گفتی:

ـ قربونت برم من ...قربون صدات برم پسر قشنگم!

ایلیا دست کوچکش را روی گونه‌ات گذاشت و تو چشم‌هایت را بستی .برای چند ثانیه فقط همان‌طور نگهش داشتی؛ طوری که انگار می‌خواستی تمام لحظه‌هایی را که از دست داده بودی ،در همان چند ثانیه جبران کنی .من هم کنارت نشسته بودم و دست ایلیا را در دستم نگه داشته بودم؛ اما ذهنم هنوز درگیر آن جمله بود .حتی داشتم به حسی که نسبت به خالد داشتی ،حساس می‌شدم !این برای من و قلبم خوب نبود !نباید این‌قدر حساس می‌شدم!

پنج دقیقه بعد ،درحالی‌که تو داشتی فنجان‌ها را روی

سینی می‌چیدی ،صدای زنگ در بلند شد .سریع از جا بلند شدم .دلم می‌خواست ایلیا را بغل بگیرم و با او بروم استقبالشان؛ اما تو زودتر از من دست‌به‌کار شدی .خم شدی ،ایلیا را از روی زمین بلند کردی و در آغوشت جا دادی .بعد درحالی‌که لبخند به لب داشتی ،به‌طرفم برگشتی .کنارت ایستادم و با هم به‌سمت در ورودی آپارتمان رفتیم .دستم را روی دستگیره گذاشتم؛ اما پیش از بازکردن در ،کمی به‌طرفت چرخیدم و آهسته گفتم:

ـ احسان ،اگه می‌شه کنارم بمون .تنها بشیم ،می‌خوان راجع به گذشته حرف بزنن .من هم حال‌وحوصله ندارم.

نگاهم کردی .لازم نبود بیشتر توضیح بدهم؛ فهمیده بودی منظورم از گذشته ،آصف است .لبخندی کج روی لبت نشست و گفتی:

ـ می‌خوای من رو عضو افتخاری کلاب سیسی‌ها کنی؟

با شنیدن جمله‌ات ،خنده‌ام گرفت .سرم را پایین انداختم و سعی کردم صدای خنده‌ام را کنترل کنم.

ـ لوس بی‌مزه!

ـ ولی خندیدی که!

لپ ایلیا را کشیدم و در را باز کردم .چند ثانیه بعد صدای بازشدن در آسانسور را شنیدم .پرنیان و الهه از کابین خارج شدند و هر کدام با یک کوله‌پشتی سمت ما آمدند .اول به من نگاه کردند و بعد نگاهشان روی ایلیا که در آغوش تو بود ،ثابت ماند .دوباره به من نگاه کردند و با لبخند جلو آمدند .سلام دادیم و من با آن‌ها روبوسی کردم .دوباره چشمشان به ایلیا افتاد و هر دو برای چند لحظه ساکت شدند .چشم‌های الهه گرد شد و پرنیان با تعجب یک قدم سمت تو و ایلیا آمد.

ـ این کوچولوی ناز کیه؟

لبخند زدم و کمی کنار رفتم تا وارد شوند .داخل شدند و تو با لبخند ،درحالی‌که به ایلیا نگاه می‌کردی ،گفتی:

ـ ایشون آقا ایلیاست؛ پسر من.

پرنیان از حرکت ایستاد و به صورتت نگاه کرد؛ انگار مطمئن نبود درست شنیده است.

ـ پسر شما؟!

#568

الهه هم با صدایی بلندتر از حد معمول گفت:

ـ یعنی شما بچه دارین؟!

خنده‌ام گرفت .از کنارشان رد شدم و در را پشت‌سرمان بستم.
ـ بیاین تو ،وسط راهرو که نمی‌شه همه‌چی رو توضیح داد!
پرنیان و الهه با خنده وارد شدند؛ اما نگاهشان هنوز به ایلیا بود .تو کمی خودت را خم کردی تا صورت کوچکش را بهتر ببینند.
ـ ایلیا ،به خاله‌ها سلام کن!
ایلیا با دیدن دو چهره‌ی تازه ،اول کمی به آن‌ها خیره شد و بعد انگشت‌های کوچکش را تکان داد .الهه دستش را به‌سمت او برد و با ذوق گفت:
ـ وای خدا !چقدر شیرینه !چند وقتشه؟
ـ هشت ماهش گذشته.
پرنیان با لبخند نگاهش را از ایلیا گرفت و به تو چشم دوخت.
ـ نمی‌دونستم پسر دارین آقا احسان !با هشت ماه تأخیر قدم نورسیده مبارک!
خندیدی و گفتی:
ـ ممنون !داستانش یه‌کم مفصله؛ ولی چند روزیه که پیش خودمه.

نیم‌نگاهی به صورتت انداختم .لبخندت هنوز سر جایش بود و با آرامش به سؤال‌هایشان جواب می‌دادی .وقتی نشستیم ،الهه پرسید:

ـ یعنی از این به بعد پیش خودتون می‌مونه؟

کمی مکث کردی و بعد با لحنی ملایم گفتی:

ـ ان‌شاءالله!

پرنیان لبخند زد و دوباره به ایلیا نگاه کرد.

ـ معلومه خیلی دوستش دارین!

تو ایلیا را کمی بالاتر کشیدی و پیشانی‌اش را بوسیدی.

ـ بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنین!

دیدن تو درحالی‌که ایلیا را در آغوش داشتی و با آن‌همه محبت نگاهش می‌کردی ،حس خوبی به من می‌داد .الهه گردن کشید و نگاهی به آن‌سوی بالکن خانه انداخت.

ـ برفا !اینجا رو از کجا پیدا کردین؟ چه منظره‌ای داره!

داشت با ذوق به دریا نگاه می‌کرد .لبخند زدم و گفتم:

ـ احسان اینجا رو پیدا کرده.

پرنیان روی مبل پا روی پا انداخت و گفت:

ـ معلومه اینجا خیلی بهت خوش می‌گذره ها!

نگاهم ناخودآگاه به‌طرف تو کشیده شد .ایلیا را روی پایت نشانده بودی و داشتی با اسباب‌بازی کوچکی سرگرمش می‌کردی.
ـ بد نیست .آب‌وهواش رو دوست دارم.
الهه با خنده گفت:
ـ بد نیست؟ !من جای تو بودم هر روز صبح با دیدن این منظره از خوشحالی جیغ می‌کشیدم!
خنده‌ام گرفت .به‌طرف آشپزخانه رفتم و تو هم تقریبا ً هم‌زمان از جا بلند شدی.
ـ چی بیارم براتون؟ چای؟ قهوه؟ شربت؟
پرنیان گفت:
ـ یه ایرانی در همه حال چی می‌خوره؟
#569

با خنده گفتم:
ـ پس چای می‌آرم.
هنوز به آشپزخانه نرسیده بودم که تو سینی را از روی کابینت برداشتی و به‌طرفم گرفتی.
ـ فنجون‌ها رو بچین ،من چای رو می‌ریزم.
ـ شیرینی رو تو یخچال گذاشتی؟

ـ آره ،توی ظرف چیدم گذاشتم یخچال.
کنارت ایستادم و مشغول چیدن فنجان‌ها شدم .تو هم قوری را از روی کتری برداشتی و با دقت چای را داخل فنجان‌ها ریختی .کار خاصی انجام نمی‌دادیم؛ فقط داشتیم از مهمانان پذیرایی می‌کردیم؛ اما همین کار ساده برایم لذت عجیبی داشت .اینکه کنار هم ایستاده بودیم و هرکدام بخشی از کار را انجام می‌دادیم ،حس خوبی به من می‌داد .
سینی را برداشتم و به پذیرایی برگشتم .تو هم پشت‌سرم آمدی و به ایلیا که حالا کمی بی‌قرار شده بود ،رسیدگی کردی .پذیرایی را کنار هم انجام دادیم .
من فنجان‌ها را جلوی مهمان‌ها گذاشتم و تو ظرف شیرینی را روی میز قرار دادی .وقتی نشستم ،تو هم کنارم جا گرفتی .فاصله‌مان آن‌قدر کم بود که گاهی با حرکت دستت ،بازویت به بازویم می‌خورد.
الهه با نگاهی شیطنت‌آمیز گفت:
ـ چه جالب !نمی‌دونستم مردها هم کار خونه بلدن!
نگاهم را به فنجان چای دوختم تا لبخندم زیادی معلوم نشود .تو گفتی:
ـ کجای کارین خانم؟ !من عضو افتخاری کلاب

سیسی‌هام.
هر چهار نفر خندیدیم .ایلیا هم با شنیدن صدای خنده‌ها ،بی‌آنکه بداند موضوع چیست ،دهانش را باز کرد و از ته دل خندید .الهه دستش را به‌طرف او آورد و گفت:
ـ قربون خنده‌ش برم !بیا پیش خاله ببینم.
تو ایلیا را کمی به‌سمتش چرخاندی .الهه او را در آغوش گرفت و با ذوق شروع کرد به قربان‌صدقه‌رفتن.
حرفمان به‌سمت موضوعات مختلف و پراکنده کشیده شد؛ از مسیرشان تا شمال و شلوغی جاده گرفته تا هوا و خانه و اتفاقات روزمره .پرنیان درباره‌ی کارش گفت و الهه هم از ماجرایی تعریف کرد که باعث شد چند بار از خنده اشک از چشم‌هایش سرازیر شود.
من هم گهگاه وارد صحبت می‌شدم و تو ،با اینکه بیشتر سرگرم ایلیا بودی ،گاهی با یک جمله یا شوخی بحث را ادامه می‌دادی .برخلاف نگرانی‌ای که از قبل داشتم ،حضور تو کنارم باعث شده بود راحت‌تر باشم .
حتی وقتی الهه سؤال‌های زیادی درباره‌ی ایلیا می‌پرسید ،دیگر نگران نبودم که بحث به جاهای

ناخوشایندی کشیده شود.
مدتی بعد ،الهه نگاهی به بیرون انداخت و ناگهان گفت:
ـ برفا ،بیا بریم لب آب !دلم واسه دریا لک زده.
فنجانم را روی میز گذاشتم و با خنده گفتم:
ـ برو از ایوون ببین دریا رو.
ـ برو بابا !می‌خوام پاهام رو ببرم تو آب .بجنب آماده شو بریم!
پرنیان هم با هیجان گفت:
ـ آره بریم تو رو خدا!
نگاهی به تو انداختم .ایلیا روی پایت لم داده بود و با انگشت‌های کوچکش با گوشه‌ی لباست ور می‌رفت .
کمی خسته به نظر می‌رسید و هر چند لحظه یک بار چشم‌هایش را می‌مالید .نفسی گرفتم و از جایم بلند شدم.
ـ باشه؛ پس برم آماده بشم.
در همان لحظه که بلند شدم ،بی‌حواس به‌طرف اتاق خودم پیچیدم؛ اما هنوز دو قدم برنداشته بودم که دستت دور بازویم نشست .به‌آرامی مسیرم را عوض کردی و مرا سمت اتاق خودت بردی .زیرلب کنار گوشم گفتی:
ـ حواست کجاست؟ بیا اینجا!

#570

آرام خندیدم و تو در اتاقت را باز کردی .داخل که شدیم ،در را بستی و گفتی:
ـ برفا ،فکر کنم درست نیست الان من هم باهاتون بیام.
ابروهایم را بالا انداختم.
ـ چرا؟ معذب می‌شی؟
ـ آخه جمع دخترونه است .من بیام چی‌کار؟
نگاهم به ایلیا افتاد که هنوز در آغوشت بود .سرش را روی شانه‌ات گذاشته بود و پلک‌هایش سنگین شده بودند .ادامه دادی:
ـ بعدش هم ایلیا کلافه است ...خوابش می‌آد .بهتره بمونم خونه و بخوابونمش .تو برو ،خوش بگذرون.
لبخندی نیم‌بند زدم .راست می‌گفتی .ایلیا به‌وضوح خسته بود و شاید بهتر بود کمی استراحت می‌کرد.
ـ خب ...پس من تنها برم؟
ـ با دوست‌هاتی دیگه .تنها که نیستی!
چشم‌هایم را کمی ریز کردم.
ـ منظورم اینه که تو نمی‌آی.
لبخند زدی و لپم را کشیدی.

ـ یعنی این‌قدر دلت می‌خواد من هم بیام؟
چشمم دوباره به ایلیا افتاد .طفلک معلوم بود خیلی خسته است .
ـ عیب نداره .بمون ایلیا رو بخوابون .گناه داره.
ایلیا را در آغوشت تکان دادی تا کمی آرام شود.
ـ اگه درباره‌ی گذشته چیزی گفتن ،حرف رو بپیچون . هان؟
سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم.
ـ باشه.
حالت صورتت جدی شد و گفتی:
ـ نمی‌خوام به‌خاطر آصف ،روزت خراب بشه.
لبخندم از صورتم پرید .اسمش را که به زبان آوردی ، دلشوره‌ای آشنا به جانم افتاد؛ اما سعی کردم نشانش ندهم .دوباره لبخند زدم و گفتم:
ـ اوکی !حواسم هست.
ـ برفا...
نگاهت کردم.
ـ بله؟
ـ قرار نیست به هر سؤالی جواب بدی .لازم نیست چیزی رو برای کسی توضیح بدی .فهمیدی؟

چند لحظه به چشم‌هایت خیره ماندم .لحن آرامت به دلم نشست.
ـ اوهوم.
لبخندی زدی و ایلیا را در آغوشت جابه‌جا کردی .
نگاهی به کمدت که لباس‌هایم را داخلش چپانده بودیم ، انداختم و گفتم:
ـ خیلی خب !حالا برو بیرون تا من لباس بپوشم.
لحظه‌ای سکوت کردی و بعد لبخندی محو گوشه‌ی لبت نشست.
ـ چشم؛ فقط داشتم فکر می‌کردم حالا که وسایلت اومده این اتاق ،دیگه باید برای ورود به اینجا ازت اجازه بگیرم یا نه!
خنده‌ام گرفت.
#571

ـ فعلا ًکه صاحب‌خونه خودتی .اجازه هم لازم نیست!
ـ چه خوب؛ اما الان لطف صاحب‌خونه شامل حالت می‌شه؛ می‌رم بیرون تا خانم بتونه راحت لباس عوض کنه.
ـ خیلی ممنون از لطفتون!

با خنده سر تکان دادی و به‌سمت در رفتی .دستت را روی دستگیره گذاشتی؛ اما پیش از بیرون‌رفتن ،یک بار دیگر برگشتی و نگاهم کردی.
ـ خوش بگذرون حسابی!
ـ تو هم با ایلیا خوش بگذرون.
سرت را تکان دادی و از اتاق بیرون رفتی .لبخند محوی روی لبم نشسته بود .از اینکه این‌قدر مراقب حالم بودی ،خوشحال بودم؛ اما ته دلم هنوز نگران حرف‌هایی بودم که ممکن بود پرنیان و الهه پیش بکشند .انگار قرار نبود حتی یک روز هم از گذشته‌ام فاصله بگیرم .صدای الهه از پذیرایی بلند شد.
ـ برفا !کجا موندی؟ آماده نشدی هنوز؟
نفسی عمیق کشیدم ،لباس‌هایم را برداشتم و زیرلب گفتم:
ـ اومدم!
اما نمی‌دانستم وقتی از آن اتاق بیرون می‌روم ،قرار است با چه حرف‌هایی روبه‌رو شوم.

فصل چهل

پاچه‌های شلوارم را تا کمی بالاتر از مچ پا تا زده بودم .کفش‌هایم را هم در دست گرفته بودم و همراه پرنیان و الهه ،کنار موج‌های کم‌جان دریا ،در امتداد ساحل قدم می‌زدم .آب سرد به انگشتان پایم می‌رسید و هر بار که موج عقب می‌رفت ،شن‌های خیس زیر پاهایم جابه‌جا می‌شدند.

الهه جلوتر از ما راه می‌رفت و گاهی با نوک پایش آب را به اطراف می‌پاشید .پرنیان هم هرازگاهی برای فرار از موجی که به‌طرفمان می‌آمد ،قدمی عقب می‌رفت .هوای کنار دریا خنک بود و نسیم موهایم را به هم می‌ریخت .دستم را بالا بردم و آن‌ها را پشت گوشم بردم .برای اولین بار بعد از مدت‌ها ،بدون اینکه حواسم مدام به اتفاقات اطرافم باشد ،داشتم از قدم‌زدن لذت می‌بردم.

پرنیان کمی به من نزدیک شد و گفت:

ـ راستی برفا !از وقتی اومدی شمال ،چقدر دیدنت سخت شده !هر بار هم که بهت زنگ می‌زنیم سر کاری.

ـ خب اینجا کار می‌کنم دیگه .تازه خودتون هم که همیشه گرفتارین.

الهه برگشت و گفت:
ـ به کوروش گفتم باید یه فکری به حال این رفت‌وآمدها بکنه .آدم نمی‌تونه هر بار برای دیدن دوستش ،برنامه‌ی سفر بچینه.
پرنیان زیرلب گفت:
ـ تو اول برنامه‌ی زندگی خودت رو با کوروش مشخص کن ،بعد برای دیدن دوستت نسخه بپیچ!
الهه دستش را به کمر زد.
ـ باز تو ادای خانم‌جان خدابیامرزم رو درآوردی؟
خندیدم و قبل از اینکه پرنیان جواب بدهد ،گفتم:
ـ آخ که دلم واسه کل‌کلتون لک زده بود!
پرنیان گفت:
ـ نه آخه می‌دونی چیه؟ الهه خانم فکر می‌کنه چون کوروش هر روز بهش زنگ می‌زنه ،یعنی که خیلی کشته‌مرده‌شه !اگه خیلی کشته‌مرده‌ت بود ،تا حالا صد بار اومده بود خواستگاریت بعد از این‌همه وقت!
#572

الهه شانه بالا انداخت و گفت:
ـ خب شاید کشته‌مرده‌م نباشه؛ اما از امین بهتره که هر

صد روز یه بار بهت زنگ می‌زنه و تو تا یه هفته از خوشحالی زمین رو گاز می‌زنی.
پرنیان خندید و چیزی نگفت .بعد از چند لحظه ، درحالی‌که نگاهش را به دریا دوخته بود ،گفت:
ـ امین این روزها خیلی گرفتار شده .بعضی وقت‌ها حتی فرصت نمی‌کنه درست‌وحسابی حرف بزنه؛ اما عوضش وقتی می‌بینتم ،انگار می‌خواد همه‌ی اون وقت‌هایی رو که نبوده ،جبران کنه.
ـ پس مشکلی نیست .هان؟
ـ چرا !مشکلم اینه که زیادی جدیه.
الهه خندید.
ـ تو که از اول می‌دونستی امین همین‌طوریه .حالا می‌خوای عوضش کنی؟
پرنیان چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:
ـ نمی‌خوام عوضش کنم؛ فقط می‌خوام گاهی به‌جای اینکه برای همه‌چی برنامه‌ریزی کنه ،از زندگی هم لذت ببره.
الهه با شیطنت گفت:
ـ حالا کوروش من برعکسه .برای هیچ‌چی برنامه نمی‌ریزه .یه بار قرار بود ساعت هفت بیاد دنبالم ،

ساعت هشت‌ونیم تازه یادش افتاد باید از خونه بزنه بیرون.
هر سه خندیدیم و پرسیدم:
ـ بعد تو هنوز باهاش کنار می‌آی؟
ـ چی‌کار کنم خب؟ دوستش دارم دیگه.
برای چند ثانیه هر سه ساکت شدیم .حرف‌هایشان درباره‌ی رابطه‌هایشان ،مرا به فکر برده بود .
هرکدامشان با وجود دلخوری‌ها و اختلاف‌های کوچکشان ،از بودن کنار کسی حرف می‌زدند که انتخابش کرده بودند .من هم تو را داشتم؛ مردی که حتی در ساده‌ترین لحظه‌ها می‌توانستم حضورش را کنار خودم حس کنم .کاش ذهنم هم به‌اندازه‌ی همین چند دقیقه آرام بود!
پرنیان کف دستش را سایه‌بان چشم‌هایش کرد و نگاهی به افق انداخت .بعد بی‌آنکه به من نگاه کند ،گفت:
ـ راستی برفا...
از لحنش فهمیدم قرار است بحث دیگری را باز کند.
ـ جانم؟
ـ آصف به امین گفته عقد تو و احسان موقته .آره؟
لبخندم آرام‌آرام از روی صورتم محو شد .قدم‌هایم را

ب

کند کردم و نگاهم را از دریا گرفتم .دوباره همان اسم لعنتی !انگار حتی وقتی هزاران کیلومتر هم از او فاصله داشتم ،باز هم راهی پیدا می‌کرد تا خودش را وارد زندگی‌ام کند.

ـ آره؛ اما...

الهه با هیجان میان حرفم پرید:

ـ پس چطوریه که با هم زندگی می‌کنین؟

هنوز دهان باز نکرده بودم که پرنیان دوباره پرسید:

ـ آصف گفت دوباره می‌خوای برگردی بهش !راست می‌گه؟

ایستادم و با عصبانیت نگاهش کردم.

ـ این حرف‌ها چیه می‌زنین؟ چرا باید برگردم بهش وقتی شوهر دارم؟

الهه هم ایستاد و با تعجب گفت:

ـ اتفاقا ًآصف هم گفت چون الان حس تعهد گرفتت ، این‌جوری رفتار می‌کنی .عقد موقتتون که تموم بشه ، تو هم برمی‌گردی بهش.

#573

با شنیدن حرفش ،پوزخند تلخی روی لبم نشست.

ـ چه جالب !پس ایشون از آینده‌ی من هم خبر دارن!
پرنیان دستش را به نشانه‌ی اعتراض بالا آورد.
ـ من هم گفتم پس اگه برفا رو این‌قدر متعهد می‌دونی ، چرا بهش تهمت زدی که از قبل با احسان بوده؟
برگشت گفت گه خوردم .باورت می‌شه برگرده همچین حرفی بزنه؟ !اون هم کی؟ آصف!
با پوزخند سرم را پایین انداختم.
ـ به خودم هم چند روز پیش گفت می‌آم به همه می‌گم گه خوردم.
الهه با تعجب گفت:
ـ یعنی واقعاً این‌قدر سمجه؟!
ـ الهه ،تو هنوز نمی‌دونی من با چه آدمی طرفم.
چند قدم جلوتر رفتم .دلم نمی‌خواست حتی یک دقیقه‌ی دیگر درباره‌ی آصف حرف بزنیم؛ اما سؤال بعدی الهه باعث شد دوباره سر جایم بایستم.
ـ حالا واقعاً به‌خاطر تعهدی که داری ،با احسانی یا دوستش هم داری؟
نگاهش کردم .سؤالش آن‌قدر مستقیم بود که برای لحظه‌ای جواب‌دادن را فراموش کردم .پرنیان هم که انگار تازه متوجه شده بود بحث دارد به کجا کشیده

می‌شود ،آرام‌تر گفت:
ـ برفا ،حواست هست احسان بچه داره؟ می‌خوای از بچه‌ی یکی دیگه نگهداری کنی؟
نگاهم را از هر دوشان گرفتم و به موج‌هایی چشم دوختم که به ساحل می‌رسیدند.
بچه‌ی یکی دیگر !ایلیا را دوست داشتم؛ خیلی بیشتر از چیزی که خودم تصور می‌کردم .از وقتی آمده بود ، حضورش در خانه برایم شیرین شده بود .صدای خنده‌اش ،دست‌های کوچکش و حتی گریه‌های بی‌موقعش ،کم‌کم داشتند به بخشی از روزمرگی‌ام تبدیل می‌شدند .
مسئله‌ی من ایلیا نبود .مسئله چیز دیگری بود؛ چیزی که مدتی در گوشه‌ای از قلبم پنهانش کرده بودم و حالا با یک سؤال ساده ،دوباره خودش را نشان می‌داد .
پرنیان که متوجه سکوت من شد ،گفت:
ـ برفا؟ !چرا یهو ساکت شدی؟
ـ چیزی نیست.
الهه نزدیک‌تر آمد.
ـ خوبی؟
سرم را تکان دادم؛ اما انگار دیگر نمی‌توانستم جلوی

بغضی را که آرام‌آرام در گلویم جمع می‌شد ،بگیرم .
چشم‌هایم را به آب دوختم و سعی کردم نفسی عمیق
بکشم .دلم می‌خواست از همه‌چیز حرف بزنم .از
چیزی که هر بار در آینه می‌دیدم و نمی‌توانستم
نادیده‌اش بگیرم .از زنی که حضورش گاهی مثل
سایه‌ای شوم روی تمام لحظه‌های زندگی‌ام می‌افتاد .دلم
می‌خواست از ماه‌گرفتگی صورتم بگویم و از زیبایی
سمیره؛ از اینکه چطور گاهی فقط با یادآوری چهره‌ی
او ،حس می‌کردم چیزی در من کم است؛ اما هیچ‌کدام
از این فکرها را به زبان نیاوردم.
پرنیان جلویم ایستاد و سرش را کمی کج کرد تا
صورتم را ببیند.
ـ چیه عزیزم؟ !چی شد؟
لب‌هایم را روی هم فشردم و صورتم را سمت دیگری
چرخاندم.
ـ چیزی نیست پری!
ـ برفا ،چشم‌هات پر اشکه!
الهه دستم را گرفت.
ـ چی شده دختر؟ !چرا گریه می‌کنی؟
با سر انگشت گوشه‌ی چشمم را پاک کردم؛ اما همین

کار کافی بود تا اشک دیگری روی گونه‌ام سرازیر شود.
ـ هیچی ...ول کنین تو رو خدا!
پرنیان کفش‌هایش را روی شن‌ها گذاشت و دستم را گرفت.
#574

ـ بیا بشینیم.
هر سه روی شن‌های نم‌دار نشستیم و من زانوهایم را جمع کردم .پرنیان کنارم نشست و الهه طرف دیگرم جا گرفت .نگاهم به دریا بود که پرنیان دستش را دور شانه‌هایم انداخت و مرا به خودش نزدیک کرد.
ـ چیه؟ به‌خاطر بچه‌ی احسان ترسیدی؟ پشیمون شدی؟
سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم.
ـ نه ...موضوع این چیزها نیست.
الهه کمی جلوتر آمد.
ـ پس چیه؟ با ما رودرواسی نکن .بگو چی شده!
چند لحظه سکوت کردم .دلم می‌خواست حرف بزنم؛ اما گفتنش سخت‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم .
بالاخره نفسم را بیرون دادم و گفتم:

ـ تا حالا شده کنار کسی باشین که واقعاً دوستش دارین؛ اما مدام احساس کنین به‌اندازه‌ی کافی خوب نیستین؟

پرنیان دستش را روی موهایم کشید.

ـ چرا این فکر رو می‌کنی؟

لبخند تلخی زدم و گفتم:

ـ نمی‌دونم ...شاید چون بعضی وقت‌ها خودم رو با آدم‌هایی مقایسه می‌کنم که هیچ شباهتی به من ندارن.

الهه گفت:

ـ مثلاً کی؟

نگاهم را از دریا گرفتم .بغضم هنوز سنگین بود.

ـ سمیره؛ زن سابق احسان!

هر دو برای لحظه‌ای ساکت شدند .پرنیان دستش را از روی موهایم برنداشت .الهه با احتیاط پرسید:

ـ مگه چی شده؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و گفتم:

ـ می‌دونم نباید خودم رو باهاش مقایسه کنم؛ اما دست خودم نیست.

پرنیان آرام گفت:

ـ چرا باید خودت رو باهاش مقایسه کنی؟

به صورتم اشاره کردم.
ـ به‌خاطر این.
الهه نگاهم کرد .دستم را بالا بردم و روی ماه‌گرفتگی صورتم که زیر کرم کاور بود ،گذاشتم .
ـ زیر این آرایش ،یه لکه‌ی کبود ماه‌گرفتگیه .من از بچگی با این زندگی کردم .خیلی وقت‌ها سعی کردم پنهانش کنم .بعضی وقت‌ها هم خودم رو قانع کردم که اهمیتی نداره؛ اما واقعیت اینه که هنوز هم بعضی روزها ،وقتی توی آینه به صورتم نگاه می‌کنم ،دلم می‌خواد می‌تونستم برای یه روز هم که شده ،صورتم رو بدون این لکه ببینم.
پرنیان آرام‌تر مرا به خودش فشرد.
ـ برفا...
ـ احسان هیچ‌وقت چیزی نگفته که من ناراحت بشم .با من خوبه .هیچ‌وقت هم کاری نکرده که فکر کنم از قیافه‌م خوشش نمی‌آد؛ اما...
بغضم شکست .کمی مکث کردم و دوباره ادامه دادم:
ـ اما سمیره خیلی خوشگله !از اون زن‌هاییه نمی‌تونی چشم ازش برداری .گاهی با خودم فکر می‌کنم احسان یه زمانی کنار همچین زنی زندگی کرده .زنی که شاید

هیچ‌وقت لازم نبوده برای قشنگ‌بودن ،نگران چیزی توی صورتش باشه.
الهه دستم را میان دست‌هایش گرفت.
#575

ـ سمیره رو دیدی؟
ـ هم دیدم ،هم اینکه از بقیه هم شنیدم که از من سره.
پرنیان اخم کرد و گفت:
ـ از کی شنیدی؟
چند لحظه مکث کردم.
ـ از زن‌های دهکده.
اخم پرنیان پررنگ‌تر شد.
ـ چه زری زدن که تو رو به این حال انداختن؟
نفسم را با حرص بیرون دادم و گفتم:
ـ اینکه سمیره خیلی خوشگله .اینکه احسان ممکنه از سر ترحم باهام ازدواج کرده .اینکه...
صحبت‌های آن‌ها را به پرنیان و الهه منتقل کردم و اشک ریختم .پرنیان با ناراحتی گفت:
ـ اون عوضی‌ها تو رو با اون مقایسه کردن؟
سرم را تکان دادم .الهه با حرص گفت:

ـ یعنی چی که به‌خاطر ماه‌گرفتگی صورتت اذیتت می‌کنن؟ به اون‌ها چه ربطی داره اصلاً؟
شانه بالا انداختم.
ـ نمی‌دونم .شاید اگه خودم این‌قدر بهش فکر نمی‌کردم ،حرف‌هاشون این‌قدر ناراحتم نمی‌کرد؛ اما از اون روز ،هر وقت یاد سمیره می‌افتم ،ناخودآگاه صورتم رو باهاش مقایسه می‌کنم.
پرنیان با انگشت‌هایش موهایم را مرتب کرد و گفت:
ـ گوش کن ببین چی می‌گم برفا !تو قرار نیست شبیه هیچ‌کس باشی .نه سمیره ،نه هیچ زن دیگه‌ای .احسان هم تو رو به‌خاطر اینکه شبیه کسی هستی انتخاب نکرده.
تلخ خندیدم.
ـ می‌دونم.
ـ اگه می‌دونستی ،الان این‌طور خودت رو با زن قبلیش مقایسه نمی‌کردی.
الهه با لحنی مهربان گفت:
ـ برفا ،ما تو رو می‌شناسیم .می‌دونیم چقدر نسبت به خودت سخت‌گیری .همیشه فکر می‌کنی باید یه چیزی رو ثابت کنی .به بقیه ،به خودت ،حتی به آدم‌هایی که

اصلا ً نظرشون مهم نیست.
چشم‌هایم را بستم .نمی‌خواستم دوباره گریه کنم؛ اما حرف‌هایشان منقلبم کرده بود .پرنیان ادامه داد:
ـ تو از احسان چیزی کم نداری .تازه ،قرار نیست چون اون قبلا ً ازدواج کرده و بچه داره ،تو همیشه خودت رو نفر دوم زندگیش بدونی .تو هم حق داری توی این رابطه خوشحال باشی .حق داری دیده بشی و دوست داشته بشی.
آرام سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.
ـ گاهی فقط دلم می‌خواد یکی بهم بگه که واقعا ً قشنگم!
الهه بی‌درنگ گفت:
ـ تو قشنگی برفا !خیلی هم قشنگی !حتی اگه خودت این رو باور نکنی ،باز هم قشنگی!
پرنیان گونه‌ام را بوسید.
ـ تازه ،اون ماه‌گرفتگی بخشی از چهره‌ی توئه .نه عیبته ،نه چیزی که بخوای بابتش از کسی خجالت بکشی .تو برفای قشنگ خودمی.
لبخندی محو زدم و همزمان اشکم چکید .دستم را روی دست پرنیان گذاشتم و آرام گفتم:

ـ مرسی که هستین!
#576

الهه خندید و گفت:
ـ حالا که این‌قدر احساساتی شدیم ،بلند شو بریم یه چیزی بخوریم و دلی از عزا دربیاریم.
خنده‌ام گرفت .پرنیان بلند شد و دستش را به‌طرفم دراز کرد.
ـ پاشو خانم !امشب قراره خوش بگذرونیم .اجازه نمی‌دم دوباره بشینی و به خودت گیر بدی.
دستش را گرفتم و بلند شدم .شن‌های خیس را از شلوارم تکاندم و کفش‌هایم را برداشتم .هر سه به‌طرف ماشین پرنیان رفتیم و سوار شدیم .هوا کم‌کم داشت تاریک می‌شد .اول به یک کافه رفتیم و چیزی سفارش دادیم .الهه تمام مدت درباره‌ی برنامه‌هایش با کوروش حرف می‌زد و پرنیان هم گاهی از امین گله می‌کرد و گاهی با ذوق از کارهایی می‌گفت که برای خوشحال‌کردنش انجام داده بود.
من بیشتر شنونده بودم .گاهی می‌خندیدم و گاهی چیزی می‌گفتم؛ اما دیگر آن بغض سنگین چند ساعت قبل را

نداشتم .بعد از کافه هم کمی در شهر چرخیدیم .ویترین مغازه‌ها را نگاه کردیم ،چند خرید کوچک انجام دادیم و حتی یک بار به اصرار الهه از ماشین پیاده شدیم تا بستنی بخریم.
ساعت نزدیک ده شب بود که پرنیان ماشین را جلوی ساختمان نگه داشت.
ـ رسیدیم خانم‌ها!
الهه خمیازه‌ای کشید و گفت:
ـ من دیگه رسما ًاز پا افتادم.
لبخند زدم و کیفم را برداشتم.
ـ من هم همین‌طور!
وقتی وارد آپارتمان شدیم ،بوی غذا به مشاممان رسید .چراغ پذیرایی روشن بود .کفش‌هایم را کنار در گذاشتیم و آرام وارد شدیم .تو در آشپزخانه بودی .
آستین‌های لباست را بالا زده بودی و داشت ظرفی را از روی کابینت برمی‌داشتی .با شنیدن صدایمان برگشتی سمتمان.
ـ سلام !خوش گذشت؟
لبخند زدم.
ـ سلام .آره .بیداری؟

نگاهی به ساعت انداختی و گفتی:
ـ آره؛ ولی شما قرار نبود تا ده شب بیرون بمونین ها!
با خنده گفتم:
ـ قرار نبود؛ ولی مگه می‌شه با این دو تا رفت بیرون و زود برگشت؟
الهه از پشت‌سرم گفت:
ـ به خدا ما هیچ تقصیری نداریم !پرنیان هی می‌خواست یه دور دیگه توی شهر بزنه.
ـ دروغ نگو !خودت نمی‌خواستی برگردی!
خندیدی و ظرف را روی میز گذاشتی.
ـ شام آماده است .گفتم شاید شام نخوردین و گرسنه باشین.
نگاهم سمت اتاق ایلیا کشیده شد.
ـ ایلیا خوابه؟
ـ آره .تازه خوابیده.
لبخند زدم و آهسته به‌طرف اتاقش رفتم .در را کمی باز کردم .چراغ‌خواب روشن بود و ایلیا در تختش ،به پهلو خوابیده بود .پتوی کوچکش تا روی شکمش بالا آمده بود و دستش کنار صورتش قرار داشت .چند لحظه همان‌جا ایستادم و نگاهش کردم .دلم می‌خواست

بروم و ببوسمش؛ اما خوابش آن‌قدر عمیق بود که دلم نیامد بیدارش کنم .در را آرام بستم و به پذیرایی برگشتم.
پرنیان و الهه درحال خشک‌کردن دست‌های خیسشان بودند .تو هم بشقاب‌ها را روی میز گذاشته بودی.
ـ بفرمایید تا غذا از دهن نیفتاده!
#577

الهه با ذوق گفت:
ـ چه آقایی !هم بچه رو خوابونده ،هم شام درست کرده!
تو خندیدی.
ـ کار خاصی نکردم .غذای امشب هم خیلی ساده است.
به میز نگاه کردم .شام آماده بود و همه‌چیز مرتب چیده شده بود .کنار هم نشستیم و مشغول غذاخوردن شدیم .
چند بار نگاهت کردم .خسته به نظر می‌رسیدی؛ اما با حوصله کنارمان نشسته بودی و به حرف‌هایشان گوش می‌دادی .بعد از شام ،پرنیان و الهه برای خواب به اتاق مهمان که همان اتاق من بود ،رفتند .من هم ظرف‌ها را جمع کردم و به آشپزخانه بردم .تو اصرار داشتی خودت آن‌ها را بشویی؛ اما بالاخره با هم

جمع‌وجورش کردیم.
وقتی وارد اتاق شدی ،من روی تخت نشسته بودم و داشتم موهایم را شانه می‌کردم .نگاهم کردی و گفتی:
ـ خسته‌ای؟
ـ یه‌کم آره.
ـ خوش گذشت؟
لبخند زدم.
ـ آره ...خیلی!
ـ خوبه!
بعد از چند لحظه سکوت ،اضافه کردی:
ـ خوشحالم برات!
شانه را روی میز گذاشتم و نگاهت کردم.
ـ خوشحالی؟ چرا؟
ـ چون لازم داشتی چند ساعتی از خونه و فکروخیال‌هات فاصله بگیری.
لبخندم کم‌رنگ شد.
ـ تو چی؟ خسته نشدی؟ ایلیا اذیتت نکرد؟
ـ نه .پسرم امروز خیلی خوب بود!
خندیدم و زیر پتو رفتم .تو هم چراغ اصلی اتاق را خاموش کردی و فقط چراغ‌خواب کنار تخت روشن

ماند .چند دقیقه بعد ،درحالی‌که به پشت دراز کشیده بودم ،به‌طرفم چرخیدی.
ـ برفا؟!
ـ جانم؟
دستت را جلو آوردی و گوشه‌ی موهایم را که روی صورتم افتاده بود ،کنار زدی.
ـ از وقتی رفتی تا حالا چند بار خواستم بهت زنگ بزنم.
لبخند زدم.
ـ خب پس چرا نزدی؟
ـ گفتم شاید دوست نداشته باشی مزاحم خوش‌گذرونیت با رفیق‌هات بشم.
ـ یه پیام هم نمی‌تونستی بدی؟
ـ اگه پیام می‌دادم ،باز هم ممکن بود بگی حواسم رو از دوست‌هام پرت کردی.
با خنده گفتم:
ـ خوشم می‌آد که فهمیده‌ای !
لبخند زدی .دستت روی گونه‌ام ماند و انگشت شستت آرام روی پوستم حرکت کرد .نگاهم به چشمانت دوخته شد .فاصله‌مان کم بود و گرمای دستت را روی

ب

صورتم حس می‌کردم.
ـ امروز خوش گذشت؟
#578

ـ گفتم که آره.
ـ پس چرا نگاهت یه‌جوریه؟
لبخندم کم‌رنگ شد .نمی‌خواستم دوباره حرف‌های ساحل را پیش بکشم .دستم را روی دستت گذاشتم و آرام گفتم:
ـ چیزی نیست .فقط خسته شدم.
خیره‌ام ماندی .انگار می‌خواستی بیشتر بپرسی؛ اما منصرف شدی .دستت را پایین آوردی و به من نزدیک‌تر شدی.
ـ پس بخواب عزیزم!
ـ تو هم بخواب.
ـ من خوابم نمی‌آد.
کمی جلوتر آمدی و پیشانی‌ام را بوسیدی .بعد نگاهت روی چشم‌هایم ثابت ماند .دستم را روی سینه‌ات گذاشتم و با لبخند گفتم:
ـ احسان...

ـ جانم؟
ـ داری حواسم رو از خوابیدن پرت می‌کنی.
ـ پس به هدفم رسیدم.
آرام خندیدم .تو هم لبخند زدی و پیش از آنکه حرف دیگری بزنم ،لب‌هایت را روی لب‌هایم گذاشتی .دستم آرام روی شانه‌ات نشست و چشم‌هایم را بستم .بوسه‌ات کوتاه ،آرام و با ملایمت بود .فاصله گرفتی و دوباره به من نزدیک شدی .دستم را دور گردنت حلقه کردم . تمام خستگی روز ،برای چند لحظه از ذهنم بیرون رفت .گرمای دستت را روی کمرم حس کردم و خودم را سمت تو کشیدم .وقتی نفس‌زنان از هم فاصله گرفتیم ،پیشانی‌ات را به پیشانی‌ام تکیه دادی و لبخندی محو زدی .زمزمه‌وار گفتی:
ـ دلم برات تنگ شده بود.
با تعجب خندیدم.
ـ مگه امروز رو کنار هم نبودیم؟
ـ اینکه امروز کنارم بودی ،دلیل نمی‌شه دلم برات تنگ نشه.
قلبم گرم شد .دستم را روی گونه‌ات کشیدم و به چشمانت نگاه کردم .دوباره به‌طرفم خم شدی و این بار

دستت را دور کمرم محکم‌تر کردی .نزدیک‌تر شدم؛ اما درست همان لحظه ،صدای لرزش گوشی‌ات از روی میز کنار تخت بلند شد .هر دو مکث کردیم. نگاهم را به گوشی‌ات دوختم .تو هم برای لحظه‌ای چشم‌هایت را بستی و نفسی عمیق کشیدی.

ـ ولش کن.

سرت را میان موهایم بردی و من لبخند زدم.

ـ شاید مهم باشه.

زمزمه کردی:

ـ این وقت شب؟

گوشی دوباره لرزید .این بار دستت را از دور کمرم برداشتی و به‌طرف میز رفتی.

ـ ببینم کیه که این‌قدر اصرار داره مزاحم بشه!

گوشی را برداشتی .صفحه‌اش روشن شد و چشم به آن دوختی .حالت صورتت همان لحظه تغییر کرد .لبخند از روی لبت رفت و ابروهایت در هم گره خوردند .

روی تخت نیم‌خیز شدم.

ـ کیه؟

جواب ندادی و انگشتت روی صفحه حرکت کرد .

نگاهت خیره به صفحه‌ی گوشی‌ات مانده بود .فکت

ب

منقبض شده بود و گوشی را آن‌قدر محکم در دست گرفته بودی که بند انگشتانت سفید شده بودند.
#579

ـ احسان؟!
سر بلند کردی و چشم به من دوختی .بعد دوباره به صفحه‌ی موبایلت زل زدی .دودل بودم؛ اما عاقبت نجواکنان پرسیدم:
ـ آصفه؟!
سکوت کردی .همین سکوت کافی بود تا دلم زیرورو شود.
ـ چی می‌گه؟
گوشی را کمی بالا آوردی و دستی به صورتت کشیدی .صدایت آرام نبود؛ اما سعی می‌کردی خودت را کنترل کنی.
ـ بخون.
گوشی را به‌طرفم گرفتی .دستم را جلو آوردم و انگشتانم را دور انگشتانت که موبایل را نگه داشته بود ،گذاشتم .صفحه را نگاه کردم .آصف در پیام اول نوشته بود» :شنیدم به‌خاطر زن سابقت ،به برفا حس

ناکافی‌بودن دادی.«!
نفسم بند آمد و نگاهم سمت پیام دوم چرخید» :عیب نداره !تا چند وقت دیگه همه‌چی تموم می‌شه .اون وقت اون دوباره کنار من مثل قبل حس می‌کنه خوشگل‌ترین دختر دنیاست.«
انگشت‌هایم یخ بستند .چند بار جمله‌ی آخر را خواندم . انگار نمی‌توانستم معنایش را درست بفهمم .دوباره به صفحه نگاه کردم .آصف از کجا می‌دانست؟ چه کسی به او گفته بود؟ اصلا ًچطور فهمیده بود من درباره‌ی سمیره حرف زده‌ام؟ یعنی الهه یا پرنیان به گوشش رسانده بودند؟!
گوشی را از دستم گرفتی .نگاهت از صفحه به صورتم برگشت و این بار دیگر نتوانستی عصبانیتت را پنهان کنی.
ـ این داره چه غلطی می‌کنه؟
از جا بلند شدی و گوشی را جلوی صورتت گرفتی . انگشتت را روی قسمت ضبط صدا گذاشتی و با حرص گفتی:
ـ یه بار دیگه اسم زن من رو بیاری ،بلایی سرت می‌آرم که مرغ‌های آسمون به حالت گریه کنن!

پیام صوتی را فرستادی و بی‌آنکه گوشی را زمین بگذاری ،دوباره صفحه را نگاه کردی .چند ثانیه بعد ، آصف پاسخش را در قالب ویس فرستاد .نگاهم به گوشی بود .بدون مکث ویس را باز کردی .صدای خنده‌ی آصف در اتاق پیچید و بعد با همان لحن آشنای چندش‌آورش گفت:

ـ برفا ...سفیدبرفی ...برف‌دونه ...برفی من !حالا نشون بده ببینم چی‌کار می‌تونی بکنی .فقط لب و دهن نباش!

احساس کردم بندبند وجودم دارد از هم می‌پاشد .تو چند ثانیه بی‌حرکت ماندی و بعد گوشی را با حرکتی عصبی روی زمین پرت کردی.

ـ یعنی چی این حرف‌ها؟!

به‌طرفم چرخیدی .صورتت سرخ از خشم شده بود.

ـ چی می‌گه این آصف؟ تو می‌دونی؟

خشکم زده بود .لب‌هایم را از هم فاصله دادم؛ اما هیچ صدایی از گلویم بیرون نیامد.

ـ برفا !با توام!

به‌سختی آب دهانم را قورت دادم.

ـ من ...نمی‌دونم.

به‌طرف تخت آمدی .دستت را به کمرت زدی و سعی کردی نفست را آرام کنی؛ اما معلوم بود به‌سختی جلوی خودت را می‌گیری.
ـ به دوست‌هات چیزی گفتی؟
سرم را پایین انداختم.
ـ چی مثلاً؟
ـ من چه بدونم !از سمیره حرف زدی باهاشون؟
چشم‌هایم را بستم .صدای مرتعشم به‌زحمت بیرون آمد.
#580

ـ احسان...
ـ گفتی یا نه؟
نگاهم را بالا آوردم .نگاه عصبی‌ات با حسی شبیه درد همراه شده بود .چند لحظه با خیرگی نگاهم کردی و بعد با صدایی گرفته گفتی:
ـ من ِاحمق کاری کردم تو حس ناکافی‌بودن داشته باشی؟ آره برفا؟!
حرفی برای گفتن نداشتم .دلم می‌خواست به‌طرفت بیایم ،دست‌هایت را بگیرم و بگویم نه؛ اما به‌جایش سرم را پایین انداختم.

ـ کاری نکردی؛ اما...
صدایت کمی بالا رفت.
ـ اما چی؟ چرا بهم نگفتی چه حسی داری؟ چرا اکست باید بدونه تو دل لامسب تو چی می‌گذره و منی که شوهرتم نباید بدونم؟
نگاهت کردم و لب‌هایم را روی هم فشار دادم .بغضم را بلعیدم و با صدایی مرتعش گفتم:
ـ باید بهت می‌گفتم احسان من از اینکه زن سابقت از من سره ،خوشم نمی‌آد؟ باید این‌جوری خودم رو جلوی تو تحقیر می‌کردم یعنی؟
نگاهت نرم شد .سر کج کردی و دستت سمتم دراز شد.
ـ عزیزم !این حرف‌ها چیه می‌زنی؟ کسی از تو سرتر نیست .تو برای من از...
میان کلامت آمدم و دستت را پس زدم .از تو ناراحت بودم .
ـ الان هم به‌جای اینکه اول ببینی چه مرگمه ،ازم می‌پرسی به دوست‌هام چیزی گفتم یا نه.
کلافه دور خودت چرخیدی و دو دستی به موهایت چنگ زدی.

ـ من نمی‌دونم تو چرا نمی‌فهمی !واقعاً چرا برفا؟ !
صدایت را پایین آوردی و با فکی منقبض به من زل زدی.
ـ آخه چرا می‌ری با دوست‌های مشترکتون درددل می‌کنی که به گوش اون هم برسه؟ مگه من اینجا مُردم که یه کلمه زورت می‌آد باهام حرف بزنی؟ بعدش هم باید بدونم بهشون چی گفتی و آصف چه زری می‌زنه یا نه؟ مگه واسه اینکه خونواده‌ی آصف خطرناک بودن ،با هم ازدواج نکردیم؟ مگه این اکس محترم شما ،یه استاکر دیوونه که فکر می‌کنه همه باید جلوش دولا راست بشن ،نیست؟ چرا باید کاری کنیم که زندگی‌مون رو به خطر بندازه؟
با تلخی گفتم:
ـ فکر می‌کردم گفتی به‌خاطر علاقه‌ت باهام ازدواج کردی !حالا شد خطرناک‌بودن خانواده‌ی آصف؟!
کلافه شدی و دستت را میان موهایت بردی.
ـ برفا ،حرف رو نپیچون .خودت منظورم رو می‌دونی.
ـ نه احسان !منظورت رو نمی‌دونم .چیه منظورت؟
با فکی منقبض نگاهم کردی.

ـ آصف خطرناکه !خودت هم خوب می‌دونی هر غلطی دلش بخواد می‌کنه .منظور کوفتیم اینه!
دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و گفتم:
ـ آصف هرچقدر هم خطرناک باشه ،بلایی سر من نمی‌آره .من مطمئنم.
با لحنی جدی جواب دادی:
ـ برفا ،من نمی‌تونم امنیت ایلیا و خونه‌زندگی‌مون رو به اطمینان تو از آصف گره بزنم .تو یه زمانی هم مطمئن بودی بهت خیانت نمی‌کنه .غیر از اینه که...
بقیه‌ی حرفت را نشنیدم .همان چند کلمه‌ات کافی بود تا دیوانه شوم .مات‌ومبهوت نگاهت کردم و بعد آرام گفتم:
ـ منظورت اینه که حضور من تو این خونه خطرناکه؟ برای ایلیا دردسر درست می‌شه؟ آره؟
ـ منظورم این نبود .برفا !داری بی‌راهه می‌ری .تو رو خدا اصل حرفم رو درک کن؛ نه چیزی که خودت دوست داری ازش برداشت کنی!
#581

تلخند زدم و نگاه از تو گرفتم.

ـ آره .باشه.
نگاهت روی صورتم ثابت ماند.
ـ عمرم !گوش کن...
اولین‌بار بود آن کلمه را می‌گفتی؛ اما من دیگر چیزی نمی‌شنیدم .میان کلامت آمدم و گفتم:
ـ وقتی پای امنیت ایلیا وسطه ،من دیگه جزو خانواده‌ت نیستم؛ آره؟ اصلا ًامنیت خود من برات مهمه؟ امنیتم به جهنم اصلا !ًتو من رو خانواده‌ت می‌بینی؟ یا به قول خودت ،فقط یه خطر محسوب می‌شم برای خونه‌زندگیت و ایلیا؟!
اخم غلیظی کردی و رنگ از رخت پرید.
ـ برفا ،این چه حرفیه می‌زنی؟
دیگر نمی‌خواستم توضیح بدهم .از جا بلند شدم و درست مقابلت ایستادم .فاصله‌مان به‌اندازه‌ی یک قدم هم نبود.
ـ مدت باقی‌مونده‌ی صیغه رو ببخش احسان!
چشمانت گرد شدند و به صورتم خیره ماندی.
ـ داری چی می‌گی واسه خودت؟!
ـ ببخش !تمومش کن.
ـ نه .این‌جوری وسط دعوا درباره‌ی تموم‌کردن

رابطه‌مون تصمیم نمی‌گیریم!
ـ من تصمیمم رو گرفتم.
چند لحظه نگاهم کردی و بعد آهسته گفتی:
ـ من نمی‌خوام ازت جدا بشم برفا !نمی‌بخشم.
لب‌هایم لرزید؛ اما نگذاشتم اشکم سرازیر شود.
ـ من هم دیگه نمی‌تونم این‌طوری کنار تو بمونم.
دستت را روی صورتت کشیدی و به‌طرف تخت رفتی .می‌دانستم از حرفم ناراحت شده‌ای؛ اما من آن لحظه واقعا ًحس می‌کردم که دیگر توان ادامه‌دادن ندارم.
ـ نمی‌بخشی؛ نه؟ عیب نداره .چند ماه دیگه تموم می‌شه .اون‌وقت دیگه من تو زندگیت نیستم تا امنیت ایلیا به هم بریزه .
چشمانت را بستی و بازدمت رو پرقدرت به بیرون فوت کردی.
ـ برفا ،جون من این‌جوری نکن !
پرنیان و الهه در اتاق مهمان خوابیده بودند و چاره‌ای جز ماندن در همان اتاق نداشتم .چراغ را خاموش کردم و به یک سمت تخت رفتم .پشت به تو دراز کشیدم و پتو را تا زیر چانه‌ام بالا آوردم .بالا و پایین

ب

شدن تشک را حس کردم .کنارم دراز کشیدی و دستش را روی شانه‌ام گذاشتی.

ـ برفا...

جوابی ندادم .مکث کردی و بعد آهسته گفتی:

ـ من هیچ‌وقت تو رو از خانواده‌م که هیچی ،از خودم هم جدا نمی‌دونم .به خدا...

حرفت را قیچی کردم و با ضرب دستت را از شانه‌ام پس زدم.

ـ بسه احسان !کاری نکن برم تو پذیرایی بخوابم تا پرنیان و الهه هم بفهمن و برن به گوش آصف برسونن .ولم کن.

صدای نفس‌های حرصی‌ات را از پشت‌سرم می‌شنیدم؛ اما راستش قلبم به‌قدری شکسته بود که دیگر حرص‌خوردن احدالناسی برایم مهم نبود .چشم‌هایم را بستم و اجازه دادم بالشم خیس از اشک‌های بی‌صدایم شود .

#582

فصل چهل‌ویک

صبح ،وقتی چشم باز کردم ،تو بیدار شده بودی .کنار

تخت نشسته بودی و داشتی دکمه‌های پیراهنت را می‌بستی .نگاهم را به ساعت انداختم .هنوز زود بود؛ اما از حالت چهره‌ات معلوم بود حسابی عجله داری .
آرام از جا بلند شدی و به‌طرف کمد رفتی .چشمانم را دوباره بستم .دلم نمی‌خواست صبح را با یادآوری حرف‌های دیشب شروع کنم.
چند دقیقه بعد صدای ایلیا را شنیدم .چشم باز کردم و به‌طرفتان برگشتم .روی تخت نشسته بودی و داشتی لباس‌هایش را مرتب می‌کردی .نگاهی به من انداختی و با لبخند گفتی:
ـ صبح به‌خیر عزیزم!
به‌جای جواب صبح به‌خیرت گفتم:
ـ من می‌مونم خونه تا پرنیان و الهه رو بدرقه کنم .
بعدا ًخودم می‌آم.
چند لحظه نگاهم کردی .در آخر نفسی عمیق کشیدی و سر تکان دادی.
ـ باشه .خواستی بیای ،زنگ بزن می‌آم دنبالت.
چیزی نگفتم و چشم‌هایم را بستم .صدای قدم‌هایت را شنیدم که هر لحظه نزدیک‌تر می‌شد .بعد تشک کمی پایین رفت و گرمای لب‌هایت را روی پیشانی‌ام حس

کردم.
ـ مراقب خودت باش.
جوابی ندادم .کمی بعد صدای بستن زیپ ساک ایلیا و بعد بازشدن در اتاق را شنیدم .دلم می‌خواست چشم باز کنم و رفتنت را ببینم؛ اما لجوجانه همان‌طور ماندم .
وقتی صدای بسته‌شدن در آپارتمان آمد ،دیگر خوابم نبرد .چشم‌هایم را باز کردم و به سقف خیره شدم .
بالش کناری‌ام هنوز فرورفتگی سرت را نشان می‌داد .
دستم را روی آن گذاشتم و بلافاصله پشیمان شدم .پتو را کنار زدم و از تخت پایین آمدم.
نمی‌دانستم چند دقیقه گذشته که از بیرون اتاق صدای جابه‌جایی وسایل و حرف‌زدن آهسته‌ای شنیدم .لباس راحتی‌ام را مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم .پرنیان و الهه روی مبل نشسته بودند .هر دو لباس پوشیده و کوله‌پشتی‌هایشان را کنار پاهایشان گذاشته بودند .انگار منتظر بودند من بیدار شوم .به‌محض اینکه مرا دیدند ، لبخندهای معذبی زدند.
ـ صبح به‌خیر برفا!
ـ صبح به‌خیر!
نگاهی گذرا به صورت هر دوشان انداختم .حالاتشان

کمی عجیب بود .اتفاقات دیشب را به رویم نیاوردم . مهمانم بودند و نمی‌خواستم با بی‌احترامی بدرقه‌شان کنم .به‌طرف آشپزخانه رفتم و گفتم:

ـ صبحونه چی می‌خورین آماده کنم؟

الهه از جایش بلند شد.

ـ برفا ،یه لحظه...

برگشتم سمتش.

ـ جانم؟!

نگاهی به پرنیان انداخت و دوباره به من خیره شد . چشم‌هایش خیس شده بودند.

ـ ما ...ما دیشب صدای دعوای تو و احسان رو شنیدیم.

دستم روی لبه‌ی کابینت ثابت ماند .چند ثانیه به او نگاه کردم و بعد لبخندی بی‌جان زدم .الهه ناگهان بغضش ترکید.

ـ همه‌ش تقصیر منه برفا !من به کوروش گفتم .حالت رو پرسید و من یه مختصر توضیحی بهش دادم .اون هم نمی‌دونم پیش خودش چه فکری کرده که رفته به آصف گفته .شاید فکر کرده طبق گفته‌ی آصف ،تو واقعاً می‌خوای بهش برگردی؛ واسه همین رفته گفته .ببخشید برفا !به خدا قصد بدی نداشتم!

چند لحظه با خیرگی نگاهش کردم .پس قضیه همین بود !الهه اشک‌هایش را پاک کرد و ادامه داد:
ـ من اصلا ًفکر نمی‌کردم کوروش همچین کاری کنه .نمی‌دونستم قراره حرفم به آصف برسه .به خدا اگه می‌دونستم...
دیگر نتوانستم سرپا بمانم .به‌طرف مبل رفتم و روی آن نشستم .دستم را جلوی صورتم گرفتم و بغضم شکست .پرنیان و الهه بلافاصله کنارم آمدند .هر دو بغلم کردند و من میانشان زدم زیر گریه.
#583

ـ همه‌چی رو شنیدین دیگه !هان؟
پرنیان دستش را روی موهایم کشید.
ـ برفا جان...
ـ فهمیدین واسه چی با احسانم؟ فهمیدین چرا محرمش شدم؟ به نظرتون من آدم بدی‌ام؟ زندگی احسان رو خراب کردم؟
الهه با گریه سرش را تکان داد.
ـ نه برفا !این چه حرفیه؟ تو خیلی هم خوبی!
از آغوششان کمی فاصله گرفتم و با پشت دست

اشک‌هایم را پاک کردم .حالا با پاک‌شدن کرم ماسیده روی صورتم کامل می‌توانستند ماه‌گرفتگی‌ام را ببینند .
ـ نه .خوب نیستم .گه زدم به زندگی احسان .هزار بار تصمیم گرفتم از اینجا برم و این‌قدر اذیتش نکنم؛ اما می‌ترسم .می‌ترسم برم خونه‌ی بارانا و اون هم بره تهران و من توی ویلای به اون بزرگی تنها بمونم .
بچه‌ها ،من از تنهایی می‌ترسم .از تاریکی می‌ترسم .از اون خونه‌ی به اون بزرگی ،نزدیک جنگل ،توی شب می‌ترسم .به خدا نمی‌دونم باید چی‌کار کنم !شما بگین چی‌کار کنم!
پرنیان دوباره بغلم کرد.
ـ عزیزم ،آروم باش !این‌قدر به خودت فشار نیار.
الهه بعد از چند لحظه گفت:
ـ می‌خوای یه مدت بیا تهران .هان؟ بیا پیش ما .توی آرامش بشین فکر کن ببین می‌خوای با زندگیت چی‌کار کنی.
تلخندی زدم و گفتم:
ـ تهران؟ !برم کجا؟ خونه‌ای که بابام من رو از توش انداخته بیرون؟
پرنیان پس از کمی مکث ،آرام و محتاطانه پرسید:

ـ بابات ...چی‌کار کرده؟!
سرم را پایین انداختم و مختصر توضیحی راجع به اتفاقات پیش‌آمده دادم .الهه دستم را فشرد و گفت:
ـ پس بیا خونه‌ی من !هرچقدر خواستی بمون.
لبخندی کم‌رنگ زدم.
ـ ممنونم عزیزم؛ ولی نمی‌شه .باید کار کنم !پولش رو لازم دارم.
پرنیان کمی فکر کرد و گفت:
ـ توی دهکده نمی‌تونی بمونی؟ یعنی ...نمی‌شه یه مدت توی یکی از کلبه‌ها اقامت داشته باشی؟
نگاهم را به او دوختم .کلبه‌ها !...لبخندم محو شد.
ـ کلبه‌ها؟ چطوری بمونم وقتی توی همون کلبه‌ها یاد آصف می‌افتم؟
هر دو ساکت شدند .نفسی عمیق کشیدم و با کلافگی و درماندگی گفتم:
ـ توی یکی از همون کلبه‌ها بود که برای اولین بار با آصف رابطه داشتم .اون موقع فکر می‌کردم قراره باهام ازدواج کنه .بهش اعتماد کرده بودم و خیال می‌کردم همه‌چی بینمون جدیه .بعد هم توی یکی دیگه از همون کلبه‌ها بهم گفت قصد ازدواج نداره و ازدواج

سفید می‌خواد .می‌خواست باهاش زندگی کنم ،بدون اینکه هیچ تعهدی بهم داشته باشه .آخرش هم توی همون دهکده رابطه‌مون تموم شد .من چطوری توی اون خرابشده بمونم و یاد اون لحظات کوفتی نیفتم؟
پرنیان آهی کشید و زمزمه کرد:
ـ پس چند روز بیا خونه‌ی ما .هان؟ حداقل تا وقتی فکرت آروم بشه.
ـ ممنون پری !واقعاً ممنونم؛ ولی نمی‌شه!
الهه گفت:
ـ پس حداقل قول بده هر وقت دلت گرفت ،بهمون زنگ بزنی !
#584

سرم را تکان دادم .بعد از چند دقیقه که آرام شدم ، برایشان چای ریختم و صبحانه‌ای جمع‌وجور آماده کردم .با اینکه هر سه‌مان دل‌ودماغ چندانی نداشتیم ، سعی کردم موقع بدرقه لبخند بزنم .دم در ،الهه دوباره بغلم کرد و گفت:
ـ من رو ببخش برفا !به خدا نمی‌خواستم بین تو و احسان مشکلی پیش بیاد.

صورتش را بوسیدم.
ـ می‌دونم عزیزم !فقط دیگه درباره‌ی زندگی من با کسی حرف نزن.
سرش را با شرمندگی تکان داد .پرنیان هم مرا محکم در آغوش گرفت و گفت:
ـ مراقب خودت باش !ما هوات رو داریم.
با رفتن آن‌ها ،خانه غرق سکوت شد .به بالکن رفتم و در را باز کردم .نسیم خنکی به صورتم خورد .
آرنج‌هایم را روی نرده گذاشتم و به دریا نگاه کردم .
دلم سیگار می‌خواست .یاد آب‌نبات‌چوبی‌هایی که توی کابینت گذاشته بودی ،افتادم؛ همان‌هایی که خریده بودی تا هر وقت هوس سیگار کردم ،یکی‌شان را گوشه‌ی لپم بگذارم تا هوس سیگار از سرم بپرد .
لبخندی تلخ زدم و به داخل برگشتم .در کابینت را باز کردم و چشمم به آب‌نبات‌ها افتاد .یکی‌شان را برداشتم و چند لحظه بین انگشت‌هایم چرخاندم .بعد آن را سر جایش گذاشتم و از خانه بیرون زدم .از مغازه‌ی نزدیک ساختمان دو پاکت سیگار خریدم و بلافاصله پس از بیرون‌آمدن از سوپرمارکت ،یکی روشن کردم .دودش که وارد سینه‌ام شد ،سرفه‌ی کوتاهی

کردم .استفاده‌ی دوباره از آن کمی برایم ناخوشایند بود؛ اما خاموشش نکردم .نخ دوم را هم کشیدم و بعد پاکت‌ها را داخل کیفم انداختم .برایت مهم بود که نکشم !واقعا ًمهم بود؛ به‌اندازه‌ای که حتی برای ترک‌کردنش هم نقشه کشیده بودی؛ اما آن لحظه از تو بیشتر از هر کسی عصبانی بودم.
تاکسی اینترنتی گرفتم و راه افتادم .وقتی به دهکده رسیدم ،مستقیم به‌طرف سالن رفتم .چند نفر از کارکنان مشغول آماده‌کردن وسایل بودند .بعد از سلام‌علیک ،سراغ تو را گرفتم .یکی از بچه‌ها گفت:
ـ آقای ایزدی توی نمازخونه‌ان .ایلیا رو برده اونجا بخوابونه.
تشکر کردم و به‌طرف نمازخانه راه افتادم .در نیمه‌باز بود .می‌خواستم آرام وارد شوم تا ایلیا بیدار نشود؛ اما همان لحظه صدای خنده‌ات را شنیدم .بی‌اختیار پشت در متوقف شدم .صدای زنی هم از گوشی‌ات می‌آمد . نزدیک‌تر شدم و از لای در نگاهت کردم .فاصله‌ات با من خیلی کم بود .ایلیا را در آغوشت گرفته و گوشی را روبه‌رویت نگه داشته بودی .تصویر سمیره روی صفحه بود .صورتش مثل همیشه زیبا و نفس‌گیر بود .

تو ایلیا را کمی بالاتر بردی و به صفحه نشانش دادی .
چیزی به لبنانی گفتی .سمیره خندید و تو هم خندیدی .
دوباره چیزی گفتی و ایلیا دست کوچکش را به‌طرف
گوشی دراز کرد .سمیره هم با ذوق برایش دست تکان
داد.
نمی‌فهمیدم چه می‌گویید؛ اما صدایتان در نمازخانه
پیچیده بود و هر دو گاهی می‌خندیدید .تو با حوصله
ایلیا را به دوربین نشان می‌دادی و سمیره با دیدنش
ذوق می‌کرد .نمی‌دانم چقدر همان‌جا ایستادم؛ اما
واقعاً دلم نمی‌خواست بیشتر از آن نگاهت کنم.
تماس که تمام شد ،دستت را پایین آوردی و گوشی را
مقابل صورتت نگه داشتی .بی‌سروصدا گردن کشیدم
تا ببینم چه‌کار می‌کنی .چند لحظه به صفحه خیره
ماندی .بعد انگشتت را روی آن حرکت دادی و وارد
گالری شدی .از همان فاصله هم توانستم
عکس‌سه‌نفرتان را تشخیص بدهم .تو ،سمیره و ایلیا .
هر سه کنار هم بودید و لبخند می‌زدید .یک عکس
خانوادگی جذاب!
نگاهت برای چند لحظه روی تصویر ثابت ماند و قلب
من فشرده شد .ایلیا همین‌جا بود؛ توی بغلت !پس چرا

باید آن عکس را باز می‌کردی؟ چرا باید به تصویری خیره می‌شدی که سمیره هم در آن بود؟ شاید دلت برای آن روزها تنگ شده بود .برای زمانی که هنوز یک خانواده‌ی سه‌نفره بودید .برای زنی که زمانی همسرت بود و حالا با یک تماس تصویری می‌توانستی با او بخندی.

نمی‌دانستم واقعاً چه فکری می‌کردی؛ اما چیزی که داشتم می‌دیدم ،برایم کافی بود تا دوباره همان احساس مزخرف کمبود به جانم بیفتد .یک قدم عقب رفتم .دلم نمی‌خواست متوجه حضورم بشوی .به‌سرعت از جلوی نمازخانه دور شدم و به‌طرف اتاقم رفتم .در را بستم و کیفم را روی میز انداختم .چند لحظه به دیوار خیره ماندم .بعد دستم را داخل کیف بردم و پاکت سیگار را بیرون آوردم.

یکی از نخ‌ها را بیرون کشیدم و بین انگشت‌هایم گرفتم .آب‌نبات‌هایت را به یاد آوردم؛ آن‌همه مراقبتت را ...بوسه‌ی پیشانی صبح را ...جمله‌ی »خواستی بیای ،زنگ بزن می‌آم دنبالت «را ...و حالا تصویر تو و سمیره.

فندک را روشن کردم و شعله‌اش را نزدیک سیگار

روی لب‌هایم آوردم .این بار حتی سرفه هم نکردم .
داشتم می‌مردم !به معنای واقعی کلمه داشتم نابود
می‌شدم؛ اما غرورم اجازه نمی‌دادم بار دیگر تحقیر در
برابر یک مرد را تجربه کنم.
#585

صدای قدم‌هایی از پشت در آمد .سرم را بالا آوردم و
همزمان دستگیره پایین رفت .در باز شد و تو وارد
اتاق شدی .نگاهت ابتدا به صورتم دوخته و بعد روی
سیگار میان انگشتانم قفل شد .چند لحظه همان‌جا
ایستادی .بعد در را پشت‌سرت بستی و با ناباوری
گفتی:
ـ این دیگه چیه؟
سیگار را از لبم فاصله دادم و دود را از گوشه‌ی دهانم
بیرون فرستادم.
ـ نمی‌بینی؟
اخمت در هم رفت.
ـ برفا ،جدی‌ای الان؟!
شانه بالا انداختم و دوباره سیگار را به لبم نزدیک
کردم.

ـ کاملاً!
چند قدم جلو آمدی و به سیگار اشاره کردی.
ـ پس اون‌همه آب‌نبات چی شد؟ اون‌همه حرفی که درباره‌ی ترک‌کردن زدی!
پوزخند زدم.
ـ نظرم عوض شد.
ـ به همین راحتی؟!
ـ آره .سیگار می‌کشم .به کسی هم ربطی نداره.
هاج‌وواج به من زل زدی .انگار می‌خواستی جواب تندی بدهی؛ اما منصرف شدی .چشمم به پاکت سیگار روی میز افتاد .آن را برداشتم و داخل کیفم انداختم.
ـ یه چیزی ازت می‌خوام.
نیشخند زدی.
ـ بفرما!
ـ اتاق‌کارم رو می‌خوام دوباره ببرم طبقه‌ی بالا.
ابروهایت به‌آنی بالا پریدند.
ـ طبقه‌ی بالا؟!
ـ آره .همون اتاق قبلی.
چند ثانیه نگاهم کردی و بعد پوزخندی پرصدا زدی.
ـ عوض شدی!

چشم‌غره‌ای به تو رفتم و چیزی نگفتم .لبخندی کج روی لبت نشست.
ـ چشمت روشن !داره برمی‌گرده.
نگاهی متعجب به تو انداختم.
ـ کی داره برمی‌گرده؟
ـ آصف دیگه !نمی‌دونستی یعنی؟
قلبم لحظه‌ای از حرکت ایستاد .نگاهت را از صورتم نگرفتی و ادامه دادی:
ـ دوست‌هات از برگشتنش بهت گفتن دیگه .نه؟ برای همین می‌خوای دوباره بری طبقه‌ی بالا؟ واسه همین دیشب خودم رو جر دادم و تو نم پس ندادی که با دوست‌هات چی‌ها گفتی و شنیدی؟
با شنیدن حرفت حرصم گرفت .یعنی حتی یک لحظه هم به ذهنت نرسیده بود که شاید خودم دلم بخواهد از این اتاق و این طبقه ،به‌خاطر دلخوری از تو فاصله بگیرم؟ !با پوزخند گفتم:
ـ نگران نباش !من مثل زن سابقت نیستم .بخوام کاری کنم ،اول با تو به هم می‌زنم.
پوزخندت محو شد.
ـ آهان !یعنی ممکنه کاری کنی؟

می‌خواستم سرت فریاد بزنم که با آنچه خودم همین چند دقیقه پیش از تو دیدم ،هنوز جرئت داری به من شک کنی؟
#586

سیگار را در زیرسیگاری خاموش کردم و چشم به تو دوختم.
ـ هر آدمی ممکنه یه روز به این نتیجه برسه که نمی‌خواد با کسی ادامه بده .فرق من اینه که تا وقتی با یه نفرم ،فقط با همون آدمم .اگه هم روزی نخوام بمونم ،اول تکلیف رابطه‌م رو روشن می‌کنم.
پس از چند ثانیه سکوت ،با لحنی که خشم فروخورده‌ای در آن بود ،گفتی:
ـ پس این‌همه تغییر رفتار و برگشتن به عادت‌های قبلیت ،همه‌ش اتفاقیه؟
ـ هر اسمی دوست داری روش بذار.
ـ برفا ،چی شده که این‌طوری رفتار می‌کنی؟ از دیشب که رفتی تو قیافه .حالا هم می‌بینم دوباره داری سیگار می‌کشی و می‌خوای برگردی همون‌جایی که خودت به‌خاطر آصف ازش رفتی!

کیفم را برداشتم و روی شانه‌ام انداختم.
ـ لازم نیست تو چیزی بفهمی .من تصمیمم رو گرفتم.
نگاهت روی کیفم ثابت ماند و اخم کردی.
ـ کجا داری می‌ری؟
ـ اتاقم ...طبقه‌ی بالا.
با دهان باز نگاهم کردی.
ـ حداقل صبر کن بگم اول وسایلت رو ببرن.
بند کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم.
ـ خودم می‌رم .وسایلم هم هر وقت اومد ،اومد.
با ابروهایی درهم ،چند بار پلک زدی و با ناباوری نگاهم کردی .بعد کنار رفتی و راه را باز کردی .از سمت راستت عبور کردم؛ اما درست پیش از رسیدن به در ،صدایت را شنیدم.
ـ برفا!
ایستادم؛ اما برنگشتم.
ـ من هنوز نمی‌فهمم چرا برگشتن آصف باید این‌قدر روی تصمیمت تأثیر بذاره!
چشمانم را بستم .دلم می‌خواست برگردم و بگویم تو از کجا می‌دانی برگشتن آصف چه تأثیری روی من دارد؟ تو که همین امروز نشانم دادی چه‌چیزهایی از گذشته

در قلب لعنتی‌ات باقی مانده است؛ اما فقط دستگیره را چرخاندم و گفتم:
ـ من فقط دلم می‌خواد اتاقم طبقه‌ی بالا باشه .همین!
در را باز کردم؛ اما قبل از اینکه بیرون بروم ،خودت را به من رساندی و با کف دستت ،در را به سمت چهارچوب هل دادی .با بسته‌شدن در ،آن‌یکی دستت را هم جلو آوردی و روی دستگیره گذاشتی .عملاً میان دو دستت محصور شدم .چشم در کاسه چرخاندم و با کیفم دستت را هل دادم.
ـ می‌خوام برم احسان!
سرت را از پشت‌سرم کنار گوشم آوردی و از میان دندان‌های قفل یکدیگرت ،حرصی و آرام گفتی:
ـ وقتی دارم باهات حرف می‌زنم ،فرار نکن برفا!
با حرص سرم را به‌طرفت چرخاندم .فاصله‌ی صورتمان به‌قدری کم بود که نفس حرصی‌ات به صورتم می‌خورد.
ـ من فرار نمی‌کنم .دارم می‌رم سر کارم .مگه نمی‌بینی؟
ـ پس چرا از صبح حتی یه بار هم درست‌وحسابی نگاهم نکردی؟ چرا داری ازم فاصله می‌گیری؟

پوزخند زدم.
ـ خب چون دلم می‌خواد یه‌کم ازت فاصله بگیرم!
فکت منقبض شد .چند ثانیه نگاهم کردی و بعد آهسته گفتی:
ـ برفا...
دستت را به‌طرف صورتم آوردی و موهای روی گونه‌ام را کنار زدی .پیش از اینکه فرصت کنم عقب بروم ،کمی خم شدی تا لب‌هایت را روی لب‌هایم بگذاری؛ اما دستم را روی سینه‌ات گذاشتم و صورتم را برگرداندم.
#587

ـ نکن احسان!
خشکت زد .چند لحظه همان‌طور نزدیکم ماندی و بعد آهسته عقب رفتی .نگاهی به دستم که هنوز روی سینه‌ات بود ،انداختی و دوباره خیره به صورتم شدی.
ـ نمی‌ذاری ببوسمت؟!
دستم را پایین آوردم.
ـ نه!
نفست را با کلافگی بیرون دادی.

ـ به‌خاطر آصفه؟
با شنیدن اسمش ،خونم به جوش آمد.
ـ آره !اصلا ًبه‌خاطر آصفه !که چی؟ مگه خودت نگفتی برگشته؟ شاید دلم می‌خواد دیگه ازش فرار نکنم!
نگاهت ناگهان جدی شد.
ـ یعنی چی؟ می‌خوای باهاش روبه‌رو بشی یا دوباره بهش نزدیک بشی؟
تلخ خندیدم و سر به تأسف جنباندم.
ـ هر برداشتی دوست داری ،بکن.
ـ برفا ،من دارم ازت یه سؤال ساده می‌پرسم .مثل آدم جوابم رو بده!
ـ حوصله‌ی جواب‌دادن ندارم.
دستت را به کمرت زدی و چند لحظه با سری کج‌شده نگاهم کردی .کاملا ًکلافه شده بودی؛ البته نه بیشتر از منی که خنده‌ات را با سمیره شنیده بودم .نه بیشتر از منی که دیدم مشغول تماشای عکستان هستی !چند ثانیه‌ی دیگر نگاهم کردی و بعد ،بی‌آنکه چیزی بگویی ،دستت را از کمرت برداشتی و از من دورتر شدی.

ـ باشه .برو سر کارت!
دستم را روی دستگیره گذاشتم.
ـ ممنون!
پوزخندی محو روی لب‌هایت نشست.
ـ خواهش می‌کنم!
در را باز کردم و بیرون رفتم .صدای بسته‌شدنش را شنیدم و بی‌آنکه حتی یک بار برگردم و پشت‌سرم را نگاه کنم ،به‌طرف آسانسور راه افتادم .دکمه‌ی طبقه‌ی دوم را زدم و به دیواره‌ی آسانسور تکیه دادم .انعکاس صورتم در آینه‌ی روبه‌رو ،نشان می‌داد که خسته‌ام .
انگشتانم را روی پیشانی‌ام کشیدم و چشم بستم.
قرار نبود این‌قدر سخت باشد !من فقط می‌خواستم کمی از تو فاصله بگیرم؛ کمی کمتر ببینمت ،کمتر صدایت را بشنوم و کمتر به این فکر کنم که شاید آن چیزی که من در از رابطه‌مان انتظار داشتم ،با انتظار تو یکی نیست .با بازشدن در آسانسور ،از آن بیرون رفتم .
راهروی طبقه‌ی دوم خلوت بود .چند قدم که برداشتم ، نگاهم ناخودآگاه روی در اتاق آصف مکث کرد .
لب‌هایم را روی هم فشردم و نگاهم را دزدیدم.
به خاطر او برنگشته بودم .حتی اگر تمام دنیا هم خیال

ب

می‌کردند برگشتنم به این طبقه ،یعنی دلم برای روزهای گذشته تنگ شده است ،خودم که حقیقت را می‌دانستم .من فقط نمی‌خواستم هر روز ،هر ساعت و هر لحظه ،با دیدن تو یادم بیفتد که شاید قسمتی دیگر از قلبت هنوز برای یک نفر دیگر می‌تپد .نه اینکه حس کنم دوستم نداری؛ نه؛ اما خیال می‌کردم که سمیره را هم دوست داری ...که هنوز دلت برای آن جمع سه‌نفره‌تان تنگ می‌شود.

دستگیره را چرخاندم و وارد اتاق شدم .چند لحظه همان‌جا ،وسط اتاق ،ایستادم و به وسایل نگاه کردم . انگار همین دیروز بود که تصمیم گرفتم دیگر پایم را در آن اتاق نگذارم .کیفم را روی میز گذاشتم و پنجره را باز کردم .هوای شرجی نیمه‌ی تابستان به صورتم خورد .از آن بالا ،بخشی از محوطه‌ی دهکده و مسیر سنگ‌فرش‌شده‌ای که به ساختمان اصلی می‌رسید ،دیده می‌شد.

نشستم ،سیستم را روشن کردم و سعی کردم حواسم را به کار بدهم؛ اما ذهنم هنوز در اتاق طبقه‌ی همکف جا مانده بود؛ درست روبه‌روی مردی که حتی وقتی از او دلخور بودم ،دلم می‌خواست یک بار دیگر نگاهم کند و

بپرسد چه مرگم شده است!
با صدای دو ضربه به در ،سر بلند کردم.
ـ بفرمایید!
#588

دستگیره پایین رفت و در باز شد.
تو بودی .یک جعبه‌ی بزرگ در دست داشتی؛ همان جعبه‌ی زردرنگی بود که دفعه‌ی پیش هم وسایلم را داخل آن گذاشته بودم .بروبر تماشایت کردم .انتظار داشتم یکی از کارمندان آن را بیاورد؛ نه خودت .جعبه را کنار میز گذاشتی و گفتی:
ـ گفتم شاید بخوای وسایلت رو همین الان مرتب کنی.
از جا بلند شدم.
ـ می‌تونستی بدی یکی از بچه‌ها بیاره.
نگاهم کردی .صورتت خسته بود و اخم کم‌رنگی میان ابروهایت دیده می‌شد.
ـ آره ...می‌تونستم.
منتظر ماندم ادامه بدهی؛ اما تو دستت را از روی جعبه برداشتی و گفتی:
ـ چیز دیگه‌ای هم هست که باید بیارم؟

نگاهم را از تو گرفتم و نظری به محتویات داخل جعبه انداختم.
ـ نه .ممنون.
سرت را تکان دادی .انگار می‌خواستی چیزی بگویی؛ اما منصرف شدی و به‌طرف در رفتی .وقتی دستت روی دستگیره نشست ،بی‌اختیار صدایت کردم:
ـ احسان!
ایستادی و برگشتی.
ـ جانم؟!
با شنیدن آن کلمه ،دلم لرزید .کاش این‌قدر راحت و بی‌فکر به زبانش نمی‌آوری !کاش می‌دانستی همین یک کلمه چقدر می‌تواند کارم را سخت کند !سرم را پایین انداختم و بزاقم را بلعیدم.
ـ هیچی ...فقط ...در رو ببند .هوای راهرو گرمه.
چند ثانیه نگاهم کردی .بعد رفتی و در را بستی.
ساعت‌ها به‌سختی می‌گذشت .چند تماس کاری داشتم ، چند گزارش را بررسی کردم و برای برنامه‌ی آخر هفته‌ی دهکده ،تغییراتی در جدول رزروها دادم .به مدل‌های مربوط به پروژه‌ی سلفی‌های داخل کلبه هم پیام دادم و خواستم که به‌موقع در محل حاضر شوند !

زمانی من و آصف کار آن‌ها را انجام می‌دادیم .
عکس‌های دونفره‌مان هنوز در پیج اینستاگرام دهکده بود .کاش می‌توانستم همه‌شان را پاک کنم !کاش لااقل تو که قدرتش را داشتی ،این کار را می‌کردی؛ اما تو نه‌تنها برایت مهم نبود ،بلکه پس از جابه‌جایی‌ام هم دیگر به اتاقم نیامدی.
نزدیک غروب ،داشتم آخرین فایل را ذخیره می‌کردم که صدای ضربه‌های پی‌درپی به در بلند شد.
ـ بفرمایید!
در با عجله باز شد؛ یکی از کارکنان پذیرش بود .
رنگ از صورتش پریده بود و نفس‌نفس می‌زد.
ـ خانم بخشند ...iیه مشکلی پیش اومده.
از پشت میز بلند شدم.
ـ چی شده؟
نگاهی به راهرو انداخت و رو به من گفت:
ـ بچه‌ی یکی از مهمون‌ها گم شده.
ابرو در هم کشیدم.
ـ گم شده؟ یعنی چی؟
ـ با پدر و مادرش اومده بودن کافه‌رستوران .ظاهرا ً بچه توی محوطه بازی می‌کرده .وقتی برگشتن

دنبالش ،نبوده .همه‌جا رو هم گشتن؛ اما پیداش نکردن.
#589

کیفم را از روی صندلی برداشتم.
ـ چند سالشه؟
ـ پنج‌شیش سال .دقیق نمی‌دونم.
ـ چند مدته گم شده؟
ـ حدود ده دقیقه .پدر و مادرش خیلی نگرانن .آقای ایزدی هم خبردار شده و گفته همه‌ی کارکنان محوطه رو بگردن.
بدون معطلی از اتاق بیرون رفتم.
ـ اسم بچه رو می‌دونین؟
ـ آراد.
ـ چی تنش بوده؟
ـ تی‌شرت راه‌راه زرد و قرمز تنش بوده.
به‌طرف آسانسور راه افتادم .هنوز چند قدم برنداشته بودم که صدای تو را از پشت‌سر شنیدم.
ـ برفا!
برگشتم .از اتاق مدیریت خارج شدی و سمتم پا تند کردی .نگاهت مدام میان من و کارمند پذیرش جابه‌جا

می‌شد.
ـ کجا داری می‌ری؟
ـ پایین .باید کمک کنیم بچه رو پیداش کنیم.
ـ بیا با هم بریم.
کنارم ایستادی و رو به کارمند گفتی:
ـ شما به نگهبانی بگین خروجی‌های فرعی رو کنترل کنن .هیچ‌کس بدون هماهنگی از محوطه بیرون نره .
دوربین‌ها رو هم بررسی کنن.
کارمند با عجله دور شد .به‌طرف آسانسور رفتیم .دکمه را فشردم و زیرلب گفتم:
ـ بچه‌ی شش‌ساله توی این محوطه کجا می‌تونه رفته باشه؟
نگاهت به من افتاد.
ـ فعلاً باید همه‌جا رو بگردیم .ممکنه رفته باشه دنبال یکی از بچه‌ها یا از روی کنجکاوی وارد یکی از ساختمون‌ها شده باشه.
در آسانسور باز شد .وارد شدیم و تو دکمه‌ی همکف را زدی.
ـ آخرین بار کجا دیدنش؟
ـ کنار زمین بازی ظاهراً!

ـ پس اول از همون‌جا شروع می‌کنیم.
وقتی به همکف رسیدیم ،پیش از تو بیرون رفتم .
محوطه به‌هم‌ریخته بود .چند نفر از کارکنان در
مسیرهای مختلف حرکت می‌کردند و پدر و مادر
کودک ،مضطرب کنار یکی از نیمکت‌ها ایستاده
بودند .مادرش گریه می‌کرد و پدرش مدام تلفنش را
بالا می‌آورد و شماره می‌گرفت .تو به‌سرعت
به‌طرفشان رفتی و من پشت‌سرت ایستادم.
ـ آخرین بار کجا دیدینش؟
مرد با دست به زمین بازی اشاره کرد.
ـ همین‌جا بود .فقط چند دقیقه رفتیم داخل کافه‌رستوران
که وسایلمون رو برداریم .وقتی برگشتیم ،نبود.
زن با صدای لرزانی گفت:
ـ آراد هیچ‌وقت از ما دور نمی‌شه .نمی‌دونم چرا ...
چرا رفت...
تو با صدایی آرام‌تر گفتی:
ـ نگران نباشین !همه‌ی محوطه رو داریم می‌گردیم .
حتماً پیداش می‌کنیم!
#590

نگاهم به زمین بازی افتاد .چند توپ رنگی روی چمن افتاده بود و یکی از تاب‌ها آرام تکان می‌خورد .
به‌طرف نگهبان برگشتم و گفتم:
ـ کسی ندیده از کدوم سمت رفته؟
مرد سرش را تکان داد.
ـ نه خانم بخشنده !داریم دوربین‌ها رو چک می‌کنیم.
تو به‌طرف باغ شرقی رفتی و من همراه یکی از کارکنان ،مسیر پشت رستوران و ساختمان‌های خدماتی را بررسی کردم .هرچه زمان می‌گذشت ،اضطرابم بیشتر می‌شد .هوا رو به تاریکی می‌رفت و صدای مادر آراد که از دور اسم پسرش را صدا می‌زد ، لحظه‌ای قطع نمی‌شد.
به انتهای مسیر سنگ‌فرش‌شده رسیدم .آنجا به انبار قدیمی وسایل باغبانی می‌رسید؛ ساختمانی کوچک با در چوبی و پنجره‌های باریک که کمتر کسی از آن استفاده می‌کرد .داشتم از کنارش عبور می‌کردم که صدایی ضعیف شنیدم .ایستادم؛ اما دوباره سکوت شد . چند قدم عقب رفتم و گوشم را تیز کردم .صدای خیلی آرامی از پشت در می‌آمد؛ چیزی شبیه ضربه‌زدن.
ـ کسی اونجاست؟

جوابی نشنیدم .به در نزدیک شدم و دستگیره را پایین کشیدم .در باز نشد .دوباره امتحان کردم؛ قفل بود .این بار ضربه‌ای از داخل به در خورد و بعد صدای گریه‌ی کودکی بلند شد .قلبم فروریخت.

ـ آراد؟ !اون تویی؟

صدای گریه بلندتر شد.

ـ آره ...من آرادم!

به‌سرعت گوشی‌ام را بیرون آوردم و با تو تماس گرفتم.

ـ احسان !فکر کنم پیداش کردم .توی انبار قدیمیه .در قفله!

با نگرانی پرسیدی:

ـ کجا؟ همون انبار کنار باغ؟

ـ آره !زود بیا!

تماس را قطع کردم و دوباره به در کوبیدم.

ـ آراد جان ،نترس عزیزم !من اینجام .الان در رو باز می‌کنیم برات.

صدای هق‌هقش می‌آمد.

ـ می‌خوام برم پیش مامانم.

ـ می‌ری عزیزم !نگران نباش.

چند لحظه بعد صدای قدم‌هایت را شنیدم .با عجله از مسیر باریک باغ آمدی و به من رسیدی.
ـ کجاست؟
به در اشاره کردم.
ـ توی انباره.
نگاهی به قفل انداختی و بعد دور ساختمان را بررسی کردی.
ـ کلیدش دست نگهبانیه؟
ـ نمی‌دونم؛ ولی باید یه راهی پیدا کنیم.
دستت را به‌طرف در بردی و آن را محکم تکان دادی .در قدیمی بود؛ اما قفلش محکم به نظر می‌رسید.
ـ آراد !عزیزم ،می‌تونی از داخل در رو باز کنی؟
بریده‌بریده از بین هق‌زدن‌هایش گفت:
ـ نمی‌تونم ...دستگیره نمی‌چرخه!
#591

نگران به تو نگاه کردم.
ـ احسان ،باید زودتر در رو باز کنیم!
گوشی‌ات را بیرون آوردی و با نگهبانی تماس گرفتی .همان‌طور که منتظر جواب بودی ،صدای

ضربه‌ی دیگری از داخل آمد.
ـ عمو !فکر کنم یه چیزی افتاده روی در!
تماس را قطع کردی و به من نگاه کردی.
ـ برفا ،یه‌کم برو عقب!
ـ چرا؟
ـ ممکنه موقع بازکردنش چیزی بیفته.
چند قدم عقب رفتم .تو دستگیره را محکم کشیدی و با شانه به در فشار آوردی .بار اول تکان نخورد .بار دوم صدای ناله‌ی چوب بلند شد .بار سوم ،قفل با صدای بلندی شکست و در نیمه‌باز شد .تو جلوتر رفتی و من پشت‌سرت وارد شدم .داخل انبار ،تاریک بود . بوی خاک و چوب نم‌کشیده می‌آمد .چراغ‌قوه‌ی گوشی‌ات را روشن کردی و نورش را در اتاق چرخاندی.
آراد گوشه‌ی انبار ،پشت چند جعبه‌ی پلاستیکی نشسته بود .تی‌شرت راه‌راه زرد و قرمزش خاکی شده بود و صورت کوچکش از اشک خیس بود .به‌محض اینکه نور را دید ،سرش را بالا آورد.
ـ مامانم رو می‌خوام!
با دیدنش نفسی راحت کشیدم و سمتش پا تند کردم.

ـ عزیز دلم!
روی زانو نشستم و دست‌هایم را از هم باز کردم .
خودش را به آغوشم انداخت و دستانش را محکم دور گردنم حلقه کرد.
ـ ترسیدم خاله!
موهایش را نوازش کردم.
ـ می‌دونم عزیزم؛ ولی دیگه تموم شد .الان می‌ریم پیش مامانت.
تو کنارمان زانو زدی و با دقت دست و صورتش را بررسی کردی.
ـ جاییت درد می‌کنه؟
آراد سرش را تکان داد.
ـ پام خورد به جعبه.
نگاهت به پایش افتاد .خراش کوچکی روی ساق پایش بود؛ اما به نظر نمی‌رسید آسیب جدی دیده باشد.
ـ چیز مهمی نیست؛ فقط باید تمیزش کنیم.
دستت را به‌طرفش دراز کردی.
ـ می‌آی بغل من؟
آراد کمی به تو نگاه کرد و بعد دست‌هایش را بالا آورد .او را از زمین بلند کردی و در آغوش گرفتی .

من هم از جا بلند شدم و پشت‌سرتان از انبار بیرون آمدم .وقتی به محوطه رسیدیم ،مادرش با دیدن او شروع به دویدن سمت ما کرد.

ـ آراد!

تو بچه را به آغوش مادرش دادی .زن آن‌قدر محکم پسرش را بغل کرد که آراد با صدای خنده‌داری اعتراض کرد .پدرش هم خودش را به آن‌ها رساند و دستش را روی سر پسرش کشید .چند لحظه بعد ،مادر آراد میان گریه و خنده از ما تشکر می‌کرد .تو هم با آرامش به آن‌ها اطمینان دادی که جای نگرانی نیست . من کمی عقب‌تر ایستاده بودم و به آن‌ها نگاه می‌کردم . وقتی برگشتی ،نگاهمان با هم تلاقی کرد.

ـ خوبی؟

سرم را تکان دادم .همان‌طور خیره‌ام ماندی و بعد پرسیدی:

ـ ترسیدی؟

#592

لبخندی کم‌رنگ زدم.

ـ از چی؟

ـ از تاریکی انبار .می‌دونم اونجا برات خوشایند نبود.
از اینکه هنوز جزئیات کوچک مربوط به ترس‌هایم را به خاطر داشتی ،دلم زیرورو شد .نگاه از تو گرفتم و گلویم را صاف کردم.
ـ مهم این بود که بچه رو پیدا کنیم.
سر تکان دادی.
ـ آره .مهم همین بود.
همان لحظه یکی از کارکنان تو را صدا زد .به‌طرفش برگشتی و من هم راه افتادم؛ اما پیش از اینکه از تو فاصله بگیرم ،دستت برای لحظه‌ای پشت کمرم نشست تا از میان چند نفر عبور کنم .دلم می‌خواست آن لحظه تا ابد کش بیاید؛ اما به‌محض اینکه از جمعیت گذشتیم ، دستت را برداشتی ...و من دوباره یادم افتاد که هنوز از تو دلخورم!
نزدیک ساعت هشت شب ،رستوران دوباره حال‌وهوای معمولش را پیدا کرده بود .خانواده‌ی آراد برای شام همان‌جا مانده بودند و پسرک ،با چسب زخمی روی ساق پایش ،کنار مادرش نشسته بود و با قاشقش بازی می‌کرد .من هم بعد از تمام‌شدن کارها ، پشت یکی از میزهای نزدیک پنجره نشسته بودم .از

ب

صبح درست‌وحسابی چیزی نخورده بودم و خستگی هم داشت مرا از پا می‌انداخت .یکی از کارکنان بشقاب غذا را مقابلم گذاشت و گفت:

ـ نوش جان خانم بخشنده!

تشکر کردم و قاشق را برداشتم .هنوز اولین لقمه را نخورده بودم که صدای تو را از پشت‌سرم شنیدم.

ـ پیانو کوک شده؟

سرم را برنگرداندم .صدای یکی از کارکنان را شنیدم که جواب داد:

ـ بله آقای ایزدی !از عصر آماده است.

ـ خوبه !ممنون!

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و سرم را بالا آوردم .تو کنار پیانو ایستاده بودی .آستین‌های پیراهنت را تا آرنج بالا زده بودی و دکمه‌ی بالایی لباست باز بود .یکی از دست‌هایت را روی لبه‌ی پیانو گذاشتی و به جمع مهمان‌ها نگاه کردی.

ـ امیدوارم از شامتون لذت ببرین!

چند نفر لبخند زدند و یکی از مهمان‌ها با صدای بلند گفت:

ـ منتظر اجرای شما هستیم آقای ایزدی!

لبخند زدی.
ـ پس ناامیدتون نمی‌کنم.
روی صندلی پیانو نشستی .انگشت‌هایت را روی کلاویه‌ها گذاشتی و چند نت کوتاه نواختی .صدای پیانو در فضای رستوران پیچید و همهمه‌ی میزها کم‌کم فروکش کرد .قاشقم را روی بشقاب گذاشتم و خیره‌ات ماندم .اولین نت‌ها که به گوشم رسید ،نگاهم روی دست‌هایت ثابت ماند .ملودی را شناختم؛ آهنگ »نبض احساس «از مرتضی پاشایی بود !جدیدا ً کمتر عربی می‌خواندی .سر بلند کردی و به جمع نگاه کردی.
ـ آهنگی که امشب می‌خوام اجرا کنم» ،نبض احساس «از زنده‌یاد مرتضی پاشاییه.
چند نفر با شنیدن نام آهنگ لبخند زدند؛ من اما بی‌حرکت نشسته بودم .نگاهم برای لحظه‌ای به نگاهت گره خورد .انگشتان کشیده‌ات را روی کلاویه‌ها حرکت دادی و آواز را شروع کردی.
ـ »دلخوری ،از بغض پری ،می‌فهمم /ناراحتی ،غصه داری ،می‌فهمم /دلواپس فردای بامن‌بودنی /دلگیری از من /اما درگیر منی«...
صدایت با ملودی پیانو درهم آمیخت .آرام می‌خواندی

و صدای تِنور جذابت دل آدم را می‌برد .
ـ »داری دل می‌زنی ،دل می‌کنی تو کم‌کم /من بهت حق می‌دم ،من حالتو می‌فهمم«...
قلبم تندتر زد .هرچه جلوتر می‌رفتی ،بیشتر احساس می‌کردم انتخاب این آهنگ اتفاقی نیست .نگاهم را از تو گرفتم و به لیوان آب مقابلم خیره شدم .نمی‌خواستم این‌طور فکر کنم .نمی‌خواستم هر نت را نشانه‌ای برای خودم بدانم و هر نگاهت را معنای پنهانی بدهم .
#593

شاید فقط آهنگی بود که دوستش داشتی .شاید مهمان‌ها درخواست داده بودند .شاید اصلاً هیچ ربطی به من نداشت؛ اما درست وقتی خیال کردم دیگر نگاهم نمی‌کنی ،سر بلند کردی و خواندی :
ـ »نبض احساستو می‌گیرم و حالت خوش نیست / این‌دفعه نیت من خیره ،تو فالت خوش نیست /دارم می‌بازمت ،ای داد بیداد /خودم کردم که لعنت بر خودم باد«...
مستقیم به چشم‌هایم زل زده بودی .صدای زیبایت در رستوران می‌پیچید و دست‌هایت بی‌وقفه روی پیانو

حرکت می‌کردند .چند لحظه همان‌طور نگاهم کردی و بعد چشم‌هایت را بستی و ادامه دادی.
نفسم را آرام بیرون دادم .چه بی‌رحم بودی که می‌توانستی با چند نت ،تمام تصمیم‌هایم را به هم بریزی !همان مردی که چند ساعت قبل به او اجازه ندادم تا مرا ببوسد ،حالا روبه‌رویم نشسته بود و آهنگی می‌خواند که انگار تک‌تک کلماتش را از میان حرف‌های نگفته‌ی من و خودش بیرون کشیده بودند.
دقیقه‌ای بعد ،انگشتانت ملودی آخر را نواختند و بعد دست‌هایت آرام از روی کلاویه‌ها بلند شدند .برای لحظه‌ای سکوتی مطلق رستوران را فراگرفت و بعد صدای تشویق مهمانان بلند شد .لبخند زدی و سرت را کمی خم کردی .از پشت پیانو که بلند شدی ،نگاهت میان میزها چرخید و دوباره روی من متوقف شد .من هم داشتم نگاهت می‌کردم .لبخند نزدم و سرم را هم پایین نینداختم .بروبر تماشایت کردم؛ به این امید که از نگاهم بفهمی چه بلایی سر دلم آورده‌ای؛ اما تو هیچ‌چیز نگفتی.
از کنار پیانو دور شدی و سمت آشپزخانه رفتی .من هم دوباره قاشقم را برداشتم؛ هرچند دیگر اشتهایی

برای خوردن غذا نداشتم .صدای آهنگ هنوز در هزارتوی گوشم می‌پیچید ...و بدتر از آن ،نگاه تو از ذهنم بیرون نمی‌رفت.

فصل چهل‌ودو

دو هفته گذشته بود و همچنان داشتم به این فکر می‌کردم که چطور می‌شود آدمی را که هر روز کنارت زندگی می‌کند ،این‌قدر دور از خودت احساس کنی !در تمام آن چهارده روز ،نه تو برای نزدیک‌شدن قدمی برداشته بودی و نه من .صبح‌ها اغلب زودتر از تو از خانه بیرون می‌زدم و شب‌ها هم به بهانه‌ی کار دیرتر برمی‌گشتم .اگر هم در دهکده به هم برمی‌خوردیم ،گفت‌وگویمان به چند جمله‌ی کوتاه و ضروری محدود می‌شد؛ درست مثل دو همکاری که فقط به‌خاطر شغلشان ناچارند با هم حرف بزنند.

گاهی از دور می‌دیدمت که ایلیا را در آغوش گرفته‌ای یا برایش چیزی می‌خری .گاهی هم وقتی از کنار آشپزخانه رد می‌شدم ،صدای خنده‌ات را می‌شنیدم و دلم می‌خواست مثل قبل بی‌هوا وارد شوم و سربه‌سرت بگذارم؛ اما پاهایم همراهی نمی‌کردند .تو هم دیگر به اتاقم نمی‌آمدی .نه برای آوردن قهوه‌ای که همیشه

بهانه‌اش را پیدا می‌کردی ،نه برای پرسیدن اینکه ناهار خورده‌ام یا نه و نه حتی برای یک بوسه‌ی کوتاه که خستگی روز را از تنم بیرون کند؛ اما گاهی ،وقتی از فاصله‌ای دور نگاهم می‌کردی ،سنگینی نگاهت را روی خودم حس می‌کردم .سرم را بالا می‌آوردم و چشم‌هایمان به هم می‌افتاد؛ اما هیچ‌کدام چیزی نمی‌گفتیم.

در همین دو هفته ،فاصله‌مان آن‌قدر زیاد شده بود که حتی کارکنان دهکده هم متوجهش شده بودند .از طرفی ،همه می‌دانستند آصف قرار است دوباره به دهکده برگردد .خبری که از چند روز قبل میان کارکنان چرخیده بود و هرکس به شکلی درباره‌اش حرف می‌زد .بعضی‌ها از بازگشتش خوشحال بودند و بعضی‌ها هم کنجکاو که ببینند بعد از این مدت ،چه اتفاقی قرار است بیفتد .من و تو هم می‌دانستیم امروز همان روز است.

با قدم‌هایی آرام و بی‌حوصله از محوطه‌ی ورودی گذشتم و به‌سمت ساختمان اداری رفتم .هوا گرم ، شرجی و مزخرف بود .بند کیفم را روی شانه‌ام جابه‌جا کردم و نگاهی به ساعت‌مچی‌ام انداختم؛ کمی

دیر رسیده بودم .هم‌زمان با من ،تو هم از مسیر کناری به ساختمان نزدیک شدی .دست‌هایت روی دسته‌ی کالسکه‌ی ایلیا بود و او با یک اسباب‌بازی کوچک سرگرم شده بود .برخلاف همیشه ،حتی یک نگاه هم به‌سمتم نینداختی .من هم خودم را مشغول بررسی صفحه‌ی گوشی‌ام نشان دادم .چند قدمی تا ورودی فاصله داشتیم که صدای پچ‌پچ چند دختر از کنار باغچه توجه جفتمان را جلب کرد .حواسشان به خودشان بود و ما را نمی‌دیدند.

ـ می‌گن امامی امروز قراره بیاد!

ـ من که باورم نمی‌شه دوباره برگشته !فکر می‌کردم برای همیشه رفته از ایران.

ـ نه بابا !یکی از بچه‌های خدماتی گفته از صبح خبر برگشتنش قطعی شده.

#594

ـ یعنی دوباره قراره همین‌جا کار کنه؟

دختر دیگری خنده‌ای سر داد و گفت:

ـ وای !قیافه‌ی برفا بخشنده کاملا ًدیدنی می‌شه!

دندان‌قروچه‌ای کردم و نگاهم را به آن‌ها دوختم .کنار

ب

هم ایستاده بودند و وانمود می‌کردند مشغول مرتب‌کردن گلدان‌های ورودی‌اند .یکی‌شان وقتی متوجه ما شد ،سریع سرش را پایین انداخت .نگاهم را دزدیدم و به راه‌رفتنم ادامه دادم .دلم نمی‌خواست از همان ابتدای روز درگیر حرف‌هایشان شوم؛ اما تو ایستادی .صدای چرخ‌های کالسکه روی سنگ‌فرش قطع شد .کمی جلوتر از من ،دسته‌ی کالسکه را محکم گرفتی و سرت را به‌طرف دخترها چرخاندی.

ـ مشکلی پیش اومده؟

سه‌تایی با شنیدن صدایت ،از جا پریدند .یکی‌شان با دستپاچگی گفت:

ـ نه آقای ایزدی!

ابروهایت را در هم کشیدی.

ـ اینجا دارین چی‌کار می‌کنین دقیقاً؟!

ـ داشتیم ...گلدون‌ها رو مرتب می‌کردیم.

نگاهی به گلدان‌هایی انداختی که حتی یکی از برگ‌هایشان هم تکان نخورده بود .بعد دوباره به صورتشان خیره شدی.

ـ گلدون مرتب می‌کردین یا پشت‌سر این و اون صفحه می‌ذاشتین؟

دخترها نگاهی به هم انداختند .یکی‌شان لبخندی کم‌رنگ زد و گفت:
ـ ما فقط داشتیم درباره‌ی برگشتن آقای...
حرفش را قیچی کردی و به‌تندی گفتی:
ـ مگه پرسیدم درباره‌ی چی حرف می‌زدین؟
لحن آن‌قدر خشک و جدی بود که لبخند دخترک بر صورتش ماسید.
ـ آقای ایزدی ،ما قصدمون...
ـ الان ساعت کاریه !هر حرفی دارین ،بذارین برای بعد از ساعت کاری .من بهتون کسی حقوق نمی‌دم که درباره‌ی زندگی خصوصی بقیه گمانه‌زنی کنین !
متوجه شدین؟
یکی از دخترها زیرلب گفت:
ـ بله...
نگاه تندی به او انداختی.
ـ نشنیدم!
ـ بله آقای ایزدی!
با حیرت به تو چشم دوخته بودم .کی این‌قدر تغییر کرده بودی؟ !نگاه چپی حواله‌ی آن‌ها کردی و بعد دسته‌ی کالسکه را دوباره هل دادی و راه افتادی .

دخترها ساکت ماندند و من هم بی‌آنکه حرفی بزنم ، پشت‌سرت حرکت کردم .از کنارت که گذشتم ، نیم‌نگاهی به صورتم انداختی .فکت منقبض بود و انگشت‌هایت آن‌قدر محکم دور دسته‌ی کالسکه حلقه شده بودند که بندهایشان سفید به نظر می‌رسیدند . نگاهمان برای لحظه‌ای به هم گره خورد .دلم می‌خواست بپرسم چرا این‌قدر عصبانی هستی؟ از حرف‌های آن‌ها ناراحت شدی یا از اینکه دوباره اسم آصف در دهکده به گوش می‌رسد؟ شاید هم از اینکه همه متوجه فاصله‌ی میان ما شده‌اند عصبی بودی؛ اما لب‌هایم از هم باز نشدند .تو هم چیزی نگفتی .نگاهت را از من گرفتی و به‌طرف راهروی آشپزخانه رفتی . من هم مسیرم را به‌طرف آسانسور کج کردم.
حتی یک »صبح به‌خیر «ساده هم میانمان ردوبدل نشد !به طبقه‌ی دوم رفتم و وارد اتاقم شدم .کیفم را روی صندلی گذاشتم و بی‌درنگ پشت میزم نشستم .از آن روزهایی بود که دلم می‌خواست ساعت‌ها پشت سیستم بمانم و سرم را حتی برای یک لحظه هم بلند نکنم .نه حوصله‌ی دیدن آصف را داشتم و نه تحمل حرف‌ها و پچ‌پچ کارکنان را؛ بااین‌حال ،نمی‌توانستم

وانمود کنم که برگشتنش برایم مهم نیست .حتی نمی‌دانستم از چه‌چیزی بیشتر می‌ترسم؛ از اینکه دوباره مجبور شوم هر روز از کنار اتاقش عبور کنم ، از اینکه رفتارهای گذشته‌اش را از سر بگیرد یا از اینکه تو تصور کنی حضور دوباره‌اش برای من معنایی دارد!
#595

نفسی عمیق کشیدم و سیستم را روشن کردم .چند فایل نیمه‌تمام داشتم .گزارش رزروها را باز کردم و سعی کردم سرم را به اعداد و تاریخ‌ها گرم کنم .چند دقیقه بعد ،پیام یکی از مدل‌ها را جواب دادم و تغییراتی در برنامه‌ی آخر هفته ایجاد کردم؛ اما تمرکزم به هم ریخته بود .هرازگاهی نگاهم به در اتاق می‌افتاد .اتاق آصف درست در همسایگی اتاق من بود و همین حالم را بد می‌کرد.
نگاهم را از در گرفتم و به صفحه‌ی مانیتور چشم دوختم .نباید از او می‌ترسیدم !نباید حضورش دوباره نظم زندگی‌ام را به هم می‌زد !
درست در همان لحظه ،صدای خنده‌ی چند دختر از

محوطه بلند شد .اول توجهی نشان ندادم .احتمالاً دور هم جمع شده بودند و به ریش نداشته‌ی من می‌خندیدند؛ اما چند ثانیه بعد ،صدای جیغ و ذوق‌زدگی‌شان آن‌قدر بلند شد که ناخودآگاه سرم بلند کردم .صندلی را عقب کشیدم و به‌طرف پنجره رفتم .پرده را کمی کنار زدم و نگاهی به پایین انداختم.
چند نفر از دخترهای دهکده وسط محوطه جمع شده بودند .دور مردی حلقه زده بودند و با هیجان چیزی برایش تعریف می‌کردند .یکی‌شان از خنده دستش را جلوی دهانش گرفته بود و دیگری با ذوق شانه‌ی مرد را لمس می‌کرد .چند لحظه طول کشید تا چهره‌ی مرد را تشخیص بدهم؛ آصف بود !با همان لبخند اعصاب‌خردکنش ،میانشان ایستاده بود و به حرف‌هایشان گوش می‌داد .تنها تغییرش اصلاح شش‌تیغ ریش و سبیلش بود.
به یکی از دخترها چیزی گفت و آن‌ها بلند خندیدند .
ابروهایم بالا پریدند و زیرلب گفتم:
ـ یعنی با تک‌تک این‌ها لاس زدی که این‌قدر خرذوقن؟!
همان لحظه ،انگار که سنگینی نگاه مرا حس کرده

باشد ،لبخندزنان سرش را بالا آورد و مستقیم به پنجره‌ی اتاقم زل زد .لبخندش با دیدن من کمی پررنگ‌تر شد .ابروهایم در هم رفت .پرده را رها کردم و چند قدم از پنجره فاصله گرفتم .دستم را روی سینه‌ام گذاشتم و سعی کردم نفسم را تنظیم کنم .مسخره بود !چرا باید با دیدن دوباره‌ی او این‌قدر مضطرب می‌شدم؟ من دیگر آن برفای سابق نبودم .نه؛ دیگر آن دختر ساده‌ای نبودم که با یک لبخند آصف دلش می‌لرزید و با دیدنش همه‌چیز را فراموش می‌کرد.
به‌طرف میزم برگشتم و خودم را روی صندلی انداختم.
ـ خونسرد باش برفا !فقط با هم همکارین .همین!
صفحه‌ی مانیتور را جلو کشیدم و سعی کردم فایل نیمه‌تمامم را کامل کنم .چند دقیقه بعد صدای قدم‌هایی را در راهرو شنیدم .صدای ذوق‌زده‌ی همکاران خانم هم به گوش می‌رسید .آصف با خنده گفت:
ـ خانم سیرتی ،خوشحالی ها !حالا وایسا تا نیم ساعت دیگه وقتی کلی کار سرت ریختم ،ببینم باز هم همین‌جوری می‌خندی یا نه!
سیرتی احمق باز هم از خنده ریسه رفت .چشم در کاسه چرخاندم و به کارم مشغول شدم؛ اما هنوز نیم

ساعت نگذشته بود که تلفن روی میز زنگ خورد .با بی‌حوصلگی گوشی را برداشتم.
ـ بفرمایید!
صدای یکی از کارکنان پذیرش بود.
ـ خانم بخشنده ،آقای امامی گفتن پرونده‌ی پروژه‌ی عکاسی کلبه‌ها رو براشون ببرین .ظاهرا ًمی‌خوان درباره‌ی برنامه‌ی جدید باهاتون هماهنگ کنن.
چشم‌هایم را بستم و لب روی هم فشردم .از همان روز اول می‌خواست اعصابم را به هم بریزد .گوشی را کمی محکم‌تر گرفتم و گفتم:
ـ باشه .ممنون.
تماس را قطع کردم و چند ثانیه به گوشی خیره ماندم . دلم نمی‌خواست به اتاقش بروم؛ اما پرونده‌ی پروژه دست من بود و بخشی از هماهنگی‌هایش هم به عهده‌ی من .از جا بلند شدم ،پوشه‌ی آبی‌رنگ را از کشوی میز بیرون آوردم و چند برگه‌ی مربوط به برنامه‌ی جدید را داخلش گذاشتم .قبل از بیرون‌رفتن ،نگاهی به خودم در آینه‌ی کوچک کنار قفسه انداختم .شالم را کمی جلوتر کشیدم و نفسم را بیرون دادم.
ـ فقط درباره‌ی کار حرف می‌زنی؛ نه بیشتر!

ب

در را باز کردم .اتاق آصف درست چند قدم آن‌طرف‌تر بود .دستم را بالا بردم و دو ضربه به در زدم.

ـ بفرمایید!

بزاقم را بلعیدم ،دستگیره را چرخاندم و وارد شدم .

آصف پشت میزش نشسته بود !با دیدنش زبانم بند آمد .

بلند شد و لبخند زد .انگارنه‌انگار که زندگی‌ام را جهنم کرده بود!

ـ سلام برفا خانم!

در را پشت‌سرم بستم .می‌خواستم نشان دهم که هیچ واهمه‌ای از او ندارم .پوشه را روی میز گذاشتم و گفتم:

ـ سلام .این هم پرونده‌ی پروژه.

#596

نگاهی به پوشه انداخت و بعد دوباره به صورتم خیره شد.

ـ همین؟ حتی نمی‌خوای یه خوشامد خشک‌وخالی بگی؟

لبخندی نیم‌بند و تصنعی زدم.

ـ خوش اومدین!

تک‌خنده‌ای زد و سر کج کرد.
ـ چه استقبال گرمی!
صندلی روبه‌رویش را نشانم داد و گفت:
ـ بفرما بشین!
ـ ممنون !باید برگردم سر کارم!
لبخندش کم‌رنگ شد .دستش را روی پوشه گذاشت و آن را به‌طرف خودش کشید.
ـ ظاهرا ًهنوز هم عجولی!
ـ ظاهرا ًشما هم هنوز اهل حاشیه‌این!
چند لحظه نگاهم کرد و بعد خنده‌ای آرام از گلویش بیرون آمد.
ـ ظاهرا ًهنوز هم زبونت تندوتیزه!
جوابی ندادم .می‌دانستم می‌خواهد بازی راه بیندازد .به برگه‌های روی میز اشاره کردم و گفتم:
ـ برنامه‌ی جدید عکاسی رو اینجا مشخص کردم .
مدل‌ها ،ساعت حضورشون و کلبه‌هایی که قراره توشون عکاسی بشه ،همه‌شون مشخصن.
نگاهی به صفحات انداخت و سر تکان داد.
ـ خودت همه‌ی این‌ها رو آماده کردی؟
ـ بله.

ـ پس توی این مدت حسابی سرت شلوغ بوده!
ـ شغلمه.
سر بلند کرد و به صورتم خیره شد.
ـ برگشتی اتاق قبلیت .هان؟
فکم را منقبض کردم و چند بار پلک زدم .
ـ بله.
ـ جالبه !فکر می‌کردم دیگه از این طبقه خوشت نمی‌آد!
ـ محل کارمه .قرار نیست ازش خوشم بیاد یا بدم بیاد.
ـ ولی یه زمانی برای رفتن از اینجا خیلی اصرار داشتی!
نگاهم را مستقیم به چشم‌هایش دوختم و ابرو بالا انداختم.
ـ اون موقع شرایط فرق می‌کرد.
لبخندی کج زد و سر تکان داد.
ـ آهان !پس حالا شرایط عوض شده.
از لحن و نگاهش خوشم نمی‌آمد .پوشه را کمی جلوتر هل دادم و حرصی گفتم:
ـ درباره‌ی پروژه سؤال دیگه‌ای ندارین؟
ـ چرا .چند تا تغییر توی برنامه دارم .بهتره قبل از شروع کار ،با هم مرورشون کنیم.

ـ لطفاً تغییرات رو روی همین برگه‌ها بنویسین !من هم بررسی‌شون می‌کنم و نتیجه رو بهتون اطلاع می‌دم.
ـ لازم نیست این‌همه رسمی برخورد کنی برفا !بالاخره همکاریم.
#597

ـ دقیقا !همکاریم؛ پس باید رسمی برخورد کنیم!
لبخند از روی لب‌هایش پرید .چند لحظه نگاهم کرد و بعد به پشتی صندلی تکیه داد.
ـ باشه .هرطور راحتی.
پوشه را باز کرد و یکی از برگه‌ها را بیرون آورد.
ـ راستی ،هنوز عکس‌های قبلی توی پیج هستن؟
چشم در کاسه چرخاندم و سر جنباندم.
ـ بله.
ـ عکس‌های خودمون رو می‌گم ها!
خیره به تخم چشمان سبزرنگش ماندم .از بس دندان‌قروچه کرده بودم ،تمام فکم درد می‌کرد.
ـ عکس‌های پروژه هنوز حذف نشدن .اگه منظورت اون‌هاست ،باید با مسئولش صحبت کنین!

ـ منظورم دقیقاً عکس‌های خودمونه؛ همون‌هایی که با هم گرفتیم.
نفسی عمیق کشیدم.
ـ آقای امامی ،من مسئول پاک‌کردن عکس‌های پیج نیستم.
ـ مگه من ازت خواستم عکس‌ها رو پاک کنی برفا؟!
جوابی ندادم و نگاهم را به پنجره‌ی اتاقش دوختم .چند ثانیه ساکت ماند و بعد با لحنی که انگار می‌خواست حرفی معمولی و بی‌اهمیت بزند ،گفت:
ـ راستی ،احسان از برگشتنم خبر داره؟
ابروهایم در هم رفت و چشم به صورتش اصلاح‌شده‌اش دوختم .دیگر چند سال بزرگ‌تر از سن واقعی‌اش به نظر نمی‌رسید.
ـ این سؤال چه ربطی به پروژه داره؟
ـ هیچ ربطی نداره .کنجکاو شدم بدونم وقتی فهمیده قراره دوباره اینجا کار کنم ،چه واکنشی نشون داده.
پوزخند زدم.
ـ بهتره از خودشون جویا بشین.
ـ نمی‌خوای درباره‌ی اون باهام حرف بزنی؟
دست بر نمی‌داشت !پوشه‌ی روی میز را نگاه کردم و

گفتم:
ـ من برای صحبت درباره‌ی پروژه اومدم .اگه حرف دیگه‌ای ندارین ،برگردم سر کارم!
به‌سمت در که رفتم ،از جایش بلند شد و گفت:
ـ برفا!
دستم روی دستگیره خشک شد.
ـ بله؟
نگاهش را به صورتم دوخت و محتاطانه زمزمه کرد:
ـ من فقط می‌خوام بدونم ...می‌خوام بدونم ...تو و اون ...هنوز با همون شرایط قبلی هستین؟
چشم‌هایم باریک شد.
ـ زندگی من به شما مربوط نیست!
لبخندی محو زد.
ـ درست می‌گی.
خواستم دستگیره را بچرخانم که صدایش دوباره به گوش رسید.
ـ خوشحالم دوباره می‌بینمت!
#598

مکث کوتاهی کردم؛ اما سمتش برنگشتم.

ـ امیدوارم همکاری خوبی داشته باشیم!
در را باز کردم و بیرون رفتم .با خروجم ،نفسی عمیق کشیدم .حس می‌کردم تمام مدتی که در آن اتاق حضور داشتم ،درست نفس نکشیده بودم .قدمی از در اتاق آصف فاصله گرفتم که همان حین صدای بازشدن در آسانسور آمد .نگاهم ناخودآگاه به آن سمت چرخید .تو از آسانسور بیرون آمدی و یک پوشه در دستت بود . انگار با عجله به طبقه‌ی بالا آمده بودی .همین که چشمت به من و فاصله‌ام با اتاق آصف افتاد ،قدم‌هایت کند شد .نگاهمان به هم گره خورد .نگاهت مدام بین من و در اتاق آصف در رفت‌وآمد بود که هم‌زمان آصف هم پشت‌سرم از اتاقش خارج شد.
ـ برفا ،یادت نره باید تغییرات رو با هم مرور کنیم!
چرخیدم و نگاه تندی به او انداختم .بعد به‌طرف در اتاق خودم رفتم .دستم هنوز روی دستگیره ننشسته بود که صدایت را شنیدم.
ـ برفا!
ایستادم و به‌طرفت چرخیدم.چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بودی .فکت منقبض شده بود و پوشه‌ای که در دست داشتی ،زیر فشار انگشت‌هایت کمی خم شده بود.

ـ کاری داشتی؟
نگاهی به آصف انداختی و دوباره به من خیره شدی.
ـ اومدم یه پرونده رو بهت بدم تا کاملش کنی.
ـ چه پروندهای؟
پوشه را کمی بالا آوردی.
ـ مربوط به برنامهی آخر هفته است.
دستم را دراز کردم و پوشه را از تو گرفتم.
ـ بررسیش میکنم.
چند ثانیه خیرهام ماندی و در آخر پرسیدی:
ـ کجا بودی الان؟
پیش از اینکه جواب بدهم ،آصف از پشتسرم گفت:
ـ داشتم دربارهی پروژهی عکاسی با خانم بخشنده هماهنگ میکردم .کلی کار داریم که باید بهشون برسیم!
نگاهت را از من گرفتی و به او چشم دوختی.
ـ متوجه شدم.
لحنت آرام اما بهشدت سرد بود .آصف لبخند زد و گفت:
ـ خوشحالم دوباره میبینمت حاجی!
تو اما لبخند نزدی.

ـ همچنین!
بعد رو به من گفتی:
ـ هر وقت فرصت کردی ،اون پرونده رو بررسی کن.
سر تکان دادم.
ـ باشه.
از کنارمان گذشتی و به‌طرف انتهای راهرو رفتی .
آصف چند لحظه نگاهت کرد و بعد درحالی‌که هنوز لبخند روی لبش بود ،به من گفت:
ـ اوه !حاجی‌جان چه خوش‌اخلاق شده!
#599

جوابی ندادم .وارد اتاقم شدم و در را بستم .دو هفته‌ی تمام ،تلاش کرده بودیم از هم فاصله بگیریم؛ اما حالا حضور آصف باعث شده بود که دوباره حسی میانمان جریان پیدا کند.
نزدیک ساعت ناهار بود و از صبح چیزی نخورده بودم .مانیتور را خاموش کردم و کیفم را برداشتم .دلم می‌خواست هرچه زودتر چیزی بخورم و بی‌آنکه مجبور شوم دوباره با آصف یا تو روبه‌رو شوم ،به اتاقم برگردم؛ البته می‌دانستم این آرزو چندان هم

ب

منطقی نیست .هر دو در دهکده بودید و احتمال برخورد با هرکدامتان وجود داشت؛ اما ترجیح می‌دادم تا جای ممکن ،آن روز را بی‌دردسر بگذرانم.
از اتاق بیرون رفتم و با آسانسور پایین آمدم .وقتی وارد سالن شدم ،چند قدم بیشتر برنداشته بودم که صدای فریاد تو از داخل آشپزخانه به گوش رسید.
ـ مگه نگفتم به این سس شکر نزن؟ چند بار باید تکرار کنم تا شماها یاد بگیرین الکی مواد هدر ندین؟ این سس شکر نداره .مزه‌ش باید ملس باشه !نمی‌فهمین واقعاً؟!
با شنیدن فریادت ،ناخودآگاه لب گزیدم و ایستادم .
نگاهم را به‌سمت میزهای رستوران چرخاندم .چند مهمان با تعجب به ورودی آشپزخانه خیره شده بودند .
از پشت ورودی آشپزخانه چیزی دیده نمی‌شد؛ اما صدای تو آن‌قدر بلند بود که همه چشم شده بودند و خیره به ورودی آشپزخانه .چند لحظه بعد ،صدای آصف هم از همان‌جا بلند شد.
ـ آروم باش !چه‌ته؟ مهمون‌ها رو با این رفتارت فراری می‌دی.
چشم‌هایم گرد شد .تو و آصف توی آشپزخانه با هم بودید؟ !صدای تو دوباره بلند شد.

ـ آصف ،با من سربه‌سر نذار !اصلا ًحوصله‌ی سروکله‌زدن با تو یکی رو ندارم!
لب‌هایم را روی هم فشردم و همان لحظه صدای گریه‌ی ایلیا از داخل آشپزخانه بلند شد .آصف با لحنی تمسخرآمیز گفت:
ـ بفرما !بچه‌ت رو ترسوندی ،راحت شدی؟
بی‌اختیار از جا کنده شدم و به‌طرف آشپزخانه پا تند کردم .چرا ایلیا آنجا بود؟ چرا باید وسط این دعوا می‌بود؟ همزمان صدای تو به گوشم رسید.
ـ تو اصلا ًواسه چی برگشتی؟ اومدی که رو اعصاب من رژه بری؟
آصف طوری که حرصت را دربیاورد ،خندید.
ـ خودت می‌دونی چرا برگشتم.
درست همان لحظه به ورودی آشپزخانه رسیدم و با دیدنتان خشکم زد .تو یقه‌ی آصف را میان مشت‌هایت گرفته و او را به‌طرف خودت کشیده بودی .صورتت از خشم سرخ شده بود و رگ کنار شقیقه‌ات می‌زد؛ آصف اما لبخندی کج گوشه‌ی لبش داشت .انگار از دیدن عصبانیت تو لذت می‌برد !تو که با دیدن واکنشش عصبی‌تر شدی ،مشتت را بالا بردی و محکم به

صورتش کوبیدی .صدای برخورد مشتت با صورت آصف در فضای آشپزخانه پیچید.
ـ بی‌ناموس حروم‌لقمه!
آصف با ضربه‌ی مشتت چند قدم عقب رفت و دستش را روی لبش گذاشت .یکی از آشپزها با وحشت از کنار میز کار عقب کشید و دو نفر از کارکنان به‌سرعت سمتتان آمدند؛ من اما فقط دنبال ایلیا می‌گشتم .نگاهم به کالسکه‌ای افتاد که کنار دیوار قرار داشت .ایلیا داخلش نشسته بود و صورت کوچکش از گریه سرخ شده بود .دست‌هایش را مشت کرده بود و با هق‌هق به اطراف نگاه می‌کرد .به‌طرفش پا تند کردم .خم شدم و دست کوچکش را گرفتم .با دیدن من ،گریه‌اش کمی شدت گرفت و دستش را به‌طرفم دراز کرد .آرام انگشت‌هایش را بوسیدم و زمزمه کردم:
ـ چیزی نشده قربونت برم !
دستم را روی گونه‌ی خیسش کشیدم و بعد دسته‌ی کالسکه را گرفتم تا از آشپزخانه ببرمش بیرون؛ اما درست در همان لحظه ،آصف از پشت‌سرم گفت:
ـ اوه !انگار تغییر شغل دادی خانم بخشنده !ببیی‌سیتر

ب

شدی؟
دستم روی دسته‌ی کالسکه خشک شد .دلم می‌خواست برگردم و درشت بارش کنم؛ اما ترجیح دادم وانمود کنم اصلا ًصدایش را نشنیده‌ام .نگاهم را از آصف گرفتم و کالسکه را به‌طرف خروجی هل دادم .صدای خنده‌ی عصبی تو که بلند شد ،برگشتم و نگاهت کردم . چشم از آصف گرفتی و به من زل زدی .دستت را مشت کرده بودی و نفس‌هایت سنگین و نامنظم بودند . لبخندی تلخ روی لب‌هایت نشست و رو به آصف گفتی:
ـ خیلی دلت می‌خواد بدونی برفا توی زندگی من چی‌کاره است؛ هان؟
#600

کانال رمانخونه

ویپ ماه نشان)بهاره غفرانی:(
آصف نیشخند زد و با انگشت شست ،خون گوشه‌ی

لبش را پاک کرد.
ـ من فقط یه سؤال معمولی پرسیدم!
یک قدم به او نزدیک‌تر شدی و رخ‌به‌رخش ایستادی.
ـ پس خوب گوش کن !برفا هر کاری توی خونه و زندگی من انجام بده ،هیچ ربطی به تو نداره !لازم هم نیست بابتش به تو جواب پس بده.
آصف با لبخندی کج ،نگاهش را به من دوخت.
ـ چه زود رگ غیرتت باد کرد حاجی!
فکت دوباره منقبض شد .حس کردم دوباره می‌خواهی به جانش بیفتی؛ اما نگاهت که به حال‌وروز ایلیا افتاد ، صدایت را کمی پایین‌تر آوردی و رو به من گفتی:
ـ برفا ،لطفاً ایلیا رو ببر بیرون !من هم الان می‌آم پیشتون.
چشم به چشمانت دوختم .هنوز از تو دلخور بودم؛ هنوز بابت چیزهایی که دیده بودم ،دلم می‌خواست از تو دور باشم تا کمتر آسیب ببینم؛ اما گریه‌ی ایلیا هیچ فرصتی برای فکرکردن به دلخوری‌هایم نمی‌داد .سرم را تکان دادم و کالسکه را به حرکت درآوردم .از آشپزخانه که بیرون رفتم ،صدای آصف را پشت‌سرم شنیدم.

ـ چه حرف‌گوش‌کن شده برفا خانم!
ایستادم .انگشت‌هایم دور دسته‌ی کالسکه محکم شدند .
قبل از اینکه برگردم و جوابی به او بدهم ،صدای تو
بلند شد.
ـ اسم برفا رو با اون لحن مسخره به زبون نیار!
آصف خندید.
ـ چقدر حساس شدی پسر !من که چیزی نگفتم.
ـ دارم بهت هشدار می‌دم آصف !دست از لودگی بردار
و مثل آدم رفتار کن!
صدای یکی از کارکنان را شنیدم که با نگرانی
می‌گفت:
ـ آقای ایزدی ،تو رو خدا یه‌کم آروم باشین!
دیگر تعلل نکردم .کالسکه را از آشپزخانه بیرون بردم
و به‌طرف فضای خلوت کنار رستوران حرکت کردم .
ایلیا هنوز داشت هق‌هق می‌کرد .کنارش زانو زدم و
دست کوچکش را گرفتم.
ـ تموم شد عزیزم !بابات دیگه داد نمی‌زنه.
لبخندی کم‌رنگ زدم و پیشانی‌اش را بوسیدم.
ـ دیگه گریه نکن خوشگلم !دلم ریش می‌شه ها!
با شنیدن صدای قدم‌هایی از سمت آشپزخانه ،سرم را

چرخاندم و تو را دیدم .به‌سمت ما پا تند کردی .آصف پشت‌سرت نبود .نگاهی به ایلیا انداختی و بعد چشم به من دوختی.

ـ پاشو برفا!

با شنیدن لحن دستوری‌ات اخم کردم .وقتی دیدی بلند نمی‌شوم ،دستت را جلو آوردی و مچم را گرفتی .از جا بلندم کردی و پیش از اینکه فرصت کنم چیزی بپرسم ،به‌طرف خروجی راه افتادی .دست دیگرت را روی دسته‌ی کالسکه گذاشته بودی و آن را هم با خودت می‌کشیدی.

ـ کجا داری می‌ری احسان؟!

جوابی ندادی .سعی کردم قدم‌هایم را آهسته کنم.

ـ دستم رو ول کن !کجا؟

ایستادی .برگشتی و با چشمانی که هنوز برق خشم داشتند ،نگاهم کردی.

ـ خونه!

ـ کارهام مونده!

ـ از امروز دیگه کارت اینجا تمومه!

ناباورانه تک‌خنده‌ای زدم و گفت:

ـ هه !خودت تنهایی تصمیم گرفتی؟!

#601

با فکی منقبض نگاهت را میان دو چشمم نوسان دادی .انگشت‌هایت را کمی از دور مچم شل کردی؛ اما دستم را رها نکردی.
ـ برفا ،الان حوصله‌ی بحث ندارم .لطفا ًراه بیفت!
با شنیدن لحن خسته و عصبی‌ات ،لب‌هایم را روی هم فشردم .می‌خواستم دستم را بیرون بکشم؛ اما ایلیا دوباره شروع به گریه کرد .نگاهت به کالسکه افتاد و بی‌معطلی راه افتادی .من هم ناچار پشت‌سرت حرکت کردم .از کنار چند نفر از کارکنان گذشتیم .نگاه‌های کنجکاوشان را روی خودم حس می‌کردم .یکی از دخترها با دیدن دست‌های درهم‌تنیده‌مان ،سرش را به‌طرف همکارش چرخاند و چیزی در گوشش گفت .
حرصی لب گزیدم و نگاهم را به زمین دوختم.
به‌محض رسیدن به محوطه‌ی پارکینگ ،دستم را رها کردی و کالسکه را به‌طرف ماشین بردی .دلم می‌خواست بگویم خودت تنهایی به خانه برو؛ اما نگاهی به ایلیا انداختم و دیدم با چشم‌های خیس و مژه‌های به‌هم‌چسبیده‌اش به اطراف نگاه می‌کند .دلم

برایش سوخت .دلم نمی‌خواست با تویی که آن حال را داشتی ،تنها بماند .
کالسکه را جمع کردی و در صندوق‌عقب جا دادی .
بعد ایلیا را روی صندلی مخصوصش گذاشتی و کمربندش را بستی .وقتی سر جایمان نشستیم ،ماشین را روشن کردی و از پارکینگ بیرون آمدیم .در طول مسیر ،سکوت بینمان سنگینی می‌کرد .تو با فکی منقبض رانندگی می‌کردی و من صورتم را به‌طرف شیشه‌ی کنارم چرخانده بودم .چند بار احساس کردم می‌خواهی چیزی بگویی؛ اما هر بار فقط نفست را با کلافگی بیرون می‌فرستادی و دوباره به جاده خیره می‌شدی .نگاهی به ایلیا انداختم و خواستم سر بچرخانم که چشمم به دستت افتاد .زخمی شده بودی !
ـ دستت چی شده؟
نگاهی به دست راستت انداختی و سر تکان دادی.
ـ هیچی.
ـ احسان ،دستت زخمیه!
ـ گفتم چیزی نیست.
با حرص سرم را به‌طرف پنجره چرخاندم.
ـ خب ،باشه .اصلاً به من چه!

چند لحظه بعد ،صدایت را شنیدم.
ـ لازم نبود امروز بری اتاقش!
چشمانم را بستم و نفسی عمیق کشیدم.
ـ منظورت چیه؟ رئیسمه !گفت پرونده رو ببرم؛ من هم بردم.
تک‌خنده‌ای زدی و درحالی‌که فکت قفل کرده بود ،سر به تأسف تکان دادی.
ـ پرونده رو می‌تونستی بدی یکی دیگه ببره.
ـ مربوط به کار من بود احسان !خودم باید تحویلش می‌دادم!
ـ بهونه‌ی خوبیه!
با ناباوری به‌طرفت چرخیدم.
ـ چی گفتی؟!
نیم‌نگاهی به من انداختی و دوباره به جاده زل زدی.
ـ هیچی.
ـ نه !بگو .من هم دوست دارم بدونم چه بهونه‌ای برای خودم پیدا کردم که خودم خبر ندارم!
فکت منقبض‌تر شد.
ـ برفا ،الان وقتش نیست.
ـ چرا؟ چون تو الان حوصله نداری؟ چون آقای احسان

ایزدی تصمیم گرفته امروز با کسی حرف نزنه؟
با کلافگی دستت را روی فرمان جابه‌جا کردی.
#602

ـ می‌شه وقتی می‌گم الان وقتش نیست ،دیگه بحث رو کش ندی؟
ـ می‌شه تو هم قبل از اینکه برام حکم صادر کنی ،ازم سؤال بپرسی؟
دیگر چیزی نگفتی و بقیه‌ی مسیر در سکوت طی شد .
وقتی به خانه رسیدیم ،تو زودتر از من پیاده شدی و در صندلی عقب را باز کردی .ایلیا از نیمه‌ی راه خوابش برده بود .او را با احتیاط از صندلی بیرون آوردی و در آغوش گرفتی .من هم کیفم را برداشتم و پشت‌سرت وارد خانه شدم .مستقیم به اتاق ایلیا رفتی .
کفش‌هایش را درآوردی و آرام روی تخت کوچکش گذاشتی .پتو را تا روی شکمش بالا کشیدی و چند لحظه کنارش ایستادی .دست کوچکش مشت شده بود .
خم شدی و پیشانی‌اش را بوسیدی.
ـ بخواب بابایی!
بعد آرام از اتاق بیرون آمدی و در را بستی .من در

ب

راهرو منتظرت بودم .همین که از اتاق بیرون آمدی ، نگاهم به دستت افتاد .بند انگشت‌هایت سرخ و کمی متورم بودند .یکی از آن‌ها هم خراش برداشته بود.

ـ باید دستت رو چسب زخم بزنی!

نگاهت به دستت افتاد و پوزخند زدی.

ـ مهم نیست.

ـ زخمی شدی احسان!

از کنارم گذشتی و به‌طرف پذیرایی رفتی.

ـ برفا ،الان اصلا ًحوصله‌ی این حرف‌ها رو ندارم!

کیفم را روی میز کنار در گذاشتم و دنبالت آمدم.

ـ من هم حوصله‌ی خیلی چیزها رو ندارم؛ ولی ظاهرا ًامروز قراره همه‌چیز رو تحمل کنیم!

برگشتی و نگاهم کردی.

ـ منظورت چیه؟

ـ منظورم اینه که دستت رو بشور و چسب بزن!

چند ثانیه نگاهم کردی .بعد دستت را بالا آوردی و با تمسخر گفتی:

ـ این رو می‌گی؟!

ـ بله ،همین!

لبخندی بی‌جان زدی.

ـ چیزی نمی‌شه.
خواستم چیزی بگویم که متوجه خیرگی‌ات شدم .
ابروهایت کمی بالا رفت و نجواکنان گفتی:
ـ نکنه نگرانی؟
با حرص چشم در کاسه چرخاندم و گفتم:
ـ نخیر !فقط حوصله ندارم زخم و زیلی ببینمت!
تک‌خنده‌ای زدی و سرتاپایم را آنالیز کردی.
ـ فردا لازم نکرده بیای دهکده!
چند لحظه طول کشید تا حرفت را هضم کنم.
ـ چی؟!
ـ شنیدی!
ـ تو به چه حقی برای من تعیین‌تکلیف می‌کنی؟
دستت را به کمرت زدی.
ـ برفا ،خواهش می‌کنم امروز دیگه با من بحث نکن!
ـ من بحث نمی‌کنم .دارم می‌پرسم به چه حقی می‌گی فردا سر کارم نرم؟!
ـ چون نمی‌خوام دوباره ببینم می‌ری توی اتاق اون عوضی و باهاش خلوت می‌کنی!
#603

با ناباوری خیره‌ات ماندم.
ـ خلوت می‌کنم؟ !من برای کار رفتم اتاقش!
ـ کار؛ هان؟
خنده‌ای تلخ کردی و سرت را تکان دادی.
ـ آره .معلومه که کار!
ـ احسان ،مراقب حرف‌زدنت باش!
نزدیکم آمدی و رخ‌به‌رخم ایستادی.
ـ من هی دارم خودم رو کنترل می‌کنم یه چیزی نگم که بعدا ً پشیمون بشم .تو هم لطفا ً بیشتر از این امتحانم نکن!
ـ من چی‌کار کردم مگه؟ !پرونده رو بردم تحویل دادم .درباره‌ی پروژه حرف زدیم و اومدم بیرون .
همین!
ـ شنیدم در رو هم بسته بودی که راحت‌تر درباره‌ی پروژه صحبت کنین!
چشم‌هایم از شدت تعجب گرد شدند.
ـ احسان !چی داری واسه خودت می‌گی؟ این‌قدر چرت‌وپرت واسه من ردیف نکن!
ـ لازم نبود این‌قدر طول بکشه.
ـ تو از کجا می‌دونی چقدر طول کشیده؟ تو که اونجا

نبودی!
خیره‌ام ماندی و سینه‌هایت از فرط عصبانیت بالا و پایین می‌شدند .انگار خودت هم متوجه شدی چه حرف بدی زدی؛ اما دیگر راه برگشتی نبود.
ـ وقتی اومدم طبقه‌ی بالا ،دیدمت که از اتاقش بیرون می‌آی.
ـ خب که چی؟
ـ خب این یعنی چی برفا؟!
صدایت کمی بالا رفت.
ـ دو هفته است به من حتی یه نگاه درست‌وحسابی هم نمی‌کنی ،بعد امروز تو اولین فرصت می‌ری توی اتاق اون و...
حرفت را قیچی کردم و صدایم را روی سرم انداختم.
ـ تو اولین فرصت؟ !احسان ،تو واقعا ًحالت خوبه؟!
ـ نه !خوب نیستم .راضی شدی؟
این بار صدایت آن‌قدر بلند بود که ناخودآگاه ساکت ماندم .دستت را روی پیشانی‌ات کشیدی و بعد از من فاصله گرفتی .انگار خودت هم از شدت عصبانیتت خسته شده بودی.
ـ دو هفته است دارم می‌بینم چطور ازم فاصله

ب

می‌گیری .هر بار هم که می‌خوام باهات حرف بزنم ،یا سرت رو برمی‌گردونی یا به یه بهونه ازم دور می‌شی .امروز هم که اون..

دستت را در هوا تکان دادی و جمله‌ات را نیمه‌کاره رها کردی.

ـ اون چی؟

نگاهم کردی.

ـ هیچی.

ـ نه ،بگو !دوست دارم بدونم رفتن من به اتاق رئیسم چه مشکلی داره که این‌قدر عصبانیت می‌کنه!

پوزخند زدی.

ـ خودت واقعاً نمی‌دونی؟

ـ نه ،نمی‌دونم .نمی‌دونم احسان !

با چند قدم فاصله‌ای که بینمان بود ،باز هم احساس می‌کردم زیادی نزدیک ایستاده‌ای .چشمانت روی اجزای صورتم می‌چرخید و انگار دنبال چیزی می‌گشتی که خودت هم نمی‌دانستی چیست.

#604

ـ چرا وقتی اسمش می‌آد ،این‌قدر به هم می‌ریزی؟

خونم به جوش آمد .ناباورانه تک‌خنده‌ای کردم و گفتم:
ـ من به هم می‌ریزم؟ !تو بودی که امروز توی آشپزخونه یقه‌ش رو گرفتی و زدی توی صورتش!
ـ چون داشت از حدش می‌گذشت!
ـ خب تو هم می‌تونستی مثل یه آدم بالغ باهاش برخورد کنی!
ـ مثل یه آدم بالغ؟ !با اون؟!
خنده‌ی عصبی‌ات دوباره بلند شد.
ـ تو واقعا ًنمی‌فهمی اون چی می‌گه برفا؟ !نمی‌فهمی با چه نیتی برگشته؟
چرا؛ می‌دانستم؛ اما به خودم مطمئن بودم .نگاهت را از من گرفتی و به پنجره چشم دوختی.
ـ نمی‌خوام فردا بیای دهکده.
ـ من هم نمی‌خوام کسی برام تصمیم بگیره!
به‌طرفت آمدم و درست روبه‌رویت ایستادم.
ـ من کار دارم احسان !برنامه دارم ...مسئولیت دارم . قرار نیست به‌خاطر برگشتن آصف همه‌چی رو تعطیل کنم و تو خونه بشینم که جناب‌عالی خیالت راحت باشه!
نگاهت دوباره خیره‌ی من شد.
ـ مسئله فقط راحتی خیال من نیست.

ـ پس چیه؟
لب‌هایت را روی هم فشردی .چند ثانیه سکوت کردی و بعد آهسته گفتی:
ـ نمی‌خوام بهت نزدیک بشه!
قلبم برای لحظه‌ای دست از تپیدن کشید.
ـ نمی‌ذارم بهم نزدیک بشه.
ـ امیدوارم همین‌طور که می‌گی باشه!
این جمله‌ات به‌شدت آزرده‌خاطرم کرد.
ـ یعنی چی؟!
ـ نمی‌خوام دوباره بابت اون آدم آسیب ببینی.
ـ من خودم می‌تونم مراقب خودم باشم .دست از کنترل‌کردن من بردار!
دستت را بالا آوردی و انگشت‌هایت را به‌طرف صورتم آوردی .نوک انگشتت آرام به کنار گونه‌ام خورد و موهای ریخته روی صورتم را پشت گوشم فرستادی.
ـ من نمی‌خوام تو رو کنترل کنم برفا!
صدایت دیگر آن خشونت چند دقیقه‌ی قبل را نداشت.
ـ پس چرا داری این‌طوری رفتار می‌کنی؟
نگاهت روی لب‌هایم مکث کرد و بعد دوباره به

ب

چشم‌هایم برگشت.
- چون نمی‌دونم با وجود اون مرد دوروبر زندگی‌مون ،تو قراره چه تصمیمی بگیری.
نفس در سینه‌ام حبس شد.
- پس چرا بهم نمی‌گی چی شده که این‌همه ازم دور شدی؟
لب‌هایم را روی هم فشردم.
- چون تو هم چیزی بهم نمی‌گی.
اخم‌هایت کمی باز شد.
#605

- درباره‌ی چی؟
نگاهم را از تو گرفتم.
- هیچی.
یک قدم نزدیک‌تر شدی و سر کج کردی.
- برفا...
دستم را روی سینه‌ات گذاشتم؛ نه برای اینکه هلت بدهم .فقط می‌خواستم فاصله‌مان را حفظ کنم.
- احسان ،من واقعاً دیگه نمی‌کشم!
چشم به دستم دوختی .بعد دستت را بالا آوردی و

ب

انگشت‌هایم را گرفتی .شستت آرام روی بند انگشت‌هایم حرکت کرد و زمزمه کردی:

ـ من هم نمی‌کشم عزیزم!

شنیدن آن کلمه از دهانت ،آن هم بعد از دو هفته ،تمام وجودم را به لرزه انداخت .نگاهت کردم .فاصله‌ی صورت‌هایمان کم شده بود و نفس‌هایمان به پوست یکدیگر می‌خورد .انگار هر دو هم‌زمان یادمان رفته بود که چرا عصبانی شده‌ایم .دستم را با ملایمت بالا بردی و کف دستم را به‌آرامی بوسیدی .بعد سر بلند کردی و نگاهم کردی.

ـ دلم برای روزهای خوبمون تنگ شده برفا!

چشمانم داغ شدند و سوختند .دلم می‌خواست بگویم من هم دلم تنگ شده؛ برای خنده‌هایت ،برای شوخی‌هایت ، برای بوسه‌های بی‌هوا و حتی برای آن قهوه‌هایی که به بهانه‌ی کار به اتاقم می‌آوردی؛ اما هنوز آن تصویر از ذهنم پاک نشده بود .هنوز نمی‌دانستم وقتی به عکس سه‌نفره‌تان نگاه می‌کردی ،چه چیزی در قلب و ذهنت می‌گذشت .آهسته دستم را از دستت بیرون کشیدم و گفتم:

ـ بی‌خیال!

چشم‌هایت کمی باریک شدند.
ـ برفا!
سرم را پایین انداختم.
ـ احسان ،نمی‌خوام دوباره دعوا کنیم!
ـ ماشي !پس فردا نرو دهکده!
سر بلند کردم و با ناباوری نگاهت کردم.
ـ باز شروع کردی؟
ـ برفا...
ـ من فردا می‌رم سر کارم و به کارهام می‌رسم .آصف هم هر کاری می‌خواد بکنه ،به خودش مربوطه.
فاصله‌مان را بیشتر کردم و کیفم را از روی میز برداشتم.
ـ تو هم بهتره به‌جای اینکه برای من تصمیم بگیری ،یه فکری به حال رفتارهای اخیرت بکنی.
از کنارت رد شدم و به‌طرف اتاق رفتم .هنوز به در نرسیده بودم که صدایت را شنیدم.
ـ فقط یه چیز رو یادت نره !من امروز به‌خاطر تو دستم رو روی اون بی‌ناموس بلند کردم؛ نه به‌خاطر خودم.
چشم‌هایم را بستم و لب روی هم فشردم.

ـ من ازت نخواسته بودم این کار رو بکنی.
سکوت کردی و من هم داخل اتاقم شدم .نمی‌دانستم از چه‌چیزی بیشتر ناراحتم؛ از اینکه دوباره با هم دعوا کرده بودیم یا از اینکه وقتی دستم را بوسیدی ،دلم خواست تمام فاصله‌ی این دو هفته را فراموش کنم!
#606

فصل چهل‌وسه

با صدای زنگ گوشی‌ام چشم باز کردم .دستم را از زیر پتو بیرون آوردم و گوشی را برداشتم .ساعت هفت صبح بود .با بی‌حوصلگی زنگ را قطع کردم و چند لحظه به سقف خیره ماندم .دلم نمی‌خواست از جایم بلند شوم؛ اما امروز هم مثل تمام روزهای گذشته باید به دهکده می‌رفتم؛ مخصوصاً حالا که آصف برگشته بود و کارهای مربوط به پروژه‌ی عکاسی را روی سرم ریخته بود.
از تخت پایین آمدم و به‌طرف کمدم رفتم .مشغول انتخاب لباس بودم که صدای بازشدن در اتاقم را شنیدم.
ـ صبح به‌خیر!

در نزده بودی !بدون اینکه نگاهت کنم ،گفتم:
ـ صبح به‌خیر!
صدای قدم‌هایت نزدیک‌تر شد .وقتی سر چرخاندم ، دیدم که ایلیا را در آغوش گرفته‌ای .موهای نرم و کم‌پشتش نامرتب شده بودند و با چشم‌های خواب‌آلودش به اطراف نگاه می‌کرد .تا مرا دید ،لب‌هایش را از هم باز کرد و دست‌های کوچکش را تکان داد .لبخندی زدم و به‌سمتش آمدم.
ـ صبح به‌خیر آقا کوچولو!
گونه‌اش را بوسیدم و دست‌هایش را گرفتم .خنده‌ی ریزی کرد و انگشت‌هایم را چنگ زد .نگاهت را از ایلیا گرفتی و به من چشم دوختی.
ـ برفا ،می‌شه امروز خونه بمونی و از ایلیا مراقبت کنی؟
دستم وسط راه میان زمین و هوا معلق ماند .چند لحظه نگاهت کردم و بعد ابروهایم را بالا بردم.
ـ چی؟!
ـ می‌گم امروز خونه بمون و مراقب ایلیا باش.
نگاهم را میان چشم‌هایت نوسان دادم و گفتم:
ـ می‌خوای من رو توی خونه نگه داری که نیام

دهکده؟
نفست را با کلافگی بیرون فرستادی.
ـ برفا ،هر چیزی رو به آصف ربط نده لطفاً!
ـ پس چی؟ دیشب می‌گفتی فردا لازم نیست برم سر کار .حالا هم که صبح شده ،ایلیا رو آوردی اینجا که من رو تو خونه سرگرم کنی؟
اخمی کم‌رنگ میان ابروهایت نشست.
ـ این‌قدر سختته که یه روز از پسر من مراقبت کنی؟
با شنیدن عبارت »پسر من «دلم زیرورو شد .نگاهی به ایلیا که هنوز با انگشت‌هایم بازی می‌کرد ،انداختم و بعد دوباره چشم به تو دوختم.
ـ باشه؛ ولی فکر نکنی نقشه‌ت گرفته ها !یه فکری به حال غیرتت بکن؛ چون من برمی‌گردم سر کارم.
چند ثانیه نگاهم کردی .فکت کمی منقبض شد و بعد ایلیا را به‌آرامی به‌طرفم گرفتی.
ـ من فقط ازت خواستم یه امروز رو مراقبش باشی!
ـ خب من هم قبول کردم؛ ولی لطفاً نقشه‌ای برام نداشته باش!
لب‌هایت را روی هم فشردی .چند ثانیه‌ای خیره‌ام ماندی و بعد به ایلیا چشم دوختی .دست کوچکش را

بوسیدی و گفتی:
ـ وسایلش توی اتاقشه .می‌دونی دیگه؟ پوشک و این‌ها ...همه‌چی هست .صبحونه‌ش رو هم می‌تونی بهش بدی .اگه چیزی خواستی ،زنگ بزن.
سرم را تکان دادم.
ـ باشه.
به‌طرف در رفتی؛ اما قبل از بیرون‌رفتن ،برگشتی و گفتی:
ـ برفا!
#607

نگاهت کردم .چند لحظه مکث کردی و بعد لبخندی کم‌جان روی لبت نشست.
ـ ممنون!
لبخند زدم.
ـ خواهش می‌کنم!
از خانه بیرون رفتی و در را پشت‌سرت بستی .نگاهی به ایلیا انداختم که حالا سرش را به‌طرف در چرخانده بود و با رفتنت ،لب‌هایش را غنچه کرده بود.
ـ بابات رفت خوشگلم !امروز قراره با من خوش

بگذرونی.
بغلش کردم و روی تشک بازی‌اش گذاشتم .همان‌طور که با انگشت‌های کوچکش بازی می‌کرد ،چند بار صدای »دادادا «از دهانش بیرون آمد .خنده‌ام گرفت.
ـ چی می‌گی تو؟ داری از بابات شکایت می‌کنی؟
دستش را به‌طرف صورتم آورد و با کف دست کوچکش گونه‌ام را لمس کرد .گونه‌اش را بوسیدم و بعد به‌طرف کمدش رفتم تا لباس راحت‌تری برایش انتخاب کنم.
تنها ماندن با ایلیا برخلاف تصورم اصلا ً به‌سختی نگذشت !پسرک آن‌قدر کنجکاو و پرجنب‌وجوش بود که فرصت نشخوار فکری را هم از من گرفت .روی فرش اتاق نشیمن ،چند اسباب‌بازی رنگی جلویش گذاشتم و خودم روبه‌رویش نشستم .ایلیا چهاردست‌وپا خودش را به‌طرف یک توپ نرم رساند و با کف دست به آن ضربه زد .توپ کمی دور شد و او هم با هیجان دنبالش رفت.
ـ آفرین !برو بگیرش!
وقتی توپ را به دست آورد ،آن را بالا گرفت و با صدای نامفهومی چیزی گفت .خندیدم و دست زدم.

ـ آفرین پسر قشنگم!
چند بار دست زدم و او هم با هیجان دست‌های کوچکش را به هم زد؛ البته حرکتش هنوز چندان هماهنگ نبود و بیشتر انگشت‌هایش به هم می‌خوردند؛ اما ذوق و شوقی که در صورتش پیدا بود ،دیدنی بود.
بعد از چند دقیقه ،بازی قایم‌موشک راه انداختم .
دست‌هایم را جلوی صورتم گرفتم و گفتم:
ـ برفا کو؟
ایلیا با نگاه کنجکاوش به من خیره شد .چند ثانیه بعد دست‌هایم را کنار زدم.
ـ اینجاست!
با دیدنم خندید .دوباره صورتم را پنهان کردم و این بار دست‌های کوچکش را به‌طرف دست‌هایم دراز کرد و سعی کرد آن‌ها را کنار بزند .هر بار که صورتم را نشانش می‌دادم ،از ته دل می‌خندید .آن‌قدر این بازی را تکرار کردیم که بالاخره خسته شد و برای لحظاتی روی فرش نشست.
کمی بعد ،خودش را به‌طرف مبل رساند و دست‌هایش را به لبه‌ی آن گرفت .ابتدا روی زانوهایش قرار گرفت و بعد با کمک دست‌هایش سعی کرد خودش را

بالا بکشد .وقتی بالاخره روی پاهای کوچکش ایستاد ، چشم‌هایش از هیجان برق می‌زدند .دستش را پشت بدنش نگه داشتم تا اگر تعادلش را از دست داد ،زمین نخورد.

ـ آفرین آقاپسر !ببین چقدر بزرگ شدی!

چند لحظه همان‌طور ایستاد و مبل را محکم با دست‌هایش گرفت .بعد چشمش به یکی از اسباب‌بازی‌های کنار پایم افتاد .یکی از دست‌هایش را از مبل جدا کرد و به‌طرف اسباب‌بازی دراز کرد .بدن کوچکش کمی تاب خورد .سریع دستم را روی سینه‌اش گذاشتم و کمک کردم تعادلش را حفظ کند.

ـ آروم !هنوز مونده تا بدویی دنبال من!

خندید و دوباره دستش را به لبه‌ی مبل گرفت .بعد از چند لحظه خودش را پایین کشید و روی زمین نشست . پیشانی‌اش را بوسیدم و اسباب‌بازی را به دستش دادم.

نزدیک ساعت نه ،وسایل صبحانه‌اش را آماده کردم . کمی حریره‌ی جو دوسر با موز له‌شده برایش درست کردم و بعد از اینکه او را روی صندلی مخصوصش نشاندم ،پیش‌بندش را بستم .قاشق اول را که به دهانش نزدیک کردم ،صورتش را چرخاند.

ـ نه؟ نمی‌خوای؟
قاشق را دوباره جلو بردم.
#608

ـ فقط یه کوچولو !تو رو خدا !هیچی نخوری ،بابات پدر من رو درمی‌آره ها!
این بار دهانش را باز کرد؛ اما قبل از اینکه قاشق را از دهانش بیرون بیاورم ،دستش را روی آن گذاشت و مقداری از صبحانه روی پیش‌بندش ریخت .خندیدم.
ـ آخ که چه بلایی سر من آوردی!
بعد ،چند تکه‌ی کوچک موز نرم جلویش گذاشتم .با کمک انگشت‌های کوچکش یکی را برداشت و به دهان برد .هر بار که چیزی می‌خورد ،با رضایت صدایی از خودش درمی‌آورد و به من نگاه می‌کرد .بعد از تمام‌شدن صبحانه ،صورت و دست‌هایش را تمیز کردم و چند جرعه آب به او دادم .از صندلی بیرونش آوردم و روی فرش ،کنار اسباب‌بازی‌هایش نشاندم .دوباره سرگرم بازی شد و من هم بشقاب و قاشقش را جمع کردم و بعد برای خودم صبحانه آماده کردم.
هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که صدای زنگ

خانه بلند شد .فنجان چایم را روی میز گذاشتم و به‌طرف در رفتم .از چشمی نگاهی به بیرون انداختم؛ راهرو خالی بود .چند ثانیه صبر کردم و کسی را ندیدم .شانه‌ای بالا انداختم و خواستم برگردم که دوباره زنگ به صدا درآمد .این بار لب‌هایم را روی هم فشردم.

ـ باز شروع کرد!

تقریبا ًمطمئن بودم بچه‌ی شیطان همسایه است که هرازگاهی زنگ واحدها را می‌زد و فرار می‌کرد . دستگیره را پایین کشیدم و در را با عجله باز کردم.

ـ ببین پسر خوب !اگه یه بار دیگه...

حرف در دهانم ماسید.

آصف از کنار دیوار بیرون آمد .به دیوار کناری در تکیه داده بود و دقیقا ًبه همین دلیل از چشمی دیده نمی‌شد .با دیدنش ،تمام بدنم یخ کرد.

ـ تو اینجا چی‌کار می‌کنی؟!

لبخند زد و یک قدم به‌طرفم برداشت .بی‌درنگ خواستم در را ببندم؛ اما دستش را میان در و چهارچوب گذاشت و مانع شد .هنوز فرصت نکرده بودم عقب بروم که فشار بیشتری به در وارد کرد و

آن را بازتر کرد .بعد خودش را از لای در به داخل کشاند و با دست دیگرش در را پشت‌سرش هل داد .
یک قدم عقب رفتم و قلبم با شدت به سینه‌ام کوبید.
- برو بیرون!
نگاهی به صورتم انداخت و بعد سرش را چرخاند .
چشمش به ایلیا افتاد که روی فرش مشغول بازی با چند حلقه‌ی رنگی بود .با لحنی آرام گفت:
- نترس .اومدم باهات حرف بزنم.
به‌طرف در برگشتم و دوباره دستگیره را گرفتم.
- من حرفی با تو ندارم.
- چرا !حرف زیاده .باید با هم حرف بزنیم برفا!
- چه حرفی؟ من شوهر دارم آصف !دست از سرم بردار!
خنده‌ی کوتاهی سر داد و سرش را به‌طرفی کج کرد.
- کی قراره این عقد کوفتی تموم بشه که تو هی واسه من شوهرشوهر نکنی؟
با خشم نگاهش کردم.
- به تو چه ربطی داره؟ برو گم شو بیرون!
چند قدم جلوتر آمد .ناخودآگاه عقب رفتم و فاصله‌ام را با او حفظ کردم.

ـ برفا ،بذار حال و روزت رو بهت حالی کنم .تو احسان رو دوست نداری؛ تو من رو دوست داری . به‌خاطر تعهدی که بهش داری ،باهاش موندی .این رو ملکه‌ی ذهنت کن!

پوزخند زدم.

ـ کی گفته من هنوز تو رو دوست دارم؟ کدوم خری همچین چرندی گفته؟

با اعتمادبه‌نفس دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

#609

ـ همین خری که عاشقته و جلوت وایساده !ببین برفا ، من اون موقع گه خوردم گفتم ازدواج نکنیم .خب؟ باشه؟ من رو می‌بخشی؟ من فقط با اصل مسئله‌ی ازدواج مشکل داشتم؛ نه با تو آخه عشقم !خودت که می‌دونی چقدر دیوونه‌تم !من رو از خودت نرون .من و تو مثل یه روحیم توی دو تا بدن.

با شنیدن آخرین جمله‌اش ،خنده‌ی تلخی کردم و سر به طرفین تکان دادم.

ـ چرا نمی‌خوای قبول کنی مسئله فقط این نبود که تو اهل ازدواج نبودی؟ تو خیانت می‌کردی به من آصف !

خیانت !من خیانت رو هیچ‌وقت نمی‌بخشم .هیچ‌وقت!
لبخندش کمی جمع شد.
ـ دیگه نمی‌کنم برفا !قول می‌دم !ازدواج که کنیم ،آدم می‌شم .قول می‌دم بهت!
سرم را با تأسف تکان دادم.
ـ هرچیزی قابل‌بخشش نیست !از چشمم افتادی آصف!
ـ بابا خب تو اون موقع خودت رو ازم دریغ می‌کردی !من باید چی‌کار می‌کردم؟ خودت که می‌دونی من چطوری‌ام !فقط برای این بود که تو رو تحت فشار نذارم .از بعد اون شبی که باهام رابطه داشتی تا روزی که باهام به هم زدی ،دیگه با کسی نبودم .باور کن!
با شنیدن حرف‌هایش ،عصبی خندیدم.
ـ به فرض محال زنت شدم .پس‌فردا مریض بشم و بیفتم یه گوشه‌ی خونه ...یا نه ،اصلا ً عادت ماهیانه بشم و چند روز نتونم باهات باشم ،باید به‌خاطر همین بری بهم خیانت کنی؟ اگه من هم این کار رو می‌کردم ،اوکی بود برات؟ یعنی این‌قدر شلی که نمی‌تونی خودت رو کنترل کنی؟!
ابروهایش را بالا برد و گفت:

ـ می‌تونم .تو باهام باشی ،می‌تونم.
دستش را به‌طرفم دراز کرد .خواست انگشت‌هایم را بگیرد که دستم را عقب کشیدم و محکم دستش را پس زدم.
ـ برو بیرون آصف !اینجا خونه‌ی احسانه .احترام خونه‌ی اون رو نگه دار!
پوزخند زد و نگاهی به اطراف انداخت.
ـ یعنی واقعا ً هدفت توی زندگی اینه که لَ‌لِ‌گی بچه‌ی یکی دیگه رو بکنی؟ برفا !من و تو عاشق همیم .من و تو بی‌نقص‌ترین زوج دنیا می‌شیم !چرا نمی‌فهمی؟
نگاهم را به چشم‌هایش دوختم.
ـ بی‌نقص؟!
لبخندی کج زد.
ـ آره!
ـ ماه‌گرفتگیم رو نمی‌بینی؟ یا می‌خوای دوباره بری برام کرم‌های گرون‌قیمت بخری که بقیه ماه‌گرفتگیم رو نبینن؟ هان؟
لبخندش محو شد .نگاهش روی گونه‌ام نشست و چند لحظه به ماه‌گرفتگی‌ام خیره ماند.

ـ نکنه به‌خاطر اینکه اون روز سر این لکه ناراحتت کردم ،دیگه نمی‌خوای باهام باشی؟
با ناباوری خیره‌اش ماندم.
ـ آصف ،من کلا...ً
با صدای بازشدن در خانه ،جمله‌ام ناتمام ماند .هر دو به‌طرف ورودی چرخیدیم .تو بودی !یک جعبه‌ی کوچک کادوپیچ‌شده در دست داشتی و درست در آستانه‌ی در ایستاده بودی .نگاهت اول روی صورت من نشست و بعد خیره‌ی آصف شدی .برای چند ثانیه ، هیچ‌کداممان تکان نخوردیم .لبخند آصف از روی صورتش پرید .من هم فقط توانستم اسمت را به زبان بیاورم.
ـ احسان...
انگشت‌هایت شل شدند و جعبه از دستت روی زمین افتاد .چشم‌هایت به‌قدری سرخ شده بودند که از فاصله‌ی چند قدمی هم می‌شد خشم فروخورده‌ات را دید .نگاهت از آصف به من برگشت .به‌محض اینکه متوجه دستپاچگی‌ام شدی ،فکت منقبض‌تر شد.
#610

ـ اینجا چه خبره؟
آصف کمی خودش را جمع‌وجور کرد و با آن لبخند مسخره‌اش گفت:
ـ سلام حاجی !خوبی؟
نگاهت حتی یک لحظه هم از صورت او کنده نشد.
ـ گفتم اینجا چه خبره!
آصف شانه‌ای بالا انداخت.
ـ اومدم با برفا حرف بزنم .موضوع خاصی نیست.
یک قدم جلو آمدی و میان من و او ایستادی.
ـ بیرون!
آصف خندید.
ـ چرا عصبانی می‌شی؟ باور کن یه گفت‌وگوی ساده بود!
ـ گفتم از خونه‌م برو بیرون!
صدایت بلند نبود؛ اما آن‌قدر سرد و محکم بود که حتی من هم ناخودآگاه نفسم را حبس کردم .آصف نگاهی به من انداخت و گفت:
ـ تو هم می‌خواستی یه‌کم با هم حرف بزنیم برفا...
با شنیدن این حرف ،بلافاصله گفتم:
ـ من بهت گفتم برو بیرون .خودت اومدی توی خونه!

سر چرخاندی و نگاهم کردی .بعد دوباره به آصف خیره شدی.
ـ شنیدی چی گفت؟ حالا برو بیرون!
آصف لبخندش را جمع کرد و به‌طرف در رفت .
درست هنگام عبور از کنارت ،زیرلب گفت:
ـ هنوز حرف‌هام با برفا تموم نشده.
دستت را جلو آوردی و مانع نزدیک‌شدن دوباره‌اش شدی.
ـ حرفی باهاش نداری .از این به بعد هم بدون اجازه‌ی من پات رو توی این خونه نمی‌ذاری!
آصف چند ثانیه به تو نگاه کرد .بعد چشم‌هایش را به من دوخت و گفت:
ـ بعدا ً می‌بینمت برفا!
ـ نه .نمی‌بینی!
این جمله را با صدایی محکم گفتم .لبخندی کج زد و بالاخره از خانه بیرون رفت .تو در را پشت‌سرش بستی و چند ثانیه همان‌جا ایستادی .دستت هنوز روی دستگیره بود و سینه‌ات از شدت عصبانیت بالا و پایین می‌شد .بعد آرام برگشتی و نگاهت به من افتاد.
ـ اینجا چی‌کار می‌کرد؟

با عجله گفتم:
ـ احسان ،من...
ـ چرا راهش دادی توی خونه؟
ابروهایم بالا پریدند.
ـ من راهش ندادم؛ خودش اومد تو!
نگاهی به در بسته انداختی و دوباره به صورت من زل زدی.
ـ پس در رو چرا براش باز کردی؟
ـ چون از چشمی کسی رو ندیدم .فکر کردم بچه‌ی همسایه است که دوباره زنگ زده .در رو باز کردم و اون از کنار در اومد بیرون .حتی نذاشت در رو ببندم!
#611

دستت را به کمرت زدی و خنده‌ای کوتاه و عصب سر دادی.
ـ من بهت گفتم از ایلیا مراقبت کن .نگفتم اکست رو بیاری خونه‌م و باهاش لاس بزنی!
چشم‌هایم از شدت ناباوری گرد شدند.
ـ احسان ،چی داری می‌گی؟ !این حرف‌ها چیه جدیدا ً می‌زنی؟

ـ انتظار داری چی بگم؟ !بیام تشکر هم بکنم که تا رسیدم ،دیدم اون مرتیکه توی خونه‌ی من وایساده و داره با تو حرف می‌زنه؟
ـ من بهش گفتم بره بیرون !چند بار باید بهت توضیح بدم؟ خودش به‌زور وارد شد!
با حرص دستی به موهایت کشیدی.
ـ چرا باید اصلا ًدر رو باز کنی؟
ـ چون نمی‌دونستم اونه!
ـ خب ،وقتی فهمیدی اونه ،چرا همون لحظه پرتش نکردی بیرون؟
ـ هول شده بودم احسان !سعی کردم بیرونش کنم؛ اما خب نرفت .من چی‌کار کنم؟
رنگ نگاهت برای لحظه‌ای تغییر کرد؛ اما خشم هنوز در چشم‌هایت بود.
ـ ترسیدی؟
ـ معلومه که ترسیدم !پس فکر کردی از دیدنش خوشحال شدم؟
سکوت کردی .نگاهم به جعبه‌ی روی زمین افتاد .
کاغذ کادوی روشنش کمی از گوشه پاره شده بود .دلم می‌خواست بپرسم چه‌چیزی برایم آورده بودی؛ اما

حالت صورتت اجازه نمی‌داد .دوباره به‌طرفم برگشتی و گفتی:
ـ چرا این‌قدر نزدیک بهش وایساده بودی؟
ـ خودش اومد طرفم !من تمام مدت داشتم ازش فاصله می‌گرفتم!
ـ برفا...
ـ نه !دیگه خسته شدم احسان !هزار بار بهت گفتم من مثل سمیره نیستم!
چشم‌هایت تنگ شد و صدای من بالا رفت.
ـ من مثل زن سابقت نیستم که به‌خاطر سردمزاجیت بهت خیانت کنم!
برای چند ثانیه حتی پلک هم نزدی !انگار تمام صداهای اطرافمان به‌یک‌باره خاموش شده بودند .بعد آهسته به‌طرفم آمدی.
ـ چی گفتی؟!
نگاهم را ندزدیدم .یک قدم دیگر نزدیک شدی .این بار عقب رفتم و پشت زانویم به دیوار راهرو خورد .وقتی خواستم مسیرم را عوض کنم ،فاصله‌ی میانمان از بین رفته بود .دستانم را گرفتی و انگشت‌هایم را میان کف دست‌هایت جا دادی .دستانم را بالای سرم ،روی دیوار

گذاشتی و دست دیگرت دور کمرم نشست .مرا به‌طرف خودت کشیدی؛ اما وقتی لرزش انگشت‌هایم را حس کردی ،کمی از فشار دستانت کم کردی .
نگاهت از چشم‌هایم جدا نمی‌شد .در چشمانت خشم موج می‌زد و رگ کنار شقیقه‌ات برجسته شده بود؛ بااین‌حال ،صدایت آرام بود .آرام‌تر از آن چیزی که انتظار داشتم.
ـ تو خیال می‌کنی من سردمزاجم؟!
لب‌هایم را از هم باز کردم؛ اما صدایی بیرون نیامد .
انگشت‌هایت را کمی دور دست‌هایم محکم کردی و ادامه دادی:
ـ چون مثل اون عوضی به خودم اجازه نمی‌دم هر کاری دلم خواست باهات بکنم ،فکر می‌کنی سردمزاجم؟!
نفس‌هایم تند شده بود .نه از نزدیکی‌ات ،بلکه از تن صدایت .آن آرامش خشمگین ،بیشتر از فریادهایت مرا می‌ترساند .نگاهت برای لحظه‌ای از من جدا شد و به پذیرایی افتاد .ایلیا روی فرش نشسته بود و به تصویرهای رنگی تلویزیون خیره شده بود .دوباره به من نگاه کردی و گفتی:

ـ اگه سردمزاجم ،پس اون بچه اونجا چی می‌گه؟
نگاهم را از تو دزدیدم.
#612

ـ ایلیا که بچه‌ی من نیست.
فکت سفت شد.
ـ برفا...
ـ شاید برای سمیره خیلی هم گرم‌مزاج بودی!
خشکت زد .نگاهت به صورتم خیره ماند و بعد دست‌هایم را آرام از روی دیوار پایین آوردی؛ اما آن یکی دستت همچنان دور کمرم بود.
ـ نمی‌دونستم این‌قدر دلت می‌خواد مادر بشی!
چیزی نگفتم .صورتت را نزدیک‌تر آوردی و آهسته پرسیدی:
ـ می‌خوای همین الان کاری کنم که تو هم نه ماه دیگه بچه‌ی خودت رو داشته باشی؟
قلبم به‌شدت می‌تپید .چشمانم به چشمانت دوخته شده بود .دستت روی کمرم لغزید و مرا نزدیک‌تر کشیدی .گرمای نفست را روی صورتم حس می‌کردم . لب‌هایت به لب‌هایم رسیدند .مرا با ولع بوسیدی .دستم

بی‌اختیار روی سینه‌ات نشست .برای چند لحظه ،تمام وجودم می‌خواست در آن بوسه گم شود .انگار تمام دلتنگی این دو هفته ،تمام بوسه‌های نگرفته و تمام شب‌های سردی که بدون آغوش تو گذرانده بودم ، به‌یک‌باره برگشته بودند؛ اما درست همان لحظه ، تصویر آن عکس سه‌نفره در ذهنم جان گرفت .صورتم را برگرداندم و دستت را از روی کمرم کنار زدم.

ـ نمی‌خوام!

فورا ً عقب رفتی .دست‌هایت را از من جدا کردی و نگاهم کردی .نفس‌هایت هنوز نامنظم بود .با بغض گفتم:

ـ نمی‌خوام از مردی که چشمش هنوز پی زن سابقشه و من رو از زندگی خودش و پسرش جدا می‌دونه ، بچه‌دار بشم.

اخم‌هایت از هم باز شد .انگار حرفم را نفهمیده بودی . بروبر تماشایم کردی و گفتی:

ـ چی شد که فکر کردی چشمم هنوز پی اون زنیکه است؟ چی شد که فکر کردی تو رو از خودم و ایلیا جدا می‌دونم؟

سرم را بالا گرفتم و میان اشک‌هایم ،خنده‌ای عصبی

سر دادم.
ـ چی شده؟ !جدی داری می‌پرسی؟!
ـ آره ...جدی می‌پرسم !من چه غلطی کردم که باعث شده همچین فکرهایی بکنی؟
جوابی ندادم .دلم نمی‌خواست غرورم را زیر پا بگذارم و اعتراف کنم تمام این دو هفته ،چقدر از دیدن آن تماس تصویری و عکس سه‌نفره‌تان عذاب کشیده‌ام . نمی‌خواستم بدانی چقدر از اینکه شاید هنوز عاشق سمیره باشی ،ترسیده بودم؛ اما تو کوتاه نیامدی .یک قدم نزدیک‌تر شدی و دستت را زیر چانه‌ام گذاشتی .با ملایمت سرم را بالا آوردی تا مجبور شوم نگاهت کنم.
ـ برفا ،بهم بگو چی‌کار کردم که خودم خبر ندارم؟ بگو چی‌کار کردم که داری این بلا رو با بی‌محلی‌هات سرم می‌آری!
لب‌هایم لرزیدند .چند لحظه نگاهت کردم و بعد بالاخره حرف‌هایی را که آن مدت در سینه نگه داشته بودم ، بیرون ریختم.
ـ اون روزی که ایلیا رو آوردن ،چرا به خالد مشت زدی؟
اخم‌هایت در هم رفت.

ـ چی؟!
ـ چرا وقتی سمیره داشت ازت دور می‌شد ،دویدی و اومدی جلوش وایسادی و سد راهش شدی؟ چرا احسان؟ چرا اون‌جوری با گریه ،رفتنش رو نگاه کردی؟ چرا توی نمازخونه‌ی دهکده ،توی تماس تصویری‌تون باهاش اون‌جوری بگوبخند راه انداخته بودی؟ مگه بهت خیانت نکرده بود؟ پس چرا ...چرا بعد از تموم‌شدن تماستون ،عکس سه‌نفره‌تون رو باز کردی و داشتی نگاهش می‌کردی؟
بغضم شکست و اشک از گوشه‌ی چشمم پایین آمد.
ـ این‌ها یعنی چی احسان؟ !یعنی اینکه هنوز هم یه گوشه‌ی قلب و ذهنت مشغول اونه .من نمی‌دونم اون عکس چی داشت که این‌قدر خیره شده بودی بهش . نمی‌دونم اون روز باهاش درباره‌ی چی می‌گفتی و می‌خندیدی؛ فقط می‌دونم وقتی دیدمت ،احساس کردم تو هنوز دلت برای اون زندگی تنگ شده .برای اون سه‌نفره‌بودنتون!
چشم‌هایت را بستی و نفسی عمیق کشیدی .دستت را از زیر چانه‌ام برداشتی و آرام روی گونه‌ام گذاشتی.
#613

ـ پس واسه همین اون روز که ایلیا رو آوردن پیشم ، نموندی و گذاشتی رفتی؟
سرم را پایین انداختم.
ـ برفا جان ،من فکر کردم نمی‌خوای ایلیا توی زندگی‌مون باشه که اون‌جوری رفتار می‌کنی.
سرم ناگهان بالا آمد.
ـ چی؟!
نگاهت غمگین شده بود.
ـ اون روز که ایلیا اومد پیشم ،تو خیلی زود ازم فاصله گرفتی .حتی نموندی باهاش بازی کنی .من هم فکر کردم شاید بودنش توی خونه‌مون اذیتت می‌کنه؛ برای همین نمی‌خواستم زحمتش رو بندازم گردنت یا کاری کنم که از ازدواج با من پشیمون بشی.
ابروهایم در هم رفتند.
ـ احسان ،من...
ـ لعنتی ،چرا حرف نمی‌زنی با آدم؟ چرا باید همه‌چی رو از روی رفتار همدیگه حدس بزنیم؟
دستت را از روی صورتم برداشتی و چند قدم عقب رفتی .بعد دوباره برگشتی و این بار با صدایی آرام‌تر

ادامه دادی:
ـ برفا ،من هیچ‌وقت فکر نکردم تو باید مادر ایلیا بشی یا جای سمیره رو براش بگیری .مادر ایلیا متأسفانه اونه و همیشه هم مادرش می‌مونه؛ اما تو هم می‌تونی جای خودت رو توی زندگی اون داشته باشی .من دوست داشتم تو هم عضوی از خانواده‌م بشی و کنار هم یه زندگی بسازیم؛ ولی نمی‌خواستم مسئولیت بچه‌ای رو که از رابطه‌ی قبلیم دارم ،یهویی بندازم گردنت .
نمی‌خواستم مجبور بشی چیزی رو قبول کنی که هنوز براش آمادگی نداری.
چشم‌هایم از اشک پر شده بودند.
ـ من به‌خاطر حضور ایلیا تو زندگی‌مون ناراحت نبودم .فقط فکر می‌کردم تو هنوز ...تو هنوز سمیره رو...
لب گزیدم و نتوانستم ادامه بدهم .نگاهت نرم‌تر شد .
دوباره نزدیک آمدی و این بار بدون اینکه مانع عقب‌رفتنم شوی ،دست‌هایم را گرفتی.
ـ درباره‌ی خالد پرسیدی .بذار از همون‌جا شروع کنم.
انگشتانم را میان دست‌هایت نگه داشتی و گفتی:
ـ به خالد مشت زدم چون طاقت نداشتم ببینم خودش رو

جای من جا می‌زنه و می‌خواد برای رابطه‌ی من با ایلیا تعیین‌تکلیف کنه .اون مردی بود که به خودش اجازه می‌داد بین من و پسرم قرار بگیره.
سرم را پایین انداختم.
ـ پس چرا جلوی سمیره رو گرفتی؟
ـ اون لحظه از شدت عصبانیت به سمیره گفتم بهتره دیگه توی زندگی ایلیا نباشه؛ اما وقتی دیدم واقعاً داره می‌ره ،به خودم اومدم .گناه ایلیا چی بود که به‌خاطر کینه‌ی من دیگه مادرش رو نبینه؟ برای همین ازش خواستم بمونه ایران و گاهی برای دیدن پسرش بیاد .فقط و فقط به‌خاطر ایلیا !می‌فهمی؟
دستم را بالا آوردی و بند انگشت‌هایم را بوسیدی.
ـ من جلوی راهش وایسادم چون نمی‌خواستم پسرم حس کنه دیگه مادر نداره .به این خاطر نبود که نمی‌خواستم سمیره بره .اون اصلاً واسه من اهمیتی نداره برفا!
نگاهم را بالا آوردم و چشم به صورتت دوختم.
ـ ولی گریه کردی احسان...
سکوت کردی و بعد از چند ثانیه آهسته گفتی:
ـ آره ...گریه کردم؛ چون دیدم بچه‌م دوباره باید از

یکی از والدینش جدا بشه .گریه کردم چون سمیره با پسرمون خیلی بی‌رحمانه رفتار کرد.
انگشت شستت را روی گونه‌ام کشیدی.
ـ نمی‌خوام بهت دروغ بگم عمرم !من و سمیره یه زمانی زندگی مشترک داشتیم .یه بچه به دنیا آوردیم . خاطره‌های مشترک داریم؛ اما اینکه گاهی دلم برای بعضی از اون خاطره‌ها تنگ بشه ،با دوست‌داشتن دوباره‌ی سمیره فرق داره .من دیگه نمی‌خوام با سمیره زندگی کنم .نمی‌خوام برگردم به چیزی که تموم شده ! دیگه هیچ حسی بهش ندارم.
#614

چشمانت را به چشمانم دوختی.
ـ من تو رو انتخاب کردم برفا !این رو یادت نره که تو برای من فقط همسرم نیستم؛ تو همون آدمی هستی که می‌خوام باقی عمرم رو کنارش بگذرونم.
لب‌هایم را روی هم فشردم.
ـ پس اون تماس تصویری چی بود؟ چرا این‌قدر می‌خندیدین؟
لبخندی محو زدی.

ـ داشتیم درباره‌ی ایلیا حرف می‌زدیم .سمیره می‌خواست بدونه چی‌کار می‌کنه ،چی می‌خوره ، چطور می‌خوابه .من هم چند تا از اداهای جدیدش رو براش تعریف کردم .اون خندید ...من هم خندیدم .
همین!
چند لحظه نگاهم کردی و بعد با صدایی پایین‌تر گفتی:
ـ اون عکس هم باز کردم چون...
دستت را از صورتم پایین آوردی.
ـ چون می‌خواستم سمیره رو از اون عکس کات کنم !
فقط خودم باشم و ایلیا .بیا ببین خودت!
گوشی‌ات را درآوردی و عکس کات‌شده را نشانم دادی .اشک‌هایم بی‌اختیار پایین آمدند.
ـ واقعاً دیگه دوستش نداری؟
آرام خندیدی و سر به تأسف تکان دادی.
ـ خیلی خری برفا !اولاً که اون‌قدر بی‌ناموس نیستم که چشمم پی زن مردم باشه؛ حتی اگه قبلاً زن خودم بوده .بعدش هم تا وقتی تو رو دارم ،مگه کسی به چشمم می‌آد؟ من فقط تو رو دوست دارم برفا !فقط و فقط تو رو دیوونه!
نگاهت برای لحظه‌ای از چشم‌هایم جدا شد.

ـ تو یه‌جوری رفتار می‌کردی که من فکر کردم نمی‌خوای ایلیا وارد زندگی‌مون بشه .از من فاصله گرفته بودی .من هم نمی‌خواستم با اصرارم بهت فشار بیارم .پس به‌خاطر این بود که فاصله می‌گرفتی؟
با صدای گرفته‌ای گفتم:
ـ آره .من از ایلیا نترسیده بودم احسان !من از این می‌ترسیدم که تو هنوز دلت پیش سمیره باشه و من فقط یه آدمی‌ام که قراره جای خالی اون رو برات پر کنه.
ابروهایت در هم رفتند.
ـ جای خالی سمیره؟ واقعاً خیلی خری برفا!
لبخندی تلخ زدم.
ـ خب آخه وقتی اون روز دیدم چطور بهش نگاه می‌کنی ،وقتی دیدم نمی‌ذاری راحت ازت دور بشه و بعد هم اون‌جوری گریه می‌کنی ،وقتی توی نمازخونه باهاش می‌خندی و بعد عکس خانوادگی‌تون رو نگاه می‌کنی ،باید چه فکری می‌کردم؟
دستت را به‌طرف صورتم آوردی و با انگشت شست ، اشک روی گونه‌ام را پاک کردی.
ـ باید از خودم می‌پرسیدی!
ـ می‌ترسیدم جوابی بشنوم که نتونم تحملش کنم.

خیره‌ام ماندی .بعد پیشانی‌ات را به پیشانی‌ام تکیه دادی و زمزمه کردی:
ـ من هم باید می‌پرسیدم چرا ازم دور شدی !به‌جاش نشستم و توی ذهنم هزار تا داستان ساختم .فکر کردم آصف برگشته و تو دوباره می‌خوای بری سمتش .فکر کردم شاید هنوز دوستش داری و فقط به‌خاطر عقدی که با من داری ،موندی پای من.
با شنیدن حرفت ،خنده‌ای تلخ کردم.
ـ من؟ آصف؟!
ـ آره .من هم همین‌قدر اشتباه کردم.
نگاهت را پایین انداختی و بعد دوباره به صورتم خیره شدی.
#615

ـ راستی ،بابت حرف‌هایی که درباره‌ی آصف زدم ، معذرت می‌خوام !حق نداشتم بدون اینکه حتی یه بار ازت بپرسم چه اتفاقی افتاده ،بهت شک کنم و متهمت کنم .می‌دونم چقدر از اون آدم آسیب دیدی .نباید کاری می‌کردم که فکر کنی بهت اعتماد ندارم.
دست‌هایم را در دست گرفتی و کمی جلوتر آمدی.

ـ می‌دونی بدترین قسمتش چی بود؟ اینکه هر روز می‌دیدمت و نمی‌تونستم مثل قبل بیام بغلت کنم .
نمی‌تونستم ببوسمت .نمی‌تونستم حتی یه قهوه برات بیارم و بهونه‌ای پیدا کنم که چند دقیقه کنارت بمونم.
لب‌هایم لرزیدند.
ـ من هم دلم تنگ شده بود.
لبخندی کم‌رنگ زدی .آب بینی‌ام را بالا کشیدم و ادامه دادم:
ـ دلم برای خودمون تنگ شده بود .برای وقتی که دلداریم می‌دادی؛ برای وقتی که سرت رو گذاشتی روی پام و خوابیدی؛ برای وقتی که به‌جای سیگار بهت آبنبات دادی؛ وقتی که برام گیتار زدی و خوندی .برای همه‌ی اون لحظه‌های قشنگی که کنار هم داشتیم ،دلم تنگ شده بود احسان!
چشم‌هایت را بستی و چند ثانیه بعد ،بازشان کردی.
ـ عمرم ...ماه‌نشونم...
نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم .لب‌هایت را روی پیشانی‌ام گذاشتی و چند ثانیه همان‌جا نگه داشتی .بعد صورتم را میان دست‌هایت گرفتی.
ـ من نمی‌خوام هیچ‌وقت حس کنی بیرون از زندگی

منی .نمی‌خوام بینمون دیوار باشه .سمیره مادر ایلیاست و من به‌خاطر پسرم همیشه مجبورم باهاش ارتباط داشته باشم؛ اما تو زنی هستی که می‌خوام کنارم زندگی کنی .جای تو با عالم و آدم تو زندگی من فرق می‌کنه برفا!

چشم‌هایم را بستم و صورتم را به صورتت نزدیک کردم.

ـ باهام حرف بزن برفا !مطمئن باش هیچ‌وقت کاری نمی‌کنم که دل تو رو بشکنم؛ پس باهام حرف بزن.

ـ باشه.

لبخند زدی و نگاهم کردی .بعد آرام پرسیدی:

ـ حل شد عشقم؟ !دیگه ازم ناراحت نیستی؟

سرم را تکان دادم.

ـ نه دیگه .

نچی کردی و گفتی:

ـ نه !انگار هنوز یه‌کم ناراحتی!

بین گریه ،خنده‌ام گرفت .تو هم خندیدی و سر کج کردی.

ـ باید یه کاری کنم این ناراحتی از بین بره .قبول داری؟

لبخند زدم .دستت را دور کمرم گذاشتی و مرا به‌طرف خودت کشیدی .این بار وقتی لب‌هایت را به لب‌هایم نزدیک کردی ،عقب نرفتم .دستم را روی گونه‌ات گذاشتم و تو را بوسیدم .دست‌هایت دورم محکم‌تر شدند و من انگشت‌هایم را میان موهایت بردم .چند لحظه بعد ،خودت را از من جدا کردی و نفسی گرفتی.

ـ صبر کن!

با تعجب نگاهت کردم .چشمت به پذیرایی افتاد .ایلیا هنوز روی فرش نشسته بود و به تصویرهای رنگی تلویزیون نگاه می‌کرد .لبخند زدی و گفتی:

ـ اول باید ایلیا رو بخوابونم!

گونه‌ام را بوسیدی و از کنارم گذشتی .خم شدی و ایلیا را از روی فرش بلند کردی .وقتی صورتت را دید ، لبخند زد و دست‌های کوچکش را به‌طرفت دراز کرد.

ـ بیا بریم که قراره به‌زور بخوابونمت!

خنده‌ام گرفت .او را روی شانه‌ات جابه‌جا کردی و به‌طرف اتاقش بردی .من هم چند قدم پشت‌سرت آمدم . ایلیا را روی تختش گذاشتی و وقتی دیدی دوباره می‌خواهد بلند شود ،برایش لالایی آرامی زمزمه کردی .انگشت شستت را روی پیشانی‌اش کشیدی و

چند دقیقه بعد ،پتو را رویش مرتب کردی .به پذیرایی رفتم و روی مبل جلوی تلویزیون نشستم .ربع ساعتی طول کشید تا برگردی .وقتی از اتاقش بیرون آمدی ، در را آرام بستی و نگاهی به من انداختی.
#616

ـ خوابید.
لبخند زدم .سمت راهروی جلوی در ورودی رفتی و خم شدی تا جعبه‌ی کادوپیچ‌شده را از روی زمین برداری .کاغذکادوی یکی از گوشه‌ها پاره شده بود .با انگشت‌هایت صافش کردی و بعد به‌طرفم برگشتی.
ـ این برای تو بود .ایلیا رو واسه همین گذاشتم پیشت که برم با خیال راحت برات هدیه بگیرم .می‌خواستم یه کاری کنم لااقل بهم لبخند بزنی .دلم می‌خواست غافلگیرت کنم؛ نه اینکه...
نگاهت به گوشه‌ی پاره‌شده‌ی کاغذکادو افتاد و لبخندی محو زدی.
ـ خب ،ظاهرا ًاون‌طور که می‌خواستم نشد!
نگاهم را میان جعبه و صورتت نوسان دادم.
ـ چی هست؟

لبخندی زدی و گفتی:
ـ بازش کن ببین.
جعبه را گرفتم و روبانش را باز کردم .داخلش یک گردنبند ظریف نقره‌ای بود که آویز ماه داشت .گوشه‌ی آویز هم سنگ سرخ کوچکی را جا داده بودند.
ـ احسان!
با دستپاچگی پرسیدی:
ـ خوشت نیومد؟
سرم را بالا آوردم.
ـ چرا؛ خیلی قشنگه!
گردنبند را از جعبه بیرون آوردی و گفتی:
ـ می‌تونم بندازم گردنت؟
موهایم را یک طرف شانه‌ام جمع کردم و پشت به تو نشستم .قفل گردنبند را باز کردی و آن را به گردنم انداختی .بعد دستت را به گردنم کشیدی و آویز کوچک ماه لمس کردی.
ـ لازم نیست چیزی رو از صورتت پاک کنی تا قشنگ باشی؛ چون تو ذاتا ًماهی !این رو برای همین گرفتم.
چشم‌هایم دوباره دو کوره‌ی آتش شدند.
ـ احسان...

لبخند زدی و گردنم را بوسیدی.
ـ امروز خیلی گریه کردی .دیگه بسه!
خندیدم و سرم را پایین انداختم.
ـ تقصیر خودته.
ـ قبول !همه‌ش تقصیر من.
مرا از پشت‌سر در آغوش گرفتی .سرم را که به‌سمتت چرخاندم ،لب‌هایت روی لب‌هایم نشست .نه عجله‌ای در کار بود و نه خشمی؛ اما دلتنگی در تک‌تک حرکاتت موج می‌زد .دست‌هایت دور شکمم حلقه شدند و مرا به خودت نزدیک‌تر کردی .پس از دقیقه‌ای که میانمان فاصله افتاد ،زمزمه کردی:
ـ برفا!
پیشانی‌ات را به پیشانی‌ام تکیه دادی و نجوا کردی:
ـ دیگه نذار این‌همه از هم دور بشیم .اگه چیزی دیدی ، اگه چیزی ناراحتت کرد ،بهم بگو؛ حتی اگه دعوامون بشه .دیگه هیچ‌وقت سکوت نکن!
لبخند زدم.
ـ تو هم همین‌طور!
ـ قول می‌دم.
دوباره مرا بوسیدی و این بار دستم را گرفتی و

به‌طرف اتاق بردی .پیش از ورود ،یک بار دیگر به اتاق ایلیا نگاه کردی و مطمئن شدی همه‌چیز آرام است .بعد در اتاق را پشت‌سرمان بستی .آن روز ،بعد از دو هفته فاصله و دلخوری ،بالاخره اجازه دادیم دلتنگی‌مان بر خشم و غرورمان غلبه کند .نزدیکی‌مان این بار فقط به چند بوسه و آغوش کوتاه ختم نشد .
ساعاتی را در خلوت خودمان گذراندیم؛ ساعاتی که مدت‌ها بود جایشان در زندگی‌مان خالی مانده بود .
هنوز هم مشکلاتی داشتیم؛ اما دست‌کم یاد گرفته بودیم به‌جای حدس‌زدن و سکوت‌کردن ،حرف دلمان را به هم بگوییم.

#617

فصل چهل‌وچهار

صدای خنده و گفت‌وگوی کارکنان در سالن به گوش می‌رسید .آخرین مهمان‌ها هم رستوران را ترک کرده بودند و حالا بچه‌های دهکده فرصت پیدا کرده بودند دور میزهای کنار پنجره جمع شوند و با خیال راحت

ناهار بخورند .من هم کنار تو نشسته بودم .ایلیا هم غذایش را خورده و در نمازخانه ،پیش یکی از خانم‌های نظافت‌چی که او هم فرزندش را به دهکده می‌آورد ،خواب بود.
نگاهم به صورتت افتاد .از صبح کمی کم‌حرف‌تر از همیشه به نظر می‌رسیدی .نه اینکه خسته یا ناراحت باشی؛ اما انگار چیزی ذهنت را مشغول کرده بود .
چند بار دیده بودم که میان صحبت‌هایت به اطراف نگاه می‌کنی و بعد دوباره سرت را پایین می‌اندازی و با غذایت بازی می‌کنی .ما تصمیممان را گرفته بودیم و می‌دانستم می‌خواهی چه‌کار کنی؛ اما فکر نمی‌کردم تا این اندازه ذهنت مشغول شود!
بعد از اینکه غذایت تمام شد ،بشقابت را کمی هل دادی ،قاشقت را کنار گذاشتی و از جایت بلند شدی.
ـ بچه‌ها !می‌تونم یه دقیقه وقتتون رو بگیرم؟
صدای گفت‌وگوها کم‌کم خوابید .چند نفر که هنوز مشغول غذاخوردن بودند ،سر بلند کردند و نگاهت کردند .من هم قاشقم را کنار گذاشتم و چشم به تو دوختم .در انتهای سالن ،آصف هم نشسته بود .آرنجش را روی میز گذاشته بود و با بی‌حوصلگی با لیوان

آبش بازی می‌کرد .وقتی صدایت را شنید ،نگاهش را بالا آورد و چشم به تو دوخت .لبخندی زدی و گفتی:
ـ اول از همه می‌خوام از همه‌تون تشکر کنم .می‌دونم این چند وقت چقدر سرتون شلوغ بوده و چقدر زحمت کشیدین !خدا قوت به همگی‌تون!
چند نفر با لبخند تشکر کردند .یکی از بچه‌ها گفت:
ـ سلامت باشین آقای ایزدی !شما که خودتون بیشتر از همه زحمت می‌کشین!
خندیدی و نگاهی به من انداختی.
ـ راستش یه خبر دارم که گفتم بهتره اول از زبون خودم بشنوین.
قلبم بی‌دلیل کمی تندتر زد .می‌دانستم چه می‌خواهی بگویی؛ اما می‌ترسیدم باز هم بازار شایعات داغ شود .
نگاهت را دوباره میان جمع چرخاندی و با همان آرامش همیشگی‌ات گفتی:
ـ من و خانم بخشنده تصمیم گرفتیم دی‌ماه مراسم عروسی‌مون رو همین‌جا ،توی دهکده برگزار کنیم.
برای یک لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدای تبریک و دست‌زدن چند نفر به گوش رسید.
ـ مبارکه آقای ایزدی !مبارکه خانم بخشنده!

ـ ان‌شاءالله به پای هم پیر بشین!
ـ پس یه عروسی افتادیم!
لبخند زدم .صورتم گر گرفته بود و نمی‌دانستم باید به کدام‌یک از آن‌ها نگاه کنم .تو با خنده تشکر کردی و بعد دستت را به‌طرف من دراز کردی .انگشتانم را با دستت نگه داشتی و گفتی:
ـ آره ،همه‌تون هم دعوتین .دوست داریم اون روز کنارمون باشین .شماها فقط همکارهای ما نیستین؛ ما یه‌جورهایی یه خانواده‌ایم و خوشحال می‌شیم توی این اتفاق قشنگ کنارمون باشین!
یکی از کارکنان با شیطنت گفت:
ـ پس باید از الان خودمون رو برای رقص آماده کنیم!
خندیدی.
ـ اون دیگه با خودتونه!
لبخند زدم و نگاهم را از تو گرفتم تا مبادا متوجه سرخی صورتم بشوی؛ اما درست وقتی که فکر کردم صحبتت تمام شده است ،لحنت کمی جدی‌تر شد.
ـ یه موضوع دیگه هم هست که دلم می‌خواد همین‌جا و جلوی همه روشنش کنم.
خنده‌ها آرام‌آرام فروکش کردند .تو دستت را لبه‌ی میز

گذاشتی و نگاهت را دوباره میان جمع چرخاندی.
ـ من آدمی نیستم که بخوام درباره‌ی زندگی خصوصی خودم زیاد صحبت کنم .هر کسی هم زندگی خودش رو داره و به من مربوط نیست که پشت درهای بسته‌ی خونه‌ش چه اتفاقی می‌افته؛ ولی وقتی حرف و حدیثی به زندگی آدم‌های دیگه ،مخصوصاً به همسرم مربوط می‌شه ،دیگه نمی‌تونم نسبت بهش بی‌تفاوت باشم.
#618

لبخند از روی لب‌هایم محو شد .فهمیدم قرار است درباره‌ی چه‌چیزی حرف بزنی .پس آن حالاتی که داشتی ،برای همین بود!
ـ من می‌دونم که این مدت درباره‌ی من و خانمم حرف‌هایی زده شده؛ درباره‌ی گذشته‌مون و خیلی چیزهای دیگه .شاید بعضی‌هاتون فکر کنین این حرف‌ها فقط چند تا شوخی یا صحبت معمولیه؛ اما برای من اصلاً قابل‌قبول نیست!
نیم‌نگاهی به من انداختی و بعد ادامه دادی:
ـ سمیره مادر پسر منه و طبیعیه که به‌خاطر ایلیا

باهاش در ارتباط باشم .این موضوع هم هیچ‌وقت پنهان نبوده؛ ولی این ارتباط قرار نیست دستاویزی بشه برای غیبت و حرف‌های ناخوشایند .من گذشته‌ی خودم رو دارم و خانمم هم زندگی و گذشته‌ی خودش رو .مهم اینه که امروز کنار همیم و با خواست خودمون همدیگه رو انتخاب کردیم.

بعضی‌ها سرشان را پایین انداختند .یکی از کارکنان با دستمال ،گوشه‌ی بشقابش را پاک می‌کرد و دیگری به‌آرامی لیوانش را جابه‌جا کرد .در همان لحظه متوجه شدم نگاه چند نفر به‌سمت آصف چرخید .او همچنان سر جایش نشسته بود .لیوان آب را میان انگشتانش می‌چرخاند و با حالتی که انگار صحبت‌ها هیچ ارتباطی به او ندارد ،به تو نگاه می‌کرد؛ اما من از همان فاصله هم می‌توانستم فشرده‌شدن فکش را ببینم . وقتی نگاه چند نفر روی او ثابت ماند ،گوشه‌ی لبش بالا رفت و جرعه‌ای آب نوشید؛ بعد لیوان را آرام روی میز گذاشت و به پشتی صندلی تکیه داد .تو هم متوجه نگاه‌ها شده بودی؛ اما نه به او اشاره کردی و نه نامی از کسی بردی.

ـ من از انتخابم راضی‌ام .خیلی هم خوشبختم !زنی که

کنارمه رو با تمام وجودم انتخاب کردم و بهش افتخار می‌کنم.
نگاهم به تو دوخته شده بود .نمی‌دانستم لبخند بزنم یا سرم را پایین بیندازم .از صندلی‌ات فاصله گرفتی و به‌سمت من آمدی .حالا درست پشت صندلی من ایستاده بودی .گرمای دستت را روی شانه‌ام احساس کردم .
ـ من خوشبختم و دلم نمی‌خواد هیچ‌کس با حرف‌های بی‌اساس یا مقایسه‌های بی‌جا و مسخره ،آرامش همسرم رو به هم بزنه .اگر کسی سؤالی درباره‌ی من داره ، می‌تونه مستقیم از خودم بپرسه؛ اما حق نداره پشت‌سر همسر من حرف بزنه یا کاری کنه که خانمم توی محل کار خودش احساس ناامنی و ناراحتی داشته باشه.
صدایت بلند نبود؛ اما آن‌قدر محکم و قاطع حرف می‌زدی که کسی جرئت نمی‌کرد میان صحبتت چیزی بگوید.
ـ من با همه‌ی شما کار کردم و همیشه سعی کردم احترام تک‌تکتون رو نگه دارم .انتظارم از شما هم همینه .از امروز به بعد ،هر نوع شایعه‌پراکنی ، تمسخر یا رفتار آزاردهنده نسبت به خانمم ،برای من قابل‌قبول نیست .اگه چنین چیزی دوباره اتفاق بیفته ،

حتماً از طریق مدیریت پیگیری می‌کنم !نمی‌خوام مجبور بشم با هیچ‌کدومتون درباره‌ی این موضوع برخورد کنم؛ اما برای حفظ آرامش همسرم هم کوتاه نمی‌آم .دوست ندارم من‌بعد بشنوم کسی درباره‌ی زندگی خصوصی من و همسرم نظر داده .انتظار دارم همگی حرمت هم رو نگه داریم .هر کسی هم که نتونه این حداقل احترام رو رعایت کنه ،باید بدونه رفتارها و حرف‌هاش بی‌پیامد نمی‌مونه.

دستت را که روی شانه‌ام گذاشته بودی ،لمس کردم . انگشت‌هایت را روی دستم فشردی و بعد با لبخند رو به جمع گفتی:

ـ امیدوارم این موضوع همین‌جا تموم بشه !ممنونم که گوش دادین !ناهارتون رو بخورین؛ نوش جان!

چند لحظه سکوت برقرار شد .بعد یکی از کارکنان که از قدیمی‌ترها بود ،از جایش نیم‌خیز شد و گفت:

ـ مبارکتون باشه آقای ایزدی ...خانم بخشنده !ان‌شاءالله خوشبخت بشین !ما هم اگه کاری از دستمون بربیاد ،با دل و جون انجام می‌دیم.

چند نفر دیگر هم همراهی کردند .لبخند زدم و از همه تشکر کردم .تو هم به‌آرامی دستت را از روی شانه‌ام

برداشتی و دوباره سر جایت نشستی؛ اما نگاه من هنوز به آصف بود .می‌ترسیدم از واکنشش .بالاخره لیوانش را کنار گذاشت و دستمالی برداشت تا گوشه‌ی لبش را پاک کند .بعد بدون اینکه حالت چهره‌اش تغییر زیادی کند ،نگاهش را به تو دوخت.

ـ مبارکه احسان جان !خوشبخت بشین!

لحنش مؤدبانه بود؛ حتی می‌شد گفت بیش از اندازه مؤدبانه !گوشه‌ی لبش لبخندی نشسته بود که هیچ گرمایی از آن ساطع نمی‌شد .تو هم بی‌آنکه مکث کنی ،نگاهش کردی و گفتی:

ـ ممنونم!

همین .نه کنایه‌ای زدی ،نه واکنش اضافه‌ای نشان دادی .دوباره مشغول ناهارت شدی؛ انگارنه‌انگار که میانمان اتفاق ناگواری افتاده باشد .آصف هم چند لحظه دیگر سر جایش ماند .بعد بشقابش را کمی به جلو هل داد و با یکی از کارکنان کناردستی‌اش درباره‌ی موضوع دیگری صحبت کرد؛ اما من متوجه شدم دیگر مثل چند دقیقه‌ی قبل به‌راحتی به غذاخوردن ادامه نمی‌دهد .انگشتانش گاهی دور لیوان جمع می‌شدند و هر بار که کسی از عروسی حرف می‌زد ،

نگاهش چند ثانیه خیره به آن فرد می‌ماند.
#619

سعی کردم حواسم را به گفت‌وگوهای اطرافم بدهم؛ اما حرف‌هایت مدام در ذهنم تکرار می‌شدند .وقتی ناهار تمام شد ،تو زودتر از من از سر میز بلند شدی .دستت را به‌طرفم دراز کردی و گفتی:
ـ بریم عزیزم؟ !کلی کار داریم.
دستم را در دستت گذاشتم و از جایم بلند شدم.
ـ چه کاری؟
لبخند زدی.
ـ باید بریم ببینیم عروس‌خانم چه برنامه‌ای برای مراسمش داره!
خندیدم.
ـ هنوز که خیلی مونده!
ـ عزیزم !وینتِر ایز کامینگ !دی ماه از چیزی که تصور می‌کنی ،به ما نزدیک‌تر است!
خندیدم و همراهت از میان میزها گذشتم .چند نفر دوباره تبریک گفتند و ما با حوصله جوابشان را دادیم .درست هنگام خروج از رستوران ،نگاهم

ناخودآگاه به انتهای سالن برگشت .آصف هنوز نشسته بود .سرش را بالا آورد و نگاهمان کرد .برای لحظه‌ای چشم‌درچشم شدیم و او لبخندی نیم‌بند زد؛ از همان لبخندهایی که برای حفظ غرورش بر لب می‌نشاند .نگاهم را گرفتم و همراه تو بیرون رفتم . انگشتانمان قفل یکدیگر بودند که کمی به‌طرفم خم شدی و آرام گفتی:

ـ چرا ساکتی؟

لبخند زدم.

ـ هیچی؛ فقط ...ممنونم!

ابروهایت بالا پریدند.

ـ بابت چی؟

نگاهم را به صورتت دوختم و گفتم:

ـ بابت حرف‌هایی که زدی.

دستم را فشردی و به رویم لبخند زدی.

ـ نیازی به تشکر نیست؛ فقط چیزی رو گفتم که خودشون باید از اول می‌دونستن!

بعد خم شدی و پیشانی‌ام را بوسیدی.

ـ حالا هم بهتره بریم سراغ کارهامون .عروس‌خانم قراره از فردا کلی خرید و هماهنگی داشته باشه!

خنده‌ام گرفت.
ـ تو از الان می‌خوای همه‌چی رو بندازی گردن من؟
ـ نه عزیزم !اتفاقاً می‌خوام توی انتخاب لباس و عکس‌ها دخالت مستقیم کنم!
با تعجب نگاهت کردم.
ـ عکس‌ها؟!
لبخندت عمیق‌تر شد.
ـ خب ،بالاخره باید چند تا عکس درست‌وحسابی داشته باشیم دیگه .عکس فرمالیته نمی‌خوای یعنی؟
هنوز جواب نداده بودم که دستم را کشیدی و با خنده به‌طرف خروجی ساختمان اداری راه افتادی.
ـ فعلاً بریم .درباره‌ش حرف زیاد داریم.
از رستوران بیرون آمدیم و به‌طرف نمازخانه رفتیم تا ایلیا را برداریم .وقتی وارد شدیم ،هنوز خواب بود . خانم نظافت‌چی که کنار او نشسته بود و مشغول مرتب‌کردن وسایلش بود ،با دیدنمان لبخند زد.
ـ خسته نباشین!
لبخند زدم و تشکر کردم .تو خم شدی و با احتیاط ایلیا را از روی تشکش بلند کردی .کمی تکان خورد و صورتش را به سینه‌ات چسباند؛ اما دوباره خوابش

بـ

برد.
#620

ـ ماشاالله چه خواب سنگینی!
خانم نظافت‌چی خندید.
ـ حسابی خسته است !امروز خیلی بازیگوشی کرده.
به‌طرفش برگشتم و گفتم:
ـ ممنون که حواستون بهش بود!
ـ اختیار دارین خانم بخشنده !ایلیاجان هم مثل پسر خودم عزیزه!
با لبخند از او خداحافظی کردیم و از نمازخانه بیرون آمدیم .ایلیا هنوز در آغوشت خواب بود .وقتی به ماشین رسیدیم ،او را با احتیاط روی صندلی مخصوصش گذاشتی و کمربندش را بستی .بعد پشت فرمان نشستی و رو به من گفتی:
ـ خب ،عروس‌خانم !اول کجا بریم؟
خندیدم و کمربندم را بستم.
ـ به‌به !من فکر کردم خودت از قبل برنامه ریختی که!
ـ من گفتم می‌خوام توی انتخاب لباس و عکس‌ها دخالت کنم؛ نگفتم همه‌ی برنامه‌ریزی‌ها رو به‌تنهایی انجام

دادم!
ـ پس اول بریم عکاسی؟
سر تکان دادی.
ـ موافقم .چند جا رو از قبل توی اینترنت دیده بودم . می‌خوام نمونه‌کارهاشون رو ببینیم و با یکی‌شون قرار بذاریم.
گوشی‌ات را از روی داشبورد برداشتی و آدرس یکی از آتلیه‌ها را نشانم دادی .خندیدم.
ـ از کی این‌قدر حاضرآماده‌ای کلک؟!
نگاهم کردی و با شیطنت جواب دادی:
ـ از وقتی فهمیدم بالاخره قراره خانم بخشنده‌ی جونیور رو عروس کنم!
با خنده سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم .ماشین را روشن کردی و راه افتادیم .وقتی به آتلیه رسیدیم ،ایلیا تازه بیدار شده بود .او را از صندلی بیرون آوردی و بغلت گرفتی .مسئول آتلیه با دیدنمان به استقبال آمد و بعد از خوشامدگویی ،ما را به اتاقی که چند آلبوم نمونه‌کار روی میز آن قرار داشت ،راهنمایی کرد .
هنوز درست ننشسته بودیم که ایلیا شروع کرد به وررفتن با دکمه‌های پیراهنت .خندیدی و دست

کوچکش را گرفتی.
ـ آقا !این دکمه‌ها اسباب‌بازی نیستن ها!
مسئول آتلیه با لبخند گفت:
ـ چه پسر نازی !برای عکس‌ها هم می‌خواین همراهتون باشه؟
نگاهم به تو افتاد .لبخند زدی و گفتی:
ـ اتفاقاً چند تا عکس خانوادگی هم می‌خوایم؛ ولی بخش اصلی کار ،عکس‌های دونفره‌مونه.
بعد آلبوم‌ها را ورق زدیم .من بیشتر از عکس‌های طبیعی و بدون ژست‌های اغراق‌شده خوشم می‌آمد؛ تصویرهایی که آدم‌ها در آن‌ها به‌جای خیره‌شدن به دوربین ،مشغول خندیدن یا نگاه‌کردن به یکدیگر بودند؛ تو اما روی عکس‌هایی مکث می‌کردی که فضای باز و طبیعت داشتند.
به یکی از عکس‌ها اشاره کردم .عروس و داماد کنار یک کلبه‌ی چوبی ایستاده بودند و نور ملایم عصر از میان شاخه‌های درختان روی لباسشان افتاده بود.
ـ این مدل رو خیلی دوست دارم!
به عکس نگاه کردی و گفتی:
ـ می‌تونیم شبیه همین رو توی دهکده بگیریم .کلبه‌ها و

درخت‌ها که هستن .تازه فضای مجموعه هم برای عکس خیلی قشنگه!

ـ من هم همین فکر رو می‌کردم .چند تا عکس هم کنار دریا می‌خوام.

مسئول آتلیه گفت:

ـ برای عکس‌های ساحلی بهتره نزدیک غروب برنامه‌ریزی کنیم .نور اون موقع خیلی ملایم‌تره !

می‌تونیم یک روز کامل رو برای عکاسی در نظر بگیریم و دو لوکیشن داشته باشیم.

#621

تو به‌طرفم برگشتی و گفتی:

ـ نظرت چیه؟ اول دهکده ،بعد هم دریا؟

لبخند زدم.

ـ عالیه!

بعد از کمی صحبت ،درباره‌ی سبک عکس‌ها ،تعداد لباس‌ها و زمان مناسب عکاسی به توافق رسیدیم .قرار شد عکاس برای بازدید از دهکده بیاید تا لوکیشن را از نزدیک ببیند و بعد تاریخ دقیق عکاسی را مشخص کنیم .وقتی از آتلیه بیرون آمدیم ،احساس می‌کردم تازه

هیجان واقعی مراسم شروع شده است .تا چند ساعت قبل فقط می‌دانستم قرار است دی‌ماه عروس شوم؛ اما حالا برای عکس‌هایمان برنامه داشتیم و می‌توانستم خودم را در آن لباس سفید ،کنار تو و میان درختان دهکده تصور کنم.

هنوز چند قدم بیشتر از آتلیه دور نشده بودیم که گفتی:

ـ حالا نوبت لباسه!

با تعجب نگاهت کردم.

ـ همین امروز؟!

ـ چراکه نه؟ حداقل بریم چند جا رو ببینیم .قرار نیست امروز همه‌چی رو بخریم که !فقط ببینیم.

لبخند زدم.

ـ پس بریم ببینیم آقادوماد چه سلیقه‌ای دارن!

چند خیابان جلوتر توقف کردی و با هم وارد چند فروشگاه شدیم .برای لباس‌های فرمالیته ،من بیشتر دنبال لباس‌های ساده و راحت بودم؛ چیزی که با فضای طبیعت و ساحل هماهنگ باشد .تو هم برخلاف تصوری که داشتم ،از همان ابتدا روی انتخاب‌هایم نظر داشتی و هر لباسی را که برمی‌داشتم ،با دقت نگاه می‌کردی .یک بار وقتی لباسی را از رگال بیرون

کشیدم ،گفتی:
ـ این خوبه!
نگاهی به لباس انداختم.
ـ واقعاً؟!
ـ آره .فکر کنم باهاش کنار دریا خیلی قشنگ می‌شی!
لبخند زدم.
ـ تو که هنوز ندیدیش تو تنم!
ـ لازم نیست ببینم .می‌تونم تصور کنم .در ضمن سلیقه‌م هم خیلی خوبه!
خندیدم.
ـ سلیقه‌ت خوبه یا چون قراره من بپوشمش ،همه‌چی به نظرت قشنگ می‌آد؟
شانه بالا انداختی.
ـ هر دو!
سرم را با خنده تکان دادم و لباس را به فروشنده دادم تا برای پرو آماده‌اش کند .بعد از چند فروشگاه ،برای خودت هم یک پیراهن روشن انتخاب کردی که قرار بود در یکی از عکس‌های ساحلی بپوشی .برای ایلیا هم یک دست لباس هماهنگ با لباس‌های خودمان خریدیم .وقتی آن را جلوی صورتش گرفتم ،تو خندیدی

و گفتی:
ـ این هم دوماد کوچولومون!
با شیطنت نگاهت کردم!
ـ فکر کنم از همین الان باید براش یه عروس درخور پسرم پیدا کنیم .به کَسکَسونش نمی‌دم.
خندیدی و گفتی:
ـ یادمه این رو برای دخترها می‌خوندن ها!
خندیدم و لپ ایلیا رو بوسیدم .خیلی دلم می‌خواست گازش بگیرم؛ اما می‌ترسیدم دردش بیاید .نزدیک غروب بود که تصمیم گرفتیم به خانه برگردیم .ایلیا در طول مسیر چند بار با اسباب‌بازی‌اش سرگرم شد و بعد دوباره خوابش برد .من هم خریدها را مرتب کردم و رسیدها را داخل کیفم گذاشتم .تو گهگاه درباره‌ی عکاسی صحبت می‌کردی و هر بار که از برنامه‌های عروسی‌مان حرف می‌زدی ،لبخند روی لبم می‌نشست.
#622

وقتی به خانه رسیدیم ،ایلیا را به اتاقش بردیم .لباسش را عوض کردم و بعد از کمی بازی ،برای خواب آماده‌اش کردم .تو هم خریدها را به اتاق آوردی و

ب

روی تخت گذاشتی.
ـ امروز خسته شدی؟
لبخند زدم.
ـ نه .اتفاقاً خیلی خوش گذشت!
به لباس‌هایی که خریده بودیم ،اشاره کردی.
ـ هنوز اولشه .کلی کار داریم!
ـ می‌دونم؛ ولی دلم می‌خواد همه‌چی آروم و با حوصله پیش بره.
کنارم آمدی و دستت را دور کمرم گذاشتی.
ـ همین کار رو می‌کنیم .عجله نکنیم بهتره!
بعد پیشانی‌ام را بوسیدی و برای سرزدن به ایلیا از اتاق بیرون رفتی .من هم وسایل خریداری‌شده را مرتب کردم و بعد لبه‌ی تخت نشستم .گوشی‌ام را از داخل کیف بیرون آوردم تا عکس لباس‌ها را برای ابرا و بارانا بفرستم .هنوز مشغول انتخاب عکس‌ها بودم که اعلان پیامی روی صفحه ظاهر شد .حساب کاربری ناشناس بود.
اخمی کم‌رنگ بر چهره‌ام نشست .همین که صفحه را باز کردم و اسم خودم را در متن پیام دادم ،انگشت‌هایم روی گوشی خشک شدند .آصف بود .پیامش را باز

کردم» :برفا ،عقد دائم که نکردین هنوز؛ هان؟ جون عزیزت با من این کار رو نکن.«!

چند ثانیه به صفحه خیره ماندم .انگار حتی اعلام رسمی عروسی‌مان هم نتوانسته بود به او بفهماند که همه‌چیز تمام شده است !پیام دیگری فرستاد» :من هنوز حرف‌هام باهات تموم نشده .نمی‌تونی این‌طوری همه‌چی رو تموم کنی و بری !کارمون نباید به اینجا می‌کشید !فقط یه بار دیگه باهام حرف بزن !این‌قدر راحت ازم نگذر.«

لب‌هایم را روی هم فشردم .از شنیدن دوباره‌ی حرف‌هایش خسته شده بودم .انگار هنوز خودش را محق می‌دانست که درباره‌ی من و زندگی‌ام تصمیم بگیرد .انگشتم را روی نام حسابش گذاشتم و گزینه‌ی مسدودکردن را انتخاب کردم .حتی یک کلمه هم جوابش را ندادم .نمی‌خواستم با هیچ واکنشی به او بفهمانم که هنوز می‌تواند آرامشم را به هم بزند.

گوشی را کنار گذاشتم و چند لحظه همان‌جا نشستم . نگاهم به در اتاق افتاد .صدای قدم‌هایت از راهرو می‌آمد .می‌دانستم اگر این پیام را ببینی ،دوباره تمام خشم و ناراحتی گذشته در وجودت زنده می‌شود .

می‌شناختمت؛ می‌دانستم چقدر از آصف بدت می‌آید و چقدر برای حفظ آرامش من خودت را کنترل می‌کنی؛ اما می‌ترسیدم روزی این کنترل را از دست بدهی .
نمی‌خواستم به‌خاطر مزاحمت‌هایش ،تو وادار شوی دوباره با او روبه‌رو شوی یا میانتان درگیری تازه‌ای پیش بیاید .با خودم فکر کردم شاید بهتر باشد این بار خودم موضوع را تمام کنم .او را مسدود کرده بودم و قرار نبود پاسخی به پیام‌هایش بدهم .شاید همین کافی بود!
در اتاق باز شد و تو وارد شدی.
ـ خانمم چی‌کار می‌کنه؟
گوشی را از روی تخت برداشتم و لبخند زدم.
ـ هیچی .داشتم عکس‌های امروز رو نگاه می‌کردم.
کنارم نشستی و دستت را دور شانه‌ام انداختی.
ـ کدومشون رو بیشتر دوست داشتی؟
گوشی را به‌طرفت گرفتم و چند عکس را نشانت دادم .تو هم با دقت نگاه کردی و درباره‌ی لباس‌ها و عکس‌هایی که قرار بود بگیریم ،نظر دادی.
آن شب چیزی درباره‌ی پیام آصف به تو نگفتم .نه از روی بی‌اعتمادی و نه به این خاطر که فکر می‌کردم

ب

حق نداری بدانی؛ فقط می‌ترسیدم دوباره پای او به زندگی‌مان باز شود و آرامشی را که تازه با هزار زحمت به دست آورده بودیم ،به هم بزند .با خودم قرار گذاشتم دیگر به هیچ‌کدام از حساب‌های ناشناسش واکنش نشان ندهم و اجازه ندهم دوباره وارد زندگی‌مان شود .یادم بود به تو قول داده بودم چیزی را پنهان نکنم؛ اما واقعاً ترسم از واکنشت بیشتر از عذاب‌وجدانی بود که بابت شکستن قولم احساس می‌کردم .می‌ترسیدم از شدت عصبانیت و غیرتی‌شدن ،بی‌محابا به‌سمت آصف بروی و آخرش نه‌فقط به او ،بلکه به خودت هم آسیب بزنی .

هنوز هوا کاملاً تاریک بود که چشم‌هایم را باز کردم .چند لحظه طول کشید تا به نور کم‌جان چراغ‌خواب عادت کنم .دستم را روی جای خالی کنارم کشیدم و وقتی صدای آرامت را شنیدم ،نگاهم چرخید.

#623

روبه‌روی پنجره ایستاده بودی و نماز صبح می‌خواندی .صدای آرامت را می‌شنیدم که آیات را زیرلب زمزمه می‌کردی .دیدنت در آن سکوت و

آرامش ،دلم را به‌طرز عجیبی گرم کرده بود .لبخندی روی لبم نشست و با خودم فکر کردم چقدر خوشبختم که صبح‌هایم را با دیدن چنین تصویری آغاز می‌کنم!
وقتی نمازت تمام شد ،مهر و سجاده را جمع کردی و خواستی به‌طرف تخت بیایی که متوجه نگاه من شدی .
لبخند زدی و پرسیدی:
ـ بیداری عشق من؟!
لبخندم عمیق‌تر شد.
ـ از یه‌کم پیش آره.
سجاده را روی میز گذاشتی و به‌طرفم آمدی .هنوز ننشسته بودی که دستم را به‌سمتت دراز کردم .کنارم روی تخت جا گرفتی و من بی‌معطلی خودم را در آغوشت جا دادم .دستانت دور شانه‌هایم حلقه شدند و صورتم را به سینه‌ات چسباندم .چند لحظه در سکوت کنار هم ماندیم .بعد آرام زمزمه کردم:
ـ فقط اونجایی که شاعر می‌گه» :معشوقه‌ی ما یک‌سره درحال نماز است ،عشق است خدایی که خدا داشته باشد) .«مرتضی خدمتی(
خنده‌ات را بالای سرم شنیدم .چانه‌ات را روی موهایم گذاشتی و بعد صورتم را بالا آوردی و بوسیدی.

ـ می‌دونی وقتی فهمیدم سینگلی و روت کراش زدم ، چه دعایی کردم؟
با کنجکاوی نگاهت کردم.
ـ چه دعایی؟
لبخند شیطنت‌آمیزی روی لب‌هایت نشست .لب‌هایت را نزدیک گوشم آوردی و آهسته گفتی:
ـ همین نماز صبح بود که دست‌هام رو بردم بالا و گفتم» :اللهم انی احببت عبدا ًمن عبادک ،فلا تحرمنی قربه .اللهم إن کان خیرا ًلی فاجعله من نصیبی ،وإن کان شرا ًفاجعل فیه الخیر کله ،واکتبه من نصیبی.«
چند لحظه نگاهت کردم.
ـ یعنی چی اون‌وقت؟
لبخند زدی و گفتی:
ـ یعنی خدایا ،من عاشق یکی از بنده‌هات شدم .من رو از داشتنش محروم نکن !خدایا ،اگه برای من خیر و خوشی داشت ،اون رو قسمت من کن و اگه برای من خیر و خوشی نداشت ،اون رو سرشار از خیر و خوبی کن و بعد اون رو از آن من کن.
خنده‌ام گرفت .سرم را کمی عقب بردم تا بهتر صورتت را ببینم.

ـ پس کلا ًدعا کردی مال خودت بشم؟ ای کلک !من
فکر می‌کردم یه سجاده‌نشین سربه‌زیری!
خندیدی و مرا محکم‌تر به خودت فشردی.
ـ »سجاده‌نشین باوقاری بودم ،ای بر پدر کرشمه‌هات
صلوات) «!محمدرضا واحدی(
با خنده سرم را تکان دادم.
ـ اوه !چه فاز شعر و شاعری‌ای شد یهو!
نگاهت روی اجزای صورتم نوسان گرفت .بعد آرام
خم شدی و بوسه‌ای روی گردنم نشاندی .خنده‌ام کم‌کم
محو شد و دستم روی شانه‌ات نشست .زیرلب گفتی:
ـ »لب‌فروشی می‌کنم در حول‌وحوش گردنت«...
نگاه متعجبم را که دیدی ،لبخندت پررنگ‌تر شد .
انگشتانت به‌سمت دکمه‌ی یقه‌ی پیراهنم رفت و
همان‌طور که نگاهم می‌کردی ،نجوا کردی:
ـ »مانع کسب است جانم ،دکمه‌ی پیراهنت«...
با خنده سرم را به عقب بردم.
ـ احسان!
#624

اما انگار قرار نبود به اعتراضم توجه کنی .دستت را

ب

عقب کشیدی و کمی فاصله گرفتی تا مستقیم به چشم‌هایم نگاه کنی .بعد با لحنی جدی‌تر ،انگار که بیت بعدی را با تمام وجودت باور داری ،گفتی:

ـ »چشم من روشن !از این خوش‌تر مگر هم می‌شود ، سهم من شد خیره‌ای از چشم‌های روشنت«...

بی‌اختیار تبسمی روی لبم نشست .قبل از اینکه جوابی بدهم ،لب‌هایم را بوسیدی و میان بوسه زمزمه کردی:

ـ »با نمکدان لب خود زخم‌هایم را ببوس ،می‌شوم این‌گونه شیرینم ،نمک‌گیر تنت«...

نگاهم روی چشم‌هایت ثابت مانده بود .آرام دستم را بوسیدی و با لبخند ادامه دادی:

ـ »باز کن پیراهنت را ،دشت اول را بده ،مانع کسب است جانم ،دکمه‌ی پیراهنت) «!بهنام اصول‌زاده(

با خنده دستم را روی سینه‌ات گذاشتم.

ـ آقادوماد ،شما امروز کلی کار دارین ها !حالا نشستی اینجا به مخ‌زنی؟

آرام خندیدی.

ـ کارها که فرار نمی‌کنن.

ـ ولی ایلیا ممکنه هر لحظه بیدار بشه.

نگاهی به ساعت انداختی.

ـ هنوز زوده .من هم می‌تونم چند دقیقه به خانمیم برسم .هوم؟
خندیدم و سرم را پایین انداختم .دوباره صورتم را میان دست‌هایت گرفتی و این بار پیش از آنکه فرصتی برای جواب‌دادن پیدا کنم ،لب‌هایم را بوسیدی .
دست‌هایم را دور گردنت حلقه کردم و در آغوشت آرام گرفتم .آن صبح ،میان بوسه‌ها و خنده‌های آراممان ، زمان از دستمان در رفت .بعد از اینکه از حمام آمدی ،دوباره کنارم دراز کشیدی و مرا به سینه‌ات چسباندی .چشم‌هایم را بستم و کمی بعد ،هر دو در آغوش هم دوباره به خواب رفتیم.
وقتی بار دیگر چشم باز کردم ،خورشید سخاوتمندانه آفتابش را به داخل اتاقمان تابانده بود .دستم را روی تخت کشیدم و با دیدن جای خالی‌ات ،نگاهم به ساعت افتاد .از جا بلند شدم و موهایم را مرتب کردم .صدای بازی ایلیا از اتاقش می‌آمد و تو هم در آشپزخانه مشغول آماده‌کردن صبحانه بودی .با دیدنت لبخند زدم.
ـ صبح به‌خیر شاعرجونم!
برگشتی و با دیدنم خندیدی.
ـ هنوز مصرع‌هام یادت مونده ها !آره؟

ـ متأسفانه آره !فکر کنم چند روز طول بکشه تا از ذهنم بپرن.
ـ چند روز؟ من برای چند دهه برنامه چیدم خانم‌خانما!
خندیدم و سمتت آمدم .بوسه‌ای به گونه‌ات زدم و بعد برای برداشتن ایلیا به اتاقش رفتم .صبحانه را سه‌نفری خوردیم .بعد از آن ،به دهکده رفتیم و هر کدام مشغول کار خود شدیم .داشتم یکی از فایل‌ها را بررسی می‌کردم که گوشی‌ام زنگ خورد .شماره‌ی خانم عکاسی بود که روز قبل از طرف آتلیه برای هماهنگی‌های فرمالیته با او صحبت کرده بودیم .تماس را جواب دادم.
ـ بله ،بفرمایین؟
ـ سلام خانم ایزدی !وقتتون به‌خیر !
ـ سلام .ممنون!
ـ از طرف آتلیه تماس می‌گیرم .ما الان رسیدیم دهکده که لوکیشن رو ببینیم .می‌خواستم ببینم شما هم تشریف می‌آرین؟
از جایم بلند شدم.
ـ بله ،حتما !ًکجا هستین؟
ـ نزدیک ورودی دهکده‌ایم؛ فقط یه مسئله‌ای پیش

اومده...
اخم کردم.
ـ چه مسئله‌ای؟
مکث کوتاهی کرد و گفت:
ـ یکی از آقایون اینجا اصرار داره که ما باید برگردیم !می‌گه اصلا ً‌عروسی‌ای در کار نیست و اجازه‌ی عکاسی هم نداریم.
#625

چند لحظه ساکت ماندم .واقعا ً‌متوجه نمی‌شدم چرا کارکنان دست از سر من برنمی‌دارند !خیلی سگ‌جان بودم که هنوز هم می‌توانستم تحملشان کنم!
ـ الان می‌آم خدمتتون.
تماس را قطع کردم و به‌طرف آشپزخانه آمدم .تو مشغول چشیدن یکی از غذاها بودی که گفتم:
ـ عزیزم ،من باید یه‌سر برم ورودی دهکده .عکاس اومده برای دیدن لوکیشن؛ اما ظاهرا ً‌یه مشکلی پیش اومده.
نگاهت را به من دوختی و ابروهایت در هم رفت.
ـ چه مشکلی؟

ـ هنوز دقیق نمی‌دونم .انگار یکی از همکارها مزاحمشون شده .می‌رم ببینم چی شده.
ـ صبر کن من هم بیام!
نگاهی به دوروبرت انداختم .ظاهرا ًسرت خیلی شلوغ بود!
ـ نه ،لازم نیست .تو کارت رو بکن؛ من هم الان برمی‌گردم.
انگار می‌خواستی واقعا ًبیایی؛ اما بعد نگاهی به اطرافت انداختی و با درماندگی سر تکان دادی.
ـ باشه .اگه مشکلی بود زنگ بزن.
ـ حتما!ً
به‌سمت محلی که خانم عکاس گفته بود ،راه افتادم .
هنوز به ورودی دهکده نرسیده بودم که صدایی آشنا به گوشم خورد .قدم‌هایم ناخودآگاه کند شدند.
ـ واسه چی دوباره برگشتین؟ من که گفتم عروسی‌ای در کار نیست .برین خانم !تشریف ببرین.
نفسی عمیق کشیدم و سمت صدا و عکاس پا تند کردم .صدا ،متعلق به آصف بود !با همان حالت طلبکارانه‌ای که همیشه حرصم را درمی‌آورد ، روبه‌روی خانمی ایستاده بود که از طرف آتلیه آمده

بود .زن کاغذی در دست داشت و سعی می‌کرد با آرامش برایش توضیح بدهد؛ اما آصف حتی اجازه‌ی تمام‌کردن حرفش را هم نمی‌داد .خانم با دیدن من ، انگار از پیداشدن راه نجات خوشحال شده باشد ، به‌سمتم اشاره کرد و گفت:

ـ بفرمایید !خود عروس‌خانم اومدن.

با حرص خیره‌ی آصف شدم که اخم‌هایش در هم رفت .به‌طرف زن برگشتم و با لبخند مؤدبانه‌ای ،بعد از سلام‌علیک گفتم:

ـ خانم ،عروسی به هم نخورده .لطفاً اینجا تشریف داشته باشین ،الان با همسرم خدمت می‌رسیم!

زن سری تکان داد.

ـ حتماً !ما همین‌جا منتظر می‌مونیم.

بعد نگاهم را به آصف دوختم و با حرکت مختصر سرم ،به او فهماندم که دنبالم بیاید .بدون اینکه منتظر جوابش بمانم ،به‌سمت ورودی دهکده راه افتادم .چند قدم که دور شدم ،صدای قدم‌هایش را پشت‌سرم شنیدم . نزدیک ورودی ایستادم و برگشتم سمتش .آصف درست چند قدم آن‌طرف‌تر از من ایستاده بود .

دست‌هایم را روی سینه جمع کردم و با لحنی جدی

گفتم:
ـ آقای امامی ،دارین چی‌کار می‌کنین دقیقاً؟!
لب‌هایش را روی هم فشرد.
ـ خودت که دیدی چی‌کار می‌کنم!
ـ من نمی‌خوام احسان رو سر این موضوع حساس کنم؛ پس راهتون رو بکشین و برین .عکاسی ما ربطی به شما نداره!
با شنیدن اسم تو ،اخمش غلیظتر شد .یک قدم جلو آمد و با لحنی جدی گفت:
ـ اگه من هم تو این دهکده حق و سهمی دارم ،اجازه نمی‌دم عکس‌های اون عروسی لعنتیت رو اینجا بگیری.
با ناباوری نگاهش کردم.
#626

ـ شما واقعاً متوجه حرف‌هاتون هستین؟ !خواهر من ، خواهرزاده‌ی من و خود همسرم هم اینجا سهم دارن آقای امامی !حق و سهم شما چه ربطی به زندگی شخصی من داره؟!
ـ اتفاقاً خیلی ربط داره!

ـ نه ،نداره !قرار نیست شما برای من تعیین‌تکلیف کنین .ما برای عکس‌هامون نیازی به اجازه‌ی شما نداریم.
آصف فکش را محکم روی هم فشار داد .بعد نگاهی به اطراف انداخت و فاصله‌اش را کمتر کرد.
ـ برفا ،به خدا دیگه نمی‌دونم چطوری باید بهت حالی کنم!
ـ لازم نیست چیزی رو حالی من کنین .همه‌چی تموم شده.
ـ تموم نشده!
با عصبانیت گفتم:
ـ برای من تموم شده .این رو چند بار باید تکرار کنم؟
صدایش را پایین آورد؛ اما خشم از لحنش کاملا ً هویدا بود.
ـ بابا نفهم !من هنوز عاشق توام .یادت رفته واسه چی صیغه‌ی احسان شدی؟ !واسه اینکه من ِخر گفتم نمی‌خوام ازدواج کنم .واسه اینکه گفتم بیا ازدواج سفید کنیم .برفا ،به خودت بیا !من الان اینجام و می‌گم می‌خوام بگیرمت .تمومش کن !خودم هستم که باهات ازدواج کنم .لازم نیست اون احسان هَوَل جور من

رو بکشه.
چند ثانیه فقط نگاهش کردم .با شنیدن حرف‌هایش ،آن هم با آن لحن ،خونم به جوش آمده بود .انگارنه‌انگار که خودش همان کسی بود که روزی با رفتار و تصمیم‌هایش مرا به این نقطه رسانده بود .حالا درست وقتی که تصمیم گرفته بودم زندگی‌ام را با تو بسازم ، سر رسیده بود و با چند جمله خیال می‌کرد می‌تواند همه‌چیز را به عقب برگرداند.
لب باز کردم تا جوابش را بدهم؛ اما پیش از اینکه حتی یک کلمه از دهانم بیرون بیاید ،صدای آشنایی از پشت‌سرم بلند شد.
- چی گفتی؟!
تمام بدنم منقبض شد و سرم را چرخاندم .پدرم چند قدم آن‌طرف‌تر ایستاده بود .صورتش از خشم سرخ شده بود و نگاهش میان من و آصف می‌چرخید .نمی‌دانستم از چه زمانی آنجا ایستاده و چقدر از حرف‌های آصف را شنیده؛ اما حالت چهره‌اش نشان می‌داد که جملات آخر را به‌اندازه‌ی کافی واضح شنیده است.
ـ دوباره بگو ببینم چی گفتی!
آصف سرش را به‌طرف پدرم چرخاند و به‌آنی حالت

چهره‌اش تغییر کرد؛ اما خیلی زود دوباره همان نگاه طلبکارانه را به خودش گرفت.
ـ سلام آقای بخشنده!
پدرم چند لحظه با ناباوری به صورت آصف خیره ماند .انگار داشت چهره‌اش را با خاطره‌ای در ذهنش تطبیق می‌داد .بعد نگاهش بار دیگر روی من نشست و دوباره به آصف برگشت.
ـ تو ...تو آصف امامی هستی؟ !شریک بارانا و احسان؟ همونی که توی فرودگاه دیدمش؟
آصف نیم‌نگاهی به من انداخت و بعد رو به پدرم گفت:
ـ بله .خودمم.
پدرم یک قدم جلو آمد .رگ گردنش بیرون زده بود و دست‌هایش از شدت عصبانیت می‌لرزید.
ـ پس اون آدمی که به برفا...
جمله‌اش نیمه‌کاره ماند .انگار تازه تمام قطعات پازل کنار هم قرار گرفته بودند .نگاهی گذرا به من انداخت و بعد با چنان خشمی به‌طرف آصف حمله کرد که حتی فرصت نکردم مانعش شوم .مشتش محکم به صورت آصف خورد .آصف چند قدم عقب رفت و دستش را به‌سمت صورتش برد؛ اما پیش از آنکه

بتواند واکنشی نشان بدهد ،پدرم دوباره به‌طرفش هجوم برد.
ـ تو بودی؟ !تو بودی که با دختر من...
ـ آقای بخشنده ،صبر کنین...
#627

آصف هنوز فرصت نکرده بود جمله‌اش را تمام کند که ضربه‌ی دیگری به صورتش خورد .تعادلش را از دست داد و به‌سختی خودش را نگه داشت .دستش را بالا آورد تا از ضربه‌های بعدی جلوگیری کند؛ اما حتی یک بار هم دستش را روی پدرم بلند نکرد .
می‌دانستم به‌خاطر من است که او را زمین نمی‌زند .
مگر می‌شد زورش به او نرسد؟!
ـ بابا !نزنش !تو رو خدا بابا !تمومش کن!
با تمام توان سعی کردم خودم را بینشان قرار بدهم؛ اما پدرم چنان عصبانی بود که انگار صدایم را نمی‌شنید.
ـ تو به چه حقی دستت به دختر من خورده؟ !تو چی‌کاره‌ای که دختر من رو به این روز انداختی؟!
آصف لبش را با پشت دست پاک کرد .خون از گوشه‌ی دهانش پایین آمده بود؛ بااین‌حال ،وقتی پدرم

دوباره به‌طرفش رفت ،فقط چند قدم عقب کشید و گفت:
ـ دستتون رو روی من بلند نکنین آقای بخشنده!
پدرم دوباره به‌سمتش حمله کرد.
ـ هنوز زبونت درازه؟!
این بار چند نفر از اهالی که صدای درگیری را شنیده بودند ،به‌طرفمان دویدند .یکی از مردها دست پدرم را گرفت و دیگری سعی کرد آصف را عقب بکشد .خانم عکاس هم با نگرانی چند قدم فاصله گرفته بود و نمی‌دانست باید چه‌کار کند.
ـ بابا !بسه دیگه !ولش کن!
پدرم با عصبانیت دست مرد را کنار زد.
ـ ولم کن !این عوضی رو باید...
حرفش با دیدن دوباره‌ی آصف نیمه‌تمام ماند .به‌طرفش خیز برداشت و این بار ضربه‌ای به صورتش زد که باعث شد آصف به لبه‌ی جدول کنار ورودی بخورد و تعادلش را از دست بدهد .با وحشت جیغ زدم:
ـ بابااا!
همان لحظه صدای تو از پشت‌سرمان بلند شد.
ـ برفا!
سرم را به‌سمتت چرخاندم .با حالت دو خودت را به ما

رساندی .نگاهی به من انداختی و بعد با دیدن پدرم و آصف ،اخمت غلیظ شد.

ـ چه خبره؟ !چی شده؟

پدرم هنوز درحال تقلا بود که خودش را از دست مردهایی که نگهش داشته بودند ،آزاد کند .تو بدون معطلی بازویش را گرفتی و سعی کردی او را عقب بکشی.

ـ آقا بهمن !آقا بهمن ،آروم باشین!

بعد رو به یکی از مردها کردی و با اشاره خواستی آصف را از اوضاع دور نگه دارد .خودت میان پدرم و آصف ایستادی و بالاخره توانستی فاصله‌ای بینشان ایجاد کنی.

ـ بسه دیگه !خواهش می‌کنم تمومش کنین!

پدرم با عصبانیت برگشت سمتت.

ـ ولم کن احسان !من باید این پفیوز بی‌ناموس رو ادب کنم تا دیگه...

ـ آقا بهمن !خواهش می‌کنم آروم باشین!

نگاهم به صورتت افتاد .نفس‌هایت تند شده بود و موهایت به هم ریخته بودند .معلوم بود با شنیدن خبر درگیری ،خودت را به‌سرعت رسانده‌ای .دستم را

سمتت دراز کردم و تو برای لحظه‌ای نگاهم کردی تا مطمئن شوی حالم خوب است .بعد متوجه جمعیت شدی .نگاهی به اطراف انداختی و رو به آن‌هایی که دورمان جمع شده بودند ،گفتی:

ـ ممنون ازتون !مسئله‌ای نیست .لطفاً همه برگردین سر کارتون!

یکی از مردها گفت:

ـ آقای ایزدی !این‌طوری که نمی‌شه !آقای امامی زخمی شده.

#628

نگاهت به آصف افتاد که روی جدول نشسته و دستش را روی صورتش نگه داشته بود .بعد با لحنی کنترل‌شده گفتی:

ـ خودم رسیدگی می‌کنم .فقط لطفاً اینجا جمع نشین!

رو به خانم عکاس کردی و با احترام از او پوزش خواستی و گفتی بعداً بیاید .سپس رو به نگهبان ورودی کردی و گفتی فعلاً از آنجا برود .سرانجام دورمان خلوت شد .تو چند لحظه صبر کردی تا مطمئن شوی دیگر کسی اطرافمان نمانده است .بعد

دستت را به کمرت زدی و نفسی عمیق کشیدی .حالا فقط ما چهار نفر آنجا بودیم؛ من ،تو ،پدرم و آصف. آصف لبه‌ی جدول نشسته بود .گوشه‌ی لبش خون آمده بود و بالای ابرویش هم زخمی شده بود .با دستمالی که یکی از اهالی قبل از رفتن به او داده بود ،خون صورتش را پاک می‌کرد و زیرچشمی به پدرم نگاه می‌انداخت .پدرم هنوز از شدت عصبانیت آرام و قرار نداشت .نگاهش را از آصف گرفت و به من چشم دوخت.

ـ چرا بهم نگفته بودی که...

صدایش در گلو شکست .دستش را روی پیشانی‌اش کشید و سعی کرد خودش را کنترل کند؛ اما سمت تو چرخید و دوباره با خشم گفت:

ـ چرا بهم نگفتی؟ !این یارو کیه؟ !مگه همون دوستت نبود که تو فرودگاه اومد دنبالت؟ !تو زندگی برفا چه گهی می‌خوره؟!

لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌دانستم از کجا باید شروع کنم .تمام ماجراهایی که پشت‌سر گذاشته بودیم ، به‌یک‌باره جلوی چشمانم ردیف شدند و هیچ‌کدامشان برای گفتن به پدرم ساده نبود .تو دستت را به

پیشانی‌ات کشیدی و بعد انگشتانت را لابه‌لای موهایت بردی .نگاهی گذرا به من انداختی و رو به پدرم گفتی:
ـ آقا بهمن ،می‌فهمم عصبانی هستین؛ ولی خواهش می‌کنم اجازه بدین برفا خودش توضیح بده.
ـ چی رو توضیح بده؟ !من باید چی رو بفهمم؟ !این همون دوست توئه که دخترم رو به این روز انداخته؟!
نگاهت سمت آصف چرخید .او دستمال را از روی لبش برداشت و با عصبانیت گفت:
ـ نه .من دوست اون نامرد نیستم .از اول با برفا بودم و برای دیدن برفا هم اومده بودم فرودگاه .اگه تو هم دخترت رو به‌زور شوهر نداده بودی ،الان من دومادت بودم؛ منتها آدم‌های پوسیده‌مغزی مثل تو که...
تو بلافاصله به‌سمتش برگشتی و تشر زدی:
ـ بسه آصف!
آصف با نیشخند نگاهت کرد.
ـ چرا؟ حقیقت تلخه؟
قدمی به‌سمتش برداشتی و با لحنی محکم گفتی:
ـ گفتم بسه !حق نداری به آقا بهمن توهین کنی!
آصف پوزخند زد و با همان نگاه لجوجانه گفت:
ـ آره ...دفاع کن ازش .برای تو که بد نشد .بالاخره

داری به مراد دلت می‌رسی.
فک تو منقبض شد .برای لحظه‌ای حس کردم ممکن است تو هم کنترل خودت را از دست بدهی؛ اما فقط نگاهت را از آصف گرفتی و با لحنی سرد گفتی:
ـ این مسائل به تو هیچ ربطی نداره .نه گذشته‌ی برفا به تو مربوطه ،نه تصمیم‌های امروز ما.
آصف خنده‌ای کوتاه سرداد.
ـ گذشته‌ی برفا؟ !عجب !حالا دیگه گذشته‌ش که خود ِ خود ِمنم هم بهم ربطی نداره؟
ـ وقتی خودش نمی‌خواد هیچ ارتباطی با تو داشته باشه ،نه؛ نداره.
آصف سرش را به عقب تکیه داد و دستمال را دوباره روی لبش گذاشت.
ـ چه خوب بلدی حرف بزنی حاجی!
تو نفسی عمیق کشیدی و رو به پدرم برگشتی .هنوز دستت لابه‌لای موهایت بود .انگار نمی‌دانستی چطور باید بحث را شروع کنی.
ـ آقا بهمن ،من می‌دونم الان خیلی سؤال دارین .خودم هم قبول دارم که باید خیلی زودتر درباره‌ی بعضی چیزها باهاتون صحبت می‌کردیم؛ ولی اینجا و در

حضور این آدم ،جاش نیست.
#629

پدرم با ناباوری نگاهت کرد.
ـ یعنی چی؟ !احسان ،من بهت بی‌احترامی کردم !بهت تهمت زدم !مجبورت کردم با دخترم ازدواج کنی؛ چون فکر می‌کردم تو...
صدایش لرزید .نگاهش دوباره به آصف افتاد.
ـ چون فکر می‌کردم تو اون آدمی هستی که به دخترم دست زده !حالا می‌فهمم تمام این مدت اشتباه می‌کردم!
تو نگاهت را پایین انداختی و چند ثانیه‌ای سکوت کردی .بعد آرام جواب دادی:
ـ گذشته گذشته ،آقا بهمن !الان مهم اینه که برفا اذیت نشه .من هم نمی‌خوام شما بیشتر از این ناراحت بشین.
ـ گذشته گذشته؟ !من باید چی‌کار کنم با این‌همه عذاب‌وجدان؟ !
نگاهم از صورت پدرم به‌سمت تو چرخید .دلم می‌خواست چیزی بگویم؛ اما هر جمله‌ای که در ذهنم شکل می‌گرفت ،در برابر خشم و ناراحتی‌اش کوچک به نظر می‌رسید .پدرم دوباره رو به من کرد.

ـ تو چرا به من نگفتی برفا؟ !چرا گذاشتی فکر کنم احسان...
ـ بابا ،خواهش می‌کنم!
ـ نه !خواهش نکن !چرا به من نگفتی اون مرد احسان نبوده؟ چرا گذاشتی من به احسان تهمت بزنم و تحقیرش کنم؟
احساس کردم بغض سنگینی راه گلویم را بسته است.
ـ می‌خواستم بهتون بگم؛ اما...
ـ اما چی؟!
تو بازویم را لمس کردی تا کمی آرام بگیرم .بعد رو به پدرم گفتی:
ـ آقا بهمن ،بهتون قول می‌دم درباره‌ی همه‌چیز حرف بزنیم؛ فقط الان برفا خیلی تحت فشاره !بذارین اول این اتفاق رو جمع کنیم ،بعد!
پدرم خیره به تو ماند.
ـ تو با این گندی که به تو و زندگیت زده ،داری ازش دفاع می‌کنی؟
ـ برفا همسر منه.
این جمله را آرام گفتی؛ اما لحنت آن‌قدر محکم بود که پدرم برای لحظه‌ای سکوت کرد .آصف سرش را بالا

آورد و با تمسخر گفت:
ـ فعلاً همسرشه!
نگاهت به‌سرعت به‌طرفش چرخید.
ـ آصف !آخرین باره بهت هشدار می‌دم!
آصف دستمال را از روی لبش برداشت.
ـ نه‌تنها تو ...که گنده‌تر از تو هم گه می‌خوره به من هشدار می‌ده!
پدرم با عصبانیت گفت:
ـ من تا تو رو آدم نکنم ،بی‌خیالت نمی‌شم.
پدرم سمت آصف راه افتاد که به‌زور مانعش شدی .
آصف خواست از جایش بلند شود؛ اما با حرکت ناگهانی‌اش ،ظاهراً سرش گیج رفت .دستش را به پهلویش گرفت و دوباره روی جدول نشست .تو متوجه وضعیتش شدی و ابروهایت در هم رفت.
ـ حالت خوبه؟
ـ به تو ربطی نداره.
ـ سرت هم ضربه خورده؟
آصف جوابی نداد و دستمال را به زخم بالای ابرویش فشرد .وقتی دستش را کنار کشید ،دوباره رگه‌ای از خون روی صورتش دیده شد.

#630

با نگرانی به تو نگاه کردم.
ـ احسان ،فکر کنم باید بهش رسیدگی بشه!
پدرم با خشم گفت:
ـ به جهنم !ولش کنین بمیره !اگه نمرد هم خودم می‌کشمش!
تو چیزی نگفتی .گوشی‌ات را از جیبت بیرون آوردی و شماره‌ی اورژانس را گرفتی .بعد از توضیح کوتاهی درباره‌ی درگیری و جراحت آصف ،تماس را قطع کردی .آصف با دیدن کارت ،پوزخند زد.
ـ لازم نبود زحمت بکشی حاجی‌جان!
ـ زخمی شدی .باید معاینه بشی!
ـ خودم از پس خودم برمی‌آم.
ـ الان وقت لج‌بازی نیست آصف!
آصف نگاهش را از تو گرفت و به من چشم دوخت . انگار تازه متوجه شده بود که تمام این مدت بی‌صدا به او نگاه می‌کردم .دستمال را کمی کنار زد و گفت:
ـ برفا!
نگاهم را از صورتش نگرفتم .چند لحظه مکث کرد و

بعد با صدایی آرام‌تر از قبل گفت:
ـ لازم نیست بترسی .درمورد پدرت کاری نمی‌کنم .نه خودم کاری می‌کنم ،نه اجازه می‌دم خانوادەم بفهمن و کاری کنن.
با شنیدن حرفش جا خوردم .نمی‌دانستم باید باورش کنم یا نه .بعد از تمام پیام‌ها و تماس‌های ناشناس و برخوردهایش ،شنیدن چنین جمله‌ای از دهانش عجیب بود .نیم‌نگاهی به تو انداختم .فکت سفت شده بود و از حالت چهره‌ات مشخص بود که شنیدن حرف‌های آصف چندان برایت خوشایند نیست .چیزی نگفتم و سرم را پایین انداختم.
چند دقیقه بعد صدای آمبولانس از دور به گوش رسید .خودرو مقابل ورودی توقف کرد و دو نفر از نیروهای اورژانس پیاده شدند .یکی از آن‌ها سمت آصف رفت و دیگری بعد از شنیدن توضیحات تو ، وضعیت جراحتش را بررسی کرد.
ـ آقا ،باید داخل آمبولانس معاینه بشین !ضربه به سر داشتین؟
آصف با بی‌حوصلگی گفت:
ـ نه ،فقط چند تا مشت خوردم.

مرد نگاهی به صورت خون‌آلودش انداخت.
ـ به‌هرحال باید بررسی بشه!
آصف بالاخره از جایش بلند شد .دستش را به لبه‌ی آمبولانس گرفت و با کمک یکی از نیروها سوار شد . درست پیش از اینکه در بسته شود ،یک بار دیگر نگاهم کرد .این بار هیچ حرفی نزد .نگاهش چند لحظه روی صورتم ثابت ماند و بعد در آمبولانس بسته شد.

#631

فصل چهل‌وپنج

لحظاتی سکوت میانمان برقرار شد .پدرم نگاهش را از راهی که آمبولانس از آن رفته بود ،گرفت و به تو چشم دوخت .انگار نمی‌دانست باید از کجا شروع کند . دست‌هایش را به هم گره زد و بعد با صدایی که خستگی و شرمندگی در آن پیدا بود ،گفت:
ـ احسان جان ...من باید یه چیزی بهت بگم!
نگاهت را از من گرفتی و به او زل زدی.
ـ بفرمایید آقا بهمن!
پدرم نفسی عمیق کشید.

ـ من در حق تو خیلی بد کردم !حرف‌هایی زدم که هیچ‌وقت نباید به زبون می‌آوردم .بدون اینکه حقیقت رو بدونم ،بهت تهمت زدم و حتی اجازه ندادم از خودت دفاع کنی .نمی‌دونم چطور باید بابتش ازت عذرخواهی کنم!

آرام گفتی:

ـ گذشته‌ها رو رها کنین .الان مهم اینه که حقیقت روشن شده.

پدرم سرش را تکان داد.

ـ نه پسرم !نمی‌تونم به همین راحتی از کنارش بگذرم . من باید قبل از اینکه بهت اتهام بزنم ،حرف دختر خودم رو می‌شنیدم .باید به‌جای قضاوت‌کردن ، می‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده.

نگاهش سمت من چرخید .چشم‌هایش پر از سؤال بودند.

ـ تو چرا به من نگفتی برفا؟ !چرا گذاشتی من این‌همه مدت به این پسر ظلم کنم؟

لب‌هایم را روی هم فشردم .نمی‌دانستم چطور باید ترس‌هایم را برایش توضیح بدهم!

ـ بابا ،من فقط می‌ترسیدم .خانواده‌ی اون آدم ،نفوذ

زیادی دارن .نمی‌خواستم به‌خاطر من برای تو مشکلی پیش بیاد .می‌ترسیدم کارت رو از دست بدی یا بخوان به بارانا ،نوا ،مامان ،ابرا یا تو آسیبی برسونن .
نمی‌خواستم پای هیچ‌کدومتون به این ماجرا باز بشه .
چطوری بگم؟ اون‌ها کله‌گنده‌ان !هرکاری بخوان ، می‌کنن.
پدرم سرش را پایین انداخت .چند لحظه بعد ،دستانش را روی صورتش کشید و با صدایی گرفته گفت:
ـ تو دختر منی .من باید از تو محافظت می‌کردم؛ نه تو از من!
اشک‌هایم سرازیر شدند .تو آرام دستت را روی شانه‌ام گذاشتی .پدرم دوباره به تو نگاه کرد.
ـ احسان جان ،من رو حلال کن !می‌دونم با چند تا کلمه چیزهایی که گفتم جبران نمی‌شه؛ اما واقعا ً شرمنده‌ام!
از جایت بلند شدی و با احترام دستش را گرفتی.
ـ من از شما کینه‌ای ندارم آقا بهمن !بابت حرف‌هایی هم که به خودم زدین ،بخشیدمتون؛ فقط امیدوارم از این به بعد قبل از قضاوت‌کردن ،فرصت بدین آدم‌ها حرفشون رو بزنن.
پدرم سرش را پایین انداخت و بعد از چند لحظه ،آرام

گفت:
ـ حق با توئه پسرم!
تو لبخندی کم‌رنگ زدی و خواستی چیزی بگویی که پدرم دوباره ادامه داد:
ـ فقط یه چیزی هست ...من نمی‌دونم بابت حرف‌هایی که درباره‌ی پدر مرحومت زدم ،چی‌کار کنم !اون حرف‌ها رو نباید می‌زدم!
لبخندت کمی محو شد؛ اما با آرامش سرت را تکان دادی.
ـ می‌دونم .همین که خودتون متوجه شدین ،برای من ارزش داره.
پدرم نفسی عمیق کشید و بعد رو به من کرد.
ـ برفا ،من باید برگردم خونه‌ی بارانا !الان هم از حرف‌های بارانا و ابرا با هم یه چیزهایی شنیدم راجع به همین مرتیکه که اومدم ببینم راسته یا نه؛ ولی باید سریع برگردم .سروش امشب برای خواستگاری می‌آد و باید اونجا باشم !شما دو تا هم اگه فرصت کردین ، بیاین.
بعد دوباره به تو نگاه کرد.
ـ من رو حلال کن .باشه؟

لبخند زدی و سرت را تکان دادی.
ـ ان‌شاءالله که همیشه دلتون آروم باشه!
شب ،در راه برگشت به خانه ،سکوتی نسبتاً طولانی بینمان حاکم شده بود .تو با دقت رانندگی می‌کردی و من گاهی از شیشه‌ی کنارم به چراغ‌های خیابان نگاه می‌کردم و گاهی هم به نیم‌رخ خسته‌ات .اتفاقات امروز هنوز از ذهنم بیرون نرفته بود؛ مخصوصاً چهره‌ی پدرم ،وقتی فهمیده بود تمام این مدت درباره‌ی هویت کسی که به من نزدیک شده بود ،اشتباه می‌کرده است.
سرم را به‌طرفت چرخاندم و پرسیدم:
ـ احسان؟!
ـ جانم ماهم؟!
ـ واقعاً بابام رو بخشیدی؟!
نیم‌نگاهی به من انداختی و دوباره چشمت را به خیابان دوختی.
ـ من کینه‌ای نیستم برفا !توهین‌هاش هم نوش جونم ! عوضش تو رو به دست آوردم؛ اما درمورد توهین‌هایی که به بابای خدابیامرزم کرده ،من کسی

نیستم که باید حلالش کنه؛ بابامه که دستش هم از این دنیا کوتاهه.
لبخندی محو زدم .کمی به‌سمتت خم شدم و گونه‌ات را بوسیدم.
ـ قربونت برم ،این‌قدر مهربونی!
خندیدی و تو هم گونه‌ام را بوسیدی.
ـ خوشگل منی آخه !می‌خواستم واسه امشب با خونواده‌ت هماهنگ کنم تا اینجان ،بریم محضر و عقد کنیم؛ ولی خب امشب خورد به خواستگاری سروش از بارانا و سرشون شلوغه .نظرت چیه پس‌فردا بریم محضر عقد کنیم؟ هیچ خوشم نمی‌آد که به چشم بقیه هنوز زن و شوهر نیستیم و اون آصف ازخدابی‌خبر هم فکر می‌کنه تا قبل از مراسم عروسی هنوز فرصت داره تو رو برگردونه .به مامانم هم می‌گم فردا راه بیفته بیاد پیشمون باشه.
با شنیدن حرفت لبخندم پررنگ‌تر شد.
ـ عالی می‌شه !فقط اینکه مامانت نمی‌دونه تو خونه‌ت زندگی می‌کنم .بیاد ببینه یه جا می‌مونیم ،زشت نیست؟
خندیدی.
ـ می‌دونه .بهش گفتم تو نگهداری ایلیا کمکم می‌کنی و

دیگه یه جا می‌مونیم.
با خجالت سرم را پایین انداختم.
ـ وای احسان !فکر بد راجع به من نکنه یه وقت؟
با صدای بلند خندیدی.
ـ چرا باید فکر بد کنه؟ لامسب زنمی!
ـ باشه ...آخه صیغه‌ی محرمیت فقط برای آشناییه.
سرت را کمی به‌طرفم چرخاندی و با لبخند گفتی:
ـ والا تو خانواده‌ی ما این‌جوری نیست .وقتی عقد می‌کنیم ،یعنی عقد کردیم دیگه؛ نه اینکه صرفاً یه مدت با هم آشنا بشیم و بعد ببینیم چی می‌شه .موقت و دائمش هم فرقی نمی‌کنه.
خندیدم.
ـ پس این‌جوریه؟!
ـ بله خانمی !حالا هم دیگه وقتشه این داستان رو جمع کنیم؛ چون ظاهراً تو این مملکت زیاد جدی گرفته نمی‌شه که سرکار خانم زن منه.
کمی مکث کردی و دوباره گفتی:
ـ راستی ،آصف خیلی رو مخمه برفا !باید پولش رو از زیر سنگ هم شده ،جور کنم و شراکتمون رو به هم بزنم .دیگه داره از حدش می‌گذره.

نگاهی به صورتت انداختم .اخمت کمی غلیظتر شده بود.
#633

ـ جلوی خود من برگشت بهت گفت نمی‌خواد باهات ازدواج کنه .نمی‌فهمم حالا چرا این کارها رو می‌کنه ! انگار نمی‌دونست آخرش این‌جوری می‌شه .حتی وقتی هم بهش می‌گفتی داری با مانی ازدواج می‌کنی ،جدی نمی‌گرفت .وقتی خودمون دو تا بودیم ،بهم می‌گفت می‌گفت عقدشون رو به هم می‌زنم ...چه می‌دونم ... پسره رو از هستی ساقط می‌کنم بخواد به برفا نزدیک بشه .از این حرف‌ها!
چند لحظه سکوت کردی و با حالتی متفکرانه ادامه دادی:
ـ به قول یه بزرگواری ،زمانی که چشم انسان فقط شهوت رو ببینه ،قلبش از مشاهده‌ی سرانجام کار کور می‌شه .حکایت آصفه دیگه!
لبخند زدم .می‌خواستم بگویم حکایت خود من هم هست؛ اما به‌جایش گفتم:
ـ واقعاً درسته!

گوشه‌ی لبت بالا رفت.
ـ جای دیگه هم می‌فرمایند :ایجاد عشق در دل کسی و ترک اون ،مساویه با کشتن اون فرد !این رو گفتم که یادت باشه یه وقت هوس کشت‌وکشتار من ِبدبخت به سرت نزنه!
با خنده سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.
ـ نه بابا؟ !بزرگوار حرف‌های قشنگی می‌زنن ها!
با خنده گفتی:
ـ مگه می‌شه امام علی قشنگ حرف نزنن؟
ـ خب پس!
خندیدی و دستت را برای لحظه‌ای از روی فرمان برداشتی و دستم را فشردی .وقتی به خانه رسیدیم ، ایلیا خواب بود .بعد از اینکه لباس‌هایم را عوض کردم ،روی مبل نشستم و گوشی‌ام را برداشتم .ابرا چند پیام فرستاده بود .لبخندی زدم و برایش نوشتم»:خب؟ خواستگاری چطور پیش رفت؟ تعریف کن ببینم«!
راستش به‌نوعی دلم گرفته بود که برای من مراسم خواستگاری برپا نشده بود؛ اما برای خواهرم واقعا ً خوشحال بودم !پاسخ ابرا بلافاصله رسید .نوشته بود :

»عالی بود !پسره رو رسما ًتو آب‌نمک خوابوند و گفت باید تا بعد از سالگرد آقا رضا صبر کنه.«
خندیدم و نوشتم» :الهی !پس تکلیف سروش چی شد بالاخره؟.«
ابرا جواب داد» :فعلا ًباید صبر کنه دیگه !تو چرا نیومدی؟.«
کمی مکث کردم و نوشتم» :به‌خاطر احسان .زیاد جالب نمی‌شد تو مراسم خواستگاری زن‌باباش باشه . نه؟ سروش هم اون‌جوری معذب می‌شد .حالا ولی واسه مراسم دیگه می‌آیم حتما.«!ً
چند ثانیه بعد پیام دیگری فرستاد» :بابا حالش خوب نبود .قبل از خواستگاری رفته بود حموم .وقتی اومد بیرون ،چشم‌هاش قرمز قرمز بود .معلوم بود گریه کرده؛ اما به روی خودش نمی‌آورد .همه‌ش می‌گفت کاش برفا و احسان هم اینجا بودن.«!
با خواندن پیامش ،لبخند آرام‌آرام از روی لبم محو شد .خیره‌ی صفحه‌ی موبایلم بود؛ اما تصویر پدرم ،با صورت برافروخته و چشمانی پر از خشم ،جلوی چشمانم جان گرفته بود .یادم افتاد وقتی برایش توضیح داده بودم که چرا حقیقت را از آن‌ها پنهان کرده بودم ،

ب

چطور رنگ نگاهش تغییر کرده بود !آن نگاه
مات‌ومبهوت ،آن سکوت سنگین و بعد
عذرخواهی‌هایی که چند بار با شرمندگی از تو کرده
بود ،از یادم نمی‌رفت .به‌آرامی نفسم را بیرون دادم و
برای ابرا نوشتم» :ان‌شاءالله که خیره.«!
گوشی را پایین آوردم و کمی جابه‌جا شدم .تو روی
مبل روبه‌رو نشسته بودی و مشغول کار با موبایلت
بودی .چند لحظه نگاهت کردم و بعد که دیدم سرت
گرم است ،دوباره سراغ گوشی خودم رفتم .همان موقع
صدای آهنگی از گوشی تو بلند شد .صدای حامیم
بود .آهنگ را می‌شناختم .ناخودآگاه لبخند زدم و همراه
موسیقی ،زیرلب شروع به زمزمه‌کردن بخش آشنایی
از آن کردم:
ـ »من خاطراتم با تو رو هر شب مرور می‌کنم ،
می‌میرم از دوریت ولی حفظ غرور می‌کنم ،این جای
خالیت تو دلم با خودت هم پر نمی‌شه ،با این‌همه از تو
دلم هنوز دلخور نمی‌شه.«...
بعد از چند لحظه سرم را بلند کردم و گفتم:
ـ احسان !چقدر این آهنگ قشنگه واقعاً!

اما همین که نگاهم به صورتت افتاد ،لبخند بر لبم ماسید و خشکم زد .چهره‌ات به‌طرز وحشتناکی تغییر کرده بود .سرت اندکی پایین بود و چشم‌هایت به صفحه‌ی گوشی دوخته شده بودند .رنگ صورتت از خشم سرخ شده بود و چنان فکت را به هم فشرده بودی که عضلات کناره‌ی صورتت می‌لرزیدند .چشمانت از حدقه بیرون زده و ابروهایت در هم گره خورده بودند.

ـ احسان جان ...خوبی؟

هیچ جوابی ندادی .چند لحظه با همان نگاه خشمگین به صفحه خیره ماندی .بعد ناگهان سرت را بالا آوردی و به من چشم دوختی .نگاهت طوری بود که باعث شد ناخودآگاه نیم‌خیز شوم.

ـ چی شده؟

اما باز هم چیزی نگفتی .ناگهان از جایت بلند شدی و گوشی را که هنوز همان قسمت از آهنگ را پخش می‌کرد ،با تمام قدرت به زمین کوبیدی .صدای مهیبی در خانه پیچید.

ـ احسان!

صدای آهنگ برای لحظه‌ای قطع و دوباره از بلندگوی

آسیب‌دیده‌اش به‌صورت نامفهوم پخش شد .با وحشت از جا بلند شدم.

ـ چی شده عزیزم؟!

بدون اینکه حتی یک کلمه حرف بزنی ،به‌سمت در رفتی .نگاهی به لباس‌هایت انداختم .با همان رکابی و شلوارکی که بعد از آمدن به خانه پوشیده بودی ،داشتی بیرون می‌رفتی !دنبالت راه افتادم و دستم را دور بازویت حلقه کردم.

ـ احسان ،کجا می‌ری با این سرووضع؟!

بازویت را به‌تندی از دستم بیرون کشیدی .حتی نگاهم هم نکردی .در را باز کردی و با همان عصبانیت از خانه بیرون زدی.

ـ احسان !صبر کن!

اما دیگر از پله‌ها پایین رفته بودی .حتی سوار آسانسور هم نشدی .چند ثانیه همان‌جا خشکم زده بود . قلبم به‌شدت محکم می‌تپید .نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده که این‌طور از کوره در رفته‌ای .هیچ‌وقت ندیده بودم در یک لحظه چنین تغییری در حالت چهره‌ات ایجاد شود .آن نگاه ...آن عصبانیت ...حتی آن‌طور کوبیدن گوشی‌ات روی زمین هم برایم غیرقابل‌باور بود .نگاهم

به گوشی شکسته‌ات روی زمین افتاد .خم شدم و آن را برداشتم .صفحه شکسته بود؛ اما هنوز روشن می‌شد .
چند بار انگشتم را روی نمایشگر کشیدم تا بفهمم درست قبل از بیرون‌رفتن چه چیزی دیده بودی .
صفحه‌ی اینستاگرام باز بود .نگاهی به نام صفحه انداختم و همان لحظه احساس کردم خون در رگ‌هایم یخ زده است .صفحه‌ی مشترک قدیمی من و آصف بود؛ همان صفحه‌ای که زمانی عکس‌ها و خاطرات مشترکمان را آنجا به اشتراک می‌گذاشتیم .چند لحظه به صفحه خیره ماندم .پست جدیدی منتشر شده بود .
زمان انتشارش را که دیدم ،دست‌هایم لرزید؛ حدود یک ربع پیش !وقتی بازش کردم ،صدای آهنگ دوباره از گوشی بلند شد .همان آهنگی که چند لحظه قبل با آن زمزمه کرده بودم.
نگاهم به تصویر پس‌زمینه افتاد .چند عکس خصوصی از من و آصف بود .عکس‌هایی که زمانی فقط برای خودمان گرفته بودیم؛ لحظه‌هایی که هیچ‌وقت قرار نبود دیگران ببینند .بوسه‌های کنار دریا ،شوخی‌های روی تخت ،آغوش‌های دونفره و عکس‌هایی که با لباس‌های نیمه‌باز کنار آصف گرفته بودم ...و باز هم

بوسه !نفس در سینه‌ام حبس شد .چشمم به نوشته‌ی زیر پست افتاد» :می‌تونی جای من رو با یکی دیگه پر کنی؛ اما نمی‌تونی خاطراتی رو که با من ساختی ، زندگی نکنی.«
چند ثانیه طول کشید تا معنای آنچه می‌دیدم را بفهمم . آصف با عکس‌های خصوصی من و خودش ،آهنگی که بار معنایی خاصی داشت و آن کپشن ،پستی منتشر کرده بود که کاملا ًمشخص بود مخاطبش چه کسی است .تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد.
ـ نه ...نه ،آصف...
دلم فروریخت و گوشی را از دستم پایین آوردم .هنوز نمی‌توانستم باور کنم آصف چنین کاری کرده باشد . نگاهم دوباره به صفحه برگشت .دلم می‌خواست همان لحظه آن کلیپ را از اینترنت پاک کنم .نمی‌خواستم کسی آن تصاویر را ببیند ،ذخیره کند یا درباره‌اش حرف بزند .گوشی را برداشتم و با دست‌هایی که هنوز می‌لرزیدند ،صفحه را گزارش کردم .بعد به پرنیان پیام دادم تا اگر راهی برای پیگیری و حذف سریع‌ترش می‌شناسد ،کمکم کند.
می‌دانستم این کار گذشته را عوض نمی‌کند؛ اما

نمی‌خواستم سکوت کنم و اجازه بدهم آصف هر کاری دلش می‌خواهد با حریم خصوصی من انجام بدهد.
گوشی تو را روی مبل گذاشتم و گوشی خودم را برداشتم .آن را با دو دست نگه داشتم؛ اما انگشت‌هایم آن‌قدر می‌لرزیدند که به‌سختی می‌توانستم صفحه را لمس کنم .حالا فهمیدم چرا تو آن‌طور به هم ریخته بودی .چرا بدون حتی یک کلمه حرف ،گوشی‌ات را روی زمین کوبیدی و از خانه بیرون زده بودی .تو آن عکس‌ها را دیده بودی؛ عکس‌هایی که شاید برای من فقط بخشی از گذشته‌ی تمام‌شده‌ام بودند؛ اما برای تو ، شنیدن آن آهنگ و دیدن من و آصف کنار هم ،آن هم آن‌قدر صمیمی و باز ،معنای دیگری داشت.
#635

اشک‌هایم سرازیر شدند .چند بار پشت‌سرهم با تو تماس گرفتم؛ اما طبیعتا ًپاسخگو نبودی .بعد از چند بار تماس تازه یادم افتاد گوشی‌ات همان‌جا روی زمین شکسته است.
ـ خدایا...
نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم .دلم می‌خواست کفش‌هایم را

بپوشم و دنبالت راه بیفتم؛ اما خیلی دیر شده بود !با آن حال‌وروز ،تنها جایی که به ذهنم می‌رسید بروی ، خانه‌ی آصف بود .تمام بدنم رعشه گرفت .اگر دوباره درگیری می‌شد ،چه؟ اگر این بار اتفاقی می‌افتاد که دیگر نمی‌شد جمعش کرد ،باید دقیقاً چه‌کار می‌کردم؟!

با عجله شماره‌ی سروش را گرفتم .چند بوق خورد تا بالاخره جواب داد.

ـ الو برفا؟

صدایم از شدت گریه می‌لرزید.

ـ سروش !تو رو خدا کمکم کن!

لحنش فوراً تغییر کرد.

ـ چی شده؟ !برفا ،چرا گریه می‌کنی؟

با دست آزاد جلوی دهانم را گرفتم تا بتوانم جمله‌هایم را مرتب کنم.

ـ احسان ...احسان گوشیش رو شکست و از خونه زد بیرون .فکر کنم داره می‌ره خونه‌ی آصف!

ـ چی؟ !چرا؟ !چی شده مگه؟!

گوشی شکسته‌ات هنوز روی زمین بود .نگاهی به آن انداختم و دوباره صفحه‌ی گوشی خودم را بالا آوردم.

ـ آصف یه پست گذاشته ...از عکس‌های خصوصی من و خودش استفاده کرده .احسان دیده .سروش ،خیلی عصبانی بود !اصلاً نمی‌دونم چی توی سرشه!
ـ وایسا ببینم ...الان کجایی؟
ـ خونه‌ام .احسان همین چند دقیقه پیش رفت .فکر کنم می‌خواد بره سراغ آصف .سروش ،خواهش می‌کنم خودت رو برسون اونجا !نذار احسان بلایی سرش بیاره .تو رو خدا زودتر برو!
ـ برفا ،آروم باش !من الان راه می‌افتم .تو هم فعلاً از خونه بیرون نیا .به احسان هم اگه تونستی زنگ بزن؛ شاید جواب بده.
ـ می‌گم که گوشیش رو شکسته و نبرده با خودش . نمی‌تونم باهاش تماس بگیرم.
چند لحظه سکوت کرد و بعد با لحنی جدی گفت:
ـ باشه .من می‌رم سراغشون .تو نگران نباش !سعی می‌کنم قبل از اینکه کاری کنن برسم.
تماس را قطع کردم .تلفن همراهم را پایین آوردم و به صفحه‌ی شکسته‌ی گوشی تو نگاه کردم که هنوز روی زمین افتاده بود .اشک‌هایم بند نمی‌آمدند .نمی‌دانستم باید منتظر چه اتفاقی باشم؛ فقط می‌دانستم آصف یک

بار دیگر با دست‌گذاشتن روی گذشته ،آرامش زندگی‌مان را به هم ریخته بود؛ این بار اما بیشتر از هر چیزی از واکنش تو می‌ترسیدم.
بعد از قطع تماس ،چند لحظه همان‌جا ایستادم .
نمی‌دانستم باید بنشینم یا دنبال تو راه بیفتم .نگاهم بین گوشی شکسته‌ات و در ورودی خانه می‌چرخید .دلم نمی‌آمد همان‌جا بمانم و منتظر خبر بمانم .عاقبت لباس‌هایم را پوشیدم و کیفم را برداشتم .تصمیم گرفتم با تاکسی اینترنتی خودم را به ویلای آصف برسانم .
هنوز مقصد را در برنامه وارد نکرده بودم که تلفنم زنگ خورد .سروش بود .با عجله جواب دادم.
ـ سروش؟ !چی شد؟ رسیدی ویلای آصف؟ !
چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت:
ـ برفا ...یه اتفاقی افتاده.
لحنش عجیب بود .قلبم فروریخت و دست روی سینه‌ی چپم گذاشتم.
ـ چی شده؟ !احسان کجاست؟!
#636

ـ گوش کن ببین چی می‌گم .من توی مسیر ویلای

آصف بودم .یه‌کم مونده بود برسم که نزدیک تقاطع ،یه تصادف دیدم .اول توجه نکردم؛ اما وقتی نزدیک شدم ،ماشین احسان رو شناختم.
دستم روی دهانم نشست.
ـ نه ...وای سروش!
ـ برفا ،ماشینش با یه درخت برخورد کرده .می‌گن سرعتش خیلی زیاد بوده .آمبولانس هم رسیده بود .من خودم رو رسوندم بهش .احسان رو بردن بیمارستان .
من هم دارم پشت آمبولانس می‌رم.
سینه‌ی چپم را چنگ زدم .سرم به دوران افتاده بود.
ـ حالش خوبه؟ سروش ،تو رو خدا بگو حالش خوبه!
صدای سروش پایین آمد.
ـ نمی‌دونم برفا جان !هنوز درست نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده؛ فقط زودتر خودت رو برسون بیمارستان .آدرس رو برات می‌فرستم.
تماس را قطع کرد؛ اما من چند لحظه‌ی دیگر گوشی را روی گوشم نگه داشتم .انگار هنوز منتظر بودم دوباره صدایش را از آن طرف خط بشنوم که می‌گوید همه‌چیز دروغ است؛ اما خبری نبود .برای چند ثانیه حتی نمی‌توانستم درست نفس بکشم .گوشی هنوز کنار

ب

گوشم بود؛ اما دیگر صدای کسی را نمی‌شنیدم .فقط یک جمله در ذهنم تکرار می‌شد؛ اینکه احسان تصادف کرده!

دستم را روی میز گذاشتم تا تعادلم را حفظ کنم .

نمی‌دانستم باید چه‌کار کنم .دلم می‌خواست همان لحظه خودم را به تو برسانم؛ اما حتی نمی‌توانستم درست راه بروم .وقتی سروش نشانی را فرستاد ،با دستپاچگی ایلیای خواب‌آلود را توی آغوشی گذاشتم و با دستانی لرزان مقصد را توی برنامه‌ی تاکسی اینترنتی وارد کردم .شیشه‌شیر و پوشکی هم برداشتم و داخل کیفم چپاندم .تاکسی که رسید ،سوار شدم و از او خواستم سریع‌تر حرکت کند .اشک بود که پشت اشک می‌آمد .

حالم را نمی‌فهمیدم .حال ایلیا را هم !گریه می‌کرد؟

نمی‌دانستم !اصلا ًاز آن لحظات پرالتهاب چیزی به خاطر ندارم؛ فقط می‌دانم که در تمام مسیر ،نگاهم به خیابان بود و زیرلب از خدا می‌خواستم فقط یک بار دیگر فرصت بدهد صدایت را بشنوم.

وقتی به بیمارستان رسیدم ،سروش مقابل ورودی منتظرم بود .به‌محض دیدنم به‌سمتم پا تند کرد.

ـ برفا!

ـ احسان کجاست؟!
به‌سمت در ورودی اشاره کرد.
ـ بردنش برای بررسی .هنوز نمی‌دونیم وضعیتش چطوره.
ـ من می‌خوام ببینمش!
ایلیا را از بغل من گرفت و مرا به‌طرف راهرو برد .
قدم‌هایم تند شده بود .سروش سعی می‌کرد آرامم کند؛ اما مگر می‌شد؟!
ـ برفا ،آروم‌تر !الان دکتر می‌آد توضیح می‌ده.
ـ سروش ،سرش ...بدنش ...جاییش ضربه خورده؟
نگاهم کرد و سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد.
ـ آره ...سرش .شدت برخورد زیاد بوده.
احساس کردم پاهایم دیگر توان نگه‌داشتن وزنم را ندارند .به دیوار تکیه دادم و دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم .چند دقیقه بعد ،پزشک از اتاق بیرون آمد .جلو رفتم و پیش از آنکه چیزی بپرسم ،گفت:
ـ شما از بستگان بیمار هستین؟
ـ همسرشم آقای دکتر !حالش چطوره؟!
نگاهی به پرستار کنارش که چیزی داخل پرونده یادداشت می‌کرد ،انداخت و بعد رو به من گفت :

ـ بیمار ضربه‌ی شدیدی به سرش وارد شده .فعلاً در وضعیت کما قرار داره .اقدامات اولیه انجام شده؛ اما هنوز به هوش نیومده .باید تحت مراقبت ویژه باشه و وضعیتش رو طی روزهای آینده بررسی کنیم!
لب‌هایم خشک شده بودند.
ـ یعنی چی هنوز به هوش نیومده؟ !کجاست؟ می‌تونم ببینمش؟
#637

پزشک با لحنی آرام‌تر توضیح داد که به‌دلیل شدت آسیب ،هوشیاری‌ات را از دست داده‌ای و وضعیتت نیازمند مراقبت و بررسی مداوم است .درباره‌ی زمان به‌هوش‌آمدنت هم نمی‌توانست قولی بدهد .فقط همان جمله‌ی آخرش در ذهنم تکرار می‌شد .گفت که هنوز به هوش نیامده‌ای !بعد از آن ،همه‌ی دنیا در نظرم تار و محو شد؛ صدای آدم‌ها ،رفت‌وآمد پرستارها و حتی سروش که مدام سعی می‌کرد با من حرف بزند .فقط وقتی اجازه دادند برای چند دقیقه تو را ببینم ،دوباره توانستم نفس بکشم.
روی تخت دراز کشیده بودی .سرت پانسمان شده بود

و دستگاه‌های مختلف به تو وصل بودند .لکه‌های خون را هنوز می‌توانستم دوروبر صورتت ببینم .نفسم به‌سختی بالا می‌آمد و صورتم خیس از اشک بود؛ صورت تو اما آرام به نظر می‌رسید؛ انگار خوابیده بودی و قرار بود هر لحظه چشم باز کنی و با دیدنم لبخند بزنی .کنار تخت ایستادم .دستت را با دستان لرزانم گرفتم و بوسیدم.

ـ احسان؟!

جوابی ندادی .لبخند لرزانی زدم.

ـ منم عزیزم؛ برفا!

انگشت‌هایت بی‌حرکت میان دست‌هایم مانده بودند .خم شدم و پیشانی‌ات را بوسیدم.

ـ قرار بود بریم محضر !یادت رفته؟ !قرار بود پس‌فردا عقد کنیم !تو نمی‌تونی من رو این‌جوری تنها بذاری!

چشمانم دوباره پر از اشک شدند.

ـ بلند شو دیگه احسان !من بدون تو چی‌کار کنم؟!

دلم می‌خواست تکانی بخوری ،چشم باز کنی و با همان لبخند همیشگی‌ات بگویی این‌قدر گریه نکنم .دلم می‌خواست از آن شوخی‌های همیشگی‌ات بکنی و

بگویی قرار نیست با چند ساعت دوری ،دنیا به آخر برسد؛ اما ساعت‌ها گذشته بود و تو حتی پلک هم نمی‌زدی .نمی‌دانستم باید با دست‌های بی‌حرکتت چه‌کار کنم؛ دست‌هایی که همیشه پناهم بودند و حالا خودم باید آن‌ها را در دست می‌گرفتم تا از تنهایی نمیرم!

روزهای اول ،هیچ‌کداممان نمی‌دانستیم باید چطور با این وضعیت کنار بیاییم .سروش مرتب پیگیر وضعیتت بود .بارانا و خانواده‌ام هم سر می‌زدند و پدرم علاوه‌بر آن ،هر روز تماس می‌گرفت تا از حالت باخبر شود .چند روز بعد ،مادرت خودش را از لبنان به ایران و سپس به بیمارستان رساند .از وقتی خبر تصادف را شنیده بود ،آرام و قرار نداشت .با دیدنش برای اولین بار بعد از آن روزهای سخت احساس کردم دیگر قرار نیست تمام بار این اتفاق را به‌تنهایی به دوش بکشم .هنوز صدای گریه‌اش را به خاطر دارم .وقتی برای اولین بار تو را روی تخت بیمارستان دید ،با عجله خودش را به کنارت رساند ، دستت را گرفت و به زبان عربی چیزهایی زمزمه کرد .نمی‌دانستم دقیقاً چه می‌گوید؛ اما از صدایش

می‌شد فهمید چقدر دلش می‌خواهد پسرش چشم باز کند !بعد برگشت و مرا در آغوش گرفت.

ـ برفا جان!

سرم را روی شانه‌اش گذاشتم .آن‌قدر خسته و درمانده بودم که حتی توان درست جواب‌دادن نداشتم .موهایم را نوازش کرد و گفت:

ـ نگران نباش دخترم !پسرم قویه؛ می‌دونم برمی‌گرده.

همین چند کلمه کافی بود تا دوباره زیر گریه بزنم .از همان روز ،قرار گذاشتیم نوبتی کنارت بمانیم .بعضی روزها من در بیمارستان می‌ماندم و او ایلیا را به خانه می‌برد؛ بعضی روزها هم او کنار تختت می‌نشست و من به خانه برمی‌گشتم تا از ایلیا مراقبت کنم .با گذشت زمان ،این برنامه برای هر دوی ما به عادت تبدیل شد .مادرت هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد احساس کنم تنها مانده‌ام .گاهی وقتی در بیمارستان بودم ،برایم غذای خانگی می‌آورد ،گاهی هم اصرار می‌کرد چند ساعت به خانه بروم و استراحت کنم .من هم سعی می‌کردم وقتی ایلیا پیش اوست ،با خیال راحت کنارت بمانم.

بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست کسی به من بگوید چطور باید منتظر ماند؛ چطور باید هر روز به

بیمارستان آمد ،کنار تخت کسی نشست که تمام زندگی‌ات است و وانمود کرد هنوز امیدواری .من از گریه‌کردن خسته نبودم؛ از بیدارشدن هر صبح و به‌یادآوردن اینکه هنوز بیدار نشده‌ای ،خسته بودم؛ از اینکه هر شب با آرزوی دیدن لبخندت می‌خوابیدم و هر صبح با دیدن همان صورت بی‌حرکت و بی‌واکنشت ،دوباره تمام دنیا روی سرم آوار می‌شد. ایلیا در این مدت بزرگ‌تر شده بود .حالا دیگر بیشتر از قبل چهاردست‌وپا می‌رفت و هر روز چیز تازه‌ای یاد می‌گرفت .دلم می‌خواست همه‌ی این تغییرات را خودت می‌دیدی .گاهی او را به بیمارستان می‌آوردیم تا تو را ببیند؛ البته بیشتر وقت‌ها خواب بود یا مشغول بازی؛ اما من دوست داشتم صدایش را بشنوی .دست کوچکش را روی دستت می‌گذاشتم و می‌گفتم:

ـ ببین بابا احسان !پسرت اومده دیدنت!

#638

مادرت هم کنارت می‌ایستاد و با همان زبان خودش برایت حرف می‌زد .گاهی دلم می‌خواست ایلیا را محکم‌تر در آغوش بگیرم و برایش توضیح بدهم چرا

پدرش جوابش را نمی‌دهد .به‌قدری کوچک بود که معنای کما و بیمارستان را نمی‌فهمید؛ اما من از فکر روزی می‌ترسیدم که بزرگ‌تر شود و بخواهد بداند چرا آن روزها بابا احسانش همیشه روی تخت ،خواب بود .هر بار دست کوچکش را روی دست تو می‌گذاشتم ،دلم می‌خواست انگشت‌هایت کمی تکان بخورند؛ فقط به‌اندازه‌ای که پسرت بفهمد صدایش را شنیده‌ای .دلم نمی‌خواست اولین خاطره‌ی ایلیا از تو ، مردی باشد که هیچ‌وقت جواب لبخندهایش را نمی‌دهد. دو هفته گذشت؛ بعد شد سه هفته و بعد یک ماه؛ اما چشم‌های تو همچنان بسته بودند .در تمام این مدت ، پزشکان مرتب وضعیتت را بررسی می‌کردند .گاهی از بهبود بعضی علائم امیدوار می‌شدیم و گاهی با شنیدن توضیح‌هایشان ،دوباره تمام امیدمان به یأس تبدیل می‌شد .هیچ‌کس نمی‌توانست بگوید دقیقاً چه زمانی بیدار می‌شوی .کم‌کم یاد گرفته بودم بی‌آنکه حتی یک لحظه نبودنت را پذیرفته باشم ،چطور با نبودنت زندگی کنم .صبح‌ها بیدار می‌شدم ،ایلیا را آماده می‌کردم ،به بیمارستان می‌رفتم ،دستت را می‌گرفتم و برایت حرف می‌زدم .شب‌ها هم به خانه برمی‌گشتم و

دوباره همین چرخه تکرار می‌شد .گاهی وسط همین کارهای معمولی ،ناگهان دلم برایت تنگ می‌شد .نه برای روزهای خاص و اتفاقات بزرگ؛ برای چیزهای کوچکی که تا قبل از آن حتی به چشمم نمی‌آمدند .برای صدایت که از آن‌طرف خانه بلند می‌شد ،برای اینکه وقتی چیزی گم می‌کردم صدایت بزنم ،برای غرزدن‌هایت ،برای خنده‌هایت و حتی برای همان لحظه‌هایی که از دستت حرص می‌خوردم .تازه فهمیده بودم آدم ممکن است دلتنگ کسی شود که هر روز می‌تواند ببیندش؛ اما آن شخص دیگر نمی‌تواند صدایش را بشنود و جواب نگاهش را بدهد.

از همان روزهای اول شروع به نوشتن کردم .اولش فکر می‌کردم فقط می‌خواهم ذهنم را از اتفاقات آن روزها خالی کنم؛ اما هر بار که قلم را روی کاغذ می‌چرخاندم ،به گذشته برمی‌گشتم .به روزهایی که تو را نمی‌شناختم ،به روزهایی که از تو می‌ترسیدم ،به لحظه‌هایی که دوستت داشتم و حتی جرئت نداشتم به زبان بیاورم .دفتر اول تمام شد؛ بعد دومی و سپس سومی .گاهی شب‌ها که به خانه برمی‌گشتم ،ایلیا را می‌خواباندم و تا نیمه‌شب می‌نوشتم .گاهی هم کنار

ب

تختت ،وقتی دستم را روی دستت گذاشته بودم ،چند صفحه پر می‌کردم .کم‌کم فهمیدم دارم تمام قصه‌ی زندگی‌ام را می‌نویسم؛ قصه‌ای که از خیلی پیش‌تر از این روزهای بیمارستان شروع شده بود و حالا در سکوت اتاقی که تو در آن خوابیده بودی ،ادامه پیدا می‌کرد .شاید نوشتن تنها کاری بود که می‌توانستم برای آرام‌کردن ذهنم انجام بدهم .هر بار که صفحه‌ای را پر می‌کردم ،ذهنم احساس سبکی می‌کرد.

آصف چند بار به بیمارستان آمد .معمولاً وقتی من آنجا نبودم و مادرت کنارت می‌ماند ،سروکله‌اش پیدا می‌شد .از همان ابتدا به او گفته بودم نمی‌خواهم در حضور من به تو نزدیک شود .هنوز نمی‌توانستم اتفاقاتی را که پشت‌سر گذاشته بودیم ،فراموش کنم؛ اما جلوی مادرت هم نمی‌توانستم واکنش خاصی نشان دهد .او از چیزی خبر نداشت.

هر بار که می‌آمد ،از مادرت درباره‌ی وضعیتت می‌پرسید .گاهی هم برای چند دقیقه کنار تختت می‌نشست .یک روز که نوبت مادرت بود کنار تختت بماند ،وقتی داشتم همراه ایلیا به خانه برمی‌گشتم ، آصف را در بیمارستان دیدم .کنار آسانسور ایستاده

بود .با دیدنم ،چند لحظه مکث کرد و بعد به‌طرفم آمد .
ـ برفا!
نگاهم را از او گرفتم و خواستم به راهم ادامه بدهم.
ـ باهات کار دارم.
ایستادم؛ اما طرفش برنگشتم.
ـ من با تو کاری ندارم آصف!
ـ فقط می‌خوام دو دقیقه حرف بزنم.
نگاهش کردم .صورتش خسته‌تر از قبل به نظر می‌رسید .دست‌هایش را داخل جیب شلوارش برد و بعد دوباره بیرون آورد .انگار نمی‌دانست چطور باید شروع کند.
ـ وقت‌هایی که مامانش هست ،چند باری اومدم دیدنش.
پشت چشمی نازک کردم و سر تکان دادم.
ـ خبرش رسیده.
ـ حالش هیچ فرقی نکرده؛ نه؟
ـ نه.
چند لحظه سکوت کرد و بعد آهسته گفت:
ـ بابت اون پست ...بابت عکس‌ها ...متأسفم !همون شب پاکش کردم.
لب‌هایم را روی هم فشردم.

ـ متأسف‌بودن تو چیزی رو عوض می‌کنه؟
#639

سرش را پایین انداخت.
ـ چرا این کار رو کردی؟ !فقط برای اینکه احسان رو عصبانی کنی؟ !برای اینکه بهش نشون بدی قبلاً با من چه خاطراتی داشتی؟ !فکر نکردی با این کار ممکنه چه اتفاقی بیفته؟!
جوابی نداد.
ـ تو حتی به حریم شخصی من هم احترام نذاشتی .اون عکس‌ها برای زندگی گذشته‌ی من بودن .قرار نبود کسی جز خودمون ببینتشون.
ـ اشتباه کردم برفا!
ـ تو همیشه وقتی همه‌چی خراب می‌شه ،تازه متوجه اشتباهت می‌شی .عادتته!
نگاهش را به صورتم دوخت .چشم‌هایش کمی سرخ شده بودند.
ـ چند بار خواستم بیام عذرخواهی کنم ازت .تمام این مدت هم پیش احسان ازش عذرخواهی کردم .نمی‌دونم چطوری باید جبران کنم !عذاب‌وجدان داره خفه‌م

می‌کنه!
ـ لازم نیست جبران کنی؛ فقط دیگه نزدیک ما نشو.
سرش را تکان داد .خواستم بروم که دوباره صدایم زد.
ـ برفا؟!
برگشتم .لبخندی تلخ زد و گفت:
ـ شاید عوضی باشم؛ ولی دیگه اون‌قدر هم که تو فکر می‌کردی ،وحشتناک نیستم.
چند لحظه نگاهش کردم.
ـ من دیگه درباره‌ی تو فکری نمی‌کنم؛ نه فکر خوب ، نه فکر بد!
چیزی نگفت و کنار کشید تا بتوانم عبور کنم .آن روز برای آخرین بار با او درباره‌ی گذشته حرف زدم .بعد از آن هم چند بار در بیمارستان دیدمش؛ اما دیگر تلاشی برای نزدیک‌شدن به من نکرد .وقتی من کنار تختت بودم ،سراغت نمی‌آمد؛ اما وقتی مادرت آنجا بود ،چند دقیقه‌ای کنارت می‌نشست .مادرت هم او را به‌عنوان شریک و دوست کاری تو می‌شناخت .گاهی حتی از او درباره‌ی وضعیت دهکده و کارها سؤال می‌کرد و آصف هم با احترام جوابش را می‌داد .
هیچ‌وقت نفهمید که میان ما چه گذشته است.

بیش از یک ماه از تصادفت گذشته بود که یک روز ، موقعی که کنار تختت نشسته بودم ،زنی وارد اتاق شد .با دیدنش برای چند لحظه نتوانستم تکان بخورم؛ سمیره بود.

همان کسی که واقعاً از حضورش می‌ترسیدم !همان زنی که گاهی حتی وقتی تو کنارم بودی ،با فکرکردن به گذشته‌ات ،نگران می‌شدم مبادا هنوز گوشه‌ای از قلبت به او تعلق داشته باشد .سمیره نگاهی گذرا به من انداخت و بعد چشم‌هایش روی تو ثابت ماند.

ـ سلام برفا!

فارسی بلد بود؟ !به‌سختی جواب دادم.

ـ سلام.

چند قدم جلو آمد .یک دسته‌گل کوچک در دست داشت .آن را روی میز گذاشت و بعد به‌طرفم برگشت.

ـ می‌تونیم چند دقیقه صحبت کنیم؟

فارسی را با لهجه‌ای غلیظ و کمی مکث صحبت می‌کرد .پر واضح بود که زبان اولش نیست؛ اما منظورش را به‌خوبی می‌رساند .چند لحظه نگاهش کردم و نمی‌دانستم چه جوابی بدهم .از یک طرف ،دلم نمی‌خواست حتی یک لحظه کنار او بمانم و از طرف

ب

دیگر ،حس می‌کردم این دیدار چیزی است که مدت‌ها از آن فرار کرده‌ام و باید با او روبه‌رو شوم .بالاخره از جایم بلند شدم.

ـ بله.

از اتاق بیرون رفتیم و کمی دورتر ،کنار پنجره‌ی راهرو ایستادیم .سمیره چند لحظه به حیاط بیمارستان نگاه کرد و بعد گفت:

ـ می‌دونم شاید از دیدنم خوشحال نباشی .خودم هم راستش نمی‌دونستم درسته بیام اینجا یا نه .از طریق خانواده‌م درباره‌ی تصادف حسان شنیدم .خواستم بیام یه بار ببینمش.

چیزی نگفتم.

#640

ـ اومدم ازت عذرخواهی کنم.

نگاهم را به او دوختم و ابرو در هم کشیدم.

ـ بابت چی؟

ـ هم بابت اتفاق‌هایی که اون روز توی دهکده افتاد ،هم بابت محبتی که این مدت به ایلیا داشتی.

لبخندی تلخ زدم.

ـ هیچ‌کی جای شما رو برای ایلیا پر نمی‌کنه .مادرش تا ابد شمایین.
سمیره سرش را پایین انداخت.
ـ ممنونم ازت !هم بابت ایلیا ...هم حسان!
بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:
ـ برفا ،من نمی‌خوام کار اشتباهم رو توجیه کنم .حسان هیچ کمبودی نداشت که من بخوام با کس دیگه‌ای وارد رابطه بشم .خیلی چیزهام رو از حسان دارم؛ حتی همین هم که الان می‌تونم فارسی حرف بزنم ،اون بهم یاد داده بود از بچگی؛ اما خب ...درمورد اون ماجرا ،راستش ...اون موقع خیلی سردرگم بودم .از زندگیم ،از خودم ،از خیلی چیزها راضی نبودم .توجه یه نفر دیگه برام جذاب شده بود .به‌جای اینکه با حسان صادق باشم و رابطه‌م رو باهاش تموم کنم ،سعی کردم هم اون رو نگه دارم و هم خالد رو از دست ندم.
چشم‌هایش خیس شدند.
ـ حسان بهم اعتماد داشت .من از همین اعتماد سوءاستفاده کردم .نمی‌دونم چقدر طول کشید تا دوباره بتونه به کسی اعتماد کنه .شاید تو هم ناخواسته این وسط به‌خاطر آسیبی که من بهش زده بودم ،اذیت

شدی؛ ولی خب ...می‌دونم حقش این نبود.
نگاهم به در اتاق افتاد .تو آنجا روی تختت دراز کشیده بودی و از هیچ‌کدام از این حرف‌ها خبر نداشتی .
سمیره آهی کشید و ادامه داد:
ـ نمی‌دونم الان چه حسی به من داری؛ ولی می‌خواستم بدونی خیانت من هیچ ربطی به حسان نداشت .مشکل از خودم بود .اون هیچ تقصیری نداشت.
اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و لبخندی کم‌رنگ زد.
ـ خوشحالم که دوباره تونسته کسی رو دوست داشته باشه .امیدوارم زودتر به هوش بیاد !واقعاً امیدوارم!
ـ ممنونم !
ـ بابت ایلیا هم واقعاً مدیونتم !عمه‌م خبر رسونده که تو چقدر بهش محبت داری !
سمیره چند لحظه دیگر کنارم ماند و درمورد ایلیا حرف زدیم .بعد هم خداحافظی کرد و رفت .وقتی برگشتم داخل اتاق ،کنار تختت نشستم .دستت را گرفتم و آرام گفتم:
ـ می‌دونی احسان؟ !امروز یکی دیگه از ترس‌هام هم تموم شد .دیگه نمی‌خوام از گذشته‌ت بترسم .فقط دلم

ب

می‌خواد برگردی و بهم فرصت بدی با خودت زندگی کنم.
دستت را بوسیدم.
ـ من دیگه نمی‌خوام با هیچ‌کس مسابقه بدم .فقط خودت رو می‌خوام.
دیگر حتی ساعت‌های بیمارستان هم برایم با روزهای اول تفاوتی نداشتند .راهروها را می‌شناختم ،صدای قدم‌های پرستارها را از هم تشخیص می‌دادم و می‌دانستم هر بار که پزشکی از اتاقت بیرون می‌آید ، باید چه سؤال‌هایی بپرسم .به زندگی عجیبی عادت کرده بودم که در آن ،تمام روزهایم میان خانه و بیمارستان سپری می‌شدند .فقط یک چیز هنوز برایم عادی نشده بود؛ اینکه وقتی وارد اتاقت می‌شدم ،تو نمی‌توانستی نگاهم کنی.
هفته‌های بعد هم به همین شکل گذشتند .مادرت در تمام این مدت پناه من بود .گاهی که از فرط خستگی توان حرف‌زدن نداشتم ،کنارم می‌نشست و دستم را می‌گرفت؛ گاهی هم ایلیا را در آغوش می‌کشید و آن‌قدر با او بازی می‌کرد تا بتوانم چند ساعت بخوابم.
تو برای من فقط همسرم نبودی؛ خانه‌ای بودی که با

ب

تمام سختی‌ها ،در حضورت آرام می‌گرفتم .حالا در همان خانه ،بی‌حضورت زندگی می‌کردم .دفترهای زیادی را پر کرده بودم .بعضی از آن‌ها درباره‌ی روزهایی بودند که کنار هم گذرانده بودیم و بعضی درباره‌ی روزهایی که در انتظارت سپری می‌شدند. از روزهای آشنایی‌ام با آصف نوشتم ،از اتفاق‌هایی که میانمان گذشته بود و از روزی که تو وارد زندگی‌ام شدی .آخ احسان !گاهی فکر می‌کردم اگر آصف نبود ، شاید هیچ‌وقت به تو نمی‌رسیدم؛ اما بعد به آن شب فکر می‌کردم؛ به پستی که منتشر کرد و خشمی که در وجودت به راه انداخت .با خودم می‌گفتم شاید اگر آن پست لعنتی را منتشر نکرده بود ،آن شب با آن حال از خانه بیرون نمی‌زدی و آن تصادف اتفاق نمی‌افتاد .
#641

حالا دو ماه از آن روز گذشته است و امروز هم مثل تمام روزهای دیگر ،کنار تختت نشسته‌ام .دو دفتر آخر را روی پایم گذاشته‌ام و مشغول نوشتن هستم .آخرین صفحه را که پر می‌کنم ،مدتی به نوشته‌ها خیره می‌مانم .بعد خودکار را کنار می‌گذارم و دفتر را

ب

می‌بندم .حالا دفتر دیگری برای نوشتن باقی نمانده است .سرم را بلند می‌کنم و به تو نگاه می‌کنم .صدای دستگاه‌ها در اتاق پیچیده است و تو همچنان بی‌حرکت روی تخت دراز کشیده‌ای .صندلی را کمی جلو می‌کشم و دستت را میان دست‌هایم می‌گیرم .
انگشت‌هایت سرد نیستند؛ اما هیچ حرکتی نمی‌کنند .
سرم را پایین می‌اندازم و انگشت‌هایت را می‌بوسم.
ـ احسان جان...
سرم را بلند می‌کنم و خیره به تو می‌شوم .موهایت کمی بلند شده است و صورتت نسبت به روزهای قبل لاغرتر به نظر می‌رسد .دفتر را روی صندلی می‌گذارم و دستم را سمت موهایت می‌آورم .آرام با انگشتانم به عقب شانه‌شان می‌کنم و می‌گویم:
ـ شنیدم اگه خاطراتت رو بنویسی ،ذهنت خالی می‌شه .احسان جان !من ذهنم رو برای بودن کنار تو خالی کردم .لطفاً بیدار شو و دوباره ذهن و زندگیم رو پر از حضورت کن!
دستم را روی گونه‌ات می‌گذارم و بغضم راه گلویم را می‌بندد.
ـ احسان ،من دارم بدون تو تموم می‌شم .بیدار شو

ب

احسان !فکر می‌کردم منتظر بودی بشنوی می‌گم دوستت دارم .پس چرا پا نمی‌شی بشنوی؟ هزار بار خواستم بهت بگم؛ اما ...اما نگه داشتم برای وقتی که بیدار می‌شی .بلند شو .باشه؟

پیشانی‌ات را می‌بوسم و چند لحظه همان‌طور می‌مانم . بعد صدای مادرت را از پشت‌سرم می‌شنوم.

ـ برفا جان!

برمی‌گردم و می‌بینم با لبخند خسته‌ای نگاهم می‌کند.

ـ نوبت منه عزیزم !برو خونه .ایلیا رو هم ببر ...خسته است.

دفترها را داخل کیفم می‌گذارم .دوباره به تو نگاه می‌کنم و دستت را می‌بوسم.

ـ من می‌رم عزیزم !زود برمی‌گردم.

مادرت نزدیک می‌شود و کنار تختت می‌نشیند .ایلیا را تحویل من می‌دهد و دستت را می‌گیرد .به زبان خودش چیزی زیرلب می‌گوید .از اتاق بیرون می‌روم و راهی خانه می‌شوم .وقتی به خانه می‌رسم ،ایلیا هنوز خواب‌آلود است .او را داخل آغوشی می‌گذارم ، دو دفتر آخر را از کیفم بیرون می‌آورم و همراهش از خانه بیرون می‌روم .ساحل درست روبه‌روی

ب

ساختمانمان است و رفت‌وبرگشت بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشد .دلم می‌خواهد پیش از برگشتن به خانه ،سری به دریا بزنم.
کنار دریا ،مردی که مدتی است بساط کوچکی برای فروش چای راه انداخته ،آتشی روشن کرده است .
کتری روی شعله است و چند نفر روی نیمکت‌های اطراف نشسته‌اند .مرد با دیدنم لبخند می‌زند.
ـ سلام خانم !چایتون آماده است.
لبخندی کم‌رنگ می‌زنم.
ـ ممنون!
به‌سمت آتش می‌روم .ایلیا را در آغوشی نگه می‌دارم و کمی دورتر از آتش می‌ایستم .نمی‌خواهم دود و گرمای آن اذیتش کند .دو دفتر آخر را از کیفم بیرون می‌آورم .چند لحظه به جلدشان نگاه می‌کنم .تمام خاطراتمان اخیرمان داخل همین صفحه‌هاست؛ از اولین روزهای نامزدی‌مان که هنوز نمی‌دانستم قرار است چقدر به تو وابسته شوم تا همین روزهایی که در نبودنت ،با امید برگشتنت نفس می‌کشم.
دفترها را یکی‌یکی داخل آتش می‌اندازم .با همه‌ی دفترهای خاطراتم همین کار را کردم .این دو دفتر

آخرین‌ها هستند .شعله‌ها اول گوشه‌ی جلد را می‌گیرند و بعد آرام‌آرام به صفحه‌ها می‌رسند .کاغذها جمع می‌شوند و نوشته‌ها زیر شعله‌ها از بین می‌روند .چند لحظه همان‌جا می‌ایستم و سوختنشان را تماشا می‌کنم . حس رهایی می‌کنم !انگار باری سنگین را از دوش برمی‌دارم .باری که نمی‌گذاشت با تو از نو آغاز کنم ! نمی‌خواهم خاطراتم را انکار کنم .هیچ‌کدام از آن اتفاقات از زندگی‌ام پاک نمی‌شوند؛ اما دیگر دلم نمی‌خواهد تمام روزهای آینده‌ام را هم با مرور آن رنج‌ها بگذرانم .نمی‌شود چیزی را که با تمام وجود زندگی کرده بودم ،با سوختن چند صفحه از یاد ببرم؛ اما دیگر نمی‌خواهم هر روز زخم همان دوران را دوباره باز کنم و رویشان نمک بپاشم .می‌خواهم باقی خاطراتمان را نه روی کاغذ ،که کنار خودت زندگی کنم.

مرد چای‌فروش لیوان را به‌دستم می‌دهد.

ـ بفرمایید خانم!

#642

ـ ممنون!

2000

کنار آتش می‌نشینم و چایم را می‌نوشم .صدای موج دریا آرامشی نیم‌بند به وجودم تزریق می‌کند.
وقتی به خانه برمی‌گردم ،ایلیا را برمی‌دارم و روی تخت خودمان می‌برم .او را کنار خودم روی تخت می‌خوابانم و کمی با انگشت‌های کوچکش بازی می‌کنم .هر بار که دستم را می‌گیرد ،دلم می‌خواهد تصور کنم تو هم همین‌جا کنارمان دراز کشیده‌ای و با دیدن ما لبخند می‌زنی.
صورتش را می‌بوسم و پتو را تا روی شکمش بالا می‌کشم .آن‌قدر کوچک است که نمی‌فهمد چرا پدرش این‌همه وقت به خانه برنگشته .گاهی به در اتاق نگاه می‌کند و منتظر صدای قدم‌هایت می‌ماند؛ درست مثل من !کنارش روی تخت می‌نشینم و به صورت کوچکش نگاه می‌کنم .دستش را می‌گیرم و می‌بوسم.
ـ ایلیا جان!
لبخند کم‌رنگی می‌زنم و ادامه می‌دهم:
ـ می‌شه تو با این دست‌های کوچولوت دعا کنی بابات به هوش بیاد؟
دستم را روی موهای نرمش می‌کشم.
ـ ایلیا ،تو رو خدا !به خدا بگو دلت برای بابا احسان

تنگ شده !بگو من و تو جز بابا احسان ،مهربون دیگه‌ای نداریم .بگو ازمون نگیرتش.
صدایم می‌لرزد .صورتم را پایین می‌آورم و پیشانی‌اش را می‌بوسم.
ـ بگو بابا برگرده .بگو دلمون براش تنگ شده .بگو مامان‌برفا دیگه نمی‌تونه...
نمی‌توانم ادامه بدهم .بغضم می‌ترکد و اشک‌هایم روی صورت ایلیا می‌افتد .او تکانی می‌خورد و چشم باز می‌کند .دست کوچکش را روی گونه‌ام می‌گذارد و با انگشت‌هایش اشک‌هایم را لمس می‌کند .بوی تو را می‌دهد !بیشتر گریه‌ام می‌گیرد .او را به سینه‌ام می‌چسبانم و همان‌طور که آرام تکانش می‌دهم ،زیرلب از خدا می‌خواهم تو را به ما برگرداند.
نمی‌دانم چقدر می‌گذرد .خستگی دو ماه گذشته بالاخره بر من غلبه می‌کند و درحالی‌که ایلیا کنارم خوابیده است ،چشم‌هایم سنگین می‌شوند .صبح با صدای زنگ تلفنم بیدار می‌شوم .دستم را روی تخت می‌کشم تا گوشی را پیدا کنم و بعد با دیدن ساعت ،ناگهان در جایم می‌نشینم.
مادرت باید تا این موقع به خانه می‌رسید تا ایلیا را

تحویل بگیرد و من راهی بیمارستان شوم .نگاهی به اطراف می‌اندازم؛ اما خبری از مادرت نیست .با عجله با او تماس می‌گیرم .چند بار زنگ می‌خورد؛ اما جواب نمی‌دهد .دوباره تماس می‌گیرم و باز هم تماسم بی‌پاسخ می‌ماند.

اخم می‌کنم و برایش پیام می‌فرستم .هنوز پاسخی نگرفته‌ام که نگرانی به دلم چنگ می‌اندازد .با خودم می‌گویم شاید اتفاقی افتاده یا در مسیر مشکلی پیش آمده است .ایلیا را از خواب بیدار و لباس‌هایش را عوض می‌کنم .کیف کوچکش را آماده می‌کنم و بعد از سفارش تاکسی اینترنتی ،راهی بیمارستان می‌شویم .در طول مسیر ،چند بار دیگر به مادرت زنگ می‌زنم؛ اما تلفنش را جواب نمی‌دهد.

وقتی به بیمارستان می‌رسم ،از همان دور متوجه شلوغی مقابل اتاق تو می‌شوم .چند نفر از همکارانمان آنجا ایستاده‌اند .بارانا را می‌بینم که کنار مادرت است . چند نفر دیگر هم دورشان جمع شده‌اند و با چهره‌هایی مضطرب به در اتاقت نگاه می‌کنند ...و آصف ...

آصف هم اینجاست .با چشمانی خیس و صورتی که به‌وضوح آثار گریه روی آن دیده می‌شود ،کنار بقیه

ب

ایستاده است .همان لحظه احساس می‌کنم قلبم از حرکت ایستاده است.
نگاه هراسانم بین صورت‌ها چرخ می‌خورد .چرا همه آنجا جمع شده‌اند؟ چرا مادرت جواب تلفنم نمی‌داد؟ چرا آصف گریه می‌کند؟ قدم‌هایم کند می‌شوند .پاهایم می‌لرزند و ایلیا در بغلم مدام تکان می‌خورد.
ـ احسان...
صدایم به‌سختی از گلو بیرون می‌آید .آصف مرا می‌بیند و فورا ً به‌طرفم می‌آید .وقتی حالت صورتم را می‌بیند و متوجه می‌شود حتی توان نگه‌داشتن درست ایلیا را ندارم ،بدون معطلی او را از بغلم می‌گیرد .
نگاه هراسان و خیس من به چشمانش دوخته می‌شود.
ـ آصف ...چی شده؟ احسان ...احسان...
لب‌هایش می‌لرزند و اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین سر می‌خورد .آن را با پشت دست پاک می‌کند و بعد لبخند می‌زند.
ـ به هوش اومده!
چند لحظه طول می‌کشد تا جمله‌اش را بفهمم.
ـ چی شده؟!
#643

2004

لبخندش پررنگ‌تر می‌شود.
ـ احسان به هوش اومده برفا!
دستم را روی دهانم می‌گذارم .زانوهایم سست می‌شوند و اگر بارانا جلو نمی‌آمد ،احتمالاً همان‌جا روی زمین می‌نشستم.
ـ راست می‌گی؟ !واقعا ...واقعاً چشم باز کرده؟!
بارانا با گریه می‌خندد و سرش را تکان می‌دهد.
ـ آره برفا !داره به هوش می‌آد .دکترها الان داخل اتاقن.
نگاهم به در بسته‌ی اتاق دوخته می‌شود .نمی‌توانم حرکت کنم .نه جرئت دارم جلو بروم و نه می‌توانم چشم از آن در بردارم .مادرت دست‌هایم را می‌گیرد.
ـ دیدی دخترم؟ !دیدی گفتم پسرم برمی‌گرده؟
سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم و گریه می‌کنم .این بار اشک‌هایم از سر ترس نیستند .دو ماه است که منتظر شنیدن همین یک جمله‌ام!
ـ مامان ...احسان...
ـ آروم عزیزم !بالاخره شد !آروم باش!
بعدتر می‌فهمم نزدیک صبح ،پزشکان متوجه تغییراتی

در وضعیتت شده بودند و مادرت ترجیح داده بود همان‌جا بماند .گوشی‌اش هم روی حالت بی‌صدا بوده و برای همین نتوانسته بود جواب تماس‌هایم را بدهد .
آصف هم آمده بود تا قبل از سفر دوباره‌اش ،سری به تو بزند که با خبر تغییر وضعیتت مواجه شد .به کارکنان خبر داده بود و آن‌ها هم آمده بودند .بارانا هم تازه رسیده بود و قصد داشت به من زنگ بزند که خودم آمدم.
چند دقیقه بعد پزشک از اتاق بیرون می‌آید و درباره‌ی وضعیتت توضیح می‌دهد .هنوز باید تحت نظر بمانی و به‌دلیل شرایطت ،ملاقات طولانی ممکن نیست؛ اما اجازه می‌دهند بعد از انجام بررسی‌های لازم برای چند دقیقه وارد اتاقت شوم .نمی‌دانم چطور باید خودم را تا آن لحظه نگه دارم .وقتی بالاخره اجازه می‌دهند ،در را باز می‌کنم و وارد می‌شوم.
با احتیاط جلو می‌آیم .چند قدم بیشتر با تو فاصله ندارم که نگاهم به چشم‌هایت می‌افتد .باز هستند !خسته و بی‌رمق؛ اما باز !برای لحظه‌ای نمی‌توانم حرکت کنم .
انگار تمام صداهای اطرافم خاموش می‌شوند و دنیا در سکوت فرومی‌رود .فقط تو را می‌بینم که بعد از آن‌همه

ب

روز ،دوباره نگاهم می‌کنی.
ـ احسانم...
صدایم به‌سختی از گلو بیرون می‌آید .نزدیک تختت می‌آیم و دستت را میان دست‌هایم می‌گیرم .
انگشت‌هایت حرکت کوچکی می‌کنند؛ آن‌قدر نامحسوس که اگر تمام این مدت منتظر کوچک‌ترین نشانه‌ای از تو نبودم ،شاید متوجهش نمی‌شدم .اشک‌هایم سرازیر می‌شوند .خم می‌شوم و پیشانی‌ات را می‌بوسم.
ـ برگشتی؟ !احسان ...واقعاً برگشتی؟!
لب‌هایت کمی تکان می‌خورند .صدایت ضعیف و بریده‌بریده است .باید گوشم را نزدیک‌تر بیاورم تا حرف‌هایت را بشنوم.
ـ نمی‌گی ...بهم؟ قرار بود ...وقتی به ...به هوش می‌آم ...بگی!
چند لحظه با بهت نگاهت می‌کنم .پس شنیده بودی ! تمام شب‌هایی که کنارت نشسته بودم و از دلتنگی‌ام گفته بودم ،تمام دفعاتی که دستت را گرفته بودم و از ترس‌هایم حرف زده بودم ،تمام جملاتی که جرئت نکرده بودم در بیداری به زبان بیاورم را با گوش جان شنیده بودی !صورتم را نزدیک گوشت می‌آورم .

2007

ب

صدایم از شدت بغض می‌لرزد؛ اما این بار دیگر هیچ حرفی را برای بعد نگه نمی‌دارم.

ـ دوستت دارم احسان !عاشقتم!

با دستت به‌زحمت فشاری به دستم می‌آوری .با احتیاط سرم را خم می‌کنم و گونه‌ات را می‌بوسم .لب‌هایت به موهایم می‌خورد و با همان صدای ضعیف ،زمزمه می‌کنی:

ـ من هم ...دوستت دارم ...ماه من!

چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را آرام در آغوشت جا می‌دهم .دیگر قرار نیست برای شنیدن صدایت ، ساعت‌ها منتظر بمانم .تو برگشته‌ای ...و من بالاخره ، بعد از تمام آن روزهای طولانی ،می‌توانم دوستت داشته باشم؛ بی‌آنکه از فردا بترسم!

#644

اپیلوگ

چند ماه از روزی که دوباره چشم‌هایت را باز کردی ، گذشته است .روزهای سختی را پشت‌سر گذاشته‌ایم؛ روزهایی که هر قدم کوچک تو برای من شبیه یک معجزه بود .حالا دیگر می‌توانی بدون کمک راه بروی

2008

و کم‌کم به زندگی و کارت برگردی.
لباس سفیدم را جلوی آینه مرتب می‌کنم .نگاهم روی ماه‌گرفتگی صورتم می‌نشیند و لبخند بر لبم می‌آید .یاد آرایشگر می‌افتم که هنگام آماده‌کردنم پرسیده بود می‌خواهم ماه‌گرفتگی‌ام را با کرم و مواد آرایشی بپوشاند یا نه .بی‌آنکه حتی لحظه‌ای به آینه نگاه کنم ، جواب داده بودم:
ـ نه عزیزم !نمی‌خوام کاورش کنی .بذار همین‌طوری بمونه.
دیگر لازم نمی‌بینم برای توضیح‌دادن این نشان روی صورتم دنبال کلمه بگردم یا از نگاه کسی خجالت بکشم .دیگر از حرف‌زدن درباره‌اش نمی‌ترسم .
ماه‌گرفتگی‌ام هنوز همان بود؛ هیچ تغییری هم نکرده بود؛ اما نگاه من به آن عوض شده بود .حالا می‌دانستم قرار نیست برای دوست‌داشتنی‌بودن ،بخشی از خودم را پنهان کنم.
تو چادر هم‌رنگ لباسم را از پشت‌سر روی سرم می‌اندازی .گوشه‌هایش را مرتب می‌کنی و با لبخند می‌گویی:
ـ چه خانمی دارم من!

2009

لبخندم عمیق‌تر می‌شود .به شکرانه‌ی کنار هم بودنمان ،دلم خواست شب عروسی‌مان را با خواندن نماز شکر کنار تو آغاز کنیم .مهمانان در محوطه‌ی دهکده بزن‌وبکوب راه انداخته‌اند و ما اینجا ،در یکی از کلبه‌ها ،سجاده‌هایمان را پهن کرده‌ایم تا برای این شروع دوباره‌مان ،خدا را شکر کنیم.

نگاهت میان چشمانم نوسان می‌گیرد .بعد پیشانی‌ام را می‌بوسی و به‌سمت سجاده‌ات می‌روی .قامت می‌بندی و تکبیرةالاحرام می‌گویی .من هم روی سجاده‌ام می‌ایستم و دست‌هایم را تا کنار گوش‌هایم بالا می‌آورم .زیرلب نیت می‌کنم:

ـ دو رکعت نماز شکر می‌خوانم ،قربةً الی الله...

به شکرانه‌ی تمام نعمت‌هایی که روزی فکر می‌کردم از من دریغ شده‌اند و به شکرانه‌ی اینکه سرانجام یاد گرفته‌ام حتی ماه خونین روی صورتم را هم دوست داشته باشم.

ـ الله‌اکبر!

و مهربانی خداوند ،بزرگ‌تر از تمام رنج‌هایمان است.

پایان

2010

ب

16آبان‌ماه ،1405ساعت 17:18

#645

2011